

کتاب طراز الاخبار والاشعار والتواریخ
۳۵۸



شماره ثبت دفتر ۱۴۱۸۸
کتابخانه مجلس سنا
۴۷۵
۳
الف ۲۴
۳۵۹

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا بنی راده زبانی | که جز حمدت نخواند داستانی
دلش را با زبان همداستان کن | بحمد خویش آنگه درفشان کن

طراز اخبار سلاطین نامدار و زینت قصص صاحبقرانان روزگار نام
بزرگ خداوندیست جلت عظمته که اسمی از اسماء مبارک او تاج طغرای فرامین
فرمان روایان روی زمین است و بحکم نافذ جاوید باد شاهیش مدار اعتبار
امور ملکی و مالی مالکان دهر بیدار تا انقراض عالم بر نقش نگین سبعی که
عارفان وادی آگاهی و واقفان اسرار نامتناهی در حمد و ثنای بی
منتهایش معترف بعجز و انکسارند و تخت نشینان محفل معنی آرایی و هنر
گزینان انجمن لفظ پیرایی در وصف آلاء و نعمای لا تحصایش مقر باضطرار
و اضطرار چه جای آنکه چون من سخن ساز قصه طراز کوتاه اندیش زبان دراز
افسانه خوان نادان بسیار گوی هیچ مدانی دم از توحید و تحمیدی
که شایسته احدیت و بافته صمدیتش باشد تواند زد **شعر**

کیم من که با این تنک مایگی | بحمد الهی کنم طرح همسایگی
دلیرانه یزدان ستایی کنم | به پیمانه ظرف آزمایی کنم
فصیح عرب چون در آمد بگفت | بجز ما عرفناک دری نسفت
خدا گفتن از دور راه نیست | چه جای کسی کز خود آگاه نیست
همان به که در دم زبان از کلام | کشم تیغ چوبین به اندر نیام

چون بهترین شیوه در طریقه بندگی شکر و سپاس بی قیاس خداوند حقیقیست
بنابران بقدر مقدور آنچه از دست دل بر آید بر زبان می گردد و بعد آنچه
طبع را میسور باشد بامداد خامه بر صحیفه ظهور می نگارد **للمولف**

بنام پادشاه پادشاهان | که او باشد پناه بی پناهان
خداوندی که عالم کرد پیدا | ز خاک تیره آدم کرد پیدا

زهی قادر قدرت نما که ایجاد کونین از ترکیب کاف و نون در یک طرفة
العین کرد و انواع بنی آدم را از وحدت سرای عدم بکثرت آباد وجود بقاف
قدرت خود آورد **من گلشن راز** چو قاف قدرتش دم بر قلم زد * هزاران نقش بر
لوح عدم زد * زهی توانای بیرایه بخش که بعضی از آدمیان را بجوهر شجاعت بیاراست
که در حین رشد و تمیز روز ستیز و آویز در راه شناخت و طریق معرفت
او چون ساقیان سیم اندام بزم طرب در هنگام رزم بجام حسام و پیمانه خنجر
شراب رمانی از خون بی دینان برین خاکدان مردم پیر و مردم خوار بپیمایند
و بعضی ازین گروه جرات پژوه را به تیغ اعمال و افعال تابان گندم گون
آدم فریب که بکمانداری ابرو و نیزه گذاری مژگان رخنه در جان و دل

جون آب در کل می کنند مشغول ساخت تا سهم و سنان قلب و روان از زره و سینه
دشمنان دین بربایند توانایی که متحملان حمله خصم را بکار فرمودن گرز البرز
رویف مامور فرماید تا در وقت گیر و دار در معرکه کارزار سر کوب
حریف چرخ کین و مغز آشوب گاو زمین کردند پرواز کبوتر تیر از خانه کمان
بموجب فرمان اوست و انداز افعی کمند از کاشانه فتراک بحکم واجب الاذعان
اوحافظی که یکحرف حفظش سپر بلای هر سر که گردد تیر بروکارگر نیاید ناصری
نون نصرتش هر تنی را که یاری دهد اجل سر بر پیش پای او بر در آید **لمولفه**
کسی را که حفظش نگهبان شود ◦ اجل زود اسپه گریزان شود
در هر هنگامه رزمی که آتش جدال و قتال التهاب و اشتعال یابد از تاثیر
شرر آتش قهر قهاری اوست و در هر بزم عیشی که سرگرمان عیش و طرب
از زمزمه چنگ و نی و کیفیت نغمه و نی علم عشرت برافرازند از فیض اثر
بستاری بی خطر او **لمولفه** هر جا که زند آتش بیکار زبانه ◦ میدان به یقین
کز اثر قهر آلهی است ◦ از نغمه و می هر که شود مست به هر بزم ◦ بی ریب ز لطفیت
که آن نامتناهی است ◦ عاشق دوست معشوقی که از کیفیت بی نیازی او کلرخان
سمن بوی مشکین موناز نما در سر دارند طالب پرور مطلوبی که به برکت عشاق
نوازی او بتان تنگخوی از جبین ابرو و بجش نو کرشمها در کار بیدلان میکنند اصنام
هر صنمخانه حیران جمال با کمال او و بیند و احجار خانه الکعبه واله عظمت و جلال او
بیت ای شوق تو آورده بلبیکم را ◦ یاد تو باندیشه فرو برده صنم را
خورشید خنجر گذار با یک ماه سیار بام ربو بیتش روزان و شبان در

میدان آسمان ببالا روی و پایان روی مشغولند و روشنان این آبگون حصار
بحکم الوهیتش بصعود ترقی و بهبوط تنزل هر یکی از افراد انسان از آینده
و رونده معمول **لمولفه** کواکب با مرش بچرخ برین ◦ شده روز و شب در پی
آن و این ◦ یکی را رسانده بتخت و کلاه ◦ یکی را نشانده بخاک سیاه ◦
حکیمی که حکمای حاذق بیمارستان دهر نسخه نویس دار الشفای حکمت او میکردند
فاضلی که فضلای کامل دبستان گیتی هیچمدان کتاب فضیلتش رجمی آیند
صانعی که نادره صنعت گران دنیا متحیر صنایع مختلفه او نید مخترعی که سرامد
مخترعان عالم محو مخترعات بدیعه او هر آخری را اول اوست و هر اولی را آخر
او هر ظاهری را باطن اوست و هر باطنی را ظاهر او هو الاول و الآخر
و الظاهر و الباطن در هر صورت که می بینی از معنی او آشکار شده
و هر ظاهر که می نگری از باطن او بر روی کار آمده **لمولفه**

هر سو آوری رخ جلوه اوست — اگر در مغز کاوی و کر پوست
بخندد کل از و فصل بهاران — و زو در گریه آید ابر نیسان
از و در بیکر کل نغمتها — و زو در جوهر مل خاصیتها
همه اشجار را سالی دو نوبت — نخلع ساز داو از ید قدرت
بهاری سبز چون رنگ ملیحان — خوانی سرخ چون خون شهیدان
یکی را حسن داد و ناز آموخت — یکی را عشق داد و بهتنیش سوخت
ز دل آورد معنی بر زبانها — رقم فرمود الفاظ از نبانها
زمین و آسمان از صنعت اوست — دو عالم شمه از قدرت اوست

ازو گردیده هر چیزی پدیدار   هم او گوید در آخر لیس فی الدار
جل جلاله و عم نواله العبد از نگارش حمد و ثنای ایزد بیچون و پس از شکر و
سپاس خالق کن فیکون درودی که عدد آن بیرون از حد و حساب باشد و صلوات
که شمار آن در حیز گمان و امکان نیاید از صمیم قلب خداشناسان نه از سر زبان
خودنشناسان نثار روضهٔ مطهر و مرقد منور سروری باد که حضرت آفریدگار
با ساکنان این فیروزه گون حصار در لیل و نهار تحفهٔ صلوات بر روان پا
کش که بهترین کاینات است می فرستند ان الله و ملائکته یصلون علی النبی بعد
که قادر ذوالجلال بجهت رفع حزن و ملال او جبرئیل امین را بدرگهش قصه
خوانی فرستاد تا قصهٔ پرغصهٔ یوسف را بحکم آسمانی در خدمتش خواند و خاطر
مبارکش را بشنواندن آن داستان غریب از قید آلام دشمنان رهاند
کریمهٔ نحن نقص علیک احسن القصص مصداق این معنی است بل دلیل و برهان وحدت
این دعوی لمولفه کسی که جبرئیل شد قصه خوان ٭ چه سان نعت او را برآید زبان
همان به که بر وی فرستم درود ٭ بامر خداوند حی ودود ٭ صلی الله علیه و
آله الطاهرین اما بعد بر سامعه سخنوران محفل سخن طرازی و نادره قصه خوانان
مجلس قصه پردازی محتجب و مستتر نماند که سرگشته بادیه سرگردانی عبدالنبی
بن خلف فخرالزمانی در اول جوانی و آغاز بهار زندگانی از ایران بهشت
نشان بدار الامان هندوستان آمد و درین دیار مملو از نقش و نگار
از روی اضطرار بوادی قصه خوانی افتاد لمولفه مرد محتاج بهر کار
که از پیش رود ٭ چون ز اخلاص زند دست شود برخوردار ٭ القصه برکت

سخن

سخن برای از وسوسه پریشانی رهایی یافت و پس از آن بخاطر خان رسانید
و در دل چنین گذرانید که این فن قبای قیام اشتغال پسندیده میگردد بلکه
جلباب حجاب مطالب و مقاصد عمده میشود تاریک ایکار را باید گشت و از
ننگ این عار باید برآمد بیت هرچه دلم خواست نه آن میشود ٭ آنچه خدا
خواست همان میشود ٭ بتقدیر ربانی و قضای آسمانی ده سال بشغل سپاهیت
و تجارت مشغول گردید و در ایام مذکور در سنین و شهور اکثر اوقات و اغلب
ساعات صرف مطالعه و اشعار و دواوین متقدمین و متاخرین ساخت و از
کتب تواریخ و قصص آنچه بدست آمد همه را از اول تا آخر خواند و آنچه از
نظم و نثر برگزیده برای هر کاری بکار می آمد فراهم آورد گاهی که کتابی از
برای تتبع بهم نمیرسید در مقام انتظام نظم می شد اشعار خوب و ابیات
مرغوب مرقوم قلم شکسته رقم می گردانید در علم رمل نیز مهارتی بهم رسانید و جفر
مصنف هم یاد گرفت و در علم انشا رشک فرمای امثال و اقران گردید
و من العجایب آنکه هنگام جهان گردی و ایام گیتی نوردی بهر دیاری که
میرسید آوازه قصه خوانی خود را بلندی شنید و پایهٔ هنرهای دیگر را پست
میدید و حکام هر ولایت این ضعیف را تکلیف داستان سرایی عم نبی و
ولی مینمودند و در ترغیب آن امر مبالغه زیاده از حد و نهایت می فرمودند
آری هنر طبیعت مشک دارد هرچند پنهان دارند بوی آن خود را آشکار می
سازد و قصه خاصیت زعفران ممکن نیست که مستمع از استماع آن چون
گل شگفته و خندان نگردد لمولفه هنر چو مشک کند خویش را ز بو ظاهر

عجب کسی که تواند نمودنش پنهان — سخن مفرّح دلهاست هر که در عالم
شنید حرف خوشی گشت همچو گل خندان — خلاصهٔ کلام آنکه چون دید که این
بار بر گردن مانده و این کار در سر افتاده لاجرم بار دیگر این شیوهٔ مردم
فریب شعار خویش ساخت بلکه وسیلهٔ روزگار خود گردانید و دوازده سال
در صوبهٔ بهار که خال رخسار خوبی هندوستانست و خط آرایش چهرهٔ این
شکرستان آرام گرفت هر حاکمی که بحراست این ملک می آمد این ضعیف را بواسطهٔ
دانستن این فن و بجهت گذارش سخن از روی خواهش یاد میکرد و بمجلس
خود طلبیده کمال مهربانی بجا می آورد **مؤلفه** بران صاحب که او صاحب
تمیزست · بخوبیش او چون جان عزیزست · چون سال هجرت حضرت
خاتم الانبیاء از گردش این چرخ آبگون دو تا هزار و سی و هفت رسید **بیت**
خدیو جهانگیر گیتی پناه · جهان مروت جهانگیر شاه
بحکم کل نفس ذائقة الموت از دست ساقی اجل جام فنا گرفت و شاه پرک
همخوابهٔ او گردید آفریدگار عالمیان تاج بخش خاک نشینان آفریننده
انفس و آفاق پادشاه علی الاطلاق بموجب فطرت اصلی و قابلیت
جبلی استحقاق ازلی و استعداد مکتسبی شایستگی تمام و بایستگی لاکلام از
برای انتظام مهام عالم و انضباط جمهور بنی آدم خلف ارشد اعظم و ولد
اسعد اکرم آن جنت مکان را که در ایام شاهزادگی مسمی بشاه خرم و مخاطب
بشاهجهان بود از امثال و اقران و جمیع شاهزادگان برگزیده برتبهٔ
بلند سلطنت و جهانبانی و مرتبهٔ ارجمند جهانداری و گیتی ستانی

رسانید

رسانید عنان اختیار و زمام اقتدار شهریاران بدست اشارت و ارادت
او داده خدمتش را بخطاب و القاب شهاب الدین محمد صاحبقران ثانی
معظم و مکرم گردانید در اول جلوس میمنت مانوس بیمامن ممارست
و نگهبانی دولت بیدارش عیون حوادث ایام بر بستر آسایش و راحت
غنودند و کافهٔ اسلام بلکه عموم انام از خاص و عام در پناه سایهٔ اعاطفت
و احسان و ظل رافت و مرحمت بی پایانش در مهاد امن و امان مرفه
و آسوده گشتند بنیاد کامرانی و کامروایی بمرتبهٔ استحکام داد که تا انقراض
این جهان گذران از صادر و وارد روزگار خلل نپذیرد و اساس شریعت
و معدلت را بطریقی مستحکم ساخت که تا انقطاع این دوران بی پایان از
گردش لیل و نهار روی ویرانی نبیند مملکت را از برکت نیت نیک
در نخستین ساعت تخت نشینی خویش پر سبز و سیراب نمود و هندوستان را
در اولین روز از زنگ کدری از فیض تربیت خویشتن خرم آباد فرمود
سدهٔ قدر رفیعش رشک فرمای فلک الافلاک گشت و عتبهٔ جاه منیعش از
اوج سماک گذشت باز بلند پرواز همت والا نهمتش با عقاب چرخ دعوی
همسری کرد و باشه پرهمای سپهر و طایر زرین مهر هوای برابری گرفت
باصابت رای صاحبقرانی آیین صاحبقران اکبر بتجدید تازه گردانید
و بقوت شوکت سکندری قانون سکندری را بلند آوازه **مؤلفه عبد النبی
فخر الزمانی** چو شد ثانی اثنین صاحبقران · ازو تازه شد عدل نوشیروان
روان سکندر ز خود شاد کرد · که آیین او باز ایجاد کرد

جهان سبز و خرم شد از وی جهان | که چون خلد هرگز نبیند خزان
بعهدش غم از دهر شد ناپدید | کلید در شادی آمد پدید
ز عدلش بر افتاد ظلم آنچنان | که نامش نیارد کسی بر زبان

وزرای مملکت آرا شکر این موهبت عظمی که این سعادتمند ازلی مسند
نشین بارگاه عظمت و اجلال گردید حاصل حیات خویش را بفقرا و مساکین
و عجزه و مستحقین دادند و امرای شجاعت پیرا شکرانه این عطیه کبری که
همچنین قدردان قیمت شناس صاحب سریر اقلیم دولت و اقبال گشت
جوهر جان و نقد روان از برای ایثار خدمتش بدست اخلاص گرفتند
شعرای زمان از برای نثار تهنیت جلوس همایونش درهای معانی
و گوهرهای نهانی از دریای طبع و کان ضمیر بجای مردی غواص فکر
و بدستیاری نقاب اندیشه بدست آورده بسر انگشت دانش در رشته نظم
کشیدند نغمه سرایان بلبل نوا و مغنیان خورشید لقا بابانگ رود و آهنگ
سرود صدای مبارک باد از خطه خاک با فلاک رسانده غنچه خاطر
قدسیان را از استماع این نوید چون گل اقبال صاحبقران شگفته ساختند

شعر
نگین خانه تخت دولت نشین | جواز گوهر شاه شد با نگین
نثار افگنان گوهر افشان شدند | جواهر کف شه زر افشان شدند
چنان سر بر افراخت سیم نثار | که گم گشت چون ماهیان ملکدار
لب تهنیت رشته از در کشید | مبارک مبارک بگردون رسید
سخن گستران تهنیت خوان شدند | ز درج ثنا گوهر افشان شدند

زبس

زبس گوهر آفرین شد نثار | گران گشت بر گوشها گوشوار

چون خبر سعادت اثر جلوس میمنت مانوس نزهت افزای ریاض کامرانی
چمن آرای گلشن صاحبقرانی چهره کشای جمال جهانبانی مبین رموز آسمانی
بلندی بخش همت بلند سعادت افزای طالع ارجمند مجموعه کمالات انسانی
مرآت تجلیات یزدانی ماحی جورها و ظلمها و ستمها و بدعتهای ماضی
ابو المظفر شهاب الدین محمد صاحبقران ثانی شاه جهان بادشاه غازی
بصوبه بهار و پتنه رسید خاطرها از تفرقه برآمد و دلها از پریشانی
رهایی یافت این ضعیف برخود واجب دانست که قصیده غرا بیانه
بجهت تهنیت کامروائی ایستادگان آستان جاه و جلال آنحضرت
در سلک نظم کشد چرا که چهار سال پیش از آن که طراز کسوت فرمان روائی
گردد و نگین خاتم کشورکشایی شود از بنگاله در ایام شاهزادگی
بملک بهار آمده بود و این مملکت را بیمن قدوم خرمی لزوم سرسبز
و شاداب ساخته و کمترین تاریخ جلوسی بجهت تفال نیک پیدا کرده
بود و قطعه منظوم نموده به بندگان درگاه عرش اشتباهش گذرانیده
و صله خود از بحر نوال بی مثالش یافته بود الحمد لله که آثار آن فال
نیک بروزگار اقبال این بادشاه بی همال عاید شد قطعه تاریخ اینست

دلا شاه خرم خدیو جهان شد | فرازنده اختر تیمور خان شد
ز داد الهی و اقبال شاهی | فروزنده شمع صاحبقران شد
تا آئین صاحبقران و سکندر | جهانزا نگردید و گیتی ستان شد

هر سو که نهاد رخ شاه خرم | ظفر پیش پیشش دوا سه دوان شد
چو خورشید طالع شد از سوی مشرق | باقبال بر سمت مغرب روان شد
پس از فتح بنگاله از لطف ایزد | بملک بهار آمد و کامران شد
زمین قدوم مسرت لزومش | بهار خزان دیده باغ جنان شد
زمینش بهالید از فخر بر خود | بدانسان که گفتی بلند آسمان شد
باقبال شد عازم تخت دهلی | گرفت و خداوند هندوستان شد
چو بر تخت بنشست ازین سبز حقه | نثارش همه گوهر اختران شد
زعدل طبیعی این شاه عادل | زلیخا صفت زال دنیا جوان شد
زبس معدلت در زمانش جهان را | زخاطر برون عدل نوشیروان شد
دلا فارغ البال بنشین بعشرت | که هندوستان باز دار الامان شد
چو پرسیدم از عقل سال جلوسش | بگفتا رشه هند شاه جهان شد

قصیده که بجهت تهنیت جلوس میمنت مانوس ابو المظفر شهاب الدین محمد صاحبقران ثانی شاهجهان بادشاه غازی مولف این تالیف عبد النبی بن خلف فخر الزمانی از پرده خیال بر روی کار آورده اینست که

هزار شکر که شد بادشاه روی زمین | ابو المظفر شاه جهان شهاب الدین
سپهر مرتبه صاحبقران که خرم گشت | زمین معدلتش ماه دی چو فروردین
ز سربلندی او تاج رفت بر معراج | ز پایمردی او تخت گشت با تمکین
چو پا نهاد بفرق سریر دین داری | بسر فرازی شد طاق چون سپهر برین
فلک به بزم جلوسش روان نثار نمود | ستارگان ز دل خود بجای در ثمین

همای چتر وی افکنده هر کجا سایه | بر آفتاب تفاخر نمود خاک نشین
ز دست نیستی او عجب نباشد اگر | ازین سبب نزد آب کج بروی زمین
قضا بغیر رضایش نمی تواند کرد | بهیچ وجه کسی را بروزگار کمین
نفاذ حکم جلالش چو دید شخص قدر | تمام گشت زبان دل ازلی تحسین
فلک بگرد سرا او مدام از آن گردد | که خاطرش دهد از صدق خویشتن تسکین
ز آب تیغ سیاست بکشت آتش کفر | ز عون عدل خود آباد کرد خانهٔ دین
جهان ز بس که شد آراسته عروسی گشت | بعهد دولت این شاه معدلت آیین
بر آستانهٔ دولت سرای او مه و مهر | جنان بصدق نهادند صبح و شام جبین
که نقش بست خطر نوشتشان بر خاک | بدان صفت که توان خواند همچو نقش نگین
جهان عجب جلالش چو چرخ دید و سها | خرد چو کرد پس از عمرها بهم تخمین
ز صبح ناصیهٔ دولتش گل اقبال | چو آفتاب جهانتاب بر سپهر برین
بی محابا مطبخش محاسب چرخ | نخود نهد گهی از سنبله گه از پروین
بیاد همت او ره روی اگر گیرد | بقدر قوت خود سنگ پاره زر ببین
شود بدست امیدش همان زنخ گوهر | بدان طریق که گردد شکستش بدان یقین
کجاست حاتم طی تا بآستین سخا | مگس زند ز بر خوانش از یسار و یمین
چگونه وصف جلالش بیان توانم کرد | که آسمان بودش خاتم آفتاب نگین
زهی کریم بطبعی که ابر جودش کرد | جهان و هر چه درو هست همچو خور زرین
ز زرفشانی دستش خجل شده خورشید | بدان طریق که هر شب فرو رود بزمین
دهان مدح نگارش چو بسکه پر زر کرد | فلک نثار ز اختران پی تحسین

چو آفتاب بود در حمل بوقت شرف ❊ ودان نفس که نشیند میانهٔ خانهٔ زین

کمیت خامهٔ من چون بوصف مرکب او ❊ سخن نگار شود نظم را کند رنگین

تبارک الله از آن مرکب پری رویی ❊ که نیست شبه وی اندر نگارخانهٔ چین

گه خرامش از و عشوه‌ها کند که بیه ❊ پری رخی که بود رشک حور خلد برین

شود ز همرهی یال گیسو آسایش ❊ تمام کار را شستم همچو موی دم مشکین

تکاوری که ز برق فتاد افتد پیش ❊ هزار تیر چو تندی او کنی تخمین

چه معجزه است که بی بال و پر همی پرد ❊ بتیزی که برو رشک میبرد شاهین

ایا سپهر رکابی که نعل مرکب تو ❊ سزد که باشد از ماه و میخ آن پروین

زمین که سایه‌نشین همای دولت تست ❊ هزار ناز کند هر نفس بچرخ برین

بنی نقصه کجا و مدیح تو ز کجا ❊ گدا چگونه کند مدح شاه جم آیین

سکندری چو تو جمشید وقت را باید ❊ ثناگری کند اندر زمانه و دیرین

بهر چه نسبت جاهت کنم جهان نبود ❊ گذشته است جلالتو از جهان و چنین

نکوتر آنکه کنم ختم مدح خود بدعا ❊ که وصت مایه جز اینم نباشد و به ازین

مدام تا که اثر باد عاهم آغوش است ❊ همیشه تا که بود پیرو دعا آمین

بدوستان درود دشمنان دگار است ❊ ز جبرئیل دعا باد و از بنی نفرین

چون بنیان سلطنت و کامکاری بوجود فایض الجود فرازندهٔ افسر کیانی استقامت گرفت واساس قدر عدالت و جهانداری از میامن ذات آگهی صفات حضرت صاحبقران ثانی استحکام پذیرفت بر حسب احسن کما احسن الله الیک بزومت همت گردون اساس خورشید اقتباس واجب

والازم

ولازم دانست که دفع شر اشرار و رفع ظلم ظلمه از سر بندگان حضرت ملک منان بحکم ان الله یامر بالعدل والاحسان فرماید تا یوم ینفع الناس نتایج آن بروزگار فرخنده آثار بندگان آستان جلالش عاید گردد **نظم**

عدل تو قندیل شب افروز تست ❊ مونس فردای تو امروز تست

لاجرم از حکام صوبجات هرکدام که در مقر حکومت خود در ایام سلطنت و جهانبانی حضرت جنت مکانی نسبت بسپاه و رعیت ستم و بدعت روا داشته بودند عزل نمود و بجای ستم پیشگان در هر دیاری صوبه داری که از صمیم قلب معدلت منش و نیکو اندیشه بود نصب فرمود خلاصهٔ کلام آنکه در دوم سال جلوس همایون پادشاه جمشید جاه سکندر قانون از مساعدت بخت این مملکت و معاونت طالع این ولایت بجرابهمت محیط مرکز مروت جوهر شمشیر شجاعت دست آستین جلادت خال پیشانی نجابت نور ناصیهٔ دولت کیوان آسمان رفعت مشتری فلک سعادت بهرام سپهر صلابت آفتاب گردون عزت ناهید مقام عشرت تیر قلم قدرت دیباچهٔ قانون حکمت سرغزل دیوان اهلیت مصدر دفتر معدلت صفی ریاض خلقت یوسف حسن طلعت ابراهیم خوان نعمت گلدستهٔ باغ جلالت مروج درّ امانت پیرایهٔ چهرهٔ دیانت مجموعهٔ دانش و بینش این جزو زمان فهرست کتاب آفرینش ایزد سبحان مبارزالدین صفی خان سیف خان بحکومت این دیار آمد **لمولفه**

صفی خلقی که اندرین روزگار ❊ شده سیف از نام او نامدار

امیری که از عدل یزدان سرشت

جهان را کند همچو باغ بهشت ٭ کریمی که از ابر دست کرم
بسیلاب داده است بنیاد غم ٭ سعادتمندی که بهمت عالی نهمت
تقویت دین مبین و تمشیت شرع سید المرسلین فرموده دولتمندی که
انوار آفتاب عدل او در هر جا که حاکم شده آثار ید بیضا نموده زلال
تیغ آبدارش رخسار گلزار عدل سرخرو داشته و غنچه پیکان جوشن
گذارش خار ظلم از سینه مجروح هر دل خسته بیرون آورده منصفی که بر
رشته اطناب انصاف از غایت اطناب بمشرق و مغرب رسانده عادلی
که دست معدلتش گریبان مظلومان بیچاره از چنگ ظالمان ستمکاره
رهانیده غریب پروری که از روزی که نهال آمال او چمن اقبال بالا بلند
کرده مدام سایه عنایت بر سر سوختگان عنا انداخته و از ساحتی که شجره
امید او ثمره مراد بارور گردیده بنسیم روح پرور سخاوت مشام
ایام معطر ساخته روشن رایی که اگر لمعه از پرتو تجلی رای انور او
بیکر ماه رسد سرمایه نور تا صبح نشور بنیر اعظم بخشد مدبری که اگر از
روی تدبیر داعیه ملک گیری کند چون آفتاب جهانتاب بیک رای استوار
عالم را بی باشه و شور و بغیر تلاش و زور مسخر کند للمؤلفه

روشنان چرخ دریوزه کنند از رای او ٭ نور باطن خور بروز و اختران شبهای تار
گرد دست و کلک او گردند مهر و تیر چرخ ٭ کان بود گوهر نگار و این بود یاقوت بار
بی تکلف چار خصلت دارد این روشن ضمیر ٭ کان خصایل هست هر یک در کمال اشتهار
عدل کسری بذل حاتم دانش بوذرجمهر ٭ قدرت رستم درین عالم بروز کارزار

چون

چون صوبه ابهار از یمن قدوم بهجت لزوم این نجم جناب همچو فصل بهار سرسبز
و شاداب شد بمتابعت فرمان الهی و اطاعت امر ظل اللهی در دفع و رفع
مناهی و ملاهی غایت مبالغه فرموده ابواب فسق و فجور بدست توجه
برابر روی معصیت پژوهان این سرزمین مسدود نمود و شراب چون
آب حیات در ظلمت کده ظلمات نهان شد و صهبا در میان خماران وجود
عنقا بهم رسانید بیت رسم میخوردن چنان برداشت نهیش کاختران ٭ نیم
شب بر روی گردون سرنگون دارند کاس ٭ و بدعتهای ناپسندیده که خلق
الله در سال و ماه بشامت آن افعال و اعمال از عمر و زندگانی خود بیزار
بودند بر انداخت و رسمهای قبیح و ظلمهای صریح که حکام سابق از دراز
دستی طمع رواج داده بودند محو و منفی ساخت بعد از پرداخت در آمد
شغل صوبه داری و ضبط و ربط محکمی و استواری شروع در ابنیه خیر نمود
چرا که از بدو فطرت تا حال که سال عمرش بچهل و پنج رسیده بی بخ خاطر خالی
گنجها صرف راه خدا ساخته هم عمارت گل کرده و هم تعمیر دل بجا آورده سیاحانی
که با حمدآباد و گجرات رسیده اند و گل تفرج از باغ فتح این بلند اقبال چیده
و تحقیق سنگ سفید یا فتحی عیشگاهان از خدمتش شنیده و از دیدن
قلعه و تالاب دریا مثالش آب در دیده نظاره گردانیده دلیل ساطع
و حجت قاطع بر همت و شجاعتش میدانند و هر متعبدی که در مسجد جامع
این حق شناس بمکه بده مذکور نماز جمعه گذارده کیفیت پرهیزکاری و
حقیقت نیکوکرداری او از پرداخت آن مکمن فیض ادراک کرده و هر جا

که در مدرسه این فضیلت مآب فاضل بروز سبق خوانده بر دانش و بینش و
آگاهی و خیرخواهی بندگیش مطلع گشته هر مرد و زن از صفائی که از آب و
هوای حمام خیرش صفای ظاهری کدیه نموده پاکی باطن قدسی مواطن وی
از ساختن آن صفاخانه دانسته هر مفلس بیماری که از دار الشفاء از فیضش
توانگری شفا یافته بر طبع سلیم و فهم مستقیم ذات فائض البرکاتش از
جان و دل آفرین خوانده زهی سعادتمند دولتمندی که از توفیق سبحانی
باین نوع کارهای خیر موفق گردد و خهی صاحب طالع بزرگی که از الطاف
یزدانی در جهان گذران از و آثار نیک بیادگار ماند **لمؤلفه**

نمیرد کسی اندرین کهنه دیر ٭ کزو در جهان ماند آثار خیر

مخلص سخن آنکه هر بنای خیری که در احمدآباد بانصرام رسانده بود در بلده
پتنه برکنار رود گنگ بنیاد نمود و دو سرای عالی با یک قیصریه نیز بران
افزود که حاصل آنها مدام صرف تعمیر مسجد و مدرسه و خرج سکنه آن
ابنیه و تداوی بیماران و مستحقان این بلده طیبه گردد و بدستیاری توفیق
ایزدی و بپای مردی همت جبلی در اندک ایامی تمام ابنیه خیر خویش را بالخیر
و خوبی از آغاز بانجام رسانید و کل این عمارت را باستحکامی ساخت
که اگر فی المثل آب طوفان نوح جدیدار گردد و عالم را فرو گیرد شبنم نم بر دامن
گلدسته اش ننشیند و اگر باد قیامت آشکارا شود فرشی از مینار یک حجره
مدرسه بر نجنبید سخن از رنگ پایداری و استواریش چون مار در پیچ و تاب
است و گزیده سخنوران این دیار در وصف ثبات این ابنیه هجو ناهی در

گرداب اضطراب این ضعیف این چند بیت بجهة تاریخ بنا این مجمع الخیر از
پرده خیال بر روی کار آورده **قطعه تاریخ مجمع الخیر از نتائج مولف**

صفی خدا سیف خان آنکه توفیق ٭ رفیقش شد و ساختش گیتی آرا
کریمی که فضل جهان آفرین را ٭ درین دار ششدر بود کارفرما
بملک بهار از عمارات عالی ٭ براه خدا ساخت چندی بیک جا
از انجمله یک مسجد فیض بخشی ٭ که چون کعبه اش بیت مانند و همتا
عبادت سرایی که در وی ملایک ٭ نماز تهجد گذارند شبها
ز بس رفعت طاق با طمطراقش ٭ سموات افتاد از طاق دلها
بابروی محراب او گشته عاشق ٭ بصد چشم دل مهر معشوق سیما
توان کرد در فرش صحنش نظاره ٭ چو از آینه عکس خود را تماشا
بهر گنبدش نه فلک جا نماید ٭ ز بس رفعت و وسعت قطره پیما
یکی مدرسه نیز از بهر تدریس ٭ بیک سمت مسجد نمود او مهیا
که هر حجره اش چون صفاخانه دل ٭ بود مخزن فیض ایزد تعالی
اگر فی المثل جهل گردد مجسم ٭ پی کسب دانش رود اندر آنجا
ز فیضی که با آن مکانست گردد ٭ یکی عالم کامل علم پیرا
بسمت دگر ساخت دار الشفایی ٭ که گفتش خرد صحت آباد دنیا
شفاخانه ای کاندرو فرش گشته ٭ شفا بهر دفع مرض چون اطبا
شفا از اشارات در وی ببخشد ٭ به بیمار صحت چو از دم مسیحا
بسمت دگر ساخت یک قهوه خانه ٭ بسی دلنشین تر ز جان در بدنها

طرب خانهٔ زکافذر و سازد آواز — یکی شد بسان نگاه و وطیبا
ز خاصیت قهوه‌اش خواب غفلت — بفرسنگ بگریخت از چشم دانا
بنی سال مجموعهٔ الخیر خاسته — چو پرسید از عقل آن بی‌همتا
ز لوح قبول خدا خواند و آنگه — بگفتا که مجموعهٔ خیر دنیا

چون بر مشایخ و علما از دور و نزدیک این مملکت حقیقت قدردانی و کیفیت مهربانی این کریم طبیعی واضح و لایح گردید از اطراف و اکناف این دیار دولت مثال رو به آستان فرخنده نشانش آوردند و هر یک بقدر حال و فراخور احوال از لطف عمیم و طبع کریم وی فایض و بهره ور گردیدند و از کمال کرم و بذل نعم و خوش گویی و شگفته رویی این خلیق طبیعی معتقد درویش دوستی و غریب پروری او گشتند و از تمهید قواعد احسانش انگشت تحیر بدندان تفکر گرفتند **لمولفه** بگفتند با هم ز روی یقین، که مثلک بود در دنیا و دین، عدیلش نه بینم دریں روزگار، بعلم و بحلم و بجود و وقار، و جمعی از حق پرستان که در گوشه و کنار این دیار مشغول پرستش پروردگار بودند بجهت هر کدام از نزدیک و دور بقدر مقدور از نقد و جنس بر سبیل نیاز فرستاد و الواب رعایت بی ریا بر روی روزگار جمعی که در کنج عزلت دانزوا پای تردد در دامن صبر بچیده بودند غایبانه گشاد **لمولفه**

شنیدم که حاتم درین کهنه دیر — نشستی بگه گاه از بهر خیر
شدی میزبان بر سر خوان خویش — بمهمان نمودی بس احسان خویش
ولی این کریم جبلی سخا — فرستد عطا بر در خانها

اگر گویمش رشک حاتم رواست — تفاوت ببین از کجا تا کجاست

چون این حیران کارخانهٔ قضا و قدر از یاوری بخت و اختر در مجلس ملازمان این والا گهر بدستور معهود راه سخن برایی یافت از امثال و اقران خود مردم فهیم و نکته سنجان پسندیده بسیار دید و از سخن ساز و لغز طراز با جمعی خواجه تاش گشت که تا آن زمان مانند ایشان کم دیده بود و هر قصه خوانی که در خدمتش شعر مناسبی در قصه میخواند یا فقره نثری بیان مینمود اغلب نیست و اکثر بخاطر داشت و آنچه نمیدانست شنیده بود و گوش زد هوشش گردیده کمترین را در دل این اراده گشت و در ضمیر چنین داعیه گذشت که آنچه از نظم و نثر از کتبی که تتبع نموده بدر نوشته فراهم آورد و از کتابخانهٔ این فهرست کتاب آفرینش کتابهایی که بنظر در نیاورده ملاحظه نماید و هر چیز که بجهت فن قصه خوانی و امثال آن بکار آید بدر نویسد و تالیفی حنیف از کل انتخاب قدیم و جدید در صفت هر چیزی ترتیب دهد تا روزمره و طرز انشا و شعر هر زمانی بر دانایان این جزو زمان ظاهر گردد و برای سخنوران دستگاهی باشد و آنچه از صفات اشیا که ضروری باشد از مولفات منظور نکرده خود انشا نماید و برشته نظم در آورد بلکه در بعضی تعریفهایی که باشد هم اسم خود اظهار بجهت نکته دانی خویش کند و بطرقی که شایسته و بایسته باشد هر را بر بیاض برد و کتابی بجهت قصه خوانان محفل این دشوار پسند روزگار تصنیف نماید تا هنگام رموز قصص و اخبار این نسخهٔ برگزیده بنظر در آورند و بجهت مناسب خوانی هر مطلبی از نظم و نثر آنچه محتاج

باشند مرکوز خاطر سازند شاید که در وقت سخن پردازی یک بیت برجسته غیر مکرری
یا فقره نثری تازه مسموع گوش شریف این دانش پژوه روزگار گردانند
و مجری خود در خدمت این خان نکته دان کنند هرچند امکان این معنی
امریست محال و اظهار این دعوی فکریست باطل مصراع زهی تصور
باطل زهی خیال محال * بهر تقدیر بدستیاری اقبال این بلند اقبال این
شکسته بال مرتکب این امر شد و کتابی مبنی بر مقدمه و چهار خبر و خاتمه ترتیب
ساخته مسمی بطراز الاخبار گردانید مقدمه مشتمل بر پنج فصل و از اخبار
یکی برزم و یکی ببزم و یکی بعاشقی و یکی بعیاری داد چراکه تمام قصه از این
چهار داستان بیرون نیست و بنیاد هر خبری از اخبار اربعه بر دوازده طراز
گذاشت و در هر طرازی از تعریف هر چیزی که تعلق بدان طراز داشت از نظم
و نثر برگزیده و پسندیده از هر کدام متعدد مندرج نمود و در بعضی از آنها
بعذر ورود تعریف یا سه تعریف بر نگارش افزود تا از برکت عدد دوازده
که موافق اسامی ائمه معصومین است بیرون نباشد و خاتمه در متفرقات
از هر چیزی که باین چهار جنس تعلق نداشته باشد و برای هر کاری بکار آید
ایراد انشا و اشعار درهم و علیحده بر بیاض برد و فهرست مقدمه را
با منسوبات اخبار از فصل و طراز بالتمام درین مقام بر بیاض برده
در صدر مقدمه و اخبار و خاتمه بتکرار رقم زده کلک بیان ساخت که از
تحریر فهرست مجمل و مفصل طالبان هر طرازی سهل و آسان بمطلب رسند
و نام هر مورخی و شاعری بر صدر انشا و شعر او مرقوم قلم بر شان رقم کرده شد

و هر

و هرجائی که اسم قایلش نمیدانست باشارتی که در میان مردم اهل معرفت
اکتفا نمود و پس ازین فهرست اخبار و غیره کتابهای که این کتاب سراسر انتخاب
از برکت مطالعه و میمنت مشاهده آنها صورت نمشیت پذیرفته بر دیباچه
ظهور رنگ نگارید مقدمه کتاب طراز الاخبار مشتمل است بر پنج فصل فصل اول
در ایجاد قصه و اختلاف روایات در باب اختراع و ایجاد آن فصل دوم
در صفت قصه و قصه خوان و آنچه متعلق است بدان فصل سیوم در رجحان
قصه خوان بر شاعر و دلیل فصل چهارم در شرب و گذشتگی و قدر هنر خود
دانستن قصه خوان و با همگنان از روی مروت پیش آمدن فصل پنجم
در در آمد و بر آمد قصه خوان هنگام قصه خواندن و در آداب مناسب خوانی
که در اصلاح سخن سنجان معروفست بر صحیح خوانی و طرز نشستن و برخاستن
و حرکت کردن و حرف زدن از هر قسم منسوبات خبر اول که متعلق برزم
است مشتمل بر دوازده طراز است طراز اول از منسوبات خبر اول در توحید
حضرت رب العالمین و نعت سید المرسلین طراز دوم از منسوبات خبر
اول در صفت سلاطین نامدار و خواقین معدلت شعار از ذکور و اناث
و صفت تاج و تخت و انگشترین و اقسام چترها طراز سیوم از منسوبات
خبر اول در صفت وزرای صواب نما و دبیران نامدار و تعریف قلم خجسته رقم
و صفت دوات و کاغذ و مجره طراز چهارم از منسوبات خبر اول در صفت
انواع مبارزان معارک دلاوری و اقسام فارسان میدان کینه آوری از
کشتی گرفتن نیزه گذاردن و شمشیر زدن و غالب آمدن بر خصم و امثال اینها

طراز پنجم از منسوبات خبر اول در صفت اقسام سلاحها از شمشیر و خنجر و کمان
و تیر و نیزه و گرز و تبر طراز ششم از منسوبات خبر اول در صفت فیل و کرک و
کلاه فیلان و فوج فیلان طراز هفتم از منسوبات خبر اول در صفت مراکب فتحی
طراز هشتم از منسوبات خبر اول در صفت طلوع آفتاب جهانتاب براعت
باستهلال طراز نهم از منسوبات خبر اول در صفت غروب نیر اعظم و عطیه
بخش عالم طراز دهم از منسوبات خبر اول در صفت قلعهای متین و حصنهای
حصین و صفت قلعه خراب و اهتمام و تعمیر قلعه خراب و تعریف توپ و
تفنگ طراز یازدهم از منسوبات خبر اول در صفت اقسام لشکرکشیها و جنگ
و کوی سرداران با سپاه و عرض حال لشکر با پادشاه و رفتن سپاه
برزمگاه و صف آرایی و عزم رزم جزم نمودن و سلاح پوشیدن ایشان
دیگر تاختن سردار و سردارزادگان طراز دوازدهم از منسوبات
خبر اول در صفت اقسام جنگهای مغلوبه بعضی با طلوع و غروب آفتاب و صفت
فتح مومنان و هزیمت مشرکان و در منع گریز از گریختن هندوان و گفته
فتح و ظفر و در بیان آنکه بعد از فتح عظیم تعاقب نباید کرد و صفت غارت
و تاراج و صفت کشتن سردار بدست در آمده و در تلقین کردن اسلام کبری که
اراده مسلمانی کرده باشد منسوبات خبر دوم که متعلق است ببزم و آن نیز
مشتمل است بر دوازده طراز طراز اول از منسوبات خبر دویم در صفت
شراب و میخانه و صفت خمری طراز دوم از منسوبات خبر دویم در صفت ساقی
و جام و صراحی و صفت شیشه و صفت عیاشی طراز سیوم از منسوبات خبر

دویم

دویم در صفت مطرب و مطربه و مغنی و مغنیه و صفت ساز و آواز و صفت نغمه
طراز چهارم از منسوبات خبر دویم در صفت بهار عالم آرا و نوروز دلکشا
و صفت رعد و برق و باران و صفت ابر و باد طراز پنجم از منسوبات
خبر دویم در صفت تموز و هرچه متعلق است بدان طراز ششم از منسوبات
خبر دویم در صفت خزان و هرچه متعلق است بدان طراز هفتم از منسوبات
خبر دویم در صفت دی و هرچه متعلقست بوی طراز هشتم از منسوبات
خبر دویم در صفت طلوع آفتاب براعت باستهلال طراز نهم از منسوبات
خبر دویم در صفت غروب آفتاب براعت باستهلال طراز دهم از منسوبات
خبر دویم در صفت باغها و میوه دار و صفت انبه و پان و صفت تفرجگاها
و سراها و صفت کوهها و صفت مرغزارها و دشتها طراز یازدهم از
منسوبات خبر دویم در صفت اقسام شکارها و جانوران شکاری از و
حوش و طیور و سباع و صفت چوگان باختن و گوی زدن طراز دوا
زدهم از منسوبات خبر دویم در صفت اقسام بزمها و تمام عیار و جشنهای
مملو از نقش و نگار و صفت خوان مائده و صفت شمع و چراغ منسوبات
خبر سیوم که متعلقست بعاشقی مشتمل است بر دوازده طراز طراز اول
از منسوبات خبر سیوم در صفت عشق و عاشق و حسن و دل و نظر طراز دوم
از منسوبات خبر سیوم در صفت حسن اقسام صاحب حسنان طراز سیوم
از منسوبات خبر سیوم در صفت دایه و کنیزان و غلامان طراز چهارم
از منسوبات خبر سیوم در صفت اسب براعت باستهلال طراز پنجم

از منسوبات خبر سیوم در صفت عاشق شدن و گفتگوی طالب و مطلوب با یکدیگر
طراز ششم از منسوبات خبر سیوم در خطاب عاشق و معشوق با یکدیگر و با [illegible]
غیر مکرر از ناز و سرکشی معشوقان و نیازمندی و افتادگی عاشقان طراز
هفتم از منسوبات خبر سیوم در صفت طلوع و غروب آفتاب جهانتاب
برلفت [براعت] باستهلال طراز هشتم از منسوبات خبر سیوم در صفت شب فراق
طراز نهم از منسوبات خبر سیوم در صفت گریه و زاری و بیقراری عاشق
و خطاب نمودن عاشق بخود بنهایت اضطراب و بچیزهای دیگر نظر انداختن
و مخاطب ساختن از اشک و بخت و شمع و زنجیر و صفت نامه نوشتن
عاشق بمعشوق و معشوق بعاشق طراز دهم از منسوبات خبر سیوم در صفت
شب وصال طراز یازدهم از منسوبات خبر سیوم در صفت عروس آوردن
و صفت صبح وصال طراز دوازدهم از منسوبات خبر سیوم در صفت
زفاف نمودن و تولد یافتن فرزند منسوبات خبر چهارم که متعلق است
بعیاری مشتمل است بر دوازده طراز طراز اول از
منسوبات خبر چهارم در صفت زر و جواهر و مانند آن طراز دوم از
منسوبات خبر چهارم در صفت دزد و عیار و قاصدان طراز سیوم از
منسوبات خبر چهارم در صفت یراق عیاران از خنجر و کمند و فلاخن و زنگ
طراز چهارم از منسوبات خبر چهارم در صفت زنان مکاره
طراز پنجم از منسوبات خبر چهارم در صفت ساحران طراز ششم
از منسوبات خبر چهارم در صفت غول و نسناس و امثال آنها طراز هفتم

از منسوبات خبر چهارم در صفت بیابانها و راههای دشوار طراز هشتم
از منسوبات خبر چهارم در صفت اسبان لاغر طراز نهم از منسوبات
خبر چهارم در صفت ارباب حالت و اصحاب صناعت و امثال آن طراز دهم
از منسوبات خبر چهارم در صفت طلوع آفتاب و براعت باستهلال طراز یا
زدهم از منسوبات خبر چهارم در صفت غروب آفتاب و براعت باستهلال
طراز دوازدهم از منسوبات خبر چهارم در صفت دیوان و پری‌رویان و
جلادان سرهنگیان منسوبات خاتمه کتاب که متعلق است بصفات
اشیاء متفرقه مشتمل است بر نوزده طراز طراز اول
از منسوبات خاتمه کتاب در صفت انسان و عقل و نفس و علم طراز دوم
از منسوبات خاتمه کتاب در صفت سخن و سخنوران و آداب سخن کردن و صفت
خط و کتابت و خوشنویسان و امثال آن طراز سیوم از منسوبات
خاتمه کتاب در صفت توکل بدرگاه خالق جز و کل سلطنت یافتن و
شکر نمودن سلاطین عطایای الهی را بتخصیص عطیه فرزند یا فتح و قسمت
نمودن ولایت از روی عدل و احسان بفرزندان طراز چهارم از منسوبات
خاتمه کتاب در صفت صدق و راستی و صبر و رزق و قناعت طراز پنجم
از منسوبات خاتمه کتاب در نصیحت خاص و عام و احتراز از صحبت سلاطین
و یاوری نمودن دولت و نتیجه دادن خدمت طراز ششم از منسوبات
خاتمه کتاب در صفت همت و سخاوت و امثال آن و صفت عدالت و صفت
خلق و تواضع طراز هفتم از منسوبات خاتمه کتاب در صفت تدبیر و

نگاه داشتن راز و شناختن حد خود **طراز هشتم** از منسوبات خاتمهٔ کتاب
در صفت طاعت و ریاضت و اخلاص و در صفت پیری **طراز نهم** از منسوبات
خاتمهٔ کتاب در صفت تسکین غم با میدراحت و بیمار شدن و به شدن
بیمار و صحت یافتن پادشاه **طراز دهم** از منسوبات خاتمهٔ کتاب در صفت
آرامش دنیا و مدارا و مواسا و پیش از جنگ و در منع شراب و مسجد ساختن و
صفت مسجد و مکتب خانه و مذمت شیادان و صفت گرمابه **طراز یازدهم** از
منسوبات خاتمهٔ کتاب در صفت نامهای ملوک و جوابها آن و صفت جها
جیان **طراز دوازدهم** از منسوبات خاتمهٔ کتاب در صفت مراسلات سادات
و قضات و محتسبان و طبیبان و خطاطان و نقاشان و شاعران و سازندها
طرب‌فزا و خوانندها و لوندها و قصه‌خوانان نادر الزمان بیکدیگر **طراز سیزدهم**
از منسوبات خاتمهٔ کتاب در صفت ارسال مراسلات طالب و مطلوب
پدر و فرزند و صفت تهنیت زفاف تهنیت عید و تهنیت جشن عید و تهنیت
صحت بیمار و چهر از زندان برآمده و پرسش از زندان برآمده و نتیجهٔ صحبت
فقرا و نصیحت کردن و اثر ناکردن و در احتراز از همنشین بد و در صفت
بدسلوک **طراز چهاردهم** از منسوبات خاتمهٔ کتاب در صفت سادات
رفیع الدرجات و واعظان شیرین زبان و صفت زهاد و عباد و صفت
مردم شهر و صفت شهر آبادان و صفت شهر ویران و صفت بازارها و دانشمند
بازاری و صفت مراقد و شاهد و صفت معبد براهمه و صفت برهمن
طراز پانزدهم از منسوبات خاتمهٔ کتاب در صفت ماه رمضان و صفت

کودکی

کودکی و ایام شباب و ایام پیری و رسیدن اجل **طراز شانزدهم** از منسوبات
خاتمهٔ کتاب در صفت دریا و کشتی غرق شدن کشتی و صفت رودها و
صفت انگیرها و ماهیان و صفت حبابها و چشمها و صفت کوزه و شیشه و جام آبخور
طراز هفدهم از منسوبات خاتمهٔ کتاب در صفت سفر و صفت قحط و صفت
بخل و صفت کفران نعمت **طراز هژدهم** در صفت سیمرغ و صفت اژدها و
صفت مار و صفت شتران و گاو **طراز نوزدهم** بارگیرها سخن و درآمد تعزیت و
سوگواری و اقسام تعزیت پرسی و صفت مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

فهرست کتابهای که از انتخاب آنها این مجموعه ترتیب یافته است
این مجموع از نظم و نثر دو صد عدد است اول اسامی کتب نثر

جامع الحکایات محمد عوفی چهار جلد — تاریخ سیند باد یک جلدی
نزهت الارواح امیر حسینی سادات یک جلدی — تاریخ معجم یک جلدی
مقامات حمیدی یک جلدی — تاج المآثر حسن نظامی دهلوی یک جلدی
ظفرنامهٔ مولانا شرف الدین علی یزدی — روضة الصفای محمد بن خاوند شاه
شاه المشتهر بخواند امیر هفت جلد — حبیب السیر ولد ارشدش میرخواند سه دفتر
مطلع السعدین کمال الدین عبد الرزاق سمرقندی — بهارستان مولانا جامی یک جلدی
نگارستان مولانا معین جوینی یک جلدی — انوار سهیلی مولانا حسین واعظ یک جلدی
حاصل الحیات یک جلدی — مجمع اللطایف مولانا مظفر
قصه‌خوان یک جلدی — منشآت شیخ ابو الفضل سه دفتر
میخانه و نوادر الحکایات مؤلف کتاب دو جلد — **فهرست اقسام مثنویات**

شاهنامه فردوسی سه دفتر — یوسف زلیخای وی جلدی
گرشاسب نامه اسدی طوسی جلدی — حدیقه حکیم سنایی جلدی
گل و هرمز شیخ عطار جلدی — منطق الطیر وی جلدی
مثنوی مولوی روم سه دفتر — ویس و رامین فخر گرگانی جلدی
مهر و مشتری محمد عصار جلدی — خمسه شیخ گرامی نظامی جلدی
خمسه امیر خسرو دهلوی — عشیقه وی جلدی
قران السعدین وی جلدی — بوستان شیخ سعدی جلدی
گلستان وی جلدی — جام جم شیخ اوحدی جلدی
خورشید جمشید سلمان جلدی — هفت اورنگ مولانا جامی
همای همایون جلدی — گل و نوروز جلدی
تیمورنامه هاتفی جلدی — فتوحات شاهی وی جلدی
شهنشاه نامه میرزا قاسم جنابدی جلدی — خاورنامه ابن حسام جلدی
لیلی و مجنون مکتبی شیرازی جلدی — شاه و گدای هلالی جلدی
گوی و چوگان وی جلدی — مظهر آثار هاشمی جلدی
فرهاد و شیرین وحشی جلدی — ناظر و منظور وی جلدی
خلد برین وی جلدی — نان و حلوا شیخ بهاء الدین محمد
مثنوی تذروی قزوینی جلدی — مجموعه خیال حکیم رکنا جلدی
نل دمن شیخ فیضی جلدی — مثنوی زلالی خوانساری
مثنوی ظهوری جلدی — اندرزنامه حکیم عارف جلدی

نثرنامه میرزا

خسرو

خسرو شیرین میرزا معز اصفهان جلدی — مثنوی عرفی جلدی
سکندرنامه خواجه حسین ثنایی جلدی — جهانگیرنامه طالب آملی جلدی
ذکر العیش یوسفی جلدی — هفت پیکر عتابی تکلو جلدی
خسرو شیرین وی جلدی — باغ بهار مولف کتاب جلدی

فهرست دواوین متقدمین و متاخرین رودکی، عنصری، ازرقی، کسایی، فضاوی، انی، صانعی رازی، قوامی، ادیب صابر، صفی الدین، سراج الدین قمری، جلال عضد، ابو المعالی نحاس، خاقانی، انوری، جمال الدین عبد الرزاق، کمال الدین اسمعیل، منوچهر شصت کله، امامی هروی، امام فخر رازی، سراج الحجی، اثیر اخسیکتی، عماد شهریاری، عثمان مختاری، رضی الدین نیشابوری، رشید وطواط، مسعود سعد سلمان، سیف اسفرنگ، مجیر بیلقانی، طیان، شرف الدین معتبل، ظهیر فاریابی، اثیر اومانی، عبد الواسع جبلی، ابو الفرج رونی، ابو القیم، کوسوی، رفیع الدین ابهری، شرف الدین شفروه، افضل الدین کرمانی، کافی ظفر، سلمان ساوجی، لامعی، فرید احول، مولانا نظام استرآبادی، عبید زاکانی، امیدی رازی، میرزا شرف جهان قزوینی، قاضی نوری، ابو المعالی نیشابوری، سایلی، میرزا قلی میلی، میر حاج، شاه طاهر دکنی، ولی دشت بیاضی، حسین ثنایی، هلالی، چلپی، علامی، عرفی، طالب آملی، سنکینی، نظیری، میرزا غازی، اقدسی، میر سنجر بن حیدر معمایی، میرزا فصیحی، حکیم شفایی، مولانا محمد صوفی، ملک قمی، میرزا ملک مشرقی، قدسی مشهدی، فاضل شیرازی، آقا شاپور، محب علی سندی، نوعی خبوشانی، ابو تراب بیک

[illegible]

میرزا نظام دست غیب، حکیم رکنا، غیاث حلوایی، حکیم عارف، طالب کلیم
محمد قلی سلیم، میرزا دانش، میر دوستی سمرقندی، باقر خورده، شراری همدانی
ذکی همدانی، رونقی همدانی، عتابی تکلو، میر الهی قمی، مرشد بروجردی
غروری کاشی، نادم گیلانی، صایب، فزونی استرابادی، میر ملکی قزوینی
غیاثای منصف، میر نعمت الله وصلی، وجهی هروی، عسکری کاشی، حیدر رضائی

فایز بغدادی

مولف کتاب عبدالنبی فخرالزمانی قصه کتاب طراز الاخبار مشتمل است بر
پنج فصل **فصل اول** در ایجاد قصه و اختلاف روایات در باب ابداع
و اختراع آن **فصل دوم** در صفت قصه و قصه خوان و آنچه متعلق است
بدان **فصل سوم** در رجحان قصه خوان بر شاعر بدو دلیل **فصل چهارم**
در شرب و کدشتگی و قدر متاع خود دانستن قصه خوان و با همکنان از
روی مروت پیش آمدن وی **فصل پنجم** در در آمد و بر آمد قصه خوان
هنگام قصه خواندن و آداب مناسب خوانی که در اصطلاح سخن سنجان مقرر
است مثل صحیح خوانی و طرز نشستن و حرکت کردن و حرف زدن انتهی

فصل اول در ایجاد قصه و اختلاف روایات در باب ابداع و اختراع آن

بر ناظران مناظر سخندانی محتجب و مستتر نماند که در ایجاد قصه امیر عرب در
میان ارباب خبر اختلاف بسیار است بعضی در مولفات خود آورده اند که یکی از
خلفای بنی عباس مرض دق بهم رسانید حکمای نامی آن عصر هر چند در علاج
کوفت خلیفه سعی نمودند بجایی نرسید حکیم دانشمندی از اعراب بجهت
دفع آن مرض این قصه را تار بر ترتیب داد و بطریقی که الحال متعارف است

روز

روز به روز بجهت خلیفه می خواند و سخن را در جایی که کمال شیرینی داشت میگذاشت
و روز دیگر از همانجا باز بر سر سخن میرفت تا رفته رفته از استماع این حکایت
شیرین آن علت بالکلیه برطرف شد خلیفه بعد از صحت بدن خویشتن اکثر
اوقات این قصه عزیز را بشادی فراوان می شنید تا در میان مردم اشتهار
یافت چون در میان اهل عجم منتشر شد حکیمی از حکمای عجم با خرد و ظلمات
بران افزود و طلسمی بران بست که همیشه ارباب دولت و عشرت می شنیده
باشند و هر چند که بیشتر شنوند باز میل شنیدنش بیشتر نمایند مولف مخزن
اخبار میر مختار رازی در تالیف خود آورده که این سخن راه بجایی می برد
چنانچه درین روزگار از خاص و عام هر کس که مکرر از اول تا آخر شنیده و
تمام بخاطر دارد باز آرزوی استماع آن می نماید برخی از قصه خوانان
بر آنند که یک راوی قصه مولانای معظم و مکرم مولا ملوک العرب و العجم عمر بن
امیه ضمیری است و بعضی گفته اند که قصه در ایام سلطنت کسری ترتیب یافته
و باقی اصل قصه خواجه دریا دل بالاکبر خواجه ابوزرجمهر حکیم است پیش از آنکه
این ضعیف بهندوستان آید و اراده این تالیف نماید مدتی مدید و عهدی
بعید در ایران بهشت نشان بجهت تحقیق اختراع این تصنیف مردم فریب در اوایل
جوانی با قصه خوانان خوب صحبتها داشته بود و در موزهای ایشان دیده
بود بطریقی که مسطور گشت دید و شنید فاما خاطر هیچ یک ازین اخبار جمع
نشد چون در سنه ثمان عشرین و الف بدار الخلافه آگره رسید به سر آمد نوئین
خان این خجسته زمان محقق اخبار انبیا و سلاطین دوران نجیب الدین

غیاث الدین علی نقیب خان بن میر عبد اللطیف بن میر یحیی که مولف لب التواریخ
است نهایت آشنایی بهم رسانید بعد ازان سال روزی به تقریبی خسرو سکندر
شکوه جمشید دستگاه نور الدین محمد جهانگیر بادشاه از وی استفسار نمود که
از وزرا ملوک ماضی چند کس نابینا بودند آن لوح محفوظ اخبار سلاطین
نامدار بعرض مقدس رسانید که حضرت از وزرا دجب کور می پرسند یا مدبرانی
که چشم راست ایشان از حلیه بینش عاطل بوده بادشاه گیتی پناه ازین
پرسش بنهایت استبعاد نمود آنگاه فرمود غریب حرفی از تو می شنوم و
عجیب دعوی می نمایی ازین هر دو گروه می پرسم نقیب خان بدیهه تعداد اسامی
وزرای نابینا از چپ و راست کرد و سال عمر ایشان را با ایام شغل وزارت
معروض داشت ایام سلاطینی که این گروه تدبیر پژوه مملکت ایشان را
بزیور تدبیر آراسته داشته بودند با نام کتابهایی که احوال ایشان در آن
مندرج بود معروض رای اشرف گردانید جهانگیر جهاندار فرمان داد تا
کتابهایی که خان مذکور نام برده بود حاضر ساختند و همه را دیدند تقریر
وی مطابق تحریر یافتند وقتی که این ضعیف این قدرت از بندگی ایشان
در فن تاریخ دید از خدمتش تفتیش ابداع و اختراع قصه سید الشهدا
امیر حمزه صاحبقران نمود آنجناب فرمود که در زمانی که سلطان مسعود
ولد سلطان محمود غزنوی بر چهار بالش سلطنت تکیه کرد اعلم العلمای آن
عهد حکیم ابی بکر بقلانی بود سلطان مذکور در ایام جهانبانی خویش صرع
بهم رسانید حکمای آن روزگار در معالجه بیماری سلطان بخویش در ماندند

حکیم

حکیم مذبور این قصه را در ساعتی که مناسبت تمام به ترویح تصنیف و تالیف
داشت بنیاد نهاد و تا به بر بخت وقتی که کمال سعادت با آن زمان بود
در عیش خلف ارشد محمود مسعود آغاز خواندن کرد روز بروز بجهت او بطریق
نقل میگذرانید و سر رشته سخن را از دست نمیداد تا وقتی که آن حکایت
با نفرام رساند و بندگی سلطان ببرکت این تصنیف غم زدا در عرض چهار ماه
از قید صرع رهایی یافت و مصنف قصه حکیم ابی بکر بقلانی نخستین مرتبه
در شش ماه نزد سلطان ختم قصه نمود و بعد از وی حکیم رودکی نیز
تصرف چند درین تصنیف بی بدل کرد و آداب خواندن بطمطراق را از
پرده خیال بر روی کار آورد و هم نقیب خان گفت که قصه تصنیف بی
مانندیست و بجهت دفع ملال شغلی به از شنیدن آن نمی باشد راوی بالی
که در اواخر درین داستان دلپذیر دست و بازده اند و حکایات رنگین
کرده یکی میر مغز کوه خیال ملا جلال بلخی است و دیگر نفر بازرگان و ابو
جلال
المعالی نیشابوری است و مولانا حسین مشتاق است فاما بدیع و قاسم سلطان
پیدا کرده در ایام سلطنت خسرو سکندر شکوه دارا الواخذ بو جهانگیر کشورگشا
شمع دودمان مرتضوی شاه اسماعیل حسینی صفوی زینت دهنده اخبار نو
و کهن دلکلون نمانیده ارخسار عروس سخن محبوب القلوب سلاطین دوران
زین العابدین تکلتو خان در تبریز رستیز نور الدهر نامه وایرج نامه را
تصنیف کرده در خدمت آن جهان پناه در کوشک نو گذرانده شاه
عالم پناه دران روز بجهت اتمام قصر جشن عالی کرده بود چون تکلتو خان

داستانی از ایرج نامه خواند شاه بغایت خرم و خندان گردید و هر یک هزار
تومان بجایزه آن داستان بمولوی مرحمت فرمود و آن کوشک را کوشک
تکلتو خان نام نمود و با فرش بدو بخشید حال آثار آن قصر در تبریز
هست تکلف برطرف که آن نادره احیان داستان تقریر و لطف طبیعت
امثال و اقران خود بر طاق نسیان گذاشته و درین فن هیچکس با او
نگذشته تصرفات خوب و تکلفات مرغوب در قصه کرده است چنانچه ملاحت
روایت از دخل او یکی در صد شده و این مقدمه اشتهار بسزایی دارد که
جمجاه الجم نساره میل تمامی بقصه داشته چنانچه وقتی که ایزد تعالی باب شان
فرزندی عطا میفرموده نام آن فرزند را نام پهلوانان قصه میگذاشته
گویند در وقتی که تکلتو خان سررشته قصه بجنگ طهماسب رسانده بود روزگار خلقی
در کنار آن جبا نداز نهاد و پرا طهماسب نام کرد و همچنین در جنگ القاص
یک پسر خود را مسمی بالقاص گردانید چون تکلتو خان یک مرتبه در خدمت
شاه سررشته داستان برزم قهرش و لهنهور بن سعدان میرساند
بدستوری که در دستان سرایان قدیم تهمتن مذکور را مقتول میسازند
او نیز در دست خرو قهرش را بقتل میرساند شاه محبت بسیاری بقهرش
معدوم داشته میفرماید که التماس از مولوی داریم که خون قهرش را بجایزه بخشید
زین العابدین بعوض میرساند که خون بها عنایت فرمایند تا بکشم بهر تقدیر
شاه خون او را بصد تومان میخرد و خون طهماسب بن علقول دیو را
نیز از روی خواهش بمقتضی وقت بدویست تومان میخرد و از آن تاریخ

تا

تا حال این دو کنده آور را قصه خوانان در قصه نمی کشند وقتی که از خان مذکور
حقیقت بید الیش قصه را بتفصیلی که مسطور شد استماع کرد در خاطر نگاه داشت
تا بعد از روزگاری بجهة این تالیف حیف بکار آمد **قطعه** صحبت دانا بر
ارباب هوش * عمر دوبارست مکن دار گوش * کانچه ببیند وخت بعمر دراز
عرض کند بر تو بروزی نیاز **فصل دویم در صفت قصه و قصه خوانان و آنچه
متعلق بیان است** بر ارباب دانش و اصحاب بینش پوشیده و پنهان نیست
که قصه صاحبقران حکایتیست بغایت شیرین و افسانه ایست بی نهایت
رنگین با وجودی که دروغ است و از حلیه صدق عاطل از خواندن و شنیدن
آن فایده تا لقصه خوانان و قصه شنوان میرسد اول آنکه متکلم را با مستمع
فصیح و بلیغ و صاحب روزمره در حرف زدن میگرداند دوم آنکه در امور
دنیوی و اشغال ملکی و صاحب تدبیر می نماید و قصه خوانان را در نظر ارباب
دول عزیز و مکرم گرامی و محترم میسازد و دولتمندان از سررشته اندیشهای
باطل با وجود سلطان خویش می اندازد هیچ واسطه و وسیله بجهة آشنائی
سلاطین و وزرا و امرا و امرازادگان به از قصه نیست چنانچه این کمترین
ولنعمت الله صفاهانی که یکی از سیاحان جهان بود در کشمیر یکی از امرازادگان
آن سرزمین کمال تعلق بهم رسانیدیم و هر روز در تلاش آن بودیم که با مطلوب
لحظه همدم شویم وقتی از تاثیر تکلم او غم از دل بدر کنیم سیاح مذکور علوم غریبه
را خود میدانست و هشکار غریب بمقتضی وقت معشوق نمود و یک گره
از آن امور عجیبه را عقده عشقش بگشود و یار را بسوی خویشتن آوردن نیارست

آوردن وافیاز را فراغ بردل نتوانست نهادن این ضعیف بخواندن یک فصل
قصه بادوست جون دو شب در یک نوبت هم خانه شد و بجا نشاند شمع انجمن
آرای کاشانش کردید خلاصهٔ کلام انکه قصه خوانان زود مقرب بادشاهان
جهان میکردد همچنانکه مولانا زین العابدین تکلتوخان در خدمت شهریار
کردون اقتدار خورشید اشتهار فلک بارگاه انجم سپاه شاه اسمعیل جمشید دستگاه
و نادره جهان عنایت الله در بارخان در ملازمت شهریار جوان بخت
بلند اقبال بادشاه همایون فرخنده فال جلال الدین محمد اکبر بادشاه
غازی بر قصه طرازان این عهد و زمان سخن سازان اینجهان که زان
پوشیده نماند چیزی که قصه خوانان را پاس آن باید داشتن قوت حافظه
و جمعیت حواس است با جاذبه طبیعت باید که در اکل چیزهای که نسیان می
آورد و افراط نکند و تفرقه در وقت سخن کردن بخویشتن راه ندهد تا از غفلت
خود لغوی نگوید بلکه از رزم به بزم نرود و از حکایتی که میخواند بحکایتی دیگر
انتقال نکند و قوت جاذبه طبیعت صاحب این فن باید بمرتبه باشد که هرچه
بشنود در بدیهه یاد گیرد و آنچنان ضبط نماید که هرگز فراموش نکند حتی
حرکات موزونی که از استاد شنید در خاطر نگاه دارد چنانچه غایبانه متقلد استاد
خود تواند شدن و این دعا جهة زیاده شدن حافظه مجرب است هر روز بعد
و چهل بار بخواند یا علام الغیوب فلا یفوت شی من حفظه فصل سیوم در بیان
قصه خوان بر شاعر مقدم دلیل نخستین دلیل انکه بر ارباب دانش روشن است و اصحاب
بینش مبرهن در وقتی که قصه خوانی در مجلس یکی از سلاطین کامگار قصه بخواند

زین العابدین تکلتوخان

یقین

یقین حاصلست که دران محفل ده تن بیش یا کم از مردم قابل و فاضل خواهند
بود هرگاه که متکلم در میان این قسم جماعه دشوار پسند فصیح و بلیغ و ثلیث
تقریر نماید و در هنگام تقریر خوش حرکات و شیرین کار باشد اشعار خوب و
ابیات مرغوب وقتی که سخن تشنه مناسب خوانی کرد و بخواند و چون کلامش
از خبر سد از اول تا آخر یک کلمه نو نگفته باشد برابر به از شاعر است
دلیل ثانی انیک اگر شاعری شعری میگوید ده نوبت بران میگردد و اصلاح
مینماید بعد از اطمینان قلب بر مستمع میخواند قصه خوان نامراد هرچه در بدیهه
می گوید باید که مربوط باشد و در روزمره او غلط نشود و نهد از انگشت
حرکات موزون در جنب تقریر می باید خش لکار رد هرچه از زبان برآورد
همانست دیگر اصلاح بکار او نمی آید از روی این دو دلیل یقین حاصل می
شود که محنت و ریاضت ارباب نثر بیش از رنج و مشقت اصحاب نظمست
بر رای معنی آرای همکنان روشن و ضمیر منیر منصفان مبرهن است این
قسم قصه خوان تمام عیاری که مولف طراز الاخبار عبدالنبی فخرالزمانی
ذکر کرده اگر بهم رسد دارد فصلی ازین بابت قصه که مذکور شد شعر دری
که شخص بی انصافی باشد خود انصاف خواهد داد که بهتر از شاعر است
فاما معلوم نیست که در تمام عالم دو هیچ قصه خوان بهم رسد که در وضعی باین
رسوایی را آنقدر رنگ و بو تواند داد که دانش دران روزگار رباشید ای
افسانه و افسون خود تواند نمود فصل چهارم در شرح و کشتگی قصه خوان و قصه دانی
و نگاه قدر هنر خود داشتن و با همکنان از روی مروت پیش آمدن

شنیده

صاحب این فن دلربا و خداوند این هنر مجلس آرا باید که مقید بقید مشرب
باشد نه در بند تعصب مذهب چرا که هر یک از سلاطین روزگار و امرای
عالی مقدار دینی دیگر و آیینی غیر مکرر دارند بعضی سنی اند و برخی شیعه گروهی
موحد اند و جمعی ملحد و قصه خوان را با هر طایفه از فرق مختلفه در هر دیار اتفاق(؟)
سر و کاری افتد اولی آنست که کیش خود را در انکه مخالف بر ملا نکند
تا با اکابر هر مملکتی مختلط تواند شدن که اگر یک جا خود را سنی وا نماید
جای دیگر بشیعه آشنا شود نمی تواند با او بسر بردن باین سبب که امکان
دارد که پیش از نقل مکان حقیقت مذهب او باطراف و اکناف ملکی که مدتی
دران ساکن بوده منتشر شود و بهترین شیوه متکلم گذشتگی است و هر چه
بهم رسانیدن در راه خدا بمصرف رسانیدن و با همگنان از روی مروت
پیش آمدن شاید که دل دردمندی درین ضمن بدست آید و خاطر نامرادی
از و بیاساید که در دنیا کفاره دروغ گویی وی گردد و در عقبی باعث
سرخرویی او شود و هر گاه که در مزاج یکی از حکام تفرقی تمام بهم رساند
در استعداد و همراهی درماندگانی که امثال و اقران باشند سعی کند بلکه
در باب مردم بی نسبت هم خود را معاف ندارد که گفته اند **بیت**
خدا را بران بنده بخشایش است • که خلق از وجودش در آسایش است
و قصه خوانی که قصه دان نباشد در فن خود نا تمام است باید که آنچنان در تمام
قصه مستحضر باشد که از هر جایی که قصه شنو آرزو کند تواند بدیهه خواند خیال
گویی که الحال مطالعه کرده است قدر هنر خود دانستن قصه خوان را از جمله

امور

امور واجب تر است و پاس عزت کسب خود داشتن از هر چیز برو لازم تر تا در
نظر ارباب دول خوار و بی اعتبار نگردد و هر چند که از روی استغنا مرکب
این فن مردم فریب گردد دلپسند تر و خوش آینده است **فصل پنجم در آمد**
و بر آمد قصه خوان و هنگام قصه خواندن و آداب مناسب خوانی که در اصلاح نخبه(؟)
سخنان معروفست بمرصع خوانی و طرز نشستن و حرکت کردن
و حرف زدن از هر قسم بر بادره(؟) ضیرفیان(؟) جواهر سخن
و یگانه(؟) واقفان اخبار نو و کهن واضح و لایح باشد در آمد قصه خواندن
بر سه نوع است اول بطرز اهل ایران و دوم بروش مردم توران و سیوم
تجاوزن(؟) هندوستان و این که قاعده اهل روم درین فصل یاد نمی کنند
باعث اینست که کمترین بآن مرز و بوم نرسیده و آنچه شنیده بدان اعتبار
نمی نماید که گفته اند **مصراع** شنیده کی بود مانند دیده • و چیزی که در باب
قصه خواندن رومیان مسموع شده که دل برابستی آن گواهی میدهد اینست
که ایشان قصه را ترکی رومی یا عربی و ترکی قزلباش آمیخته است میخوانند
هر گاه همچنین باشد این تالیف حنیف محتاج بشرح و بیان آن نیست
طرز در آمد اهل ایران اینست که هر گاه شروع در قصه خواندن می نمایند
اول حکایت نظمی که مناسب بداستانی که خواهند خواند داشته باشد
میخوانند چه از رزم و چه بزم و چه از عاشقی و چه عیاری و پس از آن بر سر
صنعت راویان قصه میروند تا رفته رفته بمدح سید الشهدا امیر حمزه میرسند
و در وقتی که نام نامی او بر زبان می آورند ازین عالم دو بیت میخوانند که **قطعه**

آنکه بی داغ طاعتش تقدیر — ناید از آسمان بروی زمین
وانکه بی مهر خازنش در خاک — ننهد آفتاب هیچ دفین

آنگاه شروع در سررشتهٔ سخن میکنند و در مناسب خوانی از غایت نزاکت
قدم از برلقت باستقلال بیرون نمی گذارند چنانچه اسبی که آنرا خوانین
به تفرّج در قصه بران سوار میشود صفت آن اسب را عاشقان میخوانند
و همچنین در رزم و بزم و عیاری و عاشقی طلوع و غروب آفتاب و امثال
آن انچه سخنوران را هنگام تکلم پیش اید این ادای نازک را از دست نمیدهند
و در مرصع خوانی فقره، نثری یا دو یا سه بیت بدستوری که مذکور شد در وقتی
که سخن تشنهٔ مناسب خوانی باشد گشتار خود را آب و رنگی میدهند و کم خوانند
شو از برای آن تجویز کرده اند که مستمع را از مطالب باز میدارد بلکه از
اصل مقصد او که قصه شنیدنست دور می اندازد و صاحب این فن را بنهج
باید تا وقتی که قصه او از بابت افسانه و حکایت باشد بر سر یکی زانو
نشسته شمرده و نجیده حرف زنند و چون بمقدمهٔ رزم رسد گرم سخن شود
و در وقت شمشیر زدن و گرز کار فرمودن ابد و زانو نشسته همچنان بجوش و
خروش در آید که قصه شنو از تکلم او معرکهٔ جنگ را در آن هنگامه که او قصه میخواند
بنظر تصور معاینه به بیند و در وقتی که رشتهٔ سخن سخنور بجایی رسد که
یکی از دلیران تیغ یی بند پاره کند البته بر سر دو پا نشیند و همچنان آن
مقدمه را با انداز پاره کردن ادا و بیان نماید که گویی خود زنجیر گسیخته
و مستمعان نیز او را از آن عالم تصور نمایند و در کمان کشیدن و صد سیلی

نشستن

نشستن و کشتی گرفتن اندازهای که بهر کدام نسبت دارد از دست ندهد داستان
بزم را شگفته و آرمیده بخواند و عاشق را از بابت ناز و نیاز طالب و مطلوب
با سرگشتگی و افتادگی باز گوید و در عیاری باید که پاره گرد و قند شود و خود را
بمردم مضحک وانماید و تصرفات مرغوب بهجت انگیز در گفت و شنید عرض و
بحث کند و بعضی از سخن طرازان عراق قصیده را در در آمد قصه شروع نموده
اند و در مقامی که قایل آن قصیده گریز بمدح ممدوح نموده بعوض نام او اسم
امیر صاحبقران را داخل کرده و چند بیت نیز از همان قصیده در مدح او
خوانده بر سر سخن برای رفته اند و برلغت باستقلال منظور داشته و
درین طرز صفت راویان قصه در دیباچهٔ داستان جایز نمیدارند و انچه
در هندوستان متعارفست ملا اولی وانسب در در آمد قصه اینست که
قصه خوان چند بیت از هر که باشد در مدح بزرگی که در خدمت او سخن می
گذارند بخواند بس ازان بتعبیر پردازی مشغول گردد چرا که درین دیار خوش
آمده در ابتدای هر کاری بنجاست خوش آینده است و اکابر هند این شیوه
را پسند خاطر ساخته اند و خوش آمد ایشان بر داشته و در توران در مرصع
خوانی مقید به برلغت استقلال نیستند و قاعدهٔ در آمد ایشان در
سخن اینست و قانون شان در شروع نمودن انجمین که اول چند بیت
در توحید میخوانند و بعد ازان چند بیت دیگر در نعت ادا می نمایند آنگاه بمدح
صحابه یا رضوده بسر تعداد اسم لگویان قصه میروند چون نام همه را می برند
شروع در خواندن قصه میکنند و در وقت تکلم مقید بر روزمره حرف زدن

نکام

نیستند چنانچه این ضعیف مکرر از قصه خوانان خوب توران در مجالس اکابر
سخنرستان هند سخن سرایی هشتاد و نه داد و هزار سوار شنیده و آنقدر بار کبر در حرف
زدن دارند که اگر اتفاقا و محاصل کلام از قصه که میخوانند جز کشتی هیچ بایستی
نمی ماند گویا که تصرف طبیعت ایشان منحصر باین دو کلمه است فاما در بعضی جا
بطرز خود دوی توک بی های قلتاق بسیار شیرین و رنگین بازی گویند
داستان عیاری را بهتر از داستان های دیگر روش خود میخوانند و آداب
سر دادن سررشته این رنگین فسانه که برآمد گویند اهمیت و قانون
بانصرام رساندن فصلی ازین داستان اینچنین که عقده چوا هر سخن را در مقامی
باید گسیخت که کان قصه شنوچیان باشد که بهتر ازین مقدمه در تمام قصه
نخواهد بود تا در استماع تتمه آن بی تاب و مشتاق باشند اگر احیانا در
صد
یکروز نوبت متکلم را با التماس برین دارند که تتمه فصل را بخوانند باید که
تا قادر باشد نخوانند و اشتیاق مستمعان را زیاده سازد چنانچه اهل
مجلس عزیز باشند و قصه خوان لاعلاج گردد باید که اگر صد نوبت بخواند
هر صد مرتبه بمراتب وقتی که قصه را سر دهد بهتر از جایی دیگر باشد ولیکن
راویان در اصلاح باید خوانی گویند درین امر هر سه روش بعضی سرآمد
سخنوران یکی است و در هر دیاری ابتدا فصل قصه را با دره نکته وران
باین قسم با انتها میرسانند بر بلبل نوایان گلشن روایت و نغمه پردازان
انجمن حکایت مخفی نماند که این ضعیف تمام صفحه‌هایی که درین کتاب بریاض
بوده از نظم و نثر در هم و علیحده همه را در اختیار نظر براعت باستقلال

درجنب

در جنب فصول القدر مقدور و میسور مرقوم قلم شکسته رقم گردانیده اول از اقسام
حکایات نظم و نثر قصیده ناپسندیده بجهة پیش خوانی بدستوری که مذکور شد
از هر کدام دوازده عدد از برای چهار مجلس و غیره رقم زده کلک بیان ساخت
پس از آن تحریر مجالس اربعه پرداخت نخست در آمد بواسطه رزم موعظه چند
مرقوم نمود چرا که حکایت رزمی که در ابتدا قصه تواند خواند بنظر در نیامد

اخبار

موعظه و امثال آن بجهت پیش خوانی قصه خوان

از رزم از شاهنامه فردوسی

جهان آسیابیست پر کیمیا   که بر خون همی گرد این آسیا
دو سنگ زبر زیر او چون نگین   یکی آسمان دان و دیگر زمین
تو بیچاره اندر میان دانه ای   نگو نگرار مرد مردانه ای
چو بر سر بگردد همی آسیا   کند استخوان ترا توتیا
پس آن استخوان را بسان غبار   به پیزد به پرویزن روزگار
ترا از دو گیتی برآورده اند   بچندین میانجی بپرورده اند
توئی کرده کردگار جهان   فروزنده آشکار و نهان
نخستین فطرت پسین شمار   توئی خویشتن را به بازی مدار
نگه کن سرانجام خود را ببین   بکن کاری از بهر دنیا و دین
برنج اندر آری تنت را رواست   که خود رنج بردن بدانش سزاست
چو خواهی که یابی ز هر بد رها   سر اندر نیاری بدام بلا
نخست از جهان آفرین یاد کن   پرستش بدین نام بنیاد کن

کزو نیست گردون گردان بپای   هم او نیست از نیک و بد رهنمای
جهان پرشگفتست چون بنگری   ندارد کسی آلت داوری
که جانت شگفتست و تن هم شگفت   نخست از خود اندازه باید گرفت
جهانا مپرور چو خواهی درود   چو می بدروی پروریدن چه سود
برآری یکی را بچرخ بلند   ببازیش ناگه بخاک نژند

از گرشاسب نامهٔ اسدی طوسی

جوانی و پیری بهارست و دی   نه آن دی که باشد بهارش ز پی
بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی   اگر مرگ و پیری نبودی دروی
زمان چیست بنگر چه از سال گشت   الف نقطه بود و چون دال گشت
تن و جان چه سازِ کار آمدند   چه افتاد تا هر دو یار آمدند
خنک آنکه جانش از خرد روشنست   خرد بر تن مرد چون جوشنست
بد و نیک را هر دو از مایشست   خرد هر دو را کار و فرمایشست

در شناخت روح گوید

چنان دان که جان برترین گوهرست   نه زین گیتی از گیتی دیگرست
درخشنده شمعیست از جای پاک   فتاده درین درهای مغاک
یکی نور بینا و تابنده‌ای   سزاوار بیداری و زنده‌ای
تنت خانه دان جان اندرونش   چراغش روان زندگانی ستون
فرو هشته زین خانه زنجیر چار   چراغ اندرو بسته زنجیر وار
هر آنگه که زنجیرش سست بند   ز هر گوشه ناگه بخیزد گزند

شود

شود خانه ویران و پژمرده باغ   بپوشد ستون و بمیرد چراغ
ازان پس چو پیکر بگوهر سپرد   همان پیشش آید کز مادر ببرد
چو دریاست گیتی تن او را کنار   برین ژرف دریاست او را گذار
برفتن رهش نیست زی جای خویش   مگر کشتی و توشه سازی ز پیش
تو کشتیش دین و هنرش توشه دان   ره داد بادو خرد بادبان
وگرنه بدان سر ندانی رسید   درین ژرف دریا شوی ناپدید

از سکندرنامهٔ شیخ نظامی

بیا تا ز بیداد شوییم دست   که [illegible]نتوان ز بیداد رست
پی داو
چه بندیم دل در جهان سال و ماه   که هم دیو خانه است هم غول راه
جهان وام خویش از تو گیرد برد   بجرعه فرستد بساغر برد
چو باران که یک یک مهیا شود   شود سیل و آنگه بدریا شود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد   درم بر درم چند خواهان نهاد
چه باید نهادن درین خاکدل   که از گنج قارون فروشد بگل
ازان گنج کاورد قارون بدست   سرانجام در خاک بین چون نشست
وزان خشت زرین شداد عاد   چه آمد بجز مردن بی مراد
جهان گرچه آرامگاه خوشست   شتابنده را نعل در آتشست
درین باغ رنگین درختی نرست   که ماند از جفای تبرزن درست
دو در دارد این باغ آراسته   در و بند از هر دو برخاسته
درآ از در باغ و بنگر تمام   ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر عاقلی با گلی خو مگیر   که باشد بجا ماندنش ناگزیر

از بوستان شیخ سعدی

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید بیلک ز بیل

نمد پوشی آمد به جنگش فراز / جوانی جهانسوز و پیکارساز

به پرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی به کتفش بر از خام گور

به پنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو دستان کرد / بخم کمندش درآورد و برد

به لشکرگهش برد و در خیمه بست / چو دزدان خونی به گردن به دست

شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحر که پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن بناوک بدوزی و تیر / نمد پوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوه طعن و حرب / برستم درآموزم آیین حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود / سطبری پیلم نمدی نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی اجل نگذرد

ورش بخت یاور شود دهر پشت / نشاید برهنه بشمشیر کشت

نه دانا بسعی از اجل جان ببرد / نه نادان بناساز خوردن بمرد

اندران باب از همان کتاب

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان راه یقین

که صاحبدلی بر شیری نشست / همی راند رهوار ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد

بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرکس شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست روی از طریقت متاب / بنه گام و کامی که داری بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

نوع دیگر از همان کتاب معتبر

یکی پند میداد فرزند را / نگهدار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر / که یکروزت افتد بزرگی بسر

نمیترسی ای کودک کم خرد / که روزی پلنگیت از هم درد

بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زور آوران / نکردم دگر زور با لاغران

غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

و له

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام

تا خر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود
نکار آمد آنها که برداشتند / که کرد آوریدند و بگذاشتند
همین پنج روزست عیشم بود / که شادیش در رنج مردم بود

از سکندرنامه مولانا جامی

دلا دیده‌ای دوربین بر کشای / درین دیر دیرینهٔ دیرپای
ببین غور دور شبانروزیش / بخورشید و مه عالم افروزیش
نگویم قدیمش ز آغاز کار / که باشد قدم خاصهٔ روزگار
حدوث ارچه شد سکهٔ نام او / نداند کس آغاز و انجام او
شب و روز او چون دو دنیای اند / دو پیمانهٔ عهد پیمایی اند
دو طرار هشیار و تو خفته مست / پی کیسه بریدنت تیز دست
ز نقد امانی ترا کیسه پر / بجان تو هم کیسه هم کیسه بر
چو کیسه نسیم و زر آکنده است / دل کیسه داران پراکنده است
یکی جمع شو زین پراکندگی / تهی کن دل از کیسه آکندگی
بعبرت نظر کن که گردون چه کرد / فریدون کجا رفت و قارون چه کرد
بسا گنج بردند بسیار رنج / کنون خاک ریزند بر سر چو گنج
ازین سوزه بنگر که در مرگ و زیست / نصیب تو با این همه خلق چیست
نصیبی تو زان نیست یک لقمه بیش / منه بهر آن رنج بر جان خویش
طلب را نگویم که انکار کن / طلب کن ولیکن بهنجار کن

مردار

مردار جویی چو کرکس مباش / گرفتار هر ناکس و کس مباش
بلقمه چون سگ تملق مکن / بفتراک دونان تعلق مکن
میامیز چون آب با هر خسی / میاویز چون باد با هر کسی
خوش آنکو درین لاجوردی رواق / ز آمیزش جفت طاقت طاق

از تحفة الاحرار مولانا جامی

شیر خدا شاه ولایت علی / صیقلی شرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت / تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچهٔ پیکان بگل او نهفت / صد گل محنت ز گل او شکفت
روی عبادت سوی محراب کرد / پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بنداختند / چاک تنش چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچهٔ زنگار گون / آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خونش بمصلا چکید / گفت چو فارغ ز نماز آن بدید
این همه گل چیست ته پای من / ساخته گلزار مصلای من
گر الم تیغ ندارم خبر / گرچه ز من نیست خبردارتر
طایر من سدره نشین شد چه باک / گر شود از تن چو قفس چاک چاک
جامی از آلایش تن پاک شو / در قدم پاک روان خاک شو
باشد ازین خاک بگردی رسی / گرد شکافی و بمردی رسی

از مثنوی حکیم پرتوی

دلا پرده بردار از روی کار / بسته بدر پرده در روزگار

بمی چو گل چاک زن پیرهن   که خوبان زدن دست و پا در کفن

جهان برده این دغا را بدر   که اسرارش از پرده افتد بدر

بکن ناخوش دهر بر خویش خوش   بمستی ازو انتقامی بکش

بکش پرده چرخ انجم نما   که بر روی کارش فتد نحسها

ز بیداد چرخ مرقع لباس   علم وار دارم بگردن پلاس

ندارد بقا مهر و افسون چرخ   تبه کرده این بیضه طاوس چرخ

صدا هر دم آید ز دیوار و در   کزین خاکدان الحذر الحذر

ز هر در در آید غم سینه سوز   در شادمانی شده هیچ دوز

درین خاکدان پریشان نهاد   که گلبرگ دانش همه برده باد

نبینی بری بر درختان دهر   بجز میوهٔ جهل آلوده زهر

حلاوت نماندست در شهد دهر   بهر طفل زهرست در مهد عمر

نه دانش در ارزد ز دانش بری   نه تقوی در ارزا تقوی بری

عجب روزگاری گران محنتست   که بر مردگان زنده را حسرتست

مرو زندگی را شده غره سلخ   بکام انگبین حیاتست تلخ

جهان چون دل عاشقان حزین   بیکبار زیر و زبر شد چنین

ز قحط وصال و غلوی فراق   کند کار زهر انگبین در مذاق

بلا ریز گردیده گردون دون   شده کار دین همچو دنیا زبون

چه شاه و گدا و چه نیک و چه بد   فرو مانده کانند در کار خود

چو زلف بتان عالم آشفته است   بهر دل سیه مار غم خفته است

از دیوان میرزا اشرف جهان

عجب مانده ام زین خم نیلگون   که صد گونه رنگ آید از وی برون

جهانراست آیین جادو وشی   فلک راز و د خشمیت و دیر آشتی

درین باغ گلش خارست دلخراش   مزن دل تماشاگر باغ باش

گذر کن ازین منزل پرستیز   تو برخیز ازو تا نگویند خیز

اگر رفت سرمایهٔ کل ز دست   غنیمت شمر نیم روزی که هست

چه گویی ز عمر و ز ایام او   مبر با چنین کوتهی نام او

فریدون چه بست عمر از دگر سروران   سکندر که کم زیست از دیگران

بگیتی کسی یافت عمر دو بار   کزو ماند نام نکو یادگار

درینجا که یاران خاکی نهاد   برفتند زین خاکدان همچو باد

بصحبت همه شمع مجلس فروز   چو انجم شب آورده با هم بروز

همه روز در بوستان با هم   چو گلها شکفته ندیدار هم

یکی نیست زان غمگساران همه   من و غم که رفتند یاران همه

کند کنج تنهایم دل هوس   ندارد سر صحبت هیچ کس

ندارد سر همدمان بیش و کم   اگر راست پرسی سر خویش هم

چه خسپیم ایمن درین مرحله   که ماندیم تنها و شد قافله

نماند درین مرحله هیچ کس   تفاوت نبود لیک در پیش و پس

گذشته جهان شد که گویی نبود   رود نیز آینده چون رفت زود

بپرس هستیا زین راه چون ماند کیست   روان گر به پیش پس پرسش کسیت

ندانیم از اینجا کجا میرویم — چرا آمدیم و چرا میرویم
دریغا که نابرده راهی بجا — بناکام باید شدن زین سرا
ندانسته راز جهان میرویم — جهان کامدیم آنچنان میرویم
ز اندیشه خون شد جگر ما بسی — ولی حل نکرد این معما کسی

از [illegible] نامه حکیم عارف ایجی

جهان سر بسر چیست دریای باد — درو گشته گرداب وان گرد باد
زمین کشتی و کوه وان لنگرش — قضا ناخدا وان بکار اندرش
درو آفرینش بکردار موج — روان از پی یکدگر فوج فوج
درین تن که جانش بود آنچ گرد — که در جنب کشتی جهانیست خورد
تنت کشتی وان به بند و گشاد — خورش لنگر و جانت دریای باد
درو ناخدا هست فرهنگ و هنگ — بود موج اندیشه رنگ رنگ
گهی گر خورش باز ماند تنت — بود گاه کشتی فرو رفتنت
تنت همچو کشتی تباهی شود — دل و هش اندر سیاهی شود
ز فرهنگ و هنگت اگر ناخداست — ازین ژرف دریا رهایی تراست
و اگر داشتت هست در خورد کار — ز دریا بداری امید کنار
جهان مار ساری بود کج نهاد — کجیها بد و راست دارد نژاد
دل از راستان راستی را نخواست — که کج میرود مار در راه راست
حکیما درین پر نگار انجمن — به پیش و دید جهان بین من
چو گیتی کم آید کجی راستست — همه راستیها کج و کاستست

دو گونست رفتار این چرخ زال — یکی نیمه خوابست و نیمی خیال
ز یک نیمه خواب آمد از تیرگی — ز نیمی دگر روشن اندیشگی
نبرد و جهان بین و دانش خدای — جهان یک نگارست سر تا بپای
سرش چرخ و رای اختران شگرف — هوا بینی و فصل باران و برف
دو بیننده‌اش ماه و روز و شب — حوادث در و رنج گیر و لعب
قضایا و دو دست و زمین پای او — بود آخشیجان علمهای او
تنش نخشکوه و روان ژرف آب — دهن مرگ و آرامش اوست خواب
بر آن جزو کز جهان روشنست — جهان زین پراکنده‌ی یک تنست
تن ما ازو زنده آکنده‌ای — پراکنده‌ای از پراکنده‌ای
بدان کین جهان هست از اعالگا — نگارنده آفرینش نگار
رسن بر از این گذرگاه بر — کمند نیست کج واج و نخجیر گیر
فسوسا که در زیر این نه کلاه — کمند آشنا نیذ مزد و در و تیغ
نگاری نباشد که بیچاره نیست — کسی را ازین دام که چاره نیست

نمونه ابیات بجهة شرح فی بزم اول از سکندرنامه شیخ نظامی

بیا باغبان خرمی ساز کن — گل آمد در باغ را باز کن
ز حقه بنفشه برانگیز تاب — سر نرگس مست برکن ز خواب
لب غنچه را کاید خوی شیر — نکام گلسرخ در دم عبیر
درخشان شکوفه در اطراف باغ — بر افروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده — گره وا ز پای بنفشه را باز ده

یکی مژده بر سوی بلبل براز که مهد گل آمد بمیخانه باز

زمیهای سبزه فروشوی گرد که روشن شبستان شود لاجورد

دل لاله را کامد از خون بجوش فرومال خونی بخاکی بپوش

سراینده کن ناله چنگ را درآور برقص این دلتنگ را

ازان سیمگون سکه نوبهار درم ریز کن بر سر جویبار

ریاحین که راب را دسته بند برافشان ببالای سرو بلند

به پیرامن برکه آبگیر ز سوسن بیفکن بساط حریر

دران بزمگه خسروانی خرام درافکن می خسروانی بجام

بمن ده که میخوردن آموختم خورم خاصه کز تشنگی سوختم

بیاد حریفان مجلس گرای کز ایشان نه بینم یکی را بجای

چو دوران باهم نماند بسی خورد نیز بر یاد ما هر کسی

بیا ساقی آن می که ناز آورد جوانی دهد عمر باز آورد

بمن ده که این هردو گم کرده‌ام قناعت بخوناب خم کرده‌ام

از سکندرنامه امیر خسرو دهلوی

بیا تا بشادی و فرخندگی برآریم باهم دمی زندگی

بهم صحبتان دوستکانی دهیم نشینیم و داد جوانی دهیم

اگر بازکاویم بنیاد را بنا بر غمست آدمی زاد را

چو غم را کرانه پدیدار نیست بجز شاد بودن دگر کار نیست

یکی امروز در خوشدلی رو نهیم غم دی و فردا بیکسو نهیم

بجز یک نقدست از غم تهی است غم عمر نسیه فوری الهی است

چو خواهی غم شادمانی گذاشت حسابی خوش کن از آن توانی گذاشت

بهی تا نه گردان دل ریش را رها کن حساب کم و بیش را

بیا ساقی آن جام شادی فزای که بنیاد غم را در آرد ز پای

بمن ده که راحت بجانم دهد ز خوناب دهر امانم دهد

از همای همایون خواجوی کرمانی

بیا تا خرد را قلم درکشیم ز مستی بعالم علم درکشیم

ز جام زمانه دمی دم زنیم بمی آب بر آتش غم زنیم

دمی خوش برآریم با همدمی غمی باز گوییم با محرمی

یک امروز با یکدگر میخوریم چو فرصت نباشد دگر کی خوریم

شنیدم که در عهد بوزرجمهر ز فیروزه روزی منوچهر چهر

نوشته شد در جام نوشیروان که بگذر ایدر از جام نوشین روان

ز من بشنو این پند آموزگار مکن تکیه بر گردش روزگار

درین دار ششدر بنا بی لجام محال محال و مقام مقام

بده ساقی آن آب آتش خواص کزان آب یابم ز آتش خلاص

درین سقف نه پایه اشتر رواق توان زد دو پیمانه می چار طاق

از دیوان خواجه حسین ثنایی

بیا دل بمیخانه اهل راز بکش جام معنی صورت گداز

جهان خوش را کن ز صورت بری که از دیده گردی نهان چون پری

کر شوق آن زهنما نیست شود — بکوی خرابات جاییست شود
جهانی بیابی لبالب ز شوق — در و داشت او آفریده ز ذوق
هر گوشه او زاهل نیاز — شده مجمعی از پی درس راز
در و کرده تعلیم شخص سبو — چو اشراقیان علم بی گفت و گو
بیا ساقی آن شمع خلوت نشین — که چون دست موسی است در آستین
بر شیشه ده و روشنم ساز دست — که از وی کشایم با عجاز دست

از دیوان مولانا شکیبی

بیا تا ز میخانه بستان کنیم — بویرانه گشت گلستان کنیم
خورد را گل باده بر سر زنیم — چو گل تا دمی هست ساغر زنیم
کلی را که بلبل بود شیشه اش — نشانیم در باغ دل ریشه اش
بسینه درخشت گلی پروریم — که بر هر گلش بلبلی پروریم
بیا شیشه بردار ساقی بیا — بیا خشت اعمر با سیتی بیا
بهار دل می پرستان بیار — طرب را کلید گلستان بیار
که نخود مرا تا گلستان برد — منش جا بدهم او غم جا بخورد

از دیوان صحیفی ذو القدر

بیا ساقی آن آب عکس کدا — که بیرون دهد دل ازین پرده راز
کشایم زروی مدار انقاب — ببینم ایم از گل رخ آفتاب
عنایت کنم زر پس پرده جیبت — بیارم ازین بیش در پرده نیست
درین پرده باشد همی جلوه گر — که هم پرده دارست و هم پرده در
زپنهانی از ذره مخفی ترست — زپیدایی از مهر روشن ترست

بده ساقی آن نشأ زندگی — با حباب از جام فرخندگی
ز دوران فراموشم آرزوست — بر ندان هم آغوشیم آرزوست
زهشیار مینم هیچ نکشود کار — کره زود لبکار دلم روزگار
مغنی بیا پرده ساز کن — دری از نوا بر رخم باز کن
منم تشنه نغمه آب دار — تو کام من تشنه لب را بر آر
بمضراب جانبخشش همدست باش — خلاصم کن از فطرت و طراش

از مثنوی میرزا قاسم جنابدی

دلا گر نسیم خزان شد وزان — بهارست و میخوارگان در زمان
چمن از خزان پر ز نقش و نگار — خزانی چنین بهتر از صد بهار
درختان ز باد خزان جلوه ساز — چو طاوس رعنا بجولان ناز
چمن سرخ و زرد از ورقهای شاخ — چو از پر تو تابدان صحن کاخ
خزانست و باغ از خزان سرخ و زرد — رخ زرد ما بدیمی سرخ کرد
دل آمد بسوی قدح مایلم — دعای قدح حرز جان و دلم
چرا جام صهبا نگیرم بدست — چو نرگس کنم صرف می هر چه هست
دلم را بمی چاره سازی کنم — وزان دلق تقوی نمازی کنم
نهم زیر شاخ خزان جام پیش — در آیینه بینم رخ زرد خویش

از دیوان آقا صیفی

الا ای خرد پرور کام جوی — همی باده بگذار و روی نکوی
اذان غم برون کن ز انبارها — وزین شادی اور انبارها

علاج غم آن به که از می کنی   کنون گر نگردی دگر کی کنی
کمش عقل را کار فرما بود   بپیشش جهل را رونق افزا بود
حکیمانه گر باده ریزی بجام   فلاطون و لقمان در آری بدام
وگر ساغر از می لبالب کنی   دل روشن از تیرگی شب کنی
وگر کم خوری زین کلید هنر   گشایی در گنج لعل و گهر
اگر من ز ساقی شدم کامجوی   مکن عیبم ای یار فرخنده خوی
شهی گو ستاند ز گردون خراج   بساقی گشاید کف احتیاج

از دیوان میر ملکی قزوینی

دلا مژده کامروز نوروز ماست   می ارغوانی دل افروز ماست
شده رشک جنت گلستان ما   بهشت برین گشته بستان ما
نخواهیم جامی بجز جام می   نجوییم نامی بجز نام می
چه می آنکه میخانه اش جان بود   چه می آنکه همرنگ مستان بود
بده ساقی آن آتش آلوده را   همان دیو در شیشه آسوده را
بمن ده که همرنگ مستان شوم   چو آتش سراپا گلستان شوم
برون آرم از پرده امید را   گشایم سر خم خورشید را
دو کس بر در دوستی بار یافت   دو دین در این راه دیدار یافت
یکی رفت و در آتش طور دید   یکی دیگر از آب انگور دید
بهارست و گل مست من در خمار   بیا ساقیا ساغر می بیار
از آن می که در شیشه نبود نقاب   بپالایدش پرتو آفتاب

اگر نام

اگر نام آن میر و در بر زبان   زبان مست و بیخود فتد در دهان
دلم سوخت بر جان دیوانه   که یکشب بگرد ویرانه
سری پر ز سودا دلی پر ز یاد   بر آورده فریاد شوریده وار
که گبرم بکیش محبت اگر   بجز یار دارم خدای دگر
عدو گفتم ای کافر حق گداز   از این حرف من بس بنالید زار
که بهر پرستیدن آن صنم   بملک وجود آمدم از عدم
وگرنه مرا ذوق هستی نبود   سر و برگ یزدان پرستی نبود

از دیوان حکیم فغفور

ساقی ز خم آن شمس فرهنگ برآور   کو خود از همه یکرنگ برآور
آن دختر رز را که خرد روی نما شد   از پرده باواز دف و چنگ برآور
خشت از سر خم برکن و پیمانه از آن   صد لاله ستان از ته این رنگ برآور
در میکده بگشای سر خمکده زمزم   راه حرم از منزل و فرسنگ برآور
خاکی ز در میکده بر پرچم جم ریز   از ظلمت او حسرت اورنگ برآور
تا او که ز آیینه ما زنگ برآرد   از آیینه آن صیقل چون زنگ برآور
جور است مده دور مرا تا خط مخمور   ناموس من از دایره رنگ برآور
ما دجله کشتی یاد گرفتیم ز استاد   ما را خط بغداد به از خط بغداد

از دیوان شیخ فیضی

مطرب بلند ساز کن امشب ترانه را   در شور من بخوان غزل عاشقانه را
روغن بر آتشم زن و هم دست خوش کن   با شور ترانه چنگ و چغانه را

آن چنگ شکنم که تار بر شیمین — بر قوس خرد زند تازیانه را
ای کام دل بیا که بصد حسرت دراز — فرصت وداع میکند امشب بهانه را
کاکل شکفته از می و روز شکفتگی — در گل گرفته در و دیوار خانه را
روزی که کنج گنج نهادند آرزو — عشقم بدست داد کلید خزانه را
فیضی تو خامشی و حریفان در انتظار — تا آتش نهفته برآرد زبانه را

نمونهٔ ابیات بجهت سنجش توانائی شعرا اول از گفتار شیخ عطار

شنیدستم که موسی در مناجات — مگر روزی ز حق میخواست حاجات
که یارب یارب از فضل خدائی — همی خواهم که خاصانم نمائی
ندا آمد که یا موسی سفر کن — برو اندر فلان کوهم نظر کن
کزان خاصان ما آنجا یکی هست — که در سر شور عشقش اندکی هست
چو موسی فهم کرد آن حکم مطلق — برفت آنجا که فرمان بود از حق
یکی را دید در کوهی برهنه — که او را عقل و ما را هیچ ره نه
بر موسی سلامی کرد آغاز — ازو جز هو نیامد هیچ آواز
بدو گفتش که ای مست الهی — ازین بسیار هو گفتن چه خواهی
اگر مقصود دیدارست برگو — و گر با حق دگر کارست برگو
چو نام حق شنیدن مست حیران — بزد آه و بداد از یاد حق جان
دل موسی بجوش آمد ازان کار — چو دریا در خروش آمد بیکبار
ندا آمد که یا موسی چه دیدی — مگر با مست و حیرانی رسیدی
مرا بسیار ازینان دوستانند — که نام من شنوند جان برفشانند

خسرو شیرین

تو نیز ار عاشقی عشق اینچنین باز — که هر کو نیست عاشق نیست جانباز

از امیر خسرو دهلوی

شنیدستم که محمود جوانبخت — چو وقت آمد که در صحرا کشد رخت
در آنساعت که شربت نوش میکرد — نوید آنجهان گوش میکرد
یکی گفتش ز مقبولان درگاه — که گر هست آرزوئی در دل شاه
بگو تا دل کنیمت ز آرزو پاک — که نتوان برد حسرت در ته خاک
بگریه گفت مرد خانه پرواز — که ای مهمان یکدم را نواساز
چو پرسیدی که بر جان حزین چیست — بگویم کارزوی واپسین چیست
نظر تا میتواند بود باز هم — بگردانید رخ سوی ایاز هم
که یکدم در رخش بینم نهانی — برم با خود نصیب آن جهانی
طلب کردند ایاز نازنین پیش — که تا ماتم کند برگشته از خویش
ایاز آمد کرشمه ساز کرده — جهانی نیم کشته ناز کرده
چو عاشق دید در معشوق حالی — بیک نظاره قالب کرد خالی

از گلستان شیخ سعدی

جوانی پاکباز و پاکرو بود — که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم — بگردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد — مبادا کاندر آن سختی بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر — مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهانی بروی آشفت — شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق از آن بطال منیوش که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

از خلد برین مولانا وحشی

پادشهی بود ملایک سپاه بر فلک از قدر زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختری اختر سعدی و چه سعد اختری
زلف کجش حلقه کش گوش ماه چشم غزال از پی چشمش سیاه
خال رخش داغ دل آفتاب غالیه‌اش برده ز مشک ناب
طره که در پای خود انداخته دام ره کبک دری ساخته
منظره‌ای داشت چو قصر سپهر شمسه طاقش گل زرین مهر
نسر فلک طایر دیوار او تاج زحل قبه زرکار او
بود بر آن غیرت بام سپهر صبحدمی جلوه نما همچو مهر
جلوه او دید یکی خرقه پوش آمد از آن جلوه‌گری در خروش
تیر جگردوزی از آن غمزه جست بر جگرش آمد و تا پر نشست
تیر که از سخت کمانی بود رخنه‌گر خانه جانی بود
داشت ز تیرش جگر دردناک آه کشیدی و طپیدی بخاک
مضطرب از درد نهانی که داشت جان طلب از آفت جانی که داشت

ناظر

دامن مقصود فتادش بکف رفت و بخلوتگه عزت نشست
مرد که اندیشه کرد انجا رسید از مدد همت والا رسید
همت اگر سلسله جنبان شود مور تواند که سلیمان شود

از فرهاد و شیرین وحشی

بمجنون گفت روزی عیب جویی که پیدا کن به از لیلی نکویی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست بهر جزوی ز حسن او قصوریست
ز حرف عیب جو مجنون برآشفت در آن آشفتگی خندان شد و گفت
اگر در دیده مجنون نشینی بغیر از خوبی لیلی نبینی
تو کی دانی که لیلی چون نکوییست کزو چشمت همین بر زلف و روییست
تو قد بینی و مجنون جلوه ناز تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو تو ابرو او اشارتهای ابرو
دل مجنون ز شکرخنده خونست تو لب می‌بینی و دندان که چونست
کسی کو را تو لیلی کرده نام نه لیلیست کز من برده آرام
اگر می‌بود لیلی بدنمی بود ترا رد کردن او حد نمی‌بود

اندران باب از همان کتاب

زلیخا را چو پیری ناتوان کرد گلش را دست فرسود خزان کرد
ز چشمش روشنایی برد ایام نهادش پلکها بر هم چو بادام
کمان بشکستش ابروی کماندار خدنگ انداز غمزه رفتش از کار
لبش را خشک شد سرچشمه نوش بکلی نوش خندش شد فراموش

دران پیری که صد غم حاصلش بود همان اندوه یوسف در دلش بود

دلش با عشق یوسف داشت پیوند بیوسف بود از هر چیز خرسند

سر مویی ز عشق او نمی کاست بجز یوسف نمی جست و نمی خواست

کمال عشق در وی کارگر شد نهال آرزویش بارور شد

چو برگشت ایام جوانی مثنی کرد دور زندگانی

بجز این که داد زندگی داد دوباره عشق او را زندگی داد

اگر بایدت عمر دوباره مکن پیوند عمر از عشق پاره

از زلالی خنساری

رفت مسکین کاهی از ویرانه سوی بازار حلب دیوانه

داده بر باد جنون فرزانگی گرم بازی گشته با دیوانگی

در جگر سوز دلش چون لاله بود بند بندش همچو نی پر ناله بود

پاره پاره خرقه چون گل در برش همچو آتش مو پریشان بر سرش

در زمان دیوانه شورش در رسید بر در دکان شیشه گر رسید

صد هزاران شیشه دید آن پیل مست بر در و دیوار چیده بی شکست

شیشه‌ای زان شیشه‌ها بر سنگ زد در شکستن شیشه را آهنگ زد

چون درنگ شیشه بر گوشش آمدش دل درون سینه در جوش آمدش

یک بیک بر سنگ میزد بی درنگ کرد دلش بر روی شکست شیشه تنگ

در شکست شیشه‌ها زو کرد جست تا بجا نگذاشت یک شیشه درست

شیشه گر زان تماشا دل شکست دور از دیوانه در کنجی نشست

تند گشت و بانگ بر دیوانه زد مصلحت را آتشی در خانه زد

گر تو در این شیشه‌ها آمد شکست صد هزاران دل شکست از تو بدست

این سخن دیوانه چون از وی شنید در جنون افسون معقولی دمید

گفت کای صاحب کرم معذور دار در شکستن خاطرت را دور دار

کانچه کردم بی تامل کرده‌ام شیشه را همدل معقل کرده‌ام

شیشه گر زان امر چون آگاه شد ساقی بزم قبول شاه شد

چون زلالی میل را در هم شکست بت شکست و خود بجای او نشست

در شکست دل چو آن دیوانه باش بر سر هر شعله چون پروانه باش

در جنون دیوانه را زنگی بس است خانه پر شیشه را سنگی بس است

از محمود ضیا الحکیم گیلا

شنیدستم که در ایام محمود ندیمی بود مست از جام محمود

جوانی مخصوص بزم پادشاهی که موسی بود در کار آسیایی

شدی پیوسته با خورشید همسائی کزو چون سایه بودش محرم راز

بهر خلوت که شه ماوا گرفتی در آن منزل چو صورت جا گرفتی

حریف سرکشی عاشق نهادی تو گویی آتشی در جان بادی

غزالی چند در صحرای شه بود که هر یک رشک مهر و داغ مه بود

یکی زان گلرخان آتشین خوی بدان مسکین نمودی همچو مه روی

بزناری رگش جانش گرفتی ببویی گوز را جانش گرفتی

چو ترسایان سر زلفی عیان کرد نفس در سینه‌اش پازندخوان کرد

برسم کودکان بدخوی خوش چشم / بعاشق کشتی از هر گوشه خشم
بمن در هر نفس صد عهد نو کن / بپایانم جان صد جان دگر کن
لبش هم شکرستان هم نمکدار / نمکدانی در و شکر بخروار
ندیم خاص با خود در تامل / ولی بلبل ز گل نارد تحمل
عنان عشقش عنان از کف گرفتی / که بخار سینه او کف گرفتی
ز سوز سینه اش جان ارتق جان / شدی در استخوان چون مغز پنهان
ولی عشقی بپاکی همچو گوهر / باکسیر نظر خالص تر از زر
مبرا دامنش از گرد شهوت / که مرد عشق نبود مرد شهوت
کرانجانی ازین معنی خبر یافت / سبک حرفی برماند و شاه دریافت
برو بخشید خسرو آن پری را / بکافر داد نقش آذری را
حریفان از حسد تن در تب و تاب / دلی پر آتش و چشمی پر از آب
بهشته جای در خر مهره سفتند / حدیثی خام تر از خویش گفتند
که منظوری خیانت پیشه مردی / دلش هرگز ندیده روی مردی
چرا در بزم خسرو بار یابد / که طبع خسروی آزار یابد
خیال کج نهد چون تا که در بر / بدنبال کج روان از خاک بر سر
گشاید چشم بد در مجلس شاه / به بی غیرت شود نیک و بد آگاه
چو گوید هر که بیند از پس و پیش / گرسنه ز نیکو بخشد دل خویش
ولی چون شاه شاه عاشقان بود / برو حال دل عاشق عیان بود
رخ هر کس که زرد از درد عشق است / کسی بیند که او خود مرد عشق است

بروز باده انکس شاه باشد / که او را خرمی در باده باشد
ز اسرار دل زارش خبر داشت / که عشق پاک آغاز این هنر داشت
ز حرف هرزه چون گل بر نیاشفت / برسم غنچه خندان گشت و بشکفت
که من خود صاحب داغم درین باغ / توانم فرق کردن بلبل از زاغ
کسی چون بلبلان رنجور دارد / بدست خود گل اندوی دور دارد
شما کز زاغ کنج لاله زارید / حدیث گل به بلبل واگذارید
وگر خود بلبل این گلستانید / صفیری برکشید ار می توانید
سخن با انکه بس برجای خود بود / عیان کردند ریشه کز حسد بود
در باغ وگلشن شاد بگشاد / بهر یک زان حریفان نو گلی داد
برانده هر کرا یک داغ باشد / که یک گل بهتر از صد باغ باشد
خوشا دل گر ببینی با گل عذاری / گر از هر سوی کس چون شد بهاری
چنین سوزی نصیب خویش خواهم / وگر هم بیش باشد بیش خواهم

از مظهر آثار هاشمی

بود بت شیشه گری در حلب / نازک و شیرین دهن و نوش لب
بس که رخش بود بدر کمال / نام خوشش بود بدیع الجمال
عارض او قبله عشاق بود / ابروی او چون مه نو طاق بود
مهر و مه از رشک جمالش خجل / آب حیات از لب او منفعل
ابروی آن مه ز فروغ جمال / لم یزل الا که فریق الهلال
بود ز خورشید نکوتر بسی / داشت جمالی که چه گوید کسی

برسم کودکان بدخوی خوش چشم | بعاشق کشتی از هر گوشه خشم
بمن در هر نفس صد عهد نو کن | بیانم جان صد جان دگر کن
لبش هم شکرستان هم نمکدار | نمکدانی درو شکر بخروار
ندیم خاص با خود در تامل | ولی بلبل ز گل نا در تحمل
چنان عشقش عنان از کف گرفتی | که بحر از سینه او کف گرفتی
زسوز سینه اش جان از تف جان | شدی در استخوان چون مغز پنهان
ولی عشق بپاکی همچو گوهر | باکسیر نظر خالص ترا زر
مرادامنش از گرد شهوت | که مرد عشق نبود مرد شهوت
گرانجانی ازین معنی خبر یافت | سبک حرفی رسانده و شاه در یافت
برو بخشید خسرو آن پری را | بکافر داد نقش آذری را
حریفان از حسد تن در تب و تاب | دلی پر آتش و چشمی پر از آب
بهم شه جای در خرمهره سفتند | حدیثی خام تر از خویش گفتند
که منظوری خیانت پیشه مردی | دلش هرگز ندیده روی مردی
چرا در بزم خسرو بار یابد | که طبع خسروی آزار یابد
خیال کج نهد چون تا که در سر | به بنیاد کج روا ز خاک بر سر
کشاید چشم بد در مجلس شاه | به بیصورت شود نیک و بد آگاه
چگوید هر که بیند از پس و پیش | که شه زین کو نبخشد دلبر خویش
ولی چون شاه شاه عاشقان بود | برو حال دل عاشق عیان بود
بهر کس که زد راه درد عشقت | کسی بیند که او خود مرد عشق است

روز

۵۴

بروز باد انجمن شاد باشد | که او را خرمی در باد باشد
ز اسرار دل نازش خبر داشت | که عشق پاک آگه زین هنر داشت
ز حرف هرزه چون گل بر نیاشفت | برسم غنچه خندان گشت بس گفت
که من خود صاحب داغم درین باغ | توانم فرق کردن بلبل از زاغ
کسی چون بلبلان رنجور دارد | بدست خود گل اندوی دور دارد
شما گر زاغ کنج لاله زارید | حدیث گل به بلبل واگذارید
وگر خود بلبل این گلستانید | صفیری برکشید اری توانید
سخن با آنکه بس برجای خود بود | عیان کردند بر شه گر حسد بود
در باغ و گل نشست دلکشاد | بهر یک زان حریفان نو گلی داد
بدانند هر کرا یکداغ باشد | که یک گل بهتر از صد باغ باشد
خوشا دل گرمی با گل عذاری | گر از هر موی کس جوشد بهاری
چنین سوزی نصیب خویش خواهم | وگر هم بیش باشد بیش خواهم

از منظر آثار ناسخی

بود بیت شیشه گری در طلب | نازک و شیرین دهن و نوش لب
سیمبری رخش بود لب چه کمال | نام خوشش بود بدیع الجمال
عارض او قبله عشاق بود | ابروی او چون مه نو طاق بود
مهر و مه از رنگ جمالش خجل | آب حیات از لب او منفعل
ابروی آن مه ز فروغ جمال | لم یزل الا کرفیق الهلال
بود ز خورشید نکوتر بسی | داشت جمالی که چه گوید کسی

بس که نظر داشت به آرای خویش
خواست به صد دیده تماشای خویش

خواست یکی قصر بدایع نگار
بردرو حیله صنایع نگار

هر در و نقش هزاران اساس
آینها ساخت برون از قیاس

سر به سر از عینک مینا همه
چون مه و خورشید مجلا همه

هر یک از آن شیشه برنگ دگر
طینت هر شیشه ز سنگی دگر

جمله چو آیینه حسینی مصیر
صاف و جلا داده و صورت‌پذیر

ساخت بنای و گذشت از فلک
چون حرم دیده پر از مردمک

گشت چو آن منظر صافی تمام
کرد در و بهر تماشا خرام

پرده وحدت ز لقا برگرفت
صحبت آیینه‌دلان درگرفت

عکس رخش تافت به هر عینکی
نور دگر شعله زد از هر یکی

یافت صفات خط و خالی که داشت
دید تفصیل جمالی که داشت

تا شنوی این منظر مینا مثال
نیست بجز جلوه‌گه یک خیال

ما همه چون عینک این منظریم
کز دو جهان صنعتش برتریم

ساده شو از خویش که خورشید خود
در خور آیینه تجلی نمود

تافته بر آینه ممکنات
عکس الهی بجمیع صفات

وه که به صد نور و صفا روی دوست
از همه رو با همه کس روبروست

طرفه که در آینه بهر نمود
عکس رخش جلوه دیگر نمود

در همه ذرات جهان عکس یار
جلوه نمود یکسان دو بار

شان جمالی که الهی بود
جلوه او نامتناهی نمود

پرده دیوار بنای وجود
این همه آیینه که صورت نمود

نیست یکی غیر یکی جلوه‌گر
شد متعدد ز مرایا صور

هست مرایا به صور مختلف
هر یک از او به صفت متصف

کون و مکان نسخه آیات اوست
جمله جهان آینه ذات اوست

آه که آیینه ما تیره است
چشم جهان‌دیده ما خیره است

کز مجالش ز خطرهای ما
دیده ما وانشود وای ما

از همان کتاب

شیخ حبیب عجمی شمع دین
چشم و چراغ همه اهل یقین

پیش خرام صف مردان عشق
جبرقه راه نوردان عشق

آنکه ز آلایش تن پاک بود
نقد جهان در نظرش خاک بود

از دم گرمی ز قضا ناگهان
کرد گذر بر در دیر مغان

مغبچه‌ای دید به صد آب و تاب
برده نکویی گرو از آفتاب

زهره جبینی که ز نیک اختری
بود به صد حسن مه مشتری

لعل لبش ریخته در می نمک
شور بر آورده ز ملک و ملک

دیده چو بگشاد به دیدار او
گشت به یک چشم خریدار او

در خم زلفش چو گرفتار شد
شیفته حلقه زنار شد

بس که شد از جام جنون مست او
رفت عنان خرد از دست او

ناله بر آمد ز دل آگهش
بیخبر افتاد به خاک رهش

مغبچه زین واقعه حیران بماند
محو الم گشت و هراسان بماند

بس که نظر داشت بآرای خویش — خواست بصد دیده تماشای خویش

خواست یکی قصر بدایع نگار — برده در و حیله صنایع بکار

بهر در و نقش هزاران اساس — آینها ساخت برون از قیاس

سر بسر از عینک مینا همه — چون مه و خورشید مجلا همه

هر یک از آن شیشه برنگ دگر — طینت هر شیشه ز سنگی دگر

جمله چو آیینه حسینی مصیر — صاف و جلا داده و صورت پذیر

ساخت بنای وگذشت از فلک — چون حرم دیده پر از مردمک

گشت چو آن منظر صافی تمام — کرد در و بهر تماشا خرام

پرده وحدت ز لقا برگرفت — صحبت آیینه دلان برگرفت

عکس رخش تافت بهر عینکی — نور دگر شعله زد از هر یکی

یافت صفات خط و خالی که داشت — دید بتفصیل جمالی که داشت

هست همی این منظر مینا مثال — نیست بجز جلوه گه یک خیال

ما همه چون عینک این منظریم — کز دو جهان صنعتش برتریم

ساده شو از خویش که خورشید خود — در خور آیینه تجلی نمود

تافته بر آیینه ممکنات — عکس الهی بجمیع صفات

ده که بصد نور و صفا روی دوست — از همه رو با همه کس روبروست

طرفه که در آیینه دهر نمود — عکس رخش جلوه دیگر نمود

در همه ذرات جهان عکس یار — جلوه نمود یکسان دو بار

شان جمالی که الهی بود — جلوه او نامتناهی نمود

بود در و دیوار بنای وجود — این همه آیینه که صورت نمود

نیست یکی غیر یکی جلوه گر — شد متعدد ز مرایا صور

هست مرایا ز صور مختلف — هر یکی از نور صفت متصف

کون و مکان نسخه آیات اوست — جمله جهان آینه ذات اوست

آه که آیینه ما تیره است — چشم جهان دیده ما خیره است

کر بجلا بخشش ز خطهای ما — دیده ما وا نشود وای ما

از همان کتاب

شیخ حبیب عجمی شهیدین — چشم و چراغ همه اهل یقین

پیش خرام صف مردان عشق — در رو راه نوردان عشق

آنکه ز آلایش تن پاک بود — نقد جهان در نظرش خاک بود

از دم گرمی ز قضا ناگهان — کرد گذر بر در دیر مغان

مغبچه دید بصد آب و تاب — برده بخوبی گرو از آفتاب

زهره جبینی که ز نیک اختری — بود بصد حسن مه و مشتری

لعل لبش ریخته در می نمک — شور بر آورده ز ملک و ملک

دیده چو بگشاد به دیدار او — گشت بیک چشم خریدار او

در خم زلفش چو گرفتار شد — شیفته حلقه زنار شد

بس که شد از جام جنون مست او — رفت عنان خرد از دست او

ناله بر آمد ز دل آگهش — بیخبر افتاد بخاک رهش

مغبچه زین واقعه حیران بماند — محو الم گشت و هراسان بماند

بس که نظر داشت به آرای خویش | خواست به صد دیده تماشای خویش
خواست یکی قصر بدایع نگار | بر در و دیوار صنایع نگار
هر در و نقش هزاران اساس | آینها ساخت برون از قیاس
سر به سر از عینک مینا همه | چون مه و خورشید مجلا همه
هر یک از آن شیشه به رنگ دگر | طینت هر شیشه ز سنگی دگر
جمله چو آیینهٔ حسینی مصیر | صاف و جلا داده و صورت پذیر
ساخت بنای و گذشت از فلک | چون حرم دیده پر از مردمک
گشت چو آن منظر صافی تمام | کرد در و بهر تماشا خرام
پردهٔ وحدت ز نقاب برگرفت | صحبت آیینه دلان برگرفت
عکس رخش تافت به هر عینکی | نور دگر شعله زد از هر یکی
یافت صفات خط و خالی که داشت | دید تفصیل جمالی که داشت
هاشمی این منظر مینا مثال | نیست بجز جلوه که یک خیال
ما همه چون عینک این منظریم | کز دو جهان صنعتش برتریم
ساده شو از خویش که خورشید خود | در خور آیینه تجلی نمود
تافته بر آینهٔ ممکنات | عکس الهی بجمیع صفات
وه که به صد نور و صفا روی دوست | از همه رو با همه کس روبروست
طرفه که در آینه دهر نمود | عکس رخش جلوه و دیگر نمود
در همه ذرات جهان عکس یار | جلوه نمود یکسان دوبار
شان جمالی که الهی نبود | جلوه او نامتناهی نمود

پرده و دیوار بنای وجود | این همه آیینه که صورت نمود
نیست یکی غیر یکی جلوه گر | شد متعدد ز مرایا صور
هست مرایا صور مختلف | هر یک از او بر صفت متصف
کون و مکان نسخهٔ آیات اوست | جمله جهان آینهٔ ذات اوست
آه که آیینهٔ ما تیره است | چشم جهان دیدهٔ ما خیره است
کز بچالش ز خطرهای ما | دیده ما وا نشود وای ما

از همان کتاب

شیخ حبیب عجمی شمع دین | چشم و چراغ همه اهل یقین
پیش خرام صف مردان عشق | هر رو راه نوردان عشق
آنکه ز لالیش تن پاک بود | نقد جهان در نظرش خاک بود
از دم گرمی ز قضا ناگهان | کرد گذر بر در دیر مغان
منبچه دید به صد آب و تاب | برده بخوبی گرو از آفتاب
زهره جبینی که ز نیک اختری | بود به صد حسن مه و مشتری
لعل لبش ریخته در می نمک | شور بر آورده ز ملک و ملک
دیده چو بگشاد به دیدار او | گشت به یک چشم خریدار او
در خم زلفش چو گرفتار شد | شیفتهٔ حلقهٔ زنار شد
بس که شد از جام جنون مست او | رفت عنان خرد از دست او
ناله بر آمد ز دل آگهش | بیخبر افتاد به خاک رهش
منبچه زین واقعه حیران بماند | محو الم گشت و هراسان بماند

دید کافتاده با عاشقی   عارف ثابت قدمی صادقی

از اثر جاذبه عشق پاک   آمده برداشت سرش را ز خاک

گفت که ای سوخته مبتلا   رهزن راه تو که شد جا بجا

این همه افتادگی و آه چیست   این همه درد دل جانکاه چیست

عاشق صادق چو شنید این سخن   دید سوی آن بت شیرین سخن

گفت که ای ارزوی جان من   عشق تو شد رهزن ایمان من

همچو قلم بود ز روز سرشت   سجده بروی تو مرا سرنوشت

ورنه من از اهل فنایم یکی   از صف مردان خدایم یکی

گفت خدا کیست خدا را بگوی   شرح کن این سلسله را مو بموی

گفت خدا آنکه جهان آفرید   در جسد ما و تو جان آفرید

روی ترا مظهر انوار کرد   جان مرا عاشق دیدار کرد

لاجرم روی تو از سوی اوست   میل دلم سوی تو از روی اوست

مبغچه چون نام خدا را شنید   در دل او نور صفا شد پدید

ظلمت کفر از دل او دور شد   باطن او آینه نور شد

جذبه اسلام در او کار کرد   قطع نظر از بت و زنار کرد

گشت مسلمان و برآمد ز دیر   شست ز لوح دل خود نقش غیر

گوهر او بیغش و شفاف شد   با دل عشاق دل او صاف شد

هستی از روزنه آب و گل   هست ره عالم دل را بدل

در دل اگر مهر و اگر کینه است   نیست نهان دل بدل آئینه است

عاشق و معشوق بهم یکدلند   هر دو بهم از ره دل واصلند

از تحفة الاحرار

بوالهوسی بر سر راهی رسید   جلوه کنان چاره ماهی بدید

غارت شده کرده فن مجوسش   خیره زده بر مه و خور چادرش

نغمه سرا جنبش خلخال او   نافه کشا زلف ز دنبال او

نعره برآورد که ای خود پرست   پای مکش تیز که رفتم ز دست

از تو نیاز یاد شدم همنفس   راه کرم گیر نیاز یاد رس

تازه صنم چون سخن او بدید   وان همه شور و شغب او شنید

چون گل خندان ز دم او شکفت   غنچه نوشین شکفانید و گفت

خواهر من میرسد اینک ز پی   چه زنی چو من صد سر بکوی وی

نیست ز خوبان سخن اینجا که اوست   من کیم و صد چو من اینجا که اوست

با شرف حسن خدا داده من   رفته شاگردیش استاده من

ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد   قاعده کار فراموش کرد

در غلط افتاد ز گفتار او   چشم وفا تافت ز دیدار او

کرد بسی در ره وی ره نگاه   دید رهی دور کسی نی براه

بار دگر لب سخن باز کرد   لابه گری پیش وی آغاز کرد

بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی   به که بگردانی ازین هرزه روی

قبله مقصود یکی بیش نیست   قاصد آن قبله دو اندیش نیست

شرط طلب ترک دو بی کردن است   روی ارادت بیک آوردن است

چون زیکی رو بد و آورده‌ای   رسم نوست این که تو آورده‌ای
چند کشیدن ز دو بیتان کرند   دیده‌ای دل جامی از بیتان ببند
جستیم ز آکرنه عبارت کی است   چون ز دو عالم نه رخت دیگریست

اندران باب هم ازان کتاب

کعبه روی از سر وجد عظیم   در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پر و بال   رستی ازین دامگه پر و بال
وجد الهش چو رهاندی ز خویش   جذبه حقش باز ستاندی ز خویش
آمدی از هستی حق گشته صاف   رقص کنان کرده حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا ره زدش   زخم بلا بر دل آگه زدش
مطربه‌ای رونق کارش ببرد   وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می عشوه و نازش کشید   دل ز حقیقت به مجازش کشید
بود همان حالت وجدش بجای   لیکن ازان شاهد دستان سرای
در دل من وجد الهی نماند   جنبش من جز به ملاهی نماند
ز آتش اغیار درونم بجوش   خرقه اصحاب چه دارم بدوش
خوش نبود بتکده دل ز آن نگار   خلعت اسلام ببر کعبه وار
جامی ازین قاعده دل بسپریر   تا بتوانی سبق صدق گیر
زانکه درین مزرع مردآزمای   هیچ نیرزد جو گندم نمای

نمونه حکایات بجهت پیش خوانی عمل اول از منظر آثار هاستمی

رست روی از صف مردان پاک   فرش مصلای زمین شد چو خاک

فیض خدا در دل او راه یافت   لوح دلش نقش مع الله یافت
فرو شده و کنج قناعت گرفت   رسم سلوک و ره طاعت گرفت
در ره معنی ز سر سر گذشت   از خود و از هر دو جهان درگذشت
شد ز سر صدق و نیاز تمام   فانی مستغرق ذکر دوام
چون گهرش قابل درگاه شد   از دل و جان ذاکر الله شد
دز نفس غفلت و دفع ملال   یافت بر وز هر و شیطان محال
گفت که ای گشته گرفتار خویش   بیخبر از عاقبت کار خویش
این همه شور و شغب واه چیست   شام و سحر یا رب الله چیست
چیست که نامد بلبیان خطاب   این همه الله ترا یک جواب
یا رب و الله تو ای بوالفضول   نیست بدرگاه الهی قبول
گر ز سوال تو جواب آمدی   با تو ز لبیک خطاب آمدی
دل شده چون این سخن از وی شنید   دست بدندان تاسف گزید
آه کشید از دل و آزرده شد   سوخت ز محرومی و افسرده شد
ذکر خدا محو شد از یاد زود   بود درین حال که خوابش ربود
گشت بجان غرق محیط خدا   هاتف غیب از حرم کبریا
کرد بآن شیفته خاطر ندا   کای شده سودا زده از فکر ما
فکر تو سرمایه اوراد ماست   ذکر تو از ذائقه یاد ماست
خواهش ما بدرقه عزم تست   جذبه ما داعیه حزم تست
ذکر ترا از نفس ما صدا است   گفتن الله تو لبیک ماست

هرکه در وی طاعت ما خواست نیست — گر بهل قنبله شود در بت نیست

ایضاً از آن باب از همان کتاب

بود فقیهی ز مفتیان روم — عمر بسر برده بدرس علوم
گرچه بادراک و هنر شهره بود — لیک از انها همه بی بهره بود
زرق و ریا شیوهٔ خود ساخته — وز ره دینار ز دین باخته
از پی افزون شدن و مال و جاه — روزه دهن بود همه سال و ماه
بود بسی مایل هر زیوری — داشت بدستار معقد سری
از رسن و پنبه و کرباس و پشم — شیفتهٔ هرچه درآمد بچشم
آن همه را داخل دستار کرد — بقیهٔ خود بر سر بار کرد
از جهت رفعت مقدار خویش — گرد کلان تختهٔ دستار خویش
نیم شبی محرم همخوابه شد — وقت سحر جانب گرمابه شد
دزد سیه بخت درآمد چو دود — تعبیه را از سر مفتی ربود
از عقبش کرد ندا مولوی — کای زده خود را بمتاعی قوی
دست بیفشان که بحل کردمت — از ره اقبال کسل کردمت
دزد چو آن حشو و غل بر فشاند — هیچ بجز هیچ بدستش نماند
ماند بصد حسرت و غم خشک لب — زرشد از آن واقعه بوالعجب
گفت کای رونق کش خالی عیار — حشو تهی مایه نیاید بکار
عالم خالی ز عمل مغز نیست — پوست بود هرچه درو مغز نیست
باش از علم ریایی چه سود — وز جدل بیهده در این چه بود

علم

علم که پیرایهٔ جاهل شود — آلت حق حجت باطل شود
علم تو گر نیست چراغ عمل — دین تو زان علم پذیرد خلل
علم و عمل هر دو بهم جمع کن — خانهٔ دین روشن از آن شمع کن

از نان و حلوای شیخ بهاء الدین محمد

بود در شهر هری پیره زنی — کهنه رندی حیله سازی پرفنی
نام او بی بی تمیز خاله‌دار — در نمازش بود رغبت بیشمار
با وضوی صبح خفتن میگذارد — نام او از اولیا دادی مراد
کم شدی خالی دوانش از قلم — بر مراد هر کسی میزد رقم
در مهمسازی اوباش و رنود — دایما طاحونه‌اش در گرد بود
از ته هر کس که پیچستی نیاز — میشدی فی الحال مشغول نماز
گفت با او رندکی کای پیرزن — حیرتی دارم ازین کار تو من
زین جنابتهای پی در پی که هست — هیچ ناید در وضوی تو شکست
نیست و اداب این حکم وضو — یکره از روی کرم با ما بگو
این وضو از سنگ در وقائم ترست — این وضو خود وصد اسکندرست

از دیوان طالب آملی

یکی روز سلطان گردون فراز — که بد حلقه در گوش حکمش ایاز
نشیمن بقصر فلکسای داشت — که آفاق را در ته پای داشت
مکانی بهش عرش را زد بپا — سر و گردنی برتر از هر مکان
بقصر [illegible] بکسر در راه او — گمان بود سر بر کمرگاه او

هرکه در رو طاعت ما خواست نیست … گر بشل قبله شود در بت نیست

اندران باب از همان کتاب

بود فقیهی ز مفتیان روم … عمر بسر برده بدرس علوم

گرچه با دراک و هنر شهره بود … لیک از انها همه بی بهره بود

زرق و ریا شیوه خود ساخته … ورزه دنیا و دین باخته

از پی افزون شدن و مال و جاه … روزه دهن بود همه سال و ماه

بود بسی مایل هر زیوری … داشت بدستار معقد سری

از رسن و پنبه و کرباس و پشم … شیفته هرچه درآمد بچشم

آن همه را داخل دستار کرد … بقیه خود بر سر بار کرد

از جهت رفعت مقدار خویش … کرد کلان تخته دستار خویش

نیم شبی محرم همخوابه شد … وقت سحر جانب گرمابه شد

دزد سیه بخت درآمد چو دود … تعبیه را از سر مفتی ربود

از عقبش کرد ما مو لوییی … کای زده خود را بمتاعی قوی

دست پیغمان که بجل کردمت … از ره اقبال بکسل کردمت

دزد چو آن حبس دغل برفشاند … هیچ بجز هیچ بدستش نماند

ماند بصد حسرت و غم خشک لب … زرشد از ان واقعه بوالعجب

گفت کای رو کش خالی عیار … جنس تهی مایه نیاید بکار

عالم خالی ز عمل نغز نیست … پوست بود هرچه در و مغز نیست

باشم از علم ربانی چه سود … وز جدل هرزه درایی چه بود

علم که پیرایه جاهل شود … آلت حق حجت باطل شود

علم تو گر نیست چراغ عمل … دین تو زان علم پذیرد خلل

علم و عمل هر دو بهم جمع کن … خانه دین روشن ازان شمع کن

از نان و حلوای شیخ بهاء الدین محمد

بود در شهر هری پیره زنی … کمترین حیله سازی پرفنی

نام او بی بی تمیز خالداز … در نمازش بود رغبت بیشما

با وضوی صبح خفتن میگزارد … نامراد از اولی دادی مراد

کم شدی خالی روانش از الم … بر مراد هر کسی میزد رقم

در نمازی او باشش در نبود … دایما طاعونه اش در کر دلبود

از ته هر کس که پیچیدی نماز … میشدی فی الحال مشغول نماز

گفت با او رندکی کای نیکزن … حیرتی دارم ازین کار تو من

زین جفا تنهای بی دربی که هست … هیچ ناید در وضوی تو شکست

نیست واداب این محکم وضو … نکره از روی کرم با ما بگو

این وضو از سنگ در رو قاهرست … این وضو خود سد اسکندرست

از دیوان طالب آملی

یکی روز سلطان گردن فراز … که بد حلقه در گوش حکمش ایاز

نشیمن بقصر فلکسای داشت … که آفاق را در ته پای داشت

مکانی بهشت عرش رازدار … سر و گردنی برتر از هر مکان

تقی نقشین بکسر در راه او … کان سوده سر بر کمرگاه او

نهاده همی پایه جا پیش پای / که صد پله بالای آن تخت جای
تو گویی پی حفظ بنیان او / دیا بهر تمکین ارکان او
ته پای گاو زمین اوستاد / تهی کرده وخشت نخستین نهاد
هم از منظره و قبه زرنگار / که میزد همی برق آیینه وار
صدش فرق نخبت و هم سرفراز / صدش دیده دولت و جلوه باز
شه از منظره نورگستر شده / همی مردمش چشم منظر شده
گهی دیده می بست و گه میگشود / تماشای خلق جهان مینمود
نظر داشت چون خیل افلاکیان / عجب واست بر زمره خاکیان
در اثنا آن نرگس تازه نگاه / که بودش بر اطراف آن جلوه گاه
یکی رند اوباش دید از دور / که در پای او منظر افتاده بود
نظر دوخته بر شه دادگر / چو حربا که بر مهر دوزد نظر
بدستور دهقان سلطان پرست / اشارت کنان جفت مرغی بدست
دمادم در مدعایی گشود / مر آن مرغکان را بشه مینمود
مگر چو کرد این ادا پادشاه / تعجب کنان کرد در وی نگاه
بپرسید ازو کای فلان کیستی / درین پای قصر از پی چیستی
زبانم که مرغم نمایی ز دور / بگو مطلب چیست ای ناصبور
بگفتا یکی رند بازنده ام / قمارم بود پیشه تا زنده ام
سحرگه شه امروز گشتم بفال / شد از من سه داد بر من حلال
مر این جفت مرغی که آورده ام / بابازی پادشه برده ام

مرا نیت حد کین امانت خورم / بهر کس اشارت شود بسپرم
بخندید شه پس یکی برگماشت / که بگرفت ازو آنچه در دست داشت
دگر روز کین مرغ زرین پر / برآورد از بیضه صبح سر
همان رند با جفت کبک دری / برون تاخت از حلقه لشکری
بسبک خویش از نو سلطان شنید / شهنشه چو در زیر چشمش بدید
تبسم کنان همچو گل بر شکفت / با حضار مجلس نظر کرد و گفت
ندانیم کین مدبر شبرگ دغا / نهانش چه فکر است در حق ما
بدستور بگرفته زان حیلسان / همی برد با تحفه شه را نماز
یکی روز چون هم در شاه کرد / تهی کف چو باد و مکدر چو گرد
با ستاده شه را بد نظر / کتف دار و بر خود فرو برده سر
تن هر سر موی او در غمی / جداگانه هر عضو در ماتمی
ببرد همی کرد و بر شه نگاه / که بر تیغ قاتل کند یک نگاه
شهنش چون تهی دست و افسرده دید / سوی اهل مجلس نگاهی بکرد
کامروز انبار مادر غم است / غمش را رهادی نفس کم است
دنیا مهره بخت او نامراد / نشسته شده پای بند کساد
چو هر شب باز هر روز شاد آمدی / بسر پنجه صید مراد آمدی
چه پیش آمد امروز کان پر هنر / فرو برده چون جغد سر زیر پر
دل شاد بیش در دل نه صیدش بچنگ / فرو مرده حالت و بشکسته رنگ
ستیدا بیا که پرسند از حال او / نمایند تحقیق احوال او

نهاده همی پایه جا پیش پای   که صد پنجره بالای آن تست جای
تو گوئی پی حفظ بنیان او   دیا بهر تمکین ارکان او
ته پای کاو زمین اوستاد   تهی کرده و خشت نخستین نهاد
هم از منظره قبه زرنگار   که میزد همی برق آیینه وار
صدش فرق بخت و همه سرفراز   صدش دیده دولت و جلوه باز
شه از منظره نورگستر شده   همی مردمش چشم منظر شده
گهی دیده می بست و گه میگشود   تماشای خلق جهان مینمود
نظر داشت چون خیل افلاکیان   چپ و راست بر زمره خاکیان
در اثنا آن ترک تازنگاه   که بودش بر اطراف آن جلوه گاه
یکی رند اوباشش دید از زنود   که در پای او منظر افتاده بود
نظر دوخته بر شه دادگر   چو حربا که بر مهر دوزد نظر
بدستور دهقان سلطان پرست   اشارت کنان جفت مرغی بدست
دمادم در مدعایی گشود   دران مرغکان را بشه مینمود
مگر چو گداین ادا پادشاه   تعجب کنان کرد در وی نگاه
بپرسید از وکای فلان کیستی   درین پای قصر از پی چیستی
نه بازم که مرغم نمایی بزور   بگو مطلب چیست ای ناصبور
بگفتا یکی رند بازنده ام   قمارم بود پیشه تا زنده ام
شبی یک شه امروز گشتم بفال   شد از بین شه شاد در بین حال
مرا این جفت مرغی که آورده ام   بانبازی پادشه برده ام

مرا نیست چه کین امانت خورم   بهر کس اشارت شود بسپرم
بخندید شه بس یکی بر گماشت   که بگرفت از وانچه در دست داشت
دگر روز کین مرغ زرینه پر   بر آورد از بیضه صبح سر
همان رند با جفت کبکی دری   برون تاخت از حلقه لشکری
سبک خویش را نزد سلطان کشید   نهفته چو در زیر چشمش بدید
تبسم کنان همچو گل بر شکفت   با حضار مجلس نظر کرد و گفت
ندانیم کین مرد شکیب دغا   نهانش چه فکر است در حق ما
بدستور یکهفته زان حیله ساز   همی برد با تحفه شه را نماز
یکی روز جز جام در شاه کرد   تهی کف چو باد و مکدر چو گرد
باستاده شه را بد نظر   کتف دار و بر خود فرو برده سر
تن هر سر موی او در غمی   جداگانه هر عضو در ماتمی
بدرد همی کرد در شه نگاه   که بر تیغ قاتل کند بیگناه
شهش چون تهی دست و آزرده دید   سوی اهل مجلس یکی بنگرید
که امروز انباز ما در غم است   غمش را رهاوی نفس کم است
دیا مهره بخت او نامراد   شش شده پای بند گشاد
چو شهباز هر روز شاد آمدی   ببر پنجه صید مراد آمدی
چه پیش آمد امروز کان پر هنر   فرو برده چون جغد سر زیر پر
ز شاه و نشیمن در دل نه صیدش بچنگ   فرو مرده حالت و بشکسته رنگ
شه اما کر پرسید از حال او   نمایید تحقیق احوال او ««««

وشاقی پر از سیم او در نهفت   که دل نکهت از سیب جنت گرفت
من امشب با نبازی بادشاه   که بادش فلک سای طرف کلاه
ته کیسه از نقد پرداختم   هزارم درم بود در باختم
بخندید سلطان با نصد درم   بر آن کرد احسان ز راه کرم
نهان گفتش ای رند شیرین قمار   که بود حریف تو در روزکار
بس است آنچه کردی با نبار خویش   ازین بیش مدر پرده راز خویش
دگر تو مزن حیله بر ما ستار   حریفی نما غایبانه مباز

اندران باب از همان کتاب

جوانمردی از تنکدستی خجل   بنزد فقیهی شد آزرده دل
بگفت ای گل شرع را رنگ و بوی   گلستان دین از تو با آب روی
یکی مشکل افتاده پیش دلم   امیدست کآسان کنی مشکلم
زنی دارم از دودمان اصیل   باندام نازک بصورت جمیل
پری پیکری رشک حور بهشت   خمیر وجودش ملایک سرشت
بهاری بسامان صد بوستان   رخ زلف و طاوس هندوستان
نگاری سرتا قدم رنگ و بوی   بحسن گل و سنبلش روی موی
سپید آتش روی او آبدار   سیه ابر گیسوی او نافه دار
تذرو هما فر و سیمرغ پر   بحسن او ماده طاوس تر
شب گیسویش نطفه مشکناب   مه عارضش عطسه آفتاب
دو نرگس دو بیمار پرهیزکار   ببالینشان شرم بیماردار

کل

گل شوخیش در نقاب حیا   نهان چون اثر در حجاب دعا
در خانه چشم ناکرده باز   مگر بر رخ عشوه یا روی ناز
نقاب خیش طره خم بخم   شب و روز او خویش بر دیکیم
لب بر دل برگ گل داغ نه   کف پایش از روی آیینه به
چو بر فرش مخمل نماید گذار   ببالش خلد خواب مخمل چو خار
لطافت کیمن جرعه جام او   ز نازکی قبای بر اندام او
ز بس نازکی گرددش رنگ پای   اگر کفش پوشد ز رنگ حنای
ظریفی که خندد بر آب حیات   لطیفی که سنگل افکند از نبات
سراپای آن خانه سور بهشت   نیامیزد انسان تراکت سرشت
که گر رسیده جان نماید خمیر   چکد خونش از بخیه همچو شیر
وگر پا بهم بر نهد در گذار   چو بر گیرد از ناز گردد فکار
چنین شاهد در خور خلوتست   نه بابت پرستاری خدمتست
کفی را که از بوسه گردد فکار   تاب آمیزش آب و آتش چه کار
مرا هم که نیست چندین درم   که از بهر خدمت کنیزک خرم
بناچار گردیده ام خواستکار   زنی از فرومایگان دیار
که در کار نه بد شناسد نه خوب   کنیزی بود نان خود خانه روب
شب و روز غمخوار آن زن بود   بمعنی پرستار آن زن بود
ولی مادر او فرومایه زن   برین شرط و عهدش سازد بمن
که هرزن که باشد مرا در وثاق   نخستین دهم یک یک را طلاق

تو خضر رهٔ شرع پیغمبری   فرو ماند کاز الحق رهبری
یکی حیله آموز شرعی مرا   کزان حیله جمیعم کل مدعا
فقیهی خرد پرور هوشیار   بدو گفت کای یار افتاده کار
زن خوب رو را ز مردم نهان   بسوی زیارت کشش کن روان
چو کردی در مکر و مکشای فن   بهتد و یره سوگند تا خور که من
چرا وزن کردار بکنج فسرار   نه یکجفت کر باشدم صد هزار
نه یکره سه ره میدهم شان طلاق   بآن قادری کو ز جفت است طاق
حریفا این سخن چون شنید از فقیه   بشد نزد مادر عروس فقیه
بدان حیله بربود هوش از سرش   درآورد در عقد خود گوهرش
چو باد این خبر برد سوی مزار   کزان مرغک خانگی شد شکار
نگار کهن تازه دیدار شد   عروس نو او را پرستار شد

اندر ذکر العیش یوسفی

طوطی مرغزار گویا سی   اینچنین کرد نقش آرایی
کز شهی بود در ولایت هند   ملکش از گور تا سر حد سند
ظلم افغان کنان ز جورش بود   جد بیجان دمان بدردش بود
داشت آن کسری سپهر سریر   بر در بارگاه خود سه وزیر
نام دستور اولین عاقل   دو دمین کامل و سیم فاضل
هر سه روشن ضمیر بر تدبیر   هر سه دستور زان نکو تقریر
خواجه کامل که تخت بودش رام   پسری داشت سالم او را نام

خواجه

خواجه عاقل که صبح بدشامش   دختری داشت سایلا نامش
گلشن روی او چو باغ نعیم   حلقهٔ موی او چو حلقهٔ جیم
لب میگون او مفرح دار   هندوی خال او مفرح خوار
آن پری رو که بود عالم را   نامزد گشته بود سالم را
آن دو گلرخ چو زان هم گشتند   عاشق مهربان هم گشتند
هر دو در شیر ریخته شکر   هر دو دلبسته دل بیکدیگر
سایلا شد چو چارده ساله   دور مه گرد زلف را هاله
فکر ساز جهاز او کردند   تخت را کار ساز او کردند
شادمان طرح سور افکندند   طرح بزم سرور افکندند
تا براه نشاط پی سپرند   شادمانه سالمش ببرند
ناگهان کرد جا بجانه گل   زن دستور یمن فاضل
خواجه فاضل شد از مصیبت زن   از کنار صدف گهر افکن
زان بسوگش روان شدند همه   با الم توامان شدند همه
رو براه مصیبت آوردند   همچو عشاق گریها کردند
خواجه فاضل چو بعد روز چند   خلعت تعزیت ز بر افکند
غم شکوه رای سر کرد   سوی بزم شاه رو آورد
گفت شاها امل قرین تو باد   بکر اقبال همنشین تو باد
افسر کام بر سرت بادا   شاهد عیش در برت بادا
نیست پوشیده نزد شاه جهان   که شده خانمان من ویران

خان و مانم خراب گردیده　　دل و جانم کباب گردیده
رفته کدبانوم ز خانه برون　　مانده تنها مرا بجانه درون
نه مرا تاب درد تنهاییست　　نه مرا طاقت شکیباییست
میل دارم که کدخدا گردم　　عیش را باز آشنا گردم
ظاهر آنکه هست لایق من　　نیست جز بکر عاقل بر فن
لیکن آن هوشیار فرزانه　　خواهد او را دهد به بیگانه
گر رود حکم شهریار جهان　　سوی خواجه عاقل همه دان
گر شود بهر شادیم هادی　　شاد سازد مرا ز دامادی
شاد گردد مرا دل ناشاد　　جان محزون ز غم شود آزاد
ماتم من بدل بسور شود　　تار شوریده محض نور شود
شاه با او چو لطف داشت بسی　　سوی عاقل فرستاد کسی
کاینچنین مصلحت مرا رو داد　　گر شود خواجه فاضلت داماد
آنچه شاهنشه جهان فرمود　　قاصدان گفته را بجا چه نمود
خواجه زان حکم گرچه شد ناخوش　　لیک خوش شد نگر در روی زنش
دخترم گفت گرچه رشک مهست　　کمترینه کنیز بادشهست
آنچه فرمود شهریار جهان　　کیست کو نیست تابع فرمان
چون کمینه غلام اویم من　　جز اطاعت دگر چه گویم من
چون ز حکم شهنشه عادل　　عاقل آورد رو سوی فاضل
راه رو کرد در ره شادیش　　شاد کرد از خطاب دامادیش

در

آن دو مشتاق با رخ چو تذرو　　ساختند از دو شاخ گل یک سرو
دیده را ساختند گوهربار　　هر دو گریستند عاشق وار
اندر اثنای گریه و زاری　　سالم گفت از وفاداری
کین نه هنگامه بم و زیریست　　بلکه هنگام مکر و تزویریست
گر توانی بحیله رو آور　　چشمه عیش را بجو آور
تا ز هجران هم شویم خلاص　　خون بریزیم هجر را لقصاص
فارغ از آه و از فغان گردیم　　هر دو در گوشه نهان گردیم
روی در بزمگاه عیش آریم　　نه سر دل از دیده خون باریم
باهم از جام کام مست شویم　　وز می وصل تو ز دست شویم
دید عالم چو آه و زاری شان　　راه ور شد براه یاری شان
گفت با ماه اوج دلجویی　　ای پری گر تو راست می گویی
معجر از بکش لباس از سر　　در لباسم دراز پا تا سر
در بر افکن لباسم انگه فاش　　همچو من همعنان سالم باش
من لباس ترا کنم در بر　　سوی شوی تو کنم ره بر
چو شوم داماد را عروس شوم　　ما کیان بهر آن خروس شوم
سالمه کان شنید از عالم　　آنچنان کرد و رفت با سالم
عالم از رخت آن پری پیکر　　شد عروس و نهاد روی بدر
چون برون آمد از مزار عروس　　گرد افغان نفیر و ولوله کوس
سوی داماد با عروس زنان　　ره نوشتند حلقه کوس زنان

چون رسیدند خرم و شادان / پیش آن سرفراز و آبادان
پیش رفتند جمع که با او / بسپردند آن عروس به او
گشت خالی چو حجله گاه از غیر / خواجه آورد رو بکاری خیر
رو بسوی عروس خویش آورد / جانب صاف نوش و نیش آورد
چون بدانجا رسید کار عروس / که خورد چوب بر مثابه کوس
همچو آهوی وحشی از جا جست / جست اما بجای خویش نشست
روی کرد انداز دلارامی / گشت آهوی دشت بدرامی
کامش از لعل می پرست نداد / چون باو دست کرد دست نداد
بسکه کرد اضطراب و ناله و آه / دست ازو داشت خواجه جمجاه
دختری داشت خواجه عالم نام / که ملک بود پیش کبوتر بام
لب او خسرو شکر ریزان / چشم او شاه فتنه انگیزان
روی او رشک ماه چاردهشب / قد او شمع بزمگاه طرب
آن پری رو که بود عربده جو / عالم زار بود عاشق او
داشت آن شوخ هم باو میلی / چون بمجنون ناتوان لیلی
لیکن از دست شومی اعدا / هر دو بودند با جدایی یار
خواجه چون از عروس گشت جدا / دختر خویش را نمود ندا
گفت هان جانب عروس شتاب / ساز با او بناز بستر خواب
شاید از بوی تو شود رام / دهد از جام آرزو کامم
عالم در زمان ز حکم پدر / گشت با آن عروس هم بستر

کفت

گفت ای شهره در دلارامی / نیست نیکو طریق بدرامی
دختران کز عزیزت ما هند / کام دل جستن از خدا خواهند
چون تو صهبای عیش ریزانی / وز چه از کام دل گریزانی
کس ندیدم چنین ورای تو من / کاش من بودمی بجای تو من
عالم آن نوجوان سیمین بر / دید چون یار خویش را در بر
خوش خوشک از خویش گفت باو / گوهر که راز سفت بر او
سالم گفت رفت با سالم / من نیم سالم منم عالم
عالم من کمین غلام تو / عاشق زار تلخ کام تو
عالم چون شناخت عالم را / شکر بسیار گفت سالم را
داشت با آنجوان چو میل تمام / دادش از جام عیش باده کام
گشت چون از وصالش آسوده / گفت با یار حیرت آلوده
ای که آسوده شد ز تو جانم / اندرین کار و بار حیرانم
من و تو پیش از آنکه چوب خوریم / به کزین خوابگاه رخت بریم
دور از بزمگاه غم باشیم / هر دو پیوسته یار هم باشیم
بعد ازین گفت آن چو ماه تمام / بسوی مخزن پدر زد گام
از جواهر هر آنچه مکنون بود / وز نفایس هر آنچه مخزون بود
برگرفت و بسوی عالم کرد / سوی آن نوجوان عالم برد
آنگهی خواستند هر دو ز جان / خویش را خواجه ساختند سرا
با چنان گنج شایگان ز درون / رو نهادند جانب بیرون

در برون ره گزین شدند دوان | بسوی ساله و سالم خانان
چون بآن هر دو یار در خوردند | سخن از ماجرا در آوردند
با هم آن هر چهار یار شدند | جست و چالاک از آن دیار شدند
روی در وادی سفر کردند | جای در کشور دگر کردند
دور از فتنه سازی ایام | اندران جای ساختند مقام
همه با کام تو امان بودند | تا دم مرگ شادمان بودند

اندران باب از همان کتاب

بود در ملک هند هندویی | داشت منکوحه پری رویی
غنچه باغ روی او خندان | برگ گل همچو تیز خار دران
روزی آن زن زخانه رفت بدر | از برای خریدن شکر تار
چون بنزد شکرفروش رسید | شکر چون نبات خویش خرید
بست در چادر گوشه شکر را | بگشود انگه از گره زر را
گفت شکرفروش کای دلبر | هم شکر از تو هم بهای شکر
موجب رفتن غم من شو | یکدم از لطف همدم من شو
کام من ده از آن لب چو شکر | که رخ من شد از غم تو چو زر
شد شکرلب از آن حکایت نرم | پرده را بر گرفت از رخ شرم
آن شکر را نهاد در بیرون | رفت از بهر شکر اندرون
چون درآمد دکان دران بابار | جست شاگرد مرد دکان دار
شکر از تنگ شکرش برداشت | واندرو خاک کرد و بست گذاشت

چون زن اندر دکان بازاری | گشت فارغ ز نیشکر خواری
رو به بیرون نهاد از آن دکان | شکرش را گرفت و گشت روان
چون درآمد بخانه شوهر او | بستد از دست تنگ شکر او
بند برداشت چون ز تنگ شکر | دید خاک اندرو برنگ شکر
گفت با زن که زر برون بردی | در درون خاک از چه آوردی
گفت ماندم چو پای در بازار | زر فتاد از کفم براه گذار
ز آمد و رفت مردم بی باک | خوش نیامد که خویش در خاک
تا بگه زر را بخاک گم کردم | خاک را جمع کرده آوردم
تا بغربال افکنم بیزم | زر خود یابم انگهش ریزم
چون شنیده مهر رای چرخ سریر | گشت سامع هر آنچه گفت وزیر

نوعی دیگر از همان نسخه معتبر

مدتی پیش از این درین دوران | بود سوداگری در اصفاهان
داشت آن خواجه بدل پرویش | سحرسازنده بخانه خویش
روزی آن خواجه نکو منظر | از برای خرید کرد سفر
مرد چون روی در خرید آورد | زن دکان فروخت را واکرد
از پی سود در دکانچه هوش | شد چو سوداگران متاع فروش
کالنسیه بر دمان میداد | که گهی هم برایگان میداد
خواجه چون بعد چند گرد سفر | بسوی شهر خویش کرد گذر
از پی حاجت آن خجسته نهاد | بار اندر برون شهر گشاد

ساخت چون یار را جدا از بند / خواند زالی و داد تنگه چند

گفت بهر من از یمین و یسار / گلعذاری بهر سان و بیار

زال چون تنگه را گرفت ازو / شد روانه بجانب زن او

بخششی داد تنگه را و روان / ساخت او را بسوی شوی روان

زن چو زن دید سوی خویش رسید / چشم بگشاد و شوی خود را دید

جست و چابک دوید جانب شو / چنگ در زد بریش و سبلت او

گفت ای کیدی خرکریش / که زریش تو بهترست حشیش

پنج ماهست بلکه افزون تر / که سلامت رسیده از سفر

وز می جام عیش و عیش مدام / کرده اندرین مقام مقام

نه سوی خانه کرده رهگذری / نه ز خانه گرفته خبری

زن و فرزند را گذاشته / زان دو بیچاره دست داشته

چون چنین آمدی تو ظالم فن / چون دگر خانه تو باشم من

هان روان شو بخانه قاضی / سازم از ظلم از خود راضی

خاست ازجا زبان در قال / ریش شوهر ولیک در چنگال

سوی دار القضا ز خانه درون / ریش او را ز بالش برد برون

مردمان چون نزاعشان دیدند / سوی ایشان روانه گردیدند

در ره صلح ما ندند قدم / صلح دادند هر دو را با هم

از همان تصنیف حنیف

پیش ازین مرد خود فروشی بود / خود فروشی چو او نداشت وجود

داشت

داشت آن خود فروش عربده کیش / زن مکاره را بخانه خویش

مکر سازی او برون از حد / بی حیایی او فزون از حد

روزی آنگه همی کشید لحاف / خواند اندر سرای خود نداف

تا لحاف کند دو سه پر باز / پیش او ریخت پنبه بسیار

مرد نداف را بکار نشاند / آنگه از خانه پای بیرون ماند

دایگی بود اندران خانه / که چو بی پیش بود فرزانه

رفت آن دایه پیش آن نداف / که باو برد بخانه لحاف

چشم نداف چون برو افتاد / رشته آتشش افتاد در سر باد

سر آن رشته را که بد جو نمود / از میان سرین و ساق نمود

دید آن را چو دایه رو پوشید / وز کمین ره سوی لب ار گزید

چون بانسوی رفت روی کشود / رشته زن باز رشته را بنمود

دایه بی تاب گشت و گشت روان / سوی بی بی خویش دل نگران

گفتش ای تو مکر موی شکاف / دو فلان چیز دارد این نداف

سر هر یک مثال رشته او / نیم ساقان تمام گشته او

بس سطبر و دراز همچو منار / سخت چون عاج و نرم چنبره دار

بی بی آن حرف چون ز دایه شنید / آب اندر دهان او گردید

گفت رو سوی او ز راه طرب / گو که شو میهمان ما امشب

دایه آن را بگفته زن بنمود / وز لب او جواب خویش شنود

چون دکان بست گشته کار بسر / وز کف خود نهاد رشته مهر

شده زن ترک کار خویش گرفت / خاست از جا و راه پیش گرفت
گفت بی بی بخواجه کای پرکار / شب داریم و بنبه بسیار
مشته زن را نگاهدار امشب / که کند تا صباح کار امشب
باز آن مردک حمار آثار / مشته زن را نشاند در بی کار
شد چو خفتن محل خواب پدید / زن بر شوی خویش واغلطید
شوی چون شد ز خواب برخوردار / خواند نداف را ز بهر کار
مشته زن شد روان بجانب او / بگرفتن مشته پهلوی شو
چون زن روسیاه را آن دید / کرده بود از دو جا نو راگاه
گفت با مشته زن کای عیار / لطف کن هر دو را آر بکار
دو دو گوشت و نام دو می برد / دو همی زد ولی یکی میخورد
چون شد آخر ز شوق هوش او / لنگ با هر دو هر دو خاست ازو
پس کبابا هردو گفت از آن نبهان / سر ز بستر گرفت خواجه فلان
خواجه برخاست چون ز زیر طاق / جست از جای خویشتن نداف
مشته زن چون ز جای خود بر جست / خواجه انداخت جانب او دست
مشته او بدست خواجه فتاد / او کشید و براه روی نهاد
چون در آن کار مشته تر شده بود / گشت تر دست مرد خواب آلود
بمیان پای زن چو دست کشید / دستش از پیش پیش تر گردید
گفت بهر چه بود غوغا هیست / وین تری چیست در میان پایت
گفت دیدم بخواب خوش اکنون / که تو افتاده بحر در و ن

یکی آشناوران دریا / با یکی دست عکس اهل شنا
چون بند دست در شنا هر دو / گشت از کران که با هر دو
پس که با هر دو گشت بی تاب / زان فغان تو در آمدی از خواب
گفت آنکه دو روز شد که مرا / شده غالب رطوبت اعضا
تا رطوبت مرا شده بسیار / شده انبار آب گذار
پس گر آنجای آب در گذر است / زان رطوبت میان پای تر است
گفت این مردک که حیث کرد / که کف من ز آتشش آلود
گفت بودی تو خواب آلوده / با تو خود را خیال بنموده
ور آنجا نه مرد بود نه زن / که بود با تو یار یا با من
بمیان پای من چو کف سودی / کف خود زان رطوبت آلودی

از همان مثنوی

پیش از این مرد بود دلالی / داشت اندر نکاح شو مالی
کید او بردی از خرابه پلاس / مکر او کندی از برهنه لباس
زانکه دلال بود ز اهل سخا / رفت روزی پیش مهمان سرا
مهمانان شاند و خورد آورد / خورد آورد و بهره او خورد
خوان چو از پیش میهمان برخاست / میهمان دار کرد قامت راست
میهمان را آنجا نماند درون / وز پی کار خویش رفت برون
مرد چون شد برون ز خانه روان / زن او رو نهاد با مهمان
دید کان میهمان ز روی صواب / مانده در پیش خویش جلد کتاب

گفت ای نوجوان نکته سرا چه نوشتست در کتاب ترا
گفت در وی ز خامه دو زبان شده مرقوم مکرهای زنان
گفت ای عارض تو غیرت شمع از مکر زنان نمودی جمع
گفت تا خوانمش که و بیگاه شوم از حیله زنان آگاه
مکر از مکر حیله هیچ زنی نتواند زدن ره چو منی
گفت هر چیز مکر دار دنام در کتاب نوشته است تمام
گفت گویا که کرده کلک بیان اندرو نقش مکر حیله زنان
زن مکاره آن سخن چو شنید برقع مکر را بروی کشید
دست مهمان گرفت و کرد خرام سوی خلوت ز بهر جستن کام
واندر انجای رو بمهمان کرد آنچه میخواست خاطرش آن کرد
تازه شد چون ز میهمان جانش رو به بیرون نهاد مهمانش
چون برآمد ز خلوتش مهمان او ز حیله نهاد رو بفغان
جمله همسایه‌ها از آن فریاد رو نهادند سوی او باشتاب
میهمانش ز بیم جست از جا لیک شلپای شد فتاد از پا
روی او زرد گشت و رفت از هوش در زمان همچو مرده گشت خموش
مردمان چون ز مکر آن نار است آمدندش نجانب از چپ و راست
گفت شان بی بی از پس بردن شوی من میهمانی آورده
تا بجان بوده با منش غمخوار کرده با من سفارشش بسیار
حالی آن نوجوان چو خاست ز جا گشت گرد سر و فتاد ز جا

هم جدا شد ز عقل و هم از هوش زرد شد همچو کاه گشت خموش
نیست چون محرم بیتم با او نتوانستمش زد آب برو
کرم افغان از آن سبب گستما سوی او رو نهید بهر خدا
بنگریدش که چیست حال او را وزچه رو داده رو ملال او را
مردمان چون شدند آگه از آن رو نهادند جانب مهمان
جملگی ره بسوی او ماندند بر رخش مشت آب افشاندند
بر رخش چون زدند آب روان عطسه زد دیده را گشود روان
مرد بیهوش چون بهوش آمد مرغ خاموش در خروش آمد
مردمان جملگی برون رفتند خانه خویش را درون رفتند
مردمان چون برون شدند روان گفت آن مکرساز با مهمان
ای گرفتی ز مکر من از دست بنگر این مکر در کتاب تو هست

نوع دیگر از همان کتاب

پیش ازین مدتی به بلده خاف شاهدی داشت خواجه اعراف
عشق بازی چنانکه دلخواهست لیک بس قلب بود و بس نار است
آن زن حیله جوی با یاری داشت بر رغم شوی سر و کاری
که سوی او روانه گردیدی میوه از نخل وصل او چیدی
گاه خواندی بسوی خویش او را نوش دادی برای نیش او را
روزی آن یار راز لطف تمام داد اندر مقام خویش مقام
بهر آنکه در سرا ابست لب دریاچه پیش یار نشست

خواست از لب دهد پیاز شکر — که زد خواجه حلقه را بر در
چون جنبان دید جست رندانه — پرده بست اندران خانه
در پس پرده یار را جا داد — انگه از بهر خواجه در بگشاد
چون در آمد بخانه خواجه دلیر — گفت بهر چه در گشودی دیر
گفت ای راحت دل و جانم — دختر خاله گشت مهمانم
چون تو محرم نه ای برای او — پرده ای نسیم از برای او
خواجه چون دید آمده مهمان — روی مرحبا نهاد درون
انگه از پای نشست در خانه — جای خود وانشست رندانه
چون تردد نمود بود برون — خواست تا واکشد بخانه درون
گفت بی بی بخواجه کای دلسوز — میهمان خورد نی نخورده هنوز
سوی بازار رو ز راه شتاب — بهر مهمان بیار نان و کباب
خواجه برخاست رو نهاد براه — همنفس شد بیار افسون گر
یارش از بعد کامرانی دل — خواست بیرون رود از آن منزل
زد فسونگر بدامن او چنگ — بنشاندش ز پای او بی درنگ
چون نشاندش در پرده درون — خواجه با خورد آمد از بیرون
حیله جو خورد را گرفت و ببرد — پیش مهمان نهاد با او خورد
خورده چون خورده گشت آن خاتون — آمد از اندرون پرده برون
گفت با خواجه از سر تزویر — شد در این پرده مهمان دلگیر
خیز رو نه بجانب دکان — که خورد باد بر دل مهمان

مرد مهمان نواز جست از جا — سوی دکان روانه شد ز سرا
خواجه چون رفت جانب بازار — کام دل جست حیله گر از یار
زرگر آسمان چو در دم شام — کرد اندر دکان خویش مقام
گشت صراف عکس او ز دکان — با متاع دکان بخانه روان
چون در آمد بخانه و بنشست — زن بی خدمتش میان دربست
روی در راه خدمتش آورد — آنچنان خدمتی که باید کرد
چون در آمد سخن ز بستر خواب — گفت زن شوی را ز رای صواب
چون درین خانه میهمان ما است — با تو خفتن نه از طریق حیاست
رخصتم ده که تا روم بر او — سر نهم تا سحر به بستر او
خواجه چون داد رخصتش فی الحال — رفت با یار خفت فارغ بال
چون ازین پرده زد مرد کمان — صبح گاهی بر آمد از خاتون
آن زن و حیله آورده — سوی شوهر بر آمد از پرده
باز در رنگ دی بمکر و فسون — تاخت از خانه شوی را بیرون
باز چون شب رسید همچون دوش — گشت با یار خویش هم آغوش
بود ازین گونه در مقام طرب — همدم یار خود سه روز و سه شب
میهمانش که بود پرده نشین — گشت در روز چارم اندهگین
حیله جو را ز خویش غافل ساخت — انگهی رو بسوی بیرون تاخت
چون شد آگاه حیله ساز دوید — شد روان از درون در و جید
گشت آشفته مرد بیچاره — جیب جان کرده از غمش پاره

رو بخوابگاه نهاد و در شیون / لیک از او وا نشد زن پرفن

هردو با هم به جنگ کنان / گذره در رسید خواجه فلان

چون زن مکرساز [illegible] / رو بخویشش نهاد از ره پلید

که بگو چند روز داشت وطن / اندرین خانه خاله دختر من

گفت با [illegible] روز تمام / اندرین جایگاه داشت مقام

گفت چون کدخدا جواب سوال / دست از یار داشت حیله مقال

باز او چون به ره روان گردید / خواجه احوال را از او پرسید

گفت اینکس که شورش رفتش / دختر خاله منست آتشش

زنش امروز چون ز خانه رها / بسوی شوی گشت ره پیما

گفت شوهر بآن جهان افروز / که کجا بوده ای درین دو سه روز

گفت در پیش دختر خاله / که رخ اوست غیرت لاله

گفت اگر غیر ازین بود سخنت / صد غم آید بروز دست مست

بعد ازین گفت جست جست از جا / بهر تحقیق رو نهاد بما

پیش من آمد و ز من پرسید / راستی را ز من جواب شنید

گفت با من دروغ میگویی / سخن بی فروغ می گویی

میروم سوی آن سلیط کنون / تا بریزم به خنجر او را خون

زان سخن بهر دختر خاله / ریخت اشکم بروی چون لاله

تا تو آیی و تا زنیش سرور / نکهتش داشتم بزاری و زور

آمدی چون تو و سخن گفتی / در گواهی در عدن سفتی

داشتم

داشتم دست از میان او را / کردم از پیش خود روان او را

اندران باب از جهان کتاب

قبل ازین بود مرد دهقانی / داشت در خانه نامسلمانی

حیله سازی چو روبه ماده / مرد کار پیش او ساده

آن فسونگر که بود عشوه گری / بود عاشق بنازنین پسری

آن پسر صید دام او شده بود / مرغ بدرام رام او شده بود

یکشبی چون جهان سیه پوشید / آن پسر سوی او روان گردید

چون در آمد بخانه اش پنهان / برد او را بجانب ایوان

واندر آنجای رو بیار نهاد / با دل شاد رو بکار نهاد

چون از آن کار جان او آسود / با همان یار سر نهاد و غنود

بد رشوهرش در آن ساعت / خاست از خوابگه بی طاعت

طاعت ایزدی بجا آورد / پس نهی گشت رو بصحرا کرد

چون بی گشت کار گشت روان / گذری کرد جانب ایوان

در گذر دید پیر صاحب خیر / خفته آن نوعروس را با غیر

چون جهان دید چون هلال خمید / خوش خوشک سوی او روان گردید

دید شلوار را ز پاش بدر / بر گرفت و نهاد روی بدر

پیر دهقان چو شد برون ز سرا / آن زن از خواب رفته خاست ز جا

خواست عذر را دگر ز ندر سرای / دید شلوار نیستش بر جای

یافت در دم ز روشنایی رای / که ز شلوار او نبود ز جای

یار را عذر خواست و زره دید / رفت و پهلوی شوی خود خسبید
لحظه‌ای مکث کرد و خواست ز جا / گفت با شو که گرم گشت هوا
چه درین خانه خفته‌ای جانان / خیز تا رو نهیم با ایوان
شوهرش چون نهال قد افراخت / همره شوی سوی ایوان تاخت
واندر انجا یکی گرفت قرار / لیکن آنجا بود که همدم یار
رفت انجا چو شوهرش در خواب / از سرشکش بروی افشاند آب
مرد برخواست سر ز خواب گران / دید زن را در آب دیده نهان
سبب گریه را ازو پرسید / او ز دل آه سوزناک کشید
گفت ماندم چو سر برین بالین / پهلوی تو کنون برهنه چنین
پدر تو بسوی من آمد / سوی من همچو شوی من آمد
آمد و شد بساق من کف سا / برگرفت انگهم دو پا از جا
من که بودم بخواب و خواب آلود / رام گشتم که آن تو خواهی بود
چون بکار رست رفت یار بغار / گردم از خواب غفلتم بیدار
گشت معلوم کان نکار تست / مار مرده نه نیز مار تست در
زان فغان کردم و رمیدم ازو / خویشتن را روان کشیدم ازو
گرچه من ناله کردم و افغان / نگرفتی تو سر ز خواب گران
چون ندیدا و بخویشتن یارم / رفت و انذ قهر بر د شلوارم
شوی او شد چو واقف از مضمون / شد ز دست پدر دلش پر خون
خون دل ریخت از دو دیده تر / تیغ کین بست بهر خون پدر

چون بهنگام صبح زارع دهر / شد روانه بکشت زار سپهر
سوی دهقان بقصد پدر / کرده را بسوی مزرعه سر
چون بنزد پدر رسید آشفت / واندر آشفتگی و عربده گفت
ای پدر این چه شیوه بد زیست / وین چه بی دینی و ستیزه گریست
کس نه دیدست در جهان که پدر / رفته باشد به بستر دختر
چرا تو بی دین کامدی در شب / شدی از دخت خویش کام طلب
او در آن کار چون نشد بتو یار / تو ربودی ز پای او شلوار
چون شنید این سخن پدر ز پسر / گشت حیران و گفت جان پدر
من چو در نصف شب ز خانه درون / کردم آهنگ رفتن بیرون
چون بر ایوان مرا فتاد گذر / خفته دیدم عروس چو مرد دگر
زور بودم برای آن شلوار / که بود شاهد ار کند انکار
گفت ای بی حیا ای تیز سخن / من در ایوان بدم به پهلوی زن
شرم دار از خدای هر دو جهان / زن بیچاره را مکن بهتان
سبک از هم شد عیب نما / از دو جانب بلند شد غوغا
آخر آن زن صفت به تیغ هلاک / ریخت خون پدر مرد بر خاک
چون پسر از عمل نگانه دید / حیله زن برو عیان گردید
دست غم را بجانب سر برد / وز برای پدر تأسف خورد
بر دل خویشتن تخم حسرت کاشت / خورد حسرت ولیک سود نداشت

حکونه بامت هیبت و تیز خوانی قصه در مجالس سلاطین کردن توان بد سخنی

که خویش آینه داست در هندوستان اول کمال اسمعیل

همیشه تا زمین و آسمان باد   بقای پادشاه کامران باد
شاهان پناه تاجداران   که از ملکش تمتع جاودان باد
سر تیغش جهان را جان ستانند   دم جانبخش او جان جهان باد
ز آب تیغ او آتش برافروخت   ز رای پیر او دولت جوان باد
میان در خدمتش هر کو نبندد   چو نیزه تا رگش جای سنان باد
بمدح و آفرین و دست و بازوش   ظفر چون خنجرش رطب اللسان باد
نگاه گریه انگ خشم خصمش   ز بی آبی شکل ناردان باد
چو کوزه خنبم خشمش آمد آنست   چو کوره از دهان آتش فشان باد
سحاب لطف او کامان آستین است   عمل را تکیه گاه آن آستان باد
ز دست درفشانش نور بخشش   همه روی زمین چون آسمان باد
عقود گوهر از دست و زبانش   نثار دامن آخر زمان باد
حیات ملک ز آب خنجر اوست   بجوی نصرت آب او روان باد
کسی را کز خلافش دل سبک شد   علاجش زان سر گرز گران باد
زبان دشمنش آغشته در خون   چو پسته خون گرفته در دهان باد
کرم با عادت او همنشین است   ظفر با موکب او هم عنان باد
همیشه تا بود بر چرخ انجم   بقای خسرو صاحبقران باد
مدار آسمان و سیر اختر   عنان کت آرزو آید چنان باد

ظهیر فاریابی

زهی

زهی بر خلعت آسمان نهاده   جهان بر سر جاهت افسر نهاده
تف تیغ خونخوار آتش فشانت   عدوی ترا خون بدل در نهاده
وشاقان افلاک یعنی کواکب   بجزم تو ساغر بکف بر نهاده
حریفان ایام یعنی طبایع   بحکم تو چون کرد نان سر نهاده
سر نیزه آب رنگت بمیدان   کلاه آتش درا خضر نهاده
ز رشک رقمهای کلک عطارد   قلم خرد بشکسته و فر نهاده
ایا قبله گاهی که بر خاک پایت   سر سروران همت یکسر نهاده
همه کاینات آنچه زیرست و بالا   ترا هست خالق برابر نهاده
همی تا بود زلف بر روی خوبان   چو برگ گل عنبر تر نهاده
جهان باد کارت بعالم که باشد   ز زینت قدم هر دو پیکر نهاده
ز من این دعا خوش بیاید و لیکن   بیادت ز کف جام و ساغر نهاده
تو در خانه ملک بادی و خصمت   ازان خانه چون حلقه بر در نهاده

وله

ای حکم تو چون قضای مبرم   در زیر نگین گرفته عالم
بساط فتحت جز نبا مت   از هم نکشاد زلف پرخم
میدان تو تخت را معسکر   دیوان تو عدل را مخیم
اقبال تو هم زهد و فطرت   چون معجزه مسیح و مریم
هر جا که زده لعنف زخمی   لطف تو برو نهاده مرهم
در کشف عبارتت نماند   بر لوح وجود هیچ مبهم

جوشیده ز شوق مجلس تو   خون دل جام در کف جم
از رشک سنان دیو بندت   دیوانه شده روان رستم
وز غیرت آستان عالیت   پوشیده فلک لباس ماتم
هر جا که رسیده موکب تو   از چرخ شنیده خیر مقدم
با گوهر پاکت از خجالت   وز خاک نشسته آب زمزم
تا ثابت نگردد از حوادث   بنیاد بقای نسل آدم
همواره بقای دولتت باد   چون قاعده سپهر محکم

وله

شاها تو بی آنکه با دل تست   آوازه ماه و خور شکسته
بر چهره ملک دست فتحت   زلف سیه ظفر شکسته
آنجا که در تو نیت هستند   مرغان امید پر شکسته
گردون که بسر درست معروف   از قهر تو مانده سر شکسته
گیتی که بنجزه گیست معروف   از هیبت تو چو زر شکسته
بی مردمی تو مردم چشم   خاریست بدیده در شکسته
دیدار تو خواهم ار نه کوش   نوک مژه در بصر شکسته
تا زلف بنفشه در سحرگاه   باشد ز دم سحر شکسته
بادا دل و پشت دشمنانت   ایام زند بتبر شکسته
بدخواه ترا زمانه صد تیر   بر دل زده در جگر شکسته

ابو الفرج رونی

خسروا

خسروا بخت پاسبان تو باد   قاهر روم قهرمان تو باد
جبر کیوان و تیزی بهرام   از رکاب تو و عنان تو باد
منبر عدل و خطبه انصاف   در زمین تو و زمان تو باد
شجر دولت موافق را   نشو در صحن بوستان تو باد
جگر تشنه مخالف را   آب شمشیر و سنان تو باد
گر قضا آسمان نفرساید   اوج قدر تو آسمان تو باد
ور فنا بر جهان نبخشاید   عرصه فضل تو جهان باد
تا کمر صحبت میان طلبید   کمر ملک در میان تو باد

از دیوان انوری [illegible]

خدایگانا سال نوت همایون باد   همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
بگرد طالع سعدت که کعبه فلک است   هزار دور طواف صعود گردون باد
جهانکه‌ای تو بعدل ایمن مخوف نیست   زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
جهان عمارت سنگین بچون عدل تو یافت   همیشه هم تو معمور باد و مسکون باد
اگر نه لاف سخا زاکفش زند دریا   بجای در گهر در دل صدف خون باد
همیشه تا که جهان در یکی و افزونیست   حدود ملک تو کم باد و دولت افزون باد
بگرد از هر طاعتی که قصد کنی   هزار اجرت و آن اجر غیر ممنون باد
ز روزگار بهر نعمتی که روآری   هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد
خدایگانا از غایت علو علو   همی ندانم گفتن که دولتت چون باد
دعای بنده اگر مستجاب خواهد شد   که در دهان سخنم حلقه در مکنون باد

بران دلیل که مردم سپهری گویند | همین زمان و همین ساعت و هم اکنون باد

وله

یارب این دولت چنین پاینده باد | آفتاب دولتت تابنده باد
روز عیدست این و قربان خصم تو | اینچنین عیدی ترا فرخنده باد
همچو چشم ابر پرگریست خصم | چون دهان گل لبت پرخنده باد
گوش این چرخ صدف شکل تهی | پر ز لفظ تو همی آگنده باد
آفتاب دین ز تو تابنده شد | سایهٔ تو تا ابد پاینده باد
تا ز چرخ آید دورنگی روز و شب | روزگارت رام و چرخت بنده باد

از شاهنامه فردوسی

جهان داور الحق یار تو باد | سر آرزو در کنار تو باد
که از بخشش گنج نا الّهی | بزرگی ز تاجت بیالد همی
جهان را چو باران شایستگی | روان را چو دانش بیایستگی
ستودن مر او را ندانم همی | از اندیشه جان بر فشانم همی
تن زنده پیل و بجان جبرئیل | بکف ابر بهمن بدل رود نیل
که بزم در بایش خواند سپهر | ببزم اندرون شیر خورشید چهر
خرد دارد و نیکنامی و داد | جهان بی سر و افسر او مباد
که آرایش چرخ گردنده اوست | ببزم اندرون ابر بارنده او

از بوستان شیخ سعدی

جهانت بکام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اختری عالم افروخته | ازان اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد | وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد | ز ملکت پراگندگی دور باد
دلت باد پیوسته چون تن درست | جراحت بیپوسته تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد | دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد | دگر هرچه گویم فسانه است باد
همینت بس از کردگار مجید | که توفیق خیرت بود در مزید

از دیوان طالبا

صاحبا بزم عشرت افزون باد | نقل آبحیات میمون باد
دامن سایبان اقبالت | همچو بال هما همایون باد
مطربان نوای بزمت را | زلف ناهید تار قانون باد
جاه را از اراضی ملکت | یک سرو از صحن گردون باد
عدل کاسایش تن جان است | یادش اندر دل تو افزون باد
ظلم کاشوب خاطر ملک است | نامش از کشور تو بیرون باد
یک تبسم از شمامهٔ خلقت | مایهٔ صد رعاف گردون باد
لطف گوهر نثار شادابت | شبنم غنچهای مضمون باد
خنجرت کان زبان بار قضاست | بهر اعدا ز کام بیرون باد
دیو اگر در اطاعت کوشد | مدعی مرد اکمیش گلگون باد

در سلیمان خلافت اندیشید | از کف انگشتریش بیرون باد
بهست کویم بعد فکرت من | دوستدار و معاونت چون باد

از دیوان شیخ سعدی

ای بیش ازان که در قلم آید ثنای تو | واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش پادشاه ندانم درین زمان | الا بزیر سایه همچون همای تو
نوشیروان حاتم طایی که بوده اند | هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان | آوازه التعبد خوف و رجای تو
گر آسمان بماند قدر تو بر زمین | در چشم آفتاب کشد خاکپای تو
اسلام در ضمان و امان سلامتست | از یمن و همت قدم پارسای تو
شکر مسافران که بآفاق میبرند | گر بر فلک رسد نرسد در عطای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم | چندان اثر که همت کشورگشای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق | الا کسی که روی بتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان | باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام دیر سال | بنشین که چون تویی بنشیند بجای تو
تا آفتاب صبح برود و میدمد | یارب بخیر باد صباح و مسای تو
آن چیست در جهان که نداری تو از قرار | تا بنده از خدای نخواهد برای تو
یارب رضای او تو براور بفضل خویش | کو روز و شب نمیطلبد جز رضای تو

بجهت پیش خوانی قصه در وقتی که در پیش یکی از خوانین والا
هند خواهند مناسبت است از دیوان سلمان

ای سراپرده عصمت زده بر اوج کمال | نام خلقت برخ الفاظ معطر کرده
پایه تخت تو بر طرف زحل زرین تاج | سایه چتر تو بر روی ظفر مشکین خال
تا شود حلقه بگوشان ترا حلقه بگوش | زهره آویخته از حلقه زرین هلال
گرد باغ چمن از خوی تو بوی یابد | بلبل غنچه گل سرد شود باد شمال
فکر من کی بجناب تو رسد کز عظمت | مرغ اندیشه فرو می بلندانجا پر و بال
من چه تحریر کنم مدح تو چون پیوست | دامن مختصر وصف تو از دست خیال
کشتی فکر چو شد غرقه دریای ثنا | سوی ساحل نتوان رفتنش الا بدعا
هرگز دور قمر چتر فلکسای تو باد | تیغ عصمت حق سر مسلای تو باد
افسر فرق زحل نعل سم اسب تو شد | سر بر چشم فلک خاک کف پای تو باد
هر قبائی که سعادت بپا ادب دارد | زیر این طاق نجم راست ببالای تو باد
اطلس کحلی چرخی که بنا برست قبا | کمترین استر خلقت والای تو باد
چرخ فیروزه وش حلقه صفت چون لولو | حلقه در گوش کمین هندوی لالای تو باد
همه افعال قضا متفق حکم تو شد | همه احوال قدر مقتضی رای تو باد
بر تو صد گونه دعا بر عدوت نفرین | وین دعا را ز همه خلق جهان آمین باد

نمونه ابیات بجهت پیش خوانی قصه بروش ایران بهشت نشان و طراز دار الامان
هندوستان رقم زده کلک بیان ساخت اگر خواهند که سر قصیده در ابتدای
داستان خوانند بدستوری که مرقوم شده منظور دارند اگر ابیات باستهلال
را توانند مرعی داشت بهتر باشد چون دخالق کن فیکون که تا لنجاب بادا شده
که مسطور یک فصل قصه از هیچ قصه خوانی در هیچ دیاری نشنیده از گشت کرم

در سلیمان خلافت اندیشید   از کف انگشتریش بیرون باد
راست گویم بعهد فکرت من   دوستدار و معاونت چون باد

از دیوان شیخ سعدی

ای پیش از ان که در قلم آید ثنای تو   واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش پادشاه ندانم درین زمان   الا بزیر سایهٔ همچون همای تو
نوشیروان حاتم طایی که بوده‌اند   هرگز نبوده‌اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان   آوازهٔ التعبد خوف و رجای تو
گر آسمان بلند قدر تو بر زمین   در چشم آفتاب کشد خاکپای تو
اسلام در ضمان و امان سلامتست   از یمن و همت قدم پارسای تو
شکر مسافران که بآفاق میبرند   گر بر فلک رسد نرسد در عطای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم   چندان اثر که همت کشورگشای تو
مدبخت نیست در همه عالم باتفاق   الا کسی که روی بتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان   باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام دیر سال   بنشین که چون تویی ننشیند بجای تو
تا آفتاب صبح برد و مید مد   یارب بخیر باد صباح و مسای تو
آن حیث در جهان که نداری تو آرزو   تا سبزه از خدای نخواهد برای تو
یارب رضای او تو براور بفضل خویش   کو روز و شب نمیطلبد جز رضای تو

بجهت پیش خوانی قصه در وقتی که در پیش یکی از خوانین ملوک هند بخواهند مناسبت است از دیوان سلمان

ای

ای سراپردهٔ عصمت زده بر اوج کمال   نام خلقت برخ انفاس معطر کرده
پایهٔ تخت تو بر طرف زحل زرین تاج   سایهٔ چتر تو بر روی نظر مشکین خال
تا شود حلقه بگوشان ترا حلقه بگوش   زهره آویخته از حلقهٔ زرین هلال
کرد باغ چمن از خوی تو بوی نماید   مبل غنچهٔ گل سرد شود باد شمال
فکر من کی بجناب تو رسد کز عظمت   مرغ اندیشه فرو می‌ماند اینجا پر و بال
من چه تحریر کنم مدح تو چون پرورست   دامن مخترعه وصف تو از دست خیال
کشتی فکر چو شد غرقه در دریای ثنا   سوی ساحل نتوان بردنش الا بدعا
هرگز دور قمر چتر فلکسای تو باد   تیغ عصمت حق سر معلای تو باد
افسر فرق زحل لعل سم اسب تو شد   سرمهٔ چشم فلک خاک کف پای تو باد
هر قبای که سعادت یار ادب دارد   زیر این طاق نجم راست ببالای تو باد
اطلس کحلی چرخی که بغارت فنا   کمترین استر خلعت والای تو باد
چرخ فیروزه وش حلقه صفت چون لولو   حلقه در گوش کمین هندوی لالای تو
همه افعال قضا متفق حکم تو شد   همه احوال قدر مقتضی رای تو باد
بر تو صد گونه دعا بر عدوت نفرین   وین دعا را ز همه خلق جهان آمین باد

نمونه ابیات بجهة پیش خوانی قصه بروش ایران بهشت نشان وطرز دار الامان هندوستان رقم زده کلک بیان ساخت اگر خواهند که سر قصیده در ابتدای داستان خوانند بدستوری که مرقوم شده منظور دارند اگر برات باستهلال را توانند مرعی داشت بهتر باشد چون رعایت کن فکین که تا بغایت بالا که مسطور یک فصل قصه از هیچ قصه خوانی در هیچ دیاری نشنیده از کثرت کرم

ایزد متعال امیدوارست که این گزیده قانون در ربع مسکون رواج یابد
اکنون وقت آن آمد که قلم پراکنده رقم شروع در تحریر مجالس اربعه نماید و
فقرات نثر پسندیده واشعار برگزیده از آنچه نسبت باین چهار مجلس داشته
باشد و بر بیاض برد منسوبات خبر اول که متعلق برزم است مشتمل بر دوازده
طرازست طراز اول از منسوبات خبر اول در توحید حضرت رب العالمین
ونعت سید المرسلین طراز دوم از منسوبات خبر اول در صفت سلاطین نامدار
وخواقین معدلت شعار از ذکور واناث وصفت تاج وتخت وانگشترین
واقسام جبزها طراز سیم از منسوبات خبر اول در صفت وزرای صواب نگار
ودبیران نامه آرا وتعریف قلم خجسته رقم وصفت دوات وکاغذ ومجره طراز
چهارم از منسوبات خبر اول در صفت انواع مبارزان معارک دلاوری و
اقسام فارسان میدان کینه آوری وکشتی گرفتن نیزه گذاردن وشمشیر زدن
وغالب آمدن برخصم وامثال اینها طراز پنجم از منسوبات خبر نخستین در
صفت اقسام سلاحها از شمشیر وسپر وکمان وتیر ونیزه وگرز وتبر طراز ششم
از منسوبات خبر اول در صفت فیل وکرگ وکلاه فیلان وفوج فیلان طراز هفتم
از منسوبات خبر اول در صفت مراکب قیمتی طراز هشتم از منسوبات
خبر اول در صفت طلوع آفتاب جهانتاب براعت باستهلال طراز نهم از
منسوبات خبر اول در صفت غروب نیر اعظم وعطیه بخش عالم طراز دهم از
منسوبات خبر اول در صفت قلعهای متین وحصنهای حصین وصفت قلعه خراب
واهتمام وتعمیر قلعه خراب وتعریف توپ وتفنگ طراز یازدهم از منسوبات

خبر اول در صفت اقسام لشکر وکوس وکوی سرداران با سپاه وعرض حال لشکر
با پادشاه ورفتن سپاه بکار برزمگاه وصف آرایی وعزم رزم جزم نمودن
وسلاح پوشیدن ایشان دیگر تاختن سردار وسردارها دکان طراز
دوازدهم از منسوبات خبر اول در صفت اقسام جنگهای مغلوبه بعضی با طلوع و
غروب آفتاب در صفت فتح مومنان وعزیمت مزکان ودر منع گریز از
گریختن هندوان ومقدمه فتح وظفر ودر بیان آنکه بعد از فتح عظیم تعاقب
نباید کرد وصفت غارت وتاراج وصفت کشتن سردار بدست درآمده ودر
تلقین کردن اسلام کبری که اراده مسلمانی کرده باشد طراز اول در توحید
حضرت باری تعالی ونعت سید المرسلین بر ارباب دانش پوشیده نماند که مخترعان قصه
صاحبقران ومبدعان این نادره داستان در قصه اینچنین مقرر کرده اند
که هرگاه سید الشهدا یعنی عم کبار سید ابرار احمد مختار صلی الله علیه وآله وسلم
حمزه بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف نامدار به تسخیر دیاری یا
گرفتن شهریاری عازم شود اول بدان سلطان نامه نویسد واورا
بدین وآئین خود هدایت فرماید وپس از آن دلالت خیر بتهدید رزم نماید و
بعد از اتمام حجت بر مخالفان دین وملت با ایشان کارزار کند بنابرآن فصل
اول متعلقات رزم را بتوحید حضرت رب العزة ونعت حضرت رسالت
قرارداد وانتخاب دیباچه چند کتاب برگزیده را که بجهت درآمد نامه خوانی
بکار می آید درین فصل مندرج نمود تا قصه خوانان هنگام ایلچی گری لشکر
وغیرها اول فقره انشری با چند بیت از نظم ونثری که انتخاب شده در وقت نامه

گذرانیدن بخوانند و پس از آن شروع در اصل مدعا کوبی نامه نمایند باید که پیغام
نامه را آنچنان بعبارات مهذب حمد و لغت وصل نمایند که مستمع از ادراک
افتراق و امتیاز آن هر دو عبارت عاجز آید انتهی بیاده پایه فهم اول جامع
الحکایات ولوامع الروایات محمد عوفی ثنا و حمد مبدعی را که از رواح
صباح وجود تا نهایت مسای عدم هر چه هست در حد پادشاهی اوست و شکر
و سپاس موجدی را که از منتگاه عقل تا پایگاه طبع هر که هست در تحت اوامر و
نواهی اوست واحدی که فردی از افراد صنع او در حد حصر نیاید احدی که
آحاد نعوت او در حیز عقل نگنجد قدرتش در میدان کاینات جولان کرد از مهر
وجود حوادث بر خاست رفعتش چون بقای هر حوادث نخواست نخواهند
قیام نمود و وجوب او صفت وجود داشت جبروت عزتش پیشی گرفت حقیقتش منزه
آمد از مماثلت هر چه کام پیشی گرفت حکمتش شفق را رنگ ارغوانی داد دست
رحمتش صباح کافوری ریاح و رواح مشک خیز زلف مشوش زمان یافته
تقدیر اوست و فرش منقش زمین بافته تدبیر او آفریدگاری که صدف
دماغ انسان را بگوهر عقل بیاراست و خورشید مشرق خرد را از مشرقین
دماغ ایشان علی حسب ما اختلفوا و بلغوا فیه طالع گردانید تا بوسیلت
آن فضیلت نیک از بد و مقبول از رد باز شناختند و از برای انتظام امور
معاش ایشان ملوک و سلاطین را بنفاذ امر و جلال قدر و بسطت ید و
قدرت و استیلا و قوت استعلا مخصوص گردانید و صلاح عالم کون و فساد
با امر و اشارت ایشان منوط کرد و سکون آتش فتنه در اضطراب تیغ

آبدار

آبدار ایشان بست و رعایا را با امتثال اوامر و انقیاد احکام امر جزم فرمود
قوله عز من قایل یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول
و اولی الامر منکم و از برای تشیید قواعد ملت و تمهید عواقد فرض و
سنت انبیا و رسل را بخلایق فرستاد تا گمراهان وادی حیرت و سر
گشتگان تیه شقاوة را بعالم نجات راه نمودند و تشنگان بیابان
کردانی را از عین الحیات عصمت شربت جانبخش علم چشانیدند
و در مقام تبلیغ رسالت هر چه راه راست بود بدیشان نمودند و آخر
ایشان بقدر و رتبت سید المرسلین و رسول رب العالمین محمد بن عبد الله
بن عبد المطلب را گردانید چنانکه بزبان نبوت بیان کرد قوله صلی الله
علیه و سلم کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین صلوات صلوات بعدد
اقطار امطار بر تربت با برکت او متصل باد انتهی بیاده پایه جزء بهشت
الارواح امیر حسینی سادات سپاس بیقیاس و ثنای بی منتها مر ملکی را که ملکش
بی زوال و بی انبازست و درگاه لطفش درگاه و پیگاه بر در بستگان
او بازست قدیمی که نیک نیک رو و هم در دایره قدمش قدم ننهاد
حکیمی که حاکم محکم رای عقل در محکمه قضاش دم نزد رحیمی که نسیم
لطفش هر برگی را در بر گرفت کریمی که قبول فضلش هر شاخ ناشکفته
را بار داد صانعی که انگشت ابداعش نه فلک را بی پای در چرخ آورد
مبدعی که دست مشیتش چهار مختلف را بی پنجه بر هم تافت مثنوی
یگانه کرد کار پست و بالا   نه او جسم و نه او جوهر تعالی

طبایع گرچه باشد ظلمت و نور / همه الله لی گفته از دور

ازو اندیشه را واپس مانده / یقین هم در گمان خویش مانده

کمالش روی هر اندیشه دربست / خرد را نیست زین اندیشه شکست

چو اینجا بیخودی می‌آورد هوش / عبارت را اشارت کرد خاموش

اشارت هم نهایت اقتضا کرد / کسی کو دم زند اینجا خطا کرد

بی‌عیبی که در غیب و شهادت بی‌ارادت او شی نیست بی‌مثلی که مثل و وصفش در حضرت او شی است که امکان ندارد کویی که او را زمان و مکانت پر عقل اینجا کمتر از طفل امکانست **مثنوی** اگر از خویشتن چو نیست چنین • چه خبر دارد از جهان و چنین • او مبین است اگر بجان نگری • ای هوای تو آب و خاک مبین • نور حق را بدیده پاک نگر • نتوان دیدش از ان و ازین

علیمی که علم قدیمش بر دایره جزو و کل محیط است لطیفی که لطف عمیمش بر دامن خار و گل بسیط است جانور را در دل سنگ نوازش از اثر رحمت اوست و سنگ را در دل جانور گدازش از آیت قدرت اوست گاه نسیم لطفش از سیب و نار باغی را داغت دهد مهندس حکمت در ربع مسکون رقم تغییر تدبیر او کشد نقاش طبیعت بر فرش بوقلمون قلم تصویر تقدیر او راند از سحاب نیسانی شاخ نی آشنا را سبزی دهد گاه از ریاح ربیعی برگ ریاحین را سرخرویی بخشد قدرتش را در هر باب قوتی است بی واسطه آلت حکمتش را در هر فصل صنعتی است بی شائبه علت

مثنوی نهاده خوان صنع بانگشت نگر / روان کرده بر روی برگ آب زر

زلوقه

زلوقه همو بسته هنگام دی / کمر بر میان همه چوب و نی

دگر باره بازان عروس چمن / هم از لطف او گشت گو همچو من

نسیم بهار و سموم تموز / خرد را دلیل است روشن چو روز

بعد از حمد خالق ودود درود نامحدود و ثنای نامعدود بران محبوب عاقبت محمود آن سیمرغ قاف قدس و آن شاهباز فضای انس آن صاحب سریر مسند کنت نبیا و آدم بین الماء والطین و آن نازنین حجاب بارش و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین آن طوطی سرای سبحان الذی اسری و آن بلبل بستان و ما ینطق عن الهوی آن شهباز بلند پرواز انا سید ولد آدم و آن عندلیب پر رونق آواز و علمک ما لم تکن تعلم

نظم سبب آفرینش عالم / منبع جود معدن الطاف

شرف دودمان آل قصی / نافه سر بمهر عبد مناف

همچو قدرش بلند رفته قدم / همچو نامش ستوده بود اوصاف

زده بانگش فلک شب معراج / دیده بانش ملک بروز مصاف

آن ندیم خاص الخاص ابیت عند ربی و آن برید صاحب اخلاص و لا ینام قلبی انک لعمرک انهم و اللیل اذا یغشی قسمی است بموی مشکبارش الکه و النهار اذا تجلی قسمی است از رنگ رخسارش **نظم** رسول مشرق و مغرب امام انس و ملک که بر بساط شرف شهسوار کونین است • زهی بلند کمانی که در صف دعوی هدف نشانه او قلب قاب قوسین است • فتحنامه رفعتش کارخانه کسری را کسری افکنده و ندبه ارسالتش قصر قیصر را در هم شکست که برای معجزه •

دشمن بدرای تدبیر کامل را یک انگشت دو نیم کرده که بجنگ مدبر دشمن ناقص
بدستش تمام گشته فرش راه فرسای او کار خانهٔ فلک را از زیر پی کرده
ودست ابر آسای او بار نامهٔ حاتم را طی کرد دریا پیش کفش همچو کف پیش دریا
خوار نموده آفتاب در پیش نظرش همچو نظر در پیش آفتاب خجل مانده شعر

صدر عالم آفتاب شرع و دین   قدر او از عرش اعظم چون زمین
یک پیاده در رکابش عقل کل   یک سوار اندر صفش روح الامین
در ازل منشور او فخر البشر   تا ابد طغراش ختم المرسلین
من چگویم وصف او جبار گفت   وصف پاکش رحمة للعالمین

قلم دوزبان از دست او دست نداد هیچکس را انگشت بر حرف او نباشد
تیغ نگردنشین دست منافقان را قلم میکرد تا هیچکس پای از خط امر او
بیرون ننهد تیغ چون همگی خود را در میان نهاد از دست او بر سر
آمد قلم از دست او گوشه گرفت از آن بسر در آمد شعر قلم بر خط او
چو ننهاد سر ٭ از آن آرزو زرد و بیمار ماند ٭ چو آن دولتش دستگیری
نکرد ٭ سیه روی گشت و نگونسار ماند ٭ وجود دستش عالم علوی را کوه را بیخ
بود اما عجب کوهی که در غار آمد طلوعش ظلمت کفر را صبح صادق بود
اما طرفه صبحی که در شام دمید آن خلاصه دکوی غالب که لوای دولتش
همیشه غالب بود اگرچه اول بر او طالب آمد تا آخر بدر هر طالب آمد شعر

میان بخدمت شرعش بجان و دل بربند   بدولتش مگر از دوزخت نجات بود
چو کرد خدای بهشت و شفیع محشر او   اگر بصدق نیایی چگونه جات بود

صدهزار

٥٩

صدهزار تحفه تحیت نثار ارواح مطهر و اولاد اکرم و اتباع محترم و اصحاب
محتشم او باد که هریک ستاره اوج سروری اند و سیاره برج مهتری علی
الخصوص بران سرور مطلبی و ابن عم نبی ان اصل شجره ولایت و آن
فرع شجره هدایت آنکه بی او مدینه علم را در می بایست آنکه با او مقرر دین را
هیچ در نمی بایست مردی که در هیجا بهیچ روی پشت نداد شیری که در هیچ
جا بهیچ پشت روی نیاورد آن پردلی که بیک نعره لشکری را دو پاره میکشت
آن صفدری که بیک حمله قلعه را دو پاره می افکند سخنش یک رویه بود از آن
در دل دوستان می نشست تیغش دو رویه بود از آن در میان دشمنان میرفت

شعر
شیر یزدان کز نهیب خنجرش   خصم را القصه ده خون در حنجره
بود از آسیب او پیش از اجل   جان دشمن از غزا در غرغره
اوست قلب لشکر اسلام از آن   مهر دین بی مهر او ناید بسره
برفراز قدر عالی منظرش   من نگویم آسمان را کنگره
چون کم از یک نقطه موهوم شد   در محیط مرکزش نه دایره

انتخاب از کتاب تاج المآثر من تالیف حسن نظامی دهلوی

حمد و سپاس
بیقیاس که خالق را قدم شهسوار عقل در وادی بیسر حد عدد احصار آن برسد
وخیم وهم در رسن صورت حصر و شمار آن در آینهٔ خیال بخواب نه بیند
مر خدای را جل جلاله و عم نواله که وجوب وجود او الوهیت بدایت منزه است
و کمال جود او از منقصت نهایت مقدس و ذات بیچونش از تغیر زمان
و مکان بری و متعالی و صفات پاکش از شائبه تشبیه و تمثیل عالی و خالی شعر

ذات او هست عارف و عالم — برتر از ما و کیف و از هل و لم
پاک ز آنها که عالمان گفتند — پاکتر زآنچه عاقلان گفتند

نه دست مهندس فکر و نظر بدامن علا و کبریاء او رسد و نه پای طلب سیاح وهم
و خیال بساحت عز و جلال او راه یابد قوت عقل در فضای شناخت او
صفت ضعف و فتور و عجز و قصور یافته و دیدهٔ فکرت از انوار دید جمال احدیت
او خیره و تیره گشته و سیمرغ بصیرت در اوج همای هویت او بال قدرت
و امکان بشکسته و همای روحانیت در پرتو خورشید الوهیت او استطاعت و
توان سوخته **مثنوی** هیچ دل را بکنه او ره نیست — عقل و جان از کمالش آگه نیست

هست جولان ز عز دانش وهم — تنگ میدان ز کنه و صنعش فهم
فعل او خارج از درون و برون — ذات او برتر از چگونه و چون
عقل کل یکسخن ز دفتر او — عرش و کرسی پیاده‌ای در او
با تقاضای نفس عقل و حواس — کی توان بود کردگار شناس
چونکه در علم خود زبون باشی — عارف کردگار چون باشی

آفریننده‌ای که از ترکیب کاف و نون آیت وجود بنگاشت و طلایع صنع چون
رایت حدوث برافراشت و بقلم ابداع و اختراع دایرهٔ این میدان [illegible]
کشید و بپرگار ایجاد و تکوین نیرنگ وجود این گوی اخضر زد **شعر**

کاف کن در نشیمن چو نگشت — صنع نیرنگ هر دو عالم زد
تخته امر و نهی تکلیفش — خیمه بر آب و خاک آدم زد
روح را قبهٔ مقدس بست — طبع را خرگه مجسم زد

وزیر

و زیر خیمهٔ سبز افلاک مهرهٔ ملون خاک را ثبات داد و زیر این هفت توی
مطبق هفت قلعهٔ معلق روان کرد **شعر** مقدری نه بآلت بقدرت مطلق
کند ز شکل بخاری چو گنبد ازرق ٭ نه خشت و رشته معمار را در و بازار ٭ نه چوب
تیشهٔ نجار را در رونق ٭ در و بحکم روان کرد هفت سیاره ٭ ملطف داده
وطن نشان دوازده جوسق ٭ و از خزانهٔ اعطی کل شیء خلقه هر یکی را از احاد
کائنات و افراد ممکنات بخلعت صورتی مخصوص کرد و از جامه‌خانهٔ فیض و
فضل و افضال بلباس کرامتی و کسوت عطیتی بیاراست و بکمال قدرت روح
لطیف را با جسم کثیف پیوند داد و از امتزاج و ازدواج این دو گوهر علوی و
سفلی حقیقت آدمی را که بر اطلاق اشرف و افضل موجودات است و بواسطهٔ اشراق
نور عقل زبده و خلاصهٔ اکثر آفرینش کرد و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا
پدید آورد **نظم** خرد داد و جان و تن مردمی — که مردم تواند به یزدان رسید

سپهر است او پر ستاره بجای — جهانیست کوچک روان رهنمای
چو گنجیست در خوب و منظر بسی — در و ایزدی دانش از هر دری
مر این گنج را هر که باید کلید — در و راز پر دانش آید پدید
چنان دان که جان برترین گوهر است — نه زین گیتی از گیتی دیگر است
درفشنده شمعیست از جای پاک — فتاده درین زرق تاری مغاک
نه آرام جوئی نه جنبش پذیر — نه از جای بیرون و نه جای گیر
سپهر و زمین بستهٔ بند اوست — جهان ایستاده به پیوند اوست
کند در زمان هر چه رای آیدش — ز [illegible] کران هر کجا بایدش

وبجامه تزیین وتحسین چهره این مخنگوی مصور بنگاشت و در کمال احسن
تقویم ولطف ترکیب برهان وصورکم فاحسن صورکم نمود و باغ ارم
صفت صورت را بطاوس زیب وبها آرایش داد و در نهاد دست شیرزدان
قامت استقامت سرو سهی وکبک در نهاده وگلبرگ عارض وسمن
عذار شبهر طوطی خط بیاراست واز پر زلف زاغ بکبر بر خورشید رخسار
سیم سا سایه گسترانید وطاق هلال آسای عنبت ابرون را مانند نیم طوق قمری
بر روی قمر پدید آورد و تماشاگاه مرغ جان لعبتی فرمود وجا نزار پرده وار
سمط وار دسایه بان عقد گهر کرده بلبل زبان را در قفس دهان بتحمید وثنا
خود گویا گردانید تا در بستان وما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین دستان
فتبارک الله احسن الخالقین می سرایند عاشق وار ندا الا له الخلق والامر
بسمع عالمیان رسانید **شعر** بهمین نگار و ثنا کن بصد هزار زبان بران
نگارگری که چنین نگار آراست **شعر** فحمد له ثم الحمد علی ما کسانا واکرم
وشکرا له ثم شکرا علی ما بدا من شکر النعم وشهباز بلند عقل را از
آشیان دماغ بر بالای معراج بی حجابی بر آورد واز حضیض تقلید بذروه
فلک التحقیق واوج آسمان عرفان وتوحید رسانید وعالم محسوس ومعقول
کو سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم بدو نمود وبدایع وغرایب
ملک وملکوت که اولم ینظروا فی ملکوت السموات والارض بروی جلوه داد **نظم**
چنان نگاشت بر الواح عقل سوره علم — که خیره ماند در و دیده اولی الالباب
وبانوار حسن هدایت چشم دوستان را شبنم زنار صوفة مطلع خورشید

معرفت

معرفت گردانید وآیینه دل مشتاقان را محل نظر رحمت وپذیرای نقش معانی
وصور غیب وشهادت کرد وبآثار لطف وکرم از رشحه ابر بعطل طفل رضیع
نبات را در مهد خاک پرورش داد ودر مضغه در پس پرده مشیمه جنین
پیکر نغز بیتی زیبا نگاشت **شعر** از هیچ لعبتی نظر آرد که سنت است

برآب صورتی بنگارد که بکرست — جرعه مهرکش از دراو خاص مفرداست
کز کهکشان حمایل سیمینش دربرست — کز مهره از جوهر آبی کند درست
درکوه از چهره خاکی دهد زرست — وازلعاب مگسی نوش داروی ان

گردانید واز رضاب کرمی دیبا صفت رنگی پدید آورد وآن یکی را بر گران
خانه مسدس طریق ادخار شمع وانگبین نمود وآن دیگر را درمیان
گنبد مقرنس صنعت نسج حریر وپرنیان آموخت واز ماده خون در
نافه آهوی چین مشک ناب دفین نهاد واز جواهر آبی شکم صدف را
معدن در یتیم گردانید **شعر** — که افروخت این شمع آیینه وش

که افراخت این گنبد کینه کش — که کوکب در و مشتعل افروخته
بمسمار فارت بر و دوخته — که از دل خشک آتش نهاد
که از دیده خاره چشمه گشاد — که بر آب گل نقش بنیاد کرد
که ما را درینی باد کرد — معادن که در سنگ خاره نهاد
منافع بخاشاک دارو گیاه — ز خون مشک در ناف آهو که کرد
لعاب مگس نوش دارو که کرد — بجز داور راست دارای پاک
بفرمان او از سمک تا سماک — بستی یزدان سراسر کواست

گویایان خاموش گوینده راست   چه تاریک و روشن چه بالا و پست
نشانست بر هستیش هر چه هست   داعی الطاف او چون عطا پرست

خلیل همت عنان احراق از دست طبیعت آتش بستد و ساقی احسان او
چون بمساعدت کلیم برخاست لگام امساک بر سر آب خلیج العذار کرد و
حامی رضای او عنکبوت ضعیف ترکیب را بر در غار پرده داری صاحب
شرع مثال او داد و سیاق خشم او پشه حقیر جثه را بر پرده دری دماغ نمرود
نامزد کرد شعر پشه را که ولایت دهدش پرده درست • عنکبوتی که حمایت
کندش پرده تنست • پاره گوشت که جان دادش ماه گلیست • قطره آب که
پرورش در عدنست • و از برای اظهار دعوت و اقامت حجت پیغمبران
و رسولان را که دردریای اصطفا در آری سپهر اجتبا عقده گشایان
راه دین و مشعل روان عالم یقین اند بخلق فرستاد و لیلا یکون للناس
علی الله حجة بعد الرسل و بنور علم و معرفت ایشان منهج ادیان و ملل و
حوزه شرایع و نحل را چار است و از میان جمع رسل خورشید سپهر رسالت
و ماه فلک جلالت و مشتری چرخ سعادت و قطب گردون سیادت و صدر
جریده اصطفا و فذالکه جمیع انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم را که نتیجه(?)
مقدمات آفرینش و خلاصه عالم کونست برگزید و او را بمزید لطف و عنایت و
شرف قربت خود مخصوص گردانید مثنوی رقم او بود صفوه جان را • تحفه افلاک
امر یزدان را • انبیا گر چه محتشم بودند • هر یکی صفر آن رقم بودند •
گر چه پیش اند فضل از پس جهت • مهی صفر پیش رقم است • و ضمیر دلش که نسیم

جاذبه

جاذبه لطف و قداحه برق تایید آتش محبت می افروخت با ضواء تجلی حالات
و حی ضمیر منیرش را که مخزن گنج اسرار و صدف دُر غیب بود با نوار وحی آرایش
داد شعر غیب یزدان نهاده در دل او • آنچه آن سرشته در گل او
و خاتم نبوت را بوجود شرع کامل او نگین تمکین ارزانی داشت و نگین دین
هدی را بشرف خاتم رسالتش بر پای نقش دوام و خلود گردانید شعر مثنوی

ای که در رقیب جان چند کرد   نام تو ردیف نام خود کرد
قابل آتش نبوت اوست   لوح محفوظ شرع سنت اوست
اوست مفتاح گنج خانه جود   اوست مصباح آسمان وجود
صورتش دلبری وشی کرد   پرتش مغز نافه را خوش کرد

و قد بلند آسای آسمان از رفعت آستان فرقدسای او پستی یافت و صحن بسیط
زمین از بسطت سپاه عریض او تنگی پذیرفت نظم

خواجه که ز وهم قدرش برترست   خاکپایش چرخ را تاج سرست
آفتابش پاره از مسندست   آسمانش پایه از منبرست

و ماه نظاره آفتاب رخسارش نیلوفروار سر از افق سپهر اگر بر آورد و
آفتاب از غصه ماه دیدارش مهر زر رانده و در تتق بنفشه رنگ آسمان
نهان کرد بیت تا شب تیره صبح هستی زاد • آفتابی چو تو ندارد یاد
بلکه ماه از رشک آفتاب طلعت همایون او چون گل از دست باد سپر و
حسن بینداخت و آفتاب از شرم ماه غره نا جاهدانش بسان گل سر در
نقاب غنچه باخر کشیدی که ماه از برای دیدار آفتاب جمالش مانند گل از

منطلبیز و مهد زمردین آسمان بیرون آمد و آفتاب از غیرت ماه جبهتش همه تن
گلاب آسا در خوی خجلت و عرق تشویر نشست بیت ز پاک خلقت او برده
تاک آب حیوة ٭ ز خوب طلعت او خورده چرم خور تشویر ٭ و افعال او سرمایه فضایل
بر و ادات شد و مکارم اخلاق و خصال او سردفتر لطایف شیم و عادات
گشت قطعه باد خلقش بهر آن خاکی که کرده مشک بیز ٭ ز آب او بوی گلاب
آید ز آتش بوی نان ٭ گر کند شکرش خرد از آب و آتش التماس ٭ در کند مدحش
روان از باد و از خاک امتحان ٭ خاک بهر مدح او چون باد برخیزد ز جای ٭ و آب
چون آتش بیکر او برافرازد زبان ٭ شب معراج چو هما آسا قصد گنبد مینو
فام مینا مثال کرد و کبوتروار روی از نشیمن خاک برج خانه افلاک آورد و
بیک پرواز از پشت کره زمین ببالا کنگره قصر آسمان برآمد و از ملاء اعلی
که ملازمان کبوترخانه این قفس آبگون و ساکنان بساط طهارت و سرادق
عصمت اند در گذشت و پر و بال لطف و حقات بر وفور ملکی و جواهر روحانی
گسترانید نظم ای بال گشاده مرغ حضرت ٭ عالم همه زیر پر گرفته
طوطی شکر نثار نطقت ٭ جانها همه در شکر گرفته ٭ و عندلیب نطق گوهر
بار او در بستان سرای وحدت دستان سرای تمهید و تمجید شد و بر تماشای
تنزیه و تقدیس نوای الذی اسری بعبده لیلاً زد نظم

ای از بسدره شاه راهت ٭ وی قبه عرش تکیه گاهت
ای طاق نهم رواق بالا ٭ بشکسته ز گوشه کلاهت
مه طاسک گردن سمندت ٭ شب طره پرچم سیاهت

هم عقل دویده در رکابت ٭ هم شرع خزیده در پناهت
این چرخ کبود ژنده دلقی ٭ در گردن پیر خانقاهت

در هوای قربت طاوس ملایکه مجال جلوه گری تنگ یافت و شاهین وهم
بلند پرواز از طیران باز ماند و شهباز فهم تیزپر شهپر انداخت و سیمرغ عقل
گشاده بال مقصور الجناح شد بیت عقل کانجا رسید سر بنهد ٭ مرغ کانجا
بریده پر بنهد ٭ پس ثنای مجید و درود و سعید که از ظل آن نسیم اخلاص آید از
ضمن آن بوی وفا زاید تحیاتی که رایحه کردار سفینه عنبر برآورد و طیب آن نزد
هوا چون نافه آهوان ختن بمشک اذفر مشحون کند بیت سلامی چون
نسیم سنبل و گل ٭ که از بستان صبا آرد سحرگاه ٭ از مادر و بار ارواح و
اشباح انبیا باد خصوص بر مرقد مطهر و مشهد معطر شعر

سید انبیا و صدر رسل ٭ مقصد هشت و هفت و پنج و چهار
آن رسولی که عقل جان خرد ٭ کرد نقشش به بندگی اقرار
هر داستان که آن نه ثنای محمد است ٭ دستان کاهنان شمر از انده داستان

و همچنین لطایف ثنا و تحف درود خوشتر از نسیم آتش افزای سحر که بر ورق
سمن و نرگس طری وزیده باشد و از جیب شکین غنچه و زلف بر تاب
بنفشه صد نافه مشک بگشاده نثار انجم آسمان شرایع و لالی اصداف
حقایق و جواهر مکان مفاخر و لواقیت مکان فضایل و عقود قلاید مشتری و
تمام دو شاخ سروری اهل بیت و یاران او باد که در باغ اقامت گلهای
طری بودند و بر گلبن امکان و تمکین شکفته و در بوستان کرامت سروهای

سعی در جمع احسان و تحسین بسته و بآثار قلم فتوی و قدم صدق ایشان خطبه
عقل و شرع زیب و آرایش یافته و از ضیاء طلعت مشتری پیکر هر یک
صحن صفه صفا و روضه رضا و زیب و نهایت گرفته شعر

هر چار چار حد اساس پیمبری | هر چار چار عنصر ارواح انبیا
بی مهر یار چار درین پنج روز عمر | نتوان خلاص یافت درین ششدر فنا

از دو فرد دوم مطلع السعدین کمال عبد الرزاق سمرقندی

فاتحه کلام حمد
و ثنای ملک علامی باید که ثنای ثنالیش از ضمیر منیر چون خورشید جهانگیر
تا مدارج سپهر برین برآید و خاتمه مقال شکر و سپاس ذو الجلال شاید
که انشاء اخلاص از سکینه سینه تا معارج سمو و صعود نماید الحمد فی الاول
و الآخر مالک الملک تکرم احسانه که صدای خطبه انی جاعل فی الارض خلیفة برای
اعزاز انسان بر منبر نه پایه سپهر بالا رسانید و بادشاهی تعظیم سلطانه
که نقد دولت بشریت را در دار الضرب عنایت بسکه و لقد کرمنا بنی آدم
تمام عیار گردانید و لوای ارتفاع انسان از شرف و رفعناه مکانا علیا برافراشت
و پای پرستش فرسای ایشان را بر سریر سلطنت و فضلناهم علی کثیر ممن
خلقنا قاعده جلوس ارزانی داشت شعر حدیث حدم و دریای
کبریای جلالش تو شبنمی است که بر بحر میکشید رقمی و صلات صلوات
زاکیات و تحف تحیات طیبات نثار بارگاه ماه فلک جلالت مهر سپهر
رسالت مهر ختم نبوت در درج فتوت سزاوار خلعت نامی لولاک شاه سریر
انا ارسلناک نور حدقه بینائی مازاغ و نور حدیقه بینائی ابلاغ شعر

چراغ افروز چشم اهل بینش | طراز کارگاه آفرینش
سریر عرش را نعلین او تاج | امین وحی و صاحب سر معراج

سید و سرور آفرینش علی الاطلاق شهسوار مضمار بعثت لاتمم مکارم
الاخلاق المصطفی المجتبی ابو القاسم که بیت محمد کاز ازل تا ابد هر چه هست
به آرایش نام او نقش بست | صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم

از نخستین جلد روضة الصفا من تالیف محمد بن خاوند شاه المشتهر بخواند امیر

زیب نامه سلاطین عالی مکان و زینت طغرای ملوک گردون توان شکر
منعمی است که مبدعات عالم نبات بر خوان احسان او نواله بیست و رشحات
رشحه حیات از مکرمت نشانش پیاله متکلمی که لسان مقال صنادید عرب
در رفعت کلمات فصاحت آیاتش عاجز و الکن و زبان بیان بلغای عجم
در وصف مقالات بلاغت سماتش قاصر و ابکم است تقلب ایام دولت
خسروان کامکار و شهریاران نامدار دلیل ساطع و حجت قاطع دوام
بادشاهی اوست و تبدیل منشور دوام حشمت خواقین عالی مقدار و جهان
داران سپهر اقتدار آیه ظاهر و علامت باهر لقای آلهی او فرمان ارادت
بی علتش مضمون نفیه فیها از وفور تلطف و ترحم بر مسکای اجلال و
مسند خلافت انی جاعل فی الارض خلیفة متمکن و مقبول سجان ملا اعلی را
بکمال استغنا و تعظیم از سریر کرامت مصیر فضلای ملکوت بر خاک ادبار
و ساحت بوار فاخرج منها فانک رجیم انداخت کریمی که جن و انس معترف است
بکرمت موفور الاستقامت و لقد کرمنا بنی آدم مغز و سرافراز داشت و

اطراف ربع مسکون وجهان بوقلمون متمسک واستقم کم فیها علم دولت برافراشت
رایت فتح بادشاهان عادل بذروه فرمان فرمای واوج گیتی کشای سانید
وصفحه تیغ مجاهدان پردلرا مرآت جمال نمای عروس فتح وظفر گردانید مقننه ای
که در ایجاد واکمال موجودات بادوات محتاج نشده ودر استحصال واستکمال
مکونات بمعاونت ومعاونت مفتقر نگشت مصوری که بکلک تصویر وتکمیل
منظور نظر عنایت خویش را بر وجه احسن چهره کشای نمود که ولقد خلقنا الانسان
فی احسن تقویم ودر کمال حسن تقویم وجودت ترکیب او آیتی مبین وعلامتی
متین نصب فرمود که وصورکم فاحسن صورکم والیه المصیر مثنوی

نگارنده دیگر انس وجان | نویسنده دفتر کن فکان
بشر را شرف داد از فضل خود | بتشریف ادراک وفضل وخرد

زهی حکیمی لطیف که چون کارخانه آفرینش بقالب وجود انسان مکمل
یافت از عین حکمت ومحض لطف صدر بارگاه شهود را بمدد اب ملایکه عظام
زمین داده مرکز دایره هستی را تمکن واستقرار افزا داشت که مصدر خیر و
شر نزد نیب وزینت بخشید وبنا برانکه طبقه ثانیه بحسب تباین قابلیات
اصلیه وتفاوت استعداد جبلی باصناف متعدده منقسم گشتند هر کس را
ازین طایفه استحقاق آن نبود که بتوسط اجتهاد نفس خویش بمبادی عالیه
تشبه نموده معرفت حضرت الوهیت حاصل کرده بمقصود واصل شدی
وبمجرد راهنمای عقل شبیه اند در سلوک مسالک هدایت از وی صد در یافته
کرده سرادقات عزت کشتی حضرت مهیمن کارساز تعالت صفاته

توالت

توالت عطیات هم از جنس انسان انبیا رفیع الشان ورسل موجز نشان که
هر یک در دریا اصطفا ودر برج امتداد اند ومتقسم لسخت تعلق وتجرد
ومتصف بصفت تقیید وتفرد را بکیفیت تامناسبت تجرد فیض از عالم قدس
گرفته بعلاقه تعلق سرگشتگان تیها فی ضلالت ولب تشنگان بوادی غوایت را
بمامن هدایت وسرچشمه رعایت دلالت نموده اند ومدتی ممتد ارسال
رسل ورسایل متعاقب وآثار ایشان متواصل بود تا آفتاب رسالت
علیا از مطلع بطحا طالع شد ونور نبوت عظمی از مشرق ام القری تابان
گشت یعنی حضرت سید انبیا وسند اصفیا گذارنده اسرار غیب و
رسانندهٔ اخبار لاریب نوباوه چمن کاینات فهرست کارنامه مکنونات
سلطان تختگاه لی مع الله شرف بتشریف لیغفر لک الله شمع محراب
نبوت وامامت محرم خلوتخانه قرب وکرامت صاحب مکان قاب قوسین
او ادنی خورشید آسمان زویت لی الارض فرایت مشارقها ومغاربها
مصطفی مکی مجتبی مدنی مهدی قرشی هادی هاشمی شرف دودمان
لوی بن غالب محمد بن عبد الله بن عبد المطلب صلی الله علیه وآله وسلم
ندا کلمه کنت نبیا وآدم بین الماء والطین بگوش مقیمان خطه خاک و
ساکنان طبقه افلاک رسانید وصدای قبول بعثت الی الاسود والاحمر در گنبد
نیلگون وچرخ خضرا افکنده مقدمی که مبتدای فطرت مخلوقات نور جبین
همایونش بود که اول ما خلق الله تعالی نوری فرخنده مقدمش که اشهار
ظهور شرایع دعوت گرمیش آمد که ولکن رسول الله وخاتم النبیین

سروری که از بیم سنان جانستانش پهلوی پهلوانان ربع معمور نزار
گردانید و هم حدت تیغ آتش فشانش تشنگان نهی غالب را بخشم جاهلین
و منزل ابرار رسانید سعیری که معجزات باهرهٔ قدر او تا دامن آخر الزمان
بر قوم لعام مرقوم ست و آیات زاهرات امر او تا ساعت قیام و قیام ساعت
بسمت دوام موسوم بلند قدری که در شب معراج از خلیص عنبر ابر افراز طارم
خضرا پرواز کرده جناح رافت و عاطفت بر حال گوشه نشینان و خطایر
قدس مبسوط داشت هموار که از آن منزل پاک عنان عزیمت انعطاف
داده ترتیب قاطنان مرکز خاک برداشت راه نوردی که غبار نعل
براقش باتفاق اکلیل مفارق اشرف عالم علویست جهان کردی که گرد نعل
نعلین مبارکش باستحقاق توتیای دیدهٔ اعیان خاکدان سفلیست شعر

آن زمین بستهٔ افلاکیان   بر فلک امید که خاکیان

اللهم صل علیه و آله و عترته و اصحاب عشیرته صلوات لا ینقضی بانقضاء
الدهور و الایام و لا ینقطع بانقطاع الشهور و الاعوام مرو و سلم علیه و
علیهم اجمعین دایما مبارکا کثیرا انتخاب از قسم دوم عمان الغیب خفیف
طراز عنوان نامهٔ هر ممکن الوجود حمد و ثنای واجب الوجودیست که هستی جمیع
موجودات پرتوی از مقتضای جود و احسان اوست فایض الجودی که
خلقت جمیع مخلوقات خلعتی از خزانهٔ بر و احسان او دانایی که علم قدسش
محیط اسرار سایران دایرهٔ افلاک و مقیمان مرکز خاک اند توانایی
که خامهٔ قدرتش مفردات و مرکبات را ترکیب دو حرف از فضای غیب

بعرصهٔ شهادت آورد رحیمی که نزول آیهٔ نحن نقص علیک احسن القصص
جهت انشراح سرخیل مقربان درگاه نشانه ایست از وفور رحمتش
کریمی که مضمون کریمهٔ والذین جاهدوا فینا در ادا هشان مجاهدان
سبیل الله نمونه ایست از کمال مکرمتش صانعی که تیغ زبان را بصیقل
توفیق الجلا داد که بکار گذاری آن در میدان بیان قطع دعوی مدعیان
و انکار منکران آیات بینات کند مبدعی که جواد خوش خرام قلم را
بابداع قوت جولان سرفراز گردانید که بدستیاری آن در مضمار فصاحت
عنان عزیمت بتحریر مبدعات ضمیر معطوف سازد قادری که از محض
لطف پردهٔ دقیق عنکبوتی را که از پردهٔ اکل لطیفتر است در دیدهٔ سنگدلان
شدید الخصومه بمقدار سد سکندر ساخت تا غنچهٔ مراد در چمن ضمایر
معتکفان تنگ فضای غار ثور بشکفت قاهری که از شرارهٔ
عنف شمشیر مسلول غازیان که در چهره نمایی پیکر نصرت و ظفر است
سرگردن کشان عرب و عجم را باندک مدتی در پای مذلت و هوان
انداخت تا دود از دودمان مخالفان ملت حنیف باوج فلک اثیر
رسید مخبل الدماغ و حکیم ماریه و گلدستهٔ تحیات طیبات که
از شمایم مشام خرد عنبر بیز و گلدستهٔ دماغ عقل عبیر آمیز کرد و نثار
طینت و تربت مقدس و مشهد عطرسای و مرقد جنت آسای دو جهان
چمن نبوت و سرو گلشن محبت مقصود ایجاد قاطنان قبهٔ خضرا و مقصد
نکوحی ساکنان خطهٔ غبرا صدر صفهٔ امکان محرم سرای لامکان

خیر البشر و شفیع یوم المحشر بیت احمد مرسل که خرد خاک اوست • هر دو جهان
بستهٔ فتراک اوست • صلی الله علیه و علی عترته و اصحابه و عشیرته و احبابه
ما اضاء النیران و تجدد الملوان و سلم علیهم تسلیما دایما مبارکا کثیرا منتخب از
قسم چهارم از زمان تاریخ جواهر حمد و سپاس و لالی شکر بیقیاس نثار
بارگاه پادشاهی سزد که سراپردهٔ عظمت او برتر از کون و مکانست
و شادروان عزت او خارج از زمین و آسمان شعر کل ما یرتقی الیه
یوم • من جلال و رفعة و سناء • فالذی ابدع البریة اعلی منه • سبحان مبدء الاشیاء
بیت ثنای تو بی حد شکر خدای • درون سراپردهٔ غیب جای
مالک الملکی که اساطین تاجوران رفعت و عبودیت در حضرت ذو الجلالش
زمین مسکنت نهند منشور اختیار و اقتدار شان نشان عنوان انی
اتیکم بسلطان مبین موشح نگردد واهب المواهب که خواقین حشمت
آیین تا پیشانی خضوع و خشوع بر ساحت عز لایزالش بمالند در
زمرهٔ متمکنان مکانت و لقد مکناکم فی الارض منتظم نشوند نظم
پادشاهی که پادشاهان را • پادشاهی ز فیض نعمت اوست
سرفرازان و تاج داران را • گردن جان بطوق منت اوست
و صلوات و سلام بر سید انام و حامی شارع دین اسلام که لوای دولت
او لمطرا از آدم و من دونه تحت لوائی مطرزست و رایت نصرت با رعب
بشیر و نذیر علم والای منصب کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین متمکن
و مسند لتکون من المنذرین لسان عربی مبین نص نبوتش امیر الفضل

ولکن برسول الله و خاتم النبیین و رایت رسالتش بطراز آیت و ما ارسلناک الا
رحمة للعالمین ماه مجلس احترام آفتاب سپهر احتشام پیشوای زمرهٔ انبیا
مقتدای فرقهٔ اصفیا صدرنشین بارگاه اصطفا ابو القاسم حبیب الله محمد
مصطفی صلی الله علیه و سلم نظم ای شاه نشین صدر هر دو عالم
محراب زمین و آسمان هم • ای کنیت و نام تو موید
بو القاسم و احمد محمد • و انگهی شرایف روح و ریحان و
لطایف رحمت و رضوان بر روان آل اطهار و امجاد و اصحاب و اخیار
و اوتاد او باد که مبادی دین را سران عزیز و شهرستان ملت را حصن
حصین بودند از منشآت شیخ ابو الفضل سپاس قدسی اساس مبدعی را سزد
که عالم گوناگون را با چندین شئون و فنون که عبارت از صور علمیهٔ اوست بیروی
قدرت ابداعی از نهانخانهٔ بطون ببارگاه ظهور آورده طوایف انام را گاه در
قهرمان زمان روایان معنی که نفوس قدسیهٔ انبیا و رسل علی نبینا علیهم
الصلوة و السلام اند بوحدت ارادی منخرط ساخته انتظام التیام بخشید و
گاه در سطوت جلال مسندآرایان صورت که اساطین سلاطین اند سلک
داده بوحدت قهری نظام کارگاه ظاهر را آرایش داد پس جهان جهان
نیایش بر روان قافله سالار آن شاهراه مقصود که سالکان مراحل
معنی و ناسکان مشاعر صورت را از هامون ضلالت و بیابان اختلاف
بدار الملک اهتدا و استیلاف آورده محمود العاقبه و مسعود العاقبه بخلوتخانهٔ
لقا شتافته اند باد دو عالم تاییدات علوی و توفیقات سماوی قرین

روزگار بزرگان والانژاد گزمان حال را از شورش فتن و آشوب حوادث
نگاه داشته همگی همت علیا مصروف آن دارند که جمهور انام از متنوع و مختلف
را در بساط امن و بسیط عافیت داشته در معموری خراب آباد صورت می کوشند
گرداناد نوع دیگر از نوادر الحکایات و لطایف تالیف حنیف عبد النبی فخر الزمانی ق

حمد بی حد و ثنای بی منتها و شکر و سپاس بی حد و احصا پادشاه علی الاطلاق
و والی باستحقاق را جل شانه و عم احسانه سزاست که بمحض قدرت کامله
و محض حکمت شامله بعض افراد بنی نوع را بجهت کاملت ذاتی و استعداد
فطرتی بمرتبه علیه سلطنت و گیتی ستانی و مرتبه بهیه حکومت و جهانبانی
رسانیده و قامت باستقامت ایشان را بطراز اعزاز ریاست عامه مطرز
گردانید و تاج وهاج خلافت و کامکاری و افسر رفیع قدر عظمت و بختیاری
بر فرق فرقدسای ایشان نهاده هر یک را از اخور اهلیت اصلی و قابلیت
جبلی بر مسند بهجت و عظمت و سریر شوکت و حشمت متمکن ساخت فسبحان
الذی بیده ملکوت کل شی و صلوات زاکیات و تحیات نامیات حضرت رسالت
پناهی را سزد که رایت کرامت انی رسول من رب العالمین در میدان بلند
ایوان و ما محمد الا رسول برافراخته و منشور فابعث النور ولکن رسول الله و
خاتم النبیین را بطغرای غرای لولاک لما خلقت الافلاک موشح و مزین ساخته
مطلع الرسول فقد اطاع الله مظهر آثار قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی
یحببکم الله محرم بارگاه کبریا و عارض معارج سبحان الذی اسری بعبده

محمد که از ازل تا ابد هرچه هست ٭ بآرایش نام او نقش بست

حبیب خدای کریم و رحیم ٭ شفاعت کن روز امید و بیم

علیه الف صلوات و الف الف سلام و علی ابن عمه و مجلی غمه مخصوص آیه
وافی هدایه انما ولیکم الله منصوص نص من کنت مولاه فعلی مولاه
ممدوح سوره هل اتی موصوف بخطاب مستطاب انت منی بمنزله هارون
من موسی امیر المومنین و یعسوب الدین و قاتل المشرکین اسد الله
الغالب و مطلوب کل طالب و مظهر الغرایب

نظم

شیر یزدان و سرور غالب ٭ شاه مردان علی ابی طالب
ابن عم و وصی پیغمبر ٭ بر همه خلق هادی و رهبر
قاسم خلد و ساقی کوثر ٭ باب شبیر و خواجه قنبر
هادی شرع و شاه کشور دین ٭ پیشوا و امام اهل یقین

و علی الائمه المعصومین سلام الله علی الذین نزل فی شانهم
انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا
قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی

شعر

سر هر نامه روح افزای ٭ نام ایشانست بعد نام خدای
ذکرشان سابقست در افواه ٭ بر همه خلق بعد ذکر الله
جدشان را بمسند تمکین ٭ خاتم الانبیاست نقش نگین
گر برسد ز آسمان بالفرض ٭ سایلی من خیار اهل الارض
بر نشان کواکب و انجم ٭ هیچ حرفی نیامد الا هم

فصل دوم از مجلس نخستین در صفات سلاطین نامدار و خواقین

گردون اقتدار از ذکور دانات وصفت تاج و تخت دهر اول از تاج المآثر در تعریف دو پادشاه در یک مقام

دو شهریار که این دو نامدار زمین | دو افتخار زمین و دو اختیار زمان
یکی بدست چو باد و نسیم او دنیا | یکی به تیغ چو ابر و سر شک او مرجان
یکی چو باده خورد زهره با دیش ساقی | یکی چو گوی زند چرخ زیر پیش میدان
یکی مکان موالی دهد بدست یقین | یکی یقین معادی کند به تیغ گمان
همیشه دولت او پایدار باشد ازین | هماره نعمت آن جایگیر باشد ازان
نه جوش کوشش این را بدید هست کنار | نه بخشش آن را ابد بدید هست کران

و باز وی ملک و ساعد دولت بدو شهریار جمشید رایت قوی شد و ثبات سپاه دین بدو شهسوار میدان کین استظهار یافت **نظم**

جهان را در کرا هست مقصد | فلک را دولت آنست مقصود
چو این در ساز دانذر موقف رزم | چو آن بشنید اندر مجلس جود
سر انداز و لعیف بر رسم معتاد | در افشانذ بکف بر حکم معهود

تو گفتی دو اختر سعد در برج جهانداری قران کرده اند و دو گوهر شرف در درج بختیاری اجتماع یافته **بیت** وفاق هر دو را نا همید بر چرخ
زشادی زخمه سوی زیر و بم برد | دو شیر جنگی رایت مردی و
مردمی و فرزانگی و مردانگی از اوج زهره و پروین گذاشته و دو دلیر
دلاور رایت شجاعت و جلادت بر روی ماه و مشتری افراشته **نظم**
به بخت این کند ان خیل دشمنان مجدول | بخیل آن کند این تخم دشمنان درد ان

بنجت

به بخت این بود او را همیشه راهنمای | بدولت آن بود این را هماره راهنمون

نه چشم گردون پیر چون شاه جوانبخت جهانگیر صفدری دیده بود و نه گوش روزگار چون تهمتن خسروان سروری شنیده **نظم**

ستاره هست مر این را همیشه نیک اندیش | زمانه هست مر آن را همیشه نیک سگال
همیشه روز سخا را بدین زنند مثل | هماره روز وغا را زو همی زند مثال

یکی بمصباء عزم پوشیده بر صبا اسب تک پیشی میگرفت یکی بر ثبات حزم پاشیده بر خاک گران سنگی چه می آمد از اثر هره که با لطف او در روز بزم برابری کند نه آتش را یارای انکه با این هنگام رزم استبداد نماید **بیت**

ز این ز دشمن کرد و که نبرد ستوه | ز آن ز سائل گیرد که نوال ملال

یکی بجام ابر نوال حجت حاجت ارباب آمال تازه کرده و دیگری بشمشیر قتال بنیاد شرک و کفر برانداخته خنده صبح تیغ فشانشان را بر تیغ فتح ملک باب فتح گشاده و گریبار کف درفشان این مژده به از فتح باز داده این بدست سحاب آثار باران سخا چنان افشاند که صحن زمین چون کلبه خراب بدرم و دینار مشحون گشت نی نی که تیغ آن گره افلاک را در موج خون چون گوی قضا غلطان کرده و دست این بساط ادیم را چون کیمخت سبز آسمان به روکوهر بیار است **بیت**

یکی بسوزد ماهی به تیغ در دریا | یکی بدوزد زهره به تیر بر کیوان

آن یکی با خنجر خونخوار مغفر سیکار بر سر زده مانند رمح از دها پیکر کمر جان کشایی بر میان بسته بر سقط کمر نثار میر انداز که **بیت**

گر چرخ بکام من نگردد / هر شش ازهم فروگشایم
واین دیگرش با کمند بیجان و کوپال فتنه نشان برآورده سنان
آسمان گون بر گوش شیرنگ زهره صحن راست کرده این معنی بدین نسق
ایراد میکرد **نظم** مرا چون کف گرز شیرنگ زیر • بر چشم چو پیر از دها و چه شیر
کنم زاژدهای فلک شرنگین • چه باک آیدم زاژدهای زمین • عجب از تیغ گوهر
نارنگ آن که بخار خون او سبزه زار آسمان را لاله گون میکرد و شگفت
از سراب گون خنجر این که گوی زمین را در موج دم غوطه میداد و از نهیب
مصاف آن ماهی در قعر بحر جوشن سمین می پوشید و از شکوه ضربت این
مهر سپر زنگاری سپر ابر بر روی میکشید آن یکی از الماس جگر شکاف تیز
دندان با ظاهر میکرد این یکی از گوهر حرام آیینه وار آسمانی پر از زهره و پروین
مینمود **نظم** یکی زگوهرخشان دلون پیکر خویش • چو آیینه است در و عکس
کوکب خشان • یکی کبود نماینده گوهر از تن خویش • چو بر بنفشه پراکنده قطره
باران **از تاریخ معجم** پادشاهی بود با صولت و شهنشاهی صاحب دولت
جهانی در صورت جهانبانی عالمی در کسوت سلطانی کمال بطش و سیاست
با جمال عقل و کیاست جمع کرده و صورت حزم و بیداری و ثبات هشیاری
در شعار شهریاری عرض داده قواعد مردی و مردمی در عهد دولت او تمهید
یافت و مبانی عدل و احسان در ایام سلطنت او رسوخ پذیرفت **صفت**
پادشاه ظالم هم از آن کتاب پادشاه بی باک بدخاشجوی و شهریاری
سفاک درشت بدخوی **بیت** در ایام او این سخن عام بود • که ایام او شر

ایام بود

ایام بود سموم خشمش که آب را طبیعت آتش دادی و شرار آذرخشم از شعله اخگر ساختی
چون قضای مبرم بر پیر و جوان نبخشودی و چون اجل محتوم بر خورد و بزرگ
ابقا نکردی از نخوت ثروت و سطوت جبروت و غرور نفس و علو قدر و فور
گنج و سپاه و کثرت حشمت جلال و جاه بوادی ظلم و طغیان و بادیهٔ ضلالت
و عصیان افتاده بود تو گفتی بشیر خشم و غضبش پرورده اند و از عجب و
کبر و شر و فساد آفریده **بیت** نه سیرتی که از و خاطری بیاسودی • نه صورتی
که کسی دوست دارا او بودی • **صفت ملک عادل از همان کتاب** پادشاهی بود صاحب
شکوه و شهریاری حکمت پژوه در تدبیر امنیت جهانبانی در میان سلاطین
عصر خود ممتاز و در تمشیت احوال اقاصی و ادانی بر ملوک عالم سرفراز **بیت**
درگهش کعبه حاجات خلایق بودی / حضرتش مجمع ارباب حقایق بودی
هر کجا ذکر سلاطین بفضایل رفتی / فضل بی منت او بر همه سابق بودی
و در روزگار دولت و ایام سلطنت او جمهور خلایق از ظلمات ظلم بسرچشمهٔ
آب حیات عدل و انصاف رسیدند و کافهٔ امم در ریاض امن و سلامت
و حدیقهٔ فراغ و رفاهیت خوشدل و آسوده شدند اقبال حضرت
عیش از جنت سرای حضرت او بار یافتی و نصرت زیب رخسار از سبزه
زار تیغ آبدار او گرفتی **شعر** دولت نهاده تارک بر خاک آستانش • نصرت
گرفته فطرت از تیغ آبدارش • گلزار دین شکفته از نوبهار عدلش • دست ستم
شکسته از عدل دو ستارش • بنیاد عدل محکم از رمح راست قدش • پهلوی
ملک فربه از خامهٔ نزارش • و در تجدید معالم عدل و تمهید قواعد احسان

چه بلیغ و معنی جمیل بوجهی نمود که انوار شواهد دلایل آن بر روی روزگار ظاهر و لایح
گشت و در تشیید ارکان دین و تاسیس بنیان شرع شروع بنوعی کرد که
مشام جان و رخساره روزگار بذکر مناقب آن معطر و مورد ماند

صفت پادشاه از مطلع السعدین پادشاهی بود عالی قدر و کامیاب و
سلطانی بود عظیم الشان و گردون جناب در عدل و فطانت ضرب المثل
در فضل و نصفت بی مثل و بدل **نظم**

بروزش همه معدلت کار بود ٭ شبش تا سحر همه تکرار بود
اگر چند کوشش نمودی برزم ٭ بدانش همی فخر کردی خرم
بزرگان سیم دادی و زر ٭ ببازی فرومایگان را ز در
هنرمند را همچو جان داشتی ٭ ز مرز تنش برتر افراشتی

صفت دیگر در همان باب از همان کتاب
پادشاهی بود حکمت پژوه و شهریاری صاحب شکوه در روزگار دولت او
و ایام سلطنت او رعیت تمام مملکت از ظلمات ظلم بسرچشمه عدل و احسان
رسیده و جمیع خلایق در امن و امان و در چمن فراغت و رفاهیت آرمیده

نوع دیگر از انوار سهیلی پادشاهی بود که صیت دولت و کامکاری
او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهریاری چون نیر
اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقه طاعت او در گوش
جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیه امتثال او بر دوش دل
گرفته **نظم**

فریدون حشمتی جمشید جاهی ٭ سکندر شوکتی دارا پناهی
ز عدلش چون رخ خوبان مهوش ٭ بیکجا جمع گشته آب و آتش

برحاشیه

برحاشیه دولت روزافزونش پیوسته امرای عالمگیر و وزرای صاحب تدبیر
کمر خدمتکاری بسته و در پای تخت آسمان پایه اش همواره فضلای بزر
گوار و حکمای نصیحت شعار بر سر کرسی هواداری نشسته خزانه بانواع
جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکری جرار از حد و شمار بیرون و شجاعتی
با سخاوتی قرین و سلطنتی با سیاست همنشین **مثنوی**

داغ نه ناصیه سرکشان ٭ تیغ زن تارک گردن کشان
معدلتش قاهر خونخوارگان ٭ مرحمتش چاره بیچارگان

در آن باب از همان کتاب پادشاهی
بود بیدار بخت و فیروز روز برای جهان آرای در رعیت نوازی و ظالم سوز
تخت شاهی بزیور عدل نامتناهی او جمال یافته و سریر شاهنشاهی
زینت از اثر احسان و نوای آرایش گرفته و رنگ ظلم و بیداد از صفحه جهان
زدوده و چهره عدالت در آیینه احسان بنکافه جهان نموده **نظم**

بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی ٭ بلی از عدل روشن گردد آیین جهانبانی

و حلقه کمند همت جز در کنگره سپهر نینداختی و از روی استغنا نظر جز
بمعالی امور عظایم مهمات نکردی و هزار قلاده فیل داشت و عدد مردان
کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدند خزاین موفور داشت
و ممالک معمور **طرز دیگر از همان تالیف** پادشاهی بود روشن دل و
روشن ضمیر و شهریاری با رای پیر و بخت جوان دیده و گردون تیز گرد در
مدت سیاحت مانند او آفتابی در سپهر سلطنت ندیده بود و گوش روزگار
فرمانروایی بصفت او جهانداری در عرصه زمانه نشنیده **نظم**

بزم آفتابی رخ افروخته   برزم اژدهای دهان سوخته
جهان را بداد و دهش کرده رام ۰   زمانه مطیع سپهرش بکام
قسم دیگر از همان تصنیف پادشاهی بود نامدار و فرماندهی کامکار
اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین
جهاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش جان گرفته نظم سروری کز عدلش
بست آذر و بهار زمین ۰ قیصری کز نور رایش داشت آیینه زمان ۰ هرکجا عزم
جهانگیری گران کردی رکاب ۰ فتح و نصرت را بدانجانب سبک کردی عنان ۰
روش دیگر از کتاب مذکور پادشاهی بود که عنان اقتدار بر سر توسن
سبز خنگ فلک کردی و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افکندی از
بیم شمشیر آبدارش باد را زهره آن نبود که مخالف راستی تواند وزید از
هیبت سنان صاعقه بارش آب قوه آن نداشت که بر دور خاک کج تواند
رفت نظم جهان را خلعت امن آنچنان داد ۰ که تیغ از ننگ قربانی
شد آزاد ۰ ز عدلش جان مظلومان سحرگاه ۰ فرامش کرده تیر اندازی
آه صفت دیگر از همان نسخه پادشاهی بود که بنای سلطنتش بمهابت
داد و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکم نافذ و عقل
شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر
امن و امان نهاده و ساکنان دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگوی
و رضاجویی گشاده بیت ستم را زبان عمل با سود و اندوه ۰ خدا راضی و
خلق خشنود از او نوعی دیگر از همان نسخه پادشاهی بود در رعایت قانون

عدالت

عدالت جمشید و از جام جهان نمای عقل را آینه روزگار ساخته و بملاحظه
قاعده ایالت سکندر صفت خضر آبحیات نصفت را کالکشته از معدلت
شامل او رفته ستم صد منزل از آن سوی بیابان عدم همدران باب از همان
کتاب پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر لطف
رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد رحمت گستری داده بیت
گشاده همت او دست جهان عالم   کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر
قسم دیگر از همان تالیف پادشاهی عالی بود با خزانه که حمل آن بر کوه
قوی بیکران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر وهم
دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری و کامکاری بر قبهٔ افلاک
زنگاری افراشته بود و رایات عدالت گستری و رعیت پروری بر صحیفهٔ
دوار لیل و نهار نگاشته نظم زمانه تابع حکم روانش ۰ سلاطین
خاکبوس آستانش ۰ رسوم داد و دین بنیاد کرده ۰ بداد و دین جهان
آباد کرده طرز دیگر از همان کتاب پادشاهی بود با کنوز و دفاین
بیکران و اموال و خزاین بی پایان بیت رمح دولت بدورش ملک و ملت
در پناه ۰ تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان ۰ و لوای سلاطین
روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامکار باصناف
مآثر اختصاص پذیرفته صفت دیگر هم از آن نسخه پادشاهی بود با همت
عالی و رای روشن مقر رفیع مقدار سلطنت را بسمت معارج شوکت بعیوق
سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت را بجد و مهندس حشمت از

بزم آفتابی رخ افروخته ¤ برزم اژدهای دهان سوخته
جهان را بداد و دهش کرده رام ¤ زمانه مطیع سپهرش بکام
قسم دیگر از همان تصنیف پادشاهی بود نامدار و فرماندهی کامکار
اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین
جهاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش جان گرفته نظم سروری کز فر عدلش
بست آذین جهان ¤ قیصری کز نور رایش داشت آیینه زمان ¤ هرکجا عزم
جهانگیری گران کردی رکاب ¤ فتح و نصرت را بدان جانب سبک کردی عنان ¤
روش دیگر از کتاب مذکور پادشاهی بود که عنان اقتدار بر سر توسن
سبز خنگ فلک کردی و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افکندی از
بیم شمشیر آبدارش باد را زهره آن نبود که مخالف راستی تواند وزید از
هیبت سنان صاعقه بارش آب قوة آن نداشت که برد و در خاک کج تواند
رفت نظم جهان را خلعت امن آنچنان داد ¤ که تیغ از ننگ قربانی
شد آزاد ¤ ز عدلش جان مظلومان بحرگاه ¤ فرامش کرده تیراندازی
آه صفت دیگر از همان نسخه پادشاهی بود که بنای سلطنتش بمهابت
و ابهت و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکم نافذ و عقل
شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر
امن و امان نهاده و ساکنان دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگوی
و رضاجویی گشاده بیت ستم را زبان عمل باسود ازو ¤ خدا راضی و
خلق خشنود ازو ¤ نوع دیگر از همان نسخه پادشاهی بود در رعایت قانون

عدالت

عدالت جمشید وار جام جهان نمای عقل را آیینهٔ روزگار ساخته و ملاحظ
قاعدهٔ ایالت سکندر صفت خضر آبحیات لطفت را کارگشته از معدلت
شامل او رفته ستم صد منزل از آن سوی بیابان عدم همدران باب از همان
کتاب پادشاهی بود نکوسیرت پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر قواعد لطف
رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد رحمت گستری داده بیت
گشاده رحمت او دست بر جهان عالم ¤ کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر
قسم دیگر از همان تالیف پادشاهی عالی بود با خزانه که حمل آن بر گوه
قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر وهم
دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری و کامکاری بر قبه فلک
زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صحیفهٔ
دوار لیل و نهار نگاشته نظم زمانه تابع حکم روانش ¤ سلاطین
خاکبوس آستانش ¤ رسوم داد و دین بنیاد کرده ¤ بداد و دین جهان
آباد کرده طرز دیگر از همان کتاب پادشاهی بود با کنوز و دفاین
بیکران و اموال و خزاین بی پایان بیت رمح دولت پرورش را ملک و ملت
در پناه ¤ تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان ¤ و او از سلاطین
روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامکار باصناف
مآثر اختصاص پذیرفته صفت دیگر هم از آن نسخه پادشاهی بود با همت
عالی و رای روشن عقد رفیع مقدار سلطنت را بسبب معمار شوکت بعیوق
سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت را بمدد و مهندس حشمت از

ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده بیت
ملک کوکبه شاه جمشید بخت فلک تخت شاه خورشید بخت

طرز دیگر از جهان کتاب بادشاهی بود که همای همت بی همتای او سایهٔ صلاح و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عقاب لوای والای او سر رفعت از آشیانهٔ طاوس ریاض سپهر گذرانیده و عدل کاملش مهمات ملک داری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده نظم

خسرو تاج بخش بخت نشان / بر سر تاج و تخت گنج فشان
در جهانگیری و جهانبانی / جم وقت سکندر ثانی

صفت سلیمان نبی علیه السلام بادشاهی بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته جن و انس و طیر کمر انقیاد و متابعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته و سایس قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا که غدوها شهر و رواحها شهر از سیر اوست نهاده نظم

فلک بنده و آفتابش غلام / زمانه مطیع و جهانش بکام
شده انس چون جن بجان چاکرش / زده وحش چون طیر صف بر درش

صفت بادشاه ظالم بادشاهی بود دست تسلط و تعدی بر گشاده و پای طغیان و عصیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده بیت

جهانسوز بی رحمت و خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش

شب و روز از بیداد او دست دعا برداشته بود و مظلومان زبان بنفرین گشاده

و زبان روزگار در باب ظلم او بدین بیت مترنم شده بیت

بترس زانکه شب یا دراز کرده بکوبد / هزار کس بدعا دستها برآورده

صفت دیگر از انوار سهیلی بادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین مبین او باهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال و ناصیهٔ آمال او ظاهر نظم

شهی کآسمان در رهش گاه بار / ز بر و دین چو زانو دهی نثار
نشنیده بزم کسری و کی / فریدون کمر شاه فرخنده پی

صفت دیگر از کتاب حبیب السیر بادشاهی بود که مهر لوای خورشید سمایش از افق معدلت و احسان طالع گشته بود و عرصهٔ ممالک عالم را منور گردانیده ظلام ظلم و عدوان از اطراف امصار و بلاد روی بعدم آباد آورده و سرگشتگان بوادی نامرادی بچشمه سار امن و امان رسانیده و نسایم سلطنت و جهانبانی و شمایم خلافت و گیتی ستانی بر ریاض احوال و گلزار اقوالش وزیده و مسیده اقطار آفاق را معطر ساخته ملوک وافر فراست و سلاطین کامل کیاست سعادت دو جهانی در متابعتش دانسته حلقهٔ مطاوعتش در گوش جان کشیده اند

نظم
سکهٔ دولت چو بنام تو شد / بادشه مصر غلام تو شد
یافت ز اقبال تو قیصر خبر / گرد برون نخوت افسر ز سر
خسرو چین بندهٔ فرمان تست / شه خطان خطا ریزه خور خوان تست

در جهان باب از جهان کتاب بادشاهی بود دین پناه که بمرافقت توفیق ایزدی و موافقت تایید سرمدی رسوم مشئوم بغی و جهالت

کرتمادی ایام رعوان اهمام رسوخ کرفته بود هیچ یکی از سلاطین را رفع
آن میسر نشده بود رفته و در عرصه هفت اقلیم منسوخ ساخته و لمعاد ونت بخت
بیدار و بمساعدت تخت بیدار در باب تشیید مبانی دین و دولت و تمهید
قواعد ملک و ملت دنیایی که نایخ علامات ملوک کامکار و ماحی اثار
قوانین سروران رفیع مقدار توانید طرح انداخت **نظم** در ایوان
سعادت هیچ گاهی ٭ نبوده همچو او گیتی پناهی ٭ رسوم بدعت از عالم برانداخت
لوائی کامرانی بر تو عرافراخت ٭ تعالی الله زهی شاه مکرم ٭ مباهی از وجود
آن حاتم **از مفاخر مولف این تالیف حنیف عبدالنبی بن خلف فخر**
الزمانی بادشاهی بود دانش پناه از فکر دقیق اندیشه توفیق حل مشکلات
ارباب تحقیق میسر مود از حق آگاهی و سخنان دلپذیر و نصایح بی نظیرش
چون خاطر در دل مستمعان جا مینمود **بیت** کلامش با کلام حق موافق
ضمیرش مبتنی خبر صبح صادق ٭ عالی همت کیوان رفعتی که هر فردی از ذات
مکرمش عقلی مصور و هر موی بر عنصر منعطفش خورشید ذره پرور صد جمشید
بر یک کاه و صد فریدون بر یک خرگاه صد خسرو در یک مکان و صد افراسیاب
در یک میدان هنگام شجاعت چون شیر ژیان همه دل و زمان سخاوت
چون ابر نیسان همه دل آفتاب رایش چون رای آفتاب بشارت رق و ما
رامیش چون رایت ماه حاوی آیات فتح مبین از حرفهای خنجر
ذوالفقار آثارش مبرهن و تفسیر نصر من الله از زبان سنان شهاب
پیکرا و روشن **بیت** ز سهم سنانش بروز مصاف ٭ نهد بر زمین چرخ

ازین ناف

از مخلوقات اول از دودمان

ازین ناف جهان نرم کرده کرکار را — که چون آتش از وی برید دشت را

صفات اقسام سلاطین از متقدمین و متاخرین بخصوص صلوات

ستودن مرا ور اندازم همی — ز اندیشه جان برفشانم همی
که رزم و در باسش خواند سپهر — برزم اندرون شیر خورشید چهر
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل — بکف ابر بهمن بدل رود نیل
جهان را چو باران بباستگی — روان را چو دانش بشایستگی
خرد دار و نیکنامی و داد — جهان بی سر و افسر او مباد
که آرایش چرخ گردنده اوست — بزرم اندرون ابر بارنده اوست
همی تا بجا نیست گردان سپهر — ازین تخمه هرگز مبرا و مهر

نوع دیگر از گفتار اسدی طوسی

بزرگی که با آسمان هم سراست — ز تخم براهیم پیغمبر است
فروغت نورش دل و دیده را — پناهست دانش ستمدیده را
نوشته بخت ازلی کام خویش — بدیوان فرهنگ او نام خویش
اگر با بت روم کین آورد — بشمشیر بت را بدین آورد
جهانت بازش که امین ببار — بجنبد همی کبک بر زیر باز
شود در یکی روز ده بار بیش — به بر سیدن گرگ بیمار میش
ز بهر افسری سر زرست افسرش — ز بهر گوهری باکتر گوهرش
دو دستش تو گویی که کین و مهر — یکی هست دریا و دیگر سپهر

قسم دیگر از سکندر نامه شیخ نظامی

طرفدار منوب بر دا انیکه

قدرخوان مشرق بغزز انکی   خداوند شمشیر وتخت و کلاه
سرنوبت زن پنج نوبت پناه   اگر دیگران کامل شان آمدیت
همه مردم انذر همه مردمیت

طرز دیگر از کتاب لیلی ومجنون

دارنده الحق پادشاهی   دارای سپیدی وسیاهی
در لطف چو باد صبح تازد   هر جا که رود جگر نوازد
لطف از دم صبح جان فشان تر   قهر از شب هجر جان ستان تر
آن فیض که زبر او بیک جوش   در باشش نیا وردو آغوش

طرز دیگر از کتاب هفت پیکر آن جناب

پادشاهی که ملک هفت اقلیم   دخل دولت کند باو تسلیم
حجت مملکت بقوت قهر   آیت رحمت خلایق دهر
خسرو تاج بخش تخت نشان   بر سر تاج وتخت گنج فشان
اوست آن عالمی که از کف خویش   هر دم آرد هزار جوهر پیش
در بزرگی برابر فلک است   در بلندی برادر ملک است
بر تن دشمنان بر قع دوز   برق شمشیر اوست برقع سوز
فتح بر زیر پای او زده فرق   فتنه در آب تیغ اوست غرق
در نبردش که شیر خارم دم   اسب دشمن بسر شود در سم

در بیان پانزده سلمان ساوجی

گر که روی بمیدان نهد چو شیر علم   رود ز حمله قهرش بباد شیر عرین
هزار بیشه بخم بشکند بپنجه   اگر بمهر کند التفاتی از سر کین

قضا

قضا توان وقدر قدرت وستاره سپاه   زمین وقار زمان سرعت خرد تمکین
بزور مردی او کیست شهسوار فلک   غزاله نام زنی چرخ تاب خانه نشین
ز تاب برجم او نور فتح می تابد   چنانکه از شکن زلفشان جمال یقین
زداغ طاعت او سر حلک گردون راست   ز راه مرتبه بر سر سبق گرفت سرین
ازان گذشت که در روز کار احسانش   برای رزق کسی خون خورد لقمه جنین

وله

سایه لطف خداوند مهر جهان   مردم دیده دین لبت پناه اسلام
انکه بر عزم طواف در او می بندد   هفت احرام سپهر از پی طاعت احرام
آفتابی که چو در رزم کشد دست بتیغ   از میان سپکر نیخ بر آرد چو حسام
هم ز طیب نفسش بزم ملک غالیه بوی   هم ز گرد سمش روی فلک غالیه فام
کار دین از روش رایت او یافت قرار   عقد ملک از گوهر خنجرش آمد منتظام

وله

نجوم کوکب شاهی که زلف پرچم او   عروس ماه رخ فتح را شبستانست
چهار پایه تختش که باد بافیده   درین سرای سپنجی چهار ارکانست
بروز بخشش او باد در کف بحر است   بجذب همت او خاک بهر کانست
علو همت او دامن از جهان افشاند   سپهر با همه قدرش غبار دامانست
خرد چو دید کفش گفت این کف بحر است   سپهر گفت که کف نیست عین عمانست
سواد چتر ترا آفتاب در سایه   مثال خطر ترا آسمان بفرمانست
مدار کار جهان در نظام دولت تست   بر سپهر که او تخت ست بپانست

ولـه

شاهی که از برای صلاح جهانیان ... پیوست تخت افسر او اسب مغفر است
خورشید تیغ زن که به تیغ گهرنمای ... از شرق تا بمغرب جهانش مسخر است
یاجوج فتنه فاسد ملکت و تیغ شاه ... اندر میان کشیده چو سد سکندر است
در عهد او بخاک فرو رفته است دار ... وز آسمان گذشته نصیب پایه منبر است
گردون بچهار حد جهان پنج نوبه زد ... کاین پادشاه شش جهت و هفت کشور است
سنی که رایت جنبش چو رایت اسلام ... بهر طرف که رسد آن دیار بگشاید
تهمتنی که چو زه بر کمان کین بندد ... ظفر کمین ز یمین و یسار بگشاید
اگر محاصره آسمان کند رایش ... بیک دو ماهش هر نه حصار بگشاید
ز چرخ طایر واقع بدیده باز آید ... چو قید باز بقصد شکار بگشاید
ز هر زمین که غبار سمند او خیزد ... چه نافها که هوا زان غبار بگشاید

ولـه

شکوه افسر شاهی طراز کسوت عالم ... نگین خاتم دولت نظام گوهر آدم
خداوند خداوندان شهنشاه شهنشاهان ... که هست احسان اخلاقش فزون از کرم حاتم
جهانگیری که تیغ اوست فتح فتح را مطلع ... جهانبخشی که دست اوست رزق خلق عالم
بنا بر خلق خاقان بخشش گرفته شاخ دولت را ... ز آب تیغ سر سبزش کشیده بیخ نعمت هم
طناب خیمه افلاک باد و فتنه بگسستی ... باوتاد تعاقبش در ازل گر ملکی محکم

صفت پادشاه سیدار فتوحات شاهی هاتفی

برو ختم شد منصب سروری ... چو بر حدش آیین پیغمبری

مثل

مثل در زمانه بعز ز اکلی ... سرشته ز مردی و مردانگی
چه مردی که هر کس که نامش شنود ... دگر زن نیامد از و در وجود
نمی آورد تاب بذلش کرم ... ز منتهی بی نهایت کرم
بهم دخل کونین گر جمع بود ... ز اندازه بذل او کم بود
اگر پادشاهان شد دست او ... چو شاهان شطرنج در دست او
ز شاهان شطرنج او هر یکی ... بود شاه بهرام چوبین یکی

از کتاب عشاق عبید زاکانی

خجسته پادشاهی دادگستر ... جهانگیر آفتاب هفت کشور
غلام بارگاهش تاجداران ... در او سجده گاه شهریاران
ز خیلش هر سری صاحب کلاهی ... سپاهش هر یکی میری و شاهی

در همان باب از همان کتاب

شهنشاه جهان دارای عالم
چراغ دودمان نسل آدم ... همایون گوهری دریای شاهی
وجودش آیت لطف الهی ... ضمیرش نقطه پرگار معنی
درونش مهبط انوار معنی

همدران معنی از رسایل

شهنشهی که اگر رای روشنش خواهد ... سپاه نحس و رنگبار بگشاید
تهمتنی که گر جرم جسم منظور را ... دو فارش از ملک چو غبار بگشاید
کلید تیغش از آنسوی لامکان گرفتی ... بروی خویش در صد حصار بگشاید

صفت همان از گفته میرزا شرف جهان

همان شیردل شاه شیرین زبان ... کزو تازه شد عدل نوشیروان

ز نور دلش نیم تاب آفتاب — ز جود کفش نه فلک یک حباب

حسابش ز رفعت عدیل سپهر — ضمیرش جلابخش مرآت مهر

بود نقد اقبال در مشت او — کلید در فتح انگشت او

بهیدی بود ماه در راه او — فلک پرده داری بدرگاه او

قضا ناوک انداز شصت او — گریبان اقبال در دست او

مه اندر شبستان او یک چراغ — فلک از افق تا افق هم ایاغ

نبوت سلاطین گردون شکوه — به پیشش کمر بسته مانند کوه

در همان وادی از گفتار قاسم گون آبادی

بملک دل آنکس بود پادشاه — که او را بود خیل دلها سپاه

فلک پای تختش ز اقبال و بخت — گدایان او صاحب تاج و تخت

درش کعبه حاجت اهل دل — ولی طوق دلها کند متصل

برحمت براهل زمین و زمان — بود آیت رحمت آسمان

ز خلقش رسد گر به بستان نوید — همه نافه باز آورد مشک بید

بدوران او نیست در روزگار — کسی مردم آزار جز چشم یار

ز عدلش چو کار جهان گشت راست — بجز شمع دود از دلی بر نخاست

بدورش ازین گنبد آبنوس — ننالد ز دست کسی غیر کوس

که نوبت زن از وی برآرد خروش — ز بس مژده فتحش آید بگوش

کسی را جز اندیشه خط یار — نباشد بر آیینه دل غبار

بدورش بجز نرگس بی بصر — فرو ناورد هیچ کس سر بزر

نظرش

نظرش ز آب ار شود کامیاب — سپهر افکند سرنگونش در آب

همدران باب از سوز و گداز نوعی

فلک قدری عطارد خیل باشی — قیامت از شکوهش دور باشی

اطاعت سنج امرش قاف تا قاف — جهانداری خدیو عدل و انصاف

ز تیغ صبحگاه و آه شبگیر — زمین و آسمان را کرد تسخیر

از ساقی نامه حکیم رکنا

شهی کآسمان زیر فرمان اوست — دل دشمنان وقف پیکان اوست

گشاید ز نیروی دولت کمند — کمندی که گردون در آرد به بند

بکف تیغ تیزش بغلطد بخون — چو ماهی کز آب افتد برون

ز بازوش چون گرز گشت استوار — برآورد گاو زمین زینهار

دلش عرش و توقیع شاهی درو — کفش بحر و انگشت ماهی درو

از مجموعه خیال وی

شهی کز تیغ اگر آتش فروزد — جهان را سربسر چون خس بسوزد

شود طوفان نوح از آب آتش — بود خورشید گلخن تاب قهرش

بر تیغ عدل چون عالم بگیرد — برات عاشقان از غم بگیرد

عجب نبود ز خورشید جهانگیر — اگر روی زمین گیرد بشمشیر

خداوند جهانست او خدا نیست — ولیکن از خدا یکدم جدا نیست

بود آن فیض گرد درگهش را — بود آن خاصیت خاک رهش را

که هر کس بر درش صبحی شتابد — ز خاک درگهش خورشید یابد

صفات خواقین ملوک تخت نشین معدلت آئین که سکه بنام شان زده اند و خطبه بالقابشان خوانده

دلش بچشم یقین ار در جهان امروز | همی مشاهد احوال عالم فرداست
ز شادی کف دستش مدام در مجلس | امل بقهقهه خندان چو جام صهباست
قصور عقل ز دور کمال رفعت او | مثال چشمهٔ خورشید و چشم نابیناست
ایا ستاره سپاهی که برج عصمت را | فروغ قبهٔ امید تو غرهٔ غراست
تو عین لطفی و دریا غدیر مستعجل | تو نور محض و گردون غبار مستعلاست
بصنع رای تو چرخی همه ثبات و قرار | شریف ذات تو جوهری همه دوام و بقاست
ز ماه هزار تو خطی که جسم را حیات | وجود رای تو زینبی که چشم بار رضاست
بیاض تیغ تو آیینهٔ جمال ظفر | زبان کلک تو دندانهٔ کلید دعاست
نگین تو سراپرده در مقامی زد | که زهره با همه بارش کنیز پرده سراست
بعهد عدل تو رسم خلاف بر سیدست | ازین مهابت افتاده لرزه بر عصاست
بمژده گر رسد مژده عنایت او | چو غنچه در کفش آرزوی نشو و نماست
بخاکپای تو گردن خطاست نسبت مشک | بخاکپای تو کان خون بهای مشک خطاست
ز یاس تیغ زمرد لباس خونریزت | علامت یرقان در جبین کاه رباست
ز چین ابروی همت بچشم خرده بین | فضای عرصهٔ چین تنگتر ز بند قباست

من گفتار سلمان ساوجی

هزار بار بروزی شکسته از تمکین | شکوه مغفر او کلاه گوشهٔ سنجر
سعادة ازلی در پناه جاه تو مدغم | شقاوة ابدی در خلاف رای تو مضمر

زخاکپای

زخاکپای شریفت عیون حور مکحل | ز بوی خلق لطیفت دماغ روح معطر
ترا بود ز صباح و رواح رایت پرچم | ترا بود ز سپهر و ستاره خیمه و لشکر
ز عصمت تو کشیده شمال گوشهٔ برقع | ز عفت تو گرفته خیال دامن معجر
توئی که دور فلک است ظل چتر تو مرکز | توئی که ملک قضا راست حکم رای تو مسطر
اگر زمانه کشائش نه بر ضمیر تو یابد | کلید صبح شود قفل بر دریچهٔ خاور
فسانه ایست ز بزم تو ذکر روضهٔ جنت | نشانه ایست ز رای تو اوج طارم اخضر
ز تیغ سینه بعهد تو بر نیامده دودی | که دامن تو نگیرد مگر ز سینهٔ مجمر
ز رهگذار تو کی بر دلی نشسته غباری | مگر غبار رهست کان نشسته بر دل اخگر
بهر طلیعه کشورگشای صبح بعهدت | زمانه شبیخون کسی نیامده بر سر
ز شب شبه صفت آید شبیه کلک تو باهت | ازان سپیک شکم آید هزار دانهٔ گوهر
بوجود نقش آینه در قیدست همیشه | مجاز رخی که شد از روی عکس با تو برابر

وله

شاه دلشاد سرور شاهان جهان | کز جهان آمده بر بخشش موی اساست
عکسی از پرچم تو غرهٔ اعزاز صباح | موی از پرچم تو طرهٔ مشکین مساست
ای که با عرصهٔ ملک تو جهان کمتر موست | وی که با رای تو افلاک کم از سهاست
کلک بی رای تو حرفی نتواند بنگاشت | تیغ بی حکم تو موی نتواند سیراست
کلک را با صفت موی تو فکری در سر | برق را با روش عزم تو خارا اندر پاست
گاه در حل دقایق نظرت موی شکاف | گاه در کشف حقایق قلمت چهره گشاست
هر که یکسر مو کین تو در دل بنشست | یک یک موی ز اندام بکینش برخاست

دهم آیینه را روی سیه باد چو موی　　در زمان تو چو نامحرم اگر روی نماید

چرخ زر تو بر بوسیدن پای دارد　　پشت چون موی پر ز نقش از آن روی

ولـه

ای خداوندی که از خداوند خطاب　　یافتی هر دو جهان مریم بلقیس جناب

ای ز بار منت تو گردون گشته خم　　وی ز موج کرمت زهره دریا شده آب

برق با سرعت عزمت همه جز سست و سکون　　کوه با نسبت حلمت همه سرگشته شتاب

تیره از کرمت ژاله چکاند ز دخان　　فضل دی تربیتت لاله دماند ز سراب

ملک در مدت عمر که باقی بادا　　فتنه در چشم بتان دیده و آن سر که بخواب

صفت تاج سلاطین معدلت آئین اول از قران السعدین

جنت ندیده در ناسفت او　　بهره ز پیشانی شه جفت او

گوهرش از شاه شده سربلند　　ملکه ز شه یافته گوهر بلند

فرق نشین شه والا شده　　موج گهر بر سر دریا شده

هر در و گوهر که بر راه افکند　　خود دهد و بر سر شاه افکند

نیست سرش گر بده هم سر رود　　یک سر از آن بر سر شه بر رود

بس که فشانده بسر شه گهر　　رشته گوهر شده هر موی سر

سر شده بر فرق بلند اختران　　وآمده بر سر زبر سروران

او سر شه را گهرآرای کرد　　شه بزرگ بر سرش جای کرد

از تاج الناظر تاجی که کنگره قدرش با غرفه فیروز منیار فلک سر در سر آورده و از گوهرفشانی هر موی ابر سر شاه تا جار رشته گوهر گردانیده بیت

رسیده عکس آن تاج مرصع　　بچرخ ماه چون ماه مقنع

درهجان یاب از مولف کتاب گوهرآگین تاجی که هوا از فروغ گوهرهای آتشین آتش نورانی گردیده بود و گوهر زمین از پرتو شعاع جواهر نایابش همرنگ سهیل یمانی شده لمولفه فرو ده از نو قدرت هشتمی
جو قدر جهان دیده از آگهی صفت تخت جهانبانی از نوادر حکایات [illegible]

بلند پایه تختی که هر پایه‌اش سایه بر سر سموات سبع می انداخت و از بلندی قدر و رفعت خویش شان و شوکت مسند خویشتن را یکی صد می ساخت لمولفه

به بنای گردون انجم نگار　　ز بالاش گوید مگر کردگار

صفت علم از طالب آملی

مرصع سپهری بصد آب و تاب　　ذ گوهر پر و انجم بی حساب

ولی انجمش کام بردار نی　　همه ثابت و هیچ سیاره نی

ز بس آتشین گوهر شب فروز　　ازو انجمن در چراغان روز

سپهر قبه با چرخ دست آزمای　　سپهر پایه بر عنصری مانده پای

از قران السعدین

تخت نگویم که سپهر بلند　　هفت سریر از شرفش بهره مند

بهر سر تاجوران تکیه گاه　　تکیه بر او کرده سران سپاه

اوج مکان یافته ز ارکان ملک　　چار طرف گردوی ارکان ملک

پایه او دستگه شهریار　　ملکت از دستگهش پایدار

تا نکند عرش بر بینش فراز　　کرده پا عرشش کند نادراز

ساخته از چوب و گرفته بزر　　چوب ولی یافته پایش ز سر

وصبح آیینه را روی سیه باد چو موی — در زمان تو بنامحرم اگر روی نمایست

چرخ زنو بر نو سپیدن بایت دارد — لشت جون موی سر ز نقش ایران دوی

ولـه

آن خداوندکش آمد ز خداوند خطاب — بانوی هردو جهان مریم بلقیس جناب

ای زبار منت تو گردن گردون شده خم — وی ز موج کرمت زهره دریا شده آب

برق با سرعت عزمت همه جرست و سکون — کوه با نسبت حلمت همه سرست شتاب

تیر چه کرمنت ز الحجاند ز دخان — فصل دی تربیت لاله نماند ز سراب

ملک در مدت عمرکه باقی بادا — فتنه در چشم بتان دیده وان مرکو آب

صفت تاج سلاطین معدلت آئین اول از قران السعدین

جنت ندیده در نا سفت او — مهره پیشانی شده جفت او

گوهرش از شاه شده سر بلند — بلکه ز شه یافته گوهر بلند

فرق نشین شه والا شده — موج گهر بر سر دریا شده

هر در و گوهر که بر راه افکند — خود د هد و بر سر شاه افکند

نیست برش گر بدو هم سر رود — یک سر از ان بر سر شه بر رود

بس گرفشانده بسر شه گهر — رشته گوهر شده هر موی سر

سر شده بر فرق بلند اختران — وآمده بر سر زهره سروران

او سر شه را گهرآرای کرد — شه ز بزرگی بسرش جای کرد

از تاج آن آنکه تاجی که گنگره قدرش با غرفه قصر مینا رنگ سر در سرآورد واز گوهرفشانی هر موی ابر سر شاه تاجدار رشته گوهر گردانند بیت

رسیده عکس آن تاج مرصع — بچرخ ماه چون ماه مقنع

در جهان باب از ملوک کتاب گوهر آگین تاجی که هوا از فروغ گوهرهای آتشین آتش نورانی گردیده بوده و گوهر زمین از پرتو شعاع جواهر یاقوتش همرنگ سهیل یمانی شده لمولفه فزوده از وقرت هنشی چو قد رجهان دیده از آگهی صفت تخت جهانبانی از نوادر حکایات البدیع فی الزمانی

بلند پایه تختی که هر پایه اش سایه بر سر سموات سبع انداخت واز بلندی قدر و رفعت خویش شان و شوکت مسند خویشتن را یکی صدی ساخت لمولفه

بر بنای گردون انجم نگار — ز بالاش گوید مگر کردگار

صفت نظم از طالب آملی — مرنج سپهری بصد آب و تاب

ز گوهر بر و انجم بی حساب — ولی انجمش کام بردار نی

همه ثابت و هیچ سیاره نی — ز بس آتشین گوهر شب فروز

از و انجمن در چراغان روز — بهر قبه با چرخ دست آزمای

بهر پایه بر عصفری مانده پای — از قران السعدین

تخت نکویم که سپهر بلند — هفت سریر از شرفش بهره مند

بهر سر تاجوران تکیه گاه — تکیه بر وکرده سران سپاه

اوج مکان یافته زمکان ملک — جا بطرف کرده ارکان ملک

پایه او دست که شهریار — ملکت از دست گشش پایدار

تا نکند عرش بر بینش فراز — گر همه با عرش کند ما دراز

ساخته از چوب و گرفته بزر — چوب ولی یافته بالش ز سر

باش جهار ونکند رای کشت — کز لب هرشان شکر بای گشت

کرده جهانرا بسکوت حدم — ثابت مطلق به ثبات قدم

صد قدم آید جم و خاقانش پیش — او نرود یک قدم از جای خویش

در صفت انگشترین لعل سلاطین هم ازوی

درخشان سهیلی به نیک اختری — که انگشتری برده از مشتری

بشب کرده از غیرت آب و رنگ — دل زهره جون حلقه خویش تنگ

بروز فروزنده از نور تاب — زده پنجه با پنجه آفتاب

بجز ماه نازد که شمع شبست — شب و روز را شمع این کوکبست

عجب خاتمی قیمتی تر ز جان — کهن لنگ میدان وصفش زبان

ز شمع خرد نور بخشنده تر

به آب و به رنگ آتش دلفروز — بگو هر چراغ شب و شمع روز

صفت اقسام چترهای بادشاهان عظیم الشان من کلام غواص بحار معنوی یمین الدین خسرو دهلوی علیه الرحمة

صفت چتر زبرجد از قران السعدین امیر خسرو

چتر مرصع چو فلک سبز رنگ — بسته از و چشمه خورشید رنگ

اطلس او سبزتر از آسمان — موجب سرسبزی شاه جهان

سبز درختی ز گهر بافته — سایه ز حق بر سر شه تافته

طرفه درختی چو درآید بهار — بر دهد چتر گهر شاهوار

کله او گشت چو با چرخ جفت — در غلط افتاد جهانی و گفت

چتر شه آنست که شد چرخ ما — چرخ مر انیست که شد چتر شاه

چتر زبرجد شده خورشید تاب — لعل منور چو بصبح آفتاب

نه فلک از پیش روی در پسش — خوانده کواکب فلک اطلسش

سوده سرش بر فلک سبز فام — گشت فلک سرخ و شفق یافت نام

از رخ شه نور چو در یوزه کرد — نسبت به قبه اخضر فیروزه کرد

ابر بهار ار چو شود لعل بار — او شده ابری که بود لعل بار

روشن و سرخی چو گل تر شده — سرخ زر و شیش همه کشور شده

سرخی او تا ز فلک بر گذشت — دیده خورشید ازو سرخ گشت

نوع دیگر از همان کتاب

چتر سیه را شب قدری شمار — گشته شب قدر بروز آشکار

کوته او زان سیاهی شتافت — کز ته و بالاش دو خورشید تافت

بر سر او سایه دو فر همای — در ته او سایه عون خدای

سوخته خود را ز تف آفتاب — باز رهانیده جهان را ز تاب

خامه نقاش سپهر تبان — نقش نکرد است سواد جهان

گوهر آن چتر که بر شد بماه — قطره باران است در ابر سیاه

در صفت چتر سفید از همان نسخه معتبر

چتر سفید آمده چرخ امید — بیضه اسلام ازو رو سفید

سقف زر و کرده ستون از زرش — و ز گهر آویزش سر تا سرش

داشته ابری بستون در هوا — قطره معلق بمیان هوا

ابر سفید و گهری بهاش — قطره او دان که نمود از صفاش

سایه ز خورشید بود رو سیاه • جایه روشن بسفیدی چو ماه
نور ده روشن دو عالم فروز • چون رخ خورشید که نیم روز

طراز سیم از منسوبات خبر اول در صفات وزارت صواب نمای دبیران نامه آرا و تعریف قلم خجسته رقم و صفت کاغذ و مهره دوات اول صفت وزیر از تاج المآثر

وزیر بود که صدرنشین انجمن وزرا بود و زینت دهنده مسند آن گروه ملک آرا کراصف برخیا در زمان دولتش در حیات بودی از آتش غیرت آب حیا برکشیدی و صاحب عباد اگر در ایام وزارتش زنده گشتی پیش آفتاب قدرش چون سایه رخ بر خاک نهادی بلکه خاطر آتش صنعت او آب رونق طراوت از روی کارنامه آن ببردی و خامه ها و رفتارش خاک امانت در چشم بازنامه این انداختی نظم روان بخدمت او تازه شد چو جان بجزو • خرد بطاعت او زنده شد چو تن بروان • جهان شود ز خیال خلاف او چو سقر • سقر شود ز نسیم رضای او چو جنان • گران نمودی با طبع او هوای سبک • سبک نمودی با حلم او زمین گران • هم ازان باب از همان کتاب وزیری بود که رای صایب در شب تار نوایب چراغی نور افزای بود و شمعی ظلمت زدای از سر همراه و امائل چون باد و آتش از مرکز خاک و آب بر سر آمده نظم

رالشیش ارباب فلک خطاب کند • خاک در چشم آفتاب کند
چرخ هر دست را بجام غرور • رای هشیار او خراب کند بیت
هم پیش رای او خورشید از سر زردی باشد • اگر نه دامن مجمر گریبان سحر گرد

بکمال

بکمال فضل و جمال افضال که نوبت آن فضایل و فضیلت این وسایل خامه ملک و دین بیمین و یسار گرفته و خاتم عز و تمکین را در انگشت سحاب آثار کرده و بستان جهانیان انگشت نمای جهانیان گشته نظم

آسمان چون نگین پیروزه است • دهر زان آمدت بزیر نگین
از یسار تو چرخ برده یسار • بیمین تو چرخ برده یمین
نوک کلک تو راز دار فلک • نور ظن تو رهنمای یقین

از تاریخ معجم وزیری که در عصر خویش از وزرای آفاق بکمال فضل و بلاغت و وفور کاردانی و کفایت گوی مسابقت می ربود شعر

بلند قدر وزیری که در زمانه نداشت • عدیل و شبه بحزم متین و رای صواب
محیط دور فلک با همه جناب رفیع • نمی رسید بحشمت بدان رفیع جناب

که همواره از ذات خود عدل و افاضه احسان سخن راندی و خلق را بداد و دهش و ایثار و بخشش خواندی و ترغیب ملازمان درگاه و تحریص ملازمان مقیمان مجلس خویش بر روش پروری و سخاگستری کردی و معانی ابیات خاقانی بر حواشی کتب خاطر و صد الواح ضمایر انسانی نوشتی شعر

هر جا که عدل سایه کند رخت دین نه • کاین سایه بان ز طوبی و اخضر نکوتر است

از همان کتاب دانایی بود محقق که بصفای فکر نقش استقبال از صفحات دفتر ماضی و حال بر خواندی و برزانت رای و اصابت اندیشه فایده دی را با حاصل امروز ضم کردی شعر دی خبر دادی فکر روشن رای منیر • هر چه فردا نقش گشتی بر الواح ضمیر

صفت دیگر از دفتر دوم مطلع السعدین

مولانا عبدالرزاق سمرقندی وزیری بود که از کحل الجواهر احسان بی پایانش
آرزو بر بستر استراحت لوا غنت خفته و از نفحات سحاب فیض بی غایتش
در گلزار امید یاسمن مراد شکفته نظم مدار مملکت آصف مکانی

که معمور است از عدلش جهانی　　جهان از حکمت خلقش معطر
خجل از طبع پاکش آب کوثر

صفت دیگر از همان دفتر وزیری بود
رخسار مملکت باقتضای رای صواب نمایش منزه اساس قلوب سپاه
و رعیت باصابت تدبیر عالم آرایش تمام عیار اقدام خدامش نور حدیقهٔ
مرادات و قطرات اقلام فیض انجامش نمره حدیقهٔ سعادات نوع دیگر از
کتاب از جمله مولانا حسین واعظ وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای
عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش او بیک تامل تار هزار
عقده مشکل بر گشودی کشتی دریای فتنه را حلم گران سنگ او در گرداب
اضطراب ساکن ساختی و خارهای دامن گیر خارستان بیداد را تیشهٔ سیاست
او از بیخ و بنیاد بر انداختی شعر

چو رای خورده دان در کار بستی　　بیک مکتوب اقلیمی شکستی
چو کار مملکت را نظم دادی　　بهر مکتوب اقلیمی گشادی

در همان باب از همان کتاب
وزیری بود بمتانت عقل مشهور و معروف و مذکور و رقم کلک جهان
گشایش فتحنامهٔ نصرت بود و نور اثر فکر عالم آرایش طراز جامهٔ علم سلطنت
ارباب دین و دولت را برای روشن او اعتضاد بودی و اصحاب ملک و
ملت را از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی بیت

کلک

کلک تو بارک الله بر ملک دین گشاده　　صد چشمهٔ آب حیوان در قطرهٔ سیاهی

طراز دیگر هم از آن نسخهٔ معتبر مبارک روی وزیری بود روشن رای و
ملک آرای شهرهٔ آفاق تجربه تدبیری بود در خصم بندی و ولایت گشایی
چون خورشید طاق دلایل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی
بر چهرهٔ احوال او ناصیهٔ احوالش لایح و ماثر اخلاص و هواداری
میامن اختصاص و رضاجوی در مساعی جمیله و اجتهاد جلیله اش ظاهر
واضح زبان زمان در وصف کمالش بدین مقام ترنم نمودی و در اداء
شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش بدین توسل جستی نظم

ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را　　در مجلس تو منصب والا نمیرسد
انجا که کاتبان تو تحریر میکنند　　حکم قلم بصاحب جوزا نمیرسد

قسم دیگر از نخستین جلد حبیب السیر وزیری بود که طبع کامل کیاستش
بنور فضیلت موصوف و ضمیر وافر فراستش بصفت نصفت معروف
آفتاب اقبالش چون لطف ایزد لایزال و چون اقبال بی زوال او و
کرایم اخلاقش چون اخلاق کرام در مرتبهٔ کمال شعر

سپهر فضل و مهر اوج اقبال　　شمال مفخر کلاه اقبال
بجود و بذل در عالم علم اوست　　پناه اهل شمشیر و قلم اوست
بود دانش در اقلیم چهارم　　چو بر چرخ چهارم شاه انجم

طراز دیگر از همان دفتر ممالک
پناهی که تا پرتو انوار ضمیر خورشید تاثیرش بر چمن ملک تافته حدیقهٔ امانی
اهل دولت و کامرانی شکفتن انواع کواکب آثار رحمت افاضت گرفته

درشحات سحاب احسان وزاوانش ریاض گلشن جلالت فایز گشته و در روضه اهل
اصحاب فضل و کمال اصناف ریاحین نضارت آیین صفت نمایش پذیرفته
ونهال قامت باستقامتش در جویبار اقبال سرکشیده ستمدیدگان زمان
در ظلال نصفت غنوده اند و عام دست درنشارش تا برگلزار فاصل باران
گشته محنت زدگان دوازده روز و یک فیضها ربوده طبق گیتی طرازی
کر نسیم خلق جان افزایش هوای ربیعی را قوت طبیعی براحیا بخشوده
ولطایف کلام دلکش بیش ابواب مرام بر روی متعلقان نوا ابای ناکامی
گشوده نادم تفوق او بر صنادید آفاق از وجهت شهوار رتبهٔ محروس و مصون
وپایه اقتدارش در اساعت انوار بر واحسان از منزلت آفتاب جهانتاب
افزون تدبیر جهانش حارس حدود ملک و ملت و ضمیر ثاقبش مدبر امور
دین و دولت زرایش منتظم احوال عالم مثنوی زگلشن گلشن اقبال خرم

زعدلش عرصهٔ آفاق معمور / زلطفش گشته رسم جور مهجور
وجودش در دریای فضایل / کفش گوهرفشان بر فرق سایل
سلیمان زمانرا اوست آصف / سریر سروری از وی مشرف
سپهر جود را خورشید انوار / بباغ فضل سروی سایه گستر
افاضل پروری عالم مناصب / فضیلت گستر وافر مناقب
ارسطو فطنت کامل درایت / عطارد حکمت شامل درایت

از مجمع اللطایف مولانا مظفر قصه خوان وزیری بود که بادشاه در هیچ
مهمی بی مشاورت وی خوض ننمودی و بی تدبیر دلپذیر او در جزوی و

کلی امور شروع ننمودی و بی اجازت او در میدان رزم کمر مجاربت نبست
و بی اشارت او در ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت ننشست نظم

دران انجمن بود فرزانه / بفرزانگی گشته افسانه
براندیشه چون غرق گوش / برون آرمیده درون پر ز جوش
سخن سنج کم گوی بسیار دان / خرد پیشه وزیرک و کار دان
چو مهر فلک کس بدیدش عوض / براهل جهان تافتی بی غرض

نوعی دیگر هم از باب همان کتاب وزیری کرای منیرش در شب حادثه
آفتابیست روشنی فزای و شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نوریست ظلمت
زدای بیت بی دستیاری قلم سفر او / تخت ملوک را نبود پای برقرار
قسم دیگر از ان مجموعه معتبر اعظم قدر رای روزگار خلاصه لطف و رحمت
حضرت آموزیدگار آصف سلیمان مکان سلطان وزرای عهد و زمان مجموعه
لطایف معانی و بیان آنکه بمساعی اقلام خوش خرام گوهر بار و مساعی
انفاس مدبار مشکبار نشارش نظام عالم وانتظام نسل بنی آدم مضبوط و
مربوط است شعر ای صلاحیت عالم را بکلک نظام / رزق ذریت
آدم زکف تو کفیل / کوه اگر نام برد نام ترا بی تعظیم / ابر اگر یاد کند دست
ترا بی تجلیل / کوه را زلزله در سکه فتد در لوزه / ابر را صاعقه لیاچو سنگ فتد در
قندیل روش دیگر از همان نسخه آنکه از رایش شموع مقتبس انوار مهر و آنکه از
جانبش بر درشک زحل در فلک همواره عذار نازک بری چهر کان دین و دولت
وسینه صفاتش نوعروسان ملک و ملت بر لوح جواهر مقاطر خامه قضا تحریر ولایت

بجا از ز خار ضمیر منیر مهر سپهر وزارت که طراوت امور نظام عالم و رونق احوال
بنی آدم شمه از ریاض مآثر و قطره از بحار مناقب و مفاخرت اوست
موشح و مزین باد بیت خدای خواست که بر عالمی ببخشاید · بفضل خویش ترا
کارساز عالم کرد صفات نظم ای ذات تو بر سپهر دولت خورشید · محتاج به
تدبیر تو ملک جمشید · روشن ز غبار کوی تو .. دیده بخت · پر نور ز رای تو بود
چشم امید ظهیر فاریابی وزیر مشرق و مغرب بغیر دولت و دین · که باد
رایت عالیش تا ابد منصور · نه در حدیقه فکرش وزیده باد غلط · نه بر صحیفه
عزمش نشسته گرد فتور · ز طول عرض جهان کمال او صدره · مهندسان
فلک معترف شده بقصور · نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او · چنانکه
صورت پری در طبیعت مخمور · زهی دقایق لطف خفی چو جرم سها · ولیک
گشته چو خورشید در جهان مشهور · بزیر کلک تو در کشف مشکلات جهان ·
چنانکه نغمه داود در ادای زبور · نوع دیگر نسیم لطف تو هر که وزیده

بجسم مرده جان نو دمیده · شرار قهر او چون بر فروزد
لباس عمر اعدا را بسوزد · امین دولت شاه زمانه
بحسن و خلق در عالم فسانه

حکیم رکنای کاشی

وزیری نیک رویی نیکرایی · سرای عاریت را که خدایی
رخش داده بروز عید عیدی · چو صبح صادق ریش اسفیدی
مهی در برج علم اوج اقبال · شکنج روی بخشش موج اقبال
غلط گفتم چه مه مهر جهانگیر · خطا کردم چه عالم عالم پیر

میرزا فصیحی

ای کلک تو مشکبار چون طره حور · چون چشمه حور دوات تو چشمه نور
از بهر مرکب فلک دوده گرفت · زان شمع که افروخته شد در شب طور

عنایی تکلو در مدح میرزا غیاث بیگ

بحق صدر رسالت غیاث دولت و دین · وزیر مشرق و مغرب خدایگان معین
برای حمل وقار و بلندی قدرش · معلق اند ترازوی آسمان و زمین
ملازمت قلم در کفش قطع سوال · که همچو خنجر مژگان نشسته با نم نشین
بنیزه قلم خصم خویش را بکشد · زبان کشته برون آید از نی تحسینا
بنفشه ایست ز گلزار دولتش گردون · شکوفه ایست ز بستان فرحتش پروین

صفات دبیران صفت اول از نتایج المآثر تعجب دبیر روشن ضمیر که ما بر دود
میرزا سرعت کتابتش انگشت گزیدی و تیر راست تدبیر از غیرت ذهن
صافیش بنان تفکر بدندان تحیر گرفتی و زهره خوش نوا از رشک تحریر
زمزمه قلمش چنگ بر سنگ زدی و آفتاب گیتی آرای از انوار الفاظ در
فشانش بهره از بساط فلک باز چیدی و مریخ تیغ زن از تیزی الماس
زبان او خنجر بعادو مضا بنهادی و مشتری خوب حدیث پیش در سخنش
حدیث درست نگفتی و زحل بلند محل موکب عبارات عالی او غاشیه
بندگی کشیدی نظم صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان · چنانکه نغمه
داود در ادای زبور · نه در حدیقه فکرش وزیده باد غلط · نه بر صحیفه
خاکر نشسته گرد فتور · صفت دیگر از همان نسخه معتبر دبیری بود در سخن
رای و منشی مشکین رقم که چون ذکر فتوحات نامدار در قلم مشکبار

می آورد کلامی چون آب زلال و سحر حلال نظم میداد و در که در سخط سلک عبارت
و سمط کتابت می آورد و آتش از رشک طبع چون آتش و آب او در خوی
خجلت می نشست و باد از غیرت ذهن و خاطر زود یابش خاک بر سر می
کرد و غواص کر دار از دریای فکر دانهای شب افروز بر می آورد از کان مرحمت
گوهرهای قیمتی عرض میداد و بر تخته دانش صراف دار نقود الفاظ سره
مینمود و خراب صفت بدار الضرب ضمیر درستهای زر معانی میزد **نظم**

نکتهای نهفته در سخنش | همچو اسرار غیب در تنزیل
از برای نثار طبعش چرخ | عقد گوهر گشاد از اکلیل

نوعی دیگر از همان کتاب معتبر هم در ان باب هم از ان کتاب

نادره دبیری که مدبر فلک عنده بنان و ساهین بیانش کشتی بالابن فکرت
در معانی می سفت و آنرا در سلک الفاظ عذب و کلمات خوب نظام میداد
و در حسن کتابت و لطف عبارت ید بیضا مینمود کوئی زبان کلک سیاه چار
او مفتاح اسرار بلاغت بود و صریر خامه او عندلیب گلبن باغ فصاحت **شعر**

ای همه بر کتاب تو امنصب شاهی | منشی فلکت داد برین قول گواهی
زلف خط مشکین تو یک حلقه ندارد | بی رابطه خاطر اسرار الهی
با جنبه نوک قلم کاه رباست | بز رفته هیولی سخن صورت کاهی

از تاریخ معجم دبیری که هر رقعه از نتایج خاطرش در حساب دبیران
وقت کتابی بود و هر نکته از سایج قلمش نقشبندان کارخانه فطرت را
کارنامه چون طفل مقال از گهواره خیال بر مرکب مال قلم سوار کردی

آب از جریان و مرغ از طیران باز داشتی و هنگام انگر مخبیات ابکار را
از حجاب ضمیر بحال تحریر جلوه دادی نداء حق ازان کمتب بالبرعلی الاخلاق
بالبر علی الاوراق بسامع افاضل آفاق رسانیدی **بیت**

جواهری که فتادی ز ساعد قلمش | به تحفه بردی رضوان ز بهر گردن حور

هم از تاریخ معجم دبیرانی که زوک خامه شب رنگشان بلبل دستان
بلاغتست و ... ان کلک غالیه بارشان عندلیب اغصان براعت چون
در بغداد ... ی صبح از زلف مشکفام شام دام عنبر گشند رخساره
... وجهه دولت رابخط دوام و خال خلود آراسته دارند و هنگام
تحریر طایر نسرین و طوطی نور آفرین را از نافه جبین رقم مشکین و هنداز
دریا در مکنون و از کان خزینه قارون بیرون آورند **بیت**

چنانکه تیغ شهنشه اساس ملک نهد | زبان خامه دستور کار دین سازد

نوعی دیگر از همان کتاب معتبر نامه پردازی که خامه زر دیگر بسش بر چهره
بیاض خال مشکین مینهاد و بر روی حریر خشک خط عنبر تر می کشید و در
میدان عاج دو اسبه باد لبیری بو بید و جبین عارض روز روشن
بجال و زلف شب تاری آراست کوئی که ملوک کلک غالیه خوار او سفینه
دریا فیر شده و دست و زبان خامه سیاه سارا و عاشق در بای فنا
گشته **بیت** قلم در کفش هر دم از بحر قیر | بر آرد ز اعجاز خود گوهری

از انوار سهیلی مولانا حسین واعظ نادره منشی که تیر سهرکان بیا
او نتوانستی کشید و دبیر فلک بقدم تامل بر مدارج مصنوعات

پاسش نیارستی رسید گوی که زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامه ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر در که بالماس تفکر سفتی قابل پرستش بودی و هر نکته که از زبان قلم بر روی کار آوردی لایق ستایش **بیت** معانی تحریر او جان فزای میانی تحریر او دلپذیر نی کلک او طوطی نطق را خجل کرده از نغمهای گر

صفت قلم عبد الواسع جبلی

دو زبان بسته میان بر روان نالان | سر بریده روی تیره زرد دیگر اشکبار
کو ضمیر او نماید سحرهای مستتر | کو صریر او گشاید حصنهای استوار
روشن و سرخ و جوان زان خشم ورزی طفلک | گر چه دارد لون زرد و شخص پیر و فرق یار
چون بگرید زار بارد چون دل بر جای اشک | چهره دولت ز شادی بشکفد چون لاله زار
گاه رقاصی کند بی پای بر صحرای سیم | گاه غواصی کند بی دست در دریای قار
از رشک او همواره در بن بود ناگو حجت | و ز ضمیر او بود پیوسته شب با روز یار

حکیم انوری

کلکیست که در نظم جهان خامه مالک | تا عدل و ستم هست بشیریست و بذیریست
اوال خرد بشنو و وراز به میپند | زین روی یقین شد که عصیست بعقریست
ابریست که در کشت امل تازه و سبز است | تیریست که در کار جهان راست چو تیر است
بازیست که صیدش همه مرغان خیالند | شاهینست که بارش همه مضمون ضمیر است
چون کرد بلا نشو کند ابر مطیر است | چون بر ستم موج زند کشتی نوح است

از ابو المعالی نحاس

یکی مهربان لعبتی کینه ور

کز مهر و از کین غدار و خنجر | سخن گفتنش رفتن و پای لب
ز شکل زبان و دهان و لعبر | ز خاطر لفکرت ز رفتن سخن
کر دانسته باشد سخن سر بسر | چو چار کرده نکر دو درست
همی تا سر او را نبرند سر | فدای تن خویشتن کرده سر
همی تا تنش سر شود سر بسر | همیشه تنش پرورش مهربان
همیشه تنش پرورش کینه ور | لعبتی جانیت کو بی درست
هر گرم سر دو هر خشک تر | که روز و شبش همچو روز و شبان
حوادث پدید آرد اندر گذر | سیاهی آبی کوکب و لی چشم
شبی ورز هزاران تن او پیشتر | کلید هر بندهای قضاست
روان همه بندهای قدر | **از مرکز ادوار شیخ فیضی**
از خود پیر چه قد پیر تر | نیست جوانی ز قلم پیر تر
با همه پرورش دو دندان هنوز | ناورده پیری ز صفا دلفروز
تیز زبانی ادب آموخته | حرف ازل گفته و لب دوخته
طفل سخن راست زبانی سلیم | سطح خرد راست خط مستقیم
کرم روی سالک بی رد و سر ای | بر خط کونین زده پشت پای
چابک و شب کرد و سر انداز هم | واله و دیوانه و سر باز هم
خورده سماعیل صفت تیغ بیم | چون ز کریا شده فرقش دو نیم
درج در سر و جود و عدم | نامه پیچیده ز ملک قدم
برده سر خویش بنز دیک گوش | رفته پی گوشی ارباب هوش

گاه چو خال شده نقطه ریز — که چو هندس بی خط گشته تیز
کرده دوات از پی خلوت گزین — همچو فلاطون که شدی خم‌نشین
بسکه درین بادیه شبگیر کرد — کشور معنی همه تسخیر کرد
چون بگشاید دم تسخیر را — چشمهٔ خورشید کند قیر را
موی نوک قلم مشک فام — از پی مرغان معانیست دام
گاه بسرخی بکشد حرف را — از شفق انگیخته شنگرف را
از خط زرین چو شود پرده در — چشمهٔ خورشید دهد آب زر
وز خط نیلی چو شود ره نورد — از فلک آرد صدف لاجورد
گر ز سپیدی طلبد تاب را — حل کندش صبح سپید آب را

مولانا ظهوری

از دو تخم حرف و نقطه گشته اند — بارور شه گفت گو رشته اند
درین عرصه از سالکان برده گوی — که از بهر قدم کرده در جست و جوی
نیارد خود نسخه در نظر — که نگذشته باشد ز روی بصر
نکرده کسی از عبید و خدم — چو او خدمت در راه خدمت قدم
کسی از سپه جاگان چو او بی دریغ — برغبت نیاورده سر زیر تیغ
بسطوت او ارسطوست کم — که دارد سری چون فلاطون بخم
بجنبش زبان آوران جمله هیچ — همه حرفها کرده انگشت پیچ
یکی از عرب دیگری از عجم — همه راز گویند در گوش هم
ازین شمع در دودمان دوات — نویسند بر شعل خور برات

بان دلربای شد گاه خال — که خط تا زاد و دهد گوشمال
سطور آنچنان در مقابل کشد — که پای نگه در سلاسل کشد
زبان بر سر کار گفتن نهاد — طراوت هنوزش سخن از نهاد
بقصد رگ خنجر آورد راه — دو نشتر چکانیده خون سیاه
دل لفظ و معنی از و تازه جان — زهی کعبهٔ فیض را ناودان
خرامش چو بالا بلندان نیاز — زبان بوس او حرفها سرفراز
ندیده چو او کس بعشق سخن — سراپا زبان و سراپا دهن
نمی بود اگر چون سخن گوهری — نمیداشت تیغ زبان گوهری

خلاق المعانی کمال اسمعیل اصفهانی

تعالی الله چه کلکست آن که همچون سر علم کرده
همی امید بفرق سر معاش عالی بردم — هم از فلک مکشوف از ان جا بیرون کرده
هر کار جهان مضبوط از آن لب بابهم — بود در پشت دشمن گر چون تیر بار دهد نوکش
لب امید را فتح و کنار آرزو در اصم — دو سر از بهر آن آمد زبان او که می بخشد
یکی مر دوستان از نوش دیگر دشمنان را سم — بپاسخ دادن سایل صریر او جبان دلکش
که در یک پرده بر جنگ و مکافات گشته در روم

هم از دیوان وی

چیست آن پیکر ضعیف و نزار — کرده ملک را نظام و قرار
هم حمایت آسمان تاثیر — هم شباهت آسمان آثار
پس کار آورد شب بروز صبح — در هوای امور لیل و نهار
طره شب فکنده بر رخ روز — روز روشن نموده در شب تار

وله

چو جرم مهر که گشته ز ظلمت در نور

چو در چرخ معین شده بسود زبان
که گوش نشنود امنیت غایت کتمان
جایگاه خرد چراست اگر
گر جهان روشن از قلم گشتست
هر زیر دخان بود آتش

از عبد الواسع جبلی

تحفش آلوده بزر و فرقش آلوده بقیر
بارخی تاریک او زآثار او دولت منیر
در چه بیهوش است باشد از همه هش خبیر
که مناهیج را وساط و که مصالح را سفیر
از شه فرق و زیر اندام و از سیم الکبیر
کشوری گاه بزرگ لشکری گاه جریر
طرفه تیغیست که او سر بریده خوان آید
سخن سرای بود چون بریده شد سر او
کی نماز کند گاه روزه دار شود
نماز او همه سجده است چون سجود کند
چو زلف یار ز روز و شب است ار چه بحرا
زبان دو دارد و آفاق نگزبان شده اند

از قصیده اول

گذارد رازی که گوید ش خاطر

وله

نیست مغز اندر استخوان قلم
پس چرا تیره شد جهان از قلم
زیر آتش بود دخان قلم
چیست آن مرغی که ناساید زمانی از صفیر
باشی باریک از افعال وی دولت یمین
گرچه بی گوش است باشد در همه جایی سمیع
کز معانی را غرر از کامرانی را دلیل
صورت او بر مثال ماهی کور ابود
تیغ او بگشاید و تا تیغ او برهم زند

از ادیب صابر

ز سر بریدن او قدر تیغ بیفزاید
وگر نه هیچ سخن سر بریده ننماید
نماز و روزه خدا بیش نفزاید
بوقت سجده او فضل او پدید آید
بشب همیشه رخ روز را بیاراید
که در وطن کفایت زبان او شاید
چیست آن ماهی که بر انشاست سابق در قدم

توامان عقل و از سوداش گشته قدم
عنبر سارا و کافور آمیز دیهم
ماهی زرین که دارد با سیمین شکم
بر تن او نیست چون بر پشت ماهی بکرم
شکل او طولست اگر گویند از انواع کم
حبذا زان هلال آتش فام
چه هلالی که بر بیاض سحر
همچو رفتست شکلش از چه عجیب
در نهان خانه ضمیر ملوک
از پی صید طایران سخن
یک سواره است همچو شاه نجوم
وله ای برق شب نمای گردیده
بسته سر زبان تو هر جا گشته
چون برق تیغ در دل شب کار کرده
نوک زبان بریده چرا فاش می کنی
شبهای تیره را بسر آورده ای چو صبح
چون عنکبوت هر نفس از لعاب خویش
گل میخوری چه شاه از آن زرد چهره

ماهی بری و بحری کار و از بحر ضمیر
سر محرف تن مطوق دم مقوس راست چون
سیم و زر در ظاهر و باطن بسی دارد ولی
لون او زر رواست اگر بیند از اصناف ضیف

از دیوان سیف اسفرنگ

که ز نقصان شود همیشه تمام
بلکه سیری نماید شام
گر لبه در کشد لباس غمام
دو زبانست از آن بود بکام
سیر از مشک سوده یافت وام
زان رود بر بساط ظلام
گر شام طیلسان سیه اندر کشیده
ماند نشان پای تو هر جا دویده
تا همچو دم بسر حرفی رسیده
سری که از ضمیر سخندان شنیده
زان همچو شمع زار و شمیده ای
بر روی ماه پرده عودی تنیده ای
سر میکشی چو شمع از آن سر بریده ای

صفت کاغذ از قران السعدین امیر خسرو دهلوی

ساده حریری ولی اصلش ز پیش ... با قصب و خز شده پیوند خویش
نامی حریر آمده اندر نورد ... طرفه حریری که توان سبز کرد
آمده اجزاش فراهم ز آب ... لیک بپا کندگیش هم ز آب
بس که شد از کوشش بسیار پست ... رشته دوتا کرد و خش از یک شکست
که بود از دسته تیغش گذر ... که بود از تیغ بمقراض سر
که خلد سوزن مسطر کشد ... که کشدش رشته و در قید کشد
که هدف تیر شود از هوس ... الغرض از دوستی کلک و بس
برزده از روی سپیدی علم ... لیک سیه روی شده از قلم
نام خدا یافته بر روی گذر ... زانکش ببوسند و نهندش بسر
عاشق خطهای تر آمد ز اصل ... می رسدش کردن دوربند وصل
با خط عارض نگذارد وفا ... گرچه کنی بند ز بندش جدا
حرف بحرف از قلم آرد سخن ... لیک بپیچد همه بر خویشتن
کارگشای همه اسرار خویش ... بحثش او از خود و از کار خویش
قدر گران یافته لیکن سبک ... وان سبکی هم ز مزاج تنک
خامه که صد علم بیابی نوشت ... علم جهان را همه بر وی نوشت
آینه دیده صورت گران ... صورت هر نقش که جویی در آن

صفت محبره از همان کتاب

دیگ خوش و پختن سودا درو ... خامه چو کفلیز مهیا برو
خانه درو لیک و ز خویش ستون ... گشته برون روشن و تار از درون

دیده چنین نادره کس در جهان ... خانه بجا مانده و تونش روان
کرده تهی ظرف نصیب نکویی ... چون چه بابل همه پر جادویی
کس نکشد سایه که در چه نشست ... سایه این چه بکشد هر چه هست
کرده درو خانه ی مصری سیاه ... یوسف مصر آمده در قعر چاه
کحل دیده روشن سواد ... میل درو خانه و کلکش مداد
بس که فزون یافته رزق قلم ... آب سیه رانده بفرق قلم
شستن او با همه دانندگان ... رفتن او جانب خوانندگان
هر چه سواد ورق مشکلش ... حل شده چون آب درون دلش
در شکم از خشک و ترش مایه بیش ... کرده قناعت به تر و خشک خویش
بلکه شکم کرده پر از هیچ و کم ... مانده دهن باز برای شکم
گه گهی از زحمت خشکی نبات ... دافع خشکیش دو سه قطره آب
معتبر عالم و جاهل شده ... گرچه درون دار و سیه دل شده

صفت دوات از کمال اسمعیل

چیست آن دریا که دارد در دل تنگی مقام ... ماهیش ز رخشک لیکن جز درو مشکل دوام
قعر این دریا گل تیره است و آب او سیاه ... واندرو هم نیم جان خلق و هم [illegible]
عقدهای گوهر آرد زو برون غواص فکر ... چون صدف گر قطره دریابد ز ابر قیرفام
او مرکش در روبیت نزد شاه انجاح خسرو کبر ... او سیه کاسه است و از وی خلق را وجه طعام
زان خاتون ظفر را اشک چشم او خضاب ... رخشهای ملک آب دهان او لجام
سیم او نقد است لیکن نقد او شب در میان ... طلبش نور است لیکن چشم نور از ظلام

جرم کیوانست و او را با مه نو اتصال آنچه کیوانست او را دل ز ظلمت معام
آفتابست او ولیکن منکشف بعضی از وی روزگارست او مرکب صورتش از صبح و شام
پاره از ریش فرعونست در دست کلیم منفذی از دود دوزخ کرده در دار السلام
یا بموی انباشته چاه زنخدان بتان یا چو مشکین پرچمی در طاسکی از ظلام
یا دل یار منست اندر بر سیمین او یا کشاده چشمه قیر از دل سنگ رخام
دیده مملکت روشن در بیاض ان سواد شرب عذبست و بروی از ابابیل ازدحام
نازنینی خو فرا کرده بالسون و منصب با کنار خواجگان پرورده با صدر احتشام
شد دلش مستغرق سودای زلف و خال و خط زان درهم روی و سرافکندست چون اهل غرام
هر چه زشتی و سیه کاری فرو خورده ز حلم بس نکوییها عوض داده بر آیین کرام
گر زنی در ناخنش بی درنگی قصد ریش با کمال اول سیاهی در باشد ز انتقام
معجزات نقطه او چون قلم را جان دهد عقل گوید کز زمان سبحان من یحیی العظام
از سیاهی صورت نقرست گوئی وانگهی مستمندان رشح طبعش هم خواص و هم عوام
اندرون او سیه جانست بیرون ملکی نام او نونست او خود کرده از صید کو ز لام
نقره خنک گشت آبستن بعنبر چون کبی هم برو دستارچه هم طوق زرین مستام
بارگیران سخن را زین شب آخر آخور آهوان مشکوی را دست بایش دام
عنبرین زلفست سیمین تن که هر ساعت رسد عاشقان زرد و چه باز زرد او لجام
از سویدا دل ایزد بدو جان ملک در دین وز سواد چشم او روشن معاش خاص و عام
چون سیه دار در بستان خورد طفل شیر چون گرفتستان سنید لکه گند وقت فطام
وین عجب کان طفل کز وی شیر خود اندر زبان هم بر آید خط مشکین هم در آید در کلام

تا بود در دست ترکان تیره دارد لب بمهر چون نشیند با وزیران دور گردد از ملام
قصه حال دل خود بر بسر ای میکند تا دهد در دست دستور جهان خواجه نظام

طراز چهارم از مثنوبات خبر نخستین در صفت انواع مبارزان معارک دلاوری و اقسام فارسان میدان کینه آوری کشتی گرفتن و نیزه گذاردن و شمشیر زدن و غالب آمدن بر خصم و امثال آن اول از تاج المآثر

صفت کماندار

کمانداری قادر انداز که خدنگش در سواد کرد با سیاهی چشم راز میگفت و در ابر غبار چون برق بی حجاب از طبقهای چشم می گذشت اگر در دل جای می کرد چون مردم در چشم می نشست و اگر بجگر سر می افتاد کاسه آن بر مثابه روزنه گو کبیر صد چشم میکرد بیت چرخ مقوس نهاد قمر شکسته شدی چون زکشاد ترکش شدی چوبه تیر از کمان در همان باب همان کتاب مبارزی کمان دار که تیر خشم از تنگ دندان چون سوزن از حریر و پرنیان میگذشت نظم

سنان چون بگذرد سوزن ز ملحم بیچاکند در حریرش ز خفتان
کمان چون پیش تیرش خم دهد پشت سعادت روی بنماید ز پیکان

کلک الف پیکر از خم نون و دال چشمهای خشم میزد و نوک دو شاخ لام الف وار از مرکز دیده سوزنی قضای کند زانید نوع دیگر از همان کتاب نیم ناوک اندازی که ناوکش از نشاط خون خوردن بسرعت قضا روی بسوی نواره چشم مینهاد و از حرص لبودن جان قدرسان بتعجیل مدد سیدی بیت فرتبه مدار از نسیم بلا مبارز روی تیر انداز که زبان پیک خونخوار

او از دهان خود و چشم زره نگای مرگ بگوش جان می‌رسانید و از نایره چشم
بجای سرشک جوی خون می‌گشاد و بکشاد یک عقده نور دیده چشم می‌بست
و بزخم گران از چشم که چشمه نور است خون روان میکرد و مردمک دیده را در
میان موج خون آشنائی آموخت و از خون چشم صحن زمین را گونه لوح یاقوت
میداد و نوک پیکان زهرآلود را بخونابه عین عقیق فام می‌کرد بیت
تیر تو گل کند از خون عدو پیکانش — چون عقابیست که شهباز ظفر خواهد از آن
صفت مبارز زوبین باز کمند انداز مبارزی که بزوبین رزم پیر صاعقه زخم
روز سپر دهد تا چون بر دریافت باز بدید می‌آورد و حلقه کمند که گویی حلقه
چو زره است در گردن جنگیان بجای طوق می‌افگند بیت با سهم چنگ او
ز نهیب کمند او — از حلقه کمر بهراسد دل سوار صفت کماندار مبارزی
بود که الماس پیکان جزع دیده بسان در میسفت بادام چشم پیکل دهان
بسته می‌شکافت و پر عقاب چشمه نور بخش آفتاب بمانند چشم ازالی
بوشانید و مرغ تیر از کمان بادخانه باشیانه دل و دیده میرسانید
نظم طرفه در عینت تیر او که برزم — بر کرگسان پر و بهوار
نکند جز دل عدو طعمه — نکند جز حیات خصم شکار
نوعی دیگر کماندار که تیر جگر دوزش ترک تارک سرکشان میدوخت
و در شب مظلم گرد چون سحاب روی هوای افروخت و در ابر غبار
بسان برق و صاعقه میدرفشید و تابش زخم از سپهر الگون کوکب
می‌فشاند و بنوک پیکان در مغز دلاوران فولاد میگشت و در تن دلیران

بسان

۹۱

بسان خواب در چشم روان می‌شد و در سینه جنگیان چون راز در دل نهان می‌گشت
شعر که صاعقه برنگ همی کار آید — تیرش بر ازان کار کرا آید به سپر بر
آن تیر نه تیر است عقابیست که بسته است — خط اجل و فتح بمنقار و بپر بر
صفت تیغ زن مبارز بود شیر شکار که تیغ شمشیر سینه شیر سوار فلک را
سوخت و در صف پیکار تاب تیغ چو برق آتش کارزاری افروخت بیت
تو کشتی ز جنگش سر پشت آسمان — نیارامد از تاختن یک زمان
در همان تعریف دلاوری بود که تیغ آسمان رنگ کردر صفه چو هر شش چهره
نمودی روز رستخیز پیدا آوردی و بخنجر الگون که آتش از تیزی او زبانه
خواستی موج باوج قبه نیلگون رسانیدی بیت چندان بریخت خنجر او
خون دشمنان — کا جزای خاک تا بثری جمله نم گرفت نوعی دیگر از همان که تاب
پهلوانی بود که روز معرکه گوی سبقت از همکنان می‌ربود و بضرب تیر تیغ از
جان خصمان و فغان از دل دشمنان بر می‌آورد صفت مبارز ناچخ دار
زبردستی که هلال ناچخ ماه عمر اعدا را در عقده تنین گرفتار می‌گردانید و شهاب
ریح کوکب عنیبه او را شوخ خون حکم اخران میداد و از نوک سنان تن کرا
جنگی چون مرغ ارباب زن می‌آویخت بیت سنانش همی کرد
جنگ داد — خدنگش بخون رنگ را رنگ داد صفت مبارز تیر انداز
کماندار مبارزی که بحکم تیر دیده دور عقده چرخ دوتا و چون گره در رشته
یکتا می‌گشاد و در سپهر از چشم عقده ثریا بر کمر بند جوزا میدوخت و
بر قبه زرین خورشید دیده تهی بدیدی آورد و از پر سیمین ماه را ماجا

می ساخت و در شب تار دیده ٔ زنار باد دل مور در یک سلک می کشید صفت ناوک انداز
ناوک اندازی که فساد از نیش ناوک از ره چشم رگ جان میزد و در زهی جعبت
بسوزن نوک خار مژگان برگ برگ چشم میدوخت ملکه دیده ٔ دشمن
چون خار در چشم و رشته در سوزن میرفت از ظفرنامه مبارزی که چون
برق و باد در هوای نبردی تاخت و شمشیر آبدار آتش پیکر گیتی زمین
بخون رنگین میکرد و به تیغ اژدها پیکر دمار از روزگار خصم بر می آورد
از همان کتاب دلاوری که بضرب شمشیر آبدار آتش بارد مار از روزگار کفار
بر می آورد و عرصه ٔ دشت و صحرا را چون لاله زار میگردانید و سبزه تیغ
از نهال اقبال غنچه فیروزی میرویانید صفت تیرانداز از کتاب سطور مبارزی
که به تیر جگر دوز سینه سوز از مرکز چشم که خشبه سار عیناست چشم خون می
کشاد و مردمک دیده را در میان موج خون آشنائی آموخت و از خون
اعدای دین زمین را رنگ یاقوت رمانی میداد و پیکان آبدارش چو ناوک چشم
عقیق فام میکرد و زمین معرکه را از سیلاب خون گلزار می گردانید از همان تصنیف
آن شمشیر پیشه کارزار بزخم سم سمند از زخم سنگ خاره آتش کین
می افروخت و از کشته ره باد در البته میکرد و از خون کشتگان لعل
لکاوران را رنگ لعل بدخشان میداد و سر سروران در پای باد پایان
چون گوی در خم چوگان می انداخت اندران باب از همان کتاب گندآوری
که بضرب تیغ کین ترک و تارک اعدای دین میشکافت و لباس
حیات دشمنان چون قبای لاله چاک میزد و جرم شکفته فام تیغ ارغوانی

میکرد و از عکس صفحه ٔ تیغ خون آلود او سپهر فیروزه گون کردون شنگرفی می شد
و در ربع زنگاری چرخ بهره ٔ رمانی میگشت صفت مبارز نیزه گذار از کتاب مذکور
مبارزی که اژدهای رمح جنگی را از خانه زین می ربود و سنان به جم سر دلیران
از نوک سنان می آویخت صفت کماندار از همان نسخه کمانداری که تیر جگر دوزش
در تن دلیران بسان خواب در چشم می آمد و در سینه بهادران چون راز
در دل پنهان می گشت صفت مبارز گرزدار دلاوری که بگرز گران کرد از
ترک و تارک گردنکشان بر می آورد و بیاد ضرب عمود چون صاعقه در کین
و آتش می افروخت چنانکه از تند ناله مار و مور مبارزان بر خاک میدان
میریخت صفت مبارز تیغ زن تیغ زنی که تیغ خون آلود و از چشمه مینا سیل
یاقوت میراند و بر صفحه الماس رنگ خورده عقیق و ریزه مرجان می افشاند
و پیکر نیلگون گلگون میکرد و چهره ضیمرانی آب شقایق می شست و جرم نیلو
فری را رنگ گل احمر میداد و قطرهای خون بر پیکر زنگارگون او گوئی قطرهای
شنگرفست بر روی سبزه ریخته بیت جنان ز صفحه ٔ تیغش نمود خون عدو
که آب شنگرف از روی تخته زنگار صفت رزم و جهاد از شاهنامه فردوسی

تو گفتی دو پیل اند هر دو ژیان　　یکی کین هر تنگ بسته میان
همی بر سر یکدگر تاختند　　سر از پای خود هیچ نشناختند
سنان ملکان در آویختند　　همی خاک با خون در آمیختند
یکی رستخیزی بیامد پدید　　که هرگز جنان کس ندید و شنید
نوعی دیگر از همان کتاب معتبر　　دو شیر ژیان و دو هبر جان

همی زور کردان برین این بران | بهر زور کالیشان بهم بر زدند
تو گفتی که زنجیرها میدرند | بدان نوع کشتند آن هر دو تن
که فریاد برخاست زان انجمن | **اندران باب از همان کتاب**
چو شیران جنگی برآشوفتند | همی بر سر یکدگر کوفتند
زبان شان شد از تشنگی لخت لخت | برایشان شد از تشنگی کار سخت
پیاده شدند و برآویختند | همی گرد کینه برانگیختند
اندران تعریف از همان تصنیف | یکی تنگ میدان فرو ساختند
بکوتاه نیزه همی تاختند | بشمشیر هندی برآویختند
همی ز آهن آتش فرو ریختند | برزم اندران تیغ شد ریز ریز
چو رزمی که یاد آورد رستخیز | گرفتند زان پس عمودی گران
تا آخر ندیدند سودی در آن | بچنگال بازی نهادند سر
نهادند سر بر سر یکدگر | تن از خوی پر آب و دهن پر ز خاک
زبان گشته از تشنگی چاک چاک | **از همای همایون خواجوی کرمانی**
نخستین بسوی نیزه بردند دست | تو گفتی دو آشفته پیلند مست
ز بس نیزه بر ناک و ترک سر | منخل شد از نوک نیزه سپر
ز نیزه بکوپال بردند چنگ | همی خیره شد مغز و هوش نهنگ
سر از مغز اندر افتاد و گوش | خلل یافت زان کار کوپال کوش
نماند هیچ نیروی رفتن بجای | ز آب اندرون غرق سر تا بپای
دهان خشک و لب تشنه پر ز خاک | بتن جامه از رزم گردیده چاک

اندران باب از همان کتاب | چکاچاک نیزه از این و از آن
همی رفت از آن جنگ بر آسمان | بکردند جنگی در آن کارزار
بپیوست گردی بگردون تار | دو گرد اندران گرد آمیخت سخت
بنیزه چو یل حمله کردند سخت | نه این را ظفر بد نه آن را خطر
فکندند پس نیزها دیگر | کشیدند شمشیر کین از نیام
برکب سر و زانو لجام | دو گرد زمانه دو پرخاشخر
نهادند شمشیر بر یکدگر | چو هنگامه حمله شمشیر تیز
بکردند بر هم بکین و ستیز | **صفت کشتی گرفتن از شاهنامه**
بکشتی گرفتن نهادند سر | نهادند سر بر سر یکدگر
چو شیران جنگی در آویختند | همی خاک با خون در آمیختند
چو پیلان که خرطوم با هم زنند | به پیچید خرطوم را خم زنند
در غالب آمدن بر خصم از همان کتاب | بزد پنجه در رو چو درنده شیر
مر او را چو باد اندر آورد زیر | چنانش بزد بر زمین کاستخوانش
شکست و برآمد ز تن تیز جانش | **اندران باب از همان کتاب**
بکردار شیری که بر گور نر | زند دست و گور اندر آرد ز بر
گرفتش چپ گردن و راست جست | برآورده نزد بر میانش درست
همه مهره پشت او همچو نی | بلرزید و از درد بگسست پی
یکی خنجر آبگون بر کشید | سراسر مر او را جگر بر درید
در سر اشتن خصم از خصم | ز غیرت بر و زد یکی بانگ تند

کشد دست او صفت و شمشیر کند | ازان نعره آن کبر ترسید سخت

بلرزید بر سان شاخ درست | در تلاش نمودن تهمتن با قسام سلاحها

بروز نبرد آن یل ارجمند | بشمشیر و خنجر بگرز و کمند

برید و دریده و شکست و ببست | یلان را سر و سینه و پا و دست

در شمشیر زدن بهرام آورد | بزد بر سرش تیغ زهر آب دار

تو گفتی تنش سر نیاورد بار | نوعی دیگر از همان کتاب معتبر

یکی تیغ زد بر کمربند او | که بگسست خفتان و پیوند او

ز بر نیمه مرد جنگ آزمای | بیفتاد بر زین بماندش دو پای

از گرشاسب نامه اسدی | کشید انگهان آتش زهر تیز

زدش بر سر و ترگ و یال از ستیز | سر ترگ و سر را با کتف و دو دست

چنان زخم هر جا بینداخت پست | نوعی دیگر از همان تصنیف

چنان زد در بر ... شد نشیب | سر و ترگ بگذاشتش با رکیب

بزخمی دو نیمه شد از خشم و زور | ز بالا سوار و ز پهنا ستور

در نیزه زدن و خصم ربودن | سوی خصم از دل کمین کرد روی

در آمد سنان راست کرده بروی | بکم ز انکه مرغی زند در آب

ز زین کوهه بربودش اندر شتاب | جهان از سنانش نگونسار کرد

کشش از نیزه و آهنین وار کرد | زمانی چپ و راست هر سوش برد

بیفکند و بشکست و بر خش کرد خورد | نوعی دیگر از همان کتاب معتبر

بر انگیخت آن باره آتشی | بکف آهنین نیزه صد رشی

زدش بر کمربند خفتان و کر | بر آوردش از کوهه زین با بر

بسان درخشی برافراختش | به پیش صف دشمنان تاختش

پس از نوک نیزه بر خم درشت | زدش بر دو تن هر دو تن را بکشت

از همای همایون خواجوی کرمانی

یکی را بزد نیزه بر کرده گاه | ربود و بینداخت بر خاک راه

مر او را که نیزه زدی پهلوان | ز پشتش گذر کردی اندر زمان

یکی را ربودی به تندی ز زین | زدی بر سر دیگری بر زمین

روان هر دو جان داری آن جایگاه | جهان گشت بر چشم لشکر سیاه

ازانجم از منشآت ظهرا در صفت اقسام شمشیرها و سپر و کمان و تیر و گرز و نیزه و خنجر اول در وصف شمشیر از تاج المآثر

آسمان رنگ پیکری که از گوهر رخشنده صد هزار زهره و پروین می نمود آتش فعل آبداری که بر زخم خاصیت برق و صاعقه پیدا می آورد و در بارک دم ما تیزی دندان مار نهان میداشت و بر الماس صفوف رکنذر مور عیان می کرد. نظم گوهری کاندر صفت مانند آب روشن است • با زهنگام اجل ما خندد سوزان آذری • گرنه آبست و نه آتش پس چرا بدخواه را • هست از و در دیدگان سیلی او در دل اخگری • اصلش از سنگست و چون آتش فروزد در روز جنگ • سنگ خارا از نهیب او شود خاکستری • روز رزم از خون دشمن لشکرها زاغوان • از چه رنگش در کبودی هست چون نیلوفری نوعی دیگر از همان کتاب معتبر شمشیری بود که بر جرم آسمان رنگش اشکال

شمشیر باید و این ... در تیغ و سپر ... [illegible] در محمودی ...
سپید ... تیغ ... غلاف مغرب ... آورد ... [illegible]
خرگاه ... [illegible] ... برای تحقیق ... چون عیدان ... با نیزه دیدم ... [illegible]

کواکب همچون حباب بر سر میوه تو گوئی که بر شاخ مینا جام سپهر سبزه ریزهای الماس
نشانده اند یا بر زمرد نگین خردهای سیم افشانده یا اوراق گلبرگ طری را
قطرات شبنم آراسته یا بر روی سبزه ز عقد گهر کشیده **بیت**
نمود تیغ کبودش چو جوهرش پیدا — چو بر بنفشه سیراب قطره باران
در همان تعریف از همان تألیف شمشیری که مغناطیس ارواح اعدا بود و از گوهر
رخشنده بر پیکر الماس شکالهای موزون ظاهر میکرد و بر صفحه مینا نشان بر لکش اظهور
میرسانید و چون خون آلود میشد تو گوئی بر نیل آب بقم ریخته اند یا برخ مرده
ماه سبز رنگ لاله رنگ برشته **اندران باب از همان کتاب** تیغی بود که از چشمه مینا
سیل یاقوت میراند و بر صفحه الماس رنگ مرجان می افشاند و پیکر نیلگون
گلگون میکرد و چهره ضمیرانی ماب شقایق می شست و بجرم نیلوفری گونه
گلنار میداد و بر زمین الی رنگ دانه انار میریخت و چه بدانه از سنگ خارا
بجان زر طبق ورق میکرد و با آتش زخم سوز شعله بر خرمن بردین می تافت
شعر سپهر چرخ و لطف هوا و صورت کوه — بلمع برق و لطف سحاب و لون اخضر
نعوذ بالله اگر یاد او کند یاجوج — بریده گردد صد جای سد اسکندر
نخست بار که برکان او گذشت فلک — بریده دید شب و روز را ز یکدیگر
از همان تألیف صفت اگر دار تیغی از شاخ مورد به رشک غبار می بارید و برگ
سداب سیل ارغوانی میراند و رنج کند تا آب لاله می شست و زلف بنفشه
بمی احمر خضاب میکرد گهی از صفحه پولاد سجاده می بارید یا از چشمه الماس
یاقوت می زاید و قطرات خون بر پیکر زنگار گون او گوئی آتش گرفت بر مینای

سبزه

شبنم

سبزه چکیده و یا دانهای انارست بر برگ انار افتاده **بیت** همی نمود زروی
حسام خون عدو، چو آب شنگرف از روی تخته زنگار **نوع دیگر از همان نسخه**
معتبر شمشیری بود بگوهرهای چون آراسته و بلالی قیمتی پیراسته گوئی بگر
صحیفه سبزه را بقطرات مرصع ساخته اند یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار
کواکب مزین کرده جوهر اصلی ذاتی او بر صفحه الماس شکل پای مور می نمود
و بر تخته مینا نشان پر مگس آشکارا میکرد آن نه شمشیر بلکه ابری بود خون
افشان یا برقی آتش نشان **نظم** چون برگ گندناست بسبزی ولی نمود
در بوستان مصر که چون شاخ ارغوان — نیلوفری اندر آن نهان باشد ای عجب
نیلوفریست این شده آب اندرو نهان **نوع دیگر از همان کتاب** تیغی که روی آینه
حسنی بباده احمری آلوده و چهره وسمه رنگ بلاله سیراب خضاب
میکرد و عارض ضمیرانی از شقایق نعمانی آب میداد و رخساره نیلوفری
بگلبرگ طری می آراست و بر صفحه سبزه تر شکوفه ارغوانی پدید می آورد
و بر صحن زبرجدی عقیق و مرجان می افشاند و لوح مینای طبل بدخشانی
نسب میداد **صفتهای نظم اوائل از اکابر** گاهی چو جوی آب بود که چو برگ بید
گاهی چو لوح مینا که چون زبان مار — زنگار گون چو سبزه شود در مکان خویش
شنگرف گون چو لاله شود در روز کارزار

و له

بسان قطره آبست و تیز رو چون آب — که جان خصم چو برگشته آسیا کردست
چو قطره ایست که بر جان خصم پیکانست — و در هر روز وغا آشنا کردست

و له

به بنیان زنگست و آهن که چون بنیان — کند تا کوشت و سر می برد چون

کوهرش پیدا بسان ذره اندر آفتاب پیکرش تابنده همچون آفتاب اندر سما

ولهُ تا رسیدست آب و رنگ و زیر از اندرو حباب آیتست نار فعل و حباب اندرو شرر

در آب کر حیات نهادند پس چرا هر کاب او بخورد حیاتش رسید بسر

طبعش همی ز خوردن چون معتدل بود کو سرد و خشک آمد و این باز گرم و تر

آتش که آسمان زبر کان او کذشت تاثیر او مجره کشید اندرو بحبر

ای زمرد رنگ افعی پیکر کوهر نگار آب آتش هیات زر لؤلؤ یاقوت بار

مار را مانی که بر تو نقشها از جوهرست وین عجب کز پوست هر نوبت برون آیی چو مار

حافظ تختی و هستی بی وفا مانند تخت دشمن جانی و همچون جان همی آیی بکار

نوعی دیگر بطریق معما

آن چیست کاهنی تن و سیمین زره آمده

خون ریز چون بتان پری پیکر آمده در بر فکنده جبه و بر سر نهاده خود

پای کرده استوار از بهر سر آمده هاروت وار رفته گهی سرنکون بچاه

کاهی ز جه چو یوسف مصری بر آمده

قسم دیگر

چگونه تیغی تیغی چو کوهر و دری که برکشد علم از آسمان مرجانی

بوقت خنده چو دندان زنگیست ولی بجای آب درو آتشیست ظلمانی

طرز دیگر

چرخ نی و چو چرخ پر زینت

بحری و چو بحر پر کوهر فتح بر صفحهای او پیدا

مرگ در جبهای او مضمر لاله روید بحبر بگاه از و

گرچه باشد نهال نیلوفر تا بهر صد هزار تاج و کلاه

آفت صد هزار خود و سپر

روش دیگر

پرنیان

پرنیان کرد ابولادی که پیش تیغ او روز کین بر آهن و پولاد خندد پرنیان

آفت ارواح طبع و جوهر نصرت عرض ابر در روی سرشک و آتش بیجان

آب و آتش را تو پنداری مرکب کرده اند آب یاقوتی سرشک و آتش جان فشان

کان بیجا دست کوی در بقعات لاجورد صد هزاران خنجر خورشید در لرزان

اندران باب از جهان کتاب

یکی تیغ الماس گون برکشش

که هفت آسمان سوختی از تفش بوقت بریدن بسرعت جهان

که بر فرق خصمش چو سازد روان نباشد از او هیچ سر را خبر

که سنجابش از ناف آید بسر

من الاکابر

یکی تیغ تیز از میان بر کشید که مرگ از دمش دم بدم می چکید

تنش همچو الماس و روشن چو آب ز گوهر زدی شعله بر آفتاب

از قران السعدین امیر خسرو

قطره آبی که بهنگام غرق بگذرد از گردن و انگه ز فرق

او بخوشی خفته میان نیام خواب مخالف شده بروی حرام

شعله آتش بزبان آوری زآهن و سنگ آمده در داوری

آب و با کوهر نفرت بهشت آهن او راز رعالم بهشت

قیمت زر بیشتر از آهن است لیک زر از آهن او بشکنست

آهنش ار نیست قوی تر ز زر هر چه زر نیست بپیشش کمر

پاره آهن که بزر در خورست حرمت آهن نه از و بر زرست

ارزن بد خواه کشد کاه کار رشته ارگ دکمرش هوار

کردن دشمن زده با سر بهم   مهره درآمیخته گوهر بهم

از کمال اسمعیل

فت کر

از بس که دل شکافت تیغ تو بوی زنگ دل   وز بس که جان ربود گرفت بوی جان

در ابر کرد پیکر او هست چون درفش   در کام صبح گوهر او هست چون دخان

از مثنوی مولانا ظهوری

بگوهر چو تیغ دم واقفان   بصیقل چو لوح دل عارفان

ازو شعله در خرمن اهل کین   وزو آب در خندق حصن دین

جهانسوز چون شعله اشتیاق   بخونریزی استاد تیغ فراق

سر خصم زان برق پیکر سحاب   زند چرخ در بحر خون چون حباب

چو برق شبیخون درخشید ازو   جهان چشم بدخواه زسید ازو

کز خوابش بر بیخود دیده ها   شبی کرده صد باز تغییر ها

گل ملک ازو هر زمان تازه تر   که نهریست از چشمه سار ظفر

ازین صیقلی تیغ مغفر غلاف   برای خود از زنگ سازد غلاف

متوجه شد از شیم آفتاب   که با عکسش افتاد بر روی آب

مگر گشته زخمش بدخشان گرای   که کانش چنین گشته خونابه رای

عجب نیست ازین تیغ الماس بار   که امید عاشق ببرد ز یار

ز آتش بگر بوستان کم کشید   که گلبن سر غنچه از تن برید

شود گر بتحریر وصفش علم   رقم رحمی آید برون از قلم

بپوشش کسی مینداز تیر تیز   نگاهش قند هیش باز بر ریز

چو این

چو این گوهر تیغ می ساختند   بی آتش الماس بگداختند

در آن گیر فحقت سیماب خشک   نگون تر شود دست ازین آب خشک

از دیوان طالب آملی

تو خود بالعدازان افعی زمرد فام

که طعنه زند در عقرب سلیمانی   میانه خضر و وی آن امتیاز کاو

همیشه خون خورد خضر آبحیوانی   چو شرم حسن نهان زیر پرده لیک بلطف

چو راز عشق تمام آرزوی عریانی

هم از دیوان وی

کدام تیغ همان آب مغربی که بود   ز شکل چو هر خود موج زن بجوی نیام

همان نمونه آسمین هلال ابروزال   که با اشاره او سر نهد تهمتن و سام

ز مشرق است طلوع آفتابش لیک عکس   ز مغرب آمده این آفتاب و شش صمصام

شباهت که او عجب نباشد اگر   ملند سازد خورشید را ز مغرب فام

از مثنوی که در دیوان اوست

یکی تیغش بکف رخشنده چون آب   که در آتش گریزد همچو سیماب

چو آب موج زن از قبضه یاسش   همه گوهر نگار از جوهر خویش

یکی چون ماه نو خم دیده قامت   ولی با وی صد آشوب قیامت

ازو الماس در آب و عرق غرق   دم انگارکی بران تر از برق

قضا آئینه چون فولاد ناش   بزهر چشم خوبان داده دانش

زبان مار گردیدی نگاهش   تماشاکن در آغوش نیامش

از دیوان مرشد بروجردی

نامش از بی جگری درد کند

کردن خصم زند از کعنت ار

صفت سپر

سپری داشت آن گزیده سوار   آینه شکل و آسمان کردار

همچو دور فلک مدور بود   پر ز یاقوت و در گوهر بود

نوعی دیگر

یک رو چو آفتاب دگر رو چو ماه

همچون قمر مدور برافراخته آمده   هیکل صفت بگردن مردان جنگجو

همچون دعا حصار تن لشکر آمده   بگرده استوار میان مبارزان

او را هزار ضربت اگر بر سر آمده

از نظیری نشاپوری

سپر رخشنده بر دستش چو مهری   نه مهری بلک گردنده سپهری

همه در حلقه آن چرخ چنبر   نماید نه فلک چون حلقهٔ زر

ز دورش در عمل بهرام و ناهید   قضا ساکن بر ز جرم ماه خورشید

کند دارنده اش صاحب قرانی   قران مهر و مه زان کرد دانی

از مولف کتاب عبد النبی فخر الزمانی

این چرخ مدور سپر تیر قضاست   دم کرد از شیشه و شمشیر بلاست

از صدمهٔ هر چه هر نه گهدارنده   دارنده خویش را چو تاثیر دعاست

در صفت کمان از قران السعدین امیر خسرو دهلوی

طرفه کمانی که چو گیری بدست   از خم او چرخ شود در شکست

از هنر و علم کند سش چوزه   افگند از ناز بر ابرو گره

هست گرش علم نداند کسی   علم بدست آر که هست او بسی

مانده بپایی کنار رسیده امیر   و آمده از کش بکش اندر نفیر

خانه دو در از کمان خورسیده   تیر زنی خانه بدان محکمی

کوشه

گوشه خانه ز کشاکش دوان   خانه بجا مانده و تیرش روان

تا کند او دیده بدخواه ریش   زاغ نشاند به سر شاخ خویش

هر چه بود خشک نیا میش آب   تر شده زو آب نه بینی صواب

او سبک از وزن گران یافته   او سبکی نرخ گران یافته

زشت بود آب چو بیرون گذشت   زشت تر آنگاه که بی آب گشت

چون گشدش غرق حسد اوند او   ماه شود بسته با بنده او

چون زه هنر بر کف شاهان نشست   زه کندش هر که بود زور دست

صفت تیر هم از آن کتاب

تیر پلنگ افکن آهو شکار   از دل دشمن شده سندان گذار

کاه پریدن چو عقابی درشت   کرده ز خون کرکس خود سرخ پشت

بیضه عقابی و چو ماهی پشت   نشست بدان کونه که ماهی نخست

فی غلطم بیضه شد تیر راست   بیکی از دسته شمشیر خاست

دو سر و بالشش دو گره جایگیر   زان دو گره مانده عقابان اسیر

مانده چو بر روی هوا تیز کام   از گره گرد کرده فلک را تمام

پیکان سوزان سر روی زده   شعلهٔ آتش بسر نی زده

دیده ز شمشیر لبی بر زنش   جان عدو کنده لگام کنش

از پی فرمان نگهبان خویش   نامه نشسته کرد چو پیکان خویش

تیر کرش کرده چو سوفار باز   کشته ز دستش سر سوفار باز

در صفت گرز از مولف این تالیف عبد النبی فخر الزمانی

گرزی گران چنان که اگر سایش فتد / بر کوی ارض بگذرد از هفت آسمان

هر ملک چرخ ثقل وی هم سنگ هر جهت / میزان دانش اگند بهر امتحان

دلکوب تر ز پای غم اندیشه سرش / در خاطر سخنور هنگام وصف آن

صفت نیزه از تاج المآثر نیزه بیجان چون زلف خوبان که برق
سنان آتش به خرمن جان می افگند و بشعله بر چرخ آب از دیده سیار زدی
گشود از نهیب آن مار زرین در قعر دریا ماهی جوشن سیمین می پوشید نخلی
بود که خون میچکید و سر بار می آورد عجب چون عصای موسی از دلهای
سنگین چشمهای خونین روان می کرد نظم ز نفت سنان تو
نازاده دشمن چو سیماب بگریزد از ناف مادر کسی کز سنان تو جان
داده باشد ز بیم سنان تو ناید بمحشر صفت دیگر از همان کتاب معتبر نیزه
بیجانی که از سنین تا سنین شعلهای آتش مینمود بینش تخم غم بود و ثمرش
هیچ اندوه و ماتم نهالی که بجای برگ از زیر برگ سری بود بیت

نهال سنانت بمیدان هیجا / همی بار می آورد فرق اعدا

صفت تیر تیر آسمان رنگی زر دوده رنگی ماه صورتی خورشید
مثالی مریخ چهره الماس بهره که اگر روی بکوه نمودی تیغ از کمرش بودی
و اگر نقطه آتش کافی تا دامنش شکافتی دهان سنگ که از زخم دوش
حسبی شکست در پله میزان افگندی نظم فتح و نصرت قرین
او مصاف تیر آید از کوه شکاف رنگ او رنگ روی سر داران
نشت او خنگ فرق جباران روز هیجا نگاه فتح الباب کرده یاقوت رنگ روی

نوع دیگر تیر زحل هیبت مشتری رفعت مریخ هیبت آفتاب طلعت زهره جهت
عطارد فطنت قمر صورت آتش فطرت عدو مال مومن نواز خوارج گداز
گران سنگ سیماب رنگ فرق کوب مغز شکاف که الشبش از خون خوارج بود
و قرارش در دل و جگر مروانیان قسم دیگر تیر آسمان صورت ابر هیات
آفتاب طلوع ماه فروغ فروهشته الماس منقب صاعقه فعل برق نمای جان
ربای که گوئی از دو ثالثیت که هر خوارج را بدم در میکشید روش دیگر تیر یک
آسای سندان خای بلای انگیز انتقام آمیز گردن شکن دشمن فکن زنگی چهره
بچره زحل بخت کون تشنه خونی که جز برضای رحمن دم در خون اعدا نزدی
ولغیر از امر سبحان سر بر فرق جباران فرو نیاوردی نوع دیگر نظم

تیری که ز نهیب هیبت او / شیر درنده دیده پوشیدی

هر کرا خشم بر وی افتادی / از صلابت چو بید لرزیدی

طراز ششم از منسوبات خیر خستین در صفت فیل و کرک و کلاه فیلان اول از
تاج المآثر ابر هیاتی باد حرکتی برق سرعتی اژدها خرطومی دهان مو هوی گره دار
نش کوه ستون این بارگاه معلق میمون است و خرطوم خمیده چوگان
مثالش گوی ربا چنیده این بحث گردون نظم اژدها صورتیست خرطومش

تا نبان دهان مو هوشش / هست دندان او سنان ستون

کز عمارت سرش بود بیرون / از ظفرنامه آسمان پیکر پیلی که در صحرای
معرکه چون دریای دمان از باد بجوش آمدی در زیر برگستوان مانند حصار
آهنین پوشیدن گرفتی نظم حصاری که هم رو بود منجنیقش

بالاو تن کرد بدیدنش پیکر   تو کویی که طور است موسی بهادت
بجای عصا انگیزی مار پیکر

از مطلع السعدین پیلی قوی هیکل که سر و دندان خویش بخون دل بهرام خون آشام خضاب میکرد و آب سبز خم روی ماه و پشت ماهی خسته می کردانید و خرطوم ثعبان شکل او قلاده شیر فلک می شد و منطقه جوزا حلقه ثریا می گشت گویی از هیکل آن ابر صورت جهان فیل افکنده اند و از بالای آن کوه پیکر سد سکندر را آورده نظم

جنان کوه کزوی شود کوه پست   چو برتک نهد بر سر کوه دست
چو دیوار سیاهی و چون که بلند   چو آتش بخشم و چو باد بگزند
ز جنبش فلک باز ماند چو باز   چو خرطوم بارد بسوی فراز

از انوار سهیلی پیلی کوه پیکر و گردون پیکار بکردار صاعقه و دیدار رعد بانگ بحر جوش آتش خروش که بر صحن آوردگاه چون ابر و باد لو بایان و روان گشتی نظم   غار خور جسته است خاره بدن

خیره کش هیکلی است خیزی کوش   قالبی باد جنبش و خاک نهاد
پیکری آب کرد و آتش کوش   کوه تن پشته پشت غار دهن
از تک برق جوش رعد خروش   گاه بادش گرفته بر گردن زر
گاه گردش کشیده در آغوش   در دهانش دو تا ستون بخط
در دهانش دو چشمه قیر جوش   برفکنده هلال فتح به پشت
برنهاده سریر ملک بدوش   راست گویی که باد رفتارش
خاستست دو باد تیز رکوش   اژدهای دهانش بر دشمن

زهر

زهر مانند کرده عیش چو نوش از جهان گشای زنده پیلی گردون توان کو در میدان مبارزان چون باد و آتش مشتافت و از خون جنگ آوران و دلیران بدندان بلور نمای یاقوت میزاب میراند و خرطوم زبرجد صفت بگونه لعل مرجان میکرد برگستوان و عماری بیاراستند شعر

هر کسی که بدیدنش بیاراید   شکفت کوی بر کوهسار لاله ستان
مگر بگرد عماریش منطقه جوزا   در عماری مانند ماه در سرطان
زمین طرز زآسیب او جو باد رخش   بجوتی سوی درگاه شهریار جهان

و هر ساعت از غایت خشم و کین خرطوم کند آسا از زیر زره سیم سیما میبود گاهی خمیده شکل چو کمان کشی گوی فلک را بخواهد ربود و دیگر دار اژدهای بیجان کشی گردون بدم در خواهد کشید نظم ابر پیست بباد اندر باد بیست بیابون * صحراست بکوه اندر و کوهیست بصحرا * چون از سیل الا بگراید سوی پستی * چون آتش سوزنده شتابد بسوی بالا * با نعره او رعد آمد و با سوختن برق * با رفتن باد آمد و با کردنش مینا * نوع دیگر پیلی که در میدان جنگ چون باد جهان پیما شتافتی و بدندان خارا شکن سینه کوه سنگین بشکافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و آن خود کوهی بود بر خلاف عادت در آهن نهان و پیوسته کوه بی ستون بر یکجای ثبات داردی و بر رسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان نظم

سوده گردون سر شنگرف نمای   زنگ شغنزوشده شجرف زای
بجنش خرطوم مبان کمند   اژدری افتاده ز کوهی بلند

بهالاو تن کر بدبدنش بیکر   تو کوهی که طورست موسی نهادت
بجای عصا انگیزی مار بیکر
از مطلع السعدین پیل قوی هیکل که سر وندان خویشتن بخون دل بهرام خون آشام خضاب بیکرد و آب سیبه زخم روی ماه و پشت ماهی خسته می گردانید و خرطوم ثعبان شکل او فلاده شیر فلک می شد و منطقه جوزا حلقه زنجیر پای کشت گفتی از هیکل آن لر صورت جبال ثبیل انگنده اند و از بالای آن کوه پیکر سد اسکندر را آورده نظم

جبان کوه کز وی شود کوه پست   جو زنگ سیه در سر کوه دست
جو دیو از سیاهی و جون که بلند   جو آتش بخشم و جو او باز بند
زجنبش فلک باز ماند جو باز   جو خرطوم بارد بسوی فراز

از انوار سهیلی پیل کوه پیکر و گردون لکار ابر کردار صاعقه دیدار رعد بانک برق جوش آتش خروش که بر صحن آورد گاه جون ابر و باد پویان و روان گشتی نظم

خیره کش هیکلی ست خیزی کوش   خار خورحسته است خاره بدن
پیکری آب کرد و آتش کوش   قالبی باد حیز و خاک نهاد
از تک برق جوش رعد خروش   کوه تن لشکر پشت غاره شکن
گاه گردش کشیده در آغوش   گاه بادش گرفته بر گردن ر
در دهانش دو خنجر قیر خروش   در دهانش دو تا ستون لحظ
بر نهاده سر بر فلک بدوش   بر فکنده جلال فتح به پشت
خاسته تند و باد تیز رکوش   راست کوهی که باد در رفتارش
    از دهای دهانش بر دشمن

نهم

زهر مانند کرده عیش جو نوش از همان کتاب زنده پیلی گردون توان که در میدان مبارزان جون باد و آتش میشتافت و از خون جنگ اوران و دلیران بدندان بلور نمای یاقوت میزاب میراند و خرطوم زبر جد صفت بگونه لعل مرجان میکرد برگستوان و عماری بیار استند شعر

هر انکهی که بدبنیانش بیار ایند   شگفت کوهی بر کوهسار لاله ستان
نکر بکرد عماریش منطقه جوزا   در عماری مانند ماه در سرطان
زمین ملرزد ز آسیب او چو راند خوش   بجوئی سوی درگاه شهریار جهان

و هر ساعت از غایت خشم و کین خرطوم گند آسا از زیر زره سیم سیما مینمود گاهی خمیده شکل جو کمان گفتی کوی فلک را بخواهد ربود و دیگر وار از دهای پیچان گفتی گردون بدم در خواهد کشید نظم ابر پیست باد اندر او دست بهامون • صحرا است بکوه اندر و کوه بیست بصحرا • جون ابر سیل از بالا بگراید سوی پستی • جون آتش سوزنده شتابد سوی بالا • با نعره رعد آمد و با سوختن برق • با رفتن باد آمد با گردش مینا • نوعدیگر پیلی که در میدان جنگ جون باد جهان جهان پیما شتافتی و بدندان خارا شکن سینه کوه سنگین برشکافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و آن خود کوهی بود بر خلاف عادت در آهن نهان و پیوسته کوه بی ستون بر یکجا ی ثبات دارد و بر رسم معهود کوهی بود بر جهار ستون روان نظم

سوده کر گردون سر شنگرف سای   رنگ شفق زوشده شنجرف زای
بجنبش خرطوم سنان کمند   اژدری افتاده ز کوهی بلند

زان سر انگیزان سهمناک　　در ته پاشان پری کشته خاک

صفت دو فیل هم از انوار سهیلی دو فیل سترده بودند بغایت شکوهمند
و از عظمت اجزا و اعضا مانند کوه الوند که بخرطوم چوگان مثال سرهای
گردن کشان را گوی میدان ساختندی و بدستهای عمود کردار گردنهای
سرکشان را پایمال گردانیدندی و دندان بلور مثال‌شان از سینهٔ اعدا
شاخ مرجان بر آوردندی و به متین عاج از بدن دشمنان تودهٔ
لعل بدخشان ظاهر گردندی شعر

ابر بدولی قطرهٔ ایشان بر خنجر　　بر چند ولی پاره ایشان صف هیجا
دندان یکی سخت شده در دل مریخ　　خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا

کلیله بیلان هم از آن کتاب ژنده پیلان
کوه اندام خون آشام که فلک گیتی از آزار نهیب خرطوم اژدها پیکر هر یک سر
خویشتن چون کشف ببدن در دزدیدی و شیر گردون از بیم دندان خونریز
ایشان ناخن در پنجه پنهان کردی همچون آتش ببالا شتابیدندی
و بسان آب بنشیب رو آوردندی و مانند باد در برگشتن سبک خیز
بودندی و مکرر وار خاک بر حمل گران صابر نظم

یک رمه کوه دیده ای هرگز　　گروان شد بسوی صحرا بر
هر یکی را میانه دو ستون　　اژدهای فرو فکنده ز سر
گرد رفتارشان بکوه و بدشت　　بانگ آوازه‌شان به بحر و بر
همه عفریت شخص و صاعقه فعل　　همه خارا سرین و سندان بر

از مجمع اللطایف از مولانا مظفر
فیلان کوه پیکر عفریت منظر که چون دریای خروشنده از باد سیاست

بجوش آمده بودند همه السلاح و کیچم تب داشته بودند و بر دندانهای ستون
کردار شان دشنهای زهر دار استوار کرده پیکانشان از صلابت نخشین
که تیر و شمشیر بران متصور نه درختان قوی ترکیب را بیگار از بیخ بر آوردندی
و بناهای عالی را باشارت بهلودیران ساختندی و بهنگام کارزار بخرطوم
فیلان گرد اسب را با سوار در ربودندی و بهوا انداختندی بیت

ز خرطوم سازند پیچان کمند　　در آرند پیل پلا را به بند

قول دیگر از همان نسخهٔ معتبر فیلان شکوهمند الوند مانند که هر یک
بسان کوهی بودند بخلاف عادت در آهن پنهان و بی ستونی زبر جسم

معهود بر چهار ستون روان　　پیکری پر ز کوه از دو هامون
بی ستونی روان بچار ستون　　شده حصن حصار او آهن
زخم دندان او حصار افکن　　چون فلک نیلگون دو برازان
سر بسایه کنفش ز خاک سما　　در همان باب از همان نسخه

فیلان ابر پیکر صاعقه منظر که در صف لشکر از خون دلیران خرطوم زبرجد
فام را لعل سیراب می ساختند و به متین عاج از معدن بدن دشمنان
تودهٔ لعل بدخشان ظاهر میکردند و بدندان بلور نما از سینهٔ اعدا شاخ
مرجان بر می آوردند بیت چون آتش شتابند گر آیند به پستی ها از لیست چو
آتش بشتابند ببالا در همان باب از همان کتاب ژنده پیلان کوه بنیاد
ابر نهاد عفریت صورت صاعقه هیبت سحاب اندام آتش کوشش آب
خرام خاک آرام که در وقت حرب و کارزار بدندان بلور نما جگر اعدا می شکافتند

یکی

دخرطوم ثعبان شکل ایشان گوئی چوگان هلال است که از میدان سپهر گوی مهر
می رباید **در صفت کوه پیکر فیلان فوج آرا. نظم اول از ابوالمعالی**

خجسته هیکل آن کوه شکل چرخ توان ⁂ بکوه مانده و چون ابر ولی چو کوه روان
چون ستون تن او دست و پای هم‌چو ستون ⁂ بروی چار ستون پای ستون گرفته مکان
بهر یکم ره روست کهی که حمله کند ⁂ چو مرمر شود زیر پای او سندان
دو گوشش او چو دو کیلی شده پیدا ⁂ دهانش در پس پیچ اوشده پنهان
مثال صورت خرطوم او بدان ماند ⁂ که اژدهای معلق ز کوه کشید روان
سلاح جنگ ز خرطوم سازد و پیدا ⁂ مبارزان یلان را بدان سلاح امان
گهی سلاح ز خرطوم آنچنان سازد ⁂ که کند بود گاه تیر و گاه کمان
ز برولی چو بر و آئینه بجنباند ⁂ بچرخ آئینه گون گشته خروس یعان

از قران السعدین امیرخسرو

فیل چو کوهی که بود بی ستون ⁂ چار ستون زیرگرانی ستون
که بدل غار بود جای یار ⁂ زو بدل یار بود جای غار
کشتی حاجت تو کوهی روان ⁂ گشته دو گوشش ز دو سو بادبان
گوشش که با چشم همیکرد لاغ ⁂ مروحه بود به پیش چراغ
روی چو در حمله نهد گاه کین ⁂ ز آدمیان خالی کرد زمین
برکشد از تارک بدخواه مغز ⁂ وز سر دندان کند این کار نغز
چون جرسش در روش آواز داد ⁂ گنبد گردنده صدا باز داد
بانگ بلندش زده با رعد کوس ⁂ ابر بلندش لقدم داده بوس

از

از شیخ آذری

به تندی چو دریا به هیکل چو کوه
چو دست اجل پیچ او دراز
اندران سر که فیل تو کرد از کرم روی
تن او سد سکندر شود لیک در گل
هیئت دایره گوش خم خرطومش
آسمانیست که از سبزه ندارد باور
گر شدی پیکر او روز نخستین موجود
از دل تنگ دو سر حسرت چون بگشاید

از جهانگیرنامه طالب آملی

بهیبت نموداری عفریت مست
چو آتش به دریای فولاد غرق
کنارش بود خنجر تیغ بند
بگو هیکل ابر خروشنده‌ای
بدندان دو دستی بلارک زنی
تو گوئی زسرها بر خاک سود
ز رفتار آن لخت کوه سیاه
براهش اگر گنج بودی دفین
درختی گرشش درکنار آمدی

یکی زنده پیلست گردون شکوه
دهانش چو دروازه مرگ باز

از مرزا قلی میلی

در بیابان ملاشته ریگیست روان
سر او گنبد گردون شده لیک گران
تیغ کین را سر دکوی طلا را چوگان
فیلها را نگر بر سر او چون کیوان
بهر تمکین نشدی هیچ زمین کوه گران
از سر خشم چو برکوفت ز رود دندان
به هیکل یکی کوه بولاد بست
ز دم تا بگوشش ز نه پا تا بفرق
ز دندان او عقل اندیشه مند

از مثنوی بحر التقارب دیوانه

بگو هیکل طوفان جوشنده‌ای
بخرطوم هر سو کند افکنی
زمین تا رن و دست او بسته بود
زمین اطلس روی زآثار جاه
فکندی بقاتلش ز روی زمین
کنار کیشانش غبار آمدی

جنانش بخرطوم کندی زجای / که خاری کند ره نوردی زپای
زنغز بدنش همچو ابر بهار / بدر بیدی آسان تن کوهسار
که جون مرغ کشتی هوا گیر سنگ / فتادی سیاهی ز زاغ پلنگ

صفت پیل از ندجسته از همان مثنوی

جو دیوی پدید آمد از یکطرف / درو شانش جهت را بهم خورد صف
برفتن زنقش پی هولناک / سبرنار کردی همه روی خاک
جو سیلی بمعموره بنهاد روی / درافتاد در شهر بازار و کوی
تو گفتی که از دشت منبوده قهر / همی کوه البرز آمد بشهر
زگردش جهان تیره و تار شد / علامات محشر پدیدار شد

از نل دمن شیخ فیضی

فیلی که اگر برد ز جنبش
شاهان شنوند بانگ زنگش / بنهند بسر کلاه ناموس
جو ترسایان بانگ ناقوس / تخیّی است روان بکار رایه
برکون و مکان فکنده سایه / در مستی خود بخیره دستی
از شور زمانه پرده هستی

از روضهٔ فتح همدانی

جو فیل آسمانی زمینش وطن / سر او بهم چرخ را مار تن
زوصف سرش عاجز آید زبان / دهم از بلندی بالش نشان
بگردون عیان ساخته در نظر / ز زنجیر پا لهکشان دگر
جو هنگام رفتن شود خشمگین / گریزند اشیا بغیر از زمین
تجین که از وی نشد هولناک / زند هر قدم دست بر پشت خاک

ازخز

از مثنوی مولانا ظهوری / چنین فیل در عرصه گیر و دار
ندیدست شطرنجی روزگار / نمایان زمین لقمه در دهنش
که پیچیده خرطوم او در همش / نمایان ستونهان دندان جنبان
که در پای بام فلک نردبان / دهانش ز خرطومش اندر خفا
کرفته در غار را از دها / علم گشته جون بر قرارش سنان
نشان داده از کشتی و بادبان / بکی ناشنا کرد در کجه دید
جنین کشتی جار لنگر ندید / مکان طول را حرف مهنا کند
جو در آب خوردن شکم واکند / جو دارون بود کار هندوستان
برد آب بر بام از ناودان / نهد مهلوار سوی مشرق بخواب
ممیزب برآید ز مینا ز آب / جو دارد مستی سر هوش او
دهد باری از ترک از گوش او / همیشه ز مستی دماغش رست
بلی جسر دانی فرقش در سرست / ز پا کنده بر پای دشمن نهد
ز دندان دو شاخش بکردن نهاد / فشارد جو بر کوه دندان بکین
دو کوهان شود در دوش گاو زمین / از اکابر
زمین را هیکلش سد سکندر / هوا را قامتش قد خیارست
متن جون کرد کوهی در سلاسل / تکب جون کرد باد و در غبارست
از ... تکلو / فیل تو که جای عنبر آمد بالش
دندان دو کوه تخت فلک آرایش
خرطوم عصای از دماسمایش / از مولف کتاب عجیبه النبی فخرالزمانی

چو فیل آسمانیست رو بیّن بدن / که باشد بروی زمین چرخ زن
نترسد ز چرخی که گیرو دار / خورد همچو آب آتش کارزار
زبیم دو دندان او هر زمان / گریزد بزیر زمین آسمان
چه از سر بلندیش گویم سخن / که نتوانم از پای او دم زدن
ز رفعت بهر اختری جا گجا / بجنبد کلاه از نشستهای ها

صفت فوج فیلان از قران السعدین

هیکل فیلان بزمین خم فگند / زلزله در عرصه عالم فگند
زان همه دندان که بلا سنج بود / روی زمین عرصه شطرنج بود
از حشم پیل دران پیل مال / حشر جبد ثابت و سیر جبال

از ان باب از همان کتاب

بلون ابر و بسیر صبا و دور فلک / بشکل کوه و تحمل زمین و فعل زمان
کشان نجاک درون هر یکی یکی ثعبان / پیان موسی عمران بقهر کردن خصم
یکی عذاب جهنم نموده از دندان / یکی نهیب قیامت نموده از خرطوم

از ان باب نوع دیگر

نه چرخند لیکن همه چرخ گردش / نه کوهند لیکن همه کوه پیکر
جهان لرزد از عرض شان دشت گویی / بموج اندر آمد همه بحر اخضر
چو زنجیر داود خرطوم ایشان / کرا او بخیته بزرجسر خ مدور
بگردون کرده مانند وزن شان / جهان را هم از خیر بهره هم از شر
ولی با همه طالع سعد و نعمت / عدو را همه محنت و نحس اختر
بتگ راه گیرند چون آب و آتش / بدندان بدرند پولاد و مرمر

صفت کرگدن از مولف تالیف ضعیف عبد النبی فخر الزمانی

یکی کرگدن سخت جان همچو کوه / که از سم او خاره گشتی ستوه
فلک بر سر شاخ آن سخت کین / چو بر شاخ گاو دست گوی زمین
ندارد ز شمشیر در رزم بیم / که پشت از پوست دارد گلیم
چو پای ثبات افشرد بر زمین / نشیند زمین در فلک چون نگین

طراز هشتم از منوبات جزو اول در صفت اسپ از نثر و نظم در هم علیحده اول

از ابو المعالی نیشاپوری مرکب فلک بهای ملک سیمای آسمان میدان کیوان جولان خورشید پیکر قمر افسر شهاب جشم بهرام خشم زهره جهت عطارد فطنت جوزا شمایل ثریا فضایل قطب ثبات سهیل حرکات مرصع بال طبع بال عنبر دم لولو سم سنبل موی قرنفل بوی زمرد لجام زبرجد ستام یاقوت زین ستاره حسن دندان در صدف آخر خورش عنان فلک انگشتان ابرجم رگ اندیشه تک معطر بغل مدور کفل نظر بر قدم قدم بر نظر

شعر

ازین وادی نورد باد پیما / گذر کردی چو باد از روی دریا
درازش گردنی و پشت کوتاه / سفیدش بر جبین یک خال چون ماه
بزیر خال حسنیم اهرمن وش / تو گفتی بود یک مشعل بر آتش
چو در مهمیز امیرش آزمودی / کهین منزل دو صد فرسنگ بودی
ز نعل سم او بر سنگ خاره / نشسته یک هلال و شش ستاره

از تاج المآثر حسن نظامی دهلوی شبرنگ شهاب سیرش که در شب تار بساط خاک در می نوشت و سریع انام در قطع مسالک از مرافقت او عاجز

می‌گشت و برید چرخ سبک‌گرد اقدامش بوهم تیزتک در نیافتی و پشه سوار
گردون دو اسپه بعیاری که از رفتار آن خوش‌خرام برخاست نیارستی
رسید **بیت** سوار اگر بکشاید به پشت او بر تیر • ز تیر بگذرد و تیر زانش نخ
شود **اندران باب از همان کتاب** مرکبی بود که چون ماه کره خاک می‌پیمود و چون
باد منازل و مراحل طی میکرد و صاعقه کردار بزخم نعل از آب آتش می‌افروخت
و برق وار بر مسالک و مضایق میگذشت و بگرد چشمه آفتاب و آئینه هوا
را تاریک و سیاه میساخت و در نشیب و فراز هم رکاب صبا و هم عنان
باجیک روهم بیکبا می‌گشت **بیت** شخ نوردی که به تندیش نبودی همتا
راهواری که بتیزیش نبودی همسر **اندران تعریف از همان تالیف** هرهر
تگی کز صدمت سم و کوش او پشت ماهی و روی ماه آسیب می‌یافت
و از زخم نعل آتش انگیزش صحن خاک چون سطح آبگیر از باد شکل زره
می‌پذیرفت و از حرارت انجم میخ فرسایش روی هوا را ز زهره و پروین
می‌ساخت **نظم** ز خم نعلش نقشبند مرکز خاکی شده • گرد راهش توتیای چشم
کیوان آمده • شکل او گویا ازان با تیر چوگانی بود • دست او تیرست
ازان کوششش چو پیکان آمده • بی چهار ارکان نباشد ساحت عالم بپای •
عالمست اینک ازان با چار ارکان آمده • **نوع دیگر از همان کتاب معتبر**
شبرنگ براقی برق اندام که از غایت خوش عنانی که بی لگام لگام مراکب
گردیدی و بیابان خنگ سپهر تیزگرد کره خاک را نوردیدی و در جستن
با سبب جنبر فلک می‌شکست و شهاب کردار بر روی هوا بتعجیل میگذشت

وابرمانند

وابرمانند با گردون گردان همسایه می‌شد و بلطف رفتار چون سایه بر
روی دیوار میرفت و از غایت سرعت بر سایه خود سبقت میگرفت **شعر**
چون فلک عالی نورد و چون قمر منزل گذار • چون ثوابت رهنما و چون عطارد
کاروان • چون بپوشیدی زمین از زخم نعل او زره • بر فکندی آسمان از
گرد او برگستوان **اندران باب از همان کتاب** مرکبی پیل هیکل جستش بکر
شبدیز گام براق اندام برق تاز رعد آواز که در نشیب و فراز چون
قضای محتوم و دعای مظلوم برفتی و در سبکی و بلندی صفت ابر و باد و تحمل
آب و آذری بجای آوردی **شعر** زهره طبع مشتری فال که زیبد گاه جنگ • از
شهاب او را عنان و ز هلال او را رکاب • بر زمین از شکل او پیوسته نالنده
هزبر • بر هوا از رشک او همواره گریان سحاب • گر شتابد سوی پستی چون قضای
آسمان • ور گراید سوی بالا چون دعای مستجاب • **در وفا و تعریف از همان تصنیف**
آن شب آب سیر خاک حمل آتش طبع باد در سرعت طایر حرکت سیمرغ طاقت
غضنفر رگ آهو تک **شعر** ماه رنگ کیوان منش خورشید و ز زهره ت طالع مشتری
صورت عطارد عقل مریخ امتنان • از کمین بیرون جهد چون باد روز معرکه
گر کسی گوید ز مهر آزمون او را که هان • چون سموم از کوه و اخگر ز آتش و انجم از
فلک • چون رخش از آب و آذر ز آهن تیر از کمان • همچو از فروغ نعل او بیدای
تا مهاون پرشرار • و ز غبار گام او بالای گردون پر دخان • خوب صورت
ضخم هیکل سخت سم بالیده ساق • آخته سر پهن سینه تیز گوش افکنده ران • مرغ
چشم ستاره گردار یوم الوغا حلقه گوش مجره العسل و یوم الزمان **در وصف**

مذکور از نسخهٔ مسطور باد با تگاوری که بهیکل پیل دمان و قوت شیر ژیان
بود و در جستن که از مرغ تیز پرواز از روی هوا میگذشت و با بیگوش ستان
آسمان خدشه بر روی ماه بیدی آورد و بسرعت تیر که گور و نخجیر راه می بست و قدم
سبقت در پیش مسرع چرخ تیز گرد میگذارد و دست برد از سهم خارا شکن آتش در
غبار کارزار میزد و لصید دالنعل صخره شکاف آتش در دل سنگ و سندان
می افروخت و به آسانی بر راه تنگ و دشوار چون خواب چشم و راز در دل میرفت
شعر سبک تگی که گرد و ز خواب خوش بیدار ۰ اگرش باشد بر پشت چشم خفته گذر
گذشت طی سبک عالمی به بجا ید ۰ نشان های نه بیند ازو جز ادهم
در همان باب از همان کتاب سبک تک مرکبی که اگر بر موج دریا گذر کردی
نعل آن هم جدا گشتی از سطح آب چون عبره نمودی چین بر جبین او
در سبکباری نه صرصر باد در روندگی بگردش رسیدی و نه شمال تیز گام
غبار رفتارش دریافتی گران سمی که از بار زخم نعلش بر روی صخره هلال
نگار میشد شعر پشت زمین ز رفتن او شد پر از هلال ۰ روی فلک ز جستن
او گشت پر غبار ۰ بادست کوه پیکر کوهیست بادپای ۰ برقیست ابر گردش
و ابریست برق وار ۰ تا موج می گذارد و گردون ازو خجل ۰ صحرا همی نورد
و دریا برو سوار ۰ اندر جهید بدیده اشتران که نبرد ۰ واندر رسد با هوی
دشتی که شکار ۰ نوعی دیگر از همان کتاب مختصر خوش عنان مرکبی که تبار بر بنیان
چون کوه بر جای ایستادی و بهواء تازیانه بکردار مرغ پر بر آوردی نظم
بهنگام نرمی و هنگام تندی ۰ سبکتر ز کشتی گران تر ز لنگر

بجشم و

بچشم و بوی و نسیم و سرین که ۰ چو جزع و چو مشک و چو لولاد مرمر
بگیر تنگ و برفتارش بین ۰ بعقبه ماهیون و بزور غضنفر
بآب اندرون همچو لولوی بیضا ۰ بآتش درون همچو یاقوت احمر
در همان تعریف از همان تصنیف مرکبی که در دست تیر مانند و پای کمان کردار
بیان تیر از کمان بر هدف خاک میگذشت و سایه مرافقت آن آفتاب
جهت عاجز و درمانده میگشت و در آتش تکه اگر دار بیابان خوی
عرصه میدان را آب می پاشید شعر آب گردش مرکبی که جابکی هنگام تک
نعل تخت او ز خاک نرم نگیزد غبار ۰ جز دموی و زاغ ختم و همین سوری گردم
تیز گوش و دود و چین ره نورد راهوار ۰ از مطلع السودین سمند سبک سیری
که از غایت سرعت بر ایام ماضی سبقت میبرد و بوقت عنان کشیدن زمان
مستقبل را در حال در می یافت و در پستی مانند قضای آسمان فرود
می آمد و در بلندی چون دعای مستجاب بالا میرفت آسمان از چیت آواز
زخم سمش کبود بر آمده و ماه نو از شرم نعلش فرو رفته بیت
در مقامی که کند خنگ سبک سیر تو سیر ۰ ماه نو را نبود جای مگر صف نعال
از انوار سهیلی مرکبی چون عمر کامران رونده و چون اجل ناگهان رسنده
باد را در روندگی پی زده و برق را در جهندگی جگر سوخته بر تبه که اگر عنان
مرو سر بر دندی و تازیانه بدو نمودندی از کره خاک بر قبه افلاک جستی
شعر تکاوری که بیکدم بزیر پای آرد ۰ گر از فراز امید باشدش میدان
زمین نورد چو شوق و فراخ گام چو عیش ۰ سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان

چو سرعت حرکات زبان ز حرف بحرف — کند ز شرق بغرب انتقال در جولان

اندران باب از همان کتاب مرکب جهنده و تند بلند بزرگ استخوان غزال چشم قلم گوش کوکب دهان خنجر زبان باد پای رعد صدای آهن خای کوه سرین محکم کین شعر زمانه گردش اندیشه رفتار * چو شب کار آگه و چون روز بیدار * نگاه کرده کندن آهنین سم * کرد دریا بریدن جسته زران دم

در همان تعریف از همان تألیف سمند تیزگام مشکین سم زرین لجام که اگر عنان او رها کردندی بر باد صبا جهان جای پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد او نرسیدی تا سبز خنگ فلک بر حوالی این کره خاک میگردد نظیر آن مرکب ندیده و تا ابلق روزگار عرصه ادواری بپاید نام چنان بارگی نشنیده

نظم
گردون گردی زمین نوردی — کز چشمه مهر آب خوردی
هر بار که در عرق شدی غرق — باران بودی و در میان برق
سنگی که ز سم او بجستی — مینای سپهر را شکستی
هر بار که در نبرد رفتی — صد بار صبا بگرد رسیفتی

اندران باب گیتی نورد برفتن ابر و شهاب و جستن برق و باد و سباط خاک را بسرعت عرطی میکرد و از آتش تک دود بجای گرد از مرکز خاک بمحیط افلاک میرسانید بیت آهسته تر ز خاک و شتابنده تر ز باد * ره جوی تر ز آب و سرفرازتر ز نار از همان کتاب تکاوری بود که براق شمال از رشک سرعتش همه تن در خوی خجلت می نشست و دلدل صبا از پویه او خاک بر سر می بیخت و آب روی دلو بر سبک لگام و جنوب تیزگام میریخت نظم

بنیکوی چو تذرو و بزی چو همای — برهبری چو کلنگ و بسرکشی چو عقاب
روینده تر که رهش ز ماه بر گردون — جهنده تر که جستن چو تیر در پرتاب
دو چشم او چو دو لولوی یاده صدف — دو گوش او چو دو خنجر برآخته ز قراب

نوعی دیگر از همان کتاب مرکبی بود که در پستی و بلندی صفت ابر و باد و مثل آب و آذر نمودی نگاه جولان از غایت نشاط بر بساط میدان آرام نگرفتی و چون برق و باد از گشت و سیر نگشتی بیت

که اندام و مهارش و جسر یخ کرد — زمین کوب و دریا بر و ره نورد

و در همان تعریف از همان تصنیف باد پای آهن خای رعد صدایی که فرش زمین از نعل او نقش دیبای چین گرفتی و نگاه سرعت رفتار از گرد و غبار روی چشمه خورشید پوشیدی و در وقت جست و خیز نعل هلالی گردوار را گوشواره گوش گردون کردی وحشش گاه تک نشان پای را هلالی دایره نا بدید کردانیدی نظم

بهیکل چو پیل و بهیبت هزبر
به پستی چو پیل و بجا لا جواب — ز آسیب گوش وحش گاه تک
نشان در رخ ماه و پشت پلنگ — فلک راست این آرزو و حجاب
که از ماه نو ساز داو رکاب

در صفت دو اسپ در یک مقام

دو اسپ رعد خروش برق جوش تیزهوش سخت کوش شعر

ز نعلهاشان صحن زمین گرفته هلال — ز گوشهاشان روی هوا نموده سنان
نه در مفاصل آن سستی ز تاب تکاپو — نه در طبیعت این لنگی ز زور عنان

از تاریخ سندباد اسب باد جهش مشتری طلعت صخره گذار صحرا نوردی

کوه پیکری زمین هیکلی ابر رفتاری رعدآوازی برق اهیاتی صاعقه هیتی
کورسرینی غزال چشمی آهنین سمی پولادرگی حرم تک که در جهان از
مسابقت او برتافتی و برق خاطف دو اسبه او را نیافتی **بیت**
جهان گذاری کاه روش ابر انگیزی / بجالمیت رساند که اندرو فرداست

صفت پای نظم اول از گرشاسپ نامه اسدی

یکی دشت پیمای و برنده راغ / برفتار زاغ و ولیکن نه زاغ
پری چشم و که پیکر و مشک دم / پری روی آهو تک و گور سم
بجستن چو باد و ببالا چو ابر / شناور چو ماغ دلاور چو ببر
زاندیشه دل سبک پوی تر / زراه خرد تندرو جوی تر
چو شب بد ولیکن چو بشتافتی / تک روز نکه بشته را یافتی
جهان شد میان هوا تیز پوی / که چوگان شدش دست و خورشید گوی
اگر سینه بر طور سینا زدی / بکندی ز بر نرف دریا زدی
همی رفت چون تیر در دار و گیر / ز نعلش زمین چون ز موج آبگیر
کم آسای و دمساز و هنجار جوی / سبک تاز و آسان رو تیز پوی
چو موج از نهیب و چو آتش ز تاب / چو خاک از درنگ و چو باد از شتاب
پای از خرد بیسر دیدار تر / بپای از گمان تند رفتارتر
نگردار برنا دل و تیز هوش / برو دیده بان چشم و جاسوس گوش
بهر جای کو دیده بگماشتی / سبک نرز دیدار بگذاشتی
بگشتی چپ و راست هنگام کار / چو پرگار بر نقطه چند بار

7.

چو بینا رهی بی بریخ راه / بسیدی بهر جا که کردی نگاه
دو گوشش چو دو خنجر آبدار / بر و یال فربه میانش نزار
سیه چشم و افراشته گاو دم / سیه خایه و تیز و پولاد سم
تنش پرنگار ارکران تا کران / چو باغ گل سرخ بر زعفران
چپ و راست گشتی که جادو سدست / بر آورد تازنده آهو شدست

از دیوان اوحد الدین

سم خاره بنعل آتشین برگ آهن تنگ کام جم / نکو رفتار خوش دیدار روز زیرک طبع چالاک
زحل کین و عطارد فهم زهره طبع مریخ کین / همگامی هنر و بازی و آرامش و رامش

اندران باب از جهان کتاب

گاه بر رفتن چو مرغ و گاه بر جستن چو باد / گاه رهواری چو تیر و گاه بر جستن چو گوی
چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان بر جبال / همچو معشوق بر آخر همچو طاوسان بکوی
دیر خواب و زود خیز و بردبار و زود بین / خوش عنان و کش خرام و پاکزاد و نیکخوی
ابر سیر و باد گرد و رعد بانگ و برق جه / کوه کوب و سیل بر و شخ نورد و راه جوی
تیز چشم آهن جگر پولاد سم گیتی نورد / سیم دندان جاه بینی باد گام و لوح ...
نیزه تیغ و کمند و تاج و تیر و کمان / گردن و گوش و دم و سم و رزمار و ناف

هم از دیوان آن وحید دوران

مرکبی زهر میخ و مه نعلش
کوه تن و باد پای خوش رفتار / که زمین را کند ز پویه هوا
که هوا را کند زمین ز غبار

از واردات آن فرید زمان

چه مرکب آتش سوزان زغایت گرمی / چه آتش آب روان در که خرامیدن
سپهر حرمت و افلاک سیر و کوه شکوه / هزبر هیبت گردون وقار و مور تن

نگاه بویه شد گرم در فغان آید　　چنانکه رعد بپیچان و برق در بهمن

هم از دار دات طبیعت وی　　پلنگ هیبت و عقاب بال کور و برین

عقاب طلعت و شقات شکوه طوطی پر　　بوقت جلوه کری چون تذرو خوش رفتار

بروز راهبری چون کلاغ حیلت گر　　خروش دو شنیدی ز روم تا کابل

نشان موی بهبدی رهنمند در شتر　　در بیان تعریف از همان دیوان

بشکل آب رود چون فرود رود به نشیب　　بشبه باد بود چون برآید از بالا

زمردین بمش اندرو عالیوت حدث　　بعد بمهره افعی برون کشد ز قفا

نکر بسایه و برشاند نقش تقدیر　　وگر بنگی بغبار رخش رسد سوا زدکا

هلال نعل و فلک قامت و ستاره مسیر　　زمین نوردی دریا گذر که و پیکر

بنو بجرخ بآواز رعد جستن برق　　بقد کوه و تن پیل و بو به هرهر

کردنک از وطیه خورده بای خیال　　گرشتاب درو خیره مانده مرغ به پر

قوی قوایم و باریک دم فراخ کفل　　دراز گردن کوتاه سم میان لاغر

نگاه کینه هوا اندرو بای او مدغم　　بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر

از دیوان ازرقی　　آفرین بر مرکبی کز ماه پیکر نعل او

جرم خاک اندر سپهر نیلگون گیرد قرار　　چون بپیچد چون بیابد درست مندری که هست

استخوان اندر تن او حلقهای خیزران　　چون برانگیزی بیچا آتش تحریک او

همچو آتش برفروزد غیبه و کبستوان　　در میان نقش خاتم در رود مانند موم

بگذرد از چشم سوزن همچو تار ریسمان　　تیز رو همچون سپهر و بارکش همچون زمین

راه دان همچون قضا و دوربین همچو گمان　　از دیوان مسعود سعد سلمان

تبارک الله از آن هیکلی که نسبت کرد　　تنش بکوه و سیر و گنش بباد و وازان

بپای او گردن دریا بدایو و هدایت دشت　　به پشت و پهلوش انسداد و اشارت ران

چو دست و پایش بکار و ارکبث آید　　هزار دایره صورت کند چنگ دوران

هم از دیوان آن نادره زمان　　چه چیز است آن همیون تا بدار است

که از تیزی چو تیغ آبدار است　　یکی بدر است نور آمیز یک چند

هلال ظلمت انگیز است چهار است　　بجوید هر هر صحرا انور دست

بعبره زورق دریا گذار است　　شتابش نداده از طبع صولت

ز رکش رسته از پیچ و قار است　　که جوشش نهنگ عمر برداز

کر کوشش عقاب جان شکار است　　از دیوان عبد الواسع جبلی

نکاوری که زمین از تحرک سم او　　بود چو نقطه سیماب دایم از زلزال

منقط از شرر کام او هوا شهاب　　منقش از اثر نعل او زمین بهلال

نهنگ وار که او بیه در شود به محار　　پلنگ وار که حمله برد ز جبال

سرین کاو زمین پاو خاره بجز　　کردن که مشک کند همیخ نعال

در تعریف مذکور از دیوان سیطور

هر هر سک و فولادک و صاعقه انگیز　　گردون تن و عفریت دل و کوه تحمل

در معرکه اطراف زمین از حرکاتش　　چون نقطه سیماب نماید ز تزلزل

دیو بیست که خنک و شهابیست که بر　　جز خست که زین و زمینیست که جل

هم از دیوان آن وحید زمان

چندان باره دلدل تک شبرنگ　　کز هیبت نعل او گوید زمین المفر

تیزکوش اندر تگ بحر جوش اندر مصاف   سخت کوش اندر وغا بسیار کوش اندر خبر

نعل او عیوق بیا تحفه او مریخ زود   طبع او ناهید امش روی او خورشید فر

از غبار او بود چشم فلک پیوسته کور   وز صهیل او بود گوش سمک پیوسته کر

من الاکابر

ماهیی ماهی لقایی که کردی هر زمان   چون فلک در دور و از گردش فلک را سیاه

پشت ماهی نعل او بجاه تو نکار   چون سمک در آب و ز کامش سمک اندر فکار

وله

چو گردان ابر در پویه چو غران رعد در نعره   چنانا برق در حمله چو باد ان باد در جولان

ز جستن گر جهد بر ابگینه نشکند آن را   و گر خواهد بسم چون ابگینه شکند سندان

وله

آن سوی بالا چو آتش و اینسوی پستی جواب

خاک و صفی در درنگ باد شکل در شتاب   میخ نعلش کرده پر الماس چون ابر سکم

کرد با خیش بسته از انفاس گردون انقلاب   که کند روی فلک از ضربت کامش کبود

که کند پشت سمک از آتش نعلش کباب   انجیل پنهان شود در سایه اش پر پشه

ور بنر جولان کند در گوشه پیر رباب   نسبتی داری همانا با قضای آسمان

قربتی داری همانا با دعای مستجاب

از دیوان سید حسن غزنوی

مریخ زور و تیز دکا و اجل رکاب   خورشید دی زهره نشاط قمر عنان

افتاده همچو سنگ بر او باد و زمین   بشتافته چو گردی انعل او زمان

هم از دیوان آن نادره زمان

خاک بیا آتشی اصلی که در نشستی نیای   با نبردی آب زنر کش باد و زان کار دان

چون فلک عالی نورد و چون قمر منزل گذر   چون ثوابت رهنمای و چون عطارد

چون بپوشیدی زمین از زخم نعل او زره   بر فکندی آسمان از گرد او بر گستوان

از دیوان ادیب صابر

گوی عنان او کندی باد را سبک

گوی رکاب او کندی خاک را گران   که بنگری که آب روان است با رکاب

کام آوری که باد وزانست با عنان

از دیوان آن نادره زمان

به مرکبی که جهان عاشق است بر حرکت   گسل ز قرار و سکون گو شیا عدا است

زمین جهان سپر و ز پی کر بداری   زمین صحیفه کرد و بر او طنابستی

از دیوان سراج الدین بلخی

آهن همی که زخم سم او نگاه تنگ   از سنگهای خاره بر آرد همی دمار

چون جرم سیاره و سبق برده بر زمین   از اختران چرخ به تیزی هزار بار

بیرون رود و ز حد زمانه سبقتی   گر منزل زمانه شود هر یکی هزار

از دیوان فرید احول

نگاوری که بگیرد سپهر را در تک

شناوری که ببرد محیط را شنا   مسافت ره کعبه بپای او نزدیک

دراز خط محور بگام او کوتاه

هم از دیوان آن نادره زمان

باد گردون سرعت دریا خروش برق تک   رخش دلدل پیکر که منظر ها چون گذار

همچو باد اندر فراز و همچو آب اندر نشیب   همچو خاک اندر سکون و همچو آتش بی قرار

مرکبی میمون رخ گلگون تنگ نعل کون گذار   مرکبی دلدل بر رستم صرصر سیر

در دویدن طی کند تا دیده ها بر هم زنی   هر مسافت را که وهم اندر دو سالی در ضمیر

هم تک با دست در میدان از و بازو خبر   زاده ابر قبت و از نشان بر آتش دارد گذر

از دیوان طیان بمی

گر بکاغذ بر نگار صورتش کلک دبیر

آید اندر صورت جنبش بسان جانور / بر گذشتی گر جهان نور براق ار کلاهش
در زمان انکه بودی جبرئیلش راهبر / وله باد رفتاری که آتش قصد گردد در مغاک
خاک جای کز آب آهنگ باشد تیز حال / با فره گیتی لکامش را ز بر دزی عنان
ساخته گردون رکابش را ز بهروزی دوال / خاک ره با بیر عز میش بر دهم فلک
ماه نو با دست و بالیش سالکی جفت نعال

از بوستان شیخ سعدی

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پیش باز ماندی چو گرد

از خسرو و شیرین شیخ نظامی

جهان جای از گیتی نوردی / بتک برده ز چرخ لاجوردی
عنان‌دار از ابر نیسان درفشان‌تر / زباد از باد نیسان خوش عنان‌تر
وله قوی پشت و گران نعل و سبک خیز / بدیدن تیزبین و در شدن تیز

از دیوان رشید وطواط

مشتری جبهت و قمر رفتار / آسمان گردش و زمین پیکر
سوی بالا چو دعوت مظلوم / سوی پستی چو رحمت دادار
چرخ چشم از غبار او شده کور / گوش دهر از صهیل او شده کر

اندر آن باب از همان کتاب

چون کُه با مهابت چون کوه با شکوه / چون [illegible] با صلابت چون دهر با توان
اطراف او چو خامه در سیر طی کند / چون نامه هفت قسم زمین را بیک زمان
گهی بشکل پلنگان رونده بر کهسار / گهی بشبه نهنگان رونده در جیحون

از دیوان شرف الدین شفروه

سپهر جنگ فلک از آن در روا / نوند خنگ زمان از آن در تاب
تند چون آتش و سبک چو هوا / بارکش چون زمین روان چون آب

از دیوان همان نادره زمان

ستاره چشم فلک سینه و مجره شکم / هلال گردن و شب رنگ و ماه پیشانی
وله از زلزله سمش بریزد / از سنبله سپهر گندم لواحه
سرخ وقت ولیک زنج چو سما / ترکیب وی او بود دش جبار ذو المنن
همت زنا ز فرز هما و تک انعام / طوق و شغب رفاخته قوت زکرکدن
وله مار سیت کوه پیکر جیت باد پای / بر قیت ابر گردش ابر سیت گرد پای
وله هامون همی گذارد و گردون ز تحمل / صحرا همی نوردد و دریا ره سوار
اندر جهید بدیدهٔ شیران که تیز رو / و اندر رسد با هوی وحشی که [illegible]
وله بسم چو هو بکرد میان نقش درم / بک چو رشته برون آید از دل گوهر
وله چشم ول اندرو نکو نرسد / سایه او هم او نرو نرسد

عمادی شهریاری

چو زین نشیب شتابد ز سیل در گذرد / چو بر عقاب جهانی عقاب بر ماند
به هر چه قصد کنی در رسد چو اندیشه / قضای تیز تک ز دود با ماند

از دیوان امیر معزی

لکاوری که قوی‌تر ز رخش رستم زال / بحمله همچو هژبر و بپویه همچو غزال
بگاه حمله بچرخ اندر افکند آشوب / بوقت پویه بخاک اندر افکند زلزال
گه دویدن نتوان شناخت در تکی / شمال او ز یمین و یمین او ز شمال

نیز حبشی ورش ولی تواند دید … شب سیاه بجاه اندرون ز موی خیال

از دیوان منوچهری شصت کله

آوزین دهر کی کو شنود در نیم شب … بانگ پای مورچه در زیر چاه سیصد باز
همچنان سنگی که سیل اندر آرد از کوه … گاه از نشیب گاه از ان بر نشیب و گه فراز
چون کلنگان از فراز آهنگ او سوی نشیب … چون بلبلان از نشیب آهنگ او سوی فراز
گاه رهواری چو کبک و گاه جولان چون عقاب … گاه بر جستن چو باشه گاه بر گشتن چو باز

از دیوان ابو الفرج رونی

گر رفتن چو خضر از کل عالم … نه مسکن ودانی او را نه منزل
گر گشتن چو مور از خط نا ورد … نه خارج پی او را نه داخل

از دیوان جمال الدین عبد الرزاق

تبارک الله از ان باد سیر کوه قرار … که همچو صاعقه در حمله ناگهان بجهد
تکاوری که بیک طرفه در یکی لحظه … چو وهم زیرک از عرصه جهان بجهد
چو ابر از کمر کوه تند بر گردد … چو برق از سر دریای بیکران بجهد
تبارک الله از ان کوه شکل خوش رفتار … زمین نورد و فلک سیر و آسمان هیکل
رسنده تر ز قضا و دونده تر ز خیال … جهنده تر ز جهان و رونده تر ز زحل

از دیوان خلاق المعانی کمال اسمعیل

تکاوری که نداد ز زمین خبر رخشش … که از برش یکی پای رفت تا چهار
هزار دایره بر نقطه بدید آرد … مگر قوایمش از آهنست چون پرگار
بجوش عنانی بر آب بگذرد چو نسیم … بنرم تازی بر آتش برون جهد چو شرار

بسان قطره اشکی که از مژه برود … گذر کند ز بر تار موی در شب تار
فراخ گام چو اندیشه دور بین چو طمع … نظر شتاب چو نکوی حجسته دل چو شرار
رسنده همچو اوهام رسنده چون روزی … جهنده همچو نسیم وخورنده آتش وار
چو چشم آتش پای و چو صبر آهن خای … چو مرگ کاکیر و چو عمر خوش رفتار
به بردباری ماند چو باشد آهسته … بکامرانی ماند چو میرود در هوار
ازانکه از تک او بازماند آهو … شکار آهو بر پشت او بود دشوار

اندران باب از همان کتاب

رنگ او آتش و نعل و سم او آهن و سنگ … دیده آهن و سنگی که جهد همچو شرر
همچو نوری که ز خورشید فتد در روزن … گاه سرعت بجهد جابک و چست از چنبر
در سر آید ز سبک پای او مردم چشم … هر که خواهد که بگردش رسد از راه نظر
همچو فکرت ز جهان بجهانی برود … که ترا از حرکاتش نبود هیچ خبر

نوعی دیگر از همان دیوان معتبر

سوی نشیب شتابان چو قطره در نوروز … سوی بلندی تازان چو ابر در آزار
برنگ آتش و دنبال او چو دود سیاه … بشکل الاو اطراف او چو نور از نار
جو گرم گشته بیار و جهید باد و برق … چو تند شد شود اندر بر نشست غبار

در همان تعریف هم از ان قایل مستغنی از توصیف

برده سبق از قمر بانگ با شیخ حمل … کرده سبق با شهاب جا بجا لاش قران
از سم او همچو برق شعله زده آفتاب … ذره او همچو گرد در شده چرخ کیان
گر نه صبا و دو سه پهلوی او از کار آب … زانسوی ارکان بهند پای حدیکان

نیک تصور نکرد سایه او را زمین   دیگه تمنی نجست همرهیش از زمان

از دیوان همان نادرهٔ زمان

نگاه همرهیش پای آب اگر بشند   حباب نام نهادند بر وی اهل جهان
چو سایه بر زبر آب بگذرد جابک   چو آفتاب به دیوار بر شود آسان
رسد بهر چه بود جانور چو روزی لیک   در او کسی نرسد همچو آرزوی جهان
سوی فراز و پستی چنان کند حرکت   که بر معارج افلاک فکرت انسان

از دیوان اثیر اخسیکتی

کوی گذاشت بر کتف چار باد زین   چرخی که بود بر زبر چار مه روان
آتش تکی که گر به سبا سای عنان بدو   بالای بام چرخ رود در است چون دخان
شیر غزال گردن و گوری گوزن چشم   مرغی بهیمه صورت و دیوی فرشته جان
صیقی بسنبل بذیرفته اسب   طایری نام نهاده بگران
آفتابی که ز جا بگسلد می   بسر ذره نماید جولان

از دیوان سلمان ساوجی   کوه پیکر مرکبی صرصر تکی هامون
نوره خنگی آهنین سم آتشی عنبر غبار   نسبت پیشانی و دنبال و رو ساق دلش
کوته دهن و دراز دم و تخت واستوار   میرود چون آب دی او زود تش آتش
بهت نعل او در آتش زان نمیگیرد قرار   **من الاکابر**
دلاور چو شیر و نگاور چو آهو   تن او چو پیل شناور چو ماهی
قوایم ازو رحم کوشش منقط   زمین دایم از شکل نعلش مخمر
سمش دشت ها را چنین در نورد   که انگشت مردم ورقهای دفتر

از

قاضی نور اصفهانی

از تحفة الاحرار مولانا جامی   رفتن او جستن تیر از کمان
جستن او جستن طی مکان   پیش رونده سطر از گام او
بوده هم جنبش و آرام او   **از دیوان طالبای آملی**
نگاوری که چو پی بر نهد بخاک شود   نشانه سم او سجده گاه با نقال
تبارک الله ازان مرکبی که از سر هوش   بیچ سم چو اندرون رگ نقال
چو در خیال گمان آورد که خاطر من   کند که و به معنی مرصعش دم و بال
سباد تیز طبع بجا دوش هلو   که از جهان نگرد برون جهد ز خیال

از دیوان طالبای آملی

نگاوری که حشم آورد بکوه شغل   رباید از خم گردون هلال نعل هلال
بیال و یه چو هزبر و بچشم و کین چو پلنگ   بخال و خطه چو تیذرو بدست و پا چو غزال
نه جنبش و حشی بود و نابود در آخر لیک   کنی چو قصد عنانش برآورد پر و بال
چو مست بود به خود کف زبان هر گامش   هزار عمر قدم سوده مانده از دنبال
زحسن جلوه بهنگام کاکل افشانی   شمال بردمش آویزد و صبا بر یال
از دیوان خواجه حسین ثنائی   به بزم خیزی در وادی که کام زند
بود مجال که گرد دهواش موج پذیر   ز جا بانگ سوار آنجه جهد گفتند
هزار ساله مسافت میان گوش و نفیر   **از دیوان بابا از همان کتاب از سکندرنامه**
یکی خنگ چو کانی باد پا   که از گردشش گشته حیران هما
گر کوته و بر فراخ و بلند   گر صورتش را کشد نقشبند
نکرده قلم شکل دستش تمام   ز دست افکند پیش چون برق گام

گشتی گر عنان بس ز اندیشه‌اش | نیابی اثر از سکون بیشه‌اش
چنده بحجری که گردیده دور | به بالش به بندد کمند نظر
چه بکر زکری ز جا چون | شود باره از کوتهی آن کمند
نکردند اجزای تمثال او | بهم متصل همچو دنبال او
که هر عضو از اعضاش کاه رقم | نه ایستند از ره با تمام هم

از دیوان همان نادره زمان

یکی تیز رو اشهبی همچو موش | چو کالای جان مانده بکر از خروش
برفتن نکوتر ز فکر درست | بسبقت گرفتن چو روز نخست
بمان سلامت بوقت سکون | که جنگ بی باکتر از جنون
بمنزل رسیدن چو شمشیر برق | بجولان فریبنده مانند زرق
سرشته وجودش ز سیماب تاب | چو بعضش بتن کرده جان اضطراب
بود دست و پایش بسان قلم | ولی صفحه خاک روی رقم
از آن بر زمین سایه اندا حق | که از سرنوشتش خبر ساحق
بزمان بری چون عنان نظر | بهر کار اندیشه را راهبر
چو سنگ به پیشش یکی کوه در | ولیکن ز هوشش خبر بیشتر
چو کیفیت از جا جهان تند جست | کر بشد مست هر کس که بروی نشست
برفتن همه عضو او را شتاب | ز هر موی با کرده چون آفتاب
از آن کرده از نعل آتش فکن | که سوزد بگیتی سایه خویشتن

از دیوان عرفی شیرازی

آن

آن سکب سیر که چون کرم عنانش بیاری | از ازل سوی ابد وز ابد آید به ازل
قطره‌ای کش دم رفتن چکد از پیشانی | شبنم آسایش که رجعت به نشیند که گل
کر بخورشید دهد سرعت خود در یکدم | آید از ثور بترتیب منازل بحمل
سکنات قدم از شوخی او نا معمول | حرکات فلک از سرعت او مستعمل
کر سر خصم تو بندند بیالش در تیغ | تا قیامت بتکاپوکش نرسد دست اجل
در عنان کردش او تا کره رنا هوا | طی شود دایره در دایره مانند بغثل

هم از دیوان آن نادره زمان

تبارک الله ازین آسمان شتابرنگ
که لعل آمیز نکهتش ندید و زنک زرنک | اگر بساحت میدان او در آید غم
دکرکشاد شود از هجوم غم دلتنگ | درین هوس که رود همعنان او نفسی
شتابنده روز زند شاطر سپهر شلنگ | سبکروی که جنان برود و جو زحمه ساز
که نغمه انگشت نیاید بپرده آهنگ | چنانکه بکام چند کی شاید
که جوهر تنش آید برون ز جامه رنگ | اگر کند متخیل ساحت اضداد
ز طبع شهد لکامی رود بطبع شرنگ | اگر کند لوی نسبت ز رنگ سبو
شتاب فهم شود بعد ازین ز لفظ ذرنگ | زمانه گفت زهی آسمان قوس قزح
بزیر سینه او چون ندید تنگی تنگ

در بیان تعریف هم از آن دیوان

اگر بلی زمانش ز جا بر انگیزی | بجای کرد شهور و سنین فرو ریزد
برون چه بدر حصار غرور کردش | صبا بزاهد خلوت نشین فرو ریزد
چو حسن زیرش کاش بحلی عزم گنم | مطالب طبع از آستین فرو ریزد
کرش حیات ابد همعنان شود دردم | بضاعت نفس الیمین فرو ریزد

چو تازیانه بجنبد هزار بهر شتاب　　ز جنبه قدم او لبن فرو ریزد

از فرهاد و شیرین مولانا وحشی

ازین روی زمان بی زخم مهمیز　　بدان سوی عدم جستی بیک خیز
جو اوصاف تک و پویش کنم راز　　سخن در گوش تا ر دهیش آواز
بزیر بادرستش هنگام رفتار　　نگردید مور خفته بیدار

از میر سنجر بن میر حیدر معما

نه بهره جنگی کرا رهوار　　نهد سر بدنبال او کرد وار
سر و بال سودای سم او　　کفل سایه پرورده دم او
جو بی زنیش تا زند از بس شتاب　　دو دستش کند کار جنبت رکاب
شود بال او گر نباشد بهوش　　معوض بر بشیم ز معراض کوش

از دیوان مولانا ظهوری

هوا را عقاب و زمین را غزال　　نهنگ بحار و پلنگ جبال
ز هر راهی آن زمین در کرنگ　　زمین گیر و عرصه عذر لنگ
جنان ست و جابک نهد دست و پا　　که نعلش زند خاک مال هوای
کواکب ز زینش در ین آرزو　　کرد و زند خود را بمینی برو
کمال مکان لحظ باشد کمال　　که پهلو زند بار کابش هلال
طلا خویشتن را جو آهن لگام　　همی خواهد آن دم که خاید لگام
سبکپا بزیر سلاح گران　　جو آتش که باشد در آهن نهان
بوصفش معانی همه تازه زور　　جلو ریز آیند از راه دور

از ابوالفتح بیک اخیر

از بس آتش اثر کان تیز دو بود
بوقتی بو بیه نوعی گرم رو بود　　که جستی جون ز نعل او شراره
جو جستی آتشی زدی بر سنگ خاره　　صبا از سوی مغرب کردی آهنگ
بماندی سایه اش از وی بفرسنگ　　بهر جا کو رساندی سایه خویش
جو آنجا آمدی از سایه پیش

از میرزا نظام دست غیب

سمندی شتابنده آهو وحشی　　جو آتش ببالا دوی سرکشی
ندارد لب پسته آهنگ راه　　عنان بر سرش جون در ینگاه
بدشت از سمش گر بماند نشان　　بشود خاک آن دشت ریگ روان
از و نگذرد در جهان هر جه هست　　مگر پای خود نگذرا ندز دست

از خسرو و شیرین عتابینا تکلو

جو بر پشت زنگ زین زر نهادند　　هلال از دل شب جلوه دادند
فلک سیری که از همراهیش ماه　　بماند همچو نقش نعل در راه
بدیده سایه داری همره خویش　　ز بس کافتاده از خورشید در پیش

از دیوان شهاری همدانی

جون کنم آهنگ وصف سیران دلدل نژاد　　بایدم اول گذشتن از دمار مهر و ماه
کی تواندهم عنانی او شدن گلگون اشک　　یک سر و گردون بود در پیش از برق نگاه

از دیوان رونقی همدانی

ز دست و پای سبک خیز سرعت انگیز　　نشان نعل کی نماند ست در گذرگاه
چو گشته گرم دویدن زمین بهر قدمی　　ز مهر دیدن جلدیش کرده چشم جا

من الاکابر

صد مه نو را فکند بر زمین زیر نعال
چون بگرد دایره گردد او در وقت مجال
نشان گوشش چو ری دارد و نعل چو دال
نه بر سنگها ماند ازو سایه باز
شد از سرعت او آسمانها کبود
بر گذشتی ز فلکها چون براق مصطفی
همچو پرگار است گرد نقطه اندر گرد مشیر
تیزتک چابک عنان فولاد سم خاراشکاف
شیر صولت پیل پیکر کوه کن دریا نورد
در دم آتش سمندر در دل دریا نهنگ
خیزران دم عنبرین سم سوده دندان گرد
چو رخش طوس دریا گذار هامون
درون آتش و دریا نبرد ماهی
بگاه رفتن بالا چو شعله آذر
نگاه وری که نوا زجا جهد ز حدت طبع
سد با نجم افلاک گر کوی ربایی
غزال چشم و قوی هیکل و بلند اندام
سم و دم و بدن و کاکل و بناگوشش

صد هزاران کوکب آرد در دل خارا برون
آسمان نقطه شود در زیر دست و پای او
ز مهر انکه گذرد چو حملهای عدو
سمندش ز تندی چو شد جلوه ساز
ز سنگی که بر رفت آمد فرود

از دیوان ابو القسیم

گر به پشت او شدی کاهش سوی آسمان
همچو طاوس است گاه جلوه اندر بر نیان

لاادری

تو دهر کوچک دهان لاغر میان فربه سرین
رعد هیبت برق سرعت باد جنبش تیز تک
بی قرین در سیر قران لابد چو صاحب قران
دشت پیما کوه فرسا تند رو محکم سرین

وله

چو رخش رعد قد مشتری جولان
میان باد و هوا چون شراره بیجان
بگاه آمدن شیب همچو آب روان
بجای گرد بخیزد ز زیر پایش دخان
چه بگنبد گردان اگر بگویی ماان
کفل بزرگ و کمر کوته و میخ ران
حریر موی و فولاد سنبل و جوان

از دیوان ولی دشت بیاضی

گر آب سمش چو موم کرد آهن
بسبقت گیرد بر همه اجزای سخن
بسم شیر و تن زنده پیل و چشم چراغ
قوی قوایم فربه سرین وحیده عنان
اگر چه کوه و بیابان و بیشه بود در پیش

وله

تبارک الله ازین آسمان خوش رفتار
ولی چو در حرکات سپهر ناهموار
کرسته است با صطبل بر زمین افتاد
ز جاره گر و بر انگیخت و ز نجار یکجا
ستاره گفت که یادیست در میان غبار
رخشی که برو به نیم جولان
در برزم رومی و گرم خوینیا
بایشکوه با پایه تخت
از خنک نظر گرفته پیشی

شب دیز توان برق کمک کوه بدن
از تیزی عرقش چو سخن رانده نطق

من الاکابر

چو عزم برسر کوه و چو موج در دل یم
دراز گیسوی و آنچه گوشش و گرد سکم
همین دی شب تاریک هر سر راه هم
تبارک الله ازان آفتاب برق عنان
علی الدوام بود چون سپهر در حرکت
ازان با خور گردون فرو نیارد سر
نگاه بود به سپهر و ستاره دیده گراه
سپهر گفت که بر تقبیت در میان شهاب

از ملامس شیخ فیضی

نه گوی ز روی بحار چوگان
هم آب و هم آتش است گویی
در گلشن آشیانه بخت
بارخش جز و نموده خویشی

از دیوان مولف عبد النبی فخر الزمانی

آسمان رنگی که چون چوگان نماید خوش خرام — گوی گردون را کند از خم ساقش دو تا
آتشین خویی که چون غرق عرق گردد جهد — از مسامات تنش بجای قطره‌های خون شرار

آب جوی از نرمی رفتار او باشد خجل / آتش از گرمی او در روز هیجا ترسا

هم از دیوان آن خوشه چین خرمن سخنوران

چنان سبک کز هوش با خبر باشد

ز صاحب خود و پیش سخن معین و زبان / که قاصدی چو زند تیر قصدی او هر

کمان کمان جهد از جا و گیرد دشمن نشان

اندران توصیف هم از کلام دیوان

چه مرکب سپهری پر از رنگ و بو / ولی روز کین مو بمو جنگ جو

سپهر چو تیر کمان راست رو / ز تیر قضا تندتر رفت دو

قضا گر کند تیر خود هم عنان / بدان اسب تا سازدش امتحان

چو بیرون کند تیر از شست خویش / ازان تیر صد تیر افتد به پیش

چنان نرم رو باشد اندر شتاب / که بر پشت او خوش توان کرد خواب

تواند ز هنجاری آن تیز تک / کند رقص بر نقطهٔ مردمک

صفت استر از انوار سهیلی استری باد جنبش آتش جوشش که برق وار از مسالک و مضایق زود بگذشتی و صاعقه کردار بزخم نعل از سنگ آتش افروختی **بیت**

باغ سپهر خش لگام حسته میراخور / سیم سم و زر لگام تندرو تیزگام

نظم از اکابر

هر دو دست وی ز شمال جنوب / هر دو پای وی از دبور و صبا

گرچه دریا بود ورا منهل / ور در آتش بود ورا مرعی

بپرد چون سمندر از آتش / بگذرد چون سفینه از دریا

از بلندی چو در شود به نشیب / چون به پستی در آید از بالا

بر شود حال و فرود آید / راست مانند دعا و قضا

ای

این عجب تر که کر زجا بلغا / گوی او را چو بر نشینی هبا

نارسیده هنوز پا تا لب / کو رسیده بود بجا بلبا

رونده استری چون باد شبگیر / خود دستش چون تیر و بالش چون پر

یکی استر ستاره چشم و یکرنگ / که گردون بود بار رفتار او لنگ

برات باستقلال

طراز هشتم از منسوبات جزء اول در صفت طلوع آفتاب جهانتاب اول

از تاریخ سند باد چون علامات خسرو منور خورشید از افق خاور سر بر آورد و رایات اعلام تیره نا امید در افق باختر سرنگون شد مواکب نجوم و کواکب رجوم از هیبت ضرب شمشیر آفتاب سر تعجز بیفکند و انجم سر زنگاری از خجالت رخسار نورانی مهر سر در نقاب تواری کشید و طناب خیام ظلام از ساحت حدیقهٔ مینا رنگ فرو گشادند **بیت**

چو در حدیقهٔ مینا و چرخ مستقل او / نهفته گشت علامات خسرو آیینه گون

نوع دیگر از آن کتاب چون رایت لشکر روز یعنی آفتاب عالم افروز از افق مشرق طلوع کرد اعلام فیروزی سپاه شب در قیروان مغرب نهان گشت

از مقامات قاضی حمید الدین چون صبح سیم اندام از پردهٔ ظلام بیرون آمد و خسرو انجم در سایهٔ چرخ پنجم نور بگسترد وقتی که صبح عالم آرا از افق مشرق طالع شد و آثار طلیعهٔ سحر در اقطار جهان منتشر گشت و شاه انجم بر شنگرفی از افق سیمابی برآورد و تاج گوهر نگار از سر کوهسار بنمود و رایت لعل پیکر از طرف شرق برافراخت و برجم از روی براق روز بر گرفت

از تاریخ عجم روز دیگر که سفینهٔ صبح از لجهٔ تاریکی شب بر ساحل افتاد فلک

سپهر شب را که در زنجیر کشیدن زال زر در کوه شمشیر دگر برزق چرخ
برکشیده بنهادند این کلاه زرکشیده از تاریخ مطلع السعدین دیگر روز که
خورشید عالم افروز بعزم تسخیر قلعهٔ فیروزه تیغ جهانگیری برآورد و سپاه انجم
را که خود نمایی میکردند بشعاع شمشیر عالم ستان نابود ساخت بیت
در تخت سلیمان بهر کس که نگاهی بر عقل و دانش او خندید مرغ و ماهی
اندران باب از همان کتاب روز دیگر که سلطان جهان گشای خورشید بر
خنگ فلک سوار شد و تیغ لعل پیکر از نیام برکشید و سپر زرین آفتاب از روی
سپهر زنگاری برآورد از همان تصنیف تا زمانی که شهریار نیلی حصار سپهر
خنگ فلک تیز رفتار سوار شد و تیغ شجاع بقصد اقطاع لشکر زنگ برکشید و از
دمام لشکر ظلام پراکنده شد از همان تالیف حنیف تا زمانی که شهنشاه چین
بقصد لشکر زنگ خنجر کین از نیام برکشید نوعی دیگر از همان کتاب معتبر
تا وقتی که زنگی رومی روز نقاب نور در پوشید و طلیعهٔ خورشید از مطلع
افق جمال نمود و بنای روز در و بام آفاق را زر اندود گردانید در همان توصیف
از همان تصنیف روز دیگر که شهسوار عرصهٔ انجم تیغ زر اندود از قراب
نیلگون برکشید و از لمعان آن عرصهٔ گیتی منور گردید اندران باب از همان
کتاب روز دیگر که جمشید منوچهر چهر مهر بعزم تسخیر حصار زبرجد نگار سپهر
لوای ضیا برافراخت و شهر بند گردون را بتیغ جهان ستان شعاع از خطرات
مواکب کواکب بپرداخت بیت کشید از کمین تیغ کین شاه مهر بپرداخت
زانجم حصار سپهر نوعی دیگر از همان نسخهٔ معتبر روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و ظفر

برقبه

بر قبهٔ خضر فیروزه فام فلک برافراخت و شاه سیارگان سحاب ظلمت از پیش
ایوان صفهٔ سپهر میناگون برداشت بیت چون از دمهای سرو صبح تمام
بیکدم طشت صبح افتاد از بام از روضة الصفا تا زمانی که خسرو
اقلیم رابع از کمینگاه افق ما علمهای افراخته و شمشیر آخته بجانب سپاه
زنگبار تاخت و لعبتان سپهر نیلی جا در زنگاری از دیدهٔ نظارگیان
نهان کشید اندران باب از همان کتاب روز دیگر که شیر گردون سوار
لعل فام از قراب خاور برکشید و سپر زرنگاری از روی سپهر زنگاری برآورد
از انوار سهیلی مولانا حسین واعظ چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت شب را
از پیش روی جهان برداشت و آیینهٔ گیتی نمای صبح آفتاب چون جام جمشید
درخشان شد برافراخت رایت سپهدار مشرق شد مغرب در دجلهٔ خون گشت
غرق اندران باب از همان کتاب روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی
باشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمره ابو هان در گوشهٔ خلوت
متواری شدند بیت تیغ کشید اختر عالم فروز لشکر شب باخت بهر سمت
زروز نوعی دیگر هم از ان کتاب معتبر روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح
و ظفر برافراخت و شاه سیارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان سپهر صفهٔ
مینا فام گون برداشت شعر چو از دمهای سرو مهر تمام بیکدم طشت
صبح افتاد از بام عروس آفتاب خوب رخسار ازین نیلی تتق بنمود دیدار
اندران باب هم از ان کتاب روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخسار خوبان
نورانی گشت و جمشید خورشید به تخت مینای بر آمد بیت

سیاه گر چون علم برکشید جهان حرف شب را رقم در کشید

در همان ترجمه از همان تألیف روز دیگر که شاه انجم تخت فلک چهارم
برآمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر برافراخت بیت صبح سیمین قبای زرین
تاج • تاج از زر نهاد تخت از عاج در صفت مذکور از کتاب مسطور روز دیگر
که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشهٔ مینا رنگ آسمان بجولان در آمد و شب
تیره روی سیاه نامه گوشهٔ زندان خفا متواری گشت بیت ز نور مهر
عالم گشت روشن • شب ظلمت فزا در چید دامن منتخب از نظم اول از گرشا
نامه

چو خورشید بنمود زرین درفش سپیده برآهیخت تیغ بنفش
سر شاه انجم برآمد ز خواب برآمیخت کافور بر مشک ناب

وله

چو شاه حبش سوی خاور گریخت
همه رخت دینار و گوهر بریخت شه روم بنشست بر تخت عاج
بیاویخت ز ایوان پیروزه تاج

وله

خور از که چو افراخت زرین کلاه
شب از سر بینداخت شعر سیاه

وله

چو بنهاد گردون زیاقوت زرد
یکی دانهٔ لعل بر لاجورد

وله

چو برزد سر از کوه رخشان درفش
زمین گشت از و زرد و گردون بنفش

وله

ز ایوان مینای فیروزه هور
نگند آن همه مهرهای بلور ز دریای آب آتش سندروس
در افتاد در خانهٔ آبنوس

از منطق الطیر شیخ عطار

روز دیگر کین جهان پر غرور یافت از سر چشمهٔ خورشید نور
ترک روز آمد ازین سپهر هندوی شب را به تیغ افکند سر

از شیخ نظامی

صبا

صباحی که آفتاب عالم افروز مر شب را جدا کرد از تن روز

از قافونامه ابن حسام

چو آمد بخورشید این آگهی
که گشت آسمان از ستاره تهی بزد چنگ شب را گریبان درید
شب تیره زد دامن اندر کشید

از همان کتاب

دم صبح دم چون دمید آفتاب تو گوئی که آتش برآمد ز آب

من الاکابر

سحرگه جانب مشرق برآمد رایت بیضا
فروشد لشکر انجم درین سیماب گون دریا سیاهی سپاه زنگ چون شد از نظرها
فروغ برق رای شاه روم شد پیدا مثال خضر کز ظلمات ناگه روی بنماید
نمود از پردهٔ سلطان چهارم قلعهٔ مینا

وله

سحر چون خسرو خاور سپاه بر قادر یکتا برون آمد بصد اعزاز ازین نیلی خانه مینا
فریدون سان برآمد بر فراز تخت جمشیدی سکندروار از مشرق نمود او رایت بیضا

از دیوان میر حاج

چون صبح برفراشت ز مشرق لوای جنگ
منصور گشت خسرو چین بر سپاه زنگ

من الاکابر

خسرو خاور چو برزد صبحدم از سوی چین در برابر برکشید سیماب برهای ثمین
جست برق ناگهان از تیغ نقاب صبح دامن گردون گرفت مانند آتشین
شاه چین آمد برون از خرگهستان ناگه زرد حلهٔ عالم را روان آورد در زیر نگین

از دیوان اثیر اخسیکتی

چون شب آفتاب جهانتاب داد جان یک رنگ شد قبای کبودیت آسمان
صبح سپید ناصیه چون سبزه زد خط دو رنگ زه شد و قد افق کمان

طفلان چرخ تخته مینا بزیر کش ماه دوتا چو پیر معلم دران میان

از همای همایون خواجوی کرمانی

سپیده چو زد خنده در کار شب بهم خورد زو روز بازار شب
شه روز بنهاد بر سر کلاه بجلوه درآمد بر تخت گاه
دریاره چون کشتی آفتاب روان گشت دیگر بزرین طناب
ولد
چو افکند کشتی بدریای ژرف یکی باد برخاست ناگه شگرف
بخاور درآمد سراسر چو دود شده آب چون تار و بادش چو دود
ولد
سپیده همان دم زکه بردمید شب تیره را روز دره هم درید
چو خورشید سر زد ز بیلی حصار جهان گشت روشن برنگ و نگار
ولد
چو شاه شه روم لشکر کشید سپهدار مشرق علم برکشید
ولد
چو گل روی مشرق جهانگیر گشت فلک را ازین موبد پیر گشت
ز طاوس زرین زمین گشت باغ گل سرخ بشکفت ازین سبز باغ
ولد
ز طاوس خورشید سر بر کشید ز آفاق شد زاغ شب ناپدید
برآورد عنقای خور بال زر پدید آمد این لعبت پر هنر
ولد
چو بر تخت مینا نشست آفتاب سر پهلوانان برآمد ز خواب
چو بگرفت سلطان زرینه تاج بتیغ زر از خسرو زنگ باج
شه روم بر ابلق تیز پوی بچوگان درآورد زرینه گوی

از ظفرنامه مولانا هاتفی

دم صبح کاین قلعه گیر آفتاب
بران قلعه بربست زرین طناب بکشت تند شب زندان چراغ

برون رفت سودای خوابش دماغ

دران باب از همان کتاب

دم صبح کاین قاتل بید ریغ ز مشرق برآمد با طشت و تیغ
رخ از آتش کینه افروخته که گرد و حبابی ازو سوخته

ولد دیگر از همان کتاب معتبر

دم صبح کاین قهرمان سپهر
همه کینه کرد و یکبار است مهر برآمد برین توسن تیز گام
برآورد رخشنده تیغ از نیام

اندران تعریف از همان تصنیف

صف آرای این لشکر کینه خواه چنین بست صفهای آوردگاه
که چون صبحگه شهریار سپهر بکینی دلیران برافروخت چهر

در تعریف مذکور از مثنوی مسطور

چو افراسیاب سپهری سپاه برآمد برین بارگه صبح گاه
درآورد خاقان مشرق هجوم برافکند کی در سپاه نجوم
دم صبح کاین آتشین آفتاب زد از چهره آتش بشکین نقاب
فرو رفت دوران بجاروب مهر غبار شب از کارگاه سپهر

از شهنامه میرزا قاسم جنابدی

چو بگرفت دارای گردان سپهر
جهان را به تیغ جهان سوز مهر بتخت افق شاه انجم نشست
وزو لشکر شب سپاه آمد شکست

اندران باب از همان کتاب

چو صبح از میان تیغ کین برکشید علم از در شام را در کشید
بطبل و علم شاه گردون سریر برآمد برین قلعه دلپذیر
چو تیغ سپهدار انجم سپاه علم زد بر اوج فلک صبح گاه

ایضاً در تعریف از همان نظم لطیف

چو خورشید تابان برآورد تیغ ... که بر فرق دشمن نزند بی دریغ
ز خواب قضا فتنه بیدار شد ... خروش قیامت نمودار شد

از جهانگیرنامه طالبای آملی

دگر روز کین ترک عاشق مصاف ... برآورد شمشیر صبح از غلاف
وله چو صبح از افق کوفت طبل رحیل ... برون راندم مرکب ز دریای نیل

طراز نهم از منسوبات خبر نخستین در صفت غروب نیر اعظم و عطلگیش عالم از نظم و نثر درهم و علیحده اول از تاج المآثر حسن نظامی دهلوی

هنگام شام که دماغ گیتی از غلبهٔ سودا بهم برآمده و چشم زمانه از سفیدی بسیاهی آمیخته چون دیده سرمه کشیده تاریک ماند و چون والی قصر سپهر هم خون ریز شفق از حد و دشام بصوب مغرب گریخت قراش شب پردهای مشکفام ظلام از جمیع اطراف و جوانب عالم فرو آویخت در همان باب از همان کتاب . تا وقتی که مرغ زرین جناح خورشید عزم آشیانهٔ مغرب نمود و غراب سیاه شب چهره بال ظلمت بر عالم بگسترد شعر شب آمد چه شب اژدهای سیاه فرو بسته ظلمت ببن دشت و راه ستاره گره بسته بر کارها فرو دوخته لب ببیمارها ایضاً در توصیف هم از آن کتاب مستطرف از تعریف نماز شام که زنگی شب بقصد خرابی روز شباه راه سپهر بوقلمون نهاد و در خلوتخانهٔ گردون کشاده جواهر نهانی آسمان را آشکارا کرد و صد هزار در خوشاب از دامن ریزه بر صحن فلک سیمابی ریخت

شعر

شعر
چو زرّین علم شد ز عالم نهان ... شب تیرگون سر زد از قیروان
چو خورشید شد از جهان ناپدید ... شب تیره بر روز لشکر کشید

از تاریخ مطلع السعدین تا وقتی که شب لوث ظلام و لباس نیلی فام در بر افکند و بر سریر سلطنهٔ عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار روتار شبخون عباسی برافراشت بیت بساط زمین عنبرآلوده شد زوایای گردون پر از دوده شد ایضاً هم از آن کتاب معتبر تا زمانی که سلطان ممالک صبح و شام از میدان سپهر مینا فام بجانب مغرب غیبت کرد و از آن غروب چهرهٔ جهان‌آرا تیره و قطران اندود عقل دوربین در بیابان اندیشه سرگردان و وهم تیز تک در رتبهٔ ظلالت حیران شد ایضاً در تعریف از همان تالیف تا آن زمان که جیب دامن از شفق چون مژهٔ عشاق در خون کشید و آفتاب از نظارهٔ آن محاربه ملول شد در تعریف مذکور از کتاب مسطور .
دران وقت که هندوی ظلام شب صحن سپهر را بقیر و قطران آلوده کرد و سپاه زنگ بر عرصهٔ گیتی استیلا یافت و رایت چتر سیاه بر طارم نیلی و گنبد لاجوردی باز کشاد و نقاب دخانی بر چهرهٔ روشنان گردون بست و جادو مشک رنگ بر کوه بر روی هوا باز گسترد و صد لعبت مینا چرخ از ترکی لبان در بای قار شد و چرخ کبود فلک از ثوابت سیارات خالی ماند و غراب شبه رنگ شب صحن زمین را بر دم و خوانی پوشید شعر از سیاهی شب بر نگ دو گل بود چون ماه منکسف روزن ... ریخته لیل عنبر بر صحرا
بخته چرخ دود بر روزن ... چرخ گردان چو خسروان سپهر

دره گوهر نشانده در گردون **اندران باب از همان کتاب**:
در زمانی که شاه زنگ پیروزرنگ تیغ الماس گون از غلاف برکشید و کلاه زر اندازِ
سرآسمان چون سر بربود و این کلهای مطبق برین طبق ازرق بجلوه درآمد
و جهان جلوه گاه سپاه زنگ شد **نوع دیگر هم ازان نسخه معتبر** نیم شب که
صحن زبرجد بانوار سیارات و از ثابتات آرایش یافت و اجرام نورانی
چون گوهرهای شب افروز از حقه آبگون گردون تافته بود **در توصیف مذکور از**
تصنیف مسطور شب که کوتوال این نیلی حصار دست چراغهای کواکب و مشعل ماه
برافروخت و برجوم نجوم مرده شیاطین و فرقه ملاعین را درهم سوخت **از**
تاریخ معجم شبانگاه که هندوی ظلام بر خیل ضیا ترکتاز کرد و غراب غروب
در نعره و نفیر آمد **نظم** چو شد در قیروان خورشید غرقاب • برون زد از
مسام چرخ سیماب • حبابها را چهره قیرانده کردند • زماهی تابه بر دود کردند
از انوار سهیلی چون شب بر سر دست درآمد سیمرغ آفتاب در پس کوه قاف
مغرب بال و پر بینداخت و باز زر و هم از شب در آشیانه ظلمت نهان
خانه ساخت **از همان کتاب** چون جمشید خورشید از ایوان زرافشان
بخلوت سرای مغرب خرامید و جمال جهان افروز روز در نقاب شب تیره نهان
گردید و عرصه عالم جولان گاه سپاه زنگ آمد و جیش حبش از پشت کرهٔ
خاک روی بذروه افلاک نهاد و عقل دوربین در وادی اندیشه سرگردان
گشت و وهم تیزتک در بیدای ضلالت گرفتار شد **نوع دیگر هم ازان کتاب**
معتبر در وقتی که سلطان مشرقی انتساب بایوان مغرب خرامید بیت

چو روی خور از بیم شب زرد شد ، ز گردون سر روز در گرد شد

صفتهای نظم اول از کمال اسمعیل

چو خیل زنگ بیاراستند صف جدال ، سپاه روم هزیمت گرفت هم در حال
فلک کلاه زر انداز و بر گرفت از سر ، جهان بکتف در افکند عنبرین سربال
فرو گذاشته بر عارض منور روز ، دوایه شب تار از برای زیب جمال
فروغ داده بگلگونه اشفق رخسار ، خضاب کرده بکف دست را عروس شمال
بزرق سر بر نهاده تاج از اکلیل ، بساق پای وی اندر ز ماه نو خلخال
وشاح عقد ثریا فکنده در گردن ، نطاق بسته میان را بعقدهای لآل
همی دوید ز پس آفتاب مشعل دار ، همی دمید ز پس او دمور باد شمال
سماک رامح میرفت دورباش بکف ، شهاب ثاقب میزد میان آن دوال

از جزئیات مولانا نظام استرابادی

فضای ما خبر شد شام گلگون از پی حمرا ، که آمد چرخ را در کوه مغرب شیشه بر خارا
یکی زرین قدح در بزم مغرب ناگهان گم شد ، زمال فضا پر نقطه گشت این صفحه مینا
فلک تفسنده مجمر کرد مخفی در ته دامن ، نشستش از تف آن صد هزاران قطره بر اعضا
گلیم بخت فرعونی جهان را ساخت ظلمانی ، هزاران شمع روشن شد یکی گوشت بیضا

از اشعار مولانا خواجه کرباسی ، چو شب سر زد از کاخ این سبز باغ
برافروخت زنگی شب بس چراغ ، ز مهتاب روشن شد کار شب
ز انجم شد گرم بازار شب ، **اندران باب از همان کتاب** •
چو سلطان رومی ابر کوهسار ، هزیمت گرفت از شه زنگبار

چو روی

سیاهی سیارگان بر کشید | بدانسان که گشت روشنی ناپدید

اندران تولیف از مثنوی حنیف

چو بنشست در زیر مشکین نقاب | ز قندیل بر مشعل آفتاب

برون برد خورشید مشعل ز باغ | فروزان شد از ماه و انجم چراغ

از ظفرنامه مولانا هاتفی

شبانگاه کین مهر فرخنده چهر | فرو و آمد از سبز خنگ سپهر

شبانگاه کز سوک آن رزمگاه | بپوشید گیتی لباس سیاه

از میرزا قاسم جنابذی

شب تیره کین قلعه گاه بلند | شد از مشعل ماه نو بهره مند

چو بنهفت شب شاه خورشید چهر | بدریا فرو شد نهنگ سپهر

حدیو شب آمد بخیلی عجب سپاهی | لشکر سیاهی شب

از سکندرنامه خواجه حسین ثنائی

شبانگاه کین آتشین آفتاب | فرو برده سر زیر دریای آب

شب تیره از روز آمد برون | چو دود دل از مشعل لاله گون

اندران باب از همان کتاب

شبی در درازی چو خواب قتیل | براحت دهی چون قیامت بخیل

سیاهی بجبری که مانند قیر | شده تیره رخسار ماه المنیر

ز بس ظلمت از پرتو خود چراغ | ز تاریکی دیده جستی سراغ

ز بس هول شب اشتلم کرده بود | ره دیده را خواب گم کرده بود

بزشتی بدانگونه دمساز شد | که نظاره با دیده ناساز شد

شبی هول بخشنده تر از بلا | سیه روتر از روز کارگدا

اندرا ذهم از مثنویات فخر حسینی

اندرین

در صفت قلعهای متین و حصنهای محکم و ساختن حصار و تعریف توپ و تفنگ از نثر و نظم در هم و علیحده اول از تاج المآثر حسن نظامی دهلوی

حصنی که باره آن در رفعت از ایوان کیوان گذشته بود و دیده مشاهده انجم و افلاک در مشاهده آن حیران و خیره گشته کوهی راسخ در کمال رفعت و متانت و سپهری شامخ در غایت مناعت و حصانت

اندران باب از همان کتاب قلعه دید در غایت متانت و نهایت حصانت ساکنانش از قلقل مسجان افلاک آگاه بودند مقیمانش همنشین آفتاب و ماه و انواع حیل که در فتح قلاع مقصور است از منجنیق و عراده و محاصره و غیرها نسبت بآن قلعه چون وزیدن باد بر ایوان سپهر اسد بود

شعر زرشک حادثه برج سپهر را چه خلل | ز باد و نایره شمع ستاره را چه زیان

تسخیر آن آرزوی سلاطین کامکار و هوای تسخیر آن قلعه مدام دارم و ازکرده بود و لعبد از سعی بسیار عاجز و مایوس باز گشته وجای دیگر

از همان کتاب معتبر بی تکلف آن قلعه کوهیست سر بر کره اثیر کشیده و خارای برده بچرخ اطلس دریچه بهر ابر بروج آن خیال محال کار ارتفاعان تصوری باطل جستن زمانه را اطلاع بر ارتفاع آن عیان نمودی و همت نیز و کوشش نمی نمود که آنرا بکوشش نمیتواند گشود ولیکن چو خشم آورد بخت شوم شود سنگ خارا بکردار موم اندران تعریف نظم

حصنی چو پش جواهر پاک | ز دین به وحش افلاک

بیخش بنشیب برده آهنگ | زان سوی سمک هزار فرسنگ

تیغش بود از برد خنه گاه — زان سوی سما سبیلها را

سیمرغ ز آفتش فرو دید — سیمرغ دگر چو خود برو دید

صد ساله بلند رفت هر یک — قافی بدهان گرفته هر یک

در تعریف مذکور از کتاب مسطور حصنی بود نامدار و حصاری بغایت استوار بلندی بار وش بمرتبه که اگر پاسبانش به کنگره بر آمدی از آسیب تیر فلک در خطر بودی و ژرفی خندقش بحیثیتی که اگر ذنبش سبزه دمیدی از تعرض گاو زمین امان نیافتی از بنای او عقاب تیک پرواز نتوانستی گذشت و مرغ بکنگره ایش از شدت حرارت آفتاب نتوانستی نشست **شعر**

فلک مثال حصاری که سد اسکندر — بدی بنسبت او نسج عنکبوت تزار

ز محکمی بطریقی که منجنیق سپهر — بسنگ حادثه کاهش نکندی از دیوار

بغایتی ز بلندی که عقل نتوانست — کمند فکر فکنده رود ببام حصار

ز ارتفاع اعالیش عقل سر گردان — ز سنگلاخ حوالیش پای وهم فگار

اندران تعریف از همان تالیف قلعه دیدکه بر فراز و کیفیت عقد پروین از حقه سپهر آیینه وار مینمود و حقیقت اشکال کواکب بر بساط لاجوردی آسمان مخفی نمیگشت و خندق عمیقش از غایت ژرفی با قعر بحر محیط پهلو میزد و از لمعه برق شمشیر و اشعه اسلحه که از اطرافش آویخته بودند آن قلعه مانند درج گوهر و برج اختر می درخشید گوئی که اجرام نورانی از آسمان بزمین آمده اند یا اجسام ظلمانی صفای جوهر روحانی گرفته **از همان کتاب متعرض از تولیف** قلعه دیدکه پاسبان بامش با هندوی فلک هم از

بو

بود و از ترشح آب خندقش گاو زمین با ماهی در شناوری انباز **بیت**

گردون چو خاک و خاک چو گردون نمی نمود — از پستی و بلندی آن خندق و حصار

و نعت دیگر از همان کتاب قلعه بود که اندیشه را در ترقی معارج آن نردبان از طبقات سموات بایستی ساخت خندق چون بحر محیط لیالبان که شاهین تیز پر به پرواز فضای آن نگذشته و شعاع بصر از حضیض لشبرد قات آن نرسیدی از غایت استواری و استحکام کشادن آن در نگارخانه ضمیر هیچ پادشاه عالمگیر متصور نمی شد و از غایت رسوخ همت همای هیچ یک از ملوک پیرامن استخلاص آن نمی گشت و از فرط ارتفاع باد سبک تک بذروه عرض آن نمیرسید و از تند باد سایه بران نمیتوانست انداخت و دوام سریع السیر بچاره آن ترقی نمکرد و چشم سپهر از رفعت آن خیره میگشت

شعر کشتی کر تند بش گشتی فلک از مهر و خاک — از سمک پیوسته ارکان رفیعش را با سماک — پاسبان بیباره را و بارها در تیره شب — ماه را چون چشم ماهی دیده از سوی مغاک — گر نشستی فی المثل بر سطح دیوار گلین — باش از زمین طلوع بدیدی چو غلطیدی بخاک

اندران باب از همان کتاب قلعه در غایت ارتفاع و متانت و نهایت استحکام و حصانت بر بالای کوه بلندی واقع شده که خورشید اگر دیده را از دیدن آن چشم خیره شدی و کلاه از سر افتادی و ارتفاع آن قلعه بحدی که تیر بر تابی قضا بذروه ایش نرسیدی و عقل تسخیر آن از قبیل محالات شمردی و وهم دور بین گرد آن بهیچ وجه تصور نکردی و در هیچ تاریخ کسی ندیده بود و نشنیده

گرآنرا بقوت غلبه کرفته باشند از جا نگردد تا بفرازنای آن رسیدی عرقش از
حصن روان گشتی و باد عالم نورد از بالای آن نفس در برافتاده
گذشتی تمام را بهاء و کذرها او را گنج از حصار رها برآورده محمد عصار

از مهر و مشتری

چو عهد عاشقان محکم حصاری / معاذ الله ز خیبر یادگاری
ز راهش پیک فطرت خسته گشته / بعجز از نیمه ره باز گشته
زرنگ اندازو سنگی که جستی / پس از قرنی سر کیوان شکستی

از تاریخ عجم قلعه که از شرفات آن سنبله فلک را توان چید و از
عرفاتش زمزمه ملک توان شنید در استحکام و استواری ابروی
سد سکندر برده از کمال ارتفاع و بلندی دست در حمایل و کمربند
پیکر زده شعر با اساس بی ستون در استواری توامان / با عنان
آسمان اندر بلندی هم عنان / و در پای آن قلعه چون دریای عمیق و لجه
بحر محیط و خندق مواج ملفوف بدرختان پیچ آورده بنخلهای سایه گستر
که آفتاب از فرجه اوراق ایشان بدشواری بر زمین تافتی و باد در
اغصان بصعوبت نفوذ کردی از مجمع اللطایف مولانا مظفر حصانت
و متانت آن حصار بمرتبه که در هیچ روزگار کمند اقتدار خسروان
رفیع مقدار بر کنگره فتح آن نیفتاده و تیر تدبیر هیچ قلعه‌گشای کشورگیر
بهوای تسخیر آن نرسیده کمند اندیشه از کنگره تسخیرش کوتاه و سمند عقل
هدایت پیشه در طریق پرخم و پیچش گمراه کاخش بفر و ده آسمان نزدیک
و راهش چون نظر خورده بینان باریک بیت رهش

شده داوران رنگ مانند راز / چون زلف بتان پیچ پیچ و دراز
از تاریخ مطلع السعدین عبدالرزاق سمرقندی قلعه که خندقش بمرکز
زمین میرسانید و دروده کنگره اش تیر دعوی از برج دوپیکر می
گذرانید بمتانت بنیان چون زنار برهمان در جهان سمر گشته و تدبیر تسخیر
آن در خیال ملوک نگذشته نوع دیگر ملوک جهان از گشودن آن چون
صید عاشقان مایوس و صناع دید ایران از استخلاص آن چون تسخیر قلعه
سپهر نا امید از همان کتاب معتبر تسخیر کردن ارصاد مدار جنبش
چون فلک گرد کمر می گردید و نسر طایر از بیم محاذی کنگره اش چون
عنقا آشیانه در قله کوه می کند بیت از بلندیش فرق نتوان کرد
آتش دیده بان حرم زحل اندران باب از همان کتاب
قلعه بحصانت مشهور و متانت مذکور از بلندی با چرخ اخضر همراز
سندی با برج دوپیکر برابر از همان تالیف از حصانت کوهش دست
در دامن ابر زده باره و در جنبش با منطقة البروج در سخن آمده در توصیف
مذکور از کتاب مسطور قلعه که سر برج برج دو پیکر می سود و شعاع بصر از
حضیض با ارتفاع آن نمی رسید و شهباز بلند پرواز و هم از ذروه آن
نمی گذشت و فکر عالی همت فهم در بلندی آن حیران میگشت شعر
دژی بود با آسمان هم نبرد / نبرد کسی نام او در نبرد
نوع دیگر قلعه پای بر ایوان کیوان نهاده و نور عیوق در مقابله
سواحنح آن از چشم فلک فتاده با این رفعت در غایت حصانت

و استحکام **از همان کتاب معتبر** قلعه ایست که کاتبان ایوان نیلوفری نجاره خورشید خاوری بر کتابه آن نوشته اند **بیت** فلک را این سر افرازی از آنست که برج از حصار سپهر جانست **از همان تالیف** قلعه که پای بر ایوان کیوان نهاده و عیوق در مقابله آن مواضع از چشم فلک فتاده و با این رفعت مقام در غایت حصانت و استحکام دو هزار مرد کار دیده کرم و سرد روزگار چشیده که لشکر طایر از زخم تیر ایشان بر خطر بودی و کوی راسخ زمین از بیم تیغ ایشان حذر می نمود در آنجا ساکن بود **هم از همان تالیف مستغنی از توصیف** کوئی سر بر کره اثیر کشیده و خار ایلی بر ده بر چرخ اطلس رسیده و هم راه عروج بر بروج آن خیال محال و فکر را صعود بر مصاعد آن تصوری باطل چشم زمانه را اطلاع از ارتفاع آن نبود و گوش سپهر نمی شنود که آن قلعه را بکوشش توان گشود **صفتهای نظم اول از شاهنامه فردوسی** یکی قلعه دارد سر اندر سحاب ؛ نجاره برآورده از قعر آب ؛ مگر بر کرکس بود یا همای ؛ وگرنه بران ذکر رفتی بجای **از گرشاسب نامه اسدی**

یکی قلعه بر روی آن کوهسار ؛ برآورده سر تا بچرخ چهار
فلک آستان درش بود و بس ؛ چنین سان حصاری ندیدست کس
زحل بود دروازه بان درش ؛ قمر حلقه بر در از زر پیکرش
اگر سنگی از برجش آمد بزیر ؛ زگاو زمین خاستی بانگ تیر
حصاری که از روزگار دراز ؛ نتابد در او مهر تابان جواز

اگر خواستی آفتاب جهان ؛ که آید بسوی دری آگهان
بیکسال بر گرد حصن چنین ؛ بگشتی نبودش ره در حصین
مگر از ره مهر پیش آمدی ؛ وگرنه بدان جای خویش آمدی
بصد محنت و آنده جا نگداز ؛ سوی حصن رفتی ز روی نیاز
پس آنگه ز دروازه خورشید بر ؛ برفتی ز پیش زحل در حصار
بگشتی و گشتی دگر باز جای ؛ ز روی محبت خود و دلگشای
وگرنه چو او پیش یک ذره را ؛ بحصن چنین نه بسال و بماه

از کف راکابر

اسباب کینه راشده اکناف او مکان ؛ انواع فتنه راشده اطراف او مقر
با برج گاو ماهی در فرج هم قران ؛ با ثبت گاو ماهی در اصل هم قرین
کیفیت کواکب ثابت کال آسمان ؛ توان در و مشاهده کردن بچشم سر
در سطح او بعید نزدیک دیدبان ؛ جاسوس قران شود نا ظر فلک

اندران توصیف از همان توصیف

هزار سال زباران بر و زبان نرسد ؛ اگر بجای سر کنگره هوا رسد سندان
ز آفتاب بنهادست افسری بر سر ؛ ز جوز اهر کمری ساخته بست کرد میان
ملوک را ز رسیدن بدو گسسته امید ؛ ستاره راز کشودن در و نبود گمان

در صفت قلعه که بر بالای کوه از کتاب تیغ

سپهر و کرده ی او افراخته ؛ ز رفعت برین سایه انداخته
نشیبی که کردی دران کر نگاه ؛ ز بیننده آتش درفشای نگاه
اگر مور از انجا بزیر آمدی ؛ ز لغزیدن جان سپر آمدی

کمش کر گشتی بر اسب دلیر … بلغزیدی و در فتادی به زیر

از شهنشاه‌نامهٔ میرزا قاسم جنابدی

فلک سنگی افتاده در دامنش … چو سد سکندر بنا آهنش
ز خورشیدش افتاده از سر کلاه … زحل کرده بر خاک ریزش نگاه
بود از زمین فرق تا آسمان … ازو تا لب خندقش یکسان
در اول قدم بر فلک پا نهاد … از اینجا قدم هر که بالا نهاد
بجنت الثری خندقش توامان … فصیلش گذشته ز هفت آسمان
بروره نیابد بجندین کمند … یکی سرفرازی که مهر بلند
نمودی چو ثور از سپهر برین … یکی در نشیبی که گاو زمین
چو سیمرغ پیرامن کوه قاف … بگردش کنند نسر طایر طواف
سخن کرده با کنگرهش ساز … بر و جنبش دعوی دهان کرده باز
دو روزن ز دیوار وی ماه و مهر … نبالیش بود طاق کردن سپهر
ازو تا بملک عدم یک قدم … لب خندقش آستان عدم
بخندد رو پر تو ماه و مهر … ز بسیاری عمق وی از سپهر
بعرش برین رفته آوازه اش … رواق فلک طاق دروازه اش
چو قوس قزح در جهان طاق بود … چه طاقی که زیب آفاق بود
کمانهای رستم در آویخته … ز دروازه اش کافت انگیخته
درش بسته چون خانهٔ مدخلان … نبالیش چو دلهای سنگین دلان
ازان قلعه چون قبهای سپهر … برآورده خورشید تابنده سر
کمانهای رستم دلان زمان

نمایان چو قوس قزح ز آسمان … اتاقش سراز برجها برزده

ملک برفراز ملک پرزده

اندران باب از همان کتاب معتبر

که قلعه‌ایل آسمان بلند … مه و مهر با کوته از وی کمند
سر کنگرش بر فلک کرده راه … شده اره فرق خورشید و ماه
نیفتد ز بس رفعت پایه اش … بس از قرنها بر فلک سایه اش
تک خندقش بحر طوفان موج … حصاری چو کشتی و موجش بر اوج
فصیل و سر باره اش نه گزاف … سپهریست در دامنش کوه قاف
درش بسته مانند باب قزح … کند درش گشته قوس قزح
زحل تا شود بر درش پاسبان … کند طولی و سدره راز دبان
درش از رواق فلک بهره‌مند … برو حلقه مار سپهر بلند
فصیل و تک خندقش در زمین … رسیده از دو جانب بچرخ برین
کواکب ز سوی زمین لب حجاب … نماید چون چشم ماهی در آب
ز رفعت بران قلعه پر ستیز … بود برج خاک فلک خاک ریز
یکی سنگ از ان قلعه پر شکوه … در افتاده وگشته البرز کوه

نوع دیگر از همان مثنوی معتبر

ازو کوته اندیشها را کمند … چو اندیشه اهل همت بلند
سر رفعتش برتر از آسمان … ببرج فلک باره اش توامان
نیارد فکند آسمان بلند … بقوس قزح بر فصیلش کمند
چو نخجیر در دامن کوه قاف … حمل کرده بر خاک ریزش طواف
ز بالاش سنگی که افتاده بخت

در آسمان گشته زان لخت لخت / دراو گشته فرش ادب قرص مهر
ز قوس قزح حلقه داده سپهر / فلکهاش کز کنگر انگیخته است
بسویی ز خاکستر آویخته است / سپهرش بمجاری مرد درو
ز طوبی بسالار و خوب خو

از همان مثنوی زیبا

زمین دیده از خندقش کاو کاو / نمانده درو جای ماهی و گاو
لب خندق و خاک ریزش بهم / نهایات ملک وجود و عدم
بدامان وی کافت انگیخته / فلک بود خاکستر بیخته
ز رفعت بران قلعه دلنواز / ملک زیر دست آدمی سرفراز

از گفتار اکابر

حصاری پدید آمد از دور گفتی
سپهریست رسته ز پولاد و زر / ببالاش پوشیده افلاک و انجم
به پهناش پنهان شده خاور و چم / ز خورشید را سوی بالای او راه
ز اندیشه را سوی پهنای او در

وله

ز موج دریا سنگ بناش چون مینا / ز نقش مهر کل باره‌اش چون مرجان
ملوک را ز ره فتح او گسسته امید / عقاب گاه عروجش فکنده بال توان
میان او نتواند خزید دیو نژند / فراز او نتواند وزید باد وزان
بجلگی چو در مرو مسک سعد / بتیرگی چو دل آدمی بی ایمان
ازو بگنبد گردون بدان صفت نگرید / که از زمین نگری سوی گنبد گردان

از گفتار کوسی

چه قلعه چه حصاری که سد اسکندر
بود بنسبت او نسج عنکبوت ذباب / چنان رغایت رفعت که تیر فکند بتن

براوج

براوج کنگره او کند ذکر طناب

از قران السعدین امیر خسرو

دوستش از آنگاه که پرکار شد / دایره چرخ زبرکار شد
تا که بنا یافت نگنجید پیش / در همه عالم ز بزرگی خویش
حصن درونش تو گویی مگر / چرخ بزیر است حصارش زبر
حصن برونش ز عالم برون / عالم بیرونش بحصن اندرون
گفت حصارش بزوایای سپهر / کای فلک تو بکهن دار مهر
برج برجش درجات سپهر / گشته بگردش سر آن ماه و مهر
کنگر او گشته زبان حیلتنا / و آمده با ماه سما در سخن
چرخ ندارد درود یوار کس / تکیه بدیوار درش کرده بس

از سکندرنامه خواجه حسین ثنایی

حصاری ز مردی سرافراز تر / ز معمور در صلح نا سازتر
اگر با بسش نکاوی زمین / ز پستی درو چشمه بلندی زمین
ز جاهش بلندی مر نا امید / بلندی ز اوجش شده ناپدید
نیفکنده سایه چو همت بخاک / جز از میغش چو عرش از مغاک

از مولانا مرشد بروجردی

حصاری ازو عالیی و حصار
چو همت بلند و چو عهد استوار / فلک را بعهد حصیل نگداختند
درو قلعه را چنین ساختند / فلک قدره کو هر ره در حیش گرفت
بلندی بلندیش زیر حیش گرفت / کنده باره‌اش تکیه بر طاق عرش
نهد کنگرش باره بر ساق عرش / قلم زان بلندی خطی در کشید

سخن همچو سرو از ورق سر کشید / زبیم شکستن بران سنگلاخ
فلک کام اندیشه ننهد فراخ / ببزنجیر دروازه آن حصار
توان بست ایام را استوار / دره بوی بیگانه باد شمال
نیاورده بی رخصت کوتوال

از مثنوی مولانا ظهوری

بران قلعه تا کرد کیوان گذر / در آسمانش فتاد از نظر
ازو کله خصم کافتد بزیر / نهد بر فلک طعنه در کام شیر
بنظاره او کر احرام بست / کر از عیب کوتاه بینی برست
بکوهش کمین سنگ ر آن شکوه / که تعظیم خواهد ز البرز کوه
شود سایه او چو دریا نشین / شود موج چین جبین زمین
با طراف او نهرهای روان / نمایان چو از آسمان کهکشان
در و رفعت آسمانها قرین / ازو سینه گاوان کاو زمین

صفت قلعه خراب از جهانگیرنامه طالبای آملی

گل و خشت و دیوارها ریخته / بموی سر برجش آویخته
روان بلندش سر آورده زیر / حصارش زمین گیر همچون حصیر
ها بر و طاقش رسیده شکست / شده سقف عالیش چون خاک پست
دماغ آمده کنگرش را ز دود / دریش کرده مر آستان را کبود
زوایاش بنگاه غولان شده / عرب خانه ابو الفضولان شده
ز رونق در و مانده نی نور و تاب / شده خانه آن نکش خراب
نه بر جای در صورت آب و گل / ز صد خانه یک خانه چون شهر دل

عمارت

عمارت نه در خانه رنگ نگین / هر سوی گل تو دها چون زمین
ز بس گنز ز بر خشت افتاده زیر / بسی کلبها گشته صورت پذیر
بسی خانه بنمود هر سو ظهور / ولی جمله از طرح و اندام دور
از آن قلعه بر جانبی چون کلوخ / بران تل بهانه ی کلاغان شوخ

در تعریف اهتمام تعمیر قلعه خراب از همان کتاب

چو دست از عمل کاهلی بی نمود / زبان مشید انگشت مبکفت زود
مصور ز هر صورتی نقش بست / بجز صورت جان که نامد ز دست
ز رحص برشد برج بره / بسی گشت پر خنده از کنگره
هر برج از آن قلعه کانکاه / فتاد از سر برج کیوان کلاه

در قلعه بندی از شهنشاهنامه

ببستند درها به آهنگ کین
در فتنه بست آسمان بر زمین / پر سنگ از شد برجها در زمان
زمین را کشیدند بر آسمان / گران شد تر از زوی گردان سپهر
پر از سنگ شد پله را ماه و مهر

اندران باب از همان کتاب

ببستند دروازه قفل و بخت / دران شد شب تیرشان روز بخت
کشیدند بالا پیش در زمان / ببستند درهای هفت آسمان
کند لمیش آفتاب بلند / سپهر بر بنیش بود در کمند

صفت توپ از مولانا ظهوری

بجوشم به تعریف توپ بزرگ
چه توپ بزرگ از دهای سترگ / توی پنجه نصرت بازوی او
سبک کوه ها در تر از زوی او / هر بروزه آتش از آهنش

ازان برق می گشت بر آتشش شب از دود سازد کر شعله بار

شب از روز سازد نجوم از شرار چو آید بهوا از دخانش کمند

بچرخ ار رسد زان در افتد بهبند شود چرخ زنده پوش عزیوش تباه

بگوشش اگر شد بنبه مهر و ماه شود رعد اگر دم کشش ساز او

خوردیم کز زیرست او از او از مولف کتاب عبد النبی فخر الزمانی

در صفت تفنگ

چیست آن افعی که باشد مهره اش خشم درون یک دهان باشد بفوق او را لکی اندر میان

بای او در زیر حلق و دست نزد دیگری هست بر بالای او بندی ز سرتا بیش آن

از دهان بر خورد لقمه ز دست آدمی لیک آن لقمه نباشد نان بود جان بدل از

افعی دیگر بود چون بجایش اندر بغل کز فولاد دست جایش بود در معدن جان

افعی دیگر بود پیچیده او را بر سرین لیک او دور فتد در بیختن آتش زبان

هر دو ایشان چون بجنبد در طریق دوستی این زبان آتشین خود کند در کام آن

گاهی آید چون صراحی و قدح بر روی دست کہ نهد بر دوش مردم پای خود چون شاهدان

بر زمین هرگز خرامش نیست لیکن بر هوا می خرامد می بپای خود بدست مردمان

بی زبانست لیک وقت مهره انبازی خویش گوش گردون کر کند در رزم از بانگ فغان

طراز یازده هم از منشیات فخر نستین در اقسام لشکر کشیدن و کنگاش کردن امرا

با سپاه و دشمن و حال سپاه پادشاه در رفتن سپاه و برزمگاه و صف آرایی

و امثال اینها از نظم و نثر در هم و علیحده اول از نتایج المآثر حسن نظام

دهلوی در صفت لشکر کشی سپاهی نو وارسته چون

نیزه کمر جور و کین بر بسته و دلیلان سنان در کوره جنگ آتش حدت

از دو بهتای تیر در تدبیر رایات استاده و بکرداران کمان در وقت کشاده

جبا شت خم داده و بشکل سوهان از صدمت سوهان نیزان وغا تیز

آمده و بشبه سپر سینه بهدف تیر کینه ساخته و بمثال تیغ در کردش

چرخ غا جلا پذیرفته و بمانند خنجر از آتش امید ان داروی پیکار گوهر شجاعت

بار آورده و بشانه جوشن از خشم و کین جبین ابرو بر همه جای بدن در

آورده و بحمایل زره از حرص وسنشره اکار نزار همه تن دیده شده و در نظر

خود در زیر مصقل کوپال قتال زدوده گشته و مانند کارد بر سنگ فسان

آسیای حرب تیزی الماس یافته و بصورت گوهر نگار گشاره اجسام بطعن

گشاده و سنان حربه چهره بخون تا بر سنسته بیت سپر تا در آورده زآهن

بروی ٭ چو ترک از پس سر کرده موی اندران باب از جهان گشای

کروهی رزم نیزه پیدا شد که طایر از بیم زخم تیز بر تابان ایشان پر

انداختی و کوه ثابت قدم از صدمه کوپال ایشان بر سر افتادی هر چون

تیغ دو روی خون آشام و سنان قلم دو زبان سیاه کام و بکرداران

خم گرفته و کوشها کشیده مانند تیر در غایت سبکباری سرافرازنده

راستی پیچیده و بکردار نیزه میان چوب و کین بسته و بصفت حلقه زره سر

بو العجبی در هم آورده و بصورت غیبه جوشن پشت سپر باز نهاده نظم

همه بد خوی گشت بر آمده چو ملک و لیک بود چو ابلیس در ازل ملعون

بفعل چون عمرات ربانا منضبط بطبع چون حرکات سپهر ناموزون

کشیده سر سوی گردون ز کبر چون نمرود گران شده بر زمین بر ز نخل چون قارون

نوعی دیگر از همان کتاب معتبر لشکری نمودار شد همه چون ماه راه جوی دزد و دبیر و چون عطارد کاردان و صاحب تدبیر مانند زهره بزم آرای و می گسار و بکردار آفتاب تیغ زن و خنجر گذار و مماثل مریخ کین جوی و خون خوار حمله بر حمله پذیر و مشاکل مشتری صایب و صافی ضمیر و بصورت کیوان مشکل دار و مهلک انداز و بصفت شهاب جانسوز و خنک ساز

شعر نماینده شب بروز سفید   کشاینده کنج پیش امید
چاسینده و بزم هنگام کرد   چراننده کرکس اندر نبرد
فزاینده باد آوردگاه   فشاننده جون برابر سپاه
کزینیده تاج و زرین کمر   نشاننده شاه بر تخت زر

اندران نوعی از همان تالیف لشکری نمودار شد زیاده از ذرات آگینه نور بخش چشم و بیارکان و بیشتر از اعداد اختران بر روی مینا و آسمان

شعر ز دریا تو گفتی که خواست موج   سپاه اندر آمد همی فوج فوج
شد از سم اسبان زمین سیل رنگ   ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ

از کتاب مسطور در صفت مذکور لشکری نمودار شد چون طیور روحوش بیابان و حشیه بسیج آمده بسان مور و ملخ بیشمار و در شکل زنبور کم جور و کین پیشه و بمثال مار در غار عذر کمین ساخته و شبیه پشه خونخواری پیشه کرده و بکردار مگس بیهوده شوخی و بی شرمی کشاده و بصورت خرچنگ کج رو روی از راه راست بر تافته و بصفت ماهی تیز رفتار بجای پشیزه سیمین جوشن خطای پوشیده و مانند عنکبوت بدل تسبیح بر زبان بستیج دادی

سلب ساخته و مماثل زاغ و غلیواز گرسنه ربا بنیاده و مشاکل جغد و عقاب خرابی جوی و ظالم پیشه و مشابه طوطی و هزار دستان سخن فرزوتی و دستان سرای آورده و لسیرت بوتیمار و خروس درهم کونه و بخاستحوی نزول کرده

نظم بخلق و خلق زشت و بد بقول فعل دام و دد ٭ باصل و ذات دون و دد و بخت طبع شور و شر ٭ نه بنده دست بکشاده ولیکن خشک چون اطلس بشوخی چشم بکشاده ولیکن کور چون عبهر ٭ سراسر غرق آهن گشته گوئی تو پنداری ٭ بکریا جوج ماجوج اند در سد سکندر

اندران باب از همان کتاب لشکری نمودار شد همه چون صاحب جهان گرد و مثال گیتی نورد دست بجور و بیداد کشاده و عنقا صفت سر بر شر و فضولی از سپ قاف فتنه و فساد در کشیده و در کمین کین باره مکر و خداع زین کرده و در مقام انتقام کمان اقدام و اقتحام زه بر آورده

نظم یکی لشکر کشتار سیم اسب   بداغ اندر چون کوه بر گردون بر
در آمد صاعقه کردار در پای بر آتش   بسان آتش سوزان که افتد بر نیستان بر
شجاع تیغ و آتشهای نعل اسب بی باکان   همی پای بر افشاندند بر خورشید تابان بر

من الاکابر سپاهی بکثرت چو امواج دریا گروهی بکثرت چو اعداد اختر

به تیز ٭ همه حافظ عهد رستم بخجر همه وارث ملک حیدر

صنف دیگر خصم از کتاب مذکور لشکری نمودار شد که هر یک علاحده ماده فتنه و فساد بودند و سر رشته شر و عناد و پیوسته تیر عذر در کمان کرکشی رانده و در پس پرده جنگ و جدال کشیده جوشن کارزار در بر و مغفر سیکار بر سر

نهاده و سر سنان خونریز برای ستیز و آویز تیز کرده و تیغ مرافشان بزهر
جور و عدوان آب داده و رمح ذوالیزن چون سر دوک بیوه زن ضعیف
شمرده و حمله شیر سرفراز و غار احیله روباه دانسته و صولت پیل سر انداز
چون پیل شطرنج بازی شناخته در میدان مردی با دشمن کینه جوی از
روی نشاط بر سر بساط دغا با سبان رخ در رخ دشمن آورده و در
دست چون پیاسه خونخوار حمله دشمن غدار چون رفتار فرزین دانسته
رزم مردی سر باخته و در میدان سروری آتش کین و گرد بلا برانگیخته
و سر پا دفضولان به نهب و تاراج برهنه کرده و سر خذلان و
جهالت بر سر آب افکنده و از روی نام ننگ از راه سر و زر برتافته
و چون حبابان حباب منش سر از گریبان شوخ چشمی برآورده و سبان خود
رو نکار سر و دم یکدیگر نهاده و خلیع العذار الکام احتراز از سر
باره خود رای کشیده و پرکار مانند بر مرکز خلاف ما ایستاده و سر
گردان چون دایره سر گم از هم پیشی گرفته و سر رشته رسید او و زمام
خیمه ارشاد بدست اهرمن داده و سر پر هوس بولادی کفر و ضلالت
فرو نهاده و در بار خانه سر بی مغز دیگ سودا پخته از خبث عقاید خیالات
فاسد بدماغ راه داده و از حمیت چون آتش باد و سر ایشان گشته و از
جمعیت میان اجزای خاک و آب سر در سر آورده نظم
گروهی سیه دل چو عفریت غران | بتنگی چو گور جهودان خبیر
سیاه فرش سنگ غذا هم | هنر فتنه و مغز شور و شرف ...

چو قناس باکین چو نخجیر وحشی | چو یاجوج بیحد و ماجوج بی مر
نوعی دیگر از همان کتاب معتبر لشکری نمودار شد که همه جدال و قتال را
اماده گشته و در کفر و ضلالت سر بحد کمال رسیده گفتی از غایت
حرص بمجرد جنگ بوی مد از عیان بریده اند و از نهایت شره الموقف
کارزار با مرپیچیک جسته همچون سوسن کمر مدی بر میان بسته
و سان گل خیری رخ خیره کشتی بخون بشسته و بشکل نرگس چشم شوخی
بره جنگ و جدل نهاده و مانند گل احمر سپر لعل پیکر بدست کین گرفته
و دیگر دار خنجر نوک پیکان یعنی و عدوان تیز کرده شعر همه ساخته
ز کین خفتان و خنگ * ز کیمخت گرگ و ز چرم پلنگ * بچهره سیاه و
بیالا دراز * چو بیدار دیو و چو غدار گراز طراز دیگر از همان نسخه معتبر در صفت
سپاه مومنان لشکری نمودار شد همه از برای دفع حرب کافران
و قلع بیخ مشرکان تیغ آتش فشان از نیام برآورده و سنان فتنه
بر کوشش بدخواه وران راست کرده نظم جیشی همه بشدت و نیروی
شرزه شیر * خیلی همه بسینه و بازوی زنده پیل * همه چون گلبن با زینت
لعل پیکر و لبسان لاله و نرگس با خود و مغفر و چون غنچه بید با پیکان و زوبین
و دیگر دار برق و صاعقه با حربه و خنجر آتشین و بشیر ابر و رعد با پیل و نای
روئین بر مثال باد و آتش طغان و خراب و بصفت خاک و آب بهنگام
درنگ و شتاب چون سماک و کیوان نیزه در روشنی انداز و سان
بهرام و مشتری روشن رای و رزم آزمای و دیگر دار خورشید و ناهید

نظم
تیغ گذاروی کسار مانند تیر و ماه کلک گیرو سپردار
همه گردن کشان و گرد افکن — همه نیزه زبان و تیغ گذار
تخت و اننده حرب را تدبیر — نیک بینند جنگ را هنجار
اندران باب از همان کتاب لشکری نمودار شد همه اکثر ایشان سرداران
روزگار و اغلب آن گروه صفدران کارزار که با دست تنگ از مسافت
طول و عرض ایشان عاجز بود و خاک گران سنگ از تحمل آلت و عدت و
شوکت و هیبت آن سپاه ستوه و سترده هر یک با آتش رزم و قتال
زیادت از حرص تشنگی بآب زلال و شغف مهجور بروز وصال و پیوسته
بباد مرکب گرد بلا انگیختند و از ابروی آتش بر خصمی افروختند و از کمال
خاکساری و غایت شقاوت از بلای روبال حجارت میخواستند و چون
آب در نشیب و آتش بالا می شتافتند تا باد کبر آتش فتنه را بالا
دهند و خون مسلمانان چون آب بر روی خاک ریزند و با آتش جور
و بیداد آب روی کار عدل و انصاف ببرند مصراع لشکری کز جنبش
ایشان زمین جنبش گرفت نوعی دیگر از همان کتاب معتبر لشکری نمودار
شد که عدد ایشان از حیز یقین و مرکز گمان گذشته بود و شرح استقصا
از که احصا آن بمثابت قصور پذیرفته مانند موج دریا بر صحن صحرا بجوش
آمده همه سپهر صفت سپر در روی کشیده و شمشیر آبدار از قراب کارزار
بر آورده و کلک آتش پیکر بر کمان بیکار پیوسته و کمند افعی شکل در میدان
کارزار هنجار داده و رمح اژدها صولت بدست قدرت و توان

ارفه

گرفته و نوک سنان آتشین بزهر کین آب داده بر باد پا سوار شده
از مطلع السعدین لشکری نمودار شده کوه پیکر گردون پیکار عفریت
منظر آهرمن دیدار بر جوش رعد خروش صاعقه کوش که تعداد آن از عدد آن
هندسه فکر نگنجیدی تا عقود ابهام و خنصر محاسبان مستغرق در آن
معرض حیرت شدند اندران باب از همان کتاب لشکری نمودار شد که ارکان
زمین از بار اسلحه مواکب ایشان در تزلزل افتادی و اطراف جهان
از زخم نعل مراکب ایشان در جنبش آمدی همه چون گوهر تیغ در آهن نشسته و
مرکبان بادپای شان چون آتش از دل سنگ جسته عدد ایشان
از حد و قیاس بیرون بکثرت ستاره و صولت گردون زبان تیغ بیدریغ
شان مفسر آیات فتح و نصرت سنان فتنه نشان شان نگاهبانان
دین و دولت همه دلیران کارزار و جانبازان روزگار که بنیزه خطی
گره جوزا گشودندی و بنوک نیزه کلک از بنان عطارد و نگین از انگشتری مشتری
ربودندی از افتتاح صباح که سلطان انجم لوای ضیا برافراشتی تا هنگام
شام که بهرام خون آشام بعرض سپاه کواکب قیام نمودی می آمدند نوعی دیگر
از همان کتاب معتبر سپاهی نمودار شد که از عقاب خدنگ طیر پرواز
ایشان نسر طایر فلک بال فراغت نمی توانست گشاد و نوک ناوک
هر یک در شب تار سینه مور را در سلک انتظام میداد و از بیم سنان
چون ثعبان و گوهر تیغ خونفشان ماه و تیر و زهره بر جبین خوناب می گشت
و رخسار چون گلنار شیر سوار گردون از نشان چهره آبی زرد فام می شد

بهرام خون آشام بسان سر در پس سبز زنگاری می کشید · **همان ترتیب**
از همان تالیف لشکری نمودار شد چون شیر هم هیبت و چون شمشیر
تیز زبان مجموع ایشان چون شیر سخت جنگ و چون پلنگ زود آهنگ
بی باک و سهمناک و خشمناک و سفاک **بیت** هر یکی جلد و آزموده
بجنگ · بر زمین اژدها در آب نهنگ · **در صفت مسطور از کتاب مذکور**
سپاهی نمودار شد همه مردان مرد و دلاوران صف نبرد چون مهر دست
بقبضه شمشیر خون آلود زده و چون سپهر چین کین در جبین صلابت
آورده اند **اندران توصیف از همان تالیف حنیف** لشکری نمودار شد چون کوه
آهن و سپاهی پدید آمد چون دریای موج افکن همه بردلان فولاد جنگ
و صفدران فیروز جنگ از غایت شجاعت و دلاوری دیده دیده شیر و کام
نهنگ میرفتند و هنگام ستیز و آویز از دندان پیل و چنگال پلنگ نمی اندیشیدند
اندران باب از همان کتاب لشکری نمودار شد که از نهیب هراس و نهیب
اساس ایشان دل در بر حمل برج فلک محترق شدی و از نهیب سنان جان
ستان صاعقه بارش مغز در سر ثور چون نقره در بوته بگداختی و از شعله
تیغ خون آشام برق انذام ایشان جان در تن دو پیکر بیان گوهر
در مضراب اضطراب بودی و خرچنگ کج رو افلاک از هیبت جنگ ایشان
متحیر در یای آسمان فرو شدی و شیر ثابت قدم از هیبت هوی نعره
ایشان ناخن هیبت در پنجه پنهان کردی گاهی بداس هراس سنبله
را از کشت زار فلک ببدرودندی و گاهی بسنگ امتحان شکست در میزان

می افکندند عقرب جانب نیزه از بیم خنجر ایشان نوش سر را و دان از نیش
کردی و قوس تیرانداز از هول ناوک ایشان کمان پیدا از زه فرود
آوردی و جدی خاکی طبع از باد حملات ایشان از مرغزار سپهر و ابر با تیغ
و دلو پر آب از گردش چرخ دولاب صفت بر آمدی و ماهی سپهر گردون از
صلابت دست و شصت ایشان سر از بحر سپهر بر نیاوردی **نظم**
زهی خجسته سپاهی که هر یکی ز ایشان · فزون تر اند ز دیو سفید و از اکوان
نشانه سیرت دریا نهیب و چرخ توان · سهیل رایت و مه چتر و مشتری فرهنگ
و دیگر از همان کتاب معتبر سپاهی نمایان شد که از نگار خانه خیال
مثال آن تصویر نپذیرد و شهسوار وهم دوا سپه غبار تخییل آن نشکافد
و رشته بین فکر دراک گیتی آن از پرواز باز ماند و صورت
کریان بواسطه نقش بندی خط جبره و وصف آن نگشاید بکردار کوه
آهن صف بسته می آمدند و روی ستیز بسوی صحرا و میدان نام و ننگ
می آوردند **بیت** در آمد زجا آن سپاه گران · تو گفتی که شد کوه و بیشه روان
اندران تعریف از همان تالیف گروهی رزم پژوه نمودار شدند همه
همچون نیزه تمام قد و مانند تیر راست انگشت و بکردار کمان بر کشش
کشیده سر فراخ رو مثال پیکان تیز چنگال و مشابه سنان زود حمله
و مانند تیغ بخون چهره شسته و بصفت دشنه بخون تشنه **نظم**
همه کار کش و رزم آزمای تیر انداز · همه مبارز آهن گذار و جوشن در
همه فکنده تن اندر مغاکهای هلاک · همه نهاده دل اندر نشانهای خطر

در صفت مبطور از کتاب مذکور لشکری پدیدار کردید که عدد ایشان در پرگار خانهٔ خیال نگنجیدی و صورت کرد هم را قوت سپاهی آن سپاه نبودی هر در آلت شوکت عزور یافته و بکثرت و هیبت کوه و صحرا فرو گرفته و نفس صبا و سینه فضا شکسته بعضی پسیان در بارزه ها پوشش و گروهی بشکل آسمان جوشن ور و چون زحل پر کینه و چون مشتری با معنوذ بن بهرام با تیغ و چون خورشید با سپر چون زهره با رود امار و دوایشان نای زرین و چون عطارد با کلک اما کلک ایشان خشت و زوبین چون ماه نزد اسیر اما سیر ایشان از روی خشم و کین نظم

هنرهای نبرد آزمای مرد افکن ظفر فزای ولایت کشای و قلب شکن

همه بیان پر پسیر باز کرده به تیغ همه چو جوهر شمشیر غرق در آهن

اندران باب از همان کتاب کروهی لبود نمایان شدند که هر جنگ جویانی که چون قضا مکر و حیلت مانع ایشان نشدی و مانند اجل هیچ سلاحی دافع حرب شان نگشتی و از کثرت چون سیارات آسمان بی نهایت و چون ذرات زمین بی غایت همه مردان گزیده و دلیران کار دیده از خوف خدنگ و هم رفتار ایشان نسر طایر از اوج گردون منهزم شدی و از نهیب سنان از دهای پیکر ایشان شیر شرزه کردون بیشه خالی گذاشتی نوعی دیگر از همان کتاب معتبر لشکری نمودار شد که باز را بزخم تیر از کره اثیر فرود می آوردند و ماهی را بنوک سنان نیزه از قعر دریا می کشیدند روز مصاف را شب زفاف می پنداشتند همه مبارزان

دلاور

دلاور و بسا فران با زهره و جگر بودند در همان تعریف از همان تالیف سپاهی بی پایان شد چون ذرات آفتاب فراوان و چون قطرات سحاب بی پایان نظم لشکری سیل بحر و موج شکوه ثابت و پایدار همچون کوه همه بهرام طبع و کیوان هوش همه پولاد ترک و آهن پوش در صفت مذکور از همان کتاب مسطور سپاهی نمودار شد که هر یک بنوک پیکان کلاه از تارک کیوان می ربودند و بسنان قرص زرین آفتاب را از سر آسمان برمی داشتند نظم

همه تند و کینه کش تیز جنگ بنیروی شیر و لجاج پلنگ

چو عفریت از بهر چون آمده ز دهلیز دوزخ برون آمده

اندران باب از همان کتاب لشکری انجم دار شد که سرمه دیده اقبال بگرد عرصه میدان جدال و قتال نداشتندی و گلگونهٔ برافروخته سعادت جز خون مبارزان در میدان جلادت نشناختندی شعر همه شیرمردان رزم آزمای دلیر و عدو بند کشور کشای نگاه دغا هر یک صفدری از ایشان تنی وز عدد لشکری نوعی دیگر از همان کتاب معتبر فوجی فراوان از سواران جنگی چون موج دریا نمایان شدند که از مهر شمشیر هر یک برق ظفر می افروخت و از گوهر خنجر هر یک آفتاب نصرت می تافت نظم همه پولاد پوش و آهن قبای همه پیشان دیو بند و قلعه کشای هر یکی در نهاد خود شیری قایمی لشکری شمشیری اندران تعریف از همان تالیف سپاهی نمودار شد که عدد ایشان از عد و حصر زیاده بود چون ادوار

فلکی بچید و بهایت همه از حرص کارزار با ابر و باد همعنان و در رزم
دم شمشیر زمرد فام را بهتر از لعل چون خون ظلال آن می دانستند
و پیچ و تاب کمند را خوشتر از پیچ و شکن زلف لعبتان چین می پنداشتند
در صفت مذکور از کتاب مسطور گروهی برآمد که از غبار مواکب روز روشن
سان شب تار شد و چشمه خورشید تابان در میان گرد نهان گشت
لشکری از میان گرد نمود ارشد که از چین جبین ایشان روزگار
چون زلف پریشان خوبان هم برآمدی و از صدای خروش قهرمانی
مهر سپهر چون دیده طلا دیده عاشقان تیره ماندی بیت همه تند
چرخ از نهیب رستاخیز • نگاه کینه حیا سوز همچو آتش تیز اندران باب
از همان کتاب شیر دلی چند نمود ارشد که بوقت حمله ایشان شیر
فلک را دل از جای برفتی تا ثابت قدم چند بدیدار گردید چون در روز
مصاف پای در رکاب آرند فلک را با آن همه قوت و شدت از پای در
آرند و چون دست بغارتگری کشایند اکلیل از قلب ماه و کمر از میان
جوزا بکشایند بیت گروهی دلیران رزم آزمای • همه غرق آهن ز سر
تا بپای نوعی دیگر از همان کتاب معتبر لشکری نمود ارشد که تا فلک
آیینه کواکب در گردون گردان می بیند نظیران مشاهده نکرده فوجی چون
ماهیان دریا همه زره پوش و گروهی از خورد و بزرگ همانند سکان
در جوش و خروش نظم چو شیر پر دل و در زیر بار ها چون پیل
چو رعد نعره زن و همچو برق تیغ گذار • چو باد حمله بر و همچو کوه حمله پذیر

چو مور بیچیده بر دست تیز ما چون مار اندران تعریف از همان تالیف سپاهی
نمود ارشد که حدود حصر آن در حوصله حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد
صنوف صفوف ایشان را میزان کمان و امکان نسنجیدی بیت
همه مبارز و تند دلیر و خون آشام همه دلاور و رزم آزمای کینه گذار
در صفت مذکور از کتاب مسطور لشکری نمود ارشد که محصی وهم از احصای
عاجز آمدی و نطاق عبارت بکنه آن محیط نگشتی همه عقابان در پس
قاف جوشن و خفتان نهان گشته و کبوتر صفت بال پر و دامن زره در
پای سعوت کشان گروه و سان خروس جنگ جوی لیکن بر جای افسر
ترک و مغفر نهاده و مانند بلبل طرب ناک اما بر سماع جنگ و اغانی صلیل تیغ
گزیده بیت نه ناطق و همه منطق فروش چون طوطی • نه مردم و همه
مردم نهاد چون نسناس از تاریخ معجم لشکری که زبان تیغ در
نعت شان معنی آیات فتح و ظفر بودی و لوی سنان فتنه نشان نگا
بان دین و دولت دلیران روزگار و جانبازان کارزار که بر محیط خیل و
سنان گرد کشت شاخ ارتباط بکشادندی و بسوفار تیر کلک ارباب
تیر و کمین از انگشت مشتری بربودندی و رکاب گردنان در رکاب
عهد و پیمان آوردندی اگر سوی فلک بازو کشایند ناوک خورشید بروی
ربایند چنان شمشیر از کف بر سر آرند که دریا از هیبت کف بر آرند از
کتاب مذکور لشکری نمود ارشد چون ذرات آفتاب بیشمار و چون
قطرات سحاب بیشمار همه چون شیر و پیل قوی بال و بزرگ هیکل و

بیان پلنگ و نهنگ خارا دل و آهنین جگر و مانند گرگ و شیر الماس چنگ و
پولاد دندان **شعر** سپاهی چو آشفته پیلان مست ٭ همه نیزه و گرز و خنجر بدست
گرفته سپرها ز چرم نهنگ ٭ پر افکنده برگستوان پلنگ **از تاریخ حبیب
السیر** سپاهی انبوه دارشد خونخوار که هر یک از صحرای آورد خوک
سنان ثعبان مانند کوه الوند را از پیش برداشتند و در معرکه نام و
ننگ به پیکان تیر خدنگ تخم اجل در زمین دل می کاشتند و عدد آن
سپاه از حوزه تخمین مستوفیان آگاه افزون بود و عدد آن خیل با
جاه از احاطه دایره خیال محاسبان مهارت پناه بیرون **شعر**

سپاهی چو دریا بجوش و خروش ٭ سراسر نهنگان پولاد پوش
همه کینه کوش و همه رزم جوی ٭ تمامی سپه بیرست و دیو خوی

اندران باب از همان کتاب گردی برآمد شکن بر شکن گره بر گره چون
زنجیر زره غلطان و پیچان چون جعد خوبان و گیسوی عروسان و هر
ساعت بلندتر میشد و اجزاء او بر آسمان خرمن میزد و بهر جانب پریشان
میگشت گفتی تا دهر دامن فلک میرود گویا چندین هزار نافه مشک از
صحرای تاتار دست روزگار بر روی چرخ پاشیده است یا ابر نیسان
هست که از بحر عمان قصد آسمان کرده است **صفت سپاه نظم**

فروغ خود و عکس تیغ و جوشن ٭ ز مشرق تا بمغرب کرد روشن
سواران آهنین دل کوه رفتار ٭ ز سر تا پای در آهن گرفتار
ز لشکرگاه بانگ نای زرین ٭ برآمد تا بلشکرگاه پروین

بالاگرد

بالاگرد لشکرها چنان بود ٭ که گویی نردبان آسمان بود
ز زیر گرد عکس تیغ می یافت ٭ چو سیاره ز زیر میغ می تافت
اگر سیماب باریدی چو باران ٭ نماندی بر سنان نیزه داران
زهی چستی گری سرهای نیزه ٭ نگه میداشتی سیماب ریزه
ز مشرق تا بمغرب مرد بگرفت ٭ ز ماهی تا بگردون گرد بگرفت

اندران باب

چنان گردی پدید آمد از راه ٭ که شد چون گنبد گل گنبد ماه
بزیر گرد مهر و ماه گم شد ٭ سپهر راه بین از راه گم شد

اندران تعریف

ازان صحرا برآمد ناله کوس
تو گفتی کوس میزد در زمین بوس ٭ خروش نای چون صور سرافیل
بگردون شد زمین کوه بپیل ٭ شد از گرد سیه خورشید گم راه
رسیده همچو خال دلبران ماه

وله دیگر

سپاهی برون از حد و چون ٭ که از گردشان شد هوا قیرگون
یکایک برابر و فکنده گره ٭ سنان داده آب و کمان کرده زه
همه پیشه از رزم آویزه شیر ٭ بدریای هیجا نهنگ دلیر
ز بس نیزه و ناله کره نای ٭ تو گفتی جهان اندر آمد ز جای
زان گرد و زان غبار عیان گشت لشکری

وله دیگر

چون چرخ کار دیده چون بخت کامران ٭ گردون اثر زمانه نهور اجل نهیب
انجم عدد فرشته تصرف قضا توان ٭ جوشان چو اژدها و ز اسبشان بکوه

در سنگ لاغر چو کشف از دو تا نهان جانسوز خنگ ساز و سر و از نوراز
کیوان بر اسب تازه و سپردار و کاروان هر یک بجای جامه دیبا و جام می
در بر فکنده جوشن و بر کف نهاده جان مردان تیز دست و سواران بادپای
تا سبزه چون تفین بشتاسنده چون کمان حمله برای ریختن آب روی خصم
پوشیده تن آهن و بسته کمین میان ره جان ز بس سوار جان بر یکی صراط
ز جهان ز بس غبار و تاریکی دخان بر شیر شرزه کوه ز غریدن سپاه
بر ماه گزو گشت ز پیچیدن سنان پشت زمین ز عکس پلارک چو آینه
روی هوا ز رنگ علمها چو بوستان

قسم دیگر

چو خورشید از دم گزدم برآمد ز عالم بانگ رو بنین خم برآمد
چو عالم گشت چون دریای سیماب پدید آمد سپاهی همچو سیلاب
جهان در زیر گرد ره نهان شد همه خاک زمین بر آسمان شد
ز آواز درای بانگ شیپور که گفتی در قیامت میدمد صور
ز عکس جوشن و بانگ تبیره شد تفسیده مغز و چشم خیره

صفت سپاه هندوان

همه کج زبان و همه کج نهاد
همه کارشان بر خلاف مراد ز مه تا بماهی سیاهی گرفت
تو گفتی جهان را سیاهی گرفت از آن هر سیاهی بتاری چو قیر
ز آسیب شان قیروان در نفیر زره جامه دیوان هندی تمام
کلاغان وحشی گرفتار دام بجولان سپاهی ز هر ابرشی
چو دودی که برخیزد از آتشی همه کینه داران هندوستان

شده آتشین آن سپه بوستان چو دست اشتران کف آورده لب
برافروخته چهرها از غضب

در صفت دلیران کارزار

از ابو المعالی نحاس

سپاهی نه پردل ولیکن همه دل
گروهی نه انبوه ولیکن همه شیر ز آفات گردون در ایشان موثر
ز هیجای گیتی بر ایشان موثر یکایک گذارنده تیغ و نیزه
سراسر گذارنده درع و مغفر چه خونخواره وحشی که پنداشتی خون
بدیشان حلالست چون شیر مادر چو بر جسم بتر آمدی هر یکی را
حسد کردی آن جسم را خشم دیگر

از دیوان رشید وطواط

سپاهی چه هیبت چو امواج دریا گروهی بکثرت چو اعداد اختر
بنیزه همه حامی عهد رستم بخنجر همه وارث رسم حیدر
در ایوان ربا جین بشرت یکایک بمیدان شیاطین عشرت سراسر
کی دفع باشند صفدار لیکن چو در حمله آیند گردند صفدر
نجویند در عز از صف هیجا جدائی چو اعراض لازم ز جوهر

وله

لشکری ناکشیده قهر شکست
بیهی ناچشیده ز هر فرار همه را با رماح خطی شغل
همه را با سیوف هندی کار باره در زیرشان چو غران شیر
نیزه در دستشان چو پیچان مار

وله

پشت گوز از هراس شان بر خم روی مرگ از نهیب شان پر چین
حافظ عیش مومنان که مهر مهلک جیش مشرکان که کین

همه دیده بحرب همچو عنب

ولـه

ونز عادیان بهیبت و اشخاص یادگار
و ابطال شان بجنگ شیاطین کارزار
لشکری از سرکشان در خدمت بی ترس و باک
تیرها شان دوز و گرزها شان سرکوب

ولـه

آن صف در فر دوان برسید با فروان
تن موافق پیکار و کین شاه جهان
به تیغ مغز شکاف و به تیر دیده گذار
تن چو کوه ولیکن ثبات تابستان

لغیره

همه نیزه زبان تیغ کند ار
نیک بیننده جنگ را هنجار
گروهی پلنگ افکن و پیل زور

از شاهنامه فردوسی

کز آتش بخنجر برآرند گرد
چو شیران آشفته روز کارزار
همه غیرت افروز با نام و ننگ

همه دل در مصاف همچو تنین
از وحشیان بعادت و اخلاق هم بیشتر
اطفال شان بصبح ریاحین پرشکر

ولـه

زمره از صفدران در موکبت بی حد و مر
نیزها شان دل شکاف و تیغها شان جان شکر
آن لشکری چو که هیجا کشید صف

لواحد من الاکابر

بدل مخالف گفتار و دین پیغمبر
بنیزه شیر شکار و بگرز پیل شکر
سبک چو باد ولیکن نه باد سموم تبر
همه گردنکشان گرد افکن
سخت داننده حرب را تدبیر

از بوستان شیخ سعدی

در آهن سر مرد و سم ستور
سلحشور و گنجینه مردان مرد
همه جنگجوی و همه نامدار
همه با دل شاد و با ساز جنگ
شده نامور لشکری انجمن

یلان

یلان سرفراز و شمشیرزن
بزرگان و فرزانگان و کیان
جهان تیغ برید مرصع را
نشد سیر دلشان رزم و جنگ
همه نیزه بر کوه بگذاشتند
نبد شان بجز چشم ز آهن برون
ز خون جگر برلب آورده کف
سواران جنگی و مردان مرد
در بزم چو لاله دل گشایند
در مجلس لهو جان فزایند
صد مهره بیک کمان کروهه

لغیره

همه آهو سوار و شیر شکار
تیغ هر یک درخش خاره گداز
ز ترک و دیلم اندر لشکرت بشتند مردانی
غضنفر جوشن آهن پوش گردون کوش

من الاکابر

صاعقه تیر و فلک مرکب سیاره سنان
شیر بند که رزم و که بزم همه ماه

همه جنگ را تنگ بسته میان
بخون آب داده همه تیغ را
همه جنگها شان لبان پلنگ
همه چهره از دو نما داشتند
همه زیر برگستوان اندرون
ز سپشه سیاه مون کشیدند صف
کشیدند لشکر بدشت نبرد

از دیوان شرف الدین شفروه

در رزم چو سرو پا بدارند
در حالت رزم جان سپارند
در دامن آسمان ستارند
همه رستم کمان و آرش تیر
رمح هر یک شهاب عین گسل

از دیوان عبدالواسع جبلی

خردشان همچو پل است و جوشان همچو تیز
مصاف از رزمها اندر اعدا سوزند جنگ آور
همه کیوان دل و مه طلعت و بهرام حسام

ولـه

دیو بند که جنگ و که صلح همه نور

وله — جهان چو بیضه بحرب اندرون که کشتی [illegible]

عزیز بود بدیشان و جان شیرین خوار — وله

روی ماه از نکاشان رخنه — پشت ماهی رسمشان افکار

کوی کرد و بچشم خلق زمین — چون برآرند دست چوکان دار

وله — اگه چون دشمنان زصفو شمشیرشان

رست پنداری شقایق رسته از نیلوفرست — از شرار تیغ ایشان بر زمین معرکه

آب چون خون روان و خاک چون خاکسترست — وله

سوارشان شجاعت چو حیدر کرار — پیاده شان بجلادت چو رستم دستان

روز رزم از تیر چون میلاد مهر خاره شست — روز کین از نیزه چون [illegible] کوه

روی دل سنگین جگر پولادی خاره روان — برق تیر الماس تیغ آتش سنان آهن تن

وله — بشمشیر از بیشه شیر آورند

به پیکان مه از چرخ زیر آورند — از گرشاسب نامه اسدی طوسی

تو گفتی که دیوند در کارزار همی شیر گیرند هر یک بکار — وله

یلانش کمند افکن گرد گیر — سوارانش دو رند سندان گذر

واحد سپاهی چو مار و ملخ بی شمار — دلیران جنگی و مردان کار

یلان دلاور که در رزمگاه — به نیزه ربایند از چرخ ماه

از گرشاسب نامه اسدی — سوارانش مردان روز نبرد

ز دریا بگردون برآرند گرد — تو گویی که دیوار صف بسته اند

بپا چون درخت از زمین رسته اند — من الاکابر

نظا

نظاره زهره و مریخ بهم یافته اند — که همه دیو نژادند همه شیر شکار

نکه رزم ندانند بجز اسب و سلاح — نکه بزم ندانند بجز بوس و کنار

از همای همایون خواجو کرمانی — تو گفتی جهان را سیاهی گرفت

سپاهی ز مه تا بماهی گرفت — تو گفتی جهان سر بسر آهن است

و یا کوه البرز در جوشن است — زمین موج زد همچو دریا براوج

برون تاخت لشکر همه فوج فوج — همه خود بر سر همه نیزه دار

زره پوش ترکان خنجرگذار — چو آیینه لشکر شده غیبه پوش

به بهرام و کیوان رسید خروش — ز غژیدن نای و آوای کوس

رخ چرخ گردنده شد آبنوس — گل آلوده شد چشمه خور ز گرد

سیه گشت چشم زمانه ز درد — درفش سواران برآمد بلند

زمانه ز بیم یلان خیره ماند — در و دشت پر شد ز اسب و سوار

فزون از قیاس و برون از شمار — اندران باب از همان کتاب

درآمد سپاه و برآمد نهیب — سپیل ستوران و گرد سپاه

جهان پر شد از رزم روس و عجم — بر آسید شیر از دم گاو دم

همه جنگجویان پر از ستیز — بخون عدو تنگ بسته کمر

همه پهلوانان فرخنده رای — شده غرق آهن ز سر تا بپای

علم برکشیدند و در تاختند — بمیدان کین سر برافراختند

دو لشکر چو صف برکشیدند تنگ — فغان جرس خواست و آوار زنگ

در گفتن که در سرداران اول ظفرنامه — نامه فرستاد و مشتمل بر الکا [illegible] جنگ

از طرفین مردم در عذاب باشند و بواسطهٔ دو تن چندین هزار نفس عرصهٔ
تلف گشته عالمی خراب شود و ظیفه آنکه با هر دو قدم در میدان مردی نهاده

نظم توکل بلطف خدایی کنیم ۔ بکوشیم و بخت آزمایی کنیم
ببینیم تا این ستاره سپهر ۔ درین داوری بر که گردد بمهر
زمانه بچه سرخ گیتی فروز ۔ که پیروز گردد که برگشته روز
که برگردد از رزمگه سربلند ۔ دل دوستان را که سازد نژند

اندران باب از همان کتاب قطره را در باد خار برابری کردن و صعوه را
باشه مبارز در هوای معارضه پرواز نمودن از مقتضای عقل کشاینده
بند سکه و نماینده راه یقین است بعید می نماید بیت بجز نیزه خرد رگ
نازی کند * کو گنجشک با باز بازی کند نوعی دیگر از همان کتاب معتبر

سر پنجه آهنینت مناز ۔ که نیزه‌ی دهر ست آهن گداز
گوزن جوان ارچه باشد دلیر ۔ عنان به که برتابد از نره شیر
مشو غره گر زور بازوت هست ۔ که بسیار دستست بالای دست

نوعی دیگر از همان تالیف بلق ایام و خنگ فلک بر حسب مرام خورشش
لگام و حفظ ملک علام در جنبش و آرام هر منزل و مقام حارس ذات سپهر
احتشام والحمد لله علی تتابع الافضال و دوام الانعام نظم از هاتفی

زافعی پیلان مشو ترسناک ۔ زماری که زهرش نباشد چه باک
مترس از خرطوم پیلان مست ۔ کز آن آستین است خالی ز دست
وله سرا سر گرت خصم جوشن بود ۔ چه جوشن اگر کوه آهن بود

زنیزه

وله زنیزه‌ی سنان‌تیزم تا رکش شکاف ۔ ز تارک شکافن آورمش ناف
گشایم اگر دست در روز کین ۔ توانم زدن آسمان بر زمین
کمانم چو قوس و قزح تو امان ۔ گرفت آن زمین را دل آسمان
مرا زهره شیر و بازوی پیل ۔ مرا تیغ معرکیست دریای نیل
بجز نیزه هر دشمنی در ستیز ۔ نفرسوده ام دست از تیغ تیز
علم زد زمین از سم توسنم ۔ بر افتد ز بالای زین دشمنم
دهد جان اگر بانگ بر وی زنم ۔ چه حاجت که تیرش بپهلو زنم
نظر گر کنم سوی دشمن بخشم ۔ دهد جان شیرین از آن زهر چشم
اگر تازیانم درآرم بکار ۔ بدشمن کند کار صد ذوالفقار
بدوزم به پیکان سیم چشم مور ۔ کشادم به تیر دگر بی قصور
فرود آورم گر گران گرز را ۔ کمر بشکنم کوه البرز را
بود دوستم چرم شیر و پلنگ ۔ خورشش پهلوی اژدها و نهنگ

ولـه

ستاره بود آنزمان اوج گیر ۔ که پنهان بود آفتاب منیر
بود آن زمان تاب صبح دروغ ۔ که از صبح صادق نباشد فروغ

ولـه

که آب روان از میان کم بود ۔ در آن وقت رسم تیمم بود
مشو ار گره روی بازی کشند ۔ تو شاهان هم ساز کاری کنند

ولـه

بهم وعده دلنوازی دهند ۔ که هم را فریبند و بازی دهند

دو خسرو ندیده کسی هم رکاب   شتابند با هم مه و آفتاب
نسازند با هم دو جنگی خروس   که باشد فریبنده شان یک عروس

از میرزا قاسم جنابدی

گرفتم حصارش سپهر برین   مرا هم رقیبست در زیر زمین
من آن آفتابم که در یک زمان   مسخر کنم قلعهٔ آسمان
حصارش بود گر سپهر بلند   نکرده کسی راه خورشید بند
شود سیل اگر دشمن کینه خواه   شوم کوه و بندم بر آن سیل راه
بود خصم اگر آفتاب بلند   به تیغ و کمند آرمش در کمند
چو در کینه بندم کمربند زر   چه ماند نشیش ملکم نه سبد دگر
چو از بر شود برق من بهره مند   پرد نسر طایر ز چرخ بلند
ز جوشن چو گردد تنم کامیاب   شود آفتاب فلک در حجاب
چو جولانگه رخش هامون نورد   رود کیقباد و فریدون بگرد
ز میدان برم در فضای سپهر   بچوگان قوس قزح گوی مهر
کنم بر زمین تیره گر استوار   ز ماهی شود تا سمک بی قرار
چو بیرون رود ز آشیان شاهباز   کند صعوه جولان بهر گوشه باز
چو بیرون نهد باغبان پا ز باغ   بغارت برد میوه گنجشک و زاغ

وله

نهال سنانم چو کار آورد   ز والا گل فتح بار آورد
صفیر نفیرم ز نزدیک و دور   بگوش مخالف برد نفخ صور

زمان

ز زمان من سر کشد آفتاب   که آورد جز رخش گردون طناب
بود تیغ من آفتاب ظفر   دمش را چو صبح سعادت اثر
چو در روز میدان کشایم کمان   خدنگم بود آیتی ز آسمان
که در شان بدخواه من نازل است   دل دشمنش چون هدف منزل است
چو جولان دهم رخش آهن شکاف   چو سازم علم تیغ زهرآبدار
شود برق آتش عنان در حجاب   نماید ز کوه بلند آفتاب
از این گرم رو آتش دیو زاد   زمین را و هم کوه دیگر ز باد
وله توان کشت شمعی بیک قطره آب   چه حاجت بطوفان و سیل سحاب
وله شها زانکه قوت از لشکری   ز لشکر مهیا شود سروری
ز لشکر بود مملکت را نظام   ز کشور شده کار لشکر تمام
وله چو قانع بملکی شود شهریار   بزودی برآید ز ملکش دمار
دو سلطان بود ملک را ناپسند   جهان زاسب آفتاب بلند
دل لشکری را بزر شاد کن   ز جان داوری روز کین یاد کن
بزرگن دل مفلس امیدوار   که در روز مردی کند جان نثار
بزرگن فشرده مایه را بهره‌ور   که از زر شود رستمی زال زر
وله سکندر اگر بینیم روز جنگ   سپر سازد آیینه را بی درنگ
بسر علم شد مرا قرص مهر   کشاید سر جوشش بر سپهر
چراند شیر من گر به کوه تن   شود آب چون بشنود نام من
چو سلطان اگر زند دوری شراب   ده خانهٔ ملک و ملت خراب

ز اندیشهٔ داوری روز و شب | نباشد مرا آرزوی طرب
چو در بزم عشرت شوم جلوه‌ساز | چو جولان کنم از پی ترکتاز
از آنم بود عود طرب سپند | که تارش نشان میدهد از کمند
صراحی مرا خود آهن لبس است | در او باده از خون دشمن بس است
از آنم می از دل برد غم برون | که چون خون دشمن بود لاله‌گون
مرا در نظر تیر دشمن شکار | به از ناوک چشم افتان یار
مرا پرچم توق تار کمند | به از زلف خوبان بالابلند
بشکل لبس کرمن مایلم | به از حلقهٔ زلف خوبان دلم
بود کاکل اشهبم مشکبار | به از کاکل عنبرافشان یار
بگیسوی چشبکم نباشد نیاز | قطاس سمندم بود دلنواز
ندارد دلم تخت زرین هوس | بود کرسیم خانهٔ زین و بس

ولـه

بود شیشهٔ ساعتم طبل باز | به تقویم و ساعت ندارم نیاز
که تأخیرم از وی نیفتد بکار | نباشد از آن ساعتم اختیار
که فردا کند کار امروز را | نبیند کسی بخت فیروز را
بهیت از مطرلاب او در نظر | مرا در نگین چشمهای سپر
سر فتنه دارد چو گیسوی یار | کمندکش شد ز آفت روزگار
که گیرد همیکدم زمین و زمان | بخورشید تیغم بود تو امان

ولـه

من آن آفتابم که تخت آسمان | بجز فلکان شدم توامان

اگر

اگر بود جم را بجان افتخار | بآیینهٔ اسکندر امیدوار
منم آن جم آیین کشورگشای | که خود گه از جام گیتی‌نمای
منم آن سکندر که در روز جنگ | چو گیرم بکف تیغ آیینه‌رنگ
ز آیینهٔ اسپش نعل گران کنم | در آستش فرش میدان کنم
کشم پوست از فرق چرخ پلنگ | کنم ماه را پوششش طبل جنگ
ز منقار تیر آن عقاب زپر | کشم دیده از سر طایر بسر
کمند کنم تا که آسمان بلند | کنم حلقه در گوشش ماه از کمند
ز نخوت کشد خصم اگر سر ز تیغ | چو آرم ز فرق سرش آب تیغ
شود سرنگون خصم برگشته حال | بدانسان که صورت در آب زلال
کمانم که سرمایهٔ ابتلاست | کمندم که چون زلف خوبان بلاست
ز خجلت چو بر زه کنم در نبرد | کمانهای رستم شود سرخ و زرد
نمایم چو خورشید اگر بی‌حجاب | زند رشتهٔ برق از پیچ و تاب

از دیوان حسین ثنائی

مرو پا ز ادب برتری کاسمان | بهر کار همت بجوید از آن
درین چهره گستاخی بین مکن | که مرد افکن آمد شراب کهن
نظر کرد و سوی خورشید تیز | نیابد ز خود هیچ بهبر گریز
نه کسب هم خود مال و گنج | نه با زور کوست دارای گنج
سحابی که هر گوشه‌اش سیلهاست | بود دعوی گریه کرده خطاست
بجایی که آهن شود نرم روی | چه سختی کند قاقم نرم خوی

بیارم جنان زابر غیرت تگرگ / که جای گیا خیزد از خاک مرگ

بتقویت چو فرمان دهم خاک را / کند همنشین خار غمناک را

هوا را دهم گر فسون مصاف / شود برفشان تیغها در غلاف

کنم حکم سر ریختن گر بکین / بریزد سر مرده بیرون زمین

برآرم چو گرز فریدون گو / نشیند زمین همچو بنیاد نو

چو بر سینه خنجر کشم از ستیز / کند پشت را رخنه در جان گریز

تو دانی که شمشیر خونریز من / که سوزد ز برقش سپهر کهن

بود بی محابا ز اندر مصاف / نبی از زبان خداوند لاف

در دلاسای سردار زنگیان به سپاه

که نازک تنانند همچون عروس / همه تنبه در گوش آواز کوس

تن آرای چون باغ آراسته / بدان سست چون خاک برخاسته

غبار ار چه باشد قوی در نظر / به آسان توان کرد ازوی گذر

گر از زخمشان پایداری مجوی / که از زخم هرگز نشد سخت روی

ز شربت لبی دست تلخی زهر / ز رحمت نیاید درشتی مهر

کجا کار آتش بر آید ز نم / کجا خوی آلود نیش عسم

رفاقت نمی آید از آب خار / بوزجن از سراسر شود زهار

به تیزه بان کس نینداخته / نیفتاد صید از خدنگ نظر

که دیدست گرمی آتش ز نور / کی آید آزار دی ابر ور

نجار سرد کیب اگر ابروار / بگردون شود کی شود برق دار

غل سبزه آید برون از بسنگ / نگردد ازو خار وحش پای لنگ

درخت کهن گر شود همچو خس / کی کنده گردد ز باد نفس

در اظهار اخلاص سپاه به پادشاه از ظفرنامه

سران لشکر از روی اخلاص بزبان ایجاز و اختصاص هر یک بعادت رسم بجا آورده نظم همچو اندر بشهریار آفرین که ای تو مبادا کلاه و نگین خدایت بهر کار یاری دهاد ز چشم بدان رستگاری دهاد جهانت بکام و فلک بنده باد قضا یاور و بخت فرخنده باد براهت نداریم جان را دریغ اگر تیغ بارد و گر گرز و تیغ اندران باب از همان کتاب زبان بدعا و ثنا گشوده گفتند شعر

که ای شاه سر پر آز بینش

دعای هر ز جان اهل بینش / فروغ لعل خورشید از نگهت

طلوع صبح اقبال از جبینت / ز مهر سجده پیشت گاه و بیگاه

کلاه افکنده هم خورشید و هم ماه / سپهرت رام در فرمانروایی

خدایت یاور کشورگشایی / چو کار افتد بوقت جانسپاری

زمانه کوشش ز تو اقبال یاری / نبی توفیق آن فرخنده جاکر

گرو در بازو در راه خدمت سر

از میرزا قاسم جنابدی

تو آن سایه ای بر زمین خدای / که دارد دوران سایه منزل همای

تو دریای جودی و کوه شکوه / زنجر آورد تاب قهرت ز کوه

چه فرق کرآن خاک پای تو نیست / چه جانی که بهر فدای تو نیست

اشارت ز تو کین گذاری ما / بشارت ز تو جان سپاری ما

عدوی تو کوه ار بود در ستیز | ز تیغش سپر همچو خور تیغ تیز
بچشم کم ار بیندت آفتاب | بچشمش کشد میل آتش شهاب
عدو هیبت رسد گر بچرخ بلند | بگردون شود تار مهرش کمند
چو بر کار باید عدو را دو سر | که از خط حکمت نهد سر بدر
چو لب باز حکایت فرو بست شاه | کشادند لب سروران سپاه
که ای درگهت قبله راستان | سگ کوی تو شیر چرخ آستان
ترا روز و شب بخت فیروز باد | شب و روز تو عید نوروز باد
ترا مهر و مه بندگان کمین | یکی بر یسار و یکی بر یمین
ز حیرت بود بر سر از آفتاب | که هر آفتاب از رخت در حجاب
بچرخ ار بود دشمنت سرفراز | کمندت چو خورشید باشد دراز
براه تو جا کمتر رکابی کنیم | اگر ذره ایم آفتابی کنیم
بود خصم اگر سخت پا چون درخت | کنیم از تبرزین تنش لخت لخت
سخن این که تو شاه و ما بنده ایم | بدین بندگی شاد تا زنده ایم
بود آستان تو معراج ما | فلک سازد از خاک در تاج ما
ز تو سوی دشمن فرس تاختن | ز ما در رکاب تو سر باختن
ز برق تفنگ آورد کینه را | بسوزیم بهرام چوبینه را
بتبرزین رستم سنانیم تیز | کنیم انگهی بر سرش ریز ریز
نیم از سنان عدو ترسناک | ز برقی که سوزان نباشد چه باک
کشادند لب را سروران | که ای درگهت قبله راستان

اگر دشمنت

اگر دشمنت غرق جوشن شود | گرفتار زندان آهن شود
ز تو شمع دولت برافروختن | چو پروانه پیشت ز ما سوختن
چو دستان بکین آستان بر زنیم | بدست ستم خصم را سر زنیم

در عرض نمودن زنگیان سردار خود از خواجه حسین شاکر

فتادند همچون لب خود بخاک | خوی شرم از رخ بدان گشت پاک
ز خوی خاک را همچو گل ساختند | وز آن تیره گل رخ برافراختند
نخستین چو زنگیان مودب شدند | لب آفرینش بهر لب شدند
که شاها فلک کارساز تو باد | سر سروران در نماز تو باد
ز بولی چه دیدی ز ما بیدلان | که هرگز مبیناد از وکس نشان
مهابت ز ما زاد از این کن قیاس | که دل را رسد از سیاهی هراس
نترسند از رزم شیران زنگ | ز صید افکنی چون هژبر پلنگ
خدایی که شیر و پلنگ آفرید | همان زنگی از بهر جنگ آفرید
ز بولی بجا خود سزاوار نیست | فلک را بافتادگی کار نیست
هراسیدن از شیر و ببر و پلنگ | شگفتست چون رزم روباه لنگ
تن زنگی از تیر ردی مخوار | نظر کی کند در شب تیره کار

در عرض لشکر دیدن [illegible]

بجوشید از هر سو سواران
دلیران نبرد و نامداران | سپاهی بی عدد ز اندازه بیرون
همه تند و قوی هیکل چو گردون | دلیرانی همه چون نیزه سردار
کمر بسته بهر رزم و پیکار | چو اشک عاشقان از هجر دلبر

جهان پهلوانان خونریز دلاور | همه چون آتش سوزان جانسوز
همه چون غمزه خوبان جگردوز | یکایک تیغ زن چون نرگس یار
سراسر صف شکن چون زلف دلدار | ز بس تیر و کمان و کیش و قربان
شده تیر فلک حیران و لرزان | ز گردان سردار کمانکش
جهان پر شد چنان کز تیر ترکش | فضای دشت پهناور شده تنگ
ز انواع سلاح آلت جنگ | ز گرز و نیزه و شمشیر و خنجر
ز درع و جوشن و خفتان و مغفر | جهانبانان لشکری با ساز و آئین
ز کین ابروی مردی کرده پر چین | از ظفرنامه بی همال سعادت

و اقبال بر بالای سینه کوشک میانه خسروانه با وج سپهر برین
بر افراخته بودند بنشست و لشکر فوج فوج و گروه گروه مکمل و مزین
از فرق راکب تا نعل مرکوب غرق آهن ترتیب میکرده شدند و زبان
اخلاص بدعا و ثنای آنحضرت می آراست **نظم** که بادا

تن و جان پاینده گان ٭ فدای سم اسب صاحبقران
برانیم کز فر و اقبال شاه | نمائیم در روم دو دوش کیاه
به ملک دشمن بهم بر زنیم | تنش را بخاک هلاک افکنیم
سر بدسگالت که نیکش مباد | ز تن دور گردد بشمشیر داد
و زبان عاطفت پادشاهانه او رای شنود و بمرحمت قوی دل و مستظهر
ساخته میفرمود **بیت** که گیتی مبادا ز گردان تهی ٭ کز ایشان بلندست
تاج مهی ٭ و برین منوال تومان تومان و هزاره هزاره و قشون قشون

حجاب

متعاقب و متوالی میرسیدند با قامت رسم مذکور نموده میگذشتند و چون
نوبت لشکر شاهزاده بدیع الزمان رسید سپاهی انبوه فلک شکوه عرضه
داد که تا ثوابت کواکب در میدان سپهر جولان می نماید کسی مثل آن ندیده
بود و نشنیده و چون مقررست که اتفاق از موجبات و اسباب گیتی ستانی
و جهانبانیست **مصراع** کاری باتفاق جهان میتوان گرفت ٭ شاهزاده
بتلقین علم دولت امر کرده بود که جماعت هر فوجی از لشکر در صورت
مخصوص مصور که اقصی نهایت ظهور است اتفاق نمایند بعضی تمام جوشن پوشان
و خوجی مجموع زره دار و آراستگی و ظرافت بحدی که در رای آن کلک تصویر
بر لوح خیال نتوان نگاشت پس لکان لکان در حضرت شاهزاده عالیشان
زبان ثنا و دعای صاحبقران گشودند **شعر** که جاوید بادا جهان سربسر

بنام تو ای خسرو دادگر | فلک تا ز کتم عدم شد پدید
نظیر تو صاحبقرانی ندید ٭ بنیروی بخت تو در یک هجوم ٭ برآریم گرد از
همه بوم روم ٭ نمائیم در روم برگ درخت ٭ نه شاه و نه گاه و نه تاج و تخت
از جهانگشای ٭ بجنبش در آمد سپه فوج فوج ٭ چو دریای جوشان بهنگام
موج ٭ سپاهی فزون از قیاس و گمان ٭ شده تنگ از ایشان فضای
جهان ٭ دلیران گردافکن صف شکن ٭ همه شیر صولت ولی فیلتن ٭
بزمان حصاحوئی صاحبقران صفوف عساکر گرد و ماثر با آئین مرتب و آراسته
شد که نظر نصیر اعاشق بر حجم اعلام آن رزم آزمایان بهرام انتقام
گشت و الحق ایام بخت بکام بام ارادت و کام آن کشورگشایان روزی

فرجام شد بیت برآراست ازین که خورشید و ماه ما ندیدست هرگز جهان زین نگار

از خواجه حسین ثنائی

ز آمد شدن لشکر بی شمار   گیا از نما ماند فصل بهار

زمین بیقرار از تزلزل چنان   که تمکین همی جست از آسمان

ز بس نعره کوس و فریاد مرد   نمی آمد آزرده را یاد درد

ز بس تنگ بر لشکر آمد زمین   فضای عدم گشت مردم نشین

چنان بر جهان تنگی آورد رو   که تنگی برون رفت از چشم مور

ز بس تنگ زان گونه باران گروه   که تنگی فرو کرد پهلوی کوه

ز بسیاری لشکر بی هراس   ز عالم برافتاد رسم قیاس

ز کثرت زمین در عذاب آنچنان   که محشر طلب بود چون مردگان

ز غریدن کوس غیرت اثر   بجنبش زمین از فلک بیشتر

جهان آنچنان پر ز گرد سیاه   که از دل نمی زد علم دود آه

چنان گرد برخاست کز رستخیز   شود عرصه آسمان مرده خیز

چو گردید آن شور و غوغا بلند   عمارت قد افراشت از شهر بند

جهان از بس تنگی آمد پدید   فراخی دل تنگ در خویش دید

چنان تنگ شد اینجهان فراخ   که شد بر نفس دل مکان فراخ

ز بس ناله نای و افغان کوس   بعجز زمین چرخ خوردی فسوس

ز بسیاری مرد تنگی و جا   ضعیف در آمد بچشم گیاه

ز کثرت جهان تنگ صحرای کوی   که بی عرض شد اسب طفلان چو موی

زشکل

ز شکل باواز بس مرد کین   فرو برده سر رستم بر زمین

بغرید چون ابر کوس از دوال   ببالش درآمد علم چون نهال

بر انگونه برگشت عالم ز گرد   که هنگام تب نبض جستن نکرد

جهان کرد بر فرق تابی فشرد   که چین جبین شادمانی سترد

ز گرد سیه تیره عالم چنان   که تابنده شد همچو آتش دخان

نوع دیگر از همان کتاب مختصر

چو عرض سپه دید در آن مکان

ز نخل علم بیشه شد جهان   ز لشکر جهان آنچنان گشت پر

که از تنگی دهر بشکست در   بشد مرد در گرد پنهان چنان

کاجل زنده را مرده بردی گمان   ز نای نفس ناشته پا و پای

ز بانگ درا وز زمین ره گرای   همه خیل خیلش ثناگر شدند

بی سجده اش جابجا سر شدند   در سلاح پوشیدن سردار از نافع

ز خود سر افراخت آن سرفراز   که تا فتحناش بود طراز

زره اش قبای زر اندود بود   ز صنعت گریهای داود بود

زبال فرشته پر تیر او   هزبر فلک صید نخچیر او

نی نیزه اش اژدهای کلیم   که وحشی افلاک می کرد بیم

رخ فرخش ماه ناکاسته   ز بالا سراز دولت آراسته

برآمد ببالای زرینه زین   ثریا سریر سلیمان نگین

دمی گرد ناوفت تا آسمان   ظفر زید بر خود زمین و زمان

از اسکندر نامه خواجه حسین ثنائی   تن نوره آئین در آهن گرفت

صنم خانهٔ زین نشیمن گرفت — بجولان درآورد و پوشیده را
ز حیرت زبان بست گوینده را — کلاه کیی از سرش زیب گیر
بگردن کشی گشته چرخ اثیر — کمرگاه از زر کشش آراسته
چو دیرین حصاری ز نه پیراسته — حمایل یکی تیغ آونز پرست
کمان دو چو او شکلا آذر بدست — بکف نیسی ارش نیزه اژدهار
چو بازوی سیمین بران از خمار — یکی گرزه گاو سر زیر ران
گره بود سنگ بر گرانی ازان — بفتراک بربسته ز ازرو کمند
کمانه نیزه اسش سرو ارژنج — بآیین زیبش فرشد روان آنجناب
تلاطم کنان همچو دریای آب — در صفت آرایش اول از مقامات حمید

سلسلهٔ صفها درهم پیوسته گشت و رکاب با رکاب مبارزان درهم
بسته شد و مرحد شان مرگ در ترنم آمد و اسنان سنان در تبسم و لب
آجال بچهرهٔ آمال خندیدن گرفت و چشم روزگار بر مبارزان کارزار
گریستن خون در رگها بجوشش آمد و سر بتنها بخروش باز اجل پر گشاده
و مرغ امل سر بنهاده و لب تیغ با سرها در اسرار آمده و زبان سنان
با جان و روان در گفتار **نظم** یک قضا نداد به تنها پیام مرگ · شد آشکار
در هدف جان سهام مرگ · ساقی مرد افکن احداث روزگار · اندر فکند
باده باقی بجام می · پس خطوط متوازی گشت و اطراف معرکه مستاوی
حال قتال بر جای خود بایستادند و دل بر قضای مبرم حکم محکم آسمانی
نهادند از تاج المآثر حسن نظامی دهلوی آن دو لشکر بی شمار که از غبار موا

الشکر

ایشان آمیزهٔ لطیف افلاک بسان تجزیهٔ کثیف خاک تیره گشتی و ناظر ولایت
ظاهر یعنی مردمک چشم از تماشای سواد آن دو سپاه خیره ماندی رو میدان
کارزار آوردند از عکس علمهای رنگارنگ هوای رزمگاه مانند پر تذرو
دم طاوس گشت و از فروغ بیرق گوناگون کرآسمان را ز میلیت زمین
مرکب سان گلستان و لاله زار شد و از غبار جولان اسبان کرهٔ افلاک
مرکز خاک شد و از زخم نعل نگاوران صحرای نبرد عرصهٔ خاک جنبش افلاک
یافت و از شب کرد روز رستخیز پیدا آمد و آمیزه پرنور هوا از تیرگی
رنگ قیر و قار گرفت و رخسار رخشان آفتاب در حجاب گرد ناپدید شد
آن دو لشکر گران و آن دو سپاه بیکران کرشمار ایشان از عدد رمل
و مل زیاده بود و چون او و ارغلکی چیده نهایت هر از حرص کارزار با
ابرو باد هم همعنان گشته روی بعرصهٔ جنگ و جدال آوردند چنان که گفتی
اجزای خاک عزم افلاک کرده و راه گریز در آن رستخیز گم کرده و گوش
نگاوران بنوک سنان آرایش یافت و عنان سواران از جیب ورا
گردان شد علم از پس علم و جوق از پس جوق خیل از پس خیل **بیت**
خیل از قفای خیل گروه از پس گروه · جوق از قفای جوق و نفیر از پس نفیر
سواران از زین فرزندان او پوشش کردند و دل از عمر عزیز برداشتند و دست
از جان شیرین بشستند باد فنا وزیدن گرفت و دریای مرگ موج زدن
آغاز کرد و آتش کارزار بلند شد و یلان بجوشش و پردلان در خروش
آمدند و اعر نو کبرکه و کوس و مهرها سند روس لبها آبنوس و زنا بها بر

افسوس گشت و مرگ در دل بهادران شیرین گشت و خاک میدان از نعل
اسبان بر فلک گردان رفت و خورشید رخ در نقاب گرد کشید و گرد و غبار
آن دو سپاه در میدان زمین و آسمان چون پر سیاه ایستاد و کوس و کورگه
که چون رعد می غرید و تیغ و سنان چون برق میدرخشید باد شرقی و
غربی وزیدن گرفت و شقهای علم را بر قاصی در آورد و جنرها را جلوه داد
آغاز **نظم** برآمد خروشیدن کره نای * زمین و زمان اندر آمد ز جای
برآمد خروش سپاه از دو سوی * جهان شد پر از مردم جنگجوی
از ظفرنامه در سواری سردار دران روز صاحبقران مشرق و مغرب
در زمان سواری بر قاعده معهود بنماز مشغول شد و روی تضرع و خضوع
بر خاک خشوع نهاده و از درگاه بارگاه نصرت بخش تعالی و تقدس
فتح و فیروزی طلبید و بعد از ادای نماز عرض نیاز بدرگاه منان بنده
نواز و فراغ مناجات با عالم السر و الخفیات جبه توکل پوشیده و بر سمند
دولت ابد پیوند سوار شد و دل بر کرم الهی و فضل نامتناهی بسته بسعادت
و اقبال بلا انتقال متوجه بمیدان جنگ شد شیران بیشه شجاعت و نهنگان
دریای مردی و جلادت غرق آهن و فولاد بودند و تکاوران سیل پیکر و کوه
هیکل در زیر کجیم و برگستوان شوخی و جولان مینمودند و باد صبا بر جنرها وزیدن
گرفت و شقهای علمهای بر قاصی در آمد و کژدم وهم دلهای دشمنان دین
را گزیدن گرفت و نفیریان زبان بنصیحت بهادران گشودند و در وادی
جنگ ترغیب نمودند و میگفتند بس از دل بدر کنید و دست از جان بشوئید

دزرک آرزوهای جهان فانی بگوئید و قصد گلشن عنبر سرشت گلشن بهشت کنید
و دولت ده روزه بی مدار دنیا غدار دون را نادیده انگارید و توکل بر کرم
الهی نمائید **[illegible] کتاب حبیر** بیست هزار سوار غازی در شقه در زیر علم
سعیدی جبه العالی پوشیده دستار علم بر زبر بسته چار صد پیل مست پیش
پیش پیدست رست عثمان دانشمند و بر عقب خلق صبا بو بکر و دیگر سرداران
و طبل سراجان پیش پیش می نواختند و چند شتر بار کرده سفینه که در عهد
اسکندر رومی ساخته بودند که آواز آن جانور سنگ در چار سنگ فرسنگ
رسیدی میشنید چون کره شیر میگشت بعد از آن دو هزار جوان نیکو روی
خوش خلق رست قول درست عهد از دل و جان دوستدار خاندان
ابوالحسن کرمانی و بعد از چهار هزار جوانهای خوب صورت پاک سیرت
که سر در راست ان با نیکین و گوهر امین لقد چون سرو این زمان خط
سیاهی بر گرد عارض ماه عرض داده و خبر سبزی و علم سیر بکلی
بسته هر یک در عنان ستی هفت صد پیاده با ابوالحسن دوست
باید خواند رکاب سنگین و گوهر امین چار صد پیاده چار ده خروار نقاره و
خروار کوس و هشت خروار کبرکه و اسپهای تازی نژاد در زیر کجیمها و
برگستوانها که علیه سیم بر دو غیبه از زر با جلاجلهای زرین و سیمین
و غلاده های ابریشمین رنگ برنگ و عنان هر جنیبتی در دست غلام ترکی
حبشی منزبان خوش آواز تاجهای زر لعبت بر سر در اسبان تازی
نژاد سوار شده گرد و کبری ظاهر شد هزار پیاده بر آمد قباهای زره

در سر کلاههای فولاد بر سر رشته‌های زربفت و دستارهای علم مرز و بخیه طلا
بر روی دستارها و شدها کردانیده و یکه بر ها بر زده جبه‌های پر حایل
و کمانها در بازو و حمایلها در گردن و سپرها زر نگاه بیکی در کتف چپ
کاردهای بلند در روی ران کمانهای چرخ و ناوک بر گردن عربها از جنیت
سیاه و سفید و سبز در باد داده و قبای اطلس سیاه زربفت در بر تاج
از زردوزی بر سر زده کلکونی بر گرد او پیچیده دشت ری از فولاد چهار آیین
در دست کاروی حضرت من بر روی ران اسبی اعلای سوار کیمخت از پوست
بر زین و لجام از پوست پلنگ و کمندی از پوست شیر بر کوهه زین بعد از آن
کوه برخاست چهل علم نمودار شد جامها از حریر و دیبای زیبای روم
و مولون و اطلس خطای و چهل خروار از نقاره و ده خروار کوس و کور
که چهل و یک بر کاله نفیر و کرنا و سنج از طلا و نقره چهار هزار جیب چهار هزار
غلام سرو قد آفتاب طلعت زهره جبین نرگس چشم لاله بناگوش غنچه دهان
مروارید دندان یاقوت لب سیم غبغب در در گوش مرصع پوش خاموش
باهوش خودهای زر اندود بر سر جوشنها فرو عینه سیم اندود و زرهای
تنگ حلقه و خفتانهای مرصع ترکشها منقش چون صورتها خانه چین سپرهای
مصور تارقبهای مشبک از طلای احمر نیزهای خطی با طرازهای ال اسبان تازی
بودند یا گذار در زیر ران گویی آن صحرا بهشت بود و ایشان حوران و غلمان
با صحن باغ و قدهای ایشان سرو آزاد و نخل سیستان و چتر قرمزی نمودار شد
گویی بوستانست پر از لاله و نسترن یا آسمانیست پر از زهره و پروین بر قران فرخ

و در دو دامن آن رشته‌های مروارید خوشاب و خوشه‌های جواهر سیراب
کم یاب گویی گنج روانست صد باره خراج ایران و باج توران در آن چتر
بکار رفته گرز فولاد زرفشان در دست و تیری از فولاد چینی زرفشان
بر کتف بر جامه چتر او نوشته بود که الملک الاعظم و الخاقان المعظم صاحب
السیف و القلم مالک الرقاب و الامم رافع النحیر و العلم ملک ملوک العرب و العجم
المحی بالعنایات الملک المستعان معز الدنیا و الدین مغیث الاسلام
و المسلمین سلطان السلاطین مولای آل یاسین ابو المظفر ملک زاد
ابن حسین بن محمد ابن قزل ارسلان خاقان خلد الله تعالی ملکه و سلطانه
علی العالمین بره و احسانه بر گذشت او خواجه سهیل ابن محمد جداعی در لعل
سفید پوشیده و دستاری که نور او چون خورشید سید خورشید اندر آن باب
از جهان گشاب نوبه مبارز زبان ناهدار و تکبیر و تهلیل موحدان جگر دار گوش
فلک کر دید و صدای کوس متین و نای روئین زلزله در کوه و غلغله در
بحر انداخت و صدای کرنا و خروش تیره یادانه نفخ صور داد و از غبار نعل
ادرابان چشمه پر نور آفتاب چون چشمه تیره و تار شد و از گرد سم
اسبان طبقه آسمان تتق گلی در پرده نیلی بر روی خود فرو گذاشت
و جهان کسوت عباسیان و لباس ماتمیان پوشیده صاحب قران گیتی
ستان قبل رکوب شکوه صاحب قرانی بیاراست و میمنه با میمنت را بطل
رایت فتح آیت فلان و امرای دست راست زیب و زینت داده و میسره
ره آرای مدبر فلان و عساکر دست چپ بنا نهاده و لجاز ترتیب

لشکر نصرت شعار بعین مواضع شاهزادگان کامکار و امرای بلند قدر رفیع
مقدار و بهادران نامدار و نبرد آزمایان تیغ گذار که هر یک از ایشان ثانی
سام سوار و ثالث رستم و اسفندیار بودند فرمان قضا جریان صادر شده
که اینمقدار سوار بر بالای پشته که بر طرف راست معرکه میدان واقع است بایستند
و یک این مقدار دیگر بر دست چپ و سردار فلان و فلان باید که لشکر و قدار را
عنان کران دارند که از جای خود بهیچ حال حرکت نکنند اگرچه دشمنان بهزیمت
یافته یکبار و لو از رهنند صفتهای نظم از ظفرنامه مولانا عبد الله هاتفی

نعره دمیدن کوس و شیپور و نای … ز بانگ تبیره خروشش و در آمی
دل مرد بد دل طپیدن گرفت … مبارز بمیدان رمیدن گرفت
ز بس تیره کی خلق بیهوش بود … روان شد در اندام بی توش بود
ز هر گوشه برخواست بانگ نفیر … بلرزید از سهم کیوان پیر
دو لشکر چو زنبیان کشیدند صف … همه بر لب آورده از کینه کف

اندرین باب از همان کتاب

بجنبید دریا و دشت از نهیب … برون شد سپاهی که بالا و شیب
ستاره سر تیغهای بنفش … برو جوشن همه گونه گون در خشش
چو دریا زمین گرد و چون میغ شد … جهان کشتی از گرز و از تیغ شد
تو آتش زبانه زنان اندر آب … سنانها همی داد در کر و تاب
ز بس ترک زرین تو تا جنده ماه … ز بس خشت زوبین که بد در سپاه
زمین سیم شد خاک آمد بجوش … هوا گشتی از عکس شد زرد و نقش

نوعی دیگر از همان کتاب معتبر

بل

یکی قلزم آهن آمد بموج … نهنگان در ان حلق گرد فوج موج
کشیدند بر تازیان تنگها … ببستند بر بختیان زنگها
ز غوغای شد یا کمد ر … هم گوش کرد چیان گشت کر
گریزان ملک زان نفیر از فلک … چو مرغان شاخ درخت از تفک
ستوران ز نشیب یلان در خروش … بگیم و زره زیر بال و دوش
بزیر سم هر تکاور زمین … دو افغان که چرا جهان در نگین
نشستند بر تازیان فوج فوج … محیط صلابت در آمد بموج
یکی کوه آهن از ان هر بحر بر … آماقه سر کوه الحقت ابر

از مثنوی دیگر در صفت مسطور

زره های داودی زر نگاه … کشیدند بر دوش مردان کار
نهنگان بجولانگری زیر موج … بزیر زره تا یلان فوج فوج
ز قربان و ترکش کشاده بال … عقابان از کارکین بی ملال
کرسا زند زان پلنگین کران … گرفتند گرز کران سروران
درخشان و مرغان بران جلوه گر … سپر زده حاملکان بکه بر
قبا آهنان فی کرد وین شاخ … بجلوه ز هر سو قبا آهنسان
محیط تهور در آمد بموج … نشستند بر تازیان فوج فوج
ملکان بجولان ز بالای کوه … یلان بر ستوران کرد و ن شکوه
مرصع لجامان زر میده زین … بیا کوفتی نازنین کرد ... ین
بر فشاره برده ز صرصر کرد … همه عد شه همه برق رو
… علمها بر آمد بچرخ بلند

شد از شقه‌ها مهر و مه پرده‌بند
ز سر علم زیور آسمان
شده حلقه پرور آسمان
محیط از آهن شده موج مار
همه ماهیش خنجر آبدار
ز خارسنان بر همه دشت و در
گل غنچه‌اش بود خود و سپر
جهان زیر خارسنان درشت
شده گرد کوی زمین خارپشت
برآراسته یک بیک رنگ رنگ
کشیدند صفها بآیین جنگ

اندران تعریف از همان تصنیف

دم نای بر شد باین سبز کاخ
وزان باد بشکست بر سدره شاخ
شد آن صور غارتگر زندگی
سرافیل را داد شرمندگی
ز جنگی سواران پولادپوش
ز البرز تا قاف آمد بجوش
بجلوه درآمد دران عرصه‌گاه
تعجب ز ریگ بیابان سپاه

اندران باب از همان کتاب

زوندان بی‌کار تیغ و سنان
بنوبت ره جنگ نوبت زمان
خروشیدن کوس و نای نبرد
درآورد قوت بباز و ی مرد
علمها برافراخت از منقلا
ز بالای خوبان سراسر بلا
قطاس ستوران آهوشکار
چو گیسوی کافردلان فتنه‌باز
ز گلها ز پنده هفت رنگ
سپرها شکفته گلهای جنگ
بجولان ستوران همچون پری
عروسان رعنا بجلوه‌گری
بلا در زره‌های پر زیب و زین
چو در حلقه‌های خم زلف شبین
جو از نیزه و تیر و داد و گیر
جهان بیشه شد پر ز غرنده شیر

و نعت دیگر از همان نظم معتبر

زدرگاه

زدرگاه سالار توران سپاه
برآمد یکی تند ابر سیاه
نهفته دران ابر پیکان و تیغ
چو باران و چون برق در غره میغ
تگرگ بر دل فتنه انگیز شد
ببانگ دهل فتنه گر تیز شد
شده گرم بازار آهنگران
همه جنس پولاد و آهن گران
قطاس ستوران زر سینه زین
همیکرد جاروب میدان کین
کشیده دهن از دهای علم
که شیر فلک را درآرد بدم
خروشیدن ابلق خاره سم
شده آفت نعره گاودم
بریزه همین سم چون خاره را
فرو ریخت بر خاک سیاره را

در صفت جنگ و از مثنوی مسطور

فکنده علم سایه بر قلب گاه
نگوسایه بر عالمی را پناه
جرسهای هندی خروشان شده
ز قطره یکی دجله جوشان شده
صف زنده پیلان پولادپوش
تهی کرده مغز سر از زه و هوش
خروشیدن سهمگین کرگدن
درآورده لرزندگی در بدن
دو صف را مسافت چو نزدیک شد
از آن چشم خورشید تاریک شد
دو لشکر سفید و سیه روبروی
چو رخسار و زلف بتان فتنه‌جوی
چو صف باز کردند هند و ترک
گرفت خیره چشم سپهر سترگ

اندران باب از همان کتاب

چو فرمان پذیران هر هر سوار
ببستند تنگ و کمر استوار
ز هر سو دونده پرنده رخش
بداسان که تیر از کمانهای بخش
ز هر سو یکی دجله موج ریز
روان شد سوی آن محیط ستیز

یکی آتشین قلزم آمد بموج	طپانچه زنان موج بر روی اوج
بویرانی خصم جنبش کنان	ز طوفان کینه غریوش کنان

نوعی دیگر از همان کتاب معتبر

برآمد خروش خم همت جوش	بجوش اندر آمد جهان زان خروش
غریو درا وره برآمد بماه	تزلزل در آمد نه بی راه وراه
زجنبیدن آن سپاه گران	بجنبید گیتی کران تا کران
خرامیدن شرزه شیران مست	کمرگاه گاو زمین می شکست
ز میخ سم خنگ برنا و پیر	بروپشت ماهی شده نقش گیر

اندران تعریف از همان تصنیف حنیف

برآمد ز کوس روا رو غریو	غریوی کزان شد هراسیده دیو
ز بانگ دهل گوش بگرفت ماه	ز گرد سپه مهر گم کرد راه
ز وادی نوردیدن آن غلو	هوا را گره شد نفس در گلو
ز نوک سنانهای تسلیم گیر	مشبک شد این لاجوردی حریر
گرفت اندران روز آشوب بار	ز گرد سپه چشم انجم غبار

در صفت مذکور از مثنوی مسطور

دمی نای رویین برآمد ز اوج	کرهای لشکر در آمد بموج
یلان لستره جنگ انداختند	سر و تن ز خود و زره ساختند
ز جوشن شد آراسته یال و دوش	شد آرایش رزمگه جبه پوش
فرو برده سر در گریبان فراغ	زدوده ز آسودگی را چراغ
هوا گشت از ابر گرد آبنوس	دران نعره رعد بانگ کوس
دران سهمگین ابر آشوب بار	کمان کرده قوس قزح آشکار

از شهنشاه نامه میرزا قاسم جنابدی

کشیدند صف پردلان از دو سوی	چو خورشید سایه بهم رو بروی
زمین را دران وادی پر شرر	ز نعل فرس داغها بر جگر
زمین گرم اسبان مشوش همه	وزان نعل ایشان در آتش همه

اندران باب از همان کتاب

کشیدند صف سروران سپاه	ز گرد سپه آسمان شد سیاه
سنانها بدوش یلان در شکوه	چو برق درخشان ز بالای کوه
علمها چو خوبان بالا بلند	رسانند بر اوج گردون کمند
ز هر سو شترهای جنگی قطار	دگر دشت ازان غیرت کوهسار
قبا آهنان با کمرهای زر	شد آراسته کوهها از کمر
کند دلیران سپر او کوش	چو ماران ضحاک بر گرد دوش
فلک بر علم نشیمن شده	ز خاکستر آیینه روشن شده
سر توق کین بر سپهر از رنگ	شد از پرچمش زهره را تار چنگ
ز گلگون سپر رکشان بهره یاب	بر او قبه چون بر شفق آفتاب

نوعی دیگر از همان کتاب معتبر

بخیل و حشم خان خاقان شکوه	صف آرای شد همچو البرز کوه
گذشت از فلک گرد میدان کین	زمین شد زبردست چرخ برین
غبار آنچنان شد در هوا حجاب	که ره بست بر دعوت مستجاب
علم پرده بر چرخ والا کشید	چو قد بتان نیزه بالا کشید
ز پرچم همه توقها دلنواز	چو نخل صنوبر شده سرفراز

سر علم زیور طاق عرش   بزیرفته ظلّ او ز طاق عرش

اندران تعریف ازهمان مصنف   یلان جوشن و خود زر خواستند

نهال گل و غنچه آراستند   برآراست از بر یکی تاج زر

چو مرغ شکاری برآراست پر   نمود از علم دیگری بهره مند

زبرج شرف آفتاب بلند   نمود آن دگر یک بصید کر فر

کمان قزح را بهمای ظفر   دو لشکر نگویم دو غرنده میغ

رسیدند بانعره و تیر تیغ   زصفهای لشکر برآمد خروش

دو دریای قلزم در آمد بجوش   زنعل ستوران آهو شکار

شد آئینه مهر و مه پرغبار   علمهای والا حجاب سپهر

زوهشته برده برخسار مهر   برآراسته زان سپاه سره

یکی میمنه دیگری میسره   یلان زیر جوشن گران تا گران

ستوران هرهر عنان زیر ران   صف لشکرش صف فولاد کرد

نیالتش ولی حمله بر باد کرد   نغیل سلاطین رستم مصاف

هزاران صف آراست چون کوه قاف   کشیدند ترکان خنجر گذار

صف از هر دو جانب چو مژگان یار   به پلت ازان کوه زرین کمر

اتاقه چو کبک دری جلوه گر   نهنگ کمند اژدهای کمان

قرار از زمین برد و هوش از زمان   درصفت مذکور از مثنوی مسطور

نهکان جوشن قبا فوج فوج   بهم متصل گشته مانند موج

اتاقه لبنه سایه گستر همه   بآهنگ کین فتنه در سر همه

دگرباره شیران گردون مصاف   صفی برکشیدند چون کوه قاف

رسیدند جنگ آوران خیل خیل   شد آن قطرها بی کرانه سیل

اندران باب ازهمان کتاب معتبر

چو صور قیامت صفیر نفیر   برون برد هوش از سر چرخ پیر

کلنگ برد هل خفته بیدار کرد   دل وحشت بر سر زد و دار کرد

علمها خوبان قد آراستند   نظاره جنگ برخاستند

شد از پرچم طوق عالی اساس   عنان ابلق آسمان از قطاس

سر علم بر فلک سرفراز   هلاجل دف زهره را کرد ساز

زجولان شیران دران دشت کین   تزلزل درآمد بکاو زمین

تنگ زنده بیلان جنگی بدست   نجز طوم در جلوه پیلان مست

زره پوش ترکان خنجر گذار   چو چشم بتان گشته مردم شکار

یلان غرق آهن زسر تا بپای   چو صورت که گیرد در آئینه جای

سر علم از قمر برده گوی   چو خورشید آئینه اشد دوروی

طراز بند گیتی زسم سمند   درافتاد از پا سپهر بلند

بصیقل کمان قزح لی بدرنگ   زآئینه سر علم بر درنگ

همه پرچم طوقها دلپسند   چو گیسوی خوبان بالا بلند

نهان زیر جوشن یلان سپر   قفسها و مرغان دران جلوه گر

تبرزین آهن سپرهای زر   هلالی بدست آفتابی ببر

یکی بسته ترکش نه نام و ننگ   گر نتوان تهی کرد پهلو ز جنگ

زبر دیگری افسر آراسته … شد آراسته صفی از شیر و ببر

کودرپیشه شد زان هراسان هزبر … ستاره عقب شاه رستم مصاف

که هست از قفای جهان کوه قاف … **نوعی دیگر از همان کتاب**

بحکم فلک قدر گردون جناب … سر علم شد بلند آفتاب

دم نای گیتی ز بنیاد برد … وزان چرخ گردنده را باد برد

سر علم زیب روی سپهر … شده آینه از بهر رخ ماه مهر

چو قد بتان تو تها بر زمین … زبر جم کشان کیوان بر زمین

بر بستند بر ناقها کوس جنگ … بغرید رعد سپهر از درنگ

یکی کرده زه بر کمان استوار … ز قوس قزح کرده برق آشکار

بدست آن دگر برده تاب از خدنگ … نموده ره راستش سوی جنگ

همه یکه تازان لشکر که پر … چو بر کوه صبح سحا دست اثر

خیال از گذشتن دران عرصه گاه … ره خویش گم کردی از گرد راه

میان زمین و فلک از غبار … جهان دگر شد بنو آشکار

اندران تعریف از همان تصنیف … وزان سوی آن گبر گردون شکن

برآراست صفی چو الوند کوه … قبا آهنان تیغ هندی بجنگ

دو دریای آهن سراسر نهنگ … کرنای کلگون یلان سر بسر

بخون یلی بسته هر یک کمر … تبان ستمگر بجولان گری

ستوران چو دیو و سواران پری … دهل نغمه مرگ را ساز کرد

اجل با دم نای آواز کرد … علمهای آل از شفق بهره مند

شد اینم

شده از هر طرف آتشین کین بلند … ز نعل ستوران بهیجا شتاب

روان بر زمین صد هزار آفتاب … ز تا بگران رفته بیرون ز دست

شترهای جنگی و فیلان مست … صف پردلان همچو کوه از شکوه

ز شوکت زدن تیغ بر فرق کوه … شد آن کوه از جار روان همچو تیغ

چه میغی که برقش سنان بود و تیغ … **در صفت مذکور از مثنوی مسطور**

ز دور کاوه سالان پیدا و کوش … یکی کشته زم آهن آمد بجوش

همه موج آن تیغ زهر آبدار … حبابش ز پیکان خارا گذار

سپر در سر از کینه جوشان همه … چو گرداب لشکر خروشان همه

علم تیغ تیز از هوای ستیز … رسیدند مانند سیلاب تیز

دو شیر ژیان سر بکینه خواه … صف آرا شدند اندران رزمگاه

بدست هژبران نهنگهای جنگ … گرفته کجک از دری هر نهنگ

اندران باب از همان کتاب … ز دریای لشکر برآمد خروش

خروشی که برد از سر چرخ هوش … دم نای بر آسمان راه برد

ز باد جهان مشعل ماه برد … علم برده شد جنگ ناهید را

سنان میل زد چشم خورشید را … تو قوس قزح ماه رایت قرین

شده حلقه خاتمش را نگین … ز توق یلان پرچم آویخته

چو زلف بتان فتنه انگیخته … برآراسته خانه زین همه

ز خوبان چو بتخانه چین همه … **نوعی دیگر از همان کتاب معتبر**

در میان صف آرای این رزمگاه … برآراست قلب و جناح سپاه

که چون آفتاب فلک بی دریغ   گرفت آسمان و زمین را بتیغ
ز بانگ نفیر قیامت صفیر   سرافیل را خاست از جان نفیر
نفیرگه و ناقه زیر دست   بسان کلنگ بر سر فیل مست
ستوران چو برق ازلی کارزار   گل آتشین نعلشان از شرار
علم تیغها از دو سو فوج فوج   دو صحرای آتش علم زد بر اوج
نهان زیر آتش یلان میل میل   بجوشش درآمد دو دریای نیل
یکی مهره مهر تنگ خواسته   وزان مهره مارش برآراسته
یکی خود زرین بسر جلوه گر   با هنگ کین فتنه را کرده سر
شد از قبه رخشان سرهای جنگ   ز آئینه کین زدوده زنگ
بکین بر جم توق آهنگ داشت   چو گیسوی خوبان سر جنگ داشت
ز نوک سنانها که شد عرش سای   فرشته ز تنگی بپرداخت جای
قطاس ستوران آهن نشان   زمین سای چون کاکل مهوشان
ز پشت شتر نعره کوس جنگ   چو آواز رعد از سپهر دو رنگ
علم رفته بر عرش از این کهنه فرش   ستون علم هر طرف ساق عرش
سر علم بر سپهر برین   شده خاتم آسمان را نگین
ترکها بکف لمعه باران تیز   برافراخته آتش رستخیز
بزمان اسکندر روزگار   پسندیدی از صف هر کنار

اندران تواریخ از همان تصنیف   ز جنگ آوران قیامت شکوه
یمین و یسارش شد البرز کوه   برآراسته از دو سو کینه خواه

دلیران یمین و یسار سپاه   ز گرد و غباری که شد بر سپهر
ره خویش بر چرخ گم کرد مهر   ز بس بر هوا تیره گرد مصاف
ستادن توانند بر کوه قاف   ز زرین سپر قبه انگیخته
ز ماه آفتابی در آویخته   چو کوهی ستوران گردون شکوه
پلنگینه پوشان پلنگان کوه   ز ماه علم آسمان کامیاب
برآمد یکی تیره وار آفتاب   **در صفت مذکور از کتاب سلوک**
کشیدند بر بختیان تنگ تنگ   چو قوس قزح بر سپهر دو رنگ
علم ز اطلس آسمان بهره مند   چو خورشید تابان بچرخ بلند
ز سم ستور روز گرد سوار   فلک چادر روز بین بی قرار
ز نعل ستوران که در راه بود   زمین آسمانی پر از ماه بود
شتر را ز کوهان شکوه دگر   چو کوهی ببالای کوه دگر

اندران باب از همان کتاب   بجنبید از جا البرز و شکوه
شکوهی گران آب شد تیغ کوه   بر او گشته جمع از یمین و یسار
هژبران رستم نشان صد هزار   همه غرق جوشن ز سر تا بپای
شتابان شده کوه آهن ز جای   نهفته در آن کوه آهن شکوه
پلنگان شیر آزما کوه کوه   شد از جیبه پوشان زمین کوهها
پلنگان آن کوهها جیبه دار   ز بانگ نفیر قیامت نهاد
جهان شد گرفتار طوفان عاد   ز سم ستوران زمین تور تاک
فلک شیشه ساعت از گرد خاک   علمهای والا فلک سای شد

ز هر گوشه فتنه بر پای شد | ز دود تفنگ آسمان شد نبات
ز دو ریخت از چشم سیاره آب | نی نیزه بر آسمان زد علم
شد از بهر دست عطارد قلم | سنان زیور از زنگ والا گرفت
ز برق آتش فتنه بالا گرفت | نوعی دیگر از همان کتاب معتبر
ببستند بر ناقه کوس از شکوه | بغرید رعد بهاری ز کوه
شد از شقه آسمان در حجاب | گرفت از سر علم آفتاب
علمهای رنگین و ماه علم | چو پرهای طاوس در باغ ارم
سر از خود آهن بر آراستند | جنهای نیلو فر آراستند
نهان در زره مهوشان زنان | چو در حلقه دیده ها مردمان
بتان همچو شاخ گل دل پسند | ز خود و سنان و سپر بهره مند
ز گردی که شد بر سپهر برین | در آسمان بسته شد بر زمین
اندران تالیف از همان مصنف | هژبران ضحاک وش در خروش
ز هر سو جوانان [illegible] وش | چو بالا بلندان علم سرفراز
قد افراخته همچو عمر دراز | ز بس کو ههای از غبار سیاه
پلنگ فلک را شده جلوه گاه | همه پرچم توقتا بر سپهر
بدیرفته کاکل از آن فرق مهر | علمهای والا همه لاله رنگ
جنهای رنگین و صفهای جنگ | کمند دو سر مایه ابتلا
سراسر چو گیسوی خوبان بلا | جگرگون نهال سنان سر بسر
که پرورده در پرورش بخون جگر | ز برگشتن یلان را گر برشکوه

نموده

نموده عقاب از کمرهای کوه | بر سر علم شد نهان در غبار
ز خط همچو آیینه موی یار | ز بسیاری لشکر انبه گران
شده ماهی و گاو را سر گران | در صفت جنگ سرداران اول از تاریخ

نثر صاحبقران دران صف معرکه در میان نبردگاه راند تا به قرین جاد ست بروی نمود که دران رجال و فحولان ابطال احوال قیامت معاینه دیدند و چندان خون بریخت که بهر جیحون با همه حرارت از حکم طهارت بیرون شد و از روز تا وقت اکه شب هسپار کان از افق مشرق با ایوان عرل فرامید و جمال جهان افروز او در نقاب شب متواری شد نظم

ز چرخ و سپهر رنگ نیل اندود | چو ابروی مه نو ز روی نمود
سیه پوشان شب لشکر کشیدند | ز ماهی تا مه صف بر کشیدند

خون از تیغ چون باران از میغ بباریدند و از جوارح و اعضای کشتگان مجال عبور و طریق مرور تنگی پذیرفت و از ازدحام هیاکل مردان مبارز و اشخاص سواران دلاور راه هامون با گردون حکم تساوی پذیرفت و یک جا لشکر صد رشکر فسق و فجور با یال فتنه و فتور گشتند از ظفرنامه حضرت صاحبقران بیت که چون دست برده به تیر و کمان زهِ سینه کس از تیر او بی گمان شهاب ناوک دیده دوز جگر سوز بسی از سرکردان دیوسار را بخاک هلاک انداخت نظم

بهر تیر از شست صاحبقران | تن جنگجویی بپرداخت جان
کسی را که زد تیغ سندان شکاف | دو نیمه نمود از سرش تا بناف

کسی را که زد گرز بر فرق سر / کله خود گرداز شکم سر بدر
بنوک سنان کره بر کره / بسی کرد خفتان گردان زره
زبادی که آمد از آن گرز دست / بسی کوه را پشت گردان شکست

اندران باب از همان کتاب حضرت صاحب قرانی چون تائید آسمانی از
روی قهر و کین بآن لشکر جنگجوی بزد آئین رو در آورد و ایشان هرچند
بعدد بسیار بودند و هنگام پیکار پیل افکن و شیر شکار با سطوة حمله آن
نوید کامکار جز فرار چاره ندیدند و گروهی چنان انبوه از یک حمله آن
تهمتن گردن شکوه پستو آمده از هم فرو ریختند و چون شب روسیاه از
تیغ آفتاب بگریختند بیت ستاره گرچه بود بیشمار ثبت دهند
چو مهر یک تنه روی آورد بسوی سپاه نوعی دیگر از همان کتاب معتبر فلان
کبر با صد هزار سوار جرار کینه گذار تیغ دار از کین گاه بیرون
آمده بر امیر تاختند و شمشیر کین بی محابا بر کشیده روی انتقام بحضرت
صاحب قران نهاده آنحضرت را علم دولت روز افزون مصدوقه کم
من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله بگوش جان رسانیده هیچ
گونه وهم اضطراب بخاطر مبارک او راه نیافت و مردم خود را استمالت
نمود دل باز داد که ظفر و فیروزی از بخشش ملک و ثابت نه از بسیاری
لشکر و اسباب مردانه می باید کوشید که اندک سستی پیش آریم کار از دست
برود نظم بگفت این و بر کرد مرکب بجای / بمیدان در آمد بعون خدای
همی زد به تیغ و بگرز گران / همی تاخت در حمله هر سو عنان

بهر حمله

بهر حمله خیلی فکندی نگون / بهر زخم جویی براندی ز خون
بهم بست ان را فکند یکبارگی / همی راند تا قلب که باریکی
از مطلع السعدین عبد الرزاق چون از طرفین صفوف آراسته شد شاه سلطان
یعنی صاحب قران بیت بر آشفت مانند شیر سیاه / برون آمد از میمنه قلبگاه
نوک پیکان موی شکافش بر فلک دیده شهاب میدوخت و شرار سنان
آتش بارش سینه سهیل میسوخت کوه از نهیب سایه رخش چون شاخ
بید از باد و چون عکس آفتاب در آب لرزان گشت و سر بین ماه در پیش
آفتاب سنان سایه بی مایه شد و چون بلشکر دشمن رسید سنان آتش
خروشان و مانند عراز باد دمان جوش نشد و سمند برق اندام را چون
سمندر در میان شعلهای آتش انداخت و سنان نهنگ در دریای موج
افکن افکند میدان جنگ را به تیغ مینا رنگ گونه یاقوت رمانی داد و چون
پیکان خون افشان از غنچه چشم مبارزان کان لعل بدخشان گشاده
گرد نبرد از بساط اغبر بگنبد اخضر رسید و سرهای مبارزان و تنهای برا
با خاک راه برابر کردند میمنه و میسره و ساقه کین گاه بدخواه یکبار
پشت داده روی بهزیمت نهادند و اعدا که شیر بیشه شجاعت و نهنگ
دریای جلادت بودند از ستیز و آویز عاجز گشته فرار نمودند اندران
باب از همان کتاب شاهزاده پیروز جنگ چون ابر و باد حمله می آورد
و هبای خاک از انگیز باد پایش طبع آب روان گرفت و غبار سم مرکب
انجم سیرش گوهر تاج خورشید گشت و هلال نعل شبرنگش حلقه گوش

ناهید شد روز از بیاض جبین ادهم او نور گرفت و شب از سواد هیکل آن کوه پیکر
از ظلمت بذیرفت بیت ستاره چشم و فلک سینه و مجره شکم * هلال گردن
شب رنگ و ماه پیشانی * نوعی دیگر از همان کتاب معتبر آن شهسوار نامدار
بزخم پولاد از سنگ خارا آتش می افروخت از خسته و کشته را و باد بسته
میکرد و از خون به نعل اسب رنگ لعل بدخشان میداد و سر سروران
در پای باد پایان چون گوی در خم چوگان می افکند و از سر تیغ چون
برق از میغ آتش می افشاند و گرد نبرد بباران خون می نشاند و از جگر
شیر زبان چشمه خون می گشاد و از تن ژنده پیلان یاقوت ناب عقیق
مذاب میراند بیت مشتی که هست کف تیغ او ببزم و برزم * چو بحر گوهر موج و چو
ابر صاعقه بار اندران تعریف از همان تالیف صاحبقران مشرق و مغرب
بازوهای پیچ گیسوی شیران جنگی را از پشت زین می ربود و لبان برج از کو
علم می آویخت و از زبان سنان آبدار آتش حرب زبانه میزد و لمعان برق
شهاب از روی هوا می افروخت و از خون سنگ و ریگ رنگ یاقوت رمانی
و لعل بدخشانی می بخشید و ابر وار بباران تیر چشمه خور می پوشید و از حقه
گردون مهره سیمین کواکب خاک می افشاند طراز دوازدهم از مصنوعات غیر
نخستین در صفت جنگهای مغلوبه و فتح مومنان و هزیمت مشرکان از امثال
آن نثر و نظم در هم نظم علیحده و ازین صنعتها بعضی با طلوع و غروب آفتاب
ورقی بجا این دو صفت اول از نتایج انامل حسن نظامی
دهلوی از نعل تکاوران روی خاک هلال نگار گشت و بر

فلک از

فلک از غبار مراکب ابر تیره قبه بست بیت ز آسیب زخم نعل تو آمد زمین خشک
بر آسمان زمین و کهسار در زغبار و از خشم و کین روی یلان شیر
شکار رنگ دیده شیر شد و از غبار میدان کام گردان چابک سوار بطعم زهر
گشت و از دو خان گرد و شنگرف چون کمیت شیر ادهم و ادهم رنگ کمیت
گرفت و روی هوا و صحن زمین نقاب کحلی و فرش عنابی یافت و از بیم
ناوک کوه گذار اجل چون خدنگ پشت روی بکو و دور می کشید و از زخم پیکان
دلدوز تن مرد جنگی مانند پشت خارپشت بر خار پیکان می گشت و دهنه
خنجر شکاف چون مغز در بسته می نشست و رمح ثعبان شکل سر سروران
و گردن کشان بار می آورد و نوک سنان آتش فشان در عیبه جوشن
و حلقه زره شرر ناب واری افروخت و از برق تیغ آبدار آتش پیکار
اشتعال یافت و از صاعقه خنجر آتش بار سینه دلاوران مانند کوه جگر
می تافت و در طعن و ضرب قد نیزه و شمشیر تاب و خم گرفت و از صلیل حربه
هر که را که غذای اجل گوش ارباب عقل رسید و خنده برق تیغ جان
شکار هوای معرکه ابر مرگ بار شد و از گریه خنجر عمر سپر صبح فتح و ظفر
متبسم گشت و دست اجل گریبان جان بگرفت و بقا و فنا چون تار و پود
در هم آمیخت و روان گشته از تن چون بخار خون از پستی ببالا رفت
از حضیض خاک مانند باد و آتش بمرکز اصلی و حیز حقیقی شتافت و زیر این
انگبون قفس از پر و از مرغ روح عالم ارواح پیدا آمد اندران باب هم از آن
کتاب فضای معرکه از جوش و زره و از کوه آهنین شد و هوای رزمگاه

از برق تیغ و صاعقهٔ خنجر آتشین گشت تو گفتی از ابر کین بجای مطر تیر و تبرزین
بارید و از زمین جنگ بجای نبات سنان و پیکان سر رویید نظم

پشت زمین برنگ فلک گشته از سلاح … روی زمین برنگ فلک گشته از غبار
دلهای کرگدان شده چون چشمهای گور … پیکانهای تیز چو دندانهای مار
از آب چشم زره بجای رسیده نم … وز خون جرم کشته بدر رسته بکار
همچون دهان مار دهان مخالفان … دندانهای پر خون چون دندانهای مار

کوشش تکاوران بنوک سنان آرایش یافت و عنان مبارزان از چپ و
راست گردان شد و از جنبش و گردش نیزه سواران غنچهای جوشن چاک
گشت و از مصادمت و مصاولت شیران کارزار پیل بر پیل جنگی افتاد و دوار
نایرهٔ جنگ و پیکار سلاح بر تن مردان کار بتفسید بیت چنان تف خنجر
جهان برفروخت ، که بر ارض نه گاو و ماهی بسوخت ، و از هول مردان
زمجوی روی سپهر نیلوفری برنگ شنبلید گشت و روان بدل از تن چون
عرق از مسام روان شد و از حضیض خاک بذروهٔ افلاک فرصت انتقال
یافت و از نهیب شمشیر آبدار زهرهٔ شیر زیان آب گشت و آتش در دل سنگ
و صمیم پولاد مخفی جست و مرغ اوج هوا و وحوش صحن صحرا خالی گذاشت
ناهید رامشگر برین گنبد اخضر ناله شیون آغاز نهاد و شهسوار گردون
سر در برج مدور کشید و بهرام تیغ زن مشتری وار ردای عصمت
بر انداخت و کیوان کینه جوی چون صومعه داران طریق انزوا پیش گرفت
و بعد یکی از رجال کتاب معتبر از تفنگ کارزار مغفر بر سر و جوشن در بر پوشیده

از نائرهٔ پیکار از حلق بجای نفس آتش جست و عقاب اجل در فضای معرکه پرواز
آغاز نهاد و شاهین بلا مخلب قبض ارواح جنگیان ربودن گرفت و از خنجر بر
عمر مبارزان بکردار جامهٔ نیل در گر نشست و برق تیغ بر جان دلیران سنان
ساغر گل در خنده ایستاد و از نهیب جملهٔ بهرام زخم کیوان غسل خون در تن
زهرهٔ مینا کر بجوشش آمد و از بیم حربهٔ آبدار آتش و آب در دل سنگ و آهن
مسکن ساخت بیت ز بیم حسام اندران رزم آتش ، وطن در دل سنگ
خارا گرفت ، و رمح خطی رسته تن کرکس می بست و در دست سواران
بسان اژدهای دهان می پیچید و الماس سنان که زره پیش او نسیج عنکبوت
مینمود دل سندان سوراخ میکرد و تیر جگر دوز دوزندگی صفت مغفر بر سر
جنگیان میدوخت و چون سوزن از حریر پرنیان از خود و خفتان
میگذشت و مانند برق و صاعقه از غنچهٔ جوشن روشن گذاره می شد و روی
سپر چون پشت پروین پر از چشمه روزن میکرد در یکساعت حصار دلگشای
آن حصن محکم و سد معظم که نشیب و فراز آن بثری و ثریا رسیده بود و با یاران
خندق و سر رنفس باه و ماهی پیوسته و نظارهٔ آن را ندیده و بر آن
باره اکسی طلایه خیال بخاطر آورده نه در سر پوشش و نه پریده کوشش همه وقت
از تیر جانستان زبان شنیده از تنبیاری نقب و حفره چون چشم زره دو خانه
زنبور شده و از خون نقل تکاوران تلها در خندقها سنان دندانهای سین
نیز ره یافت و بتائید نصرت آسمانی و میامن اقبال صاحبقران
فتح چنین حصین که طریق تسخیر آن بر ملوک دنیا و خسروان جهان بسته

ودست تعرف هیچ جهانگیری بدو نرسیده کشاده واز تیغ عمر فرسای ورح
سرکرای تن بی سر وسر بی تن حصاریان در میان موج خون چون
ماهی شناور شده وسروران سرکش آن قلعه را کردن شکست وخاره خا
شاک بستر وسنگ ذخت بالین گشت اندران تعریف ازهمان تالیف

صحن صحرا از احباد واعضا امرد ویل نا پدید گشت وصفحه چهره نیلوفری
برچهره قیرگون ورنکبان شنلید وزعفران میگشت وزبان تیغ خونریز
در کوه ستیز جنگ جویان بسان آتش زبانه زد بیت ظفر جویان شده
لرزان چو سیماب از بر آتش * جبانسوزان شده پنهان چو آتش در دل آهن
همی جوشید خون از حلقه جوشن برون * چنان کز کوه آب نار بالایی زیر ریزان
سنان رمح خونخوار ان چو فقر وفاقه سینه خل شمشیر عیاران چو آب باده
مرد افکن * زبان تشنه اندر کام همچون نعل در آتش * بزیر خود وسرها
سوده همچون سرمه در هاون * بجست از حقه ترک سران چون کعبتین دلیر
بساط رزم شد میدان ومهره مهره گردن * وخاک معرکه با موی سران و
مبارزان بیامیخت وزمین رزم چون دل خسته وکشته شسته آمد
وگرد بادپایان بگنبد اخضر ترقی کرد ابر چشمای خون برپشت سمک بردی
سماک رسید واعدا که شیر بیشه حرب ونهنگ دریای وغا بودند از
ستیزه وآویزه عاجز آمدند بضرورت حال دست از رزم وقتال کوتاه کرده
وروی از صف جنگ بموقف پیکار برتافتند بیت هم کبود ولب زرد روی
سرخ رنگ همه شکسته دل وتیره چشم وخشک دهان درصفت مطور از کتاب نذکره

دست فنا خاک بستر وبالین کفن را ذره وجوشن ساخت وزمانه را اهل کفر
وضلال روز روشن شب تار کرد وسر کردنکشان ودلاوران کفرستان
بخاک اندر افتاد وصحن آوردگاه از احباد ایشان رری بقیر وقطران
بیالود وازجوارح واعضا مجال گشتن وطریق گذشتن تنگی یافت وزمین
ساده وهامون بامل با کوه بت وی پذیرفت وصورت حال آن نجابای
وملاعین ادبار گرفت شعر زصحن صحرا کهسار تا پدید آمد * زبس که گشت
جهنهای کشتگان انبار * بزیر جنح جدید گشت عالم نوح * زبس که نفس برآمد
زمردکان بجار * ودست بادپایان از خون دلکشته لون لعل
یافت وخار وخاشاک از تن خسته رنگ عقیق ومرجان وام کرد وخاک
میدان جنگ چون سواران عجین دشت ودر صحن صحرا شقایق ونعمان ظاهر
گشت واز زمین بجای گیاه سبزه روئین ودرینیان رست نظم
از بس که بود زهند وایران زدل تیغ * وز بس که از این هر دو فریق ریخته شد
خون * زین هر دو زمین هر چه گیا رست تا حشر * بیخش همه روئین بود
شاخ طبرخون * واز خون دشت نبرد چون بحر اخضر در تموج آمد واز
نشیب وفراز معرکه فرات ودجله پیداشد واز هندوستان سیل جیحون
وجیحون رسید ونم بخار آن از ثری وثریا وماه وماهی بگذشت نظم
بخار خون چنان برشد سوی بالا که میگفتم
هم اکنون آتش شب زنگ خون آلود گردد
چنان رانند جوی خون که تا صد سال دهقانان
چو شاخ سرخ پیدا آمد نکوتر رنگ شمشیر
ازین پس بطبع دهان ابر خون آسمان گردد
اگر حکم شهنشاهی فرو نگذاشتی لشکر

شدی گشته فلک پر خون مباد ابر گر و کشتی | زمین چون کوی قصابان کری غلطد بخون اندر

دران ساعت ز طاس چرخ این آواز می آمد | بنام ایزد زهی سلطان چنین باید جهانگیر

و روی گردون و پشت هامون از گرد لشکر و عکس خون ملمع و مقنع شد و موج خون باوج چرخ سفلاطون بر آمد و نسرین چرخ چون مرغ آبی در جوبار خون غوطه خورد و ماهی سپهر بر روی دریای خون شناور شد و ثور ثری در میان آب فرو ماند و از خون ننهفته فام آسمان از ترشح باران شفق آمد و آبگینه خانه گردون از خون لاله گون گشت و گنبد شیشه فام چرخ چون شیشه جام بخون مشحون شد

نظم

جهان خون گرفت و بر روی چرخ

گرست لعلگون از دگر سوی چرخ | زمین چون هوا گشته از خون و گرد

زمین لاله گون و هوا لاجورد | ز خون بگرد اندران رزمگاه

فرو شد بر آمد بماهی و ماه

قسم دیگر از همان تألیف صنیف در باب قلعه گیری و اطاعت حصارداران و سپردن قلعه بصاحب قران

نعره مبارزان و آواز تکبیر و تهلیل موبدان گوش فلک را کر کرده و رعد کوس چوبی و لوله در کوه و زلزله در چرخ انداخت دود نای رویین خروش تیره نفخه صور پیدا آورد و از غبار نعل بادپایان چشم پر نور آفتاب را چشمه تار شد و از گرد سم اسبان هوا تتق کحلی بست و جهان کسوت عباسیان و لباس سوگواران پوشیده و زمانه رو را ماستان و طیلسان بر همین بر دوش افکند

نظم

ز گرد گردان گردون شده بلون مینا | ز نعل اسبان هامون شده بشکل قمر

غبار تیره

غبار تیره چو ابر خدنگ چون باران | مثال تیغ چو برق و تبیره چون تندر

زبان تیغ و سنان با سر سروران راز می گفت و سر سروران از زبان تیغ و سنان با صد زبان زنهار میخواست بیت سر از زبان شده زنهار خواه عجب ◦ قتل زنند که سر خواهد از زبان زنهار ◦ و ریح خلل از سینه

قفص

وا دام کبوتر جان میخواست و شل هندی از تنوره تن صد چشمه روزن می کشاد و تیر چهار پر کار سرها چون دهان سوفار می شکافت و از پیکار خون رنگیان حربه گیوان رنگ بدخشان گرفت و جامه ششتری بر قامت مشتری عنابی شد و تاج دیلمی بهرام بهرامی گشت و تاج زرین خورشید گونه یاقوت رمانی یافت و باده اسیم ناهید گونه عقیق یمانی پذیرفت و خامه خون ان پیکر بر باب نقش رنگین بست و پر نیل ماه و درع زنگاری فلک شنگرف رو می آلوده گردید بیت ز خون هفت دریا بر آمد بهم ◦ زمین از دگر سو بر دون داد و تم ◦ و فلان کبر کرد در پای دام بلا خواب خرگوش بدست غفلت گرفته بود و تسویل شیطان کبر لنگ بدماغ راه داده از نهیب شیر رایت شان روباه صفت بهزیمت رو داده با قلیلی از بیدل شدگان روی بجا دیه فرار آورد نظم

همی شد ز به چارگی بر سر بیان | شکسته پشت گرفته گریز راه بجار

بجای موی ز اندامها برون سوفار | بجای دل الشکم اندرون هر پیکان

والقضا رو بخ دولت چون آتش از بستی روی ببالای حصار نهادند و در قلعه آن کوه بیت صحن او صحن اختر ثابت ◦ بام او بام گنبد دوار برج منوچ آوازه فتراک بر سحاب و چشمه آفتاب می افروخت نظاره گرفتند

نظم ز بالای تو گیتی گرد زرف جاه — فلک چشم و چشم با هیبت ماه

ببالی شده مرغ از وهم پرواز — ماهی رسیدی از وی زیر باز

حصار قلعه‌ها اگر با آسمان دیدار میکرد و پای صبا کنگره فرقدسای او را نمی
سود و دست عمق خندق محیط آسایش بر نمی‌رسید از بسیاری نقب چون
برج کبوتران پر از دریچه و روزن کردند چون کبر قلعه‌دار حصان دست بردی از دلاوران
امیر نامدار دید که داستان رستم دستان را در طی نسیان آورد و حدیث
مصاف هفتخوان و قصه مازندران منسوخ گردانید خدمت بدرگاه
مهابت خبر از دماغ نخوت خورشید آب چون سایه موقوف شد و از سلوک رایات
فرقدسای بایش ماه نسبان هلال زرد و منحنی گشت بطرز تانی بر عواطف کا
انداخت و عنان حزم درخور لعبوب صواب تافت و زمام عجب و خویشتن
بینی بکجو ر باز کشید و از زوده گردنکشی بحضیض مسکنت و زاری آمد و سر در
ربقه رقبت و طوق طاعت و قدم در دایره بندگی و اخلاص نهاده آمد

نوعی دیگر از معانی کتاب معتبر در صفت جنگ منظومه در میدان کارزار

میان امواج دریا بهم پیوستند و مانند روز و شب نور و ظلمت بر هم آمیختند و عرصه
آوردگاه از بیرق و نشانه سبزه زار گشت و هوای معرکه از اعلام و رایات
گلستان و لاله‌ستان نمود بیت زمین چون بشت برزمین زخیمه و جوشن
هوا چو قوس قزح بر علامت ابطال کشتی از زمانه نیزه داران بر صحن صحرا
بیشه‌ای روان گشته بود و از سنان خون افشان روی هوا بر شهاب در
فشان شده شعر ز زخم سنان آتش آمد برون زمین بسته کرد ار دریای

خن

خون سندجای بوییده را بر زمین — ز نیزه هوا ماند اندر کمین

از عکس تیغهای سندال رخساره ماه سبزی ضمیران یافت و از نهیب خنجر
آسمان گون بنان عطارد بسان شاخ یاسمین از باد لرزان شد و
ناخن زهره بکردار برگ بنفشه کبود فام گشت و چشم خورشید بمثال چشم
نرگس زردی یرقان گرفت و دیده بهرام از خوناب جگر سرخی ارغوان پذیرفت
و طلعت مشتری بسان اوراق نیلوفر زردی یافت مهره دل زحل بشکل دل
لاله سیاه تر از قیر و قطران نمود و از شکوه شمشیر علامات شرزه در خفقان آمد
و دمهای روئین با اوج گنبد نیلی ترقی کرد و آواز سفید مهره گنبد کبود فلک سپید
دار ابر غبار تیز جنگ آسمان ردای سیاه برافکند و از دخان گرد شهب
روز رنگ از شب بذیرفت نظم از گرد چنین دیده خورشید پر غبار وز
زخم کوس تارک کیوان پر از فغان لرزان چو دست مردم مخمور بسته زور مردان
کار دیده و کردون کاردان تارک کشیده سر سرکشان به تیغ زان تاز سنگریزه
میدان چو ناردان از عکس روی چهره بد دل کمان بری گلستان است
تیغ بالای زعفران نوعی دیگر از معانی کتاب معتبر از بیم بهرام خونریز تیغ حاملست
و سیاست جهاد و از هول نای رویین عطارد رنگ آمیز قلم کفایت و ورقت
بشکست و غدار هوا از غبار سم مراکب و گوهر تیغ مواکب تار و تیره گردید معطر
و منور شد نظم به جویت رزمی جهان گرگ بهر مه از بیم کم گشت و مهر
هر بد هوش شد از خروش به رید گوش سپهر از خروش ز خون چشم
گیتی به نم گرفت ز کشته پشت زمین خم گرفت و نهنگ تیغ از لجج

خون چون برگ خیزرانهای سپاه از باد صرصر سست و لرزان شد و افعی نیزه سنان
شاخ قلم اسمار زرین خاک هیجا باران گشت **بیت** چو مار افعی بر خویشتن
همی پیچید از بیم ضربت آن مار اژدهای دمان **از تاریخ معجم در جنگ مغلوبه**
تلاش سردار با سلم دو رده صف دران صف کشیدند

بروی زمین لشکر کشیدند | زمین دریای اسبان آب میریخت
هوا چون خاک بیزان خاک میبیخت | دران دشت وغا بدجور دوشش و

شحاب انهار ابر نگار دران و خشخشه سنان تیک باد بابان و غمز دو لمعه
اصداد و قعقعه سلاح و نعرهای و خروش کوس آشوب صد در طاس
نگون گردون افتاد و آواز نفیر و فریاد نکبه بر وین و قبه اوج چرخ برین رسید

نظم خروش نای چون صور سرافیل | بگردون شد زبیش کوه پیل
چنان شد زخم کوس و نفیر و جوش | که گردون پنبه محکم کرد در گوش
غبار خاک زیر پای باره | شده چون سرمه در چشم ستاره
شد از گرد سیه خورشید گمراه | رسید همچو خال دلبران ماه

و مبارزان بزرگ که هنگام جنگ در گریبان اجل زنند و گاه نبرد با هوا در آویزند
از هر دو طرف نازان شدند و زبان زنبوران خشم آلود بهم بر جوشیدند
دو دستها در گریبان یکدیگر کشیدند و به نیش سنان در شق سهام و ضرب
سرها و سینهای هم از هم می شکافت و به یک اجل چون دلیران همی
شتافت چنانکه از تلاطم امواج دریای نبرد و تزلزل عرصه صحرای
مصاف صورت قرع روز اکبر در چشم دلاوران مشاهده افتاد و مسالک

ابتلی المؤمنین و زلزلوا زلزالا شدیدا معنی خویش آشکار کرد **نظم**

سپر گوشته خندانی به پیوست | گره جنگ بر لشکر فرو بست
زمین از خون روان موج چون گشت | سپهر خشت و جوشن کفن گشت
دلیران سپه در هم فتاده | صلای مرگ در عالم فتاده

صاحبقران بنفس خویش در صف معرکه بایستاد و رجال لشکر و ساقه و سپاه
باعتماد استظهار اعلام فتح پیکر مبادرت نمودند و بر مثال مقناطیس که
بقوت طبع خاصیت جوهر آهن را جذب کند قچاباراکه در زوایا مانده بود
بیاری بر قهر از مکان مضایق تنگنای هیجا کشیدند و یک یک را طریق حرب
و طریق تعجیل چون مرغ کز التفات حیات کند بمنقار نقاره برچیدند و جوق جوق را
در قید اسار و دول رقیت گرفتار کردند و برخی بر مثال اخوان که از اشلال
تیغ خورشید گریزنده راه فرار پیش گرفتند و مانند صبا ناچیز و ناپدید شدند

نظم چو صبح خنجر خورشید گشته زمرآب | نجوم را نبود بی شک از گریز گزیر
دران صدد قطرات سحاب چه محل | که بحر موج بر انداز د از ثری با ثیر

از ظفرنامه مولانا شرف الدین علی یزدی در صفت رزم مغلوبه

امواج آن دو لشکر چون امواج بحر متحرک گشتند و از اطراف و جوانب جنگ
پیش بردند و نایره کارزار اشتعال و التهاب پذیرفت و از گرد و غبار
نعل اسبان چشمه نور بخش آفتاب پوشیده ماند و صفحه سیمین ماهیان
صحیفه احوال عاصیان روز محشر سیاه گشت و هوای صاف چون چهره
زنگی و رخسار حبشی تیرگی یافت و جهان در زیر پر زاغ و بال غراب نهفته ماند

شعر ستاره بسان بود خورشید تیغ — ز آهن زمین بود و از گرد میغ
تو گفتی که در پرده خورشید شد — زمین زیر نعل اندر آورد پشت

اندران باب از همان کتاب شیران بیشه فتح و ظفر و نهنگان لشکر مرادی
و هزبران بهادران لشکر صاحبقران خورشید فر اجازت جنگ جستند و
باتفاق یکدیگر روی شجاعت و جلادت بمیدان حرب آوردند و دست
تهور بمقاتله خصم گشادند و کوشش مردانه نمودند و از موج خون برخش زنگار
کوه و صحرا جدول شنجرفی کشیدند و بر صدرهٔ فستقی بیابان پرنیان نارنجی نهاد
و قبای خضرائی سبزه و طراز خرمائی دوختند و از عکس خون رنگ خسرو مهر
عنابی شد و خنجر گندنا فام بهرام ارغوانی گشت و گنجفهٔ سبز آسمان رنگ
اودیم طایی گرفت و صحن زبرجدی چرخ گونهٔ لعل و یاقوت گرفت و لوح زمردی
کواکب پیکر عقیق و مرجان پذیرفت و نگین مینای گنبد نیلوفری لعل احمر
گشته شد و حلهٔ اخضر روحانیان آب معصفر آلوده گشت و شهپر طوطیان
گردون برنگ ظرف خون شد تو گفتی برق تیغ و سنان خنجر و پیکان بر جانبازی
دلیران میخندد و از شلل و زره دین و هزبرین بر حال کشتگان میگرید
نوعی دیگر از همان کتاب معتبر آن دو لشکر چون موج دریای قلزم و عمان
بهم زدند و روز روشن بسان شب تار شد و مبارزان در میان گرد
و غبار ناپدید شدند و دوست از دشمن فرق نمی‌شد و پدر پسر را نمی
شناخت و برادر برادری برداشت مرغ اجل بر سر مبارزان به پرواز آمد
و دل جگر در درون دلاوران در گداز شد و خون از تن مبارزان

حسن

چون سیلاب باران در فصل بهاران در آن دشت و بیابان روان گشت
شیران بیشه کین و مردان میدان دین دست از جان شیرین بشستند
و دل از عمر عزیز برگرفتند و دل بر مرگ نهادند و تیرهای دلدوز جگرسوز
از شست قهر مبارزان عقاب وار در پرواز آمد و قفس بدن از هم
گسسته مرغ روح را از قید قالب رهایی می‌بخشید و گرز گران پیکر بدن
گردنکشان نرم می‌گردانید و خدنگ ناوک سوار را بر زین و پیاده را بر زمین
میدوخت و تیغهای زبان برگ پیر و جوان شراب مینو و سنانها بسینه
جام رسانید و در تن صفدران وطن میگرفت و دشت بشبه خون از جگر
دلاوران سیراب می‌شد و پیلک ترکان نقطه سیاهی دیده‌ها را هدف
می‌ساخت و شعلهٔ شمشیر خرمن حیات بهادران را بباد فنا میداد و از موج
خون چهرهٔ هندوی قصر هفتم رنگ لعل بدخشان یافت و منظر سمائی فام
صحن شعشعهٔ سرخی ارغوان و بهرمان گرفت و تیغ نیلوفری جلاد حطام نجم
شکل گلستان و لاله‌زار پذیرفت و قبای شه سوار میدان چهارم نارنجی
و عنابی گشت و بر بط زرین ناهید در خون غرق سیوم باب بقم رنگ یافت
و دوات زرین دبیر بارگاه دویم یعنی آب عقیق گون گشت و منظرهٔ زنگار
شکل ایوان ماه دل شنگرف روی آلوده آمد هم از ظفرنامه مولانا شرف
الدین علی یزدی در فلان موضع لشکر طرفین بهم رسیدند نظم

پر از ناله کوس شد مغز میغ — پر از آب شنگرف شد روی تیغ
دماده برآمد ز هر دو گروه — بیابان نشد هیچ پیدا ز کوه

دلیران همه در هم آویختند   جو رود روان خون زهم ریختند

بهادران هر دو جمع کوششی نمودند که زمانه ذکر آثار رستم و اسفندیار
[illegible] از حضار فیروزه کار سپهر زنهار آمد عاقبت
الامر صبح ظفر از مطلع اقبال صاحبقران بی همال بر دمید و نسیم فیروزی
رایات نصرت شعار خسرو گردون اقتدار وزید اندران باب از جهان
کشا بر در فلان مکان سپاه مومنان و مشرکان بهم رسیدند از وقت چاشت
که رایات سلطنت والضحی برافراشتند تا آن زمان که بر یجم نجوم واللیل اذا سجی
شب می‌زدند آتش پیکار از زبانه نار حامیه حکایت می‌کرد صفیر تیر صعود او
فاتبعه شهاب ثاقب در گوش جان انداخت و برق سنان صورت یکاد
البرق یخطف الابصار هم بر دید و دل جلوه میداد و زبان تیغ تحقیق معنی
مسحا بالسوق والاعناق تجلی و اضح با قامت می پیوست و آن روز تا
شب دلاوران رزم آزمای از هر دو جانب لجری کوشش نمودند که تاب
طاقت در جگر جلادت هیچ بهادری نماند شب از طرفین بموافقت
شهسوار گردون عنان از میدان بر تافتند در رزم سردار دو لشکر باتفاق او
چون صفوف طرفین آراسته شد اول از برابر حضرت صاحبقران اوولان
لشکر خان از غروری که به بسیاری و کینه گذاری خود داشتند مرکب مبادرت
در میدان مسابقت برانگیخته آن حضرت پای وقار قطب وار در مرکز قرار
چون اساس دولت خویش استوار گردانید در کتاب نصرت انتساب باکران دانشه
شکست تائید را به ترکان بازید و جیب را الف و بست را دال ساخته بیت:

خدنگش

166

خدنگش الف از خم نون دال   روان کرد بر سینه بدسگال

دلاوران بموافقت صاحبقران چون شعله [illegible] ماه از چرخ کمان
شهاب پیکان آتش افشان بجان [illegible]
تیر تکفیر رجما للشیاطین بجنون برولان جان تحریر کرده که
از حال ایشان منصور بود و جز والسجد اشتی گشت بهادران سپاه
مخالف که از حدت آتش کینه چون باد می آمدند مانند آب باران روی بر
خاک آوردند و بعضی آبحیات بر باد فنا داده و چندی از تاب زخم
پیکان آتش بار سینه پر کینه بر خاک نهاده بیت جنگ چو کرد با دپندار
آتش کین برفروخت؛ زخم پیکان آبرویش همچو خون بر خاک ریخت؛ از
شست هیر سرداران گران که هر کدام در بحر کین نهنگی مردم خوار بودند در
شست پیکار شدی پیل پیکار از پای در آمدند بیت نماند از دلیران
کسی برقرار؛ همه کشته تا خسته افتاده خوار؛ آن دو سپاه کینه خواه
یکبارگی تکاوران برانگیختند و سرداران و لشکریان در هم آمیختند و چون
صدمات حمله رزم آزمایان متواتر و امواج بحر بلا متلاطم گشت بموجب علاوه
مبشر غیبی با حضرت صاحبقران اولیاء دولت را بیامن الحمد لله الذی
صدقنا شامل روزگار گشت و اعدای دولت شوکت را معنی نکوعلی ادبار
هم بدین صورت حال آمد جنان لشکری چرا که بکثرت شمار قطرات
امطار و اوراق اشجار نشان میداد از اندک مردی چون اوراق خزانی
قطرات باران سال باطراف و اقطار متفرق و پراکنده گشت و ما النصر الا من

دلیران هر دو بهم آویختند   جو رود روان خون زهم ریختند

بهادران هر دو سپه کوششی نمودند که زمانه ذکر آثار رستم و اسفندیار
فراموش ساخت و از تیغ کینه ... از حضه ... کار سپهر زنهار آمد عاقبت
الامر صبح ظفر از مطلع اقبال صاحبقران بی همال بدمید و نسیم فیروزی
رات نصرت شعار خسرو گردون اقتدار وزید اندران باب از بهار
کتاب در فلان مکان سپاه مومنان و مشرکان بهم رسیدند از وقت چاشت
کرایت سلطنت والضحی برافراشتند تا آن زمان که پرچم تحقیق واللیل اذا سجی
شانه زد آتش پیکار ازبانه نار حامیه حکایت می کرد و صفیر تیر صدا او
فاتبعه شهاب ثاقب در گوش جان انداخت و برق سنان صورت یکاد
البرق یخطف ابصارهم بر دیده دل جلوه میداد و زبان تیغ تحقیق معنی
مسحا بالسوق والاعناق جنتی واضح باقامت می پیوست و آن روز تا
شب دلاوران رزم آزمای از هر دو جانب جدی کوششی نمودند که
طاقت در جگر جلادت هیچ بهادری نماند شب از طرفین بموافقت
شهسوار گردون عنان از میدان برتافتند در رزم سردار دو لشکر باتفاق او
چون صفوف طرفین آراسته شد اول از برابر حضرت صاحبقران اولان
لشکر خان از غوری که بخونسیاری و کینه گذاری خود داشتند مرکب بهادر
در میدان مسابقت برانگیختند آنحضرت پای وقار قطب وار در مرکز قرار
چون اساس دولت خویش استوار گردانید و در کاب نصرت انتساب با گران داشت
سبکدست تایید را بر ترکان بازید و جیب را الف و پشت را دال ساخته بیت

خدنگش

خدنگش الف از خم نون دال   روان کرد بر سینه بدسگال

دو دلاوران بموافقت صاحبقران چون شهاب ثاقب مثل ماه از چرخ کمان
شهاب پیکان آتش افشان بجان دشمن ... شکر دانیه کرد
تیز تفسیر وجعلناها رجوما للشیاطین بگون سر دلان خبان بحسر بر کرد که
از حال ایشان تصویر بود و جز و الا سجد اتش گشت بهادران سپاه
مخالف که از حدت آتش کینه چون باد می آمدند مانند آب باران روی بر
خاک آوردند و بعضی آلچپات بر باد فنا داده و چندی از تاب زخم
پیکان آتش بار سینه پر کینه بر خاک نهاده بیت جنگ جو کرد با دینار
آتش کین برفروخت * زخم پیکان آبدارش همچو خون بر خاک ریخت * از
شست تیر سرداران کبراز که هر کدام در جگر کین تشنگی مردم خوار بودند در
هیئته بیکار رشته حیل بیکار ازپای در آمدند بیت نماند از دلیران
کسی برقرار * همه کشته یا خسته افتاده خوار * آن دو سپاه کینه خواه
یکبارگی تگاوران برانگیختند و سرداران و لشکریان در هم آمیختند و چون
صدمات حمله رزم آزمایان متواتر و امواج بحر بلا متلاطم گشت بموجب عده
منشر ... با حضرت صاحبقران اولیاء دولت را بیامن الحمدلله الذی
صدقنا ... از کار گشت و اعدای دولت از شوکت را معنی و کوعلی ادبار
هم بدین صورت حال آمد چنان لشکری جرار که بکثرت شمار از قطرات
امطار و اوراق اشجار نشان میداد از اندک مردی چون اوراق خزانی و
قطرات باران سالی باطراف و اقطار متفرق و پراکنده گشت وما النصر الا من

عنه الله در صفت جنگ مغلو کیه آخر آن بصلح انجامید چون هوا از غبار ظلمت شب تیرگی
داشت دلاوران راه گم کرده بکری ملبند باز خوردند و دشمنان واقف
گشته بشتاب درآمدند و کر ما کرفته مدافعه و مقابله آماده شدند جهان
پهلوانان اسلام روی شجاعت بسوی ایشان نهادند و از طرفین بشور
درانداخته جنگی عظیم در پیوستند نظم ز بس خروش برافتاد کوه را لرزه
ز بس نهیب فرو رفت آسمان را دم زبان گردان چون زلف دلبران بر تاب
دهان مردان چون چشم شکلکان بی نم تا در آشیان ترکشها از طایر تیر
نشانی نمانده بود زاغ کمان از هوای دست دلاوران گوشه گیر شد و تا
زبان تیغ در کام انتقام اسیر دندان نگشت بهادران از سخن ترک دادو
گیر و لب بر نگشادند نظم نیز جان یافته ز وصل کمان تیغ بار یده خون ز
هجر نیام آن نشسته چو نور در احداق وین روان همچو روح در اجسام
و چون جعبها از تیر چون کف کریمان از مال سیر خالی ماند و تیغ و سپر چون
دل اهل هنر از احوال مردم دانش در شکسته و بی سرگشت و بسیاری از
مردم طرفین سپری شدند جمعی از سر خیر اندیشی پای صلاح در میان نهادند
و بدست یاری توفیق آب تسکین بر آتش فتنه افشاندند و غبار بلا که بباد حمله
برخاستن جویان از خاک معرکه برخاسته بود فرو نشاندند صفت رزم دیگر از
همان کتاب معتبر روز دیگر چون بفرمان سلطان صاحبقران خدیو جهان بخش
گیتی ستان با لشکر فیروزی اثر از روی قهر و بسوی شهر آورده از هر جانب
جنگ درانداختند و از آب تیغ رشک الماس در تیغ آتش یکبار برافروختند

و شاهزاده

و شاهزاده فلان با پانصد تن حمله برده دروازه که مقابل ایشان خالی مانده
بود اندرون تاختند و دلاوران زابل زمین همه را تصور رستمی بنهاد پندار
روی شور بسوی ایشان نهاده مصراع دل از زنده جان برداشتند
و چون بر عقب در آمدند و از هر طرف دست جلادت گشاده راه دروازه
بران فوج او سپاه ظفر پناه که دلخواه چرخ فیروزه جز فیروزی ایشان
نبود به بستند و آن بهادران نصرت آیین شمشیر کین با ید ست تایید
برکشیده و داستان پور دستان را بیاد از لبستان آوردند بیت
رسیده بلب جان جنگ آوران ز خون تیغ را لب رسیده بجان
در صفت جنگ قراولان با یکدیگر چون قراولان طرفین بهم رسیدند باد
حمله دلاوران آتش یکبار برافروخت و آب تیغ آتش بار آبحیات
از شرار برخاک بلاک ریخت و خرمن بندگانی را با آتش قهر بسوخت شعر
ز هره دشت شد سرخ و آیینه مهر همی کرد نظاره دیدگیتی سپهر
همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل خروشان شده خاک در زیر نعل
صفت رزم دیگر از همان کتاب معتبر امرای کامکار و بهادران نامدار
شب الفرموده صاحب قران اسباب جنگ حصار را مرتب داشته
میمنه و میسره و قلب و جناح برآراستند و بر حصار محیط گشته غلغلهٔ
تکبیر و تهلیل گوش شریعت محمدی علیه الصلوة والسلام را فرو کوفتند و از اطراف
و جوانب علما و چیزها پیش برده جنگ درانداختند نظم
خسرو دین پرور صاحبقران چون لعل اسب کرد ریسان

دست زد و تیغ ظفر بر کشید   غلغل تکبیر بگردون رسید
دلاوران لشکر اسلام بنیت صادق و سعی تمام کوششهای مردانه نمودند
و بتایید نصرت و ظفر کم علیهم و یشف صدور قوم مومنین آن حصار را
بگشودند و بموجب امر اقتلوا هم حیث ثقفتموهم آن کفار خاکسار را بزخم
تیغ آبدار آتش بار بادیه جهنم و بئس المصیر فرستادند و والی قلعه فلان را
اسیر کرده بخدمت آوردند فرمان واجب الاذعان بر طبق فشدوا
الوثاق صادر شد که او را بند کرده نگاهدارند نظم چون علم کفر نگونسار شد
سرور کفار گرفتار شد • رایت اسلام شد افراخته • سنت کفر (?) بنیاد برانداخته
در صفت قلعه گیری و ظفر از آن اشارت علیه بنفاذ پیوست که دلاوران
لشکر نصرت شعار یکبار در آیند و بازوی اقتدار برزم و پیکار برگشایند
امرای تومانات و هزارجات باعساکر گردون مآثر هر کس از جای خویش
پیش رفته دور قلعه را در میان گرفتند آتش حرب و قتال بنوعی اشتعال
یافت که از صبح تا شام و از شام تا بام از جانبین کوششهای مردانه
مینمودند و یک لحظه نمی آسودند از طرفها میان اسلام غازیان خروش تکبیر از چرخ
اثیر و چرخ ناهید و تیر گذرانیده دست قدرت و توانائی بتیر و کمان نارده (?) و
عقاب آهنین منقار را در هوای کارزار بشکار مرغ روح کفار بیباک پرواز
میدادند و بزخم رعد منجنیق و عراده برج و باره قلعه را پاره پاره میساختند و از
بالای حصار بی دینان بدکردار پای لجاج و اصرار استوار داشته تیر چرخ و
قاروره نفت و ناوک سنگ می نهادند و ورزک می انداختند و لوله و نفیر و

کمان

کمانی زمان زمان بگوش جان بهرام و کیوان میرسانیدند و درین مدت
آناء اللیل و اطراف النهار در میان مسلمانان و کفار آتش رزم و پیکار
افروخته بود از پشت کین بر بیان سنگهای میدان غازیان دامن کین در کمر
آسمان زده پیوسته بوقوع می بارید که دریا از خطر و اندیشه غرق
شوریده و تلخ دهان در قلق و اضطراب افتاد شعر طوفان روان
در رعد خروشان و برق تیز • زد دود ابر دیده انجم سرشک ریز • بحر محیط کف
زده بر سر ز بیم غرق • از بس که گشت روی زمین جمله موج خیز • در آن
گیر و دار صاحبقران موید کامکار یک لحظه از تدبیر کار مجاهدان فیروزی
آثار غافل و ذاهل نگشته و نفرموده روی نقابان نقبها بریده و سنگها
بیرون آورده و برج و باره حصار را بر سر چوبها کرده بودند حکم قضا
مضا صدور یافت و نقبها را بنفت آلوده و انباشته آتش زدند و
دیوارهای قلعه چون بخت درون مخالفان سرنگون شد و بسیاری از
کفار با دیوار حصار بر خاک خست و خسار افتادند و بدار البوار جهنم و بئس
القرار پیوستند غازیان ظفر پیشه تیغ جهاد در قبضه اجتهاد گرفته
در رو در رو بای دیبان (?) شمشیر زده از رخنها در آمدند و کبر از مغلوب و مقهور
گردانیده قلعه را مسخر ساختند و صبح فیروزی از مطلع نصر من الله و فتح
قریب دمیده جهان جان و جان ارباب ایمان و عرفان از انوار
اخبار بشارت و بشر المومنین منور گشت نوعی دیگر از همان کتاب معتبر
عساکر گردون اثر از اطراف آن قلعه جنگ در پیوسته دست بردهای مردا

میمودند و اهل حصار نیز در مقابل کوششهای دلاورانه نموده آنچه غایت (نهایت) بجا
و نهایت مردانگی و جلادت تواند بود بتقدیم میرسانیدند **نظم**

کرد ناکرده چشم گیتی کور ... کوسها کرده گوش گردون کر
تیغ خون خورده گشته چون لاله ... روی چون گل شده چو نیلوفر
خار پشتی شده ز نیزه و تیر ... اجل جان شکار عمر شکر

آخر الامر اعوان دولت روز افزون بزخم سنگ منجنیق و عراده پاره و
فصیل آن حبان درهم شکستند که مصدوقه فجعلنا عالیها سافلها مشاهده
افتاد **از ان باب از همان کتاب** لشکر مظفر لوا حصن کشا چون بدانجا رسیدند
قلعه را در میان گرفته جنگ درانداختند **نظم** گشت از گرد و سبز چهره
ایام سیاه • کوه بی زلزله در لرزه و آشوب سپاه • بس که با خاک شد آمیخته
چون تا دم حشر • بجز از لاله از ان گل ندمد هیچ گیاه • بهادران کوششهای
مردانه نمودند و بمعاونت دولت صاحبقران قلعه را با آن متانت و محکمی
مسخر گردانیدند و متمردان که در انجا بودند بعضی را از بالای کوه درانداختند
و برخی را به تیغ گذرانیده از سرهای ایشان منارها ساختند **نظم** کوس اوازه
داد و انگه نیزه قامت برکشید • شد زبانگیر زبان دشنه دشمن در سجود • شد ز
سرهای مخالف بس منار افراخته • چون مسجد طاعتی ز ایشان نیامد در وجود •
صفت رزم دیگر از همان تالیف لشکرها بنین بهم رسیدند و صفها کشیده
میمنه و میسره آراسته بر یکدیگر حمله آوردند و جنگ تنگ در پیوست **رباعی**
از باد حمله آتش حرب اشتعال یافت ... ترک اجل بغارت جانها مجال یافت

از بس کی

از بس کر کشته گشت خلایق در ان مصاف ... مرگ از پری مرده ز خویش انفعال یافت
و التهاب نیران مقاتله و محاربه تا شبانگاه تمادی پذیرفت **صفت رزم**
شاهزاده شاه جوانان با وجود کمی سپاه مومنان از بسیاری دشمنان
ملول نشد و نیندیشیده باستظهار دولت غرایب آثار صاحبقران کامکار هیچگونه تزلزل
و اضطراب بخود راه نداد و توکل بر خدای ظفر بخش کرده بان مردم قلیل
پشت بآب آورده و سپرهای توری بروی کشیده بدافعه مقاتله مخالفان
مشغول شد نداز آمد و شد نیز از طرفین هوای معرکه دران تیره شب گرد
شهاب شد و از نهیب و سنان حال بهادران رزم آزمای سراسیمه
گشت و در اضطراب افتاد **نظم** تیغ چون وسوسه دمی در افتاد بدل
نیزه چون شحنه نور در آمد به بصر • گرز خارا شکن شد و تارک گردان سندان
دشت ناورد شده کارگر آهنگر • و همچنین جنگ از ان روز تا شب کشید
و در تمام آن دو خیل از کم وبیش سر بهم افتاده بودند و لب شمشیر آتشبار رو
بیکدیگر نهاده و چون صبح صادق از افق آسمانی سر زد و صبح فیروزی
ظفر از اقبال صاحبقرانی در میدان کرونت و لشکر دشمن با آن کثرت که در
مقابله هر نفری سیصد نفر بودند پشت هزیمت نموده رو بگریز نهادند و
مصدوقه و این کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله ... بظهور
پیوست **صفت رزم دیگر از همان کتاب** دلاوران سواره در اویختن
مصلحت ندیدند و گرختن (گریختن) شیوه آن نصرت شعاران نبود لضرورت
پیاده شدند و جلو اسبان بر کمر استوار کرده بر دشمنان تیرباران کردند

وبزخم پیکان جان ستان راه تسلط و استیلا بر مخالفان ببستند و چون لیلاً و نهاراً
کوشش بسیار کرده بنین دو شبانه روز نمودند بیت یکی پشت بر دیگری
بر نگاشت ✿ نه بگذاشت آن مرزمینی کرداشت صفت رزم دیده دلیران
با اهل اسلام چون مهران دیدند که تاب مقاومت فوج صاحبقران
ندارند بنیاد کار بر حیله نهادند و بسنگ یده که خاصیت آن از بدایع صنع آفرید
کارست توسل جسته یده کردند نظم نه بلشکر کور تاب جنگ ✿ با فسون
گری چاره جسته زسنگ ✿ بسنگ یده مرد افزون بزده ✿ جهان ساخت از باد
و باران ستوه ✿ بلرزید ابر و فغان کرد باد ✿ یکی صاعقه در جهان او فتاد ✿ و با
آنکه آفتاب در جوزا بود ناگاه سیاه سیاه پوش ابر بیت باد در زیر ان
سلیمان وار ✿ رعد غران و برق آتش بار ✿ از کمین گاه قضا بمیدان
هوا تاخت و غو کور کرد رعد در طاق نیلگون گردون انداخت و ناوک
برق از زه کمان رعد بهر سو کشادن گرفت و ابر ظلمانی جهان را تیره ساخت
تیرباران آغاز کرد و روز کار را که در ان ایام عشق و فتنه و آشوب نابزه گشته
بود چندان آب از دیده سحاب فرو ریخت که طوفان بر خاست بیت
طوفان از ان دیار بر آمد تو گفتی ابر ﴿ آندم شنیده بود صدای دعای نوح
از بس آب و نم که خاک فرو رفت گاو زمین چون ماهی در آب شناور شد
و دست و پای اسبان بسکه بجای جنان در لای نشست که بوسیدن بشکستان
مانشت زمین رود و استر گشت از غلبه رطوبت بی برا استخوان کاان
علت استرخا پیدا کرده رعشه انجامید و چون مفلوج لقوه زده سست شد

واطرافش بگرد دیده طایر تیر پر و فرو ریخته و منقار از کار افتاده و از کثرت
نم پوشیدنی یکبارگی اسباب چنان گران شد که نه سوار قوت حرکت داشت و
نه پیاده با وجود این حال سپاه اسلام از فرط حمیت و دلاوری پیش تیز خنجد
ولشکر مخالف بر جای خود قرار گرفته بند ها در کشیده بودند بقدر امکان جامه
و سلاح را از وصول باران محافظت مینمودند و چون مومنان با ایشان
رسیدند نا از سر چنبر خنجد و با اسبان آسوده و سلاح محافظت نموده در
جنگ آویختند نظم فرو نای و هوا زد و لشکر بخواست ✿ جهان مرد ناورد شد از
چپ و راست ✿ خروش یلان و دم کره نای ✿ چنان شد که چرخ اندر
آمد ز پای ✿ زجا بشنوزی یلک موشگاف ✿ سنان گشت در مهره پشت ناف
ندلجوی ناوک دیده دوز نفس در مجاری تن سینه سوز. وشاه
جوانان بدیع الزمان تاییدایزد سبحان از میسره حمله کرده میمنه کوزه راکه
قتل آن کنج ب بود و بشکست و آن بد اختر را یک شمشیر و رکد رانیده امابد
رفت چون زمانه بای از راستی بیرون نهاد و حب لشکر خصم نیز که سردارش
هینم بود بر هیبت این جانب غالب آمد و لشکر مبهم بر آمد متفرق شدند و
کبران تعاقب نموده جمعی کثیر را بدرجه شهادت رسانیدند کرب غازی
فرط حمیت دست جلادت از آستین تهور بر آورده کوششهای مردانه
نمود شعر ز شبرنگ شید آتشی همچو آب ✿ که خیره شد چشمه آفتاب
روان کرد مرکب چو غرنده شیر ✿ ز آهن کلاه از دها یی بزیر
با جمعی از قراقان بارگاه سلیمان را بشتران کوه کوهان بار کرده

و بر خود عادی یا کر درین وقت در دست جمعی از معاندان گرفتار بود نجات داد
و گروهی انبوه را بقتل رسانیده با اسباب سلیمانی بعجز بدر رفت
و در عین رفتن غلامان کبر را همچو غبار زتر قلم کرده گروهی که با آن دستگال بودند
از هیبت آن دریای جلادت رو بفرار نهادند بیت هر کرا شد یقین که حمله او
پای هستیش بر کران باشد * سعد پادشاه دران کارزار اسب از زخم خورده
بود که سر گرم خون آن تیر نشه براندیب با هندیان جا بجا از کارستانی بسیار
یاقوت آورد که مرغان هوا و جنبندگان غبرا را وجودی که مستحق قتل بودند
برایشان رحم آمد و ملک خاور با مالک اشتر جنگی نمودند که از نهنگان
دریا نیامد و ملک ماهیار را قلم کرده از ملک عدم افتاد و در وقتی که سرداران
پراکنده شد یاقوت زرین درفش از علم خود جدا افتاده بود در وقت گریختن
در صحرای بلعلم رسید و با گروهی انبوه برگشته خود را به بقیه سپاه اسلام که
سعد پادشاه اندران بود حمله آوردند و زلزله در زمین و زمان افتاد نظم
ز هر سو گذاور برانگیختند * بشمشیر در یکدگر ریختند * ز پیکان همه خودها شد زره
سنان در دل و دیده ها شد گره * زمانه چنانچه رسم بی ثباتی اوست رایتی
که از دولت برافراخته بود بیکبار به نکبت نگونسار کرد و لشکر اسلام از صدمت
سپاه بوالدوزان که غالب گشته بودند مغلوب شدند و رو بگریز آوردند بیت
سپهر تند راحت اینچنین کیش * نیاید راحت و رنج آورد پیش
در آشوب و تنگنای هزیمت خلق بسیاری در لای و گل فرو مانده دستگیر شدند
از علم خود زبون شده خیره گشتند و تیغ کین برادر از دل برآوردند و از خیل

هزار

هزار کس را پایمال حوادث ساختند و کان امر الله قدرا مقدورا آمدن سپاه
قلعه گیری لشکر صاحبقران آن حصار استوار را مرکز وار در میان
گرفته جنگ در پیوستند نظم * چو باران نیسان هنگام جنگ * ببارید
ازان باره سنگ و خدنگ * تو گفتی شده باره را بر بطی * که گرکش بر هر سنگ
بار آتش تیز صفت رزم مقلوبه بالقلعه روز دیگر که خسرو سپاه
سیاره بعزم تسخیر قلعه فیروزه ازباره زرگردون رایت منصور صبح از
جانب مشرق برافراخت و حشری که بر بالای آن حصار خود نمایی میزدند
همه را یکبارگی از عرصه ظهور گم ساخت نظم * گرفت این خسرو فیروزه
اورنگ * حصار هندوان ظلمت آهنگ * از جا چنین دگر باره کمر کینه بعزم
جنگ تنگ بر بستند بیت لشکر نصرت قرین از در صاحبقران * چون
آن معین فتح مبین همعنان * بر نشستند غلغل کوس نبرد و غبار
جولان اسبان میدان نورد گوش و دیده کیوان و بهرام خیره و تیره
گردانید نظم بغرید بر کوس جل جرم بر بر * دم نای رویین برآمد ببار
پر از دم ماگشت گردون زگرد * پر از شیر غرنده هامون ز مرد * لنگاورنده
ز خون سنانها زمین کشته تنده مرگ از کمانها کمین * عقیق شده از
خون هر سنگ تنگ * فرو ریخت از چرخ خرچنگ جنگ بر آب زدن سپاه
شاهزاده و از دریا برآمدن و بر لشکر کفار زدن سپاه شاهزاده عالی
جاه از آب دریا چون شاه گذشته شمشیر آبدار آتش پیکار برافروختند نظم
بهر جا که ایشان نهادند پی * تو گفتی که آتش در افتد به نی

سر تیغ در چرخ مه تاب داد   سنان باغ کین را بخون آب داد
زمین را زخون بازبس ناختند   بسی اسب بر کشتگان تاختند
زمین گشت لرزان تراز آسمان   زناجک تبرزین و جرم کمان
همه رنگ گشته بد کوه کوه   بهم برفگنده زهر دو گروه
چنین تا فرو شد سپهر بنفش   زشب گشت زرین گردون بنفش

بهادران نبردازمای از هر دو طرف جانب داد مردی و مردانگی دادند و بسی
از سواران بخاک هلاک افتادند و مردم بسیار از طرفین زخم دار شدند
آخر الامر لشکر گبر روی بفرار نهادند **در گرفتن قلعه و قتل و غارت نمودن جهان و خرابی کردن** شیران بیشه فتح و ظفر و ملیکان قلعه مردی
و دلیری یعنی بهادران لشکر صاحبقران دلاور روی شجاعت و جلادت
بسوی شهر نهادند و از اطراف و جوانب جنگ در انداختند و حصار را رخنها کرده
در آمدند **نظم** چو کردند گرم آتش رزم را   فکندند بازوی خوارزم را
جهانی که نام وی از گنج بود   پر از در و گوهر یکی گنج بود
مسخر شد از سعی کند آوران   به نیروی اقبال صاحبقران
شمال و جنوب و صبا و دبور   بهر ده بشارت ببر دیک و دور
زمه تا بماهی بر آمد غریو   که پیروزه شد شاه گیتی خدیو
عساکر منصور دست تسلط و استیلا به نهب و غارت برگشادند و هر چه
اسم مال بر آن افتد از صامت و ناطق بباد تاراج بردادند **مثنوی**
بقتل و بغارت بر آورده دست   سرای بر آن جمله کردند پست

زن و کودکان شان اسیر و بندآ .... بکشتند جمعی بشمشیر و تیر
گشتن
عمارتش را مضمون عالیها سافلها صورت پدید آمد و از اماکن و مساکن
مصدوقه اذا زلزلت الارض زلزالها و اخرجت الارض اثقالها
مشاهده افتاد **شعر** لب بام کرده زمین بوسها   ستون نهاده جبهت
بر فته ز جا سر آورده دیوارها بسجود   چو عابد که ترسد ز قهر خدا
دراز منع مردم شده توبه کار .... امان رفته از قفل گنجینه‌ها
و تمام اشراف از دانشمندان و موالی و حفاظ و اصناف پیشه کاران
را زن و فرزند اسیر کردند چه زن و کودک و مردم پیشه کارها بیرون با
خویشتن بی شمار **در صفت آرایی صاحبقران و ترتیب ضبط و ربط یاسا و رزم مغلوبه بر اتمام عساکر** صاحبقران بذات مبارک
خویشتن بصف آراستن لشکر و متصدی نسق و ترتیب آن مشغول شده
و هفت قول مقرر فرمود بنوعی که مثل آن هیچکس ندیده بود و نشنیده و امثال
این معانی از نتایج الهامات ربانی و تاییدات آسمانی تواند بود چه اسرار
خصوصیت عدد هفت بسی اسرار است که واقفان اسرار سبع المثانی راه
بآن برند **مصراع** بلبلان این گلستان را نوایی دیگرست ؛ یک قول از
لشکر گروه بلی شاه جوانان بدیع الزمان ار دیلی جارست گروهی جلیه
از مردکان کار و انبوهی از بهادران تیغ گذار در خدمتش گذاشت **نظم**
همه جنگ جوی و همه نامدار   چو شیران آشفته در کارزار
سپاهی چو دریای جوشان جنگ   همه تیز کرده به پیکار چنگ

وسلامتی آن یکرب غازی رجوع فرموده قول بزرگ را مرتب داشته تا بعد
سپرده واطراف آنرا بدلاوران شیرافکن و نبرد آزمایان صف‌شکن نظم
همه جنگ را تنگ بسته میان   بگردون فرا آورده گرز گران
سنان در جگر دوخته تیغ را   چون آب داده همه تیغ را
مستحکم ساخت واز بهادران لشکر و مبارزان صفدر سیت توپ خود
مرد دلاور نظم یلان سرافراز شمشیرزن   نبرد آزمایان لشکرشکن
سواران جنگی و مردان مرد   که آتش به خنجر برآرند گرد   همه کارشان
کوشش و تاختن   همه‌شان رایت افراختن   برگزیده ملازم
رکاب همایون گردانید و علیحده در عقب قول بزرگ بایستاد تا هنگام
اشتعال نیران قتال و جدال که بهادران با یکدیگر درآویزند اگر فوجی از
سپاه ظفرپناه احتیاج بمعاونت افتد آماده و مستعد کار باشند و در دست
قولی دیگر بیت همه شیرمردان کارآزمای   دلیر و عدوبند کشورگشای
ترتیب داد و سرایت لشکر شاه جوانان نورالله مکمل گردانید و در پیش
ملک ملک خاور با ترکان خونخوار با چیزها و تورها آماده جنگ شد و در قبل دست
راست فریز زعاد مغزلی با لشکری آراسته و حشری کاهی دیگر پیراسته
دلاوران از سر جان برخاسته مصراع چنانکه بود مرد زانه شیر دل
بایستادند و در جوق قول دیگر شعر گروهی همه پردل و پهلوان   مخالف
شکار و ممالک ستان   توانا تن و نره‌مند و دلیر   بهیکل چو پیل و بنیرو
چو شیر   مرتب فرموده ملازم رکاب مبارک خسرو گردانید و در قبل دست

جب

چپ شاهزاده نصرت دستگاه با فوجی از مبارزان بیت که چون برکشیدندی از
خشم تیغ   شدی آب خون در دل و چشم میغ   روی جلادت بمیدان دشمنان
آوردند و امیران دست راست و سرداران دست چپ با توابع و لواحق صفها
برآراستند و پیاده و سواره سپرها در پیش رو داشته جنگ مهیا و آماده گشتند نظم
شد آراسته لشکری چپاب   که پوشید گردش رخ آفتاب
درآورد که هر یکی رستمی   از ایشان یکی وز عدو عالمی
ازانجانب قراول دشمن پیدا شد و نامردشاه که در قلب و جناح لشکر
خود را به چیزان مرسل و غیر مرسل از ترکشان واز دیگران در سرگردانان
وخون آتشان به پرانت شعر سپاه اندرآمد همی فوج فوج   چو دریای
جوشان کرآید بموج   شد از سم اسبان زمین تنگ رنگ   ز نیزه هوا
همچو پشت پلنگ   از فغان دران دشت کین چندان عسکر جمع آمده که
با امل قیاس و تخمین از عدد شمار آن عاجز آمد صاحبقران گیتی‌ستان
کار علو رفعت و شان بیت تو گردون فرواز پایه او   عالم اندر پناه
سایه او   از غایت شجاعت و دلاوری از جا در نیامد و سر در گریبان از
کمال تمکین و وقار لشکر منصور دولت الشاقی ایشان بسپاه دشمن خیره ماند
و حسابها برگرفت و باز از سر آگاهی تمام تعبیه و ترتیب صفها مشغول
گردید نظم بیارست لشکر کران تا کران   ابا تیغ و شمشیر و گرز گران
زبس جوشن و ترک و تیر و تبر   جهان تیغ و خود و سنان و سپر
تو گفتی جهان سر بسر آهن است   و یا کوه البرز در جوشن است

امیر کامکار که در هر کار استظهار بعنایت پروردگار و اعتماد بر فضل آفریدگار
داشت نه ببسیاری لشکر جرار و آمادگی اسباب بسیار چنانکه در هر جنگ عادت
ستوده او بود از مرکب فرود آمده دو رکعت نماز با اخلاص و نیاز بگزارد و
رخ تضرع و خشوع بر خاک استعانت و خضوع نهاده از درگاه پادشاه نصرت
بخش تعالی و تقدس فتح و فیروزی طلبید و بعد فراغ از مناجات با عالم اسرار
خفیات توکل بر فضل نامتناهی الهی کرده بسعادت سوار گشت دلاوران لشکر
و بهادران صفدر صدای صلوات و غلغله تکبیر در گنبد کیوان و چرخ اثیر انداختند
و از طرفین کورکه و کوس و نقاره فرو کوفته گوش زمانه از خروش شور کر ساختند

شعر

برآمد خروش سپاه از دو روی ۞ جهان شد پر از مردم جنگجوی
تو گفتی نه شب بود پیدا نه روز ۞ نهان گشت خورشید گیتی فروز

درین حال شجره دوحه عظمت و جلالت و ثمره شجره طیبه نبوت و رسالت
سید فلان که باعث مبشرات دولت روز افزون حضرت عزت و فتح و
نصرت خواست برحسب سنت سنیه جد بزرگوارش علیه افضل الصلوات و
اکمل التحیات کریمه یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ هم قوم
ان یبسطوا الیکم ایدیهم فکف ایدیهم عنکم واتقوا الله وعلی الله فلیتوکل المؤمنین
بزبان اخلاص بگذرانید و شاهت الوجوه گویان خاک بر جانب دشمنان
پاشید و صاحبقران مؤید الهی خاطب ساخته بر زبان راند توجه حیث شئت
فانک منصور و در زمان فارسان هر دو سپاه بباد حمله آتش بر افروختند
و نایره حرب و قتال التهاب و اشتعال یافت نظم

دو لشکر نگویم دو دریای خون ۞ به بسیاری از ریگ دریا فزون
تبه پر خون ریختن تاختند ۞ بهم تیغ و رایت برافراختند
ز هر سو دلیران و گند آوران ۞ کشیدند شمشیر کین از میان
گرفتند گوپال و زوبین بجنگ ۞ نهادند دل بر فنا و بجنگ
زمین شد غبار و برآمد باوج ۞ جهان گشت بحر و درآمد بموج
برآورد گردون گردان فغان ۞ برآمد فغان از جهان کالامان

ملک ملک ترکستان به نیروی اقبال صاحبقران نصرت قرین از همه پیشتر
شمشیر کشیده حمله کرد و دست راست دشمن که در مقابل او بود برهم شکسته و
برانداخت بیت جهان بر گرفتند لشکر ز جای ۞ که پیدا نیامد همی سر ز پای
چند قوشون از سپاه مخالف زیاده آمده بود و در عقب این مردی که زخم
خورده بود رسیدند و کار بر ترکان تنگتر از حلقه انگشتر گردانیدند که از
سپاه مالک اشتر با سپاه خود بر ان بی دینان زد و بزخم نیزه جان ستان
و ضرب شمشیر آتش بار ایشان را بازپس گردانید و شاهزاده بدیع الزمان
دید که از دست چپ دشمن گروهی انبوه که در مقابل خدمتش بودند رو
بیورش آوردند آن شیر بیشه مبارزان دو کری سلیمان از جا برانگیخته
زبرجد تیغ را از خون کافران گونه یاقوت رمانی بخشید و زمرد شمشیر
را از تاثیر پرتو سعادت رنگ عقیق یمانی ساخت بیت بیک حمله شاهزاده
نامدار ۞ بیفکند از ایشان فراوان سوار ۞ تا از مخالفان آنچه در مقابل
ایشان بودند هزیمت یافته برگشتند و کرب غازی بقوت بازوی کامکار و شمشیر

صاعقه کردار بجز من سوزی حیات مردم برانغار کفار برش کل اقدام از جا
باکیفیت زیرا که مردوش بعزم برهم زدن آنجناب آمده بودند و سرانداری
آغاز نموده داد مردی و مردانگی دادند و مقابل خود را مقهور ساخته منهزم
گردانید بیت چو دریا بموج اندر آید ز جای • نماند بپیش آتش تیزپای
و فرو بندوستان دید که مقابل او چون کوه بقصد رزم و جدال وی از جا
در آمدند آن پلنگ کوه سراندیب بالگرز گران نهیب بر ترتیب دشمنان
زده دمار از پود و تار ایشان برآورد و همچنین هر کس از کنداوران و
نبردآزمایان مسلمانان با لشکر مقابل خود درآویختند و خاک معرکه خیابان
در خیابان و بیابان در بیابان با خون مخالفان برآمیختند سرها و نیمها بر
سر و بر کران بزخم تیر و ضرب سنان و شمشیر دوخته و دریده و بریده شده و سرهای
گردنکشان و گردنهای سروران بکمند زنگیان و خم کمند شکسته و بسته آمد
نظم زبس نیزه و گرز و شمشیر تیز • برآمد تو گفتی همی رستخیز • اجل برگشاده
زهر سو کمین • چو دریای خون شد سراسر زمین • چنان شد که کس روی کشور
ندید • ز بس کشتگان شد زمین ناپدید • چون خوک بیشه ضلالت و شغال
بیشه جهالت نمروشاه گمراه آثار ضعیف لشکر خود و قوت عسکر اسلام
مشاهده کرد بی توقف اضطرار دست بآب حسرت از تاج و تخت شسته
دل از مال و ملکت بضرورت برداشت و از بیم جان سراسیمه و پریشان
گردید نظم عنان باره تیزتک را سپرد • بصد حیله زان رزمگه جان ببرد
نمودند شاه و سپه حمله سخت • دران کار باد اندر آمد بخت

نه تاج و نه تخت و نه دولت بجای • نه آب و نه مردان جنگی بپای
نگون گشت کوس و درفش و سنان • نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
گفتند رزم دریا و تسخیر حصار مومنان کشتیهای مشرکان را با نفت
اندازان و رعداندازان بدست آورده از روی جلادت بتسخیر حصار
عازم شدند و بفیروزی دولت قاهره سفاین مخالفان با بوق و نقاره
و نفیر رو بسوی آن حصار آوردند در روی دریا از برق جبه و شمشیر خودان
آفتاب می درخشید و از غریو کورکه و کوس و خروش گیر و دار پردلان
آهن پوش گوش زمانه میدرید و چون سایه توجه صاحبقران بحصار
استوار افتاد مردان جنگ قلعه را در میان گرفتند و جنگی واقع شد که دست
زبان بدامن تقریر آن نرسید و نه زبان خامه را بشرح تحریر آن دست داد
نظم بدان گونه پیکاری آمد پدید • که مشروح گردد بگفت و شنید
بلرزید تخت آتش ز دریای آب • تو گفتی که دارد قیامت شتاب
عاقبت الامر مبارزان سپاه حصار بیرون را مسخر کردند و خصمان از
بیم جان باندرون گریختند روز دیگر امیر کامکار چون تاشد بروزگار
سوار شد و روی دولت بدان حصار آورد و زهره مخالفان از
هیبت شکوه آنجناب آب گشت و جان قلعه داران از غایت دهشت
و خوف در قلق و اضطراب افتاده بضرورت از قلق و اضطراب
بیرون آمدند و گروه گروه روی ضراعت بر زمین مسکنت مالیدند شعر
رخشان شد از سپهر امید عاقبت مراد • بشکفت در ریاض امانی گل ظفر

اسلام گشت خرم و آفاق پر سرور • چشم حسود کور شد و گوش خصم کر
در صفت جنگ دریا سپاه اسلام بجد تمام چوبهای که از جنگل انداخته آورده
بودند همه را بر بالای هم می نهادند و میان آنها را از سنگ و گل میکردند و بر می
آوردند تا طبور تمام شد و از حصار ایشان بلندتر گردید بیت
چو بر کوب شد طبور با حصار • بگردون برآمد دم کارزار • و از بالای طبور
که با کاخ ناهید فلک برابر ساخته بودند و از ان منجنیقها که از اطراف و جوانب
حصار بر افراخته چندان سنگ بر هوای آن قلعه باران گشت نظم
که گفتی سپهر بلند اقتدار • کند اهل آن قلعه را سنگسار • مگر آسمان سنگ بارد همی
جبا[illegible] ایشان سر آرد همی • کسی را که باشد دل غیب راست • اگر بر سرش
سنگ بارد رواست نوعی دیگر و حضرت صاحبقران دران دهنه دره
چون کلمه توحید در دهان عزه نزول فرموده بود و توقف نموده و فر
اقتدار فرق سایش همه قوت دل و نیروی بازو افزوده و در زمان تیغ
غازیان سر اندازی آغاز نهاد و زاغ کمان مجاهدان عقابان جان
شکار را پرواز داد و خنجر زمرد شکل الماس فعل را دل و دیده کافران
نکوهیده نام شد و تمام آن کوه و دره از خون هندوان شبه رنگ
لعلفام گشت نظم تن کافران خاک شد زیر نعل • ز خون سنگ دره شده
جلد لعل • نهال سنان را ز نصرت بهار • ز سرهای گبران برآورد بار
ز بس گبر کافتاده دیگر نخواست • شده آن دره قلعه با کوه راست • ز
بس خون که از زخم داران چکید • ز هندوستان خون باران رسید • آخر الامر

ها

های ظفر در سایه رایت اسلام اقبال فیروزی برگشاد و حزب شیطان
یعنی آن زمره کفر و ضلال منیت و نا چیز شده غنایم فراوان از اموال و
برده و مواشی و غیر آن ضمیمه دیگر فتوحات گشت صفت جنگ دریا
چون وصول بحر مکرمت و احسان یعنی امیر صاحبقران بکنار دریا صورت
مرج البحرین یلتقیان وقوع یافت دلاوران جهاد آیین و مجاهدان
ظفر قرین بمقابله دشمنان دین در آمده بعضی بی اندیشه خود را در
آب انداختند و نهنگ آسا دران بحر عمیق شنا و کشته بسوی آن خاک
ساران شتافتند و بعضی با بان آب را گرفته آتش پیکار بر افروختند
و دران ملاعین از کنار آب تیرباران کردند و ایشان از غایت جهالت
و ضلالت در مقام معارضه سپرها در سر کشیدند و تیری انداختند و آنان که
اسب در آب می انداختند شناوری میرفتند چون بمخالفان میرسیدند
دست جلادت بر کنار کشتی زده باندرون در می آمدند و بعون تایید
ربانی و بیمن دولت صاحبقرانی شمشیر کشیده را گرفته که از زخم شمشیر آن
نیست گردانیدند و در میان دریا بقعر جهنم فرستادند و زن و فرزند ایشان
را اسیر کرده پیاده میروند و بر ابشاره بیت تو در کشتی فکن خود را ابا[illegible]
از تیبیهی • که خود روح القدس گوید که بسم الله مجریها • دلیران کشتیها که گرفته
بودند در آمدند و متوجه استیصال باقی گبران شدند و با این مخالفان
دین در کشتی بوده میان دریا یکدیگر بستند و دست جدل و ستیز جنگ
بگشادند و از طرفین چون موج دریا اخضر روی یکدیگر برآمدند نظم

چو دریای هیجا بر آورد موج ٭ بد انسان که موج بش در آمد باوج
نهنکان جنکی جو دریا بجوش ٭ فکندند در کاه ماهی خروش

عاقبت سپاه ظفر پناه بیاری الله رب با زخم تیر و ضرب شمشیر هلاک کردانیدند

شعر اکر ماهی از سنک خارا بود ٭ شکار نهنکان دریا بود
ذکاغذ نشاید سپر ساختن ٭ پس انکه بآب اندر انداختن
چو مور و ملخ لشکر بی شمار ٭ بران آب چون باد کرده کذار
روان در عراق عرب رخنتد ٭ همه جلادت برانکیختند
کشادند مردانه دست ستیز ٭ ببستند بر خصم راه کریز

از همان کتاب فرمان صاحبقران نافذ شد تا کورکه زدند نفیر و رویین خم افغان فرو کوفتند سورن انداختند زلزله در افتاد که کو هها از بیم حلول القارعه ما القارعه رزه ریک بود که چون کالعهن المنفوش بباد فنا بر رود **شعر**

بلرزید کوه و بجنبید دشت ٭ غریو از نهم آسمان در کذشت
تو کفتی که صور قیامت دمید ٭ زمین پاره شد آسمان بر درید

امیر فرموده بود که دور قلعه را خالی کرده بر سر چوبها کرده بودند و دران روز خانه بر بالای لجور ساخته بودند و صاحبقران بران خانه بنظاره بر آمده و پیش از انکه آتش در حصار زنند باره و از دیوار ها پیشتاد بعضی از متحصنان رخنها را بر آورده فدایی وار بجنک مشغول شدند اشارت علیه صادر شد که لشکر فوج فوج روی جلادت و اقتدار بحرب و پیکار آوردند و هر جا که بجوف ساخته بر سر تو نهاده داشته بودند از

تیر ولخت پر کردند و در شب آتش دران نقابها زدند ز قیر و نفت آتش بر فروخت **نظم** ستونها سراسر همه پاک سوخت ٭ ز بس دود کامد فراز و فرود ٭ سیه شد بیکباره چرخ کبود ٭ جهان دود شد سوی کردون شتاب ٭ که شد چشمهای کواکب پر آب ٭ نکون باره کشتی کر برداشت پای ٭ بکردار کوه اندر آمد ز جای ٭ بپاره روان شد بکردار پیل ٭ سوی مصر مانند دریای نیل ٭ سپه چون بقلعه رسیدند تنک ٭ بر آمد ز هر جا بنی کوس جنک ٭ فتوحی ز هر کوشه بکماشتند ٭ علمها ز هر سو بر افراشتند ٭ که هر کس که بیند فراز فصیل ٭ بناوک زندش که کردد قتیل ٭ فراز کمرها سبان پلنک ٭ سپه انجمن شد بآیین جنک ٭ چو مرکان خوبان در وصف رزم ساز ٭ یکی بر نشیب و یکی بر فراز **نوعی دیگر از همان کتاب معتبر** چون از اسباب شرقی آفتاب تیغ ظفر آب از نیام ظلام بر کشیده بمیدان خرامید و سپاه بی شمار کواکب را که از اول شام تا آخر بام قصر فیروزه حصار چرخ دوار مرکز اسلام شوکت و احتشام ایشان بود از دو تقاشب رسانید **نظم**

دکر روز کافراسیاب سپهر ٭ بر افروخت از جانب شرق چهر
دلیران شامی انجم تمام ٭ بجستند از بیم زرین حسام

صاحبقران بر نشستن سپاه نصرت آیین و بر افراشتن رایات را فتح قرین اشارت نمود **شعر** بجنبید لشکر ز کرتا بکه ٭ کران تا کران یال یلان از زره ٭ ز آهن قبایان زرین کلاه ٭ خروشی بر آمد ز بکماه

برآمد ز کوس و کورکه غریو * ز بیم آب شد زهرهٔ اژده دیو

و بر حسب رای ممالک آرای و فرمان قضا جریان ضبط و ترتیب لشکر
دست راست بعهدهٔ جلادت و اقتدار لندهور بن سعدان شاهزادهٔ
بدیع الزمان و جماعت از عظایم نوئینان مثل فلان و فلان قرار
یافت و در قبل فریبرز عاد و مغربی مستعد گشت نظم برآراست شا
هزادهٔ کامکار * سپاهی ز کثرت برون از شمار * گروهی ز جان گشته
جویای کین * بابروی مردی درآورده چین * و در جوانغار ممالک ملک
قاسم ختنان و امیران ترکستان و دیگر نوئینان عالیشان و امرای
توران بنق و سامان سپاه کشورستان قیام نمود آثار شهامت و
حراست بظهور رسانیدند و قبل ایشان فرخ سوار گردید نظم

بیاراسته لشکری بیکران * یل پردل و در وغا جانستان
همه پیشه رزم را زه شیر * بدریای هیجا نهنگ دلیر

و قلب سپهر اشتباه در سایهٔ چتر پناه حضرت صاحبقران از کثرت اصناف
افراد انسانی و حیوانی و بسیاری اسبه و ساز جهانبانی ملکستانی حمالی
ثانی مینمود از جملهٔ اسباب ابهت و مهابت صفی از پیلان کوه جسد بآئین
آراسته شده که ارکان دولت تمکین و استظهار مخالفان چون دیوار
شکسته فیلان بلرزه درآمد شعر سوار ایستاده همی بر سه پیل * همه برج
آن ماه را زنده پیل * هر پشت پیلان پولاد تن * برآز آتش انداز
ناوک فکن * درآورده خرطوم پیلان بهم * چو ماران خم اندر فکنده بهم

فیلان

و هنگام ترتیب لشکر چون شمار تیر شکار و تعیین مواضع شاهزادگان عالیمقدار
و امرای نامدار برلیغ لازم الاتباع نفاذ یافت که یک تومان سوار از
مردان کار بر بالای پشته که بطرف راست معرکه واقع بود بایستند قرار
بآنکه لشکر و قار کران دارند و از جای خود بهیچ حال حرکت ننمایند اگرچه
دشمنان انهدام یافته یکبار روی بفرار آورند و از آنجانب سپاه
خصم با کثرتی لاکلام و تجملی تمام میمنه و میسره و قلب مرتب ساختند و
صفها کشیدند رایت عناد و استبداد برافراختند نظم

سپاهی مرتب بآئین و ساز * همه تند و گردنکش و سرفراز
گروهی که هر یک بهنگام خویش * که کین بد از رستم زال پیش
یکایک ز مردی بهنگام حرب * فروبرده از شیر غران بضرب
بشمشیر جاریده پهلوی ببر * بنیزه دو در کرده سندان بزور

چون از جانبین کوس و تمره در خروش آمد و سورن انداخته خون
حمیت در رگ مردی بهادران جوشش زدن گرفت بکین اندر نظم

بکوه اندر از کوس کین ناله خاست * ز پیکان زهر آهنین ژاله خاست
سواران همه تیغ کین آختند * یلان از کمینها برون تاختند
ز خون غنچها لاله گردار گشت * سنان ارغوان تیغ گلنار گشت
ز هر گوشه آویزشی سخت بود * سر کار با گردش بخت بود

در زیر تقاضت شاهزاده نصرت شعار شاهزاده بدیع نامدار با دلیران
کارزار کوششهای مردانه نمودند و میسرهٔ مخالفان را بعون الهی چون

شکنج زلف بنفشه مویان از باد صبحگاهی بر هم شکستند نظم

بدیع الزمان شاه فیروز جنگ ٭ درآمد بمیدان کین بی درنگ
جهان گشت بر چشم خصمان بنفش ٭ فکندند یکسر سلاح و درفش
سپر بر شده خاک چون خور دو رنگ ٭ بکف تیغشان گشته منشور مرگ

و بهادران جوانغار بیروی ملک قاسم نامدار اردو مالک اشتر میمنه دشمن را از هم فرو ریخته پراکنده و متفرق ساختند نظم

ملک قاسم آن پردل نیزه‌دار ٭ برآورد از اعدا برون دمار
یکی خواست زنهار و دیگر گریخت ٭ گریزنده هر سو ز من رخت ریخت
یکی ترکش افکنده و دیگر کلاه ٭ گریزان گرفتند بی راه و راه

و دلیران جلادت آئین و قلب ظفر قرین داد دلاوری و مردانگی داده نوک پیکان و سنان را در دیده و سینهٔ معاندان نشاندند و پیلان کوه پیکر بچهار دست و پای ستون کردار بسی از آن مشرکان را پایمال حوادث گردانیدند نظم

ز خم کرده خرطوم پیلان کمند ٭ ببال یلان اندر افکنده بند ٭ ز دندان بزخم آتش انگیختند ٭ همه خاک با خون برآمیختند ٭ یکی را بدندان برانداخته ٭ یکی را بزیر پی انداخته ٭

فلان کبر و فلان مشرک را از مشاهدهٔ آن حالت ارکان تمکین و ثبات تزلزل پذیرفت و عنان خوف بصوب گریز تافته روی بدروازه ٭ شوشتر نهادند و تمام لشکر مخالف متفرق و پراکنده گشته اکثر روی بفرار بصوب پیلان شهر آوردند و فوجی از عساکر منصور از پی رفته بسیاری از ایشان را بقتل آوردند

وبعضی را

و بعضی را فرود آورده اسب و اسلحه بستدند چنانچه از کثرت و اجتماع پیادگان انبوهی و بسیاری بغیر از یک سوار که گریخته خبر این واقعه بفلان شهر رسانید کس بسلامت بیرون نرفت شعر

سبک رزم جویان بشمشیر تیز ٭ فکندند در مشرکان رستخیز ٭ ز چندان سپه یک دلاور نماند ٭ که منشور شمشیرشان برنخواند ٭ برآمد ز شرق ظفر صبح کام ٭ چو شد کشور خصم را انهزام ٭

یافته روی فرار از اضطرار باندرون شهر و حصار آوردند در شارع شهر و دروازه از ازدحامی واقع شد که کس را مجال گذار نماند و عساکر دون ماثر از عقب ایشان لجام ریز روان شده هر کس که میرسید به تیغ کین میگذرانیدند لاجرم از غایت هول و هراس چندان خلق در خندق ریختند که از اسب و مرد مالامال شد و تا [illegible] یک طاق در بالای یکدیگر افتاده مرده بودند و در تمام آن راه چندان خلایق بر یکدیگر ریخته تلف شده بودند که اگر کسی بندرت گذار میکرد پیاده بر بالای افتادگان میگذشت نظم

چه بر مرد و اسب و چه بی اسب مرد ٭ بر افتاده هر جای پرخون و گرد ٭ همه دل پر از تنگ و همه مغز خاک ٭ همه جامه چاک و همه تن بخاک ٭ یکی درع در بر سر از کر بست ٭ یکی بی سر افتاده خنجر بدست ٭

فوجی از لشکر منصور شعار در دولتشان که بخیال فاسد از شهر بیرون رفته بودند مبادرت نمودند و هر چه یافتند تاراج کردند شعر

سراپرده و خیمه خواسته ٭ سلاح و ستوران آراسته ٭ همه گرد کردند اندازه پیش ٭ خدا بهر کسی برد از آن بهر خویش ٭

و گروهی از بهادران و انبوهی از دلاوران

جلادت به تسخیر شهر آوردند و در همان روز بنیروی دولت قاهره مسخر گردانید نظم

زنان پس بغارت نهادند روی ۰ فتادند در شهر و بازار و کوی
بشهر اندرون اسب و استر نماند ۰ بسی هر چه از چاره یا بد نماند
همان اشکار آنچه در شهر بود ۰ سراسر بتاراج بردند زود
جز از چهارده پایه هفت رنگ ۰ ز آرایش بزم و از ساز جنگ

صفت جنگ مردم شهر قلعه گیران

سبک رزم را لشکر آراستند
بکوشش همه شهر برخاستند ۰ زمین نامد از گرد و هم راست شد
در شهر چند آشتی باز شد ۰ با اوباش و عوام شهر و ولایتی

که در اندرون جمع شده بودند هر کس قدر خود اندک قوتی میدید سر در پی سواران مینهاد و در عقب ایشان می افتاد شعر حشری چند از عوام الناس ۰ بیش از اندازه و گمان و قیاس ۰ همه در سر افکنده باد غرور ۰ بر افراشته ز تیغ تا ساطور ۰ دل نهاده بمرگ و در روی جنگ ۰ خنجر و گرز و چوب و خشت تفنگ ۰ چندان خلق از شهر بیرون آمدند که صحرای آن شهر از سوار و پیاده کمان از تیر و کمان مالامال گشت سواران همه جبهها پوشیده و برگستوانها انداخته خود را بانواع اسلحه و اسباب جنگ مکمل ساخته و پیادگان از تیر و کمان و شمشیر و سپر و چماق و تبر هر کس هر چه یافته بود برداشته و صورت غلبه و غوغا بلکه یوم و دجل مرگ بر لوح خیال نگاشته دیگر بخت بزرگان و امرا و توران لشکریان از جمیع جوانب قلعه بر تعیین پیش رفتند و سرکارها بخش کرده بساختگی اسباب جنگ حصار مشغول شدند و منجنیق و عراده بار افراختند

وازچوب سنگها

وازچوب سنگها گرفته طور بساختند چنانکه بقلعه مشرف بود و آب خندق را نقب زده بیرون بردند و در اندرون خندق خرکمانها پیش برده نقبیان بجدی هر چه تمامتر بکار مشغول شدند و هموار از فراز و نشیب صورتی که بر خلاف سعی نمود نظم

نبرد آزمایان آهن گسل ۰ پراز خشم و لبها پراز کینه دل

آثار مردی بظهور میرسانیدند گاه از شدت زور کمان چنین شد باران مرگ بر سر برگ جانها میرسید و گاه از گشتی منجنیق و عراده کوه بلا بر سر بری باریدگاه از آسیب کمان رعد فغان از جان و پیکان در دل بر نمی آید گاه از تیزی طبع قاروره بالفظ دود بر سر در آتش در جگر میرفت و می افتاد شعر

کمان کشت دهقان صفت تخم کار ۰ وزان تخم پیکان دل کشت زار
وزان تخم بر کشته کامد درست ۰ ز خون خورد و آب و بر مرگ رست
هوا گشت زنبور خانه ز تیر ۰ شد از نیش ایشان رخ خور چو قیر
همی خم عراده از هر کران ۰ ببارید بر منجنیق سنگ گران
همان ابر کاید به پیکار ساز ۰ که باران فش از تیر شد پرواز
درختیست گویی روان قلعه کن ۰ از آهن و از برگ و شاخ خار زمین
بر او آشیان کرده مرغان جنگ ۰ چه مرغان که شان مرگ منقار و چنگ
پران مرغ کردی بپرواز شد ۰ ز زخمش دل کوه پرساز شد

در این ایام پیوسته نقابان سنگهای عظیم زیر حصار را باتش می تافتند و سرکه بران میریختند و بتیشه شکسته بیرون می آوردند و باره و برجها بسر چوب کردند بیش از همه فلان برج که بلندترین برجها بود تمام حمل شد فرمان صادر گشت

که آتش دران بزنند چون آتش قهر دران نقب زبانه زدن گرفت برجی بان
بلندی و استحکام تمام فرود افتاد و راهی گشاده در حصار پدید آمد بهادران
منصور سپرها بر سر کشیده بتعجیل دویدند که ازان رخنه درآیند گرد قلعه درآیند چون
دران مقام هنگام جلوه صفات جلال بود نمودن ذلک از عموم تأثیرش فرمان
قضا جریان صاحبقران از وقفه قهر صدور یافت که از لشکریان هر کسی
سری بیاورند سپاه کینه خواه سر خطر فرمان شان نهادند بدست اجتهاد
کار انقیاد بسته در طلب سرهای کوشش بگشادند شمشیر از غایت غضب سرخ رو
آمده فحوای ان الموت الذی تفرون منه فانه ملاقیکم به بزرگ و خردی
شنوانیده و خنجر از شدت حرارت خشم زبان انتقام از کام بیرون فکنده
پیغام فذوقوا العذاب بما کنتم تکذبون بخاص و عام میرسانید بازار سیاست
چنان گرم و تیز گشت دلال اجل پیر هشتاد ساله و طفل هشت ساله را بیک نرخ
میفروخت و کانون کین بنوعی تافته گشت که کسوت هستی منعم صاحب مال و
فقیر حال بیک منوال بسوخت شعر ز کشتگان که فتادند زار نماند کس
مردگان در شمار ز بس قتل شد که با خود بجنگ که بسیار کردی بیکجا
درنگ بلا کشته از کثرت خود ملول فکنده قضا حیرتی در عقول
فتح قلعه کبری روزی دیگر که خسرو سیارکان با تیغ گیتی ستان بقلعه
فیروزه حصار برآمده رایت فیروزی برافراخت عساکر دون مآثر که
فرود کوفته جنگ سلطانی درانداختند و از جانبین رعد منجنیق درکار آمد
و از فراز و نشیب سنگ و خدنگ آمد شدن گرفت از جوش لشکر و خروش کرد و فر

هول

هول روز محشر روی نمود زبان تهور مردان مرد و دلیران روز نبرد در مقام
بازی و جان سپاری این ترانه می سرود رباعی گر سر برود و ترک
کلاهی کم گیر ور تن نبود برگ گیاهی کم گیر بر مزرع گیتی ار روزی باد فنا از
خرمن عمر توده کاهی کم گیر القصه فلان و فلان با مردم خویش چون باز
شکاری و کبک کوهساری

انتخاب از کتاب مطلع السعدین در همان باب

هر دو پادشاه کینه خواه نزدیک هم رسیدند هر یک بتسویه صفوف و تعبیه لشکر
قیام نمودند از طرف اسلام جمعی پردل و شیرخوی و فوجی پلنگ
خشم جنگجوی بتیر تیز مرد را امید دوختند و بسنان آتش فشان
دماغ کیوان را می سوختند بیت بشمشیر فولاد و تیر خدنگ گذرگاه کردند
بر مور تنگ و از جانب گبران لشکر فراوان و سپاه بیکران سراسر
قوت و توان از کثرت عدد اندیشه از تعدادشان حیران و وهم
از حصرشان بی نشان بیت سپاهی چو زنبور با نیشتر ز غوغای شان چشم وهم

از طرفین صفوف قتال و اسباب جنگ و جدال آراسته شد و پیکار
جدید آمد از گرد ناورد نا پدید گشت و زمین از خون کشتگان رنگ عقیق گرفت
و افواج آن دو لشکر چون امواج بحر اخضر دنمود از دشت محشر در یکدیگر افتادند
فلان کبیر تا چندانکه مقدور بود پای ثبات و قرار افشرد تا دست ریت و دست
جیب از دست رفته قلب چون حال او منقلب گردید و لشکرش یکبار رو
بفرار نهادند و سردار در اثنای گیر و دار گرد ادبار بر چهره روزگار او نشست
و در دام بلا گرفتار گشته کشته شد نخل بالای بزرگی او که بکمال اعتدال رسیده
بود از تندباد حوادث شکست یافت و ماه رخسار شاهنشاهی که با آفتاب
دعوی مقابله میکرد بعقده خسوف مبتلا شد نوع دیگر از بیان کتاب با ذکر
دو سردار جرار آن دو لشکر بیکران جوشان و خروشان بهم رسیدند و از
طرفین چون دو کوه فولاد صفها کشیدند و هر دو با درستی ترتیب سپاه و
تنظیم ناوردگاه فرمان دادند و آن دو فوج بنوعی آراسته شدند که تا سلطان
انجم که شهسوار طارم چهارم است در میدان آسمان جولان نموده معرکه ای
هولناکی مشاهده نفرموده بود و هر دو سپاه در رزمگاه حرب آغاز
کردند و دست بغارت جانها دراز کردند شعر درآمد بجنبش دو لشکر
چو کوه • که از جنبش آمد جهان زان ستوه • برآمد ز قلب دو لشکر خروش • رسید از آسمان
قیامت بگوش • صدای غریو گورکه و کوس در خم این طاق آبنوس افتاد
و افواج دو لشکر چون امواج دو بحر بهم رسیدند مبارزان بهرام انتقام تیغ کین
آخته و سنان زرکش بود و هوای زاغ کمان پرواز کرد و هر مرغ روح که در قفس

کالبد

کالبد با سینه ها هم مضطرب بود در طپیدن و اضطراب آمد هر لحظه چو گل ناوک جگر
دوز و زخم تیغ آتش افروز شعله قتال تیزتر و ثعبان سنان خونریز تری
شد شاهزاده فلان چون نهنگ زور و آهنگ آتش جنگ می افروخت و کمند
خاره گذار عقده ثریا بر کمر جوزا می بست نظم بهر جا که بازو برافراختی • سر خصم
با پیش انداختی • به پشت دلیران ز تیغ چو برق • که ساخت اندر دل خصم غرق •
جهانگیر نام شمشیر تیز • برانگیخته از جهان رستخیز • بهر آن نهنگ کش سالها آفتاب •
نیارست یاقوت کردن بتاب • ز شمشیر خورشیدوش سبز رنگ • بیکدم همی ساخت خارا
یاقوت رنگ • ز الماس خنجر برق نشان آن ترک تارک اعدا میشکافت
و نوک پیکان آتش فشان این چون پیک اجل بسوی جا نهانی میشتافت
صفت جنگ قلعه داری و قلعه گیری با طلوع خورشید انور مکرر
روز دیگر که آفتاب عالمتاب لوای ضیا برافروخت از پرتو نور اطراف حصار بهر
روشن ساخت مبارزان بهرام انتقام آهنگ جنگ قلعه کردند و مردم حصار
از فلان دروازه بیرون آمدند با غبار ابناء ساختند و جنگ کنان از
باغستان بیرون آمدند و تیر از کمان نرم پشت سخت دم از جیبه و جوشن
مبارزان چون سوزن از برگ گل سوسن میگذرانیدند قلعه گیران تاب
باران تیر نیاورده رو بگریز آوردند و در مغاکها اسب و سوار و پیادگان
بر بالای هم می افتادند و جمعی هلاک شدند و برخی خسته و کشته و افگار و
گرفتار گشتند بیت ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک • چو گوگرد سرخ آتشین
گشت خاک • و قلعگیان اسیران را گرفته می بردند و فلان با جمعی خود را

رسانده مانع آمد شعر چنان گرم شد آتش کارزار که از نعل اسبان برآمد شرار
آن روز در جنگ بشب رسانیدند و شب را در نبرد و کند رانیدند بیت دگر روز چون
خسرو آفتاب برانگیخت دریای آتش ز آب فوجی دیگر از قلعه بیرون آمده بر
دلیران تاختند از هر دو طرف در کشش و کوشش آمدند و سپرها و جیبها بر سرها
و تنها بر زخم نیزه و شمشیر دوخته و دریده گشت و سرهای گردن کشان و
گردنهای سروران بگرز گران و خم کمند شکسته و بسته آمد و فلان و فلان
که قصد قلعه گرفتن داشتند باتفاق شیران بیشه شجاعت و نهنگان دریای
جلادت شمشیر صاعقه کردار بر خرمن هستی عمر دشمنان درخشان کردند بیت
آتش بیکبار برافروختند خرمن آن مرده دلان سوختند و آن روز نیز از صبح
تا شب میان جان و تن و تیر و جوشن فصل فصل فراق و وفاق بود بار دیگر
لشکر بیدود فراز حصار برآمده مداخل جنگ شدند و آتش کارزار چنان
برافروختند که از شدت حرارت دل در بر مبارزان میسوخت و بهادران از
طرفین فضای دیگر تیرباران کردند بیت ز هر تیر کز شست پرواز کرد تنی را ز
پیوند جان باز کرد و شبا هنگام مصراع در پرده شام رفت آفتاب
بیت دگر باره جنبید هر دو سپاه بجنبید کوه و بلرزید ماه و از
عکس سنان آبدار و شعله شمشیر آتش بار زمین معرکه لاله زار شد و از زخم
نعل تکاوران و حمله گرزگران میدان پیکار چو پرگار گشت بیت چنین بود تا روز
بیگاه گشت ز شب دامن روز کوتاه گشت صفت رزم دیگر از همان کتاب
صف شکستن لشکر اسلام چون اژدهای پیچان بر زمین هیجا و نهنگ ز دریا

در دریا

١٨٣

در دریای وغا نیزه داران بازدست ثعبان قهر توان گرفته و نوک سنان آتش فشان
بزهر کین آب داده بر کنار خندق ایستادند ناگاه دروازه قلعه گشاده شد
و لشکری تیرزور سپه شکن سر تا پا غرق آهن بیرون آمدند و از هر دو طرف
جوش و خروش برآوردند که هر شمشیر آبدار از عکس خون کشتگان رنگ یاقوت
رمانی گرفت و صفحه خنجر زرنگار گونه لعل بدخشانی ساخت روز دیگر با
طلوع خورشید خاور روز دیگر که خورشید عالم افروز سپر زرنگار از
سپهر سیم کار برآورد و رایت زر پیکر بر گنبد لاجورد باز گشاد لشکر اسلام
متوجه دروازه قلعه شدند و جمعی از شهر برآمده بجنگ مشغول شدند از برق تیغ
آبدار آتش حرب و پیکار اشتعال یافت و در صاعقه خنجر بازار سپه گردان
کارساز حشر می یافت دست اجل گریبان امل میگرفت و تقاضای فنا
چون تار و پود در هم آویخت و هر گروه یکبار بر هم زدند بیت چو غلغل
مردان گزیده ستیغ و طعن اجر و هم ... دل گردان گرفته تیر ... دیگران باب از همان
کتاب با طلوع آفتاب آن دو لشکر جرار چون دریای خونخوار بهم رسیدند
بهرام تیغ گذار از مهابت آن کارزار تیغ از دست انداخت و سماک رامح
نیزه جنگی خود ساخت صفداران آن دو لشکر چون دریا ز جوش گشتند و بسان
آسمان جوش و در گردیدند و بعزم رزم و آهنگ جنگ صف کشیدند و تیر و خنجر از
غبار آوردگاه از لمعان برق لمعان از سپاه حکایت میکرد و زبان سنان
در تقاضای مبارزان از شهاب ثاقب سخن میگفت صورت نای رویین
بمسامع ساکنان قلاع افلاک رسید و صدای غوغای کوس حربی صور اسرافیل

در جهان دمید نظم ز غرّیدن کوس حربی ز دور • گمان بود کامد صرافیل صور
گره در گلوها فرو بسته کرد • ز بی خونی اندامها گشت زرد • ز بیداد و افغان دران
رستخیز • بوحش بیابان در آمد گریز • افواج آن دو لشکر در کوشش آمدند
و چون بحر اخضر بجوشش بر آوردند تیرها چون سپاه ملخ فضای صحرای هیجا
را سیاه کرده و نقاب کحلی بر رخسار آفتاب می بست و پیکانهای آبدار چون
عندلیب بر صحن سینهای مبارزان می نشست و با دجله دلاوران حلقهای
زره را از هم می گشاد و سرشک خون یلان قیرگون پرچم را رنگ بقم داد و طاوس
امان از جلوه باز ایستاده چون زاغ کمان گوشه گرفت و شاهین اجل پر
و بال گشاده مرغ روح را صید کرد و از غبار سم سمند جهان نورانی بر روی
هوا فلک اغبر شد و از خون دل شیرمردان روی زمین یاقوت احمر گشت
آخر الامر بیت بزد دو لشکر چو از حد گذشت • زمانه یکی را ورق در نوشت
صفت جنگ قلعه گیری و قلعه داری امرای نامدار و دلیران کارزار روی به پیرامون
حصار و باره در فیح مقدار نهادند و دیواری ده گز ارتفاع گرد اگرد قلعه از
درون و بیرون شهر بر آوردند و عساکر گردون مآثر چون دوایر افلاک گرد بر
گرد مرکز خاک احاطه کردند و دایره وار گرد حصار در آمدند و شرار کارزار
باوج کره اثیر و افلاک تداویر ابر آمد از شصت تیر عقاب خدنگ جگر دوز پرواز
دادند و چون روح را از قفص قالب گشادند و در جمیع مواضع باره که ساخته
بودند تیراندازان بارگه اشتند و در هر محل چند کس از کمانداران باز داشتند
مرغان تیز تیز پر از ایشان زاغ کمان چون لشکر طاری بریدند و حکم اندازان
دلیر

در شب تار چشم مار با دل مور در یک سلک می کشیدند و در برابر هر سوراخ حصار دو
جوان قادر انداز بود بنوعی که اگر باد موی جنبانیدی ده تیر جان شکار در حال
از آن راه گذرا کردی مصرع نوک ناوک چو عقل در تنگ دلی • از درون دو دیده
مردم جوی • مردم حصار از بیم خدنگ جگر دوز ناوک پیکان آتش افروز دم بر جبال
بس خزیدند و با هزار خون دل دم در کشیدند و لشکر اسلام به ترتیب نقب مشغول
شدند و نقابان دلاور سان چیره دست بودند که بقوت متین سد سکندر را چون
در خیبر از پا در آوردندی و کوه بدان قوی بازوی از تیر تیشه ابنه چینه کان
چون تیر تیشه انجار بر روی یکدیگر ریختندی بدین کوه جبال را سیاست و طلال
شامخات را چون خانه زنبور مشبک ساختند بجد و جهد بسیار در کار شدند نظم
با لهام دولت فلک داد تلقین • که کاوند برج متین ذات التین
گروهی قوی چنگ پولاد پیشه • که چون موم سازند خاره به تیشه
و ساکنان قلعه دل بر هلاک نهاده جنگ را آماده شدند و قتال و جدال را مهیا
ساخته یکشنبه و لشکر نصرت شعار زخم تیر عیم رفتار هر باره و برجهای حصار را
از مردان جنگ خالی ساختند بیت بدان زد که بود در برج بالا • شد از زخم
مست و شد از خون می الا • و آن خود شکن امیر جمشید اساس و هم و هراس
در ضمایر اهل حصار بنیاد افزا اساس نهاد و مرغ ترس و بیم آیت عذاب الیم اینما
تکونوا یدرکم الموت ولو کنتم فی بروج مشیده برخواند و عنان تمالک و تماسک
از دست ضبط و تصرف ایشان بیرون رفت در صفت مذکور از کتاب
مسطور فوجی دلاوران دل از جان برداشته و جمعی جان سپاران روان

راه صاحبقران عدم انگاشته باشتعال آتش قتال اشتعال نمودند و از جام
حسام دور جور بر یکدیگر پیمودند تیغ از شراب خون دلیران چون مستان سرافشانی
آغاز کرده و نیزه بغارت جانها دست تطاول دراز کرده تیر سفارت اجل را
دهان کشاده بود و تیغ مهارت اهل زبان داده هر چند که نیزه تطاول نمود
سپر تحمل فرمود و هرگاه که گرز زبردستی اظهار کرد سر فروتنی اختیار نمود نظم

بخون ریزی روان شد تیر دلدوز • بگردان میرد از کین زخم جانسوز
دهان در گوش مردان کرده سوفار • سخن میگفت کامد نوبت کار
مبارز تشنه از شمشیر گشته • بخون آشامی از خود سیر گشته
همی خندید زخم از هیکل مرد • بخنده گریه از خون ریز میکرد
بکری توسنان چون برق گشته • میان آب و آتش غرق گشته

هنوز ساعتی نگذشته بود که صدای ندای وما النصر الا من عند الله باوج
خورشید و ماه رسید و انوار عنایت الهی از مشرق دولت صاحبقرانی
درخشید طرز دیگر از طلوع بهروزی • بوقتی که خسرو چین تیغ کین برکشید و سپر
زرین برداشت و شهنشاه فیروز جنگ مهر علم ظفر و جام برافراز حصار فیروزه
فام سپهر برافراشت و سلطان لاجورد سریر نیلی حصار در عقب منهزمان لوا
و سیار بسبز خنگ تیزرفتار برانگیخت و سیمرغ زرین بال آتشین منقار پرواز
کرد و از نهیب او زاغ شب از بوم روز بگریخت و لشکر پردلان حصار بسان هاله
طیرا ابابیل صف جدال و میدان قتال برآراستند و مردم شهر بر برج و باره از
سرجان که متاعی بود بس گران برخاستند تیر جگردوز ترک بر تارک ایشان

بدوخت

بدوخت و آتش پیکار شعله بر روی می افروخت صفیر تیر پیغام کرمی آورد و
راز در دل می نشست و ناوک آبدار در باغ جهان نهال پولاد میکشت خدنگ
دلنواز با مردم چشم بازی میکرد و با الماس جزع پیکان چشم سنان رمی
هر چند اسباب حرب و ادوات طعن و ضرب بسیار بود بیت آنچه از قوت بازو
کمان می آید • نتوان گفت که کس را بکمان می آید • تیر از همه دلیرتر بود در میان
مخالفان بی تردد آمد شد مینمود و آرزو از آن که نیزا نظم افروز تیغ عالم قطاع
از نیام برکشید تا وقتی که سپهر زرین بر این قبه زبرجدین و قلعه زنگاری بجد سوار
رسید آتش حرب و قتال در غایت التهاب و اشتعال بود نظم

سوی که هنگام بانگ خروس • نهادند بر کوهه پیل کوس
شهنشه باسب اندر آورد پای • بجنبید چون باد لشکر ز جای

لشکر قیامت اثر که جبال از مهابت آن میگداخت و آسمان از صلابت
آن سپر خورشید می انداخت نظم گردون اثر زمانه تهور اجل نهیب • انجم
عدد ملایک نصرت قضا توان • جوشان چو ازدها و از ایشان بکوه • در سنگ
لاخ مه چو کشف تا ز دندانهان • هر یک بجای جامه و دیبا و جام می • در بر فکنده
جوشن و بر کف نهاده جان صفت رزم دیگر از همان کتاب مستغنی از تعریف
آن سپاه کینه خواه خنجر کین از نیام برکشیدند و به تیغ آبدار آتش حرب افروختند
و چون شیر بچه جا و داده و مار دم بریده بهم حمله کردند از روی لشکر اسلام آورد
و از سر ظرف ایران نامدار چون تقار و بر تقار و تول مردان جنگی قلم داشته در برابر
خصمان آمدند نظم دو لشکر بهم برزدند از کین • ز کشتی زدند آسمان بر زمین

نباریدن تیر همچون تگرگ ❊ بهر گوشه برخاست طوفان مرگ ❊ از جانبین بیان
هر حمله‌ای تند بردند و از طرفین یک دیگر حمله آوردند سروران کوی میدان
و برجم سنان گشت و پیکر شمشیر زنگاری از شنگرف خون گونه لعل بدخشانی
و یاقوت رمانی یافت و درین اثنا شاهزاده بدیع الزمان با جمعی از فدویان
عنان سبک و رکاب گران ساخته نیزها مارکردار بر گوشهای نگاوران باد
رفتار رسانید نعره و خروش الله اکبر باوج دو پیکر بر آورده بر مخالفان
دویدند و جمعیت ایشان پریشان ساختند و آن گروه ناکام رو گردان
شده یکبار رو فرار نمودند در عزم ملک گیری شاهزادهای جهان گشای
متصل شاه بر ایت استقلال و رزم مغلوبه آن شاهزاده کیوان رفعت رایت
عزیمت بصوب فلان مملکت برافراخت و چنان نمود که مرکب سبک عنان صبا
بگرد او هم نمیرسید و شهسواران رکاب آفتاب از همراهی اشهب او عاجز می
گشت نظم نگاور دست برد از باد می برد ❊ زمین را دور چرخ از یاد می برد ❊
سمند باد پا را آنچنان تاخت ❊ که یک گرد از دو منزل را یکی ساخت ❊ و باعساکری
گردون مآثر که هر یک آتش سوزنده در صف کارزار و آب خرامنده در میدان
پیکار و باد سریع السیر هنگام سواری و خاک صابر بر کاه جان سپاری تیغ
آتش فام از نیام انتقام برآورده دستان فتنه نشان بر گوش نگاوران راست
کرده روان شد در وقتی که شیر گردون سوار آسمان تیر در کمان فلک انداخته بود و
گلبن ارزنیت انوار و چمن از زیور ازهار خالی مانده سحاب سر برآورده در فضای
عالم علوی کشیده ورق بر چهره انور بخشش آفتاب پوشید بیت

نیکند

می کند نظر مهر آسمان بزمین ❊ که در میانه ایشان که در غیبت سحاب ❊ و از آنجانب
تیرباران دشمنان لشکر بسیار چون اوراق اشجار و قطرات امطار فراهم
آورده و هر چند او را مجال جدال نبود و طاقت مقاومت محال مینمود اما ناکام
خون خورد او در کام اژدهای قتال دید بیت وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز ❊ باز گردار کرد فتنه برانگیخت و خاک ادبار بر فرق روزگار
... بیخت و ایام آتش حرب برافروخت و روزگار شرار پیکار خرمن حیات
می سوخت و هر دو لشکر از طرفین پیش آمدند نظم دو لشکر به جنبید رزم آزمای ❊
چو سیلاب طوفان کر جنبید ز جای ❊ دو لشکر نگویم که دو کوه آهنکوه ❊ قیامت شود چون
بجنبید کوه ❊ نه بیم از خدنگ و نه باک از سنان ❊ قضا را بتسلیم داده عنان ❊
و جمعی که برسم منقلای پیش رفته بودند مخالفان نیز جرات و جلادت نمودند
گروه انبوه بعزم رزم و آهنگ جنگ در برابر آمدند و جنگ سخت در پیوست شعر
روز کین روز ی که مردان در صف میدان ستم ❊ بشت بر جان جهان کردند رو در یکدگر
آن زمان کز گرد میدان چشم گردون گشت کور ❊ و از زمان کز بانگ اسبان گوش گیتی گشت کر
شهسواران در میان نیزها جولان کنان ❊ چون بر اطراف نیستان رو به کین شیران نر
چون سر تیغی نمیگردند آن دم در خیال ❊ چون سنان جری نمیگردد آن زمان بر دل گذر
همچو تیر از طرف میجست برق سهم و خوف ❊ همچو گرد از هر طرف میخاست باد شور و شر
و هر چند میدان معرکه نام و ننگ جنگل وحشت بود و از تشنگی اشجار
قد رخل اوراق و از ثمار مسرح صبا آمده و شد نمی نمود و درختان سر
برآورده حجاب شعاع آفتاب و مانع ضیا کواکب می گشت نظم

درفشان چنان درهم آورده سر * که در وی صبا را نبودی گذر
تهی شد از سایه چون شب سیاه * ندیده کهی روی خورشید و ماه

کل ولای برتبه که سمند باد رفتار هم بر زمین نمی جنبید و پی از پا جدا نمی
کرد ونه آتش قتال چنان اشتعال داشت که آب تیغ خون فشان
بگردن دلیر رسید بلکه از سر میگذشت اما مردان مرد و دلیران میدان نبرد داستان
رستم و سام را پامال نسیان ساخته سرگذشت هفتخوان را از سر مار نمودند
دیو سار بیرون کردند نوعی دیگر از همان کتاب معتبر باز لاش یکی از شاهزادهای والا
آتش محاربه و قتال التهاب و اشتعال یافت و شرار کارزار از مرکز
خاک بهره و افلاک تاخت چشمه نوربخش آفتاب از غبار معرکه تیره شده
چشمهای کواکب ثواقب از گرد سپاه و سیاه و خیره گشت بیت

ستاره سنان بود و خورشید تیغ * ز آهن زمین بود و از گرد میغ

و شاهزاده جهان که مدتها معرکها و جنگها دیده بود و آیین شجاعت
و دلاوری ورزیده چون شیر خشمناک بغرید و صفها برهم درید و سپاه
مخالف را چون گرد شکافت و از دلاوران ایشان هر کرا یافت بیت

سر و گردن و سینه و پا و دست * ز سر تا قدم خورد در هم شکست

این صفت جنگ مغلوبه از همان کتاب از برای رزمی که بدیع الزمان و
قاسم در آن جنگ باشند و به تقلید هم کارزار کنند خوبیت و صفت و از
خصم هم در جنب این تعریف مغلوبه مرقوم گشت شعر

دو لشکر برابر بیاراسته * ز هر جانبی بانگ برخاسته

ز بس نعره کامد برون از کمین * فرو ماند و شد آسمان بر زمین
چو در جنگ شد ساخته سازشان * گریزنده شد دیو از آوازشان

آتش قتال اشتعال یافت و شرار کارزار زبانه کشید از گرد نعل
تکاوران چشمه آفتاب روی بپوشید و از غبار سم اسبان بسیط غبرا
برده را غبر در کشید نایره حرب آتش فنا در خرمن جانها میافکند و تند
باد بلا نهال بقا را از ریاض وجود بر میکند شاهزاده بدیع الزمان و ملک
قاسم لعل خفتان چون رعد در کوهستان و برق در نیستان بخروشید
و می کوشیدند و به تیغ و سنان یکی را دو و دو می ساختند بیت

آن یکی چون سپهر مینا فام * جوشن انتقام پوشیده

و مانند بهرام خون آشام تیغ از نیام کشیده و این یکی پیکان آتشبار
بزهر کین آب داده و خدنگ جان ربا در کمان سینه بی نهاده از بیم
نیزه پیچان آن سماک رامح سیماب وار تن لرزان و از ترس خدنگ دود
آهنگ این نسر طایر کبوتر آسا بجان هراسان و آن دو لشکر تند خوی
جنگجوی از دو سوی روی در روی آورده آنجا امکان مقابله و جدال
و محاربه و قتال و کشش و کوشش و آویزش و خونریزش بود از دو
طرف روی نمود بیت تا سود لشکر ز خون ریختن * ز دشمن بدشمن در
آویختن * عاقبت نسیم عنایت الهی از مهب والله یؤید بنصره من
یشاء وزیده غبار پیکار بشکافت و انوار فتح مبین و نصر عزیز بر علم دو
شاهزاده فلان وزیده و سپاه شکست یافته و دشمنان خائف و ترسان هر

غنیمت دانستند و گریز دست آویز خلاص جان ساختند نظم
گریزگاه از دران رستخیز • نه روی رهایی نه پای گریز • سواران همه تیر
پرداخته • گهی تیر و گه ترکش انداخته • و لشکر اسلام مظفر و منصور غنایم
نامحصور گرفتند و از مراکب گردون مواکب و از نفیسهای جوزا مناکب و
دراهم نقود و جواهر نامعدود و اموال و منال و احمال و اثقال بحظی وافر و
نصیبی وافی رسیدند و احاد الناس لشکر شاهزاده گردون اساس صاحب دستگاه
دگران بار شدند و افراد سپاه خداوند قطار و مهار گشتند و بیامن این
فتح مبین کوکب اقبال شاهزاده • از روی زمین باوج کمال ارتفاع یافت
و اختر دولت روی بدولت سعادت آورد و رقاب و نواصی دانی و اقاصی
در قبضه اقتدار گرفت در صفت جنگی که در میان شاهزاده تلاقی فریقین و تقابل
صفین دست داد آن دو لشکر خونریز و آن دو حشر فتنه انگیز در یکدیگر
افتادند و داد پهلوانی و مردی دادند و خان آتش سنان بکیوان رسید و
شعله تیغ خون افشان زبانه بآسمان کشید دلیران نوک پیکان را از چشمه
چشم آب میدادند و دلاوران نشتر خنجر رگ جان می گشادند صفت
رزمی که در بهار واقع شود براعت و استهلال از همان کتاب بالاش میرزا
چون جهان گشای بهار باعتدال لیل و نهار فرمود و لشکرکش صبا در باغ و
صحرا باستحصار سبزه و ریاحین برخاست و بخنجر بید و پیکان غنچه و
سنان سوسن اطراف چمن و اکناف گلشن آراست سحاب بر حال لشکر سلطان
سیل اشک از دیده روان ساخت و رعد و برق بر وفاق اهل عراق

نالد

ناله فراق در گنبد گردون انداخت نظم هوا از سر ابر و باران گرفت
زمین پای اسب سواران گرفت • ز بس سم مرکب پای کوبان
گل حرب چون سکه در پای خوبان • شاهان عراق در غایت عظمت
و وقار و کمال غرور و استکبار قاصد شاهزاده جهان شدند و از
طرفین استعداد جنگ و جدال ساخته عازم رزم و قتال گردیدند عراقیان
با ساختگی تمام دران معرکه گوی سبقت ربودند و بدعوی تحت کوشش و اهتمام
تلاش نام و ننگ بودند فرد همه تخت و عوی ولی سست پیمان • سلاحی
معطل چو شاخ گوزنان • صاحبقران را اگرچه ساز و برگ قتال نبود
اما اعتماد کلی بر عنایت حضرت ذو الجلال بود نظم چو پشت توکل علی الله
بود پشت • ز چندان سواران که همراه بود پشتش • دو دیدند در حال سوی
دلیران • بدانسان که در خیل نخجیر شیران • سواران او را نه خود
نه جوشن • همه همچو شمشیر خویش آهنین تن • آن دو سپاه کینه خواه
تیغ تیز بیکدیگر ریزه ریزه میکردند و آنچه امکان ستیز و آویز بود بظهور
آوردند آتش سنان شعله بآسمان کشید و نایره شمشیر بفلک اثیر رسید
شاهزاده فلان هر طرف که تاخت از تیغ آتش فشان سرهای سرکشان
انداخت و نشتر خنجر لگون کوه و هامون را سیلاب خون داد و
دارخسته گشته صحرا و پشته تشادی بذریعت و از آن دو گروه
خلق انبوه بقتل آمدند نظم • دران تیغ بران همه چیره دستان
روان جوش خود را بر نور دوستان • کلاغان ز آوار زاغ کمانها

شتابان بمهمانی استخوانها • زخون تیغ در شستها جب گشته
ز خنجر زدن دستها صلت گشته • صفت طلوع مهر انور و رزم مغلوبه
اهل صناعت با یکدیگر براعت استهلال از همان تالیف حیف در وقتی که
سلطان مالک رقاب آفتاب رایت نور برافراشت و بعزم جهان
کشایی تیغ شعاع جهان اقطاع برداشت و سبز خنگ تیز رفتار را
در قفای منهزمان ثوابت و سایر برانگیخت و سیمرغ زرین بال آتشین منقار
بر بالای کوه قاف برآمد و زنگی شب از بوم جهان بگریخت بیت
دو لشکر ز دو سو در خروش آمدند • دو دریای آتش بجوش آمدند
• از طرفین صف جدال و قتال آراستند و از سر جان که متاعی بود بس
گران برخاستند میان آسمان و زمین غباری برخاست که جز بباران
خون نمی نشست و جارزابان نزاعی پیدا شد که جز بحد شمشیر بقطع
فصلی نمیرسید فارسان معرکه بر بالای نیزه و گیسوی پرچم جهان فتنه
بودند که روز مصاف شب زفاف می پنداشتند و دلیران اسلام بدولت
صاحبقران جام مالامال خون جگر را که ساقی اجل میداد بشراب
می انگاشتند لب بر لب خنجر آبدار نهاده و گردن بحلقهٔ زلف
کمند تابدار داده و در نای سر اندازی بر عشق نظر جانبازی میکردند
نظم بجنبش درآمد دو دریای خون • شد از موج آتش زمین لاله گون
سنان رهبر روی بازی کنان • بخون روی دشمن نمازی کنان
• و لشکر فلان اکثر ارباب حرفت بودند و هنگام مصاف هر یک میل صنعت

خو

خود مینمودند و در بازار پیکار پیکان می نشستند جوهریان جوهر فشان را بنوک
پیکان در رشته می کشیدند و در در اشک یاقوت لبان نمی بخشیدند
هر طرف از الماس تیغ فتنه می انگیختند و خون لعل زمرد خطان بر خاک هلاک
میریختند و افغان که از غایت خورده دوستی حب سیم را بر حب الغلب ترجیح
می نهادند نقد جان و گنج روان در غبار سوی معرکه رایگان میدادند دهقا
نیان در میدان مصاف تخم فتنه می کاشتند و بداس شمشیر سر نونهال
نوخط بر میداشتند باغبانان در گلزار کارزار از عارض لاله رویان
گل ارغوان می شکفتند و بجای سرو شمشاد نی نیزه و تیر خدنگ می
نشاندند جراحان ببلبل سنان خاطر خستگان می خراشیدند و بجای
مرهم نمک بر جراحت می پاشیدند عطاران حشیش اجل بر برگ روح
میزدند و ماء الحیوة را از شراین اخراج میکردند رنگرزان جامهای
هوسناکان بخون رنگین می ساختند و خیاطان قبا دوز کفن بر قامت
دلیران میدوختند و طباخان دیگهای خون جبان در جوش آوردند
که از سر برفت و نانوایان تنور حرب را چنان گرم کردند که تر و خشک را
میسوختند و آهنگران سیکدم چنان گرم شدند که عمود و تنگ آهن سرد
می کوفتند و حلاجان پنبه غفلت از گوش بدر کرده کمانها بر دوش می
گرفتند القصه از طرفین کوشش و جوشش زیاده از حد و نهایت
نمودند شعر ستیز دو لشکر چو از حد گذشت • زبانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را تیغ شد رهنمون • ز بنهار خواهی در آمد زبون

عاقبت نسیم فتح و نصرت بر پرچم دولت اهل اسلام وزید و صبح اقبال
از مطلع آمال ایشان دمید و خوف و هراس بر سپاه آن ناسپاس حق
ناشناس غالب شد مصرع یک باد از هم فرو ریختند • و از خسته و کشته
میدان جنگ با کوه و دشته برابر شد صفت جنگ سرداران و تعریف رزم مغلوب
نام عیار • مخالفان با غلبه انبوه که تمام دشت و کوه از جنبش ایشان
ستوه آمدی صف قتال و جدال آراسته در مقام مقابله و ممانعت آمدند چون
سد سکندر و قلعهٔ خیبر ایستادند لشکری یکدل که در موقف جان سپاری
و هنگام نیزه گذاری بیت باد تازی را در عرصهٔ خاکی رانند • آب هندی را
در شعله در گیرند • از هجوم مردان سپاه خاک تنگی گرفت و بساط صحرا و
کوه ستوه آمد از عکس تیغ مینا فام جگر آب بسان آتش عقیق مذاب
بود و آتش از نهیب خنجر الماس گون در دل سنگ و پولاد آب میشود
و از طرف صاحبقران کامکار سپاه نصرت شعار بیت خیال حرص
بحرب اندرون کرکس حرب • عزیز بود بر ایشان و جان شیرین خوار
از فروغ تیغ ایشان آفتاب ظفر درخشان و از ابر خنجر برق نصرت
درفشان از عقاب خدنگ هر یک نسر طایر پهلو تهی کرده و سنوک ناوک در
شب تار سینهٔ مور و دیدهٔ مار دوخته و سمن لشکر از نهیب
سواران دشت محشر شد و مرکز خاک از بیقراری فلک دگرگون گشت
اژدهای فلک از بیم اژدهای علم سر در کشید و شیر چرخ از هیبت شیر
رایت بجان امان خواست بیت هزار بار بیک لحظه امان خواهد

ز شیر رایت تو شیر آسمان زنهار • بدین صفت آن دو سپاه کینه خواه
چون دو دریای دمان از باد در حرکت آمدند علم چون مبارزان لباس کین
می پوشید و اژدهای پرچم از باد حمله چون شیر زیان بر خود می پیچید و از بیت
زلزله آواز کوس ان جای درشت که سپاه خاک در جنبش آید و از دم نای
رویین تن هم آن بود که دایره فلک از حرکت باز ایستد بر دلاوران جان در تن
چون برگ بید از باد و عکس آفتاب در آب مسلسل زید و آسمان را باد چون تیغ
خورشید سر از حیرت آن معرکه می گردید نظم تیره سبز بید چون بر زه شیر •
در آمد برقص اژدهای دلیر • غریو بدان کوس کردون شکاف • فلک را در
افکند بجنبش بناف • شیران بیشه دلاوری و دلیران معرکه بهادری با نشان
نصر من الله فتح قریب در کوشش آمدند و فروغ تیغ چون برق از میغ آتش
می فشاندند و کرد نبرد از میدان مبارزان سنان جون می فشاندند چو انان ظفر قرین
چون جنگی در هم آویختند دلاوران جانبین غبار برخاسته از اطراف آوردگاه
بر انگیختند از بس که کشته بر کشته افتاده بود سطح میدان پشته پشته میشود بیت
بس که مژگان تو چون خلق عالم کشتند • پشته پشته کشته دور کوی تو بر هم ریختند
سه سوار آفتاب از بیم تیر پرتاب جوشن سحاب در پوشید و مریخ خونخوار با همه
پردلی از بیم آن رزمگاه سپر ماه در رخ کشید در این زمان شاهزاده
جهان بدیع الزمان که ملک با او همعنان بود و فلک هم رکاب شعر

کفته بلند موکب او با ظفر سخن • کرده دراز خنجر او در عدو زبان
با شید نور گوهر تاشش لکائنات • افکنده سایه کوشش اختر آسمان

از حرکات فالقان چنان گرم گشت که زند دیک از آتش خشم بر افروزد و زره و جوشن
بر بدن آن شیر پیل تن لشکر شکن از جوش تقار در ضمان عنایت پروردگار
ز جنبید و عنان سمند جهان نورد با رفتار که آتش سرعت داد از جنبش او
زلزله بر اطراف زمین و ولوله در اطراف آسمان افتاد و دلاوران لشکر شکن
بتخصیص فلان فلان که در معرکه جنگ از تیر و طبلک روی بنمی گردانیدند و افراسیاب
و پشنگ را در حساب نمی گرفتند بر سپاه ترکستان زدند و ایشان ان
حمله کوه از صدمه آن از جای رفتی به ثبات پیش آمدند و سینهای پر کینه را
هدف بلا ساختند و بعزم شکست سپاه اسلام سر گردن بر افراختند و چون
بر ایشان معلوم شد که شکست ایشان از جانب کوه شکوه بلی است و مدار
فیروزی لشکر بر وجود مقصد آن کلید فتوحات عظمی یکبار مرتبه و بسوی او
نهادند و چون برق خاطف و ریح عاصف بجانب او تاختند ان نهنگ بحر
جلادت که در جوش کین پرورده بود و بر مسند زرین بالیده و باران تیغ
بران و تیر پران بر آن کوه وقار و ثبات باریده و به مردی و دلاوری در دهان
اژدها رفته و پیشانی شیر خاریده از کثرت غوغای ایشان متاثر و متغیر
نگشت و دست اعتصام در دامن توکل زده پای ثبات در دامن وقار
آورده و بدست عزم عنان جهانگشای گرفته نهنگ خونخوار از نیام انتقام
بکشید و سمند باد رفتار که چون سمندر در میان شعله آتش میرفت بفضای
صحرای معرکه در جولان آورد و بقدرت بخت برنا و قوت بازوی توانا زد
گرد که داستان رستم دستان بر طاق نسیان نهاد و خط نسخ بر دیباچه

جنگنامه

جنگ نامه اسفندیار کشید و آبروی دلاوری سهراب بر خاک ریخت و آتش جنگ
و غیرت از جان سام و روان نیرم بر انگیخت چندان کشته و خسته بر هم افگند
سواران را مجال گشتن و پیاده را محل گذشتن نماند و در صحرا معرکه چندان
سیل خون از میغ تیغ بارید بیت ز خون هفت دریا بر آمد بهم
زمین از دگر سو [illegible] و هر سو از ان که تیغ بر فرق میزد تا میان
میشکافت و هر گردن کش را که نیزه دار بسینه از پشت بیرون میرفت
گاهی بزخم خدنگ دلدوز پیاده را بر زمین و سواران را بر زین میدوخت
و گاه بحدت خنجر خاراگذار زره پوش و سردار را چون خیار دو نیم
میکرد تا وقتی که اجرام نور بخش فتح و نصرت فروزنده و اعلام دولت
و اقبال فرازنده گشت و اعدا از ستیز و آویز عاجز آمده رو براه فرار و
گریز آوردند و حضرت صاحبقران بر مسیر این فتح نامدار که طراز فتوحات
سلاطین کامکار بود شکر نعمای الهی بجای آورد و بوظیفه سپاس داری
قیام نمود صفت دیگر از معرکه تبریز دلاوران خونخوار زنان و پیل تنان
در حرکت آمدند از نفیرهای خروشان کوس غلغله در طاس نگون گردون
افتاد و آواز نعره و فریاد و لعقعه ابر وین و قبه چرخ برین رسید بیت
چنان شد ز زخم کوس و نعره و چنگ که گردون پنبه محکم کرد در گوش
جانبازان چون ابر بها روان گشته و تیر از کمان چون ژاله باران
شده و چون صفیر تیر از تدبیر باز ایستاد و کار بزبان سنان و زبان
حسام فتاد سپاهداران طرفین و دلاوران جانبین دست در گریبان

یکدیگر بر بسته دخنجر کاری می ساختند و سرها بر مثال کوی در میدان معرکه
انداختند نظم ز بس کشته چندانکه بر بوست که راه جنگ بر لشکر فرو بست
زمین از خون مردان موج زن گشت سر با خشت جوشنها کفن گشت از وقت
از صباح تا رواح و اشباح فتر خدای جدای سبزمود و میان ضارب و
مضروب و غالب و مغلوب فرق نبود از خسته و کشته قضای تا مون حکم کرده
و لشبه گرفت و از خون تا کشتگان زنده رود اصفهان گونه لالستان
گرفت اندران باب از همان کتاب آن دو لشکر پر از شور و شر چون امواج
بحر اخضر بر یکدیگر زدند بیت دمادم برآمد ز هر دو سپاه جهان شد ز گرد
سواران سیاه جندان تیغ بر یکدیگر زدند که شمشیر آهنین دل بر حال جوانان
طرفین جون میگریست و جندان خدنگ جان ستان بر هم ریختند که پشت
کمان از باران اندوه منحنی گشت ازان زمان که تیغ صبح از نیام بام برآمد
تا آن هنگام که شادروان شام باز کشیدند آتش قتال التهاب داشت
و نایره جدال اشتعال اندران توریف از همان تالیف حنیف
دران سرزمین پر از خشم و کین آن دو سپاه جنگ جوی شیرخوی
روی در روی آورده بجنگ پیش بردند و زخم نیزه و تیر و گرز و شمشیر از
پردلان نفیر برآمد نظم تیرها در مغزها کرده مقر همچون خرد نیزها در سینه‌ها
گشته روان همچون روان ضارب و مضروب و غالب و مغلوب مجروح
و مخلوط گشته بودند و دلاوران اسلام بقوت بازوی مسلمانی و قدرت سرپنجه
پهلوانی هر یک جون برق از میغ تیغ آتش می فشاندند و گرد صحرای نبرد از باران

خون

خون می نشاندند صفت مذکور از کتاب جنگ فی الجمله مبارزان طرفین و مبارزان
جانبین در طرد و جالش و نادر دو بالش آمدند آواز طبل و نعره کوس
و صدای کرنای جون رعد و برق در جوش و خروش آمد بیت ز آواز قلقل
جهان پر جوش کرد ز کوکب فلک پنبه در گوش کرد از سحاب کمانها باران
سهام باران شد و تیغهای جون صاعقه بارقه رخشان گشت نظم
برآمد یکی ابر زنگار گون فرو ریخت از دیده دریای خون دران سیل
کوه‌ها بشد تا بفرق یکی ماند کشته یکی گشته غرق بردلان آثار مردانگی
ظاهر ساختند و در میدان شجاعت جان در ورطه هلاکت می انداختند
شمشیر با سروران سخت روی پیش آورده و تیغها با گردن گردنان زبان
سرزنش دراز میکرد و از طرفین حمله‌ها کرده هر دو گروه جون کوه آهن
ثابت پا بر جا بودند بیت ز بس سو نمودند هوش و درنگ که سرعت بشیمانی
آرد بجنگ اکرونه ازان زمان که سلطان مشرقی آفتاب از
افق صبح طالع بشد تا آن هنگام که در ظلام شام غایب گشت خون از
تیغ جون باران از میغ می بارید شعر برآمد دران دشت از قطره میغ
تگرگ از پیکان و باران ز تیغ جنان بود تا روز بیگاه گشت ز شب دامن
روز کوتاه گشت اندران باب از همان کتاب خونخوار لشکری جو ستاره با صفحها
صفها کشیده بر صفت راکبکشان بکبر آشته چیاد و کم انکاشته حیات
برداشته حسام و برافراشته سنان از طرفین لب ان طبیه شطرنج
بر بساط آورد که صف آرا گشتند و از مردان جنگی فضای صحرا تنگی

گرفت و از شدت و صلابت آن دو کوه گرده سست و پذیرفت هر دو لشکر چون
دو دریای اخضر در تموج آمدند و چون دو کوه فولاد از هر جهت بر یکدیگر حمله
کردند **نظم** پس هر دو طایفه به نبرد اندر آمدند ∘ بر یکدیگر کشیده همی تیغ
خونفشان ∘ این را زمانه داده به نیروی اقتدار ∘ و آن را اشاره کرده به
روز امتحان ∘ از هیبت طارک چون برگ گندنا ∘ شخص مبارزان شده
چون شاخ زعفران ∘ از صاعقه چو باطن آتشکده زمین ∘ وز زلزله چو
ظاهر فالج زده زبان ∘ برق خنجر بر جان دلاوران خندان بود و ابر تیغ
بر تشنگان گریان شاهزاده فلان درین میدان داستان رستم
دستان در رزم هفتخوان مازندران را بر طاق نسیان نهاد **نوعی دیگر از**
همان کتاب معتبر هر دو لشکر چون کوه فولاد صف کشیدند و چون دو دریا
بهم رسیدند فضای لشکرگاه از جوشن و زره و از آهن شد و هوای
رزمگاه از برق تیغ و صاعقه آسمان آتش گشت و آن دو عسکر قیامت
اثر در هم آمیختند و به نیزه و تیر و شمشیر با هم آویختند از آواز کوس و نقاره
گوش گردون کر شد و از افغان اسبان و غریو دلاوران و نعره
شیرمردان زلزله در کوه و غلغله در گروه افتاد **بیت** به نوک سنان و
به تیر خدنگ ∘ ربودند از روی خورشید رنگ **نوعی دیگر در تعریف از همان تألیف**
جوانان جانبین و نوخاستگان طرفین بضرب ناوک دلدوز و زخم تیغ جان
سوز سر و سینه هم درهم می شکافتند و سرها بر مثال گوی در میدان می
انداختند و از تلاطم امواج نبرد و تند لزل صحرای مصاف صورت فزع اکبر و

صحرا

صحرای دشت محشر پدیدار گشت و خلق نامحدود و گروهی نامعدود بقتل آمد **نظم**
ز هر سو کشته چندان بر هم پیوست ∘ که راه جنگ بر لشکر فرو بست
دلیران سپه در هم فتاده ∘ صلای مرگ در عالم فتاده
تن از زین و سر از تن سرنگون شد ∘ فلک دریا زمین صحرای خون شد
در صفت رزم قلعه گیری از همان تاریخ ناگاه لشکر کینه خواه رسید فلان با
سپاهی گران که همه چون غنچه و لاله درعه فیروزه و خفتان لعل پوشیده
بودند و مانند نرگس خود زر بر سر نهاده و بید وار تیغ خلاف کشیده از
بیشه بیرون آمدند **بیت** چو آمد با سپاه از بیشه بیرون ∘ زمین کشتی روان
شد همچو گردون ∘ و لشکر اسلام دست از قلعه گیری باز داشتند و حمله
بر نقاره چو نقاره بر آراستند و به میدان جنگ آوردند و عزم رزم
جزم نمودند و هر دو لشکر چون دریای مواج از هر جهت حمله در حرکت آمدند
و میان امواج دریا بهم رسیدند **نظم** بجنبید هر دو سپاه گران ∘
تو گفتی که شد کوه جنبان روان ∘ ز پیکان پولاد و پر عقاب ∘ سپه گشت
رخشان رخ آفتاب ∘ وز عکس سنانهای خون افشان و رکاب تیغ
شعله فشان روی هوا بر شهاب درفشان گشت و از خفته و کشته
دشت و پشته پر شد عاقبت به تأیید ربانی تا نسیم صبح شادمانی
از افق سعادت حضرت صاحبقرانی دمید **نوعی دیگر از همان کتاب معتبر**
دو سپاه مانند ابر خشم آلود در یکدیگر افتادند و آتش حرب بالا گرفت
و شعله برق سنان به آسمان رسید و دلهای مردان لرزان و امواج

تهاکوران ستمشان بجان ستانی مشغول گشت و تیر بدل ربای کارزاری
کرد کشرح جز بمشابهه راست نیاید و بیان از معاینه در تقریر نگنجد
وآن کرده که پرده چندان خون یکدیگر بریختند که فرش ملون در زمین
آن معرکه پیدا شد بیت چندان بریخت خنجر شان خون یکدگر کاجزای
خاک تا بثری نم گرفت در صفت مذکور از کتاب لشکر ظفر اثر و عسکر نصرت پیکر
عقاب جان شکار تیر از آشیانه کمان بقصد صید مرغ روح کافران پرواز
داند کلک حکم نکت خیاط صفت بسوزن نوک پیکان خارم کمان زگلرگ
چشم تر سید وخت و ناوک وهم رفتار نقطهای چشم را چون میان دایره
دهان غنچه گشاده میگرداند و خدنگ بید رنگ بالماس پیکان جبه چشم را
صدره لاله وار چاک میزد و میان جان و تن تیر و جوشن رسم فراق و وصال
پدید آورده و بهادران هر دو لشکر چنان بر یکدیگر تیر باران کردند که از زخم
پیکان رخنه در خانه حیات بسیاران افتاد و تا در آشیانه ترکشها از طیاکی
تیر نشان بود زاغ کمان از هوای دست دلاوران گوشه گیر شد
و تا زبان تیغ در کام انتقام سراسر دندان نگشت بهادران را سخنی
فرد او کیر دلپذیر نیفتاد و چون جعبها از تیر چون کف مسرفان از دنیا خالی
نماند کمان گوشه نگرفت و تیغ را سر چون دل اهل هنر و احوال مردم دانشور
شکسته و ابتر نگشت در خلوت نیام از در وانه پذیرفت بسیاری از مخالفان
نابود شدند و جمعی از سر خیر اندیشی پای اصلاح در میان نهادند و بدستیاری
توفیق آب تسکین بر آتش فتنه فشاندند و غبار رعنا را که باد حمله جنگجویان

مسطور

از خاک

از خاک معرکه برخاسته بود بنشاندند انتهی از تواریخ [illegible] تالیف
بهادران دلاور تیغ کین را بزهر آب دادند و کمند چین در جبین را بکف قوت
تا بداوان کمان جلادت در بازو افکندند و چین صلابت در ابرو انداختند و شمشیر
آبدار از المعان خشم تیز کردند و سنان آتش بار را چون غمزه معشوقان در چشم
عاشقان خونریز ساختند صاحبقران گیتی ستان چون آفتاب که با لشکر به قمر
اقتران نماید چون شیر که سر پنجه خویش شکار افکند بی توقف در تنگ جنگ
درآمد و آن نهنگ مردم خوار یعنی شمشیر آبدار آتش بار در دریای دست
امیر کامکار آغاز سرافشانی کرد و سایر گردان و باقی گردنکشان راه این
طریق خونریزی کردند کارزار از خون کشتگان چندی کیوان رنگ لعل
بدخشان گرفت و قبای سبز خضری عنابی شد و تاج دیلمی بهرام ارغوانی
گشت و تاج زرین خورشید گونه یاقوت رمانی گرفت و طوق سیمین ناهید
لون عقیق یمانی پذیرفت و خانه خیر آن سپکر بلقم نکمین شد و پیکی
ماه در دریع نگاری ملک شبگرف رومی آلوده ماند انتخاب از تاریخ
روضة الصفا قوله امیر داران روز هر دو لشکر چو دریای خضر در تموج آمدند و بسان
دو کوه فولاد بر یکدیگر حمله آوردند و هوای معرکه از گرد ران دو سپاه در شعر
سیاه شد و از بهت آواز کوس چینی دوم نای روئین گوی آن زلزله
الساعة شیئ عظیم عجاب مشتهارش بنیان بر داشت و تحقیق تکاد السموات
یتفطرن والارض بر دلها کشاده گشت و سروران اسلام در روی خاک
تکبیر گفته باستظهار نصر من الله و فتح قریب در کوشش آمدند و آتش

حرب بالا گرفت و از برق شمشیر مجاهدان خون می بارید و خنجر زهردار پیکر

از جسد دشمن آب شنگرف گون می پالود و چهره سنان العلقام [illegible] می آورد

بیت

ز نوک ناوک چو عقل فرنگ دو ... از درون دو دیده مردم جو ...

دلیر شیرگیر پا در رکاب عالم ستانی آورده چون ابر و باد حمله می آورد و

قابل دولت و نصرت چهره حشم زخم آیت و ان یکاد میخواند **بیت**

چون رکاب توگران کرد عنان تو سبک ... ای سپاه هیبت را ظفر لشکر کش و نصرت برک

در جنگ همچنان قایم بود تا وقتی که سواران پیاده شده زانو با یکدیگر

نهادند و شمشیر و خنجر بر یکدیگر گستند و علما سیفا و نیزها شکست و

شمشیرها دو نیم گشت و سطوع گرد و غبار بمرتبه بود که یکدیگر را نمیدیدند **وله ایضا**

هم از ان کتاب معتبر از ان وقت که خسرو سبار کان برین قبه زبرجدی خیمه

زنگاری بجد استوار رسید تا بدان ساعت که سر با فق غربی کشید و بیکر نور بخش

روز در تارهای زلف معنبر شب نهان گشت از طرفین نایره جدال و قتال

بر افراشته بود و از زبان مار حامیه حکایت میکرد و زمین از گرد پیاده و سوار

تفسیر اذا زلزلت الارض زلزالها میگفت و تیغ معنی فوجا یا السوف

والاعناق برهان ساطع بار آمیرسانید و صحن صحرا از اعضا و افراد

کشتگان نا پدید گشت و نم بخار خون به پشت سمک رسید **نظم**

چو دریای خون شد همه دشت و راغ ... جهان چون شب و تیغها چون چراغ

فرو رفت بر رفت روز نبرد ... ماهی نم خون و بر ماه گرد

انتهی به از تاریخ حبیب السیر از هر دو طرف یلیکان قلعه جلادت و مردانگی و نهنگان

پر بسالت و فرزانگی آغاز ستیز کرده در میدان تاختند و در یکدیگر آویختند و

باستعمال آلات قتال پرداختند **نظم**

ز هر سوی مانند غرنده شیر ... بمیدان رسیدند مردان دلیر

گرفتند بر جوشن زرنگار ... بکفت جمله را تیغ خاراگذار

بهم بر زده لشکر و رو می ... برو دانگی هر یکی رستمی

نشسته بر اسبان پولاد سم ... بغرش درآورده رو نیه خم

بگردون بر آمد خروش نفیر ... بر ره بر چرخ چرخ اسیر

جهان آمد از شور ان کوشش ... گرفته سید لاله از سر عقل و هوش

شعله سنان عالم سوز چون ...

برق لامع در خرمن جمعیت دلیران افتاده و احسنکر پیکان شعله افروز همچو

صاعقه شاطع اسباب زندگانی سالکان طریق پهلوانی بباد فنا

بر داده و در ماج لعشبان کردار غازیان ارخیل کواکب مواکب سپهر رایت

مانند شهاب ثاقب بسوی عقارت زبانه کشید و تفنگ تیر سریع آهنگ

رومیان از درع و خفتان سپاه یان بادشکیر از لباس حریر ربود و سر

سروران در دست و پای اسبان کوی مثال در خم چوگان غلطان می

گشت و خون ناسرا از تیغ باران کردار از خوف میغ فرو بارید از هفت

طبقه زمین در گذشت **صفت رزم صعلوبه اکراد هم از کتاب معتبر**

آتش حرب اشتداد حمله دلاوران بالا گرفت دود مهای رویین باوج گنبد

گردون فرو پیچید و غریو کوس تبرزد و غبار جولان اسبان نور دیده و دل

بهرام و کیوان خیره و تیره گردانیده سروران و فرق کرداران از تیزی

زبانسان دودم تیغ زبان زنهار میخواست و از شاخ قبا و از شاخ نیکو میاث
بر خاک فنا میریخت و از حسرت گرز گران مغز مبارزان با خاک معرکه آمیخت
سران محاربه و قتال بنوعی اشتعال یافت که خرمن بهادران سوختن گرفت
و از وقت چاشت که رایت سلطنت والضحی برافراشته شد تا زمان نهی واللیل
اذا یغشی آتش نزد آتش کارزار از زبان نار حامیه حکایت می کرد
و زمین از کر و فر پیاده و سوار تفسیر اذا زلزلت الارض زلزالها میگفت
و صدای صفیر تیر فاتبعه شهاب ثاقب در گوش جان می انداخت و برق سنان
صورت یکاد البرق یخطف الابصار هم بر دیده دل جلوه میداد از زور تابش
دلاوران رزم آزمای از هر دو جانب بنوعی کوشش نمودند که طاقت در جگر
هیچ بهادر نماند **صفتهای دوم نظم اول از شاهنامه فردوسی**

دو لشکر برون از حد چند و چون ... به بسیاری از ریگ صحرا فزون
بتدبیر خون ریختن تاختند ... هم تیغ و رایت برافراختند
زمین شد غبار و برانگیخت فوج ... جهان گشت بحر و درآمد بموج
هوا تیره گشت از فروغ درفش ... ظفر چون زر و دو کبود و بنفش
ز نالیدن کوس با کره نای ... خروشیدن زنگ و هندی درای

اندران باب از همان کتاب

جهان تیره شد آتش کارزار ... که میخواست کردون بجان زینهار
ز بس گرز و کوپال و تیغ و سنان ... نشد هیچ پیدا رکیب و عنان
ز گرد سواران همی جست میغ ... چو برق درخشنده پولاد تیغ

جهان

جهان تیره شد روی گیتی ز گرد ... تو گفتی که خورشید شد لاجورد
فرو ریختند از دو جانب سپاه ... یکی ابر گفتی برآمد سیاه

نوع دیگر از همان کتاب معتبر

کز ایران او بود شمشیر و تیر ... جهان شد بکردار دریای قیر
برآمد درخشیدن تیغ و خشت ... تو گفتی زمین در هوا لاله کشت
چو از برق درخشیده ابر و میغ ... همی آتش افروخت از گرز و تیغ
سر سروران زیر گرز گران ... چو سندان بد و پتک آهنگران

اندران نیز انتخاب از همان مصنف

غو نای نالها از دو جانب بخاست ... برآمد سیاهی ز چپ و راست
دران رستخیز و دم زمهریر ... خروش یلان بود و باران تیر
ز جانسوزی پیلک توزکاف ... همان گشت در مهره پشت ناف
ز دلجوی ناوک دیده دوز ... تن درع خاری شده مهرسوز
بکردار باران ز ابر سیاه ... ببارید تیر اندران رزمگاه
جهان چون شب بهمن از گرد و میغ ... چو ابری که بارانش بود تیغ
شده غرق برگستوان خاکها ... بسی نامداران قبا چاک چاک

در صفت مذکور از کتاب مسطور

همه دشت هامون پر از کشته بود ... ز خون خاک چون ارغوان گشته بود
غو کوس که بد بر کوس ... هوا اندران داشت سر تا ز روش
ز بس خون که از کشتگان شد روان ... زمین گشت دریا کران تا کران

ز تیر و ز گرز و ز شمشیر تیز / دراشاده در سرکشان رستخیز
چنان در هم آویختند آن سپاه / که از گرد شد روی گیتی سیاه
گروهی بدادند سر در ستیز / گروهی نهادند سر در گریز

همدران باب از همان کتاب

برآمد دو و کبر هر دو سپاه / درآمیخت با هم سفید و سیاه
دگر باره برشد دم کره نای / خروشیدن زنگ و هندی درای
ز تیر و سنان و ز رویین تبر / زمین گشته یکسر دریای قیر
ز ناوه برون آمد و دار و گیر / چو باد خزان یکسره برگ ریخت
یکی تیرباران بکرد و بریخت / هوا دام کرکس شده از پر تیر

نوعی دیگر از همان کتاب

تو گفتی هوا ژاله بارد همی / بسنگ اندرون لاله کارد همی
درخشان شده تیغهای نفس / بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
بسی سر گرفتار خم کمند / بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و سر پر از خون و خاک / تن نازنینان به شمشیر چاک
ز بس گرد کز رزمگه بردمید / چنان شد که کس روی ایمن ندید
زمین از دم کوس با کره نای / ندانست گیتی سر و پای
تو گفتی یکی بزم مه چون بهشت / ز خون اندر و باده عنبر سرشت
هر گوشه چون شیشه سرنگون / ز حلق دلیران همی رفت خون
ز آواز اسبان و تیغ سوار / فرو ماند دست سواران کار

سپه در سپه باد و دشت و راغ / چنان سر بسر گشته دریای قار
بر افروخته شمع از دو صد هزار / ز تابیدن کاویانی درفش
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / زمین شد یکسر دار دریای قیر
همه جوشن از خنجر و تیغ و تیر / ز سم سواران در آن پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت / سپه کوه تا کوه صف در کشید

اندران توصیف از همان تصنیف

ره مور شد بر زمین ناپدید / در آن رزمگه از ثریا گذشت
خروش سواران و اسبان ز دشت / چو کرباس آهار داده بخون
همه دشت شد زیر نعل اندرون / هوا شد ز برقش همی میغ گیر
درخشیدن خنجر و تیغ و تیر / یکی بی سر و دیگری سرنگون
همه دشت چون قلزم از خون / همی چشم جنگ آوران خیره گشت
چنین بود تا آسمان تیره گشت

در صفت مذکور از کتاب سکندر

خروش یلان و دم کره نای / چنان شد که چرخ اندر آمد ز جای
ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ / تو گفتی هوا ژاله بارد ز میغ
درخشیدن تیغ الماس گون / شد ابر و باران آن ابر خون
تو گفتی که ابری بر آمد سیاه / ببارید خون اندران رزمگاه

از کتاب شاهنامه [illegible]

ز بس کشته آمد ز هر دو گروه / ز خون خواست دریا و شد دشت کوه
فضا را سر تیره ابنار شد / کمان ابر و بارانش الماس شد

خ

نهنگ بلا را دهن باز شد . زره پیش او همچو کرباس شد
نشد ابر از خون در رزم کوش . که پولاد پوشست یا لعل پوش
غبار انجمان در هوا شد حجاب . گره بسته بر دعوت مستجاب
ز خون گشت روی زمین یکبار . ز گردان دل و چشم کیوان فگار
سنان را دل از بزه دندان شده . بر امید تا مرگ خندان شده
همی تافت خنجر ز گرد سیاه . چو ایمان پاک از میان گناه
ز غریدن کوس ترسان هم ابر . عقاب از تف تیغ بریان در ابر
ز گرد آسمان در سیاهی شده . ز جوشن زمین پشت ماهی شده
چو دریای خون شد سپهر برین . دره کوه کشتی و لنگر زمین
ز بس لعل پاشنده در دشت کین . زره داشت پوشیده گویی زمین
چنان بد ز ده خون شد که در کوه و دشت . سواران سیاوار در خون بگشت
هوا پر طاوس گشت از درفش . شد از زنگ خنجر ها خون بنفش
تف نعل اسپان زمین بر فروخت . ز دریا ستان چشم ماهی بدوخت
دم نای برخاست چون رستخیز . سنان مرگ آسوده را گفت خیز
زمین گشت دریایی از جوش مرد . که جوشش همه خون بد و تیغ گرد
در و مرگ همچون نهنگ دژم . همی جان کشید از دلیران بدم
ز بانگ یلان مغز ماهی گسست . ز انبوه جان راه گردون ببست
ز گرد سیه خنجر جنگیان . همی تافت چون چشمه در کهکشان
تو گفتی هوا لاله کار دهی . ز پولاد سحاده بار دهی

ابو کان باب

چنان تیر بارید هر کرکسی . که هر ماهی از کشتی شد ز تیر
همی موج بر اوج مه راه زد . ز ماهی تن کشته بر ماه زد
شد از خون تن ماهیان لعل فام . دل میغ زد زآب شنگرف جوش
چنان بود موج از سر شیار . که گرد و چمن میوه بار درخت دار
همی رفت هر کشتی زرد گون . در او کشته باد بان پر ز خون
یلان ز آتش تیغ از هم و تاب . همی تن فگندند در آب

صفت رزم دیگر از همان کتاب

دگر باره آهنگ آویز شد . عنان سواران کین تیز شد
غبار سیه کرد گیتی سیاه . خروش سواران رسیده بماه
ده و دار و آشوب از هر طرف . سنان و خم و چوب از هر طرف
چنان شد گیتی نیستان نمود . ز خون رودها مون لستان نمود
دلیران در و همچو شیران سوز . نمودند بر دشمنان راه کور
نهنگان کف پیل گوشان چو گرز . چو ناکی که باشد بر کوه برز
گند و کمان تیغ هندی تبر . حبا زد به تنگ دران دار و گیر

انتخاب از حدیقه حکیم سنایی

چرخ گردان چو زیر سیر پر آب . چون کبوتر رمیده از مضراب
کشته کشتی اجل ز خونخواران . گر نبودی اجل هم از یاران
خشم با خشم گشته بیگانه . دین بارود آه همخانه
دین چرخ خاک پر شده . دیده چرخ سر بسر شده

کنه گشته ز تیر باران دهم . مرگ در آرزوی مرگ از سهم
گشته عیوق از تف آهن . زرد رخساره لعل پیراهن
شده از ابر ناوک روهین . روی جودیا و گشته جون روهین
رمح در دست مرد خون کرده . اژدهایی زبان برون کرده
رفت جنبان ز زیر گرز خون . گرز گر خیمه لعل سند گردون
گشته جون خار در مصاف زبون . خصم در پای اسب خار گون
گشته عالم ز گرد جون دود . تکمه از دود رخ میند دود
عکس خون بر سپهر بهانی . راست مانند شعر عنابی
خصم را رمح جون الف در چشم . چشمها مانده همچو های دو چشم
اسب مرد از نهیب راه گریز . خشک مانده چو صورت شبدیز
دستها از عنان بمانده جدا . پایها در رکیب در شده تا
گشت چوکان ز گرز سرها گوی . سینه گلبن ز تیر دلها جوی
نیزه در دست شان میان غبار . جون سیلاب نیزه جهان گیر
روی صحرا چو تیر جوز ده اجم . آب دریا ز خون جو آب بقم

انتخاب از خسرو شیرین شیخ نظامی

دو لشکر رو برو صف برکشیدند . جناح و قلب را صف برکشیدند
سواران اسب در میدان فکندند . دلیران رخش در جولان فکندند
سپاه روم جون دریای جوشان . و ابر تند و جون رعد خروشان
دو رویه آن سپه در هم فشاندند . درکینه بیکدیگر کشادند

چو برق تیز هر یک تیغ در دست . کف آورده بلب جون اشتر مست
ترنگ تیر و چاکاچاک شمشیر . گرفته مغز پیل و زهره شیر
غریو کوس و از دم مرده را گوش . دماغ زنده گان را برده از هوش
جنیبتهای زرین لعل بسته . ز خون بر گستوانها لعل گشته
سهیل آن زبان الماس جوش . زمین را ریخته سیماب در گوش
سواران تیغ برق افشان کشیده . هزبران هر سو دندان کشیده
اجل بر جان کمین سازی نموده . قیامت در یکی بازی نموده
سنان بر سینها سر تیز کرده . جهان را روز رستاخیز کرده
ز بس نیزه که بر ترکش شکسته . هر بیشه را راه اندیشه بسته
دران بیشه نه گور از شیر میرست . نه شیر از خوردن شمشیر میرست
عنان می شد ز هر سو در عنان تیز . گرز بر ترک کلها باد شبگیر
عقابان خدنگ از خون پر ریخته . پر آیات کرکسان پر پر گشته
چو ترک نیزها پی سر فتاده . صبا گیسوی پر چهها کشاده
بترک سروران سر بریده . زمین جیب و سما دامن دریده
زره در تیر ها پر تاب داده . زره پوشان کمین را خواب داده
ز موج خون که بر میشه نیوق . پر از خون گشته کاسهای منجوق
حمایلها فکنده هر یکی زیر . یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
حریر سرخ بر قبا کشاده . فتیان بر آتش سر نهاده
کمندان تیغ شد در خون شتابان . که باشد رنگ در رگ اندر بیابان

ز جندان تیر شد هر نرگس میران   که ریزد برگ وقت برگ ریزان

از دران باب از همان کتاب

دلیران تیغ کینه بر کشیدند   چو شیران موی گوران بر کشیدند
ز خون جندان روان شد جوی در جوی   که خون میرفت سر میبرد چون گوی
کمند رومیان بر شکل زنجیر   چو موی زنگیان گشته گره گیر
جفای تیغ هر کس را که دیدند   سرش چون طره گیسو بریدند

از لیلی مجنون شیخ گرامی نظامی

دریای مصاف گشت جوشان   گشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون چو جام بر دست   میکرد به جرعه خاک را مست
سر نیزه دلیران   پنجه شکن شتاب شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار   بر خوردن خون گشاده منقار
پولاد ز تیغ مغز پالای   سرهای سران فکنده در پای
غریدن تازیان پر جوش   کر کرده سپهر و ماه را گوش
از صاعقه اجل که میجست   پولاد بسنگ در نمی جست
نوعی بلا بیاست انگیز   سر چون سر دلیمان نیزه
خورشید درفش ده زبانه   چون صبح دریده دم نشانه
هر کس بمصاف در سواری   مجنون بجناب جانب یاری
زان تیغ زنان که لاف جستند   تا اول شب مصاف جستند

نوعی دیگر از همان کتاب معتبر

قلب دو سپه بهم در افتاد   هر تیغ که رفت بر سر افتاد
دل مانده شد از جگر دریدن   شمشیر خجل ز سر بریدن
گر زانکه نبردی الحذان تخت   گر تیغ نه تخته ماند و نه تخت
بر هم بزدند و بر شکستند   کشتند و بر یکدیگر خستند
هر خسته بود هر که جان برد   وان نیز که خسته بود میمرد

انتخاب از سکندر نامه آن باب

در آمد بشورش دم گاو دم   نفک زدن خام رو سر خم
چنان سر شکست خفتان سکاف   برون رفت ار ملک پشت و ناف
ز قاروره تاج و پیدا رگ   نواره فواره شد در سرگ
ز عزیدن طبل و آوای تیغ   شده دانگون در دل تند میغ
چو دشت از لشکر در آورد روی   مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی کینه جو کرد در آویختند   بسی خون در آورد که بر ریختند

وندران باب از همان کتاب

دو ابر از دو رو در خروش آمدند   دو دریای آتش بجوش آمدند
بر آمیخته لشکر روم و زنگ   سپید و سیه چون گراز و پلنگ
سم بادپایان پولاد نعل   بخون دلیران زمین کرده لعل
ترنگ کمانهای بازو شکن   بسی خلق را برده از خویشتن
درخشیدن تیغ آئینه تاب   درفشان تر از چشمه آفتاب
ز لشکر روم راست لمند   زمین در کمان آسمان در کمند

درآمد نفیر از بن ابر سیاه — ز نای تف تیغ برشد بماه
چنان آمد از هر دو لشکر غریو — کزان هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلوها ز دوست کرد — ز بلی خوتی اندامها گشت زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز — میانجی نجست راه گریز
ز بس شورش اوق رومیطاس — بگردان گردون درآمد هراس
ز گرز گران سنگ جالش کنان — زمین را همه بود پشت استخوان
ز خون همه شد مغز پرداخته — زمین مغز کوه از سر انداخته
ز نای دمنده بر آهنگ دور — کمان برد کام سرافیل صور
ز منقار پولاد پران خدنگ — گره بسته خون در دل خاره سنگ
رموز لی حربهای سنان — برقص آمده اسب زیر عنان
کمند گره داده پیچ پیچ — بجز کرد گردن نمیگشت هیچ
چو هندو بباز کیگر گرم خیز — معلق زنان هندوی تیغ تیز
ز نخوره تیز زنبور نیش — شده آهن و سنگ از روی ریش
زمین جسته از خون رنجیده کان — هوا بسته از آه پیچیده کان
نمودند بسیار مردانگی — هم از زیرکی هم ز دیوانگی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند — شب و روز را درهم آمیختند
ز بیم جفاجوی کآمد به تیر — کفن گشت در زیر جوشن حریر
ز بس ریگیان کشته بر خاکراه — زمین گشته چون آسمان روسیاه
ز دل دادن جاوشان دلیر — دلاور شده گور بر جنگ شیر

امیر

امیر حسن برگ شد خشک بید — غراب سیه صید باز سپید

نوع دیگر از همان کتاب معتبر

چنان آمد از نای ترکی خروش — کز آن نای ترکان برآورد جوش
طراقی که زین نقره خاسته — برون رفته زین طاق آراسته
روا رو در آمد ز راه نبرد — هزاهز برآمد ز مردان مرد
زمین گفتی از یکدگر بردرید — سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست — عنان سلامت برون شد ز دست
جگر تاب شد نعرهای بلند — گلوگیر شد حلقهای کمند
ز تاب نفس بر هواست میغ — هوا سوخت از آتش برق تیغ
ز بس گرد بر تارک مرد نیش — زمین آسمان آسمان شد زمین
ز بس عطسه تیغ بر خون خاک — دماغ هوا پر شد از خاشاک
ز بس خون که گرگ آمد از مغاک — چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جایی نبود — که بر خاره از وی نشانی نبود
خدنگ خدنگ از کمین کمان — نیاسود یک ره زمین بی کمان
کمند از دهانهای بسمل شکنج — دهن باز کرده بتاراج گنج
ز غژ میدن زه دلیلان بدست — گره در گلوی هژبران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختن — نیارست کس گردن افراختن
سپه باد بر کین برآراسته — بجا باشده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون شده — نجات از جهان خیمه بیرون زده

ز بس خسته تیر پیکان فشان   شده ابلق دشت پیکان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار   که از نعل اسبان برآمد شرار

در صفت مصاف از کتاب دیگر

بفرمان فرمان ده نیکبخت   بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان گیر کابلی برانگیختند   دو دستی تیغ اندر آویختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ   گذرگاه کردند بر مور تنگ

[illegible] از همان کتاب

بجنبش در آمد دو دریای خون   شد از موج آتش زمین لاله گون
زمین گو لباسی شد آراسته   غباری شد از جای برخاسته
با برو در آمد گره از شکنج   شتابنده شد تیر خون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب رنگ   چو سیماب کرده گریزا گریز
ز پولاد پیکان لشکر شکن   تن کوه لرزیده بر خویشتن
ز بس زخم پولاد خارا ستیز   زمین را شد استخوان ریز ریز
ز نوک سنان چرخ پولاد رنگ   ز پیکار گردش فرو مانده لنگ
ز بس بر دهن تاخت از جنگ تن   نفس را نه ره بر دهان تا بتن
سنان در سنان رسته چون نوک خار   سپر بر سپر رسته چون لاله زار
گریزنده کارزا دران رستخیز   نبودی رهایی ز راه گریز
سواران همه تیر بر دوخته   کمی تیر و کرده ترکش اندوخته
دران مسلخ آدمی زادگان   زمین گشت از کشته افتادگان

بجان برد هر کس که گشت شاد   کسی کز کشتن کس نیاورد یاد
ز بس کشته بر کشته مردان مرد   شده راه بربسته بر ره نورد
روان دجله خون بلند آفتاب   چو نیلوفر افکنده زورق بر آب
چو لشکر بلشکر در آمیختند   قیامت ز گیتی برانگیختند
نهنگ کوی گرز ده هفت جوش   برآورده از گاو گردون خروش
خدنگ پران کرده از شست گاز   چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز نیزه نیستان شده روی خاک   ز کوپالها کوه گشته مغاک
ز نعره یلان شیر در جرم گرگ   شده مشته خورده از سر بزرگ
خدنگ همه مرغ گل بار او   گلی خون تراونده از خار او
نهنگان شمشیر جوشن گذار   بگردن کشی کرده گردن دراز
کشیده بخار از تن کوه درز   زمین را فتاده در اندام لرز
ز پوچنج ابر زمین بابی بود   ز پرنده را بر هوا جا نبود
دران پهن صحرای دریا شکوه   حصاری ز دوا ز موج لشکر چو کوه
عجب در رست پیرامن آن حصار   ز پولاد بسته ده بر غبار
ز عکس سر تیغ و برق سنان   دل از جای میرفت و دست از عنان
ز تنگ کمان رفت در کوه کوه   فغانش کشان تیر بر هر گروه
ز پولاد وی سخت گردن شکن   برون ریخته مغزها از دهن
ز بیداد کوپال پیل افکنان   فلک نامه در خم پیل افکنان
نصیب ملایک جو بربای مور   ز بال عقابان تهی کرده زور

بر نیزه از طاسک سر نگون | به رخ چرم فرو ریخته طاس خون
بسم باد پایان ز خون چون عقیق | شده تا نمد زین بخون در غریق
سنان در سر کوکب افروخته | سپر در بر کوکبه دوخته
ز بس خشت کآهنین شد هلاک | لگد بسته بر کشتگان چون مغاک
سر افشانی تیغ گردن گذار | بر آورده از جوی چون لاله زار
چو سوزن سنان سینه بر دوخته | ز مقراض مقراض آموخته
ز هر قبضه خنجری در شتاب | بر آورده چون ازدها سر ز آب
ز بس کشتگان گرد بر گرد راه | چو بازار محشر شده حربگاه

انتخاب [illegible] رامین از فخر گرگانی

صف جوشن وران بر روی صحرا | چو کوه اندر میان موج دریا
بموج اندر دلیران چون نهنگان | بکوه اندر سواران چون پلنگان
ز بس گرد و ز بس شمشیر خونخوار | جهان پر دود و آتش بود هموار
تو گفتی همچو باد تند شد مرگ | سر جنگ آوران می‌ریخت چون برگ

انتخاب از خمسه شیرین امیر خسرو

ز خشت آهنین هر سو حصاری | ز سنگ باره هر جا کوهساری
اجل دامن بکشتن چست کرده | زمین معده بخوردن سست کرده
جنیبت بس که از خون پای گشته | هلال نعل پروین زای گشته
زبان تیغهای چاک کرده سیر | شده در کاسه سرها جای گیر
تن افتاده کان صد داد و در گل | صلای کرگسان از دیده و دل

شکلهای

شکلهای کو میگشت از خان سپهر | چو برگ کند تا بخورد شمشیر

انتخاب از قران السعدین

خواست کز افکند بزمین چرخ تیر | لیک شدش چوب علم دستگیر
پرچم برق که بگردون رسید | دور رخ مه گرد غلس دمید
نیزه که تا چرخ سر افراخته | تیر فلک خامه زنی ساخته
جنبش آب از سم غارت شکاف | لرزه در افکنده زمین را بناف
وز روش اسب بکام فراخ | کاو زمین را شده سر شاخ شاخ
وز اثر نعل بصحرا تمام | خاک پر از نون شده عین لام
پیچ و دوان گرد که برشد بمهر | گشت جزیره بمحیط سپهر
سوی شکافان بکمان پنجه | ز ره زده ابروی کمان را گره
ترکش پر تیر کمر بسته تنگ | شیر نیستان شده از بهر جنگ
جیش رکاب از روش تیز و تیغ | سوی عدم کرده سلامت گریغ
تیغ برهنه که بپوشید دست | برهنه این گرچه بپوشیده گشت
تیغ هند کالش پولاد خیز | بر دل مسکین عدو گشته تیز
تیز زبان هندوی شب در میان | طرفه بود هندوی تیزی زبان

انتخاب از همای همایون خواجوی کرمانی

دو لشکر بصحرا کشیدند رخت | به پیوست اندر زمان جنگ سخت
ز گرد سواران در چشم تاب | شد انباشته چشمه آفتاب
رخ شاه گردون شد از بیم زرد | پر از خاک شد چشمه لاجورد

زمین گل شد از خون خنجرکشان ‏ . ‏ پر از خشت شد قالب برکشان

ز نوک سنان شاه روشن گهر ‏ . ‏ فرو ریخته طرف کوه از کمر

جوانان زده نعره بر پیر چرخ ‏ . ‏ نماند رهش در دم مار چرخ

سر کوه افتاده از زخم تیغ ‏ . ‏ سر از تیغ باران چو در پای میغ

نگاه در بر آفاق کردار برق ‏ . ‏ زده نعل بر فرق شاهان ترق

برافکنده بر خاک ره سروران ‏ . ‏ علم کو گشاده ملوک بران

پلنگان شده کشته در پای پیل ‏ . ‏ روان سیل شد همچو دریای سیل

چکاچاک تیر و شتاشاب تیغ ‏ . ‏ زده آتش سهم در جان میغ

فنا حمله آورده همچون نهنگ ‏ . ‏ اجل باز کرده دهان چون پلنگ

پر از کاسه سر همه صحن خاک ‏ . ‏ طبقهای گردون پر از جان پاک

بر آفاق برق بر آورده بیم ‏ . ‏ عقابان ترکش بر آورده سر

ز تیر فلک چرخ بر بر یده مهر ‏ . ‏ ز خنجر بر خسته گاو سپهر

کمند سواران پر از تاب چین ‏ . ‏ سر سرفرازان پر از خشم و کین

سر سرکشان گشته در خاک پست ‏ . ‏ همه روی صحرا پر از پا و دست

سر افکنده کان سر در افکند کی ‏ . ‏ شده تیره چشمه زندگی

زده بوسه هر لحظه بر گوشها ‏ . ‏ کمان گوشها بر بناگوشها

قضا از نهیب قدر در گریز ‏ . ‏ امل سست پای اجل تند خیز

زمین لعل گون شد هوا لاجورد ‏ . ‏ سیه گشت ماه رخ مهر زرد

ز هر سوی از کشته ها پشته ها ‏ . ‏ به هر سوی از کشته ها پشته ها

همه کو

همه کوه و دشت همه دشت لعل ‏ . ‏ همه دشت کوه و همه کوه لعل

شده غرق در خون به دریا نهنگ ‏ . ‏ ز شیران گریزان به صحرا پلنگ

چو چوگان سواران بر خاک کوی ‏ . ‏ ز تن سر ربوده سر همچو گوی

زمین بست غبار رو بر آمد به اوج ‏ . ‏ جهان گشت بحر و در آمد به موج

کمند دلیران ایران زمین ‏ . ‏ چو موی سر زنگیان پر ز چین

ز بس سر که تیغ از سران در فکند ‏ . ‏ جهان گفت بس کن زبان کو خند

ز بس کشته کافکنده در کوه و دشت ‏ . ‏ جهان گفت بس کن کار از حد گذشت

بر آورده گردون گردان فغان ‏ . ‏ بر آمد خروش از جهان کالامان

اندران باب از همان کتاب

یکی جنگ مغلوبه بنیاد شد ‏ . ‏ که گردون پر از بانگ و فریاد شد

عنان کرد برخاست در گاه تاخت ‏ . ‏ که کس خویش و بیگانه را کم شناخت

طراق عمود و شقاشق تیر ‏ . ‏ دل مرد دل از جان نمیگشت سیر

عنان در کشند کلا زنیش گرگ ‏ . ‏ بهم خورده هر دو سپاه بزرگ

هوا شد ز بس گرد و طوفان سیاه ‏ . ‏ دل مردلان در بدن شد تباه

ز کعبی که دیوان خسته بدند ‏ . ‏ که از بند و زنجیر رسته بدند

از ینها یکی بد از انها هزار ‏ . ‏ شده چرخ حیران از ان کارزار

یکی را سر از گرز افتاده پست ‏ . ‏ یکی اوفتاده چنانند مست

یکی را سفته به نیزه جگر ‏ . ‏ یکی را بشمشیر افکنده سر

یکی پاشده مغز در پای پیل ‏ . ‏ یکی گشته از ترس هم رنگ نیل

یکی از بلارک میانش دو نیم   یکی اوفتاده ز درد و به بیم
یکی را سر افگنده جدا از بدن   شده سینهٔ کرکسانش کفن
خدنگی روان از کمان بجست   که جان و دل نیزه‌بانی بخست
نینداخت کس گرز در رزمگاه   که یکتن نشد پخش بر خاک راه
غریو و فغان بود و جوش و خروش   نماند کسی را بدل عقل و هوش
غباری ز نعل ستوران بجاه   برآمد که شد چرخ گردون سیاه
همی جست آتش ز تیر و ز تیغ   چکاچاک چو برق درخشان ز میغ
زمین پر ز تیغ شد هوا پر خروش   ز بس بانگ گردان پولادپوش
زمین پر ز تن شد هوا پر ز جان   ز حلق سران جوی خون شد روان
دلیران جوشن وران دشت کین   بجنگ اندرون ابروان پر ز چین
ز نعل ستوران پولادسای   زمین ناله برداشت در زیر پای
دم نالهٔ کرنای از نهیب   ببرد از دل شیر مردان شکیب
طرازنده شد طرزهای علم   دگرگونه می‌کرد گردون رقم
سپر گشت هامون ز نعل سوار   بگسترده بر کوه و صحرا غبار

نوع دیگر هم از آن کتاب معتبر

سپاه دو کشور برآمد بهم   هوا پر شد از نالهٔ زیر و بم
عنان ستوران میدان شتاب   سپه کرد رخشان رخ آفتاب
ز خونگین ز زخم تیغ و تبر   کجا کوه شد هامون [illegible]
سنان و سپر نیز پر خون و خاک   زره بر سواران همی کرد چاک

س

سر نیزه داران نوک موی گرفت   کمند از کمین گرد گلو می‌گرفت
نی کلک سند زره می‌گشود   ز پیکان زره را گره می‌گشود
ز خون سیل چندان روان گشته بود   که خاک زمین استخوان گشته بود
چنان خون همی رفت در زیر پای   که پای ستوران نبردی ز جای
تبه شد بسی مرد جنگ‌آزمای   بسی تا بجا تا جدا اندر آمد ز پای
بسی کشته شد مرد شمشیرزن   فتادند ز خون در میان انجمن
ز نعل ستوران برانداخت خاک   تن خاک شد چون دل سنگ چاک
ز گردان بدانگونه برخاست جوش   که از غرهٔ شیران خلل یافت هوش
هوا شد ز گرد و سپه لاجورد   زمین پست از نالهٔ اسب نبرد
برآمد دگرباره چندان غبار   که شد روی کشور چو دریای قار
ز بس کشته و سر بریده نگون   چو دریا همی رفت در دشت خون
برآمد یکی گرد از آن رزمگاه   سیه گشت از آن گرد رخسار ماه
ستاره بچرخ اندرون تیره گشت   دل دیو از آن تیرگی خیره گشت
همه روی کشور ز جنگ‌آوران   تن کشته بد پشته بر هر کران
ز بس لشکر اندر هم افتاده بود   زمانه تن اندر بلا داده بود

در صفت جنگ مغلوبه که در دریا واقع شود

یکی جنگ برخاست از روی آب   که ماهی فرو ماند از آن شتاب
ز خارا سپر تیر بارید سخت   فتادند دیوان چو برگ از درخت
جهان تیره گردید از چوب تیر   روان شد چو از بلبله [illegible]

شناور گشته دریا هم چو فرهنگ ... سراسیمه در آب دریا نهنگ
بسی ماند از بیم ماهی که در ... تو گفتی که از آب برخاست گرد

صفت رزم دیگر از کلیات خواجو

سرفرازان چو برق برکشیده ... چو مهری خاوری خنجر کشیده
رخ آورده در آن کوه پر کشش ... علم بردند بر بالا چو آتش
فلک گر گشت از غریدن کوس ... اسب شیر از بر روی عروس
روان شد در ره آب تیغ ... برفت از آب تیغ آب رخ تیغ
کمین داران چو برق از جا بجستند ... چو ناوک در کمان کمین نشستند
ز جوشش عالمی پر جوش دیدند ... همه کوه و در آهن پوش دیدند
علم بر پای چون بن ایستاده ... بهر کس سروران گیسو گشاده
پلنگان گشته زآن خدنگی پر ... روان در حلق شیران آب شمشیر
لب الماس لعل داری نموده ... نی ناوک جگرخواری نموده
روان از هر طرف پیکان پیکان ... پیام رفتن آورده بهر جان
زبان تیغ را حلق سران کام ... یلان را درع و خنجر جامه و جام
کمان سرکشان کردن فراز ... کمند گردگیران کین ساز
یکی در خم چو ابروی نگارین ... یکی در چین چو گیسوی بت چین
اجل چون شیر زمستی نموده ... امل چون خاک رد پستی نموده
هوا چون خانه زنبور گشته ... جهان چون سینه مجرور گشته
عقابان زره سم تیز پرواز ... چو شاهین بر سر گو شاهان سر باز

زنعل تازیان آتش انگیز ... فتاده نعل در آتش تیز
زره پوشان چو دریای پر از موج ... ز قلب افکنده در آب زره چوش
هوا از آب تیغ آتش گرفته ... سر گردون پی از آتش گرفته
تن دل بس که بر بشنید پیچ ... در البرز شنید ماه منجوق
چو نار آتش لالان در خون فتاده ... زبانها از دهان بیرون فتاده

انتخاب از دیوان عبدالواسع جبلی

بر موج برده باد فنا خاک معرکه ... بر باد داده آب حیات آتش سنان
پیکان چو عشق در حرم دل گرفته جای ... حربه چو عقل قبه سر ساخته مکان
که تیر همچو غمزه دلدار دلربا ... که نیزه همچو قامت جانانه جان ستان
گردن کشان معرکه بر رسم شعر بیت ... چشم زره چو دیده عشاق خونفشان
تا بر فوات حیض بنالد سپر و ی ... رخسارش از زبان سنان گشته بردمان

اعداد باب از جهان گشای

یارب چه ساعت چه ساعت بود کز آوای رزم ... پر زلال شد جهان از قیروان تا قیروان
ممتنع اندیشهای عقلها از بیم جهد ... منقطع امیدها صفدران از جسم و جان
شخص گیتی از خون سرفرازان پر جنان ... فرق گردون را ز گرد فوج داده طیلسان
پر ولا از آز غریو کوس گشته دل بکنج ... سر کشان را از شراب تیغ گشته سرگران
نیزها در مغزها کرده و مغز همچون خرد ... تیرها در شخصها گشته روان همچون روان
حلقه بیداطل بر پای جباران رکاب ... رشته دام فنا در دست مکاران عنان
گشته طیر و وحش را اندر فضای معرکه ... شخص گردان مایده اطراف خنجر میزبان

کرد تو از جوق عصمت مدرقه در بدرقه   سوی تو از موج نصرت کاروان در کاروان

نوعی دیگر

روزی که سواد سپه فتنه کند تنگ   بر کوکبه زور مجال دوران را
جای پسر کرد و لشکر کنند   سکان سموات طریق میران را

ایضا در تعریف

چو پیدا شود رایت رستخیز   چو شعله زند آتش کارزار
ز خون پر شود دامن آسمان   ز غم خون شود زهره روزگار
شود ماده عیش هم طبع زهر   شود چهره روز همرنگ قار
فرو بسته اطراف مردان ز نطق   فرو مانده اعضای گردان ز کار
امل سر کشیده ز بهر امان   اجل سر کشیده ز حرص شکار
دران حالت از تیغ جان بگیرت   نیابد کمان هیچ کس زینهار

ایضا با سبب

آنگه که صحن معرکه دریای خون شود   در دست مرگ جان دلیران زبون شود
خون در تن مبارز مکار لعنبر د   جان در تن محارب غدار خون شود
زان بر فراخته شده رایات کارزار   رایات عزمهای دلیران نگون شود
تن را سوی زمین ور دواز سوی فلک   از هر که دلیل رضا ر هنمون شود
شاها که دانان که ز تیغ وسنان تو   احوال دشمنان تو آن لحظه چون شود

ایضا در تعریف

روزی که جام فتنه شود در کف جهان   و افلاک پر شراب فنا کرده جام او

پرنده گشته طایری جان ربا   از آشیانه که کانست نام او
تشنه حسام و خون دلیران شراب او   قانع سنان بخص سواران طعام او
خنجر در انتقام ز جان بازی یلان   وارواح در گریستن از انتقام او
از بحر فتنه رفته غمای سوی هوا   و انگه گشته مرگ روان از مشام او
پیکان و تیر و صفه تیغ و غریو کوس   باران و برق و رعد شده در غمام او

انتخاب از دیوان خاقانی شروانی

چون کشی از نطق خاک رقعه شطرنج رزم   از بس که دهد چرخ شود خاکسار
مشتری علم احیات و دیده وی تا شود   نجم تیر ان شکن حلق پیکان فشار
از خوی مردان شهاب روی نشود پیکان   در سوی اسمان ثبات جعبه شد بر غدار
مرگ شود طبیب تیغ شود کند نا   کوس شود عندلیب خاک شود لاله زار
کرکس سبز فلک طعمه خوران در مصاف   ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار
چرخ چو لاله بدل در خفقان رفته صعب   زهره چو نرگس بچشم در یرقان مانده زار
امرد بهر گردکار کار کاملکوت احتیاط   شد دو چهره رزم کار گاه ثقلین اعتبار

انتخاب از دیوان عمادی شهریاری

روزی که کند مه تو فیصل   رخساره آفتاب تاری
شمشیر بخسته پیکر از خون   در کرده لاف کلعذاری
بر خون سپه شود دل شیر   چون نافه آهوی تاری
گردون هزار دیده شوخی   خون گرید بر جهان برآری
آفاق ز خون کنی شفق رنگ   چون خنجر صبح وش برآری

انتخاب از دیوان اثیر الدین اخسیکتی

روزی که مرگ اجل چشم ستیزه شسته … آید عنان گشاده در کارزار عاجل

دور سر مبارز قوسی شود حرب … بر صبح تیغش شمشیر سجاده جنبل

از موج خون کشته زانجا اجل کشتی … تا جان ز دست خنجر بیرون برد اجل

انتخاب از دیوان افضل الدین کرمانی

چون در میان دو لشکر اجل شبخون کند … بزیر خاک بلا صید مرگ شاه زادم

اجل بعرض سازد و واپع ارواح … قضا بخاک سپارد عواری اجسام

فضای سینه شود خوابگاه ارسان … سواد دیده شود ز آشیان مرغ سهام

انتخاب از دیوان ابی المعالی النحاس

تغیر در اجسام وارواح گشت … کز آن هول شد هر دو گیتی متغیر

هم اطباع حیران هم اجسام خیره … هم اجرام عاجز هم افلاک مضطر

چو در حشر مردان زبیداد گریزد … عرض ایدیم آنجا گریزان ز جوهر

بر از تیر و قلتاشود حشر مردم … اگر صدیکی زان بود خلق محشر

زبس کشته بر هم همه دست کشته … زبس غرق در خون همه رود و بحر

انتخاب از دیوان سیف الدین اسفرنگی

دران ساعت که از کوشش مرکز گران گردد … چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

نشاید لعل شمشیران ز گرد معرکه کو یی … هلال عید پیدا شد ز روی گنبد خضرا

بباد حمله بنشاند غبار عارض نصرت … بآب تیغ بنشاند شرار فتنه او غوغا

ولـه چو تیر مژه حنظر رمحی نماند … بگرد و زخار مه دیده او جولان

من الاکابر

اندران روز که گردون و فا رسپ کین … نار کوس از ناله مثل هر کسی بند

طوق مرگ از جبام دلیران سازند … ساعت جنگ در ارواح سلطر کسیرند

بتف تیغ همه کرده گردون سوزند … بجم جام همه زهره از هر گیرند

سرکشان هم نبرد رمح چو نیلوفر تر … عرصه معرکه در لاله آتش گیرند

بس ماییده معرکه مرغان هوا … کامه از نازک شاهان ستمگر گیرند

لغزه دران زمان که شود روی طارم ازرق … ز گرد اسب یلان تیره و صف پیکار

ز بیم ناوک گردان زمانه ماتیچی … کشید بر سر سر خود در کشف کردار

جهان بچیلرام اندر کشیده چون نقط … اجل بکینه دهان باز کرده چون پرکار

شده ز خون یلان همچو پای کبک دری … میان معرکه سیمرغ تیغ را منقار

انتخاب از دیوان طیان بمی

روز هیجا که هلال سم اسبان بر فلک … در نقاب نیلگون پنهان شود رخسار خور

بسته گردد بر سواران راه وقت داگیر … تنگ باشد بر دلیران عالم از بس شور و شر

چشم مردان از غبار صحن میدان گشته کور … گوش گردون از صدای کوس غران گشته کر

برق تیغ و رعد کوس از ابر گرد معرکه … چون به پیدا آید بود باران مرکش برابر

گرز تارک کوب منزاشوب رستم کار تو … چون قضا بد مخالف را فرود آید ز سر

لواحـه

ز درخشانی رخ خوش بود چون چهره عذرا … ز خون تاری بر خنجر شود چون دیده وامق

ز خون کشتگان گردد روان صد جوی در صحرا … ز چشم خونکان پیدا شود صد کوه در هامون

هوا گردد ز عکس تیغ و پیکان آسمان روشن

کز شکل ذره را دروی ببیند چشم نابینا

لغیره

روز هیجا گر بود نوک سنان از بس که رد … هم بر ایشان گر نماید زره خفتان شکل خزر

تیر چنان شود اندر تن شیران عجم … نوک ناوک بود اندر دل گردان مغفر

روزی که چرخ باز خدنگ عقاب پر … ارواح چون کلنگ کبوتر کند شکار

بر چشم زنده دام شود حلقهٔ زره … در خون کشته غوطه خورد مرکب سوار

بازوی خرمی و دل مردمی ضعیف … پهلوی ایمنی و دین عافیت نزار

چشم از شکوه تیر و گوش از کمان نفور … گوش از صدای صدمت کوس زمان فگار

از تف سینه در برگردان جگر کباب … وز تاب کینه در دل شیران نفس شرار

از بوستان شیخ سعدی

ز باریدن تیر همچون تگرگ … بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

زمین شد ز گرد سواران کبود … چو انجم در او برق شمشیر و خود

انتخاب از دیوان عثمان مختاری

چون درآیند بهم عرفروشان نبرد … جان شیرین به بها کرده بیازار دغا

تیغ زن نور بر و زجام از خورشید … آسمان روی بپوشد لعبا را زبهی

کوه و صحرا شود از زخم سم پیلتنان … وز تن شیر دلان کوه نماید صحرا

از سر رمح تو در زیر و مریخ بدن … وز رخ تیغ تو تابد خورشید قفا

اندر آن باب از جمال کتابه

چون ز نعمان الرح بخندد لب جام

چون بر فراق تیر بنالد دل کمان … کز سرکشان بگذرد از نهیب کام

گردان گرد کشتن دهند جان … از زور رخم اسبان لاشی شود زمین

و از زخم تیر مردان فانی شود زمان … روید چو موی بر بدن خستگان زره

بارد چو آب در جگر تشنگان سنان … از تیغ چون برون شود آثار جار طبع

در صف نبرد او فتد اسپ بی‌عنان … گردون شود بیش بوی گرز او ضعیف

شاهان نشسته زیر نگون چتر او ستان

انتخاب از دیوان رفیع الدین ابهری

در جهان روزی که تا خورشید روشن تیغ حیا … از حد خاور شب تاریک سوی باختر

غنچه پیکان بهار دیدار هوا چند اگر او … سالها گلزار خون منی چین را سر بسر

چون خیال افتاد تیغ اندر دماغ گردنان … گرد چون اندیشه ناوک بر دل گردن گذر

زور چون شب تیره از باران نیزه ابر کرد … برق خنجرها اجل را سوی جانها رهبر

مرغ تیر جان پرافشاده در دام زره … وآمده عنقا را او پرواز دل بی خبر

خشت فولادی زره در رزمگه مردانگان … تا بدان محکم شود بنیاد کاخ شور و شر

گر گل نصرت شکفت از غنچه پیکان تو … گر به پیروزی نهال رمح نوشد بار و بر

انتخاب از دیوان صفی الدین

بیضه مغفر شکستی در سر شیران رزم

غیبه چو شن دریدی بر تن مردان کار … خنجر منصور می آید ندا از آسمان

وز زمین فریاد رسی کاشسته زنهار … هر زمان از خرمی نصرت برآوردی غریو

کافرین باد آفرین بر دست تیغ شهریار

هم از دیوان آن حکمت دانا

بروزی که دل سیر گردد ز جان … بجای که تن باز ماند ز جاه

بریزد ز تن تیغ سرها چنان … که باد خزان برگ در تیر ماه

بری کشته عقل از سر جنگجوی … روان کشته جان از تن کینه خواه

بر از جان بی تخم گرد فلک … بر از مخص بی جان شود رزمگاه

زخون کشته جری کاوقت گذر | درود وهم را کرد با پیشناه

انتخاب از دیوان شرف الدین مغلل

دران زمان که غبار ستیز برخیزد

زکینه ساحت آفاق شور و گرد گردد | زمانه قاعده امن پشت پای زند

چنانکه روی زمین فتنه سر بسر گردد | زجان مثال شود گرد نیزه دریغا

در و درخشش سنان صورت شرر گردد

لغیره

زمین تو گفتی ز آهن همی بیارد بار | هوا تو گفتی ز آتش همی برآرد بر

ز تیغ گشته هوا همچو میغ آتش بار | ز نیزه گشته زمین همچو باغ آهن بر

لواحده

ز مغفر و زره و ترک و جوشن و خفتان | ز نیزه و سپر و تیر و ناچخ و کوپال

هوا تو گفتی نیلیست آهنین دندان | زمین تو گفتی شیریست آتشین چنگال

انتخاب از ظفرنامه ملا هاتفی

خصومت گره در جبین تا فکند | عداوت در ابروی چین تا فکند

تن آسوده کی راستم بر زدند | بکار نبرد آستین بر زدند

بس صبح دولت رسیده بشام | بسی شام شد روز روزی تمام

اجل از یسار و یمین آمده | بلا ز آسمان بر زمین آمده

زمین دید طوفان ز سم فرس | هوا شد گرفتار ضیق النفس

زمین زیر سم فرس بیقرار | فرس نیز در زیر چابک سوار

سپهر انتقام و ستاره سپاه | دگرباره شد فتنه در رزمگاه

یکی را در افشاند از سر کلاه | دگر را سر افتاد در خاک راه

گذشته چنان نیز ترکان ز نیل | که باد سر که ز دریای نیل

بکر

چو ترکش تهی شد ز تیر خدنگ | فرو ریخت بال عقابان ز جنگ

شد آزرده از قبضه ها شستها | ز سوفارها سوده انگشتها

ز پیکان پیکار کرده نشست | سوی نیزه بردند آنگاه دست

سنانها گرفته شد ناوکها و | نهادند در سینها کاو کاو

چنان نیزه را در زره رفت نیش | که افعی در آید بسوراخ خویش

ز ماز فلک بس نیزها مشتعل | چو بالا بلندان پی زخم دل

به پیدا خود کرده گرز گران | چو دلهای سنگین سیمین بران

دو ب دار ترکان نیزه گذار | ز نوک سنان آمده سحرکار

ز نیزه ها نیزه آمد قلم | پس آنگاه شمشیرها شد علم

ز برنده شمشیر تارک شکاف | شکاف اندر آمد ز تارک بناف

بر آمد چنان گرد از آن رزمگاه | که شد بر ماهی و بنهفت ماه

چنان در هوا برده شد غبار | که ان سبزه و لاله روید بهار

در آنجا دو رنگ از خم هفت جوش | ربوده سر هوش و ز چرخ هوش

ز شور افراسیاب ... نفیر | سر آسیمه گردید این چرخ پیر

ز ناوک و تا ده بریده سخن | شد اندیشه از وهم اندیشهای ...

چو شمشیر و نیزه بپایان رسید | حکایت بدست و گریبان رسید

گلو و گریبان گرفته بجست | نکردند بجان گریبان درست

در آید به بند کمرگاه دست | کمرها کشیده کمرها شکست

یلان یکدیگر را ز بالای زین | گرفتند و کندند و بر زمین

رمیدند آن وحشیان دلیر   چو نخچیر و آهو ز میدان شیر

در تعریف مذکور از کتاب مسطور

برآمد ز ناورد بر ناو سپهر   شباشاب پیکان فشافش تیر

کشیدند زان تیر باران سپر   کله‌های بارانی از خود زر

صدای سم و اشهب بادپای   در آورد ماهی و مه را ز جای

ز چاک نارکیانی کمند   به پیچید بر خود سپهر بلند

صدای کمانها در آمد بجوش   پی غارت و قتل و تاراج هوش

چو برخاست از هر طرف چوب تیر   چو رگهای غیرت تن جایگیر

یکی و حمله کین شده موج ریز   بالبرز خشم آمده در ستیز

ز گرد و که برخاست از رزمگاه   جهان گرد در چشم مردم سیاه

بدان گونه گم شد در آن گرد مهر   که مبحث با صد چراغش سپهر

ز لب تا بگوش آمد آواز مرد   دو صد پاره گم کرده راه نبرد

اندر این باب هم از این کتاب

ز بس در هوا تیر بر زد رقم   نه بر رفت گرد و نه بنشست نم

چو شد در نوردیده میدان تیز   کشیدند شمشیر برنا و پیر

برآمد چکاچاک شمشیرها   کشیدند چکاچاک دیرها

ز خونی که زد تیر از فرق گاه   بلا زار بر انداخت بر کلاه

شده سینه‌ها چاک چون لاله‌ها   چو گلها برگشته بر کالها

گران گرز در دست سروران   رزان در دم سروران گران

سنانی که در دست سفاک بود   سر و مغز را مار ضحاک بود

تبرزین بخون خاک گشته غرق   چو تاج خروسان جنبنده فرق

ز خون شانه گرد سیاه   چه گردی که بر شد ز ماهی بماه

باندیشه فرق خصم درشت   پراگنده انگشتها گشته مشت

غضبناک هر یک چو خونریزیان   گرفتند بدخواه را در میان

در آن معرکه عرصه هولناک   که بشد دل شیر را هول چاک

در آمد سپر خصم را بار کی   نگونسار کردید یکبارگی

درفشان از باد صرصر درخت   برید از سر شاه منصور بخت

برآمد خروش یکبر از گبیر   یکی خورد نیزه یکی خورد تیر

به نیزه یکی زد و گرز و به تیغ   بآن خورد افسوس آن دریغ

فتاد این زرد ست دیگر از سمند   یکی از کمان دیگری از کمند

نوعی دیگر هم از آن کتاب معتبر

ز پیکان جنبان آتش افروختند   که بر فلک برفلک سوختند

خدنگی بیا پی زدند آنچنان   که پیکان این سفت و سوفار آن

کسی کز تیری شدی پی جگر   خبردار کردیش تیر دگر

ز زنبور پیکان خار اگذار   مشبک چو زنبورخانه سپر

نشسته ز بس تیر در مغز جنگ   در قش خدنگی شده هر نهنگ

گذر کرد تیر از زره‌ها چنان   که باد از خم زلف سیمین تنان

چو ترکش شد از تیر پرداخته   شد از هر طرف تیغ افراخته

زجا باد پایان برانگیختند   زمین را ز گردون در آویختند
کشیدند شمشیرها بیدریغ   بدشمن نمودند بازو و تیغ
ز شمشیر شمشیر زن تیزتر   ز خشم یلان فتنه انگیزتر
نظاره سنان آتش فتنه تیز   زمین فتنه خیز آسمان فتنه ریز
ز هر دو طرف ماجرا شد دراز   نمیشد گرهای آن رشته باز
بآن سر آن در آید شکست   ز بر دست هنگامه شد زیر دست
ازان صید کز هیچ صیدی نخست   نبودی تنی کش تنای نخست
گرفتار در دست روئین تنان   یکی را کز ایشان یکی را عنان

اندران تعریف هم ازان تصنیف

کمانی کیانی در آمد بزه   ز قبضه میان داد ابرو گره
دو لشکر بهم از دو ماه و خدنگ   بهم درکشادند بازوی جنگ
ز هر دو طرف شیشه تیر شد   در و دشت پر صید نخجیر شد
خدنگی جهانسوز آتش فروز   شده جا جهای [illegible]
ز چوب خدنگ آتش افروختند   زره و عالمی را بهم سوختند
ندیده خدنگ شار تیر از کمان   فرشته زمین آدمی آسمان
گذر کرده تیر از زرهها نسیم   چو از قلعه زلف خوبان نسیم
بخون ریختن از کمانها خدنگ   چو غمزه در ابروی خوبان بجنگ
ز صندوق سینه دران برگ ساز   کمان وار صندوق میکرد ساز
هزبران بیشه پلنگان کوه   بهم درستیزه گروها گروه

زبس

زبس گرد و بر رفت از هر کران   زمین شد سبک آسمان شد گران
بخون ریختن تیز شد تیغها   بر آمد ز دریای خون میغها
هوا پر ز ون بر فراخت از جهان   جدا هم زیاران پری شد نهان
چو پولاد شد سخت دلهای نرم   گریزان شد از دیدها نیز شرم
هزبران تپان در خون خاک   زره پاره پاره بدن چاک چاک
ها تر از آب خنجر گلو   فرو ریخت آب خضر از سبو
ز سرها که افتاده بر خاک راه   سر از خاک بر کرده کشتی گاه
شده خون خلق آن قدر ریخته   که بگرفت دامان انگیخته
ز کشته فتاده هزار انجمن   ز تابوت بی نوحه گر بی کفن
زبس کشته افتاده در سنگلاخ   شده روزی زاغ و کرکس فراخ
دو لشکر ز شمشیر هم ناگزیر   بخون ریختن همچو شیر دلیر
بهم تیغ و خنجر در دشت کوه   ز بر گشت دریا نجنبیده کوه
ز و مانده از دو دستوران تنگ   شده تیز شمشیرها تیز کند
دم تیغ را رخنها کرده خود   بران رخنها اره فرق بود
ز بازوی نوبت زنان رفته زور   در دیده شده برد و هل جرم گور
بخون بس که جان رفته بیرون ز تن   زمین در آورده جان در بدن
ازان خاک خون گر کسی ساختی   شدی زنده و قامت افراختی
چو شد کار شمشیر و نیزه تمام   کشیدند از هم بمشت انتقام
نهادند بر فرق هم مشت را   شکستند در مشت انگشت را

دران جان آن فتنهٔ رستخیز | کزو بود تیر و زوبین در گریز
قضا را یکی سهمگین تندباد | روان شد سوی خان چو طوفان باد

در صفت مذکور از کتاب مسطور

نخستین سوی جنگ بردند دست | فراوان سر و دست در هم شکست
یلان هم گشادند بازوی تیر | برآمد از آن دیو ساران نفیر
ز آمد شدی سنگ تیر خدنگ | زمین آسمان هر دو گشتند تنگ
ز پایان چو تیری به بالا شوی | شکی درین چرخ والا شوی
ز بالا چو سنگی به زیر آمدی | ز گاو زمین بانگ شیر آمدی
طراقا طراق گران سنگها | همی رفت هر سو بفرسنگها
شتاشاب پیکان الماس گون | بهر سو روانید سیلاب خون

اندران باب از همان کتاب

فرو کوفتند از دو سو نای کوس | برآشفته روی زمین چون عروس
ز هر دو طرف آرزوی ستیز | ندای مدارا نه جنگ گریز
چو بر یکدگر چشم انداختند | همه تیغ و بازو برافراختند
دوانیدند بر یکدگر بارگی | صلاح از میان رفت یکبارگی
قیامت در آن کار آورد گاه | بگردون در آویخت ابر سیاه
خدنگ در ره آشتی ریختند | ستیزه کنان در هم آمیختند
بهم ترک و هندو در آویختند | فلک روز و شب در هم آمیختند
جهان گشته از ترک و هندو دو رنگ | بساط زمین شد ادیم پلنگ

گشید

سفید و سیه زنگی کوکبه | شده زیور هر دو در دو سپه
سپه سروران پیشتر تاختند | ز کین یکدگر را سر انداختند
کسی را که جرأت بود بیشتر | شود کشته در معرکه پیشتر
ز هر دو طرف بیشتر از شمار | بخاک اندر افتاده چابک سوار
دلیران هندی بگرز گران | پراکنده کردند مغز سران
کتاره در آورده هندو بکار | کتاره گذار آفت روزگار
ترخانیان از کمان صدنی | دل تیر بازوی مهر افکنی
کمانها کشیدند بر هندوان | چو بر چشم شوخ سیه ابروان
گریزان یکی گرد پیلی زبون | بتیری دگر سیل باران نگون
دو صف ماند مشغول در داوری | نه این جست یاری نه آن یاوری
ز هندوستان تافت از کار جنگ | ز هر قامت ترک شد چار ترنگ
کمان در شکستند از سو دو دست | که در آستین تا بیابد شکست
بمیدان دو پیل هندو و ترک | بنیروی بازو برای سترگ
بعوی دو رستم رکاب دلیر | ز شمشیر و نیزه گشته سیر
بسی مغز افتاده سر در پیش | قرابه شکست و قلعه شد ریش
شده کند شمشیرهای ستیز | ولی مرد شمشیر زن تند و تیز
جهان پر شد از کشته بالا و زیر | گشنده ز کشتن نمیگشت سیر
بهر سو دلیران توسن گلگون | کله خود پر خون شده طاس خون
ز رهبهای جوشن برانداختها | پر از خون صیدان همه داسها

یکی پا در افشاند و از سر کلاه   دگر پا سر افشاند بر خاک راه
گذشته چنان تیر ترکان ز نیل   که باد سحر کرد دریای نیل
یکی تیغ زن کرده قصاب دار   بسی فوج جنگی دران کارزار
دگر را دران سهمگین انجمن   عنان رفت از دست و دست از بدن
شد از صبحدم تا بزردی روز   چنین آتش فتنه هنگامه سوز

تو عدیگر از همان کتاب معتبر

ز هر دو طرف صورت انگیختند   هزبر از بر یکدیگر تاختند
دران رزمگه فتنه شد بلند   که از هفت بنیاد در غیر از گزند
نهان گشت از سختی آن مصاف   هر وقت چو سیمرغ در کوه قاف
سر نیزه دیر دلان کینه سوز   شده چاک شمشیر ناتیر دوز
اجل آمد از آسمان بی کمان   کمین کرده در گوشهای کمان
غبار سیه کلاه مهر و ماه   زمین بزم و آسمان بسته راه
بخون گل شده جلوه گاه مصاف   فرو رفته اسبان در آن تا بناف
سم بادپایان شده فرش پای   سر سرکشان مانده در زیر پای
بر رفته بنیاد و مردم گسل   گشاده شده دستهای اجل
ز بس کشته افتاد بر خاک راه   شده عرصه رزمگه قتلگاه
فتاده هزبران و اسبان پلیه   ز اسب پلیه هر طرف صد کله
روان کرده دریای خون مرد جنگ   شناور هزبران در آن چون نهنگ
زره بر تن مرد خون ریخته   چو غربال بادفنا بیخته

سنان نیزه شان مرو شانه قهر   چو ماران مرده نه مهره نه زهر
شده گرد بالش سرهای شان   نصیب دروغم زیر سرهای شان

اندران تعریف هم ازان تصنیف

یلان کامدار از هر دو سوی   که زد شکافتندی بالماس موی
نگاری کمان برزده دامن آستین   برآمد غریو از زمان و زمین
شتاب شتاب سیکان الماس گون   هر دو یار رسانید سیلاب خون
غریو دمادم برآمد چنان   که افتاده از دست شیران عنان
برآمد خروش خم هفت جوش   برون برد هوش از دماغ سروش
جگر چاک شمشیر برنده برق   زمین را بدریای خون کرده غرق
زمین مرد خسته بخون سرخ زرد   شده روی صحرا همه سرخ و زرد
چنان ریخت کوپال مرد جنگ   که گویا ز بابل سر ریخت سنگ
اتاغه فتاده یلان از فرق   چو مرغان بسمل بخون گشته غرق
زمین سر فشان چو میوه ز شاخ   شده تنگ آن عرصه گاه فراخ
بکام اجل گشته گردان سپهر   زده در جهان آتش کینه مهر

در صفت مذکور از کتاب سلور

ز بانگ دهل فتنه از جای جست   بجیب دلیران در آورده دست
ز جوش دلیران دران تا سیست   گذرگاه شد تنگ بر عافیت
کمانها چو ن کشتی از کین   مرا غه کنان خون بروی زمین
سر نیزه در سینه کاوش گرفت   ز خشم زره خود تراوش گرفت

زمین در تزلزل ز سم ستور / که گرد سیه آسمان را اشور
همه شیر مردان آهو شکار / چو خون دست آلوده قصاب وار
چو کوشش ز هر دو طرف گشت سخت / شدند اهل ظلمات برگشته بخت
ز شیران گریزان شدند آن سران / ز تن تاب رفته ز بازو توان

اندران باب از همان کتاب معتبر

دو دریای خونین در آمد بجوش / خراشید مغز سر از خروش
ز نیروی شمشیر تارک شکاف / شکاف اندر آمد ز تارک بناف

نوعی دیگر از همان کتاب معتبر

بآن وحشیان وحشت انگیختند / چو خاک صحرا در آمیختند
ز شمشیرها آتش افروختند / بآتش جهانسوزی آموختند
زبانهای شمشیر کین خواسته / زبانها چنانچه شد آراسته
شنیدند از آن قوم هر جا نشان / نماندند از ایشان نشان کین کشان
ز شیر ژیان تا به روباه پیر / نکشتند کردندشان دستگیر

از بزم عازم رزم شدن شهنشاه میرزا قاسم جنابدی

در عیش شد بسته بر خاص و عام / چو درهای میخانه ماه صیام
مغنی بپرداز عشرت تار چنگ / که سازد کمند و کند ساز جنگ
تهی کرد قالب نی دلنواز / ز آتش ز شوق لب یار باز
چنگ ناتوان در غم کارخان / از و پوستی مانده بر استخوان
صراحی شد از قلقل نی خموش / ز مینا روان ساغر آمد بجوش

نی از نغمه سازی فراموش کرد / زبان در دهان برد و خاموش کرد
سنا وند و دیبای چین و فرنگ / فکندند در زیر زرههای جنگ
همه تو به تو قامت آراستند / به آهنگ کین از زمین خاستند
فلک با زمین در عتاب و ستیز / که روز ستیز است از جای خیز

نوعی دیگر هم از آن نسخه معتبر

زمین و زمان گرد لشکر گرفت / جهان شکل صحرای محشر گرفت
صفیر نفیر از ثریا گذشت / سر نیزه از عرش والا گذشت
کسی کو دم نای را گوش کرد / ز صور قیامت فراموش کرد
ز شمع فلک آتش افروختند / ملک را چو پروانه پر سوختند
ز گرد سواران در آن دشت کین / ندانست کس آسمان از زمین
جهان جست از نعل اسبان شرار / کران تا فلک شد شهاب آشکار
سرافیل صور فنا در دمید / دم اندر دم نای محشر دمید
ز جوشن یلان آهنین تن شده / وزان صف کین کوه آهن شده
ز تیر دلیران رستم کمان / زره پوش گشت از نجوم آسمان
به دست سپهر از خدنگ سپاه / سپر هاله و قبه اش قرص ماه
نشانهای خطی فتاد از هوا / بروی زمین چون خط استوا
ز خون دلیران زمین لاله رنگ / شکفته جهانی ز گلهای جنگ
ز تیغ ستم گرز کین چاک چاک / چو بار صنوبر نشسته بخاک
ز بسیاری سروران ترک تاز / زمین گشته بر آسمان سرفراز

زبس کشته جا در بیابان نماند ز تنگی جا در بدن جان نماند
اندران باب از جهان کناره جهان نای گیتی ز بنیاد برد
که صور سرافیل را باد برد ز گردی که بر چرخ دوار شد
بر و برج خاکی نمودار شد بروی زمین نارسید از سپهر
ره از گرد صد بار گم کرد مهر ز نعل آتش افشان ستوران چو بید
ز گرمی بر آتش همه پای کوب علمها ببالا علامت شده
علامات روز قیامت شده ز والای گلگون سنان بهره‌مند
شفق از زمین جزء داری بلند فراوان ستروافیان کرد ساز
بصید نذر دوان فرستاد باز دو کوه از دو لشکر نمودار گشت
بجنبید کوه و بلرزید دشت ز جولان شیران دران سلسله
درآمد بهفت آسمان زلزله ز سم ستوران گرد سوار
نثار و ستاد اسمار غبار زره پوش گردان گردون شکوه
دو دریای آهن دو البرز کوه ز بسیاری لشکر چو حباب
گران شد زمین و فرو شد بآب ز ابر تفنگ برق جستن گرفت
وزان برق زار گسستن گرفت ز ابروی خوبان کمان یاد کرد
ز هر گوشه فتنه بنیاد کرد روان ناوک فتنه از هر کنار
بتاراج جانها چو مژگان یار سر نالها لب بخون متصل
چو دامان عشاق پرخون دل چو نار تفنگ مهره شد آشکار
وزان جهت مهر فلک مهره وار زره سر بسر پایه ابتلا

ازان

ز زلف بتان گشته دام بلا کمند از کمین فتنه جویان شده
چو گیسوی یار آفت جان شده سپهر از غباری که انگیخته
چو غربال کرد فنا بیخته که شخص خود و زره تیغ و تیر
چو سوزن که سر بر زند از حریر سنانها نهال صنوبر شده
دو بار صنوبر سرانسر شده ز والا سنان رشک گلزارها
برآورده گلها سر از خارها ز پیکان سنان رنج بسیار داشت
چه خاری که از غنچه آزار داشت ز برق تفنگ سده روشن شده
تفنگ نخل وادی ایمن شده برافکنده گرد از سپهر روشن
صف دشمنان راست شیر کمین پریشان شد آن خیل زان پرگره
ز طوفان فرو ریخت البرز کوه چو جولان کند شاهباز از ستیز
درآمد بخیل کبوتر گریز ز شیران بر آهو شود کار تنگ
ز نخجیر باید مصاف پلنگ بگرز و کمند و سنان تاختند
شکستند و بستند و انداختند سنانها ز هم فتنه انگیزتر
ز مژگان کافر دلان تیزتر بت از تیغ کین تو از فرق تا
وزان شد کله خود زر طیل باز کمرهای زرین بخون لاله گون
یلان تا کمر غرق گرداب خون ز خود و سپرها که بر کاله بود
چمنهای کین پر گل و لاله بود تفنگ شد سراسر پرش زان غلو
ز دودش نفس شد گره در گلو ز خون گشته برق سنان لاله گون
چو برقی که باران او بود خون چو شبهای روشن سنان جابجا

درافتاده چون لاله بر روی خاک — جهان پر ز خون و در او انقلاب
فرو رفته گوی زمین چون حباب — ز گرداب کشتی گران چرخ خون
برون بردی از عالمش سیل خون — یکی نا امید از جوانی شده
یکی سیر از زندگانی شده — شد از ترک خون هر نا امید
جبینهای کین سر بسر سرخ بید — رکاب ستور از ره آزمای
درافتاده و گشته خلخال پای — شده بر جم طوقهای بلند
زمین جای همچو قطاس سمند — ز خون لعل اسبان در آن انجمن
نگین جست از عقیق یمن — تهی مشت گردان ز گرز درشت
همه کار گرز گران کرده مشت — زمین فلک غرقه در خون خاک
زمین لاله گون آسمان گردناک — تفنگ همچو باران مرده به قهر
فرو مانده نی مهره باری نشهر — نگون سر علم از تباهی همه
شده حلقه گوش ماهی همه — فتاده کمانها در آن ترکتاز
زعله چو قوس قزح بی نیاز — یکی جوشن افکنده بهر گریز
چو آتش ز آهن برون جسته تیز — فتاده ز دست آن یکی در کمند
از آن پای دیگر فتاده به بند — فتاده ز تاک آن دگر بیک هلاک
بسی آرزو برده با خود بخاک — در صفت جنگ قلعه گیری و
حصارداری مبارزان نامدار — غریو نفیر از فلک تاب برد
ز چشم کواکب دهل خواب برد — گرفته گردان خبرها بجنگ
ز هر گوشه دندههای جنگ — خروش تفنگ از ثریا گذشت

چو چرخ گشت از سرها گذشت — بر افروخته رعد آتش کارزار
بر آتش شرار از تفنگ آتش عصا — تفنگ همچو رعد بهاران شده
ز دود و ابر او سنگ باران شده — مشبک حصار از خدنگ انبار
چو از انجم آسمان نیلگون بارگاه — شد اهل آن قلعه زار و ذلیل
ز سنگ تفنگ همچو اصحاب فیل — ز بس بر هوا گرد میدان جنگ
ز بر رفت تیر و نه اوش و سنگ — فلک کرده در کینه فواحی هجوم
فلاخن ز بهر کرده سنگ از نجوم — ز بس سنگ رعد اندران کارزار
جو الا شده رخنها در حصار — ز تیری که بر چرخ گردان شده
ز انجم فلک پر ز پیکان شده — ز دیوار و در سنگ کین آمده
بلا ز آسمان بر زمین آمده — بر آورده سر از دهانهای کمند
کو شیری فلک را در آرد به بند — فکنده از سر کین یکی سنگ جنگ
که خاک عدو را بر آرد درنگ — فلاخن یکی دیگر از جمله ساخت
سبک تیر را خصم یا رنجه ساخت — ز هر سو یکی قامت افراخته
ز دود و کنف نردبان ساخته — یکی ناخنش خسته دیوار جنگ
چو از تیشه کوهکن خار و سنگ — همه برج و باره ز پا تا بفرق
چو امواج خروشان بخون گشته غرق — ز خون گشته دیوار کین لاله گون
و زان خندقش گشته دریای خون — چو دریا ز خون دهر لب آب بود
ز دریای خون قلعه گرداب بود — چو دیدند جنگ آوران زمان
که نتوان گرفتن بجنگ آسمان — ز بر حصار آتش افروختند

بر آتش دل دشمنان سوختند | ازان آتش فتنه برج حصار
برافروخته همچو گلهای نار | دران قلعه یک سر تو گویی همه
چو اهل جهنم در آتش همه | ز تاب آتش کین دران کارزار
چو نعل بر آتش درون حصار | حصاری چنان گرد از آتش قصور
ز تاب تجلی فرو رفت طور | **صفت رزم دلیران جهان گشای جهانگیر**
صفیر نفیر قیامت نهاد | ز جا صور را برد چون گردباد
ز بس سر علم آسمان در حجاب | نمود از فلک صد هزار آفتاب
ز گردی که بالا شد از هر کران | فلک شد دوتا زیر بار گران
دران عرصه گاه از غبار سیاه | سراسیمه شد برق و گم کرد راه
زبانه علم بر چرخ انگیخته | شبی ز آفتابی در آویخته
نفیر از غلافش سری بر زده | ز غار اژدهای یلان سر زده
ز جوش دهلها بگردید گوش | جلاجل شد از بانگ در خروش
شد آتش ز دود تفنگ آشکار | چو از نخل ایمن شرر [illegible]
کشیدند رستم دلان زمان | ز ترکش خدنگ و ز قربان کمان
چو ترکش ز کوشش زمان جنگ | تهی از کمان گشت تیر از خدنگ
زمین از زرههای کین چشم سار | نهنگان دریای کین چون دوار
تفنگهای کین گرم ترکش همه | جهان غرق طوفان آتش همه
ز تیزی خدنگ از نظرها نهان | رسیدی چو تیر اجل ناگهان
درون زره ناوک تیز پر | چو مرغان درون قفس جلوه گر

در افتاد از شاخ زنگین تفنگ | پلنگان چو نخجیر رنگ از پلنگ
ز پیکان پر تیر چون مرغ تیز | فتاده بخاک و شده گوشه گیر
یلان عقدهای زره های جنگ | گشادی به پیکان تیر خدنگ
کله خودها از تفنگ لالها | زره رخنه در لالها زاله ها
تفنگ افعی مهره را چاره ساز | چه مار کش آمده تن مهره ها
زره از سنانهای زهر آبدار | ز مژگان چو چشم بتان فتنه بار
به تیغ خدنگ از دو سو بی درنگ | قلم نیزه و نال وی از خدنگ
ز بس تیغها کاتش افروز بود | شب تیره روشن تر از روز بود
همه نیزه ها کاخ تن را ستون | ستونی کزان شد بنا سرنگون
ز خون نعل اسبان دران دشت کین | چو در پای گلبن گل آتشین
رکاب سواران پر از خون ناب | چو خاتم نمود از عقیق مذاب
سرها ز خون یلان لاله گون | ز نوک سنان گشته غربال خون
یکی بر سمندان یکی افتاده پست | یکی سرفرازان یکی زیر دست
فکنده کلاه آن دگر شد ستیز | سراسیمه سر کرده راه گریز
یلان را بکف گرز کین لاله گون | چو فرق شهیدان شده غرق خون
علم را که آیینه شد فرق سای | شده صیقل از نعل هر بادپای

[illegible] باب [illegible] جهان گشای

ز دود تفنگ آسمان در گرفت | جهان را سیاهی لشکر گرفت
چو مژگان ابروی بازاندوی | دلیران به تیر و کمان فتنه جوی

خان و سپرها که در کار بود   جبینهای کین را کل و خار بود
دهانها ز تفنگ از ستم باز کرد   دوی در وجود از عدم باز کرد
بلرزید با خود سپهر بلند   زمین شد گریزان ز نعل سمند
زمین از دوار و بد انسان بتاخت   که هر چند گردید جنبش نیافت
شد آیینه روی پر گرد علم   ز دو از طابق النعل بالنعل هم
کمند هژبران دران انقلاب   چو گیسوی خوبان پر از پیچ و تاب
ز دو الاسپر نیزه رخشان شده   مثال کلیم آتش افشان شده
بتیغ و سنان پردلان در ستیز   چو خوی بری پیکران تند و تیز
چو سد سکندر یلان کینه خواه   ببستند بر خیل کفار راه
نرفتند ازان سیل غران ز جای   فشردند چون کوه البرز پای
ستادند گردان آیین مصاف   بجنبید ازان زلزله کوه قاف
ز شمشیر آن ماهیان فولاد چنگ   جهان شیشه ای پر ز شیر پلنگ
شد از نیزک خون پیر و جوان   تنهای کین سر ز از ارغوان
تفنگ افعی نیزه را گشت مار   چو ماری که شعله تفنگ مهره دار
اجل را ز فرق یلان ترک بود   وزان کاسه خون شربت مرگ بود
بهم بر زدن قول را در زمان   نگون گشت علمهای آن مردمان
فتاد این بگرز و آن دیگری بتیغ   همه غرق در خاک و خون بیدریغ
چو آمد ستیز از دو جانب بجان   نیامد کسی از دم او امان
وز آنجا چو شیر ژیان کینه خواه   عنان تاخت برقلب کا سپاه

شرار

شرار تفنگ شد بچرخ برین   که جا تنگ بود از سپه بر زمین
ز دود سیه از تفنگ در زمان   نمودار شد انجم و آسمان
رسید گوی بفر و شکوه   که از هیبتش آب شد تیغ کوه
ز نعل ستوران همیجا هجوم   زمین پر هلال آسمان پر نجوم
خبر یافت خاقان جم اقتدار   که شد از دها آهنت روزگار
بجنبید با خیل مردم شناس   اساسی که گردون کرد گردون هراس
یکباره بر دشمنان ریختند   زمین و فلک در هم آمیختند
بتیغ درخشیده شیرین و جب   نشاندند الماس یاقوت رست
ز بس خون که ترک ز دو از فرق تن   سهیل فلک شد عقیق یمن
ز جولان شیران آیین ستیز   غزالان نهادند رو در گریز
نوعی دیگر از همان کتاب معتبر   فتاده ز سر خود تا لخت لخت
چو بار صنوبر ز شاخ درخت   ز عکس سنانهای الماس گون
نموده چو برق درخشان ز خون   ز پهلوی ترکش جوان در شتاب
ز دست عنان مانده هیچ و تاب   زره ز ابر نیسان فزون میگریست
بصید دیده بر خویش خون میگریست   شد آزرده از تیغ کین فرقها
سر کوهها رفته از فرقها   ز خون دشت کین بحر عمان شده
ز دو کپا شاخ مرجان شده   رسید علم شد بدان دار و گیر
چو نعل ستوران سکنه نیز   نه با ایستاده و نه بازو بجای
همه سرکشان کرده گم دست و پای   یکی کرده پهلو تهی در ستیز

ز ترکش برآورده بر در گریز | ز زرق یکی خون روان همچو جوی
یکی را روان آب حسرت بروی | اندران قتلگه هر دو ان جنگجوی
ز هر گوشه رستم دلان زمان | کشیده کشاده خدنگ و کمان
خدنگ از کمانها دویدن گرفت | عقاب شکاری پریدن گرفت
جهان از تفنگ آتش افروختند | کران طوطی و سدره را سوختند
سپرهای گلگون دران دشت کین | ز برق تفنگ شد گل آتشین
ز پیکان دران جوشن زره شد بساز | ز رهها چو چشم بتان فتنه ساز
لب برزده نیزه را تیز جمع | به انسان که پروانه بر گرد شمع
براق ملیکان غبار سیاه | چو بر روی گیسو ز ابر سیاه
زمین بر فلک نیزه کرده غبار | بر آن آشیان کرده مرغ هوا
سر علم بر فلک کرده راه | شده عنکبوت چشم خورشید و ماه
فتاده به فرق گردان تبر | تذروان بچنگ عقابان اسیر
چو پیرا فکندی خدنگی ز سر | بجایش نشستی خدنگی دگر
کمان و کمند افکن روزگار | چو ابرو و زلف بتان فتنه بار
چمن شد ز نخل سنان دشت رزم | گلش جوشن و غنچه اش خود زر
ز برق و سنان و تفنگ بی حجاب | هوا ابر شد آسمان پر شهاب
نی نیزه از تیغ گردان شکاف | شده ناوک از بهر تیر مصاف
تفنگ همچو اژدر سری پر ز قهر | دهان پر ز آتش برون ریز زهر
فلک سان چو مه حلقهای کمند | سر شیر گردون در آورده بند

نی نیزه از خون سرو جوان | فروزان چو شاخ گل ارغوان
سراسر تبرزین بخون گشته آل | نمود از میان شفق چون هلال
ز گرز گران سروران سرگران | بر آن رفته هوش از سر سروران
ز شمشیر کین خورده هر جا کچاک | چو با برصنوبر فتاده بخاک
جرسهای زرین بخون لاله گون | درافتاده و گشته گرداب خون
ز سرها که بر نیزه بود استوار | در آن دشت شد سر بسر لاله زار
بخون خاک میدان شده مستقل | فرو رفته پای ستوران بگل
چو دریای خون عالمی موج موج | ز رنگ شفق موج بر اوج زد
فرو رفته چرخ عدو در بخون | میان حباب می لاله گون
کلاه خودها لاله گون سر بسر | چو از خون دل طاس جوینده گر
سپرهای کین شد دران داوری | ز دود تفنگ چرخ نیلوفری
یکی گرز آهن بکف جلوه گر | ز میدان برون برد گوی ظفر
بمشت آن یکی دست دیگر شکست | دران کار بر دار بد اندیش ست
علمهای والا هنر فرش جای | سر علم گشته خلخال پای
جهان مانده در عرصه از تنگنا | چو نیلوفر از جنبش باد و با

در صفت مذکور از کتاب مسطور

دو دریای لشکر غرش گرفت | دو کوه قوی پایه جنبش گرفت
برآمد غریو خم هفت جوش | خم زرد پشت آسمان از خروش
ز دست ستوران هوا گرد ناک | فلک بر سر خویش میکرد خاک

سم بادپایان زمین پاش پاش
ز برق آتش فتنه برپای شد

ز سوی دگر خصم گردن فراز
برون راند لشکر به آیین و ساز

برآراست بر سو آهنگ جنگ
هزاران صف از اژدها و نهنگ

اندران باب از جهان گشا
دم نای سنج ز آسمان بهره مند

اجل را صلا زد به بانگ بلند
کمانها در آمد ز قربان بجنگ

که قربان شود عالمی از خدنگ
ز نار تفنگ مهره انگیختند

ز برق بلا ز الماس ریختند
کمان کیانی چو ابر دی بار

ز هر گوشه کشته مردم هزار
ز پیکان خونین کرد خشان شده

همه نیک و نعل بدخشان شده
پر از تیر پهلوی گردان بسی

ز ترکش نماند احتیاج کسی
گرفت آتش کین یلین سبا

خراشش همه تیغ زهر آبدار
عنان سواران گسستن گرفت

ز هر گوشه ابر قیامتی گرفت
ز نعل ستور و ز گرد سوار

زمین پست و آسمان پر غبار
شد از تفنگ والا گرفت

ز رنگ شفق شعله بالا گرفت
به جنبش در آمد زمین بیسار

جهان کرد طوفان نوح آشکار
برون جست مرغ خدنگ از کمان

عقاب شکاری گرفت آسمان
کمان و کمند آفت فصل دین

یکی در کمندان دگر در کمین
علمها ز تیغ ناوک تیز پر

چو شاهد و مرغان پران جلوه گر
ز هر سو سنانها ز زهر آبدار

چو مژگان غمزه زنان فتنه بار
یلان تیر زن خورده چون نیشکر

چو نی بسته در جان بسیاری کمر
جرسهای رویین زبان فتنه بار

چو ولهای سنگین ولان تتار
مه سر علم دلکش و دلپسند

چو رخسار خوبان بالا بلند
ز دود شرار تفنگهای جنگ

کمانها چو قوس قزح رنگ رنگ
ز خون چشمهای زره قطره بار

چو باران که ریزد ز ابر بهار
ز گرد ستوران همی شد شتاب

فلک زیر خاک آدمی غرق آب
ز هر سو دلیران بهر دو لشکری

کشیدند از روی رویین تنی
یمین سپاه قیامت ستیز

شدند از دو دستان در گریز
اگر چه بود پای برجا درخت

در افتید تا چون رسد پای سخت
ز لشکر بود گر چه کشتی چو کوه

نهنگش چو دریا کند بی شکوه
نوعی دیگر هم ازان کتاب

ز خون نهنگان زره لاله گون
فرو رفته گردان به گرداب خون

یکی زد بگرز و آن دگر داد مشت
فتاد این بپشت آن بگرز درشت

تبرزین دران عرصه سینه سوز
ز خون همچو گلهای بستان فروز

پر از فرق گردان آیین غرور
نگونسار همچون قطاس ستور

سپر پاش تیک دران ترکتاز
نظاره آتش دیدها مانده باز

چو نعل ستوران روان و گرفتن
فتاده ز سپر قبها بر زمین

ستوران در افتاده بی نعل و سم
سراسیمه وحش دشت دریا گرد هم

جرسهای رویین در افتاده سخت
چو بار صنوبر شده لخت لخت

شد نیزه ها از تفنگ یک بیک
به یکره قالب سان تنگ

ز خونی که مرگ رد از فرق برد شفق شد برین گنبد لاجورد
ز خون کاسه فرق مردان جنگ قدحها پر از باده لاله رنگ
ز گرد سپاه و ز پیکان تیر گره شد نفس در گلوی نفیر
ز غوغای لشکر در آن رستخیز بلا را فراموش شد از گریز
ز آن زیر دست و ز این سرفراز کسی را نمی‌شد در فتح باز
زبان تفنگهای خصم از کمین برآورده دود از زبان و دهن
ولی تیغ جان قیامت ستیز بر آن آتش از دمها موج ریز
در افتاد شیران جابک عنان یکی از خدنگ آن دگر از سنان
گریبان و گردن گرفتند دست گریبان در سینه گردن شکست
یکی را دل از زخم پیکان فکار نگون غرقه چون غنچه از نوک خار
فکنده زره دیگری تیز گام رسیده چو مرغان وحشی بدام
یکی را گسسته کمربند زر فتاده چو کوه گران از کمر
ز اماقه سر دیگری تند و تیز برآورده پر از هوای گریز

در گریز اوزمرزا قاسم

کشیدند صف یلان از دو سوی چو خورشید و سایه بهم روبروی
بصولت پلنگ و بشوکت نهنگ سپاه مظفر بصید فرهنگ
چو تیغ و سنان سر بسر تند و تیز بیکبار کردند عزم گریز
سپاهان پر فتنه چون زلف یار پریشان شدند از یمین و یسار
رسیدند دیوان ز جان ناامید چو زاغان ز پرواز باز سفید

گریزان

گریزان شده زنگی خامه سوز بدانسان که خیل شب از ترک روز
ز برق تفنگ گرم و کرشش همه گریزنده چون دود از آتش همه
سپاهان برابر بخاک سیاه چو سایه شده پایمال سپاه
همه روی صحرا پر از کشته گشت وز آن کشته‌ها پشته گردید دشت
بدنهای بیجان در آن ترکتاز دد و دام گشتند از آن طعمه ساز
جهان گشته دریای خون ز انقلاب نهنگ فلک همچو کشتی در آب

در صفت جنگ‌گیری و قلعه‌داری دلیران کاری و مبارزان (کارزاری)

دلیران آهنگ کین خاستند سر و تن ز آهن بیاراستند
باطراف آن قلعه با صد شکوه کشیدند صف همچو البرز کوه
ز خود و زره هر کسان یکسره حصاری ز آهن پر از کنگره
نظاره از روزن ماه و مهر برون کرد سر قدسیان از سپهر
همه مهرهای تفنگ کینه خواه چو سیاره بر آسمان کرده راه
ز تنگی که آمد فرود از مصاف نمودار شد بر زمین کوه قاف
به آهنگ کین کرده چرخ بلند ز مه حلقه وز مهر تابان کمند
فلک سوی میدان کین تاخته فلاخن چو قوس قزح ساخته
رسید از دو سو سنگ پیکان تیز وز آن آسمان و زمین در ستیز
ز پیکان سنگ آتش افروختند وز آن طول و سعد را سوختند
تفنگ همچو سنگین دلان زمان زده رخنه در کار امن و امان
ز ناوک شده مار تیر آشکار بدانسان که از بوستان نیز مار

ز سوفار تیر اندران انجمن | شده رخنها در حصار بلن
ز خون یلان بر جهای حصار | شده لاله گون همچو گلهای نار
بآهنگ خندق همه تفته چوی | نهنگان بدریا نهاده بروی
رسیده بر خاک ریز از شکوه | پلنگان روان بر کمرهای کوه
ز گرز گران سنگ مردان کار | شد از کنگره رخنها در حصار
یکی پنجه از کنگرش رخنه کرد | بآن روی تن پنجه در پنجه کرد
ز نیزه یکی جست دیوار جنگ | برون آمد افعی ز سوراخ سنگ
دگر یک درو کار زرها دگرد | ز انگشت سیمین فولاد کرد
یکی رفته بالا بروز کمند | چو خورشید بر آسمان بلند
کمند فلکسای گردون عروج | شده منطقه بهر ذات البروج
دلیران شمشیر و سنگ ستیز | زدوی بر محک جوهر تیغ تیز
دویده بر باره مردان جنگ | گرفته آن قلعه را بی درنگ
حصار بلند از عبور سپاه | شده چون کهکشان شاهراه
ز خون گشته دیوار و در لاله گون | وزان کوه جبار سر جوی خون
دگر باره گردان کمان نکیف | کشیدند بر گرد آن قلعه صف
چو عنقا دویدند بر کوه قاف | اندران باب هم ازان کتاب
فلکداران عرصه روزگار | دلیر بس علم رخنها در حصار
فکندند سوی سر سنگ جنگ | وزان شد ترازوی کین بر زمین
ز سنگ گرآمد ز دیوار کین | فرو رفت تا آب گرانی زمین

زتیری

ز تیری که بر فراز سپهر | جبر داشت چرخ گردان ز مهر
ز رعد آسمان بر زمین خاره ریخت | تفنگ آب از چشم سیاره ریخت
چنان کرد پیکان ز خارا گذر | که باد بهاری ز گلبرگ تر
پر از ناوک کینه دیوارها | چو از خار دیوار گلزارها
ازان قوچ برق یلان در مصاف | بر آورد عنقا سر از کوه قاف
زمین پر ز سنگ و هوا پر ز تیر | وزان ناله مرغ و هوا در نفیر
برون جسته آتش ز پیکان و سنگ | ازان پر شهاب آسمان دو رنگ
سپهر از غبار زمین پرده بند | هوا دام مرغان ز تار کمند
چو زان قلعه شد آمدی استوار | ستادی بر روی هوا از غبار
چو رفتی ببالا خدنگ سیاه | شدی جنگ آن قلعه اش سد راه
ز پر خدنگ ثریا گذر | ز هر سو فرشته بر آورد پر
فلک را خدنگ یلان جا بجای | ستاد از گرانی پیکان بجای
شد از تفنگ برق آهنگ بود | چه برقی که باران او سنگ بود
سنان تفض تیغ مردان کار | زده هر طرف چاکها در حصار
کمند از کمین بار آورده سر | وزان اژدهای فلک بر حذر
چو بر اهل آن قلعه شد کار تنگ | کشیدند رایت ز میدان جنگ

صفت رزم و پیکار از همان کتاب معتبر

دو لشکر روان گشت لنگر گران | بجنبید از جا دو کوه گران
یلان بر کمر هر طرف تیغ تیز | بتیغ و کمر کوهها در ستیز

سر نیزه‌ها بر فلک کرده راه / شده آفت چشم خورشید و ماه
علمها تیغهای کین سر بسر / گل سوسن تیغ تیر و تبر
ز گرد سپه سروران زمان / زمین سر بسر رفت بر آسمان
دو پیکان رسیده بهم از دو سوی / دو ابرو شده از دو سو روبروی
ز پیکان گره کینه در سینه‌ها / سر از سینه‌ها بر زده کینه‌ها
ز غریدن کوس رویین اساس / شده آسمان و زمین پر هراس
علمهای والا همه دلپسند / بلا همچو خوبان بالا بلند
بر سر علم بر فلک کینه خواه / به ناخن خراشیده رخسارها
تفنگها ز آتش شرر بار بود / جهانهای کین را گل نار بود
ز نوک سنانهای زهر آبدار / شکفتند خارا و گل آمد ببار
سنان گشته سوزن ز پیکان تیز / شکاف دل از آن عمل رفوگیر
زره گشته موج بلا سر بسر / یلان در لباس کفن جلوه گر
کمند دلیران بپیچ و شتاب / شده خیمه آسمان را طناب
ز بس رخنها بر خود و تیغ تیز / درخت افگن آن اژدهای ستیز
زره سر بسر فتنه آیین بساده / چو چشم بتان آفت دین شده
دوال سپر شد کمند بلا / یلان در کمند بلا مبتلا
علم در صف کین علامت شده / مهش آفتاب قیامت شده
ز تاب فتاد از تفنگ لخت لخت / چو مرغان بسمل ز شاخ درخت
چو مرغان شکسته پر و بی نوا / خدنگ شکاری فتاده ز هوا

ز بس

ز بس تیغها خورده بر یکدگر / چو پرگار گردیده هر یک دو سر
روان سیل خون هر کس را ز فرق / دران حلقه در خون خود گشته غرق
ز خون بر زمین رفته سیلابها / زرههای کین گشته گردابها
زمین زمان گشته دریای خون / حبابی بران آسمان نگون
اندران باب از جهان [illegible] / زدند آن هزبران آهن کلاه
بیکباره بر قلبگاه سپاه / باذن صاحبقران زمان
کشادند هر سو کمند و کمان / فتادند ایرانیان چون درخت
چو کوه گران با فش و رخت / فتادند در هم چو شیران مست
دلیرانه هر یک بدین سان شکست / ز تاب سنان آتش افروختند
چو آبی که زو عالمی سوختند / بگرز و بشمشیر بردند دست
عنانها گسست و کمرها شکست / سواران علم کرده تیغ ستم
بدانسان که بر فرق آتش علم / ز بس تیغ کین خورده از یکدگر
شده هر یکی ذوالفقار دو سر / بجنبش درآمد زمین چون سپهر
نهان شد ز گرد یلان قرص مهر / ز چشم زره خون چکیدن گرفت
بروی زمینها دویدن گرفت / ز گردی که برخاست میدان جنگ
زمین را شتاب آسمان را درنگ / زمین شد غبار و فلک زان قرار
چو کشتی ز باد گران غرق آب / فلک کش ز جاجیل خون در ربود
چو نیلوفر از روی دریا نمود / یلان از تبرزین فتاده نگون
چو از تیشه از کوه کن بیستون / یکی کرده خم دست و برکنده سر

بچوگان کین برده گوی ظفر / بالای سر برده آن یک سری
چو گرزش زده بر سر دیگری / فتاده فراز فرق هر سرفراز
نگونسار شد چون جرس طبل باز / فرو مانده اسپان ز جولان همه
چو اسپان شطرنج بیجان همه / نزد در کشاکش کمان را کس
چو قوس قزح صورتی مانده بس / بسر علم کرده ز دور و بال
چو نعل ستوران شده پایمال / ز پیکان کین ناوک جان شکار
جدا گشته چون غنچه از نوک خار / فتاده سر از تنگ لخت لخت
جدا سان گر از ژاله برگ درخت / رکاب سواران بخون لاله گون
فرو رفته تاشان بگرداب خون / ز بس تیر در پهلوی هر کسی
ز ترکش تهی کرده پهلو بسی / ز اسپان در افتاده مردان جنگ
یکی از سنان دیگری از خدنگ / ز هر سو بر فرق گردن کشان
نگونسار چون کاکل مهوشان / بحسرت در افتاده گردان خاک
جگر لخت لخت و بدن چاک چاک / فتاده کلاه از سر سروران
برون رفته کبر از دماغ سران / کسی یاد ازان عرصه داوری
نمیکرد فتح و ظفر یاوری / اندران تعریف هم ازان لشکر
ز هر سو هنروران هنگامه گیر / گشادند بازو بشمشیر و تیر
ز پیکان پر شکسته سپهر دو رنگ / وزان قدسیان در تماشای جنگ
بی آب لب تشنگان در ستیز / جهان آرزومند شمشیر تیز
زره تا که آب از تف و تاب بود / بی تشنگان خنجر آب بود

بدست

بدست دلیران همین تیغ بس / نمانده بآب و گرد دست رس
نشانهای کین گرم و سرکش همه / بخشم زده سیل آتش همه
هوا گرم وز نعل اسپان زمین / چو صحن چمن پر گل آتشین
بهر تیغ افشان ز گرمای دشت / همی گشت آب و ز سر میگذشت
ز برق تفنگ آتش افروختند / خس و خار آن دشت را سوختند
ز گردی که هر سو نمودار گشت / ازو روز روشن شب تار گشت
بگرز و کمندان یکی برد دست / یکی دست سر بست و در هم شکست
گرفت این دگر را کمر بند زر / فکندش چو کوه گران از کمر
سپاهان فتاده بسی بی نوا / فشرده بپای شکوه استوار
همه موی سر بسته بر یکدگر / در آورده شیران بزنجیر زر
ز خون فرق هر کس که پیدا نشست / ز دیوان دیو افکنان سایه دشت
یکی را ز نظارشان رنجه پشت / شده خار پشت از سنان درشت
گره بر جبین دیگری چون سپر / بزیر سپر چون کشف برده سر
یکی خورده پیکان چو عناب تر / گر از دیده گلگون بخون جگر
شکسته آن دگر خود و کمان بیدرنگ / جراحشان گر یکسان شاخ نخجیر و رنگ
یکی کنده انگشت را از گزند / گره دیده چون منکرش بسته بند
نشسته آن یکی افسرده گر ز درشت / برون رفته همچون خمیر از درشت
سپاهان بخاک مذلت اسیر / زده بر جبین چشمه سار تقدیر
بخون سرخ شد چهره زرد شان / دگر باره آتش شده گلستان

در صفت جنگ مذکور از کتاب [illegible]

دلیران کمان و خدنگ از نبرد کشیده گشادند افکنده مرد
تفنگ همچو ماری دو سر فتنه زای چو ماری که از زهر دشمن ربای
بلبها نفیر قیامت صفیر چو قندیل زرین لبالب ز تیر
ز پیکان نی نیزه چون نیشکر ز منقار طوطی شده بهره ور
هوا شد ز دود تفنگ ابر میغ درو برق سوزان چو رخشنده تیغ
دهان دودناک ابر دریا ستیز تفنگ مهرها هر طرف ژاله ریز
زره حلقه چون زلف جانان شده بلای دل و آفت جان شده
گذشتی جبان از سپر تیر کین گه از اسیران زنجیر برین
کمند بلا مایه [illegible] ابتلا هزبران اسیری کمند بلا
سر نیزه زیور ز والا گرفت ز خارستان مشعل بالا گرفت
ز خون قبه های سپر هر کنار ز آئینه از عکس رخسار یار
گران گرز رویین تن سخت سر ز دلهای سنگین دلان سخت تر
ز خون بر جم توقها لاله رنگ ز دود آب و جاروب میدان جنگ
سنانهای کین جمله گلگون شده چو مژگان عشاق پر خون شده
تن از تیر پیکان که خونبار بود نهال گل و غنچه و خار بود
ز جوشن گذر کرده رخشنده تیغ چو افشان که برق درخشان میغ
ز برق تفنگ سر علمهای کین چمنهای کین را گل آتشین
ز خون تیغ کین لاله گون آمده چو مستی که در بوی خون آمده

ز والا گر

ز والا سر نیزه گلرنگ بود نهال بلا را گل جنگ بود
فتادند در هم دو صد خیل شیر بجان باختن همچو شیران دلیر
ز گردون برشد بمیدان جنگ زمین را شتاب آسمان را درنگ
زمین شد غبار و فلکها تباه چو کشتی ز بار گران غرق آب
فلک گشت زان سیل خون در بلا چو نیلوفر از روی دریا نمود

ایضا از ان باب از همان کتاب

رسیدند جنگ آوران یکسره شد از هر طرف نقطها دایره
زدند آن هزبران آهن کلاه بیکباره بر قلبگاه سپاه
باندازه صاحبقران زمان گشادند هر سو کمند و کمان
ستادند ایرانیان چون درخت چو کوه گران پا فشردند سخت
فتادند در هم چو شیران مست نه از زخم تیغ و نه از [illegible] شکست

نوع دیگر هم از آن کتاب معتبر

بجنبید امیری ثریا اساس سراسیمه شد آسمان از هراس
چو زلف بتان سرکش و فتنه جوی شبیخون آن قلعه بنهاد روی
بتیزی چو شیر نر گره نای سپهر از نهیبش درآمد ز پای
دهل زن زدی بس دهل زود زود فلک پنبه در گوش کرد از دهل
[illegible] ز برق [illegible] سپهر بلند چو قوس قزح بر سپهر بلند
ز [illegible] تا [illegible] قلعه گاه [illegible] یافت بر اوج [illegible] راه
[illegible] دلیران بران مرد رو [illegible] فلک سای چون ماه نو

بلنگینه پوشان گردون چو کوه / بشکل پلنگ از کمرهای کوه

شد از سنگ و پیکان تیر مصاف / فلک کان آهن زمین کوه قاف

ز بس سنگ کامد بتر و شکوه / برآمد زمین و فرو رفت کوه

ز بس کامد از هر دو سو تیر جنگ / زمین و فلک هر دو گشتند تنگ

پر از ناوک فتنه برج حصار / چو پیرامن دیده مژگان مار

کمند یلان بر سپهر دو رنگ / شده مضراب چرخ را تار چنگ

تفنگ همچو برق آتش افروختی / چه برقی که باران از او سوختی

یکی برده بر خاک زیرش کمند / چو شیر فلک بر سپهر بلند

یکی انتر زین خارا شکوه / چو فرهاد از تیشه میکند کوه

همه خاک ریزش بخون لاله گون / چو دامان چرخ از شفق لاله گون

هزاران منجنیق روان رستخیز / نهنگان دریای کین تند و تیز

پر از سنگ شد خندق شهر بند / رسید از زمین تا بچرخ بلند

تفنگهای کین گرم و سرکش همه / وزان برج یا برج آتش همه

اندران تعریفیه هم ازان تصنیف

چو از کوه سر زد بلند آفتاب / سر فتنه جویان درآمد ز خواب

نمود از دو خیل قیامت شکوه / دو سد سکندر دو البرز کوه

دم نای شور و زمین در زمان / بباد فنا رفت از آن آسمان

علمها چو خورشید این کهنه طاق / در از سایه سر علم در محاق

فلک چرخ را جامه در نیل زد / سنان چشم خورشید را میل زد

دوابرو

۲۲۶

زمین آتش داوری تیز شد / زوالاسان آتش انگیز شد

ز خون قندزبان گلرنگ بود / جهنهای کین را گل جنگ بود

چو طوفان نوح آورد رستخیز / شود کوه الوند از او ریز ریز

محیطی شد از خون روان در مصاف / صف لشکر از هر طرف کوه قاف

سرها در آن بحر خون زانقلاب / چو نیلوفر افتاده بر روی آب

ستوران در آن بحر خون تر همه / چو مرغان آبی شناور همه

چنان سیل خون از زمین خاست برد / کران کوه الوند را آب برد

ز خون گشته روی زمین لاله گون / کله خودها گشته گرداب خون

سر سرفرازان شده چاک چاک / چو بار صنوبر شده چاک چاک

ز فرق تفنگ خودها لخت لخت / فرو زان چو گلهای نار از درخت

علم گردباد بیابان غم / سبکتگی همچو مجنون علم (?)

فتاده در آن عرصه هولناک / چو گلهای خشخاش سر چاک چاک

کله خود ترکان در آن ترکتاز / سوی زمین نگون گشته چون طبل باز

از نسخه رنا (?) خواجه حسین ثنایی در وصف آرایی زنگیان در روز میدان و سلاح پوشیدن سرداران ایشان و جنگ مغلوبه این کرده

درآمد جهان در فغان کین / که چون نفخه خیزد از غار زمین

علم چون پری بال را کرده باز / دلیران جنگی شده عشوه ناز

بجنبش درآمد دو دریای تیغ / زمین گشته را گفت جنبا دریغ

ز بس شیهه اسب فریاد برد / فلک مهر را پنبه در گوش کرد

چنان فتنه در خاک گشتی عنان — کاجل مرده را زنده بردی گمان
فتادی چو دست از تن خشمناک — ز غیرت گرفتی گریبان خاک
چو از تن فتادی سر پر زکین — ز اعراض کندی بدندان زمین
ز بازیدن تیغ آتش فشان — نمیشد برون از تن کشته جان
دو لشکر سوی هم شتابنده شد — ز مردم زمین جیب آگنده شد
ز بس وسعت آن دو دریای کین — ز تنگی همی کرد نالش زمین
گهی رفتن و آمدن چک خور — نمیدید خود را ز لشکر بدر
ز بس شیهه اسب و فریاد مرد — فلک مهر را پنبه بر گوش کرد
رسیدند در وعده گاه مصاف — یکی شد دو عالم دو شد کوه قاف
فشردند پا آن دو البرز کین — تپاب زمین چرخ گفت آفرین
علم چون پری بال را کرد باز — بدیوان چنبکی شده عشوه ساز
چو آرایش صف بپرداختند — نظر سوی یکدیگر انداختند
دوانیدند آنگونه بر یکدگر — که از پشت سر زد خدنگ نظر
چنان ضرب در ضرب بی اختیار — که دست فتاده نماندی بکار
بجیدن بدانگونه شد رزم گرم — که بی تیغ سر می بریدی دگر
چنان ناگریزنده مرد درشت — که چون کشته افتاد ننمود پشت
بسر تاز بس کرده با دا خروش — شنیدی خروش از سر مرده گوش
فراغت سراسیمه هر سو دوید — بجز قالب کشته جایی ندید
سر دون چنان سیل جوش فراز — چو از قله کوه شد گوی باز

بریده

بریده طمع دل ز امن و امان — هوس مختصر گشته در ترک جان
ز افغان شده گوش آزرده دل — فغان گشته از روی لب منفعل
ز بس مانده پا در رکاب از بلا — زمین وار پامال می شد هوا
ز بس بر زمین نقش می بست روی — مصور بساطی شد آن خاک کوی
چنان از کشاکش کمان شد بتاب — که در تیر میشد کمان سست تاب
نخوردی ز بس گرد ابرو ز غم — علم را و هر خط علم
ز بس گرمی پردلان روز کین — زوالی در آمد بجرم زمین
چنان فتنه در خاک آمد عیان — که رست از هم ناک از زمین آسمان
شد از سرها آسمان بیشه تاب — ولی پشته کوها بد در آب
شدی دشت در خون دلیر — که در کشتن خویش بودی ازان
ز بس دست افشان در خاک کین — ز بی دست آزرده روی زمین
دلیری ز اسب ار فتادی ز تیغ — بدی همچنان در فتادن دلیر
فتادی چو دست از تن خشمناک — ز غیرت گرفتی گریبان خاک
بلا در زمین شد فراوان چنان — که وقرص چو دید دگر آسمان
چنان گرم میدان ز نعل سمند — که بجست از جای بر چون سپند
ز گرزی که یکدیگر و زنگی مصاف — سبک گشت در دیده ها کوه قاف
بهر حمله زنگی تیره چهر — بخون دست آزرده می سپهر
هر آنکس که از زنگیان دلیر — بجید افکنی در فتادی بزیر
دو دیدی همان در پی صید خویش — ز آزاد مرکب دل از بیش پیش

وگر تاخت پای ز رومی دلیر / بمیدان زنگی برفتی چو شیر
ز زنگی بدیدی درو خشمناک / بیک تاب جنبش فکندی بخاک
ز بس بر نظر ظلم گستش بود / نمو آخذ نور چشمش ربود
ز تاریکی آن دو آن طلبید / درخشیدن تیغ را کس ندید
نبودی خبر سرکشان را ز تیغ / جز آن دم که بر فرق خوردی دریغ
جز از نعره شان نشانی نبود / در آن داوری گوش چشمی نبود
تزلزل چنان بر فتاد از بدن / که گویی فلک لرزد از آن انجمن
در آن رزم منصور باطل نگاشت / که هم کشته هم قاتلش جان بکاشت
زبون گشت رومی ز زنگی بکار / چو نور بصر از هجوم غبار
چو از حد برون رفت آن داوری / بشورید طبل اسکندری
برآشفت توسن بکین کرد تیز / مروت از و رخش و شد در گریز
بصید افکنی کرد بازو دلیر / عقاب اجل گشته از طعمه سیر
بجایی که بر فرق زد تیغ کین / پر از گرد ده جا مرده زیر زمین
چو زیر بغل تیغ راندی دلیر / حمایل شدی زنجو از بزیر
دهانی که از زخم خنجر گشود / ز خونش زبانش آن زبان شنود
بیفکند بر خاک چندان بدن / که گرد آسمان کوهی از کفن
بر افکندگی کرم دارای روم / بنظاره اش کرد غیرت هجوم
اجل کرد دریوزه از فر تیغش / بلا گشته مشاطه از غیرتش
چو زین گونه کوشید سالار روم / شد از آتشش هم زنگی چو موم

دل از زنگیان گشته زیر و زبر / بتسکین بی باکی آمد سپر
دریم واهمید بست و گشاد / ز دستی که هرگز شکستش مباد
ز جان الکه از ضعف تن دور شد / ز قوت دگر باره معمور شد
دل و دست رومی در آمد بکار / نهادند رو حیله در کارزار
دگر باره شد آسمان مرگ ریز / بشد کارزار و اجل چرخ تیز
درآمد جهان در فغان گوش کین / که چون نبض بجست از جا زمین
ز غریدن کوس غیرت سروش / بشوریده گشت و دل از گوش
فتادند بر هم ز بس کشتگان / بدان گونه شد ابر و آسمان
در آن عرصه رومی چنان حمله تیز / که گردی در آن گشته فکر گریز
ز زان فتنه چون شد زبون آسمان / زبونی بجا رید بر زنگیان
دلیری چنان تاخت زنجی بجنگ / که دیگر ندید آمیز رومی ز زنگ
گریزنده زنگی چو دامان راه / ز تاریکی کینه گر در پناه
بقوت تهی مرد بازو دلیر / زبونی سر افکنده زیر
نموده دماغ از غرور احتراز / تکبر جبل کرده جانا نیاز
زبونی چو بر زنگی آورد زور / شد از زنگیان حمله زد بر ستور
بلرزید مانند ابر سیاه / تکین پیر سر تیر دل بست راه
بر افراخته تیغ پرورده رنج / ظفر گشته لخت در جبین بر شکنج
چو شه دیدگان ما بوشیده زهر / کفن پوش آمد بمیدان قهر
بی رزم او بست صد جا میان / ز هر سبتش خون خلقی روان

عنان کو بر جانب او رها ظفر ثبت دار و بلا پیشوا
درآویختند آن دو رستم بهم نگنجید اندر میان حرف کم
دو برنده خنجر بکین در ستیز شده تیز با کندی اندر گریز
دو الماس گون دشنه آبگهر بهم گشته مقراض در قطع مهر
دو البرز کین گشته سرکوب هم نه این را لجاج و نه آن را ستم
دو برق بلا گشته هیجان کنند ولی لشکر آرزو شان بلند
تیز زده باهم بلا و اجل قضا با فلک زان اثر در جدل
ز اندازه چون شد فزون آن جدل ز خورشید شد اختر از زحل
سکندر ز شمشیر آتش اثر ز زنگی برافروخت شمع ظفر
اگر دود زنگی جهانسوز شد ولی نار خورشید شب افروز شد
شنیدم که هر شمع پروانه سوز بهنگام رفتن شود جا فروز
ز هر جز این سهمگین تیره دود بوقت شدن خانه روشن نمود
ز شمعی که افروختش از کلاه بزنگی عیان کرد روز سیاه
سپاهان ازان شمع بنشانده تاب گریزنده چون شب ز آفتاب
فرود آمد از کوه و بربسته دست پرستش گری را کمر کرد چست
ز احسان کشنده خود خجل وزان خونفشانی پی منفعل
بسی عذر بنمود و زاری گرفت جهان را ازان خاکساری گرفت
چو برداشت رخ از زمین شرمناک برآراست از آب جوی روی خاک
بر آن گشته منت دارای دهر دلش کینه بردار و لبش بهر

رسیده

بگردون شفق‌وش گردیده حنا توپ گردون افراز آن سرکشش
تفنگ از غضب میزد بر جود آتش بانگ کوس طرح شیون انداخت
سنان شان پس در گردن انداخت چنین تا شامگاهی جنگ کردند
ز خون گاو زمین را رنگ کردند از خسرو و شیرین از اعجاز [illegible]
دو لشکر دل بمرگ خود نهادند ز گرد ره سپه گیرا فشاندند
نبالیدن در آمد نای زرین زمین را رفت از جا پای تمکین
سنان سر چشمهٔ سیلاب خون شد نبای زندگانی سرنگون شد
شده هر برگ سان کارزار دو نیم عالم ز سیل کشته کهسار
جهان از برق خنجر در گرفته زمین را نیزه از جا برگرفته
درخشش تیغ کز هر سو علم شد چراغ راه تاریک عدم شد
ز بس غیرت گشوده بال پرواز بخود از جیبه کردی تیر پرواز
اجل را چشم روشن از فلک شد بچشم مرگ مهره مردمک شد
فتاده کشته هر سو زیر پشته هزاران زنده مرده زیر کشته

از مجموعهٔ خیال حکیم رکنا

بخون آغشته همچون شعله نیستان دلیران گشته از خون می پرستان
شده حیران بلا را دیده از دور قیامت راه گم کرده در آن شور
خدنگ ناوک اندازان آن رزم ز تقدیر خدا آموخته عزم
گذر کردی ز دلهای چو سندان چنان کز چرخ آه دردمندان
ز شست مرد چون بیرون شدی تیر ترازو گشتی اندر چشم تقدیر

بنوعی تابه تها تیر در کار　　که سستی تیر زن کشتی خبردار
اگر تیغ از کف مردان فتادی　　زخون گاو زمین را شیر دادی
زخون روی زمین چون رود جیحون　　حباب از سر فتاده بر سر خون
بنوعی خون بگردون رفته برده　　که عیسی خون بجای آب خورده

از جهانگیرنامه طالب آملی

دوا بر بلا فتنه باری گرفت
اجل خوی شیر شکاری گرفت　　تو گفتی جهان از مجسته گشاد
وبا طشت گردون ربام اوفتاد　　دم کره نا وام شد بهر بر
ز دولست آواز غرنده ابر　　شان کج نهاد ارسماز الکا
که سفت در گوش ناهید و ماه　　دو صف بسته چون دو رزمین حصار
میان دو صف گرم شد کارزار　　ز هر سو بجنبید قلب سپاه
هوا سر بسر گون شد از گرد نیل　　در حله از هر طرف باز شد
چو دریا خروشیدن آغاز شد　　علمها چو سیمرغ بگشود بال
درخشنده شد تیغها چون هلال　　فلک پای شد معرکه گردوار
قوی گشت بازوی مردان کار　　زمین موج دریای لشکر گرفت
قیامت جهان را میان در گرفت　　گشودند بر هم هنروران کمین
فشردند دندان بدندان کین　　جهان گرم شد آتش کارزار
که پیچید دود از زمین چون غبار　　دو دیگر آنچنان غوطه بر هم زدند
که گوئی می و شیر بر هم زدند　　بمیدان هول بر یکدگر تاختند
که شیران ز زنجیر افراختند　　کشاکش در آمد بهر دو سپاه

فرو ریخت

هر جنگ را بود کفشی سلاح　　چو ماه اندران عرصه بی دریغ
کمی طشت بود آسمان کاه تیغ　　نماندی دران عرصه تنگ و نام
بزنجیرها خنجر اندر نیام　　ندو ندان خود تیغ لب از حیا
برون آمدی همچو از پوست ما　　خدنگ از دم و در دیده نشان
هم از کیش چون تیر از کمان　　کمان کردی سست ماندی گره
کستی بجنبانده بر خویش نیز　　سپر گر نکردی دم تیغ پیش
زدی دست افسوس بر روی خویش　　کمند ار نکردی گلوی شکار
بپیچیدی از درد بر خود چو مار　　سنان گر نکردی دم سینه ریش
خلیدی چو نشتر برگهای خویش　　زره کردمی بی بدن زیستی
بصد چشم بر خویش بگریستی　　عنان گر دمی ماندی از پیچ و تاب
شدی سست رگ چون دوال رکاب　　زره ماندی از ابرش تند خوی
شدی ریش ریش الماس موی　　علم گردمی دور ماندی ز جنگ
بجوش درزدی شفقه رنگ رنگ　　اگر طبل ماندی زنالی زخوش
زدرد خموشی کشیدی خروش

از دیوان طالب آملی

دران مصاف که از عکس تیغ شبانگ　　هوای معرکه پوشد ز مردی سربال
ز لعب کینه بجست چنان آتش جنگ　　سنان بگیرخ در آمد چو شعله جوال
ز هر طرف متزلزل شود قلو تیراز　　ز هر طرف متحرک شود صفوف قتال
هلال تیغ شود گردن فلک را طوق　　خم کمند شود ساق عرش را خلخال
زبس تحرک پرگار ریح صد ولج　　بپیر جنان تیر سم شود اشکال

سکان پشت کردو نگیه بر دوش — زمین مجدد کرده ز غوطا سربال
فشنده بکر زخم آزموده کان بر خاک — پرند سایه شکسته بصورت غربال
همی نشسته عقابان تیر بال خدنگ — در آشیان دل و دیده چو بیضهای غزال
نگاه رجعت تیر از فراز سوی نشیب — هوا بریزد پر و بر زمین بزند پر و بال

از دیوان همان نادرة الزمان

دران بازار جان کر رونق جنس بلا گردد — متاع عافیت ارزان تر از کالای تالانی
غضبناکان آتش خوی بالا زو همچو نی سنجی — شکنج ابروان چون ریشی کند تا چین پیشانی
ز یادریح ماند زورق ارواح بی لنگر — در آب تیغ گردد کشتی اجساد طوفانی
یلان از بیم پیکان سر نهان سازند در مغفر — که در باران آهن آتشی شرطت بارانی
زمین نظاره باران تیر از هر طرف گردد — روان از حلقه چشم زره سیلاب حیرانی
بلا تبان شود روی زمین چون سینه عاشق — ز نعل بادپایان زمین فرسای جولانی
زمین گلها که رویاند بهار تیغ از اعضا — کند تن گلبن چون شبنمی میدان گلستانی

در منع گریز از صفات العاشقین

ره صحرای رسوایی گریز است — کلید مملکت شمشیر تیز است
بیکدم عالمی را فتح کردن — به از ننگ همه عالم بگردن
اگر صد بار زیر سنگ باشی — ازان بهتر که زیر ننگ باشی

در انهزام خصم از تاج المآثر لشکر کفر و ضلال از صف جنگ و جدال پشت بهزیمت
دادند و از یاس هراس لشکر صاحبقران روی از میدان ستیز به بیابان گریز
نهادند و از غایت و کلال و خجلت عنان از رکیب و فراز و نشیب باو بشتافتند

در گریختن

در گریختن سردار از همان کتاب آن گبر غدار به دست نامردی عنان از دست
جنگ و پیکار برتافت و صاحب واقعه و خیل منهم بین بالشیهون شده
از معرکه خسرو صاحبقران با جمعی از ملاعین چون دیو از پیش سلیمان گریخت
و چون گور از صولت شیر زیان و بر بیان رسید بیت روان رستم زال از
تجرب باز شود ، گریز داز وی همچون کبوتر از مضراب ، و از نهیب سنان
چون زبان افعی صفت بر خود می پیچید و از سهم پیکان ماهی پشت بسان ماهی
در خشکی اضطراب می کرد و از بیم خدنگ مار زرفشان رخنا که مار پوست می افکند
پوست می انداخت و از ترس حباب مار سطوت در دیده نور راه هیبت و در
هزیمت چون باد بساط خاک طی میکرد در نشیب و فراز بکردار آتش می تاخت
و از مهابت تیغ آب نمای آتش فشان بادرخشان از کره ارض آسمان میگریخت
و از شکوه خنجر سیماب سیماب وار میلرزید و از غایت مخافت خون در مجاری
و مناقد عروق او بسته میشد و از فرط هیبت مغز در تجاویف عظام و کله سر او میگداخت
از ظفرنامه شرف الدین علی یزدی بنیروی اقبال فرخنده فال رایت شوکت
واقتدار معاندان که باوج تجبر و استکبار افراشته بودند نگون سار شد و نفوس
مباهات و افتخار معارضان که باشتعال کثرت و استظهار به لوح تقصیر و ضلال کلاه
داشتند بآب تیغ آتشبار بکلی شسته گشت و لشکر مخالف یکبارگی پشت عجز بهزیمت
داد و در گریز از همان کتاب نظم صاحبقران کشورگشای عدو بند فرمان داد تا بالای
کوهها بلند آتش بسیار افروختند سپاه مخالف را از مشاهده آن ترس و هراس غالب شد و
پای ثبات و قرار از جای برفت و از سر وحشت پای خوف بر رکیب فرار زدند و عنان عزم

فرا داده روی او بار بصوب گریز نهادند چنان لشکری جرار که در مقابل یک سوار ده
جنگجوی تیغ‌زن نیزه‌گذار پیش بود بی کلفت رزم و پیکار از هم فرو ریخت والله یؤید
بنصره من یشاء در همان باب از همان کتاب نظم

شب قیرگون شد ز گرد سپاه ‌‌ ‌ چو زنگی که پوشد برند سیاه
جهان ماکه تیره چو دوزخ نمود ‌‌ ‌ درو تیغ چون آتش و شب چو دود
مخالف شتابان براه گریز ‌‌ ‌ سپه در عقب رانده با تیغ تیز
ره دور در پیش و دشمن ز پس ‌‌ ‌ مبادا چنان حال را هیچ کس
فکنده این سلیح آن دگر رخت ریخت ‌‌ ‌ فلک خاکشان بر سر بخت ریخت
سلاح و قماش و ز هر گونه چیز ‌‌ ‌ فتاده همه راه و بیراه نیز

از مطلع السعدین عبدالرزاق لشکر اعدا مانند شبه که پیش از رسیدن باد بگریزد و چون
دیواری بی بنیادی که سیل بآن نارسیده از هم فرو ریزد در گریختند نوعی دیگر از همان کتاب
نثر مردم شکسته و خسته که از زیر تیر و شمشیر خسته بوده بودند و متصل شده نمانی انجلاجی
اورا دست داد اما دانست که روز دولت او بشام نکبت مبدل گشته از چشمه چشم
سرشک خون آلود بر چهره گردانده و مشاطر ساخت و از فواره دیده بجای آب
خوناب جگر روان نمود و قطرات اشک از پرویزن چشم بر رخسار رد او بارش
دویدن آغاز کرد و اندران باب از همان کتاب مجمع عساکر گردون مآثر لجام ریز
بر مخالفان تاختند و نیران محاربه و قتال بنوعی اشتعال یافت که تا بهرام خون
آشام بگو توانی قلعه زبرجد فام فلک منصوب است واقعه بدان هولناکی یاد نداشت
و مخالفان را عنان تدبیر و علاج از دست قدرت و فکرت بیرون شد و بالضرورت

سر بخیر تقدیر در آورده و قدمهای ازو دون تدبیر کشیده و از غایت اضطرار نه بوجه اختیار در
صف کارزار از ناچار سر خویش گرفتند بیت ز بس عقده راه بیابان گرفت
دل چرخ از آن ترک سامان گرفت در صفت مذکور آنچه شرط سعی و کوشش بود
بجای آورده و چون طریق جلادت عساکر ظفر دلیر و شیوه بدکری فلک را نسبت بخود دید
یقین بدیدی گمان دانست که معاونت با چنان لشکری از حیز قوت و طاقت او و
مردم او بیرونست با سپاه خود ندی وحشت بصوب گریز آورده بمضمون الفرار
مما لایطاق من سنن المرسلین عمل رفت نظم چو لشکر هراسان شود
در ستیز علاجی نباشد بغیر از گریز کند هر کی آئین ترس آشکار نیاید ز
ترسندگان هیچ کار از روضة الالباب با لشکر صاحبقران گیتی پناه چون روی مقاومت
ندید بالضرورت دست عجز در دامن فرار زده و با دل چون کوره آتشگران در تفسیدن
و چشمی چون کوزن شکسته در چکیدن کوشش عاجزانه نمود با قومی قلیل الی عاقبت
معشوقه ملک را بدرود کرده بسبب طالع بیرون گرفت نظم شده روز دولت
بر ایشان تباه ز جان زرد و لبها کبود و سیاه همه جا بهاشان ز خون کشتگان العیل
پریشان شده گهر با زنگ نعل از میرزا قاسم جنابدی چو دشمن ندید از فلک یاوری
عنان تاب شد از ره داوری پراکندگی در سپاه او فتاد تزلزل در ایوان شاه
او فتاد رسید آفتاب سپر از زوال تنگ را فشاند و اختر اندر وبال یکی شست
رخساره از خون و خاک فشانده آن دگر جامه کرده چاک یکی پهلو پیش پرویز تیز
چو مرغان بر آورده پر در گریز سر از گریزان زبیم کنده یکی ترکش افکنده و دیگر
کمند فکنده آن دگر یک سنان از دست وزان خار در پای دیگر شکست

صفت گریختن هندوان از ظفرنامهٔ هاتفی

گریزان شد از سایهٔ آفتاب / سبو زیر پا شد خراب
همه خیل هندو از آن رستخیز / ز هنگامه کردند رو در گریز
بسی آرزوها که در دل بماند / بسی پای امید در گل بماند
تهی شد ز سودا دماغ بسی / نماند آتش اندر چراغ کسی
سیاهان هند از یسار و یمین / فتادند چون سایه‌ها بر زمین
سر هندوان زیر پا لخت لخت / فرو ریخته چون هند از درخت

از مقدمهٔ فتح از ظفرنامه چون خدای تعالی خواهد حکم خویش را نفاذ بخشد و قضیه‌ای که تقدیر فرموده باشد واقع گرداند عقل از عاقلان باز ستاند و منهج صلاح و بهبود از نظر بصیرت ایشان بپوشاند تا باندیشهٔ ناصواب خود بکاری چند قیام نمایند که موجب وبال و نکال آن گروه شود و آنچه ارادت ازلی بوجود آن تعلق پذیرفته وقوع یابد و از جزئیات این سر بدیع که لسان معجز بیان ما ینطق عن الهوی از آن خبر داده آنست که چون منشی قضا بمجاری جف القلم مثل ازلی حوادث از منابع عدم رقم زده بود در آن ایام معرکه که پامال قهر انتقام گردد حکام ولایت از آنکه سبل غرور در چشم خرد بی نور مانده و از جادهٔ سداد و رشاد انحراف جسته بحرکات شنیع اقدام نمودند در صفت برافراشتن فتح از همان کتاب نسیم فیروزی از طرهٔ پرچم رایت ظفر شعار چون باد نوروزی روایح ظفر در مشام روزگار را مشکین آگین کرد و انوار فتح و ظفر از ماهچهٔ اعلام ظفر پیکر مانند ماه از چهرهٔ سرو قدان ماه منظر دیده دولت را روشنایی بخشید

نوعی دیگر از همان نسخهٔ منتخب فلان مملکت کوره تسخیر و تصرف اعوان دولت قاهره درآمد و طنطنهٔ صیت این فتوحات در جهات خافقین افتاد و دل و دیدهٔ ملوک و سلاطین عالم از غایت وهشت خیره و تیره گشت والعدو یفر من یشاء

از مطلع السعدین عبدالرزاق علمهای نصرت در آن روز چون ثعبان الهوای انا فتحنا فلان کمر نطاق الفرار منالا یطاق بر کمر ادبار بست و بر اثر الفرار می رفت و فرقهٔ ظفر سراسیمه و مضطرب بیرون رفت نصرت اعلام شاهی والنصرت حصن ظل الهی طلیعهٔ فیروز شد عنق کامرانی از تمکین جلالش جبهه‌نمای گشت و آوازهٔ جهان‌گشای شکوه جلالش از سپهر برین گذشت بیت از غنچهٔ پیکان وز باد دم شمشیر بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد از همان کتاب منتخب فلان از غرقاب دریای هیجا و لهیب آتش وغا سلامت بیرون آمد و با همت نوکر نیک‌خواه که از غایت اتفاق چون همت او رنگ با یکدیگر متفق بودند و از کمال انطباق مانند همت فلک بکل

در بیان آنکه بعد از فتح عظیم تعقیب نباید کرد و انظار صاحبقران فرمود بعد از چنین فتحی که تا انقراض عالم طغرای کارنامهٔ پادشاهان گردون اقتدار و دیباچهٔ مناقب جهانداران دهر روزگار خواهد بود اقدام بر تعاقب نمودن مصلحت نیست علی الخصوص در مبادی حال چه بتجربه که آیینهٔ الیقین نمای عقل است روشن شده که هر دولت عظیم که استیناف اقبالش بطراز ثبات مزین و نامهٔ مفاخرش برقم دوام معنون خواهد بود مبادی آن از انقلابات گوناگون خالی نباشد بدر عالم‌افروز فتح بدر را هلال او تیره و جگرسوز احداث گرد برآمد و آفتاب جهانتاب سلطنت سلیمانی را اهریمن دیوگیر عیش درآمد بیت دولت آن به که افت و خیز بود

دولت نیز رستخیز بود در صفت غارت و تاراج از ظفرنامه لشکر آن بیداد دست تسلط
و نهیب و غارت برگشادند و روی قرشیه بنهادند نظم هر گوشه یغما
و تاراج خواست ۞ زمانه بترسید و زنهار خواست ۞ خروش خلایق بگردون
رسید ۞ تو گفتی که صور قیامت دمید ۞ همه بام زن شد همه کوی مرد ۞ همه شهر شوره
همه جرخ کرد ۞ اهالی و موالی آن بلده را از ذکور و اناث اکثر کردند و اموال و تجملات
شان بغارت بردند و از بسیاری زر و جواهر و نفایس و امتعه و اقمشه و فاخره
و هرگونه اسباب و تنسوقات مصداق تو صورت و اخرجت الارض اثقالها مشاهده
افتاد و لسان تعجب همگنان از بسیاری آن مالها گویای و قال الانسان
مالها قایل گشت از مطلع السعدین عبد الرزاق سمرقندی سپاه نصرت شعار پای در کوچه
غارت نهاده دست بتاراج برآوردند چندان ز اهر جواهر و کنوز و نقود و ظرایف
و حلی و لطایف اوانی و ظرایف ظروف و غرایب اقمشه و عجایب امتعه بدست
لشکریان افتاد که کثرت آن ثروت هنگامه آز را در دلها شکست و عدت آن
غنیمت دروازه نیاز را بر خاطرها فرو بست نوع دیگر از همان کتاب معتبر
فتنه انگیزانی که خون مسلمانان بناحق ریخته بودند بقتل رسانیدند و سه شبانه روز
غارت عام کردند لشکر از شیشه ضبط بیرون جست هر کرا یافتند اسیر و بند افگندند
کمند ساختند سرکشان که تارک بر آسمان می سودند در پای محنت بودند [illegible]
همه چشم بر زر داشتند و سیم را قرة العین می پنداشتند شمشیر زرین آفتاب
از طاق لاجوردی بناحق می کشیدند و نعل هلال از ابلق سپهر [illegible] جدا
می ربودند قندیلهای مساجد می کشتند و پیش نمازان را می آویختند و از روی

عزیزان

عزیزان با خاک خواری می آمیختند و در مدارس با طالب علم و درس و تلاوت کلام
الله بجای دعا و درود و سرود می گفتند و در مقام علم و حکم زیر و بم می نواختند
هر کس را چون سیر از پوستهای پوشیدنی کردند و از لباس نور تو چون پیاز بی
نیاز ساختند نظم از ظفرنامه هاتفی … بغارت شوی ترک را رهنمون
کند از در کعبه جامه برون … شنیدند غارت چو برنا و پیر
همه سینه کردند آماج تیر … مرصعوه دگر بری تیغ
زدند بر دم تیغ های دریغ … کنیزی که خاشاک بر سر کشد
نخواهد که بیداد قیصر کشد … غلامی که از خواجه چند عتاب
بدشنام آهسته گوید جواب … بود گرگ درنده گر چه دلیر
شود عاجز از پنجه درنده شیر … در آن شهر غارت بدستان شتا
هم از در هم از رخنه کردند راه … در آمد دو صد خیل شیر بله
بتاراج پرواز کرده کله … تبرزن در آمد ز هر سو بباغ
ز سیخ دل باغبانش فراغ … ز سرو نوش با خیار کهن
نگونسار کردند از بیخ و بن … درختی که سی سالش افراختند
بیکدم ز بیخش بر انداختند … سرا یکی اجل بیشتر
که سوی کدامین رود پیشتر … چکان خون ز شمشیر و زرینه برق
چو باران نیسان ز رخشنده برق … روان روح چندان بسوی سپهر
که شد غرق دریای ارواح مهر … شد از کشتگان بسیار روی زمین
پر از جان و تن آسمان و زمین … ز بس مرده افتاده بیرون ز حد

شد آن کوه های گشاده لحد | درآمد به بنیاد مردم یکی
پری شد دران ناحیت آدمی | سپهر از بیابان برآورد دود
دران زنده نگذاشت جز زنده رود | ز ویران درویش تا قصر شاه
شد از سیل تاراج یکسر تباه | ز کشکول دریوزه تا جام زر
نمودند غارت همه سر بسر | نماند آشکارا ز چیزی جهان
نهان وان تهی ماند نیز از نهان | ذخیره بدر رفت یکسر ز تور
ز انبار شد تا به سوراخ مور | از شهنشاه نامه میرزا قاسم جنابدی
ز هر گونه ترکان غارت پرست | به تاراج غارت گشادند دست
ز جولان درین عالم پر هوس | بود مقصد ترک تاراج و بس
ز دوزخ تبر ترک ازان بهشت | کرو دران درو تخم غارت نکشت
گرفتند غارت گران کینه کوش | چو جوشن همه بوریا تا بدوش
یکی کرد کشکول را طبل باز | ز غربال آن یک زره کرده ساز
یکی کرده انبان دریوزه کر | چو ترکش آویخته از کمر
یکی را کف از دانه اسپند پر | که هست این صدف آن گرانمایه در
صدف را سراسر سپان ثمر | گرفتند و آویختند از کمر
طمع آن صدف را خریدار بود | که روزی درو در شهوار بود
کسی را نماند از درم گنج پر | صدفهای مردم تهی شد ز در
بتیغ سیاست ز پیر و جوان | بکشتند چندانکه کشتن توان
ز شمشیر کین آتش افروختند | گل و خار آن باغ را سوختند

نهنگ ارکند

نهنگ ارکند قصد دریا روان | نماند جدا ز نیک و پیر از جوان
چو طوفان کند بدن دریا شکوه | چو دریا بود پیش تیغش چو کوه
حصارش نشاده ز پا سر بسر | چو برج فلک گشته زیر و زبر
بچون کنگرستان تباهی همه | شده ارهٔ پشت ماهی همه
رسیده ز دور سپهرش گزند | بپایین شده پشت و خندق بلند
منارش نگون گشته مانند چاه | رسیده سر او بماهی ز ماه
نمانده نشانی درو ز آدمی | تهی گشته چون عالم از مردمی

در کشتن دشمن از ظفرنامه بر دیده دوربین عاقلان کارگشا ئیده مبین شکل اندوده نمائیده یقین پوشیده نماند که مار در جیب داشتن و دشمن را دوست انگاشتن از حساب حزم و عاقبت اندیشی دور است قلم نکند اندر زندگی تو ره • گر کنار شکنند دندانش • نکند مار ترک زخم زدن • تا نکوبند سر بسندانش • از شهنشاه نامه میرزا قاسم • مکن مار را تا توانی رها • که گردد بامدگ زمان اژدها • توان بچه شیر را دست بست • چو گردد قوی مشکل آید بدست • حذر کن که چون قطره یکجا شود • شود چشمه و چشمه دریا شود • سپه زان خس و خار ازان پیشتر • که ای دولت راز ده پیشتر • عدو را بخورد کی • نه بیند کسی • کز از خنجر کشته گردد لبی • بخوردی ببین سوی دشمن دلیر • که موری زند بچه با زه شیر • در تلقین کردن اسلام از ظفرنامه • حکم جهان مطاع صاحبقران صدور یافت که فلان را مسلمان را حاضر ساختند بروفق اشارت ادع الی ربک بالحکمة والموعظة زبان مبارک متعال

گر ترجمان ملهم دولت واقبال بود بمواعظ حکمت آمیز رکشود داو را بدین قویم محمدی وطریق مستقیم شرع مصطفوی علیه افضل الصلوة واکمل التحیات دعوت نمود وازمیامن انوار نصیحت وارشاد آنحضرت نور هدایت از روزن توفیق در درون تاریک آن گمراه تافت واز برکت شربت انفاس عیسوی خاصیتش بتزلزل کرد سرسام ضلالت مشرف بهلاکت وشقاوت ابدی بود بصحت عقیده صافی فائز گشت حیات وسعادت سرمدی یافت وزبانی که مدت العمر بمسلم فاابواه یهودانه وینصرانه تلقین ان الله ثالث ثلثه آموخته بود بشهادت فاعلم انه لا اله الا الله گویا شد ومضمون ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله خاتم النبیین تصدیق نموده باذکار طیبه توحید رطب اللسان گشت ودر سلک سعادتمندان کنتم خیر امة اخرجت للناس انتظام پذیرفت

بیت

دل از نور توفیق بینا شده • زبانش بتوحید گویا شده • در بیان اختتام منسوبات خبر نخستین بعد مقدور منسوبات نخستین خبر این کتاب که متعلق بزم است ومشتمل بر دوازده طراز فراهم آمد وبدستیاری خامهٔ عنبرین شمامه درین شگرف نامه از کم وبیش نظم ونثر درهم وعلیحده به بیاض رفت اکنون وقت آن شد که قلم خجسته رقم شروع در نگارش منسوبات خبر ثانی که آن نیز بر دوازده طراز است نماید وآنچه متعلق بخبر مسطور است بدستوری که در مقدمه مذکور شده رقم زده کلک بیان سازد مامول از کرم الهی آنست ومسؤل از عنایت نامتناهی جنان که بخیریت وخوبی بطریقی که رسید خاطر دشوار پسند سعادتمند ازلی دولتمند لم یزلی خان ارسطو فطرت سکندر شان مبارز الدین

صفی خان سیف خان گردد در حیز نگارش آید خبر دوم در صفت بزم وآنچه بدان تعلق دارد واین مجلس نیز مشتمل است بر دوازده طراز وهر طرازی مختصر حتی تعریف هر کدام بروشی عبرت نگر از نظم ونثر با هم وهر یک علیحده طراز اول از مجلس دوم در صفت می ومیخانه وخم طراز دوم در صفت ساقی وجام وصراحی وامثال آن طراز سیوم در صفت مغنی ومغنیه وساز وآواز وماننده آن طراز چهارم در صفت بهار طراز پنجم در صفت تموز طراز ششم در صفت خزان طراز هفتم در صفت دی طراز هشتم در صفت طلوع آفتاب بر اعتدال طراز نهم در صفت غروب آفتاب بدستور مذکور طراز دهم در صفت باغ وانهر وکوه ومرغزار وهرچه بدینها نسبت دارد طراز یازدهم در صفت شکار وجانوران از وحش وطیر وسباع طراز دوازدهم در صفت بزم تمام عیار وبارگاه آراسته طراز اول از خبر دوم در صفت می ومیخانه وخم اول صفت شراب از دیوان استاد رودکی

آن عقیقی می که هر که بدید • از عقیق گداخته نشناخت • هر دو یک گوهرند لیک بطبع • این بیفسرد وآن دگر بگداخت • نابسوده دو دست رنگین کرد • ناچشیده بتارک اندر تاخت • از دیوان حکیم اندریه

آن می که گر ز دور بداری بعکس او	شنگرف سوده گردد مغز اندر استخوان
گردد ز فعل او تن بی زور زورمند	گردد ز طبع او دل غمناک شادمان
شخصیست بی کثافت وماهیت بی حدوث	نادریست بی تغیر ونوریست بی دخان
گر بگذرد ز پی شب اندر شعاع او	از چشم آدمی نتوان دیدن نهان
ساقی ز عکس روشن کو بی عیاد شست	کاتش جهان ساخته از مهرمی تان

خوشبوی‌تر از عبیر رنگین‌تر از عقیق روشن‌تر از ستاره و صافی‌تر از روان

از دیوان حکیم کسایی

ازو بوی و زو دیده کام و ز عبیر ازو رنگ برده عقیق یمانی
بماند گل سرخ همواره تازه اگر قطره‌ای زو بگل بر چکانی

از دیوان قاضی اسیر

ساقی آبگینه شامی در افکن یاقوت رنگ باده لعل عنبر بوی
گویی که پیش عاشق و معشوق مهربان بگریست بر چکید بر رخسار اشک روی
از دل برآورید دم سرد و گرم بفشرد آب دیده و بگداخت رنگ روی

از دیوان قوامی

سخاوت زای و بزم آرای و انده کاه و دلگشا طرب جوی و معاشرساز و غم سوز و نشاط آور
اگر بگریزد از ساقی به دریا در فرو ریزد حبابان دریا در آتش شود گر بر گردون زند آذر
چو آمد در قدح گویی که آمد ماه در مشرق چو شد در کام میخواری فرو شد مهر در خاور

از دیوان صانعی لاری

آن روشنی که چون به پیاله فرو دوید
گویی عقیق سرخ بلولو فرو چکید آن روشنی که چون بکف دست بر نهی
کف از قدح مدام ولی از قدح نچید

از دیوان جلال عضد

می که در شب دیجور جان کند روشن چنانکه از شکن زلف عکس چهره یار
چو هجر تلخ ولیکن چو وصل جان پرور چو شوق ذوق فزا و چو عشق عقل شکار
بگاه وقت صبوح و ز و سبوی صفا چو آفتاب در آن آبگینه دوار
می که چون فکند عکس خویش بر گردون عیان کند ز انطباق آسمان انوار

از دیوان

از دیوان حکیم شفایی

از آن می که پیرایه جان نماید افق جام و او مهر تابان نماید
میی کز فروغش بشبهای تیره هوس در پس پرده جانان نماید
قصد ساغر از یک صراحی درآید گر کالای خورشید ارزان نماید
ز جام سویدا اگر انس گیرد بظلمت درون آبحیوان نماید
فلاطون می چون کند خم نشینی بهر سیر افلاک عرفان نماید
بکف چون بگیرد سطرلاب ساغر نجوم ار شعاع خود آسان نماید
اگر شب ورا جو یی نوازد بچشم جهانش سلیمان نماید
زند دست بر آستین صراحی که از ام موسی عمران نماید
فروغ خیالش کند پرده سوزی که اسرار اشیا طفلان نماید
رسد دست او گر بدامان جوشش علاج تهی دستی کان نماید
به تحریک ساغر چو در جنبش آید بخورشید تعلیم دوران نماید
زند بر افق خنده وا فتابش چو مستانه در جام جولان نماید
جنان لعل سازی کند پرتو او که روی زمین را بدخشان نماید
اگر هر دو عالم لب تشنه گردد تواند بیک قطره مهمان نماید
بدخشان شود چون خم از شکر او سنگ اندرون لعل رخشان نماید

از دیوان بابا زمان کشاب

می که بدیدست جان بی جسمش حدیث روح مجرد نمی‌کند باور
می که از افق جام چون شود طالع غروب فرض کند انفعال بر اختر

می که چون بقدح ریزیش پر کرد اند   چو خنجر از جوشش آب در دهان گوهر
می که هر یک از نوشاد گر یابند   بالد و لب خندان گردد دیده تر
برهنه‌پای دود و جان بردن باستقبال   دمی که عزم ملاقات لب کند ساغر
چو از نقاب صراحی جمال بنماید   دل از مسام برآرد بی تماشا سر

از همای همایون خواجوی کرمانی

می رفته زو آب اب بقم   چو خون سیاوش در جام جم
بباغ ارغوان و بمیدان گشت   بمیخانه قندیل و در شیشه زیت
فروغ دل و نور چشم قدح   تن جام را جان و جان را فرح
شب افروز رهبان و قندیل دیر   چو سلطان سیاره هنگام سیر
درفشان و روشن چو شمع فلک   فروزان و صافی چو جان ملک
زلال روان بخش عنبرنسیم   ازو پیر برنا و ممسک کریم
زده آب بر آتش آفتاب   شده پیش او از خیال آتش آب
می آرزوی آتش کوثری   گل خرمی و آب اسکندری
می لاله گون ژاله لالارستان   گل شکر و ژاله لالستان
سرور حریفان و ریحان روح   چو عیسی روان بخش هم داد روح
گل عیش آبستان فروز   زلال قدح آتش جانفروز
بروز آفتاب و بشب ماهتاب   بترا بر او ساغر شراب
بهشت طرب خانه سلسبیل   چو آتش شد و گلستان خلیل
دمش جانفزا چون دم عیسوی   درخشنده همچون ید موسوی

رحیق

رحیق حریق و عتیق مذاب   در آب سیماب یاقوت ناب
چراغ روان مشعل شب روان   هوا سر حیات و دلها لب روان
فروزنده خورشید خمخانه برج   درخشنده یاقوت پیمانه درج
ازو آذر نور آذر سیف   ازو دست موسی عمران کفی
عروس جهان و جهان تتق   معین چو خون شفق در افق
حرام مراد و الف شکن راه زن   بصورت فرشته بفعل اهرمن
سفیده دم شام صبح صبوح   مشاعل فروز شبستان روح

از میرزا اشرف جهان قزوینی

می همچو روح از کثافت بری   منور چو تابش مشتری
عقیقی شراب چو لعل مذاب   کز آتش جگر گوشه آفتاب
چو بر دست ساقی درخشان شود   ازو پنجه چون شاخ مرجان شود
چو عکس افکند بر فلک نور آن   شد از روی خورشید دل در گمان

از مثنوی زلالی خوانساری

کدامین می چون خون منصور   که در صور قیامت افکند شور
چون یک قطره از لای خم او   سر هوشی و پای خم او

از ساقی نامه میرزا اشرف جهان

ز شیشه فروزنده آن محض نور   چو یاقوت رخشان ز درج بلور
زمین گر چه شد زان می خوشگوار   زمستی شود چون فلک بیقرار
رسد قطره گر بچرخ برین   شد تا ابد بی خبر بر زمین

از دیوان خواجه حسین ثنایی

می سر بسر شوق همچون هوس | که کونین را از دست گیرد و بس
مثل عکس گر جرعه زان چشد | جهان ضرب عشقش گریبان کشد
گاز قید آهن جهد چون شرار | شد روی دریای آیینه وار
وگر پرتوش نیز بیند بخواب | شبیخون برد بر سر آفتاب

از دیوان قاضی نور سپی

کمیت رنگی اگر پرتوش شود گلگون | نگارکرده بدیوار صورت شیر نر
مبالغه نکنم خفتگان خواب عدم | بسوی زنده کند بی وجود رستاخیز

هم از دیوان آن نکته دان

می که از دهن شیشه چون فرو ریزی | لب پیاله زند از حرارتش بی حال
وبال کس نشود خوردنش گر خیره کند | فروغ طلعت او چشم کاتب اعمال
بخوبی که اگر دیو روی از و شوید | سرآمد همه خوبان شود بحسن جمال
ز ابر ساغر آن می چو نزد کند ساقی | گناهکار شوند برق بر سیاهی خال
نهند دست چو بر تن زنان آبستن | بوقت گردش آن مخترف شوند اطفال

از دیوان اقدسی

شرابی بگیری چو خوبی بتان
بهر قطره دریای آتش نهان | اگر بر فلک پرتو افکن شود
فلک همچو قندیل روشن شود | شراز گری آن می بی خمار
چو شعله سراپای خم بی قرار | ز کف ساقی از بهر این تلخکام
اگر افشرد لای خم را بجام | چو چو شد برون با از مشت او

جگر

جگر آتش آب از سر انگشت او

از دیوان میرزا غازی ترخان

می لعل چون چهرهٔ دلبران | رسنده ترا از دست حنا گران
اگر یاد آن می رسد در ضمیر | شود چهرهٔ دل بد انسان منیر
گر آیینه آسا همی زان نبید | در رو چهرهٔ دل تو خواهند دید
ز عکسش چون برق خورشید زاید | اگر ساغر او شود آفتاب

از دیوان غیاثا منصف

شرابی که نامش کنی چون عیان
سخن مست آید برون از دهان | از آن می که آتش بود آب او
بود نور خورشید مهتاب او

هم از دیوان وصیی

شرابی که سرمایهٔ خرمی است | یکی از بهای او بیغمی است
شرابی که بینا کند کور را | کند خون دل آتش طور را
می کافشانش کند ساغری | همی جرعه او کند کوثری

از دیوان رزی خوشانی

شرابی که از دل برد هوس
فروغش کند شعله خار و خس | هما سایه در نور آن گم کند
چو شیری که در روز آشیان گم کند

از دیوان آغا شاپور

می که از سر حدت چو قطره افشاند | شود پیاله مشبک بصورت غربال
می که توبه ز نوشش چو سایه گریزد | اگر بپای نهندش سلاسل اغلال
می چنانکه خیالش چو بگذرد در دل | شوند مست بپوشش مخدرات خیال

از دیوان ملک قمی

شرابی درین خانه دارم نشان
که خاکش بود تاج گردنکشان | شرابی که آیینه بینش است

از ولعل حقه و در آتش است
اگر لب گشاید بافسونگری

دهد مهر بر صفحه ساغری
اگر موجه ریزد بوقت صبوح

کند خاک در چشم طوفان نوح

از دیوان رونقی همدانی

نبیدی که نشناسیش زآفتاب
چو با آفتابش کنی مقترن

جبان تا بد از جام گویی که هست
عقیقی یمن در سهیل یمن

از مجموعه خیال حکیم رکنا

می که آتش خود چون زند جوش

کند حرف تنها گیتی فراموش
می کاندم که بودی در رگ تاک

نخوردی مغز غم چون مار ضحاک
غذا بخشد بجسم لاغر عیش

بچون غم نویسد محضر عیش

از دیوان نخستین وی

ازان می که چون در قدح جا کند
چو آتش روان میل بالا کند

شود کاسه گر سرنگون چون فلک
نخیزد چو خورشید از وی تنک

شد گرد ازان می بغرض آفتاب
بود چون کلوخی که افتد در آب

از ترجیع بند ابو تراب بیک

باده که چون قطره باران بهاری

شوخیده گر داز رخ گلها غبارست
آن می که ز بس روشنی آینه معشوق

چون شعله فانوس عیان در شب تارست
آن می که ز عکسش بدن مست من از برگ

کوهی که بدخشان ز سنگ مرارست
آن شعله که بر روی چو افتد بر تو خورشید

کوئی که بر آئینه خورشید غبارست

هم از آن جناب

آن می که اگر پرتوش افتد بمعادن
یاقوت کند پاره سنگ پر قازرا

از جدول اگر عکس گل چهره اش افتد
بر خاره چون شعله کند آب روان را

تاحشر

تا حشر از او لاله بی داغ بروید
زین باده اگر آب دهی لاله ستان را

وله

آن باده که پروانه چو لب کند از وی

گیرد صد شمع معنبر اصل بر خویش
در کاسه سر عقل شود دست بهوش

خشت خم او گر نهی زیر سر خویش

از دیوان مولانا محمد صوفی

ستر ابی که گیتی بجوشش آورد
زمین و زمان در خروشش آورد

ازان می که دوزخ برد تاب او
بود تیغ خورشید را آب ازو

ازان می که در خم چو گیسو دراز
خم آتش برآرد ز دل چون چنار

ازان می که گردد زمین ره کند
زمین را فروزان تر از مه کند

هم از دیوان وی

ازان می که خورشید گریان کند

زلف نه بو بر چرخ گریان کند
ازان می که گر کاهن بر آید ز تن

تواند همان جای آن داشتن
ازان می که جم را کند جا بنور

شود در جادات طبع سبر
ازان می که در مرد چون جا کند

تراب او را تو لا کند
گر این باده بردارد از رخ حجاب

لبو زاند اندر دل سنگ آب
ور این باده از شیشه عریان شود

فلک تا به و حوت بریان شود
نمی ماند این باده اصلا بآب

تو گویی که حل کرده اند آفتاب
ازان می که در تن چو منزل کند

سراپای تن جمله دل کند

از دیوان میرزا ملک مشرقی

می که فروغش جهان روشنست
چراغ دل مرده را روغنست

شد عکس او گر بخاک زمین
زوید بغیر از گل آتشین

زمانی در و پرتو آفتاب   نماید چو رخساره گل در آب
زمین گر ز لالش کند همه نور   شود چشمهٔ زندگی چشم شور
اگر پرتوش افتی ببیند بخواب   شود دیده اش چشمهٔ آفتاب

نوعی دیگر از دیوان وی

شرابی که نورش بود ناظهور   شود جام ازو زورق بحر نور
کند گر قلم نام آن می سواد   فروزان شود همچو آتش مداد
بجز لیت صاف آن می خوشگوار   که از نور خورشید گیرد غبار

از افسرنامه حکیم عارف

ز هر گوهری باده دانا ترست
که بنیاد سود و خرد پرورست   عنانکش کمیت است پیروزه نعل
که جوشش خرد راست زنجیر لعل   اگر ابر ازو مایه داری کند
جهان را ز جان آب یاری کند   گهر گیرد از گرد از کوه تیغ
چو مرجان کند اشک در چشم میغ   شرابی که چون گیرد از جای
نگیرد ز پرنده اوج همای   هوا تاب گیرد ز رد و آفتاب
زمین ماه جا شود از دو آب   می کو به صحبت گذشت آورد
حدی ماه ارزی بهشت آورد

از دیوان مرشد بروجردی

باده که از گرمی آن   بر سر شخص بسوزد دستار
نعبهای که درو از دل عکس   شاهد راز نماید دیدار
لعطابی که ز بویش مشک   گسله رشته مهر از دینار
سبزه مستانه برون آمد اگر   پا به بردارد از دوا به بهار

خزی بخشش بنان کز ضعفش   ز لب نطق را قصد گفتار
عشرت آموز مجری کار گر   نگهت او کند رو به گلزار
دل صد پاره بلبل بس ازین   کسب راحت کند ز بستر خار

نوعی دیگر هم از دیوان وی

ازان می که از شیشه بود نقاب
بیالایدش پرتو آفتاب   ازان می که تا سوی او دیده ام
کرمت کرد دیده درد دیده ام   ازان می که گر عکس افتد بباغ
کند غنچه را گوهر شب چراغ   ازان می که چون بر کفش جا شود
کف از پرتوش دست موسی شود   ازان می که چون بر کف هوش زد
ز هر شیشه میخانه جوشش زند   ازان می که در ساغر امتحان
بود دایم از زهر چشم بتان   ازان می که در خم چو پنهان شود
بود پای خم لعل مرجان شود   اگر نام آن می رود بر زبان
زبان مست گردد شود در دهان   دل گر کند یاد آن می گذار
دل از سینه بیرون جهد چون شرار   چو چاک ار شود پرتوی زان شراب
شود ذره آیینه آفتاب   سوزد ازان می جهان رفته هوش
که از پای خم می بر جهد جوش

از دیوان دکنی همدانی

شرابی فروزان چو نار خلیل   ولیکن گوارا تر از سلسبیل
خیالش چو آمد مرا در گمان   دمید آتش شوق از استخوان
بجشم چو عکس نمودار شد   نگاهم چراغ شب تار شد
چو بردارد این شاهد از رخ نقاب   خجل گشته پیدا ز دو آفتاب

هم از دیوان وحیدی

حریفی که زین می کشد نیم جام
تواند ز گردون کشد انتقام
دماغی که بوئی برد زین شراب
دگر هوشیاری نه بیند بخواب
نیستش چو در مغز پیچید دمی
مسطر کند عرصهٔ عالمی
خیالش چو روشن کند سینه را
نفس صیقلی کرده آیینه را
اگر مست این می روم زیر خاک
ز خاکم بروید نخل جان پاک

از دیوان میرزا نظام دست غیب

از آن می که در سینه چون جا کند
درد و داغ را چشم بینا کند
قلم وصف این باده چون سر کند
سیاهی ز خون کبوتر کند
ز اعجاز این باده لاله گون
که از شیشه آب ریزد برون
چکد قطره گر ز آب روان
ز مینا چو یاقوت رنگش زمان
اگر کم شود سفره این شراب
بزرد فلک میده آفتاب

از مثنوی حکیم ظهوری

نگویم که می مایه زندگی
از آن جرعه چون خضر پاینده گی
فلک گر از آن باده بوئی برد
گریبان ز غم حکیمان درد
گر انداز آن باده پرتو برون
بامیان شود کفر را رهنمون
اگر عکس جامش فتد بر بخار
زمینی بحر ز یاقوت بار
شود گر نصیب طبع یک ایاغ
ز نور سفیش توان کرد روشن چراغ
اگر عکس فقر را دل دهد
گدا پای بر فرق طغرل نهد
اگر وصف باید اگر یاد وی
زجا بر کند سد اسکندری
زند دیو اگر غلط در لای او

پری چهره گردد سراپای او
فشانی بر انگشت اخگر شود
از و ریگ تر گردد اختر شود
یکی که گیردش تلق نام
چو یاقوت گردد لالای ظلام
نبودی گر از عکس جامش سها
که خورشید بخشد زکات ضیا
بعطری که گر زد در شد خط نگاه
قلاوز تراود رشین شام
بجائی که بر لوح نیک اختری
زحل را کند خواجه مشتری
ببلبل که یک قطره اش چید رنگ
تن کرکسید ز منقار کلنگ
ببنگی که در دستش کشد دردها
زلالش کند مرد نامرد را
بجودی که گر از آن بو یم کشد
ز مغز نباتات جان سر کشد
سیه کاری از ره بشوید عندلد
گل سرخ رویی کشد در کنار
چکانی از و قطره در گوش کر
ز اسرار گوشی و هم گوید خبر
فشانی از و رشحه بر بال زاغ
خرامد طاووس حسن باغ
برد گلخنی حسرت از و نگار
دمد از گل خلقش و صد بهار
ز نورش اگر شب اثر شود بهره ور
شود بر رخش حال خرم قمر
کند قبض از و گر گدایی هلال
شب اول آید با وج کمال

از دیوان محمد باقر جهود

می که قدح چون تراوش کند
جوانی که در سینه کاوش کند
از و شیشه چون جام مشرق شود
دل تو سینه چون صبح صادق شود
کشد قطره گر زان می سحاب
شود درنمان نطفه آفتاب
اگر قطره زان می افشد بخاک
زمانه از مستی کند سینه چاک

بهم برزند زیر شش عالمی | چو چون سیاوش بخسبد دمی

از عسری کاشانی | شرابی که گر عکس افتد بر آب

بران آب چاله کردد حباب | چو آن کام از باد آن کام سوخت

تواند بدم شمع را بر فروخت | خیالش چو آرد دلم را بتاب

دهانم شود مشرق آفتاب | کند جا چو در شیشه آن لعل ناب

شود شیشه فواره آفتاب | ازان شیشه هرکس که ساغر زند

کل شعله چون شمع بر سر زند | از دیوان فسونی استراباد

ازان می که چون آتش در خیال | شود مست اندیشه چون اهل حال

ازان می که چون بگذرد بر زبان | زبان شعله ریزد بدامان جان

نهان می که یادش چو آید بخاک | شود مست بیهوش افتد بخاک

ز عکسش اجل زنده کانی شود | می چون سهیل یمانی شود

هم از دیوان وی | ازان می که در سینه چون کرد جوش

ز مستی نیاید سخن راه گوش | ازان می که چون آرمش در نظر

ز تاب نگاهم گدازد جگر | اگر مرهمی بایدش در نظر

وگر تب کند برهمن را بجوز | از دیوان عسکری کاشی

می همت دل همچو در در خوشاب | دمی همچو آتش دمی همچو آب

چکد گر ازو قطره بر زمین | بگیرد زمین را ز پر نگین

می گر بخورشید بخشا نیش | ستاره بود حال پیشانیش

نوعی دیگر از دیوان وی | شرابی فروزنده چون آفتاب

رباعی

ز باشیره چون قطره ماهتاب | صراحی ز کیفیتش فتنه زن

نسیمش شده غنچه را طعنه زن | ز ابر قدح کرده بارنده کی

چو در نظر واله باشند کی | از دیوان محب علی سندی

می کش قلم بر خط ساغر است | نسبتی ز دانش قوی دلتر است

از دیوان میر ملکی قزوینی | می ارغوان رنگ از دریافته

دل لغزه آهنگ از وی یافته | شرابی که در تن چو ماوا کند

خون مجهول در بدن جا کند | شرابی که باشد قمر نور او

بود آتش طور انگور او | از دیوان میر دوستی سمرقندی

می فارغ از صوت جوش و خروش | که باشد ازو بهره در چشم و گوش

می مستی هوشیاری درد | می جذبه بیقراری درد

ز بیچاره بر آب گردان نماند | ستاره شده چون عکس بر هوا پاره

از مولف کتاب عبدالنبی فخرالزمانی | شرابی بکیفیتی عاشقی

ملذت تر از لذت عاشقی | برنگ خزان بوی بهار

ز تلخی لعبت شد خوبی یار | وله

بمیل ار یکی جرعه در چشم کور | کنی همچنان پاید از شب نور

که چون چشم بگشاید از هم چو حور | زمین ورنه مان سازد از نور پر

وگر بنگرد بر زمین ناکهان | به بیند چو بالا شده آسمان

وله | شرابی چو خون دل عاشقان

ز چشم صراحی شدی خود روان | اگر تلخی او چشیدی مکس

دگر تشنه خوردن نگردی هوس / چو پروانه آتش دیدی اندر ایاغ
نگشتی دگر گرد شمع و چراغ / چو بوبی خوشش او برآید بچرخ
نشد مست چرخ و در آید بچرخ

صفت میخانه از خواجه حسین ثنائی

چه میخانه طلسمی لبالب شوق / در و بام او افسرده ز ذوق
نه دست تصرف فلک را در آن / نه پای نزد و فلک را در آن
زفته در دو لشکر امید و بیم / درو گشته تخفیف توکل مقیم
گرفته وطن عشق چون جا درو / هل کرده با کفر و ایمان درو
زمینش چو آیینه روشن ضمیر / ز عکسش جهان صورت دلپذیر
نزدیده رخ زهد زاهد کز آب / چو چشم جهان روی اهل عذاب
همه چو خورشید عریان بدن / لباس بدن کرده از نور تن
نگشته چو آیینه در خود نظر / در آن گشته آیینه یکدگر
برون کرده از منظر عیب سر / دلی همچو خورشید اهل نظر

از میرزا نظام دست غیب

چه میخانه آیینه ای با صفا / درو عکس جام و قدح کرده جا
ز بس یافت از صیقل باده آب / بود پشت او آیینه آفتاب
ز بس بود خشت مه و مهر جام / فتاده در آن سالش مقام
بجاروب خدمت درو اهل درد / بود بنده خورشید همچو گرد
درو مطرب از دست بنهاده ساز / که یارب شود عمر یارش دراز
بتقلید هم تار با نغمه زیر / دوتا تا نیاری که با نغمه خیز
ز بس می گر بر خاک او ریخته

برو عکس

2

برو عکس ساقی در آمیخته / درو تا نگاهی ز مین تا بآب
بجایی گل آید برون آفتاب / درو هرکه شد راست با ابر و دست
در آنجا کجی از صراحی نکوست / چو کج گشت صراحی می آید برون
کند شعله چون شمع از روی کون / نشسته قدح همچو در انجمن
که چاشنگ سازد چو ساغر دهن

از دیوان ذکی همدانی

چه میخانه خلد تمنا فریب / هوس در تمنای او ناشکیب
جهانی نه در صورت آب و گل / درو نامش اندوه جان و دل
نهفته در آب و گلش خرمی / چو دریا ده کیفیت [illegible]
اگر غم در آن کو چه یابد وطن / ز بس خوش شد آن کم کند خویشتن
ز بوم و برش می‌دمد انبساط / ز بام و درش می تراود نشاط

از دیوان میرزا ملک مشرقی

چه میخانه معراج اهل گناه / دل کعبه از رونق او سیاه
بهر گوشه او نه اهل نظر / جهانی ولی در جهانی دگر
ز بس روشنایی ز دیوار وی / عیار از دلها چو او گشته می
نه دیوار بل سد یأجوج غم / فدیده تدارک غبار الم
شده ظل او عاصیان را پناه / نا امید از کرم نیست گناه
بنورش خاکش فرو مایه عکس / نماند ز صافی درو سایه عکس

از دیوان میر سنجر بن میر حیدر

بهشتی فرو چیده از خرمی / گر و گل مجنباد [illegible]
ز دهلیز دروازه با مصطبه / کشیده ست خوان مرتب مرتبه

الیاس

خیابان سرو دست و جوش تذرو — ایاغش تذرو دست بساس سرو
حکیمان دلسوز آزا الصبه — نمودست جابی و فزودست قدر
ببین از ندیمان مزین شده — همه جای بر جا نشین شده
ز قول و مطرب مزین بیار — چو از جوشش بلبل در چمن بهار
سمن ساعدان مست ساقی گری — بغزیاد از دست ساقی گری
کرشان ای شستن زخوابیدنست — نه وقت سرزلف تابیدنست

از دیوان حکیم نظامی

اساسش ز خارای کوه وقار
همه گلی بر ده صبا نگار — بناکش طرب سبز چون گیاه
بگرد از گلش زعفرانست گاه — نشد ابر بر بام او قطره بار
ز کوشش نگردیده تا مایه دار — شود غنچه چون خسرمی تازه رو
کوزه گنده زیر میزاب او — دران کارخانه هنر در نواز
زمرد که از خود شکسته ساز — سود خم از خاک پاک حرم
گل و جام ساغر ز باغ ارم — ز شبان شو پرو سیف جدار
گل و لاله در جیب باغ و بهار — کند روح باقی گر آنجا گذر
ز حیرت شود نقش دیوار و در — مصور کسی گر آورد روی
همان نقش گردیده احسنت گوی — هوایش ز انفاس خضر و مسیح
ز آتشش کتابت بگو هر صریح — معطر جهان از بخار بخور
ز مجمر بر آورده سر زلف حور — شجر سایه پرورده فیض تمام
ز قندیل خورشید در زیر دام — ز شمع و چراغ کواکب شرار
نگردیده وسام سر و شمر — وفا با بمرد و سحاوت بار

ظرافت

ظرافت ندیم و ادب میگسار — سخاوت نداشته راه یلی
بغزین نحسته رکس ماو لی — هرگوشه از کس شکر ریخته است
گل و نغمه در یکدگر ریخته است — در ایهار ابادوقانون عود
رود آب عشرت بباغ سرود — ز جوشش گل و نغمه در باغ سا
شده بلبل جان — زبر و ستی مطرب فرجنگ
فرو میچکد نغمه از تار چنگ — اگر تار را مضراب نخست
توان گوهر نغمه از خاک رفت — ز غلغل صراحیست چینی نواز
دهان قدح مانده در خنده باز

از مولف کتاب عبدالنبی فخر الزمانی

چه میخانه معراج صاحبدلان — روان بخش و لهای بیحاصلان
چه میخانه خلدی پر از رنگ و بو — سراسر او تمام آبرو
طرب ریخته در زمینش چنان — که غلطید بر روی آن میکشان

صفت خم می از حکیم رکنا

خمی چون فلک مانده کشتی بر آب
درو چون قضا کار فرما شراب — خمی خورده گوزی بگردون سپهر
سراپای چون دیده جان بصر — خمی چون فلک پر ز آفتاب
فروزان درو همچو انجم حباب — خمی فرش او خشت و انگه چه خشت
که در نیم جنبش بگنجد بهشت — ز بس کز بخاری آورده تن
شده خشت خم همچو ابر کرم — خمی تا بدامن در آورده دست
فرو رفته در فکر رو در نخست — خمی اندرون گشته می خاکسار
کز خاکش نزاید جز اکسیر ساز

از دیوان ذهنی همدانی

خم باده چون سینه می فروش • زبس گرمی مهر و حدت بجوش
کدارد بی عمر با من نفس • حکیمست خم طول عمرست هوس
دلش بحری از معرفت جوش زن • دلی مهر خاموشیش در دهن

از دیوان اقدس چلپی

خم باده بکرست مریم نهاد • که هر طفل عشرت از او می بزاد
بکوری زربستان خورشید سر • ز جسم او بود از باده تاجش بسر

طراز دوم از سنوات خیر دوم در صفت ساقی و جام و صراحی اول صفت ساقی از نثر آقا تر

مخطط ساقی که آفتاب عارضش در عقد کسوف در می آمد از سایه خط مسلسل آهن و ماه جبینش در عقد عقرب زلف اسیر محاق می گشت بیت

دو قید از دو تا جو قند مو سیه شود • روشن تر است ماه تو قید از دو تا
مگر ز صید رخسارش ز زلف بار گرد ازش فرد • بگرد خویشتن عدا نوشت از عالمی افزون

و نیز از همان کتاب معتبر مزلف ساقی که گفتی زلف سایه سازد او را زدی از شب تار نشینگان بزیر فته است و عذار آینه رنگش زنگ از آه دود آسا عاشقان گرفته شعر

دو دست کم خطش گلبرگ در دو جا • ابرست مگر ز نقش خورشید در دو نهان
دودی که فکنده است او در حرم من بالفش • ابری که گشاده است آواز دیده من باران

اندر آن باب از همان کتاب

ساقی شکفته روی که وقت خنده از نقطه موهوم عقد پروین میخود و از حلقه میم در یتیم ظاهر میکردانید بیت تا خنده و کان کس را نیکرد ز بعضی دهان • کو دهان دارد یقینی در گمان ساخته • و از صدف مرجان رنگ مروارید

خوش لب

خوشاب جیدای آورد و از معدن یاقوت رمانی عقد گهر عرض میداد و لعل آبدارش از درج عقیق لولو شاهوار آشکارا میکرد و عناب شکر بارش از پسته تنگ شکری کشاد بیت ورد دهان تنگش آن بیابه کون ذلال روییت • از برای آنکه یابد جای بر سیمای تنگ

در همان تعریف هم از آن تالیف

ساقی آفتاب طلعت دیده که سنبل گل پرستش سلسله مشکین پای دل مشکین جمال می بست و هر کس نیم مستش با الماس نیش مژگان رگ جان می گشاد بیت

آن نیم خفته جنگ بر هم نهاده لب • چون نو شکفته نرگس و چون نیم خفته گل

و زلف ماه رسانش از کاکل کیطری و لاله سیراب می ساخت و کمند عنبرین در کنگره ابروج مهر و ماه می انداخت و تارهای موی مشکینش بر عارض آفتاب و ماه عنبر نذره زنجیر می نهاد و حلقهای مشوش حلقه جای دلکش عالم آرای میکرد بیت یک حلقه کوتاه ز زلفش کشیدم آن حلقه مرا ورا بمیان بر کمرآمد

نوعی دیگر

ساقی قمر طلعتی دیده که طره مهرسایش پرده دار سهو بر روی و سایه بان گل و نسرین میگشت و گرد ماه رو بصفه حسد و اقم عنبر دست عطاری بهاد بیت غلام ابخان ماهی سیم اندام دلارام • کر از هر طره مشکینش صد دست بر خیزد • گاه بنفشه جادوار کمان ابرو را می انداخت و گاه ز لف هندو بر رخ رومی روش درج وار دی میساخت شعر

ز لفش بجادو یی بر دو بر گاو لعبت • و انگه بچشم ابرو ناموهبان دهد
هندو ندیده ام که جو ترکان جنگجوی • هر چه آیدش بدست به تیر و کمان دهد

و نیز از آن تعریف از همان تصنیف

ساقی مخطط مزلفی دیده که خط

غالیه بارش از مصحف میان خوبان آیهٔ حسن و جمال آشکارا میکرد و خورشید
رخسارش بگلهای گونه آتشین و نقطهای خال مشکین نقشهای بدیع بر
عذار چون ماه تابان پدید می آورد بیت نقاش وار دست ازل خوب کرده است
نقشی ز سیم سوخته بر عارضت نگار ؛ فرد آتش از شرم تو چون گل در خوی خجلت
نشست ؛ زان خطی کز عارض آتش نشان انگیختی ؛ دیده ام کافور از هندوستان
خردولی ؛ نور کافور ای عجب هندوستان انگیختی در صفت مذکور از کتاب
مسلسل زلف ساقی که عنبر سارا از روی لاله سیراب می آراست و بر صفحهٔ
عاج اشکال های موز ظاهر میکرد بیت از مشک خطی کشیده بر عارض
خویش ؛ کین برگ گلست های موز است آن ؛ و از اطراف سمن و سوسن سبزه
شده و مانده بر اوراق گل احمر شکل از فرو باشیده اند نظم خطست کز بر عارض
آن ماه دمیده است ؛ یا دست ملک غالیه بر ماه کشیده است ؛ یا ره گذر مور بچنگال نشست
بگلبرگ ؛ یا بر سمن تازه بنفشه بدمیده است صفت ساقی ترک ترک پسری که بر
یکسار به تعبیهٔ زلف تابدار رشتهٔ فتنه را آب میداد و لعل زبین بند جعد بر رسید
دل و جان عاشقان منعمان میبرد و ماه از شرم مهر رخسار آن
پری چهره مهر از بساط سپهر بار بر میچید و فلک اتم آسا با هزاران دیده بر
ضیاء تماشای خط و خال سرو روان منمود نظم چشم مستش را ز شوخی جادوی
بر جادوی ؛ خط و خالش ملاحت کاروان در کاروان قطعه نظر زهره بر مریخ
بهم باشته است ؛ که همی رود نوازست و همی شیر شکار ؛ گه بزم نبرد است نه بجز
از دست و سلاح ؛ گه بزم بدانسته بجز ار بوس و کنار ؛ و حسن و انجم از شاه خوبان

جانش

جانش در چهار خانهٔ افلاک شهامت میشد نظم چو در رخ او گر قمری نظرک
خورشید یکی ذره ز نور قمرش ؛ چون دولت او گر شکرستی بجهان ؛ در صد عدد
زر قیمت یکی بیش شکرستی ؛ و مریخ خونریز از دست نرگس خونخوار و جاده ولاد
خاره زبون میرفت شعر چشم تو به هم بر غمزه ؛ خون کرد هزار جان
شیرین ؛ از چشم مدامی که دارد ؛ دندان و لب تو شکل یاسین
و مشتری از طلعت زیبای او جذب زیب و بهای عذار منیود بیت
بهره ماه ز زینت عاقلان دانند ؛ که اصل حسن ملاحت مه زمین دارد
و هندوی افلاک از زلف هندو و چشم جادوی او شطرنج غاییانه می باخت
بیت از رخ رنگین او شطرنج بازی کرده ام ؛ زانکه زلفش ساج بود و غبغبش
چون عاج بود در همان توصیف از همان تالیف ساقی که فروغ رخسار او آبرو
گل نیز و روی میبرد و لاله از عکس سرخی رویش رنگ بروی خویش می آورد
و در عشا از رشک چهره زیبایش در عرق تشویر می نشست بیت
زهی ساقی گلروی که در دور لاله زرد ؛ بروی خویش رنگ آمد از عکس گل رویش
و دیگر از همان کتاب منعت ساقی که خورشید عارض نور گستر روشنی
ماه دو هفته می بخشید و از عکس ماه رخسار مهر منظرش می در جام چون مشعله
آتش زبانه نور میزد بیت عکس رخش هر که در شراب ببیند ؛ ماه منخسف در
آفتاب ببیند از همان کتاب ساقی یوسف طلعتی زلیخا خلقتی که
گاه از عکس رخسارش خورشید فلک بپای چون شفق احمر چهره گلگون دیده می
شد و گاه از غصه خورشید جمالش ماه سبز قبا لبان چرخ نیل سلب خرقه

وجود جاکه میکرد نوعی دیگر عجب آنکه با طلعت شاهدی که صبح تیز روشنی از عارض سیم ساو چهره، آتش نمای او دوام نماند شگفت از خورشید میکرد دلبری که شام مظلم سیاهی از زلف دوتا و خط دود آسای او عاریت خواهد بیت
صبح، از رنگ بدان عارض چون ماه دهد ؛ شام را مایه از آن طره، کوتاه دهد
اندران باب از همان کتاب زیبا ساقی که گفتی آفتاب رخسارش از عنبر سارا سایه بان گسترده است و ماه دیدارش مشکل دام ماهی از زره داودی سلب ساخته شعر
دو زلف عنبرین از ماه و رخم ؛ چو زنجیر و زره افتاده بر هم ؛ دو چشم نرگسش از فتنه و رنگ ؛ تو گفتی سر به گردندش به نیرنگ اندران تعریف از همان تصنیف ساقی که خط مشکین او گرد عبیر بر دامن حریر افشاند و بعنبر تر روی برگ گل طری می‌آراست و بر آتش رخسار از دود زلف نقاب می‌بست و از بنفشه بر سمن و سوسن دام مشکین می‌کشید نظم
بر سمن از غالیه داری نشان ؛ بر شکر از مورچه داری اثر
غالیه تا چند کشی بر سمن ؛ مورچه تا چند نهی بر شکر
نوعی دیگر از همان نسخه ساقی که جعد مسلسلش بر ورق گل احمر نقش سینه مار می‌نمود و خط معنبر نقش بر برگ نسترن طری سبزه طوطی مرید می‌آورد هم سنگ شکر گشت شهر طوطی طراز لاله و گلبرگ شد لباس ملک نوعی دیگر مردم فریب ساقی که چشم جادوش تیر مژگان در کمان ابروی پیوست و بغمزه خونریز پیکان زهر آلود در آیینه بصری نشاند نظم
چشم تو جادوی جان، زلف تو شمع دل ؛ جادوی هندو لباس، افعی زنگی بدن ؛ خط تو طوطی نسب، چشم تو هندی نژاد ؛ طوطی شکرشکن

ق ب

حجاب هندی روی گلشن اندران باب از همان کتاب ساقی که جعد مشکینش سایه بر آفتاب گلبرگ عارض می‌انداخت و سنبل خوشبویش بر طرف لاله زار رخسار قصه میزد بیت
لبش از نازکی افگار شدی ؛ سر روی چون سخن از دهنش

صفت های نظم اول از قران السعدین

ساقی صوفی کش تو به فریب ؛ برده بیک غمزه ز عالم شکیب
خم بخم آویخته جعد ترش ؛ یک خم و صد برشکن از سرکشش
نرگس بازنده او نیم باز ؛ نیمی از او خواب و دگر نیمه ناز
گرچه گرجنبش شده با خواب جفت ؛ لیک کی فتنه ز جنبش بخفت
عکس جهان نرگس مست خراب ؛ هر چه از آن سر دهد از شراب
خط نو آغاز شده گرد روی ؛ خاسته و بر تن خورشید موی
مست رود چون بسوی می پرست ؛ عقل شود شیفته بیچاره مست
هر که بیکجرعه از او مست شد ؛ بیشترش بیند و پرتر دهد
می دهد و خون خورد از خود بجام ؛ جرعه از ساقی گذارد بجام
در نشود مست حریف از شراب ؛ روی نماید که بینند خراب
مست از او بیند و او سوی می ؛ او شده مست از می و مستان روی
بس که همه جور بود دور او ؛ هر که بود خون خورد از جور او
از کف او دور دما دم خوش است ؛ در لب او جور بود هم خوش است

از اقد سی

رخ و زلفش آرایش کفر و دین ؛ نگارش خطش غیرت مشک چین
چو در خنده آید لبش از فرح

انگبینی از حسن می در قدح — می از حسرت آن لب کاه دل
شده در گلوی صراحی گره — ازان روی نازک بجای شراب
بجای عرق می چکد آفتاب — چراغ از طرب روشن از روی او
شبستان معطر ز گیسوی او

از مولانا ظهوری

بهر عشوه از نرگس پرفنش — نهد خون صد توبه بر گردنش
چکاند ز رخ چون عرق در شراب — دماند ز روی حریف آفتاب
چو در سخن آید سحر لبش — نهد غمزه صد مهر بر منقبش
اگر گوز لعلش شکر خون برد — درع کی سر خویش بیرون برد
ملک را نماند جگر بی هراس — ماند غمزه چون دشنه دورباش

نوعی دیگر هم ازین نادره بیان

ز بچالی کاکل تا کمر — تماشاست زنجیر ماهی نظر
چو برخیزد از صبح رویش نقاب — قدر غشه بر جگر آفتاب
ز بس جلوه خوبی رخ همچو ماه — نشاند هراسیکی بر نگاه
صاحب بآب یمن شسته روی — بجست جلادت شکر خاک کوی

از دیوان میرزا نظام دست غیب

خیابان کرم کرده ز ساغر عذار — که زلف از رخ او گرفته کنار
ز خجلت بلقین دان که گشتم اسیر — که آهو ز مستی شود شیرگیر
دهانش ز بیجست نقطه کم — از و تنگ شد دستگاه عدم
برافروخته طرب رخ از شراب — رسیده بنصف النهار آفتاب
بهم جلوه بخشید اعضا او — کند حسن سیر سراپای او

ازدیوان

از دیوان عتابی تکلو

و ساقی کند صاف درد شراب
عرق ریزد از پنجه آفتاب — چو عکس رخ مهوش افتد بمی
توان دید نور الهی ز روی — چو بیند چهره با خط چون مشک ناب
تر و تازه چون تاک سبزه در آب

از دیوان سنجر پسر میر حیدر

گرامی بود ساقی پاک زاد — که ساقی کوثر رساند نژاد
مبارک رخ ساقی صبح خیز — بی سر بمستی کند سجده ریز
کند دست ساقی بدست حکیم — دهد روشنایی چو دست کلیم
با و هر که دست ارادت دهد — گل فتح بوی اطاعت دهد
بر آرد بسی خود پرستار خودی — از و میتوان رست از خودی

از دیوان ذکی همدانی

ترحم ز بهر حش منفعل
ستم از ستمکار یشش داغ دل — تماشش غارت کر جان من
غش کارفرمای افغان من — بت من که سوشش دلم مایل است
بدان گونه بی رحم و سنگین دل است — که چون کردم از جور او گریه ناک
شود سنگ هر قطره کافتد بخاک — و از کینه خواهش بی ادب
شود نرگسش مست جام غضب — تمنا میرود در آغوش دل
هوس بر زمین افتد از دوش دل

از دیوان میرزا ملک مشرقی

گل باده از عارضش منفعل — ولیکن ز مستی خریدار دل
نمک آب لعل شکربار او — حیا پرتو شمع رخسار او
ز یاقوت آتش فشاندی در آب — ز شکر نمک ریختی در شراب

بلعلش چو نزدیک کرده شراب | قدح را شود آب دل اضطراب
از دیوان غروری کاشی | عارضش شمع کاشانه بود
تجلی دران بزم پروانه بود | زتاب لب لعل آن نوش خند
چه از تش باده همچون سپند | قیاسنم از لعب خنجرش
تباشنه لعل جان پرورش | چو رخساره از باده گلفام کرد
ز یا صراحی مه و جام کرد | صفت جام از میرزا ملک مشرقی
چه جام آفتاب از فروغش خجل | چو آیینه عاشقان صاف دل
دران شمع عکس از صفای شراب | سیه گون چو اخگر نمودی در آب
تذرو ش زده حلقه بر نگاه | ولی تیره چون ناله بر دور ماه
از دیوان اسد [illegible] | شکل پیاله چو فلک گاه دور
زو همه بر مردم هشیار جور | کشته لبالب زمی جان سرشت
کرده حدیث از لب جوی بهشت | جان طلبش تا رسید از طلب
بر لب جانان رسانید لب | نوش لبش زان می نوشین که خورد
نوش لبانرا همه لب بس کرد | بس که خورد باده نماند ستاد
تا نگیری تو اندستاد | می بدل آب فرو ریخته
وآب بمی هیچ نیامیخته | باده تو گویی که در او از صفا
هست معلق لب پالی هوا | کرده چو ساقی بهشش زیر دست
رفته ز بر دست بزرگان نشست | دست کهی یافته در خور د نوشیش
کرده به پیشش همه کس دست پیش | از دیوان ذکی همدانی

قدح

قدح کجی مست کف کرده لب | برو مجلل نو عروسی عنب
از دیوان محب علی سندی | چه ساغر ز عالم آمد دفری
حبابزا زیر کار او سپطری | از دیوان خواجه حسین ثنایی
درو چشمه جام مهر سپهر | زلالش حبابگیر چون نور مهر
بصورت چنین و بمعنی چنان | که اندیشه از وی نه بیند کران
درو گنجد این عالم آب و گل | چو اندیشه آفرینش بدل
و گر در وی افتد خیال سها | درونه فلک را توان کرد جا

از خسرو و شیرین شیخ نظامی

صراحی چون خروسی ساز کرده | خروسی که بوقت آواز کرده
ز رشک آن خروس آتشین تاج | گهی تیهو بر آتش گاه دراج

صفت شیشه و صراحی از مولانا محب علی

چو شیشه سپهر سر افراخته | سحابی درو برق گم ساخته
صراحی دم عیسی اندر دهن | چو طفلی که دارد زبان در دهن
از دیوان ذکی همدانی | صراحی سبت گردن افراخته
یک خنده کار دلم ساخته | از دیوان ملا نوعی
چو شیشه سبو سبز و باغ بهشت | تذرو و هر صبح باغ بهشت
شراب و گل و سبزه پیرایه اش | سحاب چمن خفته در سایه اش
هم از دیوان [illegible] | چه شیشه که آیینه دجان شده
تهی از خود پر زجانان شده | پر از آنکه تراز گوش عنب

ولی بنده در کوشش از صرف غیب | دل و دستش از بهر اندیشه پاک

زده دست بر سر چو اندیشناک | **از بستان السعدین امیر خسرو**

گرچه زیری سر او بنه گشت | هم ز می و جام نیارد گذشت

پر شده تا لب ز می و گشته مست | ریخته از شیشه برون هر چه هست

سبزه میان را کر از لعل تر | طرفه که در زیر قبا لیش کمر

رنگ خضر داده ز سبزی برش | تازه ز چشمه حیوان سرش

می طلبی روی بخدمت نهد | هم بکند خدمت و هم میدهد

خون دلش گرچه بیاغو خوری | هم بکشد سر ز تواضع گری

لعل که در سنگ درون آمده | حل شده زان شیشه برون آمده

سنگ بسی هست که یاقوت داد | شیشه که دیدست که یاقوت زاد

صفت صراحی

سبک گهر صراحی جلبک شته صاف | باده اندر وی دهد شد اندر طواف

کوئی از اوصاف صفاش اندرون | باده برونست و صراحی درون

حامله و جز خلف از وی نزاد | گرچه کسش حمل کند بر فساد

گرد در و دایره دور شراب | نقطه آن دایره گشته حباب

در شکم او کف صافی کهر | از هوس باده شده شیشه گر

صفت عیاشی از مطلع السعدین زندگانی را اگرچه یکدم بود و نی بی
لعلفام حرام می پنداشت و چون نرگس و لاله همیشه در هوای جام و
پیاله بود و بیان لب لعل جانان بی راح ریحانی و شراب ارغوانی نان

نمی گشود و از صباح تا رواح بی جام راح و خوبان ملاح و دلبران صباح بسر نمی برد
و مدام از صباح تا شام بی ساقی گل اندام و مطرب شیرین مقام به پایان نمی رسانید
از تاریخ معجم هر شب تا سحر با گلعذاران، نشسته بر کنار جو بیاران، پری
رویان گلرخ همچو لاله، گرفته شیشه و جام و پیاله، ز شادی و نشاط باده نوشان،
در انداز نه خرقه خرقه پوشان **اندران آفرین از جهان آلیف** عیاشی بود حباب وار در
شراب افتاده و صراحی صفت سر در جام باده نهاده و لب بر لب پیاله داشت
و دست در گردن قرابه و گوش بر آواز سرود و دل نغمه عود و چنگ میداشت
روز از شب نمیدانست و خود را از دیگری فرق نمی توانست نمود شب و روز
بیهوش از کیفیت نغمه افتاده بود **بیت** نه از خود خبر داشت نه از رفیقان
نه در سر کلاه و نه در پای تنبان **طراز سیوم از منسوبات جزو دویم در صفت نغمه مطرب
مغنی و مغنیه و صفت ساز و آواز و صفت نغمه از زبان مو شکاف اهل صنعت نغمه از گرانه**

عشق که عالم همه شیدای اوست | نغمه یکی موجه دریای اوست

نغمه شود بلبل دستان سرا | از گلوی شاخ زند وید نوا

نغمه سر از نار چو بیرون کند | گوش پر از ناله و خون کند

نغمه خورد غوطه بخون سحر | گوش کند لیشه در آب جگر

نغمه نسیمست بهشتی شمیم | پر دوی از شعله و تار از نسیم

نغمه بیا سیت خدایی ترا | تشنه تر زین نغمه سرایی ترا

گوش که در پرده بیازد هوش | نغمه سبکتر بتراز وی گوش

موج زنان نغمه ز کلکش بچمن | جوششش فواره آتش به تن

رنگ ده از نغمه دل پاره را   غنچه خون کن جگر خاره را
لاله و با صاعقه هم دوش خویش   شعله و با موی هم آغوش خویش
نغمه مینو صفت بی سحر و جود   زخمه طلسمیست بگنج شهود
نغمه بریزد بهوا آب صبح   در دم الماس شود خواب صبح
نغمه چو آشوب که در دل نکرد   زخمه که زد تیر که بسمل نکرد
نشتر صد زخمه بشریان روح   شبنم صد نغمه به برگ صبوح
زخمه لب آلوده بخون جگر   نغمه می ساخته گلوی اثر
زخمه ز هر مژه چو در کشت آب   نغمه هر تار چو در شعله تاب
چشم ربا غمزه چشم هوش   نغمه در آید بدل از راه گوش
نغمه چو با حسن فراهم شود   دیده و دل سوخته باهم شود
نغمه گرم و دم باقی یکیست   دل شده را مطرب و ساقی یکیست
زخمه بخون رنگ کند پرده را   سینه خراشد دم پرورده را
تیغ سیاست کشد از دو روی   آنچه کند زخمه بیک تار موی
زخمه بناسور چو مژگان نورد   زمزمه در گوش چو باران زگرد
زخمه سبابه بیک تار نبض   میکند آگاه ز صد بسط و قبض
چنگ نه بندد ز نوا تار و پود   ورنه کمر رود در خدمه رود
چنگ نوازست ازین زخمه هوش   دایره دست درین پرده گوش
تیر ره و نغمه بجوی رباب   گوش گلبانگ نشاند گلاب
گل فکند عشق بدامان رود   ریشه کند شوق در آب سرود

بشت

زشت شود سینه ببانگ سرود   کوه شود گوش به آهنگ رود
جلوه چو لیلیست بر نگین سرود   رقص بهارست بگلبانگ رود
کی رود از تیشه خارا تراش   آنچه کند دست بریشم خراش
نغمه به آتش نه و دست از نگار   نی بنوا خرم باغ از بهار
زخمه بر آهنگ کند جوش پی   گوش نیستان شود از بانگ نی
بلبل از غلغل شعله سوز   مرغ ز منقار نیستان فروز
سینه شباهنگ ترا و چو می   از دم نی مغز بجوشد چو می
باده را نیا نجه غنچه آورد   زخمه گلو را لعبد ابر درد
زمزمه افروخته آتش بگوش   سامعه را سوخته در پرده هوش

صفت مطرب اول از تاج المآثر مطربی بود عنبرین موی و غزله گوی که چشم از برای استماع نواز دلکشای و صورت جانفزای او بر گوش حسد می‌برد و گوش از بهر دیدن شکل دیدار و جمال رخسار او حصه از دیده میخورد بیت دیدار تو وصف صنع آزر • رخسار تو رشک نقش مانی بیت باروی تو شور باغ جنت • با زلف تو خار شاخ طوبی اندران تعریف از همان توصیف مطربی که شب یلدا العبد افشنده روی و موی او شده و شمع شبستان هزار جانفزای صدای صوت و الحان و شعبه آواز رود و سرود او میگشت بیت از صورت تو خسرو قه لوش علوی • صد صبح دریده طیلسان نهار از همان کتاب نعت مطربی بود که بلجه روح افزا و الحان ذره در رقص می‌آورد و نغمه دلکشای بلبل را از شاخ گل بر زمین می‌افکند و آواز

چنگ از حشمتم تنگ میل برشک میراند **نظم** در پرده ز شرم رفت طنبیل •
چون ناله چنگ او برآمد • آشفته عشق دست سازش • ناهید کبود جامه در
آمد • از نغمه جانفزای او عقل • سرگشته میان مزهر آمد **از دیوان باب همان کتاب**
مغنی که بزخم زخمه گرم دل پولاد نرم میگردانید و تحریک اوتار در دودمان
صبر و قرار آتش میزد **نظم** در بزم تو ساقی و مغنی • چون بر دارند ساغر و
چنگ • خورشید شود دریده جامه • ناهید شود شکسته مزهر **از همان تألیف**
حنیف مطربی که گاه بضرب مزامیر رنگ از روی آینه ضمیر میزدود و گه
بناله نای روئین و آهنین در گداز می آورد **بیت** باد مخالف بحلق نای
فرو شد الغره رعد از دل رباب برآمد **در همان تعریف از همان تصنیف**
رامشگری پری چهره که نغمه داودی بیچ پیچ آهنگ رسیکرد و بسحر زمزمه چنگ
ریزه میان حباب بر سر آب می آورد و از رود سرود خرمنهای صبر بباد
بیقراری میداد و بسماع غم زدا روز اندوه چون شب وصل کوتاه میکرد و بلحن
دلکشای خاک در روی زهره و بربط نواز می انداخت و بزخم زخمه مرغ
از اوج هوا بحضیض می آورد و به تغیر اوتار در ضمیم دل آتش شوق می
افروخت و تحریک تحریر بیان و نازکی فندق بنان ید بیضا می نمود
بیت عود • خوشنا بود عابر • همچو چنگ خویشش بر گردون گرفت •
همدران باب همان کتاب نغمه طرازی که نغمه اش رهزن غم و راهبر نشاط
شده و بزمزمه دلنواز رخ نشاط و چهره طرب می افروخت **بیت**
گردون هزار دیده پی گوش نی نهاد • در خرمی ز لذت چنگ و سماع او

لمعه‌ای

لمعه‌ای از همان باب نوازنده پری چهره که از لذت سماع دلاویز او روح با روح
آشنائی می یافت و از خوشی آواز او رشک فلک در صحن سپهر برقاصی
در می آمد **بیت** بکه صبوح زهره زفلک یار در آید • صدای صوت دلاویز نوای چنگ ترش
مرا نواز سهیلی هم در آن باب مطلب دلطربی مطرب خوش آواز شیرین نواز که با لحان دلفریب
پای از عقل رکیب بیرون روی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی **بیت**
از خوش گوی تر ز لحن آواز • ندید این چنگ پشت ارغنون ساز **از همان کتاب در**
همان باب معنی که استماع نغمه دلاویزش دلرا چون گل شکفته گردانیدی و
دستانهای نشاط انگیزش جانرا چون سپند بر قص درآوردی **بیت**
نوای مطربی بشنو که صوت راحت افزاید • بزیر و بم چو ناهید آورد در رقص گردون را
لمعه‌ای از همان نسخه معتبر استادی که در نغمه طرازی و طنبور نوازی کار بجائی
رسانیده بود که آوازه قول و غزلش از اندازه وهم در گذشته بود و از
صوت و صدای نقش و عملش مسامع جوامع اعزه و اماثل پر گشته **نظم**
چون گوشه عود ساز کردی • ناهید دو گوش باز کردی
کردی تیر از ره دلاویز • بازار نشاط و لهو را تیز
صفات نظم بن مرشد بروجردی که نغمه سازش بسکوتی آید
ره نیست بگو نمیکه کر چو غنی آید • **و له** دل ناهید زند ترنم ز بشور تو
جان می بخشد نوا و غنا بورت • در سیم کشی علم سرودش شهاب
تاری نکشید در جهان طنبورت • **از افکارشان در صفت خوانندگی**
ز تأثیر او مرده بی نفخ و صور • شود زنده چون روز حشر و نشور

از میرزا جعفر آصف خان

دو بر تن جان طلب همراه آواز … موافق کرد با آواز خود ساز
دو عالم را یکی زان هر دو بس بود … لبش گر نه مسیحا عود او بود

و له

تکیه‌ها دل ز رشک بار به تنگ … فکنده چنگ خود با عود در چنگ
بناخن کرده غم از لوح دل حک … سیح آویخته ز انگشت کوچک
هر راهی که رفتی نغمه در ساز … نهادی پا بجالیش پای آواز

از دیوان ظهوری

سازی چو تو در مقام اعجاز آید
مرغ دل داود ز پرواز آید
گر لیقه شود گسسته تار نفس بلبل
بلبل چو نویسد تا ز آواز آید

صفت سازها اول صفت چنگ از امیر خسرو رحمه الله صفت چنگ که بی پوست چون یکپا قش موی ساق دارش تا ز چیزی دو میان

چنگ سر افکنده مرا غم‌زده خسته … موی بموی تنش ز هر ساخته
یکشبه ماهی ز سر انگیخته … سی شب و سی روز در آمیخته
نیم کمانی و زهش هیچ و تاب … زخمه پیکانش بجان کرده کار
کشتی کاغذ بد و بحرش گذر … کاغذ او ناشده از رود تر
رشته که در گردن خود آورید … گردن او را شده حبل الورید
شیخ عبا پوش و بزم شراب … پر ولی ساخته رزم شباب
گرچه چو معشوق کشندش ببر … هم دهد از ناله عشاق اثر
بس که نماندش رگ از ناله خون … رگ زنی خویش نیابد برون
زاو سبی نغمه که در جان نهی … لیک شکم تا به تهی که ستهی

پرده

پرده ز ابریشم واز موی طناب … گاه بریشم که رود گه موی تاب
صد فن باریک چو مو بافته … زان همه مو چند رسن تافته
هر سر موزان رسن جان‌فشان … هست ز باریکی علی نشان
هست لباسش ز بریشم مقیم … هم نکشد پای برون از گلیم

صفت کاسه رباب و مهرش گوید دست … گردان کاسه غالیه نغم جداوان

چه رباب از شغب دل نواز … برده دل از مردم و جان داده باز
نبض بگیرندش و در نحو رسینه … برده به بند تنش و دستور نی
زخمه تیزش چو تراشیده گشت … حلق نه کاو از خراشیده گشت
زخمه زبان گشته ز بهر فغان … خون جگر خورده بزخم زبان
روی ورق ساخته مسطر زده … گرچه نگنجد کتابت سرود
او چو زده راه حریفان بسی … زخم زده در حق او هر کسی
راه زدن چون همه سازش بود … گر زنیش زخم نوازش بود
گرچه کرده جای گرفتنش کنند … خود غلط افتند و رها کنند
چون به بلندی کشد آواز او … پرده در زهره شود ساز او
در کشد آواز حزین لب خروش … نشنود آواز خود و بست گوش
کاسه تهی وز نغم حسن او … دست کسان کنجه شده پیش او
بسته خر خوب بزرین رسن … طرفه که خر لنگ در این در سخن
خر شود از خوردن نشتر روان … طرفه که خر ساکن و نشتر دوان
مغز تهی کرده معلم مثال … طفل صفت ساخته گوشمال

طفل ابریشم کرد نارسش جهاز … برده دو شش ساخته زان جاریا

صفت نای که هر لحظه دم دادن او … کله مطرب بر باد شود چون انبان

نای دهان بسته بسیار گوی … نای مگوییش لنبون مار گوی

مار سیه کرده بسوراخ ره … ماریکی بینی ده سوراخ ده

مار شکر خواره و افسون پذیر … گشته بدست دگران مار گیر

گاه بصورت شده زنگی سلب … گاه بمعنی شده زنگی طرب

طرفه سیاهی ز عراق آمده … سوخته درد فراق آمده

نیست دهن تا نگوید سخن … نیست سخن تاش نه بندی دهن

سر فکند پیش تو کردم زنی … دم زند تا سر او نفکنی

چون هوس آید بسر دود زنش … دور کند هرچه بود در سرش

مطرب گیرا نفس سحر ساز … سر ز نفس کنده و پیوسته باز

گاه سخن گشته سراسر زبان … بهر نوا پرده لبالب دهان

باز کند لب چو زبان آوری … لیک زبانش طلب دیگری

کرده بهر دستی از آواز تر … زیر هر انگشت هزاران هنر

خانه او چون عیان ستون … شکری باز گذارا ز درون

مطرب از آن دم که دمادم بداد … دمبدم اندر سرش افتاد باد

از ملک الشعرا حکیم خاقانی

چنگ آفتابه روی ازلی ارتفاع می … چنگ نهاده ربع وش بر بر و چهره بربری

چون نگنش کنی کند در پس چنگ سرنهان … تا نشوی ابتلای او شیفته بلا دربا

کرت

گر فستق فلک چاک زند چو فندقش … سر برده فواره از زهره کند بساحری

زهره ز رشک خون دل در بن ناخن آورد … چون سر ناخنش کند بارک چنگ ششتری

چشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب و نی … کاتشش و فند او دهد بانی رباب باوری

صفت دف که در دو دست کسان گوید باری … صحن کرد داشته و گوشش با من پنجه سان

دایره دف چو حصاری ز چوب … صحن وی از پنج عروسک بکوب

زهره ز دورش بسرود آمده … جنبش از چرخ فزود آمده

بسته جلاجل کمر جابجای … چون کمر چرخ جلاجل نمای

بر زبر دست گرفته نشست … گاه ز بر دست گهی زیر دست

چار دهان دو دو زبان در دهان … نغز سخن لیک دوی در زبان

هر سخن نغز که با دوست گفت … آن همه در پرده و در پوست گفت

گشته دو رو لیک چو بر روی خود … دستنگه خود همه یک رویه کرد

روشیش از این سوی و از آن سوی هم … گفتنش از این روی و از آن روی هم

بر کف مطرب ز اصول لطیف … گاه ثقیل آمده گاهی خفیف

گر ز نم لرزه کند پوستش … کاتش خورشید بود دوستش

گاه ز خشکی چو بود گرم تاب … گردد آوازه نخواهد جز آب

از مولف کتاب عبد النبی فخر الزمانی

از سر تا پا تمام جا بی نغمه … طنبور مگو پرده سرایی نغمه

از جلوه موزون با دایی نغمه … غارتگر هوشست چو ترکیب بیان

از دیوان سلمان ساوجی

چنگ که از برفش بوت بکو خشک شد … یک سلکش رگست بر پوست عیان ز لاغری

عودی شکرین سخن صاحب‌نوای و عود گشت
از دم عود و شکرش مجلس انس عنبری

ساز و نوای اینچنان همچو نیست کرده
هر نوای یکدمه چند چو دف قفا خوری

از مؤلف کتاب عبد النبی بن خلف فخر الزمانی

چیست آن پیکر که دارد بر سر او چندین دهان
لیک باشد جمله فرمانش سراسر بی زبان

بید لیست لیکن بهر کامش بود از موم دل
نی همیشه گاه گاهی دست ساز دیگران

گر بهر گیرش عمری همچو گل باشد خموش
در نهی لب بر لبش آید چو بلبل در فغان

پیکری دارد چو ترکیب قبر قو بند بند
کاغذ و باشد سراسر نی بجای استخوان

گاه باشد جامه‌اش زربفت و گاهی کیمخا
گر مطبق گاه دارایی گهی ایسال آن

کفشی از زر دارد و یکپاست همچون هم تن
لیک باد خاله باشد گوش او چون بادبان

صفت پرده و آن پرده شناسان شکرزبان
که بهر دست نمایند هزاران دستان

رود زنانی همه باریک سنج
پرده در ابریشم باریک رنج

تار بریشم رگ جان ساخته
خون ز رگ چنگ بر انداخته

ای بصفت مرغ نموده در نگ
مرغ ولی چنگل با ریش بچنگ

تن شده گنجشک بگاه نوا
مرغ در آورده ز رودی هوا

گاه ترنم بنوایی که خاست
جانب سر برده شد از دست راست

گاه نشستی طرف رود زن
پرده گشا گشت بوجه حسن

گر ز نواخوانی که نوازنده گشت
جان و جهانی بنوازنده گشت

گاه بر آورده نوا بوسلیک
دلشده چون در بریشم سلیک

کز غلط انداز هنرمند را
تنگ شده عرصه هنروند را

گاه

گاه نخواست ترانه‌ده گاه
یافت در پرده با فریب راه

گاه بهر جنگ چو معشوق تنگ
در زده در پرده عشاق چنگ

که چو دل سوختگان سر فراق
نی فغان کرده براه عراق

کز مخالف که نوازنده ساخت
دوست گشت از چه مخالف نواخت

گاه ز آهنگ کهین و مهین
نادر برون داده مهین و کهین

بر دل عاشق که کشتن سزاست
راست چو تیر آمده تیزی راست

نیزه زن جنگ تهمتن مثال
رخش روان کرده با دل حوال

گاه فرو خوانده نایی بکام
داده نوغانه فراغی تمام

بستگی ربط مشکل کشای
جای گشاده ز بی بسته جای

نغمه‌ده زیر و بم آهنگ برد
زیر کشیده به چینی سپرد

زمزمه سازگری در عراق
کرده ز آهنگ عراق اتفاق

سازگری را همه خواهان شده
نغمه او تا سپاهان شده

عقل مسافر شده زین کارگاه
تیزی با حزن کنان قطع راه

گشتن از اقوال که قوال راست
گفته گهی راست گهی نیم راست

زخمه گر کار زبر تا زبر
گشته ز بی جا بگهی در نفیر

پیش چنین منطق طراز فضول
فاخته در باغ شد از اصول

بزم چو زین گونه شد از ناز و نوش
وز شغب چنگ شد آسوده گوش

خواست دو مجلس یک و شد یکسره
در رده میمنه و میسره

هر دو طرف ساقی برپای خاست
داد می از دست چپ و دست راست

دور قدح چون بدو سلطان رسید نور دو خورشید بدوران رسید
دور قمر گشت فلک راز سر کرد دو قمر یافت دو دور قمر
در سرشان ساقی دوران ز دور خواند هنیئاً شراب طهور
هرچه تهی گشت ز می جام پر باز بر دند مگر پر ز در
یعنی اگر کس تهی آید شاه دامن پر باز حسن آمد براه
چون اثر باده در آمد بمغز طبع کشان شد بنواهای نغز

صفت نغمه گریهای زنان مطرب که بسی طعن کند زهره چو گیرند الحان

شد زن مطرب بنوا پری الحنی پر ز زهره و مشتری
غمزه زنانی همه مردم فریب سیب زنخ خال زنخ تخم سیب
چاه زنخ روشن و صافی چو ماه روی نما گشته چو آبی بچاه
پرده برانداخته از آفتاب کرده بیک غمزه جهانی خراب
روی چو خورشید برافروخته جای کسان آتش خود سوخته
از رخشان کامده شمع فرود رفته بجا ماه تهی شمع سرود
ز ابروی خم گشته کمان ساخته تیر ز مژه نیم کش انداخته
ناوکشان چون شده بیرون ز کیش دیده بسر کرده سیاهی خویش
بسته بلا در همه ور شش بلا داده به بیهوشی عالم صلا
رشته در بسته بر از دو سوی چون قطرات عرق از گرد روی
سی پر گره زه فکنده بدوش از رخ خود خود شده حلقه بگوش
از کف خود آینه بنهاده پیش دیده رخ خود بکف دست خویش

موی میان سرش آن فرق جوی شکل میان آمده بی فرق موی
خوبی شان بس که یکی صد شده حلقه بگوش رخ خود خود شده
حجره به پیچیده بیاد حرام ماهی شان آمده در پای دام
بر زمین افکنده چو گیسوی خویش رفته ره خویش هم از موی خویش
قامتشان سرو ولی راستین پر ز گل از ساعدشان آستین
یافته از زخم گلوشان خراش صوت خراشنده شان جان خراش
سینه تهی خسته و دل کرده ریش هر نفس از تیزی آه از خویش
قامتشان بود چو چوگان فتن گیسوی مشکین بزمین رو فتن
رقص کنان چون بزمین پا زدند بر سر ناهید لگدها زدند
از روش و جنبش و جستن شان محلسیان همه حیران شان
هر که در آن شعبده هشیار بود مست ز آوازی که ز دیدار بود
روزه چو دوران خوشی تازه کرد روی تکلف سوی دروازه کرد
هر کس از انجا که مزاج وی است داده برون هرچه درون وی است
این سخن سلک گهر کرده ضم او گهر خویش برون داده هم
چرب زبان ناشده شکر شکن چرب زبان گشته ز مغز سخن
رمز بهر حیله نمی گشت حل بذله همی کرد حکایت بدل
وقت خوش و خوش منشان باده کش وقت دو شاه از خوشی وقت خوش

طراز چهارم از جنبه دوم در صفت بهار عالم آرا و نوروز دلکشا
و صفت رعد و برق و باران و ابر و باد از نثر و نظم در هم ترکیب علیحده نیز لوالله

تاریخ معجم نظم و نثر قسم هم در اول فصل فروردین که آفتاب عالمتاب برای اظهار عمل برج
حمل نزول کرد و صباغ ربیع و صواغ بهار زیورهای عروسان نامیه بر گردن و
گوش کوه و دشت و کنار جوی و لب کشت بست گل صد برگ از کله سبزه
بزمرد رنگ آهنگ عرصه بستان نموده و لاله نعمان از تتق عقیق روی بصحرا نها
نظم شده ابر بهاری اشک ریزان ۰ گل از باد صبا افتان و خیزان ۰ صبا از لطف
لاله جرعه میخورد ۰ چمن را چون عروسی جلوه میکرد ۰ دست قدرت باعتدال هوا
دم از نسیم صبا جان در قالب نامیه دمیده و نقشبند طبایع لطف طبایع فیضان
امطار ارواح در ابدان نبات سرشت غنچه حکاوک و لحن عندلیب
از فضای گلزار برخاست و نوای بلبل و قمری از عرصه هامون بسقف گردون
پیوست شعر روزی که گل از کله برون آمده است ۰ باد سحر از جیب هوا بر
زده دست ۰ از سبزه برابروی چمن وسمه کشید ۰ وز غالیه بر فرق سمن وسمه
شکست من مقامات حمیدی وقتی که جرم آفتاب روز افروز از جرم برغاله کران
می تافت و صورت ماه تابان بر چرخ گردان از گوشه قبه خضرا می تابید و
سحاب سحاگون عقد مروارید بر بساط زمین می بارید و کام چمن در عشق و
جمال سمن خار دیده گاه نسیم عنبر بیز در باغ پیراهن گل میدرید و گاه عندلیب
خوش آواز با هزار دستان در برابر گل میخروشید و چو صبا چون صبح عمر دور
خوش مزده بود و بساط نوبت بهمن در نشو و نما در همان باب از همان کتاب
عالم در کلمه ربیعی بود و حیات در حله طبیعی و خاک بساتین از نفس آذری بود
فرش زری زمین از وجنای شستری در جهای چمن بر زهره و مشتری بیت

بستان

بستان ز خوشی چو وصل دلداران بود ۰ رخسار گل چو روی میخواران بود
در همان تعریف از آن تصنیف لطیف گل رعنا عذار از عوض در بر که من جمال دارم
و سرو بلند قد را نخوت در سر که من کمال دارم شکوفه بید قبا در مهد
صبا پرور شده و در عهد جوانی به پیری اسیر شده بیت پیرش اثر کرده
در مهد هنوز ۰ در صورت پیری و جوان عهد هنوز ۰ بنفشه خفیف جامه سبز
عمامه چون متکبران سر بر زانو نهاده و چون مغمومان سر در پای کشیده بیت
چون چنبر عنبرین بنفشه در هم ۰ کاهش قدم فرق و گهی فرق قدم ۰ نرگس چون
اختیار زر بر کف نهاده و سوسن چو اولیا بر کیمیا ایستاده آزاد هنر بخشنده و
این را باکرشنده بیت چون نرگس اگر زرت نباشد بر کف ۰ بر پای بایست همچو
سوسن در صف ۰ خیار با بید در وقت محاذات بزبان مبارات میگفت که ای
سر فراز که سر تو تا قدم هیچ نرسد و شاخ تو با شکم هیچ نکشد اگر تو خنجر
کشیده داری من پنجه گشاده دارم بیت خواهی که شوی بسر فلکسای چو من ۰
خنجر بنه و دو دست بگشای چو من ۰ و سوسن آزاده با بلبل ایستاده میگفت
که ای مدعی کذاب و ای حریف قلاب بیت سی روز هیچ بی و فراموش
کنی ۰ یکماه نوا گویی و خاموش کنی ۰ چون من باش بر یک پای بنوبهم
و چون بر یک قدم بزنم ره باد و زبان یک سخن بگویم که سر عشق نهفتنی است نه
گفتنی و سبالطه مهر و عشق پیمودنی است نه نمودنی بیت از گفتن سر تو دهان بربستم ۰
هر چند که ده زبان چو سوسن هستم ۰ در بنفشه مطرا بالا رعنا نیاز و نیازی فرمود که تو دل
اینکار نداری و حق این ناز نداری جا داز یاد رای و ما سیبی از جا برای آنی

داری و تابی نداری رنگی داری و سنگی نداری عاشق تا بدار باید نه آید از مشتاق
سنگین باید نه رنگین هم در عاشقی خامی رهم در معشوقی ناتمامی گاه چون
معشوقان رخ افروخته و گاه چون عاشقان با دل سوخته بیت
سر تا سر صورتی و رنگی و نگار ، دل چون دل عاشقان سراسر بر رخ
چون رخ یار نماینده لیکن نا پاینده لطیف دالی ولیکن بی ثباتی بیت
چون سیل ز کوه نارسیده بروی ، چون دولت تیر ناشسته شوی
چون من باش که شربت دوری چشیده‌ام و ضربت هجر کشیده‌ام و با چندین
خستگی و شکستگی دل از بستگی ذره کم نکردم و هنوز از آتش رخ بر دود
دارم و بر ماتم فراق جامه کبود دارم شعر یک باطن و دل بر اشتیاقت
دارم ، بر ایمن ماتم فراقت دارم ، در دیده نقش با خیالت دارم
هر سو که نگه کنم تو پیش نظارم ، و گل دو رنگ چون عاشقان دلتنگ منافق دار
یک سو زرد و یک رو سرخ و لعل باطن دیگر و ظاهر دیگر رنگ مینماید و سر به زر
می اندازد اگر از روی وفای معشوقان چون رخ زرد عاشقانه پیش دارد و اگر
نیاز عاشقانه طلبی لعل معشوقانه پیش دارد شراب ناز در قدح نیاز ریخته
عاشقی با معشوقی آمیخته نه در معشوقی صاحب جمال و نه در عاشقی صاحب کمال
چنانکه گفته‌اند بیت چون لاله تهی دست ز بوی آمده ، یا چون گل دو رنگ
دو رو آمده ، یا یاسمن سپید چون عاشقان طبل امید ملوک وار عشق می بازد و
سیم سپید در خاک سیاه می اندازد و به زبان حال با متالیس باغ و مادبر
باغ می گوید که مدعیان بی معنی را دهان پر آتش باد و عاشقان بی سیم را شب

ما خوش باد که هر که را این معنی دست داد دامن بر سیم باید بیت چون گل
کنی ز عشق پیراهن ، مانند سمن سیم برانداز بخاک ، گل زرد از درد میگوید
کاین چه باد پیماست و رعنای این چه افسون لاف و افسانه گزاف است
درین راسته بسیم بشیر هیچ چیزی نمی‌دهند ما سیم دستها زرین سبا طلا افشانیم
پس این که این سخن بر زبان رانده‌ایم سر جای هر ورقی دیناری داده‌ایم و زبان
بدین لاف و گزاف گشاده‌ایم بیت دل با شادی زر یم کی گردد جفت ، با سیم زبان
سخن بزر باید گفت ، و گل سرخ چون گوهر درخشان ارکان به سر بیرون
برده که آتش در تقبت زنید که دولت ماست بتان بی بوی ما اعتبار است
و چمن بی روی ما ابتر بیت آنجا که جمال ما جهان آراید ، خورشید فلک روی
بکس ننماید ، و نیلوفر سبز جامه مجلس عالم سر از آب بر آورده گفت کای
یارکان خاکی این چه باکیست عاشقی پیشه شماست و بیدلی نشانه
شماست شما را قدم در آب نیست از غرقه خبر و غمار اگر فرق در آفتاب نهاده‌ایم
و سپر بر روی آب افکنده بیت در عشق لب تو ای در خوشاب ، چون نیلوفر
سپر فکنده‌ام در آب اندران باب نیز از همان کتاب سیمای عالم عکس طربی بود و
بساط هامون استبرق و عبقری در دامنها کحلی و عنبری و وطا چینها خزی
و عصفری بیت از برگ گل بسیط زمین را نشاط بود ، در غنچه گل چو کودک اندر
قماط بود ، در شیشه می چو دلبری اندر نقاب بود ، در طبع باد صبح چو باده نشاط
بود از همان تالیف حنیف ، سرخ شد منقار کبک و سبز شد چشم کلنگ
تا ترا گفت از لاله و دشت از گیا ، شنبلید و لاله نعمان بر دو سر سبزه

هست بخاری بمینا بر عقیق و کهربا، صحن باغ و راغ دیبای هفت رنگ پوشیده
بود و روی کوه و صحرا رشک نگارخانه چین شده **شعر**

سمن بشکفته فراز چمن چو روی صنم ٭ بنفشه خفته بزیر چمن چو پشت شمن
سپهر گشته چو آیینه زنگار آهن گون ٭ وز ودرخش جهنده چو آتش آهن
ز صلب ابر بهی کرده کارگاه خطا ٭ ز ناف باد تهی کرده کارگاه ختن
بروی خاک بر افشانده این هزار نگار ٭ بروی آب در آورده آن هزار شکن
هوا چو پیکر فرخار گشته نقش نمای ٭ صبا چو آهوی خرخیز گشته نافه فکن
ز ابر گشته بکردار جان دلیر هوا ٭ ز لاله گشته بکردار چهره حور چمن
ز باد برگ گل سرخ مانده بر سر آب ٭ چو خون دشمن بر تیغ شاه شیر اوژن

گفتی نرگس میگسار ساغر زرین از نشاط دلدار بر دست گرفته است و گل
خار بوی از زلف پرمار مشکبار ربوده دیده **نظم**

حال مشروح کند از سر حالت گل صبح ٭ کاین بر و عاشق و آن بر دوم این معشوق است **بیت**
دیده در مرده از نرگس بهر گریان نگرد ٭ بیوی لاله که او زنده اندر کفن است
گل اگر یوسف عهد است عجب نیک از آنکه ٭ رود ملیش قدح و ملکت مصرش چمن است
گل چو یوسف نبود بس غلط نیک برفت ٭ آنچنان فرقه نخون کوشت مگر پیرهن است

و آثار نزهت گلزار بر نعیم جنان منت نهاده بود و چرخ سیراب رنگ چون نرگس
چشم بنظاره آن برگشاده و رضوان از لطافت گلهای طری انگشت تعجب
بدندان گزیده و حوران از غیرت مینای سر سبزه مهد لعبر در یاقوت روان
گرفته **نظم** از سبزه بر تهو نگار صفت شد ٭ وز لاله سم آهو مشک فرش شد

اکناف زمین زان همه پر وزه صلابند ٭ اطراف چمن زین همه بیجاده اثر شد
و چشمه های آب زلال در لطافت از کوثر حکایت میکرد و از غایت صفا در شب
تار سنگریزه در قعره آن می نمود **بیت** طلق روانست آب بی عمل امتحان
زر خالص است خاک بی اثر کیمیا ٭ گفتی از کمال عذوبت مزاج چشمه سلسبیل
گرفته است و از غایت صفا داری خاصیت آب حیات بگرفته گاه چشم سحاب
بر بساط سبزه دره و کوه نثاری کرد و گاه دست باد بر روی آبگیر جوشن
حلقای میساخت و مانند جعد زنگی زره داودی پیدا می آورد **بیت**
آن آینه صاف روشن و آن گرد سبزه او ٭ روشن شود و دولت چو بیبینی آینه
چون خورشید عالم آرا روی به بیت الشرف آورد لشکر سرما از طلیعه سپاه
ربیع بهشت سپر زمیت داد و باد سبکپای قدم در کوی فراستی نهاد و ابر جابک
دست بنقاشی بر آورد و سحاب بنیانی مشاطگی عروسان باغ و بستان
آغاز نهاد و از برگ حله و ارشکوفه پیرایه ساخت و عقد مروارید در دامن چمن
و دمن ریخت گفتی که لعل است و زر ریخته در دامن کهسار و رست در آویخته
در گردن بستان از سبزه و از لاله بر کوه و چه بر دشت مینا و عقیق است
پراکنده فراوان صحن صحرا بزیور لالی آرایش داد و چمن و گلشن در عدن
افشاند **نظم** در فاخر فرو چکید از ابر ٭ گل تازه برون دمید از خار
گرد بیکان تیر قوس قزح ٭ غرق در موج خون همه کهسار ٭ آب در جوی چون
عقار بوصف لاله بر گرد جوی جام عقار خلق بلبل بر غنم ناله از زیر و مار در براوج
چرخ ناله زار طوطیان چمن جای چشمه لعل و لولو گرفته در منقار

از چشمهٔ چشم سرشک باران بر روی حوض و ابدان نثار کرده گوش و گردن عروس
بگهرهای قیمتی بیاراسته شعر قطره‌ها کز ابر نیسان می‌چکید ٭ چون گهر در کام نیسان
می‌چکید ٭ اشک شبنم بر رخسار گل ٭ همچو خوی بر روی جانان می‌چکید ٭ این
قیامت کز باران چون نجوم ٭ از فلک بر صحن صحرا می‌چکید ٭ ژاله بر اندام لاله گوی ٭
همچو ذره بر خورشید رخشان می‌چکید ٭ و طفل رضیع نبات از پستان ابر مطیر شیر
ترشح درمت نوشید و حجره لطف و دایه نامیه بحد بلوغ رسید و خاک از مدد
نسیم باد لایح خاصیت آبحیات یافت و صحن باغ و بستان از انوار ربیع
حسن و جانی دیگر گرفت نظم دشت از حریر سبزه بپوشید قرطه ٭ از عنبر
آستینش و از مشک دامنان ٭ مینا بصیرت همانا نه جویبار ٭ لعل بدخشی است
همانا نه ارغوان ٭ از لاله کوه گشته پر از لعل آبدار ٭ در سبزه گون گشته پر از
سبز پرنیان ٭ از بس شکوفه چون کف بیدست جویبار ٭ و از بس شکوفه چون
ید بیضاست ابروان ٭ و دست قدرت زمین را از کسوت کافوری لباس
زنگاری بدل داد و عارض خوب چمن بخط زبرجد رنگ سبزه بیاراست
و مرغزار از حله سبز کار ردا و طیلسان یافت و طراوت جویبار از بوستان
افروز مجلس آرائی کرد و عروس باغ از پیکر شنبلید پیرایه بست و عرصه
گلستان از انواع ریاحین صد هزار زهره و پروین نمود و بساط
زمین از لطایف انوار آسمانی پر اختر گشت و شاخ یاسمین لولوبا ضیا در
یک سلک کشید و شاخ ارغوان لعل‌ها زبرجد در یک رشته سوست و یاقوت
رمانی در زمرد ریحانی ترکیب کرد نظم زمین از ابر لولو بار و باد مشک بیز ٭

زنشهای چون منقش پرنیان آمد پدید ٭ در و مینا از نهال یاسمین آمد برون
لعل و منشور از درخت ارغوان آمد پدید ٭ گلستان گر نیست چون از رنگ مانی نقش چین را
نقش مانوی در گلستان آمد پدید ٭ و گل جلوه کنان دامن برقع و گوشه
هودج برانداخت و از مهد مینا رنگ غنچه چون مه از برج سیم ارکان و در از
نجار بیرون آمد و گل لعل در میدان اوراق مرجان رنگ اطباق اطباق
یاقوت مانند ریزه‌های زر ریخته ریخت و گل سپید در صحن نقره خام و جام
طلی زعفران شاخ بیخت و گل زرد که چهره بدیناری دیگر گهرهای داشت
بوی مشک تبتی بمشام رسانید بیت در دست گوی دیناری بی سکه است
چو نیکری بگلبرخ زرد در گلزار ٭ و گل دو روی چون عقیق و کهربا
منظر دیناری و دیگر گلناری بنمود و لبان عاشق غمخوار با معشوق می
گسار رخساره زرد و سرخ بر هم نهاد نظم در باغ ببین آن گل دو روی
که دارد ٭ یک روی زشادی و دگر روی زتیمار ٭ چون خفته یکی عاشق غمخوار
نهاده ٭ بر چهره او چهره گلی دلبر میخوار ٭ و چشم مخمور نرگس زرد دیده
طلعت زیبا و قرین سر گشت و از رنج بیخوابی و بیم وداع باغ
زردی یرقان گرفت نظم نرگس از عاشقان مخمور است ٭ چون مرا از هجر
یار غمخواره ٭ ور نه این علت چون گرده است ٭ چهره را زرد جامه را پاره ٭
گفتی از رشک جام عقیق گل ساغر زرین بدست گرفته است و از غیرت
قبا دخشان لعلش خود زر را ندود بر سر نهاده بیت نرگس کی رسیت شوخ
دیده ٭ سر بی کلاه زر کشیده ٭ و گلنار از آن عارض دلفروز در خوی خجلت

نشست وازشرم آن جمال بزم آرای بخوناب فرو رفت وسوسن ازاد کرچند کی
گلستان برمیان جان بست وزبان بوصف محاسن آزاد گل ونرگس همت گلستان
برگشاد نظم بوی شیراز دهن سوسن آزاد می آید • که هنوزش سر پستان صبا در
دهنست • ده زبانست نگوید سخن حق باوست • تا جهان عمر کرا و باست چه
جای سخنست • و سمن مشکین دم که چهره امیتش وعشرت رنگ ازبوی او گیرد و کنج نظر
ونشاط ابشاخ او استواری پذیرد مصراع همچو بستان صبوحی شده افشان و
خیزان • و یاسمین که عهد آواز خرمی چون عهد دلخواه است و روز عمرش چون
شب وصل دوست کوتاه و نرگس گل ولاله جام مل و پیاله برداشت آوازه ساقی ابر
نیسان بلند مصور و شراب مشروق خواست بیت پیوسته در تنعم از کار یا
سمن • تا صد پیاله برکف یکدست چون گرفت • کفتی تن نازکش از سر ناز بسخنت
نفشان یافته بود واندام لطیفش از باد سرد کبود گشته بنفشه از شرم رخسار
گل باد سر در بر افکنده و با قد خمیده در دامن شیعه آن قبا دیکتا ساده بیت
خصم سوسن گشت نرگس خشم زان دارد دوتا • عاشق گل شد بنفشه پشت زان دارد دوتا
گفتی بلسان غمزده سر از جور یار وجفای دلدار بر زانو نهاده است و یا مانند
گاری جامه کبود و لباس ازرق پوشیده بیت برگ بنفشه چون تن ناخن شود کبود
بر دوست شیر خواره زسرما زمهرر • و نیلوفر نیلی بیسکر کار میان عرایس
باغ و فواید بستان بجره بهای دیگر دارد و از تاب آفتاب جمال گل از سر آب بر آورد
دامن نیلوفر از آب سر بر آورد بخود • مژگان کبود دوده بیده زر اندود
چون سنبل گری که نیل بزد و خر لود • زر بر کف و کف سپید انگشت کبود

گل

گل طبلها عود بر باد داد و سوسن کردار کلبه مشک فروش بر آورد و یاسمین چون
زلف دلبران جهان معطر کرد و نرگس در مجمر زرین عود هندی و مشک
ختنی سوخت والا در قدح عقیق عنبر تر و مشک از فراقش نماند بیت
مشک از خون بود و گل که خون لطیف ابروی • مشک نافکشته بگو این دم مشکین چون یافت
نسیم سحری اسرار زمین آشکار میکرد و صبا بدم مسیح آسا مرده زنده می
گردانید نظم که فرستد رضوان بدست باد صبا • زگوش گردان حوران فشاجها بی
ستبر • چو گل بخندد از مهد روی بنماید • بنفشه ز عشق برخ بر طپانچه نیلوفر
حباب بکسیله اندر هوا و نو کوی هست بروی آینه بر خاک جای خاکستر
وابرجهاری برخ لاله آتش رنگ آب با لطافت می شست وازخاک تیره جوهر کنجهای
شایگان ظاهر میکرد و باد فزوردین در تارهای زلف پر خم بنفشه عطار می
آمیخت و تعقید سرو سهی شمایل قامت آن سرو روان و ماه روان میداد واز
چشم خار آلود نرگس زرین ساغر خواب نوشین می ربود واز جعد سنبل
تابها رشک تاتار ایثار میکرد نظم • فش بند از سوسن و گل بیم و زر باد
زلیس وادی کزرحمت باد بر باد • بداد از نقش آذر صد نشان خاک
نمود از سحرهای صد اثر باد • مثال چشم آدم شد مگر ابر
دلیل لطف عیسی شد مگر باد • که در بارید دم دم بر چمن ابر
که جان آورد خوشخوش در سحر باد • برای بلبل مست شبانه
کند عرصه صبوحی جام زر باد • وشمال خوش فشاند قطره گل
طری جاک سبز دوار جسته غنچه بند نافها مشک می کشاد نظم

در طره و ولیعت دنافه ۰ در حسب خزانهای دلگیر
برخاست بپای حرمت ۰ بربره بنیاد و دست توفیر
کای هفت زمین ز تو تر است ۰ وی هست جنان ز تو تنوّر
بر شاخ گلی ز غنچه زر بود ۰ بر آب ضی ز لرزه زنجیر
از همان کتاب همدران باب نظم ۰ نهان گشت در آهن میغ مهر
بپوشید از ابر جوشن سپهر ۰ ز آشوب باران و جوش حباب
همه جوشن و خود گردید آب ۰ تقاطر امطار از آینه هوا زنگ کدورت ربای
زدوده نم بسیار در صمیم تابستان فصل بهار آشکارا نمود و از چشم میغ
اشک بید ریغ روان گشت و غواصان بحر فلک بجا کمد خشتی گهرهای تسبیحی از
حقه مینای گردون بر بساط سبزه بر بخشند و در روی مرغزار در های شاهوار
نثار نثار کردند سحاب پیشانی از چشم سپهر سرشک باران روان کرده گوش و گردن
گردن لعبتان باغ و بستان بزیور در ز امطار آراست صفت دیگر از همان
کتاب ابر تیره سراپرده سیاه در فضای عالم علوی کشید و تتق نیلی بر چشمه نور
بخش آفتاب پوشید و نقاب کحلی بر رخ روشنان گردون نشست و سیلان
سریع السیر سحاب را بر صحن میدان فلک قطار کرد و برق از میان ابر تیره
چون قاروره نقاطان شعلها میوخت و مانند خنجر زنگیان شعلها می افروخت
نظم ز ابر تیره تن می جست برقی ۰ میان کوه رخشان زد ریا ۰ همی عز ید عز از
هیبت او ۰ چو پیل مست اندر صف هیجا ۰ نوع دیگر از همان کتاب همدران باب نسیم
سحری در اوج هوا عطاری پیشه و باد صبا در چمن باغ عود میوخت و شمال جا

پرواز گل یاسمین بدامن و آستین عنبر تر می ربود و از کنار نسرین در ساغر
زرین نرگس و قدح عقیق لاله عبیر میریخت و پیراهن سحر از طره سنبل آشفته
مشکین میشد و صدر صبح از قبای گل لاله رنگین می گشت شعر
بساط سبزه چون خاک خردمند ۰ هوای معتدل چون مهر فرزند
نوای بلبل و آواز دراج ۰ شکیب عاشقان را کرده تاراج
نسیم صبحگاه از مشک خوی ۰ هزاران نافه در بر داشت گوی
خمار نرگس شب نا غنوده ۰ قرار جان مشتاقان ربوده
شکوفه شاخ را پیرایه میکرد ۰ غنوده نرگس و قمری نیستان
سمن گل را بدامن سایه میکرد ۰ چو بانگ چنگ بر بالین مستان
در صفت رعد و برق از همان نسخه یکتا گاه فراش سبک سیر باد سایه بان ابر بر
فضای هوا انداخت و جهان آرمیده را از خروش رعد دل آشوب و نهیب
برق سینه سوز نمود از غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یکجا
بر سبزه لاله داغ میوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیده نرگس خود
نابرهدف زمین می دوخت نظم سینه کوه از سنان برق می شد چاک چاک
وز صدای رعد میلرزید بر خود جرم خاک صفت بهار از نظم نامه قهرمان
بهار بیرق لاله برافراخت و سپاه سبز خطان نباتی را میدان باغ و بستان کشید
شعر لشکر کشید باد صبا سوی جویبار ۰ آماده ساخت آلت و اسباب کارزار
پیکان ز غنچه کرد مرتب سپر ز گل ۰ داد زره ز آب و سنان تیز کرده خار نوع دیگر از
همان کتاب مغبر اول بهار که جنبید گردون سر بر خورشید از شرف سرای ناهید

نهضت نموده سایه وصول به بیت الشرف خویش انداخت و ضحاک فیروزه تخت
گل با لشکر سبزه و ریاحین حدود و اطراف حدایق و بساتین را خیمه نزول اساس ساخت
نظم چهار سوی چمن لشکر بهار گرفت • بنفشه رنگ و سمن بوی باز گرفت
صبا نقاب ریاحین مشک بیز گشاد • درخت میوه و شاخ بیم بار گرفت
اندران باب از جهان گشا هنگام بهار که سلطان هفت اقلیم گردون مستقر شرف
خویش را معراج عز دولت گیتی فروز آئین ساخت و قهرمان طبیعت سر
افرازی قوای نامیه را آباد در درون عروس گل سوری نامزد کرد معراج مهد
فیروزه گل را صد آئین آراست در صفت دیگر بهار اول بهار که جهانگیر فلک
سریر شرقی انتساب آفتاب از منازل شتائی بمحل شرف و پادشاهی انتقال
نموده و از رفعت مکانش روز مشرقی نژاد تاج و تاراج از هر جانب شب شامی
اصل مغربی نهاد بستده باطراف خویش افزود شعر نسیم بهاری در اطراف
باغ • برافروخت از لاله هر سو چراغ • صبا از ریاحین شده مشک بیز
بشاخ چمن باد را الفت و خیز • خبر داده از گل بهر سو هزار • نثار چمن خواسته
بر شاخسار نوع دیگر از آن کتاب از فرمان سلطان طبیعت سپاه گیاه از هر طرف
جنبیده در روش افتادند و سردار شکوفه بمی فتح شهر و حصار باغ
واستحکام نصب گشته لشکر سبزه روی فیروزی لصحرا نظم لشکر سبزه بفیروزی
سلطان بهار • سوی صحرا زده رایات همایون آثار • آب غرق زره از
صنعت زراد صبا گل سپر ساخته و خار شده نیزه گذار نوع دیگر
فصل بدیع ربیع که سلطان عدالت شعار بهار لشکر آراسته ریاحین و از

نارا

نار را در عرض گاه فانظروا الی آثار رحمت الله کیف یحی الارض بعد موتها عرضه
فرموده و تمام روی زمین را از کران تا کران بتایید صنع و آتیناهم کل زوج
بهیج سبز فرمود شعر سلطان ربیع را چو عدالت آئین • بگرفت بگرمی همه
روی زمین • در هر طرف از سبزه سپاهی آراست • وز صحن نقش گشت جهان
خلد برین اندران باب از جهان گشا در اول بهار طراوت شعار که
سلطان بلند جناب آفتاب قلعه عالی محل حمل نهضت فرمود بهادر تیز تاز
صبا از هواداری خسرو ربیع جهانگشا قلعه غنچه را بی انگشتان خار
بخون لاله رنگین کرد و بجستی و چالاکی بگشود شعر صبا قلعه گشای غنچه
بسته کرد • بعز دولت شاه ربیع عدل پرور • نکرده خار سنان از خون لاله
خضاب • حصار غنچه شده فتح با ذخیره از زر صفت باریدن باران
فلک خواست تا برکشد خیم سحاب • خیام معسکر برآورده آب • ز دریا برآورده داری
چو قیر • سر مشک بگشاد ابر مطیر • تو گفتی جهان باز طوفان گرفت • محیط بلا
جمله کیهان گرفت • دران دشت امکان بودن نماند • بجز کشتی عجز با من نماند
روان گشت لشکر چو کشتی بر آب • فرو ماند اشتر چو جز در خلاب • از ان پل
بالا گل تیره جوش • ز اسبان نبودی برون غیر گوش صفت بهار اول فصل
بهار که جمشید خورشید از نصف جنوبی فلک البروج بجانب شمال انتقال نموده
نزهتگاه شرف و اقبال نشست و طناب سراپرده شاهی از دنبال ماهی
بگردن بره بست شعر نشست خسرو گردون ببارگاه حمل • بنام نامیه منشور
داد بهر عمل • مهندسان طبایع و معماران قوای نباتی در عرصه باغ فضای

فیروزه کار گلبن را به بدیع وصنعی انداختند و کاخ شاخ را بنقوش و زیبا نگار
اوراق گلهای بصورتی بپرداختند بیت شد طرف جویبار همین بهار سبز آری
نو بهار شود جو بیار سبز اندران باب نغز بیدار درختان کرد باد
یکی صاعقه در جهان اوفتاد ، با آنکه آفتاب جهانتاب در حوزه بود ناگاه
سپاه جوش ابر باد در زیر ران طیران وار رعد غران و برق آتش بار
کین قضا بمیدان هوا تاختند و غلغله کوس رعد در طاق نیلگون گردون
انداختند و ناوک برق از کمان رعد بهر سو کشاد داد و از باران تیر ساخته
تیرباران آغاز نهاد و روزگار در آن ایام عیش و آشوب تازه ساخته چندان آب
از دیده سحاب فرو ریخت که طوفان برخاست نظم طوفان از آن دیار برآمد تو
گفتی ابر ، آن دم شنیده بود دعای صدای نوح از همان کتاب ، همان آب
از خروش های زود شکن رعد طاس نگون نیلگون گردون بر آواز میشد و از هیبت غرش
او هیبت نفخ صور پیدا می آمد گاه از درخشیدن شمشیر برق چشم سپهر خیره می شد و
گاه از غریدن پیل مست رعد گوش کیوان کر می شد نظم بجستی هر زمان از تیغ
برقی ، که کردی عالم تاریک روشن ، چو آن آهنگر از کوره تنگ ، بشب بیرون
کند تفسیده آهن صفت بهار از ظفرنامه چون خورشید عالم آرای روی بمشرق
خویش آورده و لشکر سرما از طلیعه سپاه ربیع پشت بهزیمت داد و بپا د
سبکپای قدم در فراشی نهاده و ابر چابکدست دست نقاشی برآورده
و سحاب مینایی لب طبلکی عروس باغ و بوستان بر خود گرفت و عقدهای
مروارید از شکوفه در دامن باغ و راغ ریخت شعر لعلست فرو ریخته بر دامن

بهار

بهار ، و درست در آویخته در گردن بستان ، از سبزه و و از لاله جو بر دست
جو برده ، مینا و عقیق بست پراکنده فراوان ، از باد همی بوده شود عنبر و کافور
و ز ابر همی توده شود لولو و مرجان صفت دیگر از همان کتاب زمانی که مژده بهار به جا
رسیده و شاه انجم از منازل هبوط و وبال بتدریج باوج درجات عز و جلال
شتافت بیت ز روی آب بستی صبا بدید آمد ، هزار چین زهر چین هزار نافه
چین صفت دیگر هم از آن کتاب از بوی بهار هوا چون زلف دلبران معطر
گشت و بساط خاک چون ناف آهوان چین مشک آگین شده و دست قدرت
مشاطه وار عروس باغ را بزیور لطف و جمال بیاراست و لعبتان گلستان
را در لباس زرنگاری جلوه داد از مطلع السعدین در وقتی که آفتاب عالمتاب
سایه به برج شرف انداخت و جمشید خورشید ایوان حمل مشرف ساخت
و فریدون گردون از گلهای ریاحین در اطراف باغ و بساطین مثال
درفش کاویانی برافراشت و نقش بند چابکدست قوای طبیعی انامل
اعتدال هوای ربیعی هر صورت که در آینه خیال آورد نمود و گلو بزمی نگاشت
و هر یک حلیه حیات پوشیده زیور جانور داشت بیت ز اعتدال هوا
حکم جانور گیرد ، اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار از همان کتاب معتبر
چون خورشید جهان آرای بروی شرف خانه خویش آورد و سحاب نیسانی
لالی در خوشاب بر اطراف باغ و بوستان نثار کرد و عقدهای مروارید در
دامن گلزار ریخت طفلان رضیع بستان از پستان ابر مطیر شیر ترشح
رست پوشیدند و بالغان نوخاسته اشجار از خزانه عنایت پروردگار

حلّه‌های مرصع و جامه‌های ملمع پوشیده عارض دلفروز چمن بخط زبرجد رنگ
سبزه زیوری تمام گرفت جویبار از فروغ بوستان افروز مجلس خرم و آراسته
شد و خوش‌آوازان طیور که مغنیان درختان‌اند موسیقار بر منقار بستند و بلبل
ارغنون‌ساز بر شاخسار گل با هزار نیاز خروش مغنیان با سمان می رسانید
و قمری خوش‌آواز با لحان دلنواز گنبد گردون پر صدا می گردانید از همان
تألیف حنیف در تعریف رعد و برق و باران و غروب مهر در وقتی که
سیمرغ آفتاب در پس کوه قاف مغرب در حجاب شده بود و باز اشهب روز
آشیانه ظلمت شب نهان گشته ابر سراپرده سیاه در عالم علوی کشیده
و تتق بر رخ کشیده روشنان گردون پوشیده و برق میان ابر تیره چون قاروره
نفاطان شعله‌ها میسوخت و سنان خنجر زنگیان مشعلها می افروخت از دود
شمشیر برق خشم سپهر خیره می‌شد و از غریدن پیل مست رعد گوش کیوان کر می
گشت و طغیان باران در مرتبه که گویی هفت دریا در آن سرزمین سر داده
با طوفان نوح یک بار دیگر سر در جهان نهاده بیت ز باران جهان سربسر شد
چنان * که شد غرق طوفان نوح اندر آن از همان کتاب در صفت بهار
صاحبقران نوروزی که نسیم صباح مسیح آسا داعیه احیا داشت و باد فروردین بر
اوراق سبزه و ریاحین نقش نگارخانه چین می نگاشت و سحاب روی لاله
آتشین را به آب لطافت می شست و در اطراف باغ دلستان نمودار درفش
کاویان و گنج شایگان می رست از همان کتاب چون فصل بهار با قبال اعتدال
لیل و نهار زینت باغ و گلزار شد و کوه و دشت نمودار بهشت برین گشت

چمن

چمن حکایت باغ بهشت می گوید * نه عارضت که نسیم خرید نقد بهشت
نوعی دیگر چون سلطان بدیع ربیع آیین ربیع سپاه سبزه و ریاحین با اطراف
صحرا بساطین کشیده و سپاه اکران خیل شتاهای عزم در رکاب رحیل آورد
از همان کتاب معتبر در آن زمان که خسرو سیارگان از کاخ کیوان با بوان
برجیس آمد شعر از جاه روی رسته نعش آن یوسف زرین رسن * وا ز بر
مصری پیرهن اشک زلیخا ریخته * خیل سحاب از هر طرف رنگین کمان کرده کف *
باران چو تیر بر هدف دست تو انبار ریخته * لشکر سرما از طلیعه سپاه بهار
روی بانهزام آورد و نسیم جان پرور هوا لطف اعتدال پذیرفت و
روزگار از قدوم فصل بهار طبیعت حیات گرفت بیت چو مرغ
عیسی اگر صورتی بگلسازی * ز اعتدال هوا شکل جانور گردد نوعی دیگر از آن
کتاب معتبر در وقتی که سلطان گل آهنگ سراپرده بلبل مینا خشت و هزار
دستان با هزار دستان غلغله در چمن و بوستانها انداخت گل جلوه
کنان گوشه هودج و دامن برقع گشاده بود و بلبل بصد زبان صلای
عیش و عشرت داده اندران باب هم از آن کتاب در وقتی که فرمان فرمای
لیل و نهار آفتاب عالمتاب را بخانه شرف او فرستاد و قوای طبیعی اقبال
اعتدال ربیعی در جولان آمد و ارغنیان گلعذاران بستان را به بدرهای
شاهوار و لالی آبدار زینت و آرایش بخشید از همان تألیف حنیف
در وقتی که خورشید عالم افروز چون جمشید بعزم رزم نوروز نه سراپرده
پادشاهی بشرف خانه خویش آورد و ارغنیان عود در آبدار در

دامن باغ و گلزار ریخت و صحن چمن و گلشن بزیور و جواهر لالی در عدن آرایش
یافت و جهان از آثار قوت طبیعی رونق دیگر گرفت و بستان از انوار ربیع
فروغ دیگر پذیرفت **بیت** بیا که دهر دگربار از قوای طبیعی • گرفت در دره و کوهسار
بساط ربیعی **هم ازان تاریخ رنگین** دران زمان که خسرو سیارگان یوسف از
تنگنای ماوای حوت خلاصی یافت و عنان جهانکشای سوی بیت الشرف
در برج حمل تافت و باقبال ایام بهار و اعتدال آثار لیل و نهار رخشان بستان
که از کسوت زندگی عاری بودند تازگی لباس حیات پوشیدند و شاخ و برگ
بی‌برگ نوا قوت نشو و نما پدید آمد از پرتو تیغ بستان افروز نیم شب در سود چمن
خطهای سبزه از بلبل خوش الحان بستان آب روان بیخود اند و از مشعل لاله
زار بر طرف کوهسار مردم دیده مضمون آنس من جانب الطور نارا عین الیقین
میدید و ابر گوهربار برای مقدم فصل بهار گلهای گوناگون بر روی هوا بسته
و بر سر لعبتان نازک تن در شاهوار نثار کرد و لطافت زمزمه طرب
انگیز قمری خوش الحان و حسن ترنم فاخته غزلخوان اشجار را بی‌اختیار در
حرکت آورده و چنار دستها سوی آسمان برآورده سرسبزی سرو سهی را
با هزار نیازمندی طلبید و بنفشه سر بر زمین نهاده دعای زیادتی طراوت
گلبرگ طری میگفت و هزار داستان بیان لطافت این موسم فرخنده نشان
بهزار دستان یاد مینماید **نظم** ز اعتدال عناصر نماید ایزد اگر • نگاره نقش کنی
شاخ و برگ بر دیوار • مگر که نامیه قوت ز روح نامی یافت • که راست دایره
گل کشید بی‌پرگار • ستاد سرو سهی در قیام بر یکتا • بنفشه برده سر اندر سجود چون

ابرار

ابرار • کشیده سوسن آزاده زبان فصیح • هزار دست سوی آسمان کشیده چنار • همی کنند
دعا روز و شب که باد مدام • چمن ز شاخ جوانی خویش برخوردار **نوع دیگر**
چون سپاه سرمای دی بانهزام و انهزام آورد و مزاج هوا آغاز نشو و نما کرد
و نسیم اعتدال بخش صبا در مهد اطفال نامرادی آثار مسیحائی نمود و آفتاب جهانتاب
بدستیاری ابر گوهربار **بیت** هزار نافه بهم برگشاد باد صبا • هزار عقد گهر
منزلی گسست سحاب **قسم دیگر از همان نسخه** چون آفتاب عالمتاب مجاورت
نقطه اعتدال ربیعی رسید و جمشید خورشید اطناب سراپرده بادشاهی از
دنبال ماهی باز کرده بر گردن بره بست و از آبگیر حوت بنزهتگاه حمل **آمد**
[illegible] بهاری که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ
فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده مانند قبه خضرا
پر کواکب شده فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای رنگارنگ آراسته
بود و باغبان صنع چمنهای جهان را بگلهای گوناگون پیراسته **نظم**

فصل نوروز و ابر گوهر بیز • خاک مشکین و باد عنبر بیز
سبزه نو بساط گسترده • لطف شبنم غبار برچیده
گشته از لاله و گل و نسرین • همچو روی عروس روی زمین

من مجمع اللطایف در زمانی که خورشید عالی مکان از هبوط حوت بی جدل
حمل به برج حمل نقل کرد و روح نامی نامیه را مژده اورا ازین میدان عنبر
بجان داری سبزه و ریاحین مقرر گردانید تا نعیم نبات را از کتم عدم ممات
بعالم حیات آورد و بر چهره عروس گل طره بنفشه و سنبل جابجا

از همان کتاب در فصل بهار که نیر اعظم بساط عالم را بخلعت نوروزی بیاراست و
جهان افسرده را بنور بسیط دیبای فلک آرای خود روشن و خوشحال گردانید
و از برای زینت ایشان باران نیسان در سینهٔ صدف بیجان در قعر محیط و
عمان درهای بی نقصان بقدرت ملک دیان پرورش داد و وجود خاک را از
کیمیای سعادت سلطان جهار بالش افلاک گوگرد احمر گردانید تا از و لاله
و سمن و سنبل و نسرین و سپید بیت گل و سبزه انگه رود سوی باغ که
خورشید را کرم کرد در باغ از اکبرنامهٔ علامی شیخ ابوالفضل درین فرخنده وقت
اقبال برای مواکب بهار در رسیده و نوید بالش بازجه و طبایع در رواد
فیوض علوی با رواح و اشباح تازه بتازه روی آورد و مزاج زمانه
شگفتگی گرفت طبیعت روزگار باعتدال گرایید سحاب افضال چون دیده
مشتاقان باریدن در آمد سایح احسان چون دل عارفان جوشیدن گرفت
سبزه بساط ضمیرانی گستر و چمن باطلیسان ریحانی جلوه نمود غنچهای نیم رنگین
رنگ گلهای لب بدین فام بیرون دادند نظم ابر با برق جهانتاب رسید
سبزه را تا بکمر آب رسید سرو تا رایت کاوس نمود لاله با افسر دارا برسید
گل بباغ آتش گوگرد فروخت اب بوزه جو سیماب رسید
از همان تصنیف منیف درین وقت سعادت پرتو که زمان افزایش
معنی داشت مالش پرتوی نمود و کوکبه موکب بهار زنگ زدای آینهٔ زمین و زمان
شده لوا در جهان فروز اعتدال بخش شب و روز گشت فیض ربیع در رگ
و ریشهٔ حیات سرایت کرد نسیم صبح با رواح نباتی هم آغوشی نمود هوای

گلستان

گلستان کیفیت باده رحیق از طبایع انگیخت زمزمهٔ مرغان چمن سامعه را از
زخمهٔ بریشم زنان آزاد ساخت نظم باد سحر مست وزیدن گرفت
غنچه لب صبح مکیدن گرفت دایره بستند صبوحی کشان
شیشه گشادند سحر میکشان مکتب گل فتنهٔ گلزار شد
بلبل از ین رایحه بیدار شد جنبش سنبل شکن اندر شکن
جلوهٔ نسرین چمن اندر چمن بوی گل صد چمن انگیخته
حکمه در کام قدح ریخته میکده در میکده مستان عشق
دایره در دایره مستان عشق و در همان باب از همان کتاب در آن
منزل فیض محمل سرمایهٔ رونق هستی جهان و جهانیان و پیرایهٔ آرایش
زمان و زمانیان نیر اعظم عطیه بخش در بیت الشرف خویش بمرکز اعتدال
رسید زمین و زمان کوی و مکان را نفحات ربیعی طراوتی نو و نظارتی
تازه رسانید و همانا که حمل را بیت الشرف برای آن می گویند که درین هنگام
خاکیان خاکسار را بتربیت خاص شرف سعادت داده حیاتی تبازگی می بخشد
و والا پایه آن شرف بخش اجرام علوی و اجسام سفلی برتر از انست که
مکان را خطاب بیت الشرفی آن روشنایی بخش هستی داده اند و بالجمله
این نیر گیتی آرای در شب فلان از شهر جوت نیز هنگام حمل آمد و نوروز
جهان افروز عالم آرای گشت و آغاز سال شمسی شد نظم
شکر انصاف بر زبان صبا گشت بلبل چو مردم شیدا
عنبرین گشته از نسیم صبا از مشام زمین مشام هوا

دشتها به لحاف بی بالین • باغها بر عروس بی کابین
زاغ بر تختهای سقلاطون • باغ پر فرشهای بوقلمون
مرغ نالان بشاخسار گلبن و گل • مست بی مطربان و ساغر و مل

نوعی دیگر هم ازان دانشور چون اورنگ نشین فلک چهارم ظلمت زدای همت
طارم برج حمل تحویل نمود عالم صورت را چون جهان معنی طراوتی تازه دارد
و زمین پژمرده را چون آسمان سال خورده نضارتی بخشید دل تشنگان عشرت
فظهور شعشعه سعادت سال جدید آئین نشاط از سر گرفته و آرزومندان
شوق از نسیم نوروزی روح تازه در قالب امانی و امال در دمیدند شعر

دماغ عالم از بوی بهاری • هوا را سوخته عود قماری
ز مشک افشانی باد طربناک • عبیر آمیز گشته نافه خاک
زمین را مشک بیز و دن بگرد از • هوا را غالیه سودن صدف وار
نیاورده ز نرمی تاب مهتاب • زلال خون چکیده وز حسن آب
بنفشه بهر چشم بد بتعجیل • کشیده در بناگوش چین نیل

اندران باب هم ازان کتاب چون نور اکبر و نیر اعظم به بیت الشرف پرتو
سعادت انداخت عالم صورت را چون فلک معنی نضارت بخشید ابواب نشاط
بر روی اهل روزگار گشاده شد و اسباب انبساط در چشم جهانیان جلوه داده
آمد کوکبه سلطان بهار جهانتاب و عالمگیر شد طنطنه کوکبه خسرو گل گوش زمین
و زمان مارگر فیض نوروزی روح نباتی با جساد و قوالب خاکیان در دمید
فصل ربیعی روایح و فوایح معنبر را با فلاکیان تحفه فرستاد نسیم بهاری

نونهالان چمن را جلوه کبک و خرام تذرو آموخت هوای عالم افسرده گان خاک
را انتهاض آتش و اهتزاز آب بخشید نطع بسیط غبرا نوبرش اطلس واکسون
بی تار و پود سبزه و گل بدل شد گلوی مرغان چمن بر نی آتش نقش خورده
گرفت منقار عنادل گوشمال موسیقار و ادا لادر منقار طوطی و سبزه پر
طاوس فرخنده رخیت بنفشه سرمه بینش در چشم نظارگیان کشید
نرگس در تماشای قدرت دیده باز ماند شکوفه سنبل پرده گشای اسرار غیبی
و سیاهی شد شقایق در یاعین نکته که از حقایق کونی و آلهی گشتند

امیر خسرو

بالا ز فردوس جام آمده • بگل صد درود و سلام آمده
بنفشه سر زلف را خم زده • گره در دل غنچه را غم زده
شده مشکبو غنچه در زیر پوست • چو تعویذ مشکین به بازوی دوست
صبا از گل و سبزه گلشن شده • چراغ گل از باد روشن شده
بران کرده سوسن زبان تیغ وش • همی کرد هر دم ثنای خوش
مراغه همی کرد بر گل نسیم • هوا بر سر سبزه میریخت سیم
بهر چشمه منقار بط آبگیر • چو مقراض زرین قطع حریر
بهر شاخ مرغ ارغنون ساخته • بهر نغمه گلبن سر انداخته
وزان نغمه کو غارت هوش کرد • مغنی ترنم فراموش کرد
غزلخوانی بلبل صبح خیز • تمنای میخوارگان کرده تیز
ز آواز دراج در قلب مرو • ملک گشته در فاخته پای سرو

زنالیدن قمری خوش نوا　　کبوتر معلق زنان در هوا

صفات نظم اول از قران السعدین امیر خسرو

شاه به بزم چمن داد بار　　خار سلاحی شد و گل پرده‌دار
تیغ کشیده ز چه که سوسن بباغ　　هم ز ترشش سایه بپرید باغ
تا نشود خوش سوسن آزاده نام　　خار غلامی شد سر تیز نام
خون خود از باد خزان گل نخواست　　لیک صبا از سر خونش نخاست
سوسن ازین عهده بکین خواستن　　خاست لب شبکیر تهی خاستن
او خود ازان خاست که آزاد گشت　　غنچه چه افتاد که بر باد گشت
بس که صبا همدمی غنچه کرد　　تازه نشد تا دم او را نخورد
باد حریف گل گستاخ ازو　　جامه صد برگ به صد شاخ ازو
باد همه خاک زمین را بیخت　　یافت زر و در بر صد برگ ریخت
بس که گرانی زر از حد گذشت　　دامن صد برگ بصد پاره گشت
جامه گل پاره شده بر تنش　　غنچه گره بر زده در دامنش
گل ز کرم زر و هوا ز اکه بست　　ور نه بی خود جامه نسازد درست
نافه سمن در ته خود مشک کرد　　باشد آهوی ختن مشکش بود
باد که از شاخ همی بر شکست　　باز چو برنا که بران شاخ بست
سایه کنان سرو بر افتادگان　　با همه کس راست چو آزادگان
گرچه برانید صبا هر چه خواست　　در صفت سرو همه بود راست
نرگس تر گشت همه روشن چشم　　خیره شده در رخ خیروش چشم

سبزه چنان شد که جهان در گرفت　　شبنم ز نرگس نتوان بر گرفت
نسخه دیباجه عشرت نهان　　خواند صبح از ورق ارغوان
خون بچکید از رخ نازک خیال　　لاله خود روی ازان یافت حال
سرخ گل از باد چو آورد بوی　　خونش بهدر آسیب باد
شاخ گل کوزه که تر شد برش　　کوزه تر از دسته کوزه برش
ساخته گل کوزه ز نو از نبات　　ابر درو ریخته آب حیات
باغ ز هر غنچه شده کوزه‌گر　　گردش چرخ از گل تر کوزه‌گر
باده در آن کوزه شده در گشاد　　گرچه که در کوزه بجنبید باد
شستن از روی نکویی بر آب　　بلبل و قمری هم ازوی بر آب
فاتحه خوان غنچه بگاه سحر　　نرگس حق و گل و علم نظر
گل که بسر ماتش فراهم شده　　هیچش بر غم سر غم شده
قطره که شبنم زده بر یاسمین　　ماه به پروین شده هم در زمین
گل همه روی شناسا شده　　روی شناس همه صحرا شده
کرده بسنگ آتش لاله نشست　　زاغ شده هندوی آتش پرست
گرچه پدید از گل لعل سپید　　گربه مشکین شده در مشک بید
بید شده تیغ فشان زیر پای　　سایه ازو در خنده شده جابجای
لرزه کنان آب ز آسیب باد　　سبک در و سایه بید او فتاد
آب که آهن شده بود از هوا　　آهن و آب شد از تاب مهر
غرق سر گشته ز نیلوفر آب　　بر سر پیش قبه سیم از حباب

طره سنبل ز شکن گشته باز / پنجهٔ اشنشاد شده سایه‌باز
هر گل بالا که در هندوستان / مشتری هست بهندوستان
وین گل هندی که چین کرد آرزوست / نی بخراسان که بعالم کجاست
کوزه هر برگ چو سیم سپید / عود ازو ساخته چون مشک بید
هر گل رعنا که بود تازه روی / خوشتری زو بجوان یافته بوی
نسرین آن گل که ز تری بمغز / داد ز خشکی و تری بوی نغز
ماند چو در جامه نسیمش مقام / جامه نماند که بماند نسیم
سیوتی خوش که کشیدش گلاب / از همه سوی و همه سوی آب
یک گل پیل و ده دیگر روان / گل ز گل و گل ز گل آمد برون
از گل بسیار دلش گشته باغ / وز خوی او در جگر لاله داغ
چنپه نه در شهر که در روم و روس / جمع شود بر سر شاه و عروس
بوالسر خرد و بزرگ از هنر / خرد و بزرگ از هنرش بهره‌ور
بوی وی آنجا که بمغز آرمید / بوی دگر گل بتو اندر کشید
پنجه کش ده گل لعل آبدار / غرقه بخون ناخن شیر پر
نی غلط نافه ولی نیم خام / چیزی ازو مشک و دگر خون تمام
جای نه در باغ ز گلهای جا / مرغ در افغان که بگیرد جای
از پی هر گل که ببستان شکفت / ملک جهان یافت اگر جای یافت
گشت ز شبنم گل زر دام داد / گل بزمین گونه زر دام داد
سبزه گشته همه صحرا خرام / بر گل زرین شده صحرا تمام

غنچه به بستان ز نم آورده شیر / مرغ چو طفلان شده اندر نفیر
زاغ برفته ز چمنهای نو / بوم هم آورده ویران زاغ رو
سارک رعنا بچمن باز خورد / شبنم برخساره گلرخ کرد
بلبل سرمست نظمی که خواند / غنچه دهن بسته دهن باز ماند
زان قدح لاله که قمری چشید / طوق گرو کرد ز گل زر کشید
کبک چو بر لالهٔ کوهی گذشت / باش چو منقار ز خون سرخ گشت
هدهد از آن آیه سبلی که خواند / تاج سلیمان بسر خود نشاند
طوطی ناطق که سخن برگشاد / منطق مرغان همه انساش داد
فاخته ناطق باصول کلام / گفت یکی صانع خود را مدام
سبهر جان گشته ز کلاه الطیبا / رهزن عشاق شده عندلیبا

از دیوان امیر خسرو

وقت شد کاندر چمن سنبل سن سائی کند / نرگس از جام صبح باده پیمائی کند
ز انعکاس صورت اشجار در مرآت چرخ / اطلس فیروزه بوم چرخ گلخائی کند
خیری آرد دامن زر تا بسیم خادمان / در فضای مطبخ گل زعفران سائی کند
از بنفشه سرمه دانها آورد کحال باغ / تا مبیل سبزه در چشم تماشائی کند

از دیوان سلمان ساوجی

بیا که عهد چمن تازه کرد فصل بهار / تبارکیست چمن را طراوت از رخ یار
شکست شاخ شجر رست تخت هزار / هر بار دست آب کلبه عطار
چراست دامن یاقوت لاله پر ز شرر / چراست دامن گلبرز رنگ و بوی نگار

همه جواهر لعلست غنچه را در رنگ / همه لطافت مشکست لاله را در بوی

صبا بهت غالیه سای و نسیم مجمر سوز / شمال چهره گشای و زلال عنبربوی

چمن ز غنچه نماید هزار خرگه سبز / سپیده دم که زند ابر خیمه گلگون

فراز دریچه خاور بخاوری که / گل از سراچه خلوت رود بصحرای

همدران باب از همان کتاب

دمید گرد لب جوی خط زنگاری / بیا و در قدح افکن شراب گلناری

صبا شراب صفا ریخت در پیاله گل / بیک پیاله گل گشت روی گلناری

بیا تفرج آیات صنع بازی کن / که داده دست به ابرا این همه گهرباری

سپند سان هوای ز نقطه باران / بر آب دایره ها می کشید پرکاری

نهاده گنبد گل بین که از زمرد و لعل / نهاده اند در وی گنبد زرکاری

شب دراز بتحصیل علم حکمت عین / صبا که دیده نرگس کشیده بیداری

شکوفه چون دو سه روز است که بهار آمد / که پیر به برای سیاه سالاری

عجب که دیده نرگس نظر بر درم و هیچ / نمیکند نظرش بر خود دست بنداری

ز رشک چشم بنازد که لاله را شنید / که لاله نیز چرا می کند کله داری

ز جعد غالیه بوی بنفشه روی سمن / بنا دو عالم به رخ کلرخان فرخاری

همدران باب از همان نسخه

ز آسیب صبا در جلوه شد باغ

بشارت داد بلبل خانه زاغ / هوا کرد از گل آسیب خزان دور

بمشک تبدیل شد رنگ کافور / عروس غنچه را نوشد عماری

گر بر بست گل در پرده داری / بنفشه سر برآورد از لب جوی

زمین

زمین گشت از ریاحین عنبرین موی / نسیم صبحگاه از مشکبو بوی

هزاران نافه در برداشت کویی / خمار نرگس شب نا غنوده

شکیب از جان مشتاقان ربوده

اندران باب از همان کتاب

گل از گل تاج کاوسی برآورد / بنفشه پر طاوسی برآورد

چمن ساقی و نرگس جام در دست / بنفشه در خمار و سرخ گل مست

زمین نطع شقایق بوس گشته / چمن پر سرو و مرغ بگوس کشته

سهی سرو از چمن قامت کشیده / ز عشق لاله پیراهن دریده

نوای بلبل و آواز دراج / شکیب عاشقان را کرده تاراج

از دیوان شیخ اوحدی

جهان از باد نوروزی جوان شد / زمین در سایه البل نهان شد

صبا در طره سنبل بپیچید / بنفشه خاکبای ارغوان شد

ز رنگ سبزه و شکل ریاحین / زمین کوی بشکل آسمان شد

ز رنگ و بوی گل اطراف بستان / تو پنداری بهشت جاودان شد

بهار آمد بیا و توبه بشکن / که در وقت گل صوفی جوان شد

ولیکن اوحدی را بی گل میتا / کزاو آشفته روی فلان شد

از لیلی مجنون مکتبی شیرازی

چون سبزه ز خاک سر برآورد / طاوس بهار پر برآورد

در بزم که گل ز جیب در دست / شبنم بنشست و سبزه برخاست

در باغ بنفشه را مطرا / پران مگسی ز رشته بر پا

بستان چو عروسان گلفام / نهالی بهشت کرده اندام
برگنبدی سنجر ز تقدیر / ابر آمده تخت سنجر تعبیر

از ظفرنامه هاتفی

بهوی کمانهای رستم کشید / رخ خویشتن ابر در هم کشیده
مسلح به تیر و کمان آسمان / شد از تیر باران در نم کمان
بپوشید از ابر جوشن سپهر / نهان گشت در آهن تیغ مهر
همه جوشن و خود گردید آب / ز آشوب باران و جوش سحاب
درآمد سپاه ریاحین بجوش / برآمد ز ابر سحابی خروش

از میرزا قاسم جنابدی

بفرح ترین ساعتی آفتاب / شد از تختگاه حمل کامیاب
ز نیلوفر آراسته انجمن / برازنده ساعت آمد چمن
برابر شب و روز با یکدگر / چو آیینه راهرو در نظر
شکفتند گلها بفر و شکوه / پر از لاله شد دامن دشت و کوه
شقایق چو لعل بتان می پرست / بعشرت قدحهای گلگون بدست

از آن باب از همان کتاب

چو آراست سلطان گل انجمن / برآمد ببالای تخت چمن
گل آمد بگلشن پریشان و مست / بعیش و طرب جام رخشان بدست
شقایق نهاده بعیش تمام / گرفته بکف ساغر لعل فام
به بلبل ز عشرت بیام آمده / گل و غنچه اش نقل جام آمده
سر نرگس از خواب گران / فریبنده چون چشم سیمین بران

مخمور

صنوبر ز رخ طره انگیخته / ببوی دل پاکش آویخته
صراحی گل از غنچه برداشته / بباغ از طرب خیمه افراشته

نوع دیگر از همان نسخه

چو دی رفت و شد فصل اردی بهشت
چمن طعنه زد بر ریاض بهشت / بطبل و علم لاله با صد شکوه
نشست از سر عیش بر تکیه کوه / فلکسای شد سایبان حجاب
شقایق ز هر گوشه زرین طناب / هر کوهها بختیان در قطار
چو بهای شان لاله از هر کنار / غزالان رعنا خرامان بناز
چو چشم سیاه بتان فتنه ساز / بهم شیر و آهو در آمیخته
چو شیر و شکر در هم آمیخته / غزالان بهم دوستداران همه
خرامیده هر سو چو یاران همه / ز آواز رعد و خروش سحاب
بدون رفت از چشم خرگوش خواب / چو باد و چو کبک رعنا خرام
بچو لاله گری چابک و تیز گام

از آن باب از همان کتاب هم

نشستند گلها بتخت چمن / چمن را شد آراسته انجمن
چمن شد بهشت و در و جوی شیر / ز عکس چمن آب صافی ضمیر
ز آواز [illegible] / چو سلک بریشم ز عقد گهر
چمن خرم و تازه شد و ز سحاب / بود آسمان و زمین در نقاب
سهی سرو و آب اندر خندگی / بود خضر و سرچشمه زندگی
چراغ گل افروخته از نسیم / وزان شاخ گل گشته نخل کلیم
گر از غنچه لاله رخشان شده / چو زلف بتان آفت جان شده

عیان شاخ گل ز آب صافی ضمیر   چو قد بتان در لباس حریر
گشاده سر نافه را مشک بید   شده پیدا تاج شاخ امید
به پیرامن برگ او انگبیر   بود غنچه با یاسمین دلپذیر
عیان صورت گل در آب زلال   چو دیبای هندی و عنقای آل
شده آب را عکس غنچه حیات   ولیکن حبابی نگون ز آب

از دیوان حکیم ظهوری   عروس چمن گشت رشک بهشت
بشاطی که آمد ازو وی بهشت   ز زاغ چمن کرد پژمردگی
هوا را درم ریخت افسردگی   و هر ابر تا گشت غم را آب
ز باران روان کرده جوی شراب   کند کودکی غنچه با خواب ناز
صبا تهمت خسان درست نیاز   شد از برج گلبن کواکب عیان
اگر شبنم تو روشن از ماهتان   چه بر بخت دیگر هوا و ایاغ
که گل گل شکفت رخسار باغ   دگر وقت عطاری گلشن است
نصیبانه هر غنچه آشفت   ز جوش گل و لاله در طرف باغ
زمین و زمان پر ز جام و ایاغ   ز عطاری نافه یاسمن
صبا کاروان کش رنگ چمن   ز کیفیت اعتدال هوا
دم روح در آستین صبا   جهان مست از شوق افشای دست
که بر دوش شاخ افکند جلوه دست   ز لطف صبا شاخ گل در چمن
دو دستانه غلطید بر یاسمن   میان گل و لاله از دست بر
خرامان خرامان صبا تا گر   برای تماشای سرو چنار

ز هر برگ

ز هر برگ سبز کرده سر صد بها   که گلبن ز بس تا رگهای سرد
ز مرد توان رفت از پای گرد   شعاع گل و لاله در جویبار
رسانیده از رنگ یاقوت زار   نصیحت گلستان در اطراف گشت
رسد صد سلام در زبان بهشت   ز بس شد رطوبت پوست سنگ
سمن در حنک در گریبان شکن   رطوبت به انسان گرفته است
گر آتش برآورده از شعله حج   بوصف هوا کرد ذکر قلم
نواره کی خانه کرده علم   **از دیوان طالب آملی**
باز مصر چمن آباد است   نعت خوان بهار الوانست
ورق گل طبق لعل و مرجان   دل مرغان چمن بریانست
باغ نعمت کده خلد بهار   میزبانست که خود مهمانست
بوستان خوان خلیل است بخش   خنده گل نمک آن خوانست
از هجوم گل و انبوه گیاه   خاک فواره صنعت جوشانست
در دل تیره شب بادام صبح   پوست بر غنچه گل هدانست
در بری خانه رنگین بهار   جوش مرغان غزالم خوانست
بید در زیر برگ سبز ای بر   چون کبوتر بچه لرزانست
همچو مستی که غلطد به شراب   آب بر لاله و گل غلطانست
از ره عزت گل از انجمن   خانه زر دگیر از مژگانست
بسکه شد خون گل و لاله سبیل   باغ چون عید که قربانست
غنچه در زیر پر طوطی شاخ   بیضه بلبل خوش الحانست

سرو را جلوه گری رفته بباد   بس که بر سایهٔ خود حیرانست
دامن از پنجهٔ خورشید کشید   سایه از بس که بخود نازانست
باغ را بلبل گویای فصیح   شاعر قادر خوش دیوانست
شاخ نسرین بحقیقت فلکست   که هزارش قمر تابانست
گلشن آتشکدهٔ بی دودست   وا گرش دود بود ریحانست
غنچه را از چه رود دلتنگ بوست   گر ز باد سحری شیطانست
موضع بوسهٔ شبنم از لطف   بر لب گل اثر دندانست
بزم مستان صبوحیست چمن   زان لبالب ز لب خندانست
خاک صندل صفت از نیست چرا   آب چون مار بر او پیچانست
غنچهٔ نوس قزح گشته مدید   چون کمانیست که در قربانست
سایهٔ ابر بگلشن گویی   از پی غارت گل دامانست
رنگ شکاز اثر فیض بهار   منحرک چو رگ شریانست
گاه بوسه رخ گل کز لب جوی   آب در بزم چمن ترجانست
در رگ تاک بانگیز بهار   بادهٔ چو مئیست که در طغیانست
وقت زائیدن طفل گهرست   موسم دایگی پیرانست
در حریم چمن آهوی نسیم   همه تن نافهٔ مشک افشانست
باد ابریست ز اطراف چمن   که هر برگ گلش بارانست

از دیوان خواجه حسین ثنائی

شد اعتدال هوا آنچنان ز فیض بهار   که خار پشت گل آرد برگ گلبن بار

صفای خاک بدانگونه شد که اهل نظر   کنند بر تو خورشید را خیال غبار
اگر ز راه اثر بگذرد هوا بمشام   دگر بخویش بر وید گل از سر دستار
ادیم خاک بانواع رنگ گشت چنان   ز اعتدال هوا و ز اهتمام بهار
که از تغیر هر بار همچو هم ناید   اگر بخویش نماید اسم آن نگار
هوا چنان برطوبت که هم ویرانست   کشند او مثل شکل ابر بر بو ار
جمال خاک چنان خوش که عاشقان ز انست   دگر ز دیدن معشوق لذت دیدار
سزد که نغمه رنگین تحقیق یابد   هوا اگر چو نفس در رود بموسیقار
رسید حسن درختان بغایتی که بدان   ز چوب گاه سیاست نمی کشد ازار
برای پرورش نوجوان باغ کنون   رسید تربیت خاک را بدانجا کار
که میکشند قد کیمیا گی کسب طفل   بغرض نامش اگر بر رحم کنند نگار
کنون ز بهر ملاقات سره مست عجیب   اگر کند هوس قطرگی در شهوار
بساط سبزه چنان شد ز اعتدال هوا   که هر کجا که تماشا کنند اولاً لصبا
بود ز کثرت خوبی از آن مکان دیگر   چو تیر خاک نشین رفتن نظر دشوار
بساط خاک بدانگونه دیدنی شده است   که هر که بهر تماشا کند بدشت گذار
اگر ز لطف نسیم صبا ز پا افتد   بود ز شوق همان شخص سایه اش بسیار

از دیوان اسدی رازی

بباغ لاله و گل آتش خلیل نمود   بدید گشت ز لختی دخان و لختی مار
بکوه سبزی درافتاد عکس لاله در آب   بباغ بس که گل و یاسمین رنگست بار
برنگ دیده گنگ در بیست خیره کوه   بشکل سینه باز رست ساحت گلزار

چو مرغ عیسی اگر صورتی کنند ز گل — وز امتحان فکنندش بباغ از دیوار
ز لطف آب و هواش این عجب نباشد اگر — یکی حیات بدو بخشد و یکی گفتار
شنفته سوسن آزاده در میان چمن — بگوش نسترن دی گفت از زبان بهار
چهار ریز چمن شاهدان بستان را — وگرنه میکند بید کر به در شلوار
چو بهار خزان دیده گلبنی دیدم — که از زبان وی این نکته می‌سرود هزار
درون ز حسرت گلسوز دم عجب نبود — اگر ز خویشتن آتش برآورم چو چنار
بجست و جوی لب جوی غنچه پنهان — بآبروی صبا گل گشاده دست کنار
ز گل نمی‌گذرد ز شکوفه بلبل مست — کجا بآب کند میل مرغ آتش خوار
بزیر دامن گلبن نهفت غنچه چراغ — چو دید مشعل فانوس لاله و گلنار
بخنده گفت که پروانه از شمع چه بجست — بجستجو گفت سهار آفتاب حکار
معاشران حریفان بعینه ببینند — بچشم هر که چو نرگس بود اولی الابصار
چمن ریاض جنان فادخلو من الابواب — زمین بهشت برین فانظروالی الانا
بجوز باغ عروسی شده ز لاله و گل — بپا نهاده حنا و بدست بسته نگار
بباغ سرو برقص و شکوفه و غنچه — گشاده سیم و زر از برای نثار
مگر شکوفه بسر برد دوش در باران — که بر درخت فکندست صبحدم دستار

از دیوان شاه طاهر دکنی

باز وقتست که بر طبق تقاضای فلک
افکند بر سر ایوان چمن گل طوشک — ابر نیسان لب خنجر آلوده برق
حرف برف از ورق روی زمین سازد حک — ساختی خانه معمور فلک را ویران
بر سیل سحاب ارزدی برق چک — بر سر لشکر دی صبح شبیخون آرند

نگ

شگفت چنان شکوفه چو سپاه ازبک

وله

چو عندلیب درآید بجمع بنالد زار — ز خواب ناز کند طفل غنچه بیدار
ز شیر ابر چو غنچه سیر و خنده زند — بروی مادر بستان چو طفل پستان خوار
برهنه گشته سر کوه از عمامه برف — مگر بماتم وی بر زمین زده دستار
سپند در رخ شاهدان باغ امروز — وگرنه سر بدر آرند یک سر از دیوار

از دیوان مولف کتاب عبدالنبی فخرالزمانی

جهان ز فیض هوا رنگ و بوی یار گرفت — هزار گونه گل خوبی از بهار گرفت
فضای روی زمین را بهار مینا کار — چو آسمان همه در در شاهوار گرفت
گلی نماند که از پرده سر برون ناورد — تران بدست گل نغمه هزار گرفت
ز بس که کرده رطوبت غلو تواند بخش — فسرد آتش و از آتش آب بار گرفت
نشست بر سر تخت زمردی گل سرخ — برغم لاله که دامان کوهسار گرفت
هزار جلوه آموزدن ز سرو وا نمود — سهی قدی که دمی طرف جویبار گرفت
چو صیقلی که ز آئینه زنگ برد آید — صدای آب غم از خاطر فگار گرفت
هوا بمرتبه نشاه بخش و روح فزاست — که هر که باده بدست بانگ ز میگسار گرفت
ز اعتدال هوای خوش و تنسیم نسیم — بصبح نشاه می را هم از خمار گرفت
چمن ز فرط طراوت بموج آمده است — از آنکه مایه سیرابی از بحار گرفت
ملاحت از رخ سبزه توان بخوبان داد — ز روی گل توان رنگ و بوی یار گرفت

وله

جهان جوان شده ز انفاس نفس بهار
اگر گشاده کوی زمین رشک گنبد دوار — ز رنگ و بوی زمانه زمان زمان از

بزیر ابر رود آفتاب گل رخسار
ز شعله قطره چسبد از تری بجای شرار
مگر بطور رفتار دست پر تو دیدار
که پنجه میزند از شوق دمبدم بحنا
شود ز فیض هوا سبز و میوه آرد بار
برای دیدن آلات زینت گلزار
سبو اگر فکند باد از سری دستار
اگر برون کشی آوری سوی گلزار
چو خفته دست برد گر نهی شود بیدار
مژده ای ایام کامد باز ایام بهار
نغمهٔ بلبل گشود از غنچه‌های دل گره
شد زمین چون آسمان معمور از [illegible]
آب را از بس که روشن دیدی گوهر خرد
با وجود دل سیاهی لاله آتش نهاد
از رطوبت می برآید خاک را [illegible]
نیست دود از منع کند در آتش سوزنده سیل
فی المثل گر شعله سازی در دل [illegible]
گفته چو بفشارد کسی گردد روان [illegible]
سرخ گل از بس که باد صبحدم بر سبزه ریخت

هوا چنانکه اگر آتشی بلند شود
ز لاله پشته کوه آنچنان که دل گوید
ز اعتدال هوا تا که آنچنان شده است
بجای تخم اگر سنگ ریزی اندر خاک
فلک چو دام سراپا تمام چشم شود
شود ز فیض هوا سبز و گل بار آرد
ز اعتدال هوا استخوان مرده بگور
جهان بخویشتن بالد که جسم و جان بهار

وله

گل ز گلبن چون کواکب گشت از چرخ آشکار
خندهٔ گل برد از آیینه جانها غبار
[illegible] بر پیشانی برآمد بی ترد در روزگار
آینه کز [illegible] دست قضا در جویبار
رشک فرمای تجلی گشته اندر کوهسار
می چکاند گل گلاب از گلبن اندر شاخسار
زانکه از جذب رطوبت گشته چون نی [illegible]
غنچه مرطوب آنچنان گردد از آن گلگون عذار
بادهٔ احمر معلق همچو آب از آبشار
شد زمرد زار صحن بوستان یاقوت زار

بسکی

بس که بالید و بلندی یافت از فیض هوا — حلقهٔ ماه فلک شد بارهٔ دست چنار

از صفت ابر بطریق سؤال از حکیم والا ازرقی

چه جرم است این که هر ساعت ز موج نیلگون دریا — زمین را سایه بخشد به پیش گنبد خضرا
چو در بالا بود باشد ز جنبش اشک در پستی — چو در پستی بود باشد ز کامش دود در بالا
گهی از دامن دریا رود بر گوشهٔ گردون — گهی از گوشهٔ گردون زند بر دامن دریا
فلک رفتار برخیزد گران بار از بر روشن — صدف کردار بر جوشد میان پر لولو لالا
بجای قطرهٔ باران هوا اورا دهد لولو — عوض لولوی مکنون زمین اورا دهد مینا
هوا از چهر او گردد بسان دیدهٔ [illegible] — زمین از رشک او گردد بشکل سینهٔ سینا
سپاهش را برانگیزد [illegible] — مصافش را [illegible] گردون برسد غوغا
از آن غارت سپاه آید هوا از لولو — وزین غوغا بپوشاند زمین را صورت دیبا
معنبر گردد از [illegible] معنبر یکسر گردون — منور گردد از جنبش لولو جامهٔ صحرا
همی گرید ازو گردون بسان دیدهٔ وامق — همی خندد ازو صحرا بسان عارض عذرا

صفت ابر و باد و ژاله باهم از جهانگیرنامهٔ طالب آملی

چو شب شد جهان رنگ دیگر گرفت — زمین از خوشی ناخوشی در گرفت
هوا تیره شد خواست طوفان [illegible] — زمین لرزه بر کوه و دریا فتاد
روان گشت ابر چو پیل بلا — بپوشید روی هوا را به نیل
ز گیتی معمور قلم بر گرفت — ره کوه پروازی اندر گرفت
بتیره زن رعد بفراخت بال — ببلبل برآوازه پر زد دوال
درخش از کمین جست تازی گرفت — عجب در راست شمشیر بازی گرفت

مشام هوا لست زانسان عبا	گرتیر از کمان بدنخود ی گذار
سحاب سیر زاله بردارشد	چو مرغ سپر پیچه انداز شد
و ما دم زآسیب آن ژاله ریز	زمین میخ میکند بهر گریز

صفت باد از جمال الدین عبدالرزاق

ای مبارک پی خجسته اثر	حبذا ای نسیم جان پرور
وی ز دست تو آب جوشن در	ای ز فر تو خاک دیبا پوش
وی ز طبع تو خاک صورتگر	ای کلک تو آب نقش پذیر
نقش تو رشک صنعت آذر	کلک تو رغم صورت مانی
گاه سیاه گنبد اخضر	گاه مساح عالم خاکی
عرصت همچو سایه بی جوهر	نفست همچو صبح بی روحست
دست لطف تو عقدهای گهر	بسته بر گردن عروس چمن

از دیوان عبدالواسع جبلی

ایا بوده حمال تخت سلیمان	هم تیزی چو وهمی بپای جوانان
گهت موج بحر محیطاست مرکز	گهت اوج چرخ بسیطاست میدان
آگهی باغ و بستان ترا زیب و زینت	که نقاش باغی و فراش بستان
که از تو مزعفر شود روی صحرا	که از تو معنبر شود بوی ریحان

ولـه
ای مایه بدایع و پیرایه صور	دوار چون زمانه بسیار و چون قدر
فراش گیتی و کنون راه پر گل	نقاش گیتی و کنون باغ پر ز چهر
که سبزه کرد از تو فلک وار پر نجوم	که لاله کرد از تو صدف وار پر درر
خرم بود همیشه ز آثار تو جهان	که چه ز جرم تو شوان یافتن اثر

آرایشیست از حرکات تو در بلاد	آسایشیست از برکات تو در بحر
که لاله از نشاط تو باشد شکفته رخ	که نرگس از نهیب تو باشد فکنده سر
گویی زمانه اگر نفس سایی از قدم	گویی ستاره اگر بشتابی از بصر
گاهی بسعی تو ز نگار گون تراب	گاهی شود ز فعل تو شنگرف گون حجر
گه گیرد از هوای تو بنفشه خشم	گه گرد از فراق تو چشم شکوفه تر
گاه از تو کوهسار پر از لاله های لعل	گاه از تو جویبار پر از لؤلؤ های تر

از دیوان رشید وطواط

ایا برنده باحباب قصه احباب	ایا دهنده باصحاب نامه اصحاب
بسی بکرد تو رسانی ز عاشق و معشوق	دقیقهای سوال و لطیفهای جواب
مشوش از حرکات تو جعدهای نجم	معطر از نفحات تو زلفهای بتاب
به پیش چهره افلاک دست تو بندد	گهی حجاب غبار و گهی نقاب سحاب
تبارک الله دهی که بی سفینه همی	چو وهم عبره کنی بحرهای بی پایاب

بر ارباب فطرت و اصحاب فطنت پوشیده نماند که مولف این تالیف ضعیف عبد النبی بن خلف فخر الزمانی صفات عناصر اربعه را الحق از نظم و نثر منظور رسید بدستور رسالان درین مجموعه بر بیاض لیکن از هر یک عناصر اربعه را الفضلی که منسوب بود اندران مندرج نمود طراز پنجم از قسم دوم در صفت آتش و هر چه بدان متعلق است از نظم و نثر اول از نتایج الآثار چون خورشید عالم آرای ببرج سرطان سایه افکند و ابر اسد او حرارت بساط آتش بر بسیط زمین گسترده شد و از اشتعال نایره هوا و قوت گرما الواب درکات بر روی جهان و جهانیان

کشاده گشت و از تاب آفتاب هفت دریای اخضر بجوش آمد صفت دیگر شدت حرارت بجایی که ماهی را در میان آب لعاب در دهان بجوش می آمد و مرغ در هوا از تاب گرما جگر سوخته از هوش میرفت و از تف سموم بساط زمین چون فلک اثیر می تافت و از شرر جرم کره خاک چون کره آتش می تفسید و سنگ در بوته تاب آفتاب عقیق مذاب می شد و در درج سینه صدف می گداخت آب در حقه حدقه نهنگ می جوشید از تاج الماثر از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم می گشت و از غایت گرمی بر گستوان با شعله آتش دم برابری میزد و از شدت گرما کره خاک چون کوره آهنگران می تافت و مرکز زمین چون فلک اثیر معدن آتش شده از مطلع السعدین دران ایام آفتاب عالمتاب سایه بر برج سرطان انداخته بود و از شدت حرارت بسیط زمین بساط آتشین مینمود و هوا از قوت گرما ابواب درکات بر جهان گشاده و نهنگ در غمرات موج چون ستاره در درجات اوج از تاب آفتاب در آتش افتاده و یاقوت در ضمیر کان از حرارت هوا می گداخت و سنگریزه را در قعر آب تا تبش خورشید مذاب میساخت بیت بگرم گاه بد از بیگی یاقوت چنان کداخته گردد که نقره اندر کار از دران باب از همان کتاب هنگامی که سودت صف از حدت سیف نشان می داد و حرارت خورشید لبان جمشید اساس آتش بر تیغ مینهاد و هوا از شدت گرما کره زمین کوره آتشین میساخت و شمشیر در نیام از حرارت حرور در نیام چون موم میگداخت و جوشن بر تن دلیران از تاب آفتاب بر می افروخت و مرد جنگی در میان خفتان و زره میسوخت نوعی دیگر از همان نسخه نفیس شعله آفتاب بمثابه افروخته گشت که هر که در هوا

نظر کردی

نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم گداختی نظم

ز گرما انجنان معتدل نفس گرم • که تب از تابش چون شمع میسوخت
ز باد گرم سنداری که تقدیر • بر بنیاد آتش دیگر برافروخت

از همان توصیف از همان تالیف هوا از گرمی مهر چون شعله آتش هر کس شرار میریخت و از گرمی گرما زمین و آدمیان چون موم و انگبین در هم آمیخته و مرکب باد رفتار آب خرام در زیر ران سواران کارزار بجا بند خاک بر کرده از حتی خاک خشک می ایستاد نظم

ز آتش زده کوه و کان هم • تفسیده زمین و آسمان هم
مرغان خزیده در شاخ • در رفته خرگکان سوراخ

از همان تالیف در همان تعریف دران زمان تنور فلک اثیر در تاب بود و عرصه دشت و کوه چون کوره آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانور در استخوان بجوش آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی شعر

اگر نه کرستی قطره بار • ز تاب هوا قطره شتی شرار
ز بس کافتاب از هوا یافت تاب • اول سنگ میسوخت بر آفتاب

از همان تصنیف در همان توصیف تاب آفتاب چنان گرمی افروخت که لعل در کان و مغز در استخوان میسوخت و شمشیر در نیام چون موم می گداخت و خورشید انور جوهر را بر روی خنجر اخگر میساخت نظم

چنان شد ز خورشید آفاق گرم • که چون موم شد سنگ نرم
تن ماهیان در دل آب کیر • چنان سوختی کاندر آتش حریر
ز گرمی آب هوا گرمگاه • همی برد ماهی بر آتش پناه
شکار اندران کوه آسان شده • که صحرا از آهوی بریان شده

حرارت جو و راستا و یه خبر میداد و التهاب گرمای عظیم بر ... ساکنای جحیم بر جهان گشاد

از دیوان حکیم ازرقی

ز نور قبه زرین دایره تمثال   زمین نهفته فرو پوشد آتشین سربال
فروغ خنجر سبزی بیک درفشیدن   بسنگ خاره اندر نشاند گاه زوال
درر چو لاله شود لعل در دهان صدف   چو آب موج زند سیم در مسام جبال
بریخت برگ گلی مشکبوی بدین رنگ   چو شکل پروین بر آسمان کشد اشکال
ز خوید سبز نگردد همی سرین گوزن   ز لاله سرخ نگردد همی بروی غزال
طیور گاه پریدن ز قوت خورشید   همی کنند بمنقار آتش از پر و بال
ز نور تابش خورشید لعل فام شود   سروی آهوی دشتی چو آتشین خلخال
چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع   بشیره نرم شود بر مسام ماهی وال

از لیلی مجنون مکتبی شیرازی

به فصل تموزی از تف و تاب
چرخ آبله گشته وز زمین آب   شد خلق سپیدی و سیاهی
در تابه آفتاب ماهی   گیتی بود از هوای ناخوش
خاکستر آسمان پر آتش   با قرص قمر فتاده در سوز
در تابه ابر آتش افروز   خورشید چو کوره تفیده
کاشان فلک وش دمیده   از سایه خنک نگشت جاها
کاتش شده بود زیر پاها   ماهی چو گرفته آب بستی
عریان شده از لباس هستی   هر کس که شد از جهان در آن دم
افتاد به جنت از جهنم   هر چیز که زیر گل نهان بود
از روی زمین برآمدش دود   گشت آب بخار و رفت بالا

حبس

چون شعله از تنور دریا

از دیوان سپاهانی

گشت خورشید چو لعل از کمر کوه عیان   آهن و سنگ شد از تابش او چون مرجان
طاس بازی فلک بین که ز خورشید آتش   بر آرد ز گریبان و برد در دامان
بود اضداد جهان مختلف از مهر کنون   متفق گشت مزاج همه اجزای جهان
از حرارات هوا دانه انجم هر شب   شده بر تابه افلاک چو گندم بریان
شده از شدت گرمی هوا هر طرفی   رود بر روی زمین همچو ره کاه کشان
همچو آیینه که از کوره برون آید سرخ   ماه از تابش خورشید بر آمد ز کران
نیست معلوم که من بعد جهان مرد شود   اینچنین از اثر خور که زمین شد نقصان
گشته از وحدت خورشید بصحرای ختن   نافه آهوی بیچاره سیه چون قطران
بلبل سوخته بی تاب شده از تف مهر   سایه از غنچه گل می طلبید در بستان

از قران السعدین امیر خسرو

خانه چو خورشید بجوزا گرفت
رفت در آن خانه درون جا گرفت   گشت در آن خانه تیر از سپهر
محترق از آتش خورشید تیر   باد ز جوزا شد و آتش ز مهر
سوخت جهان از زمین تا سپهر   چرخ چو شد صیقل تیغ خور
بست ز جوزاش دو رویه کمر   اختر به مهر فلک گرم کین
گرم شده مهر فلک بر زمین   مهر ز جوزای دو رو گرم خوی
گرم شود هر که بود از دو روی   هر دم صبحی که دمادم گرفت
آتش خورشید بعالم گرفت   دشنه که خورشید زد و سایه خورد
در سپر سایه بسی رخنه کرد   ماند در آن رخنه آتش نشان

جرخ مهر خنه شد آتش فشان		بس که ستد روز جهان از تاب

دیده نشد نقش شب الا بخواب		صبح هم از تافتگی شب برست

طالب شب گشته چراغی بدست		تافته از گرمی خویش آفتاب

تابش او کرده جهان را خراب		شب شده چون روز می اندر گداز

روز چو شبهای زمستان دراز		پیش لقا روز بجا نند سال

پیش لقا تر شده بعد از زوال		تیزی خورشید هم از بامداد

کودک از کاغذ شاهی سواد		خلق گشتان در پی سایه درخت

سایه گریزان به پناه درخت		جانب سایه شده مردم دوان

سایه پی دنباله مردم روان		بس که شده سایه ز گرما سیاه

کرم در انداخته خود را بجاه		خواست خلق ز گرمای خویش

در پی سایه خود جای خویش		لیک ز تاب فلک تابناک

سایه نماند از تن مردم بخاک		گرم چنان گشت که گر در جهان

آتش گوینده بسوزد زبان		خون رگ مردم برون آمده

خوی شده از پوست برون آمده		پای ساز به گرم دو در

ژاله بر قبه چو نان تنور		ز آتش سرما که ز سر شد جوان

آهوی صحرا شده آهوی خوان		چوب شد از غایت خشکی نبات

از پی یک شربت آب حیات		سبزه در زیر پاش ریزد خاکی

کاه شده باد هوا گهربای		خشک شد اندام گل از رنج باد

باد در اندام کسی را مباد		لاله سیه گشته ز خشکی چو سنگ

خون بیابان شد از گشت خشک		سنگ گر آتش زدی آمد برون

مانده ز خورشید بآتش درون		باد زند دست بدست همه

وز دم او باد بدست همه		بافته وا می بطلبیم تمام

باد هوا کرده مسلسل مدام		اصل ز نخلی که بگرمی رسید

باد مسیحش بخش هم رسید		گرم هوا بر سر هر میوه دار

گرمی او بخستگی آورده بار		بر سر هر میوه ز تاب تموز

مرغ شده پخته و خور خام سوز		**از میرزا قاسم جنابدی**

ز آتش خورشید که شد میوه پز		بلبل و گنجشک شده میوه گز

خشک شده برگ درختان فراخ		میوه از آن گشته به بستان فراخ

چو بگرفت شاه کواکب دلیر		بر آن ز حصار فلک رمح شیر

نهنگ از قضا آب بی تاب شد		دل و زهره آتش در بین آب شد

ز گرما طپان سایه برگ بید		چو بر تابه ماهی ز جان ناامید

ز خورشید گردون مشوش همه		که بود آب آن چشمه آتش همه

چو مرغی شدی در هوا جلوه گر		ز تاب خورش سوختی بال و پر

چنان آفتاب آتش افروختی		که ماهش زبان در دهن سوختی

دل خاره کاب از تف و تاب بود		سر کوه را چشمه آب بود

چو شمع استخوان آتش افروخته		درون مغز چون رشته اش سوخته

لب آب کبک دری بی شکوه		زده خویش را بر دم تیغ کوه

همی رفت هر شب ز سودای آب		بزیر زمین چشمه آفتاب

ز تابش دل سنگ بی تاب بود
سمندر گریزد و آتش از وخشق

از فردوسی طوسی علیه الرحمة

که گویا فتی از حرارت سنان
هوا ش ز آتش فروزنده تر
ز تاب هوا قطره گشتی شرار
چو پروانه ز آتش سوختی بال و پر
ز گرمی در ریگ میگشت کم
همیگشت بر روغن خود کباب
همان چشمه گرم خورشید بود
دل سنگ میسوخت بر آفتاب
ز گرمی کوه را ظاهر شده دق
فلک را شمع کافوری فروزان
جهان خورشید را یکباره شد گرم
شده چون از حراره در بدن مشک
زمین چون دیگ پر آتش فروشان
صدف را در میان بحر و خار

از خواجه حسین ثنایی

که شمعسان زند آتش ریسمان گوهر

گر هم آتش بود و هم آب بود
اگر سوی آب آمدی سوختی
هوا گشت پر سرد و گرم آنچنان
ز دوزخ یکی دشت سوزنده تر
اگر برنا کرشدی قطره بار
و اگر بر هوا برف کردی گذر
شدی قطره آب بر میخ سیم
چرنده در آن آتشین آفتاب
در آن بر تابی که امید بود
ز بس آفتاب از هوا یافت تاب

از مهر مشتری مولانا محمد عصار

گرفته سنگ را جای محرق
نمانش خلق چون پروانه سوزان
که از افسانه آتش فولاد شد نرم
چو در ناف غزالان چین مشک
میان آسمانها مغز جوشان
گهر در سینه همچون دانه نار
ز تاب مهر برافروخت آنچنان گوهر
تن ما به سان شود زتاب هوا

کر

گر بر فروزد از تاب ریسمان گوهر
شرار زاید بآب گردد ناستان گوهر
گرسان گدازد گرم بر زبان گوهر
اگر چو اشک شود از نظر نشان گوهر
چو اشک در شفته ما و ابدیدگان گوهر
ز بس که گرم شد از آفتاب تاب گلاب
ز بس که از تف گرما درون کیسه گدا گشت
ز بیم آتش جانسوز آفتاب قمر
جنان ز تاب هوا گرم شد چمن که نسیم
ز بس که از تف خورشید روزگار گداخت
ز تاب گرما هم در درون دیده مگه
و گر نه تا به هوا جرم آفتاب گداخت
گدار باید مانند عنبر از آتش
ز تاب گرما معنی بسوزد اندر لفظ
بوصف گرمی خورشید چون سود طبع
هزار شعله سرا سیمه از رشن زرد
قدم ز آتش سوزان نمی نهد بیرون
گداخت از تف خورشید رخت هم دیگر
درین دیار ز تاب هوا حق ناطل

ز بس که خشک شد از گرمی هوا عجب
ز تاب مهر جنان شد که چون حکایت عشق
ز بس حرارت خورد دیده چشم نیست عجب
بچشم گرم در آید جنانکه بنداری

از دیوان علام مشتری بروجردی

ز آب مایه آتش گرفت ابر بهار
چو موج رقص کند سکه بر رخ دینار
ز روز چهره بهفت و گر گریخت در شب تار
ز بیم آتش گل میگریزد از گلزار
نمی شناسد اشال را کسی از بار
گر آن گیرد و بر نیزد چو اشک بر رخسار
جنانکه نور سنا میکند دود هموار
ز تاب گرمی چو موج زلف بر رخ یار
بحرف اگر بکشایم زبان بگیرد دار
جنانکه دم عاشق ز هجر آتش بار
خیال هر که کند در فضای سینه گذار
ز بیم شعله جانسوز آفتاب شرار
همان بروی هوا کام با سهاد مجاز
ز بس که جوشش سهم نیز شد لیل و نهار

عجب که فرق توان کرد روز محشر نیز　　خدای راست ز هندوی سیه از رماز

از دیوان طالبا

چنان بخار رسید تیره ساخت آب زلال　　که قطره بر لب جو میکند ساحت حال

فراخ مجلس هوا گشته احسان باری　　که شعله از نسیم است بیم اضمحلال

با ختلاط نسیم صبا عجب نبود　　که شمع گلبن پروانه را بسوزد بال

به بیم درجه رسید آتش هواجای　　که سنگ آب شود در ترازوی مثقال

بعهد جلوه تاثیر آفتاب تموز　　فجایتی شده اجسام سعد سیال

که آب آینه با انجماد دائی جوشش　　همی بموج در آید نه غوطه تمثال

درین هوا نتیبل نقطه زیر لوح نگار　　مگر میانه خواب و خیال گیرد فال

چرا که در سر سست از عرق هم آتش　　که آتش فزده شود محو بر کف و نال

ز قحط باد صبا بلبلان بطرف چمن　　نقاب غنچه گشایند از تحرک بال

چو سنگ و آهن با ما شرر رسیدند　　درین هوا ابرخ طبل گر ببندد وال

ز بس حرارت و لب تشنگی و بی آبی　　نشاید آن چمن چون از تشنه ملال

از آن گشوده زبان غنچها گر دلن　　به پیش برق کشیده سحاب را امحال

تذرو فاخته را برتن از حرارت مهر　　وبال گشته چنان حله منقش بال

که خویش رالی عریانی از هوا عدا　　در افکنند بدام شکنجه اطفال

از دیوان میرزا اسمعیل ملی

آنچنان گرم شد از تاب هوا آب روان　　که ز اله ماننده صدف شد سرطان

همچو دود دل عشاق سر زیار شود　　ابرا مروز اگر آب برد از عمان

گل رخسار بتان را عرق آلوده بهر چین　　که آتش از تاب حرارت شده در آب نهان

چون سپند آتش بزمین قطره آب　　گر رسد بر جهد از جا و در آید بفغان

چون دل خون شده گردید نمناک رود　　لعل یکدانه در چشمه که هست روان

اول از بس که رسانید کی چشمه مهر　　گشته بی آب چو افسرده اناری شده کان

باد گرمیست که گر مژده یوسف آرد　　پیر کنعان نگشاید در بیت الاحزان

سنگ شد داغ جهان آتش خورشید تیغ　　همچو سیماب فرو میچکد از روی فسان

نفس از بیم فرو زند کی چشمه مهر　　برهاند ز دل و نام سمندر خفقان

از دیوان حکیم شفائی

جهان ز تابش خور شعله در رکاب هوا　　که غوطه خورد در آتش زمانه از گرما

بسان طالع بی دور افکند دستار　　زمان زمان ز سر خویش صورت دیبا

بخاک ریشه بکقطره که ناخن زند　　نهال شعله سر آب بر کشد بالا

بطفل قطره نگر کز کمال دلسوزی　　کلاه دوره حباب بر سر دریا

بجسم او نشود تا ستاره اله اسا　　گرفته اند کف پای شعله را لجنا

نسیم از طرف دوزخ از شهر آید　　شود بر آتش ورن زشوق شبه گشا

بدود مان رطوبت ز آفتش خورشید　　که سوخت ریشه در اعصاب سدر سا

سکایت ار جهان میکند نسیم مگر　　که تفته لخلخه سازست صبح صندل سا

تشنه کامی دریا کشان بستان بین　　که جام غنچه میان و دول استسقا

فتاده نرگس لا یتعقل و بی بالش　　حباب بر روی داری فتاده بر یکجا

ز احتراق مزاج زمانه رد نگست　　که خون شود دماغ حبابها سودا

از ساقی

شد جهان باز هوا گرم که در آب روان　　سینه بر ریگ نهاد ست زگرما سرطان

کرد ما داری ان بهمدار خاک راه   پای میوه زدش از بس کی زمین شد هوان

نیست در سایه اشجار عیان پرتو مهر   آفتا بست زگرما شده در سایه نما

از دیوان مولف کتاب عبد النبی فخر الزمانی

چون برج اسد آمد گل مهر از سرطان   گرم گردید هوا همچو دل دوزخیان

خاک شد آب روان گشت ز تاب گرما   لعل خون گشت ز گرمی هوا در دل کان

مهر چون عشق بهر خانه که پرتو افکند   سوخت و ساخت بسان دل عاشق ویران

راست چون کوره آهنگری از تاب هوا   کره خاک شده سرخ بسان مرجان

آب از تاب هوا گرم چنان شد کو گر   آتش از وی بکند جذب حرارة بجهان

قطره تا حمله شراره شود از گرمی مهر   گر کسی آب بپاشد بهوا چون طفلان

کوه را غصه فتادست تن چون آهن   تا که از حدت گرما شده بر جای طپان

آنچنان کرده اثر در همه عالم گرما   که اگر از گل و بلبل بکنی حرف بیان

یاد بلبل چو کنی دود بر آید از دل   نام گل چون ببری شعله کشد ز دهان

صفت آتش از دیوان فرخی

یکی گوهری چون گل بوستانی   نه زر و به عیار چون زر کانی

هم او خشک را مایه دردمندی   هم او زنده را دایه زندگانی

ازو قوت و فضل بری و بحری   ورو جنبش طبع انسی و جانی

چو زرین درختی همه برگ و بارش   ز گوگرد سرخ و عقیق یمانی

از اجزای او لاله مرغزاری   ور اثار او نرگس بوستانی

از دیوان عبد الواسع جبلی

نوروز گوهری که ز تشویر تف آن

چون آتش خلیل شود آتش سعیر   چون باطن تو صافی چون خاطر تو تیز

چون همت تو عالی چون رای تو منیر   زانفاس او هوا و ز آثار او صبا

با عنبرین شعار و با اطلس حریر   چون چرخ گاه گردش چون بحر وقت جوش

او جنبش همه موجی و موجش همه زر   گر ریخته چو دیده دل دادگان عقیق

گه بیخته چو زلف پری زادگان عبیر   باد از شرار او شده پر لاله طرب

خاک از غبار او شده پر لولوی نثیر

وله

چهره او چون بهشت و خاک ازو تابان چون بت   کعبه او چون گلست و باد از آن چون گلستان

مغفر او سیماب لرزه جرم او زرنیخ رنگ   سان او ز نگار سیما روی او شنگرف سان

گاه خیره چون چراغ وقت گردیدن چو بحر   بحر بیجاده بخار او بر سیاره فشان

گاه چون ژاله بگرید دیده او ساغ   گاه چون لاله بخندد چهره او بی دهان

از دیوان سراج الدین

با جام باده در وطن امروز بر فروز   آن گوهری که هست فروغ صفای جان

قد بلند او بمثل نخل ناروان   رنگ عجیب او بصفت جنس ناردان

پیکان او ز ستاره ولیکن ستاره‌ها   بی بهره از عقیق ولیکن عقیق سان

رخشان تر است پیکر او از جرم آفتاب   پیچان تر است قالبش از شاخ خیزران

شنگرف را بگونه دلیل معین است   لیکن همی نماید زنگار از دخان

چون خاطر کریم صفا اندرو بدید   چون همت جوان بلندی در آن عیان

چون بر زمین ز پیکر خود مایه افکند   سوی سپهر شعله زرین شود روان

نقصان کجا رسد ز طبایع بروزگار   تا اوست برسانی طبایع خدایگان

از قران السعدین امیر خسرو

آتش از آنجا که بدل جای کرد | دود برآید ز نفسهای سرد
گرچه زبردست عناصر نشست | گشت بسر ما همه را زیردست
بس که جهانسوزی گروی نمود | چوب جهان خورد که برخاست دود
دود که سوخته در تف و تاب | بر شده برابر بامید آب
در همه تدبیر شده پخته کار | خلق جهان گشته ازو پخته خوار
پخته ازو گشت بسی دیگ مرد | دیگ بسی پخت ولی خود نخورد
گاه بهر خانه وطن ساخته | گاه بسی خانه برانداخته
بس که زبان آوری آموخته | جمله جهان را بزبان سوخته
تیغ زبان را چو گرفت او بدست | روی ازو تافته هر کس که هست
ذره او سوی هوا در شتاب | ذره که گردد بدمی آفتاب
تیز شده خنجر آن گرم خوی | پشت ندیدش کسی از هیچ روی
گاه گل شمع شده در ضیا | گاه شده فاکهة الشتا
بس که چو دریاست لطافت اثر | مانده ماهیت او در نظر
شمع اگر کشته شد او داد جان | زنده شد آتش بداد او زبان
نور چراغی که بشب داشت پاس | گشت بهر خانه ازو روشناس
دود کلاهیست سیش سرپناه | کوزه فان گرد کلاه سیاه

از دیوان عمعق بخاری

ازانکه چون بفروزی شعاع او فلک | کند کنار نگاران حله چون گلبن

اگر فروخته

اگر فروخته باشد بود چو از سب کوه | چو آرمیده بود هم بدش بود حسن
بتی که او بنماید بخلق صورت خویش | عقیق بار دگیتی ز عود و مشک ختن
شعاع آتش پدید آرد از زمین یاقوت | شرار آتش پدید آرد از سواد ختن

طراز ششم از جزو دوم در صفت خزان و هر چه متعلق است بدان از نظم و نثر

اول از تاج المآثر چون نیر اعظم سایه بر برج میزان انداخت و سیاه ابرها در صحن باغ و راغ دستکاری آغاز نهاد و حلل سبز کار اشجار چون روی عاشقان زر نگار شد و مینای چمن باغ و بستان برنگ کهربا گشت و از انهزام لشکر گرما نسیم هوا اعتدال پذیرفت و باد بر روی آب چون کف راد زراد گشت شعر باد درختان آسمان را دوستی بود از قدیم • زر دست روی جهان اندر ایام خزان • آسمان از درد ایشان برده بر روی نیست [illegible] از [illegible] آفتاب نور بخش در کفه میزان راست بایستاد و از طلوع سهیل روشنایی طبع هوا اعتدال پذیرفت و روزگار از قدوم فصل خریف مزاج دی گرفت و باد در سپهر چمن آب زرافشان شد و ابر بر کان زرین شاخ کوهسار گشت و درخت از برگ و بار و لطایف اثمار خالی ماند و باد خزان بحاجت از چوب آتش افروخت و تاج مرصع از تارک لعبتان گلستان برداشت و از دست و گوش عروسان چمن باره و گوشوار بستد و حله زنگار و حریر زمردی باغ و راغ بربود و در مینای مرغزار و جویبار صرح و کهربا ریخت و در زنگاری کوه و صحرا از زنخ و زعفران سخت و صحن بستان به جریب شمع و جام زربفت چادر بست شعر چون ز چرخ سپهر سوی ترازو رسید • راست برابر شد ا

بلبل و بهار • حلقهٔ سیمین زره چون یاسمن بشد بدید • غنچه دامن زرین فشاند بر سر او صبا
دست خزان در فشانده جامهٔ زنخدان آبست • لعبت چمن برکشد گوی گریبان باز
تا کر سر انگشت گل دست خزان در حنا کرد چمن بر نگار پنجه دست غیار • کره حرف شد
خزان اره کمیف میکند • نرگس از دست یار سیم در ریشمار • و شاخ زرین نارنج
رنگین عنبر نثار شد و حلقهٔ زر و ترنج آبدار را • اق دینار می روی نمود نظم

چو یک کیسه جز زر دست آبی • نه پیدا درو تار و رز پیمانش
لبان سر سبز شد نار گشته • که باشد بیالوده از خون دهانش
چو گوی است نارنج گوئی ز زرینا • ز سر رشته مینا صفه صولجانش
زنخدان معشوق سیب است گوئی • بسی مانده از اشک عاشق نشانش
بر انجیلست چون زر در رخسار امرود • که بیچال پیدا شود بیکرانش
امامی است رنگین بکر خوشه زر • برافکنده زنگار گون طیلسانش

و گوهی سیب در سایه برگ زرین پرورش یافت و از سر شاخ چون زنخدان
معشوق در رخسار محبوب پیدا آمد شعر در سیب عقیق گرداب زرین • هر دو بصفت
عاشق و معشوق سانند بسبب نقطهای سیر بین که با پیش • گوئی ز دل لاله
همی داد شانند • آونخته چو بند بیکبای نگونسار • گرشان کنی نیست که منسوب اند
از جمله مجلس شیخ سعدی چون فصل بهار برفت و موسم خزان آمد خار جای
گل گرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد گرد باد خزان وزیدن گرفت و
برگ از درختان بدین رخساره برگ زرد شد و نفس هوا سرد از مطلع
السعدین طلیعه لشکر سرما و آثار حرمان و مقدمه سپاه زمستان ظاهر شد و آفتاب عالمتاب

سایه بر برج میزان انداخت و تاراج سپاه تیرماه در باغ و بوستان اشجار را از حلل
ستار عریان ساخت و روزگار از قدوم فصل خریف مزاج دی گرفت باد
خزان بر سر صنوبر سیمین آب زرافشان و ابر بر کمان زرین شاخ گوهر نثار
گشت بیت تا دست مهرگانی در پای پیران شده • دست باد مهرگانی زرگر بستان
شده در جهان با بازه جهانی کتاب همدران زمان که آفتاب جهانتاب از نقطه اعتدال
خریفی تجاوز نموده و خورشید بارگاه فلک احتشام دولت خانه بهرام نصب فرمود
و شیر سوار آسمان تیغ در کمان فلک میراند و چمن از زینت انوار و گلها از زیور
ازهار و اشجار خالی ماند و اشجار از حلیه اثمار و پیرایه برگ و بار بی بهره شد و
گلشن از لباس ستاره و جامه زرنگار برهنه گشت نظم ز فر و زیب تهی
میان ربیع و طلل • همان چمن که چو بتخانه بود در تصویر • گمان برم که گلستان
گناه آدم کرد • که شد برهنه چو آدم ز جامهای حریر • و خورشید از شرم زرد
رویان باغ سر در نقاب سحاب می کشید و گاهی بجمال جهان آرا عالمیان را
فروغ و تاب می بخشید از جهان گشای جوینی در اول خزان که خسرو انجم سایه همای
بر برج میزان انداخت و بار دیگر زر تمام عیار معزلی هر دو پله ترازوی روز
و شب برابر ساخت و فراش باد عرصه بستان را به بساط زربفت و دیبای
ششتری بیاراست و از لی انهزام کرمان نسیم اعتدال آئین هوا بر خاست
در جهان قریبه هم از آن تصنیف موسمی که کفه میزان طیار شد و حرف اعتدال
اعتدال لطلوع سهیل میل انحراف نمود شعر
استاد زر که مهر بگشاد و دست و بازو • افکنده خرده زر در پله ترازو

جمشید

از همان کتاب مجمع در زمانی که فراش خزان صحن باغ و بستان از اسباب طراوت و لطف ساخته
و بر اطراف دیبای هفت رنگ انداخته **نظم** فرشی افکنده بود ز دیبای هفت رنگ
گیتی ز بهر مقدم سلطان کامکار * از فرق شاخ ریخته زرهای بی‌حساب * بهر نثار
موکب همایون شهریار * **همان باب هم از آن کتاب** فصل خزان برگ ریزان
آمد و از روش بستان صحن زنگیان تیره روی کوتاهی بپذیرفت و شب دیجور
مانند زلف پریرخان درازی یافت آن یکی چون شب وصل دست تابش
پای صبح گرفت و این دیگر روز فراق چشم صبحش بکر شام دیده ملک آن بکرار
عاشق روی براه نقصان آورد و این بر مثال قلب معشوق پشت بمیدان کمال
باز نهاد **نظم** خزان برشد از زار و از باد تخت * هر کوه ساده زمین زر بیخت
کشیده ز شاخ میوه بخاک * رسیده بکرخ است خوشه ز تاک * گل از باده ارغوانی
برنگ حکان از هوا مهرگانی سرسنگ * برسیب و لعل و رخ برگ زرد *
تن شاخ کوز دوم باد سرد **صفات نظم از قران السعدین امیر خسرو**

لاله مراز سنگ پلنگر سبرد — ماند بجا لشکر و بادش ببرد
باد فزون آمده ز اندازه بود — خشک شده باغ همانجا که بود
کشت سمن نازک و زرد و حقیر — کاه گرفتش بلب آب گیر
رفت سمن روی چمن را گذاشت — زانکه خزان روی نگاهش نداشت
جامه خود کرده بنفشه کبود — گشت چو صوفی بر کوع و سجود
شد تن نازک زیبای گل — پاره همه پوست سر پای گل
لاله ز بسیاری خون در فشاد — ریخته نازک تنش از رنج باد

سوخته

سوخته از آتش خود لاله زار — گشته درو نقش و خزان پر غبار
دفتر صد برگ فشانده ز دست — آمده در هر ورقش او شکست
حله سمن راست شده پاره ناز — آمده از باد و رقش فنر از
سوسن آزاده در افتاده رگی — هیچ تمکنت نه آزاده ای
سرو که از سایه نشانی نداد — سایه نشینان همه داده باد
هر شجر باغ ز سر تا بتنه — مانده ز بی برگی خود برهنه
شاخ جوان باد خزان در شکست — باد خزان شیر از و بر شکست
برهنه گشته تنه گل بباغ — باد خزان حق کشتی از روی باغ
دیده نرگس بچمن این نهاد — گل شده و در دیده خویش او فتاد
ریختنی کرده درختان ز شر — گشته زمین پر ز درمهای زر
نرگس بی دیده روان کور روش — خار عصا باد خزان کور کش
پشت بنفشه سمن زارها — کور شد از چیدن دینارها
بر زمین افتاد بسی نازنین — لرزه کنان بر سر شان یاسمین
باغ ز زردی شده پر زعفران — خنده نه با این همه در زعفران
شاخ گل از بس که نگون شد گلش — کرد نگون سر ز نشش بلبلش
گل همه سر خشک دهان ار برون — گشت همه در پوست دراوفتاد خون
باد بهر سرو رسیده فراز — سرو ز هر باد نخفته دراز
سبزه بسی خط تر انگیخته — باد بسی خاک بر آن بیخته
آب که باران بگل کرده بیخت — کوزه مینا و شکست و بریخت

ابر که بگریست به بستان زحر   شد مژه‌ها ریخته از چشم ابر
تا که بشست غبار از روش   ریخت ازان کهنه نقش
کرد چو از عمل دست برد   گشت لگدخوارهٔ گنجشک خرد
چید بهار چو ز هر برگ تیغ   ریخته خوان از تن گل بی دریغ
لاله فرو ریخته در پیش باد   خون خود آنجا که خوی گل فتاد
غنچه که با او گشادیش دل   شد هم ازان باد گریبان گسل
جامهٔ گل پاره شده بر تنش   غنچه گره برزده در دامنش
دامن نسرین که در آمد بخار   مانده همانجا دو سه پیوند دار
گل شده بی روی بهر بوستان   مرغ ز بی رونق گل در فغان
زد گل مرغ نوایی که خاست   سرو برقص آمده بالش بجاست
بر سر هر خار که بلبل گذشت   حلق وی افتاده و خراشیده گشت
بلبل ازین غصه چنان چون نشست   گرفته دم زنگ دگرگون نشست
گنگ شده طوطی و زاغ و زغن   در دهنش بافته جای سخن
کور شده فاخته از قول زاغ   فاخته کور آمده گل را چراغ
فرش بپیچیده گل از روی گل   گشت غلیواز کطی السجل
باغ خراب از قدم بوم شوم   جغد قدم شوم شده مار و بوم
نای سحر که نمانده دمش   حلق تهی گشته ز زیر و بمش
در طلب روی نکو سو بسوی   قمری و کوکو زده بی کو بکوی
باد که اندر سپهر هدهد فتاد   تاج سلیمان ز سرش بر رباد

گرچه هزار آینه طاوس داشت   حسن چو شد جلوه‌اش دم کو داشت
اگه بریدی ته پر خود تدرو   مانده چو پرکم شدگان زیر سرو
لاله چو بر کوه برفت از شکوه   کبک بریده دل از تیغ کوه
سبزه چو دو پا به خود باز خواند   سار که بیچاره در چمن باز ماند
طفل شکوفه بره افتاد و مرد   شاخ به بید و لعن دل سپرد

از لیلی و مجنون مکتبی شیرازی

چون باد خزان نمود سردی   رخسار زمین گرفت زردی
از جامهٔ زرنگار خورشید   زرحل شده سرکه بید
از دار سپهر ریخت برگها را   وز رشته کشید گوهرها را
هر شاخ شجر به پیشهٔ خویش   از برگ تو هیچ ریشهٔ خویش
وز زلزله هوا و پیشه   جنبان شده همچو شاخ رشته
زردشت خزان بطبع ناخوش   خوانده همه خلق را بآتش
از سردی باد صبحگاهی   در یخ شده تخته بند ماهی
ابر از همه سوی چرخ مینا   چون کف بکنارهای دریا
رخ باد ورق خزان که بوده   چون خویش در نشان نموده
چون کوره زرگران قالیم   پر قرص زر و شکنجه سیم

از دیوان لامعی

تا باد در رنگ باغ پر از باد رنگ شد   بار خزان و لاله در وجای تنگ شد
هر رنگ چشم آهو شد چشمهای آب   روی هوا چو سینهٔ و قبه پلنگ شد

گلگون همی روز برآورد بال و پر   وان قیرگون براق شب تیره لنگ شد
باغ ار سیاه زاغ شبانگاه بامداد   چون از سرای سهد ار زنگ شد
آن باد کاب گشت که دادی سگ اندر   اکنون چو بر گذشت بر ابر آبنگ شد
چون آتشین رنگ رزان زلف خزان   برگ رزان بشاخ بر از عندرنگ شد
با گل مانتی بود اندر بهار باغ   آن آشتی چو باد خزان خاست جنگ شد
نرگس گرفت جام چو بلبل نهاد چنگ   اکنون چه سود جام که آوای چنگ شد
تا بود مطرب او را ساغر نبود و جام   کاندر بجنگ ساغر مطرب ز چنگ شد
خیز ای رفیق باده فراز آر و باد رنگ   کز هجر یار رو باده رخم با درنگ شد

اندران باب ازهمان کتاب

باقبال و بهروزی و شادمانی   فراز آمد ایام جشن خزانی
علمها نگار ید زر لعبت گلبن   بران سدکون جامه پرنیانی
جوانی نمیداد پیری ستد زو   بعرض جوانی گل بوستانی
نباشد لعبر در تجارت کسی را   که پیری ستاند بعرض جوانی
همی گفت بلبل بغیبت با رخ گل   چه رنگو بهی همچو روی ارغوانی
چو رفت از گل آن سکوه و لطرایقه   ز بلبل شد آن لحن و شیرین زبانی
بباغ اندرون زرد روی درختان   شده قامت شاخها صولجانی
مگر پیر شد باغ کین دو علامت   دلیلست بر پیری و ناتوانی
همی لرزد از باد در باغ گلبن   چو از بیم دزدان دل کاروانی
فرو ریزد از وی همی برگ همچون   که از نوحه خسرو از تن مرد جانی

برین

ببین از بر شاخ سیب منقط   چو مرجان کز لولوی رشته نی
نشاندست گویی بگفتیر زرگر   عقیق یمان در سهیل یمانی
ترنج ارچه دارد درج مستمندان   طرب دارد اندر دل و شادمانی
سپیدش دل و زرد رخ همچو شتری   دگر سان لفظ دگر سان معانی
چگونه رست بر شاخ نار کفیده   بگویم ترا لغت آن گرد اسپی
چو خندار مانده شب همچو حبشی   برنگ وی از غم شده ارغوانی
بمجلس دران نرگس تازه همچون   ببیمی کنچه همچو زرین اوانی
چو برگشته از آنکه تیر سخیلی   گرفته همه جامه و شیکاسینی

اندران تالیف ازهمان لتعریف

تا بتگران باغ شد ستند زرگران   زانسان که بود نیست در آفاق زرگران
کز بنگری تباک زر و برگ او کنون   هست این زر منقش گویی و زرگران
ای کار تازه کرد یک هفته باد کرد   کردن بهفت مه نتوانند زرگران
پالیز را اگر که درون خون شد و روان   گلزار را اگر که میان خون شد و گران
بی غالیه شدست این هم بوی غالیه   نی زعفران شدست آن هم رنگ زعفران
اکنون بجای خیری در بوستانها   بینی بنفشه و بدل لاله ضمیران
آن نیلگون بنفشه نگر بر کران جوی   خوشبوی زر چو در خط لعل دلبران
از برگ و بار شاخ درختان شده جدا   از زر و سیم کرده و گوش سیمبران
رفته ز باغ فاخته و خیل خیل زاغ   با جامه سیاه سوی باغ آمده زاغان
دارند سوگ فاخته گویی همی چنانکه   سوگ برادران گرانمایه خواهران

نوعدیگر هم ازان کتاب معتبر

تا باد داد سوی رز آمد خزان خزان　　شد بر مثال دست فریشم رزان رزان

ناقوس رومیان بفکند از نهیب کنگ　　تا زاغ دید برگه چون هندوان دوان

آن لاله شکفته که وقت بهار بود　　همچون نشاده طوطی در بوستان ستان

اکنون ز برگهست جدید و زبیح او　　از خلق گشت گویی چون مجرمان رمان

بر بانگ بربطا اگر اکر فتنه بود گل　　چون بر سرود و نغمت بربط رهان بان

آن پر شد کنون و گرفت این از دگان　　کز تابان و بیران ضیا گران گران

اندران باب از همان کتاب

برگه فرو هشت شاخ و گشت هوا پیر　　آمد در بوستان و صحرا التغییر

رنگ زبر پرونده گون درخت حدا گشت　　همچون پیر زرده آب داده باکسیر

آب نه چون آن که خورده بود بکرداد　　باد نه چونان که دیده بود به تشبیر

بلبل تدبیر شد که در تن او کرد　　سردی و تری بجاه آبا ما مشتر

باغ بد اطرفکی بگونه طاوس　　کرده براو شد هزار نقش تصاویر

آب فسرده اندرا بگیر نگه کن　　همچو بر آورده قبه زقوا ریر

باد خزان کرد برگ زرد اهمچون　　ساخته دینارها برزق شد و یر

وای بران کو درم ندارد و دینار　　چون ورق زر شود برنگ و ماخیر

در همان تعریف از همان تصنیف

باغ را باد خزان را ورده دی داد خر　　گشت ازان هیبت لغت وصف باغ دگر

ابر سبز و به خم هرچه در و بود نگار　　باد بشکست بدم هرچه در و بود صور

نهمی بوی عبیر آید از وقت صباح　　نه همی ناله زیر آید از وقت سحر

بادی آشفته و تند آمد از جانب شرق　　کرد لشکرگه او در رونه همه زیر و زبر

بستد از باغ حلی ناکه در باغ لباس　　بستد از دشت کله ناکه وارکوه کمر

شاخ خار از همه اندود بر آب زریر　　برکهار اهمه آراست بدینار و درر

شاخ گل بود بباغ اندر هنگام بهار　　خوب و آراسته مانند طاوس نر

شد کنون با تنگ برگ فرو ریخته همه　　بی تنگ باشد طاوس فرو ریخته پر

نقش فردوس بری گر باکه شد گشت هاک　　تا ببینی آید هر یک را زو نیکوتر

سیب و نارنج و به بل سمن و سیم　　شنبلید آمد نرگس بدل و لاله و گل

گر شد از لاله و از حری خال و تهی　　باغ چون ناگه در وزین نیا شد اثر

باد رنگ آمد و نه باده تو دار در وز　　باد رنگ وی از لاله و خیری بر سر

وارث لاله سیراب شد انگور سیاه　　چون شد از لاله روان آمدش ایام بسر

دار داین سرخی پنهان و سیاهی پیدا　　داشت او ظاهر سرخی و سیاهی مضمر

ظاهر و باطن نارنج من و ان ترنج　　هر دو صد گل و نسرین و خلاف عبهر

هست این هر دو ر اندر صدا سیم　　هست آن هر دو نیم اندر شد اری زر

صد نارنج و ترنج ارت جنان رای بود　　کالنی یعنی تحف و قدح باده نگر

گویی آن آب فسردست در آتش ثقل　　هست این آتش بگداخته در آب گهر

زاغ بینی همه باغ کنون غلغل بانگ　　شاد همچون سپه رنگ بهنگام ظفر

از تحفة الاحرار مولانا جامی

فصل خزان کزدم باد وزان　　کار که رنگ رزان شد رزان

باغ جوان صورت پیری گرفت   سبزه تر رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار   مختلف چون گل اندر بهار

از شهنشاه نامه میرزا قاسم جنابدی

خزان چون درآمد بتاراج باغ   ز باد خزان مرد گل را چراغ
بنفشه قد خویش در هم کشید   ز سرتاپا نیل ماتم کشید
ز گلهای ناری گشته سرنگون   چمن بر سر گشت گرداب خون
شکوفه جدا از نهال اوفتاد   شد از خرمن زندگانی بباد
بطرف چمن غنچه آزرده شد   ز باد خزان رفت و در پرده شد
ز آهنگ بادام گر نرگس گشاد   برون رفتش از دیده تر سواد
خزان بس که بر لاله بیداد کرد   فگندش سر از افسر و داد کرد
ز برگ غبار آب چون در حجاب   طپانچه زنان باد بر روی آب
ز میوه تهی ماند اطراف باغ   چو نخل گرگشت از قلم نقش شاخ
صنوبر پریشان دل از جاک دل   بکف سوزن و رشته اش متصل
بخواب عدم چشم بادام تر   ز باغ جهان کرده قطع نظر
شقایق ز داغ ستم در گداز   عماری بعزم سفر کرده ساز

از نلدمن شیخ فیضی

چون از دم سرد مهرگانی   شد باغ فسرده زندگانی
گشتند بروز تیره بختان   مجنون برهنه پا درختان
از مرغ فغان سرد برخاست   در چشمه نشان گرد برخاست

هم باد براپر آستین زد   هم آب کلاه بر زمین زد
بادی چو دم نهنگ خونریز   آب چو لعاب اژدها ریز
برخاست ز باد مهر بیزی   عناب بجلوه زرریزی
گل شد چو جریده عریان   بربست دل فسرده شریان
هم غازه بناقه در رحل راند   هم نامیه از سر عمل ماند
گلدار شد از گل فسرده   غم خانه صد چراغ مرده
صرصر بنشاط راه زن شد   دربرهنه سازی چمن شد
برخاست صبا بترکتازی   افشا و چمن بخاک بازی
پرواز تگ و تازکی اشارت   صد قافله چمن بغارت
دی بر گل سرخ زرد دم سرد   خون در رگ عندلیب شد زرد
چون آتش مرده لاله خوی   چون غنچه فسرده در چمن خوی
شد روح نباتی از تن باغ   بر سینه ابر سوخت صد داغ
خون در رگ جان هر گل افسرد   سود آمد باغ بلبل افسرد
طبع دموی گذاشت گلبرگ   زد تکیه سرو خشک چون مرگ
شد معدن لعل کهربا خیز   گلخنده لاله زعفران ریز
در باغ شکسته از سحن آب   چون گرد خسوف روی مهتاب
دوران بمزاج ناتوانی   پیران بهار جان گرانی
هر لاله بیاد خاک سنجی   هر گل بدماغ غنچه رنجی
زد عهد خزان نوای دستان   نیلوفر زار شد گلستان

بگرفت ز لوح گل به پیری	شنگرف نگار لاجوردی
نرگس ز نظاره دیده بربست	از جلوهٔ سرو و گل نظر بست
گلها همه بود در چو اسینی	همچون نرگس بنا تو اسینی
بی برگ درخت مانده هر سوی	چون برهمن برهنه رو سوی
از غم دل مرغ کرد افگار	بر سینهٔ غنچه ناخن خار
با این همه خون که در رگ اوست	گل را پر قان دیده در پوست
از برگ نمانده جز نگاری	در سبزه نماند جز غباری
گردید چمن به بلبلان تنگ	بشکست ز روی بوستان رنگ
گل شد چو دماغ خشک بی تاب	میشد چو مزاج شیشه بی آب
بازار گل و بهار بشکست	هنگامهٔ روزگار بشکست

در صفت آب از جمال الدین عبد الرزاق

این جرم پاک چیست چو ارواح انبیا	چون روح در لطافت و چون عقل در صفا
نازک دلی لطیف که از جنبش نسیم	رویش همه شکن شود و جسم پر بلا
خالی ز نقش و رسم چو صوفی کبود پوش	فارغ ز رنگ و بوی چو پیران پارسا
گاهی چو سیم و گاه چو سیماب در نشیم	گاهی بلور بوده که در پیرهن بیا
هم منزل آفرینش و هم مایهٔ حیات	هم دایهٔ شجرها هم دایهٔ گیا
گردنکشی مطیع و خروشنده خموش	مردافکنی ضعیف سبک همتی ردا
از قدر همچو جان و قوت چو آسمان	از رنگ چون زمرد و چون مشکل از دها

طراز هفتم از خبر دوم در صفت دی و صفت خاک که منسوبست بدان در اصطلاح رمالان

و هرچه متعلق است بوی از نظم و نثر من مقامات حمیدی در زمستان زمین
سیمابی داشت و فلک ردای سنجابی و عطار سپهر پرویزن سحاب کافور هبای
بیخت و سوسن سیم خام بر فرق خاک میریخت و ریاض بساطین بوصف
نعت مساکین برهنه و کشن بود و فیاض عالم تتار فلک چوشن پوش
و نظاره گاه اشجار ریشن عقرب کردون بوده از اشعار عباسیان
فرش هامون نسیم سحری چون پیکان آبدار حد نمو داشت و هوای بهمن نمودار
طبیعت شدی من تاریخ سنجرنامه فصل زمستان بر جهانیان تاختن آورد
و لشکر سرما بر خیل اشجار و اثمار شبیخون کرد قلال کوهسار و مرغزار از
برگ و بار عاری و عاطل شد و چرعمامهٔ برف بر فرق صنوبر و قبای پوست بر قد
سرو نماند حلهٔ خضر از اطراف و اشجار و درختان فرو ریخت نشر مانند مادران
مرده فرزند در دیدهٔ عالم ابر کافور افکند نغمت الحان بلبل شکسته شد و او تار
موسیقار صلصل گسسته گشت از تاج الماثر در تعریف سرما و آتش در دم طلیعهٔ لشکر دی
از اطراف هر کشوری روی نمود و طلایه شتا اعلام سرما بر افراخت و سپاه
زمستان نهیب و تاراج ارجوان بیاخت و فلک از ابر تیره لباس ابر
من و مطرف ادکن پوشیده و قیر نیلی و رایت کحلی باز گشاد و درع داودی
در پوشش خطای بارکشید صبا کر آسمان زابر پوشیده باک نیست کر آب چشم ابر
زمین شد چو آسمان گاه خورشید چون مستشرم زده سر در نقاب کحلی میکشید و در
سایه غمام روی فلک آرای نهان میکرد و گاه مستان دلبری از چهرهٔ تیغ ظلام
آشکار امیکرد و جرم روشن ماه باز خجالت سحاب مینمود و آسمان مشکین نقاب

وزمین سیمین جلباب شد و روی هوا و صحن خاک با غنچه زاغ بیضه غراب شسته تا **شعر**

خالی مدار خرمن آتش ز دود و لود • تا در چمن ز بیضه کافور خرمنست

آن عهد نیست اینکه ز ایوان گل چمن • کشتی که کار کار حریر ملون است

سلطان دی بلشکر هر جهان مکند • بینی که جور لشکر وی چون جهان گن است

در خیمه گرنه عزم خروج حبت باغ را • چون انگیرها همه بر تیغ جوشن است

نقش خاتی از بغوب خانه بار شد • عیش بکن که مادر بستان ترددن است

و سنجاب پوش شد زیر پای فرش قاقم افکند و از فاخته گون بر سر گلبن نجاے

دم طاوس پرچو اصل لوشد **بیت** توده بر جو اصل بر زمین آمد همی تا چون فلک ز بر

پر فاخته گرو دهان **بیت** بر روی سنگ سیه ز بشت برف سفید • چو موی قاقم بر

روی جامه سنجاد • و میغ بر تیغ مینا فام آبگون زده الماس می افشاند و بر

بساط زمین باطن سیمین ظاهر در و گهر نثار میکرد **نظم** زمین چو صفحه سیم است

دابر گنج گهر • زقیصه کافور و سنگ در عدن • فلک ز جنبش همی بالد و هوا الماس

ز خاک سنگ همی روید ورا آهن • تا سماست طور شاخ هر گلبن • خزانهای گهر

خاک ز معدن • و کوه و پشته بمجز سفید ز بارک سیاه افکند و دشت و صحرا از کسوت

زنگاری طیلسان سیمابی بدل گرفت **شعر** سواد شب بوقت صبح بر من

همیگشت از بیاض برف مشکل • ز نخ ثمرها همچو سیمین طبقهای ز سنگین و چمن

از ز ریخته هفت و خام بدل یافت و صحن باغ و راغ مکان کافور تا چشمه

سیماب گشت و از میان حوض کمان شبنم پدید آمد و از کران نرگس چشم الفقا

بر رفت و آب در میان غنچه دهان حتی ماء السیف والسکین اتحاد یافت **نظم**

همی فسرده شد از باد خون میان جگر • همی گرفته شد از برف دم میان دهان

همی دمیدی بر دیده برف چون الماس • همی وزیدی بر چهره باد چون سوهان

و از گشاد تیر باد سر آب چون انگینه شامی و آئینه حلبی بسته شد از شدت سرما فلک ز بر

کره زمهریر گشت **شعر** روی زمین ز خورده کافور شد نهان • ور زود دود عود در روی

بپوشید آسمان • از برف بر عصاره چینی است کوهسار • در یخ پر از کنار و اهنید

آبدان • بر روی حوض چون یکی سمن نهاد باد • با کوزه نبات برون زد ز نا

روان • وزمین متوست چون تن اسفندیار خاک • یا همچو پرست بهر بادرا

کمان • هم زاغ را ز خلوت عباس کسوت است • هم شاخ را ز رایت منع است

طیلسان • نشگفت اگر ز شدت سرما باختیار • مرغان بسوی باب زن آیند

ز آشیان • چون کرم دل تنور سا زد مفرحی • کو باغ و راغ دارد کا فور را

و از سوز بدکری مریخ صفت چون چهره ماه شبنم آفتاب می نافت و می

ز حل خجل لسان جرم مشتری و چنین نا هید می درفشید و نور او در شام

مظلم چون صبح پر شعله و شمع روزی افروخت و شب چون پر زاغ بر نگ ورقه

باز از سپر فردوس پیکر دانید **از دیوان عبدالواسع جبلی**

گوهری نیکو چو داش بکری نکو چو جان • عکس او اختر نما و فرق او عنبر فشان

باد گردش چل هست ابر بیابحر موج • صاعقه رخ ابر دم باران شرر ز رخشان

از هزار لولو در رشته زرین فلک • در نثار او بود بر ذره سیمین جهان

گاه چیدن جواهر و وقت گردیدن جو بحر • در نثار او بود بر ذره سیمین جهان

بحر بیچاره نخابد ار سیاره فشان • روی او داده زمین را از شکوه پر

زرق او کرده هوا را از نفخه طیلسان ٭ گاه چون ژاله بگرید دیده او بیدماغ
گاه چون لاله بخندد چهره او بی دهان ٭ عکس او ماها درخشنده چو اندر شب قمر
نزد او در خاک تابنده چو اندر بحر آن ٭ گر بگردد پیکر او بر زمین چون آسیا
گر بگردد قامت او بر هوا چون خیزران ٭ گر نماینده شهاب جرم او چون کهربا
گر چو بارنده سحاب اشک او چون ارغوان ٭ در دم مشکین او پیدا رخ رنگین او
چون عقیق سرخ گر گوهر شده گردد عیان ٭ چهره او چون ره است خاک او چون ماهتاب
گونه او چون گلشن باد او چون گلستان ٭ شخص او سیماب لرزه جرم او در رنج تنگ
ساق او در لکار بهار روی او سکر ریختن ٭ و آفتاب صنعت از مشرق تنور

علم شنگرف و طراز نورانی منیر و برق کردار ابر و دو برق لعل و رایت اخگر
می افراخت و از ظلمات رماد خنجر خون آلود و شمشیر زراندود میکشید و شبیه
انگشت بشبیه عقیق یمانی و یاقوت رمانی میکرد ٭ شعر ٭ در فشان گوهری علوی
سبکسار آهن تیره برون آورده ٭ برون آورده بر زمینش چو از تاری سکندر
زارش بریزد از عکس آتشینش بر گل از شعله ٭ بر شش رعنا زده در پس بر کوه از
اخگر ٭ گفته انگشت آتش گرفته موصیت خویشتن جوهر کرده است یا درگلی است
مرده در کرشار آمده و شعله او از دهان تنور زبان افعی منیر و از دودهای
مشک شنقار در هوا می آرد و شهاب آسا روی هوای قیرگون با آینه
چینی از رنگ ظلمت میزدود و در میل سهیل روشن تاب آدمیان در آهنین
و حصار پولادی در تافت ٭ نظم ٭ گوی گر زر گر نیست سیه سیاره سرخ نوش
در آهنین در بست که هر روزن است از در ٭ که شو شهای زر کشد از هر دری برون

کوبرهوا

کو بر هوا فشاند گاه درمهای زر ٭ حقیست پر ز حجره اندر میان حصین
گوی شعبده علی رغم یکدگر ٭ در درمها گرفته لعبه گونه لعبتان
هر یک ز زعفران و شنگرف کرده تر ٭ ار رون دار شعبده سازند هر زمان
تا لعبتان ز حجره بیرون کنند سر ٭ و شرر آواز توس شعاع چون صاعقه
تیر پرتاب می انداخت و از تل ریح شبه زرین می پراند و از لسته زعفران غنچه
ارغوان می افشاند و از توده شنبلید دانه های انار نثار میکرد و از خرمن گل زرد
او برون و گاه درس بر باد میداد ٭ شعر ٭ اگر فروخته باشد لعل چو زرین گوه
و آرمیده شود بار رسد بین خرمن ٭ شبی که او بنماید بخلق صورت خویش
عقیق بار دگر تبی و عود مشک ختن ٭ شعاعهاش بدارد ار حش یاقوت
شرارهاش بر دیا بدار از هوا روشن ٭ زبانه های چو شمشیرهای خون آلود
بر زمم در لکیف فارسان شیر اوژن ٭ و عکس او سقف طارم چون روی
سپهر با انجم می آراست و صحن بارگاه چون حسن ماه تعلم ضیا و سناء می
نگاشت و صفحه دیوار از رنگ تیرگی بسان صحیفه سنج خورشید میزدود
چون زرین گنبد رخ تابان ٭ شده لرزان و سر بر خاک ریزان ٭ بسان دلبری در
حمل لحم ٭ فروشان و گریزان مست خرم ٭ چو روز وصل او از روشنائی
هم دم سوزنده چون روز جدائی ٭ ز چهره نور در گیتی فکنده ٭ ز نوش تاریکی
رمیده ٭ نوعی دیگر از ظفرنامه مولانا شرف الدین علی یزدی ٭ آفتاب عالمتاب گاهی
در اوقات در حجاب سحاب متواری بود و ابر با گریه و زاری در گوهرافشانی
و گاه نور باری ٭ نظم ٭ بری ابر از گسستن آسمان بار ٭ گهی گاه خورشید که گهربار

چو بی شد چشم مهر از برق خسته ٭ پری از ابر شبنم او سر بسته
ز بسیاری برف بسته ما وام ٭ زمین کشتی که هست از بحر ما خام
ز بس نم کان مداز ابر بگذر ٭ زمین پنداشتی شد آب یکسر
ز سرما در تماشا شیر گردون ٭ که سازد بر تن خود پوست وارون
جناحی ماهی شده خوبان برتر ٭ که هم کاشانه باشد یا سمندر
ز زاری خسته زاهد در مناجات ٭ که با عاصی بود در مکافات

جهان از فراق آفتاب و تراکم حجاب سحاب چنان تاریک شد که فلک با چراغ ما را نمیدید و از ار دیده و دم حسود دولت روز افزون مایه گرفت برف عظیم می بارید و هوا چون رای مخالفان تیره تر از قار و سحاب چون دست امیر دریا نوال نسیم بار **بیت** هوا پر ز میغ و زمین پر ز برف ٭ ز لب ره نبردی سوی گوش حرف **صفت زمستان** آفتاب از غایت برودت هوا یکباره سر در سحاب کشیده و ابر از دست دریا نوال شاه گوهر افشانی و سیم باری آموخته پیوسته باران و برف میبارید **شعر** هر کسی نداد ز ما نشان نشان برف ٭ کشتی که لقمه ایست جهان در دهان برف ٭ مانند پنبه دانه که در پنبه نهفته است ٭ اجرام کوهها شده پنهان میان برف ٭ شدت سرما بمرتبه رسید که قوای جان از کار باز ماندند نه دست را دو ستد از دست بر میخواست و نه پای تردد در آمد شد قدم می توانست گشاد **دله** برودت سرما بغایتی رسید و شدت ٭ برودت هوا بنهایتی انجامید **نظم** چرخ پوشیده رخ خویش بسنجاب سحاب ٭ و ز بس برد ببست مهر جهانتاب تجسیم ٭ اثر آتش سوزنده چنان شد باطل ٭ که نماند گشت عیان معجز ابراهیم ٭

کر افشانده

در برف زیاده از حد باریدن گرفت ٭

گر افشانده شدی سوی هوا باده ناب ٭ آمدی باز یکی لعل و یکی در یتیم
پیوسته ابر از هوا چون دست کریمان سیم باشد و کوه از آسیب سرما چون دل مخالفان بی دین در هم میلرزید **در باریدن برف** ابری جهانگیر هوا را فرو گرفت و سرمای عظیم پیدا شد **نظم** بر آمد سحابی ز دریای ژرف ٭ فرو ریخت باران نباشد برف ٭ از آن برف سر در جهان داشته دره ها کرده شد انباشته **صفت زمستان** خسرو انجم سپاه اقلیم سپهر در زمستان خانه جدی نزول کرد و سرما بمرتبه کمال رسید **مثنوی** فشانده حوز د کافور خود میغ ٭ فسرده چشمها چون چشم تیغ ٭ ز رشک حسن احوال سمندر ٭ میان آب مرغابی بر آذر ٭ شده علاج وی در پنبه کاری دکان برچیده عطار بهاری ٭ ز بیم لشکر پرچم بهمن ٭ گریزان آتش اندر سنگ آهن ٭ ز سهم تیر سرما مهر انور ٭ ز ابر تیرنا و ردی برون سپر ٭ **صفت دیگر از همان کتاب معتبر** شدت سرما بمرتبه شد که افعی النفس در دهان فسرده گشت و غلبه برف بدرجه رسید که زربانی تا کره اثیر بسته شد و شیر دلان از نهیب لشکر سرما در شکم روباه و سمور خزیدند و دلاوران از صولت شتا تعلب نانا پناه جستند آسمان از تغیر هوا سحاب سنجاب در بر گرفته و زیرکان در حفظ اعتدال مزاج التزام قانون کانون لازم دانسته **شعر** ز برف گشته زمین همچو صفحه کافور ٭ ز ابر مانده جهان همچو کسد لور ٭ هوا از غایت سرما جهان نماند آخر ٭ گرد خاصیت طبع از مردم محرر **اندران باب از همان کتاب معتبر** خورشید تابان چون بشرم زده کان روی در نقاب حجاب ابری کشید

لشکر شتا اعلام سپه مابری افروخت و سپاه زمستان دست بغارت
و تاراج زرجوان بر می آورد و بهر روش از ابر تیره تن لباس اهرمن می
پوشید و سحاب سنجاب پوش بر بساط زمین فرش قاقم انداخت و ابر فاخره کن
شاخ گلبن بجای دم طاوس بجواهر اصل منجمد و مرصع سیناقام آب
خرده الماس می افشاند و بر صحن سبز مینا دُر و گوهر نثار میکرد نظم
چو شوخ کسی کو بهنگام دی ⁂ هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می
بت نارپستان بدست آورد ⁂ که بر نارپستان شکست آورد
از آن نارون تا بوقت بهار ⁂ کهی نار خواهد کهی آب نار
گل آگین کند چشمه قند را ⁂ بشادی گذارد دم چند را
در همان تعریف از همان لطیفه شدت سرما بمرتبه بود که قوای بدنی از کار باز
مانده نه دست را داد و ستد برجاست و نه پای در آمدن میشد قدم نمی
تواند گشود نظم فصل دی و زمهریر ریزان ⁂ گرمی شده از جهان گریزان ⁂
از سردی دی فلک بناکام ⁂ میگشت در آفتاب تا شام ⁂ روز از چه کشید در
هم ⁂ خود را همه دو کوته و کم ⁂ یخ کنده های آب گشته ⁂ گلزار ز دی خراب گشته ⁂
از سردی آب مرغ آبی ⁂ آورده پناه بر کبابی ⁂ گرمی شده از مزاج دور ⁂
فلفل شده سرد همچو کافور در همان مذکور از کتاب مسطور شاخهای عریان چون ساقیان
بی برگ و نوا منتظر خلعت نوروزی مانده و حصار را چون سحران تهی دست
اوراق و نهب از دست رفته و نرگس انتظار سرین و یاس از صحبت یا
سمن مژگان سفید کرده و چمن از زر بخته نقره خام بدل کرده و صحن باغ و

راغ مکان کافور و معدن سیماب گشته و از حوض ها مسان کان نشیم پدید آمده
دار سپهران چو سیماهرن ز جان سپدا شده شعر باز چون نوبت زمستان شد
آتش از خور می گلستان شد ⁂ هر کسی رو بآفتاب نشست
خلق گشتند آفتاب پرست ⁂ بسکه افسرده رنج افتادند
در تمنای دوزخ افتادند ⁂ قدر آتش فزود و نیز از گل شد
دود از شاخ و برگ سنبل شد ⁂ یخ چو آینها مکمل کرد
لعل مرکب رسید و صیقل کرد ⁂ یخ آن مرکبی که کام زدی
سکه بر نقره های خام زدی ⁂ از مطلع السعدین عبدالرزاق سمرقندی در این
ایام جیش پر جوش سرما در عرصه گیتی دست یغما بر آورده مهابت بردابرد
آن بوس و آبدان را چون برگ بید در لرزه افکنده و مزاج هوا خبان بر دو
پذیرفت کرخند و بیارکان بی سنجاب سحاب سرار کین مشرف بر دن
نیکرو و سمندر در آتشکده ها پوستین از روباه بعاریت میخواست و مرغ
آتشین شرار بهیچ حیله از قفص آهنش ره در فضای هوا بیرون نمیتوانست
آمد و سیاه ابر را بی منقل برق حرکت میسر نمیداد و دل مردم بجایی
رسید که در مسجد های سحری ظهور و عید النار یعرضون علیها بانوار سامی
میخواستند و بابالهای شبگیر مشاهده حالت برجا بده لاحاط بهم سراو قها
بار زدها حستند و چون ورود کمیزمان بسراسر شش لدار نگشیده دود انگشت
صفت ملازم تنور بودند نوع دیگر از همان کتاب معتبر طلیعه لشکر سرما
بر سبیل منقلای رسید و آفتاب از حجاب چون مشتری زده سر در نقاب

کلی کشیده گاه روی جهان آرا در سایه غمام نهان می‌ساختند و گاه چون دلبر
رعنا نقاب از چهره یک طرف می‌انداخت و سر روشن تاب از پس سحاب می‌نمود
و سحاب سنجاب پوش در دریای فرش فرس قاقم افکنده بود **بیت**

ز سیم برف جهان شد چو قلزم سیماب ✱ ز برف و ابر فلک دوخت قاقم و سنجاب

و برودت هوا نوعی اشتداد یافت که اعضا و جوارح بی اختیار از کار ماند

بیت شد آسمان کبود ز سرمای زمهریر ✱ گرچه گرفته چهره زیر آتش **توصیف از جهان**

جهان آرائی در محلی که طلیعه سپاه دی باطراف هر کشور تاخته بود و طلایه شتا
اعلام سرما برافراخته گاه خورشید چون شرم زده روی مهرافروز در پس کوه سپید
وار ظلام غمام نقاب کحلی در سر میکشید و گاه چهره زیبا از تتق سیم سیما پیدا
میکرد و ذرات جهان را بنجوه وشید احیا می‌ساخت **نوع دیگر از آن نسخه معتبر**
در وقتی که حجاب سحاب سراپرده سیاه از فضای عالم علوی می‌کشید و تتق
نیلی بر چهره نوربخش آفتاب حجله پوشید و نقاب کحلی بر رخ او سنان گردون
می‌بست و سیلان سریع السیر سحاب در میدان آسمان قطار میکرد و در حجره
میان ابر تیره لبان غنچه بازان شیشهای پر آتش میسوخت مانند خنجر بلکیان
مشعلهای افروخت و رعد با تیغ های روسین خروش و غلغله در گنبد
گردون می‌انداخت و از نهیب صیحه نفخ صور و اطراف عالم پیدا می
ساخت گاه از درخشیدن شمشیر برق چشم سپهر خیره می‌شد و گاه از غریدن
پیل مست رعد گوش کیوان کر میگشت **صفات نظم اول از قران السعدین**

شاه فلک چون بجهان دست برد ✱ ترمه اقلیم بسرما سپرد

گشت

گشت چو یک خانه کمان سپهر ✱ داد بهراش پرستش بمهر
قوس و همی گشت نمی ایستاد ✱ زان فلکش آتش خورشید داد
بس که ز خورشید شد آتش نشین ✱ گشته همه خانه قوس آتشین
زال جهان چرخ عزون کرد سا ✱ داد به شب رشته بغایت دراز
رشته ز تطویل بهم خورده پیچ ✱ نامه تقصیر درازش هیچ
کم شده روز از شب بی منتها ✱ خواند همی از لب خود والضحی
روز جهان تنگ مجال آمده ✱ کش بگه چاشت زوال آمده
خنجر خور یک نقط از خط شب ✱ کرد ملک ور نور نهادش لقب
از عمل عالم پر انقلاب ✱ نقره خالص شده سیماب آب
داشت چنین بادی دیوانه جنگ ✱ جوی همی داد بدیوانه سنگ
آب ز آهن شده زنجیر تاب ✱ بلکه ز آهن شده زنجیر آب
آب که صد شیشه نمودی ز دست ✱ سنگ شد و شیشه خود را شکست
بسته جهان بند سلاسل بر آب ✱ داده کلیدش بکف آفتاب

از اکابر

تب لرزه شد از صعوبت سرما مهر ✱ نیلوفر شد رخ بتان گل چهر
بر چرخ مبند از کواکب گاهها ✱ یخ پاره چند بست درین طاس سپهر

از دیوان حسین ثنائی

درستی صورت دگر نیست ممکن ✱ ز بس نقطه در لطف ما در بلرزد — قطعه
ز خواب اجل مرده بیدار کرده ✱ ز بس بر خود این صحن اغبر بلرزد

کمان حیات است بر مرده دیگر — ز سرماهش از آنکه جگر بلرزد
نظر را بر آکنده افتد گر تیر — جهان از بس پای تا سر بلرزد
بدن را چنان لرزه گردید عادت — گر از بیم که تا صبح محشر بلرزد
مگر شود در میان حرف از بس — سخن در دهان همچو زر بلرزد
نخواهد پرواز افشاندن بال — ز سرما از بس مرغ از پر بلرزد
دو صد جا کلاه بس برو به بندد — ز سرما وی از بس که دیگر بلرزد
فغان دیگرش از درون ماند — ز سرما از بس گوش بر سر بلرزد
نظر در میان شان جدایی نبیند — ز دی بس که جسم دو پیکر بلرزد
عجب گر شود جمع اجزای ترکیب — زمین گر چنین روز محشر بلرزد
ز اندامش از موی ریزد عجب نیست — مژه بس که بر پشت نگاه در بلرزد

از مرشد بروجردی

بود ده درین ره گهی گر آب — ازین بس چه فیض گرمی سار
زمین در زمان آنچنان بسته یخ — که در زیر این گنبد سبز کار
اگر حرف گیرد هوای اثل — بماند جهان تا ابد پایدار
نمی آید از لفظ معنی برون — سخن بس که بندد ره حصار
هوا بس که افسرد بر روی او — توان رفت تا چرخ خیل حصار

از دیوان اثیر اومانی

بهار و آذر او بار باد در بهمن — چنین کردید بنفشه برگ برگ سمن
بدود عود همی ماند ار روان عجبست — که دود عود دیگر فرو باشد آهن

صن

صن که چو تن سیمین آب می بینم — چگونه کار کند تیغ خور بدان جوشن
آب بنگر پایدار از شهان قدم — ز آل ماند در مینه مانده ار بهمن
رشته های سفید سحاب یافته اند — که می نه بینم از مهر یک سر سوزن
برهنه بود جهان مدتی و در دی او — بدوخت از پی عالم سفید پیراهن
سان آب روان آنچنانکه گویی گشت — سان خنجر ران هم آب و هم آهن

از دیوان کمال اسمعیل

سرمای دی رسید که آسیب صدمتش — فارغ کند ز آتش سوزان گدازهای
شد برگ او همچو چنگال باز ست شاخ از آن — کم می نشیند مرغان بر شاخسارهای
از بیم برد جستن قه گرفته است از آن سبب — پشمینه پوش و منزوی در بوتارهای
پشمینه پوش از پی آن گشت چون سبی — کش باد سرد می شکافد چو مارهای
کردد چو روی کمان پشت ماهی تیر — کو را شود ز ناوک سرما فگارهای

از سکندرنامه امیرخسرو

دی آمد به دیوانگی چون بهار — گسست آب زنجیر در جویبار
بجوی روان دی چو تعلیم کرد — که سیماب لرزنده را سیم کرد
چو چشم خسان روز کوتاه بار — چو سودای از دوستان شب دراز
شب از کوتهی مرغ بی بال بود — کنون زلف گشت آنکه او خال بود

از قران السعدین امیرخسرو

شاه فلک چون بکمان دست برد — تیر مه التسلیم بسرما سپرد
گشت چو یک خانه کمان سپهر — داد سه ره آتش تیرش بمهر

توس همیکنت و نمی ایستاد — زان فلکش آتش خورشید داد
خنجر خور یک نقطه از حرف شب — کرد یک روز نهادش لقب
داشت چمن بادی دو اجنگ — جوی همید ادید بو از سنگ

از دیوان سنجر بن حیدر معمایی

باز دو قشت کار شده سردی هوا — عالم افسرده شود همچو دم اهل ریا
سخن افسرده شود در دم اهل بیان — سینه عاشق چو شان سود وقت دعا
بسکه افسرده هوا نیست محال حرکت — خلق را شیوه نماند که محال است جلا
دیده از بس که شود ممتلی از دیده غیرت — خشک آید بنظر طلعت خوبان خطا
گرمی از مهر عجب چون سبب اول عرکی — تب باشش تو بدست نسیمی رضا
کاروانی جرامی زده را ماند ماغ — عور گردید درختان ز کلاه وز قبا
همه عریان و تشنج زده از باد دمه — حاصل از دست برون کرده وی برگ و نوا
شاخ پیدا از کف خود خنجر برافکنده — خشک گردیده زبس وا همه چون در اعضا
هر کجا پای نهی دست چنار افتاده — سرو در ماتم هر یک علمی کرده بپا
دل صنوبر از این واقعه گشته پر — شاهدان چمن از شرم رگ شد حنا
سنبل از شانه ابا کرده چو با مرد گران — نرگس از جمله منهزت شده چون اهل گدا
بلبل نغمه طراز شده گر هدست زبان — قمری نوحه سراینده برآورده نوا

از میرزا قاسم جنابدی

کر چون لشکری جبابزا البرق — کشید از نیام افق تیغ برق
تفکها شد ابر وشده در زمان — برا از لالا رعد و برق آسمان

سحاب از زمین خاست در ترکتاز — ز برق درخشنده شد نیزه باز
ز شکل شهاب آسمان بلند — ز هر سو برآورد زرین کمند
ز رعد خروشان جو بر دید گوش — خم روی شد آسمان از خروش
بر دید راستم تیغ سوزان برق — چنار زر بر دست را دست و فرق
صنوبر بکف ناوک کینه کوش — ز اندیشه داوری خود لوپوش
شود آتش از لشکر وی هراس — برآمد ز سردی کبود آسمان
خمیده ز بس ماند قدش چون کمان — ز قوس قزح برف شگاف ریخت
جوان مرد گر قوس نداف ریخت — کف انداز برف شد حباب
ز هر سو شترهای مست سحاب — سمندر در آتش وطن کرده ساز
ولی آتش از سوختن مانده باز — زدی ماه مرد آتش اخگرش
کفن پوشش هر سو خاکسترش

از دیوان سپاهی

شاها انجم گرچه پوشیده است چهار سحاب — میچو دو سر ماه و میلرزد چو عکس مه در آب
شده سرمای دی بکار که در بحر فلک — تختهای یخ نماید جرم ماه و آفتاب
انجم است آن شام دی هر سوی تابان ازتف — ما نکر یخ ریزه افکنده است سهی در شراب
سهی از آرایش مجلس بخبستی از کجا — کوش جام از قطره های باده مدی لعلناب
از برودت شد مگر خط شعاع خور سفید — جام گلگون وار تا کند ار اخضاب
بیشتر زین شیشه بودی جام می اکنون ز دی — در شراب ناب هر سو شیشه می بندد حباب
از جفای دی بروی زرد چون برگ خزان — مهر از بالا به پستی میکند هر دم شتاب
از هوای دی مزاج ارکو بیاسر دشد — زان همی آید دمادم از دهان او لعاب

شد برودت کو نما غالب ز عضا هوا | می برد مرغ آرزو ای کاش ملیکم کباب
گرچه لبهاش نمی‌آید ز بادی بهم | لیک دندانها بهم مانده ست از حق آب

از مولف کتاب عبد النبی فخر الزمانی

باز دی آمده شد دهر پر از سردی دی | نشو شاخ نبات ز تأثیر هوا در دل نی
بسته شد در صدف دیده چو دردانه اشک | بس که در بحر نظر کرد اثر سردی دی
دور آبی که ز آتشکده دل بر جست | غنچه شد چو برآمد ز دهان همچون نی
آب نام از پی یخ خورده شده بر دندان | آتش ار یاد کنی لرزه فتد در رگ و پی
دست در شعله مرکش زنی از سرما | بخارات را بکند گرم چو شاخ قطعی
کشته زریاق بخاصیت کافور سفید | بس که گردست برودة اثر اندر رشی

صفت کره خاک لمؤلف

چیست آن طرفه کوی کز عظمت | قطره او اندرو جزو ناب
مایه آدم است و مردم ازو | فیضها می برند از هر باب
تیره رو میّت آدمی خواره | که ندانسته دشمن و احباب
زنده گردد بصد هزار روان | هر کسی کو ز آب شد سیراب
زر و گوهر در دست همچون سنگ | بی وقار و فزون ز حد حساب
هست مسمارها بر اطرافش | چون بر اطراف خیمه میخ طناب
که بصد رنگ چهره آراید | گاه گردد برنگ اهل عذاب
گاه چون گنبد سپهر شود | خرم و سبز برگل و شاداب
طفل طبعی که می‌بیند آید | برخی از زردی خود رشک سحاب

از حریر

از حریر زمردی گاهی | افکند بر جمال خویش نقاب
آن نقابی که تار و پودش را | عقل زنگار گفته و سیماب
هست افتاده اختران که اگر | تابشی بر سرش ز مهر عذاب
چین در ابرو نیاورد از حلم | نشود همچو زلف اندر تاب
از دل تیره آتش برون آرند | آلت قطع مالکان رقاب
جان ندارد که نیستش حرکت | یا همه عمر هست اندر خواب

طراز هشتم از منسوبات جزو دوم در صفت طلوع آفتاب بر ایجت با استهلال

از ظفرنامه مولانا شرف الدین علی یزدی چون صبح آینه دار
لمعات قیرگون از رخ عروس گردون برداشت و چتر سیمای بر مهد بنفشه
فام آسمان بار کرد و تل نسرین بر روی بساط نیلوفری ریخت و بر طره غالیه
سای شب دیجور تنها جهای کافور ریخت و بقلم سیم آئینه نور بر صفحه انفاس
گون او نگاشت و زلف سیاه شب از پیش عارض دلفروز روز بر گرفته
درایت سپیده بر بهر سره رنگی بر دیده بر افراخت بیت جرم گردون
تیره و روشن در روایات صبح گوئی از رجان نادان خاطر و لمعاتی از زبان
از همان کتاب چون خسرو سیارگان بر این طاق بلند ایوان بسیج جلال را
فروخت و هندوی زاغ چهره بر و بال خود شب بر واز و از بسوخت و از
رنج روی روحیان منور شد و از خنده ترک سپیده دم صدف خاک گوهر
گشت تو عید کلیم از آن کتاب معتبر روز دیگر که خسرو انجم خنجر خون آلوده از
نیام سیم اندرو بر کشید و جوشن سیمین سپهر را چاک زد و صحن گیتی را بجمال

عالم آرای منور گردانید و روی دشت و هامون را بجامه زربفت و دیبای زر
بیار است **نوع دیگر** روز دیگر که صبح عالم آرای از مطلع افق روی نمود و شرارهای
مصباح صباح جستن گرفت و آثار طلیعه سحر در اقطار جهان پدید آمد و انوار
عارض دلفروز روز در عرصه گیتی منتشر شد و ترک سپیده دم خنجر خون
آلود از نیام سیم اندود برکشید و پیراهن شکفام شب را بدرید و بمجمر غالیه
گون از سر عروس گردون باز کرد و العاس ستوره پیراهن شکفام فلک
عبر سید دود ه از چهره زمانه فرو شست و شمامهای کافور برگنبد لاجوردی پراکنده
کرد و عنبر از دامن سپهر بیفشاند **از همان کتاب نثر** چون صبح صادق
دم صادق از درون رایت نور از قله قاف گردون بر افراشت **بیت**

چو بگرفت این مرغ زرین پر ٭ ز نیل قفس آشیان دگر

قسم دیگر زمانی که آن بت هبای زلف بدر و از رخسار جهان افروز جلوه های زیبا
از آشیان مشرق بر والا آمد و زاغ شب سیه فام عنقا صفت از نظرها نهان گشت
از همان تالیف روز دیگر که نسیم سحری مانند بوی دلدار وزیدن گرفت و زلف
مشک بیز فتنه انگیز شب چون طره طرار مهوشان چین بر خود پیچیدن آغاز
کرد و آثار کوکبه سر اعظم از پیشگاه طاق مینا رنگ آسمان پدیدار گشت و
چابک سواران کواکب را در میدان فیروزه آسمان از جولان باز داشت
نوع دیگر روز دیگر که دست قدرت یزدانی سواد طره شب ظلمانی از بیاض
عارض روز برگرفت و در زلف لیل تارهای نور نهار پیدا آورد **بیت**
صبح در آمد بدر لکادرنگ ٭ زهره بیکبار فرو ریخت چنگ **از انوار سهیلی**

روز دیگر

روز دیگر که نسیم عنبر شمیم صبحدم چون شمال بی شمال روضه ارم بوزید و زنگی سیاه
طلعت شب بنده سفیده صبح بچهره بمالید و شعله زرین خورشید تیغ آهنین
ناهید رانت بنده و قندیل پرانوار آفتاب شرارهای ثوابت و سیار را اشتی
ساخت و لجام سیم اندود سفیده دم رعدا را و هم شب پدید آمد **صفت دیگر**
روز دیگر که دلبر زیبای خورشید خاوری سر از گریبان افق بر آورد و نقاب
نیلی درع کحلی از جمال آرای بکشاد و حجاب ظلمانی از اطراف و اکناف عالم
برگرفت و جمشیدوار بر چار بالش سلطنت بنشست **روش دیگر** روز دیگر که
مرغ زرین جناح خورشید تابان از قفص سیمین آسمان بر پرواز آمد و خفتگان
عالم کون و فساد سر از خواب غفلت بر داشتند و مرغان و وحشیان صحرا بذکر
تسبیح قادر بی همتا زبان برگشادند و مودنان لشکر اسلام ندای الصلوة
خیر من النوم در دادند **حاصل الحیات** روز دیگر که ترک رومی روز قصب نور
در پوشید و طلیعه خورشید از مطلع افق جمال نمود و بام آفاق را زر اندود گردانید

از همای همایون خواجو کرمانی

فلک شمع خورشید را در گرفت ٭ جهان جام جمشید را برگرفت

از هشت بهشت امیر خسرو

صبحدم چون ز گنبد بی سنگ ٭ جلوه گر گشت پیکر آزرنگ
چون سیاهی شد از سپیدی دور ٭ روز بکشاد روزنامه نور

وله

در زمانی که برکشید نوا ٭ مرغ صبح از بنفشه زار هوا

وله

بامدادان که صبح جامه سفید ٭ برده بر داشت از رخ خورشید

وله

آسمان چون ز خنجر خورشید ٭ کرد پیراهن زمانه سفید

بویی زد و چو ناله زار   وله مرغ دماهی ز خواب شد بیدار
صوفی صبح خز سنجاب زدود   وله چون مه بیدار شد جو پاره نور
صبح چون برگرفت جام شراب   وله زنگی شب ز جرعه گشت خراب
گشت چون لعبت فلک خندان   کرد پنهان عروس شب دندان
قندز شب چو مه فکند ز دوش   گشت سلطان صبح قاقم پوش
روز دیگر که صبح صندل سای   وله صندل آلود چرخ را سر و پای

از دیوان اثیر اومانی

در کوزه فلک دم صبح الحان دمید   گر تابیان تنور سقف پر شرار شد
چون بر درید سینه شب تیغ آفتاب   صحن افق ز خون شفق لاله زار شد
همچون سفیدی که به موی خضاب کرد   در زلف شب علامت روز آشکار شد

از خورشید جمشید سلمان

چو صبح از جیب گردون سر بر آورد   زمانه حرز زرین بر سر آورد
بتن رفت از دماغ خاک سودا   جهان را مهر از زر گشت پیدا
چو زد زاغ شب بال طاوس   گره خاستن بال سطوق
هزاران بیضه پنداری کزین طاق   ز وافتاد در میزان شد در آفاق
گرفت آفاق را یکسر سپیده   عیان شد زاده حور در سپیده

از تحفة الاحرار جامی

صبح که بر حاشیه این چمن   زد علم نور فشان نسترن
ریخت ازین گلشن فیروزه فام   شاخ شکوفه ورق سیم خام

باد سحر خیز گل افشان رسید   رخت سلوکم بگلستان کشید
چاشت که خورشید علم بر فراشت   وله ظلمت سایه ز زمین کم گماشت
هر علم از سایه فزاید پناه   جز علم خور که بود سایه کاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه   سایه شد از دشت گریزان بکوه
چهره چو افروخت ز نیلی تتق   نسج دگر یافت افق تا افق
سایه ظلمت ز جهان دور شد   ظلمت سایه همگی نور شد

از خواجه حسین ثنائی

دگر روز چون لاله گون جام جم   فرو شست از روی دل گرد غم
بمی چهره خاک را تازه کرد   دگر باره رسم طرب تازه کرد

از جهانگیرنامه طالب آملی

چو صبح شکر خنده دندان نمود   در روز بر روی گیتی گشود
چو روز دگر عالم افروز گشت   فروزندگی تیره سوز گشت
گل صبح فیض شکفتن گرفت   صبا گوهر غنچه سفتن گرفت
دگر روز کاین صبح زرین کلاه   زد سر ز فیروزه گون بارگاه
چو شد رایت صبح روشن بلند   لب صبح شیرین شد از نوشخند
چو ریحان شب شد بتاراج روز   گل صبح گردید گیتی فروز
چو این ادهم شب بانداز خرام   بمیدان نهاد ادهم صبح گام
شکفت آتشین لاله خاوری   تا به آتش چرخ نیلوفری
سوار فلک مرکبی گرم ساخت   ز مشرق بمغرب بیک حمله تاخت

از مظهر آثار هاشمی

صبح که بشکفت گل آفتاب — خار شکست از مژه در چشم خواب
انجم این گلشن مینا گهر — ریخت چو شبنم ز گل نیلوفر
باد صبا سوی گلستان وزید — نفحهٔ گل در چمن جان وزید
مرغ چمن زمزمه آغاز کرد — غنچه نقاب از رخ گل باز کرد
نرگس مخمور قدح برگرفت — لاله هوای قدح از سر گرفت
گل لب شکر خنده تکلم نمود — غنچه فرو خورده تبسم نمود
نخل گل از برگ طرب تازه شد — سبزه سیراب عجب تازه شد
فاخته شد ناطق ذکر دوام — سرو سهی کرد بطاعت قیام
شد ز پی غلغل تسبیح آب — مهرهٔ تسبیح مظاهر حباب
از دم صبح و نفس نو بهار — روح فشان شد چمن روزگار

از همان کتاب معتبر

چاشت که خور مشعل آفاق شد — شمسهٔ طاعت که اشراق شد
گشت جهان مظهر نور دگر — عالم جان یافت ظهور دگر
ذره که از سایه شدی در حجاب — رفت بهمسایگی آفتاب
آینهٔ مهر ز درج فلک — قبله نما گشت ملک و ملک
شد همه ذرات بساط وجود — از سر تسلیم و رضا در سجود
باغ بباغ ازلی گلگشت رفت — آب روان سوی در و دشت رفت
مرغ چمن صوت هزی ساز کرد — کبک دری قهقهه آغاز کرد

باز هوا کرد و باز از صید — فاخته بگریخت ز چنگال قید
بوم بویرانه نهان شد چو زاغ — تا نشود بازگه کوب زاغ
چل هوا رفت فغان در فغان — شد به تماشا هر پره یک زبان
دشت در از لاله و گل تازه شد — فیض هوا بیحد و اندازه شد
گل ز لب غنچه نفس گوش کرد — لاله سیراب قدح نوش کرد
اهل تنعم همه برخواستند — سلسله عشق بیاراستند
مطرب خوش لهجه نوا برکشید — ساقی گل جام صفا در کشید
شیخ سوی صومعه احرام بست — رند خرابات بوحدت نشست
مست جنون راه تماشا گرفت — جیب گل و دامن صحرا گرفت

از نظم شیخ فیضی

صبحی بفروغ دلگشایی — بگداخته شب ز روشنایی
روشن چو جبین صبح خیزان — فیض از در و بام چرخ ریزان
بگرفته جهان فروغ والا — دامان سپهر نور بالا
دریای حضور موج در موج — خورشید ظهور اوج در اوج
در دهر سفید فیض بیزان — چون ابر سفید قطره ریزان
بربسته فلک طرازه ادا — برداشته روز سر ببالا
افق وکرانه تا کرانه — صد جوش و خروش در زمانه
در نور سحر شب زدایی — صد شمع بدست روشنایی

از شیخ فیضی

صبح کز لطف دو جهان ریختند / خلوتی از انجمن انگیختند
خلوتی از انجمن آفتاب / شاهد او صبح سفیده نقاب
خلوتی از ساخته نطع فراغ / سوخته یک شمع هزاران چراغ
شاهد وحدت کل کثرت بدست / آمده بر رخ امکان نشست
صبح ازل مشغله روی او / شام ابد سایه گیسوی او
جوهره قافله جنس و نقد / رابطه سلسله حل و عقد
دایره بگرفته بسطح جهات / نقطه آبا بخط امهات
یک روش و جلوه گران تا کران / یک نگه و غمزه جهان در جهان
هم زده اندر مژه هنگامه خیز / هم نگه اندر نگه افسانه ریز
چار چمن ساخته از رنگ و بو / هفت قدح کرده برابر سبو

طراز دهم از منسوبات خبر دوم در غروب آفتاب برات باستهلال اول از انواع

تمثیلی شب لباس آل عباس پوشیده پرده ظلام در پیش ایوان سپهر مینافام فرو گذاشت و بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد بیت چون نافه گشاد گیسوی شام * مه جلوه کنان برآمد از بام * تا آن زمان که هر گاه ماه بدایره لنصف النهار رسید و شعاع سراعظم اصفر زرد و یک بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین از کمال جهان آرای آن شمع زاویه هستی و شان روشن شد نوع دیگر انوار باب مشاطه قدرت عروسان کواکب را بر منظره سپهر گوهر نگار بجلوه در آورد بیت چو خورشید تا پرده شد ناپدید * شب مشکفام اندر آمد پدید از دوران باب هم

ازان یکی کتاب شب که روز بازار شوکت و قوت عباشانست کسوت مشکفام و لباس ظلام در بر افکنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل تاتار غدار العزم شب چون علم عباسی برافراشت از حاصل ابیات چون شب درآمد مشاطه قدرت زلف عروس شب را بمشک و عنبر معطر گردانید و خیاط حکمت لباس آل عباس بر دوش فلک کبود پوش افکند محرمان حرمان ناز با محبوبان دلنواز خلوت گزیدند و عاشقان از معشوقان کام دل و داد جان بطلبیدند

از همان کتاب جمشید خورشید در خلوت سرای مغرب سر بر بالین راحت نهاد عروس جهان لباس عباسیان بر سر افکند قندیل زرین ماه از پیشگاه این نه رواق زبرجدی از ایقاع ارتفاع بر چپ سر شعاع در آویختند و شموع جموع کواکب و انجم بغیر روزی برین فیروزه طارم بفروختند از همان تالیف حسینی شب خسرو سیارگان رایت زرنگار از اطراف قاف لاجوردی مطاف برافراشت

نظم جهان در سر آورد مشکین پرند / سپهر درآمد بمشکین کمند
چو سلطان خاور فرو برد سر / بجیب فلک شد نهان همچو زر

از هشت بهشت امیر خسرو

شد جهان پر ز صد هزار چراغ / چون جهان رخ نهفت در پر زاغ
شب چو شد جام پر شراب آلود / چشم خورشید گشت خواب آلود
ماه چون زد بر آسمان خرگاه / گشت پیدا ز چرخ خرگاه ماه
چرخ چون زلف شب فگند بدوش / ماه گشت از ستاره زیور پوش
رفت چون این مثال جهان رای / چشم آفتاب را بسوی

رفت خورشید چون بمیوج خاک — مه برآمد به تخته افلاک
شب چو پیوود شد سپهر کبود — دیده ترگشت ماه را زان دود

از خواجوی کرمانی

چو سلطان ایوان زنگار فام — زخاور بزد سر بصحرای شام
دل افروز چون دیده عشقبازان — فروزنده چون رای روشن دلان
نه شب گوییا از دوستی روز بود — بسی خوشتر از روز نوروز بود
هوا مشکبوی و صبا مشکبیز — سر زلف مشکین شب مشک خیز
فلک را مشام از هوا عنبرین — شده ناف شب نافه مشک چین
درخشان شده مه درین سبز باغ — چو در دست زنگی فروزان چراغ
برآوای مرغان شیرین سخن — کهن پیر چرخ فلک چرخ زن
شده همدم صبح خیزان نسیم — صبوح کنان زا ثریا ندیم

از قران السعدین امیر خسرو

کرد چو خورشید بوقت غروب — طالع خود بر همه آفاق خوب
وقت در آمد که حریفان بزم — بر طرف خانه نمایند عزم
چو شب بر من بهاران زمین **رد** — کرد هوا پر ز گل و یاسمین

از مولانا عارف ...

شبانگاه کاین آشنا مار مهر — فرو شد بگرداب نیلی سپهر
شد از موج آن بیکران بحر قیر — پر از گوش ماهی هزار آبگیر

از میرزا قاسم جنابدی

شب تیره کاین نوعروس زمان

نهان گشت در پرده آسمان — شده سبز و خرم سپهر بلند
ز خورشید نیلوفرش بی گزند — شود فلک گشته عنبرفشان
بهاری بی عرش کهکشان

طراز دهم از جزو دویم در صفت دمن و تغیرات و کوهسار و مرغزارها اول صفت باغ از ظفرنامه

دیده مربع بر ضلعی از اضلاع آن هزار و پانصد ذرع شرعی و در میان هر یکی از ان ارکان اربعه دروازه ساخته و طاقهای سقف مقرنس سپهر بر افراشته بانواع زینت از کاشی کاری و غیر آن نگاشته بر هر گوشه از جوانب رکن آن برج کبوتری سر بر آسمان بر افراخته و از الصیقت کاشی آرایی در غایت تکلف و زیبایی بر دوخته و عرصه باغ را بطریق هندسه بگذارها مربع و چمنهای مسدس و مثلث بخش کرده و در حواشی گذارها خیابانها بطرازیساده و انواع اشجار بار دار در اطراف و اکناف صدرها و شکلها نشانده سر در سر هم آورده **نظم** بر ده وصف آن چو باز کنم • در بستان فکر باز کنم

میوه چند از ان کنم تعداد • تا دهد میوه بار شاخ مراد
بهتر آن که دل ازو باغ عازم — آب مهجوری آبی اندازم
پرشبینه بوی خوش منظر — همتش کرده خاک بر سر زر
دارد از جا معنی که در دست — چره عاشقانه نکهت دوست
درد انواع سیب یاد آرم — نتوانم که جمله بشمارم
نکلابی کنم نفس مشکین — تا کنم سیب سرخ را تحسین

مبدی داشکوه و قرک ‏ بعد از شرح چون دهم یکیک
وصف زرد آلو ار کنم بنیاد ‏ سازم اول دل عروسک شاد
خوش کنم دل بیاد معموری ‏ که خرابم ز محنت دوری
دم نیارم زدن ز شفقت او ‏ کاین سخن را دکر بود پهلو
خاصه آن زرد آلو که شیرین است ‏ تخم احسان و بیخ تحسین است
بود از ان میوه دبیر دنشان ‏ نازک و دلپذیر و خرد و کلان
چون درآیم بوصف آلو چه ‏ فکرتم کم شود دران کوچه
شرح آلو برون ز الوانش ‏ تا بیابی نکهت بستانش
کرده جای دانه قوت طبع نو از ‏ مرغ دلها اسیر دام نیاز
وصف انکور کر بنظم آرم ‏ مست کردد خرد ز کفتارم
شکر انکور اکر شکر خوشتر ‏ کارم امید از و پر از شکر
صاحبی صاحبان دانش را ‏ صاحب دلپذیر روح افزا
در حسینی سخن چو کویم راست ‏ دل عشاق ازو بیرک و نواست
روز نیم بالعسل کیسه انه ‏ خوش و شیرین چو لعل جانانه
خود کرد از شمار او عشق ‏ نیست وجود تاک عاشق
بوسه داده دست انکه تاکش نشاند ‏ هیچ کرم از کرم بخاک نشاند
کار نخستین میوه بود بارش ‏ عقل حیران او ز انارش
در بوصف انار پردازم ‏ حقه طبع پر کهر سازم

چون

چون دهم شرح نامتناهی را ‏ منعقد شربت نبات را
آلو و انکور و قند و امرود ‏ چون کنم نار بهر صفت را بود
یادم آید چو کویم از بادام ‏ چشم النزوده سیم اندام
دهنم همچو پسته ماند باز ‏ بس کنم تا نهان نماند راز

و در جنبان دلکشا باغ قصری مشتمل بر سه طاق رفیع و سه منبع و با منفعت منزلت و علوشان و زیب و دلفریبی ثابت بنیان سر بر کردون افراخته

نظم نباهی مکن بضمر و بقا · بدیع و نشاط آور و دلکش
ز مقصود دولت فزوده جمال · مبارک باقبال فرخنده فال
باطراف ارکان بر افراخته · سوی نهای مرمر بر افراخته

صفت باغ قصر و بر کرآب نظم و نثر قسم نظم از ازرقی و نثر از تاج الملک

باغی ارم صفت که نسیم آن نکهت عنبر بمشام جان میرساند و کنکره قصر رفعتش کار چهار طاق هفت ایوان فلک میکذشت لطف و نضرت بحکم

حسرت ارزانی ز خود ازرقی ‏ باغ حسن امید جنت و کلزار
بهار و بهشت بند موسی و چاکر ‏ چمنهای او ز باز نزهت ریاحین
روشهای او از خوبی چنو بر ‏ بکاه بهار اندر و روی لاله
بوقت خزان اندر و چشم عبهر ‏ ز نسیان قمری درود باکف صفا
ز آواز بلبل درون خم مر هر ‏ در خانش از عود و برکش زبرجد
نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر ‏ مکیشی چو اندیشه مرد عاشق
بخوبی چو رخسار مهر دلبر ‏ یکی بر که ژرف در صحن بستان

چو جان خردمند و طبع سخن ور | نهادش ز دریا و کوثر ولیکن
بژرفی چو دریا به پاکی چو کوثر | روان اندرو ماهی سیم سیما
چو ماه اندرون سپهر مدور | بگیسوی این باغ خرم سرایی
پر از صفه و کاخ و ایوان منظر | نگویم که عین بهشت است لیکن
بهشت اندر سرایی مکرر | برافراز او چنبر چرخ گردون
سراپای را بسایه گستر | سرای چون

در صفت سرا و باغ ارم

قدر فلک رتبت شاهزاده بنای رفیع داشت و چون عرض همت طبق و عرصه فسیح نظم سرایی از خوشی چون عارض دوست چمن از دلکشی چون چهره یار یکی از روی ارم باطل پرست یکی از روی حرم باغ بغداد وزان باد بهشت از در و اطراف روان الحیات این را در انهار ز خوبی طوبی این را ساخته در کاخ جنت آنرا کرده دیوار یکی اسعد کردون کرده معمور یکی اخت میمون بوده معمار از مطلع السعدین در صفت باغ باغی بود جانفزای و زمین دلکش که هوای آن نسیم بهار را اعتدال می بخشید در طرف انواع ریاحین مشکبو و گلهای رنگین تو بر تو شکفته و بر جای جای مرغان شیرین زبان هزار دستان صلای نشاط و حضور می گفته صفت باغ و تمام عبارات از کتاب انوار سهیلی باغی دید که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت در دیده روضه ارم کرده و از طراوت ازهار و انهار رواج چهره بر سینه بوستان خورنق سها دیده جان رنگارنگش جلوه داده وجه ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی

باهر روی زمینش چون رخسارش حله پوش منور و نسیم هوایش چون کلبه عطار استاد عنبر فروش معطر درخت جوان بخش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوه حلاوت آمیزش چون حلوای بهشتی بی حرارت آتش رسیده الوان میوه های رنگین خرلیفی در نهایت نازکی و غایت لطیفی سیب بی آسیبش چون ذقن دلبران سیمین بدن دلها را صید کرده و رنگ زیبا و بوی راحت افزا اهالی را در تشنه آورده نظم سیب ابا از فتن یارشان به کرده‌اند رنگ او سرخ شد و روی یار فروخت چراغ سیب مانند چراغ است در درختان بهشت روز روشن بر شاخ گرو دست چراغ امرودها از بر شاخ چون کوزه‌های آب حیات با طراحیهای رحلات نبات در آویخته و لعلهای حلوای بی دود و کاهلان بی سرمایه و سود از نجابت آگنده بیت وصف امرود چگویم که ز شیرینی و لطف کوزه قند جانست معلق ز بر بار سنجیده بوش چون صوفیان سبز از عشاره زرد سر از دریچه خانقاه ابداع بیرون آورده در روی گرد آلودش دل دردآلود عاشقان را از مهر و ماه نشان اشتباه داده بیت به زر در مهر است و سر از مهرم زرد او از مهر و مهر من ز بهر مدوریش گویی زرین نارنج از میان برگ سبز چون گوی خورشید از اوج [illegible] تابان و مجمر مطلای ترنج با نکهت دل آرای و رایحه روح افزای در صحن بوستان درخشان خربزه نارش چون لب دلداران خندان عبرنما ز طرافتی آب دندان برای امتحان گردون رنگا فکنده گوهر یاقوت در نار جو نظم وصف ... سخن در روی تو شیرین نماید هوازش لبهای لب بارسیده که آب حسن لطف از ...

در یک جانب انجیر بی‌نظیری که دست قدرت وصف جمالش را بطبق والتین نهاد
حلوای زیبا از قند و خشخاش ترتیب داده و از طرف دیگر انگور پرنور که خامهٔ حکمت
شرح کمالش را بصیغهٔ استفهام فانبتنا فیها حبا و عنبا کشیده و چون الله
ترکیب اخضر دمیده بر حوالی جنبهاکوی خربزه سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام
که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه درآمده نظم خربزه کویی که در آن سبز
کشت کوی برد از ثمرات بهشت • سبز خط درخط او موی نه • مشک
جان بوی نه • ازدان باب از همان کتاب باغی خوش و خرم و گلستانی تازه
تازه‌تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال و شمامهٔ ریحانی روح
افزایش ولیاغ جان را معطر ساختی شعر گلستانش چو گلزار جوانی • گلش سرسبز
آب زندگانی • نوای عندلیبش عشرت انگیز • نسیم عطر بیزش راحت آمیز • چون
یک گوشهٔ چمن گلبنی بود تازه‌تر از نهال کامرانی سر افرازتر از شاخ شجرهٔ
شادمانی هر صباح روی گل نگین چون عذار دلنوازان نازک خوئی در جنار
چمن بوی شکفتگی و با عنبار آن گل رعنا عشق‌بازی آغاز نموده گفتی گل
بزیر لب خندانم چه میگوید که باز بلبلان نوا در فغان می‌آرد نوعی دیگر هم ازان
باب باغی دید نمونهٔ روضهٔ خلد برین و آن موزوج نزهت اعلی علیین
صبا از زلف بنفشه او نافهٔ مشکناب گشوده و عطار شمال از جعد سنبل
سبز مشک عنبر تر بوده ریاحین جنان از رواجح گلهای سیرابش همت
طراوت جمشیدی و شکوفهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجار سر
افرازش صفت لطافت وام کردندی نظم بخوبی باغ چون خلد برین بود

دران خلد برین گل حور عین بود / سمن ساقی و نرگس جام در دست
بنفشه برخار و سرخ گل است / فکنده سنبل تر زلف بر دوش
گشاده یاسمین را نیاگوش

ازدشت بهشت امیر خسرو

روضه بود پرگل و شمشاد / هر طرف آب نالکرده زیاد
لاله برکف گرفته جام شراب / نرگس از مستی او فتاده بخواب
گشته نیلوفر شکوفه عنبر بوی / سبزه‌ها بر دمیده بر لب جوی
میوه‌ها از درخت میوه قطار / شاخ حرزه زمین نهاده بهار

صفت باغ و حوض از یوسف زلیخای مولانا نور الدین عبدالرحمن جامی

چمن سرای باغ این حکایت / چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف زلیخای شکرفا / فشاند این تازه شکر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی وه چه باغی / که از وی بر دل ارم را بود داغی
بگردش ز آب و گل سوری کشیده / گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ بر شاخ / به تنگ آغوش هم تنگ گستاخ
خیابانش ز قدم بر دامن سرو / حمایل دسته‌ها در گردن سرو
نشسته گل بغنچه در عماری / ز نقش نارون در چتر داری
چمن نارنج بن را صحن میدان / بکف نارنج و شاخش گوی چوگان
دران میدان که خالی بود از آفت / ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ را زو کار بالا
ز خرما خرمنی هر خوشه از وی / گرفته خسته جانان توشه از وی

به بان والیکان بستان انجیر | پی طفلان باغ از شیره پرشیر
بران مرمرنک انجیر خواره | دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ خور بصحنش همچو دوران | ز رنگاری مشبکها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه | ز رنگ در زمین را داده مایه
زعکس لمعهای نور در ظل | رخ گل اسپه زرین چلاچل
عنادل زان چلاچل نغمه پرداز | درین فیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد و سایه و زبیدش هزاران | طپیده ماهیان در جویباران
بوقت ورود باغ ارجو [illegible] | کشیده سایه هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم | کشیده جوی آبش جدول سیم
ازان لوح مجدول خسرو دورانها | رموز صنع حق پاک خانان
گل سرخش چو خوبان نازپرورد | برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده | گره از طره سنبل گشاده
چمن با لاله و ریحان هم آغوش | زمین از سبزه تر پرنیان پوش
بهم بسته دران نزهتگه حور | دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میان چون رود دیده فرق اندک | بعینه هر یکی چون آن دگر یک
مار تیشه دران نقش براستی | نه از زخم تراش از اخراشی
زاو اندیشه پیدا و نرسد [illegible] | شده شیدا اندران فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده | کلی بندست و بی بند آفریده

از میرزا قاسم جنابدی

چو باغی گشت رشک باغ ارم | گل آتشین اش چراغ ارم
سهی سرو او قامت افراخته | قیامت ز روی زمین خاسته
نهال گلش همچو خوبان شنگ | بجا همه با حنا کرده رنگ
ز دوران گل نار چون روی نار | شده نخل ایمن درخت انار
چنارست و سرو از نسیم چمن | یکی پای کوب و یکی دست زن
بهم سوسن و غنچه اش متصل | زبان در دهان از پی کام دل
روان آب خضرش بگرد چمن | چمن جسم و آبش روان در بدن
درو منظری دلکش و دلپذیر | همه آب و خاکش گلاب و عبیر
ز رفعت برایوان قصرش کمند | نیارد فکندن سپهر بلند
چو قوس و قزح طاق او در سپهر | شده خنچه تا بدانهای مهر
ز بر روزنش تا بدان میبود | که حیران در او چشم آفاق بود
بود عکسی از شمسه اش آفتاب | مه از کرسی طاق او در حجاب

از مثنوی [illegible]

فضالیش چو خلد برین دلگشای | هوالیش چو روح القدس جانفزای
چو خط خوبان سبزه اش دلکشا | ز رنگش نگارش نسیم و صبا
درختان مرو شش همه دلپسند | چو سبزان رعنای بالابلند
برآورده چون بلبلانش نوا | کبوتر بچرخ آمده در هوا
هوالیش برافق از گرم و نه سرد | نه در روی غم دل نه اندوه و گرد
دران طرفه منظری برآراسته | بها از حیرت شمسه اش کاسته

ز عقربی که آفتاب زمان / کی برج زر آمد از آسمان
در آمد دران سرور کامیاب / منور شدان برج از آفتاب

از همان کتاب معتبر

نگارش افکنده عشرت بساط / بگسترده در بوستان گل از نشاط
ز هر برگ آثار حسن آشکار / دل لاله از عشق خود داغدار
شقایق چو خوبان گلگونه خوی / فزودست در رنگ تقسیم بوی
ز شوق تماشای گلهای تر / نظاره بهر دم نظر تشنه تر
زلالش که ریزد صفای روان / ز عکس گل و لاله رنگین چنان
که هر جا فزود او ز دم در زمین / زمین نه به گشت دیبای چین
ز دلهای غمگین چنان رنگ جوی / که ز نگارگون گشته لبهای جوی
از آن درخشندگی در شب است / که کرم شب افروز را کوکب است
بیارد کشیدن برون آفتاب / از عکس خود را بجدین طناب
اگر شام اگر چاشت از خرمی / هوا صبحی و سبزه ها شبنمی
دران نادیده روی خزان / همه چون الفهای پران جوان
چنان سرو و گل دلکش و خرمند / که قمری و بلبل رقیب همند

از میرزا جعفر آصف خان

بباغ دید خود را خار او گل / هزاران بار به در وی ز بلبل
ز معشوقان چمن پر رنگ و بو تر / نواها از گل نو تازه رو تر
بتاثیر نوا مرغ نواکیش / پرافشان گشته بر رو نواخویش

چمن را با سبزه جان سرو کار / زمین از بار برگ گل گرانبار
ز شبنم گران بر چمن گل / چکان آبحیات از دامن گل
متاع رنگ و بو را گرم بازار / بجز من یاسمین نسرین نگهدار

طالب آملی

عجب گلشنی جلوه نور و صفا / ز رنگ چشمه هم آب او هم هوا
نسیمش باعجاز عیسای وقت / باحیای دلها مسیحای وقت
گل و سنبلش بارگی را امثال / ضمانذار رزق صبا و شمال
درختان آبستن روح زای / بر اما ن چو مریم در آورده پای
زمینش چو میدان مینا برنگ / بر او سبزه همچون بر آیینه رنگ
نه رنگی که در دل غبار آورد / چنان رنگ کو رنگ دلها برد
خیابان سرو سهی در مثال / پر آهنگ در جدول آب زلال
گل و سوسن و سبزه گرم اختلاط / بگسترده هر یک برنگی بساط
ز فریاد مرغان وحشی و رام / شده خواب بر چشم غفلت حرام
ز هر سو تذروان طاوس بال / خرامنده با صد چمن خط و خال
ز قوال بلبلان فاخته / شبابش طوق از سر انداخته
ز بید و ز سوسن کشاده زبان / خیابانیان بر خیابانیان
نخفته چو مشاطه بهر نمود / جدوی چمن کنده خال کبود
فرو داشته میوه ها سر ز شاخ / شده دستگاه تنعم فراخ
ز بخشش بکوکان صفرا شکن / ربوده ز نارنج گوی ذقن

بهیش همچو دندان نار آبدار   بیفسرده از انکب او آب نار
شقایق چو مشک از دم عنبرین   برآورده خون از دماغ زمین
ز سروش چراغ چمن روشنست   بنفشه که تا هستش بر گلشن است
ز شمشاد او آفت سایه دور   که دارد سر شاخ گیسوی حور
چنارش مریز آب چون مار پست   که دست کریمان به بازوی اوست
لب آب گیرستش که جوش باد   بران خضر کاسش خورد نوش باد
درخشان بار آورد از یکدگر   شنیده صدا تا دهبانده سر
بهران گل که گم گشته زین جای باغ   دران بوستان کرده خود را سراغ
بهران میوه کز خلد گشته نهان   دران باغ بگرفته از خود نشان
ز جنت غزالی که بگسسته بند   بران خلد را گشته صید کمند
ز هر جنس وحشی ز هر جنس دام   دران رشک جنت گرفته مقام
دد و شیر و آهو ز هم کام گیر   بیک بستر سبزه آرام گیر
بسا رنگ گو گشته آرام پلنگ   در آورده هم را در آغوش تنگ
غزالان پرورده شیر مست   بشیران ز نزدیکی هم نشست
ز خرگوش ابلق دران بیرنگ   بهر بوته گل خزیده هزار
زر و باده مانند قاقم سفید   بسی خفته در پای هر مشک بید
گوزنان خرامان بکام فراخ   سر مینا کرده ظاهر ز شاخ
سیه گوش کان هر طرف در خروش   چو دیگر کرده مشکین قلمهای گوش
بهر سو هزاران آموخته   ز شرم غزالان دهن دوخته

شده

شده از ره دوستی یارشان   ز بس ناز چشمان بیدارشان
سخن کوته از جرگه وحش و طیر   دران باغ صد گله هر سو بسیر

صفت انبه از شیخ فیضی

کودکی دیدم شکرف از کشور هندوستان   پوستش زر بوی عود قیمه موبر استخوان
کودکی ناسوده در پستان مادر لب نخورد   شیره از شیر صافی تر ز لبهاش چکان
بوالعجب طفلی که لب بگشوده در مهد وجود   مادری از پیه و فطرت در شکم دارد نهان
در شکم زاینده طفلان او برون آید درست   کودکی با صد هزاران طفل نورش توامان
خود مپرس از حالت پیری آن کوتاه عمر   مو سفیدی گرد ریش ظاهر گردیده جوان
شوخی ناکی که از شوخی دلی ناک خویش   از درخت آویزد و هم از درخت افکند جان
چون شغبد میکشان ریحان ما از شاخها   گاه عریان بر سر چوبست و گه با طیلسان
می شود پهلو چاک و میکند غسل صفا   قرب صافی او از هر کدام قدر گران
گاه تندی و ترش رویی کند با اهل ذوق   گاه شیرینی و خوش خویی بود با همکنان
چون دل عشاق نرم گردد ز موم   گرچه سنگین باشد اول چون دل سخت بتان
می بباید بوسهای تازه از لبهای او   تا یکی ره میکند قالب تهی از شوق آن
بهر شیرینی که چون عاشق نهند لب بر لبش   از دهان شکرین خود برون آرد زبان
تا حلاوت یابد گرد دل صد ره ز ذوق   هم لبالب شد زبان و هم برابر شد دهان
گر بیک جایش نگه یابد که دارد جلوه ها   گاه در بازار و گه در خانه گه در بوستان
میبرد صد دل نگینه در درون زرد تن   چون زنی از ظار حسن دلاویزان
همچو پستانی برد در چشم طفلان هوس   نی چو پستانی که دارد مادر نامهربان



از موالیه سرکار میشمارندش دوم | صحبت دانان ترتیب حکم کاروان
معدنی بود ولی معدنش ارباب بطر | گر زمرد رنگ و گر زرین و گر یاقوت سان
خوش مناسبت کاندر کوره نه کارگاه | جوزه و تاب آتش خورشید و آب آسمان
کاعدین طرفیست این بارک که حکم دان | شیر یی بخت اندرون او زنقد و رعفران
زعفران گر نیست در اجزای این رنگ خوش | چون شود از بابه ذوق از لذت او خاندان
شربت او گاه صفرا و گهی صفرا شکن | سوز سودایی مزاجان راوی گرد آن نشان
گرم و تر دانند دانایان مزاجش هم چو | تا جهان باشد گوارا باد بر روح روان
نیست تخم مرغ لیکن چون سکالی بیضه | زرده چون تخم مرغ از خوف او گردد دوان
عیشش بر واز و باشد جلوه کاهش | نیست از مرغان و با مرغان بود هم آشیان
هم سرور افزای طفل و هم طرب افزای پیر | هم نشاط میهمان هم گرمی میزبان
چون نهادندش عزیزان ز مردی بیننا | بر سر خوان عزیزان جند سودی میهمان

از دیوان مولانا ظهوری

بشاخ انبه برگ غلطان ما | توئی پری در قفس کرده باز
نهالش جنبان دلکش و دلربا | گر و هست بر سینه گوید هوا
ز سبزی بطوبی خطار و کشید | با آب زمرد مگر قد کشید
برو نازکی آنچنان بسته آب | کزو مرده در سایه اش آفتاب
نم افتاده بر نسبت در روی برگ | عرق رفته پنهان ز ابروی برگ
ز بس تنگیها بر خسار زرد | دم نسبتی زد بار باب درد
با این طبل زعفران در چمن | در دیده از خنده گلها دهن

زعفرانش گره گشته و رنا ونوی | ز سیب ذقن برده گوی
ز بس کرده در وصف خود گفت گوی | ز با هست بخش بر آورده بوی
ترنج طلایی که پرویز داشت | کی این داستان شکر هر داشت

صفت پره مقبول از قران السعدین

نادره برگی چو گل بوستان | خوبترین نعمت هندوستان
پر رگ و در رگ نه نشان ز خون | لیک هم از رگ دود دش خون برون
طرفه نباتی که چو شد در دهن | خونش چو حیوان بدر آید ز تن
خوردن آن بوی دهن کم کند | سستی دندان همه محکم کند
سیر خورد گر شکنه در دم شود | گرسنه با گرسنگی کم شود
کس نخورد خورده دندان کس | وانکه ز آن خورد همانست و بس
از در تعظیم فتاده ببند | صد در تعظیم گشاده ببند
سرخی رویش ز جه خندیدنش | چونه و فلفل شده رنگ آورش
طرفه که با این شرف نیکت و بس | در تبه نام همو راست و بس
گرچه کز او آب شود زرد رو | لیک ز زردی بود اشن آبرو
گرچه که آتش نه بوی هست پیش | کمتر شود پیش کند آب خویش
برگ که باشد بدرختان فراخ | زود خشک چو افتد ز شاخ
برگ عجب بین که گسسته ز بر | از پس شش ماه بود تازه تر
در تنش از خشک و تا بکار | هم بگدا خست رو و هم بشاه

از قران السعدین امیر خسرو دهلوی در صفت مقر

قصر شد از فرش ارجمند — چون فلک از منزل خود سر بلند
قصر نگویم که بهشت فراخ — روضهٔ طوبی در او را بشاخ
با چمن هشت درش در یکی — با فلک هفت حرمش سر یکی
بام سپیدش بفلک سوده سر — کرده بخورشید سپیدی اثر
بای چو مهتاب بپاش نهاد — گشته بدوران بزمین او فتاد
رفت درون در او آفتاب — وقت زمین کرد رخ چرخ تاب
رفت صبا زان در و دیوار خس — گفت ندانم در و دیوار پس
بانگ کشاد در او صبحدم — رفته بدروازه دور شد هم
ره بسوی روزن او جسته ماه — هیچ نداد او بسوی خویش راه
باد زبادش زده جان لب او — قلوه زر شده در لب او
از شرف پایه او نردبان — پایه بپایه شده بر آسمان
کالبد چرخ خشتش یکی است — خشت زمین کالبد خشت خشت
آینه گشته رخ صاف خشت — دید درو صورت خود را بهشت
هر چه که در آینه بیند جوان — پر از آن خشت همی بیند همان
هر چه که نقاش بیکسو کشید — عکس بدیوار دگر شد پدید
نیست درو حاجت نقش ارغوا — بس گذشت از عکس آن رونما
نقش بلندش بهوا خامه راند — تخته نقش بفلک باز خواند
دیده بمردم از آن جوی خوش — تیر بسی خورده ز هر تیرکش
قطره از آن بام سیاه تیز — ابر گریزنده ز باران گریز

شکل ستونش بمقام ستاد — قصر ارم را شده ذات العماد
گشته چو جاروب در جا کروب — کز در صحنش همه کس بر حوب
طرفه عروسی شده آراسته — آینه از آب روان خواسته
عقل کز و کرد خیالی عیان — قصر نمود از ته آب روان
همچو دو آینه مقابل ز تاب — آب درو عکس نما او در آب
عکس همش شکل نیارد دگر — گرچه کسی سر زیر کند پا زبر
طاق بلندش بفلک گشته جفت — حامل او شد فلک اندر نهفت
کس که طاقش بزبان دراز — پیش فلک گفته سخنهای راز
سنگ سپیدش که شده بر سپهر — آمده از مهر شده هم کمهر
یک طرفش آب و دگر سوی باغ — باغی و آبی زده سوش طاغ

از کمال اسمعیل

اساس قصر ازین خوبتر توان افکند — که همت این صدر کامران افکند
نخست بار که اقبال بار کرد درش — سعادت آمد و خود را در آستان افکند
علو کنگره او بدان مقام رسید — که احتراز ز چشم اختران افکند
شب سیاه فروغ بیاض دیوارش — برون ناز از صبح زرکان افکند
ستاره‌های فلک جمله اقتباس کنند — چو شمسه‌اش شعله بر آسمان افکند
جنان ز اوج دو پیکر که داره گرد — که او فاق دو پی در میانشان افکند
بر اشکوب نخستش رسد فکرت چون — ز برپایی فلک چو نردبان افکند
چو شعر جوان ز دل العل بر سنگ آید — بحیله خط تن خود درین مکان افکند

همی ندانم تا نیکوئی چنینی کرد ‌ ‌ ‌ که دولتش بحسن جای دلستان افکند
بجوز فرشته صد بار وهم و در اندیش ‌ ‌ ‌ که جوز کند نظر چون توان زان افکند
چو روشنی و بلندی درای خواجه گرفت ‌ ‌ ‌ عجب که سایه برین تیره خاک ان افکند
درست بجز فلک طاق گنبد اطلس ‌ ‌ ‌ فراز سطحش دربای پاسبان افکند
ز خشت عرصه او داشت رنگ و پرورش ‌ ‌ ‌ فلک مغلط چو درا در ان میان افکند

از دیوان ظهوری

زهی قلعه منظر که در قدر و شان ‌ ‌ ‌ زمین گشته هم پیش او آسمان
زخارا تراشان ز نما در رو ‌ ‌ ‌ ازین قصر شیرین در افاق شور
ستون بر زمین خشت و صحن سان ‌ ‌ ‌ متانت شود قالب داستان
اگر پیشی زمین دامنی میفشاند ‌ ‌ ‌ ز کرسیش دعوی بکرسی نشاند
ستونش طراز رواق بلند ‌ ‌ ‌ هنر را نهاده رواق طلسبند
لی زیب ایوان سبز قلم ‌ ‌ ‌ جهان کرده نقاش مانی رقم
مصور بخوبان خاطر فریب ‌ ‌ ‌ ز دلها فروشسته نقش شکیب

از دیوان حکیم ازرق

آن قصر کو سپهر انجم بقا ورد ‌ ‌ ‌ بنیاد خاک دارد بالا آسمان
زاسیب چنبر فلک ایمن قرار او ‌ ‌ ‌ بر کنگره همیشه رود و مرد پاسبان
از صحن باغ کنگره او چو پیکری ‌ ‌ ‌ زان هرکجا خیال خیالی کند عیان
گوئی که حرد سیم سپید ‌ ‌ ‌ برکرده اند تیری منقار از آشیان
وان گردش مزمل زرین شگفته را ‌ ‌ ‌ ابی روشنی جو روان اندرو روان

پرواره

پرواره همچو سیم کشیده فرو رود ‌ ‌ ‌ از گوشه مزمل زرین تا عبران
گوئی زرنجته همی پوست افکند ‌ ‌ ‌ ثعبان سیم پیکر فیروزه اخوان

از خورشید جمشید سلمان

سرای پایت چون ایوان کیو ‌ ‌ ‌ پری اش پایلی دو رویش پالو
مرصع خانه چون چرخ اخضر ‌ ‌ ‌ در و خشتی ز لؤلؤ خشتی از زر
هلال طاق او پیوسته با ماه ‌ ‌ ‌ چو طاق ابروان یار دلخواه
میان آینه صحنش مصفا ‌ ‌ ‌ جمال جان در آن آینه پیدا
سیاه در رواقش دیده کرده ‌ ‌ ‌ کواکب در بروجش سیر کرده
خم طاقش فلک را گشته محراب ‌ ‌ ‌ ترابش در صفا بگذشته از آب
به پیش چرخ نیلی سر نهاده ‌ ‌ ‌ فرات و دجله در پایش فتاده
زمین انزا کوی معین ‌ ‌ ‌ برید استاد ازین پیروزه گلشن
موشح قطعه خورشید مطلع ‌ ‌ ‌ در و بامش فرش و باک مرصع
چو خاتم گشته از زر بسته بر هم ‌ ‌ ‌ نگاری چون نگین بر روی خاتم
چو شمعش جامه زر لعبت در بر ‌ ‌ ‌ چو لعل آتشین یاقوت بر سر
نقاب آتشین در ماه بسته ‌ ‌ ‌ ز رویش آب بر آتش نشسته
تتق از پیش روا فکنده چون گل ‌ ‌ ‌ پریشان کرده چون گل جعد سنبل
چرا اندر گلستانش دو آهو ‌ ‌ ‌ کنام آهوانش جای جادو
شبستانش ز دور از روی گلگون ‌ ‌ ‌ ز قلب عقربش مه رفت بیرون
زنخدان چاه زیر پر کرد تا لب ‌ ‌ ‌ معلق زیر چاهش آب غبغب

در صفت فقرا از خواجوی کرمانی

نگه کرد قصری چو بام سپهر ... دوی خشت او طعنه بر ماه و مهر
تو گفتی مگر عشق ما روز فقر ... نوید دلارام ما روز فقر

صفت کوه‌ها اول از مطلع الشمس کوهی بود که دامنش بر سر آفتاب سایه‌ی انداخت و تیغش نیام از گردون بهرام می‌ساخت کمرش از نگینهای کواکب ثواقب مرصع و سرش از افسر مکلل اکلیل ملمع سه زسبزی کاکل او مساس کرد فلک ٭ شیشش تمام چو برگ بنفشه گشت کبود دیگران باب از همان کتاب کوهی چون همت جوانمردان عالی و چون پایه رتبه صاحب دلان علیا سرتا پا حلاوت شیره و هزار چشمه نوش از دل صافی او جوشش زده ریاحین از کنارش چون انجم فلک تابان واحد اول جشنه سارش چون جوی‌های روضه رضوان نوع دیگر هم از آن نسخه کوهی که عقاب سپهر بقوت طیران بکوه‌ای آن نتوانستی رسید بیت آن زکوهی بود کو را بر زمین بودی نشان آسمانی بود کوهی بر درای آسمان از همان نسخه سرفرازی و همه سایه دامنش بر سر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده بیت بلند چون چرخ اطلس بر شد بالا ٭ ملمع کرده اطلس را نگارا چو با خنگ فلک هم تنگ گشته ٭ به تندی قله در کم گشته ٭ فلک از تیغ همچون آهن او ٭ نموده سبزه در دامن او از همان معنی کوهی دید که قله‌اش با سرخنگ سپهر عنان در عنان داشتی و کمرش با سطح منطق البروج رکاب در رکاب بسی دو در پای آن کوه چشمه بود لطیف چون رخسار لاله رویان گلعذار و حلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار و در پیش چشمه چوضی بزرگ

ساخته و گرداگرد او درختان سایه‌دار سر در سر هم آورده شعر
دگر سو شاخ ریحان بر دمیده ٭ زدیگر سو درختان قد کشیده
بنفشه پیش سوسن سر نهاده ٭ بپای سرو سنبل در فتاده
نوع دیگر از آن کتاب کوهی بود گنبدی بر خیمه گرمی بعر حیدهای در راه آسایش کردی تا بدیده اش رسیدی دیده‌بان و هم حصر نزد بان خیال‌های برکوشه بام رفعتش نهادی بیت کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر کی نرفته بشیبش مگر بپای گمان ٭ بر آن کوه بر شکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحتش بیت همه اوج فلک بالاش بودی ٭ همه روی زمین پهناش بودی ٭ باغبانان حکمت بمحض قدرت درختی در و پاینده بود شاخش را از الای ثری گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته مشو توانا درختی که هر شاخ او زدی تکیه بر سدرة المنتهی ٭ در اوصاف او اصلها ثابت ٭ خرد خوانده آن و فرعها فی السما دیگران باب کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبزفام سپر آفتاب زرنگار رسانیده با چون سنگی که با صنعت و اتصال او ناوادی در دامن تمکین کشیده و از چشمهای کریان سر سنگ روانش به پایان رسیده دیگران معنی کوهی بود که با شرف فلک اعظم لاف دعوی برابری میزد و از عظمت تمام زمین را در زیر دامن توده خاک می‌شمرد نوع دیگر از آن باب کوهی بود چون همت کریمان صاحبدل بلند و چون دولت پادشاهان عادل پایدار و در دامن آن کوه غاری تاریک بود از سنگ مردی روشن دل پرورآن سر غار نشسته و مانند یار غار از صحبت اغیار دور

بیت با غزاو بیجز از هر جهت سوخته و ساخته با هر کجست چون نظر
شاه بران عارف آگاه افتاد بصحبت او مایل شد و خاطرش بمجالست او
متعلق گشت پیر آن صحیفهٔ ضمیر منیر بیش مراد شاه بر خواند زبان بر گشود بیت
کای ترا سلطنت عالم جاودان جای · منزل تست دل و دیده فرو دای و درای
صفت غار غاری دیدکه سواد آن با نور دیده برابر کردی و سر التور فی السوا
از تاریکی او روشن شدی از ان باب در عجایب مصنوعات الهی و غرایب
مبدعات نامتناهی تامل مینمودند و خطبهٔ ثنای ملک متعال که نقاش تقدیر بر روی
لوح سنگین بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و نیز که قدرتش از دل سنگ
این شاهسار نگار کف بر آورد و اد امینمودند گاه از اوراق گلستان این بیت
تکرار کردندی بیت ز بلبل بر گلش تسبیح خوانیست · که هر خاری بتسبیحش زبانیست
وگاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی بیت گاه سازد
برگ را مرکب از باد و صبا · گه هند برهای باد از آب صافی سلسله · از خط مسلسل
کرخار قدرت بر روی صفحهٔ آب می کشیده حرف و فجرنا فیها من العیون میخواندند
واز لوح زمردی سبزه که بر قوم قلم فطرت منقش میشد و آیه و جعلنا فیها
جنات مطالعه میکردند صفت درخت درختی دیدند که از برگ ریزی چون پیران
خزان دیده بی نوا و از غایت کهنگی چون پیران برجای مانده بی نشو و نما
دیده دهقان دهر قطع و فصل اعضای آن نکرده شده و از نجار روزگار
چاره گردان پود و تار او دندان طمع تیز کرده بیت شاهد باغست درخت
جوان · پیر شود بشکندش باغبان از عشقیهٔ امیر خسرو

دران صحرا یکی کوه فلک سای · سرش بر آسمان چون بر زمین پای
فلک پیرامن او مرغزاری · زمین در دامن او چون غباری
از اسدی طوسی · چو البرز هر پاره سنگی در او
سپهر منقش پلنگی در او · از لیلی مجنون مکتبی شیرازی
بر دامن دشت دید کوهی · سر کنگره فلک شکوهی
بر کتف او فلک حصاری · در دامن او زمین غباری
بر پشت وی آسمان نمودی · چون بر شتری جل کبودی
از ... نامه ... · ز کوهی بر و بیخ تیغی سخت سر
گروه ز ماند کی سخت تر · بود سالها گرد پای ستیز
ستاده ز سر تا بپا تیغ تیز · کمر تا لی رفتن از هر کران
ز عکس لعل چون مرمر آسمان · ز نظاره آن چرخ سان سیاه
جو نادار از دو دیدن قرص خواه · نظر از بلندیش کوته کند
زمینش بود آسمان بلند · در افتد کلاه از سر مهر و ماه
گذار بیالاش گاهی نگاه · ز بالا جو نخچیرش آید بآب
خورد آب از چشمهٔ آفتاب · بزنش را فلک سبزه دلپذیر
بزغالهٔ آسمان داده شیر · پلنگش زده پنجه در روی ماه
از ان روی ماه هست لختی سیاه · عقابش کند صید مرغ ملک
بود آشیانش فراز ملک · ستاره ز اطراف پیرامنش
درخشنده چون ژاله در دامنش · از میرزا قاسم جنابدی

جگر گاهی که بود آسمان دامنش — فلک روز و شب گشته پیراهنش
برآورده تیغ از هوای ستیز — چو خوی بتان سر ببر تند و تیز
بدامان وی کز فلک بر دمات — عجب گر رسد دعوت مستجاب
برآورده دور از دامنش ارسنگ سنگ — ز سارها دامنش پر ز سنگ
عقابی بران چرخ آیین ستیز — چو خوی بتان سر ببر تند و تیز
پلنگش زده پنجه در طاق عرش — نهان گشته در دامنش ساق عرش
ز دامانش سنگی گر افتد دلیر — عجب گر رسد تا قیامت بزیر
ز رفعت بران کوه چرخ پلنگ — بود در کمند و قوس قزح شاخ رنگ
بها لا عجب هیئت مهیب — چو در چشم عاشق خیال رقیب
کسی گر افتد براهش گذار — شود پاش از خار عقرب فگار
پلنگش شود از حل طعمه ساز — چو آید بسوی نشیب او فراز

از صفات العاشقین هلالی

چو کوهی بر شکوه عرش مایه — که بر بام سپهر افکنده سایه
عقابانش با هماهای مهر هم بر — پلنگش با پلنگ چرخ هم سر
ره لوکر سپس ماهی نموده — پس آن کوه چون کاهی خمیده
فلک یک پشته از پیرامن او — که گرد آمد ز گرد دامن او

از همان کتاب معتبر

دیدکوهی دلو العجب کوهی — کوه دردی و کوه اندوهی
تیغ بر فرق ماه و مهر زده — سنگ بر شیشه سپهر زده

دل آهنش

دل آهنش بعاشقان در جنگ — وز پی جنگ دامنش پر سنگ

از عسالی تکلو

دیدکوهی دران کهن میدان — سایه اش بر دو چرخ گشته گران
چرخ نیلوفری برش سنبل — همچو نیلوفری بدامن تل
دامن از روزگار در چیده — لعل خورشید در کمر دیده

از ناظر منظور وحشی

بخون ریز اسیران پا فشرده
بالای سر از کین تیغ بر زده — بکین دردمندانش کمر سخت
ز سنگ او شکسته سینه بخت — در و هر پاره سنگ از هر کناری
شده لوح مزار خاکساری — ز داغ بیدلانش لاله مجنون
ز خاکستر نهاده روی بیرون — پلنگش را تن از سوز اسیران
بداغ کهنه و گشته نهان — ز طرف خشک رود نش خنجر خار
چو دندان از لب اندر بید دار — دران کوه مصیبت بود غاری
بیان گور جای تنگ یاری — پر از درد و بلا ماتم سرایی
دهان از هم گشوده اژدهایی — ز تار عنکبوتش در مرتب
ز دم زلفین او در گرد عقرب — درونش چون درون رشت خویان
غم افزا چون وصال تیره رویان — درو افکنده فرش از جلد چون مار
ز تار عنکبوتش لحش دیوار

از مرشد بروجردی

دران کوه سار آسمان دگر — ز هر جیب سنگی برآورده سر
بران کوه راهی چو ز جنگ تار — بران تار چون لغزشش راگدار

بران ره مگر برود آسمان ـ که در کجروی شد مثل در جهان
زنقش پی مور آن راه تنگ ـ عیان چون رگ تار از روی چنگ

از مؤلف کتاب همه البنی مختصر الزمانی

پای او رفته بر سر گردون ـ سر او را ندیده جز جبار
بر سر آفتاب دامن او ـ سایه انداخته ز روی وقار
همچو موی میان ره کمرش ـ بود باریک لیک ناهموار
ارتفاعش بود بمرتبه‌ای ـ که زحل گر ببیندش مقدار
بر سر تیغ او نظر چو کند ـ او فتد از حشمش سر و دستار
پیش عقلم بآسمان رفتن ـ بود آسان ولی بر او دشوار

صفت صحراها و مرغزارها اول انشا صحرای نزهتی دید که هوای آن جانی در طینت جاد دهادی و عذوبت آبش آتش رنگ از دل ما معین بنخشیدی شعر

فضای او بصفت چون رخ نگار ـ هوای او بمثل چون نسیم جان پرور
صبا نموده بخاکش طراوت طوبی ـ هوا سرشته در آبش حلاوت کوثر

اندران باب مرغزاری دید در غایت لطافت و کمال نزاهت طراوت هوای جانفزایش صافی‌تر از چشمهٔ نور و فضای دلکش تازه‌تر از چهرهٔ حور را نسیم روح پرور آن فردوس اعلی را از هوای صحرای آن ابواب حرج و رو مناسبت گشوده مرغزاری چو طبع اهل حضور ـ در لطافت بسان چشمهٔ نور

نوعی دیگر از همان کتاب مرغزاری دید که زمین چون کلبهٔ جوهر فروشش بشعاع جواهر گلهای رنگ مزین و منور بود و هوای آن چون طبلهٔ عطار بنسیم

عنبر او شمیم مشک خالص مطیب و معطر نظم هوای خوش و شبهای فراخ ـ درختان پیچ آورده سر شاخ
نسیم گل و نالهٔ فاخته ـ چو یاران محرم بهم ساخته

صفت بیشه بیشه بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون در میان آن مرغزاری که باغ ارم از رشک آن در نقاب خفا کشیدی و از مدد نوال شمال راحت افزایش دل پژمرده را حیات جاودان بخشیدی شعر فضای دلگشایش جانفزای ـ هوای جانفزایش دلربای ـ از دمیده سبزه بر لب جوی ـ چو خط گرد لب خوبان دلجوی

صفت مرغزار از انوار مرغزاری دلپذیر و موضعی بی‌نظیر چنانچه روی زمینش از کثرت انهار مانند صحن آسمان آراسته بود و از عکس ریاحین عطر پرورش پر زاغ دم طاووس نمودی شعر زهر سو چشمه چون آب حیوان ـ چراغ لاله هر جانب فروزان ـ نسیم صبح جیب گل دریده ـ بنفشه رسته و سبزه دمیده ـ شقایق بر یکی پا ایستاده ـ چو بر شاخ زمرد جام باده

اندران باب از همان کتاب مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و بهر جانب بوستانی از نزهت آباد ارم نشان داده نظم سبزه زارش اثرهای زبرجد بر کنار ـ کوهسارش را کمرهای زمرد بر میان ـ نهال جویبارش شاخ طوبی مثل در ـ نسیم بوستانش باغ جنت بوستان

هم از آن کتاب مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیدهٔ فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلزارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک از آن ستارگان فلک سرگردان نظم روان آب در سبزه انگیزد ـ چو سیماب در سبز لاجورد

ریاحین و سبزه باطراف جوی * صبا عطر بیز و هوا مشکبوی

از همان تالیف مرغزاری دید که سواد مینا رنگ او از روضه مینو دلکشی‌تر بود و نسیم غالیه بیزش از نافه مشک تاتاری عطرسای‌تر نظم

صد هزاران گلی شکفته درو * سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی * بوی هر گل رسیده فرسنگی

نوعی دیگر از همان کتاب معتبر فضایی دید چون میدان امل در غایت وسعت و صحن مشاهده نمود چون ساحت امید در نهایت وسعت از سبزه نمودار گلشن جنان تا بسبب هوا مشابه مرغزار جنان در صحن او نخبه ارجوانی گل چون زلف دلفریب خوبان سر برزده و سنبل تر بالا خوار روی چون خط غالیه پیکر لبان خوش برآمده بید طری بجای اطلس گلگون پوشیده سرو سهی نعلبطانی حریرنیلی در بر کرده زبان نسیم مشکبار اسرار رواج گلزار بکنار سوی جهان فاش میکرد و از گفت و گوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سراچه عالم میرسید نظم

لطیف و دلگشای آب و هوایی * مبارک منزلی فرخنده جایی
ریاحین بر کنار جوی رسته * باب زلال دست و روی شسته
درختان چون بتان قد برکشیده * ز یکدیگر بخوبی سر کشیده
ز آوازش چنان مرغ خوش آواز * بالحان ارغنون را کرده پرساز
مثال سرو کز جنت سبق داشت * خط طوطی بهم بهار ورق داشت

صفت بیشه خرم بود دلگشا خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت و صفا چشمهای زلال از هر طرف روان و نسیم

روان بخش از بهجت وزان شعر

درختان سرافراز برکشیده کر
بران جلوه گر میوه نغز تر * نهالش ز طوبی دلاویزتر
گیا بیش سوسن زبان تیز تر

نوعی دیگر بیشه لوا مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بریاحین و انهار بیت

کل و بید و شمشاد و سرو خدنگ * بهم برشده شاخ بر شاخ تنگ

صفت مرغزاری که پر گل و لاله باشد و جمعی از سبزه‌پوشان در ان نزهت‌سرای گشته و منظر تماشای دلربا بود باصفت عنبر از گرشاسب نامه اسدی طوسی

ز خوشی زمین چون دل شاد بود * زبان زان هوا چون کف راد بود
پرآب خوش و میوه و مرغزار * گل گونه گون کرد او صد هزار
چو رنگ رخ یار مرغ و سمن * چو بوی سر زلفکی آب ارشکن
خروش رباب و دف و طبل و نای * ره چنگ و دستان و بربط سرای
همی آمد از بیشه هر سو فراز * گوینده پیدا نه دستان نواز
تو گفتی همه باغ بزم پریست * درختش ز هر سو پر انگشتریست
دران گلستان چشمه روشن آب * چو آبی که پیداست جام گلاب
تو گفتی که رضوان بباغ بهشت * بران گل که بود اندرو انجا بکشت

از همای همایون خواجوی کرمانی

نسیم بهاری و لب مرغزار * سر چشمه و ناله مرغزار
زلال جهان روی شسته گون * همه دشت در فرش زنگار گون
برآورده بلبل ز گلبن صفیر * چو در چشمه زندگی آب گیر

ریاحین دمیده باطراف جوی ٭ صبا عطر بیزد هوا مشکبوی
از همان تالیف مرغزاری دید که سواد مینا رنگ او از روضه مینو دلکشی
تر بود و نسیم غالیه بیزش از نافه مشک تاتاری عطرسای تر نظم
صد هزاران گلی شکفته درو ٭ سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی ٭ بوی هر گل رسیده فرسنگی
نوعی دیگر از همان کتاب عبهر بصحرایی رسید چون میدان امل در غایت وسعت و عرصه
مشاهده نمود چون ساحت امید در نهایت وسعت از سبزه نمودار گلشن جنان
آب هوا اشتباه بر عذار جنان در صحن او شکفته از حوالی گل چون زلف دلربا
خوبان سر بر زده و سنبل تر بالا خودروی چون خط غالیه بر شکر لبان
خوش بر آمده بید طری همچو اطلس گلگون پوشیده سرو سهی نغلطاق حریری
در بر کرده زبان نسیم مشکبار اسرار رواج گلزار اخبار بسوی جهان
فاش میکرد واز گفت وگوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان
سراچه عالم میرسید نظم لطیف و دلگشای آب و هوایی
مبارک منزلی فرخنده جایی ٭ ریاحین بر کنار جوی رسته
باب زلال دست و روی شسته ٭ درختان چون بتان قد بر کشیده
ز یکدیگر بخوبی سر کشیده ٭ فراز شاخها مرغ خوش آواز
بالحان ارغنون را کرده بر ساز ٭ نهال سرو کز جنت سبق داشت
خط طوبی بهم بر هر ورق داشت ٭ صفت بیشه خرم بود دلخواست هوا
و بیشه در نهایت لطافت و صفا چشمهای زلال از هر طرف روان و نسیم

روان

روان بخش از هر جنبت وزان شعر   درختان سر اندر سر کشیده گر
بران جلوه گر میوه نغز تر   نمایش ز طوبی دلاویز تر
گیا بیش ز سوسن زبان تیز تر   نوعی دیگر بیشه بود مشتمل بر درخت
بسیار و محتوی بر ریاحین الشکل بیت   گل و بید و شمشاد و سرو خدنگ
بهم بر شده شاخ بر شاخ تنگ   صفت مرغزاری که بر گل و لاله
باشد و جمعی از سر بر اوران دران مرغزار گشته و بنظر تماشای
در نیامده باصفت چشمه از گرشاسب نامه اسدی طوسی
ز خوشی زمین چون دل شاد بود   زمان زان هوا چون کف راد بود
بر آب خوش و میوه و مرغزار   گل گونه گون گرد او صد هزار
چو رنگ رخ یار مرغ و سمن   چو بوی سر زلف آب ار شکن
خروش رباب و دف و طبل و نای   ره چنگ و دستان و بربط سرای
همی آمد از بیشه هر سو فراز   نگوینده پیدا نه دستان نواز
تو گفتی همه باغ بزم پریست   درختش ز هر سو برامشگریست
دران گلستان چشمه روشن آب   چه آبی که بیداستی به گلاب
تو گفتی که رضوان بباغ بهشت   هران گل که بود اندر آنجا بکشت
از همای همایون خواجوی کرمانی
نسیم بهاری لب مرغزار   سر چشمه و نالهٔ مرغزار
زلاله جهان روی شسته بخون   همه دشت در فرش زنگار گون
بر آورده بلبل ز گلبن صفیر   چو بر چشمه زندگی آب گیر

سر اندر سر آورده آزاده سرو　　تو از کشیده چتر امان تذرو
بران دشت خرم یکی بوستان　　تو گفتی که بستان مینوست آن
برآورده قمری سرش بر سپهر　　درختان درو مهرگردان ز مهر

اندرین باب از همان کتاب

بدید اندر آن خرم یکی مرغزار　　بهر گوشه نالد مرغ هزار
گل از سبز فیروزه برکرده سر　　ز هر گونه میوه برآورده بر
بنفشه سر افکنده در پای سرو　　ز شاخ صنوبر خروشان تذرو
زبان کرده بر سرو سوسن دراز　　شده بلبل از سرو دستان نواز
چو موی سر زنگیان دمیدم　　شده آب سرچشمه از باد خم
سر چشمه چون چشم دلدار خویش　　هوا چون هوای رخ یار خویش
همه دشت پر سبزه و لاله زار　　شکفته سمن بر لب جویبار
شقایق چو رخسار خوبان چین　　شده جعد سنبل پر از تاب چین

از صفات العاشقین هلالی

فضایی دلکش و صحرای پی گرد　　هوای معتدل نی گرم و نی سرد
مگر روح الله آنجا آرمیده　　درو انفاس روحانی دمیده
هوا و آب او چندانکه خواهی　　لبالب آراسته از مرغ و ماهی
دگر مرغ هوا را داستانها　　چو تسبیح ملک بر آسمانها
غزالانش بحسن و دلربایی　　عروسان سیه چشم ختایی
لب رودش ز غلغل در ترنم　　ترشح کرده آبش چون تبسم

ز سبزه

ز سبزه خط گرفته مرغزارش　　گلی بی خزان باشد بهارش
سواد سنبلش با داغ لاله　　خط و مهر گواهان قباله
درو خیل وحوشش رعنا و موزون　　بهم دلبسته چون لیلی و مجنون

اندرین باب از همان نسخه

گلی از گل رحمت سرشته　　صف مرغان او خیل فرشته
در آن گلقطره باران که چکیدی　　همانندم از گلش صد گل دمیدی
هوای دلکشش آرام جان بود　　نسیمش روح بود و آبش روان بود
در آن باد سحر افسون دمیده　　هزاران مرغ وحشی آرمیده
گلش از چهره کار شمع کرده　　بلی آب و آتش جمع کرده
صبا بر گل بقصد صید بلبل　　فکنده حلقه دام از جعد سنبل
بروی نوعروسان بهاری　　بحوضش آب در آیینه داری
در آب از روی گل آتش فتاده　　بهم کی آب و آتش خوش فتاده
چنارش پنجه از خورشید داده　　سمن در لرزه دست از بید برده
ز جنبش سرو او سرو روانی　　برقص از خرمی رعنا جوانی
ازین مجنون وشی لیلی شمایل　　هوای در سر اما پای در گل
صنوبر بس چه بس رعنا فتاده　　بخدمت پیش گل بر پا ستاده
منار سبز و صد گلدسته بادی　　نوای بلبلش کلبانگ ناجی

از ناظر منظور وحشی

درو هر سو چکاوک خانه کرده　　چو هدهد کاکل خود شانه کرده

زجا برجسته طفل سبزه از باد / باهو بره بازی کرده بنیاد
ز زخم خار گلها را گشته سر / ز سنگ زمرشت یاسمن بر
گشوده تابش مقراض از دم / بقد آب سیر مد قاقسم
جهان میکرد هر سو غنچه با گل / ببرگوشی حدیث خون بلبل
میان سبزه آب افتاده بیهوش / کشیده سبزه تنگ او در آغوش

از فرهاد و شیرین وحشی

صفات نوخطان با سبزه زارش / صفای وقت وقت عنبر بارش
هوالش باعتدال جان گرفته / نم از سرچشمه حیوان گرفته
ز عکس گر سایه بر خاکش فتادی / ز جا جستی و بر پا ایستادی
اگر مرغی بشاخش آرمیدی / گشادی سایه اش بال و پریدی
گلش چون گلرخان پرورده ناز / نوائی بلبلانش عشق پرواز
نوگلی حسن خیزد از نوایش / فتوح عشق ریزد از هوایش
یکی زنده بیکی خواهم شکفته / غزالی هر طرف بر لاله خفته
بساط سبزها گسترده از هم / نم از سرچشمها پیوسته با هم
صفیر مرغکان بر هر سر سنگ / گلش خوش رنگ و مرغانش خوش آهنگ
یکی صحراست پیش آن گشاده / فضای او صدا اندر اوفتاده
اگر بر سبزه اش آهوی بی جنگ / سر موی خیالی زعفران رنگ
رسیده سبزهایش تا گرگاه / درختانش زده بر سبزه خرگاه
گشاده چشمه از قلاده کوه / کل سبزه بکرد چشم انبوه

فرو ریزد چو بر دامان کهسار / رگ ابر بست جداری گهربار
خورده بر کوه و کوه پرسنگ بر سنگ / صدایی آن رود فرسنگ فرسنگ
پراکنده ده مرغان بیانش / بجای موج بر آب روانش

طراز یازدهم از منشآت خبر دوم در صفت اقسام شکارها و جانوران شکاری از وحش و طیر و سباع و صفت چوگان باختن و گوی زدن اول از تاج المآثر در شکار

شاهزاده کامکار با مخصوصان بشکار مشغول شد باز زره پوش بر اندام سمین از نفخت عنبر پیکر ماهی سیم میبود و از سلسله ابر جرم خورشید ظاهر میکرد گوئی زلف پر بند و چین بر عارض شمع چین افتاده بود و مادام مشکین سایه بان گل نسرین شده مانند تیر از شست جهانگیری پریده و در پرواز با نسر گردون همراز گشته و از بانگ جلاجل کوه و صحرا پر از صدا گردیده و بر خم شهپر مرغان تیز پر الکرتیر ز بر انداخت و مخلب قیرگون او کرچه با اجل و چنگ قضا و قدر در دل و سینه شکاری بیان موز در سینه و گل در غنچه می نشست و منقار الماس نعلش کرتیشه ارواح صید بود ابدان مرغان چون خانه زنبور و چشمه پرویزن میکرده و پر زر ار پشتر و دیدن تحجر همه تن چون پرویزن چشم گشته بود و از خونخوار کی چشم او بیان دیده کبک و خروش مسکن چون شده و چون چشم میخواره و جا در رنگ لعل بدخشان گرفته و بشکل اطفال اسپر ماه چشم او بر رخ زرد آمده گوئی شب در زر ترکیب کرده اند و بر ورق گل زر و خط سفت کرده کشیده و خالهای مشکین چون سبزه ها

بر پیکر زرین او کستی بر توده زعفران نهاده اند و یا حریر دیباری را بمداد منقط
کرده و از کمین گاه برق وار بجست و ماه در گنبد گردان نهان میکرده
و در نشیب و بالا بیابان شیر حمله می آورد و آهوی مشکین ناف کافوری شکم را
از چپ و راست می انداخت و بزخم تاب پیکان شکر آتش می افروخت
و به استانهای سیمین که در پنجه زرین نهان داشت سر صید میدرید و پنجه
دست که در تنگ بر تارک و پیکر زدی بخون خضاب میداد و روی خاک
بجامه عنابی می پوشانید و گیخت زمین بآب شنگرف و ناردان می شست
و سکتازی از حرص شکار چون باد آتش پای گشته بود و چون چرخ زمین
پیمای شده و تنگ جلها هوا از گرد و گلی میکرد و نیشتر ناخن شریان صید
میگشاد و از چون بخرم خاک رنگ عقیق میداد **بیت** هوا پر باز بود و دشت
پر سگ * شتابان هر دو در پرواز در تگ * یکی کرده زمین را بی برنده
یکی کرده زمین را بی درنده * از هول آتش شمشیر سوز در هر رود شیر آب
میشد و از بیم خنجر الگون دل در بر وحوش و سباع خون میگشت و سم
اسبان از دل سنگ چون برق آتش می افروخت نعل مرکب که گفتی
قوس هلال است از شرار ناوک زرین می انداخت و فرش زمین از وی
نقش دیبای چین میگرفت و بساط خاک چون آب از باد شکل زره می پذیرفت
نوعی دیگر از همان کتاب معتبر در آن روز باز زره پوش بیابان جگلیان چو چین
کین میپوشید و برنگ مروارید و شبه چینارش سیمین مساحت و از ارتک
عاج و سباح سلسلها در پر و بال می بست و سواد قطره شب در بیاض عارض روز

می آمیخت

می آمیخت و از مخلب و سینه لون کهربا و نقش دیبا مینمود و از دیده و الهام
گداخته برش سیم سوخته ظاهر میکرد و بآتش سرعت چون ابر از پستی ببالا
میرفت و در پرواز با نسر طایر همراه میگشت و مرغ تیز پرواز اوج هوا به
نشیمن خاک می آورده و منقار و مخلب بخون کبک و تذرو می آلود **بیت**
تذروان بچنگال باز اندرون * چکان از هوا بر چمن مرگ خون
دیو در سرعت حرکت مانند باد در صحن خاک میگذشت و در فراز و نشیب چون
آتش و آب میشتافت و ببیان شیر در مرغزار و پلنگ کوهسار حمله می آورد و
بر سرین و سینه صید معصفر سوده می آمیخت و به تیزی ناخن چرخ چشم شکار
بکردار دری میسفت و نشتر طارک جان آهو میزد و ساعد و پنجه زرین شال
چون جرجنال بخون میشست و پر و بال نگارین بارنگ قسم رنگ میکرد **نظم**
مکحل از هیبت جنان چشم او * گرچه زبان سرمه ندارد لگاه
گر بکجا کردی سر کر پلنگ * گرنه چو بودی بروی نگار
شیفته خواب چرا شد چنان * هست مگر طرهایش از کوکنار
پیکرش از رشک شد و زعفران * صورتش از آهن و زر عیار
و سگ شکاری و تنگ برابر و باد سبقت میکرد با نیش زخم نعل برق و صاعقه
پیدا می آورد و از جوان صید دهان چون لب هندوان از تنبول لعل فام
میکرد و در صحن شکارگاه عقیق مذاب میراند گفتی در سر دندان او پیکان
اجل پنهان کرده اند و در پنجه او حربه فنا و خنجر بلا نهفته در آن شکارگاه
از بیم شمشیر شاهزاده عالی جاه شیر نر چون روباه با ده عاجز گرده

دشت چرخ مانند شیر علم لرزان شد و کوه پلنگ و بیشه براسد زدن گشت
و از عقاب تیر چون ماریران شیرزبان بسان طایران پر بر آورد و در بر
بال مرغان چون پر و بال شیران شرزه رنگ لعل بدخشان گرفت و در غرق
خون زرنگار در بیشه چون مرغابی در آب غوطه خورد مثنوی شیر و رتبت بیشه
از پیش • زره کرده چون دشمنانش ویم • گاه در بیشه نهان چو ظلام • گاه در
وادی خفا چو ظلیم از ظفرنامه شکارگاهی بود چون عرصه دشت کربلا طول و
عرض و در انجا شیر و ببر و کرگدن و گوزن و آهوی بر کوزن گیو و سایر
انواع شکاری بود بسیار و از اصناف طیور مثل طاوس و طوطی و دیگر مرغان
گوناگون چید و شمار نشاط شکار در دامن عزایم خسروانه آویخته داعیه
صید از خاطر همایون سر برزد و بر حسب فرمان عساکر ذره شمار آفتاب
اقتدار چندین هزار بجرگه روان شد نخست از ان شیران بیشه شرک و ضلالت
و پیل افکنان بیدا کفر و ضلالت را که اولیک کالانعام بل هم اضل وصف
حال ایشان است در معارک جهاد و لوای غزا بسیار انداخته بودند و هجوم
شکار حیوانات عزم نشستند و جگر وحوش بیشه و صحرا و طیور پرندگان
فضا هوا رغبت نمودند شعر برون جستند باز ان سبک خیز • چون صید
کرده چنگ را تیز • ره لیلا باز تیز آهنگ میزد • بر طاوس شاهین چنگ میزد
و چندان شکاری در ان بیشه میانداخت که زهای یقین براسمن قیامت و
تخمین میگذشت و ریزه دست کان دامن حصار و شمار ان برسید ایضا از ان باب
همان کتاب شنقار تند حمله تیز منقار و چراغ فلک سر بن شیرین شکار

بطیران

بطیران سبک پرواز کین بر کلنگ و قار گشاد و چنگ قضا آهنگ را بخون ایشان
یاقوت رنگ میساخت و خروش و قوشچیان را قوت افزای نوای فغان میشنوانید
اما از نهیب حمله جان کسل طغرل امان نمیدید و آواز طبل باز مرغان از آشیانها
واحتراز میداشت ولیکن حلاوت بحری و شاهین و دیگر جانوران صید
ابهین ایشان را سالم نمیگذاشت بیت بخندان ز مرغان بانگ زمان
گرفتار میشد که وصفش توان همان تالیف جمال ترکمن امیر نامدار بعزم شکار
سوار شد و بیشه بیشه شیران خونخوار را رام کرد و از درمیان گذشتند
پنج شیر سرپنجه غران که از نهیب آسیب چنگال ایشان شیر فلک با آنکه شکار افتاده
اوست از ان سری خانه ها و آرامگاه جستی از بیشه بیرون آمدند دندان خشم
تیز و چنگال کینه خونریز حمله آوردند دلاوران پیل افکن کوه شکن بشمشیر و سنان
گذار سر بازان شیرزبان گشودند و بنوک سنان جان شکار حلقه حدقه
هزبران دوران ربودند و هر پنج را پیکر ان میانداختند و طعمه دیگر سباع ساختند

چون هر که تفرقه بهم بر آمد نظم • چابکی بیشه جو درنده شیر
حمله بهر شکاری بزیر • بران صید کر چون کمر زر کردشاه
سبزه شد از کرد او صیدگاه • شکار افکنان با ظفر همقرین
ز جرعه خالی شد آن سرزمین • ادیم گوزنان سرین ماسیه
زر بیکان زرین اشده کان زر • کان شبنشه کین ساخته
شکاری بهر تیری انداخته • نوع دیگر هم در ان باب
دران دست شیران دشمن شکر • فکندند بس آهو و گور خر

ز خون شکاری زمین شد تمام ‌ چو دامن چرخ از شفق وقت شام

از همان تألیف حنیف

چنین داد فرمان شه کامکار ‌ که هر شکار از یمین و یسار

هر کوه بالان صحرا نورد ‌ برانند صید و بر آرند گرد

شه از پیش آراست قلب سپاه ‌ سپه راست شد از دو رخ سوی شاه

چو پرکار قلعه زدند آن یلان ‌ چو نقطه هم صید ها در میان

ز گوزن سپوشید روی زمین ‌ گوزن سیه چشم عنبر سرین

ز آهوی مشکین دم تیز رو ‌ فرو بسته شد راه بر راه رو

سواران چابک دران پهن دشت ‌ فکندند هر یک ده و شصت و هشت

ز خون گوزن و دد و فوج رنگ ‌ سراسر در و دشت لاله رنگ

ز بس صیدگاه روز افکند مرد ‌ ز ره صید فربه یکی بار کرد

شکاری چنان کرد مالک رقاب ‌ که بهرام گوران نه بیند بخواب

نوعی دیگر از همان کتاب معتبر خاطر همایون میل شکار فرمود و شاهزادگان و امرا
در هیچ روزه راه جرگه انداختند مصرع باقبال کردند رای شکار، که بد وقت
نخچیر و گاه بهار، فیروزه بخشید گل پیرهن، شده لاله از ژاله پرور دهن
و چون حرشمیه رأی العین جرگه بهم رسید بالکه درین ایام صید بسیار بر تر
و نیزه افکنده بودند چندان شکاری از انواع و اصناف حیوانات جمع شده
بود که هرکس بدست میگرفت و به تیغ میزد نظم ز بس کرد اسبان سپه گشته بود
ز تخم کمند یلان مال گور، گشاده کمین یوز بر آهوان، چو دزدی که

کاروان

کاروان نشسته بر آهو عقاب دلیر، چو اسب کردی بناورد حسیر
ز افکنده نخچیر بر رود راه، پر از کشتگان دشت چون رزمگاه
الغرض خیمهای دلاوران از گوشت شکاری مالامال شد و ساغرهای طرب از
دست ساقیان صاحب جمال در گردش آمد بیت بکف جام و در گوش
بانگ رباب، بر آتش نخجو زبان کباب اندران باب هم ازان کتاب

شه و لشکر و شیران شکاری ‌ شکار افکن روان اندر صحاری

کشیده چیره در کمان تیر ‌ چو شیر افتاده در دنبال نخجیر

گروهی بند یوزان بر گشاده ‌ گروهی تیغ بر گور آزموده

گروهی از سگان بر داشته قید ‌ ستیزه تیز کرده در پی صید

کلنگان زاغ چنگ باز داده ‌ گروهی باز را پرواز داده

نوعی دیگر از همان کتاب معتبر سپاه بهرام انتقام در فلان مقام لوازم شکار
قمرقه طرح جرگه انداختند در سه شبانه روز از اطراف جرگه بهم پیوسته انواع
اقسام چرندگان از وحوش و سباع و سایر جانوران چندان جمع که اگر
وصف آن جابجا راویان از دیده باز میگویند نوشته شود البته بر صحایف
و اوراق مجمول افتد شعر جهان در جهان جانور فوج فوج، چو بحری که از جان در آید
بموج، و چون حلقه بر چرندگان تنگ آمد بآداب و رسوم معهود
ز نخجیر کوه و ز آهوی دشت، گرفتن ز اندازه اندر گذشت
ز غرم و گوزن و ز آهو جهان، بپرداختند آن دلاور مهان
از مطلع السعدین عبد الرزاق سمرقندی از نوشت اندر و روز کیب هنگام

دو بدن غبار چنان می انگیخت که نقاب کحلی بر رخسار خورشید تابان می بست
و نقطهای عنبرگون بر تن او از خالهای مشکین بر عارض ماه پیکر ترکان چین
حکایت میکرد و از شبهای پراکنده بر بساط حریر روز آسانش آن صید او دد
شیر صولت از شره دویدن زنجیر بر خود پاره پاره میکرد و بناخن و این چنگال
سرهای صید میدرید و باز بلند پرواز مانند تیر هوای از شست کماندا
بلندکمان در هوای پریده و بزخم چنگال هلال مثال نسر طایر را از فراز
آسمان بر روی زمین فرود می آورد و بمنقار نشتر کردار خون از رگ جان
هوا میگشاد و بآسیب شهپر باد حرکت حیات اصناف طیور بباد میداد و طمن جلاجل
در قبض ارواح طیور بآواز صور دم برابری میزد و قیامتی در صحرا و بیابان
قایم میگردانید **نوعی دیگر** چون رای پادشاه هوای شکار کرد اول لطف
صید دل روزگار کرد و سپاه نصرت شعار امیر کامکار از جبال و صحاری اقسام
حیوانات راندند و فروشکار بهم پیوست سگال العبلم در دویدن و یوزان در
غزیدن و باز و شاهین و چرخ و لاچین در پرواز آمدند و وحوش را در دشت
میدان مجال دویدن و طیور را در فضای هوا قدرت پریدن نماند و حضرت
صاحبقران با دلاوران بر اسبان ماه سم هلال نعل چون خورشید بر سبز
خنگ فلک سوار شده از خون وحشیان صحرا و بیابان لالهستان گشت و
گور خر و آهوی بسیار کشته آمد بباغ را مایده پر فایده بهم رسید **در صفت شکاری**
که در زمستان نماید بموسمی که سپهر کحلی موش از شدت سرمای ماه بهمن
سحاب در کشیده بود و کوه و هامون پوستین جلب و قاقم پوشیده عساکر

منصورا کر

منصور را که بخت امید با فتاب عنایت صاحبقران کرم بود تمام آن بیابان
را نسیم بادپایان گیتی نورد آب میراتش فعل در نوردید و بیند از هول آتش
سگان تیز منور در سر خیز و بیراب گشت و از بیم خنجر انگون دل در برش
دد و حوش خون شده نوک پیکان غنچه شکل از تن آهوان مشکین نافه
بحران کافوری شکم لاله خیزی مینمود و از چشمه خون میگشود چند روز صید
شکار انداختند و آن عرصه وسیع از شکار خالی ساختند **از انوار سهیلی**
شاهزاده جهان فلان بن فلان عزیمت شکار کرد و چون دولت ملازم (فلان)
رکاب همایون شد فضای دشت شکارگاه از یمن قدوم مبارک آن عالی
جاه غیرت سپهر برین شد و نسر طایر بامید آنکه طعمه شاهین گردد و توجه بر کره
زمین کرد و جانوران شکاری تندگشته و از قید حبس خسته نجات و جوی
صید در حرکت آمدند و یوز پلنگینه پوستش از برای مشاهده جمال آهوان
سیاه چشم همه تن دیده گشته و سگ شیر چنگال از روی وصال خرگوش نخجیر
کونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب شست تیر اندازی
رو باوج سپهر نهاده و شاهین فواره زجنهای چنگ خونریز رگ شریان از
پای مرغان گشاده **شعر**

درآمد چنگل شاهین بتاراج
ز طوطی ماند بالا و نه دراج
کمین بگشادن یوزان ز هر سو
فرو بسته ره جستن بآهو
دلیر تازیان تیز آهنگ
فضای دشت بر نخجیر شد تنگ
از ظفرنامه هاتفی
شده از تیر آن آهو شکار
بانداز آهو با هو سوار

چو صحرای جرگه بهم داد دست — شدند یکران دشت دیوار بست
کمانهای صید افکن صد متی — کشادند باز و لبعید افکنی
درآمد ز وحشی جهانی بجوش — گذشت از ثریا ثریا خروش
کمندی شکاری که در کار شد — خر گور را پیسر افسار شد
درون دشت پر مژه و تیر بود — که در پهلوی گور و نخجیر بود
چو مرغ اجل چرخ بکشاد بال — درآمد به بنیاد آهو زوال
لی هیو و زهوی نازنین — پرانداد و لوز آسمان و زمین
گر آهوی از تیر جستی چو برق — بخون چرخ چالاک گردیش غرق
پرنده دران صیدگاه دراز — گر از تیره جستی گرفتیش باز
چو نخجیر دید اکثبان صیدگاه — بعقاب پرواز بهیش پناه
خر وحشی از وحشت ان شکار — شده آرزومند پالان و بار
ز آهو و نخجیر و خرگوش و گور — بگفتند چندان دران دشت دور
گر آهوان رحاتش بلکک درمان — نه از گوشش گنجد نه اندر دهان
ز خون چار طرف رود سیلاب بود — همه دشت دکان قصاب بود

صفت شکار با خوبان از میرزا قاسم جنابدی

بیا لا تبان آفت جان همه — جبینهای دلکش خرامان همه
یکی دامش از طره مشکفام — گران مرغ دلها در آرد بدام
ز گیسو کمند آن یکی تافته — وزان عالمی صید خود یافته
یکی از غضب در ابرو گره — کمان ابروی آهوان کرده زه

افتد

گرفتند صید افکنان دلیر — بشیر افکنی آهوان را بزیر
اناوه بسر شرزه شیران مست — همای سپر شاهبازی بدست
رسس چرخ آهو زمین در فلک — شده تنگ بر آدمی و ملک
تذروان برعنا خرامان بناز — بنظاره شان باز را دیده باز
ز پروازشان بین شان بی کران — نهان گشته سیمرغ در کوه قاف
کمانهای مشکین تتان ز ابروان — کشیدند هر گوشه بر آهوان
بر اطراف آهو سنان فتنه بار — چو خیل مژه گرد چشمان یار
ربوده سگ از آهوان هوش را — بخواب عدم داده خرگوش را
بدنبال آهو سگان هر کران — دوان چون رقیبان پی دلبران
گوزن از خدنگ شکاری هلاک — چو گاو زمینش هوس زیر خاک
سر و شاخ آهو که خونبار بود — چو شاخ گل از تیر پر خار بود
کجا مانده سگهای نخجیر را — عیان کرد دیوانه زنجیر را
پلنگان به تیر از کمرهای سخت — در افتاد چون سایه از درخت
پلنگ سپهر از چنان رستخیز — بقید دوتا کرده عزم گریز

از ناظر منظور وحشی

چنان بستند صف در روز نخجیر
ز هر سو پرزنان شد طایر تیر — پلنگ افتاده سرگردان و مضطر
نهاده رسم دست انداز بر بر — دم شمشیر وادی رنگ از هر
وزان زهرش غذا دوکاد و ناهر — بجنبش روبهان در حیله سازی
تذرو کرشان سگان در دست بازی — شه مرغان ز کلک جا داد

ز خون میزد رقم بر جلد آهو — عیان کرده بر کمیت کوران
بجای داغ کمیت پیکان — فتادی از سک آهو بزاری
بدست و پای شیران شکاری — چنین تا شام صید انداز بودند
بقید صید شیر میشوند — [illegible]
سپه راندند صید از کوه و صحرا — سراسر جمع می گشتند یکجا
کمانداران کمانها برکشیدند — عقابان شکاری بر کشیدند
ز دست و بازوی چابک سواران — بیک ره آنچنان شد مرغزاران
که در شاخ گوزن از چوبه تیر — دو صد سوراخ شد مانند زنجیر
بگرد آهوان مژگان خونخوار — صف مژگان نموده نرگس یار
بزخم سگ هزاران در تحمل — چو عاشق با رقیبان در تنزل
نموده پیرزنان از زخم شمشیر — رسن در پای خود صید پی گیر
ز قدرت دوختی رگ خفاگوش — نهادی خواب را در چشم خرگوش

صفت باز بازی که چنگ بر دار سیمرغ را از قاف فرود آوردی
از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانه سپهر مینافام پنهان کردی شعر

چو او باز کردی پر و بال خویش — ز هیبت شدی سینه چرخ ریش
دگر جانب آسمان تاختی — عقاب فلک پر بینداختی

صفت شاهین از انوار سهیلی شاهین تیز بال سخت چنگال پر بینداختی
گر بر سر صید از شعاع آفتاب بزمین زودتر رسیدی و در وقت طیران
بجانب بالا از نور بصر بفلک تندتر پیوستی بیت که حمله چون برق آتش فشان

کرچون

کر بیر چون باد آتش نشان صفت باشه باشه که در وقت صید کردن چون
برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان قوی بال را
باک بسوختی بیت کفی کو پنجه بر مرغان کشودی • اگر پنجاه بودی در ربودی
صفت عقاب از انوار سهیلی عقابی که سیمرغ طایر بر آسمان فلک از
آسیب چنگال او ایمن نبودی و در وقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار
آسمان در ربودی صفت شیر از تاج المآثر شیری بود که پنجه او از
اطفای خونریزکان دامهای ترشده بود و در چشم درفشان او که چون
دو چشمه خون بود گفتی یاقوت احمر در میناهای صفر نشانده اند و عقیق در کهربا
و لعل در زر ترکیب کرده اند مانند دو اختر از گنبد زر اندودی تافت و سیاه
دو لاله از توده شنبلید و خرمن گل زردی مینمود و دم فراز و نشیب او چون
اژدهای بسته زعفران خود را حلقه کرده و بسان چوگان زرین سالار آن
هیچ بر آورده گاه آواز رعدکردار برق صفت آتش کین می افروخت و گاه چنگله
صاعقه فعل صولت قضا و قدر مینمود شعر دهن او فراخ چون غاری

همچو در غار سهمگین ماری — کام او همچو صفه زرخام
برکنده رکاه صفه رسته حسام — بانگ غرش چو رعد وقت بهار
دست و پایش چو شاخهای چنار — کف دستش بشکل چون سرطان
هیچ دانش اندرو شده پنهان — پشت او چون ز گوهر بافته
دندان بسته زعفران گشته — دم او سهمگین چو ثعبانی
حلقه بر پشت او چو چوگانی — بود در حلقه چون قضا و قدر

ز خون میزد ورق جسد آهو / عیان کرد دیدار کیمخت کوران
بجای دانه کیمخت پیکان / فتادی از سک آهو زاری
بدست و پای شیران شکاری / چنین تا شام صید انداز بوده
بعقبند صید شیر میبودند

از یوسف زلیخای جامی

سپه راندند صید از کوه و صحرا / سراسر جمع می گشتند یکجا
کمانداران کمانها برکشیدند / عقابان شکاری برکشادند
ز دست و بازوی چابک سواران / بیک ره آنچنان شد مرغزاران
که در شاخ کوزن از چوب و تیر / دو صد سوراخ شد مانند غربیل
بکرد آهوان ز پیکان چو خار / صف مژکان نموده نرکس یار
بزخم سک هژبران در تحمل / چو عاشق با رقیبان در تزلزل
نموده پیزمان از زخم شمشیر / رسن در پای خود صید نخجیر
ز قدرت دوختی رک جناکوش / بناوک خواب را در چشم خرکوش

صفت باز بازی که چنک پردار سیمرغ را از قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانه سپهر مینافام پنهان کردیدی شعر

چو او باز کردی پر و بال خویش / ز هیبت شدی سینه چرخ ریش
دکر جانب آسمان تاختی / عقاب فلک پر بینداختی

صفت شاهین از انوار سهیلی شاهین تیز بال سخت چنگال پر بینداختی که از سر صید از شعاع آفتاب بزمین زودتر رسیدی و در وقت پران بجانب بالا از نور بصر فلک تندتر پیوستی بیت که حمله چون برق آتش فشان

کسیر چون باد آتش نشان صفت باشه باشه که در وقت صید کردن چون برق از کوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان قوی بال را پاک بسوختی بیت کمی که پنجه بر مرغان کشودی ۰ اگر بنجاه بودی در ربودی صفت عقاب از انوار سهیلی عقابی که نسر طایر بر آسمان فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و در وقت کرسنکی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی صفت شیر از تاج المآثر شیری بود که پنجه او از اطفال خونریز کان داماهای تیز شده بود و در چشم درفشان او کوئی چون دو چشمه خون بود و کوئی یاقوت احمر در مینای مصفا نشانده اند و عقیق در کهربا و لعل در زر ترکیب کرده اند مانند دو اختر از گنبد زر اندودی تافته و دو لاله از توده بشنلیده و خرمن کل روی مینمود و دم فراز و نشیب او چون اژدهای برشته زعفران خورد و حلقه کرده و دندان چو کان زرین سالار آن پنج برآورده کاه آواز رعدکردار برق صفت آتش کین می افروختی و کاه چنگال صاعقه فعل صولت قضا و قدر مینمود شعر دهن او فراخ چون غاری

همچو دهغار سهمکین باری / کام او همچو صفه زر خام
برکنده رکاه صفه بسته حسام / بانک غرش چو رعد وقت بهار
دست و بالش چو شاخهای چنار / کف دستش بشکل چون سپرطا
هیچ و آتش اندرو شده پنهان / پشت او چون زکهر باسته
دندان رشته زعفران کشته / دم او سهمکین چو ثعبانی
حلقه بر پشت او چو چوکانی / بود در حلقه چون قضا و قدر

اکرچه

ز خون ریز در تن جسد آهو　　عیان کرده یار کیمخت گوران
بجای دانه کیمخت پیکان　　فتادی از سگ آهو زاری
بدست و پای شیران شکاری　　چنین تا شام صید انداز بودی
بقصد صید شیر میشود بند　　[illegible]
سپه را مانند صید از کوه و صحرا　　سراسر جمع می‌کشتند یکجا
کمانداران کمانها برکشودند　　عقابان شکاری برکشودند
ز دست و بازوی چابک سواران　　بیک ره آنچنان شد مرغزاران
که در شاخ گوزن از چوب تیر　　دو صد سوراخ شد مانند زنجیر
بگرد آهوان زنگان خونخوار　　صف مژگان نموده نرگس یار
بزخم سگ هزاران در تحمل　　چو عاشق با رقیبان در تزلزل
شده هر زمان از زخم شمشیر　　رسن در پای خود صید نخجیر
ز قدرت دوختی رگ خفا گوش　　نیاوک خواب را در چشم خرگوش

صفت باز بازی که چنگ پر دار سیمرغ را از قله قاف فرو آوردی و از هیبت چنگال او نسر طایر در آشیانه سپهر مینافام پنهان کردی شعر

چو او باز کردی پر و بال خویش　　ز هیبت شدی سینه چرخ ریش
وگر جانب آسمان تاختی　　عقاب فلک پر بینداختی

صفت شاهین از انواع [illegible] شاهین تیز بال سخت چنگال پر بینداختی که بر سر صید از شعاع آفتاب بزمین زودتر رسیدی و در وقت طیران بجانب بالا از نور بصر تیزتک‌تر بیت که حلاجون برق آتش فشان

اگر چه

کو سیر چون باد آتش نشان صفت باشه باشه که در وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان قوی بال را باک بسوختی بیت کی کو پنجه بر مرغان گشودی اگر پنجاه بودی در ربودی صفت عقاب از انواع هیچیلی عقابی که سر کرکس طایر بر پاسبان فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و در وقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی صفت شیر از تاج الاثر شیری بود که پنجه او از اطفال خونریز کان دامهای تر شده بود و در چشم درفشان او گویی دو چشمه خون بود و گوشی یاقوت احمر در مینای صنوبر شده اند و عقیق در کهربا و لعل در زر ترکیب کرده اند مانند دو اختر از گنبد زر اندود می‌تافت و دولا از توده سنبلید و خرمن گل روی مینمود و دم فراز و نشیب او چون از دمار پشته زعفران خود را حلقه کرده میان چوگان زرین بالا آن هیچ بر آورده گاه آواز رعد کردار برق صفت آتش کین می‌افروخت و گاه چو صاعقه فعل صولت قضا و قدر مینمود شعر دهن او فراخ چون غاری

همچو در غار سهمگین ماری　　کام او همچو معدن زر خام
برکنده کاه صف شکسته حسام　　بانگ غرش چو رعد وقت بهار
دست و پایش چو شاخهای چنار　　کف دستش بشکل چون سپر
هیچ و آتش اندرو شده پنهان　　پشت او چون ز کهربا پشته
دندان پشته زعفران کشته　　دم او سهمگین چو ثعبانی
حلقه بر پشت او چو چوگانی　　بود در حلقه چون قضا و قدر

کوه بار جسم او بهباد هد ... از انوار سهیلی شتری شرزه که اسد در
مرغزار آسمان از هیبت او کام نتوانستی نهاد و ثور در کنام از نهیب او
دم نیارستی زد بیت همی آمد خروشان و ستیزان ، هزبر چرخ از هیبش گریزان
بهیش با جهان زهراب داده ، بتیغ ناب خون ناب داده [illegible] شیری با
هول و هیبت و هژبری در غایت نهیب و نهایت صولت بیت
نموده اش چون خروش رعد بلند ، دیده همچو برق آتش بار
اندران باب شیری دید قوی جثه ولیکن ماده هژبری جنگ و هیبر خاش
را ماده جسل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه
صولتش چون گاو زمین تحت الثری قرار نمودی نظم چو میدودی
بوقت خشم دندان ، شدی از بیمش چون آب سندان ، دو چشمش چون دو
کانون پر آذر ، دهانش همچو غاری پر ز صرصر صفت پلنگ [illegible] پلنگی که از هیبت
او شیران شرزه کام در آن کنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و
وحوش اندیشه آن بیشه بر [illegible] خاطر نتوانستندی گذرانید شعر
چو بر خار از [illegible] از خشم دنبال ، فکندی شیر چرخ از بیم چنگال ، هر [illegible]
نشستی ، که دار حلق تا سالی ببستی صفت ببر نظم از اسدی طوسی

بجستش اندر آید یکی تند ببر ... جهان چون درخشش خروشان چو ابر
دو چشمش زکین چشمه چون شده ... ز دنبال گردش هوا خون شده
سر چنگ چون نوک الماس تیز ... چو سوزن همه موی پشت از ستیز
جا بیزه دم چون کمانی ز قیر ... همه نوک دندان چو پیکان تیر

زنگاش چو قطران شده روی خاک ... در افکنده با گنبد گردون مغاک
ز دندان [illegible] آتش پلنگ ... بچنگال همکرد سوهان سنگ

از صفات [illegible]

بر آمد ناگهان درنده شیری ... چو شیر چرخ در گشتن دلیری
چو ابلیش در خیستان سرکشته ... میان شعله آتش زبر کشته
به رنگ کهربا خود را نموده ... ولی چون گاو مردم را ربوده
دمش از پشت همچون اژدر کوه ... که کرده از مکر مردم سر کوه
روان چون زورق [illegible] کرده ... کفش گاو زمین را رنجه کرده

از جهانگیرنامه طالب املی

دهان پر ز خنجر چو میدان جنگ ... گرو برده ناخن ز خار نهنگ
هر پنجه با پنج خنجر پلنگ ... بهر جا عاجز کنی صد نهنگ
دو چشم از دو مشعل فروزنده تر ... دم از شعله برق سوزنده تر
خرامنده در بیشه غران زکین ... ز دم تازیانه زنان بر زمین
ز [illegible] بر تن پرشکوه ... چو ابر پریشان بر اطراف کوه
ز جستن بچنگال همچون هژبر ... فرود آورد از هوا لخت ابر
[illegible] هوا بر جهد از زمین ... چو بر پلنگ از سر خشم کین

صفت سگ از ظفرنامه

سگ [illegible] تیز تک ... که مردم ندیده بر آن گونه سگ
هیکل هژبری قوی استخوان ... بهیبت که گیتی پلنگی دمان
به تندی خدنگی که پا برکشاد ... ز شصت بهمن بقصد شغاد
بهنگام صید [illegible]

سپر چو برق صورت باد رفتار آتش کردار آب گردش زمین تو آتش شعر

مهره زده پشت و کار جستن — باشد فلکش چو مهره بردم

از زلزله پیش بر پرند — از سنبله سپهر گندم

از هشت بهشت ابر خیزد — طرفه گوری دو دیده چون پر زاغ

دست چون بر سران گور چراغ — سخت چون کمان محکم ساز

خانه کوتاه گوشهای دراز — آگه از او از عنان تازیے

کردی فارغ از عنان بازی — پهلوش زیر چرم گلناری

چون کمان زیر توز بلغاری — در گلگاه گرد روش باد

گر گذشته لطافت تن او — تیز از جریان و صندل طاق

صندل خیزران روانی طاق — تیزگامی چو آسمان کهن

بی زبانی زیاد کرده سخن — بس که همچون خیال زود چشم

میزد دو عمی نمود زخشم — دیو تخمی که دل کند شیدا

گاه پیدا گاه ناپیدا — صفت روباه بازی حیله روباه بازی

در شفر بیندگی شیطان از او رس گشتی و به تیز گفتاری و نقشبازی در وهم و خیال او سبق دادی شعر در وهیکی حیلت و دغا پیشه بود ماند که رفاقی آن میشود لعبت باز گر صحرا ورده وز دو دکان برده بازی فره هم دو صحرا ابنان از و هم سکه دلفروزشان بود پر در درگه جستن شده از دیده کم صحن فلک رفته بجاروب دم صفت صیاد از جهان کتاب صیاد هنرمندی که آهوان شیب دام او پای [illegible] بیرون نهادی و نخجیر از

پیم حیله و ترتور پس از کنام بیرون نیاوردی بیت دیده در پرهیز سخت کوشش حیله گر سخت دل سخت کوش صفت چوگان زدن از تاج المآثر

بیدا

حسن نظامی دهلوی شاهزاده جهان جهان ملتان مسند جهان نور آزاده بچوگان باختن مشغول شد گوی چون مهره در کف مهره باز تعجیل حرکت میکرد و با دگرد از سبز ساحت سبزپوشت و سجده کنان رخسار خاک بلب می بوسید و آب صفت رخ بر زمین سبزکی می نهاد و بآتش زخم بر جرم ماه داغ سیاه بدیدی آورد و مجر با هیدرا شکر خورشید انور صفحت و زبان روزگار مناسب حال شاهزاده عالی تبار در محل آن کار بدیها ابیات منزگشت شعر چون زچهره ز میدان ربود گوی تو زهی چرخ بانغر شهاب آید ز ابی سوی میدان در آرزوی که تو چوگان کنی او را هر ماه شود ماه یسان سر چوگان چون ماه بود گردان اندر خم گردون آن گوی تو اندر خم چوگان شده گردان و گوی تو زخم چوگان هلال آسا بیند و بسیار مخلطید و برکار صفت بر سر میدان لغزق می بوسید از هر کرخاک جایگه افلاک زرق میکرد نظم یکی گوی در خم چوگان فکنده بر اساسش زنی چرخ گردانش فکند که در گردش روی چرخ اینو حس رفتن لب ماه را داد بوس براند اخت چندانکه تا مهره گوی چنان شد که سیبی بجوی بجوی کیوان از بساط سبز آسمان مهره مهر عدالی شنید و سعد اکبر مسعود خویش بر صحن میدان نثار میکرد و بهرام از نهیب چوگان سر در پس سپر تیغ زنگ آسمان آس آن میکشد و روی شیر

گردون از صدمت گوی آسیب می یافت بیت ملک خواند بنام او چو گردد
جام در مجلس فلک سوزد سپند او بازچو بار گوی در میدان اندران باب از
همان کتاب گوی فلک گرد ارتجنه چوگان هلال آسا گشته بر صبا جهان گرد
و هر مرز زمین بپای بعجلت میگرفت و از حضیض خاک چون انجم بر زبده
افلاک میرفت و از آسیب صدمه آوردی سپهر بیجان چهره ماه مجروح میگشت و لاجرم
نجم قلم را انگشت بر تیر مانند انگشت عیشه و از سیم چهره را لشکر سر در خورشید
سوار میگشت و بهرام سلاح دست چون مشتری طیلسان بر می انداخت و کیوان
بر طارم زرنگار دست بر روی سیم میگرفت نهاد و دو دست را داد را چوگان
و هم سمندش را کیوان و سپهر میداد شعر سپهر نسخه شکل فرهنگ بیاهی
کند معارضه با شکل گوی چوگانش در صفت چوگان بازی شیخ نظامی

فلک را گوی در میدان فکندند | سواران شور در چوگان فکندند
ز چوگان گشت سیمستان هر راه | فلک زان بید صندل سود بر ماه
هر گوشه که بردی باد را پیه | شکسته در گریبان گوی خورشید
ز بس گیسو ماه بود و احترامش | ز رد که پرسته و فرمان را نشش
گهی خورشید بردی گوی گه ماه | گهی شیرین کردی گهی شاه

طراز دوازده هم از منسوبات جزو دوم در صفت اقسام بزمهای تمام
عیار و جشنهای مملو از نقش و نگار و صفت خوان مایده و صفت
شمع چراغ و آنچه متعلق است بدین طراز از نظم و نثر در هم و
علیحده اول از تاج الآثار مجلسی چون روضه جنان آراسته شد و بزم

ب باغ

میان باغ رضوان پر از خواسته گردید دیده که آمینه وار مقابل خوبانست از
دیدن خورشید رخسار خوبان ان انجمن آب گرفتی و از باغ عارض دلفروز
هر یک از ایشان گل نسرین چیدی بیت آمینه وار بیست چشم شاه و مژگان
یکی حاصل از این حرفتش چهره خوبان بود * هر تاری از زلف دوتای
ایشان کمندی بود و هر شکن و تابی از آن جعدها بی هندی و ماه رو
آن غذری که آن سرو روان لاف حسن زدی و زیبور از چهره خود کی
در پیش ایشان دست رعنه بر نهادی و از ناله رود و آواز سرود بلبل جان
وجود میان صبا قبای گل چاک میزد و سنگ ریزه در قعر آب چون ذره
در هوا رقص میکرد و عوض زلف ساقی بر گوشه ماه حلقه گشته و از سلسله
مویش در گردن خورشید کمند عنبرین افتاده و از سایه جعد تابش بر
گلنار رخسار بنفشه زار پیدا آمده بیت اگر نگردد بر نور سایه مشغولی
چرا همی شب او سایه گستر بر نور * و لعل چو شاب لوا از چشمه نوش آگهیات
را مدد میداد و نرگس نیم خوابش فتنه غمزه از کمان ابرو جانها خسته میکرد نظم

نرگس تیرافکن او همچو فلک چرخ کشی * سنبل بازیگر او همچو جهان بوالعجبی
عطرفروشان ختن برده ز گیسوش گرو * چهره گشایان چمن کرده ز بر دوشش بنی

و از نابود گلبوی بخار عبیر بالای برآمد و هوای مجلس چون زلف و جعد دلبران
معطر و معنبر گشت و دهان مجمزه سان نافه آهو چین مشک آگین شد و مغز
باده نوش از شراب الکحال نسیم ریاحین بهشت جاودانی یافت بیت
هوا برگشت از بوی عبیر * بگنبد جام و نیالوده ریز * و جام بلورین احمر سیال جام

گل عقیقی بیماکشت و قدح سیمین از می لعل چون لاله یاقوت پیکر گشت **بیت**
می برنگ عقیق یمن کرچون قدح • در بهر فروغ تو کوکبی ستاره یمن
گیتی زمین از عکس او لباس ارغوانی پوشیده است و هوا از فروغ او کسوت
از کار نامه دانی یافته **بیت** در میان جام روشن هر طرف عکس افکند • راست
بزاری که خورشید از ان جام آمد • و از رشک لعل رنگش از دیده صراحی سیلان
یاقوت احمری درفشید و پیکر آتشین میناش از دهان ساغر کردار شعله
آذر زبانه میزد **بیت** از صراحی چون روان جام بلور اندر جکید • مشتری
گویی سوی زهره به پیغام آمدست • آن کسی کو از باب لهو و لعب جرع مالا
مال او جام لبالب از دست ساقیان نوشین لب گرفتند و باده گلگون و
شراب ناب بر روی شاهدان پری وش کشیده نه جمیع امانی سر از جیب
کامرانی برآورد و کوکب طرب و آفتاب عیش روی از مشرق خرمی بود **بیت**
کرانست سبوی باده که دست سوی گل • که گوش سوی طرب و که چشم سوی یار
نوعدار از جهان کتاب بهشت جنتی چون بهشت برین پر از حور عین آراسته
شده و مجلس شان باغ ارم بیکر خان ختن و چین پر من یافت چهر پرداد
که در جهبه امال بود انداخته آمد و زهره رامشکر بر گنبد اخضر رقص میکرد
و عطارد از غایت نشاط طرب ماه را نوش میگفت **شعر** ز عکس می زرد
جام بلور • سپهری شد آلوان پر از ماه و هور • می زرد کف بر چرخ
تافته • چو در دست زرگداخته • شده پر ال از خرمی تازه روی • لب مشکبار
با قدح راز گوی • ز بس کو نوا در چرخ جوش • همی زهره بر ماه را گفت نوش

ابل

و بلبل خوش نوا دستان نواخته رود کشته بود و بستان شیشکان بر برکشیده
بانگ بر خروش آورده که هوشیار بوسم گل خرست نباشد **بیت**
در جهان شاهدی و ما فارغ • در قدح جرعه و ما هشیار
و طوطی زمردین پیکر بر زبان لاله یاقوت لب لعبتان باغ را پیام
میداد که عقل در فصل بهار کاس می خوشگوار گیرد و خرد مسند
رای ملی و فتح خمار چون گل و نرگس جام عقیق و قدح زرین خواهد **شعر**
می زدگان غم باد و دل از غم بود • چاره دل ما بادا و رطل دمادم بود
مرهم کن دم زده کشتن گر زدم بود • می زده را هم بی دارد مرهم بود
و عاشق بر بوی زلف دوست دست از بنفشه طوطی خالی نداراد و بر
یاد روی یار خرمی ارغوانی نوشند **بیت** می ارغوان رنگ از و یافته •
دل نغمه آهنگ از و یافته • و سوسن آزاد در صف جوانان چمن بر زبان
حال با امثال و اقران میگفت که ذات بی همال صاحبقران طلبند اقبال که در
ریاض عشرت سرور روان باغ کام روایی است و نهال چمن دانش گلشن جهانداری
بیت در عشرت شاهدان کلرخ • تا دامن حشر باد باقی **از دولت پادشاه اعلی**
ابواب سرور و سلوت گشاده شد و اسباب عیش و عشرت ساخته و آماده گشت
و مجلس بزم از پیکران سرو قد گلنار خد و شاهدان ماه پیکر چو بزم اکمل که هر یک
بهار دلبری بود و هلاک صاحب نظر خوی خود از لعل شکربار بر دلها
از تن ربوده و غزل و دهن در آورده غزلی گفتی بستانی پر از گل و نسرین و
سنبل و یاسمین است و یا آسمانی پر از ماه و مشتری و پروین **بیت**

گلزار جلوه گری ...

پرشکر لب و بادام چشم و پسته دهان * بنفشه زلف و سمن عارض و گل رخسار
و ساقی ساغر چون نرگس زرین ساغر بر دست سیمین نهاده بود و اقداح
می ناب چون قمر در منازل خویش گردان کرده بیت کفی که لعل ناب
و عقیق گداخته است * در جام زر عکس رخ او سر لب جام * در جام زر
منعکس از چهره ساقی حکایت میکرد و نور صحیفه دیوار بستان صحیفه میکرد آینه
گفتی مگر جرم آینه زنگ او مطلع خورشید درفشان است و از غایت
چون پیکر ماه تابان و رامشگران زهره طبع بسان ناهید چنگ و بربط
می نواختند و از نازکی او تار دل اغذای روح و جان را سرشته
حیات می دادند نظم مطربان دلکش خوش با نوای عندلیب * ساقیان
مهوش کش با لقای حور عین * بر فلک برداشته خورشید جام المی * بر سما
بنواخته ناهید چنگ رامتین * و چنگ هلال آسا بر کنار مغنیان ماه سیما
گفتی زال الست موی خضاب کرده بر دامن ریخته و گیسوان مشکین بر زلف
عنبرین بجای مراز پا آویخته بیت چنگی طبیب لوا الهوس گرفته رهایی مجلس
اصلح سری کش هر نفس نوبت در پا ریخته * و بربط بی آلت زبان
قوت نطق پذیرفته بود و بی اسطرلاب از آن سر برکش زیاده و
فغان برخواسته بیت بی زبان گوینده و کور ا سخن دستان بود * علت
گشاد بس اندر دل انگشتان بود * و کاهی چون مجنون از فراق لیلی
ناله بر داشته بود و از غایت [illegible] رگها بر پوست او پیدا شده و نای
دلکشای همه تن میان بود کرسته و همه میان چشم بود و سخن در سینه

زرین

ابر

پسر بی زبان راز میگفت و کلابسته دم بنفخ صور پیدا میکرد نظم
نی ناتوان رنگ گو با نگ اوست * دل اندر نشاط و تن اندر خطر
چو در سفته در آب بودی چو زر * چو زر زرد و از خاک زاده چو زر
و دف سرگشته چون دایره سر در پای خم کرده بود و بسان کوشهای کمان
سر با بر آورده یعنی صورت نگاشته بر جبرا و از لطف معنی جانور
شده است و از حرص سماع اغانی خاشیه سمع برگرفته اعدان العوافی
[illegible] بزمی چون خلد برین آراسته شد و جشنی چون گلستان باغ
رویان زهره جبین پیراسته گشت از گریه بلبله صحن نشاط خنده آمد گل
سرخ از غنچه امید روی نمود و در الحبه سلوت از چمن مراد شمام
دل رسیده و نسیم خوشدلی از مهب کامرانی در زیدن گرفت و نهال
عشرت در بستان عیش بالا کشید و شاخ نزهت در باغ طرب بار آورد
و بهجت و سرور را جویبار صراحی باده تازگی یافت و سپاه غم ناب
کردار از ساحت ضمیر متفرق گشت و لشکر شادی ز یا صفت در مسکن امانی
مجتمع شد و خرمن تیمار بصبی باده خوشگوار بر باد داده آمد بیت
باده او نامگه غم با عکسی چون خوشگوار * هیچ نتواند خندیدن چون نصف النهار
و ساقی ماه پیکر اقداح می ناب برنگ عقیق مذاب در داد و ساغر
بسان جام زرین آفتاب گردان کرد و از عکس رنگین جام
مطلع خورشید رخشان شد شعر جوا از غرابه بریزد شهاب با ماند
جو دریا لعل شود آفتاب را ماند * در آبگینه شامی شفق نمای الصبح

شعاع آتش گوژ نقاب را ماند ٭ و از بوی شراب نکهت عنبر بمشام
جان رسید و بزمگاه دل پر از نوشانوش مطربان دستگاه مشک
فروش شد و می چون رنگ رنگ از آینه زندگانی زدوده گشت بیت
لعبت باده خون رنگ بمینا جیست ٭ صیقلی کاسینه غم منور دارد
در صفت مذکور از کتاب مطلوب مجلس انس و خرمی بسان بهشت برین آسایش یافت
و اسباب شادمانی و ادوات کامرانی آماده گشت و اطناب سرا
پرده عیش و عشرت بچوگان کشیده شد و رایت سرور و سلوت سر باوج
فلک افراخت و نغمات خنیاگران خوش نشاط و طرب برافروخت و
نسیم صبا رایحه مراد بمشام روح رسانید و هوای بزم جلا آسای زنگ
از روی آینه و هوای دل بزدود نظم مجلس از جام و تنوره گرم خوش ٭
باد و آتش رسن و آن برخاسته ٭ آتش از انگشت چون سر برزده ٭
دود از هندوستان برخاسته ٭ زخمه مطرب شده چون نفخ صور ٭
رو قیامت در جهان برخاسته ٭ نای نی گوش و زبان بسته گلو ٭
از ره جنبش زبان برخاسته ٭ چنگ همچون قامت لیلی دوتو ٭
بانگ مجنون هر زمان برخاسته ٭ و مجلس بزم از لبس ماهرویان زهره
جبین رشک نگارخانه چین شد و عطارد را دیکر خشبین و زهره را شکر برزم
گشت و خورشید از رشک عارض دلفروز رخ ماهان خوی تشویر ریخت و
مریخ کمر چاکری نیکوان بست مشتری طلعت بر میان بست و کیوان مهر حلقه
مهر شاهان بر گوش دل و گوش جان کرد و طوق شوق ساقیان سرو قد

گلنار خد در گردن دل افکند شعر ساقیانی که جلوه چو کشتی لب یار
کر چه کلکون از دام معبر گیرند ٭ شاهدانی که بدان معنی اگر شان نیز
زاهدان هم ترک بر اندر گیرند ٭ و از فروغ باده خسروانی گل حمری
بر عارض خورشید رویان ببار آمد و از عکس شراب ارغوانی ماه رخسار
بنفشه عذاران رنگ لعل بدخشان گرفت بیت از عکس شراب خاک تیره ٭
گردید چو لاله زار رنگین ٭ گوئی مگر چشمه آفتاب از افق جام بلورین طلوع
کرده است و یا جوهر آتش از میان آبگینه شامی اشتعال مزید فته زاین
می که چون کام بلورین در افکنی گوی در آب روشن رخشنده آزست و
لب بخیزاره بالب صبوح و پیاله از ملکیت و دهان باده نوش از صهبای
ریحانی چون ناف آهوان چین مشک آگین میشد و سیاه سکر در وضه
باغ تاختن می آورد و عنان تمالک و تماسک از دست سلطان خرد گرفته بود
شعر اگر جرعه بر فلک ریزی ازمی ٭ فلک چون زمین خفته ارکان نماید
دگر بو یابی از جرعه کشتی زمین را ٭ زمین چون فلک مست دوران نماید
از تاریخ منجم در صفت جشنی که حسب الحکم سلاطین خاص و عام در آن حاضر شوند
عالمیان بر مقتضای فرمان در مورد مرادات و مشارع لذات بخلاف
شروع کردند و مجمع نعیم جاودانی بر تنج هوای نغمه نی از دست بداده
یکجا میگفت امروز که مراد نفس حاصلست و مراد دانش متواصل نظم بده جام
می ای سرو سهی زود ٭ که رنگ و از ما جهان خواهی حق بود ٭ چو زد مرغ سحر گاهی
پر و بال ٭ بیه رباب برزن تا خوش شود حال ٭ می جان پرور بده در صبوحی ٭

فان الراح ریحانی و روحی ٭ دیگری میگفت اکنون که نسیم اردی بهشت
مزاج نسیم بهشت دارد بیت بیار آن باده خوشبوی چون مشک ٭ که
همچون ماهی افتادیم بر خشک ٭ بیا تا یکشبی دلشاد باشیم ٭ دمی از غم چو سرو
آزاد باشیم ٭ بشادی آستین بر فشانیم ٭ چو تنگ آید اجل مرکب دوانیم ٭
می و معشوق و عشق و روز نوروز ٭ ز توبه توبه باید کردن امروز ٭ و دیگری
میگفت درین موسم که صبا در تنسم است و شکوفه در تبسم و گل رعنا در
تفتح و بلبل گویا در تفرج و نسیم جیب لاله گشاده است و شمال آستین شکوفه
بشکافته چنانکه گفته اند نظم چمن از دست گل یغما نخورده ٭ صبا زلف سمن
را شانه کرده ٭ کنار جوی از سبزه حرست ٭ میان کوه از لاله کمر بست ٭ هزاران
گل چو طفل نو رسیده ٭ ز مهر گلبن بخوبی بر دمیده ٭ جهان پیر از سرکشی جوان شد ٭
زمین از سبزه گوئی آسمان شد ٭ بزاری عندلیب از گل و فاحوی ٭
گل از گهواره چون عیسی سخنگوی ٭ برآورده ای و رهوی هم بستان ٭ ز نقد
وقت داد عیش بستان ٭ بیا تا کام دل با هم برانیم ٭ کزین می می بدانیم تا
توانیم ٭ امان نه پر که یک شربت خوری آب ٭ که چون کشتی غرق شد بگرداب ٭
نوعی دیگر از همان کتاب مغنیان خوش و نغمات دلکش که مهیج ارواح
و مبتهج ارتیاح است و یدان الذاذی جستند و مطربان خوش آواز
و خنیاگران بربط نواز در بزمگاه صاحبقران بصوت داودی و لحن باربد
ادا میکردند و طبع شاهان آن انجمن را از شادمانی لغو و آوازه ادراک عالی
حاصل میشد در صفت بزمی که از برای ایلچیان کنند و آن جشن حاضر باشند چون

صاحبقران از وصول مقدم ایلچیان آگاهی یافت بفرمود تا از ایشان خاص
خیمه بصحرای زدند که هوای آن رشک ریاض فردوس و فضای آن غیرت
گلستان ارم بود نقشبندان نامیه توشک ریاحین بر الواح جویبار نگاشته
و جاهران صبا و شمال کسوت ملون و خلعتهای مطرز در اعطاف و اراف
بوستان پوشیده جویبار از شمایل و موارد چشمه سار صفت جنات
تجری من تحتها الانهار گرفت بیت مرغان عود سوز در و شاخ ارغوان
مینا [illegible] ساغی در و شاخ ضیمران ٭ در دست باد عنبر ساری لب قباس
در شبنم ابر لؤلؤ شهوار گران عیار هزار غلام ترک و قپچاق از خواص ممالیک
پیرامن بارگاه صف زده و تیغهای گوهردار با قبضهای زرنگار بر دوش
نهاده بیت همه چو لاله کله کج نهاده بر تارک ٭ همه چو غنچه قبا تنگ بسته
تا دامن ٭ و در پیش مجلس جمعی حجاب چون ماه و آفتاب ایستاده و
سینها بنعلا خنجر داده و دستها تیغ ناریده و چشم و گوش با تماشا
و خطاب گماشته و عامه لشکر زره های داودی پوشیده در خیال
سپاه سلاح ها بر تن راست کرده بیت تو گوئی اخضران صف برکشیدند ٭
ز ماهی تا به ماه لشکر کشیدند ٭ و پس پشت ایشان بر تعبیه خیول و تعبیه فیول
کالجبال راسیات گام زدن اسبان چون باد هوا صحرا نورد و کوه
کن پیلان چون سیل در رم ماهون که از پس رسولان را بار دادند و از آن هیبت
آن موقف با نشو و نما هر چه تمامتر بپایه تخت رسیدند شرایط خدمت
و رفایف طاعت قیام نمودند و از آنجا بر سر خوان ضیافت رفتند

بهشتی دیدند آراسته با طباق معتبر و اوانی مرصع یکی مملو به چنبه عنبر و یکی
مشحون به مشک اذفر شعر بوی او گشته در سرها مجاری ۰ ز مشک افتاده در
مجلس غباری ۰ زده گرد در گلو مرغ سمن ۰ دهان شیشها پر نافه کرده
و چون بنیاد و معارف نهادند درهای عیش و نشاط گشادند ساقیان
موزون حرکات و مطربان شیرین نغمات دلربایی از نی و نغمه آغاز کردند
نظم پری رویان دلبر همچو لاله ۰ گرفته شیشه و جام پیاله
پری رویان گران کیشیشه خوردی ۰ بافسون صبر بی در شیشه کردی
رسولان از لطف آن خوبان و نازان آن محبوبان که هر یکی چون زهره زهرا نگار
از قبه اخضر آمده باشند و زینت مبسوطات و مفروشات و چاشنی
مطبوعات و مشروبات در حیرت بمانند که مثل آن ضیافت از هیچکس نشنیده
بودند و نظر آن در هیچ عهد و زمان ندیده بالاعین رایت والاذن
سمعت در صفت جشن جلوس ملوک در فصل بهار در زمانی که جهان از جور
استیلای قهرمان شتا خلاص یافته سلطان گردون سریر آفتاب به
تخت شرف بر آمد و در ممالک بساتین از برای خسرو ریاحین اورنگ
فیروزه فام گلبن را به پیروزی بیاراستند فراش ظفر بترتیب آیین
جلوس همایونش قیام نموده عرصه گیتی را از غبار وحشت و اندوه پرداخته
سراپرده سلطنت جاه را بر اطراف بسیط ربع مسکون در کشید و قبه بارگاه
رفعت و جلال را از سایه بان سپهر گذرانیده و بساط امن و امان بگسترانیده
سریر سلطنت را بچهار قائمه دوام و قرار و احتشام و افتخار نشکن و استوار

ساخت

ساخت و تاج شاهی را بجواهر عزت و شوکت و لوا قیت حشمت و عظمت مرصع
کرده بپرداخت شعر بروزی که یک اختری یار بود ۰ بود از دولت
همه یار بود ۰ که دیده ترین روزی از روزگار ۰ چو عید همایون تعجیل بما
مهندس تایید آسمانی تقویم سعود و سعادت را از جداول بروج عنایت
استخراج نموده و با اصطرلاب فتح و فیروزی ارتفاع اختر خجسته فال
اقبال باز جسته قطعه وز آن پس بفرخنده تر طالعی ۰ سعود و شرف عکس لامعی
برافراخت صاحبقران تاج زر ۰ برافروخته تخت شاهی بزر
که بست باز شاهنشهی ۰ جهان سر بسر گشت اورا رهی ۰ بر از از ید دست
کوتاه کرد ۰ روان را سوی روشنی راه کرد ۰ و امرا و نوئینان رعایت
رسومی که در جلوس سلاطین متعارفست بتقدیم رسانیده باتفاق زانو
زدند و زبان و دست بتهنیت و نثار برگشادند شعر

زر و گوهرش بر سر افشانده اند ۰ ورا شاه صاحبقران خوانده اند
قضا شمع اقبال او بر فروخت ۰ عطارد گهر شد چو زر اسوخت
قدر بخت او را چو شد مشتری ۰ چه آموخت ناهید خنیاگری
درش با مسیحا چو همخانه شد ۰ بر او شمع خورشید پروانه شد
درخشنده شمعی بر آمد ز میغ ۰ ز خور تاج بستد ز مریخ تیغ
سعادت فزا همچو برجیس شد ۰ ز رفعت مکانش چو او در کیان سعید
عدو کوبه و چون گری زهره خند ۰ که او بایه تخت شد سربلند
بر شیشه تیغ او [illegible] ۰ ز باغ جهان بیخ آفت بکند

شکوه سپاهش بگرز نبرد • برآورد از کوه البرز گرد
چو کاف ار بجدت برد نام قاف • ببرد ز تیغ زبانش شکاف
سر و پای خصم و بر او و تن • زر و سیم اعدا و فرزند و زن
بجست و بکشت و بکند و بسوخت • گرفت و بنهاد و خرید و فروخت

در صفت جشن زفاف شاهزادگان که بسبکان درگاه سلطنت پناه ترتیب مقدمات طوی و تهیهٔ اسباب قیام نمودند چندان سراپرده و خیمه و خرگاه و سایه‌بان طناب در طناب کشیده شد و فرشهای گوناگون گسترده گشت **بیت** همه پشت زمین شد روی دیبا • همه زیر فلک بالای خیمه • و صحبت بزم خاص و مجلس اختصاص **شعر** وثاقی مدور لبان سپهر • سپهری پر از ماه و ناهید مهر • در و بام و ایوان مزوق بزر • مرصع بیاقوت و در و گهر • ز دیباج لعبت نگار اندرش • پر از گوی عنبر سر و چنبرش • یکی تخت زرین گوهرنگار • نهادند در خرگه شاهوار • زده تکیه صاحبقران کامیاب • چو بر طارم چارمین آفتاب • سپهبان و سران و مهان سپاه • شده انجمن بر در بارگاه • زمین سبزتره بر سبزه شد • جهان گشت حیران فلک خیره شد • کرشمهٔ ساقیان شیرین کار بانشاط شراب تلخ مذاق خوشگوار یاری شده دست نگار بگری عقل و هوش برآوردند و نغمهٔ سرود مطربان خوش آواز با آهنگ نای هرگونه رود و ساز آراسته گشته پردهٔ عشاق آغاز نهادند **نظم**
دران بزمگه شادی آراستند • بهانه نخواهند و می خواستند

نمودند مهر و فزودند کام • گزیدند یار و گرفتند کام
هوا گشت از دود عود آبنوس • زمین چون لب دلبران جای بوس
جهاندار صاحبقران کامران • بنیروی دولت بجنبت جوان
زر و جامه و گوهر شاهوار • ببخشید بیرون ز حد و شمار
ببین گونه چندی به بزم شهی • همی کرد هر روز گنجی تهی

و در اثنای آن بخشش اسباب و مقدمات چنانچه سزد و زیبد در غایت کمال و نهایت جمال و در آن آسیب عین الکمال آماده و مرتب **شعر** بزم بود نامور دان در دان • ستاره شناسان و هم بخردان • شوند انجمن نزد تخت بلند • زدی از سپهری به وهش کنند • و بعد از رعایت احتیاط و اختیار ساعت در مجلس خاص شئون باکار و خواجگان از اعیان مملکت و ارکان دولت آن مخدره حقه عفت و نواب را شاهزاده جهان نورالدین بدیع الزمان بموجب شرع مصطفوی علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات بمبارکی و طالع سعد عقد نکاح بستند هر سو زبان تهنیت و دست نثار ثنا خوانی و گوهر فشانی برگشادند **بیت** همه سروزان و گردنکشان • ز هر سو ثنا خوان و گوهر فشان • و چون خسرو انجم بخلوت خانهٔ خاور خرامید و جهان تجرد کحلی مرصع سب درکشید **شعر** شبی گر صفا چون شب قدر بود • ز سعد با مالش فزون قدر بود • همی گردش سعادت سپهر • مه و زهره بود و خاطر بسر • کواکب بخوبی بهم متصل • مزاج جهان را سقش معتدل

خلوتخانهٔ زفاف سعادت اتصاف که از فیض فضل الهی بجواهر الطاف و حلل
اعطاف آراسته بود و محل اجتماع نیرین سپهر سلطنت و برج مقارنهٔ سعدین
آسمان ابهت و جلالت گشته **نظم** دامان ناشناز الفت پر شد * صدف
شایسته یکدانه در شد * لب از یاقوت سایی چون برآسود * ز زاغ در بوده
بر و دو سیم پالود * چو مرغ تشنه زد برچید منقار * از و آب حیات آمد
پدیدار **نوعی دیگر از بیان کمال عیش و نشاط که** صاحبقران جوانبخت راو ران
منزل خجسته و صحرای دلکش واعیهٔ امتثال امر شاه کرد و ادامن همت برفت
و همای رغبتش سایهٔ سعادت بمواصلت گردید سپهر انداخت بندگان
درگاه بترتیب اسباب طوی و اقامت مراسم آن قیام نموده **شعر**
پی جشن فرخنده آراستند * می و رود و رامشگران خواستند
بروزی که طالع برومند بود * نظرها بسعد اوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش * پری چهره را کرد همتای خویش
جهان از زبان جهت تهنیت گشود * فلک از برای رسم نثار دامان پر از
جواهر برآموده **بیت** تا درین بزم همایون گوهر افشانی کند * آسمان از پی
نظرات پر جواهر داشت جام * دولت شاه کام خاص و عام را صلای
عشرت درداده و از اسباب عیش و کامرانی هر چه در خیال آمال و امانی
گنجد برای دل مهیا و آماده بهر طرف که دیده آرزو نگاه میکرد **نظم**
کلهای شگفت باد خزانی * بهاری تازه بر شاخ جوانی * سمنبر لاله رخسار از سر آب
ارغوانی برکف نهاده ایاغ نشئه * و بهر جانب که گوش هوش باز می شد

بیت یوسف صفتی بود و در جا * برده ز حسن آب ز زهره و ماه * سازی
نجانون عشرت ساز کرده صدای نوای این سرود در بزم ماه و عشرت
شاد باد
سرای زهره می انداخت **بیت** که صاحب قران جاودان
دلش خرم و ملکش آباد باد **در صفت جشنی که بعد از فتح واقع شود**
یکی جشن شاهانه فرمود شاه * که باغ ارم گشت آن بزمگاه
باقبال شاه سپهر احتشام * مهیا شد اسباب شادی و کام
همه عرصه دشت پر سبزه گشت * بنوعی که چشم فلک خیره گشت
اوانی زرین فزون از شمار * پر از لعلگون باده خوشگوار
قرابوده با آل نبید و عرق * جهان زایر از نقش شادی ورق
ز آمد شد ساقیان با فرح * فلک یاد دل از جای رفعت ارج
ز لحن مغنی و آواز ساز * بکرخ آمده زهره دلنواز
و سعد پادشاه بیمن تاییدات صمدانی در بارگاه سلیمانی بر تخت
ابهت و جهانبانی برآمده بعشرت و کامرانی مشغول شد **بیت**
بگرد تخت خوبان سپاهی * جهان را داده از رخ روشنایی
پریچهره بتان نازک اندام * ز بهر صید دلها تافته دام
عروسان لطیف نازپرورد * ز چشم بد غنوده رو نشان گرد
پریشیم زن ره عشاق می زد * صلای عیش در آفاق می زد
کرشمه ساز کرده ساقی مست * ز غمزه ناوک افکن شست در دست
خرامان جام بر کف چون تذروی * شکفته لاله بر شاخ سروی

سبزه منزل همایون را ترتیب و طراوتی بی اندازه و روضهٔ سلطنت
و جلالت روزافزون از رشحات فتح و فیروزی سرسبز و تازه آب
رود بار نعیم نضرت تاب را نزهت و خرمی افزوده و زلال دولت
و اقبال از سرچشمهٔ عنایت ذوالجلال در جویبار روزگار آثار گشوده و فسحت
معسکر ظفر پناه چون عرصهٔ امید یکبار در طول و عرض وسعت مجال و
مکنت و اقتدار کجنة عرضها السموات والارض جامهای بلورین پر از
لعل مذاب بر کف ساقیان صاحب جمال و ساغر امانی و آمال از زلال
کرامت و افضال مالامال از انتظام اسباب فرحت و سرور جنود محنت
رخت بر بسته و سپاه غم و اندوه پشت بهزیمت داده و از صولت
انتقام عساکر منصور لشکر دشمن شکسته و بنیاد شوکت مخالف
بکلی برافتاده نوای مطربان خوش الحان زمزمهٔ طرب و شادمانی
در عشرت گاه ناهید انداخته نغمه سرای بزم بهجت و اهتزاز از
ترانهٔ دلنواز در پرده کامرانی ساخته **شعر** کجا دیده صاحبقران
شاد باد * ز عدلش جهان یکسر آباد باد * بود آفرین از جهان آفرین *
کز او فرش زمان و زمین * زمین گلشن از ابر انگشت اوست * زمان
روشن از پرتو بخت اوست * سر دشمنان باد خاک رهش * بر تخت
فیروزه عشرت گهش **در صفت جشن عقد ملوک السلاطین** فرمان قضا جریان
صاحبقران در مرغزار ارکان ترتیب طوی و سور و تهیهٔ اسباب جشن و سور
نفاذ یافت **شعر** غلامان شایسته کاردان * ببستند بر رسم عهد کیان

یکی

یکی جشن شاهانه کردند راست * مهیا در او هرچه اندیشه خواست
بسیط زمین از کثرت سراپرده و بارگاه و خیمه و خرگاه چون زاد در سینهٔ جهان
آگاه پوشیده مانده و صحن هامون از بسیاری تجمل زینت گوناگون و انواع
تحفهای لطیف موزون حیرت عقل ذوفنون **نظم**

بآیین بزمگاهی ساز کردند * کران فردوس را در باز کردند
سه شنبه تکیه زد بر مسند ناز * بعشرت رنج سوز گنج پرداز
فروزان از جبینش پادشاهی * زمین تا آسمانی نور آلهی
بگرد مسند عالم پناهش * جهانی از بزرگان سپاهش
برسم بندگی استاده بر پای * سر هر یک ز رفعت آسمان سای
نخست هر یکی از آسیا بی * سپهر سروری را آفتابی
سراسر در نشاط و کامرانی * بنور دولت صاحبقرانی
زمانه برگ عشرت ساز کرده * فلک درهای دولت باز کرده
ز هر سو مطربان زهره آهنگ * زده چنگ طرب در دامن چنگ
نواسازان نواها ساز کرده * سرود خسروی آغاز کرده
بدست ساقیان ماه پیکر * می لعل روان در کاسهٔ زر
ز بس عیش و نشاط شادمانی * جهان از تازه شد رسم جوانی

و حضرت صاحبقران در عین عشرت و شادمانی جمیل دختر را بجمیل کیلان از
دلیران برسم شرع مطهر عقد بسته بهرهٔ کدخدا ساخت و زمانه زمزمهٔ
تهنیت و خروش مبارکباد در گنبد فیروزه فام سپهر انداخت **شعر**

نثار افکن شده گوهر نثاران . ستاره بر مه و خورشید باران
طبق بر دست مروارید ریزان . گهر چینان همه افشان و خیزان

در صفت جشنی که در باغی و یا گلستانی یا صحرای گلزاری بحکم ملوک آراسته گردد و خاص صنعتگران دران حاضر باشند

بلندی و پستی و صحرا و دشت . بزینت چو روضات جنات گشت
حک لاله شد سنگ و لعل و گهر . کیا کیمیا گشت و شد خاک زر
زنه گفت شده کان گل کان گل . زمان خزان رشک دوران گل
زده خیمهای بریشم طناب . در و فرش زلعبت بیش از حساب
همه پردها دیبه ششتری . همه فرشها سندس عبقری
خیابان نقشها کرده بروی نگار . که نقاش چین گشته زو شرمسار

جهت منزل خاص چهار سراپرده بهمایون نامون درکشیده و خرگاهی دولت سری مراسر زین هیکر سر از اوج ماه و خور گذرانیده **بیت**

سراپرده شاه دوران او . تو گفتی بهشتست رضوان او

و در دوازده های عالم آرای را که ظاهرش از سقرلاط هفت رنگ و اندرون از مخمل الوان بود و طنابهای ابریشمین و ستونهای منقش بالغ زر نازرین جتری گران از فراشان یکپا مفخم برپای کرده بودند و سعت ساحت گنجایش استقلال ده هزار درشت صبری لصنعت برافراخته جهان و جهان سایه انداخته و مجموع شاهزادگان بی همال و نوئینان با ابهت هریکی باستقلال سراپرده و بارگاه و خیمه و خرگاه **مصراع** بابرشهنشاه عالم پناه

دران

دران جشنگاه بهشت اشتباه برافراشته بودند با سایه بان آسمان برابر داشته

شعر
گران تا گران زیر چرخ کبود . سراپرده و خرگه و خیمه بود
ز رفعت بگردون برابر خیام . ستونهای آن خیمها نظام
کگستر ده فرش صد گونه فرش . ز بهجت زمین گشته مانند عرش

و تمام حکام و کلانتران و سایر خلایق از اطراف و اکناف فوج فوج آمدند و اطنابه خیام انتظام و احتشام بر حسب کام و کام در هم کشیدند **نظم**

منازل ز لطف قباب و حیام . شده رشک روضات دار السلام
خلایق ز هر سو فراز آمده . همه خوش دل و عیش ساز آمده
ز هر سو شهر مردم بذوق و طرب . رسیدند بهر تماشای سور

بر توخری وقت طرب خواطر اکابر و اصاغر تافته و از جمله اصناف و محترفه و غیره دران دست هنر بازین بستن گشاده بودند و هر طایفه در خور شغل خویش لعبتهای لطیف و ظرایف اختراع نموده **بیت**

بر انگیخته اهل هر پیشه . سزاوار کار خود اندیشه
ز هر صنعت مردم و ضیع شریف . جدا بسته از زین بطرز لطیف
جواهر فروشان بآئین و فر . بیاراسته شدها ی گهر
بیاراسته کله شاهوار . ز هرگونه گوهر فزون از شمار
ز یاقوت رمانی و لعل ناب . ز نا سفته و سفته در خوشاب
و گر نظم کم کز لکند چشم . کسی سوی مرجان و بلور و شیم
ز عقد گهر شد ثریا خجل . ز دردانهای نا کیزه خورا خجل

ز گرد اسپش زرگر پر هنر . شده کان گل کان زر سر بسر
زبس خاتم و یاره و گوشوار . عروسی جوان شد کهن روزگار
بجای کره‌های بزاز بود . چهار زاد در حق باز بود
چه پیرآن زهره دار جست بند . شد افراخته چار طاقی بلند
گرفته همه زیر بالای آن . ز دیبا و استبرق و پرنیان
بگسترده روی بساط حریر . شده خوبرویان بدان جایگیر
همه مطربان نوازنده ساز . ز آواز شان زهره در اهتزاز
همه بلبل آواز طوطی سخن . بعشوه ربوده دل از مرد و زن
همه سرو قد و همه ماه روی . غزلخوان گوینده و بذله گوی
بهر صفی از مردم پیشه ور . بپا راسته چار طاق دگر
شده هر یکی مجلسی دلکشای . ز خورشید رویان اماکن آرای
ز هر گونه و ساز هر گونه ناز . ز نظاره مسکین هر جنس نیاز
شده پیشه مهوشان پرنگار . ز هر طرف رود و سرود نگار
از ایشان گذشته صد چار طاق . سر افراخته سوی این نه رواق
بره جوان کرده نواگر خروش . سرناهای و طبل و غریو و خروش
بسی سرو قدان نو خاسته . سراپا بهر شیوه آراسته
از آن هر یکی بوستانی دگر . بصد لطف و خوبی نهاده بسر
چو بسته گلزار و امرود و سیب . بترتیب و آیین پذیرفته زیب
جهان کرده در بار زینت گری . که در رشته در کند جوهری

گشاده

گشاده در و نار خندان دهان . چو درجی که یاقوت باشد در آن
چه گفتم بدرخشش زر مجری . فروزنده هر دانه اخگری
ز بوی نوالگر تیز دیگ و دور . معطر مشام همه خلق سور
نواگر با گام‌ها داده زیب . فروزنده رخشنده و دلفریب
دگر جمع قصاب در طور خویش . گرفته بسی شیوه طرفه پیش
بصنعت شده آدمی گوسفند . کشیده بهر بر پوستی پیکرند
بر آن بسته نکوی با شاخ زر . روان گشته اندر پی یکدگر
نگهدار بز آسا ولی در نهان . پری وار برده دل از انس و جان
پری وار این طور که که ببین . مبدل کند صورت خویشتن
پری چهرگان هم بصورت شدند . گه از صنف فیل و گهی گوسفند
درین شیوه هم پوستین دوز جست . گهی یوز نشد گاه شیری درست
ز هر جانور پوست کرده بران . چو جان کرده خود را نهان در درون
برآورده خود را بشکل و برنگ . چو روباه و کفتار و ببر و پلنگ
بصورت ددان باطنی پری . تن و انسان بار جان رهبری
چگویم ز نوافکان متکلف . روان ساخته اشتری بر گزاف
ز چوب و نی و ریسمان بلاس . بصنعت فکنده اشتری را اساس
درو شد نهان تا نماید عیان . هنرهای خود را بخلق جهان
همینی چو پرده برافکنده پیش . که صانع نهان گشته در صنع خویش
همین حکم دارد جهان سر بسر . بچشم بصیرت درو کن نظر

جهان جمله بهجت هستی که هست . نمانست از چشم صورت پرست
ازو دوران و زو دین بخشم خرد . هر نیک و آنهم که خواهیش هم
ازو گفتم اما تو آگاه باش . کنون تا کرد سخن بس دراز
زلواف کردم به ندا ف باز . که بر ساختند از کان هنر
ز پنبه بسی مرغ با بال و پر . بنای مناره ز خشت و گل است
مناره ز محلوج بس مشکل است . ببین حسن و تدبیر کاکیشان بیا
ز محلوج نی کرده اند اختیار . مناری که ایشان بر افراختند
فلک را اگر نردبان ساختند . مناری چو سرو و قد دلبران
که باشند زجامی بجای روان . سراپاش ز پنبه منقوش بود
ولیکن تنش پطلس منقوش بود . بر وکلکی کرده دایم قرار
که او داشت بر فلک غمگسار . وگر پرسی از مردم جرم گر
بر آیین ایشان طریقی دگر . بیاورده دست هر دو فنون
دو هودج روان بسته بر کنار . چو بسته هودج واشتر آراسته
بجسته و چالاکی و زیب سر . دل آرای زهر یکی زان دگر
ز رخسار هر یک شده مه خجل . ولی غمزه شان آفت دین و دل
گرفته بکف هر یکی بوستی . بهر دم دلی برده از دوستی
بآن بوست بازی کنان پای کوب . ز دلها بآن شیوه آرام روب
ازان دست بازی و پا کوفتن . در افتاده شوری در آن انجمن
حصیر حصیری عجب بافته . ز نی در هنر موی بشکافته

یک جا و خط کوفی و معلق . نوشته بسی خوب و مشکل
دران نقشهای ز اندازه بیش . خجل روح مانی ز ارژنگ خویش
بدین گونه هر صانع و پیشه ور . هنرها نموده به طوری دگر
چو فصلی شنیدی ز حرفت وران . حدیثی بگویم ز بازیگران
عجب گونه داری بزد وار باز . زنجیر شده مردم از کارزار
ز وابسته جای بسر ریسمان . که از فرقش همی سود بر آسمان
کشیده ز هر سو رسنهای دار . زبالا ز زیر از یمین و یسار
بگو دار کان بود چارم سپهر . نه آن مرد رسن باز کو بود مهر
خجل ماه تابان ز رخسار او . ز گردون گذشته سر دار او
که گفتی دو دست بر فلک آفتاب . بجستی چنان رفته بر ریسمان
که رخشان شهاب از بر آسمان . عجایب دران دار بسیار بود
رسن بازی اینجا که این کار بود . ز تفصیل آن قصه کردم دراز
سخن را کو با اصل سخن کرد باز . در واسطه انتظام عقد این جمعیت

همایون تزویج شاه زادگان جوان بخت بود چه رای اصابت شعار صاحب قران کامگار چنان اقتضا فرمود که درین ولا چند تن از شاه زادگان هر یک با کریمه از مخدرات تتق اهبت و جلال در سلک

ازدواج انتظام یابد لاجرم **نظم**
بفرمود سلطان گردون سریر . که اختر شناسان روشن ضمیر
تفحص نمایند حال سپهر . نظر کرده در ماه و ناهید و مهر
زمانی همایون کنند اختیار

سزاوار آن کار فرخنده باد ٭ بزمان گذاری شد انجمن
نجوم آزمایان بسیار فن ٭ هر آنش گزین کرده شد طالعی
سعادت فزاینده بی مانعی ٭ کواکب قوی حال و نظار نیک
سهام و دلایل بیکبار نیک ٭ چو کردند حکمت پژوهان پسند
مبارک ترین طالعی ارجمند ٭ بامر جهاندار چرخ اقتدار
ز دور برده برداشت سالار بار ٭ و در مجلس عالی از قضات واکابر
و ائمه و علماء ممالک و اطراف مجمع انعقاد یافت شعر کز خجلت حلاوت
آن جمع نم گرفت ٭ بر جبین راز رستی جوی طرف طیلسان ٭ و بعد از تصحیح
مقدمات عقد و رعایت شرایط آن مولانای زمان سلطان [illegible]
نوشان عمر بن امیر ضمیری بقرائت خطبه نکاح محفل را مزید ابتهاج و
استرواح بخشید و روزگار از بهجت و استبشار زبان تهنیت و دست
نثار برگشاد نظم درم برنجیند از گران ناگران ٭ هوا گشت ابر جواهر
فشان ٭ فرو ریخت چون قطره ز ابر بهار ٭ از و گوهر لؤلؤ شاهوار
ز بس گوهر و زر که افشانده شد ٭ ز بر چیدنش دستها مانده شد ٭ حضرت
صاحبقرانی محفوف بتائید آسمانی بسریر جلالت و جهانبانی برآمد و خرگاه
زر نشکوه خانی و خرگاهی رفعت همنام آسمان و نزهت روضه
رضوان بخشید و خواتین و آغایان و کلیبانان تقاضا بروین مثال
زینت فرق خوبی و جمال ساخته مسند بهجت و جلال را لعبه کوزلچ
و دلال بیاراستند و از خواتین و اتباع هر یک فوجی از دختران پر چهره جبین ها

حلاوت شکر

حلاوت شکر و لطافت شیرین از سنبل عنبر فشان بر فراز سروران لؤلؤها
بسته و در هر شکنج از آن دلها سو و از دکان سینه لها جسته بیت
کای حسن لخوار تو سپوز او دل ٭ خاک قدمت بسر قبولداد دل
در خوبی و سرآشوبی طاق طاقها را قبه و طاق ایوان ساخته و در کشور
زیبائی دلربائی زیبنده تاجها را به اوج مسرت و ابتهاج برافراخته نظم
جهان شد نمودار خلد برین ٭ پر از حور عین گشت روی زمین
و شاهزادگان سلاطین عظام و امرا و نوئینان عظام موافق مقام
خویش بنور جلالت و احتشام تزیین ساختند و سادات و ائمه و قضات
و امرای بزرگ و ایلچیان که از چهار گوشه هفت اقلیم آمده بودند در سایه
دوازده بارگاه فلک سای قرار گرفتند و سایر اصناف خلایق از امرا و تومان
و هزاره و اشراف و اعیان هر مملکت و دیار علی اختلاف طبقاتهم
بمقدار یک اسب تاختن دور سراپرده نشستند و ببالان بهرام انتقام
با خلعت زرکش شکار بر زین با مرصع سوار و وظایف خدمت خویش از
مراقبه را بتقدیم میرسانیدند و قلان شکوهمند کوه مانند اطنابها
نثبت بسته و با نواع تجملات و تکلفات آراسته بجای خود بازداشتند
و میزهای مرصع بجواهر جواهر ثمین مشهور بطراحیهای زرین و تغارهای
سیمین و زرین دوازده پایه سپهر فرسای ترتیب نهاده و بر فراز یک کاسه
های شبه بلور و زر مکلل باصناف لالی و درر و طبقهای طلا و نقره مهیا
و آماده با نواع مشروبات از باده و قمیز و بال و مثلث و عرق و مربی

سعود و سیها در رشته و مجموعه او رونگار را اوراق طبع لیل و نهار نصیر گونه
نقش و نگار بهجت و استبشار نگاشته بیت جهان گشت چون جنت
آراسته جهانی بنظاره برخاسته و چون شاهزادگان و نوجوانان با نفیس
توره در رسم سعود و کاسها دام مملو از باده یاقوت فام بر حسب مرام
بی اهمال نشسته مراسم فرش فغار و بتقدیم پیوست اکثر هنگام بدیساط
و وضع خوانات از کثرت شیره و بسیاری اطعمه گوناگون اتفاق بی اقتا
وسبیل التزیر و در شرح توان داد خلایق را دران سور کرای مبالغه
و در فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین خوانی فرحت افزای اولیک
لهم رزق معلوم فواکه و هم مکرمون وصف الحال آمده و مضمون عندهم
قاصرات الطرف عین کانهن بیض مکنون مترادف گشته نظم

دران جشن شد گفته خیلان طعام / که بسته میانها بهر بزم تمام
بخدمت کمربسته سالار خوان / نشسته بحفظ و غافل از کار خوان
زمان تا زمان رفته آورده پیش / خورشهای الوان ز اندازه بیش
همه دشت بر خوان آراسته / ز نعمت در و هرچه دل خواسته
خورشهای جان پرور خوشگوار / لذیذ و لطیف و معطر بخار
بسی کاسه خون مرصع تمام / یکی پر شراب و دگر پر طعام
پر از میوه مختلف هر طبق / ز باغ جنان برده مجلس سبق

در هر طبق خوردنی انواع آشامیدنی مرتب و مهیا گشته چو [illegible] از شیرهای
خاص از برای اهل اختصاص جهت عشرت عام در مواضع آن جشنگاه ها [illegible]

و جام جمها مستغرق از باده عشرت داده و آماده نهاده بودند و صلا طرب و
عیش در داده و از هر طرف ساقیان سیمین ساق زهره جبین جامهای
زرین بگردش در آورده مسعود قدح لطایف علم بکاس من معین بیضا
لذة للشاربین بعین الیقین مشاهده افتاد و از برای اتمام سرور
حضور جمهور فرمان که دران سور هر کس هرچه خواهد از کتاب نماید
هیچ آفریده منع در حبر کس نگراید نظم بفرمان سلطان صاحبقران

شادی گری گشت فرمان رسان / که ایام سور است شادی و عیش
نه چه زکس شادی قهر و طیش / درین جشن کس را نگوید بحث
اگر تیره روز است و گر نیکبخت / اگر کامکار است و گر بی نوا
نگوید با کس نه چون و چرا / جو این مژده کانی بمردم رسید
ز دلها گل شادمانی دمید / دگر هرچه کردند از نیک و بد
کس انگشت طعنی بر حرفی نزد / کسی آن کسی کو شمالی نداد
مگر عود و طنبوره را او شاد / قفا هم نزد هیچ کس را کسی
بجز دف که هردم زدندش بسی / وجودی که باشد حق او نثار
دگر آن چو او اندران روزگار / ز حیف الحسان المجتمع
که بودند اهل جهان مجتمع / سپاهی و شهری و خورد و بزرگ
ز شیخ و ز رومی و تا جنگ ترک / همه شاد بودند و آسوده حال
حوادث لگدکوب و غم پایمال / دران جشن فرخ که کرده ورای
[illegible] ندیدم [illegible] نظیر / ز آن بود از اسباب شادی کام

که وصفش بصد سال کردد تمام   می ارغوانی بزرینه کاس
که از پرتوش کشت روشن جهان   شرابی معطر چو مشک و کلاب
شرابی ملون چو یاقوت ناب   بکردش درآورده سیمین بران
خرد کشته سرمست و حیران در آن   شرابی کزو روح کیرد صفا
شرابی کزو خسته یابد شفا   شرابی کزو پیر کردد جوان
شرابی کزو تازه کردد روان   شرابی کزو چهره کلکون بود
شرابی کزو طبع موزون شود   شرابی چنین جلوه کاه جنان
کجا بد ز وسواس شیطان امان   خلایق سراسر چو شیخ و شاب
یکی سرخوش آن مست و دیکر خراب   همه کف شراب و همه لب سرود
ز جان سوی جانان پیام درود   بهر جانبی ساقی ماه روی
قدح کرده پر باده مشکبوی   خرامان بهر کوشه صد دلستان
غزلخوان و سرمست دامن کشان   همه سرو بالای سیمین ذقن
همه کبک رفتار و شیرین سخن   ز رخسارشان شهر سار لقا
ز مرغوبشان خون حصار شکناه   مرادات مردم میسر تمام
حبابی بهر شادمان خاص و عام   گرفته از آن سور هر یک نصیب
امیر و فقیر آشنا و غریب   کدایان رسیده بصد عز و ناز
می ناب خورده بآواز ساز   چه مغنیان شیرین زبان خوش آواز

رامشکران دلکش الحان ساز نواز چو پوسون ترک و ایالو مغول و رسم ختای و قاعده طریقه و زمین و ترتیب عجم از جمله خواجه عبدالقادر

که از مزید

که از مزید اشتهار از تعریف مستغنی است با دیکر نظایر و امثال او تا خیر و تبجان و عود را بمضراب نشاط و انبساط نواخته و آواز از مجموع سازها از ذوات النفخ و ذوات الاوتار در هم انداخته نظم

مغنی بوقت سوال و جواب   بهم ساخته عود را با رباب
بقانون امور طرب کشته راست   ز نوعی که طبع فرح پیشه خواست
نشستند صف صف در آن انجمن   غزلخوان و کوینده و ساززن
غزلخوان نه تنها خوش آواز بود   که صد دل بیک غمزه همی ربود
ربابی و دفاف تصنیف کوی   چو طنبوری و چنگ زن ماه روی
چو صوفی بالحان آن مهوشان   معلق زنان زهره بر آسمان

و در آن جشن دلکشای چون قامت آرزوی هر کام جوی بخلعت کونه کون مراد و مطالب آرایش پذیرفت و در حجله خواطر و ضمایر اکابر و اصاغر والا دهر امید را عروس مقصود در کنار آمد از برای شاهزادکان شعر

ز هر کونه پوشیدنی ما کزین   سراسر مکلل بدر ثمین
بسی جامه و خلعت نامور   کیانی کلاه و مرصع کمر
بآیین معهود کرده نثار   کران بارها از قطار و مهار
جل استران اطلس و پرنیان   براورده زرین جلاجل فغان
شتر تا مزین بهر کونه زیب   بزنک و باویزه و دلفریب
هر آنکس که شد تا حشمکاه   جهان مانده حیران در آن رسم و راه

و شاهزادکان را توز توز جامها پوشانیدند و تاج و کمر مرصع علاوه آن

می شدند پای اندازها از انواع اقمشه زربفت گوناگون اریخ و تسبیح و حریر
و الوان بیرون از حیز وصف بجد و چون انداختند ایشان بطریق
معهود هر نوبت وظیفه نگاشتی بتقدیم میرسانیدند و چندان سیم
و زر و لعل و یاقوت که برسم نثار هر بار افشان می شد که در فصل
خزان آن سرزمین را زینت و آئین لاله زار در نوبهار حاصل می گشت
و چون شب در آمد بسیط ارض از بسیاری مشعل و فانوس نیز
کریمهٔ ولقد زینا السماء الدنیا بمصابیح را مصحح کرده تمثیل روشن مینمود
در این اوقات و اسعد ساعات درازی سپهر سلطنت و کامکاری
ببرج وصال و اتصال انتقال نمودند و بعد از آن حاجب حیا پرده ادب
فرو گذاشته در روان سخن را در این باره نسبت مصراع کلام اللیل یمحوه
النهار؛ روز دیگر پادشاه ممالک افلاک پرتو عاطفت بر نشیمن موالید
خطه خاک افکند جواهر انوار بر مفارق ایشان نثار کرد و حضرت صاحبقران
بمنازل شاه زادگان بتشریف حضور و عبور ارزانی داشته دست
اقتدار و استبشار باقامت رسم نثار سحاب آثار ساخت و مجموع آغایان
و امرا بهره رسیدند کی و متابعت را بلکه موافقت بجا رسانیدند نظم
چو گیتی زرین شد از فر خور ؛؛ بر افشاند گردون مه اختر گهر
فلک بخت بس گوهر شاهوار ؛؛ دران سور فرخنده بهر نثار
و سایر اکابر و اشراف سلوک همایون طریقه واجب دانسته برسم سابق
نقود بسیار پاشیدند نظم شاه بر و اشراف عالم تمام ؛ باداب

خدمت

خدمت نموده قیام ؛ هر تهنیت که کشیدند پیش ؛ نثار و هدایا ز اندازه
بیش ؛ در آن روز در هیچ دل غم نماند ؛ چه غم کز ملالت اثر هم نماند ؛
جهان پر شد از بانگ طبل و نفیر ؛ ز تحت الثری تا باوج اثیر ؛ زمین گشت
لرزان ز آواز کوس ؛ صدا پر شد از کان کل تا بطوس ؛ و از جمله متعلقان
این جشن بدیع منوال و متحیران دران کمال عظمت و جلال رسولان
اطراف و جوانب بودند چه از مصر و بلاد افرنج و هندوستان و دشت
قبچاق و جته ایلچیان بدرگاه عالم پناه آمده بودند بهمت صاحبقران
دریا نوال ایشان را با تمام اکابر و اشراف که از اطراف و اکناف
ممالک جمع آمده بودند و مجموع نوئینان و سران سپاه را بخلعتهای فاخر
و التفات مکان تر بلند پایه و سرافراز گردانید و دران جشن همایون
مدت عشرت و شادی قریب دو ماه متصل متمادی شد صفت جشن ملوک
در برای تولد فرزند بموجب فرمان صاحبقران جهت ترتیب اسباب
طوی و آئین جشن بیرون بارگاه پادشاهانه عالی‌تر از شرف ایوان
زحل و سراپردهای سبز و انه فسیح تر از عرصه امل نظم دران دشت
و صحرای همچون بهشت ؛ پر از خرده کاری اردی بهشت ؛ برافراختند
زده هر طرف خیمه و سایبان ؛؛ ز دو فرسنگ راه از کران تا کران
ز تیره رخ خاک پیدا نبود ؛؛ ز خیمه زمین پر ستاره نمود
بس خیمه و خرگه بی شمار ؛؛ زده پیش و پس لشکر نامدار
تو گفتی نهم خیمه آسمان ؛؛ زده شد در مرغزار جهان

بهر سو یکی بارگه چون فلک :: که دیدش گروهی چو حور و ملک
بطول و بعرض آسمان دگر :: چهل استون زده سایه‌بان دگر
مرصع یکی تخت زرین بپای :: نشسته بر او شاه کشورگشای
خواتین فرخ رخ نازنین :: دران سایبان جمع چون حور عین
ز برق سراچه نقشت ق زر :: گرفته هم انبار لعل و گهر
چو برج سپهر از کران تا کران :: جواهر در درج چون اختران
چو جنت یکی بزم آراسته :: مهیا درو هرچه دل خواسته
دران بزم چون گلشن از هر کران :: چو بلبل نواساز رامشگران
تقوز تقوز از جادشان گزین :: بر اسبان تازی زرینه زین
ببسته مرصع کمرهای زر :: طلادوز خلعت فکنده ببر
یکایک همه شیشه در زر بدست :: ز بهر سرانجام اهل نشست
جهان تا جهان خوان و دستارخوان :: برآراسته شربهای گران
جدا از دو هر کس ز اصحاب عیش :: مهیا ز هر گونه اسباب عیش
مرصع صراحی و زرینه جام :: پر از باده لعل یکجا مدام
می خسروانی و صافی عرق :: ز کوثر نصیبه و جه برده سبق
بتی سرو بالای زهره جبین :: کشان ذیل و لعتاق اندر زمین
بقامت چو سرو چمن او همه :: بطلعت چو ماه یمن گو همه
تو گفتی که کوکب ز چرخ کبود :: همه آمدستند آنجا فرود
شاهزادگان نامدار و امیران رفیع مقدار و جمهور ارکان دولت و بیار

اعیان

اعیان حضرت ارکان بهجت و شادمانی و غایت مسرت و کامرانی بعیش
و عشرت مشغول گشتند **نظم** ز بس خسرو و میر فرخنده چهر • چو چرخی پر انجم
پر از ماه و مهر • همه بادر دوها صافی چو جام • بکف باده از بام تا وقت
شام • و طوایف اکابر و اشراف از سادات و موالی و علما و مشایخ و
اعالی که از اطراف و اکناف بدرگاه عالم پناه آمده بودند **شعر**
همه نامداران و دانشوران :: ز اطراف عالم کران تا کران
ز توران و ایران و هر مرز و بوم :: ز هندوستان و ز اقصای روم
هر کس بحسب طالع خویش نیل آمانی و آمال فایز شده از شاخ شادمانی
میوه کامرانی چیده و زبان مسرت به تهنیت گشاده مراسم دعا و ثنا
بادا رسانید **شعر** شکر خدا که از افق سلطنت ز نو • ماهی طلوع کرد که
روشن کند جهان • خورشید طلعتی که ز رخ جبین او • صد گونه ناز بهست آ
زمین را بر آسمان **صفت جشن کدخدایی** گردان بفرمان صاحبقران
سراپردهای کیهان نمست پیرامون بسیط‌ها مون در کشیدند و بیبارگاه
گردون رفعت باوج کیوان برافراشته اند مرصع بزواهر جواهر و بیخ
حد ور لآلی فاخر وار **نظم** جهان پر سراپرده و بارگاه • گذشته
سر خرگه از اوج ماه • ز بس خیمه و خرگه و سایه‌بان • زمین گرده
آسمان رو نهان • و تمام حوالی و نواحی آن از انبوه خیمه‌های دلاویز و
آذینهای طرب انگیز زیب و آرایش دادند و کران تا کران مرغزار
فرح افزای بساطها گسترده خوانی شادمانی و شیره کامرانی نهادند

شعر هر سفره زان گونه خورشی که جان یافت زان ذوق و تن
پرورش ز هر چه آن بود آرزو راه هوس بجدی که حدش ندانست کس
نثار بخور که عبیر مجمرش از مشک اذفر و شمامه عنبر آمیخته بود و نسیم صبا
غالیه سای گوخته و فروغ باده یاقوت فام که ساقیان سیم اندام در
ساغر زر و جام طرب انجام ریخته بودند بزم عشرت را از نور سرور افروخته
ز بوی مجمر مشکین مشام دهر معطر ز عکس ساغر رخشان هوای بزم منور
شاهزادگان کامکار و پهلوانان نامدار و سلاطین عالیمقدار از اکابر
و اشراف که از اطراف و اکناف بدرگاه اقبال مطاف آمده بودند هر
کس بحسب رتبت و منزلت خویش در بساط نشسته و جاوشان بهم
هیبت و سپاهیان ضرغام صولت بر بادپایان کوه پیکر کمانها در دست
و خنجرها در شست گرفته کسترین چرخ از سهم تیر جانشکار ایشان ارمغان دا
آن دشت باز میگشت و آفتاب جهانتاب از بالای آن صحرا هراسان
و لرزان میگذشت بیت هر روز آفتاب بدرگاه عالیش آید بخاکبوسی
و لرزنده بگذرد ، حضرت عالیات و خواتین عصمت صفات که
هر یک بلقیس و قیدافه عصر بودند تتقهای مرصع در زر و زیور ملمع بر بسته
تمکین مسند کامکاری باز داده و دختران ماه روی و پری پیکران
مشکین موی در مقام خدمت سرو آسا ایستاده و دست ادب بر هم
نهاده شعر نازک بدنان سرو قامت ، در شوخی و دلبری قیامت ،
هر یک صنمی مهی نگاری ، سروی سمنی گل بهاری ، از خشم فتنه آبا

خورده ، نظم سرو چمان جان پرور دلنواز ساقیان سر تا قدم کرشمه و ناز
بر کف گرفته باده ، نابی که عکس آن ، گلگون کند سفیدی رخسار شاهدان
مغنیان داود الحان اوتار عشرت آثار شدند و عود نوازان نواخته
و نغمه سرایان شیرین زبان از جمله ایشان فلان که نوادر زمان و
یگانه دوران بود با آهنگ عود و چنگ بزمزمه عاشقانه این ترانه در
عالم انداخته شعر که از فر اقبال صاحبقران ، جهان دارم عشرت کامران
همیشه جهان باد در خرمی ، که ملک نشد می بیغمی ، خوش آن شه که
چون بزم عشرت نهاد ، جهان را می از ساغر عدل داد ، گل و لاله را تا بود بو
و رنگ ، زمانه را شتاب و زمین را درنگ ، رخش باد رخشنده چون
آفتاب ، بتاج کیانی و تخت افراسیاب ، مدام از می لعل فرماندهی ،
مینا و کس جام خسرو شهی در بزمی که دران تعبیر بادشاهی به باز شکار
دران سر زمین خلد آئین مجلس انس انعقاد یافت و بزم عیش و طرب
آرایش پذیرفت دلداران و غلامان ماه چهر زهره جبین بادهای
نوشین با کواب و اباریق و کاس من معین بگردش درآوردند و
مطربان عشرتگاه همایون سلطان طرب ساز ارغنون شستیها طبایع
موزون فاکهة مما یتخیرون بیاراستند و خوانسالاران چرب
دست موائد اطعمه گوناگون و لحم طیر مما یشتهون بگسترانیدند اطراف
بزم جنت مثال نازنینان صاحب جمال و حور عین کامثال اللؤلؤ
المکنون مزین و مشحون بود و دیگر تکلفات و تجملات از حد عد و انداز

از کام و ظنون بیرون **شعر** بزمی از روضهٔ جنان خوشتر با ساقی و
باده حوری و کوثر، از مرادات هرچه خواستهٔ دل، همه از حضرت طلب
حاصل، در آن حال بمکارم بادشاهانه زمرد شاه را طلب داشت
تا چنانچه به هنگام رزم حرارت زهر قهر انتقام چشیده در وقت بزم
حلاوت نوش مسرت کام بکام جانش رسد چنانچه از وحشت موقف
یأس و هراس دلش در سینه طپیده از فرحت مقام الفت و استمالت
دل رمیده اش به سکینهٔ امن و اطمینان آرمیده گردد و آئین بادشاهی
در رزم و بزم و عنف و لطف و مکافات و مراعات و قهاری و برد
باری و سخت گیری و کارسازی و بست و گشاد و گرفت و داد مشاهده
نماید و چون او را بمجلس درآوردند عواطف خسروانه گرد خاطر او را
بانواع نوازش خیز زمود و جراحت سینه اش را بتازه مراهم احسان
ارزانی داشته و کلبهٔ امانش را از نقود هرگونه الطاف موعود
و دامنهٔ تفویض ممالک فلان بر قرار معهود مملو ساخته ملک آینهٔ
مال مال غبار اندوه و ملال از لوح ضمیرش بکلی سترده شد و بسعادت
مجدد فرق افتخارش بتاج استظهار مزین گشت **شعر** که از نسیم
لطف او بر آتش دوزخ وزد ۞ دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد
در سموم قهر او بر آب دریا بگذرد ۞ جاودان از قعر دریا باد خاکستر برد
از مطلع السعدین آوازهٔ این جشن همایون باطراف ربع مسکون
رسید ماه که سیار اقطار سماوات است و سیاح منازل و مقامات طبل

و بشارت

و بشارت این سور و کوس نشاط این بسر و بر بام آسمان فرو کوفت و
عطارد که مستنبط علوم است و مستخرج احکام نجوم ارتفاع قوس النهار
هر چه دقایق حاصل کرد و طالع وقت متصل بسعود دولت و سهم
سعادت اختیار کرد و ناهید که پردهٔ اسرار نه سپهرست زمزمهٔ چنگ
بزم چنگ رسانیده نغمهٔ عود از اوج سعود گذرانید و بحرکت شوقی فلک دوار
بچرخ آمد و آفتاب چون ابر نیسان گوهرافشان و چون شاخ خزان
درم ریزان شد و عقیق بخرمن و یاقوت بدامن آورده لعل از خاره و
در از نور یا نثار کرد و بهرام که سپهدار انجم و سالار کشور هم است
چون جام شان بخدمتکاری برخاست و صفا از جیب برآست
بارهست و سعد اکبر بر فراز منبر خطبهٔ تهنیت بادا رساند
و از برای فتح عین الکمال وان یکاد و ورد خویش گردانید و کیوان
که پیر ادراک و صومعه نشین قلعهٔ افلاک است عود قماری بر مجمر
خورشید نهاد و طلسم دولت بر صحیفهٔ ماه کشید و در دار السلطنهٔ
فلان بموضع باغ شهر خرگاه ها صد سری و دو لیست سری و خیمهای
سبز لاجورد سایه با بنهای ابریشمین سر بیوق برافراخت و تختهای
زر و نقره بخوشهای لعل و مروارید ترصیع و تزیین یافت بساط
از بخار عنبر غالیه سای شد و مجلس انس از بخور عبیر نافه گشای گشت
و بازارها و دکانها بر مثال باغ ارم خرم گشادند و رقبهای خوب
منظر مانند درج پر گوهر و برج پر اختر برسم آئین ترمن دادند

ساقیان سیمین ساق ساغر زرین بر دست بلورین نهاده و بلبل شکر و نقل
هر طرف صلای عیش در داده بیت کشتی کل العناب و عقیق گداخته است * در
جام زر زر عکس رخ او شراب ناب * مغنیان خوش الحان نواهای خسروانی
در بزم آن خسرو ثانی می‌سرائیدند و آوازه رود و سرود زهره چرخ چنبری میرسانیدند
و رامشگران زهره طبع بزیر و بم چنگ و عود هوش از دل و دماغ می‌ربودند
و دل و جان را فرح بر فرح می‌افزودند و در هر جز گاهی مجلسی بنیان بهشت
برین آراسته و ساقیان نازنین مانند حور عین نشسته و بر خاسته چندی
متصل بعیش و نشاط و عشرت و انبساط اشتغال نمودند و حضرت خاقان
درباره خاص و عام انعام و اکرام تمام فرمود مصرع مغنی بر خاست
در آن جشن از دو غنای دولت نو عقد بکر انسخان کتاب معتبر در جنب باغ خاص خان
مجلسی نمودار روضه رضوان نگارخانه چین و ختن آرایش و تزیین
یافت در خوبترین طالعی و بهترین ساعتی کواکب از برج شرف تافته و قمر
در طرخانه نور شرف یافته کار ترجیح پرداختند و ماه منور را قرین
آفتاب انور ساختند و جواهر و لالی بر سر تزیین افشاندند و زهره دولت
را به پهلوی مشتری سعادت نشاندند و سرو چمن خلافت و غنچه باغ خلافت
را بآیین شرع نبوی و قوانین دین مصطفوی دست بیکدیگر دادند شعر
دو اختر بر اوج سعادت نشان ** نمودند بخت شاهی قران
یکی مهر برج سپهر جلال ** دگر گوهر درج حسن و جمال
حسن جشن از نیکوان ** سرو قد گلعذار خدو شاهان

ماه پیکر

ماه پیکر چون اگر بوستانی ** بود بر گل و نسرین و آسمانی
بود بر زهره و پروین بیت ** همه شکر لب و بادام چشم و پسته دهان
بنفشه زلف و سمن روی و نسترن رخسار * مجلس انس و خرمی بنیان بهشت
برین آرایش یافت و آفتاب عیش و عشرت بر اطراف مملکت تافت
ساقیان ماه منظر جام جان پرور بمشتاقان می‌رسانیدند و مطربان شیرین
لقا نوای روح افزا از مزهر زهره میکشیدند شعر مطربان شکرین
انفاس از هر گونه قول * زهره را مسخر شده در قانون مزهر ساختند افزون
بالجمله همان کتاب شاهزاده جهان آن سرخیل خوبان را بآیین
دین مبین و قوانین شرع متین در عقد و نکاح شرعی آوردند و در
بهشت آیین و حجره نگارخانه چین ترتیب و تزیین نمود و زهره سپهر
سلطنت را بر سریر عزت نشاندند و پرده از روی چون ماه تابان او
گشادند و در نظر مشتری فلک سعادت با رایش هر چه خوبتر جلوه دادند
و چون مجلس بهجت و سرور و بزم عشرت و حضور مرتب و آراسته
شد هر دو شاهزاده بمنظری که برای سکون و رامش ایشان آرایش
یافته بود با عزاز و اکرام در آوردند و دوران دو دیر عالم افروز را از سعادت
بخت بر روز در آن برج قران سعدین واقع شده گاه دختر سلطان خاتم
ملک دست شاهزاده را بعید بوسه میداد و گاه شاهزاده با هزار نیاز
مانند خلخال بر پای نازکش افتاد و گاه چون گریبان دست در گردن
یکدیگر می‌کردند و گاه چون دامن سر در پای همدیگر می‌نهادند بهائی

همایون بخت در هوای کامرانی طایر و ساغرها لامال طرب و شادمانی در بزم
زندگانی دایر چشمها از عکس گل رخسار یکدیگر لاله سان شده و دهان از
یاد نام یکدیگر چشمه حیوان گشته یکی در نظاره طلعت ماه تابان از دست
رفته و دیگری از ملاحظه خورشید رخشان مست شده **شعر**

می و معشوق گلعذار جوانی ** ازین خوشتر چه باشد زندگانی
نهاده بر یکی کف ساغر مل ** نهاده در دگر کف دسته گل
جهان اینست واین خود از جهان نیست ** وگر هست این عجب جز یکزمان نیست

چند روز بمساعدت بخت پیروز داد عیش و عشرت دادند و درهای
خرمی و نشاط بر روی روزگار یکدیگر گشادند **نظم** باز در بزم طرب آهنگ
عشرت ساز شد * بر رخ درماندگان درهای دولت باز شد * باز آواز
ز بشیم رفت بر چرخ برین * ارغنون ساز فلک انباز و دمساز شد *
باز بی اندیشه ساقی شیشه می باز کرد * شیوه شوخی و سرمستی ز سر آغاز شد *

ساقی ماه رخسار که خورشید از غیرت دیدار او تاخته شدی از غایت
خجلت در زمین فرو میرفت و ماه در پیکار حسن آفتاب وش او بهیچ وجه بر
نمی آمد و از ساغر سیمین لعل مذاب و یاقوت ناب در کام جان حریفان
میریخت و چشمه آفتاب تابان را با ماه درخشان قران میداد و بارهٔ
خوشگوار کار نشاط و طرب را آب داده گره غم و اندوه را از دلهای
تنگ می گشاد **شعر** چنین باده طرب انگیز * کرده جاودان لهو و عشرت تیز
ساغرش چون نهند از دست * هم ز بویش خرد شود سرمست

مستانه وکر گشت ساغر هم * از جا ز دست میشود هر دم

و چون مجلس بزم حضور بانواع بهجت و سرور زیب و زینت یافته و
انوار التفات پادشاهانه بر تربیت آن بزم خسروانه تافت در عین
نشاط و کامرانی حضرت صاحبقرانی فرمود تا اسباب ملاهی و مناهی را
چون مهرهای بر دار از روی بساط و برچیدند و مجلس شرع شریف
آراسته و مهد علیا یعنی فلانرا بآیین دین خلیل و قوانین ملت ابراهیمی
در عقد ازدواج شاهزاده اردبیل آوردند و بندگان حضرت نیشکر
و ارباب دلی پرحلاوت چند جا کمر خدمت بسته اسباب ضیافت برای [illegible]
زفاف جمع آوردند و مجلس شادمانی را چنان آراستند که سپهر چنان
گشته با هزاران دیده چشم حیرت بنظاره آن گشادند و ناهید جواهر انجم که
سالها در جیب و دامن پرورده بود برسم تهنیت و نثار بر طبق عرضها
نهاد و در وقتی که عروس عالم افروز مهر نقاب مشکین شب بر رخسار
جهان آرای بست و کواکب ثواقب چشمهای جهان بین بمشاهده طلعت ماه
تمام گشادند در زمان سعد سعادت افزای و طالع مبارک دولت نمای
عقد الفت و قاعده محبت منتظم و مستحکم گشت و شبه یکتای بگوهر یکتای
بدل شد و پرده از پیش چشم روشن آب حیات برخاست و قران مشتری
با زهره زهرا در جهان پدید و نظر دولت بروی پرتو شمع رخسار
خوشدل مسرور شد و از تاثیر این قران سعدین گردون فلک ابتر بنا برمهر
دولت نمود آثار سعادت کواکب بر صفحات کاینات ظاهر خواهد بود

وابواب دولت وکامرانی واسباب مسرت وشادمانی بر اصناف خلایق خواه
کشود بیت اتفاق هردو عالی گرد قدر تاج وتخت ٭ اتصال هر دو در روشن
کرد چشم ملک ودین درصفت جشن دیگر از همان کتاب مجلس طرب وبزم سرور
از خلد برین دلکش تر واز هر خوش خوشتر ترتیب دادند وابواب مسرت و
عشرت بر روی امید جهانیان کشادند مغنیان خوش الحان بآواز رود
وسرود ونواهای روح افزا زهره را در چرخ آوردند و چرخ از غایت
حیرت در نظاره آن مجلس زمین آسا برجا ماند وچنگ دلنواز بهار تارها
بر پرده راست در دماغ خشک سودازدگان پیدا می ساخت و[illegible]
روح افزا پیران صد ساله را که چون چنگ شکسته بودند لباس جوانی
ایشان تار تار شده رونق ایام صبا می بخشید وباقی سازندگان و
نوازندگان عود ونی وکمانچه وقانون ورباب ودف را در دایره عشق
ساز داده نواهای دلفریب باوج سپهر برین میرسانیدند وگوشه
نشینان صومعه افلاک را در چرخ نشاطی آوردند وساقیان ماه جبین
که مجلس انس از تاب رخسار ایشان گلستان بود وخورشید جهان افروز
از خجالت طلعت ایشان غرق عرق زرد روی گشته میل بزوال وآهنگ
غروب مینمود هرکرا نظر بر ابروی کمان ایشان می افتاد ماه نو را در گوشه
طاق نسیان می نهاد وهرکه در قامت تیر اعتدال ایشان می نگریست بر راستی
سرو سهی وسرو کشی قامت صنوبر چشم نمی انداخت وباده خوشگوار گلگون
گلنار طرب را آب میداد وگره غم واندوه از دلهای تنگ میکشاد نجمی

کم با جو طبع لطیف واصحاب عقل شریف شیرین تر از جان میدارند
واز غایت عزت بهای یک جرعه آنرا ملک جهان ارزان می شمارند از
عکس حباب آن اوج هوا سپهری زیر کواکب درخشان بود وجرم زمین مانند
یاقوت احمر مینمود وجرمش از غایت صفا با هوای صافی دعوی برابری
میکرد ورنگش از کمال لطافت ولمعان با فروغ لعل بدخشان لاف
یکرنگی میزد وساغرها مالامال میان [illegible] جانی مینمود وجام بلورین
از عکس باده گلگون لباس ارغوانی پوشیده بود وهر چند مردم دیده
بقوت بصیرت هر طرف نظر می انداخت از غایت صفا باده را از جام
وجام را از مدام باز نمی شناخت شعر از صفای می ولطافت
جام ٭ در هم آمیخت رنگ جام ومدام ٭ همه جامست ونیست گویی می
یا مدامست ونیست گویی جام دران تعریف از همان تالیف دران مکان
دلنشین تیز بین آیین ورسم چهار طاق وهرگونه یراق قیام واهتمام
نمایند خیمه وخرگاه وسراپرده وبارگاه فلک ارتفاع تقه(؟) خورشید وماه
برآورده وطنابهای زرتار(؟) آن در ذروه کیوان کشیده آمد ارباب صنایع
انواع بدایع ترتیب داده بودند واز دیباج چینی ومخمل فرنگی وباقی مصنوعات
وسایر مخترعات فنون غرایب وصنوف عجایب نموده استادان صاحب
هنر وماهران پیشه در صورتی چند آراستند واز هرگونه نقشها
پیراستند که از عقل تقریر کمال حذاقت آن عاجز است ورقم قلم
از تحریر آن متجاوز وبزم مجلس انس وبزم نشاط جهان آرایش یافت که از

تا چو آفتاب عارض ساقی ماه چون می مشتری می تافت زهره از نغمه رود و سرود
در چرخ آمده بود و تیر در سلک دبیران خاص بقلم زرین مهر بر لوح سیمین
ماه ستایش آن بزم تحریر مینمود **در صفت جشن عید از کتاب مذکور** در ایام
عید الطالع فرخنده و بخت سعید بترتیب جشن پادشاهانه اشارت فرمود
امرای کبار و اهل اعتبار سپاهی و ارباب دل پرحلاوت چند جا کمر خدمت
بسته تیز دستی آن بزم بهشت آئین قیام نمودند و هرچه مناسب
آن جشن همایون بود مرتب و مهیا نمودند و شاهزاده مکرمت شعار
خورشید وار بر فراز تخت گوهرنگار برآمده و بساط بارگاه از طبقهای
زر و گوهر گریبان کش جامه زرنگت آفتاب و دامن گیر قبای اطلس گردون
گشت و صاحبقران دریا نوال دست احسان ببذل اموال برگشاد
و جهانیان را صلای جود و سخا در دادند و اعیان آن درگاه والا بمواهب
انعام و مراتب اکرام بهره مند و محظوظ شدند و بعین عنایت و نظر
رحمت ملحوظ گشتند **شعر** چون رعین ماه نو روشن شود ایوان عید
بگذرد از فرق فرقد ذیل شادروان عید * کلک قدرت چون نویسد بر فلک
عین هلال * گو بنا برنامه دوران کشد عنوان عید * میکند ابروی ماه نو
اشارت هر زمان * سوی جامی کی که گردانست در دوران عید * تا کشیدن
فلک چوگان هلال * هست گوی خوشدلی جز در خم چوگان عید **صفت جشن دیگر**
از همان تاریخ معتبر مجلس عیش و خرمی و بزم نشاط و بیغمی چون
بهشت برین و نگارخانه چین آراسته شد و ظرف منبت و ساقی

برخاست

برخاست ساقیان سنبل موی لاله روی و نگارهای نمکین رنگ گل ساغرهای
زرین بر دست گرفته از کمال صفا و روشنی بدر روی ماه پیکرشان عکس
ساغر چون صورت در آئینه هویدا میگردد از غایت نازکی گل عارض آفتاب
رخسارشان از آتش می حریفان چون عارض گل بدم باد خزان آزرده
میگشت و جام صافی مانند آب بسته و شراب لعل برنگ یاقوت گداخته
مینمود و مغنیان خوش الحان آواز رود و سرود به چرخ چنبری رسانید
چنانچه از سماع نوای روح افزای ایشان زهره را بر بام آسمان در
چرخ آوردند و چرخ از غایت حیرت نظاره آن زمین گردار بر جا
ماند نسیم عطر مشام جان روحانیان افلاک را معطر میگردانید و بخار بخور
عبیر و عنبر بوی عود قماری و مشک اذفر طراوت حیات جاوید در تن جان
بر باد دادگان اسیران خاک می بخشانید و شعرای فصیح لسان و ندمای
بلیغ البیان از ابر طبع چون آتش و آب درهای نظم آبدار بدیع و در
غریب در مجلس بهشت نثار میکردند و حلاوت لطائف طرب انگیز و لطافت
ظرافت بهجت آمیز رونق و طراوت مجلس یکی هزار میشد و لطف ابیات
جان چون سحر حلال و بدایع سخنان چون آب زلال جام فرح در کام روح
حاضران می ریختند و باده خوشگوار گشت زار طرب و نشاط را آب
میداد و از زمین باغ دل خار غم میکند و گل عیش میرویانید **نظم**
چندان باده نشاط انگیز ** گرده بازار عیش و عشرت تیز
از هر آتش که نباشد بند ** رود از لطف تا بچرخ بلند

تا به آفتاب عارض ساقی ماه چون می مشتری می تافت زهره از نغمهٔ رود و سرود
در چرخ آمده بود و تیر در سلک دبیران خاص بقلم زرین مهر بر لوح سیمین
ماه ستایش آن بزم تحریر مینمود **در صفت جشن عید از کتاب مذکور** در ایام
عید بطالع فرخنده و بخت سعید ترتیب جشن پادشاهانه اشارت فرمود
امرای کبار و اهل اعتبار لشکر و ارباب دل پر جلادت چند جا کمر خدمت
بسته ترتیب آن بزم بهشت آیین قیام نمودند و هرچه مناسب
آن جشن همایون بود مرتب و مهیا نمودند شاهزادها ملکوت شعار
خورشیدوار بر فراز تخت گوهرنگار برآمده و بساط بارگاه از طبقهای
زر و گوهر گریبان کش جامه در زلف آفتاب و دامن کبریای اطلس گردون
گشت و صاحبقران دریا نوال دست احسان ببذل اموال برگشاد
و جهانیان را صلای جود و سخا در داد و اعیان آن درگاه والا بمواهب
انعام و مراجب اکرام بهره مند و محظوظ شدند و بعین عنایت و نظر
رحمت ملحوظ گشتند **شعر** چون زمین ماه نوروش شود ایوان عید
بگذرد از فرق فرقد ذیل شادروان عید ، کلک قدرت چون نویسد بر فلک
عین هلال ، گو نیاید نامهٔ دوران کشد عنوان عید ، میکند ابروی ماه نو
اشارت هر زمان ، سوی جامی کز کف دست در دوران عید ، تا نمیدان
فلک چوگان هلال ، هست گوی خوشدل جز در خم چوگان عید **صفت جشن دیگر**
از همان تاریخ معتبر مجلس عیش و خرمی و بزم نشاط و بیغمی چون
بهشت برین و نگارخانهٔ چین آراسته شد و ظرف منشت و ساقی

برخاست

برخاست ساقیان سنبل موی لاله روی با دوهای نگین نرگس ساغرهای
زرین بر دست گرفته از گل صد برگ بر روی ماه پیکر شان عکس
ساغر چون صورت در آیینه جدیدی گرد از غایت نازکی گل عارض آفتاب
انوارشان از آسیب نفس حریفان چون عارض گل بدم باد خزان آزرده
میگشت و جام صافی مانند آب بسته و شراب لعل رنگ یاقوت گداخته
مینمود و مغنیان خوش الحان آواز رود و سرود بگوش چرخ چنبری رسانیده
چنانکه از سماع نوای روح افزای ایشان زهره را بر بام آسمان در
چرخ آوردند و چرخ از غایت حیرت نظاره آن زمین کردار پای بر جا
ماند نسیم عطر مشام جان روحانیان افلاک را معطر میگردانید و بخار بخور
عبیر و عنبر بوی عود قماری و مشک اذفر حلاوت حیات جاوید در تن جان
بر باد دادگان اسیران خاکی می بخشید و شعرای فصیح لسان و ندمای
بلیغ البیان از ابر طبع چون آتش و آب دریای نظم آبدار بدیع و در
غریب در مجلس نثار میکردند و بحلاوت لطایف طرب انگیز و لطف
ظرافت بهجت آمیز رونق و طراوت مجلس یکی بر هزار میشد و لقرابت
بیان چون سحر حلال و بدایع سخنان چون آب زلال جام فرح در کام روح
حاضران می ریختند و بادهٔ خوشگوار گشت بازار طرب و نشاط را آب
میداد و از زمین باغ دل خار غم میکند و گل عیش میرویانید **نظم**
چند بادهٔ نشاط انگیز ، کرده بازار عیش و عشرت تیز
از صراحیش کز نشاط سنیز ، رود از لطف تا بچرخ بلند

کرانه و قطره و چکیده بر سنگ :: همچو یاقوت سرخ گردد رنگ
مست اگر زد و گشت ساغر هم :: از چه از دست میرود هردم
صفت شب بزم عقد و زفاف چون چشمه زرین آفتاب مانند چشمه
آبحیوان پرده ظلمات بر روی کشید و آمد ؛ مصقول خورشید در غلاف
مغرب مستور شد و خسرو انجم سپاه ماه کلاه زرین بر سر نهاد و بر سریر
سپهر برآمد حضرت صاحبقران فرمود تا اسباب ضیافت برای ترتیب
زفاف و نظم عقد آن گوهر شهزاده جمع کردند و مجلس شادمانی بزرگ
و آرایشی هرچه لایقتر و ترتیب و رسمی هرچه درخور ارزانی داشتند
و آن شب را با فروختن مشاعل و مصابیح مهر انوار چون روز روشن
گردانیدند و آن بزم را بآئین هرچه تمامتر با تمام رسانیدند صفت بزم عید
صیام و جود بیکران و انعام جشنی عظیم و طوئی بزرگ بجهت عید صیام مرتب
ساخت و خوان سالاران خوانها بترتیب تمام سرانجام نمودند و
جهانیان از مائده انعام و فایده اکرام حظ وافر و نصیب اوفی یافتند
و اکابر ایام و صنادید انام و مجموع خواص و عوام از بخشش دست سخا
پرورش بهره مند و محظوظ شدند تا دست دربارش بسان ابر نیسان
در فضای جهان باران گشت دریای محیط از حباب آن سرتا پا آب
گشت و تا بحر بیکران بخشش دل گوهر بخشش در تموج آمد ابر مطیر از غیرت
آن آب از چشمها بر روی زمین روان گردید شعر ز جود اوست
که هر قطره ز فیض سحاب :: همی شود گهر آبدار در نیسان :: بموضعی که رسد

آفتاب

آفتاب جمالش :: زمین او همه گرد دو کیا مرجان :: شگفت نیست گر از
هر شکر نعمت او :: بجای سبزه ازین پس بروید از خاک زبان صفت بزم ظفر از
همان کتاب معتبر ساقیان چون آفتاب و ماه گردان هر طرف ساغر
زرین جام لعل پر یاقوت ناب و مطربان خوش الحان و مغنیان خوش
الحان بنغمات دلکش و نقارات جانفزا داد قوت میدادند و عقل مصلحت
بین را بطرف مینهادند و از انواع نشاط و عیش هرچه در آئینه خیال
جمال نمود با حسن صور در آن بزم بهشت آئین معاینه بود مصراع
بخاطر هرچه بگذشتی عیان بود صفت بزم آئین مهدی خاص و عام فراشان
چابکدست در باغی که باعتدال هوا و فضای جانفزا او لطافت اشجار و
طراوت گلزار و انهار که جنات تجری من تحتها الانهار بود قدم در راه
فراشی نهادند و خیمه و خرگاه و سراپرده و بارگاه بسان سحاب [illegible]
ذروه ماه و آفتاب ترتیب دادند و هنرمندان چترهای خوب منظر
که از کنگره آن مرغ تیز پر پرواز نگذشتی و مهندس عقل از شرح و بیان
آن عاجز گشتی برافراختند و چهار طاقهائی که شرفات آن بر کوشک
سپهر اخضر و برج دو پیکر میپیوست و از ایوان کیوان دود عود و امده
می زدود مهیا ساختند و همه را بجای رونق و زینت چنین آراستند
و هر صنعت و هنر که پیشه وران هفت کشور داشتند بهر طریقی که خواستند
آئین بستند خنجران تیغ و سنان و اسلحه درخشان از اطراف
آویختند که درخشیدن آن روح باصره را تخلیل میداد و فروغ آنها چشمی

شعاع آفتاب زناب حیرت از چشمها میگشاد و در هر چهار طاق قوالان
خوش الحان آواز برآورده و زهره را بر چرخ در چرخ در آورده و در اجتماع
دلفریب غذا روح میرسانیدند و جان را بلهجه شیرین شربت حیات
جاوید می چشانیدند **شعر** بر نمودنا کاردانان دهر • در آرایش آیین
بازار و شهر • بر زربفت چینی و دیبای روم • مطرز کنند آن همه مرز و بوم •
همه شهر و کشور ز شادی بجوش • مغنی برآورده هر سو خروش • و خاص و
عام را صلای عام در داده و بساط نشاط و سماط انبساط گشاده شد
و چون ترتیب آیین در غایت لطافت و تزیین آراسته شد حضرت خاقان
از ایوان سلطنت بطرب سرای عشرت نقل فرمود و مجلس انس و خرمی و
بزم عیش و بیغمی میل نمود از عکس چهره ساقی ماه رخسار مجلس عیش
گلزار گشت و از تاب آفتاب می باغ عذار او بر لاله سیراب گردید و غنچه
لعل خوش آتشین از خمره خمر آبحیات میداد و نرگس نیم خوابش در
عین خدنگ و غمزه بر جان بیدلان میکشاد و جام طرب از بادهٔ ناب
لبالب یاقوت ناب بود و قدح سیمین از می گلگون سراسر لعل مذاب
تلخ طعمی که بمذاق جان حلاوت لب جانان رسانیدی و عشق صفتی که خاطر
را از وسوسهٔ عقل بیخبر گردانیدی **بیت** ز بادهٔ بهجت اگر نیست این
نه بس کز آن • دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد • و مغنیان خوش آواز
با هر ساز از عود و چنگ و ارغنون و قانون دمساز گشته نوای خسروانیه
در بزم صاحبقرانی بگوش ساکنان سپهر برین میرسانیدند چنانکه از هوای

آواز

آواز روح افزای نغمه طرازان بر گوش حسد برد و گوش از آرزوی لطافت
دیدار ساقیان از دیده غصه میخورد هر صورت خوب که در آیینه خیال متصور
بود نمودار آن در آن مجلس پر سرور بر وجه احسن روی مینمود **نظم**
ز خوبان چو آن بزم آباد گشت • گلستان پر از سرو و شمشاد گشت
مغنی چو زهره برامشگری • صراحی درخشنده چون مشتری
کرشمه کنان ساقی خوش خرام • همی ریخت خون صراحی بجام
یکی معتبر جشنی آراستند • گلستان عشرت بپیراستند
در ادوار سلسبیل ساقی ز جام ساغر سیمین می صافی در کام حریفان
میریخت و باده خوشگوار نهال نشاط را در سینه چو جان رسینه آب میداد
و مطرب خوش آواز با آهنگ نوای هرگونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز
آوردی و نغمات اغانی نوید عیش و شادمانی اشارت کردندی لطافت
دستان عود و نغمه هزار دستان می نمود و ناله دلکش چنگ از آیینه
دل بستان زنگ می زدود **شعر** مغنی چو زهره برامشگری •
صراحی درخشنده چون مشتری • بقانون نوای طرب گشته راست • بنوعی که
طبع فرمینده خواست • بقیهٔ آن روز و تمام شب بعیش گذرانیدند **شعر**
چو روز دگر صبح گیتی فروز • بپیروزی آورد شب را بروز
در صفت جشن تولد فرزند ملوک اکبر نامه در آن ساعت
مسعود آن گوهر یکتای خلافت باختر بیدار بظهور آمده در سراپرده
عصمت و سرادق عزت بساط نشاط بگستردند و جشن شوق و انبساط

ترتیب دادند پردگیان خرگاهی و عصمتیان حرم پادشاهی دیده امید
ببرر شوق مکحل کردند ابروی هوس را وسمه طرب دادند گوش بشارت
بگوشواره مراد برآراستند چهره آرزو را گلگونه عیش زدند ساعد
تمنا را یاره مقصود گشتند پای رقص بخلخال جلوه درآورده بجولانگاه عشرت
و شادی درآمدند و نغمه مبارکباد و مبارک بادی برکشیدند مروحه‌جنبانان
صندلی ساعد بعطرآمیزی هوا تیز گشتند طبله‌سایان عنبرین موی زمین را
تازه روی کردند پرستاران گلچهره بگلاب‌افشانی شوق را آبروی
تازه دادند ارغوانی لباس نوش‌خند بزعفران باشی سبزان را دور
گرفتند گلبویان سمن‌عارض بصندل کافورآمیز گرم‌رفتاران جلوه را العنان
کشیدند مجمرهای زرین در حوالی بساط بخورانگیز کردند از عودسوزهای
عنبرآگین سرپوش برداشتند خنیاگران پرده‌ساز جادوی بیخودی
بنیاد کردند و ترانه‌زنان نغمه‌پرداز افسون بیهوشی دردمیدند نظم

هم از هندی‌نوازان نازک‌آواز :: چو طاوسان هندی جلوه‌پرداز
هم از چینی‌نوازان سبک‌دست :: ز ساغرهای می گشته سرمست
هم از قانون‌نوازان خراسان :: دل مشکل‌پسندان برده آسان
هم از دستان‌سرایان عراقی :: نواساز نوید عیش باقی

الحق مجلسی شد چون عالم قدسیان تجردنهاد در غایت قرار و آرام و
محفلی چون بزم روحانیان تقدس‌نژاد مستغنی از باده و جام تماشاییان
بواسطه احسن تفرج کنان گذشتند و نظارگیان عالم بالا بر بام ...

زبانها با این ترانه ترزبان گشتند که شعر این چه مستی است کز بی باده و
جام است اینجا :: باده کز جام ننوشند چرا مست اینجا :: خوانهای میوه‌های
رنگارنگ کشیدند و مائده‌های نعمت گوناگون فرو چیدند نثار لعبتهای
رنگ‌رنگ بخشش فرمودند و خلعتهای تنگ‌تنگ انعام کردند و حقیقت
جشن جلوس محفل بهار در هنگامی که سلطان جهانبانش گردون
ببرج سعادت حوت رسید و نظر عالی به بیت الشرف انداخته بود که تخت
جهانبانی را بجلوس سعادت منور سازد و غبارآلودگان خطه خاک را
بفیض عام تازه و تر گرداند نخستنگاه چمن جایگاههای اشجار را
امکن شوند و خسرو گل با تاج صدبرگی مرصع بلعل و یاقوت بر سریر
زمردین جلوه فرماید و مرغان خوش‌آواز چون خطیبان جلوس پادشاهی
طیلسان شب‌پره بر دوش و پوستین قاقم در آغوش بر منبر صد پایه
چو این خطبه شوق بلند کنند سرو و صنوبر که ایستادگان پیشگاه اویند
سر تعظیم فرود آورند و تماشا دوستان گلگشت هر آن آرزومندند بزرگ نوآیی
جوانی رسند برگان شقایق و ریاحین خلعتهای رنگارنگ در پوشند
و خردان لاله و نسرین از شکوفه در بر این نگنجد آوازه کوس رعد
تا رک نیلیان ابر غلغله در هفت اقلیم اندازد و صیت که هر افق لی نو بهار
صلای عام بکار رسد عالم در دهد نسایم فیوضات ازلی از مهب عنایت
آغاز وزیدن نهاد و صدای ... از بار خلایق الهی تا زکی شکفتن گرفت
ماه چهره تیار زیبشیکری بود و کف الخضیب فوری حید قطب دو دیده و دو قدان

را بمیل زرین شعاع بسرمه سفید می کشید مهندسان رصد بند و بطلمی کشایان
فلک پیوند که با اصطرلاب دانش اصول کواکب دولت بوده اختر اوج
حیا بنای از صحایف آسمانی نمود و هلاجرم بتائید الطاف ذو الجلال و اتفاق
جنود دولت و اقبال **مصراع** صباحی که بر او آسمان سجود کند . در خط اقبال
که باد و فلک و اتفاق اقبال و دهر در هر دو در جشنی عالی و مجلسی والا که
غیرت افزای انجمن افلاک تواند بود ترتیب دادند **شعر**

دل افروز جشنی شد آراسته | درون و برون هر دو پیراسته
نمودند در صحن این بزمگاه | بساطی چو میدان همت فراخ
سراپرده های مکلل کلاه | کشیدند بر دوره جشنگاه
کران تاکران فرش آن بزمگاه | پر از خطا بود دیبای چین
ز بس سایبانهای زرینه تار | هوا بود چون پرده زرنگار
فلک را گرفتند در زر ناب | که خورشید هیبت در پیش [illegible] نقاب
ز بس نکهت بزم میرفت دور | فلک نافه مشک بود از بخور
بزرگان درگاه برخاستند | عروسانه بخت بیاراستند
گره و شیرازه سلطنت را ببند | بشاه جوانبخت بستند عقد
دو عالم بیکجا فراهم کنند | به پیوند جاوید محکم کنند
زمان سیه پرده در پرده ساز | که ای بخت بادت دولت نیاز
نشستی میکند بر سر تخت جای | که خواهد با دو بخت بر دن پناه

آنگاه در ساعت فیض اساعت یعنی قریب نصف النهار جمعه آن والا

دودمان

دودمان عالی خاندان خلعت زرین در بر و تاج مشکین بر سر بدولت
و سعادت بر اورنگ خلافت نشست و آواز مبارکبادی از شش جهت
برخاست منبر آسمان منظر بخطبه اقبال سربلندی گرفت و درجات رفعت
بهامد و معالی ارجمندی یافت **نظم** ایزد کنون منبر خدیو جهان
نهاد . باری که پیش از این بسر آسمان نهاد . آنرا که در نهاد بود قوتی
چنین . باری دو کون بر سر او میتوان نهاد . شاه جهان که بار جهان
بر پشت سیر . بنهاد بر سر و منت بجان نهاد . هر چند خطیب بصورت
پایه بپایه فرود می آمد اما در معنی مرتبه بر مرتبه بلند میشد چون زبان خطیب
بالقاب اقدس سعادت بخش سامعه افروز شد و نام اشرف اعلی
گوهر ریز گشت کلاهها از جیب و راست برخاست و نوای تسلیم و
رضای کم و کاست بر آمد پیرایه بندان کارخانه سلطنت خلعت زرین
بر دوش خطیب انداخته و پا در زر گرفتند و گنجینه داران بارگاه
خلافت از یمین و یسار گوهر افشانی و زر پاشی کردند **بیت**
ز یکطرف زر و از یکطرف گهر میریخت که طبق طبق و [illegible] سپهر میریخت
همان روز طغرای فرمان روائی بالقاب حضرت شاهنشاهی زینت
یافت و منشور کشورگشائی بخاتم دولت آن خدیو جهان زینت
گرفت و تمام آن روز جهان افروز که فی الحقیقه نوروز بهار دین و دولت
بود سکه سلطنت در دار العزت اقبال بنام اشرف مسکوک شد و اقسام
نقود بمیعاد عدل او کمال یافت **شعر** چون سکه بنام شاه آراسته شد

درخشم ستاره فقره کاسته شد • دینار سرخ روی افروخته گشت
درهم سفید روی آراسته شد • زمان زمان فراشهای بزم و سیم
در دامن امید روزگار ریختند و نقش گنجینهای انعام در کنار آرزوی
عالم افشاندند صدای نفیر شوق و سرور تازه شد و کوس عیش و شادی
بلند آوازه گشت سلطنت طرح اقامت انداخت خلافت بر پایگاه سلامت
رسید تخت مربع نشین انجمن رفعت شد تاج سر بلندی جاه و سرافرازی
یافت نگین مطغرای جلال رسید چتر سایه دولت بر آفاق گستر د و لوا
از نور علی نور یافت کوکب را کوی مراد در خم چوگان آمد تیغ در خلوتگاه
نیام آرام گرفت خنجر از زد و آسود و کمان از کشاکش روزگار رهائی
دید تیر از خطر دو دوزی اعدا فارغ نشست عقل بلند مقام که سر بلندی از
آسمان گذشته بخطیب منبر سلطنت گفت نظم دارم خطاب خطبه سرایی
مرصعش • پست و بلند ساحت لفظ منبرم • شایسته بی بها گهرم گنج شایگان
را • لیکن نه گوهری که نگیرند در زرم • جهان که آهوی رام جسته شیر شکار را
این بیشه است صید دولت او شده نقش اقبال برآورد که بیت
طالع مرا چو بسته نقش اک اوثبها (?) • کس چون کمان برد که شکار مختوم
اقبال که سپهسالار قهرمان سلطنت است شکر گویان تقرا (?) لعنت
نمود بیت کز خاک بر گرفته خاقان اعظم • بر آسمان کشیده دارای
اکرم • در حضرتش بظاهر و باطن بکام تم • در دولتش بصورت و معنی توانگرم
از فیض اوست این همه سر افکنده ام • وز بزم اوست این همه لب ریز ساغرم

دولت کر

دولت کرنگ آمیز صورت خانه رنگینی است بر سر یکدیگر آمده زبان را
گشاد که بیت رخسار من زخال دو رنگی منزه است • الماس لعبت چشم مها
دیا قوت احمرم • باغ فرح چشم ملک نقش معزم • عطر دماغ روح
قدس دود مجمرم • تا هست گوهر سخنم گوشوار گوش • مدح سرای
تخت ده و دعاگوی افسرم • آسمان منطقه مرصع نجوم بر میان بسته رقص
کنان آواز بر داشت که بیت دارم نطاق چاکری و طوق بندگی
در حضرتش چه باد و چه این زیب و زیورم • فتح است بر جنود مخالف
صف مرا • کز خیل بندگان خدیو مظفرم • سعادت که هوا خواه دولتخانه
سلطانی است عرض حال کرد که بیت هر بامداد قبله من آستان
اوست کز • شوق آفتاب بشرف رو بخاورم • آمد مگر کلید عنایت
بجیب من • بر آستان سلطنت پای چون درم • جمیع امرا و سروران
و سپهکشان و سپهسالاران و سایر ارکان سلطنت و اعیان دولت از
صمیم دل و صدق ضمیر آن والا دودمان بیعت کردند و بیان هوا
خواهی نمودند بایان آلهی ساختند در صفت بزم و جشن بزم انداختن همایون خواجو

بیارای ای باغبان باغ را • چو گلزار فردوس کن زاغ را
سمن را ز دامن بیفشان چمن • ز گلبرگ بر کن کلستان چمن
سرخ لاله بر قطره ژاله بین • می ناب در ساغر لاله بین
بزن تخت جمشید در صحن باغ • بکش تاج خورشید بر روی باغ
می از دست سرو گل اندام خواه • چو گل چاک کن جامه و جام خواه

گلستان ز خون خیره پروان زدند | ستاره ز دل چاک بر خون زدند
نگارش نه زرگر که صحرا زدند | بمستی علم بر ثریا زدند
بر بستان کشیده زرخت صبوح | چو جمشید قدح وفشاندند روح
درین باغ یکشب که دل خسته ایم | بزم صبوح که دل بسته ایم
صبوحی کشان می خون دل | ترنم نوازان قانون دل
سراپرده بر بوستان میزنند | بر بستان ره دوستان میزنند
درین راه از سر قدم کرده اند | بجام همه ملک جم خورده اند
چو مرغ چمن ارغوان خوار شد | گل از ارغوانی دلش باز شد
سرای قلندران فرخنده کام | بد نیکو نه گفته از کار سام

صفت بزم نظم از گرشاسب نامه اسدی طوسی

کیانی یکی جشن سازید و سور | که آید ز مینو بدان جشن حور
دم مشک از مینو پر میغ شد | دل میغ از و عنبر آمیغ شد
ز عکس می زرد و جام بلور | سپهر شد ایوان پر از ماه و هور
ز رود و سیم عنبر سرشت و زریکام | بجز مشک و در ریخته عود و جام
می زرد کف بر سر سرش تاخته | چو ذرات از بر زر بگداخته
شده هر دل از خرمی نازجوی | لب بیکشان با قدح رازگوی
نوازان نوازنده در چنگ چنگ | ز دل برده یکباره خوان زنگ زنگ
ز بس کز نوا بود بر چرخ جوش | همی زهره مر ماه را گفت نوش

از همای همایون خواجوی کرمانی

بزمی

بزمی و تا جام می در دهند | ترنم نوازنده ساغر دهند
درخشنده آتش در آب افگنند | همی آب در آفتاب افگنند
عقیق لبان جام بر داشتند | ز یاقوت می کام بر داشتند
قدح نوش کردند مستان شدند | چو شب شد سوی شبستان شدند

نوعی دیگر از جهان کتاب معتبر

ز سیمین بران جام می خواستند | پری پیکران مجلس آراستند
عقیق می اندر قدح ریختند | بجام عقیقی برآویختند
گهی سوختند عود و که ساختند | و آنگه بتان عود بنواختند
ز گل لاله را پا سنگ آمده | رخ گل ز مل لاله رنگ آمده
شده روشن از باده چشم امید | نشستند در سایه سرخ بید
شده چون لب یار شیرین لبان | لب ساغر از لعل شیرین لبان
بنفشه خم اندر خم مو زده | سمن ابرو بر گل رو زده
ز سبزه زمین آسمانی شده | گل روی باغ ارغوانی شده
بریحان مشکین در افگنده تاب | عروسان بستان گشوده نقاب
ز موی مشک بر نسترن بیختند | لب نوش خندان شکر ریختند
روان چون صراحی دمیده مدام | روان صراحی رسیده بکام

صفت بزم در فصل بهار

ریاحین علم بر گلستان زده | شتابی دم از می به بستان زده
عروس چمن حله پوش آمده | ز بلبل چمن در خروش آمده
بنفشه خم موی بر تافته | ز باد صبا روی بر تافته

صنوبر قدان گشته هر سو چمان / ز قد تیر کرده ز ابرو کمان
صبا آتش گل برافروخته / دل لاله بر برگ گل دوخته
نهاده سمن بر چمن صندلی / بهر گوشه بر یک گل بلبلی
بکام دل دوستان بوستان / شده خرم بوستان از دوستان
گشوده صبا برقع از روی گل / معطر شده عالم از بوی گل
صبوحی زده کبک بر شاخسار / نوا برکشیده ز هر شاخسار
بنوبت غزلخوان شده فاخته / بآواز قمری نوا ساخته
ز باد صبا چین در ابروی آب / چو زنجیر موی بتان روی آب
بهاری ز هر شاخ سر برزده / گل از خوشدلی خرقه بازآمده
شکوفه مرقع در انداخته / ریاحین ملمع بر انداخته
رساننده پیام از بهشت برین / صبا از شمال و شمال از یمین
که خوش باد این عیش بر دوستان / که با دوست می دوستان بوستان
ز نرگس بشارت که چون گل بنال / ز بلبل اشارت که دیگر منال
که ایام درد جدایی گذشت / زدوده فلک بیوفایی گذشت
دمی خوش برآ کاین نفس خوش دمیست / ز عالم برآسا که خوش عالمیست
چو دستت دهد باده خوشگوار / غنیمت شمر خاصه از دست یار
اگر میزبانه نظر کن بباغ / ببین بر دل لاله از مهر داغ
چو در آتش لاله افتاد مشک / دم از آتش تر زن و آب خشک
می از جام جمشید برداشته / شب از روی خورشید برداشته

سر افکنده

سر افکنده چون نرگس می پرست / گل احمر و خمر گلگون بدست
بمستی می تلخ شیرین گوار / بمستی سر زلف مشکین یار
بگفتار رامشگران کرده گوش / برفتار مه پیکران داده هوش
پری چهره ساقی و مه سیم تن / بتی پرنیان پوش لب بسته دهن
سپیده دم شاخ و صبح صبوح / شب عل فروز شبستان روح
چو لعل لب ساقی خوش خرام / می ناب نوشین یاقوت فام
گلابی چکیده ز گلبرگ جان / شرابی از ورقه آب روان
که از شیشه آتش چون برهان آوری / چو دیوی نیاید بدست پری
نوعی دیگر از بیان کتاب [illegible] / بزم بود تا ساقی سیمتن
لب غنچه آرد عقیق یمن / در آب افکند آتش ناب را
بجوش آورد آتشین آب را / چو ساقی بمی روی آتش نهفت
گل سرخ از باغ مجلس برست / نواگر بتان در خروش آمدند
پری چهره گان باده کوش آمدند / گره گیر مویان مشکول و شنگ
کشیدند زلف گره گیر چنگ / برآوردن آتش از جان عود
فروشد دم زهره از افغان عود / خروش مغنی برآمد بچرخ
نواساز مستان برآمد بچرخ / ز آه نی زرد و نای سیاه
فرو بسته شد بر فلک راه ماه / نی راهزن دم بدم آمدن
دف چنبری چرخ را راه زن / زده چنگ چنگی ره عقل و دین
شده طره چنبیان رزچین / کف مرغان مطلع آفتاب

ز دست مغنی در افغان رباب   ز گردش بجان آمده جام می
شده مست شاه طرب شاه کی   شکرخان مشاعل فروز آمدند
معنبر خطان عود سوز آمدند   ایضا از همان کتاب
پس آنگه چو جم جام برداشتند   ز زرین قدح کام برداشتند
نواساز مستان نوا برگرفت   بزد چنگ بر بربط بر در گرفت
دو ساقان شیرین لب باده نوش   ببرده سر از فکنده خروش
ز ساقی از لعل خورشید فام   چو خورشید در گردش آورد جام
شده توده در نقل دانهای سیم   بجای شکر در لعل یتیم
زده طعنه شیرین لبان بر شکر   زده دست مه پیکران در کمر
کشان گشته دریای خوبان شنگ   ز زلف مشکین و گیسوی چنگ
مغنی بمالیده گوش رباب   بگردش در آورده ساقی شراب
شکرخند ترکان آتش عذار   گرفته بکف نیز زر نگار
ببر بر شده دود دل عود را   زده عود صد طعنه داود را
شراب عقیق و بانگ سرود   لب لعل ساقی و آواز رود
ز جان حریفان ربوده قرار   ز دست ندیمان برون برده کار
تبانی که از آتش شد همه دود   ز گیسو در آتش فکنده عود
پری چهرگان ساغر مل بدست   سمن عارضان دسته گل بدست
بهر گوشه سروی خرامان شده   ز هر برج ماهی درخشان شده
بهر جای سروی فرو رفته پست   پنهاده دلها بر آورده دست

بهر گوشه ترک خطایی نژاد   فکنده بچین زلف رنگی نهاد
سبکروح ترکان و نازک میان   شده همگران از شراب گران
تبان مست در ساغر آویخته   قدح رفته از دست و می ریخته
ز ساقی افتاده مست و خراب   برون رفته از چنگ مطرب رباب
اثر کرده در شاه دلداده می   بر آورده گلنار آتش از باده چو نی
چو نرگس سر افکنده مست و خراب   شده نرگس جادوش مست خواب
در همان توصیف از همان تصنیف   برآراست بزمی که خورشید و ماه
همی رشک بردند بدان جشنگاه   مغنی بچنگ اندر آورده چنگ
دگر یک به بربط همی بیدرنگ   بهر گوشه پهلوی بزم مست
بخلق صراحی در آورده دست   در صفت مذکور از کتاب مسطور
نواساز مستان نوا برگرفت   بزد چنگ و بربط بر در گرفت
ببر بر شده دود دل عود را   زده عود صد طعنه داود را
بهر جا نگار خطائی نهاد   فکنده بچین زلف رنگ نژاد
ز آتشین چهره ساغر بکف   بت عنبری طره مجمر بکف
نوعی دیگر از همان کتاب معتبر   ز ایوان بهشتی پر از حور دید
ز نرگس و کیش چشم بر دور دید   سمن عارضان چهره آراسته
سر زلف بر گل بپیراسته   می تلخ در ساغر انداخته
ز لب شور در شکر انداخته   قدح خنده بر می پرستان زده
نوا بانگ بر بزم مستان زده   مه دلبران شاه مه پیکران

بت گلرخان سرو سیمین بران
برا ونگ زرین نشسته چو ماه
فرو هشته از چهره شب سیاه
بت رود زن چنگ بر رود زد
دو بادام دلبر دم از رود زد
نگه کرد چون شمع بر کار خویش
بخندید بر گریه زار خویش
برابر چنین گفت خورشید چهر
دو چشمش پر آب و دلش پر ز مهر
کاییا مه مهربانم کجاست
دلارام و آرام جانم کجاست
چه بودی گر این لحظه اینجا بدی
فروزنده مجلس ما بدی
چو شمع آمدی در شبستان ما
برافروختی عقد والیوان ما
چو شهزاده بشنید آشنا گوش
دل آتشینش در آمد بجوش
برافراخت از سقف خرگاه سر
ز روزن فرو کرد چون ماه سر
بخندید و از لعل شیرین نمود
درفشان لب از عقد پروین نمود
دلش آتش رشک را در گرفت
وگر سوز غیرت ز دل بر گرفت
کز آیا کرا باشد همایون جمال
کز او دارم این مهر جوید وصال
چنین ماه را هست انجم بسی
نیاید حسینی مه دست کسی
اندر ان [illegible] از جهان [illegible]
یکی بزم خرم بر آراستند
ز سیمین بران جام می خواستند
نوا گر شده مه در امشکران
قدح بر گرفتند سیمین بران
عقیق می اندر قدح ریختند
می و مشک با هم برآمیختند
نواگر بتان رود بنواختند
بر آوای بلبل نوا ساختند
اندر ان توصیف از جهان [illegible]
سرایش و ناقان مجلس فروز

گهی عود ساز و گهی عود سوز
ترنم سرایان ترنم نمای
خروشان صراحی ببرده سرای
که گیر مویان شیرین دهان
ز مو بسته بر کوه سیمین رسن
شکر لب شکرخان شیرین چو قند
برافکنده بر مه ز مشک کون پرند
روان کرده می در بلورینه جام
نگر و بسش در آورده ساغر بدام
در صفت بزم طالب و مطلوب با یکدیگر
بیارست بزمی مر آن مه ز نو
کز آنها سپید شود جهان را گرو
صراحی بیاورد و پر کرد جام
نخستین بخورشید بر داد کام
نگر و بسش در آورد و مستان شدند
تو گفتی مگر می پرستان شدند
بپیچید و را اشک در بر گرفت
بمانند جانش ابر در گرفت
بسیب و ترنجش در آورد دست
دل خسته در زلف مشکین ببست
گره برگشاد از قمر سا شبش
بر او ریخت شور از شکر جا لبش
بسر درج لولوی تر بر گرفت
دو مرجانش در لولو تر گرفت
ز لب بر دهانش شکر بیخت
ز مشک از میانش کمر میگشاد
ز گلبرگ رخسانش رنگی شنید
چو یاقوت مرجانش رای چکید
سلاسل شبستش باز مه می گشود
[illegible]
قرس [illegible]
که این عود سوزد که آن عود ساز
شبستان بهشتی پر از حور بود
ولیکن ز نامحرمان دور بود
مه و مشتری گو بیا در سپهر
قران کرده بودند در برج مهر
ز گلها شبستان گلستان شده
درختان همه کاخ مستان شده

همه بوسه بازی و ناز و نیاز   زبان در دهان سینه بر سینه باز
بیازید هردم سوی دام دست   مگر شیر ماهی درآرد بشست
هرچند کان ماه شد مشتری   همان مهر بودش بر انگشتری
به پیمان ببستند با هم دو دست   که از باده مهر باشند مست
بدینگونه تا صبحدم برزدند   ز می خاک در چشم غم میزدند
نو عید کرد از جهان کتاب سحر   نشستند بزم نو آراستند
ز سیمین بران جام زر خواستند   همه برکشیدند بانگ سرود
ببهره رسانیدند آواز رود   چنین گفت دانا بیاد پشوتن
کنون میتوان جام عشرت نوش   درین بزمگه هیچ زو غم مخور
که هردم گذشته باز ناید دگر   چو گیتی نگیرد با کس قرار
اگر میتوانی شبی در کنار   افزون از آن شهان کتاب
نگاران چینی به برچین کنند   درآورد تا غنچه مهر را به بند
قرو در خم زلف بر تاب شان   روان تشنه لعل سیراب شان
یکی عود ساز و یکی عود سوز   یکی دلفریب و یکی دلفروز
می لعل در کف چو خون هزار رزو   برقص آمده چون خرامنده سرو
روان کرده ساقی عقیق مذاب   شده پیش لعلش ز می ناب آب
چو شهزاده را سر افکنده دید   می دوستگانی به پیشش کشید
که هم مست می بود و هم مست خواب   هم از عشق مست و هم از می خراب
ز خود رفته سرو و مستان شده   تو گوئی که از می پرستان شده

خوش

خوش آندم که عشاق وقت صبوح   یکی جام می تازه دارند روح
وطن بر در می پرستان کنند   وضو از قدح سوی مستان کنند
از گل نوروز خواجو کرمانی   بتان از من و خوبان قبچاق
روان چون سرو سیمین در بغلتاق   شراب قیصری در جام کردند
صبوح روح بخشش نام کردند   قدح گردیده و نی آوازه شد
ز او در بر ده دل را از آن شد   همه مطرب ره ناهید میزد
نی آتش دل خورشید میزد   زمانه گیسوی شب شانه میکرد
فلک اشک ستاره دانه میکرد   شفق دست از شراب ناب شسته
افق دامن ز خون در آب شسته   مغنی کش بر آوای معاسینی
بسم موبدان در رخ خوانی   گرفته بر ادای نغمه زیر
خروسان صراحی صوت شبگیر   می گشتاسبی از جام جمشید
فروزان چون ز مشرق شمع خورشید   ستاره کرده ز آلایش آهن تا
بجنگ سوده دندان کرده مسواک   بیاد و هر شراب ناب خورده
ز جام خسروی رخ لعل کرده   ز گردون زنگیان در دیده تابی
بمجلس رومیان در دوستگانی   ز مطری نقاب از کوه پیل
سبا حل انده وا فتاده در نیل   ز تاب جرعه چرخ جهان کرد
در آب افتاده مه بر آسمان گرد   مگر ها وقت خادم را نشانی
کسی آگاه کرده زان معانی   ز روی گل عفی دوستداری
بجای آورده شرط دوستداری   بهر دستی که او را دست میداد

به دستان گر او را یاد میداد — فرو خواند این سخن در گوش آزاد
که اگر باهش و هشیاری جهانسوز — مشو چو بیش وقت خویش دریاب
مریز آب قدح تا ماندت آب — می اندک در کش و بسیار منشین
بر افشان این لب طاو و مهر چین — دران مسکن که گنجت زیر پاییست
اگر گنجت جای اژدهایست — بروزین آشیان پر برآور
سر خود گیر و خود را بر سر آور — در حسن و خیرات شیخ نظامی
یکی از شب بود روز خوشتر — چو شب گر نخفید از روز خوشتر
بکام دل نشسته شاد خسرو — چو جنت ساز داده مجلس نو
ز عشرت جنگ را حالت رسیده — ز سودا نای ناله بر کشیده
سماع خرگهی در پرده شاه — غزلهای چند موزون طبع دلخواه
مقالتهای حکمت باز کرده — سخنهای معما حل ساز کرده
نکرد اگر دهن کاه کیانی — ز دو هشته نمدهای الانی
دمه بر در کشیده تیغ پولاد — سر نامحرمان را داده بر باد
درون خرگه از بوی خجسته — بخور و عود و عنبر کله بسته
نبید خوش گوار و عشرت خوش — نهاده منقل زرین بر آتش
زگال ارمنی در آتش تیز — سیاهان چو زنگی عشرت انگیز
چو مشک نافه در نتو گیاهی — لبس از سرخی همیکرد و سیاهی
جوان مشک و عید عود کردار — شود بعد از سیاهی سرخ رخسار
سیه را سرخ چون کرد از دو رنگی — چو بالای سیاهی نیست رنگی

مگر از روزگار آموخت نیرنگ — که از موی سیاهی نابرد رنگ
بباغ شعله در دهقان انگشت — بنفشه می درود و لاله می کشت
سیه پوشیده چون زاغان کهسار — گرفته خون خود در پا و منقار
عقابی تیز رو کرده پر خویش — سیه ماری گرفته مهره در پیش
چو سیسی ملتی هندوستانی — چو زردشت آمده در زندخوانی
دبیری از حبش رفته به بلغار — ز شنگرفی مدادی کرده در کار
زمستان گشته چون ریحان ازو خوش — که ریحان زمستان آمد آتش
روان گشته ز نقلان کبابی — کهی کبک دری که مرغ آبی
ز نارنج و ترنج مجلس افروز — شده در حلقه بازی باد نوروز
ترنج و سیب بر لب نهاده — چو در زرین صراحی سرخ باده
جهان را تازه تر داده بروحی — لب بر ده صبوحی در صبوحی
کلنجاوه موسی وار بیزد — مغنی راه موسیقار بیزد
غزلها در داشته را شکر و رود — که بدرود ای نشاط عیش بدرود
چه خوش باغیست باغ زندگانی — گر ایمن باشد از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه — گرش باشد اساس جاودانه
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز — که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیر سست بنیاد — به بادش زود باید داد بر باد
ز فردا و ز دی کس را نشان نیست — کر دی رفت و فردا در میان نیست
یک امروزست ما را نقد ایام — بر او هم اعتمادی نیست تا شام



بیا تا لب دهن پرخنده داریم — یک امشب را بشادی زنده داریم

تبرک خواب می شاید بسی گفت — که زیر خاک می باید بسی خفت

فلک سرمست و ساقی باده در دست — نوای چنگ میشد مست در مست

از خورشید و جمشید از سلمان ساوجی

ملک ز نو دانا یکشب بباغی

کون بهار بود از گل چراغی — هزاران بلبل اندر باغ هر یک

گرفته راه عشاق و حجاز و ک[illegible] — بصد دستان نواها برکشیده

گل و سوسن کریپا پنها دریده — گرفته عارض گلهای سیراب

ز مستی چشم نرگس رفته در خواب — زهی شاهانه بزمی راست کرده

بهر آن سازی که دل میخواست کردند — زهر سو مطربان صف برکشیدند

نواهای نی و دف برکشیدند — زهر سو مطربان و شاهد و شنگ

هیز در ابهار عود و بر چنگ — مغنی چون نوای عود و دادی

نوای زهره از قانون فتادی — ندیمان در حکایتهای رنگین

ظریفان در مصاحبهای شیرین — بروی ماه رویان در مقابل

ز مستی سروقدان در شمایل — لب شکر لبان پر ز آتش

دماغ حاضران از بوی جان خوش — بکیفیت کرم رو کرده میدان

حباب جوش عشاق درعین جولان — قدح پر لعل و مروارید پران

نسیم از بوی می افتان و خیزان — می و جان هر دو می آمیخت ساقی

بجای جرعه جان میریخت ساقی — بهر شب بود نوشانوش ساقی

نبود از کامرانی هیچ باقی — دار شاخ مرغان خوش آواز

همی گفتند با خود راز دل باز — ز شبنم شاخ گل چون تاج پرویز

پیاز آویزه در دل آویز — بهر خاکش عبیر و زعفران بود

همه فرش حریر و پرنیان بود — صبا بیکرده بگل جانفشانی

بگل میداد هردم زندگانی — چو خورشیدش عذار ارغوانی

درافشان از نقاب آسمانی — بت رخسارش از ماه منیع

چو در بر چهره اکلیل مرصع — فروغ عارضش را عکس خورشید

نگین خاتمش را مهر جمشید — ز سنبل تر سمن در غول بسته

ز هر غولش تتغنه دست بسته — لب لعلش بدخشان کین [illegible] شکسته

بر میسانی خم ابروش چین داشت — ز زلفش سنبل اندر تاب میشد

ز شرم عارضش گل آب میشد — اگر در دل خیالش بسته گشتی

ز تاب دل عذارش خسته گشتی — صباح زندگانی شد روشام

که آمد آفتابش بر لب بام — قضای آسمان چون بر آمد

اگر نیدی دراز بالش در آید

نوعی دیگر از همان کتاب جهیز

ز ساقی خواست جام آبگون — بلوری کرده پر لعل بدخشان

شنای و نوش بزمی ساخت ساقی — که زو صد طعنه بر فردوس باقی

اندران باب از همان کتاب

می اندر کاس زر چون زهره در نور

قدح چون انجم سیاره در دور — ز ناز آمدی هر دم جبانه

شادی با قدح جان در میانه — که ریزش چون زرین ستیغ ل[illegible]

قدح در دور صهبا در تسلسل — نشسته چنگ خوش بر دامن او

وزان شادی که نگنجید در پوست — بهر نوبت که جمشید سر دوش
وز شادی ز چشم جم در دوش — ضعیفی ناتوان راسان که برباد
بروخی زدی صد راه فریاد — نشسته رو و زان در کنج میخانه
شدی بر آب هردم صد ترانه — چو عودی با شکر آمیخته عود
شادی در دل جم آتش دود — چو دم دادی نفسی از غولان را
گشادی ابر گرم جوی خون را — بزیر لب چو جام خنده میکرد
دل جم در درون خون تا بخورد

غزل از ان مثنوی لی جل

بزمی که زنوا و نوایش نگران نور — روحانیان نوا از بهر ذاز برای حور
بزمی که مانده اندر زمین مجلسش — حوران بزم روضه فردوس در قصور
بود از فروغ باده و عکس صفای جام — سقف فلک چو زر ورق حور پر ز موج زر
آراسته شهر را از ان دل افروز — چون از از ستاره نوروز
هر چوب زمین که بود جستند — بر روی علم و زیر سایه بستند
هر گل که ز خاک رسته دیدند — بر وی نقش بر و دمیدند
چون برگ درخت بوستانها — پر نقش زباد سینه زنانها
وز عطر که هر کسی همی سود — هر سایه خیمه نافه بود

از صفات العاشقین مولانا هلالی

جوانان سهی قد سر افراز
چو سرو بوستان در جلوه ناز — بتان سیمتن گردش نشستند
در آمد گرم در وی شیشه ای — چو قندیل که باشد شمع در وی
ز غلغل چون در آمد در ترانه — ز دوات ش از دل گرمش زبانه

زهر سو بانگ نوشانوش برخاست — ز دلهای حریفان جوش برخاست
لب لعل شراب آلوده ساقی — ز هستی ذره نگذاشته باقی
بغمزه چون بر بیدی صد در بند — زی گردی که چون گرم چو ند
غذیان نقل بزم از نقل کردند — حریفان خیر باد عقل کردند
خوش آهنگان نوا ساز کردند — نشاط رفته را آواز کردند
بتا نون تار عشرت در کشیدند — مغنی اندر ورق منطق کشیدند
خروش و لخراش چنگ برخاست — زهر گوشش بهر آهنگ برخاست
وزان درگوش عود آمد خروشی — بر آورد از بن هر موی جوشی
ره عشاق منبر و مطرب بست — گرفته خنجر از مضراب در دست
دف آواز نشاط انگیز میکرد — دل نی را ز آتش تیز میکرد
مه وی را نشاطی و نوای — تعالی الله عجب آب و هوای
دران آب و هوا جان آرمیده — ز روی گلرخان گلها دمیده
ایازان گوهر دریای الطاف — ز سر تا پا همه اخلاق و انصاف
گهی رباب ستاده راست چون شمع — شده رویش ز زلفش حلقه جمع

نوعی دیگر از همان کتاب معتبر

بساط عشرت از مهمان بیاراست
بخندیدن ناز و نعمت چون بیاراست — حریفان حبیب ز نعمت دست شستند
ز ساقی آب وانش زنگ جستند — شراب کهنه شور انگیخت در حال
سهی سرو جوان طبع کهن سال — چو دشنام بتان تلخ و خوشناک
مه بود نیک چهار از زهر و تریاک — چو نار موسوی نور مکرم

چو آب زندگی روح مجسم — فروغ مجلس و ذوق مستان
چراغ خلوت آتش پرستان — برآمد بانگ نای و ناله چنگ
سعی هم بعشرت کرد آهنگ — قدح گلرنگ ساقی لاله گون بود
جلوکم ماه و مجلس راکه چون بود — بعشرت بگذرانیدند شب را
چو شب گم آرزو طرب را — چو از طاقت شدند ارباب مستی
فراغت یافتند از خواب مستی — سحر که بلبلان فریاد برخاست
زخواب آن گلرخ صیاد برخاست

از تیمورنامه هاتفی

چو بردوش طرب گیسوی چنگ — برقص اندر آمد سیه لاله رنگ
بکف جام می ساقی عشوه ساز — سوی باده بد دست مردم دراز
بآهنگ ترکی بتان چگل — ربوده دل از نغمه معتدل
زصوت خوش آینده پهلوی — ترنم کنان زهره در پی روی
چو زلف بتان پری چهره چنگ — زده راه عشاق را بیدرنگ
نوای نی و ناله ارغنون — ربوده دل صبر واز جان سکون
کمانچه برابروی خوبان بپیچ — زروی رباب آمده دلفریب
رخ شاهدان باده گل گل شده — مغنیش از شوق بلبل شده
صراحی چو دیده دل افکارشان — بگردن درآورده نظاره شان
بروی چو حور داده ساقی شراب — درون سوخت زآتش برون آفتاب
عروسان درون سراپرده نیز — خودآرای گشته بصد گونه چیز
دم سرخی یکی چهره افروخته — بسی را از آن شعله جان سوخته

از شهنشاه نامه میرزا قاسم جنابدی

شده آراسته کوی بازارها
ز دیبای رنگین چو گلزارها — فروزنده شمع از نیاز و یقین
چنانمود از گل آتشین — بخدمت میان چست شیرین هم
کمربسته نیشکر آستین هم — ز دیبای مشکین عنبر سرشت
زمین طعنه زن بر هوای بهشت — ببستند عقد مه و آفتاب
مه و مهر از یکدگر کامیاب — پی عقدشان از زر و سیم و در
طبقهای چرخ فلک کرده پر — ز بهر نظاره برین بارگاه
برون زد سر از روزن ماه ماه — درآمد بمجلس می لاله رنگ
ز بهر تواضع دوتا گشت چنگ — بقانون و سازی برآمد نوا
که زهره بچرخ آمد اندر سما — پی مطرب از شیوه دلبری
ز هر گوشه قانون چو بال پری — بکف ساقی باده جام مدام
یکی مست ساقی دگر مست جام — صراحی زبان در دهان قدح
دهان قدح مانده باز از فرح — بچنگ را چو خوبان میان دلپذیر
بموی میان کرده دلها اسیر — خروشان چو مطرب حریفان مست
ز مستی چو دف کرده گم پا و دست — صراحی چو مستان زمی سرگران
سری بر زمین پیش صاحبقران — بکف جام می ساقی می پرست
دل عالمی برده از روی دست — حباب می از جام آئینه فام
شده نقطه و دایره دور جام — چو نرگس یکی سرگران از شراب
چو بادام چشم دگر کیفخواب — چو گل پیرهن دیگری کرده چاک

ز شوق گلی همچو بلبل هلاک | نکه بست بتان قامت آراسته
بلایی ز هر گوشه برخاسته | یکی را براز در کمربند زر
ز موی میان کرده سالک کمر | یکی را لباس از نکو اختری
چو خورشید تابنده نیلوفری | ز زلف و رخ دیگری دلپسند
در آورده خورشید را در کمند | بتان سراپرده آراسته
ز ابروی شان ماه نو کاسته | یکی بهوسش کرده دام بلا
کزان مرغ دلها کشته مبتلا | ز سرخی یکی چهره برباخته
چمن را ز گل آتشین ساخته | برخ دیگری خال عنبر زده
شب و روز خلق بهم بر زده | ز آیینه روی یکی ماهتاب
قران کرده با مهر و آفتاب | ز زلف آن یکی عارضش دلفروز
ز شب پرده بنهاده بر روی روز | پری چهره خوبان قصب بسته
نموده ز صبح آفتاب بلند | عروس فلک را دران بزمگاه
شده ایزدان گاه آیینه ماه | پی چشم بد از سپهر بلند
شهی آتش و اختران سپند | نوع دیگر از بیان کتاب جبر
دلش را هوای می ناب شد | فلک گشت صواعان تاب شد
چو گل بر سر زر چمن جا گرفت | چمن ز لاله و کار بالا گرفت
صراحی گل از غنچه برداشته | بباغ از طرف خیمه افراشته
ز معشوق و می مجلسی ساز کرد | دف و چنگ و نی راهم آواز کرد
ز آواز عود و نی و ارغنون | بچرخ آمد این گنبد نیلگون

نی مطربا

نی مطربان از نغمه دستان گرفت | در او قالبش در نفس جان گرفت
وزین چنگ با نغمه معتدل | چو زلف بتان کرده تاراج دل
کمانچه دف از طرب زیر پوست | کشیده ز نیرو کرانش دست دوست
سراسر در چمن گشت جام شراب | کرو بوسه لب مهوشان بی‌حجاب
تنگ همچو چشم بتان بی‌نظیر | کاکو بر و ابرو و لب بدبیر
بکف شیشه ساقی خودکام را | زمی داده جان قالب خام را
لبالب قدح بی لب لعل یار | رسیده به لب جانش از انتظار
قدح نوخطان بر لب چون بتان | لب آن خضر خورده آب حیات
پری برده دل ساقی عشوه‌ساز | یکی مست ساقی یکی مست ناز
بتان را ز می چهره گل گل شده | گل آتشین ز آتش مل شده
لب شیشه با آنکه جان همه | ببوسه بلای دل و جان همه
یکی نیم مست و یکی نیم خواب | ز دندان و لب داد نقل شراب
عدو را دران بزم هر کز نه | شده دیده بر آتشش غم سپند
اندران باب از بیان کتاب | چو زلف پری بیکران تا بر بود
ز جان حریفان بر آورده دور | ز نغمه سرایان زهره نوا
نوشته بچرخ آمد اندر هوا | بصورت پری مطرب شوخ و شنگ
ز بال پری کرده مضراب چنگ | گرفته مهی آفتابی بدست
نی انگشت حیرت بدندان گرفت | صراحی بر آواز نی داشت گوش
کشیده بر و پنبه از گوش هوش | چو چشم بتان ساقی نیم مست

ربوده شکیب از دل و دل ز دست | قدح عینک چشم مستان شده
چراغ دل می‌پرستان شده | اندر زمان عازم بزم شدن هم از آن نظم
بزم موده تا نقل و جام آورند | یلان تیغ کین در نیام آورند
جهان بزم عشرت بیاراستند | می و برگ عیش و طرب خواستند
شکستند هر طرب ساز چنگ | شد از پرچم توقها تار چنگ
چو اسباب نقل و می آماده شد | کله خود در ساغر باده شد
خم باده شد کوس رویین خروش | خم نیسه بر آمد از وی بجوش
بچنگ بستند ز بهر طرب طبل باز | ز تار نوا مطربش برده ساز
پی سر علم افسر دل شده | دف مطربان را جلاجل شده
یلان از سر رفته سودای جنگ | به زرفشان گشته مضراب چنگ
قدح کاسه فرق اغیار شد | ز خون عدو باده در کار شد
ایضاً از سکندرنامه خواجه حسین ثنائی | برآراست بزمی سراسر سرور
ز غم دور چون نیکوی از قصور | خوش آیینه بزمی چو رخسار ناز
زمینش چو حلقه بند روی نیاز | بیا زا بساطش جهان جای زیب
که خوردی از و مار روش دلفریب | ز لواره آن بهشتی جمال
بود دیده از گوشش در گوشمال | ز گیتیش رفته مطرب بگوش
ولی سازها همچنان در خروش | زمینش بساط افکنی نسیج
هوایش طراوت ده حور می | لبالب ز اسباب عشرت جهان
که آیینه از عکس نازکش شان | از و عاقل و مست چون یکدگر

ولی عاقل از مست افتاده تر | ز باران حکمت سحاب نجور
ز وحشت از مهر کرده قصور | بدانگونه شد از دل بر دن
که در مردن از غم نشد دل زبان | شد آمیزش عیش با دل چنان
که تنگ شد عشرت از مرد کان | فراغت جهان در پنهان نشست
که از ریش آزرده کی رخت بست | شکفته جهان چهرها از طرب
که در خنده بودند استاد لب | حدیث طرب شد فراوان چنان
که شد عشرت آموز اعجاز مان | در و شد لبالب جهان از حضور
که گردی تراوش ز مینا سرور | جهان بس که اسباب عشرت نمود
نظر چون هوس عشرت انگیز بود | جهان آرزوها روان سد رولا
که شد عاشق از روی جانان خجل | نوعی دیگر از همان کتاب معتبر
برآراست بزمی سراسر نشاط • | ز هر نشئه بر روی از بساط
چه بزمی که گردید خوش سرشت | بسا کروی استاد خوبی بهشت
مهیا جهان جمله عیش و طرب | که در روی زرفتی لب خنده لب
حکیمان ز اهر سخن هوشیار | ندیمان ز تخم امل خنده کار
ز بس ریخت هر گوشه شهد سخن | زمین بوسه او کرد شیرین دهن
ز بس خنده افشاند لب برق وار | شد از نور دندان زمین برق وار
به دور قدح باده موج نشاط | که افکند از خنده رنگین بساط
دل از فکر بیهوده افشاند بال | وز آن پرده از بزم گرد ملال
به زمان در آمد بگردش قدح | وز آن شد لبالب جهان از فرح

از مجموعه خیال حکیم رکنا | تعالی الله ز بزم پادشاهی

چه مجلس خلوت خاص الهی | بهشت بزم است آن مجلس خاص
در و خورشید همچون ذره رقاص | پریشان کاکلان صف بسته هر سوی
دل شاه جهان مرهون هر موی | ز بوی مشک کاکلهای شبگون
گشوده از دماغ عافیت خون | بهشت از دور بر پا ایستاده
وز انجا روزنی بر دل گشاده | غزالانش همه چون چشم خود مست
دماغ روح هر یک برده از دست | ز چشم هر یک آهوی رمیده
دران بزم از هوا نرگس دمیده | زمین از عکس مه آیینه کردار
هوا از نکهت عنبر گرانبار | بگردون رفته از هر جا پیاله
چنان کز سینهٔ طنبور ناله | ز فیض نغمهٔ عیشک نوازی
که هر مرغش بود عمر درازی | در فیض آنچنان گردیده ممزوج
که لب ریز است طاس عیشک از روح | سازی دست مطرب نارسیده
ز فیض هر نفس ریحان دمیده | بلی بی رنج دست نغمه پرداز
درانجا نغمه میجوشد ز هر ساز | پیاله معدن آن آب احمر
که خاک آن زمین شد آب کوثر | ز دست ساقیانش باده ناب
چنان باشد که از آتش جگر آب | ز روی هر کدام ان روی دلکش
ز خجلت در عرق بر مرده آتش | فتاده زلف هر یک بر سر دوش
همه شمشاد و شمشاد قباپوش | گل هر یک ز جوی آب خورده
که خضر از حسرت ان آب مرده | همه چون زلف کاکل تاب داده

گل

گل رو را باتش آب داده | همه هشیار در ظاهر همه مست
گره در ابروان و شیشه در دست | دران شیشه می چون فصل نوروز
مسای عیش مستانش شب و روز | میی کز آتش خود کرده جوش
کند حرف بقا گیتی فراموش | میی کز فکر ان اندیشه سوزد
خیالش از دل آتش بر فروزد | میی کز ظرف خود سیماب سوزد
وگر آتش کنی ظرفش گدازد | میی کز کشور لب چون کند کوچ
دماغ غم ز مغز خود شود لوچ | غذا بخشد بچشم لاغر عیش
بخوان غم نوشید محضر عیش | میی کاندم که بودی در رگ تاک
بخوردی مغز غم چون مار ضحاک | سپاه عشق تازد بر سر عقل
بگیرد روغن از خاکستر عقل | کند طوفان آن می نوح را تر
کند بویش دماغ روح را تر | حبابش بر سر آب خضر تاج
ز شیرینی گرفته تلخیش باج | شده مست از نو در آرزویش
گشوده عطر عشرت بوی بویش | در آن مجلس در دلهاست مفتوح
کز آنجا نیست حرمان کس مجروح | اگر هستی چو مردان صاحب راز
ز خوبانش بگویم شمه باز | نهالی هر یکی از باد رسته
لب شیرین با آب تلخ شسته | چو برخیزد برقص آن عنبرین موی
جهان از عنبر افتد بر سر و روی | بر آن مو هر دلی زناری بسته
شود دور زیر پای او شکسته | همه از نازکی هم قامت آه
همه همشیر خور هم شیره ماه | همه همچون محبت ناگه آن

دل چون آتش اندر جان خرمن · همه چون عشقبازی عافیت سوز
همه چون شب رخ چون روز فروز · ازان مطلعان هر یک با جواز
زلیخایی اگر بر یوسف کند ناز · از جهانگیر شاه و طالب آملی در
صفت جشن جلوس سلاطین · شهنشه گرفت از لب جام بوس
برآورد رنگ تبود عزم جلوس · سپهری سراپا بنا فلک سای تند
چو گردون لبسی خیمه بر پا شد · زبس شعله لعلی و گوهری
هوا شد مرصع چو بال پری · زبس فرش رنگین فزای زمین
چمن شد ز گلهای ابریشمین · زمین هر قدم قابل بوس گشت
نگارین تر از بال طاوس گشت · چو شد محفل از فرش رنگین بهای
زمین گشت چون آسمان پرنگار · سزاوار اورنگ را چون همای
برآورد رنگ اقبال داد بد جای · نگین خانه تخت دولت نشین
چو از گوهر شاه شد با نگین · نثار افگنان گوهر افشان شدند
جواهر کف شه زرافشان شدند · لب تهنیت رشته از در کشید
مبارک مبارک بگردون رسید · سخن گستران تهنیت خوان شدند
ز درج ثنا گوهر افشان شدند · زمین گوهر آفرین شد نثار
گران گشت بر گوشها گوشوار · دهل جا کرد ز بر داده گوشش ابر
نوازش درآمد چو زخمی هزبر · سپهر فلک شد ز جوش نفیر
برآورد نی همچو بلبل صفیر · نو کوس در کاس گردون فتاد
فغانش ز نه پرده بیرون فتاد · جلاجل سخن بر تر بارسو

او کرد

جرس سور بر عرش اعلی رساند · سران در نثار و درود آمدند
چو چشم فلک در سجود آمدند · فلک افسر تاج بر سر نهاد
زمین دست تسلیم بر سر نهاد · چو غوغای شادی بلندی گرفت
دعاها اجابت پذیرا گرفت · گل خوشدلی بزم را تازه کرد
لب ساغر را عالی آوازه کرد · وزان گشت از می نسیم فرح
بگردید چون چشم ساقی قدح · بهر گوشه جام می خوشگوار
بگردش درآمد چو چشمان یار · صراحی بدست سبو داده دست
برقاصی آمد چو طاوس مست · می زعفران رنگ شد گل فشان
بدل داد خاصیت زعفران · درآمد دل ساز مطرب بجوش
تضرع گرفت از رگ بر خروش · مغنی درآمد چو بلبل بکار
جا لید جنگ صد رهزار · عبث ناخن لغزد رنگ رنگ
همی کرد پیدا ز چنگ پلنگ · نفس عنبرین ساخت مجمر عود
بگردون فرستاد مشکین درود · دل مجمر از عود مشکین عود
سپر حقه ناف آهو گشود · باتش درآمد ز نزد دکی دود
برسم عروسان هندی بخور · بگیتی شد از عطر مجلس نثار
بجایی که آسوده باز مشام · بود هر بجایی سزاوار گوش
بجای گل می سزاوار هوش · تو گفتی همه آهوان ختن از
سر حقه ناف گردون نهند · خرامید ساقی چو طاوس مست
ز ساغر دل باده نوشان بدست · ز دهن حبس می بزم را رنگ داد

دو شکر زاد و چه انگور زاد

گهر سنج شد خوانچهای بلور . به هر گوشه از نقل شیرین و شور

گهی بوسه بگرفت و گه داد بوس . قدح شکرین ساخت لب چون عروس

بدست بلورین ساقی سپرد . هزاران بوس تر کز لب شیشه خورد

لب ساغر بستان تکلف نبود . بر آن بوسه صد عشوه ساقی فزود

وز آن سوز شد نغمه مجلس فروز . به رگهای ساز اندر افتاد سوز

روان شد ز نایهای ابریشمین . ز هر سو ترانگهای حزین

ز کوبی زگرم شب افروز زاد . بر ابریشم زیر نور بر دل گشاد

ز آشوب می پای پی در نزاع . به هر گوشه حوری دفی در سماع

گهی دست رقاص و گه آستین . ز شادی گل افشان زمان زمین

به رقص بتی زروان نماند احتیاج . ز پس رقص طاوس می در مزاج

گلی گشت اما با تش بجنگ . رخ ساقی از باده گردید رنگ

گل از کشش دست ساقی دمید . نسیم گل از دور ساغر وزید

حباب می از درون عرق گشت . لب باده را آب از سر گذشت

بستان خرمی شد از هر سریر . سبو بوسه ده شد قدح بوسه گیر

صفت جشن نوروزی

بیاراست جشنی در آن صحن باغ . که نوروز جمشید را کرد داغ

بسی چون فلک خیمه برپای شد . سراسر جا بجا فلک سای شد

بسطح هوا از اطلس سایبان . ز نو شد یکی چرخ اطلس عیان

زمین پر گل و فرشها پر نگار . گل اندر چمن طرح شد چون بهار

چو رخسار ساقی ز تاثیر مل . چمن گل بر افشاند بر روی گل

جهان روز زیبای از سر گرفت . طرب عیش آهنگ در بر گرفت

یکی خرمن گل بر افراختند . وز آن تخت شاهنشهی ساختند

جهاندار بنشست بر تخت گل . بصد کامرانی زهی تخت گل

برغبت لب جام بر لب گرفت . گلاب از گل باغ مشرب گرفت

امیران لشکر بپا خاستند . چو فوج ریاحین صف آراستند

خرامنده شد ساقی خوش خرام . گهی چشم در گردش و گاه جام

می آمد بمجلس چو رنگین بهار . ز ده چهره بزم شد لاله زار

می دوستگانی بساغر نشست . گر از دست دادی گر از جم بدست

در آمد نواهای مستان بگوش . می تلخ شیرین شد از نوش نوش

صراحی سر تاج زرین فکند . قدح شد بتعظیم او سربلند

ز می بس که صحن چمن بو گرفت . هوا طبع مهوش وار در گرفت

بگردون کشی شیشه طاوس شد . لب جام اماده بوس شد

لطافت ز بس ریخت بر انجمن . دم از روح زد عضو عضو بدن

ز رقاصی شاهدان بر بساط . همه بزم بر عنبر نشاط

بگردون رسانید زیور خروش . بجوش آمد از بانگ خلخال گوش

چو لرزید بر تن لباس حریر . هوا موج زد موج مشک و عبیر

سر مهکشان گرم گشت از شراب . چو مغز از تابیدن آفتاب

ز هر سو صفی شوخ خوبان سبز . فراهم چو یک دسته ریحان سبز

لب از برگ تنبول یاقوت رنگ / دهان پر گهر کار کرده تنگ
سبکسنگ تر از وی ساقی ز جام / که می گردد در کاسه سر مقام
خم باده قالب سبکبار کرد / سبکروحی می دروکار کرد
بطی های آن بزم دریا نمود / دمادم زدی غوطه در آب جود
تذروان برقص طرب خاستند / پر و بال عشرت برآراستند
نواهای مستانه سر کرد عود / سراینده مطرب خوش سرود
ز بس چهره نوشید و افروخت چهر / برقص آمد از می چون سپهر
شد از جرعه میکشان روی خاک / برنگ سهیل یمن تابناک
برآورد ابریشم از دل خروش / جگرها خراشید از راه گوش
روان آن که از چشم مستان گلاب / فرو ریخت ز افسان کار جگر کباب
که ساقی ز مخموری چشم مست / بسی شیشه بر طاق دلها شکست
شد از زخم مضراب مطرب کبود / ز ناخن زدن ناخن نغمه سود
نوازنده شد نغمه چه ز تار / چو آبی که گردد روان ز آبشار
سرودی که کند مطرب ذو فنون / ز ابریشم از دل روان جوی خون
چو نالان بریشم که باید خراش / رگ جان که کم به ز خویش خراش
وز ده ضربت ناخن از اهل ساز / تلافی کند با دل اهل راز
هر ابریشمی بر دل زخمناک / زند بخیه ابریشم ساز خاک
درخشیدن می ز دل زنگ برد / برخ داد رنگی که صد رنگ برد
مغنی ز ساز را بمالید گوش / یکی تار طنبور شد در خروش

مجلس

مجلس نواهای بلبل گرفت / هر نغمه صد بوسه از گل گرفت
خیابان از آن گردد نالنده زار / که بر ساز مطرب طرب مد تار
بیابان چرب دستی برآهنگ برد / که دل مست شد شیشه بر سنگ برد
کبوتر دمی برد تا که نگار / که بلبل معلق زد از شاخسار
می از پرده همچو رخ چون پری / قدح خنده زد همچو کبک دری
ز بوی گلاب تر و خشک عود / فزاینده مجمر برآورد دود
بصحن چمن بسته شد پرنگ / بگردون ز مستان مشکین رود
ز مجمر خیابان عنبرین خواست دود / که شستا ز صندل شد و سر و عود
مرتب یکی بزم شد چون بهار / برنگ و به بوی و بنقش و نگار

نوع دیگر هم از آن کتاب مستطر

نشستند فرمان بران جابجا
برامان عزت درآورده پای / می آمد بمجلس چو روشن چراغ
چراغی که زد بوی گل بر دماغ / خرامنده ساقی چو طاووس مست
می همچو خون کبوتر بدست / تذرو صراحی پر انداخته سر
بر و جبر زرین چو طاووس زر / می سست جام لب شکری
ز خنده چون شاخ کبک دری / پر از سرو شد باصرابای سبز
خیابان مجلس ز مینای سبز / ز خوان زر و سبزه زرنگار
برافروخت مجلس چو روی بهار / ز نقل و کرک عرصه تنگی گرفت
همه جای نقش طبنگی گرفت / زمین بار از خود میوه کرد آشکار
زمین خم شد از بار نارنج و نار / بر آتش گرفت از گران باری آن

گوزن از گل ناله آهو زبان … کباب از بر آتش دل خسروز

بگوش اندر افکنده آوازه سوز … هزاران مرغ کو در چمن بد خموش

بکار آر آتش بر آورد جوش … ز سوز درون گردن بسته فزود

سرایند و بر بار بر سر رود … تف شعله آتش گرد گرم فغان

زبان یافت از آتش نی زبان … ز بانگ سبل بنالید زار

زبان بند شد عندلیب بهار … چو بر باشد از باده تاب گرم

بساط ادب در نوردید شرم … جوانی و شوخی بهم یار شد

لهو و لعب دل سزاوار شد … طبیعت درجا بکی باز کرد

سبک روح آهنگ پرواز شد

صفت جشن علما و امرا با هم

جهاندار در انجمن بود شمع … بگردش عزیزان چو پروانه جمع

عزیزان آن کشور و آن دیار … شب و روز بودند خدمت گزار

جدا انجمن ست جا اشنای کیش … جدا ار باب سواک و دستار ریش

ز یکسو لو الو در قص و خروش … ز دیگر طرف دیگی بغوا بجوش

گهی بحث علم و جدلهای نغز … گهی بر طریق سخن بای نغز

گهی جنگ و آشوب و فریاد و داد … گهی خرمن ریش رفتی بباد

شهنشاه گل چین اطوارشان … تماشاگر کار و کردارشان

گهی شان ز لب در شهوار باش … گه از کف درم بر دو دستار باش

گهی داده شیرینیشان دست و دست … گه از جان تعریفشان کرده ست

نو عید را از همان کتاب معجز

همان دم یکی بزم ترتیب یافت

که چشم از تماشای آن زیب یافت … جهان دفتر خوشدلی باز کرد

تماشای آن دفتر آغاز کرد … هوا سوی هر خاطر صحبت راه

هوس [illegible] در روش پیچ و تاب … طرب شیوه دلگرم گردی گرفت

قدح گرمی و تو به سردی گرفت … بساط از زره و رسم آمد برون

هر خانه نا خوانده بود درون … گل مشرب از غنچه انگیخت بوی

روان ساخت پیغام خود گوبگوی … غم اندوز سامان شادی گرفت

گدا نخوت کیقبادی گرفت … هر انکس که بر یکدرم دست داشت

دل هوشیار و سری مست داشت … ز هر سو بر افلاک شد های و هوی

ز خلوت نوای طرب شد بکوی … نقاب افکنان لعبه پرده پوش

گرفت از حرم گاه خود راه گوش … ز مستوری خویشتن دست شست

سبکباره کروی عنان کرد سست … بساط ملکی خلق کردند طی

کشودند بر خود در رنگ و بوی … ز بس رنگ و بو گشت قیمت فزا

حیا تو تیا عطر شد کیمیا … ادیبان گریزان رنگین شدند

ز طفلان مکتب هم آیین شدند … جوانان شدند ذوالیمین دوبی

خود آرای گشتند همچون عروس … رخ دشت زینت ز بستان گرفت

چمن غلغل نی بر بستان گرفت … در فیض میخانه کردید باز

مدان در دو دیده از اهل نیاز … ز جوش حریفان سبو دای خم

قیامت گهی گشت بر پای خم … چو جم ساقی آمد بتمکین نشست

ز روزن ده انگشتری بی بدست … نگین خانه شد ساغر آتشین

نگین گشت ای صبح نقش نگین
تعلق گریبان بستان گرفت
جهان روز جوستن بمردم نمود
بگردش در آمد می لعل فام
خرامید ساقی چو طاوس مست
هلال قدح طرف ابرو نمود
حریفان بمی رخ برافروختند
طرب را هم آغوش جان ساختند
همه روز ترتیب می بود و جام
در همان تعریف از همان تصنیف
کار رشک فردوس افروختند
جهان ساز و برگی که دل خواسته
بکف جام دلبر ز در شراب
قدح شغل طرف آزمای گرفت
در عیش بر میکشان باز کرد
در شعله بهر دل کرد باز
بر نشتر نغمه خون ریز کرد
بجوش آتش اندر ز دل دود کو
که در سر خرد را سر انداز کرد

شفق دامن می بر بستان گرفت
ز هر سو در شادمانی کشود
ایضا از آن باب از همان کتاب
نسیم طرب یافت راه مشام
صراحی در آغوش جا خوب بست
چو آن دید صد خوشدلی رو نمود
بدل مایه عشرت اندوختند
دل از غم بیک باره برداختند
ز رخساره صبح با زلف شام
بیک لحظه بزمی برافروختند
چو شد مجلس بزم آراسته
خرامنده شد ساقی همچو آب
می تلخ شیرین ادای گرفت
طرب مجلس افروزی آغاز کرد
سبو زندگی دست کشود و ساغ
زبانهای ابریشمین تیز کرد
مغنی برآورد سوزان خروش
جهان حرب بر نغمه ساز کرد
بدان بازگی داد لحن بدون

گه با ستارهای او بر فرشهای تمام
اثر او چون صبح و ناقص او چون تمام
شمع بل کاخر عالم فروز
از همه سوز روی و همه روی چشم
پاس نفس داشته تا بامداد
اول شب آمده عرشش لب
نادره شخصی که ز نور صفات
زنده شد آتش ز نفس جان برد
جانش که از سوز رسیده بلب
چون دل سوزانش ز سر بر گذشت
شد بکه صبح حیاتش تمام
کرد چو مقراض لب ریشش گذر
لیک سر او شده باز زبان
تیغ رسید و سرش از تن ربود
سوز سر داشت که چندان که شب
ساخته از دود رداوی بسر
ایضا از آن تألیف از همان تصنیف
هیچ از آن گرم دماغی بطاق
تا همه کس گرم سر و سوز و ساز

در صفوف انقطاع و در صفوف فنا
ایضا از آن السعدین امیر خسرو
در دل شب شعله برچه فروز
پای کش دیده و پای پوی چشم
هر که بسوزد نفسی جان بداد
زیستنش آخر شب تا سحر
زنده بماند چو سراپا حیات
و آتش تیز ش نفس جان برد
زنده از آن داشته بیدار شب
جان شد از اول شب زنده گشت
عمر سر یافت به هنگام شام
بوسه زدش بر لب و ببریده سر
کرده سر اندر سر کار زبان
او ز زبان کرده حراره چه سود
تا نه بریده ز سرش پا اندر بیست
داده به پروانه سیاه دلی لعل
گرم دماغ آمده در هر وثاق
بنده دماغی بزبان در از
بنده آتش زده در روغنش

چه فانوس شکسته باغ نور
در شعله نو یا ده تجلی طور
ز نزاکت ز پیراهنش لاف صبح
که کرده و تابان برو شعله راز
بفانوس از آن شمع ایران
که در پرده خوبی نهایان

در تن و نا سوخته هر کز تنش ... پیش رواه ز نور بصر
کم شده را او در دل شب راهبر ... تا شب از و نور نیابد جدید
دیده تاریک جهان را بدید ... چرب زبانی بدلش گشته جمع
چرب تر و چرب زبان تر ز شمع ... شعله او گر ز آشوب یافت
صد غلط از سینگ چار و جو یافت ... نادره چون کرده عیان دلبدیر
سینگ چار و بر آتش امیر ... ص سبز و عیق اوراست [illegible]
چون برد عیق او رحسنی ... کرده بجوب آتش او را ادب
در پی چوب آمده جایش بلب ... از غایت تیز دانی و التفات

تمت

سیف خانی گفت که این منسوب بجزو ثانی کتاب طراز الاخبار ساخته بود لیکن بر فرصت پایان رسانید بتوری که گشتیم خبر را مطرز بطرازات مقرر شده ساخته بود پرداخته منسوبات خبر دوم نیز نمود رضا داد و نقل داخل صادق که خاده سخن برا الطریقی که مرغوب ارباب ذکا باشد منسوباتی که بخبر سیوم کتاب طراز الاخبار متعلق است بر صحیفه ظهور نگارد ان شاء الله تعالی خبر سیوم مشتمل بر دوازده طراز در صفت چیزهای که بعاشق متعلق است طراز اول از منسوبات خبر سیوم در صفت عشق و عاشق و حسن و دل و نظر طراز دوم از منسوبات خبر سیوم در صفت حسن اقسام صاحب حسنان طراز سیوم از منسوبات خبر سیوم در صفت دایه و کنیزان و غلامان طراز چهارم از منسوبات خبر سیوم در صفت اسب براق و استلال طراز پنجم از منسوبات

خبر سیوم در صفت عاشق شدن و گفتگوی طالب و مطلوب با یکدیگر طراز ششم از منسوبات خبر سیوم در خطاب عاشق و معشوق با یکدیگر و با سخنهای عز نگر از ناز و سرکشی معشوقان و نیازمندی و افتادگی عاشقان طراز هفتم از منسوبات خبر سیوم در صفت طلوع و غروب آفتاب جهانتاب بر ذات با استهلال طراز هشتم از منسوبات خبر سیوم در صفت شب فراق طراز نهم از منسوبات خبر سیوم در صفت گریه و زاری و بیقراری عاشق و خطاب نمودن عاشق که از غایت اضطراب با شمع و او چیزها و دیگر امیخاطب ساختن طراز دهم از منسوبات خبر سیوم در صفت شب وصال طراز یازدهم از منسوبات خبر سیوم در صفت عروس آوردن و صفت صبح وصال طراز دوازدهم از منسوبات خبر سیوم در صفت زفاف نمودن و تولد یافتن فرزند طراز اول از منسوبات خبر سیوم در صفت عشق و عاشق و حسن و دل و نظر اول در صفت عشق

از یوسف زلیخا مولانا عبدالرحمن جامی

دل فارغ ز درد عشق دل نیست ... تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق ... که باشد عالم خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا ... دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشقست ... جهان پر فتنه از سودای عشقست
اسیر عشق شو کازاد باشی ... غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی ... دگر افسردگی و خود پرستی

نباید عشق عاشق نازکی یافت
ز دیگر او طبیعت آوازکی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی
که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند
ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نه نشانی
نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند
که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند
حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گر چه صد کار آزمایی
همین عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گر خود مجازیست
که آن بهر حقیقت کارسازیست
ز لوح اول الف بی تا نخوانی
ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری
که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقت از جا
برو عاشق شو آنگه پیش ما آی
که بی جام می صورت کشیدن
نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی
وزان پل زود خود را بگذرانی

از تحفة الاحرار مولانا جامی

رونق ایام جوانیست عشق
مایهٔ کالای روانیست عشق
ذوق تجرد بملک عشق داد
سیل ترک تنگک عشق داد
چون گل جان بوی تحقق گرفت
با گل تن رنگ تعلق گرفت
علوی سفلی همه سبز و رید
پست شود قدر بلند و رید
هر که شب نور رهی یافته
پرتوی از مهر بر او تافته
خاک نه گردون شود تابناک

آزرده ز

تا اثر مهر نیفتد بخاک
چون چمن مهرست دل
تنگ سیاهست در آن تیره گل
هر که نه از آتش عشقت عرق
از دل او تا به صنوبر چه فرق
کار صنوبر چه بود غیر گل
از غم عشق او که و جا حبه دل
زندگی دل بغم عاشقیست
تا رگ جان بر قدم عاشقیست
تا نشود عشق بدل پرده‌ای
گرمی دل نیست جز افسردگی

از مظهر آثار ناشی

عشق که بازار بتان جای اوست
سلسله سلسله سودای اوست
گرمی عشاق خرابست عشق
آتش دلهای کبابست عشق
عشق بود برق فروغ جمال
عشق بود مهر سپهر کمال
عشق که آشوب خردمند نیست
رابطهٔ قرب خداوند نیست
عشق نه وسواس بود نه مرض
عشق نه جوهر بود و نی عرض
عشق بود جاذبهٔ اتحاد
عشق بود عین مرید و مراد
گفت بمجنون صنمی در دمشق
کی شده مستغرق دریای عشق
عشق چه و مرتبهٔ عشق چیست
عاشق و معشوق درین پرده کیست
عاشق یکرنگ حقیقت شناس
گفت که ای محو امید و هراس
نیست بجز عشق درین پرده کس
اول و آخر همه عشق است و بس
عشق بود جذبهٔ خورشید ذات
عشق بود عاشق حسن و صفات
مصحف عشقست جمال بتان
آیت قول خط و خال بتان
ای که بر رخسار بتان مایلی
گر بحقیقت برسی کاملی

عشق مجازی که حقیقت قوی است / جذبهٔ صوری کشش معنوی است
گوش کن این بیت ز آزاده‌ای / گفت به سودای عرب زاده‌ای
آه من العشق و حالاته / احرق قلبی بحراراته
ما نظر العین الی غیرکم / اقسم بالله و آیاته
عشق عیار تو در آتش کند / نقد تو بگداز دو بی‌غش کند
عشق بود آتش کاشانه سوز / عشق بود شعلهٔ خاره سوز
آتش عشق از من دیوانه پرس / کوکبهٔ شمع ز پروانه پرس
عشق به هر سینه که کاوش کند / خون دل از دیده تراوش کند
سوز دل عاشق بی‌اختیار / میشود از گریهٔ زار آشکار
هستی عالم ز می عاشقی است / مستی آدم ز می عاشقی است
مشرب عاشق سوی پاکی کشد / پستی خاکی به سبکی کشد
عشق کجا و غش آلودگی / عشق کجا راحت پالودگی
گر تو درین سلسله آسوده‌ای / عاشق آسایش خود بوده‌ای
هر که دم از عشق زد و مرد از او / زندگی یافته گر خورد از او
آب خضر گرچه ز جان خوشتر است / چاشنی عشق از آن خوشتر است

از صفات العاشقین هلالی

فلک یک سبزه از صحرای عشق است / جهان یک قطره از دریای عشق است
اساسش از خلل خالی فتاده است / مقام عشق بس عالی فتاده است
به از سودای او اندیشه نیست / ز کار عشق بهتر پیشه نیست
اسیر عشق آزادی نخواهد

گر از غم جان دهد شادی نخواهد
زیان و سود عالم بر سر عشق / همین خاصیت است در عالم از عشق
محبت گرچه شورانگیز باشد / غم و دردش نشاط‌آمیز باشد
بهار عشق را پژمردگی نیست / شده از شوق او افسردگی نیست
دلا پروانه شو شمعی برافروز / به داغ عشق او میساز و میسوز
چو عشق آمد مخور غم شاد بنشین / ز غمهای جهان آزاد بنشین
خطاب عاشقان دور از عتاب است / خطاهای عارفان عین ثواب است

از زلالی خوانساری

ز بوی خوش شدی خاکستر عشق / سر آسودگی گرد سر عشق
شود ایمان لعبت بازان سر کفر / نهد چون عشق پا بر سر کفر
سر بی عشق را باید بریدن / بدوش این بار را نتوان کشیدن

از فرهاد و شیرین وحشی

مزاج عشق بس مشکل پسند است / قبول عشق بر جای بلند است
شکار عشق نبود هر هوسناک / نباشد عشق هر صیدی به فتراک
عقاب آنجا که در پرواز باشد / کجا از صعوه صید انداز باشد
گوزن بس قوی چنگال باید / که روی شیر پیل آزما باید
ولی باید که چون عشق آورد زور / شکیبد با وجود کینه آن زور
اگر داری دلی در سینهٔ تنگ / مجال غم در او نه سنگ بر سنگ
صلای عشق در ده ورنه زنهار / سر کوی فراغ از دست مگذار
اساسی گر نداری کوه بنیاد / غم خود خور که کاهی در ره باد

یکی بحرست عشق بیکرانه | درو آتش زبانه در زبانه
اگر مرغابیی اینجا مزن پر | درین آتش سمندر شو سمندر
یکی خیلیست عشق عافیت سوز | هجومش در تزق روز در روز
فراغ بال اگر داری غنیمت | ازین لشکر هزیمت کن هزیمت
زما تا عشق بس راه درازیست | بهر گامی نشیبی با فرازیست
نشیبش چیست خاک ادب گشتن | فرازاو کدام از خود گذشتن
نشان آنکه عشقش کار فرماست | شتابی در قطع تمناست
دلیل آنکه عشقش در نهادست | وفای عهد بزرگ مرادست
چو باشد رکن عشق و عشقبازی | ز لوث آرزو گشتن نمازی
غرضهای همه یکسو نهادن | عنان خود بدست دوست دادن
اگر گوید در آتش رو روی خوش | گلستان دانی آتشگاه و آتش
وگر گوید که در دریا فکن رخت | روی با رخت و جست داری از بخت
بگردن باش دار طوق تسلیم | نیابی فرق از امید تا بیم
ز هجرت غم دهد فی وصل شادی | یکی دانی مرادی نامرادی
بهر شکر و بهر حال و بهر کار | چه در تنگ و چه در فرخ و چه در عار
بهر صورت که بود تا گزیرست | بجز معشوق نبود ناگزیرست

اندران باب هم ازان کتاب

دگر گویم حل و عقد کیمیا چیست | زبان دان رموز کیمیا کیست
که در اثبات و نفیش قیل و قالست | زبحث مادران امری لست
سخن در کیمیایی جسم و جانست

داره

که گر خود کیمیایی هست آنست | چو زین کیمیا زر کن مست را
غنی گردان وجود مفلست را | مراوا ز کیمیا تاثیر عشقست
که اکسیر وجود اکسیر عشقست | بدین اکسیر اگر خود را ز غم خاک
طلایی گردد از هر غش و غش پاک | اگر زین کیمیا بویی برو سنگ
عیار سنگ یابد زر ز رنگ | صفات عشق را اندازه نیست
کجا کز عشق حرف تازه تر نیست | خواص عشق بسیارست بسیار
چهارم عشق در کارست در کار | نهیب عشق اگر باشد دنبال
زند زالی عصید چون رستم زال | گدا از سر فرو ناید بشاهی
اگر عشقش دهد صاحب کلاهی | ز بحر عشق اگر بارد بخاری
شود هر شوره زاری مرغزاری | زکوی عشق آید گر نسیمی
شود هر گلخنی باغ نعیمی | همه سو از نما آسان کند عشق
غم و شادی همه یکسان کند عشق | گرت صد قلزم آید بر گذرگاه
بهر گامی نشینی بر سر راه | توجه کن بعشق و پیش نه گام
بهمین اعجاز عشق قلزم آشام | ورت صد بند در هر دست و پا بست
که هر بندی ازان دام بلا بست | مدد از عشق جو از عشقبازی
بهمین وارستگاری رستگاری | منادی میکند عشق از چپ و راست
که صد هر کمال اینجاست اینجاست | اگر اینجا زن آید مرد گردد
و اگر سید رد صاحب درد گردد

تو صد بگیر از همان نسخه معتبر

یکی میلست با هر ذره رقاص | کشان هر ذره را تا معصد خاص

رساند گلشنی را تا بگلشن
دواند گلخنی را تا بگلخن

ز آتش تا بآب از آب تا خاک
ز زیر ماه تا بالای افلاک

همین میل است اگر دانی همین میل
جنبیت در جنبیت خیل در خیل

سر این رشته‌ها پیچ در پیچ
همین میل است باقی و دگر هیچ

ازین میل است هر جنبش که بینی
بجسم آسمانی یا زمینی

ز شیرین کوهکن را داد افسون
فکنده بیستون میلش که مسکین

همین میل است کاهن را در آویخت
که خود را بر در آهن ربا دوخت

بهر طبعی نهاده آرزوئی
نمک و بو داده هر یک را بسوئی

برون آورده مجنون را مشوش
ببلبل داده زنجیرش که بکش

ز تاب شمع گشته آتش افروز
زده پروانه را آتش که میسوز

ز گل بربسته بلبل را پر و بال
شکسته خار بر جانش که مینال

ز عشق ار هیچ میلی جز و آغاز
ز اصل عشق اگر جویی نشان باز

اگر خود شعله گر صد و رهزارست
با صلش باز گردی یک شرارست

شراری باشد او آتش انگیز
گر استیلاش افزاید آتش تیز

تن این شعله ما را در جگر باد
ازین آتش دل ما پر شرر باد

ازین آتش دل آنرا که داغست
اگر طوفان شود او را فراغست

کسی کش نیست این آتش فرادست
سراپا گر همه جانست مردست

اگر صد آبحیوان خورده باشی
چو عشقی در تو نبود مرده باشی

ز خود بگسل ولی زنهار زنهار
بعشق آویز و عشق از دست مگذار

ازمرکز ادوار شیخ فیضی

صبح ازل ریخت چو باران عشق
شد دو جهان غرقه طوفان عشق

عشق بصد آب روان شد بکار
رنگ ز دل شست چو دست از نگار

شوق پی افشرد و دیوانگی
جرس افکند بپروانگی

عشق چو بر صلح شد روزگار
از دل آتش بدمد بیزار

عشق ثری تا ثریا گرفت
آتش عشقست که بالا گرفت

عشق روانست درین چشمه‌سار
سبزه عشقست درین جویبار

نکته گرانست بگفتار عشق
چشمه روانست برفتار عشق

نکته خرد شد بسر یافتن
چشمه نکو شد بنظر ساختن

عشق یکی کام و بیابان هزار
عشق یکی دست و بصد دستکار

صاعقه عشق چو ریزد برق
تیغ بر عقده زند همچو برق

بارقه عشق چو گردد بلند
کوه سراسیمه شود چون سپند

غم ز دل سوخته خواهد رواج
شعله خورد عشق سمندر مزاج

بحر محبت چو زند موج خون
گر ز در طالب شد سربرون

اگر بزان ماند سری برنگرد
وانکه درون رفت قدم برنگرد

وحشتش هر دل بهوایی درست
آتش هر سر بهوایی درست

درد درین سینه بجز خشمی است
هوش درین پرده بیهوشی است

شعله هر سینه که جز گاه نیست
شوق درد و مرده آه نیست

عشق جگرخواری و دلشکنیست
همچو جرس همه تن پوست کیست

عشق ابرست چو آتش به نی | درد حقیقت چو تجلی پی
هوش درین میکده ناپایه شد | صبر درین بادیه سیماب شد
صبر کجا جان مشوش کجا | پنبه کجا شعله آتش کجا
عشق و صبوری ز دل من مجوی | قصه کژدم بریش مگوی
سینه چو از عشق شود باغ باغ | آتش ازین شعله شود داغ داغ
سنگ بجوشد که عشق از زمین | عشق زند خیمه برو بر تن
کام گرانست بزیر سنگ عشق | کوه دریا کشد سنگ عشق
در دو هر سینه کو از نغمه ایست | عشق بهر پرده نوازنده ایست
زر چو سنگ بیازو بنهند | عشق بپا سنگ ترازو نهند
عشق که چون نبض رود در چنگ | از دهن زخم برآید نهنگ
عشق بناقوس برد بانگ نی | عشق بیاقوت زند رنگ می
هیبت نجوه عشق درین دیرباد | شبنم عشقت درین بامداد
جنبش و آرام تن شوق و صبر | آتش و آب و دل خورشید ابر
نغمه بشارت بگلستان صبا | باده نعم با یرقان کهربا
میکده در میکده مستان عشق | دایره در دایره مستان عشق
بر کف ساقی دریاکشان | در دو جهان سلسله دریاکشان
عشق بخجانه نهد داغ نقش | گر خم این باده بیاید برقص
عشق نه بازوی ملک بشکند | عشق نه زنجیر فلک بگسلد
آنکه ازو کوه شود سنگدل | کرده قبول آدمی سنگدل

خون جگر خورده دلیران ازو | آب شده زهره شیران ازو
شوق درین بادیه نخجیر او | ذوق گلو بسته ز زنجیر او
آب درین دشت سموم آور است | چشمه این بادیه میناگر است
شوره درین دشت بهار آورد | هیزم این رهگذر آتش خورد
موم درین مشعله مار سرست | دفتر ازین باب بجا اندرست
دانش ازین مرحله محمل برد | حکمت ازین مشربه مسهل خورد
جرح درین مشعله بیکاره ایست | باد ازین بادیه آواره ایست
زنگ درین آینه صیقل گر است | خاک درین منظر مشعل گر است
حور نکویان نمک عاشق است | شور ملاحت نمک عاشق است
عشق تو خواهی که شود دلفروز | رو خس و خاشاک تمنی بسوز
عشق بود سلسله پرواز عقل | عشق بود خانه برانداز عقل
عشق زند کسیه به بند و نظر | عقل زند پر بسباز دسپر
نغمه عقلت ز رو وی دگر | زمزمه عشق سرودی دگر
این بکشاید در فرزانگی | وان بنماید ره دیوانگی
نسبت شاهان بزیدون رسد | سلسله عشق بمجنون رسد
گرمی عاشق ز تف دیگر است | جرعه جامش ز کف دیگر است
بزم سر اهی بس است | شیشه اش از دور فلکهای کبا
باده این بزم همه آتش است | ای سر آن خوش که بران سرخوش است

از کلام شیخ فیضی

شاهنشه بی‌سپه ز عشق است   سلطان خرابه‌گرد عشق است
در ریگ روان دفینه او   در دست تهی خزینه او
صد موکب آرزو سپاهش   صد ناله نقیب بارگاهش
صد فتنه ستاده در نشستش   صد فتح نهفته در شکستش
بر خاک فنا مدار تختش   تاریکی شب چراغ بختش
آبادی او همه خرابی   ناکامی او بکامیابی
از دیده بریده شاه راهش   وز سینه سپینه جلوه‌گاهش
هم مشرب او بجام مایل   هم تیغ سیاستش حمایل
هم کاسه او خاک آبرویش   هم خوابه حسرت آرزویش
بگسیختن از جهان خلافش   افراختن سپهر مصافش
میخانه او بهر قرابه   ویرانه او بهر خرابه
برق افکن فرق خاندانها   پرتو بر شمع دودمانها
از خون جگر و نگار پیوند   وز سلسله جنون جبلی بند
جادو و فنون وظیفه او   استاد جنون خلیفه او
خال ورق سیاه کاری   نیل رخ سنگساری
گره‌کن کاروان امید   آتش زن نوبهار جاوید
هم برق کنون نشاط داده او   هم شعله کمر ازو داده او

در صفت عاشق از گرشاسب نامه اسدی

گل گشته گل سرو و سمن کناغ   چو پر چو اصل شده زیر زاغ

شده

شده تیر بالا کمان وار گوژ   کمان دو ابرو شده سیم توز
برهنه سر و پای پوشیده تن   ز برگ کدو وز گیا پیرهن

از خسرو و شیرین شیخ نظامی

بسختی میگذشتش روزگاری   نمی‌آمد ز دستش هیچ کاری
ز هر آنکه دارد برگ دوری   ز برگ آنکه ساز و ناصبوری
فرو رفته دلش را پای در گل   ز دست دل نهاده دست بر دل
زبان از کار و کار از آب رفته   ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
سهی سروش چو برگ گل خمیده   چو گل صد جای پیراهن دریده
ز گریه بلبل و از ناله قلقل   گره بر دل زده چون غنچه گل
نفس را در جهان غمخواره   ز یارش هیچگونه چاره نه
نه از خارش غم دامن دریدن   نه از پیچش هراس سر بریدن
ز دوری گشته سودایی بیکبار   شده دور از شکیبایی بیکبار
ز خون هر ساعتی کردی نثاری   پدید آوردی از رخ لاله‌زاری
ز ناله بر هوا چون گل بستی   فلکها را طبق در هم شکستی
ز گرمی برده عشق آرام او را   بجوش آورده هفت اندام او را
رسیده آتش دل در دماغش   ز جرمی سوخته همچون چراغش
ز مجروحی دلش صد جای سوراخ   روانش بر هلاک خویش گستاخ
چو محرومان دل از شادی گسسته   غبار عاشقی بر رخ نشسته
برنگ زعفران گشته رخانش   بیان شمع در سوز دهانش

از لیلی مجنون شیخ نظامی / سلطان سریر صبح خیزان
سرخیل سپاه اشک ریزان / متواری راه دلنوازی
زنجیری کوی پاکبازی / قانون مغنیان بغداد
بیاع معاملان فریاد / طبال نفیر آهنین کوس
رهبان کلیسیای افسوس / جادوی نهفته دیو پیدا
هاروت مشوشان شیدا / کیخسرو بی کلاه بی تخت
دلخوش کن صد هزار بدبخت / اقطاع ده سپاه موران
اورنگ نشین پشت گوران / وراجه قلعهای وسواس
وارنده پاس دیر بی پاس / از همای همایون خواجوی کرمانی
روان رفته از کفر و فارغ ز دین / بری گشته از مهر و آیین و کین
ز کس را خبر زو نه او را خبر / غمش هم سر و ناله اش زیر
از آن ایضاً همان کتاب / چو تیهو شکار عقابان شده
چو وحشی مقیم بیابان شده / ز روز خوش آواره شب گزای
به آرامگاهی نه آبشخوری / گهی با چرنده چرا کرده ای
گهی با پرنده برابر شدی / گهی بر هژبر از گوزنان سوار
گهش بر گذار پلنگان گذار / گهی چشم شیران نمکدان او
گهی بال کرکان نمکسار او / گهی چشم او منزل خواب مور
گهی چشم او چشمه آب شور / نبودی دمی بی کباب و شراب
کباب از دل رفتی و اشک از شراب / دلش همدم و سایه اش همنشین

دلش

دمش همره و نغمه اش همقرین / خزان غمش نه لولوی بها
نه دریای عشقش نه روی کنار / ز چشمش روان گشته صد چشمه آب
تنی پر ز درد و دلی پر ز تاب / تجایش فنایی و چو وحشش علام
معاشش بلا و ندیمش ندم / بیک ره تنش گشته همچون هلال
خیالی ازو مانده آن هم خیال / رخ نرگسش ارغوانی شده
ز حیرت گلش زعفرانی شده / نوعی دیگر هم از آن کتاب مختصر
فرو رفته در ابر مهتاب او / نهان در صدف در خوش آب او
ز چاه زنخدان او رفته آب / ز زلف پریشان او رفته تاب
همه بوستان زعفران گشته / دو نرگس پر از ارغوان گشته
فرو رفته در چاه هاروت او / ز زر آب خود مانده یاقوت او
از همان کتاب / سمن برگش از غم زریری شده
رخ لاله رنگش زریری شده / ز بالا فرا افتاده در چشمه
چو آزاده سروی سر چشمه / در رسیدن عاشق از هر کس
چو آواز پای سواران شنید / از ایشان چو توسن عنان برکشید
چو مرغ پرنده پریدن گرفت / چو وحش رمنده رمیدن گرفت
چو جاروب خرزه چو دزد از عسس / چو تیهو ز باز و چو کبک از قفس
بر آمد ز که همچو باد از فتن / بجست از نظر همچو برق از یمن
نوعی دیگر از همان کتاب مختصر / شده روز عیشش چو شام سیاه
دریده قبا و فکنده کلاه / ز ملک طول و ز تختش جدا

وش دوزخ و بهشتش اژدها
در صفات العاشقین هلالی
یکی دیوانه دردولیده موی
زره افتاده ای راه روئی
ازین سرگشته بی خان و مانی
میان خلق بی نام و نشانی
در قید عاشق از همان کتاب
ز عشقت دم زند گویی و بازار
معاذ الله زهی ننگ و زهی عار
ازو در راهت افتاده است سنگی
گر آن سنگست ما را کوه سنگی
زره گر برنخیزد تا گران سنگ
دگر صحبت نخواهیم آمد از ننگ
در صفت حسن از یوسف زلیخا مولانا جامی
دران خلوت که هستی بی نشان بود
بکنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دوئی دور
ز گفت و گوی مائی و توئی دور
جمال مطلق از قید مظاهر
بنور خویشتن هم بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب
مبرا ذات او از تهمت عیب
نه با آیینه رویش در میانه
نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره اش نگسسته تاری
ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل
نبسته سبزه اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی
ندیده هیچ چشم از وی خیالی
نوای دلبری با خویش میساخت
قمار عاشقی با خویش میباخت
ولی زانجا که حکم خوبرویست
ز پرده خوبرو در تنگ خوئیست
نکورو تاب مستوری ندارد
در ار بندی ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران
که چون خرم شود فصل بهاران

کند

کند شق شقه بر گل زیر خارا
جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد
که در سلک معانی بادر افتد
نیاری از خیال او گذشتن
دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست
نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس
تجلی کرد بر آفاق و انفس
همه سبوحیان سبوح جویان
شده از بیخودی سبوح گویان
ز غواصان این بحر فلک فلک
برآمد غلغل سبحان ذی الملک
از آن لمعه فروغی بر گل افتاد
ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود را از آن شمع آتش افروخت
بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب
برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی
بهر مویش ز مجنون خاست میلی
لب شیرین شکر ریز بگشاد
دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد
زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده
ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست
قضا جنبان هر دلبردگی اوست
بعشق اوست دل را زنده گانی
بعشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست
اگر داند و اگر نه عاشق اوست
هلا تا نغلطی ونا که گوئی
که از ما عاشقی از وی نکوئی
که همچون نیکوئی عشق ستوده
ازو بر سر زده در تو نموده

توئی آیینه او آیینه آرا / توئی پوشیده او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست / نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم

از تحفة الاحرار مولوی جامی

جلوهٔ خورشید الهیست حسن / نقش سراپردهٔ شاهیست حسن
حسن که در پردهٔ آب و گل است / تازه کن عهد قدیم دل است
در دل هر سوخته جوششی که هست / بر لب هر خسته خروشی که هست
یک شرر از گرمی آن آتش است / وقت کسی خوش که بآتش خوش است
ای که چو گل خوشت آراستند / فتنهٔ ارباب نظر خواستند
قد تو سرویست بهشتی چمن / روی تو شمعیست سپهر انجمن
صورت موزون تو نظم جمال / مطلع آن جبههٔ فرخنده فال
جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت / ابروت از مشک دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود / لیک کج آمد چو بمسطر نبود
تا بد از آن مطلع مهر ارتفاع / بر مه رخسار تو هر دم شعاع
هست دو چشمت ز شعاع عشق دو عین / یعنی سین الفی بین بین
حسنه نوشت که عجب جانفزاست / از لب تو تا لب آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده / بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم / هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت / نیست سیبی راه از آن تا لبت
بلکه چو بی طلعت رخشان تست

گرد شده زیر زنخدان تست / بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست
تخم غم هر دل غمگین که هست / مشک بر خسار چو گلنار تو
نقطه زده بر خط رخسار تو / در دو طرف از زره گیسوان بر تنت
کبک دری طوق کش گردنت / سینهٔ تو چون دل عشاق صاف
جیب کشان خاک ز تو تا بناف / ای ستم بازوی تو زر که سیم
زان زده در ساعد تو پنجه بیم / با تو اگر دولت همزانوئی
هست نصیب کسی آن هم توئی / بهر تماشا کری روی خویش
آینه کن لیک ز زانوی خویش / نیست تو هم قدمی جز کس
سایهٔ تو هم قدم تست و بس / جلوهٔ تو مهر در افزونی است
آینهٔ خوبی تو خوبی است / صورت خوبی شده در وی عیان
معنی بیچون شده در وی نهان / قبلهٔ هر دیده در این آینه است
منظر اهل نظر این آینه است / جلوهٔ این آینه و نور باد
از نظر بی‌بصران دور باد / گو رخ دانند که در آینه چیست
عکس رخ افکنده بر آینه کیست / چهره نهان دار که آلودگان
جز ره بیهوده نه بیمودگان / آرزوی خویش تمنا کنند
چون بجمال تو نظر وا کنند / دیدهٔ شهوت نتواند بست
از غرض خاطر صورت پرست / با تو نگه راه هوا نسپرند
جز بغرض روی ترا ننگرند / سیر نشود چشم غرض بینشان
رنج و ملالت نشود بینشان / از نظر انداخته خارش کنند

تیر رخ از گرد غبارش کشند … از مظهر آثار ناشی
عشق چو اظهار تجلی نمود … حسن ازل صورت و معنی نمود
عالم ذرات بصد جا شد او … خلق شد از جاذبه اتحاد
عشق بحسن ازل یار شد … عاشق و معشوق پدیدار شد
بر سر هر خار که رعنا گلیست … در صفتش نغمه سرا بلبلیست
عاشق و معشوق بهم صادقند … هر دو بصد عشق بهم عاشقند
عشق بود آینه روی دوست … هر چه بجز دوست همه عکس اوست
از فرهاد و شیرین و خسرو … نه هر جا حسن پیدا می شد یاری
رخی از عشق هست آنجا زمین سای … نیازی هست هر جا هست نازی
نباشد ناز اگر نبود نیازی … نگاهی باید از مجنون در آغاز
که آرد چشم لیلی بر سر ناز … میان حسن و عشق افتاد این شور
نه ناظری نگاهی بود از دور … نه عذرا آگهی دارد نه وامق
که بنگردند چون معشوق و عاشق … زلیخا خفته و شیرین نهفته
نه نام و نی نشان هم نشنفته … نه بیرون آگهی نی از درون بوی
هم ناز و نیاز اندر تک و پوی … نیاز و ناز را راهست مسبوق
نه عاشق بزبان هنوز اگه نه معشوق … ز راه نسبت هر روح با روح
دری از آشنایی هست مفتوح … ازین در کان بروی هر دو باز است
ره آمد شدن ناز و نیاز است … میان آن دو دل کان در بود باز
بود در راه دایم قاصد راز … اگر عالم همه گردند همدست

کان این

کان این مهر کان در توان بست … بود هر جا دمی از خشت و از گل
بر آوردن توان الا در دل … تنی مصلحت کردن از تنی دور
دل از دل دور کردن هست مقدور … دران قربی که باشد قرب جانی
خلل چون افکند بعد مکانی … تن از تن دور باشد هست مقدور
بلا باشد که باشد جان ز جان دور … غرض گر آشنایی های جانست
چه غم گر صد بیابان در میانست … که مجنون خواه در حی خواه در دشت
بجولانگاه لیلی می کند گشت … نهانی صحبت جانها بجا نها
عجب مهریست محکم بر دلها نها … تو دایم در میان رازی باش
پس دیوار گو آوازی باش … دران صحبت که جان از دوست آرد
که باشد دیگری نا دم بر آرد … بشهوت قرب تن با تن ضرورست
میان عشق و شهوت راه دورست … بشهوت قرب جسمانیست ناچار
ندارد عشق با این کارها کار … ز بعد ظاهری جسد و زند جوش
که خواهد دست با شیرین در آغوش … چو با گشت از غرض طبع فرهاد
ز قرب و بعد یکی آیدش یاد … ز شیرین غیبت حاصل کام پرویز
از آن بود نیاز راه شکر ریز … ندارد کوهکن کامی که ناکام
بگوئی دیگر باید زدنش کام … نباید جست بیکاری چو فرهاد
که پیوستش بی کاری فرستاد … نهد حسن ازل کار دلی باری
که پیوندش داد کار فرمای … رود دنبال شیرین عشق گویان
نشان خانه فرهاد جویان … بدان کش کار فرمایی بود کار

فراغ کارکن ار نیست ناچار | نیاید کارها بی کارکن راست
اگرچه عمده حسن کار فرماست | **از مرکز ادوار فیضی**
دیده چو میدان نظر آب زد او | حسن ز صد پرده برون تاخت او
نشاه فزای طرب‌ستان عشق | داروی بیهوشی مستان عشق
حسن به پیشانی این پیشگاه | برگ خورشید او جام ماه
حسن بود بر سر گل شعله خیز | قبضه خورشید ز حسن است تیز
شعشعه تیز فزا است حسن | جوهر مرآت صفات است حسن
گر بهار است ز نیسان او | نور چراغی ز شبستان او
حسن چو خورشید به بخشد نگین | ناصیه را زنده بود خوشه چین
حسن دو عالم همه دربار او | هر که بهی دست خریدار او
حسن چو خورشید بر آراسته | حسن بهار است و تماشا جنون
رفته دو عالم به تماشا برون | حسن روان کرده عماری کجی
عشق در افتاده چو مجنون بلیلی | حسن چو آئینه خورشید تاب
عشق چو نیلوفر این آفتاب | حسن لعبت دو دست همه در کمین
عشق لعبت جان همه در آستین | آینه ما بیند دل و جان میهمان
آن نعیم دو جهان میزبان | حسن زند زمزمه بر گوش عشق
حسن شد خرگه بر دوش عشق | حسن سپهر است و نظر اوج او
عشق محیط است و جهان موج او | آنکه جهان آینه ذات اوست
حسن جهان جوهر مرآت اوست | شعشعه برق تجلیست حسن

آینه جلوه مولیست حسن | حسن در آویخته تار نظر
نغمه به پیچیده به دو حنجر | حسن لعبت پرده درون گل کند
آتش گل ساغر بلبل کند | حسن نه بر چهره که آورد زور
کوه در آویخته به بازوی مور | حسن بهار است و نظر غنچه بیار
وصل گلستان و هوس چون بهار | حسن چو از پرده بر آرد گلی
باشد به لو سوخته گی بلبلی | **صفت دل از مرکز ادوار شیخ فیضی**
قبه ایوان الهی است دل | ماهیه رایت شاهیست دل
افسر سلطان سریر یقین | تخت سلیمان سعادت نگین
لمعه ارباب حق جا بنهای پاک | نقد بقا را گره تا بناک
هم شرف عالم پاکی با او | هم گهر آدم خاکی با او
طایری از عشق برانگیخته | در قفس افتاده و پر ریخته
شعله از شمع شبستان نور | اخگری از آتش وادی طور
مطلع انوار شموس و ظلال | هیکل آیات جمال و جلال
دل ز همین معنی ربانی است | پیکری از جوهر جانی است
دست چو بر کالبد دل زدند | رشته اعجاز گره دل زدند
جان به قدرت صدف گل کشید | رشته جان گهر دل کشید
ای ز لب گوهر نایاب دل | بحر از عشق تو گرداب دل
معرفت دل ز سخن برتر است | دل دگر و راه سخن دیگر است
واهب فیاض که فیض رساند | لقمه دل در دهن سینه ماند

هست گل پیکر والای تو قطره خونی دل دریای تو
نقش سودا گر دلش منزل است سهل مبین مردم چشم دل است
تا ز بدن تاب و توانت بود هر که دل رشته اجابت بود
تا به برت هست دلت چاره کن پرورش طفل گهواره کن
تن که صنم خانه رنگین هست دل به درون در تب سنگین هست
کز نظرت شعبده پرورده است لعبت دل بین که پس پرده است
از طرف راست بجیب پرده سر تا ز چپ و راست شود با خبر
دل حرم عشق و تولا بود پهلوی چپ مولد حوا بود
ای که شد راست روی ساز تو وای نظرهای چپ انداز تو
نفس اگر با خبر از کار هست دل ز چپ و راست خبردار هست
در دو طرف حاکم و والیست دل قطب جنوبی و شمالیست دل
قطب صفت گرچه نجنبد ز جای بر صفت قطب بود رهنمای
دیده ابهت به ره دل گذار تا شوی آگه ز یمین و یسار
چون سفر دل نتوانی هنوز رو که چپ اندر است ندانی هنوز
ای که سفر کعبه گل کرده ساز ناقه چه رانی به زمین حجاز
رو به حریم حرم باز کن یک ره کعبه دل ساز کن
کعبه گل خار مغیلان دهد کعبه دل سنبل و ریحان دهد
کعبه گل سجده گه خاکیان کعبه دل قبله افلاکیان
کعبه گل از حجر زمزم بشور کعبه دل غرقه دریای نور

کعبه گل

کعبه گل راه محمل شکن کعبه دل راه سفر اندر وطن
کعبه گل بهر تکاپوی تست کعبه دل بین که به پهلوی تست
کعبه گل راست زمین عفو ربع کعبه دل راست چنین اصل و فرع
کعبه گل خانه ز سنگ و خشت کعبه دل منظر قدسی سرشت
در دل خود رده از ممکنات کعبه مکن خانه لات و منات
چند کند نفس تو از کافری کعبه دل بتکده آذری
ملک دل از دست تو ویرانه شد کعبه ز اعمال تو بتخانه شد
دل که بود مستره خاک قدم حیف که گردد ز تو خاک قدم
دل که صبا هیبت زنجیر جفا مسکنش از لطف دبا و هوا
دل که از او جان تو او در بدن حیف کم از آنکه ابد پر زخون
دل که شد افتاده این کهنه فرش شمع حرم آمد و قندیل عرش
دل که از او دین تو روشن شود حیف که ناقوس برهمن شود
دل که بود حشمت یزدانگان شد ز تو خاره روده دیوانگان
ای ز بر دستی خود کرده شوق بیخبر از سر یدالله فوق
دل مشکن عارف آگاه را زانکه بکف نیست یدالله را

از نوعی خبوشانی

هر که گوشه آرزویش دل است نذر روی چنین زاریش دل است
گر اهن شد آینه خوب و زشت دل است آنکه فیضش در آیین سرشت
در دو آسمان دسته از کسی یکی طرفه گل چشم هر مجلسی
نگهبان گنج الهی است دل

سلیمان او و نگین شاهست دل   ازین دل مرادان مقدس دلست
که عرش کهن پرده محملست   دلی ساز و برگ الهی درو
بجز آرزو هرچه خواهی درو   از مولانا [illegible]
دل آمد [illegible] هر یکی قطره خون   کزو گشته عرفان ترا و دبر دلن
دلست اینکه [illegible] خودست   دلست این که مفتاح گنج خودست
دلست این که پیمانه باقی زند   دلست این که ساقی ساقی زند
قولای الحت [illegible] دلست   طلسم بدن هر کنج دل است
دلست این که معیار درد و دواست   دلست این که طومار مهر و وفاست
دلست این که ناز بتان میکشد   دلست این که تشویش جان میکشد
دلست این که از گریه بارد شرر   دلست این که بر ناله بندد اثر
دلست این که ساقی پرستی کند   دلست این که بی باده مستی کند

در صفت دیده اهل نظر کرده از شیخ فیضی

از نظر آنها که مدد دیده اند   روی ازل را بابد دیده اند
آینه ساز سحرست این نظر   قفل کشای کهرست این نظر
نور نظر شمع ره اولیاست   شعشعه انجمن کبریاست
عیش روان اشراقیان   انسیان دیده آفاقیان
هم ارنی گفتن موسی ازو   هم علم نور تجلی ازو
هست جهانگیرتر از دیگر   پرتو خورشید و شعاع بصر
گرم روی تیزتر از ماه و مهر   رقعه یک چشم زدن بر سپهر

دل

دم که دیده نداز و تشنه تر   هم ز نظر منت سبکی خیزتر
بار جنداپی که نظر آموزید   دیده پی دیدن خود آموزید
حسن بود پرده در راز خویش   حسن بود پرده برانداز خویش
پرده نشینی که ببخشد دلال   هم ز پس پرده نماید جمال

طراز دوم از منسوبات خبر سیوم در صفت حسن اقسام صاحب جمالان از نظم و نثر در هم و ملحه اول صفت حسن ذکر اول از تاریخ [illegible]

ماه رویی که آفتاب در شعله مشعل جمال او چون پروانه سوخته بود و در آتش غیرت چون شمع افروخته خور منظری قمر پیکری خورشید چهری مشتری عذاری زهره دیداری که آتش شعله عشقش حیات جانها بود و خاک درگاهش بوسه گاه لبهای دلها بیت ز فرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی کرشمه دامن دل می کشد که جا اینجاست از مقامات حمیدی دیده صاحب جمال و آفتاب شاه زاده کرد بر کمال مشتری با عتدال چون فصل بهار با صد هزار رنگ و نگار و چون نگارخانه چین با هزار زیب و شیبی بر خز و خاره قدی با تاب و زلفی پر تاب غره ای چون نسیم خام و طره ای با صد هزار جیم و لام و خطی از طرف عذارش چون بنفشه بر سوسن دمیده و عنکبوت عارضش مشک ختن بر برگ گل تنیده نظم بنفشه گون شده پیرامن خد سمن پوشش دل اندر خط حیرت مانده از خال بناگوشش عیان بسی در و لولوی خوشاب ز درج یاقوتش نهان یک [illegible] خورشید اندر طرف شب پوشش دل اندر نازش و شادی و جان در سوزش غمها ازان مژگان چون نیشش وزان لبهای چون نوشش ز زلف و چشم

او بیدار پریشانی و بیخوابی از فعل باده ، دی و از خمارستی دوشش از تاج ...
جوانی که ماه در خدمت آن دلخواه منطقه جوزا بر کمر می‌بست و عطارد قلم
تصویر صورت آن دلپذیر بر صفحه ضمیر منیر می‌نگاشت و ناهید حلقه بندگی
زلف عنبرین فام او در گوش جان می‌کشید و خورشید از رشک رخسار گلگونش
عرق خجلت می‌نشست و بهرام خونآشام از بیم ترکش مژگان خونریز مستش
امان میخواست و مشتری از شرم چهره لاله رنگش از بساط چرخ مهر ...
می‌پیچید و کمند زلف مشکینش طوق گردن و منطقه جوزا می‌شد **بیت**
لاله با روی درخشان وی اندر دو خجلت :: مشک با زلف پریشان وی اندر بر ...
این همی گفت که رنگ من از آن روی لطیف :: وان همی گفت که بوی من از آن ...
از فوائد سهیلی جوانی زیبا روی مشکین موی بذله گوی سرو بالا
ماه سیمای شیرین زبان باریک میان که زنگان خطا از ختن ...
چون سنبل پر پیچ و تاب بودند و ترش لبان سمرقندی از شوق ...
انگیز او چون دل عاشقان در اضطراب **بیت** روی چگونه روی
روی چو آفتابی :: زلفی چگونه زلفی پر حلقه پیچ و تابی **از همان کتاب**
جوان خوش طبع زیبا خوی آراسته روی سلسله موی بذله گوی عشوه
ساز شوخ چشم و غمزه زن **مصراع** خوبرویی کاینچنین باشد بلا ...
بود **نوعی دیگر** جوانی که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود
سبزه خطش چون سنبل بهشت بر کناره ، جویبار کوثر دمیده **بیت**
گرد لعل لبت دمیده سبزه خط :: چو بر حوالی آب حیات مهر گیا

از همان تألیف جوانی دید بالای چون سرو دی ... چین روح روان ...
و چهره مانند تازه گل رخساره با کیسات سفته **بیت** رخی چنانکه زخورشید
و ماه نتوان کرد : خطی چنانکه زمشک سیاه نتوان کرد **هم از فوائد**
جوانی دید اگر مردم دیده در شب تار روی خورشیدی کمان بر روی که صبح صادق
از ستیق افق مشرق طلوع نموده و اگر دیده مردم در پرده ظلام نظر ...
عارض زیبای او فکندی بنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب
... بر و لامع شده ، رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ و تاب
نظم چوگان زمشک بر مه تابان کشیده : مه را چو گوی در خم چوگان کشیده
آن خط سبز خام که خضر است نام او : خوش بر کنار چشمه حیوان کشیده
از همان کتاب جوانی دید که قبای حسن بر قد و قامت او دوخته اند
و دل ماه را از رشک جمال او سوخته اند خطی چون بنفشه بر حوالی گلبرگ
طری دمیده با دایره از عنبر تر بر صفحه لاله سیراب کشیده **نظم** خطش چون
مور چه بر دامن گل : که عنبر ریزه می‌چیند ز سنبل : خطش زنجیر کرده ماه
خود را : سپر خطش کرده کشته **نوعی دیگر** جوانی که حسن رویش آتش رشک
در خرمن ماه زدی و یوسف مصر از غیرت خوبی خود را در چاه انداختی
مااین که آفتاب همی بیند اگر رخش :: او ز شرم خانه زین در طلب بر رود
سر بر زده ز لعل لبش خط سبزه :: چون طوطی که بر سر طوطی شکر خورد
در صفت دو جوان از همان کتاب دو جوان بودند که مهر درخشان روشنی
از چهره درخشان او بردی و ماه تابان از زیبای رخسار و تازه گی

او پیدا پریشانی و پیچ و تابی از فعل باده ای و ز خمار مستی دوشینش از تاج المآثر
جوانی که ماه در خدمت آن دلخواه منطقه جوزا بر کمر می بست و عطارد قلم
تصویر صورت آن دلبند بر صفحه ضمیر منیر می نگاشت و ناهید حلقه بندگی
زلف بنفشه فام او در گوش جان می کشید و خورشید از رشک رخسارش در
عرق خجلت می نشست و بهرام بهرام از بیم ترکش مژگان خونریزش بجان
امان میخواست و مشتری از شرم چهره لاله رنگش از نشاط چرخ مهره صفا
می بخشید و کمند زلف مشکینش طوق گردن و منطقه جوزای بند بیت
لاله با روی درخشان وی اندر خجلت ⁂ مشک با زلف پریشان وی اندر پیکار
این همیگفت که رنگ من از آن روی بجو ⁂ وان همیگفت که بوی من از آن زلف بیار
از انوار سهیلی جوانی زیبا روی مشکین موی غزاله گوی سرو بالای
ماه سیمای شیرین زبان باریک میان که زلفکان خطا از ختن رخش
چون سنبل در پیچ و تاب بودند و از نوش لبان سمرقندی از شوق شکر
انگیز او چون دل عاشقان در اضطراب بیت رویی چگونه رویی
رویی چو آفتابی ⁂ زلفی چگونه زلفی پر حلقه پیچ و تابی از همان کتاب
جوان خوش طبع زیبا خوی آراسته روی سلسله موی غزاله گوی عشوه
ساز شوخ چشم و غمزه زن مصراع خوبرویی که اینچنین باشد بلای جان
بود نوع دیگر جوانی که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و
سبزه خطش چون سنبل بهشت بر کناره جویبار کوثر دمیده بیت
گرد لعل لبش دمیده سبزه خط ⁂ چو بر جوانب آب حیات مهرگیاه

از همان تالیف جوانی دید بالای چون سرو دلجوی جبین روح روان بسته
و چهره مانند تازه گل رخساره با آب حیات سرشته بیت رخی چنانکه ز خورشید
و ماه نتوان کرد ⁂ خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد هم از انوار
جوانی دید اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که صبح صادق
از مشرق افق مشرق طلوع نموده و اگر دیده مردم در پرده ظلام نظر
عارض زیبای او فکندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب
غمام طالع شده رخساری چون گل بر لب و خطی چون سنبل پر پیچ و تاب
نظم چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده ⁂ مه را چو گوی در خم چوگان کشیده
آن خط سبز فام که خضرست نام او ⁂ خوش بر کنار چشمه حیوان کشیده
از همان کتاب جوانی دید که قبای حسن بر قد و قامت او دوخته اند
و دل ماه را از رشک جمال او سوخته اند خطی چون بنفشه بر حوالی گلبرگ
طری دمیده یا دایره از عنبر تر بر صفحه لاله سیراب کشیده نظم خطش چون
مورچه بر دامن گل ⁂ که عنبر ریزه می چیند ز سنبل ⁂ خطی زنجیر گرد ماه
خرد سر در خطش گرا گشته نوع دیگر جوانی که حسن رویش آتش رشک
در خرمن ماه زدی و یوسف مصر از غیرت خوبی خود را در چاه انداختی شعر
با این که آفتاب به عینه اگر رخش ⁂ از شرم خانه زین در خلی خزیده
سر بر زده ز لعل لبش خط سبز رنگ ⁂ چون طوطیی که بر سر طوطی شکر خورد
در صفت دو جوان از همان نسخه دو جوان بودند که مهر درخشان روشنی
از چهره درخشان او بردی و ماه تابان از زیبای رخسار و تازگی

و بیداد پریشانی و بیخوابی از فعل باده ، وی در خمار مستی و وحشتش از تاج المآثر
جوانی که ماه در خدمت آن دلخواه منطقه جوزا بر کمر بسته و عطارد تعلیم
تصویر صورت آن دلپذیر بر صفحه ضمیر منیر می نگاشت و ناهید حلقه بندگی
زلف بنفشه فام او در گوش جان می کشید و خورشید از رشک رخسارش در
عرق خجلت می نشست و بهرام بهرام از بیم ترکش مژگان خونریز بستش [?] جان
امان میخواست و مشتری از شرم چهره لاله رنگش از بساط چرخ مهره چینیا [?]
می بچید و کیوان زلف مشکینش طوق گردن و منطقه جوزا می بست بیت
لاله با روی درخشان وی اندر وحشت ؛؛ مشک با زلف پریشان وی اندر پیکار
این همیگفت که رنگ من از آن روی بود ؛؛ وان همیگفت که بوی من از آن لعبت یار [?]
از انوار سهیلی جوانی زیبا روی مشکین موی بذله گوی سرو بالای
ماه سیمای شیرین زبان باریک میان کرزکان خطا از خطش نقش
چون سنبل در پیچ و تاب بودند و ترش لبان سمرقندی از شوق شکر
انگیز او چون دل عاشقان در اضطراب بیت روی چگونه رویی
رویی چو آفتابی ؛؛ زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی از همان کتاب
جوان خوش طبع زیبا خوی آراسته روی سلسله موی بذله گویی عشوه
ساز شوخ چشم و غمزه زن مصراع خوبرویی که این چنین باشد بلای جان
بود نوعی دیگر جوانی که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و
سبزه خطش چون سنبل بهشت بر کناره جویبار کوثر دمیده بیت
بگرد لعل لبانش دمیده سبزه خط ؛؛ چو بر حوالی آب حیات مهر گیاه

از همان تألیف

از همان تألیف جوانی دید بالای چون سرو دلجوی چون روح روان رسته
و چهره مانند تازه گل رخساره با آب حیات سرشته بیت رخی چنانکه ز خورشید
و ماه نتوان کرد ، خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد هم از انوار سهیلی
جوانی دید که مردم دیده در شب تار روی او ندیدی گمان بردی که صبح صادق
از سمت افق مشرق طلوع نموده و اگر دیده مردم در پرده ظلام نظر
عارض زیبای او فکندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از وراء حجاب
ظاهر گردیده [?] رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پرپیچ و تاب
نظم چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده ، در راه چو گوی در خم چوگان کشیده ،
آن خط سبز فام که خضر است نام او ، خوش بر کنار چشمه حیوان کشیده ،
از همان کتاب جوانی دید که قبای حسن بر قد و قامت او دوخته اند
و دل ماه را از رشک جمال او سوخته اند خطی چون بنفشه بر حوالی گلبرگ
طری دمیده یا دایره از عنبر تر بر صفحه لاله سیراب کشیده نظم خطش چون
مورچه بر دامن گل ، که عنبر ریزه می چیند ز سنبل ، خطی زنجیر گرد ماه گشته
خرد سر در خطش گم گشته نوعی دیگر جوانی که حسن رویش آتش رشک
در خرمن ماه زدی و یوسف مصر از غیرت خوبی خود را در چاه انداختی
تا این که آفتاب به بیند اگر رخش ؛؛ از شرم خانه زین در دل برد
سر بر زده ز لعل لبش خط سبزه رنگ ؛؛ چون طوطی که بر سر طوطی شکر خورد
در صفت دو جوان از همان کتاب دو جوان بودند که مهر درخشان روشنی
از چهره درخشان او بردی و ماه تابان از زیبای رخسار و تازگی

عذارشان در میدان بهره گشته کشتی یکی بقامت چون تیر جلا نشینان گوشه‌های
ابروان ابر امثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف خود زنجیر دیوانگان
سلسلهٔ محبت را موی کشان به بیمارستان درآوردی در نظاره خجسته آن
بالای جانفزای یکی سرو سهی پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار
دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده **بیت**

یکی چون لاله باروی درخشان ۞ یکی چون گل بخوبی دامن افشان

و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را بازهار فضل
و کمال زیور بسته صورت در غایت زیبایی و معنی در نهایت دلربایی
جسم کردون صورت و معنی ندیدست اینچنین و برچنین معنی و صورت
آفرین باد آفرین **صفتهای نظم اول از فردوسی**

ببالا چو سرو و برخ چون مه است ۞ بجا بر نهنده ماه زرین کلاه
ببر همچو شیر و برخ چون بهار ۞ ز مشک سیه کرده بر گل نگار

از یوسف زلیخای جامی ۞ همایون پیکری از عالم نور
بباغ خلد کرده غارت حور ۞ ربوده سر بسر حسن و جمالش
گرفته یک بیک غنج و دلالش ۞ کشیده قامتش چون تازه شمشاد
ز آزادی غلامش سرو آزاد ۞ بزیر آویخته زلفی چو زنجیر
خرد را بسته دست و پای تدبیر ۞ خرد را شعلهٔ نور از جبینش چون
مه و خورشید را زو بر زمینش ۞ مقوس ابروش محراب پاکان
معنبر سایه‌بان بر خوابناکان ۞ رخش شاهی ز اوج برج فردوس

ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس ۞ نهال کشش از سرو دمانه
شهرکان بر جگرها ناوک انداز ۞ دو لعلش از تبسم در شکرریز
دهانش در تکلم شکر آمیز ۞ دو رشته سنبلش لعل درافشان
چو از گلگون شفق برق درفشان ۞ گشیده از ثریا نور پر ریخت
نمک از پسته پر شور میریخت ۞ ز تن چون سیبی از غبغب طوق
ز سیب آویخته آبی معلق ۞ نگارا ز رخش از مشک داغی
گرفته آشیان زاغی بباغی ۞ **از صفات الهی شیرین هلالی**
جوانی از لطافت آنچنان بود ۞ که حسنش فتنهٔ سرو جوان بود
گل اندامی که با رخسار کاکل ۞ فکنده غلغلی در جان بلبل
سهی سروی که هر جا پا نهادی ۞ جهانی سر بپایش با نهادی
سلیمان وار خلقی از پس و پیش ۞ گرفتار آتش از مور و ملخ بیش
چو ارغنته آن گل لطافت ۞ روان میرفت و می‌بارید آفت

وله ۞ جوانی بود در خیل قبایل
ز سرتا پا همه شکل و شمایل ۞ ز مشک آراسته خطی و خالی
ز صحرا خاسته مشکین غزالی ۞ خرامان تا بصحرا پا نهاده
جهانی روی در صحرا نهاده ۞ آهوکنه چشم آن دلفروز
که از من دین و دل بردن بیاموز ۞ قدش کبک دری را داده پیغام
که رفتار تو نازک نیست بخرام ۞ زده از غمزه ناوک‌های کاری
جهانی صید مژگانش شکاری

وله

عذارشان در میدان سپهر گشته کشتی یکی بقامت چون تیر جگرنشینان گوشهای
ابرو دارا با امثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف خود زنجیر دلهای نگاران
سلسله محبت را موی کشان به بهارستان درآوردی در نظاره عقد آن
بالای جانفزای یکی سرو سهی پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار
دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده بیت

یکی چون لاله باروی درخشان ها یکی چون گل بخوبی دامن افشان

و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را بازهار فضل
و کمال زیور بسته صورت در غایت زیبایی و معنی در نهایت دلربایی
جسم گردون صورت و معنی ندیدست اینچنین بر چنین معنی و صورت
آفرین باد آفرین صفتهای نظم اول از فردوسی

بالا چو سرو و برخ همچو ماه / یکی برنهد ماه زرین کلاه
ببر همچو شیر و برخ چون بهار / زمشک سیه کرده بر گل نگار

از یوسف زلیخای جامی

همایون پیکری از عالم نور / بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر بسر حسن و جمالش / گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتش چون تازه شمشاد / بآزادی غلامش سرو آزاد
بزیر آویخته زلفی چو زنجیر / خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان شعله نور از جبینش / مه و خورشید را رو بر زمینش
خم ابروش محراب پاکان / معنبر سایبان بر خوابناکان
ز شفق ماهی ز اوج برج فردوس

زابرو کرده آن مه خانه در قوس
کمان کش از سر ناز / ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکرریز / دهانش در تکلم شکرآمیز
دو رشته سنبلش لعل درافشان / جواز گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور میریخت / نمک از پسته پرشور میریخت
ذقن چون سیبی از غبغب مطوق / ز سیب آویخته آبی معلق
نگارا رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی

از صفات [illegible] هلالی

که حسنش فتنه هر پیر و جوان بود / جوانی از لطافت آنچنان بود
فکنده غلغلی در جان بلبل / گل اندامی که با رخسار کاکل
جهانی سر بجایش پا نهادی / سهی سروی که هر جا پا نهادی
گرفتار آتش از مور و ملخ بیش / سلیمان وار خلقی از پس و پیش
روان میرفت و می بارید آفت / چو او رفتی بآن حد لطافت

وله

جوانی بود در خیل قبایل / ز سر تا پا همه شکل و شمایل
ز مشک آراسته خطی و خالی / ز صحرا خاسته مشکین غزالی
خرامان تا بصحرا پا نهاده / جهانی روی در صحرا نهاده
آهو گفته چشم آن دل افروز / که از من چین و دل بردن بیاموز
قدش کبک دری را داده پیغام / که رفتار تو نازک نیست مخرام
زده از غمزه ناوک کمانکاری / جهانی صید و مژگانش شکاری

وله

جمالش آفتاب خاوری بود   بصورت بهتر از حور و پری بود
لبش گاهی که شکرخنده کردی   نبات مصر را شرمنده کردی
رخش بر آفتاب افکنده تابی   دهانش ذره در آفتابی
وله   جوانی سروقدی گلعذاری
چه جای سرو و گل خرم بهاری   رخش از عارض گل آب برده
خطش از حبه سنبل تاب برده   عذارش چون گل سیراب خرم
دهان در غنچه اش سی و دو شبنم   وله عقیقش خنده بر یاقوت کرده
ز شکرخنده جان را قوت کرده   بهر بازار از سودای او پر
صدف را از غمش صد دیده در در   از مجموعه خیال حکیم رکنا
قدش نخلی ز باغ آشنایی   ازو یکدسته بادو چو فانی
وفاداری عنان از رنگ و بویش   وفا ریزان چو اشک از تار مویش
از آن رو نیشکر را چهره شد زرد   که در دل حسرت لعلش گره کرد
لب شیرینش از شوری در آزار   شکرزاری شده وقف نمکزار
جهان پرنوش عالم زان شکرخند   که ماندی در هوا بالی مگس بند
لب نوشین چو صاف آب حیوان   درو پیدا چو ماهی سایهٔ جان
جهان لعل لبش در می پرستی   که از یادش کند اندیشه مستی
کشیده چشم مستش خنجر ناز   ز مژگان جمع کرده لشکر ناز
دهانش را عدم بگرفته در بر   ز تنگی در وجود خویش مضطر
قمر پیش رخ او ژنده پوشی   شکر پیش لبش حنظل فروشی

لعلش

ز لعلش نکته ای حل مشکلها   ز مویش حلقه از زنجیر دلها
هم درین معنی از همان کتاب   سر و سرخیل خوبان زمانه
ز مشک چین گرفته باج مویش   خراج باغ گل بسته رویش
ز مشکین خال و زلف عنبرآسا   مگس را بسته او مو رشته بر پا
بر او خال لبش مور شکرخوار   که آموزد ز زنبور عسل کار
سلیمان هم ندیده اینچنین مور   که سازد خانه در دلها چو زنبور
اندران باب از همان کتاب   نهالی پای تا سر جلوه ناز
بسی انجام حسنش به ز آغاز   کشیده بر سلیمان لشکر مور
برآورده دمار از آتش طور   بمویش تار و پود صبح در بند
نمودی صبح صادق در شکرخند   کدامین عقل این مویی شکافد
که هندو صبح را از موی بافد   چراغ باغ نرگس دان چشمش
دل اندیشه نرگس دان چشمش   رخی از باغ جنت آفریده
تنی در دوش رضوان پروریده   ز کام او سخن را شکرین سقف
نمکدانهای عالم بر لبش وقف   از آن لب کوثر اندر عین داغی
دهان بر غنچه سیراب باغی   گرفته دست زلفش دامن گل
شکسته رونق بازار سنبل   چه سنبل هندوی آتش پرستی
بتاراج جگر کشور دو دستی   ز عکس روی بر لبهای رخشان
نموده فیض خورشید از بدخشان   چو دور ماه از مو بسته هاله
لبی زرین ز چشمش در پیاله   نوعی دیگر از همان کتاب

جوانی دید چون گلهای سوری
که نبود حاصلش جز ناصبوری
نهاده آه زلفش تاب خورده
گلش از آه دلها آب خورده
گرفته چون عرق بر عارضش اوج
ز هر قطره دلی افتاده در موج
تن چون شاخ گل لیکن سمن بر
خردگشته ایران بر دوشش
ز استغنای حسن و شیوهٔ ناز
بلعل لب جنبش گشته انباز
جبینش پرگره دارد نواهی
دلی مانده لبش در عذرخواهی

از همان تصنیف جنیف

جوانی داشت یکتایی زمانه
ز معشوقی سراپا عاشقانه
نهالی چون صنوبر قد کشیده
ستم عشاق از روی رکشیده
برو در ماه رویش ناله اشک
دمیده عنبر تر زاتشش خشک
ز مشکین خط آتشه گرد بر نور
بدوا آلوده کوهی آتش طور
شکرخوش لبش پیوند بسته
نمک در شکرش چون قند بسته
لبش را چشمهٔ حیوان خضروار
خضر را در لبش سرچشمه خار

از گل و نوروز خواجوی کرمانی

بهالا سروی و بر سرو ماهی
ز نخدان سیبی و در سیب چاهی
زده خالش نقط بر حرف عنبر
شده لالای لعلش لولوی تر
شب شامی غلامی هندوی او
دل شیران شکار آهوی او
ز ریحان خطش عنبر غباری
ز جعدش نافه تاتار تاری
سرگردن فرازان خاکپایش
جهانی بستهٔ بند قبایش

نوعی دیگر از همان کتاب معتبر

به آیین جم و شه منوچهر

بروی ماهتاب طلعت مهر
چو شمعی مشتری پروانهٔ او
سلیمانی پری دیوانهٔ او
گلستان فروز از روضهٔ چهر
چراغی شمع انجم را از و نور
بهاری ایمن از باد خزانی
مهی از مطلع صاحبقرانی

از همای همایون [illegible]

بر آورده خوی ماهش از تاب می
ز لعل لبش بگریخته آب می
ز موی مشک بر ارغوان ریخته
ببوی دو صد رنگی آویخته
بگرد گل از سنبلش سلسله
زده حلقه بر مشتری سنبله
کله کج نهاده چو فرخاریان
میان سنگ بسته چو بلغاریان
چو مه در برش آسمانی قباه
چو خور بر سرش خسروانی کلاه
دو ابروی مشکینش از دلبری
کشیده کمان بر مه و مشتری

افغان [illegible] از همان کتاب

سواری چو آتش بر اسبی چو باد
که چون او بمردی زمادر نزاد
جهانجوی شاهی فریدون فری
جهانگیر گردی یل صفدری
بلند استان و برج فرخی
فروزنده رایی سکر با سخی
درخشان عقیقی در افشان نهی
همایون جوانی جهانجو شهی
شه چرخ را رخ نهاده برخ
شهان پیش اسبش نهاده برخ
علم بر رواق زبرجد زده
کله گوشه بر فرق فرقد زده
خورش گرزی کوهری برگهر
منش گرتر گوکبی برسپر
ارم نقشی از بزم و بزم او
قیامت نمودار از رزم او
هنوزش ز گلبرگ ریحان نرست

هنوزش خط از آب حیوان نجست — هنوزش نیامد ز شکر نبات
نداده خطش از مشک او برات — هنوزش ز گل بر دل لاله داغ
هنوزش چمن خالی از پر زاغ — فرو رسته از شاخ سرو بلند
بنفشه گون سمن سرو آزادی بند — ز مشکین کلاله گلش مشکبوش
ستمش روز و شب او لب نوش — ز شکرش آب آب نبات
زند خاک در چشم آب حیات

از بوستان شیخ سعدی

جمالی که بردارد از آفتاب — ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی — که پنداری از جنت آیتی

از نزهت نامه حکیم عارف

بر آن غره سروی نگشته هنوز
بهشتی جبهت ابروشش جنت روز — دو چشمش نشان مار را بر سیا
دو حیدش یکی غزه چون ماه — ز ابر مشک جاه تمام
ز ناهید نخجیر او دوش مدام — دو روز درخشان زیر شبش
دو خورشید در خانهٔ عقربش

از دیوان شیخ اوحدی

ز تورانیان تنگ چشمی سواری — در ایران بزلف سیه کرد کاری
که کاو نکرد دست بازین پرستی — که دشمن نکرد ست با دوستداری
بچهره چراغی برخسار باغی — ببیرت بهشتی بصورت بهاری
بباد وش روی فرنگین مویی — ز پر زرشکی فریدون شعاری

از دیوان فرخی

بتی چون گل تازه کامد ز مردی
ز رخسار او گل توان چند کاری — چه قدش چه پیراسته را دسری

چه رویش چه آراسته لاله‌زاری

از نل‌دمن شیخ فیضی

در حسن به دلبری لیکا نه — در عشق به بیدلی فنا نه
حسن و بهار دلفریبی — عشق و جهان ناشکیبی
سیمین بت و بت پرست ماهی — صد بتکده زیر هر نگاهی
ناقوس بچشم دیده هم خواب — زنار ز زلف کرده هم تاب
که ساخته عشق خفته بیدار — که کرده نگاه مست هشیار
بالا چو سنان آب داده — ابرو چو کمند تاب داده
از حسن متاع تنگ تنگش — وز عشق بهار رنگ رنگش
عالم هزار رنگ و دستان — بیرون و درون همه گلستان
دلهاش چو چرخ حلقه در دور — هم قلب شکاف و هم جگر دور
دستان زن حسن و شعبده‌اش — لب زیر زمین دو شاه جاش
در عشق فکنده بر زمین رخت — در حسن زده بر آسمان تخت
تیغی بمیان ناز بسته — صد دشنه بروی دل شکسته
یک تیغ که از میان گشاده — صد تیغ بدست غمزه داده

از یولقلی بیک انیسی

نگاری با تغافل دوش بر دوش — وفاداری با استغنا هم آغوش
رخی خالی ز خط آیینه کردار — قدی جا کرده در جانها الف‌وار
گشاده هند و زلفش دکانی — بهر مویی نهاده نرخ جانی
دران بازار کالایان بر حذر بود — متاع کس متاع و کس مخر بود

بشوخی بود چون حرف بدآموز / ز سر تا پا بیک شعله جان سوز
بلا و فتنه جادوستان راهش / اجل فرمان بر چشم سیاهش
رواج آموز عیشش تلخکامی / در آتش ریز تخم نیکنامی
بخون بالای دلهای هوس کوش / زبانه بخشش آتشهای خس پوش
ز شوخی با خودش گه صلح و گه جنگ / برنگی هر زمان چون نقش ارژنگ
اسیر کاکلش مشکین کمندان / دلیل قاطع زنار بندان
نبیند مردم چشمش ز شکر خواب / مگر دیدار خود میدید در خواب
بجز آن چشم کس نشنید آهو / که چون شیران بخون خوردن کند خو

از زلالی خوانساری

ملاحت از لب او چاشنی گیر / سر و سرکرده شیران کشمیر
عدم گم گشته در راه دهانش / نزاکت بسته از موئی میانش
ز شیرینی لبش پر خنده دیده / دمی کان نوش لب چون غنچه خندید
طلب میآمد از اظهار جانش / سخن از تنگی راه دهانش
سخن با خنده همیشه دوش بر دوش / که کو هر خانه لب تا در گوش
ملاحت تا قیامت بی نمک بود / لب او گر نمیشد خنده آلود
دهان را خنده یاد ندرد و کم / لبی چون غنچه دارد پر تبسم
نگاهی در هزار آشوب عالی / سری و صد هزاران سرگرانی
نگاهش تکیه بر ناز میکرد / چو چشم از ناتوانی باز میکرد

از ناظر و منظور وحشی

بخوبی شد جهان شهزاده منظور / که در عالم چو خور گردید مشهور

قدش سروی ز بستان نکوئی / گل رویش ز باغ تازه روئی
پی مرغ دل هر هوشیاری / برده جان از و باز شکاری
کمانی بود ابرویش سیه پی / سیه چشم جهانی داشت در پی
فکنده فتنه را و در جهان شور / مه ابرش نرگس خونخوار مخمور
صف مژگان او از هم گذشته / کمین گاه هزاران فتنه گشته
پی خون خوردن عشاق بی باز / دو لعل او دو خونی گشته همراز
ز تخدانش بران رخسار دلکش / معلق کرده بود آبی بر آتش
جهانی بسته بود از شوق هر مو / چو بازو بند دل در بازوی او
فروغ شمع او ز آستینها / چو نور شمع از فانوس پیدا
کمر پیچیده عمری در میانش / نگشته آگه از سر دهانش

در صفت حسن و ملاحت اول النسا بخیم حوری بود در لباس بشری پری پیکر در صورت انسانی جهانگیر در خوبی و ملاحت و زیبائی و صباحت و خلق رعنای نادره زمان و یا دره دوران بود شعر

گل اندامی که حوران بهشتی / از و بر خشک میر اند کشتی
پری روئی که خورشید دل افروز / جهان بر روی او میدید هر روز
بغمزه راه بر اختر همی بست / بخنده دست بر شکر همی بست
شکر و قند لب کلرنگ او بود / خزد ر ادست زیر سنگ او بود

از زبان باب از همان کتاب صورتی دید که قلم ابداع بر مثل او بر لوح ایجاد رقم نکرده بود و نقاش قدرت مانند او بر دیباچه فطرت

نیرنگ نزده **نظم** بخنده هر دو یاقوتش شکرریز ۝ دو بادامش بخونریزی بخنجر
قمرهم شهری لبی کوکب او ۝ شکرهمشیره لعل لب او **نوعی دیگر از بهار**
[illegible] دختری که بسحر غمزه مهر ماه را در ششدر خاق انداختی و بلعبات
کرشمه آفتاب را کرشاه عرصه افلاک به فرزین بند کسوف مات کردی
ملک حسن و جمال در زیر نگین غنج و دلال تعبیه کرده و ولایت خوبی و دلبری
در تحت تصرف زلف و خال آورده **از مطلع السعدین** فتنه انگیزی که
بحلقه زلف تابدار سررشته فتنه را تا به میلاد و نجم کمند جعد پر بند دل و جان
عاشقان بیغما می برد سنبل کل پرستش سلسله مشکین پای دل مسکین
می بست و غمزه نرگس نیم مستش با مان مژگان رگ جان میکشاد
اما در دل می نشست آفتاب از تاب عارض دلفروز او در غوی خجلت
ستر ساره ماه از فروغ رخسار او در تب غیرت گرفت و دار سرو
سهی از اعتدال قامت آن سرو آزاد در میان بید لرزید و شمشاد از
لطافت آن خد صنوبر خرام نفت وار ریش انکنده **از انوار سهیلی**
نازنینی دیدکه کرشمه جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی و
از تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختی چشم مستش
تیر غمزه بهدف سینه را چون سینه هدف رخنه ساختی و لب جان
بخش شکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی **بیت**
خرامنده ماهی چو سرو بلند ۝ مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
ز سیمین زنخ گوی انگیخته ۝ بر و طوقی از غبغب آویخته

دران

دران طوق و گوی آن بت مهرجوی ۝ ز مه طوق برده ز خورشید گوی
از دران باب نازنینی دختری دیدیکه اخترکار از مطلع حسن آفتابی
چون او روی ننموده بود و عطر فراش صبا چون زلف مشکبارش
نافه نکشوده **بیت** ماه رویی دلفریبی دلکشی ۝ جانفزایی دلفریبی مهوشی
نوعی دیگر زنی دیدیکه آفت جان و لطافت فتنه جهان لبی جان
بخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ نبات **نظم**
بچهره چو آتش بعارض چو آب ۝ فروزان تر از ماه و از آفتاب
ز ابرو کمان کرده و از غمزه تیر ۝ به تیر و کمان کرده صد دل اسیر
با کمال حسن و دلربایی جمال عفت و پارسایی جمع کرده بود و رخسار فتنه
انگیز را بخال بر چه و پر چین بیاراسته **شعر** دیده در وبسته ز
کار جهان ۝ گشته پس پرده عصمت نهان ۝ آینه نادیده جمالش ز دور
بوده همراهی سایه نور **از بهارستان** محبوبه که زلف شبرنگش در درازی
شب یلدا را مدد دادی و روی جانبخش از کمال حسن از مه چهارده سبق
بردی زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون
صبح پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان خرقه بر هنر خاک زدی **نظم**
بدین همایون بالا بلند ۝ با بروکان و بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند در چمن ۝ زگلبن شکفته ز عارض سمن
از همان تالیف نازنین دختری که ماه شب چهارده بعد و اقتباس
کرد از رخسارش شب تیره را روشن تر از روز روشن ساختی و چراغ

جهان افروز آفتابی که قندیل مثل طاق سپهر است با پرتو شمع دلارای او تاب
نیاوردی زبان زمان در وصف آن جان و جهان بدین کلمات مترنم
بودی **بیت** ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر از وست ٭ سرو دلجوی
ولی قد تو بالاتر از وست ٭ و خامهٔ گوهر افشان بر صفحات بیان شمه از
لطافت او بدین گونه رقم زدی **شعر** ٭ هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال
شکل مطبوع تو زیباتر از آن بایستی ٭ هر لطافت که زمان بود بسی برده عجب
همه در صورت خوب تو عیان ساختی ٭ **اندران باب** زیبا قضی دید در غایت
حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی
و بشیوه روباه بازی زیرکان جهان را خواب خرگوش دادی **نظم**
نگاری جان فزای جانگدازی ٭ پری پیکری عاشق نوازی
ز زلفش سنبل اندر تاب می شد ٭ ز رشک عارضش گل آب می شد
از همان توصیف نازنینی دید که عکس رخسارش طلیعهٔ صبح را مایهٔ روشنی
داده بود و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را بدو ظلام
کرده دیده کسی بر مینای نظرش جز در آینهٔ آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند
خیال تیز نظر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده **شعر**
ای مهر طلعتی تو گرفته جهان حسن ٭ ماهی تمام بر افق آسمان حسن
بهتر ز قد و روی تو سرو و گلی نرست ٭ از گلشن لطافت و از بوستان حسن
خوبی صورتی بخجستگی سیرت آراسته **اندران باب از همان کتاب**
خجسته دلبری دید که روشنی شمع شبستان عاشقان بودی وصل شیرینش در

شکرریزی نقل پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون بهار نو
عشوه فروشی با هزار نیرنگ چون روزگار **بیت**
گر ز روح مقدس سرشته شد چه عجب ٭ کزان لطافت خوبی نه حد آب و گل است
جهان نسخهٔ معتبر آرام جانی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت
چهرهٔ دلربای او را آراسته بود و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آئینهٔ
عارض او را روشنی داده بوی که خورشید رخشان از رشک او تافته
شدی و زلفی که مشک خطا را از غیرت آن جگر خون گشتی **شعر**
پری چون سیم قدی چون صنوبر ٭ همه جا بیش ز نیکو نکوتر
جگر از هر دو چشمش تیر خورده ٭ شکر از هر دو لعلش شیر خورده
لبش گویی که حلوای نباتست ٭ چه حلوایی نبات آب حیاتست
از همان تالیف دختری که ماه تمام از تاب رخسار رخشان او رشک می
برد و مهر جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت می نشستی **شعر**
شیرین سخنی که هوش می برد ٭ رونق ز شکرفروش می برد
نازی و هزار فتنه در مهر ٭ چشمی و هزار کشته در شهر
ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار رسید مرض بستر
بیماری نهاد و از گلشن جمالش بجای ارغوان شاخ زعفران
رسته شد و چمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پرشکنش از تب
محروق بی تاب گشت **نظم** چو زلف مشکسای عنبر نیشش ٭ تکسر یافت جسم نازنینش
نوع دیگر زیبا صورتی دید که نقاش فطرت بزیبایی و دلربایی

اوبر لوح وجود نقشی نکشیده بود و دیده مصور قدرت برعنائی و زیبائی او
جریده خیال چنان شکلی ندیده زلف دلکشش کمند فتنه عالمی را در نظر
کشیده و ماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده
دعوی کج خوبان را بکرشمه ابرو بر طاق نسیان نهاده و داعیه زهد
گوشه نشینان را بغمزه چشم نیم مست بیاد باده نوشی بر باد داده **شعر**

رخش عشاق را شمع شبستان : لبش نقل شراب می پرستان
قدش نخل بلند بستانیان : خم زلفش حریم شب نشینان
شکر از تنگ لعلش مانده در تنگ : عقیق از شرم لعلش در دل سنگ

اندران باب از همان کتاب نازنینی خوبرویی سروقد ماه خدی یاقوت لب
سیمین غبغبی کبک رفتار طوطی گفتاری **بیت** ماه رویی مشکبویی دلکشی :
جانفزایی مهوشی دلبری : نرگس مخمور شیفته چشم بیمار او بود و عقیق یمانی
دل خون شده لعل شکربار او و خوبرویان خطا خطا در بند چین زلفش
اسیر و عشوه فروشان کشمیری هوای سلسله جعد پرتاب و پیچش
پای در زنجیر **بیت** رخسار ترا آب چه خوبیست که نیست : در شیوه دلبری
ترا چیست که نیست : جمال او بجمال پاکدامنی تزیین یافته بود و حجله
حسنش بزیور عفت و پارسایی آراسته شده **از همان نسخه معتبر**
درین رخسار زیبا نگر که گل مورد از خجالت طراوت آن چون سمن زرد
و منفعل گشته و نظر برین قامت رعنا کن که سرو سهی از انفعال
نازکی و لطافت آن دست بر سر و پای در گل مانده

سرو

سرو من از چمن جان و دل آمد برون : نسبتش نیست بران سرو که از آب و گلست
اگر حدیث آن لب گویم لعل شکرآمیز : و اگر رقم آن خط خوانم بلا فتنه انگیز
اندران باب نازنینی ماه رویی مشکین مویی که چشم چرخ چنان آفتابی ندیده
بود و دست دهر چنان نگاری نرسیده رخساری چون روز وصال تابان
و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان **شعر**

جمالی چو در نیم روز آفتاب : کرشمه کنان نرگس نیم خواب
رخی چون گل و آب گل ریخته : میان لاغر و سینه انگیخته
بشیرینی از گلشکر نوش تر : بنرمی ز گل نازک آغوش تر

از همان باب دختری سعد اختر و مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهره
آفتاب را منور کرده بود و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته
بیت لب لعلش نگین خاتم جم : دهان از حلقه انگشترین کم : نازنینی
که چشمه خورشید تابان رشحی از چاه زنخدان اوست و مطلع نور
ماه رخشان پرتو از عکس روی درخشان و رخسارش چون ایام
دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم **نظم**

رخش چون مهر بی همتا در آفاق : بجفت ابروان چون ماه در طاق
ز روشن پیکرش خورشید در تاب : ز لعلش گوهر یاقوت سیراب

نوعی دیگر دختری بود که از رشک عارض نازنینش عروس
آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طره چین بر
جبینش جعد سنبل بر پیچ و تاب گشتی **شعر** پری فرق و گیسو برآشفته :

مرادی لعبت آرزو خواسته :: از رخش بنفشه گل انداخته
بنفشه نگهبان گل ساخته :: سر زلفش از عنبر مشکناب
رسن کرده در گردن آفتاب :: از نهان نسخه دختر داشت مهی نام
که ماه تمام از تابش رخسار رخشان او رشک می برد و مهر جهان افروز از
عکس عارض دلربایش در عرق خجلت می نشست نظم
شیرین سخنی که هوش می برد :: از رونق شکر فروش می برد
حسنی و هزار کشته در شهر :: نازی و هزار فتنه در دهر
نوعی دیگر محبوبی دید مشاطه صنعت یزدانی بگلگونه لطافت چهره دلگشای
او برآراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آینه طلعت او را روشنی
داده روی که خورشید از رشک او تافته شدی و زلفی که مشک
ختا را از رشک غیرت او جگر خون گشتی بیت پری چون سیم و قدی
چون صنوبر :: همه حالش ز یکدیگر نکوتر از نهان روشن نازنینی دید که
رویش شمع شبستان بودی و لعل شیرینش در شکرریزی قفل می
پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون ابر نوبهار در شیوه فروشی چون
با هزار نیرنگ بیت مگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش :: که از لطافت
خوبی نه خاک و آب و گل است نوعی دیگر نازنینی دید که عکس رخسارش طلیعه صبح را
مایه روی داده بود و رنگ زلف ناموارش غالیه فروش شام را مدد ظلام
فرستاده بیت ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن :: ماه تمام بر افق
آسمان حسن صفت نازنینی که در بالای منظر از گوشه محجر رخ نماید نگارستان

نازنین

نازنینی دید که اشعه انوار چهره او چون طلعت ماه از میان سحاب روشنایی
میداد و اسعاد بر جبینش چون آفتاب جهانتاب بر سر مسایل میکرد شعر
می تافت از کناره انجم جمال او :: چون نور صبح در شب تاریک از افق
میزد زبانه آتش رویش چو آفتاب :: میشد چو روز در نظر کاروان طرق
نوعی دیگر نازنینی سحر امید ابر هیات اعراب دامن عنبرآلود بر زمین
کشیده نظم همی گذشت صبا از نسیم طره او :: چو نافه روی هوا را از مشک می
آگنده :: ز عکس عارض او می شکفت گلزاری :: بهر طرف که زمین را بهاری می‌بود
ایضا نازنینی چون فصل بهار تمام عیار آراسته و با چند هزار نگار
از خواب خمار برخاسته از زلف بناگوش بجا بند و مشک ریزان شکر و
شهد گل از پسته خندان پروانه بیت پروانه شمع رخ او چشمه خورشید
پیمانه نوش لب او چشمه حیوان نوعی دیگر نازنینی بود که ماه سرمایه
نور از رخ او خواستی و مشک و عنبر بوی از خم گیسوی او ساختی قد و
قامتی از غایت اعتدال و عقل و شهامتی در نهایت کمال بر رقعه حسن نابت
خوبی از هر عذار عذرا برده و در وصف عشق هزار وامق شعر
در تاب آفتاب ز رخسار انورش :: آب حیات خاک لب همچو کوثرش
چین در چمن کشیده و در خون نشسته مشک :: از رشک بوی طره زلف معنبرش
صفتهای نظم اول از فردوسی :: ببالا بکردار آزاده سرو
برخ چون بهار و برفتن تذرو :: دو چشمش بسان دو نرگس بباغ
مژه تیرگی برده از پر زاغ :: بدنبال چشمش یکی خال بود

که چشم خودش هم به دنبال برد | روانش خرد بود و تن جان پاک
تو گفتی که بهره ندارد ز خاک

از اسدی

دو زلفش همه جیم و بر جیم دال | دهن میم بر میم مشک از شکال
دو برگ گلش سوسن می سرشت | دو شمشاد و عنبر فروش بهشت
دو بیجاده گفتی که جادو نهفت | میانش با الماس اندیشه سفت
بناگوشش تابنده خورشیدوار | فروهشته زو حلقه گوشوار
دو بادام سنبلش بلبل پرست | یکی نیم خواب و یکی نیم مست
پری باد از زلف او مشکبوی | سحرگه گل و لاله زو یافت بوی

وله

یکی سرو پیوسته با مه سرش | چو ماهی که بد عنبرین افسرش
دو مرجانش از جان بریده شکیب | دو بادامش از جادوان دلفریب
رخش ماه و بر مه ز زنگی سیاه | زنخ سیب و در سیب [illegible]
زشادی در آغوش تنگش کشید | از آن حقه لعل شکر چشید
چه خوش باشد ای دلبر نیم مست | بگردن در آری ز هر لحظه دست
کشی در بر و بوسه کاری کنی | سزد گر پرستش جانسپاری کنی
از آن پس نمی دست بردند زود | بر هر دو دایه سرایان سرود
نمی بود شان رامش و میگسار | همان نقل بازی و بوس و کنار
ز نیکی چیز شان طبع رنجور بود | که انگشت زانگشتری دور بود

وله

به کاخ اندرون بت مجلس بهار | در ایوان نگار و به میدان سوار
مهش مشکسای و شکر فروش | دو نرگس کمانکش دو گل درع پوش

اگر گویم از زلف او قصه باز | بباید شبی همچو زلفش دراز

از خسرو شیرین شیخ نظامی

پری دختی پری کردار ماهی | بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی | سیه چشمی چو آب زندگانی
دو شکر چون عقیق آب داده | دو گیسو چون کمند تاب داده
شده گرم از نسیم مشک بیزش | دماغ نرگس بیمار خیزش
خم گیسوش تاب از دل کشیده | به گیسو سبزه را بر گل کشیده
فسونگر کرده بر خود چشم خود را | زبان بسته به افسون چشم بد را
به سحری کاتش دلها کند تیز | لبش را صد نمک هر یک شکر ریز
کشیده قامتش چون سرو سیمین | دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کاورد یاد آن نوش لب را | دهن پر آب شکر شد رطب را
قدش چون سرو بستان سرکشیده | زغم آسوده و آفت ندیده
برآورده دندانهای چون نور | صدف را آب دندان داده از دور
نمک داد لبش در خنده پیوست | نمک شیرین نباشد آن او هست
تو گفتی هیئتش نقدیست از سیم | که کرد از تیغ سیمی ناف او نیم
ز ماهش صد قصب بر رخنه یابی | چو ماهش صد هزاران بنده یابی
مشبکش را کسی بی روا نبینی | ز نازش سوی کس پروا نبینی
صبا از زلف او رویش [illegible] | گهی قاقم گهی قندز فروشست
مو گل کرده بر هر غمزه عجیبی | زنخ چون سیب غبغب چون ترنجی

وله

گر چشم خودش هم بر بنال بود | روانش خرد بود و تن جان پاک

تو گفتی که بهره ندارد ز خاک

از اسدی

دو زلفش همه خم و بر خم و دال | دهن میم بر میم خشک از مشک خال

دو برگ گلش سوسن می سرشت | دو دست شاد و عنبر فروش بهشت

دو بیجاده گفتی که جادو نهفت | میانش بالماس از نیشه سفت

بناگوشش تابنده خورشید دار | ز دو شیشه زر و حلقه دو گوشوار

دو بادام سنبلش بلبل پرست | یکی نیم خواب و یکی نیم مست

مه‌ی باد از زلف او مشکبوی | سحر گه گل و لاله زو یافت بوی

وله

یکی سرو پیوسته با مه برش | چو ماهی که بر عنبرین افسرش

دو مرجانش از جان بریده شکیب | دو بادامش از جادوان دلفریب

رخش ماه و بر مه ز زنگی سپاه | زنخ سیب و در سیب الگیر چاه

زشادی در آغوش تنگش کشید | ازان حقه لعل شکر چشید

چه خوش باشد دلبر نیم مست | بگردن درآریش هر لحظه دست

کشی در بر و بوسه کاری کنی | سزد گر برش جان نثاری کنی

ازان لبش کی دست بردند زود | به بهره و دایه سر ایوان سرود

بمی بود شان رامش و میگسار | همان نقل بازی و بوس و کنار

ز بس چهره شان طبع رنجور بود | کز انگشت زانگشتری دور بود

وله

بکاخ اندرون بت مجلس بهار | در ایوان نگار و بمیدان سوار

مهش مشکسای و شکر فروش | دو نرگس کمانکش دو گل درع پوش

اگر گویم از زلف او قصه باز | بباید شبی همچو زلفش دراز

از خسرو شیرین شیخ نظامی

پری دختی پری کردار ماهی

ز بر مقنعه صاحب کلاهی | شب افروزی چو مهتاب جوانی

سیه چشمی چو آب زندگانی | دو شکر چون عقیق آب داده

دو گیسو چون کمند تاب داده | شده گرم از نسیم مشک بیزش

دماغ نرگس بیمار خیزش | خم گیسوش تاب از دل کشیده

بگیسو سبزه را بر گل کشیده | فسونگر کرد بر خود چشم خود را

زبان بسته بافسون چشم بد را | بسحری کاکلش دلها کند تیز

لبش را صد نمک هر یک شکر ریز | کشیده قامتش چون سرو سیمین

دو زنگی بر سر نخلش رطب چین | ز بس کاورد یاد آن نوش لب را

دهن پر آب شد شکر رطب را | قدش چون سرو بستان برکشیده

ز غم آسوده و آفت ندیده | برو ارید دندانهای چون نور

صدف را آب دندان داده از دور | نمکدار لبش در خنده پیوست

نمک شیرین نبات آن او است | تو گفتی هیئتش نقدیست از سیم

که گرد از تیغ سیمی رابه دو نیم | ز ماهش صد قصب بر رخنه یابی

چو ماهش صد هزاران بنده یابی | ز شمعش راه‌بی پروانه بینی

ز نازش سوی کس پروا نه بینی | صبا از زلف و رویش جلوه بنشست

گهی قاقم گهی قند ز فرو شست | موکل کرده بر هر غمزه غنجی

زنخ چون سیب غبغب چون ترنجی

وله

جهان افروز دلبندی چو دلبند ... بجز مشکل گل و خرما و قند
بهاری تازه چون گل در خندان ... سزاوار کنار نیکبختان
خجل گشته ز رویش مشتری را ... جهان کرده ز نقشش کبک دری را
ز حالش چشم بد از راه رفته ... چو دیده نقش او در حال رفته
لب و دندانی از عشق آفریده ... لبش دندان و دندان کس ندیده
رخ نازش ز باغ سبز روحی نسیمی ... دهانش از نقطهٔ موهوم نیمی
ز گوش و گردنش لؤلؤ خروشان ... گره جعد بر جبین لؤلؤ فروشان
نسیمی در بهایم سنگ جان بود ... ز ناز و دلبری زلفش بران بود
عقیقش نیم سنگ از سنگ در شست ... که تا بر حرف او کس خنده نشکست
کشیده گرده مشکین کمندی ... چراغی بسته بر دود سپندی
بناز قلب نرگستان دریده ... ببوسی دخل حورستان خریده
رخی چون سرخ گلهای دلاویز ... کلاهم از بشرم آن گلها عرق‌ریز
سپید و نرم چون قاقم بر و دست ... کشیده چون دم قاقم دو انگشت
بتی چون شیر با شکر سرشته ... طباشیری که بر شیری نبشته
ز نرمی خواست اندامش چکیدن ... ز نازی زلفش از دستش پریدن

از لیلی مجنون شیخ نظامی

شوخی که بغمزه کینه ... سختی ز یکی هزار سینه
ماه عربی برخ نمودن ... ترک عجمی بدل ربودن
زلفش چو شبی رخش چراغی ... با شعله بچنگ زاغی

تو گویی میان هم نشینان ... در خورد کنار نازنینان
مجموعهٔ رحمت زندگانی ... سرشته محبت قصیده جوانی

از هشت بهشت امیر خسرو در صفت حسن

خوبرویی چو صد هزار نگار ... دختری نازنین چو گل بهار
نازنین اشغل دلبری داده ... غمزه را تیغ کافری داده
نرگسش مست در کرشمهٔ خواب ... زلفش افکنده عالمی در تاب
گبر زنار بند سنبل ... خانه ویران کنی هزاران دل

از گل هرمز

گل عنبر نسیم از گلشن حور ... مهی خورشید وش در قبه نور
دل افروزتر ز ایام جوانی ... روان بخشی چو آب زندگانی
خم گیسو شب و در تیره شب ماه ... ز نخدان سیب سیمین و در آن چاه
ز پسته قند را در تنگ کرده ... ترنج از زیر سیب آونگ کرده
ز شور انگیزی جعدش جز و شان [?] ... بیازار حبش عنبر فروشان
رخش در جلوه مرغول پر تاب ... چو در تیره شبان تابنده مهتاب
کشیده ز ابروی شوخ سیه کار ... کمان پیوسته بر بالین بیمار
ز رشک قامتش در باغ عرعر ... بمانده پای در گل دست بر سر
بیاد آن لب شیرین دلکش ... شکر در سر کرده جام می نوش
صبا در دور آن گیسوی مشکین ... دریده پوستین نافهٔ چین
سر مویش میان تار موئی ... ز نکهتش نسیم خلد بوئی
چو بخت عاشقان جا در شکرخواب ... چو جان خستگان هندوش در تاب

نهاده بر طبق قرصی که ماه است — نموده شب که این زلف سیاه است
چو خور بر رخ نقاب ارغوانی — چو مه در بر بر غز آسمانی
دهانی و هزارش خنده چون گل — ز لعلش هزاران خنده بر مل
نقاب ششتری افکنده بر ماه — طناب عنبری افکنده در چاه
گلی در گلشنش از رو شکفته — مهی صد شام در مویش نهفته
شده هندوش گل چین در گلستان — زده جادوش راه می پرستان
نشسته خال شبگونش بمهتاب — برسم باغبانان بر سر آب
میانش موی و در وی هیچ خم نه — دهانش هیچ و از وی هیچ کم نه
قدش سرشتا در شمشاد باغی — خدش گلنار در گلنار زاغی
ز لعلش رفته آب می فروشان — ز چشمش رفته خواب باده نوشان
کشیده حاجب ابروش پیوست — کمان بر جادوی مخمور سرمست
تنش در جام پیدا چون می از جام — رخش از طره تابان چون مه از شام
دهانش کام جان دست نگاران — لبش قوت روان می پرستان
ز عمر جاودانی دلرباتر — ز آب زندگانی جان فزاتر
لب جان پرور او روح اعظم — خم ابروی او محراب مریم
دو زلف کافرش زنار هر تسل — دو چشم ساحرش هاروت بابل
ز چین گیسویش آشفته فغفور — بخال هندویش دلداده آن حور

از سام نامه وی — ستاده ببالا چو سروی بلند
خم اندر فکنده مشکین کمند — دو زلفش دو گردن کشش سرفراز

دو چشمش دو آهوی روباه باز — شبش سایه بان بسته بر آفتاب
سر زلفش افکنده بر ماهتاب — رخش گلستان و لبش دلستان
زده سنبلش حلقه بر گلستان — صد آشوب در بابل از جادوش
شده ترک هندوی آن هندوش — دو گیسوش دلبند و رخ دلگشای
وصالش روان بخش و لب جانفزای — میان موی و هر موی از جان گر
دهان تنگ شیرین چو تنگ شکر — چراگاه آهوش گلزار جان
چلیپای گیسوش زنار جان — دل افروز خورشید شب پوش
روانبخش یاقوت چون شکرش — توانا ش جادو ولی ناتوان
دل آرایش هندوی دلستان — (وله) ببالا چو سرو و برخ چون پری
پری را برخ کردی از دلبری — سمن بوی و مه پیکر و حور چهر
حسد بر آوردی از چرخ مهر — (وله) ز شب بسته پیرایه بر آفتاب
فکنده ز شبش سایه بر ماهتاب — چو مه رفته در آسمانی پرند
ز عنبر گره کرده بر مه کمند — بریشته ای از گیسوی مشکفام
فروهشته از طرف ماه تمام — (وله) قصب پوش ماهی لطافت جو رنگ
قصب بسته بر ماه گیتی فروز — نموداری از خط عنبر پرست
برفتار طاوس باغ بهشت — بجان چون خرامنده سرو چمن
درخشان چو رخشان سهیل یمن — شکسته سمن عارض سیمبر
تنگ شکر نرخ تنگ شکر — نهاده ز شیرین لب او بها
نکه دانی از قند بر قرص ماه — دو چشمش دو هاروت جادو نگاه

قدح بر لبش نار بر نار دان   فتاده مه از مهر او در محاق
ز آفاق جفت دو ابروش طاق   چو دو صید آهوی شیر افکنش
نو بچه آهوی از گردنش   دو پستان دو نار گلستان جان
دو مرجان عناب گون جان جان   بر آشفته زان سنبل عنبرین
بنفشه فروشان بازار چین   رخ مهوشش تیره مشک وش
لب دلکشش شکر میفروش   ز کفر سر زلف ایمان درست
ز جانش هم آوازه جان درست   دو وصل لبش شکر آبدار
دو زلف کجش عنبر تابدار   کمند افکنان زنگی رهزنش
گره بسته گیسان زنگ مرد افکنش   کشیده لبش ماه را در کمند
بر آتش نهاده ز عنبر سپند   ز فردوس اعلی رخش آیتی
بمیدان خوبی رخش آیتی   میانش ز هستی گرفته کنار
ز هی زنگیش خوش گرفته خمار   برون آمد از پرده چون مه ز میغ
دو جا جامش انگشت ده از مهر تیغ   فرو هشته برقع برخ چون پری
بجولان در آمد چو کبک دری   چو بر چرخ پیر نظر میفکند
فریبش بزرگی سپر میفکند   چو از مه بر افکند شبگون نقاب
برفت آب بر چشمه آفتاب   قمر چون رخ دلربایش نبود
جهان مشتری آشنایش نبود   چو بر سام دیدار پری زادرا
بسی طعنه زد بر لبش بادرا   تن همچو آب روانش بدید
کمان برد کاندم بخواند جلید   مه و مشتری در قران آمدن

کر سام و پری با همعنان آمدن   از گل هرمزا
بهشتی دید در خلد گل نشسته   بخوبی خلد را رونق شکسته
گل از شرم رخ خندید بر خویش   بهر سرو قدش افتاده در پیش
ز جادو چشم مستش خواب برده   ز هندو زلف مستش تاب برده
بتی بادام چشم نار پستان   رخش در طره شمعی در شبستان
چو کبکی جلوه کرده پر طاوس   و یا مانند گل در باغ کاوس
سر موی سر موتا دهانش   نبوده موی را فرق از میانش
لبش خائیده دندان بر طبرزد   که با لعلش دم از تنگ شکر زد
گرفته عنبر لبش بر ماه منزل   کشیده تیره شب را در سلاسل
بفندق تاب در عنبر فکنده   بخنده شور در شکر فکنده
ابروش کمان را دل کشیده   کمان بر جادوی بابل کشیده
ز لعلش لعل بر آتش روانرا   ز مهرش آب در چشم اخترانرا
تنش را ایزد از جان آفریده   لبش را آب حیوان آفریده
بگیسو ماه را آورده در قید   به آهو کرده شیر مست را صید
شب تار از سر زلفش مشوش   فتاده غلغل از خالش در آتش
گل خندان ز باغ لایزالی   نشسته همچو سروی بر نهالی
بحسن چهره مشک افشان مطلق   چو مه پوشیده در دیبای ازرق
رخش رخشان ز روی دلستانی   چو پروین در پرند آسمانی
ناگوشش همه رنگ بهشتی   سرشتش نکهت ازادی بهشتی

لبش خون دل عناب خورده / چو می آب عقیق ناب خورده

گرش آهو رو دیدی چشم آهو / سبا آهو که بگرفتی بر آهو

گلش خوانم اگر گل باده نوشد / مهش گویم اگر مه حله پوشد

از خورشید جمشید سلمان

چو خورشیدش عذار ارغوانی / درفشان در نقاب آسمانی

بت رعناکش از ماه مقنع / چو مه بر چهره اکلیل مرصع

فروغ عارضش را عکس خورشید / نگین خاتمش را مهر جمشید

ز سنبل بر سمن مرغول بسته / ز مرغولش بنفشه دسته دسته

لب لعلش بدخشان در نگین بست / پریشانی خرابدش حسن داشت

ز زلفش سنبل اندر تاب می شد / ز شرم عارضش گل آب می شد

اگر در دل خیالش بسته گشتی / ز تاب دل عذارش خسته گشتی

از بوستان شیخ سعدی

بعقل خردمند بازی کنی / بجز آفتابی چمن گلبنی

سر انگشتها کرده عناب رنگ / بخون عزیزان فرو برده چنگ

چو قوس قزح بود بر آفتاب / بر ابروی عابد فریبش خضاب

مسنی الاکابر

برآمد بهم سنبل از موی او / فرو شد گل از خجلت روی او

سمن زاد تخته نازک اندام داشت / که اندام او نازکی وام داشت

هر آنکه در پیش نرگس چو دید / که چشمش بدان چشم خواهد رسید

نگر چشم او روضه حور بود / که دو در دل مردمان نور بود

مگر ترک چشمش که تکیه بود / که از غمزه در شست او تیر بود

رخ و زلف و چشم و قد آن صنم / گل و سنبل و سرو و نرگس بهم

سخن از دهانش چگویم یقین / که تنگست در وی مجال سخن

قمر طوق در گردن از غبغبش / شکر چاشنی گیر نوش لبش

خرد با همه سروده دانش که بود / نیارست هیچ از دهانش نمود

لب و چشم و رخسار و زلفش عجب / شکر بود با دام مهتاب شب

از یوسف زلیخای مولانا جامی

فروزان گوهری از درج شاهی / فروزان اختری از برج شاهی

کنم طبع آزمایی با جمالش / نگنجد در بیان وصف جمالش

شوم روشن ضمیر از عکس رویش / ز سر تا پا فرود آیم چو مویش

ز وصفش آنچه در گنجد بگویم / ز نوشین لعلش استمداد جویم

ز بستان لطافت سر کشیده / قدش نخلی ز رحمت آفریده

ز سرو جویباری آب برده / ز خوبی شهریاری آب خورده

ز نافه مشک فرق آن گیسو آن / بر فرقش موی دام هوشمندان

شده فرق تارک در میانه / فراوان موشکافی کرده شانه

از او در نافه کاری مشک مشکل / ز فرق او دو نیمه نافه را دل

فکنده شاخ گل را سایه در پای / فرود آویخته زلف سمن سای

ز شستی و سر افرازیش بس ناز / دو گیسویش دو هندوی رسن باز

نهاده از جبینش لوح سیمین / فلک درس جمالش کرده تلقین

ز طرف لوح سیمینش نموده

دو نون سرنگون از مشک سوده — بزیر آن دو نون طره دو صادش
نوشته کلک صنع اوستادش — ز حد نون او تا حلقه میم
الف داری کشیده بینی از سیم — فزوده بر الف صفر دهان را
یکی ده کرده آشوب جهان را — شده با غنچش عنان از لعل خندان
گشاده سیم را عقده بدندان — ز بستان ارم رویش نمونه
درو گلها شکفته گونه گونه — بود هر جانب از خالی نشانی
چو زاغی بچگان در گلستانی — زنخدانش که سیم بی زکاتست
درو چاهی پر از آب حیاتست — بزیر غبغب ار دانا برد راه
بود گرد آمده رستی ازان جاه — قرار دل بود نایاب آنجا
که هم چاه است و هم گرداب آنجا — بیاض گردنش صافی تر از عاج
بگردنش آوریدش آهوان باج — بر و دوشش فزوده طعن سمن را
گل اندر جیب کرده پیرهن را — دو پستان هر یکی چون قبه نور
حبابی خواسته از عین کافور — دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ
کف امیدشان ناسود گستاخ — ز نار و کنج سیمین در بغل بود
عیار سیم پیش او دغل بود — پی تعویذ آن پاکیزه چون در
دل پاکان عالم از دعا پر — پری رویان بجان کرده سپندش
رگ جان ساخته تعویذ بندش — ز تاراج سران و تاج و دیهیم
دو ساعد آستینش کرده پر سیم — کفش راحت ده هر محنت اندیش
نهاده مرهمی بر دل ریش — بدست آورده ز انگشتان قلمها

زده از مهر

زده از مهر بر لبنان رقمها — دل از ناخنش بسته خیالی
فزوده بر سر هر بدرش هلالی — به پنج انگشت مه را برده پنجه
بزور پنجه مه را کرده رنجه — میانش موی کل از موی نیمی
ز باریکی برد از موی سهمی — نیارستی کر از موی بستن
گران مو بود پیش بیم گسستن — شکم چون تخته قاقم کشیده
بزرگی دایه ناف او بریده — سرینش کوهی از سیم ساده
چو گوهی کز زبر او فتاده — مدان بزمی گر افشردش انگشت
بدون رفتی خمیر آسا ز انگشت — دو چشمش دو آهوی مردم شکار
دو ابرو دو سر فتنه در روزگار — از [illegible] نامه ناطق
زمین سا دو گیسوی عنبر لقب — در آویخته آفتابی دو شب
یکی شاخ گل قد جان پرورش — رخ ماه سیما گلی بر سرش
لبش رشته بر جیب جان بسته زه — دهانش بران رشته گشته گره
سخن غبغبش تا بناگوش سفت — هلالی آفتابی در آغوش جفت
سمن پیکری چهره حوری سرشت — به خورشیدی کز خرم بهشت
رخی را که در حسن مه داده باج — ندارد بمشاطه هیچ احتیاج
دران زلف چون ره برد شانه را — کند بسته هر موی دیوانه را
عذاری کزان لاله را خون بود — بسرخی بیارایش چون بود
جبینی که سیلی زند عاج را — چه محتاج گرد سپیداج را

از میرزا قاسم جنابدی

رخش خوی فشان زلف چون مات / چو غبغبش پر ز آب حیات
جمالش گل و خال رخ مشک چین / جمالش جهان بود و خالش حسین
بنفشه بتاب از خم موی او / ز خجلت بود در زمین روی او
زنخدان او بود گوی ز سیم / که با ماه نو بود سیبش دو نیم
بچوگان دو گوی خم زلف و خال / ربود از بتان گوی حسن و جمال
زند دام زلفش بلا را صلا / کند صید دلها ز دام بلا
چه غبغبش در زلف سیاه / رسن کرده در رفته یوسف بچاه

از تذروی قصه دینی

بتی جادو فریبی سحر سازی / غزالی شوخ چشمی دلنوازی
شب غم را فروغ صبحگاهی / جبینش مطلع نور الهی
شهابی بود رخشان در دل شب / بچشم عقل فرق آن شکرلب
شده هر پاره سویش نظاره / ز تیغ غمزه اش دل پاره پاره
کرشمه بر کرشمه ناز بر ناز / نگاه و غمزه آن شوخ طناز
عبیر آمیز طرف ارغوانش / ز نکهت سنبل عنبر فشانش
ببردم بسته راه گفت وگو را / دهانش کرده گم ره جست وجو را
ز خوبان برده دایم در سخنگوی / زبانش برگ گل اما سخنگوی
پری رویان بآن آیینه محتاج / رخش آیینه گردن دسته عاج
شعاع آفتاب انگشت آن حور / کفش چون آفتاب آیینه نور
بنانش از لطافت لوح تسلیم / بیاض سینه اش چون صفحه سیم
زمانش آرزو هر دیده امید

بجاه ناامیدی مانده جاوید
چو صید تشنه بر پیرامن چاه / هوس کردیده گردش گاه و بیگاه
چراغی داشت آن سرو خرامان / ز آسیب صبا در زیر دامان
فروزان گوهری چون گوهر ناب / چراغی کرده جا در طاق محراب
دو ماه نو شده با یکدگر جفت / ز برج عصمت آن در ناسفته
ز رسته چون سم آهوی چین مو / ز سیمین ناوه آن یاسمن بو
زبان در کام و لب بر لب نهاده / طلب از غنچه سوسن زیاده
ندیده دیده کس روی آن ماه / بجز آیینه زانوی آن ماه
بآیینه نمی شد حاجت او را / وزان صید چون پوسته رو را
مه و خورشید رو بر رو نهاده / ز عصمت سر چو بر زانو نهاده
نمایی سنگ کوبی را بیابی حکم / ز سیمین ساق آن روح مجسم
وزان گل طلق بو یا جان شنیدی / قدم هر جا نهادی گل دمیدی
ز رخسارش چمن گلدار گشتی / خرامان سوی بستان چون گذشتی
ز گل در هر قدم دیدی هزاران / کف پایش بوقت سبزه گلزار
ز سر تا پا بلای عقل و دین بود / ز زلف آشوب مه رویان خاص بود

از مجموع خیال حکیم رکنا

بخوبی گشته در عالم فسانه / سر و سرخیل خوبان زمانه
چو مژگان هندوش تیر و کمان شد / همه طومار گیسویش زبان شد
تن از سودای او باریک گشتی / روان از گیسویش تاریک گشتی
ولی کز شوق دیدی سوی آن ماه / رگ جانش نمودی در بدن آه

هر جا جلوه کرده آن پری قد
لبی وامانده در گیسوش بند

ایضاً از همان کتاب

جوانی دید بس رعنا و سرکش
بسان ارغوان گلنار آتش
دو ابرویش دو چشم ناوک انداز
کشیده بر ز مژگان ناوک باز
ز هم تا چشم او بگشودی آغوش
گرفتی سیل ناز از بناگوش
ز مشکین خال او بر صفحهٔ روی
گرفته عالمی را مشک در بوی
ز گوهر مردمک از چشم بلبل
چو مشک افتاده تا که بر رخ گل
چو پسته آن لب شیرین دلخواه
ز کنج لب زبان جنبوده گاه
گر از سینه داری زخم ناسور
علاجش چیست اینک شکر شور
صبا تا مانده در زنجیر زلفش
قفسها خورده در شبگیر زلفش
ز زلفش بس که دلها اوفتاده
گره در زلفش از دلها فتاده

از خسرو شیرین آصف خان

بهار عالم از بوی گلش مست
گلستانی همیشه بلبلش مست
صنوبر از سر دوشش پای در گل
ز لعلش غنچه‌ها پر ز خون دل
کمند گردن صاحبدلان زلف
دل آزادگان دربند آن زلف
گره بر عنبرین دامش بصد جای
که ناید وقت رفتن در ته پای
بجز نام از میانش در میان نه
نشان زان آبحیوان در دهان نه
سهالی خورده از خوی جگر آب
قصب خورشید را زان رخ بتاب
نگاه فتنه را بنگام زو گرم
بخوبی گشته سیراب از شرم
جرآهویی که دید آن طوق گردن
شمار گردن خود با رسن

لب شکر گرو برده رخ از گل
بهر گل در چمن مانند بلبل

از نلدمن شیخ فیضی

چمی و هزار غمزه در کار
قدو هزار جلوه در بار
برگ گل ز خرام خوی نشسته
رنگ می ارغوان شکسته
از چهره نقاب گل گشاده
آئینه بدست باغ داده
جعدی ز رخ سمن شکسته
دست چمن از بنفشه بسته
با غ سمن نهاده صد داغ
وز جیب پری گشاده بر باغ
می آمد و گل ز دست میرفت
میرفت و نسیم مست میرفت

از سوز و گداز نوعی خبوشانی

گلستانی نسیمش خنده بر گل
گلش چشم گلابش اشک بلبل
ندیده چشم حسن روی گل او
فغانش نشنیده بانگ بلبل او
چو طفلی شد عنان جنبان شوخی
عنان بر تافت از جولان شوخی
بروی زانوی مشاطه بنشست
چو ساغر زلب آئینه برد دست
چو بنشست از خرام آن نخل نوخیز
ز گل شد دامن مشاطه لبریز
ولی بر خویش زیور گران بود
رخش مشاطه مشاطگان بود
رخ مه در نقاب سایه چیست
چنان رویی بپیرایه چیست
نگارین عارضش خرم بهاری
بهاری را چه آراید نگاری
رخی گل چون ز خوابی آفریده
لبی چون غنچهٔ گل بر گل دمیده
ز عکس چهره خال عنبرینش
نبوده قطره‌ای چون بر جبینش
ز عنبر بو نسیم زلف آن گل
شده مژگان شانه شاخ سنبل

بجوی سستی ز نرگس گلگونه بردم | که گل ز نور بخواند غیر شبنم
از اندرزنامه حکیم عارف | دو نرگس کمان بسته و تیر گر
دو بادام ناوک زن و غمزه ور • دو گلبن دو چشمن شده زلف و راغ
دو بیننده نرگس نگهبان باغ | طراز سیوم منسوبات از غیر سیوم

در صفت دایه و کنیزان و غلامان اول از اسدی در گرشاسب نامه

مر او را یکی کاسه لیسی دایه بود : که افسون و نیرنگ را مایه بود
از انوار سهیلی دایه بود که با فسونگری آب و آتش را با یکدیگر آمیختی و بجرب
زبانی سنگ خاره را موم ساختی بیت وز بس انگیزی از گرامی گفت :
گرگ را پسته و بیمرغ ز جفت | از یوسف زلیخای مولانا جامی
موافق ساز یار ناموافق | بهم وصلت ده معشوق و عاشق
برای عاشق کار آزموده | گهی عاشق گهی معشوق بوده

از نگارستان معین جوینی کنیزکی چون ماه دو هفته و چون دری ناسفته شعر

پری پیکر نگاری سروقدی | که حسن از روی او پیرایه بردی
ز عکس عارضش رضوان بجنت | ز مهر حوریان پیرایه بردی
صفت دو کنیز یکجا از همان نسخه | دو کنیزک که گویی از در بود ند از
یکی درج یا دو اختر از یک برج | نظم
ازین شکر لبی شیرین شمایل | مبارک طلعتی موزون شمایل
که گر چشم ملک بیند جمالش | فتد از آسمان در چاه بابل
از اسدی | لب پری ز روحی انگیخته

گلاب و شکر با هم آمیخته | همه ناز پرورده نازک خرام
پر از غنچه و آفتاب تمام | ز بیداری فتنه خونبار تر
ز خواب جوانی ستمکار تر | مسلسل بسی دل بگیسویشان
معلق جهانی به ابرویشان | نهفته به تعویذ گل خویش را
نظر بسته چشم بداندیش را | همه باز از نرگس پر خمار
خدنگ افکنان و ز نشه شکار | همه نارپستان و نارنج بوی
برده ز نارنج و نار آبروی | سخن گوی و بربط زنان خوش سرود
و آب روان دست ایشان برود | از هشت بهشت امیر خسرو
همه یکی شوخی و ستمکاری | خانه ویران کنی و خونخواری
تیغ ناز درکشیده تا بفرق | فرق تا پا میان گوهر غرق
همه فربه سرین و موی میان • از خرامش میان شان بزیان
زلفشان مشک بر سمن بیزان | زیر هر موی صد دل آویزان
نرگس مست شان نهفته دو فن | پارسا سوز بلا توبه شکن
از [illegible] نامه هاتفی | همه سرو بالا و مشکین کمند
همه پرنیان پوش و قصابه بند | همه گلعذاران غنچه دهن
بلورین سرینان سیمین بدن | همه نو اسیر خم گوشیان
تواضع کنان پیش ابرویشان | همه سیم ساقان ساعد سمن
همه نازک اندام و گل پیرهن | همه همچو خورشید زر لعبت وثن
همه آفت عقل و آشوب هوش | ز بستن همه داده دل از فریب

بلبغش همه برده جان از شکیب — زخواجه سرایان کرده دکر

هر یک از ایشان شکوه دکر — ازان هر یکی بانگ بر جم زدی

دکر دم زدی بر سرش خم زدی — غلامان زنکی دوان در رکاب

چو سایه که کیرد خم آفتاب

از یوسف زلیخا ملا جامی

غلامانی ز بس نکو پرستی — بصفا تر ز غلمان بهشتی

ز شیرینی دهانش پر شکر خند — ز لعل و زر همه بر مو کمر بند

قبا بسته کلاه کوشه شکسته — بزرین خانهای زین نشسته

کنیزان همه در حله نور — چو حوران از قصور آب و کل دور

معنبر طرها بر کل کشاده — عروس طاقها بر ره نهاده

ز هر کوهر بخود بر بسته زیور — نشسته جلوه کر در هودج زر

اندران باب انجمان کتاب

مهیا ساخت بهر آن عروسی

هزاران لعبت رومی و روسی — همه بستان دهان و نار پستان

عذاری بکلستان بر کلستان — نهاده عقد کوهر بر بناکوش

کشیده قوس مشکین کوش تا کوش — چو برک کل بوقت صبح تازه

ز رنک وسمه پاک و عار غازه — نو له بسته بر لاله ز عنبر

ز کوش آویز کرده لولو تر — هزار امرد غلام فتنه انکیز

بعشوه جانستان و غمزه خونریز — کلاه لعل بر سر کج نهاده

کره از کاکل مشکین کشاده — ز اطراف کله هر تار کاکل

جهان کرده زیر لاله شاخ سنبل — بر کرده قباهای قصب رنک

چو غنچه

چو غنچه نازک و چون پسته تنک — کرهای مرصع بسته بر موی

بوی او بخته صد دل ز هر سوی

طراز چهارم از جزو سوم در صفت

اسب براعت و استهلال

چو مرکب کران تند و خنده ر

در اندیشه چون بکذرد بیخبر — رسیدن بآن نا بید از نظر

بدولت سپارم عنان سخن — بدولت زد دولت توان کشت با

در نعیمی ازوی توان جست راز — سعادت مجسم شده زیر زین

ز فتح مبینش بیاض جبین — سمش خیل اقبال را راهبر

خجسته پیش رهنمای ظفر — ز کردش کرکشته سرمه کر

شب تیره ببیند پی پای مور — بهیکل چو پیل بهیبت هزبر

ز پستی چو سیل بالا چو ابر — همایست عنقا بزرگ و شکوه

بدریا چو کشتی بهامون چو کوه — کشیده رعد و کر پوید برق

بیکتاختن طی کند غرب و شرق — ز آسیب کوش و سمش کاه تنک

نشان بر رخ ماه و پشت سمک — نشسته بنعلش چو چو بید بتر

بماهی برو در راه یکساله خور — تنش جلوه قوت سرش برینو

تک تیر و پیکان نشان داده کوش — کند کوش پیکان نشسته صفیر

چو پیکان بود در روش تیز تیز — برانجا که در خاطر آرد سوار

کند پیش از اندیشه آنجا کذار — نکاه چو خوش خورشت آسمان

ره از رشک بر کشته اجو نشان — سبیلش چو آب آورد کاه کاه

کهی طیلسان باشد کهی دستار

از یوسف زلیخای مولانا جامی

یکی اسبی نکو شکل خوش اندام
نگاه تند وقت زین رام

گره بر گوشه چرخ از دم او
شکن در کاسه مه از سم او

بزخم سم چو سنگ خاره گشتی
ز مهر ماه نرمش سیاره جستی

اگر نعلش بدیدی در تک و دو
بچرخ اندر نشستی چون مه نو

گرش میدان بدی از غرب تا شرق
بیک جستن بدیدی گرم چون برق

برآخور گر شدی رام و فروتن
گرفتی خدمتش گردون بگردن

هلالش را در آوردی بآبخور
بنعل ماه آب از چشمه خور

هیاسا ختی در هر شبانگاه
خوش از سنبل و از کهکشان کاه

ز شوق جستن او از شب و سال
بی جو گرد لیش آمده غربال

ز سدره بچه خوان مرغان گرفتی
گرا با سنگ او جو چون دانه چیدی

دو پیکر بود از زینتش شالی
رکاب از هر طرف تابان هلالی

از صفات العاشقین

زهی رهنو بهاران رزم رو تر
ز برق روز باران گرم رو تر

کسی از رفتنش آگه نگشته
چو آن عمری که در شادی گذشته

بلند و پست عالم هر دو یکسان
بپای آن فلک سیر ملک ستان

زمین را خود نگفتی نیست پا بست
فلک در زیر پایش چون زمین پست

جهان طی کرده و کس را خبر نه
دو صد سالک در رهش رنج سفر نه

گرفتی نه فلک را در تک و دو
گران نعلش چو گردیدی سبک رو

از شاه گدا هلالی

وه چه مرکب که برق و بادی
طرفه دیوانه پری زادی

خوش خرامی ز آب تازه گهر
تیزگامی ز باد چابکتر

نوعروسی بناز جلوه کنان
چون دو موی از قفا فکنده عنان

تیزی گوشش ز بی کال گل
خنجر بید دسته سنبل

تیز رو همچو عمر او بسی
فر از نقش نداشت کسی

از میرزا قاسم جنابدی

چو گلگون اشک از نظر تیز رو
تو گویی چو خنگ فلک تیز رو

شتابنده تر بود تابنده تر
ز برق درخشان درخشنده تر

که جلوه بهار موسیش بری
هماوار همای پری پیکری

یکی گام او ملک هستی تمام
چو رخش فلک چابک و تیز گام

یکی در عدم دیگری در وجود
بجولانگری حد بود و کاوش نبود

ز میدان عالم برون تاختی
عنان گر ز فرمان برش ساختی

بپیوستگی ماند از وی خیال
ز رفتار او باد در انفعال

خندیده زمین گاه گم سایه اش
بتندی ز جرم فزون پایه اش

ز رفته نه جا آمدی از سفر
فتادی اگر سایه اش در گذر

چو عمری که باز آمدی در نفس
برفتن چو عمر عزیزش هوس

شنیدی چو باز آمدی از زمین
خروش رحیل از سپهر برین

ز سال گذشته رسد پیشتر
بجایی که آینده خواهد سفر

همدان باب همان کتاب

پری صورتی لعبتی نازنین
بجولانگری همچو آهوی چین

بچین گر شود نعل او نقش سنگ
ز جستی برد سنگ تا روم و زنگ

اگر بگذرد آفتاب از شتاب — نجنبد بر و پر تو آفتاب
چو چوگان پاش شود فرش سای — برد گوی گردون زمین را ز جای
بهار زمشرق شود هم رکاب — نبوزد سبب پیشتر ز آفتاب
چو برداشتی دست راه آزمای — نبودیش حاجت به نیروی پای
بجز سایه از وی گرانی نداشت — که با او سر همعنانی نداشت
چو بادار به دریا شدی ره گرای — ز تندی نگشتی ترش دست و پای
بر جستن چو کوه قیامت شکوه — قیامت بود چون روان گشت کوه
به شکل کمان کرده خم دست و پای — ولی رفته چون تیر پران ز جای
کشیده از بجین صورت بی‌سخن — برد مرد را در زبان تا بمن
از دیوان طالب آملی
تبارک الله از آن اشهب تیزه خرام — که در حقیقت صحبت ماه پیشانی
بروی کی گشتی است طوفانی — بسطح خاک یکی ز درشت باد و عنان
بسی روند تر از قطرهای بارانی — یکی رمید غزالیست همچو نرگس بار
زمین بلرزه در افتد گرش به شورانی — هوا بر عشره در آید گرش برانگیزی
چو مست جلوه کند عرض کاکل افشانی — نه هیچ و تاب برافشد زرشک سنبل خور
از آن باب از همان کتاب
ده چه طاوس شانی که زنقش و نگار — خال و خطا دام کند سینه با زنخ کفل
بر تبان پیکر اطلس مربی گر زنی — بتوان یافت زابریشم پوشش مخمل
شعله خویی که چو جستن بشرار آموزد — برق را چهره برافروزد از طعن کسل
کردنش صفحه تقویم زنی نقش و نگار — وخط و خال بران صفحه سعد و جدول

از بکردی چون ذره کند رقص هوا — گر چه چون کوی کرانست و زنش کسل
شوخی از سینه هویدا کندش گوی بیان — سایه اسند قبا گرشش فتد گجل
بر سر خصم نشان سم مغفر بایش — هست جنبنده تر از طائفه بیرق خجل
بس که از برق جهش گرم شده در ابرین — خاک چون شعله کند روی با علان سفل
پای او در اگر رفتن همه با باد مصاف — دست او را که جستن همه با برق جدل
ساخت از موی تنش گر بتمثل خامه ی — از مصور که بود مایل طبعش بکسل
هم از آن رغبت رفتار که در طبیعت ثبات — نقش موجود از آن خامه چو آید بجل
پس که رقصش جهد از فعل بهنگام شتاب — ماکبش در شب هجران بفزودند دل
ار چو نور نظر از جا بسرعت گذرد — برق مانند خرلنگ بماند بوحل
دست و پا قطع کند تیزی رفتارش اگر — نبود منع نمای پی موش نیل
کدام رخش همان مرد جسم آهو شکل — ولد کدام رخش همان دیو زاد خوش اندام
صبا تکی که چو آهنگ پویه برگیرد — نسیم عرق افشان کند اول گام
اگر اراده کنی بگذرد چو نور از چشم — وگر اشاره کنی در شود چو فر تمام
ز دیگر آلت صنعت کامش از سنگ و — زخم دندان خون آورد به رون لگام
فلک جناح ثریا لگام و منطقه تنگ — هلال زین و قمر هیکل و مجره ستام
بکشوری که در و نام تازیانه برند — بلوح سنگ نگیر و نشیب او را آرام
از مثنوی حسینی
بعزت سنبلش از کاکل و یال — قوی تن خورد و سر باریک دنبال
دوا مجروح پیکر زان دو خنجر — دو دو گوشش اشتا چون سوزن زر
سبک سیری که چون در تحن میدان

بپایی نازکی آید بجولان / نگردد ذره‌ای آسیب حاصل
شود گر فرش میدان شیشهٔ دل / وگر خارا شکافی پیشه سازد
خجل فرهاد را از تیشه سازد

از جهانگیرنامه وحید

بنازک روی برده دست از نیم / بموج پرسیده بال نسیم
بر از خط خال و خوش شیرین غزال / ز عنبر بهن خط و از مشک خال
بصورت پری لیک در بو بدیو / ز دیوان برآورد دمهش غریو
مشوش نسیم صبا از دمش / معلق ببوی چو ابر شمیمش
قدم همچو میدان همت فراخ / هوا از تکش چون زمین شاخ شاخ
فشان دمش بر زمین مشکبار / رسان سمش بر هوا گل نگار
ز آه غریبان سبک خیزتر / ز مور نظر سبقت انگیزتر
ستا بنده رخشی که گاه بیان

اندران باب از همان کتاب

جهد وصف او همچو برق از زبان / نکو روی چون ماه ایمن ز کاشت
نکوفال چون حسن چشم پرست / خرامنده کبکی که گاه شتاب
بیالیش زدی بوسه بر عقاب / تخیل ز پی کشیده او در گذار
فغفور کین لیک راهوار / تذروی سر سرو گردن افراخته
سرش عشق با گردنش باخته / گهر سفته از تیزی گوش خویش
غلط گفتم از تیزی هوش خویش / تو گفتی بدکان عنبر فروش
سیه کرده نوک قلمهای گوش / تن نازکش ساده چون پرنیان
برو موی چون خواب مخمل عیان / در آورده ترکیبش از دلبری

یکی دیو را در لباس پری / قلمهای دستش سبک رو براه
دوات سمش دور ز آب سیاه / برفتن یکی ابر دریا شکوه
ز باد سمش پر برآورده کوه / سمش سنگی افتاده از کوه طور
دمش ریشه از زاغ گوش جور / ببوی خوشش سنبل یال او
صبا سر نهاده به دنبال او / جبین از سپیدی ستاره برست
سیه نازک افزای قلمهای دست

از امیر [illegible]

جهد از رخش قمر طلعت شبدا / انکه چون لشکر بنجم بود فوقها
تخت سم نرم افکنده سرین پهن کفل / چرب چون خشک لب او زخته سر ز طبا
مست نازیست که از رشته جان دارد مو / نوعروسیست که از خون عدو دست حنا
ای غزال ختن ای مست بشبان گلها / ای منقش کفلت غیرت دیبای ختا
ای عرب زاده مجنون روش دشت نورا / ای که از رشک دمت زلف پر از دلیلا
گیسوی گیس شیرین از غیرت ما لب لرقا / غیر خسرو که ترا دست رساند بخطا
بر تو آراسته زین همچو نگین بر خاتم / شاه چون نقش بران صدر نگین جا بخطا

از مولانا ظهوری

از دو شش و دو گر تهی سیام
دو حرف ساکن از کلام / نی گر نبد او انگیزه دگران
بر اوش به تندی رود در زمان / زند آتش از اسکره بنام خویش
برد سمش میر آید کل پیش / از آن میز زدنه و در نگ حنا
گر بند گاهش بردست و پا / دو دو برام تیغ شبهای تار
چو در کوه در رگ می خوشگوار / چو نقاش بند از نوکش قلم

نگردد مجز حرف هر درستم … کند جلوه گر به سر کوی خط
نهد چرخ بر روی خشت نقط … نهد حلقه میم اگر در نظر
زبس چرخ رزمی روزان بدر … مگر قطره از خوی او چکید
بجایی که سیماب از و بر رمید … براهی که راهش نبند گاه گاه
هر سال و مه میرود راه راه … کند بر دل عاشقان گر عبور
بر آیینه از آرزوهای دور … تکش را کسی گر در آرد بیاد
دهد خاطر خویشتن را بباد … رود در جدا از تن روی سند
چو سیلاب در روی پست و بلند

از مرزا دانش

سبک رو با صول که گر شود مستقل … بروی کاسه طنبور مطربان بسیار
چو جای انگه فقد رخنه در لکام او … کریم برده ز آهنگ هم شنیدبار
ز جست و خیز بجای آهسته سینه او … بود چو سینه عاشق ز داغ لعل نگار

از محمد قلی سلیم

اسیر کاکلش خوبان نو لحو
گرفتار خم فتراکش آهو … عنان در گردن اوست لمودار
چو دست عاشقان در گردن او … همش دایم بود در دلربایی
میان ناخن خوبان حنایی … ز جایی خود جدا از جنبش باد
زبس شوخی که دارد آن پریزاد … چو مرغان می پرد آن برق آیین
کند دارد بال و پر از دامن زین … زبس نرمی که او را در سنابست
نصیب زین او محمل کجا است … بود از تندی آن طرفه طوسن
چراغ دودمان برق روشن

از طالب کلیم

بسیر هر دیاری چون کند میل … به منزل نهمیدست چون سیل
ز خوش رفتاری آن برق آیین … مسافر را وطن شد خانه زین
کند گوشه نشین این هم تمنا … که اندر خانه از زینش کند جا
ز سر تا پا همه شیرین و مرغوب … سکون و جنبشش چون نبض مطلوب
فشاند نقشبند باغ و بستان … غبار یال او بر سنبلستان
دمش را انگبان آرند در پیش … زنند افشان گره بر طره خویش
ز نعلش گر کسی پیکان نسازد … ز گرمی تکش چوشن گدازد
ز نوکش گر بهبندی تار بر چنگ … نوایش میبرد و فرهنگ فرسنگ
هر اعضایش بر هم سبقت اندیش … کفل داغست از سبقت ابدان خویش
رمد گاه از غیرت رسیده … که حرف کاهلی در کاه دیده
در آرد تیر را مجوز برفتار … پرد چون مرغ از دست کماندار
ز نوکش گر ببافد دام صیاد … کند چون بال و پر پرواز امداد
هم سختش ز قند لعل بسته … نباشد کاسه او قند بسته
قلم چون نسبتی دارد با آن پا … نمیدان سخن گردد سراپا
مگر روزی بجا لیش خورده سوگند … که ملیرزد و صبا را نبد در بند
سبکی حملهاش انگور و تاب … کشش از نشگ نبد و راه سیلاب
میان گرد موج آن برق کردار … جهانا هم آتش در شب تار
سوار او چو کشتی خصم افکن … نمیدان کند ای از سم گورد شمس

از مقدمین شیخ فیضی

اخترز نکهی سپهر کامی

افکنده وحشش بجاه دامی | آهسته خرام و نرم رفتار
بر جستن او چو نغمه از تار | پیچیده هوا العنبرین دم
پی کرده هوا آهن سم | صد عهد شباب در شتابش
صد باد بهار در رکابش | در جلوه گره بباد داده
وز بویه گره ز دل گشاده | بر بسته صبا تتار کاکل
پیوسته بلاله شاخ سنبل | هم در دم او گره بهاری
هم کاکل از بنفشه زاری | بر لاله جبیده همچو سروی
از کوه گذشته چون تذروی | در گرم روی چو تیز کردی
آتش ز نسیم پر کردی | بر باد ز برق نعل بستی
بر خاتم مه نگین شکستی

اندران باب از همان کتاب

چون صرصر نقش گرم رفتار | چون عشق بدل شکسته دیوار
از موج خیال گرم رو تر | وز برق نفس بلند رو تر
صد نقش برنگ روزگارش | صد رنگ بنقش نوبهارش

از مجموعهٔ خیال حکیم رکنا

گیتی صبح پیشانی گشاده
فلک پرورده اش چون نسل او فتاده | پریشان موی چون پایان عاشق
سرین پرداغ همچون جان عاشق | سر بیش گره را موی بسته
ز گردون گرد راش کوی بسته | بر توش کوه پیکر کوه بنیاد
قوی هیکل چو جسم آدمی زاد | چنین پیکر دلی عالم نوردی
که گردون ماند از وی همچو گردی | سبک خیز از نظر چون نور بینش

گشاده رو چو صبح آفرینش | سمندی بهر میدان همچو امید
هم آورد دو هم زاد خورشید | درخشان فلک النعل کرده
ز پروین میخ و از مه نعل کرده | ازو زاد ابلق نورانی صبح
سفید آمد ازین پیشانی صبح | ز آه گرم رو چابک عنان تر
ز صبح زندگانی خوش نشان تر

از خسرو شیرین آصف خان

همایون همای عرشش میدان | ریاضت در ریاضش داده رضوان
سر سدره لجامی زیرپی داشت | محمد و صد همراهش کی داشت
به بیدن دلربا مهربان تر | ز رفق عمر لنا خوش عنان تر
ز اسپ سرکشی طبعش پیاده | لو زمان عنان گردن نهاده

از فایض البغدادی

تبارک الله ازان شعلهٔ خورشید رشت
گر بسته از دم و بالش نسیم پای سیر | سبک خرام تجدی که گر بر انگیزی
بسوی منزل مقصود در گه شبگیر | خطا نپذیرد از خاک راه فرش شود
با نگینه دلهای عاشقان اسیر | مصور ار بنگارد الصفحه صورت او
جهد ز جا چو بگوشش رسد صدای صریر

از دیوان رونقی همدانی

حرونکی که گرم بر آتش چو بگذرد | گرد از جبین شعله به هر موش واگذار
از بس که بیخبر گذرد چون سبک رود | تعظیم پای او فکند گر ره هلذار
گوسپیش اگر بنامهٔ عاشق نهد کسی | آن نامه را چو باد برد تا بسوی یار

از دیوان مولف کتاب عبد النبی فخر الزمانی

اگر بجاده دیده بهر او فتد آتش | زمین ز آتش نعلش چو بیضه در گرد

افکنده دمش بباد دامی   آهسته خرام و نرم رفتار
برجستن او چو نغمه از تار   پیچیده هوا العنبرین دم
نی کرده هوا آهنین سم   صد عهد شباب در شتابش
صد باد بهار در رکابش   در جلوه گره بباد داده
وز بوی گره ز دل گشاده   بر بسته صبا تبار کاکل
پیوسته طلا بشاخ سنبل   هم در دم او گره بهاری
هم کاکل او بنفشه زاری   بر لاله جبیله همچو سروی
از کوه گذشته چون تذروی   در گرم روی چو جست گردی
آتش ز نسیم پر گردی   بر باد ز برق نعل بستی
بر خاتم مه نگین شکستی

از دیوان ادب از همان کتاب

چون صد نقش گرم رفتار   چون عشق بدل شکسته دلیر
از موج خیال گرم رو تر   وز برق نفس بلند رو تر
صد نقش برنگ روزگارش   صد رنگ بنقش نوبهارش

از مجموعه خیال حکیم رکنا

گیتی صبح سپانی گشاده
فلک در باش چون نسل و نهاده   پریشان موی چون سامان عاشق
مرین پرواز همچون جان عاشق   سر نیش که را بر موی بسته
نکرده ون کر در آتش گوی بسته   بر توش کوه پیکر کوه بنیاد
قوی هیکل چو جسم آدمی زاد   بدین پیکر دلی عالم نوردی
که گردون ماند از وی همچو گردی   سبکخیز از نظر چون نور بینش

گشاده زو

گشاده زو چو صبح آفرینش   سمندی بهر میدان همچو امید
هم آورد او هم زاد خورشید   درخشان فلک العمل گرده
ز پروین میخ و از مه نعل کرده   از و زاد ابلق نورانی صبح
سفید آمد از پیشانی صبح   ز آه گرم رو جابک عنان تر
ز صبح زندگانی خوش نشان تر

از خسرو و شیرین آصف خان

همایون همای پرش میدان   ریاضت در ریاضتش داده جولان
سر صدره لجامی زیر پی داشت   مجدد وحد هم راهش کی داشت
همیدون دلربا نامهربان تر   ز رفتن عمر نا خوش عنان تر
ز دست سرکشی طبعش بباده   لوزمان عنان گردن نهاده

از خاطر بعض بغدادی

تبارک الله از آن شعله خرشد رشت
گرفته از دم و بالش نسیم پای اسیر   سبکخرام تجدی که گر برانگیزی
بسوی منزل مقصود در کشکیر   خط بخیر سد از خاک راه فرش شود
بآبگینه دلهای عاشقان آسیر   مصور ار سکار دل صفحه صورت او
جهد زجا چو بگوشش رسد صدای گیر

از دیوان رودکی

حریر تنکی که گرم بر آتش چو بگذرد   گرد و جبین شعله ز بیم حوش اعدار
از بس که بیخبر گذرد چون سکوک   تعظیم پای افکنند گردد رهگذار
خویش اگر نیاوره عاشق نهد کسی   آن نامه را چو باد برد تا بسوی یار

از دیوان مولف کتاب عبد النبی فخر الزمانی

اگر بجاده هجر او فتد راهش   زمین ز آتش نعلش چو بیشه در گیرد

هزار مرتبه در یک نگاه چون آغاز   ز وصل بگذرد و هجر را ز سر گیرد

طراز پنجم از مجلس سیوم در صفت عاشق شدن و صفت آغاز و انجام عشق و گفت و گوی طالب و مطلوب با یکدیگر در وقت ملاقات و اقبال آن و مناظره رقیبان با هم اول عاشق شدن از انوار سهیلی

سلطان عشق بر مملکت دلی که دار الملک آشنایست استیلا یافت
و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود تاختن آورد مصراع سلطان عشق ملک
دل و دین فرو گرفت ؛ حسنم چون عاشق چون دل از ایوان صفت بیداری
بدر رفت و دیده بیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز نهاد بیت
چو شمع از سوز دل هر شب یارب کوی میگریم ؛ گهی میسوزم از درد و گه از غم زار
میگریم اندران باب چون نظرش بران سمن بر گلعذار افتاد جاذبه
عشق آن دلفریب جوهر جانش را بجانب خویشتن کشید و طره طرار دلارام
نقد شکیبایی از جیب دلش در ربود همچو سایه سر در پی معشوق نهاد و
شعر من نه باختیار خود میروم از قفای خود ؛ گیسوی او چون کمند میبردم کشان کشان
آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل [illegible] بقید زلف دلاویز خود دید کمان
ابرو تا بنا گوش کشیده خدنگ غمزه بر هدف سینه اش میگشاد و ساعت
بساعت کرشمهای رنگین و عشوه های شیرین بند دیگر بر پای دلش مینهاد
بیت رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی ؛ جامه بود که بر قامت
او دوخته بود ؛ بنظاره او از مشاهده خرامیدن آن سرو آزاد
پای دل در گل بماند و از چاشنی لعل شکر شکنش بی واسطه باده مست و

مدهوش

مدهوش گشت بیت دل بسته بالای کمی تنگ قبا شد ؛ باز این زبلای
دل تنگم چه بلا شد نوعی دیگر چندانکه بال از دست رفته کوششی نمود
بجایی نرسید هر چند عقل کار فرمای آب نصیحت بر آتش عشق بریخت
شعله زیاده گشت بیت ساکن نمیشود نفس آتشم من ؛ کاین درد
عاشقی بملامت فزون شود از نگارستان مولانا معین جوینی برکات بزرگ
دل او صید کرد و بکلمات رنگین همه اعضای وجودش در قید آورد بیت

عشق هر جا که بار بگشاید   گرد آزاد بنده را شاید

[illegible]   چنان با دلش مهر در جنگ شد

که از جانش جای خرد تنگ شد   بیا بندش دو گلنار خندان ترند

بخورشید بولادش اندر برند   دو گویا عقیق گهر پوش را

که بندد سر چشمه نوش را   همی بر سرشت و بدو در شگفت

ببر در بن بخت و بشکر بگفت

از لیلی و مجنون شیخ نظامی

عشق آمد و خانه کرد خالی   بر داشته تیغ لاابالی

غم داوری از کنارشان برد   وز دل شکی قرارشان برد

این جان بجمال او سپرده   دلبر ده و لیک جان سپرده

وان بر رخ این نظر نهاده   دل داده و کام دل نداده

از همای همایون خواجو کرمانی

چو چشمش بران حور پیکر فتاد   چو بیجان بسر تا بپا در فتاد

ز سودای جانان عنان در گرفت   دل از جان شیرین روان بر گرفت

هزار مرتبه در یک نگاه چون آعجاز   ز وصل بگذرد و هجر را ز سر گیرد

طراز پنجم از مجلس سیوم در صفت عاشق شدن و صفت آغاز و انجام عشق و گفت و گوی طالب و مطلوب با یکدیگر در وقت ملاقات و اقبال آن و مناظره رقیبان با هم اول در عاشق شدن از انوار سهیلی

سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائیست استیلا یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود تاختن آورد مصراع سلطان عشق ملک دل او بدین فرو گرفت ابیتم چون عاشق چون دل از دست بداران صفت بیداری بذیرفت و دیده بیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز نهاد بیت
چو شمع از سوز دل هر شب یا رب کوی میگریم ٪ گهی میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم
اندران باب چون نظرش بران سمن بر گلعذار افتاد جاذبه عشق آن دلفریب چو بهر جانش را بجانب خویشتن کشید و طره طرار دلارام نقد شکیبایی از جیب دلش در ربود همچو سایه بر در بی معشوق خود بکام نهاد
شعر من نه باختیار خود میروم از قفای تو ٪ گیسوی او چون کمند میبردم کشان کشان
آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دلشان بقید زلف دلاویز خود دید کمان ابرو تا بناگوش کشیده خدنگ غمزه بر هدف سینه اش میگشاد و ساعت بساعت کرشمهای نمکین و عشوه های شیرین بند دیگر بر پای دلش مینهاد
بیت رسم عاشق کشی و شیوه آشوبی ٪ جامه ای بود که بر قامت او دوخته بود ٪ ست هزار دیده از مشاهده خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند و از چاشنی لعل شکرینش بی واسطه باده مست و

مدهوش

مدهوش گشت بیت دل بسته بالای کمی تنگ قبا شد ٪ بازم این بلای دل تنگم چه بلا شد نوعی دیگر چندانکه بال از دست رفته کوششش بجایی نرسید هر چند عقل نگار فرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعله زیاده گشت بیت ساکن نشود و سخن آب چشم من ٪ کاین درد عاشقی بملامت فزون شود از نگارستان مولانا معین جوینی بر کات نرگس دل او را صید کرد و لکمات زلفین همه اعضای وجودش در قید آورد قطعه

عشق هر جا که بار کشاید   گرد آزاد بنده را بندد

از اسدی

جهان با دلش مهر در جنگ شد
کز آرامش جای خور تنگ شد   با بزمش رو گلنار خندان ترند
بگوشش لولا دش اندر بر بند   دو گوی از عقیق گهر پوش را
که بندد سر حقه نوش را   همی بر سرشت و بید و در شگفت
ببرد این نخست و شکار سیفت

از لیلی و مجنون شیخ نظامی

عشق آمد و خانه کرد خالی   بر داشته تیغ لاابالی
غم داوری از کنارشان برد   وز دل شدگی قرارشان برد
این جان بجمال او سپرده   دلبر ده و لیک جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده   دلداده و کام دل نداده

از همای همایون خواجو کرمانی

چو چشمش بران حور پیکر فتاد   چو بیهش سر تا زنا بار فتاد
ز سودای جانان مغان در گرفت   دل از جان شیرین روان بر گرفت

ز حسرت گریبان جان چاک زد / کله چون مه از مهر بر خاک زد
ز سوز جگر آتشی برفروخت / تنم اطلس سبز چرخی بسوخت
چو آهش درین نه طبق کارگر است / طبقهای فیروزه درهم شکست
چو سنبل قدش راستی خم گرفت / ز سیلاب چشمش جهان نم گرفت

از خورشید جمشید سلمان

صباح زندگانی شد مرا شام
که آمد آفتابش بر لب بام / قضای آسمان چون برآید
اگر صد دری در از بامش درآید

از همان کتاب اندران باب

ز جام محبت جهان مست شد / که از پا درافتاد و از دست شد
دلش چون کبوتر طپیدن گرفت / ز چشمش روان خون چکیدن گرفت
چو زلف دلارام شد بیقرار / ز خون دلش شد زمین لاله زار
ز دود دلش چرخ آیینه رنگ / چو آیینه جبین بر آورد زنگ
چو شب تیره شد روز عمرش ز غم / زمین از سرشکش برون داد نم
نه او را اگر غم کسی غمگسار / نه او را بجز گریه کس یار غار
ز دیوانگی سر بصحرا نهاد

وله

چو دیوانه در کوه و صحرا فتاد

از همای همایون خواجو کرمانی

جهان از پی عشق سرمست شد
که از پا درافتاد و از دست شد / سهی سرو شد از پا درآمد چو باد
چو خورشید بر خاک راه اوفتاد / بگوشش خرد گفت فرخ سروش
که از دست دادی دل و دین و هوش / که گفتت بهر صورتی سر در آر
تصور کن از نقش صورت نگار / هر آنکو بدل صورت انگیز نیست

یقینم که او جان بمهرش ببست / که زنگی ز دل تا بدلبر رسی
ز مرزی که زو تا بسر در رسی / که اهل دلی دل بدلبر سپار
چو از دل برآیی دم از دل برآر / دم سرد را همدم خویش کن
ز مژگان نمک بر دل ریش کن / می صاف از زردی دیده ساز
کباب از دل خون جگر پیشه ساز / دل خسته در پای دلبر فشان
سر و دیده اش در روان بر فشان / لبان از سر زلف او دام دل
برآر از لب لعل او کام دل / درین ره قدم بر سر خویش نه
وزین بیش سر خویش از پیش نه / اگر مرد راهی ز خود در گذر
مگر زانکه بی خودی ره گذر

اندران باب از همان کتاب

دلش رفت از دست و پایش بگل / مهش رفت از چشم و صبرش ز دل
شده صید آهوی شیر افکنی / شکسته دل از زلف قلب اشکنی
برآشفت چون چین گیسوی خویش / دو تا گشت چون طاق ابروی خویش
دلش دست در زلف جانان زده / غمش چنگ در دامن جان زده
چو بادام مکحول شد نیم مست / روان رفت چون زلف شکلی ز دست
دل ریش ریش از دیده بگشاد آب / سنانهای مژگان بخون داد آب
ولیکن کس از خویش و اقران او / نبود آگه از درد پنهان او

وله

یکی لعبت از پرده بنمود چهر / دل از پرده بیرون فتادش ز مهر
چو زلف کجش بر زمین اوفتاد / برآشفت و آنگه بجیب اوفتاد

از صفات العاشقین

جهان گشته از شراب عشق مدهوش

گر گرو از جلوه عالم فراموش — دل از اندیشه اگرنی بر داشت

نه از دینی نه از عقبی خبر داشت — **از لولطی بیک احسنی**

شد از نظاره غافل مست گردا — ولیش را برد هندوی جگرخوار

بعین دور از کرشمه‌ساری کمان هم — که از راه نظر رفت و جان هم

عنان از کف رکاب از پا برون رفت — خرد و امن صحرا برون رفت

بجز بی گشت شه از آن نکته بیهوش — **ولد** که گر بی جان برون داد از ره گوش

دو جا بر رو عاشق بر شکست — که گر جان برد عاشق صبر بشکست

یکی انجا که یار عشوه آیین — هر اندکین روش مهر است باکین

فدای نازنین جان عاشق — که هم در دست و هم در جان عاشق

بزنگی هر زمان جانی ربود و تن — محبت بر محبت سیزه و دشن

از ان طرز سلوکی وقت فهم — بیا دیدنی شد خرمن فهم

قضا گسترده ناکه دام تقدیر — در آورد آهوی شیری بزنجیر

صبوری رخنه در بنیاد جا کرد — شکیبایی داغ خان و مان کرد

سری کز سروری بودش بر افلاک — فکندش عشق همچون سایه بر خاک

گران گشته سر از صاحب کلاهی — هر درویشی بدل شد پادشاهی

بلی آنجا که رهزن شد نگاهی — ندارد تاب یک ناوک سپاهی

ندارد عشق شاهی و گدایی — بود یکسان برش فتنه و رهایی

از فرهاد و شیرین امیر خسرو — نیابی گر بباشد حسن یابی

نهد اول بپیش بر مهربانی — بکر دوش رساند تا بجایی

که باشد چون فلک عالی بنایی — چو وقت آمد که از سند که کام

شراب عیش با هم ریخت در جام — کشد یک خشت از بنیاد و سیستش

کند ویران تر از روز نخستش — خوش آن خوش آغاز خوش انجام

همه ناکامی اما اصل هر کام — اگرچه آتش است و آتش افروز

مبادا کم روز نیست این سوز — چه خوش عهدیست عهد عشقبازی

خصوصا اول این جانگدازی — هزاران شادی که بود اندر زمانه

نهاد وند از کرانه تا کرانه — چو یک جا جمع شد آن شادی عام

شدش آغاز عشق و عاشقی نام — خوش آن عشق خوش آغاز خوش انجام

همه ناکامی اما اصل هر کام — اگرچه آتش است و آتش افروز

مبادا کم که خوش سوزیست این سوز — چه خوش عهدیست عهد عشقبازی

خصوصا اول این جانگدازی — هزاران شادی که بود اندر زمانه

نهادند از کرانه در میانه — چو یکجا جمع شد آن شادی عام

شدش آغاز عشق و عاشقی نام — نیان کاردان خوبان پرکار

در آغاز وفا یارند و خوش باز — ولیکن از وی فریاد فریاد

که عشق تازه کرده دیر بنیاد — **از ناظر منظور وحشی**

خوش آن صحبت که در آغاز یاریست — دو صد گونه لطف و دوستداریست

کمال لطف جانان آن مجال است — که روز اول بزم وصال است

بسا لطفی که من از یار دیدم — بذوق بزم اول کم رسیدم

بزم عیش اول حالتی هست — که حال انجمن کم میدهد دست

تو گویی عیش عالم دام کردند / نخستین بر کرم وصلش نام کردند
بعاشق لطف معشوقست بسیار / ولی چندانکه عاشق شد خریدار
چو جوش کنند در کنج خرابات / بر خریدار شیرین حکایات
بی صیاد چندان دانه ریزد / که مرغ از دامگاهش بر نخیزد
چو گردد اندک جاشنی خوار / بود در سلک مرغان گرفتار
اگر خواهی که بر جور تو سازند / حدیث خویش بر جور تو بازند
بآغاز محبت در وفا کوش / وفا کن تا بری از اهل وفا هوش
نو شمعی را که میداری بر آتش / نگهدارش که گردد شعله سرکش
چراغی را که از آتش شرار نیست / کجا بر پرتو او اعتبار نیست

از آصف خان

چو این عیسی نزار و عشق ناساز
کرانجامش نمیاید بآغاز / فرو چیند ز شوق اول بساطی
گر گویی نسبت از آن خوش بساطی / در آخر دست کش دیده پیداد

در پرستش عاشق معشوق را

سر انجامش ز مجنون پرس و فرهاد / شیرین لبی که شکرستان ببستی
ای نور دیده آرزو جان گسستی / آخر بگو بی نامک خوان گسستی
شوریست از لب تو بازار کائنات / چون دیده بران شمایل انداخت

از ملا حسن شیخ فیضی

بر سر نور گل چو بلبل انداخت / مجنون بهار را شنید سیر
از رشته گل فکند زنجیر / او دست نظاره بی می جام
هم از گل و هم از آن گل اندام / ابرو کجت به راز میگفت

مژگان باشاره باز میگفت / زین غمزه کش غمزه زن جس خیز
زان غنچه سحر خن بسمن ریز / داوند بدست یکدگر دست
گشتند ز جام وصل سرمست / بنشست دو دل بکامرانی
پیوست دو خون بمهربانی

از آصف خان

دو عاشق نی غلط گردم دو معشوق / بی آرایش ولها کشته مخلوق
دو شیر افکن ز عشق افتاده در قید / گهی صیاد و هم گشته گهی صید
یکی بر شمع شد دامن فشانده / یکی خورشید را در خون نشانده
یکی را رخ ز خوی کلاه از کشته / غرور حسن و شاهی باز کشته
یکی راست شرده بنده خویش / وزان کم همتی شرمنده خویش
زبان هر دو از شادی گرفته / دل از غم خط آزادی گرفته
بشوق دست یکدیگر گرفتند / که نام غم ز عالم بر گرفتند

از ناظر منظور وحشی

باستقبال هر جولان تازی
دوانیدی برون خیل نیازی / گشش بود از دو جانب تا بجو
بمیزان محبت هم ترازو / ز سوی حسن در زور آزمائی
ز سوی عشق در زنجیر خائی / از آنجا نیز بسیار تا کمیش آی
از انبوه خاکسار سپاه کو پای / از افسون تیغ تیز اندر کف بیم
وز آنجا خسته اندر دست تسلیم / بهر کامی که گشت او آرزو جوی
نهان از لب کدبستی گفتگو بی / چو آن جابک عنان آمد بر ابرش
بجا کافتاد جنبش آن وفا کش / سر او بگشت جان بهر سر آن

همه تن سر برای سجده بردن — وفاها با نیاز درد پرورد
بزیر لب نثار یار میکرد — سری چون بندگان افکنده در پیش
چنینی از سجود بندگی بیش — سراسیمه نگه در چشم خانه
که چون نظاره را باید بهانه — سراپای وجود از عشق در جوش
همین لب از بیان عشق خاموش — فریب گوشه‌های چشم و ابروی
دو افسانه برون صد مرحباگوی — نوا نسبها برسم عادت و ناز
بشرم آراسته انجام و آغاز — **از صفات العاشقین هلالی**
دو مشتاق از پی وحدت لبالب — تصرف کرده یک جان در دو قالب
چنان از مهر با گوهر یکی بود — که او را در وجود خود شکی بود
در تکلم عاشق و معشوق از امیر خسرو — چو گشت آسوده خاطرها به پیوند
ببوی وصل دلها گشت خرسند — ملک در پیش شیرین زانو بنشست
که چند از یکدگر فارغ توان زیست — نه با بیداد است بر دردم جوانی
نه کس را اعتماد زندگانی — گل از بوی چه باشد نافه از مشک
چو شد پژمرده خاشاکی بود خشک — بمحرومی مکش باری چنین را
غنیمت دار بازاری چنین را — کنون زده زکات خوبی خویش
که زود افتی غنی گردم تو درویش — زلال آن به بود کز لب رود زیر
که از دیدن نگردد آدمی سیر — از آن چاهی که نتوان خوردن آبی
هلاک تشنه را باشد سرابی — چرا نقد رضا در بند داریم
بشیرینی خویش آخر سزاواریم — بیا تا با هم از بخت جهانگیر

درآمیزیم

درآمیزیم همچون شکر و شیر — متاعت را که قیمت هست بسیار
ز من سرمایه تر سود خریدار — شکر با سنج شکر بند بگشاد
بپاسخ لعل شکرخند بگشاد — نه چندان قیمتی دارد متاعم
که رنجد گوش دلال از صداعم — کرم در جلوه خدمت دهی راه
کنیزی را کنی مقبول درگاه — ورا از تو خوش است امیدوارم
مست چون آفتاب از دور دیدم — کرانه میروی چون گل ز بستان
ترا از دل دور مهمانی من از جان — من آن سرچشمهٔ شیرین گوارم
که آب زندگانی بار دارم — تو گر خواهی بچشمه راه جویی
بنوش شربت و دست بشویی — مگو تا در کشم دست از عنایت
غبار خود بریم از آستانت — کنم در خاک خواری منزل خویش
بسنگ صبوری بر دل ریش — کشم در دامن اندیشه پایی
ز دورت بینم و خوانم دعایی — وگر بر من زند سلطانی راه
کنم نظاره در خورشید و در ماه — **از هشت بهشت امیر خسرو**
بگری بس که دلها مایل افتاد — نظر شد گرم و آتش در دل افتاد
برابر چشم بر چشم ایستادند — نظر دزدیده رو در رو نهادند
شدند از تیر یکدیگر نشانه — که بود آماج واری درمیانه
بسی کردند پرسش‌ها بناز — ز حیرت هر دو را ناید آواز
نگه میکرد مه از گوشه چشم — دلش پر میگشت از توشه خشم
لب می‌خواست دل بر جای دارد — بطوفان تر زمین چون پای دارد

وگر دل ز عنان میداد جانش | کرشمه باز پس میزد عنانش
چو نتوانست از و دل را جدا کرد | جنیبت راند و بر دل چارها کرد
ز بی صبری جفا میدید و میرفت | ز حسرت در قفا میدید و میرفت
رونده سرکش و جوینده قتال | کبوتر می‌شد و شاهین بدنبال

از سام نامه ویسی

بدو گفت سام ای بت آذری | ندانم چه کردی عیار دگری
چه مرغی تو ای کبک شیرین کلام | کز افتادت این مرغ زیرک بدام

جواب

بت پریان پوش مشکین کمند | بپاسخ چنین گفت کای ارجمند
چو سلطان جسم درآید بصید | در افتادش این صید لاغر لقید

صحیفه

خروشان پلنگی درآمد ز کوه | شد از آهوی شیر گرم ستوه
گوزنی مگر بر کمر بر گذشت | روان همچو سرو روان بر گذشت

در نهانی آمدن عاشق ببالین معشوق

نهانی بیامد ببالین ماه | نگه کرد در لعل و چشم سیاه
دو بادام را دید در خواب ناز | دو ابرو کمان تیر مژگان دراز
دو رخساره از می شده پر عرق | و یا آتشین گل بروی طبق
بیفکند از روز تابان ششش | همی خواست بوسید لعل خوشش
که ناگاه برجست از خواب ناز | دو آهوی گشود دلکش چو باز
گل اندام بوئی دلارام یافت | دل خسته اش در بر آرام یافت
مهی دید چون خور بسام آمده | غزال غزلخوان بدام آمده

همای بجه پر برافراخته | بایوان مه آشیان ساخته
قبول شد پس الکه زبان برگشود | بالماس دانش گهر را بسود
گدایی بدرگاه شاه آمده | نهانی بخرگاه ما آمده
رود باز پس یا برآید بکام | کزین گونه صیدی کم آید بدام

در تملق عاشق بمعشوق

نگارا پری پیکرا دلربا | بتا ماه رویا سمن عارضا
اگر صبح دعوی کند صادق است | که بر مهر رویت چو من عاشق است
اگر آفتابست روشن به بین | که دارد ز مهرت دم آتشین
مرا بی سر زلفت آرام نیست | برون از تو دلرا دلارام نیست
دگر چشم مست تو گوید که هست | گواهی نشاید شنیدن ز مست
فریبنده جادوت مخمور و مست | ز آشفته هندوت آتش پرست
دو زلفت دو هندوی عنبر فروش | دو لعلت دو طوطی شکر فروش
حبش بار از هندوی زلف تو داغ | مدام آهوت خفته بر طرف باغ

رسیدن مادری از دختر خود که ترا امروز بینم مگر جای عاشق شده

بجویی که در باغ کردی چه | بروی گرچون غنچه خندیده
چو سرو از چمن بر سر راستی | گرفته بودی کمر خاسته
دل سنبل از طره بشکسته | چو ریحان تر دسته بربسته
ز نرگس سمن آب گل برده | دل لاله از غصه خون کرده
مگر با صنوبر سری داشته | که در بوستان سر افراشته
حبا لالا بوده تا بوده

بگو راستی را کجا بوده‌ای — دو هندوت آیا بر آتش چراست

کماندار چشمش کمانکش چراست — وگر چین زلفت صبا برگشاد

بگویم صبا را که دادت بباد — گر آزاده سروی شدی راست گوی

گذشتی از گلشن و طرف جوی — **در اظهار عاشقی پیش یاران**

غریقم به بحری که پایانش نیست — اسیرم به دردی که درمانش نیست

دلم دانه‌ای دید و پر برگشاد — بدان دانه در دام عشق اوفتاد

چو جستم بران چشم با دام بود — ندانست کان دانه با دام بود

در تعریف کردن دختر عاشق شده جوانی را که دیده پیش یکی از محرمان

چو صبح امیدم دمیدن گرفت — دو چشم نشاطم پریدن گرفت

چو دیدم جوانی پر از دلبری — مهش مهربان و فلک مشتری

مهی طالع از برج شاهنشهی — بقد راست مانند سرو سهی

خط از تشنه چشمه زندگیش — سزد سرو آزاد در بندگیش

خرامنده سروی بطلعت چو ماه — چو گل رفته در ارغوانی قباه

چو خورشید با تیغ گیتی گشای — چو جمشید با جام گیتی نمای

هنوز آتشش خالی از بوی دود — ندیده کس از آتشش روی دود

هنوز آتشش برده آب حیات — بری آتشش برده آب حیات

خط سبزش افکنده دفتر در آب — بسی زلفش افکنده چنبر در آب

شده زآتش آب شمع چگل — ولی آتشش خالی از دود دل

شکنده طوطیش بر پر شکر — فکنده لبش شور اندر شکر

از سام نامه

از سام نامه خواجو کرمانی — بر و سام گفت ای بت خرگهی

شکسته قدت پشت سرو سهی — ز لعل لبت آب عناب شد

بر لعلت آب حیوة آب شد — نبشته طوطی خرامست قسم

کرشد راستی زالف سالم علم — بآهوی صیاد شیر افکنت

بسو خار مژگان خنجر زنت — بدان عنبرین زلف عنبرفشان

بدان شکرین پسته شکرفشان — بدلگیری آن سلسل کمند

بشیرینی آن شکر ریز قند — بتاریکی آن شب مشکسای

بجان بخشی آن لب جانفزای — بتابی که در چشمه نوشت هست

بنوشی که در لعل در نوشت هست — بصورت که بشکست نرخ نبات

بشربت که برد آب آب حیات — بلعلت که در چشمه گوهریست

بجانیست که مهرش بجان مشتریست — بدان هندوی نرگس سرفراز

بدان ترکی کافر ترک تاز — بدان طوق غبغب معلق زجاه

چو آبی فرو هشته از زیر ماه — بدلدوزی ناوک چشم تو

بدلسوزی غمزه و چشم تو — بدان نارپستان بباغ بهشت

تو گویی که ایزد ز نوشش سرشت — بگرد آب آن موج آب حیات

کز و دیده گردیده آب حیات — بخال زرین گوهر نگار

که در پای بوسی بود پایدار — بکوی تو ای رشک باغ ارم

که در گفته من سخن نیست کم — بیا و گر آرد من خاکیات

که خاکش به از خون آب حیات — که گر خاک گردد تن خاکیم

بگو راستی را کجا بوده‌ای	دو هندوت آیا بر آتش چراست
کماندار چشمش کمانکش چراست	وگر چین زلفت صبا برگشاد
بگویم صبا را که دادت بباد	گر آزاده سروی شدی راست گوی
گذشتی از گلشن و طرف جوی

در اظهار عاشق بیاران

غزالیم بجری که پایانش نیست	اسیرم به بندی که درمانش نیست
دلم دانه دید و پر برگشاد	بدان دانه در دام عشق اوفتاد
چو چشمش بران چشم با دام بود	ندانست کان دانه با دام بود

در تعریف کردن دختر عاشق شده جوانی را که دیده پیش یکی از محرمان

چو صبح امیدم دمیدن گرفت	دو چشم نشاطم پریدن گرفت
چو دیدم جوانی پر از دلبری	مهش مهربان و فلک مشتری
مهی طالع از برج شاهنشهی	بقد راست مانند سرو سهی
خضر تشنهٔ چشمهٔ اندکیش	سر سرو آزاد در بند کیش
خرامنده سروی بطلعت چو ماه	چو گل رفته در ارغوانی قباه
چو خورشید با تیغ گیتی گشای	چو جمشید با جام گیتی نمای
هنوز آتشش خالی از بوی دود	ندیده کسی زآتشش روی دود
هنوز آتشش برده آب حیات	پری آتشش برده آب حیات
خطش برش افکنده و تر در آب	پری زلفش افکنده چنبر در آب
شده زآتش آب شمع چگل	ولی آتشش خالی از دود دل
شکننده طوطیش پر بر شکر	فکنده لبش شور اندر شکر

از سام نامه خواجو کرمانی

بدو سام گفت ای بت خرگهی
شکسته قدت پشت سرو سهی	ز لعل لبت آب عناب شد
بر لعلت آب حیوة آب شد	بشمشاد و طوبی خرامست قسم
کرشمه راستی را بعالم علم	نه آهوی صیاد و شیر افکنت
بنوک مژگان خنجر زنت	بدان عنبرین زلف عنبرفشان
بدان شکرین پسته شکرفشان	بدلگیری آن مسلسل کمند
بشیرینی آن شکرریز قند	بتاریکی آن شب مشکسای
بجان بخشی آن لب جانفزای	بتابی که در چشمهٔ نوش تست
بنوشی که در لعل درنوش تست	بلعبت که از شکست نرخ نبات
بشربت که برد آب آب حیات	بلعلت که سرچشمهٔ گوهرست
بجاهت که مهرش بجان مشتریست	بدان هندوی نرگس سرفراز
بدان زنگی کافر ترک تاز	بدان طوق غبغب معلق ز چاه
چو آبی فرو هشته از زیر ماه	بدلدوزی ناوک چشم تو
بدلسوزی غمزه و چشم تو	بدان نارپستان بباغ بهشت
تو گویی که ایزد ز نوشش سرشت	بگرد آب آن موج آب حیات
گره و دیده گردیده آب حیات	بخلخال زرین گوهرنگار
که در پای بوسی بود پایدار	بکوی تو ای رشک باغ ارم
که در گفته من سخن نیست کم	بیادگار دمن خاکپات
که خاکش به از خون آب حیات	که گر خاک گردد تن خاکسیم

گواهی دهد دل بجان بالکیم — گر آمدم که نقش تو دیدم ز مهر

ز جان دست شستم بخوناب چهر

بت قندلب دلبر پرچشم — برآورد ابرو بخونابه چشم

خرامنده طاووس طوطی کلام — گره زد بطاق مه از طرف بام

سر درج لولوی تر برگرفت — دل شهد و کان شکر برگرفت

بسیاره گفت ای بزرگشان — که هم شه نشانی و هم شه نشان

زحل کمترین بنده بام تو — قمر کوهر کمترین جام تو

توئی مهر و ماه و سپهرت غلام — کند مهر هر مه بر جی مقام

تو ماهی افتاده از مهر دور — دهد ماه را پرتو مهر نور

تو عمری و با کس نپائی چو عمر — چو برستی دگر بازنائی چو عمر

تو سروی و شمع تو پیرو بخواست — گر از بنده آزاده گردی رواست

مرا همچو زلفم مشوی مهرباز — کمش این سخن پیش زلفم دراز

ز زلفم بیاموز کج باختی — نیارستی بر برافراختی

برو دست ازین زلف سرکش بدار — وگرنه باشفتگی سر برآر

منه دل درین زلف پرتاب پیچ — چو دلها از آن بار افتی بهیچ

میاویز این هندوی می‌پرست — که زنگست و در دست خنجر بدست

چه سازی ازین زلف مشکین زره — که کارت فتد زو بمینه گره

بطراری زلفم از ره مرو — بدین ریسمان زر در چه مرو

فتاده بهر سو هزاران اسیر — چه امید دارم این دارو گیر

سخن مختصر هر که او بیوفاست — درین کوچه او را جفا پیش خطاست

در گفتگوی رقیب با عاشق از شیخ کمالی

بگفت از دیار ملک آشنائی — نخستین بار گفتش کز کجائی

بگفت انده خرند و جان فروشند — بگفتا آنجا بصنعت در چه کوشند

بگفت از دل تو میگوئی من از جان — بگفتا از دل شدی عاشق بدینسان

بگفت آری چو خواب آید کجا خواب — بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب

بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست — بگفتا جان مده بس دلکش اوست

بگفت آفاق را سوزم به آهی — بگفت ار من کنم در وی نگاهی

بگفت اندازم این سر زیر پایش — بگفتا گر خرامی در سرایش

بگفت آن چشم دیگر دارم پیشش — بگفتا گر کند چشم تو ریشش

بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ — بگفتا گر کسی گیرد درا جنگ

بگفت آسودگی بر من حرامست — بگفت آسوده شو کین کار خامست

بگفت از جان صبوری چون توان کرد — بگفتا رو صبوری کن درین درد

بگفت این دل تواند کرد دل نیست — بگفت از صبر کردن کس خجل نیست

بگفت از محنت هجران او بس — بگفتا در غمش میری ازین بس

بگفت ار من نباشم نیز شاید — بگفتا هیچ غمخوارت باید

از امیر خسرو دهلوی

رخش پر خون و سر تا پای پر خاک — میان خاک و خون غلطیده غمناک

بگفتش کیستی و در چه سازی — بگفتا عاشقم در جانگدازی

بگفتش عشقبازی را نشان چیست — بگفتا آنکه باید در بلا زیست

بگفتش عاشقان زین ره چه گویند — بگفتا دل دهند و درد جویند
بگفتش مذهب خوبان کدامست — بگفت آن کش فریب و عشوه نامست
بگفتش پیشه دیگر چه دانند — بگفتا غم دهند و جان ستانند
بگفتش تلخی غم هیچ کم نیست — بگفتا گر غم شیرین نیست غم نیست
بگفت از دوریش جوئی برین سوی — بگفتا مردم از غم دور از آن روی
بگفتش بر تو اندازد گهی نور — بگفت آری ولیکن چون مه از دور
بگفت او را ببین تا زنده مانی — بگفتا مرده به از آن زندگانی
بگفتش دور کن زان دوست باری — بگفت این نیست شرط دوستداری
بگفت اندر تو سوز و خام کارست — بگفتا عشق را با این چه کارست
بگفت از عشق او تا کی خوری غم — بگفتا تا زیم در مردگی هم
بگفتش گر بمیری در هوایش — بگفتا در عدم گویم دعایش
بگفتش گر سرت برد بشمشیر — بگفتا هم ببوسم تیغ از زیر
بگفتا گر چه خونریزی وبالست — بگفت از دوست میریزد حلالست
بگفت ار بگذرد سویت ناگاه — بگفت از دیده روبم پیش او راه
بگفتش گر نهد در چشم تو پای — بگفت ار چشم در جان سازمش جای
بگفت ار بینیش در خواب قامت — بگفتا خفته مانم تا قیامت
بگفت ار گیرد از ناخن کشی سنگ — بگفتا کاوم از مژگان لعل سنگ
بگفتش خوش بری چند از غم دوست — بگفتا خوش زیم چون جان من اوست
بگفت از عشق جانت در هلاکست — بگفتا عاشقان از این چه باکست

چو دیدش کو وفا را پای دارد — قدم در دوستی برجای دارد
نیازاد و اشت زان جولانگری باز — بر آیینی دگر شد نکته پرداز
که چونی از کجا افتادت این روز — که سیار دل من بر تو زین سوز
جوابش داد مردی غم سرشته — که این بود از قضا بر من نوشته
چو باشد دست تقدیرم عنانگیر — کجا بیرون توانم شد ز تقدیر
بگفتا دیده چون دل مایل افتاد — بلای دیده لابد بر دل افتاد
ندانم که کجا برخاست این دود — که بنیان سوخت جان محنت اندود

از آصف خان

تغافل کرد گفتش کز کجایی — که از دل دور و در چشم آشنایی
بگفت از کشوری دور از هوسناک — که عشق پاک میروید از آن خاک
بگفتا چون بشهرت نیست ماوا — بگفتا داده عشقم سر بصحرا
بگفتا چیست رسم عشق جستن — بگفتا از دو عالم دست شستن
بگفتا پس غرض از عاشقی چیست — بگفتا عشق عشق و زار بگریست
بگفتا ترک عشقش سود جانست — بگفتا سود عاشق در زیانست
بگفتا میرود جان از غم یار — بگفت آن غم بر از جانست صد بار
بگفتا سرو سرکش سرفرازست — بگفتا دست امیدم درازست
بگفت او سر فرو نارد بشاهان — بگفتا دل از آتش هست خواهان
بگفتا ذره در خورد کمندست — بگفتا ذره را همت بلندست
بگفت این کوه اگر خیزد ز بنیاد — ترا هم دل بوصل او شود شاد

فراز دیگر از مثنویات خرم

در خطاب عاشق معشوق را بکرم و با سخنان دیگر از نازکشی معشوقان و نیازمندی و افتادگی عاشقان از خسرو و شیرین شیخ نظامی

زبان بگشاد با عذر دل آویز

ز پرسش کرد بر شیرین شکرریز | که دایم تازه باش ای سرو آزاد
سرت سبز و لبت سرخ و رخت شاد | جهان خرم بروی همچو خندت
فلک در سایهٔ سرو بلندت | دلم را تازه کرد این خرمیها
خجل کردی مرا از مردمیها | ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا
ز هم کردی چو خود منقش زیبا | ز لعلکهای گوشش گوهرآویز
فکندی لعلها در لعل شبدیز | ز بس گوهر که بر نعلم کشیدی
همین باشد نثار افشان تو بهست | بروییت شادم ای شادی بروت
بمن در ساختی چون شهد با شیر | ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ولی در بستن بر من چرا بود | نگاه دیدم نگارا چون خطا بود
زمین دارم رها کردی به پستی | تو رفتی چون فلک بالا پرستی
نگویم بر توام بالایی هست | که در جنس سخن رعنایی هست
نه مهمان توام بر روی مهمان | چرا باید دری بستن بدینسان
کریمانی که با مهمان نشینند | بمهمان بهتر از این باز بینند
نشاید بست در بر میهمانی | که جز وی نیستش جان و جهانی

پاسخ معشوق

جوابش داد سرو لاله رخسار | که باقی باد دولت بر جهاندار

فلک هندوی شمشیر بادت | تن پیل و شکوه شیر بادت
سری کز طوق تو جوید رهایی | مباد از بند بیدادش رهایی
مزن طعنه که بالا زدی تخت | کنیزان ترا بالا بود رخت
علم گشتم تو در مهربانی | علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن کردم که از راه تو آید | اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو دستی از سر صاحب کلاهی | نشسته بر سریر پادشاهی
من از عشقت برآورده فغانی | بپای بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که بار عام دارند | بخدمت هندوی بربام دارند
من آن ترک سیه چشم بر این بام | که هندوی سیاهت شد مرا نام
وگر بالای مه باشد نشستم | شهنشه را بگیتی زیر دستم
وگر گفتی که آنان کار جستند | چنین بر روی مهمان در نبندند
نه مهمان توای ناساز کاری | طمع داری بکبک مرغزاری
وگر مهمانی اینک داده‌ام جای | من اینک چون کنیزان تیر بر پای
بصاحب رویی و صاحب قبولی | نباید کرد بر مهمان فضولی
حدیث آنکه در بستم روا بود | که بر بست آمدن بیش خطا بود
چو من خلوت نشین باشم تو بگذر | ز تهمت زای مردم کی شود دور
ترا بایست پیری چند هشیار | کزین کردن فرستادن بدین کار
فرا بردن بمهد خسرو آیین | شتابان زانکه کردن بجو تمکین
چو من شیرین سواری زین بهر زد | عروسی چون شکر کابین بهر زد

تو میخواهی مگر کز راه دستان
بغلتانم خوری چون فیل مستان

بمستی آری مرا چون عاقلان مست
چو گل بوسی مرا دافزازی از دست

مکن پرده دری در پیش شاهان
ترا آن به که گردی در سپاهان

مزن شمشیر بر شیرین مظلوم
ترا آن به که گردی بر زره بر روم

تو با شکر توانی کردن این شور
نه با شیرین که با شکر کند زور

شکر ریز از شکر تا بماست
که شیرین بیشتر از شکر شهد نابست

تو از عشق من و من بی نیازی
مکن بازی مکن در عشق بازی

دو طفلی بود در یک لخت بستند
نه طاوسی دو در یک شکستند

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست
دو دل کردن بجز بیحاصلی نیست

سزاوار عطارد شد دو پیکر
تو خورشیدی ترا یک برج بهتر

رها کن نام شیرین از لب خویش
که شیرینی دهانت را کند ریش

تو سلطان شو که با یک گوی بازد
نه چون هندو که با ده گوی بازد

ز ده گوئی درستت ناورد
ز یک گوئی بیک گوئی رسد مرد

مرا اندر تو یک بستر در پیش
ترا قبله هزار و روی در پیش

اگر زنیار هی رفت از کنارت
ازو زنیار تا اینک ده هزارت

ز مشکوی مشکین پر غزالان
میفکن بیش ازین آهوی نالان

بیا سایه همه شب مرغ و ماهی
نیاسایم من از جانم چه خواهی

منم چون مرغ در دامی گرفته
دری در بسته و بامی گرفته

چو طوطی ساخته با آهنین بند
به تنهائی چو عنقا گشته خرسند

به ویرانه ز مشکوی شاهم
که در زندان این دیر است جایم

بطرخانه که بگریزد ز جا سینه
برد بر آتش آب زندگا سینه

تو در خرگاه و من در خانه تنگ
ز تا روزی بهشت آمد مرا سنگ

شدم در خانه عنقای خویش
نگهدارم چو گوهر پاکی خویش

گل بر بوی از آن معنی که پاکست
سبر بی بر کنندش گرچه خاکست

چو من در زخم خود کردم درین خاک
نه مرهم باد در عالم نه کلاز

دو روزه عمر کز باد است و گرد است
چنان کش بگذرانی بگذر از درد

بلی چون رفتنی شد زین گذرگاه
ترا خاری بر بدن به ز خرگاه

درین ره کو حمایل بر فلک بست
سر بیتکه حمایل چون کنی دست

بخوری چون پری شهد انگبانم
که شیرینم نه آخر شیرخوارم

ز آن طفل کز ار شیرین زبانی
بجز مایی کلیچم را ستانی

درین خرمن که تو بر تو خجالست
بگیر با منت سالی حسابست

چو زنهار غرین کار سازم
بیازارم بحبت اگر نوازم

چو آتش گرچه آخر نور یابم
باول نور آخر دود ناکم

بخست آتش دهد چرخ الکنی آب
بکام تشنگان می بین و دریاب

بمعبودی کز بخشد با رطب خار
کر بخارم نبایدش رطب بار

رطبها استخوان آبی ندارد
چو بی شب بود تابی ندارد

ترا بسیاری باشد درین راه
ولیکن تلخی شیرینم انی خواه

شاه

بنی صحبت باشد درین لوست
ولیکن استخوان من بمغزم اندر است

تو در عشق منی از مال و جادی / چو دیدی حسن خداوندی شادی
کدامین ساعت از من یاد کردی / کدامین روزم از خود شاد کردی
کدامین پیک را دادی پیامی / کدامین شب فرستادی سلامی
کدامین خواری از بهرم کشیدی / کدامین جامه بر یادم دریدی
تو ساغر میزدی بر دوستان شاد / قلم شاه در میزد تیشه فرهاد

پاسخ عاشق

دگر باره جوابی داد از سر مهر / فلک رخ گفت کای سرو سمن چهر
طرازو با سهی سرو تو زین باد / طرازو با طرب خون همنشین باد
دهان خرمن از جام لبت دور / سر چرخ من ز طوق غبغب دور
قیامت گرچه زهر ناب دارد / تباشیر چشمه نوش آب دارد
نگویم کز بالا چه رایی / بلا منماد چون بالا نمایی
سهی سرو ترا بالا بلندست / بالا بر شدن دل ناپسندست
نشاسی را که چشم می فشاند / کدامین منجنیق انجا رساند
مرا بر قصر کش یک میل بالا / نثار اشک من بین میل بالا
چو من بر گنج قارون می فشاندی / چو قارونم چرا بر خاک ماندی
دل اینجا در کجا خواهم کشادن / تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
چو حلقه گر نیابم بر درت بار / درت را حلقه می بوسم ملک وار
شدم چون حلقه در بر در دو گوش / غلط گفتم که همچون حلقه در گوش
مکن بر من جفا کز هیچ راهی / ندارم جز وفاداری گناهی

دگر دارم گناه آن دل رحیمست / گناه آدمی رسم قدیمست
همه چندی مکن لختی بیارام / رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذر ز گرگی / مکن با سر بزرگان سر بزرگی
نشاید خوی را بد مایه کردن / بزرگان را چنین بیمار کردن
چو خاک انداختی بر آستانم / نه آنگه هست خاک انداز خوانم
بگو از راه من چون فتنه برخیز / چو برخیزم چه باشی فتنه انگیز
مکن کین ظلم را بر وا نبینی / گر از من بد به بینی با نه بینی
نه هر خوانی که پیش آید توان خورد / نه هر جا از دست برخیزد توان کرد
نه هر دستی که تیغ تیز دارد / بخون هر کسی دست آویز دارد
نه هر جوهر که پیش آید توان سفت / نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت
من این خواری ز خود دیدم نه از تو / گناه از بخت بد دیدم نه از تو
جرس بو هست جنبانید گوشم / دل بو هست زد بانگ خروشم
وگرنه در همان سوزم که دیدی / چنین روزی بدین روزم کشیدی
غلط گفتم که عشقت این تباهی / نباشد عشق بی فریاد خواهی
اگر بر بنده سلطانی دهم باز / بگو تا خط مولایی دهم باز
مکن چندانکه خواهی ناز بر من / مزن چون راندگان آواز بر من
اگر گوشم بگیری با فروشی / کنم در بستن نعمت خموشی
وگر چشمم کنی سر پیش دارم / پس آن چشم دگر در پیش دارم
گر شبدیز را اسیک نکو نم / کلاه داریم را دانی که چو نم

اگر گردد سرم بر خنجر از تو — سر از کردم بگردانم سر از تو
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه — نکردم جز خیالت را نظرگاه
کسی جز من که این شربت چشیدی — سروکارش برسوایی کشیدی
بخلوت جامه از غم میدریدم — برحجت جامه بر تن می بریدم
بدان تا لشکر از من بر نگردد — بنای پادشاهی در نگردد
نه زانزی بودم اندر عشق روبیت — که طنبوری بدست آیم نکوبیت
جهانداری منم در عشقبازی — جهاندار از کجا و عشقبازی
بلی چون نام نیکت می شنیدم — بتاج و تخت بویی می خریدم
بتن با دیگری خرسند بودم — ز دل با جان برازدر بند بودم
اگر گاهی بدم در کام راسی — جوان بودم چنین باشد جوانی
بسی شیرین تر از نامت کلامست — بگو باز این سخن ای بی علامت

پاسخ معشوق

وگر ره لعبت طاوس پیکر — گشاد از درج لولو تنگ شکر
روان کرد از عقیق گوهر آسا — سخنهای نگارین تر ز دیبا
که ای افزون گردون جهانت — شب و روز و زمین و آسمانت
جهانجو و جهاندار جهان باد — زمانه حکم کش او حکم ران باد
فراشتی کواکب در جنابش — سپهر هنگی سعادت در رکابش
مراد دل ز حد صد عبارست — ز شادی بگذران دیگر شمارست
هنوزم ناز دولت می نمایی — هنوز از راه جباری در آیی

هنوزت

هنوزت در سر از شاهی غرورست — دریغا کین غرور از عشق دورست
هنوز از عشق بازی بی نیازی — تر از شاهی رسد با عشقبازی
بباز آر و کسی کو عشق بازست — که عشق از بی نیازان بی نیازست
لب از دعا شقی با بر فرازی — که باری نگنجد عشقبازی
درین گرمی که باد سرد ناید — ولی حالست با دل درد ناید
من آن مرغم که بر گلها پریدم — هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملک بانوی سقلاب — کنون در بانوی شستم چو گلاب
چو سبزه لب شیر و برف رستم — چو گل در چشمهای سبزه رستم
درین گور گلین و قصر سنگین — بامید تو کردم صبر چندین
چو زر با بودم از گرمی کشیدن — فزودم چون یخ از سردی چشیدن
ترازو بر زمین چون یافت آهنگ — حسابش خاک بهتر داند از سنگ
نه دستی کین جز من بر هم توان زد — نه غمخواری که با او دم توان زد
مرا دیگر ز کشتن که بود بیم — که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
همه وقتی ترا پنداشتم یار — همه جایی ترا خواندم نگهدار
که هرگز در دلم جایی نکردی — چو دلداران مدارا هم نکردی
گرم عیبی بود جای نشینم — وگرنه من از خود و هر چه بینم
گر از من چون نیاید هیچکاری — که بر شاید گرفت از وی عیاری
نه هم چندان تظلم در زمانه — که هم تیری نشانم بر نشانه
چرا باید که چون من سرو آزاد — بود در بند مهرت ماه ناشاد

هنوزم در دل از شادی طربهاست … هنوزم در سر از شادی شبهاست
هنوزم همچنان آتش پرستند … هنوزم چون چشم ترکانه مستند
هنوزم غنچه گل ناشکفته است … هنوزم در دریای نسفته است
هنوزم لب بر آب زندگانیست … هنوزم آب در جوی جوانیست
رخم سرخیل خوبان طرازست … کمینه خواجه تاشم کبر و نازست
دلم گشت ریاحین را نسیم … ولی عهد شکر در یتیم
چراغ از نور من پروانه گردد … پری تو بیندم دیوانه گردد
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ … گل از رویم ز روی گل برد رنگ
برنج غبغبم را گر کشد باد … زنخ با خود زند نارنج خنداد
ترنج سیب زنخ نهم در دستان … سپیده ریزد آسیب پایان
هر که ور لب و دندان بخشم … ولی پستانم و جانی بخشم
من آرم بر بلبکان سرفرازی … غزالان از من آموزند بازی
گوزن از حسرت این چشم چالاک … ز مژگان زهر بالاید ز تریاک
گر آهو یک نظر سوی من آرد … خراج گردنم بر گردن آرد
به بازی روم را در جست و جویم … به بوی یاسمن در گفت و گویم
بهشت از قصر من دارد نمونه … غبار از نار پستانم برد حور
مه از انگشت کش شد در نکویی … در انگشتم دو صد چون او بگویی
بدین ترسی که دارد طبع مهتاب … غبار دل نشین از دست عناب
چو با تو تر ببیند خام گیرد … بر شوخت بر طرز جام گیرد

نگیرد

نگیرد بار بسایان مرا کس … که آوازی نگیری نایداز بس
ز نخلم هر که یک خرما ببیند … ز نخلستان دگر خرما نچیند
بغمزه گرچه ترک دلستانم … ببوسه دلنوازی نیز دانم
ز لبس کاورده ام در چشمها نور … ز ترکان تنگ چشمی کرده ام دور
رسد کس بچشم در نپاید … کسی با تنگ چشمان در نساید
چو مه بر مشک از زنجیر سازم … لبا شیرا که و نخجیر سازم
چو لعلم بر شکر ناورد گیرد … لبا مردانگی نامرد گیرد
شکر با شیره دندان من شد … وفا همسایه پیمان من شد
جهانی باز دارم صد جهان کم … دری در چشم دارم در آزرم
لب لعلم همان شکر فشانست … سر زلفم همان دامن کشانست
ز خوش نقلی که می در جام ریزم … شکر در دامن بادام ریزم
اگرچه نار سیمین گشت سیم … همان عاقل کش و عاقل فریبم
رخم روزی که نیز بیند جهان را … بزد بیخ فروشد ارغوان را
ز رعنایی که هست این نرگس مست … ببالاید نگون هر کس دست
بخور ستها که من دارم در این باغ … خوبستان که من دارم برین در
برد نار بر تو بکشایم نخون دست … که در گردن چنین خوبم نشست
نخورده زخم دست از سیب ردا … بدست خود کند عشقم چنین کار
تو سنگین دل شده زین آهنین جان … خبان دل ارشادم در چنین جان

پاسخ عاشق

ملک بار دگر گفت ای دل افروز / بگفتن گفتن از ما میشود روز
مکن با من حساب خوبرویی / که صد ره خوبتر زانی که گویی
فروغ چشمی ای دوری ز تو دور / چراغ صبحی ای نور علی نور
مه زیبا مانی از کو برفتی / ولی آب تو آب زندگانی
تو در آیینه دیدی صورت خویش / بچشم من دری صد بار از آن بیش
ترا گر بر زبان گویم دلارام / دهانم پر شکر گردد از آن نام
گرت خورشید خوانم بر مهی / که در ایوان فلک روشن نشستی
دل شکر زان تاریخ شد تنگ / که یاقوت برون آمد از سنگ
سهی سرو آن زمان شد در چمن پست / که سیمین نار تو بر نارون بست
قد رعنای تو دل را ادا بست / شکر مولای مولازاده بست
کلت چون با شکر همخواب گردد / طبرزد را دهن پرآب گردد
بهر مجلس که شهدت خون درآرد / بصد بستای مرده جان درآرد
صدف چون برگشاید کام ناکام / کند دندان از آن دندان در وام
مطرب را سخن آن بیت شکستند / که خرما پسته ات را نقل بستند
ارم را سکه در رویت کلید است / وصالت چون ارم زان ناپدید است
گر از موی خودم نیمی فروشی / خریدم گر بسلمی فروشی
مبین خوبی که در رویت رنگ ماهست / مبین در خود که خود دیدن گناهست
مبادا چشم کس بر خوبی خویش / که چشم زخم را خوبی کند ریش
مرا آخر چو برمی پادشاهی / بدین سان خون مریز در بی گناهی

اگر شاهی نشان شکرت کو / وز آن شیرینی آخر شکرت کو
رها کن خشم و راه صلح بگشای / نفاق آمیز عذری چند منمای
نه بد گفتم نه بدگویی است کارم / وگر گفتم یکی را صد هزارم
اگر چه رسم خوبان تندخویی است / نکویی نیز هم رسم نکویی است
خداوندان که تندی می‌نمایند / ز رحمت نیز هم لختی گرایند
مکن بیداد با یار قدیمی / اگر تندی کنی کارا هم رحیمی
چو باد از آتشم تا کی گریزی / ز من خاک توام آبم چه ریزی
ز تو با آنکه استحقاق دارم / سر از طوق نیازش طاق دارم
همه دانندگان را هست معلوم / که باشد مستحق بوسه محروم
مرا تا جان بود جانان تو باشی / ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی
مرا تا دل بود دلبر تو باشی / ز جان بگذر که جان پرور تو باشی
گر از بند تو خود یابم جدایی / ز بند دل کجا یابم رهایی
بس این اسب جفا بر من دوانیدن / کنم در خاک کز خون نشاندن
لب شیرین صلا در شهر دادن / به تلخی با سخن چون زهر دادن
مرا مهلت این بار آزمودن / مبارک بود بسیار آزمودن
بسا رخنه که اصل کیمیاست / بسا اندوه که در وی خرمیهاست
جفا کردن نه از فرخنده فالیست / مکن کآبستن شب کار نهانیست
فرامش کن گر از عشوه آمدستم / که از تو خواهم آن بیکار آمدستم
چو شمع از تابش خشم در این کار / که چون من نیست شیرین خوی بسیار

ملک بار دگر گفت ای دل افروز
بگفتن گفتن از ما شیوه و روز

مکن با من حساب خوبرویی
که صد ره خوبتر زانی که گویی

فروغ چشمی ای دوری ز تو دور
چراغ صبحی ای نور علی نور

به دریا مانی از گوهرفشانی
ولی آب تو آب زندگانی

تو در آیینه دیدی صورت خویش
بجستم من دری صد بار از آن بیش

ترا گر بر زبان گویم دلارام
دهانم پر شکر گردد از آن نام

گرت خورشید خوانم بر سپهی
که در ابر فلک روشن شکیبی

دل شکر در آن تاریخ شد تنگ
که یاقوت روان آمد از سنگ

سهی سرو آن زمان شد در چمن پست
که سیمین نار تو بر نارون بست

قوی شکرگویی دل او است
شکر مولای مولازاده است

گلت چون با شکر همخوابه گردد
طبرزد را دهن پر آب گردد

به هر مجلس که شهدت چون در آرد
لبم بهای مرده جان در آرد

صدف چون برگشاید کام ناکام
کند دندان از آن دندان دو فام

رطب را استخوان زان بیت شکستند
که خرما بسته‌ات را لعل بستند

ارم را سکه رویت کلید است
وصالت چون ارم زان ناپدید است

گر از موی خود دم نی فروشی
خریدم گر به بستانی فروشی

بدین خوبی که در رویت رنگ ماهست
مبین در خود که خود بینی گناه است

مبادا چشم کس بر خوبی خویش
که چشم زخم را خوبی کند ریش

مریز آخر چو بر من پادشاهی
به بهتان خون من در بی گناهی

اگر شاهی نشان لشکرت کو
وز آن شیرینی آخر شکرت کو

رها کن خشم و راه صلح بگشای
نفاق انگیز عذری چند منمای

نه بد گفتم نه بدگویی است کارم
وگر گفتم یکی را صد هزارم

اگر چه رسم خوبان تندخویی است
نکویی نیز هم رسم نکویی است

خداوندان که تندی می‌نمایند
به رحمت نیز هم لختی گرایند

مکن بیداد با یار قدیمی
اگر تندی نگارا هم رحیمی

چو باد از آتشم تا کی گریزی
ز من خاک توام آبم چه ریزی

ز تو با آنکه استحقاق دارم
سر از طوق نیازش طاق دارم

همه دانندگان را هست معلوم
که باشد مستحق بوسه محروم

مرا تا جان بود جانان تو باشی
ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی

مرا تا دل بود دلبر تو باشی
ز جان بگذر که جان پرور تو باشی

گر از خندت تو خود یابم جدایی
ز بند دل کجا یابم رهایی

بس این اسب جفا بر من دوانیدن
کهم در خاک که در خون نشاندن

به شیرینی صلا در شهر دادن
به تلخی با منی چون زهر دادن

مرا صلحت بسی بار آزمودن
مبارک بود بسیار آزمودن

لب آمیخته کز اصل مکیاست
لب آلوده که در روی خر صهباست

جفا کردن نه از فرخنده فالیست
مکن کاین شیوه کار خرسالیست

فرامش کن که عفو آمد ستم
ترا خواهم مده بیگانه را دستم

چو شمع از تابش نیم درین کار
که چون من هست شیرین خوری بسیار

همانا شمع زان تا آب دیدست | که او نیز از لب شیرین چکیدست
گره بر دل چرا دارد نی قند | مگر او نیز شیرین داشت در بند
چرا نخل رطب بر دل خورد خار | مگر کو هم به شیرین شد گرفتار
همیدون شیر اگر شیرین نبودی | بلطف خلق را تسکین نبودی
بشیرینی روند این یک دو مسکین | تو شیرینی و ایشان نیز شیرین

پاسخ معشوق

مرا بلبل سزد کو را الکن بند | تو شاهی بر تو نتوان بند افکند
بمیدان غزالی چون شود سر | بگنجشکی عقابی کی شود شیر
تو چون سروی و من پیش تو خاشاک | نه آخر هر دو هستم از یکی خاک
سپند و عود در مجمر یکی دان | تو از خاک و خاکستر یکی دان
کبابی باید این خوان از نمک سود | نمک در بای سیلان کی کند سود

نمکش

زبانت آتشی خود مغز ورزد | فزون آن باشد کز او چون شمع سوزد
تو سیلی آمدی در جوی ماهی | مراد خویشتن را برد خواهی
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز | درین ره خواه بنشین خواه برخیز
کمند افکندنت بر گردن ماه | چه باید کرد بس نارسا راه
بشب تا زلف را در زنگ رسی | تا افزون ماه در زنگ سیری
دری ناسفته را گر سفته باید | سخن در گوش در ناگفته ناید
برو باغ ارم پوشیده شاخیست | غلط گفتم درین بازی فراخیست
من آبم نام آب زندگانی | تو آتش نام و آن آتش خوانی

بخواهم

بخواهم کآب و آتش در هم افتد | که ایشان فتنها در عالم افتد
بیا تا که باشم گرد آنکس | نگردم گرد من او را بس بود بس
برو تو با شکر میکن شکاری | ترا با شهد و شیرین نیست کاری
شکر بوسی لب کس را نشاید | نگر دندان که او خور دستش کاید
لب شیرین بوسه را بازار تیزست | که شیرین لعلش را خار خیزست
ز شیرین و شکر چندین مزن لاف | که از قصابت تو بود قند قصاب
دو تا شد منجنیق از روی آهنگ | یکی ابریشم اندازد یکی سنگ
لب شکر بشکند شیرینی از کس | لب شیرین بود شکر شکن بس
ترا گر ناگواری بود ازین پیش | ز شکر حاجتی کن شکر خویش
هوای قصر شیرینت کجاست | سر کوی شکر دانی کداست
شکر خوردی و شیرین نیز خواهی | شکار ماه کن ماهی چه خواهی
من از خون جگر باریدم خویش | نه دارم سر خار دیدن خویش
بیا بیدست بر بسته دیگر از من | بر ستاری طلب جا گیر از من
بیاد من گر بادا این عیش بر رود | ترا از خوش دلی گر گلبد روی
بلندی چند کوچی با اسیران | تو می کو تا نبیندت اسیران
ز غم خوردن دلی آزرده داری | بدم واون نسری بر باد دادی
چه باید تا تو غم خوردن بیاغز | بدم نشنبه نگر ددمیش لاغر
تو گر کار من بد گشت مگذار | خدایی هست کو نیکو کند کار
نشستم همدرین ویرانه داری | برانگیزم سنادی زیادی

که با شیرین چه بازی کرد پرویز | عروس انجمن گی کرد و شکر ریز
پس از یک ره که ورد ام او فتادم | هم از برج و هم از بام او فتادم
چو شد در نامها نامم شکسته | دری نام و نیکان باد بسته
ز دور سیمین رقیبم رسته باشد | خزینه که او در بسته باشد
ز قند من شکر تا در جهان است | در قصر شکر قندی از آن است
اگر بر در گشادن نیستم دست | توانم بر تو از گیسو رسن بست
کرم باید که من در خاست آرم | به لطف چون رسن بر پاست آرم
ولی باید ز رسن بایت ربود است | رسن بازی بمیدانی چه سود است
همان به کانچه من دیدم ز دو انگشت | بسوزم رو عشق خود در چراغ عشت
ز خوش چون دل حوان یار گفتم | شب خوش باد و روزت خوش که رفتم
بگفت این و سرو از جای برخاست | چنین بر تاج کرفت و رزق آراست
پر مذاقت ز ناز طرفه بلندش | جهان پر شد ز قالبهای قندش
بدان آیین که خوبان را بود دست | ز نخدان میکشاد و زلف می بست
جمال خویش را در حرد دیبا | بپوشیدن همی کرد آشکارا
کهی میکرد نسرین را قصب پوش | کهی میزد شقایق را بنا گوش
که برفرق مذاکشته می بود | گره می بست و بر هر شکی بهیوه
بر بور راست کردن دریشید | کر ابلیش بر سر شمیر میبیشد
شقایق بست بر گردن ماه | کمند انداختن بر گردن شاه
ز نیکو کردن زنجیر خلخال | ز نیکو کرد بر زنجیر بان حال

زگیسو

ز گیسو که گره می کرد که تاج | بدان تاج و کمر شد کشته محتاج
در آن جلوه گری کرد آتشی زم | که حلوا را ز انبار و آتش گرم
چو پرداخت آنچه بایست از نکویی | نگرد آن خوبرو از خوب رویی
ز شوخی بست بر سر گرد جالی | ز خورشید آسمان را کرد خالی
در آن بخشش که زلفش تاب میداد | رسن بازی را پیاپی میداد
بگیسوی رسن تاب رسن بست | چو افعی هر کرا می دید میکشت
بلورین گردنش در طوق بسازد | بدان مشکین رسن میکرد بازی
ولی که عشق آن کرد و همی برد | رسن در گردنش با خود همی برد
بر عنایی گذشت از گوشه بام | ز شاه آرام شد چون شد دلارام
بسی او خشن بجان خویش سوگند | که تا باز آمدن رعنای دلبند
نشست و لولو از نرگس همی ریخت | از آن آتش از عالم بر انگیخت
سر دستان که دل شاید ربودن | نمود آنچه از فسون شاید نمودن
عملهایی که عاشق را کند سست | عجب چیست آید از معشوق چست

پاسخ عاشق

چو خسرو دیده کان معشوق طناز | ز سر بیرون نخواهد کردن این ناز
ملک چون دید باز آن بی نیازی | سپر بفکند زان شمشیر بازی
شکایت را بشیرینی روان کرد | ز شیرینیان شکایت چون توان کرد
بشیرین گفت کای چشم و چراغم | همای کاخ و طاوس باغم
سرم را تاج و تاجم را سریری | هم از پای افکنی هم دستگیری

مرا دلبر تو و دلداری از تو | ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز تو یی کاخ گشن رخت | ز تاجی به ز تو کانجا زنم تخت
گرفتم کز من آزاری گرفتی | بلی خوبم چرا باری گرفتی
بدین دیری که آیی در کنارم | بدین زودی مکن کاین حق ندارم
چو خواهی عذر یا جان هر دو اینک | تو دانی عید و قربان هر دو اینک
مکن نازی که ناز آرد نیازت | نوازش کن که از حد رفت نازت
بنومیدی دلم را بیش مشکن | نشان ظلم را چون زلف خویش مشکن
غم از حد رفت غمخوارم کسی نیست | تویی و در تو غمخواری بسی نیست
غمی کان با دل نالان بود جفت | بهم حالان و همسالان توان گفت
نشاید گفت با فارغ دلان راز | مخالف در نسازد و سازد با ساز
وزو گیر از سر ناز این جرس را | تا بسامانی بر آر این کمینفس را
چنان که چون من و چون تو سلسله بود | بود با   ار با کسی بود
ازین دروازه کو بالا و زیرست | شنیدستی که نادیدست و دیرست
فریب دل مشتی ای دل فریبم | مکن شوخی که از حد شد شکیبم
بساز ای دوست کارم را که وقتست | ز هر بیشان خارم را که سختست
ببست این طاق ابروها گشادن | ز طاق ابطاقی و انها دن
در فرخار بر فغفور بستن | بحور لعلیان بر پل نشستن
مرا بردل غم عالم نهادی | رها کن غم که آمد وقت شادی
برو زاری می خوردن صوابست | تو ... وزان کام وزان تا لبست

بگشا

شبیخون بر شکسته دل چه سازی | گرفته یار رفته چند بازی
نه دانش باشد انگس را نه فرهنگ | که وقت آشتی پیش آورد جنگ
خردمندی که در جنگ ایستد پای | بباید آشتی را در میان جای
درین جنگ آشتی زنگی بیانگیز | زمانی رزم شو تا کی شوی تیز
به رویی دوستان مجلس افروز | کنار روشن شود وهم چشم امروز
به بستان آمدم تا میوه چینم | منه خار و خسک در آستینم
درین بستان مرا گو خیر بستان | ترنج غبغب و نارنج پستان
ز عشق و لب چو نقل مجلس و جام | کنم شکر گشایی گاه بادام
سنان چشم زی طعنه تا چند | نه در جنگست در پیکار در بند
تو یی آهوی شیر بیر جنگی | رها کن بردوان خوی پلنگی
فرود آیی از سر این کبر و این ناز | فرود آور زه ابرو را ز سیناز
درانداز بیش ار چه کبک نازنین است | که شاهین هم شاهین در کمین است
هم آخر در کنار بستی افتی | تا بسانی همی در دستم افتی
همان یاری کنم تا زلف و خالت | که با من میکند هر شب خیالت
نه بوی عشق در سینه داری | نه حق صحبت دیرینه داری
کلیم خویشتن هر کس از آب | تواند بر کشیدن ای دوست دریاب
چه کار افتاد کین کار او فتاده | بدین درماند چون بخت ایستاده
چو دورت بیم از دوسار گشتن | ره هم زن ولیکن شد در بار گشتن
اگر خواهی حسابم راد کن | ره زن او بگذر زن ولیک ز کن

گر بگشتی ای ز ابروی هلالی | خرامیده پی گوهر کن خانه خالی
نخواهی کلبه‌ام در خانهٔ خویش | مبارک باد گیرم راه در پیش
همین ره کامدم دانم شدن باز | چنان کاول زدم دانم زدن ساز
مبادا روی ناموسی کنم دست | ز جام ساقی دیگر شوم مست
بحلوایی دگر نوشین کنم جام | بحلوایی دگر شیرین کنم کام
ز شیرین مهر بردارم دگربار | شکرنامی بدست آرم دگربار
نبینم تلخ با او می کنم نوش | بتلخیهای شیرین کم کنم گوش
دلم در بازگشتن کارساز است | سخن کوتاه شد منزل دراز است

پاسخ معشوق

بخدمت شد ز خوبان حسن بلخ | زمین را بوسه کرده داد پاسخ
که دایم شهریارا کامران باش | صباح و دولتی صاحبقران باش
مبادا بی تو بزم اسلم انور | مبادا چشم زخم از دولتت دور
هزارت حاجب از شاهی سواد | هزارت سال در شاهی بقا باد
کسی کو باده بر یادت کند نوش | که آنکس خود منم یادت در آغوش
بس است این زهر شکر کن نشاندن | بافسون خواند بر افسانه خواندن
سخنهای فسون آمیز خواندن | حکایتهای باد انگیز گفتن
بزنجیر آمدن با جز زبر من | نهادن دستی بر جان شیرین
مدار از پادشاهی برا کر مذی | زدن بر دست بندی ریش خندی
بصید اندر سکی تو فر کرده | بتو فر آهوی نخجیر کرده

چو من کنجی که مهرش خاک بشکست | سبر دستی نیاید با سر و دست
تو زین بازیچها بسیار دانی | و زین نیرنگها بسیار خوانی
تو آن دو روی کز بایست ندانم | چو دریا راز پنهانت ندانم
خلاف آن شد کز این در من نگیرد | گل آرد بید لیکن بر نگیرد
من آن خامی نخواهم کام عیاست | هر آنچه در دل آید بر زبانست
کسی دریا در دل چو گنجینه دارد | که دندان چون صدف در شیشه دارد
چرا شیرین حرب شد شیرین بنام | کزین چرب لبی و شیرینی شود نام
شکر گفتار بیت را چون بنوشم | که من خود شهد و شکر می فروشم
زبان چرب لی چیزی دگر هیچ | جگر سوزی لبی سوز جگر هیچ
شکست و نام سنگ نهار | مزن بر آبگینه سنگ بسیار
سخن تا کی ز تاج و تخت گویی | نگویی تخت اما تخت گویی
سخن را تلخ گفتن تلخ رانیست | که هر کس را درین غار اندر تافت
سخن را تلخ گفتن کرز بایست | شنیدن نیز از آنجا بایست
چو من با تو نگویم با تو سنجم | تو نجیده بگو تا من برنجم
تو در کار ما دیر آمد شد دیر | که من آسید صیادم تو شمشیر
سخن در تنگ دید دارد کسی روی | میان تنگ دید باشد نکی بوی
درین محل که خوبی شد آن شنید | که چشم زاغ عشق از زبره مبید
سخن تا حسبد گویا از سر راست | همانا هم تو مستی و هم سخن مست
سخن کان از دماغ هوشمند است | گر از بخت الهی آید بلند است

سخن‌گو چون سخن نیکو نگوید | اگرچه بد نگوید بد بگوید
بشی زین صد که میگویی همی را | نگوید مطرب شکرکنی را
سخن باید که با معیار باشد | که بد گفتن جز آزار باشد
اگر داری سر رحمت کشیدن | ز تو گفتن ز من یکیک شنیدن
اگر مانند حباب نوشیده پیغام | برآوردن توانی صد چنین کام
عروسی کو من کرد حصاری | پس از عالم عروسی جم داری
همین دردانه مروارید گوشم | مکن بازی که مروارید گوشم
نبات انشیم بین که خوشست | که عقد عنبر بینم زیر خوشست
لب چون نار دانم بین که خوردست | کنارم را ز پستان درد بردست
مگر بر فندق دستم زنی چنگ | که عناب لبم را دار در تنگ
مبارک رویم اما در عماری | مبارک بادم این پرهیزکاری
مکن گستاخی از چشمم بپرهیز | که در هر غمزه دارد دشنه تیز
زنا با جسم وم خوش بر نگیرد | بقندیل یخ آتش در نگیرد
بران موئی که در زلفم نهفتست | برو ماری سیه چون قیر خفتست
بحرص این سکار از ره بعیقتم | ببوس این زین در چه بعیقتم
دلم بسیار کم میکرد از راه | مر او زنگی بباید بستن بالگاه
نه هیچ زنگ در هر کاروانی | ز نهر یاس میدارد فغانی
سوی که تا نیارد کاروان تنگ | نه بیند هیچ مرغی در گلو زنگ
غلط وا بخا که رحمت مطلق افتاد | راد هم تیزی بر البق افتاد

بهندستان جهت میدواندی | غلط شد ره بما بازماندی
بجان دار وی شیرین بیمار گردی | قضا و دره لشکر باز کردی
هر دریا میشدی در شط شمع | بکل رغبت نمودن لاسبقی
ترا من یار و آنگه جز من یار | ترا این کار و آنگه با شب کار
مکن چندین بدین عمر از خواری | که کردی پیش از این بسیار زاری
مستی ره بکار خویشتن در | غلط گشتم بکار خویشتن در
ز بیم غرق در دریا ماندن این بار | ز کشتی واجبست افتادن این بار
تو وز ند بد ره دار در نه دیده | چیتما نه ملقمه بر ور یده
برو و موشش کن در مانده را | رها کن در رهی وامانده را
چو غولی مانده در بیغوله گاهی | کز آنجا نگذرد موری بماهی
ز تو کامی ندیدم در زمانه | شده تیر ملامت را نشانه
وزین سستم رها کن زار و مهرور | و گر سنگی بر و نه تا شود کور
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ | نه بر کرچه باشد سنگ بر سنگ
جهان بیزارم ای دلدار دلسوز | که افتادم ز شب بیزار و لیکن روز
چو انده وی کن از من بار بردار | گلش افشان پس از غم خار بردار
گل افشاندن عنابرا ریختن چه | نمک خوردن نمکدان ریختن چه
مرا آنروز شاهی کرد بیداد | که شیرین را رها کردم شهر داد
من آنگه هر تو بیچاره گشتم | ز خان و مان خود آواره گشتم
کجا و مای جای شهر بد این | چه باید کرد کالمقدار و کاین

سخنگو چون سخن نیکو نگوید / اگرچه هر نکو ید بد نکو ید
بجز این صد که میگویی هی را / نکوید مطرب لشکرکشی را
سخن باید که با معیار باشد / که بد گفتن جز آزار باشد
اگر داری سر زحمت کشیدن / ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن
اگر مانند ملک پوشیده پیغام / بر آوردن توانی صد چنین کام
عروسی لعبت من کرد حصاری / بس از عالم عروسی چه داری
همین در اشک مروارید گوشم / بکن بازی مروارید گوشم
بیا آتشینم بین که چون است / که عقد عنبرینم زیر خون است
لب چون نار دانم بین که خورد است / که نازم را ز پستان درد برداست
مکر بر فندق دستم زنی چنگ / که عناب لبم را دارد در تنگ
مبارک رویم اما در عماری / مبارک بادم این پرهیزکاری
مکن گستاخی از چشم بپرهیز / که در هر غمزه دارد دشنه تیز
ترا با چشم و ابروم خوش برنگیرد / لبش بلبل یخ آتش در نگیرد
بران موئی که در زلفم نهفته است / برو مار سیه چون تیر جفت است
بحرص این سکار ازره بیفتم / بهوس این رسن در چه بیفتم
دلم بسیار کم میکرد از راه / مرو زنگی بباید بستن الگاه
ز پیش رنگ در هر کاروانی / ز هر پاسی سپدار و فغانی
سحرگه تا نیارد کاروان تنگ / نه بیند هیچ مرغ در گلو رنگ
غلط وا ایذا که رحمت مطلق افتاد / زاد هم مزدی برابلق افتاد

بهرستان

مهرستان جیست مید و اندی / غلط است زه حاصل باز ماندی
بجان داروی شیرین بیار کاری / قضا و دره ملنکر باز کردی
مرا یا بیشدی در شوط شطرنج / بکل رغبت نمودن لاسبقی
ترا من یار و انگه جز من یار / ترا این کار و انگه با شب کار
مکن چندین بدین غمخوار خواری / که کردی بیش از این بسیار زاری
مستی بر بکار خویشتن در / غلط کردم بکار خویشتن در
نه هم عرق در یا ماندن این بار / ز کشتی واجبت افتادن این بار
چو فرزند بر رها در بدیده / بیتیانه ملقمه بر وریده
رهرو هوش کن در مانده ها را / رها کن در رهی وامانده در را
چو غولی مانده در بیغوله گاهی / که آنجا کم بود موری سپاهی
ز تو کامی ندیدم در زمانه / شده تیر ملامت را نشانه
در این سنگم رها کن زار و سرور / و گر سنگی بروبه تا شود کور
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ / نه زن گرچه باشد سنگ بر سنگ
جهان بنداز ای دلدار دلسوز / که افتادم ز شبدیز او لیس بروز
چو ا مزدی کن از من بار بردار / گلش افشان بس از من خار بردار
گل افشاندن غبار انگیختن چه / نمک خوردن نمکدان ریختن چه
مرا آنروز شاهی کرده بدرود / که شیرین وار ما کردم شهر درود
من این کیک سر بر توبه پاره کشتم / ز خان و مان خود آواره گشتم
کجا و جای شهر مدارین / چو بشنید کار که مقدار و کاین

ترا شغل تو باید سربلندی / چو برخیزد ز چون من مستمندی
مرا آنجا کشی کز وانی برآید / رگ آنجا زنی کز وی خونی برآید
بنا هستی ولیکن بر باد دادی / مگر کاکنون اساس نو نهادی
ظلیم تو گر دو گرمی نماید / کهن گردد کجا گرمی نماید
درختی کز جوانی گوز برخاست / چو پیر و خشک گردد کی شود راست
قدم برداشتی ور بخش بردی / کرم کردی خداوندی نمودی
ولیک امشب شب دیر خفتن است / امید حجره و پرداختن نیست
هنوز این زر بارا گوشت خامست / هنوز اسباب حلوا ناتمامست
تو امشب باز گرد ار جام رانی / که بستم گرد خوان میهمانی
چو وقت آید اگر گردد یکبار / تو آنم خواندست مهمان دگربار
بعالم وقت هر چیزی پدید است / در هر گنج را روزی کلید است
نه بینی مرغ چون وقت خواند / بجای پر فشانی سر فشاند

پاسخ عاشق

بپاسخ گفت کای مقصود جانم / چراغ دیده و شمع روانم
فسونی چند با خواهش برآمود / فسون کردن بباطل کی کند سود
سرم را گفت و بختم را جوانی / دلم را جان و جان را زندگانی
چو کردون باد دلم ناگه چرب / ز نظاره عین سرم نایکی چرب
بعشوه عاشقی را شاد میکن / مبارک مرده را آزاد میکن
نه بینی عیب خود در خوبرویی / در بینان عیب ناخند خوبی

چو او را

چو کوری کو نه بیند کوری خویش / بصد حیله کشد او پای در پیش
چو کوران از چه لعل از سنگ پرسم / چو ده بینم جواهر از سنگ رسم
ز لعل این سنگها بیرون میفکن / بخاک افکندیم در خون میفکن
ملالم کردی از بیمارخواری / معاذ الله زهی بیمار داری
شب آمد برق میر برزد چو سیماب / ز رخ مهری چو آتش بر سر آب
مکن کامشب بزم خواب گیرد / مدار ورا گر برف این آب گیرد
یک امشب بر در خویشم بده بار / که تا خاک درت بوسم زمین وار
بزانوی ادب پیشت نشینم / برودم دیده اگه در تو بینم
ده آنکس راست در کاشانه تو / که دوزد چشم را در خانه تو
مدان آن دوست را چون دشمن خویش / که پائی چشم اندر روزن خویش
بر آنکس دوستی باشد حلالت / که خواهد هستی اندر جاه و مالت
رفیقی کو بود بر تو حسدناک / بخاکش ده که برزد صحبتش خاک
مکن جانان بخون خلق مرا ز / مدارم بیش ازین چون حلقه بر در
عذابم میدهی این ناصواب است / بهشتت این و در دوزخ عذابست
بهشتی میوه داری رسیده / بگر باغ بهشتی کس ندیده
بهشت عطر خود را باز کن در / درخت میوه را ضایع مکن بر
رطب بر جان رطب خوارانی برخوان / سکند تشنه لب بر آبحیوان
در رحم بگشای و راه کینه بربند / گر ار خدمت دیری بر بند
اگر ممکن نباشد در گشادن / عزیزی را که امشب بار دادن

برافکن برقع از محراب جمشید / که جا تنگ است برقع غیبت خورشید

گر آشفته شدم بی‌چشم تو بردی / بهر چشمم که بر چو چشم تو بردی

مفرح هم تو دانی کرد بر دست / که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست

لب چون انگبین داری ز من دور / زبان برمن مکش چون نیش زنبور

مکن با این همه نرمی درشتی / گر از قاقم نیاید خارپشتی

چنان کن کز تو خرم باز گردم / به دیدار تو عشرت ساز گردم

قدم گرچه غبارآلوده باشد / نظربازی ز تو خشنود باشد

وگر بازم نخواهی شد دلت راست / بدشواری توانی عذر آن خواست

کسی کانداز دارد بر آسمان سنگ / تا بر زاز خود دارد سر آهنگ

شکست سر کند چون بر من افتد / قفای گردنان بر گردن افتد

گذر بر مهر کن چون دلنوازان / به بازی کم کن چون مهره بازان

نه هر عاشق که بالا دست باشد / نه هر چه از دست شد در دست باشد

مکن بر فرق خسرو سنگباری / چو فرهادش مکن در سنگساری

مکن با من بصلح او که جنگی / خدا توبه دهادت زین دورنگی

سپیدی کن چنین تا سیاهی / گر نبود مار ماهی یار ماهی

شنیدی بد خوانده‌ام گلین چو کیناست / مگر آیین معشوقان چنین است

مرا تا هست پیش جانی که خاموش / تو دریا بیشتر سودا کنم جوش

چو دریا بیشتر گوهر گرشتابه / شوی بیش تر چو شاگرد زین تاب

مده یک وعده چون کش تا رعنا راست / مکن کارم گره بر کار عنا راست

مزن چندین جراحت بر دل تنگ / دلست این آخر از پولاد است بر سنگ

لگام دشمنان کردن نکوست / که به چون دشمن کامی ای دوست

بر غم دشمنان بنواز ما را / نهان می‌بوس و می‌بوز آشکارا

بشور انگبین چندین مکن زور / که شیرین تلخ گردد چون شود شور

مکن چربی که شیرینیت ما راست / که شیرینی به کم ساز کار است

ترا ور ابر چشم چو مهتاب / کنونت یافتم چون ابر با آب

چراغ عالم افروزنده بودی / چو در دست آمدی سوزنده بودی

کلاه دیهیم دولت شرح دلکش / چو در دست آمدی خود بودی آتش

زمین چون سخت گردد سنگ باشد / عنان از جهد گذشته جنگ باشد

نه هر روزی بود با زخم هم پشت / نه یکسان روید از دستی ده انگشت

توانم من که امشب باز گردم / به باز تو با کسی دمساز گردم

ولیکن حق خدمت میگذارم / نظر بر صحبت دیرینه دارم

پاسخ خسرو

اجازت داد شیرین نازلب را / که در گفت آورد شیرین رطب را

عقیق از نازک لولو بر انگیخت / گهر می‌بست و مروارید می‌ریخت

نخستین گفت کای شاه جوانبخت / ز تو آراسته هم تاج و هم تخت

بتیر و تیغ بر بدخواه پیوست / علم بر پای باد و تیغ در دست

بجا روی تو گردون را کمان خشت / به بالا رو دولت را قبا چست

که شیران و شب روزگاری / زبادت بخت با دار جهانداری

بس آنگه تند شد چون کوه آتش　　بخسرو گفت کای سالار سرکش
تو شاهی رو که شه را عشقبازی　　تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشقی جز کار آن کس　　که معشوقش باشد در جهان بس
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد　　به نیکی کن غریب مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی　　برادر خوانده بود آن جهانی
ز یکساعت کمین در پرده دیده　　نه از شیرین جز آوازی شنیده
بر آن تلخی که شیرین کرد نوشش　　چو عود تلخ شیرین بود سوزش
از او دیدم هزار آزرم دلسوز　　که نشنیدم جفایی از تو یک روز
مرا خاری که گل باشد از آن خار　　به از سروی که هرگز ناورد بار
از آهن زیر سر کردن ستونم　　به از زرین کمر بستن بخونم
مسی کز وی مرا آسیبه سازد　　به از سیمی که در دستم گدازد
چراغی کو شبم را بر فروزد　　به از شمعی که از خشمم بسوزد
بود عاشق چو دریا سنگ در بر　　منم چون کوه دایم سنگ بر سر
به زندان مانده چون آهن درین سنگ　　دل از شادی و دست از دوستان تنگ
مبادا تنگدل را تنگدستی　　که با دیوانگی صحبت مستی
چو سختی دارم و دیوانگی هست　　حریفی باید از دیوانه و مست
قلم درکش بدست حرف سایم　　که دست حرف گیر از آشنایم
همان پندار کامد تندبادی　　ز باغت برد برگ نامرادی
تو را خود خویشتن برگیر و برگرد　　مرا سیلاب محنت پیش در کرد

من اینک مانده‌ام در آتش تیز　　تو در من گیر عبرت گیر و بگریز
هوا کافور ریزی می‌نماید　　هوای ما اگر سردست شاید
هوا بر شوربختی شد نمکوار　　دل از شیرین شور انگیز بردار
هواداری مکن شب را چو خفاش　　چو باز چرده خود زود رو باش
شد آن افسانها کز من شنیدی　　گذشت آن مهربانیها که دیدی
شکیبی زان شکار تو نماندست　　دگر یاری نداری چو نماندست
از آن بر کم که من تازی ندانم　　سبکباری و طنازی ندانم
فلک را طره گو بی من آمد　　شکن را خود ز گیسوی من آمد
دلت گر مرغ باشد بر نگیرد　　دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگر صد یوسفی داری بزنجیر　　جهان و جهان نصیبی آن خر
گر آنکه میزدی یک حربه چون تیغ　　چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ
بری و یلم کیانی برگزیدی　　تبرلفز و ختی و همین خریدی
بود کز هیچ روی در نگنجی　　اگر مویی بمویی در نگنجی
بزور رزق و کشت روزی ز خویش　　نشاید خورد بیش از روزی خویش
گرت آبستنه نان شیرتم مخور نوش　　ادب کن شیوه را این که خاموش
حلال خور چو بازان شکاری　　مکن چون کرکسان مردارخواری
مرا شیرین بجان خوانده دوست　　که باز نیای شیرین آرم از دست
یکی را تلخ تر گر کامم از جام　　یکی را عیش خوشتر دارم از نام
کلامم گر کشم تلخی چه باک است　　گلاب آن به بود کو تلخناک است

بس انگه تند شد چون کوه آتش — بجوش و گفت کای سالار سرکش
تو شاهی رو که شه را عشقبازی — تکلف کردنی باشد مجازی
نباشد عاشق جز کار آنکس — که معشوقیش باشد در جهان بس
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد — بنیکی کن غریب مرده را یاد
مرا از نام او با آن مهربانی — برادر خوانده بود آن جهانی
ز یکساعت کمن در پرده دیدم — ز شیرین جز آوازی شنیده
بران تلخی که شیرین کرد زورش — چو بود تلخ شیرین بود شورش
ازو دیدم هزار آزرم و دلسوز — که نشنیدم جفایی از تو یکروز
مرا غاری که گل باشد ازان خار — به از سروی که هرگز نا ورد بار
از آهن زیر سر کردن ستونم — به از زرین کمر بستن بخونم
مسی کز وی مرا دسته بسازد — به از سیمی که در دستم گدازد
چراغی کو شبم را بر فروزد — به از شمعی که از رخشم را بسوزد
بود عاشق چو دریا سنگ در بر — منم چون کوه دایم سنگ بر سر
بزندان مانده چون آهن در سنگ — دل از شادی و دست از دوستان تنگ
مبادا آنکه دل را تنگ بستی — که با دیوانگی صحبت بستی
چو سختی دارم و دیوانگی هست — حریفی باید از دیوانه دست
قلم درکش بهشت حرف سالم — که دست حرف گیر از انشایم
همان بندار کامد تند بادی — ز باغت برد برگ بامدادی
تو راه خویشتن برگیر و برگرد — مرا سیلاب محنت بیش در کرد

من اینک مانده ام در آتش تیز — تو در من گیر عبرت گیر و بگریز
هوا کافور ریزی می نماید — هوای ما اگر سرد است شاید
هوا بر شور بختی شد نگهدار — دل از شیرین شور انگیز بردار
هوا داری مکن شب را چو خفاش — چو باز چره خور روز و رو باش
شد آن رخسارها کز من شنیدی — گذشت آن مهربانیها که دیدی
شکیبی زان شمار تو نماندست — وگر یاری نداری تو نماندست
نه آن برگم که من تازی ندانم — شکرکاری و طنازی ندانم
فلک را طارکوبی من آمد — شکن را خود گیسوی من آمد
دلت گر مرغ باشد بر نگیرد — دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگر صد یوسفی داری تو در سر — همان و همان عیسی آن خر
گرانکه میزدی یک حربه چون تیغ — چو صبح اکنون ز دود دستی میزنی تیغ
بری دیلم کیلانی برگزیدی — تبرزین نوبتی را و همین خریدی
برو گر هیچ روی در شکنجه — اگر بویی کجا بویی در شکنجه
بزور رزق و کشت روزی بر خویش — نشاید خورد بیش از روزی خویش
گره بر سینه زن بر حرص خوش — ادب کن عشوه را این گرخاموش
حلال خور چو بازان شکاری — مکن چون کرکسان مردارخواری
مرا شیرین دلان خوانند پیوست — که از نیلی شیرین آرم از دست
یکی را تلخ زن گر با تو از جام — یکی را عیش خوش تو دارم از نام
کلابم گرکنم تلخی چه باکست — گلاب آن به بود کو تلخناکست

بنیه قائم ملکم ادام از دوست که از بوی جانی سالها مست

چو نام من بشیرینی بر آید اگر گفتار من تلخست شاید

دو شیرینی کجا باشد بهم نغز رطب با استخوان چو مغز با مغز

درشتی گر کنم زین خار بشکست بسازی که در زیرش درستست

گهر در سنگ و خرما هست در خار وز ... در خرابی گنج بسیار

تحمل را بجو ذوق کن رهنمونی بخندانی که باز آرد ز لب ...

زبون گشتن ز حد بیرون توان کرد چو بودی شد چو بودی چون توان کرد

چو خرگوش افکند در بردباری کند هر کودکی بر وی سواری

خوش آن بین باز مانده از پرش ز گنجشکی الله باید کشیدن

شتر گر هم جدا ماند قطارش ز خاموشی کند موشی مهارش

کسی کو جنگ شیران آزماید چو شیران به که دندانی نماید

سگان وقتی که وحشت ساز گردند ز گرگی مگر به دندان باز گردند

بس ای که بر زبان آوردی سوگند ببوسش زیرک و جان خرد بسند

بقای گنبد فیروزه گلشن بنور خیمه خورشید روشن

بداداری که دور از روش باد بمعبودی که جان را پرورش باد

بهر نقشی که در فردوس پاکست بهر حرفی که در منشور خاکست

بدان زنده که او هرگز نمیرد به بیداری که خواب او را نگیرد

بفیاضی که فطرت را خورش داد خرد را جان و جان را پرورش داد

که زین کامی اگر چه پادشاهی ز من برنایدت کامی که خواهی

از خسرو و شیرین امیر خسرو دهلوی

هلاکش گر چه ترک جان نمیکرد زبانش در سخن فرمان نمیکرد

از آن دل ماندگی آمد بجانش ز بس گریه گره میشد زبانش

چو لب بگشاد زنجیر پا دید با دوست که در حلوا نخندد پسته با پوست

نقاب از لولوی رخشنده برکرد جهانی پر ز مروارید تر کرد

بزاری گفت کای کام نوشاد غمت شادی فزای جان من باد

بزرگیهای بی اندازه کردی که با خردان بزرگی تازه کردی

قیامتها نمودی ناتوان گفت که نتوان تا قیامت شکر آن گفت

ز افشاندی دو مرواریدت آب نشاندی تا سرم در آتش و آب

ز لطف انداز دیباهای زربفت فرس لی بر زمین بر آسمان رفت

ز صد ... حساب اختر ام در آوردی بتعظیم تمام

بس آن چندین نوازشها چو انسان که گردی بنده وارم حلقه در گوش

چو بود این پای بسیار پرده مانده غریبان را ز در بیرون نشانده

مرا بگذاشتی در خاک خواری تو بر آسمان گشتی حصاری

ترا گر چه سر و سنگ و حصارست ملک گر سنگ من بر به غبارست

عمان با این سرافرازی نجاحم گر افتادم ز دیدن کلاهم

ز شیرین آمد از شیرین زبانان ترش رویی بروی میهمانان

چو جام چرب و فاکاری بیاموخت ترا باید دل از بی رحمی سوخت

شکر پر میوه باشد بوستان را ز در بیرون نشاندن دوستان را

پاسخ معشوق

چو بشنید از شهنشاه قصب پوش | که دولت باد شه را حلقه در گوش
فلک را سر بلندی در پناهش | ستاره خاکروب بارگاهش
هزاران کام دل در دامنش باد | هزار اقبال در پیرامنش باد
دلش خالی مباد از شادمانی | فزون باد از شمارش زندگانی
اگر بالا شدم چون دیده بستی | مکن از سرکشی بر من درستی
مرا تخت تو بالا برد پایه | که بر فرقت کنم چون ابر سایه
شود چون ابر در پا سرافراز | ز آخر پیش در پا سر نهد باز
گر این خاک از بلندی بهره مندست | درت را پایه صد چندان بلندست
اگرچه ذره از روزن برآید | نه از خورشید رخشان برتر آید
وگر بر سر گردد و چو دودم | همان خاک ره شاهم که بودم
گرفتم خود برم بر آسمان دود | مرنج از من که تو شمعی و من دود
هم از اقبال تست این ارجمندی | که بردم سر بخورشید از بلندی
ازان سر بر فلک بردم بهنجار | که تا گرد سرت گردد فلک وار
نه تاج زر ز سر نیکوتر آمد | که یکسر بر سر سلطان بر آمد
وگر کفشی که بنود سر طیاری | عزیز است از برون راندن بخواری
بران عزت که بر سکین شیرین | لب شیرین بنه از جان شیرین
گر آن رغبت که خسرو را بجانست | هوس در جان شیرین بیش از آنست
توانم کرد وفاداری درین راه | دهم تن در رضای خدمت شاه

نخواهم

فرود آیم ازین منظر خرامان | کمر بندم بر آئین غلامان
ولی ترسم که واماند ز پرواز | تذرو نازنین در چنگل باز
تو شاه و عاشق و دیوانه و مست | چو در دامت فتادم چون توان جست
مرا مادر به نیک نام پرورد | تو شیر پخته و من خام پرورد
روا باشد که با این خوی خاست | بجای خویشتن آیم براست
چه خوش گفتند موشان با پلنگان | که پیش گربه نتوان رفت لنگان
بسا سیلاب تیزی در نظر خورد | که رخت از وی بدشواری توان برد
چو آهو دل نهد بر خنده شیر | بپای خود در آمد پیش شمشیر
نه در شرط وفا ناحق شناسم | ولی آسیب شهوت می هراسم
چو گل بر دست مستان افتد از خاک | نماند دامنش ز آلودگی پاک
بکوشش تا بکنون داشتم پاس | در ناسفته را از نوک الماس
کسی بازی کند با زلف و خالم | میفکن برقع شرم از جمالم
تو گر بسیار حلوا دست داری | زبان در هر نمک پیوسته داری
بدان حلوای شیرین را چنین خام | که بیش از پخته شیرین کند کام
ز لوزینه صبوری چون کند کس | نمک باشد که انگشتی زنی بس
تو خرسندی ز زیر و بالا چاشنی گیر | قناعت چون کنی بر جرعه شیر
ترا باشد مگس خوردی شکروار | که سیری نیاید بر در بار
برو خود را بیاز از شکر خند | که شیرین انگبینست و شکر خند
لب شیرین که او با جان بسازد | شکر داند که او چون میگدازد

برنام شکر کو خود نبات است | که شیرین شربت آب حیات است
شکر گرچه دهد ذوق زبانی | ولی شیرینیست ذوق زندگانی
چو شیرینیست یارب شربت تو | ولی دور از لب و دندان خسرو
دو شکر خورده لب کن ز جلاب | که با شکر که یارا میزد می ناب
تو خوش خوش با پری رویان دمساز | بهر گلزار چون بلبل بپرواز
من و کنج غم و شبهای دیجور | درونم چون چراغ صبح بی نور
ز من جز شبنم از یاد من کس | همه شب مونس هجران من بس
تن از غلطیدن خاکم چنانست | که خارم زیر پهلو پرنیانست
ز آهم گرد دون آید درین کاخ | زمین آزرده بینی بام سوراخ
چه میخواهی چو من در عدالی | رها کن بیدلی را در خرابی

پاسخ عاشق

دگرباره زبان بگشاد پرویز | بپاسخ کرد لب را شکرآمیز
که ای شمع من و خورشید آفاق | ز مهتابی چو خورشید از جهان طاق
جمالت رونق افزای جوانی | وصالت خواهش زندگانی
بهار از زلف مشکین تو گردی | ز لعلت چشمهٔ خضر آبخوردی
مبادا چشم تو جز بر دلم ناز | مبادا جز بروی چشم من باز
عتابت گرچه با ما تلخ گشت | چو شیرین میکند تلخی چه باکست
چه عیب ار شکرت شد مرگ بر دل | کسی کو با شکر شیرین توان خورد
بود این هم وفا کز مهربانی | دهی زهرم ز آب زندگانی

مکش گر پیسدم کز بی کبابی | شراب تلخ رو دارد خرابی
مرنج ار گویمت بالا حسابی | زبود آزار هر جانم بلاست
چو من خورشید خاک آستانت | چه حاجت برشدن بر آسمانت
مده دمهای سردم را که در راه | که از آه آهنین بست آینه ماه
حذر کن زین فغان آتش آلود | که دیوار سیه گردد بدین دود
نبینی کاب چشم مستمندی | بدان کنگر میندازد کمندی
در اشکن زلف تابان رشته باز | شوم با چینه گردون رسن باز
وگر بالا نگردی زین مکانم | مران از در نه آخر کم ز خاکم
وگر راضی بدان شد لعبت ناز | که بوسم آستان دولت از دور
که باشد ذره و از خویش نومید | که خواهد تکیه بر بازوی خورشید
اگر زلفت نسایم بر دو ابریش | بزنجیر دو رسیدم دل خویش
گرفتم که خود یاری را نشایم | مکن خواری که خواری را نشایم
گناهی زان قوی تر نیست رعنا | که دارم دوستی با چون تو دشمن
روا باشد که تا با من جفا جوی | بجرم دوستی از دوستان روی
وگر مهراب دیگر پیش گیرم | بجای نفس کافر کیش گیرم
جوانی هست مردست و دانی | بترس از نهمت روز جوانی
من ار زنجی شکر بر سیم از یار | فکندی از بهشت و دوزخی وار
تو خود را زانکه بی جوی شیر گشتی | شدی هم شیرخواره هم بهشتی
چرا با سنگدل من نامت یاد | چو بستی نقش خود بر سنگ فرهاد

بیا تو شه که مهمان سوخت از آن دود | سگ همسایه با انبانش بر بود

کرم جلاب شیرین پیش بودی | لب شکر که دندان ریش بودی

ز سودای شکرم تسکین نباشد | شکر چون سود شیرین نباشد

گذشت اندر عتیت عمری دلیر | که در رویت ندیدم گریان سیر

فریبت کمتر از جور و ستم نیست | که چاه کور از گور آب کم نیست

مکن چندین خرابی بر خرابی | چو سوزی تشنه را در سرابی

نکردم من گناهی ور چه کردم | شفاعت خواهم اینک روی زردم

گناهم گر ببخشی سر سپارم | وگر خون ریزیم هم با تو یارم

گناه عذر باشد شرمساری | خداوندی بود آمرزگاری

مبین خواری مرغان خودی را | مکافاتیست آخر هر بدی را

بخوشخویی توان با دوستان زیست | چو بدخو دوست دارد دشمنی چیست

گلی کز بوی خوش بود نشانش | رها کن تا برد باد خزانش

بآزار غریبان دست بگشای | که غافل نیست دوران سبکپای

جفایی کان ز تو بر هم سر است | تو زن دیگر از دیگر است

چو خواهی شیشه را سنگی به پیش | طپانچه خود زنی بر گردن خویش

پاسخ معشوق

دگر باره پری رویی فسونساز | فسون تازه کرد از چشم غماز

رطب را خنده داد و مغز را خواب | روان کرد انگبین در جوی جلاب

دعا را از لب پرواز میداد | سخن را چاشنی از ناز میداد

گرت شاها تا ابد شه جهان باش | ز مشرق تا بمغرب کامران باش

جهان اجرا خور تخت بلندت | سپهر گردون فرازان در کمندت

شکوهت را فلک زیر نگین باد | کلید عالمت در آستین باد

من آن طاوس رنگینم درین باغ | که دود دل سیاهم کرد چون زاغ

بیک سنگینی کجو زر بازجویم | نه دلسوزی که با او راز گویم

نخواهم کین گره با جان کنم باز | که با بیگانه نتوان گفتن این راز

نه بینم ره چو رویت بینم از دور | چو مرغ شب که کورش بینی از دو

شبم در غم رود روزم به تیمار | مبادا کس بروز من گرفتار

برآرم زین دل دیوانه خویش | که آتش در زنم در خانه خویش

دهم بر باد حسرت جان و تن را | برسوایی بسوزم خویشتن را

مرا گر سینه بشکافی بشمشیر | دلی بینی ز جان خویشتن سیر

تو ای مه خواه در جانم درونی | حذر کن زین جراحتهای خونی

دلم سوزد ترا دامن بسوزد | که میدانم دلت بر من بسوزد

من از عشقت چنین شیدا و مدهوش | تو خوش خوش در نشاط و نوش و نوشا

خوری با نازنینان دوستگانی | پس آنگه جرعه بر شیرین فشانی

بهر کلهداری در جام گردون | پس ایوان مرا ابد نام گردون

ندارد با دلی گر تنگ تری | دو دل بودن چو با دام دورنگی

دل مردم چو گشت از راست خونی | بجز آیینه گر زشت گو [illegible]

عتابی گر ندارد سود بر من | مزن پیکان زهر آلود بر من

ترا من یار دانستم به هر کار		از آن در ساختم چون یار با یار
ندانستم که چون شیران سرمست		بخونریز من آیی تیغ در دست
مزن در خون من چون چرخ ناورد		که من خود آفتابی مانده ام زرد
ندارد بخت من آن زور بازو		که باشد چون تویی را هم ترازو
مرا بگذار تا میرم بزاری		کز خواری نترسد هر خواری
ترا مهمان به برج آفتابی		به هر گوشه بهشتی در نقابی
منم تنها چنین مخمور مانده		ز نزدیکان خدمت دور مانده
روا باشد که با این بحر و نیرنگ		زنی سنگی زنم قاروره بر سنگ
کنیز انگاه با صد زیر دستی		کنیزان را آسیب پرستی
همان کس هست رغبت آید		تفاوی ماکیانش خورد باید
مبادا تا کسا نرانده کاخی		که دشوارست با سگ بندگانی
چو خالی کرد دارد کو هر خزینه		بیا فوتی نشیند آبگینه
بجو داد آن نشاید سرخ کافور		نه بر ظلمت نهادن تهمت نور
مخوان سوی بهشتم زین خیالی		که ماهی آن نداد مرغ آبی
چو تو مسیت با این حسن رویم		که یک گل با هزاران خار بویم
نه آن جادو گرم کز چشم طناز		که حسن روی استانم به یک ناز
کسی کز بوسه کردم دلنوازش		به نوک غمزه دادم گشت بازش
چو نرگس گر طراوت تازه بخشم		برم صد جان در لب بار بخشم
بنا گوشم بگو چون دامن گل		بریزم خون گل در دامن گل

مرا زیبد بدین صنع الهی		که بر خوبان کنم صاحب کلاهی
رسد طاوس را در پیش دراج		که از دم چتر سازد بر سر تاج
مکن خورشید را مهمان مهتاب		که باهم در نسازند آتش و آب
چو من با سوز خود سازم بدین کام		نیفتد مرغ آتشخوار در دام
نه سرو بوستانست این تن پاک		که آلوده شود پایش به هر خاک
من آن سروم که در دل ساختم جای		که سرو باغ را در گل بود پای
نظر هر لحظه در من کرد نتوان		مفرح را بسیری خورد نتوان

نسیم عاشقی

چو خسرو دید کان آهوی سرمست		نخواهد داد شیر شرزه را دست
جوابی با هزاران عذر چون قند		گشاد و کرد شیرین را زبان بند
که ای داروی چشم خاک کویت		دلم دیوانه از زنجیر مویت
ولایت دار حسنت بیم و امید		بهای لوح رویت ماه و خورشید
خیالت کرده با جان آشنایی		جمالت چشم جان را روشنایی
ز رخسار تو چشمم باد پرنور		وز آن رخسار زیبا چشم بد دور
نگویم چون پری از من نهانی		که جان باشد پری تو جان جانی
ترا گر آشنایی صد زبان بود		اگر بیگانه گشتی جای آن بود
منم گر آشنایی سر نتابم		وگر تیغ زنی سر برنتابم
گرم سر می بری بی بی گناهی		نهم بر خط به هر نوعی که خواهی
همی کن هر چه دانی در حضورم		مکن هر چند از خویش دورم

گر افتد رغبت کمتر نوازی کنم بر آستان گردن فرازی
دگر سوزی همیسوزیم چون عود که ناپخته بود حلوای بی دود
همم چندین ز سوز عشق با من که از دل فرق باشد تا به آهن
غم هجران ز جان محنت پرس تو معشوقی ندانی این ز من پرس
گر از من میروی چون گل ز بستان تو از دل بازی با من از جان
شبی دارم درین درد جگر سوز که تا روز قیامت نیستش روز
مگر زلفت سیاهست ماه بازی شبم را داد تعلیم درازی
من و شبهای وحدانی محنت اندود ز نورانی تنی چراغ یا دود
نخسبم ز اول شب تا سحرگاه گهی از زهره بینم گاه در ماه
تو ای خفته چو شمع مرده بی سوز چه دانی حال این شبهای بی روز
در صبح امیدم بی کلیدست که پایان شب غم ناپدیدست
ز آه صبحدم در هر خراشی خورم پوشیده در جان زخم تیغی
نه مهری کو سرم را گرم دارد نه لطفی کز غم جان شرم دارد
نخواهم ریخت چون خود شمشیر که شیر گرسنه از جان بود سیر
همه روزم به هر سو با دل و هوش مگر جایی ز نامت خوش کنم گوش
همه شب چشم حسرت در ره باد مگر وقتی ز تربت دل گشاد
من از دل دارم این غم زنگ آرام که مرغ از دانه پیدا کم شد از دام
ز تو چندین غم و درد نهانی هنوزت دوست میدارم که جانی
منت از فرق تو محرومی کم نخواهم تو از لشکر کسان روزی کلاهم

نزاری شرم کای مه ز تو شاد کنی آئین پرستی چند یاد
گرفتم خود که ماه آسمانند نه آخر خاکروب آستانند
چو تو غمزه زنی زان نرگس مست تو یک تیر و ز ایشان صد در شست
کبوتر خوش پرد در برج سیلی ولی شاهین بزیر آرد بسیلی
به بازی گاه گلکان گاه بادی کلنگ از آن پدید آید درازی
چو گیرد خشم خویشتم نارو م در آن خشم چه اصل کی شود رام
جوانی چون برآرد آتش تیز ز خار خشک نتوان کرد پرهیز
مبین آتش که در حسن زود گیرد که گرچه زود گیرد زود میرد
اگرچه تاب شهوت گرم خیز است بیک قطره بمیرد گرچه تیزست
مرا جا نیست عشقت نه هوایی با سان چون توان از جان جدایی
چراغ عشق را مدت درازست که تا صبح قیامت سرفرازست
نزاری کو همیت در سازه با من مباش انبوه سنگ انداز بر من
فزون شاری لب گردم بحجت زان غمزه نکرد افسون من کار
کنون تدبیر کارم بر دو بار بست که با جانان ستیزه خام کاریست
سفال خام چون بینی بتر ز سنگ نه زانش پخته مرا فتد نه از سنگ
شبت خوش باد بجلس آشنایی که دارد طاقت روز جدایی
بمجلس گر نخوانی میهمانم و گر بیرون کنی بر آستانم

پاسخ مجنوت

دگر باره نگار سرو بالا گشاد از لعل تر لولوی لالا

کرشمها جاودان فرمان روان باش | بملک هفت کشور پادشا باش
مبادا بی تو خوبی ملک را آب | بدوران تو چشم فتنه در خواب
غمت بوسه‌ست شیرین را بجان باد | دلت بر جان شیرین مهربان باد
مکن بازی که مهمانم بکویت | که کم شد میزبان در جست و جویت
دلم آتش زدی جانت نخوانم | کبابت سوخت مهمانت چه خوانم
بدینسان منظری کش بر جا بست | شبست و مرا زندان جایست
بزندانش من مهجور بندی | ز خون دیده کردم نقشبندی
ترا چون دانم اینجا میهمان کرد | بزندان دوستان را چون توان کرد
مگر کی عذر لنگم در ضمیرست | که یوسف را ز زندان ناگزیرست
من و کنج و شب و تاریکی و داغی | کز آه من نیفروزد چراغی
چنان ماندم بکنج خانه نومید | که از سایه نه بینم روی خورشید
درین تلخی چنان شد خوی شیرین | که می ناید مگس هم سوی شیرین
کجا جوید مگس ره اندرین غار | نبیند عنکبوتانش بدیوار
درین گوشه من از تنگی قوتی | چو دیده در لعاب عنکبوتی
مرا جانی بیش زین آزرده درا | رها کن در خرابی مرده درا
شدم در هم ز حال درهم خویش | ندانم تا کرا گویم غم خویش
دلم خون گشت ازین تیمار خوردن | درونم رخنه شد زین خار خوردن
تن من استخوان شد ز آرزویت | که سوی من سگی ناید ز کویت
کسی را دوست باید گشت همدم | که باشد همدم اندر شادی و غم

نیاز

نه یار اغیار گو آنرا که هر بار | بشادی یار باشد در غم اغیار
نه تو من کافری خوار و نگونست | که در جوهر و رنگی چرونست
غمت در کشیدن آتش انگیز | که خاکستر شدم زین آتش تیز
هنوز اندر طریق عشق خامم | که می باید هنوز از ننگ و نامم
چو باشد تشنه را اندر جگر تاب | خنک باشد ز بیرون ریختن آب
برون عصمت درونم پر ز سوزست | چو غسل روزه داران در تموزست
مرا گر خستگی در دل بود دود | برون مرهم نهم کی داردم سود
دلم صد باره شد زین آه خونی | فرو خوردم بسی تیغ درونی
کنون من تا چه سان در هر دریغی | ز دل بر میکشم چون برق تیغی
تو در پیش چنین شمشیر بازی | مکن چون ناکسی گردن فرازی
خدنگ سست بند ار را مبین نرم | که از خورشید روشن بگذرد گرم
بسی کشیدم اندر پرده نوشته | که بر کشتم نالها را در نوشته
دهن بر دوختم از ناوک آه | فرو خوردم سنانهای جگر کاه
کنون کز بیخودی شد طاقتم طاق | نماند برگ بودن جان مشتاق
ز دل تا چند جوشم چون خم مل | برون خواهم فشاند از پرده چون گل
گرفتارم بدست این دل زار | مبادا کس بدست دل گرفتار
ترا آگاهی از خود نیست در پی | ز حال دیگری باشدت کی
دل آسوده نشناسد که غم چیست | ستم نادیده کی داند ستم چیست
تو خوش خوش میخوری عیش ابد را | خورم هم من ولیکن خون خود را

ترا در می کباب از پهلوی میش … مرا هم هست لیکن از پهلوی خویش
ترا باشد سماع از پرده و تار … مرا هم هست لیکن از ناله زار
چرا افتاد دستت پیش و دیدم از خویش … که هر چون تو همی سوزم دل ریش
هنوزم رخ چو برگ یاسمین است … هنوزم سرو بالا نازنین است
هنوزم گیسوان شوریده کارند … هنوزم آهوان مردم شکارند
هنوزم سیب سیمین نارسیده است … هنوز درج لولو بی کلید است
هنوز از لب شکر خونریز دارم … هنوز از غمزه پیکان تیز دارم
هنوز اندر سرم صد گونه نازست … هنوز افسانه زلفم درازست
چو زینسان گردنی دیدی کمندم … نیازادی سوار من تا نه بندم
نه زلفست این کز افت نشانست … کمند گردن گردن کشانست

پاسخ عاشق

جوابش داد شمع تاجداران … که ای شمع و چراغ گلعذاران
ز تو هر بار صد جان را کمندی … ز مویت هر خمی بر سینه بندی
همه سال چو بخت خود جوان باش … همیشه همچو دولت کامران باش
مبادا چشم بد را با رخت کار … ز گلزار رخت در چشم بد خار
بهر روز مزن طعن خرابی … که خونابه خورم از بهر خوابی
ز خوابی چو کردم صحبت ولی تاب … کنم این نوش دارو داروی خواب
ز خواب از بهر آن خواهست این کس … که بهر دیدن دیدار تو بس
چنان از دیدنت در خواب مستم … که از نادیدن رویت پرستم

درین غم زان دمادم باده رانم … که چون بیخود شوم غم را ندانم
بلی آنکس که مستش باشد خوش خورد … ببیند از فزونش کاه بو دارد
همه هیچم مستی مینا ستی … نه نیکویی که دیوانه جبرانی
ز جام باده می بینی خمارم … خزانی می نه بینی گر تو دارم
زمی که حسرت در جام کردم … ز توطوفان خون آشام کردم
از آن جرعه چو میرسی که نوشت … درین طوفان تماشا کن که چو زشت
زمین مینوشم از عشرت شرابی … که بر سوز جگر میریزم آبی
ولیکن دود حسرت نیکو بزمانی … کجا کشته شود از قطره داب
چو یاد آرم ز تو گر خود جنرانم … روان از سر فرود آید عرانم
بسم هر روز زین اشک جگر سوز … تو پنداری که من مستم شب و روز
بلی آنکس که او سرمست ماند … همه کس را چو خود سرمست داند
من از یاد تو هر ساعت بحالی … ترا در کار من هر دم خیالی
بلی اندر حق یار جانی … عجب نبود ز خوبان بدگمانی
بتا تا با کسی کار دوست یاری … روا نبود ولی شود نا استواری
تویی خود ستیز گیر اندر رنگ خویش … پس آهو گیر گردی از سگ خویش
مریز اندر سرم جوش جوانی … نجنبانیم هر نوعی که دانی
سنانی جان وهم بود مرادت … دهنیه زین زبان هر دو داد
دلم بر آتش و دیده پر از آب … میان آب و آتش چون کنم خواب
ترا کردار در خوب روئی … مرا خون کشته و بگرسه گوئی

تو خود آگه نه‌ای ز اندازهٔ خویش / بپرس از جان من آوازهٔ خویش
چه آگه ذوق خود را شکر و شیر / شناسد آنکه باشد چاشنی‌گیر
تو دانی وصف خود کردن زمانی / ولی چون من که می‌سوزم ندانی
نگه را در زبان لذت همین بس / بپرس آن را که میرد بر لبش بس
ز من بپرس آفت زیبایی خویش / که کردم در حسرت زیبایی خویش
گره در طالع اندر کار بختم / ندانم بر چه طالع زاد بختم
مرا کین روز عمر تاریک دامست / ز زلف و خال شب دام تو دامست
نه خال عارضی دارد جمالت / که هم با تو ز مادر زاد خالت
تو خوبی نه از بنیاد داری / کزینسان خال مادرزاد داری
از آن شد روسیاه آن خال خونخوار / که خال است و دارد با لبت کار
ندانم تا چه خوانم مذهبت را / که خال هم تنی گیرد لبت را
من آنم بر درت ناخوانده همراه / بسان گوسفندان علف‌خوار
تو نازت رحمت زخمم آفت‌انگیز / کشیده خنجر چو قصابان خونریز
بلا بر داغ گیرد آخر این خواب / بجای خود رود در کوی قصاب
کنون گشتم ز جان تسلیم راحت / بکن هر چه اندر آن باشد رضایت
همین باشد هر که خاک آستانم / مکن با خود برابر آستانم
اگر گل [illegible] / که گرد خاک تیره جای روغن
ولی [illegible] / ز روغن توبه نتواند ز گل [illegible]
مرا این دردی که چشمم تر است / برادر خوانده را [illegible]

جنانم زد

جنانم زد مکن زین خاک پر نور / که خویشان را ز یکدیگر کنی دور
مشو بیگانه چون دو چشم بدکیش / جدا مانده ز جفتی از دولت خویش
چو کرد و دهر دو لب با هم یگانه / نفس هم در نگنجد در میانه
دو دیده در جوار هم نشینند / که هرگز روی یکدیگر نبینند

پاسخ معشوق

دگر باره کشاد آن سرو گلرنگ / شکر تنگ نبات از غنچهٔ تنگ
اجازت داد لب را شهد ریزی / صدف را شغل مروارید ریزی
دعا را با عبارت داد پیوند / که باشی تا ابد گیتی خداوند
زده رایات تو با آسمان کوس / درت را دولت و بخت آستان‌بوس
سری کو تافت گردن از دولت / دو لک باد فتراک جلالت
کنی چون انگبین تلخ زانوش / چو شیرین ساقی بادت در آغوش
تمنایی شد از کهتر نوازیست / کنیز از چه جای سرفرازیست
اگر مهمان فرود آیی ره تنگ / و گر خود بر زنم بسم الله [illegible]
ز یک جان گر صد و گر صد هزار است / چو تو خواهی مرا با آن چکار است
بر جان و امانم ده [illegible] / درین ویرانه کم گوئی ز داغی
ترا صد نافه در مشکوی [illegible] / ز خندان گل منم یک هیزم خشک
گر آن دولت ندادان بخت [illegible] / [illegible]
توانم این که بر بام سرانی / مه نو بینم و خوانم دعایی
از آن بالا بر آید ماه منظور / که هر کس بیند از نزدیک و دور

مرا این دولت بود آسمانی / که گردی بر سرم دولت فشانی
ترا چون توشه می باید فلک سای / که تعظیم ترا عالی کند پای
چه خیزد زمین چه باد سردی / که آتش خیزد از دامان تو گردی
چه در خورد تو این زندان پر شور / که گنجد سلیمان از در مور
کرا فشانم هزاران کان گنجست / نباشد نیم مرد پای رنجست
مرا زین همچون شرمساری / کنم هر لحظه در پایت نثاری
اگر میدارم گنجت از تو دورم / چه پنداری که از رویت صبورم
بجان تو که جانم را خاریست / نشستم سالی و سالم روزگاریست
زعشق پای بوست ای جانانم / که در لب معتکف گشتست جانم
ولی زاحرز هنوزم جنگ باقیست / که این ناموس و ننگ باقیست
وجود مردم گوشم عقل ره دار / که زین آلودگی دامن نگهدار
دگر ره گویدم جان هوایی / که عفت این نه آخر پارسایی
مبادا عشق و تقوی با هم افتد / که پای پارسایی خود کم افتد
دلم خون شد زشورش چند جوشم / نجات آنکه [illegible] چند کوشم
بعصمت با تو نتوان زد پر و بال / که هیچ ناز کست و جره قتال
چو مرغابی کند رغبت بپرواز / بدشواری رهد از چنگل باز
وز آلوده شود این دامن پاک / بریزم آب چندین ساله در خاک
مبادا گر دل از [illegible] / بزرگان مرا گوهر کند خورد
بنام و ننگ باید کام جستن / که آب روی نتوان دست شستن

چه خوش

چه خوش گفت آن کلاه پاک گلستان / که گل بستان و آب روی مستان
مبین تیغ کر آخر پادشاهم / بهر مویست پنهان صد کلاهم
زهمت با کواکب همعنانم / زرفعت با فلک همداستانم
ستاره گرچه گوهر در بلندست / ولی بر آتش رویم سپندست
بگردون انکه از سبزی نشانست / سر زنم بگردون سود از انست
وگر در لعب میدان آیدم رای / سک ناوک ربایم صد دل از جای
پلنگ آسا کشم چون گور در زیر / کله همچون زن از ناخن کند شیر
کلاهم از خوی شامالست خوی / زخون غازیانم غازه بر روی
چو شیر باده جست از زلف زنجیر / کند گلگونه لیک از خون نخچیر
بمجلس گل زمین بوستانیست / در ایام وغا هر بوستانی است
زخسرو گرچه گنجینه و لو دو بار / نیابم گر شبستیر او فشد کار
فشانم بر تو نیز این قطره چند تیغ / ولیکن چون کشم بر دوستان تیغ
بجز تو هر که باشد گو بیا پیش / که تا در پای خود بیند سر خویش
بملک ار هست جفتی کوه بنیاد / بگو تا زود هم زره بر باد
هر آن کاری که باشد بر تو دشوار / حواله کن بمن وا مین شو از کار
زتو آیینه را نظاره کردن / زمن سد سکندر پاره کردن
تو باشد کار عطارا دل شیر / تواند کرد سوزن کار شمشیر
مرا عشقت چنین کردست بی زور / که شیر پنجم بر دست با چه گور
وگرنه من بحسن آن افشانم / که نتواند فلک دیدن بخوابم

مدان زان کو نه هم خورشید راست   کزان چشمه نشوید هر یکی دست
سر خود گیر کین دریا گهر ست   کرا فرصت نه با ما جا بگیر ست

از مثنوی میرزا جعفر آصف خان خطاب معشوق با عاشق

کرای شنیده بوی آشنایی   به عهدی دلبر از بی‌وفایی
بعهد تو هوس مطلق عنان شد   محبت از تو بدنام جهان شد
دل آن نادان که بر عهد تو بستت   سراپا همچو زلفم دلشکسته است
بهر بویش شکستی غم رساندست   دریغ در دل بدوستش نماندست
دل و دستی که با عهد تو بارست   شکست کارشان از روزگار است
بعهد تو که باشد بر سر هیچ   بن ماندست تا بوسی دگر هیچ
کنون اندر پی آن هم فتادی   به عهدی جز بحکم او ستادی

جواب از زبان عاشق

ز حیرت گرد مشتاق بیخود از هوش   سراپا گشته گاهی چشم و گه گوش
جمالی گشت حسن و را نظرگاه   که گر خورشید بیند گم کند راه
دران نظاره بیخود ماند تا دیر   شد از جان سیر و از دیدن نشد سیر
نظر بر طاق ابروی صنم کرد   شمردش قبله و پشتا دخم کرد
نمازش برد و آغاز دعا کرد   حق هر طاعت از کردن ادا کرد
که در محراب اگر طاعت کند رد   نخواهد باشد بی از زبان کرد
کردایم در شکستن پای گل   گلت را هر که در کین است بلبل
ز آشیانه گل سیراب سر رفت   بروی سرو بال افشان تذرو رفت

گلت را

گلت را باغبان باد بهاری   بهار از عارضت در شرمساری
نبودم در خور چندین کرامت   مرا سر مند کردی تا قیامت
ز دوریها مانده در دنیا نه زر لعب   ز لولو آب در جوی چمن رفت
چو واقع شد که کشتی ز دود دلگیر   چه خدمت را نهادی نام تقصیر
محبت جمله خوبیها ازین است   ولیکن زود سیری عیب اینست
نمودی مهربان چندان در دوش   که گفتار درین بستر فراموش
ز بیکاریت از بس ساده بودم   تو شغلی در طمع افتاده بودم
تو خود ور شکر کاری بوده تو   که بیکاری کنی در کار خسرو
چو خورشید صبح آمدی و شام رفتی   بشب در بستی در بام رفتی
غلط بازی مرا از پا فکندی   نکردم بردی و ز انجا فکندی
بر آوردی ز نای دل نفس خار   مشکسته لیک در چشم جلیا
لبت هر دم مسلولی تازه خواند   تا بی حد رسم معشوقی که داند
بان صانع که میان آفریدت   که چون بت می پرستد هر که دیدت
بان آتش که عزیز از دل نسوزد   نگردد سرد تا محفل نسوزد
نخوناتی که با جیحون ستیزد   ز سینه خیزد و از دیده ریزد
باستادی که هر کارت آموخت   ز دلداری دل آزاریت آموخت
بان رحمی که پنهانست در ناز   که عید ار دل آزاریت آموز
کزین پرکاریم رمزی در آموز   کرا زدا ای افتادم بدین روز
مکوشم شاهم آخر میبهاتم   با این خواری چرا ای آشنایم

تو هم دانی که باشد ای ستمکار … ز مهمان تا به مهمان فرق بسیار

به تنگ آمد اگر زین جرم خویت … که گشتم بی طلب مهمان کویت

گمان بردم که نزد یک گریبان … گرامی تر بود تا خوان مهمان

وگر باید کرانی برد ازین کوی … فزود اندکی زین تندی خوی

مطیعم گر چه عالم را مطاعم … توان زین سر بزرگ کردن وداعم

برون آی از درون خوان که امشب … کنم ساغر ز خون دل لبالب

رخان سحری که از خجلت بمیرم … سحر ننهند راه خویش گیرم

جواب معشوق

چو آتش داد سر و ناز پرور … که دایم باد دولت وقف این در

دوام دولت جمشید بادت … فروغ خورشید بادت

بزیر پایه بنیت آسمان باد … کل طرف کلاهت فرقدان باد

مزن طعنم اگر شب بسته ام در … نباشد قصر شیرین کوی شکر

نه هر جا بتوان شب مهمان شد … بشب مهمان بهیکر میتوان شد

چه جای بام کز بیم نوای شاه … روم بر آسمان یابم اگر راه

چه خور سازم حصار خود فلک را … کو اسازم نگار خود ملک را

اگر یاری بمن یاری نه امنیت … ره و رسم وفاداری نه اینست

هوسناک جوان و مست شاهی … مطیع حکمت از مه تا بماهی

اگر پابی بعزم نیم شب راه … کجا ماند زبان خلق کوتاه

چه سازی زخم زین گفتن زبان را … که کس اگر زباند میهمان را

ز مهمانی تو شیری صید دیدی … شکاری خویش را در قید دیدی

چو کردم هم کنام شیر آهو … بود هم خون او گردن او

چو جان هر چند مهمان عزیز است … نباشد زین فزون رسم کریمی

بگیسو رستم از وزش درت گرد … ز کوه هر گشت کوس هم کردم فرد

نبودم با هزاران شرمساری … نشکی چند روی با بی وفاری

برستاری که اول پیشه کردم … جواب این سخن اندیشه کردم

غرض کز دیدن من بود دیدی … جواب آنچه گفتی هم شنیدی

چرا باید سخن بسیار کردن … مرا بدنام و خود را خوار کردن

ملک را دل ز خواری سخت بگرفت … ز نو دامان زاری سخت بگرفت

که ای نازک تن بنیاد این در … نه راز آتشه فرنا دگستر

جواب عاشق

مرا مان از زبان آن دعاجیب … کرشمه در رخنه افتد درین سنگ

چو انه هر حیله که به کشت و بستم … کنون این ناله خود را بر تو بستم

با آن تاثیر نالم امشب ای دل … که سیر چی شود بر غمزه مشکل

ندارد گر چه آن دل رحم بر کس … چنان نالم که خود گویی که فریاد رس

چه خواهم عذر چشم نیم نازت … کرشمه شو دیده امشب چو انارت

اگر چه چند وفا جری ندارم … ز دوست تا قیامت شرمسارم

ز مژگان ریزد از خون لخت لختم … سزاوارم که لیلی شور دیده بختم

فلک امشب ز بس مه را نگو دید … بخورشید رخ مقابل گردید

هنوز از خور بیکجو کمست آمد ... ازان چون خور فرو شد او برآمد
بدل گفتم درین تابنده مهتاب ... نباشد اول شب ماه در خواب
ندانستم بوقت ره نوشتن ... که خواهم نیم شب بر در گذشتن
مرا این شد گمان از بستن در ... که باشد پاسبان آسوده دل تر
ندانستم صنم دانسته بودست ... بدست خویشتن در بسته بودست
نیاوانی زدم چون حلقه بر در ... زنم دانسته اکنون تنگ بر سر
چرا زاری ندارد در تو تاثیر ... بخدمت را نهادی نام تقصیر
گدای بندگی شاهی شمردی ... که آبروی شاهان جمله بردی
نه هرگز تا بکی کاوس و جمشید ... که بودی تاج شاهان همدم خورشید
کسی ننهاده هرگز بر زمین پای ... کیان راکی بدی بر آستان جای
مگر ساقی خود خود بوی امشب ... کرمی را خاصیت افزودی امشب

پاسخ معشوق

شکرلب کرد از آن درج شکر ... هم از مژگان هم از لب ریخت گوهر
دل و چشمم زند عاو گریه لب ریز ... کاثر دارد دعایی گریه آمیز
ز بخت خویش توفیق دعا خواست ... برومندی بخشش از خدا خواست
ز خوی عارض ز غیرت جبهه گل گل ... رخش گلشن زبانش گشت بلبل
کای محکوم ارت قاف در قاف ... خور از همزادی بخت زند لاف
مسند کار تکین خود بمعراج ... اگر بنشانیش بر گوشه تاج
کزید از خاک پایت تاج بالشت ... سزد گر کس بخواند تخت را لخت

ز دنبال دعای گریه آلود ... سخن را رنج بخون دل اندود
که دارد از وجودم ننگ گیتی ... بمن با این فراخی تنگ گیتی
چو در کان لعل پنهانم درین سنگ ... نشاید در تنم خورشید از ننگ
چه باید بود نام پادشاهی ... سلیمان را نشاید مرغ و ماهی
نه خاقانم نه قیصر که تو رستم ... ندارم حیلتی از سر که تو بستم
ولت نباشد درین معنی گواهم ... که من بر ملک دلها پادشاهم
ترا از حرف شاهی به خموشی ... فزودم حسن اگر شاهی فروشی
مرنجان دوست را چون دشمن از خود ... تو از جمشیدی نازی فزون از خود
من آن صبحم که خورشیدم نهفتست ... هنوز از صد گلم یک گل شکفتست
چو صبح و خور نبود روی نقابم ... اگر چه در نقابم آفتابم
هنوزم حسن دارد با جهان کار ... نبود دارم هنوز امید بسیار
هنوزم غمزه دارم ترکتاز است ... بغارت دست مژگانم دراز است
نگاه از ناز هرگز نادیدم باز ... ترا دو نام از سر چشمه ناز
مرا خود قیمت عرض حسن داران ... بیارد گنجش پیش پا نهادن
بهای بوسه از کس جان نگیرم ... چو خود بخشیده ام واپس نگیرم
بیخ در جا نگذاری دلنوازم ... چو هم رشته عمر درازم
نگاهم تخم چندین فتنه کارد ... که دست از آستین بیرون نیارد
عنان ناز از کف چون گذارم ... بجای خود فلک را باز دارم
جهان ناز از آن شیم مطلق عنان کرد ... که خواهم هرچه خواهم با جهان کرد

سه دارد لگیر باشد زین پرستار | هنوزش عالمی باشد خریدار

پاسخ عاشق

چو این جام عتاب شکرآمیز | بجوش آورد خون شوق پرویز
بپاسخ لعل گوهربار بگشود | که ای این زآه آتش آلود
مبادا هرگز این درد و دعاگوی | دلت خوش باد و خوش با دیده دلجوی
ز خون صد چو من مارت بگل باد | ز دلبستن دل او دست خجل باد
پرستشگاه عالم باد کویت | که در خود در پرستش هست رویت
ز هر کاهت فرشته بر زمین باد | بگو خود هم که باشد آنچنین باد
عتاب باده تلخت در ذوق | که از وی آید ترا حسن و مرا شوق
لبت جام می در دست دارد | یکی ساغر دو کس را مست دارد
نوشته زهر اگر لعلت فروشد | برون خریداران بجوشد
جوان و شاه مستم چند گویی | ز دست انداز دستم چند جویی
فزون خوردم ز صد ره باده نو | نه این کار است کم افتاده با تو
فلک را مانی پاکت کشی پر ستم | دو صد ره داد و با تیغ بستم
نگشتم بر مراد خویش فیروز | چو ابتر بودم از امروز تا روز
نه امروز است شاهی شد قوی دست | که گیتی زیر دست ماست تا هست
مکن تا بر نیندازی جهان را | مباحی با دشاه نوجوان را

پاسخ معشوق

بپاسخ لعل شیرین شد شکرخا | شکر خندی به آغاز سخن با

زشکر

زشکر وامن لبهاش لب ریز | نیاسود دل از شکر تنگ پرویز
که ای برده سبق در کامرانی | بحر شاهی معشوقی بدانی
بگویم با تو چون گفتن ضرورست | میان عشق و شاهی راه دورست
حقیقت گفتن نام و نسب بود | اگر چه این سخن ترک ادب بود
ز جمشید جهان ساقی و کاوس | نباشد جان گرامی تر ز ناموس
نهی گر اره بر فرقم چو جمشید | نیابی ره بقصرم شب چو خورشید
جهان از دست بهمن بی نیاز است | بناموس عصمت کرد را دست
از آن چشم هر مژه جوی خون رفت | که خواب امن از ملکش برون رفت
کسم بر کار گفتن کی تواند | مرا بس نام بر کاری که داند
ز جا بر گر نبودت شرم کنم عار | مرا این جای جا دوست [illegible]
گر افسون ره کند در مهد شاهان | گهی در روم و گاهی در سپاهان
ز هر کس مراد هست گفتی | همان عیبی که در من هست گفتی
اگر عیبی کو در کس هست گویند | [illegible] مردمان بد هست گویند
که شب در کوچها گردد سیاده | بدستی تنگ و دستی جام باده
ز دریا به جلالی زره دیوار | [illegible] نام خویش هشیار

در باز عتاب آمیز معشوق از همان کتاب

نیاز آراست [illegible] خویش را | شب ام آغاز و انجام سخن را
که می کم خور که مستی انجمان است | که از مستی ندانی ساغر از دست
شوی از صبر بر مقصود فیروز | رسی روزی بکام اما نه امروز

تو دانی وصل اما چون منی نه لبم از پشت امانی مکن نه
چو شد نزدیک کافتد صید در دام کند تعجیل کار پخته را خام
بهر کاری که در وی صبر باید کنی تعجیل نیکو بر نیاید
ز دست شه شود تا دستش آزاد ز بستش بوسه را با جام بنهاد
چو پاس عصمت خود فرض میدید سپاه ناز خود را عرض میدید
نگه را شد نهان صد ناز در زیر بره خنجر کشیده غمزه شمشیر
بخود پیچید از آن زلف در آتش بجوش آمد ز غیرت خون نازش
شجاع تیغ نازش مهر بر شد کمین گاه مژه از غمزه پر شد
نقابش تیغ عالم گیر برداشت ز گردن فتنه را زنجیر برداشت
بگلبرگش ز دندان لاله بربست نگون از دست رنگ بوسه بشکست
صنم هردم تا بدیده آن عجب ز نقش بوسه بستی دامن لب

طراز هشتم از مثنویات خمسه سیوم در طلوع و غروب آفتاب جهانتاب براعت استهلال اول در طلوع از شیخ نامی گرامی نظامی

سپیده دم که برزد سر سفیدی سیاهی خواند حرف ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد فرو شد تا برآمد یک گل زرد
چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ سپاه روم زد بر لشکر زنگ
برآمد یوسفی نارنج در دست ترنج شب زلیخا وار بشکست
چو لعل آفتاب از کان برآمد ز عشق روز و شب را جان برآمد
فلک سرمست بود از بوی سنبل کبودش کرد چون نیل

خسرو شیرین از امیر خسرو چو خندان گشت صبح عالم افروز
زمانه داد شب را مژده روز نماند اندر فلک ز انجم نشانی
بجلوه صد بلا شد گلستانی عروس صبحدم چون پرده برداشت
جهان را جلوه خود در نظر داشت سپهر اندر نثار جلوه حالی
طبقها را ز گوهر کرد خالی چو صبح از پرده آه عاشقان کرد
برون زان شعله گرم و دم سرد چو شد نارنج مشرق صبحگاهان
سفید و سرخ چون سیب سپاهان زمانه گشت از آن نارنج سازی
مشعبد وار در نارنج بازی برون آمد چو صبح عالم افروز
بسان جوی شیر از چشمه روز چو صبح از چشمه خواب چون جست
گرفته ساغری شیر در دست سپهر از خفتنش دوری که انگیخت
روان شد ساغر و شیری فرو ریخت چو مه در جا در شب رفت در خواب
فرو پیچید گردن نطع مهتاب عروس صبح را چون شد بتخت
عروسانه بر آمد بر سر تخت از خورشید جمشید سلمان
چو مه رویان ز نگاری شبستان پس زرین تتق گشتند پنهان
عروس روز خون آلوده دامن خرامان شد برین پیروزه گلشن
ز ناگه خنده زد صبح دم سرد از آن بگشاده شب را سینه پر گرد
شب هندو معنبر زلف بربست ز حال خویشتن خورشید بر جست
چو زد زاغ شب از طاق مقوس که برخاستن بال مطوق
هزاران بیضه زنگاری از این طاق فرو افتاد و ریزان شد در آفاق

گرفت آفاق را یکسر سپیده
چو صبح از جیب گردون سر برآورد
برون رفت از دماغ خاک سودا

از ناظر منظور وحشی

کشید از سیم مه بر لوح اخضر
چو آخرهای روز از طفل مکتب
شب چو بر ناو بست محمل خویش
صبح چون راز چرخ روشن کرد
چون شب تیره گشت گوهر سنج
صبح چون پرده بر جهان بدرید
روز شنبه که باد مشک آمیز
گنبد آسمان چو شد پر دود
شاه انجم برسم هر روزه
چرخ چون پاره کرد جا در روز

از خواجوی کرمانی

ز آفاق برد دود زنگار شب
سپیده برآورد بر بید موی
صبح گلگونه دو جهان رنگین
مشعلی از انجمن آفتاب

عیان شد زاده خود در سپیده
زمانه چتر زرین بر سر آورد
جهان را مهری از زر گشت پیدا
چو این زرین قلم از غار ورزد
سرای چرخ خالی شد ز کوکب

از هشت بهشت امیر خسرو

مه بخورشید داد منزل خویش
صحن گردون چو سبز گلشن کرد
بر زمین در شد آفتاب چو گنج
جامه بر خون عاشقان بدرید
شد بدامان صبح غالیه بیز
گشت روشن جهان ز دود اندود
چون برآمد بتخت پیروزه
ره نمود ماه چرخ افروز
شنیده چو زد خنده در کار شب
عروس سپهری بیاراست روی

از مرکز ادوار شیخ فیضی

مشعلی از انجمن انگیخته
شد بهوا صبح سپیده نقاب

شاهد وحدت کل کثرت بدست
صبح ازل شعشعه روی او
چو شاهنشاه این فیروزه خرگاه
کواکب قطره حیدری فشانند

در غروب از هشت بهشت

ماه بر خویش بست زیور مهر
صد هزاران بت از هوا بنمود
چو پنهان کرد رو خورشید رخشان
چو آمد آسمان در مشکباری
زمانه روشنی کرد از جهان دور

از ناظر منظور وحشی

سواد شب نمود از لوح افلاک
شام چون آفتاب نورانی
شب چو نو کرد پرده داری خویش
شب چو شد پیل هندو زنار است
شب چو شد جام مه شراب آلود
شب بدریای چرخ زد ز رنگ
شب چو خورشید روی صهبا کرد
شب چو بر سر گرفت جام شراب

آمد و بر درج امکان نشست
شام ابد سایه گیسوی او
بجولانگاه صبح آمد سحرگاه
غبار ظلمت شب را نشانند
شب چو پروین نمای گشت سپهر
شب چو بتخانه سپهر کبود

از خسرو و شیرین امیر خسرو

درون کوه چون لعل بدخشان
نهان شد آفتاب اندر عماری
ز ظلمت داد مه را سرمه نور
چو طفل روز رفت از خانه خاک

از هشت بهشت

گشت در زیر خاک زندانی
گوهر آمود در عماری خویش
چرخ ز انجم بساط برآراست
چشم خورشید گشت خواب آلود
چشمه مهر شد بکام نهنگ
آسمان سبزه را گلستان کرد
هر سو بنهاد سر به بالش خواب

شب فروهشته پرده ظلمات / باده در وی روان چو آب حیات
شب چو آمد بمیل صحرائی / جام برداشت چرخ مینائی

طراز هشتم از منقولات خبر سیوم در صفت شب فراق از خسرو شیرین امیر خسرو دهلوی

شبی تاریک چون دریای از قیر / هوا پیدا در فکنده خیمه شیر
ز جنبیدن فلک بیکار گشته / ستاره در روش مسمار گشته
هوای تیره چون سودای جانان / بدامان قیامت بسته دامان
ربوده باد تند از چشمه تاب / زده مهر ابد بر دیده ها خواب
غنوده در عدم صبح شب افروز / بگیرا بسته دروازه روز
بگنج صبح قفل افکنده افلاک / کلید گنج را گم کرده در خاک
خروس از ناله جادو بانگ تکبیر / خمیر برزن گشته گلوگیر
جهان چون اژدهای پیچ بر پیچ / بگرد و گنبد گردش دگر هیچ
چو در بیداری و شادی بود رنج / چه باشد حال بیداران غم سنج
اگر چه پاسبان بیدار باشد / نه همچون عاشق بیمار باشد
دران شب حالت شیرین چنان بود / که غم از جان شیرینش بجان بود
بآب دیده با شب راز میگفت / ز روز بد حکایت باز میگفت
همی نالید کای شب چند ازین داغ / همائی را مکش در چنگل زاغ
بپایان شو که من زین بیقراری / نخواهم جان از شب چند داری
چو گبران یکی با مرغ حنائی / ترا یارب که مهری هست جائی

[illegible]

چو من بی مهری و تاریک روئی / شبی یار و ز بخت من نکوئی
تو هندو کافری نام تو شب نیست / نه هندو کافری گر آن عجب نیست
مگر سوگند خوردی ای جهان سوز / که بعد از مردن شیرین شوی روز
چو جشنی چندین ای صبح سیه روی / نه تا بر چشم من رخ را فروشوی
چرا زیر زمین چون یخ فسردی / دمی بالا کش آخر گر نه مردی
تو هم داری مگر آشوب غم جوش / که چون من خنده را کردی فراموش
چه باید ریخت این سیل ستم را / چو نتوان شستن این سودای غم را
چه تاریکی شدی خورشید یار است / که پیدا نیست روز و روزگار است
گرفتم گر خمار باده دوش / صبوحی گشت مستانرا فراموش
چو بسته یارب بکه غیر آن شب را / که در تسبیح بگشاید لب را
مگر بشکست نای مطرب پیر / که بر بی نار و امشب ناله زیر
مگر بر نوبتی خواب استیلا کرد / که امشب حاجتی را وقت گم کرد
مگر شد بسته مرغ صبح در دام / که بانگ بر نمی آید بهنگام
هر ازین شب سیه شد روی هستی / سیه رو نیست این ناشب پرستی
کی باشد که این شب روز گردد / دل پر سوز من بی سوز گردد
ازین ظلمات غم یابم رهائی / بچشم خویشتن بینم روشنائی

صفت شب از خواجوی کرمانی

نه شب زنگی آدمی خوار بود / دریا هندوی دیو کردار بود
فرو مانده گردون گردان ز سیر / ستاره ز سیاره چون روی دیر
سپهر گوشه از زنگی می پرست

تو گوئی ستاده است خنجر بدست شبی تیره چون روز هجران صعب
هوا گرم چون آه آتش دلان عقابان مشرق فرو برده سر
غرابان غربی بر آورده پر زمین بر سر آورده چتر سیاه
نهانی شده تیره گون تا بماه خروس سحر خوان فرو بسته دم
جهان گشته مانند طبل ظلم چراغ فلک را فرو مرده نور
فلک روز را از جهان کرده دور تیره زن افتاده دریای سیل
نهان شده غرق دریای نیل بدست دهل زن فرو رفته خواب
ز دست کواکب برون رفته کار کرا من بکن تندی امشب بسی
که نبود بروز من امشب کسی مگر دیو ملک سلیمان گرفت
دیا تیره کی آب حیوان گرفت اگر پای سیاره بشکسته اند
دم صبح خیزان چرا بسته اند نوا ساز شب گو بجنبان جرس
خروس سحر خوان بر آور نفس تیره زن تو بیتی کز لب رود
خروسان پرده سرا اگر برد ازان بر نمی آید آواز مرغ
که بستند پای شب و نای مرغ چرا پای سحر دم فرو بسته
دم صبح در کام بشکسته که بر مرغ و ماهی فرو بسته راه
بیرون از سیاهی مگر رنگ نیست شب تا آخر این بلای سیاه
که هم عاقبت بر تو خندد سحر ازین ره سیاهی ترا ننگ نیست
مبادا محبت تیره روزی تو من برو این سیه کاری از حد مبر
جهانا تو هم تیره روزی چو من

توصیف شب از آصف‌خان

شبی

شبی تار غار چون نجم سیه بخت چو زار زادی در دو بودی سیه بخت
شبی تیره شبه از ظلمتش ماه فلک سرگشته و سیاره گمراه
شبی کز روشنی گردیده نومید نهاده دامن او شمع خورشید
سیه چون خال بر روی فلک ماه فتاده یوسف خورشید در چاه
شده دریای قیرا نیلگون خم سیه چون مردمک در دیده انجم
نبرده پی بدل از ظلمتش را بچشم گوش دیده روی او را
بمردم کرده چرخ بی مدارا سیاهی دل خویش آشکارا
مگر ظلمت ازان عمر ابد یافت که آب زندگی در کام خود یافت
گشوده دست خود ظلمت به سیلی ز ظلمت کرده روی ماه نیلی
کشیده دیده خورشید را میل فلک از ظلم ظلمت جامه در نیل
گرفته انس با ظلمت خلایق هر دو اشمع صد پروانه عاشق
جهان ظلمت بسایه داده مایه که خور مانده بزیر سنگ سایه
خروس صبح وجه با هر دو دیده نخود خفاش سیمرغ نپرده
جهان ظلمت بساط اهرمن چیده که در سوراخ موش شمع خورشید دیده
دران ظلمت فلک چون پای بنهاد در پیکان خور از دستش افتاد
بجز حرف شب دراز ش نیامد با هزاران دم بازش
ز دود شب جهان از صبح نومید سیه چون خشت کلخن جرم خورشید
جهان شد گنبد افلاک پر دود که شد راه نفس بر خلق مسدود
زبس شد ز آتش دود ش جهانی سپندی گشت در جوف صدف در

جهان بسته به ظلمت عهد جاوید / صنم از جان چو شب از صبح نومید
گهی با شب گهی با بخت در جنگ / بنالیدن درآمد با دل تنگ
که گویا زاغ شب را پر بریدند / خروس صبحگه را سر بریدند
که از آواز و پروازی اثر نیست / چه شب روز قیامت این قدر نیست
شب عمر است کو را سر نیاید / دم دودی از او چون بر نیاید
امید از وصل خورشیدم بر افتاد / که دیدارش به روز حشر افتاد
مدار روز از دنبال سیه فرق / نه از مار سیه فرقت تا برق
چرا زد طبل خاموشی لب کوس / زبان را در گره چون بست ناقوس
چرا خاک سیه کرده به سر شب / عزای روز میدارد مگر شب
چرا ای شب به رسم عادت خویش / سحر داری نداری شام در پیش
نماند از امتداد شب زمانه / که روزی پیش از این بود است یا نه
ز بی روزی قیامت هم ندارد / غم اما از قیامت کم ندارد
چرا ای مؤذن مست امشب / زبان حی گفتن چون بسته شد لب
چه شد امشب که از یادی نکردی / سحر شد از خدا یادی نکردی
بعید از چنین تقصیری امشب / بگو بر مردم تکبیری امشب
نمیدانم چه پا برجا شبی تو / بگو روز قیامت یا شبی تو
نبودی مجرمی جان از خدا هست / اگر امشب بدی روز قیامت
ز ظلم شب جهان یارب برآورد / که دود از دودمان شب برآورد
جهان آتش بدلها کرده تاثیر / که شب تعجیل گردد صبح شبگیر

ملامیرا

گل امید را گلزار صبح است / که او را وقت استغفار صبح است
گل و بلبل مسیح خورشید صبحند / شب غم زنده بر امید صبحند
به روز تیره در شبهای امید / کند آه سحر کار خورشید
بیارد سر چو خور گسترده دامان / تمنا از سحر از تنگ گریبان
سحر وقت زاری کرده لب را / بعید محنت روز آورده شب را
شکفته از باد آهش چون گل صبح / که در ناله برد از بلبل صبح
سر از برقع برنگ و گیسو آزند / گریبان زدامن کرده پیوند
بزاری خاک عنبر بوی مشکو / یکی گو رفته و مالیده بر رو
ز دل تنگی دعا آغاز کرده / دعائی را اجابت باز کرده
که ای خواری بدرگاه تو عزت / ز خاک در رهت بر دیده منت
قبای نور خورد از تو بر دوش / ز فرمانت بظلمت شب هم آغوش
نه شمع بر کرم ثابت ز خورشید / ز شب یا کرده جرم از نور نومید
نماند عقل سد ما چه ارا / به بیچون نیست ره چون و چرا را
ز عصیان ملک نعمت زائل نیست / عنایت وقف با دانش عمل نیست
تمنایی که در جان باشد از تو / معاذ الله که پنهان باشد از تو
نصیبم چون زجانان بی نصیبی است / مرا صبح وطن شام غریبی است
نبود از مهر صبحم هم نمایان / فروغ ظلمت شام غریبان
بحق جان آگاه همت تو انگر / به مشتاقان دایم چشم بر در
بجانهایی که در قالب نیاسود / به لبهایی که از یارب نیاسود

بافغانی که از لب بر نیاید / بامیدی که در دل در نیاید
بخوناب جگرهای نمک سود / بآتش خانهٔ دلهای پر دود
ببی‌صبران دل بر باد داده / بعشقی در پی جانان فتاده
بمحنت تختهٔ طوفان کشیده / ببار حسرت تاراج دیده
بچاک جیب جان از پنجهٔ مرگ / بظلم باد غارت کرده گلبرگ
بعجزی بر شفاعت جسته پیشی / بصبرهای عقوبت کرده خویشی
بمجروحی شده درمانده جان / بمشتاق اجل در هجر جانان
بزخمی کارش از مرهم گذشته / بصبری حیله درمانش گذشته
بجان سختی مرغ نیم بسمل / بخون گرمی زخم تازه دل
ببی‌تابی زخم صید خورده / بمرغی در شکنج دام مرده
بپرواز اندر دل مرغ گرفتار / بدردی تا قیامت با دلش کار
که نیم مستی تو نومید مگذار / درین نومیدیم جاوید مگذار
برآورد آتش هجران دلم دود / بمقصودم رسان یارب بمقصود
دمی دارم بصید محنت گرفتار / لبی و یکجهان زنهار زنهار
چو میدانم ترا دانندهٔ راز / زبانم کو در دهن از شرم پرداز
ازین آتش که عشق در دل افروخت / زبان از شرم و دل از راز دوخت
چو خواهش را بدل افزایش اوست / تو میدانی کنون بخشایش اوست
ز بس شیرین بزاری دل گرو کرد / سرایت با محبت عهد نو کرد
دعا را شد هوائی تا بتأثیر / کشان آورد خسرو را بزنجیر

در

در صفت شب از آصف خان

شبی با ظلمتش عمر ابد ضم / سواد اعظم اقلیم عالم
شبی تاریکتر از موی جانان / تبارکش آب خضر پنهان
شبی تاریک و ظلمت عین نورش / سیاهی مردمک آسا فزونش
شبی نورش ز چشم غیر مستور / چو در دل عقل مضمر اندرو نور
شبی آبستن خورشید مقصود / بظاهر شام و در باطن سحر بود
چو پلک دیده‌اش پر نور دامن / جدا از سواد چشم روشن
ز منزل عاشقی تشنه جگر تا صبحش / زمانه حامل چتر سیاهش
زمینش تختی و گردون عماری / پی رفتن شب نموده پرده‌داری

در صفت شب از حکیم رکنا

شبی بی‌بهره از نور خدایی / سیاهی بخشش اندام جدایی
ز ظلمت سطر قهر خداوند / ظلمت خانه‌اش را مهر در بند
سیه کرده در روی چشم امید / ز تاریکی در و گم گشته خورشید
مزاج دهر را سودا گرفته / جنون در مغز گیتی جا گرفته
ز سودا پیکر مه گشته باریک / چو سودائی گرفته کنج تاریک
قضا تخم وفا در دهر کشته / عدم را چهره‌اش تقوی نوشته
نه اول داشت نه آخر نه میانه / را از طفل عدم صلب و مشیمه
ازانش در شکم طفل عدم بود / که ظلمت با عدم در یک شکم بود
تو گوئی بود طرف عالم از شب / ز دود دوزخ هجران لبالب
دران ظلمت ز بس خوف و خطر بود / فلک از گردش خود بر حذر بود

جهان حامله زین بدیده چون بید | فکنده از مشیمه طفل خورشید

طراز نهم از منسوبات جزء سیوم در صفت گریه و زاری و بیقراری عاشق و خطاب نمودن عاشق بجز از غایت اضطراب و تشویش و چیزهای دیگر از مخاطبات جنس اول در گریه کردن عاشق از ویس و رامین فخری گرگانی

جدایی بر رخانش زرگری کرد | و لیکن چشم او گوهرگری کرد

یکی ابر از دو چشم او برآمد | که بار آتش عقیق و گوهر آمد

از این حسام

مژه کرد پر سیم و بر زر فشاند | ز ابر سیه مهر را اختر فشاند

از همای همایون از خواجوی کرمانی

فرو شد بخویش و در آمد بجوش | پری شد ز چهره برآمد ز هوش

ز بس خاک ره کو بسر بر فشاند | که خاک ره زیر پایی نماند

نوعی دیگر از همان کتاب معجز

چو غنچه پری دخت سیمین بدن | بخود در شد و چاک زد پیرهن

ببندق گل از طرف بستان بکند | بلولو برآورد مرجان ز قند

در افکند آن سنبل مشکفام

از ابیات همان کتاب

بنفشه برانشاند بر نسترن | ببارید عناب بر یاسمن

فرو ریخت از چشم میگون شراب | ز بادام بر برگ گل زد گلاب

ز بس گوهر و بر رخ از عقد بست | ز تاب خوشش برق آتش بجست

بنفشه ز تیر نفس آمد پدید | ز گلبرگ نیلوفری بر دمید

گهی دست میکند و لب گزید | گهی بر سر خاک و خون می طپید

زسوزش

ز سوزش دل شیشه میشد کباب | ز آهش دل سنگ میگشت آب

چو لاله سمن عارضان غرق خون | چو غنچه شده هر یک از خود برون

همه شهر بادام تر ریخته | همه خاک با خون بر آمیخته

و زو ریخت از نرگسان ژاله را | بخون آب داد آن گهی لاله را

سمنهای سرد از سحرگه کشید | نفسهای گرم از جگر می کشید

چو افعی بر پیچیده بی تاب شد | رخش همچو گل غرق خوناب شد

ز بادام بر لاله عناب ریخت | بران خاکره از سرشک ابر بیخت

بلولو چنان لعل میگون بخست | که از غنچه نوش او خون بجست

ز بادام گلبرگ را آب داد | ببندق سر زلف را تاب داد

فرو ریخت از آتش دیده آب | ز نرگس روان کرد بر گل گلاب

از هشت بهشت خسرو

ز دردش گرم در کنار گرفت

فرقش از گریه در نثار گرفت | خونش از هر مژه روان میریخت

آب نرگس بر ارغوان میریخت | مو پریشان و روی خراشیده

از دیوان اسدی

سمن از برگ گل تراشیده

فرو ریخت از نرگسان ژاله را | بخون آب داد آن گهی لاله را

بلولو فرو ریخت لعل روان | ببندق بسی خسته کرد ارغوان

از شیخ نظامی

ملال گشته و گل را تراشد | بلولو گیسوی مه را خراشد

از خورشید جمشید سلمان

ز نرگسها بگل بر ژاله افشاند | ز ناخنها بسوسن لاله افشاند

بالماس مژه گوهر همی سفت | کمند عنبرین میکند و میگفت

از ناظر و منظور وحشی

بهش نارنج کشت از ناردانه | شد از بادام عنابش روانه

مه یاقوت را در خون نشانید | بروی کهربا گوهر دوانید

زدش زنگین شد از کوکرد احمر | ز نرکس برد میدش لاله تر

از همان کتاب معتبر

جوان خواب پریشان دیده دختر | چو کل با حسرت داد معجر

ز سیلی شیشه در کلنار بشکست | ز ناخن در کل رو خار بشکست

بدست خود ز خشم توتیا سای | مژه برکند چون خار از کف پای

ز بس با دیده بر کل ابر سیلی | غبار ناخنش کردید نیلی

ز ناخن جوی خون بر سینه بنشست | ز خون زنکار بر آئینه می بست

ز خون از نرکس سرمه شسته | ز لب جای تبسم زهر رسته

تنش عریانتر از پیراهن کل | کریبان چاکتر از دامن کل

برهنه پا و سر چون مست مجنون | همی کشتی کلاله کشته مجنون

از همان کتاب خطاب عاشق بخت و اشک خود و خویشتن را مخاطب ساختن و شکوه از زندکانی کردن

کهی با بخت ساز جنک میکرد | سرود بیخودی آهنک میکرد

نبودی چون جرس با ناله دل | شدی افغان کنی منزل بمنزل

جرس را هر زمان کفتی بزاری | که تو دلبستکی پیش که داری

که هست چون دل من اضطرابی | تو داری ز افغان پیچ و تابی

ز آهن در دهان داری زبانی | لب از افغان نمی بندی زمانی

نباشد کریه‌مان بی ناله زینسان | چرا کاین ناله من بی سبب نیست

بدل دردیست از اندوه دوری | که با این درد نتوانم صبوری

چرا ای سیل اشک ناصبوری | میان ما و او مکذار دوری

صبوری با غم دوریست مشکل | صبوری چون توان صد درد بر دل

بخواهی ساز راه کاروان کل | که نتوان کرد الا شهر منزل

اکرچه بد مدد اشک نیازم | بسوی او که خواهد برد نازم

منم چون اشک خود در ره فتاده | بپای ناامیدی سر نهاده

بنومیدی ز جانان دور کشته | وداعی هم از آن روزی نکشته

ز جانان با وداعی کشته قانع | از آن هم بخت بد کردیده مانع

ز بخت بد مدام آزرده جانم | چه بختست این که من دارم ندانم

ندانم چه بخت و طالعست این | چه اوقات و چه عمر ضایعست این

مرا افسوس چون بود در ایام | که این اوقات را هم عمر شد نام

چنین با خویش بودش کفتکویی | از و در کوه و صحرا های و هوئی

خطاب عاشق مجنون با زنجیر از ناظر منظور

سری بر زانوی اندوه بنشست | بزنجیر جنون چون کشت پابست

بزنجیر جنون آمد کرفتار | چو آئین جنونش برده از کار

اسیر حلقهایت بند سودا | که ای چون زلف خوبان دلارا

که با من دیده‌ای از زلف یارم | پی مست بکردن از تو دارم

منم در راه تو از پا فتاده

بطوق خدمت گردن نهاده — تویی بر رشته را بر عیش و شادی
عجب نیکو بدست من فتادی — هم آوازی کنی از روی یاری
مرا تنها بکنج بیقراری — ز قید عقل از زمین تو رستم
عجب سر رشته دادی بدستم — نزد مار غمی بر سینه ات نیش
چرا پیچی بسان مار بر خویش — مرا بر سینه زور مها از تست
که چشمم ناوک غم را نشانست — ترا بر سینه زینسان خطها چیست
وجودت زخم دار از ناوک کیست — مرا حلقت ازان مردم براهی
که دارم انتظار وصل ماهی — نمیدانم تو یاری در چه کاری
که بر ره حلقهای دیده داری — درین زندان نه دیوانه خونی
بگو کز چیست این طوقت بگردن — لب چاره مصیبت را شنیدست
برای حرف نومیدی و ماتمست — فغان کین طوق با مال غم داد
عجب کاری مرا در گردن افتاد — منم زین طوق چون قمری فغانساز
نبات قدت ای سرو سرافراز — بپای کاکلت زنجیر سودا
گر از زنجیر غم انداختت از پا — ز هجران غم زلف رهگیر
ندارم دستگیری غیر زنجیر — بکنج بیکسی زینگونه دربند
نگارم صد گره زنجیر مانند — جز زنجیر بود گر یک گره بیش
بجان نتوان نمودن یک غم خویش — بغیر از کنج غم جایی ندارم
بجز زنجیر هم پایی ندارم — مرا کامیست همچون تلخ نیشم
ز اشک خویش چون در خون نشینم — ز دل بر میکشد آه از سر درد

چنین

چنین تا بر کنار کرد — نوا آموز این دلکش ترانه
بی خواب اینچنین گوید فسانه — چو خوابش برد در چین دید خود را
بجانان عشرت آئین دید خود را — بجانان حرف دوری در میان داشت
حدیث شکوه خود بر زبان داشت — که ای باعث بسر گردانی من
ز عشقت بی سر و سامانی من — چه پیشه کرده این ایام دوری
که بودم در عتاب ناصبوری — دل غمدیده ام صباحی شاد
به پیشانی ز من می آمدت یاد — ولی عیب تو نتوان کرد این طور
که این صورت تقاضا میکند دور — ز شوق وصل جانان چشم از خواب
نه بزم خسروی و دیده خواب — ز دستش رفته آن زلف گره گیر
بجای آن بدستش مانده زنجیر — همان تخت سرای درد و غم دید
همان زندان و زنجیر و الم دید — ز طغیان جنون آن سیه بخت
ز هجرانان خود سوی نکو بخت — ز تخت جامه بر زد چاک و بر رفت
بسر بیرحمت از غم خاک بر ریخت — چنین تا از فلک بنمود مهتاب
حبابی زاد او نور شمع تاب — بد مسازی سوی مهتاب در کرد
چو نور ماه ساز گفت گو کرد — که ای شمع شبستان الهی
زمینت گشته شب از روشنایی — جهان از لوح گل ظلمت زدایی
که گردد قابل و صورت نمایی — الا ای یک بعالم گرد شب رو
بروز تیره انداز پی تو — برسم زه روان زانجا نگر کن
بسوی آفتاب من گذر کن — بگو کای ماه بد مهر جفا کار

شب نامهربان شوخ دل آزار / مرا دادی ز غم سر در بیابان
نشسته خود به بزم عیش شادان / نیامد از منت یکبار یادی
که گو هی بود آخر نامرادی / منم شرمنده زین باری که کردی
چنین باشد وفاداری که کردی / نمی از راه و رسم غمگساری
حکایتها که میگفتی زیاری / دلم میگفت با من کین دروغست
مکن باور که شمع بی فروغست / به رفتش خامه زد روی نهادم
زبان طعنه بروی میگشادم / ولی چون دور بزم دوری آراست
سراسر آنچه دل میگفت شد راست / بگویم راست بر مهره بازی
برنجی شیوه یاری ندانی / که گفتم بود بیجا این حکایت
مرا باید ز خود کردن شکایت / که شهری بر پری رخسار دیدم
چنین بی مهریاری بر گزیدم / مرا هم نیست جرم بی گناهم
ز دست دل بدین روز سیاهم / اگر دل پای بست او نمی بود
مرا سر بر سر زانو نمی بود

از همان تالیف از همان [illegible]

ز روی درد افغان کرد بنیاد / که فریاد از دل پر درد فریاد
مرا از درد دل از یاد آورد / مبادا هیچ کس یارب بدین درد
چه میداند کسی یارب [من] چه چیست / چه دردی دارم و همدرد من کیست
نه همدردی که درد خویش گویم / از و درمان درد خویش جویم
نه همرازی که گویم راز با او / دمی خود را کنم دمساز با او
نه یاری تا در یاری گشاید / زبانی از در یاری در آید

نمی بینم چو کس دمساز با خویش / همان بهتر که گویم راز با خویش
منم در گوشه دوری فتاده / سری بر خشت رنجوری نهاده
فلک با من ندانم بر سر چیست / که با جورم چنین بی باکیست
همیشش با منست آزار جویی / کسی از من زبونتر نیست گویی
سپهر کینه جویی با منست چند / با این آیین زبون کش بود تا چند
بگو با جان من چندین جفا چیست / چه میخواهی ز جانم مدعا چیست
بیازارم بسی خود را میازار / اگر خواهی هلاکم تیغ بردار
بکش از خنجر کین بی درنگم / که من هم بر عمر خود به تنگم
چه ذوق از جان که بی دلدار باشد / کسی کز عمر چنین بیزار باشد
بجای سیل از چشم تر من / فکن ای کاش خاک غم بر سر من
کرانگو چون من خاکی نشیند / همان بهتر که کس گردش نبیند
به میدان تا بکی بر خاک گردم / اجل کو تا ز دهر باد گردم
درین تاریک شب خود را رسانند / چراغم شمع عمرم را فشانند
سراپایم میان شمع بگداخت / غم این تیره شب از پایم انداخت
شد آخر عمر و شب آخر نگردید / مگر زین دیو زنگی چهره ترسید
خروس ناله شبگیر بردار / مرا ای همزبان از ناله مگذار
هم آواز منی بردار فریاد / چو لب بستی ترا آخر چه افتاد
چو در خوابی چنین برکش نوایی / فکن در گنبد گردون صدایی
ترا ای صوفی از شرب نه پیشه / روا افکنده در گردن همیشه

ز خونگاه گردون جهانسوز نگشت چو قناعت کرده هر روز
چرا پیراهن آغشته در خون بر سر هجیدی ای مرغ هامون
بگو کین جامه خونین است از چیست سحرگاهان فغان چند است از چیست
مگر رحم آمدت بر حال زارم بااین زاری چو گشت اندوه بارم
میان آتش جانسوز کردم بااین افسانه شب را روز کردم
بلایی نیست همچون ماتم هجر نبیند هیچکس یارب غم هجر
بزم وصل اگر عمری درآیی نمی‌ارزد بیکساعت جدایی
جفای هجر دشوارست دشوار بر آنکس خاصه کو خو کرده با یار

از صفات العاشقین هلالی شبی از غم فغان زار میکرد
بزاری ناله بسیار میکرد نزانم از غم آن شب چه گویم
چه سازم چون کنم یارب چه گویم شب تار و غم هجران ماهی
معاذ الله عجب روز سیاهی شب اندوه و دریای ملالت
سیه چون نامهٔ عصیان ظالم سوادش ظلمت آباد مظالم
فضای دهر را دلگیر کرده جوانان جهان را پیر کرده
فرو بسته به کلمیخ کواکب درشت از شرق تا مغرب
چراغ روز در مغرب نشسته ز دودش روی گردون پرده بسته
شده از کاتب صنع الهی دوات سبز گردون پر سیاهی
سمند مهر را پی کرده در راه طناب صبح را افکنده در چاه
در آن شب ناله و فریاد میکرد ز بیداد دمادم یاد میکرد

گه یارب تا بکی سوزم بااین سوز درین شب تا بکی باشم بااین روز
شب من در اثر آتش فشانیست شهابش آتش قهرش نشانیست
دمی کز ظلمت این شب سرشتند بر آن طلسم بر عالم نوشتند
منم شب نیست یارب شب که گفتست هزاران سال در یکشب که گفتست
همه دود جهنم وام کردند سیه شد عالم و شب نام کردند
بود روزی که این شب رفته باشد شبی باشد که چشم خفته باشد
سگان را در سر خواب و مرا نه زمین را در جگر آب و مرا نه
بنال ای بلبل مست سحرخیز من افتادم ز پا یاری تو برخیز
مؤذن چند خسپی سر برآور مرا کشتی بگو الله اکبر
صبا ای باد صبح عالم افروز نقاب شب برافکن از رخ روز

از خواجوی کرمانی دم آتش افشان شده همدمش
خیال سر زلف او محرمش خمیده بسی سروش از تاب دل
بسر تا قدم غرق خوناب دل بکیوان برآورده از جان نفیر
جهان کرده از آب چشم آبگیر چو مرغ سحر در خروش آمدی
دلش در بلا از غم بجوش آمدی فرو شستی از چهره هر دم غبار
بخونابه از دیده سیل بار رخش هر زمان رودباری شدی
کنارش چو دریا کناری شدی گهی خون گرستی و بر سر زدی
اگر با غمش ساختی سوختی بهر منزلی کو فرود آمدی
تو گفتی دو چشمش دو رود آمدی **از نلدمن شیخ فیضی**

من بی تو ز خون دیده گلبار … تو خنده زنان بصحن گلزار

من بی تو بخاک غصه پامال … تو رقص کنان ببانگ خلخال

من بی تو بذوق دل گدازی … تو عاشق خود بحسن بازی

من بی تو گرفته ترک هستی … تو کرده بهانه ناز مستی

از یوسف زلیخای مولانا جامی

بگریه ناله جانسوز برداشت … همان آه و فغان روز برداشت

چو روی اندر شب آرد روز عاشق … بشب گردد فزون از سوز عاشق

ز هجران تیره باشد روز کارش … فزاید تیرگی شبهای تارش

ز غم روز خوشش بود در سیاهی … شبش گردد سیاهی بر سیاهی

شب آبستن بود آنگه که آید … برای عاشقان اندوه زاید

چو آرد از مشیمه بچه بیرون … بجای شیر ازو لبها جگر خون

از آن مادر که پر جوردار باشد … گر عیان بچه اش خونخوار باشد

زلیخا را چو از بی مهری خویش … بدین خونخوار کی آمد شبی پیش

ز دلبر دور و ز دلدار مهجور … شبش بی ماه مانده خانه بی نور

چو نبود در روی جانان نور آنکس … بصد شمع نگردد خانه روشن

ز بس اندوه دل خستگی گفت … ز دیده خون دل میراند و میگفت

ندانم حال یوسف چیست امشب … کفیل خدمت او کیست امشب

که گسترده ته بالین سرش را … که کرده دست بالین سرش را

چراغ افروز بالینش که بودست … کف راحت ببالینش که سودست

که گشاده کمر بند از میانش … که کرده وقت خواب افسانه خوانش

هوای آن مقامش ساخت یا نه … چو مرغ دام رامش ساخت یا نه

گل او همچنان بر آب خود هست … مسلسل سنبلش بر تاب خود هست

نبرده آن هوا آب و گلش را … پراکنده نکرده سنبلش را

دلش چون غنچه در تنگی فتاده … و یا چون گل لب از وی گشاده

همیگفت اینچنین در سر لباسی … غم خود تا ز شب بگذشت پاسی

از آن پس طاقت و تابی نماندش … بدل از جوی صبر آبی نماندش

ز شوقش در دل افتاد آتشی تیز … بدایه دیده ریزان گفت برخیز

بجا دوش ره در ویرانه کرد … وطن در کنج محنت خانه کرد

نمیخورد از فراق او نمی خفت … ز دیده خون همی بارید و میگفت

خوش آن کز وقت برخوردار بودم … درون یک سرا با یار بودم

دلی بی یار از حرمان دیدار … جمالش دیدمی هر روز صد بار

از آن دولت چو بختم ساخت محروم … بزندان کردمش مظلوم و محروم

بشب پنهان بزندان بردمی راه … تماشا کردمی آن روی چون ماه

بدردم زنگ غم از دل زدودی … در و دیوار آن منزل که بودی

منم امروز از آن جا دور مانده … بدل رنجه چنین رنجور مانده

در آن حالی نیم زو هیچ خالی … ندارم زو بجز در دل خیالی

خیالش گر رود چون زنده مانم … که در قالب خیال اوست جانم

همیگفت این حدیث و آه میزد … ز آه آتش بمهر و ماه میزد

چو مه گه دایم دود آهش ... بزن تیره شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث هیچگاهی ... نبودی غیر از آن چترش پناهی
نبود آن چتر گرش بالای سر بود ... فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را اگر مانع نگشتی ... ز صندوق فلک پران گذشتی
ز مژگان دمبدم خوناب میریخت ... جگر خوناب چون ناب میریخت

چه بود از تاب لرزان پیش او ... نه میریخت آبی بر لب او
نمی‌شست از رخ آن خوناب گویی ... از آن خونابه بودش سرخ رویی
چو از خونابه رخ را غازه کردی ... بگل نقد محبت تازه کردی
ز روزگار نا وردی دم نقد ... بجز خون جگر کاین آن نقد
گهی کندی بناخن روی گلگون ... چو چشم خود گشادی چشمها خون
ز سرخی هر یکی بودی دوالی ... نوشتی از غمش خط لجالی
گهی سینه گهی دل میخراشید ... ز جان جز نقش جانان می‌تراشید
همیشه در سر زانو گه دست ... سمن را رنگ نیلوفر همی بست
بهر دو ست یعنی در خورم من ... گر او خورشید شد نیلوفرم من
جوابش آفتاب خاوری با ... در انبود باز نیلوفری کار
دل همچون صنوبر گو نمی‌هشت ... لبان نیشکر خاییدی انگشت
کنون که هر نگاری داشت عالم ... نگارش شد از انگشت افگار
ز انگشتان خون خامه کردی ... ز کافوری کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی ... برون زین حرف چیزی کم نوشتی

در تعریف

در تعریف مذکور از کتاب مسطور

بناخن همچو گل رخساره می‌کند ... چو سنبل موی عنبربار می‌کند
چو بودش موی در روی از جان نشانی ... ز هر یک موی می‌کند جانی
ز دست دل بسینه سنگ میکوفت ... تو گفتی بر طبل جنگ میکوفت
اگرچه شاه بود خیل خوبی ... شکست آمد بروز آن طبل کوبی
بهر دم سر بپنجه خاک می‌بیخت ... سرشک از دیده نمناک میریخت
ز خاک و آب میکرد اینچنین گل ... که بندد رخنهای هجر در دل
ولی رخنه که هجران در دل افکند ... بدین یکمشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب می‌خست ... تو گفتی در عقیق ناب می‌خست
مگر میخواست تا بنشاند آن خون ... که از جوش دلش میریخت بیرون
رخ گلگون خود میساخت نیلی ... چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی
که سرخی در خور آمد خرمی را ... نشاید جز کبودی ماتمی را
ز دل خونین بتر برو همیزد ... بحسرت دست بر زانو همیزد
که این کاری که من کردم که کردست ... چنین زهری که من خوردم که خوردست
درین محنت مرا یک عشق پیشه ... نزد چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم ... ز کوری خویش را در چه فکندم
ز غمگویی بپشت خویش بستم ... بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد چو چندین روزگاری ... کز آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت ... ز دست خویش دادم زانش مفت

چو مه گاه دایم دود آهش / برون تر شدی جز سیاهش

ز خورشید حوادث هیچگاهی / نبودی غیر از آن چترش پناهی

نبود آن چتر کش بالای سر بود / فلک را از خدنگ او سپر بود

خدنگش را اگر مانع نگشتی / ز صندوق فلک باران گذشتی

ز مژگان دمبدم خوناب میریخت / جگر خوناب چون ناب میریخت

چه بود از تاب لرزان پیش او / مژه میریخت آبی بر لب او

نمی‌شست از رخ آن خوناب گویی / از آن خونابه بودش سرخ رویی

چو از خونابه رخ را غازه کردی / بدل عهد محبت تازه کردی

بروز کار نا وردی دم نقد / بجز خون جگر کابین آن عقد

گهی کندی بناخن روی گلگون / چو چشم خود گشادی چشمه‌ها خون

بسرخی هر یکی بودی دوانی / نوشتی از غمش خط الجانی

گهی سینه گهی دل می‌خراشید / ز جان جز نقش جانان می‌تراشید

همی زد بر سر زانو کف دست / سمن را رنگ نیلوفر همی بست

بهر دو دست یعنی ارغوم من / گر او خورشید شد نیلوفرم من

چو باشد آفتاب خاوری یار / مرا نبود بجز نیلوفری کار

دلی همچون صنوبر گوئی مشت / لبان نیشکر خاییدی انگشت

کفش کز هر نگاری داشتی عار / نگار کشتی از انگشت افگار

ز انگشتان خون خامه کردی / ز کافوری کف خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی / برون زین حرف چیزی کم نوشتی

درتعریف

در تعریف مذکور از کتاب مسطور

بناخن همچو گل رخساره می‌کند / چو سنبل بوی عنبر بار می‌کند

چو بودش موی در روی از جان نشانی / ز هجر یار خود می‌کند جانی

ز دست دل بسینه سنگ میکوفت / بقصد هجر طبل جنگ میکوفت

اگر چه شاه بود حسن خوبی / شکست آمد بروز آن طبل کوبی

بروی سر به پنجه خاک میریخت / سرشک از دیده نمناک میریخت

ز خاک و آب میکرد این چنین گل / که بندد رخنه‌ای هجر در دل

ولی رخنه که هجران در دل افکند / بدین یکمشت گل مشکل شود بند

بدندان لعل چون عناب می‌خست / بقصد در عقیق ناب می‌جست

مگر میخواست تا بنشاند آن خون / که از جوش دلش میریخت بیرون

رخ گلگون خود میساخت نیلی / چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی

که سرخی در خور آمد خرمی را / نشاید جز کبودی ماتمی را

ز دل خونین رقم بر رو همی زد / بحسرت دست بر زانو همی زد

که این کاری که من کردم که کرده است / چنین زهری که من خوردم که خورده است

درین محنت مرا یک عشق پیشه / نزد چون من بپای خویش تیشه

بدست خویش چشم خویش کندم / ز کوری خویش را در چه فکندم

ز غمگویی بپشت خویش بستم / ز بار کوه پشت خود شکستم

دلم خون شد چو چندین روزگاری / که آوردم بکف زیبا نگاری

ز دستان فلک بخت من آشفت / ز دست خویش دادم از کف مفت

چو مه گاه دایم دود آهش | بزن تر شدی جز سیاهش
ز خورشید چو او دست پگاهی | نبودی غیر از آن جز برش پناهی
نبود آن جز کشش بالای سر بود | فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را گران مانع نگشتی | ز صندوق فلک پران گذشتی
ز مژگان دمبدم خوناب میریخت | مگر خوناب خون ناب میریخت
چه بود از تاب لرزان پیش او | مژه میریخت آبی بر لب او
نمی‌شست از رخ آن خوناب گویی | ازان خونابه بودش سرخ رویی
چو از خونابه رخ را غازه کردی | بلی عهد محبت تازه کردی
بروز کار نا وردی دم نقد | بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی بناخن روی گلگون | چو چشم خود گشادی چشمه‌ها خون
ز سرخی هر یکی بودی دوانی | نوشتی از غمش خط نهانی
گهی سینه گهی دل میخراشید | ز جان جز نقش جانان می‌تراشید
همیشه در سر زانو گذشتست | چمن را رنگ نیلوفر همی بست
بهر دو دست یعنی در خورم من | که او خورشید شد نیلوفرم من
چو باشد آفتاب خاوری یار | مرا نبود به از نیلوفری کار
دل او چون صنوبر گوئی مشت | بسان نیشکر خاییدی انگشت
کنش کز هر نگاری داشتی عار | نگارش نیز از انگشت افگار
ز انگشتان خون خامه کردی | ز کافوری کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی | برون زین حرف چیزی کم نوشتی

در تعریف

در تعریف مذکور از کتاب مسطور

بناخن همچو گل خاری کند | چو سنبل بوی عنبر باری کند
چو بودش موی در روی انجمن مانی | ز هجر یار خود می‌کند جانی
ز دست دل بسینه سنگ میکوفت | بعهد هجر طبل جنگ میکوفت
اگرچه شاه بود خیل خوبی | شکست آمد بروز آن طبل کوبی
بوقت سر به پنجه خاک میریخت | سرشک از دیده نمناک میریخت
ز خاک و آب میکرد انچنین گل | که بندد رخنهایی هجر در دل
ولی رخنه که هجران در دل افگند | بدین یکمشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب می‌خست | بعقد در عقیق ناب می‌بست
مگر میخواست تا بنشاند آن خون | که از جوش دلش میریخت بیرون
رخ گلگون خود میساخت نیلی | چو نیلوفر ز زخم‌هاهای سیلی
که سرخی درخور آید خرمی را | نشاید جز کبودی ماتمی را
ز دل خونین رقم بر رو همی زد | بحسرت دست بر زانو همی زد
که این کاری که من کردم که کردست | چنین زهری که من خوردم که خوردست
درین محنت مرا گر عشق پیشه | نبود چون من بجای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم | ز کوری خویش را در چه فکندم
ز غمگویی به پشت خویش بستم | ز بر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد چو چندین روزگاری | که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت | ز دست خویش دادم دامنش مفت

بجانم از دل آواره خویش — نمیدانم چه سازم چاره خویش
بمیان نوحه جانسوز می کرد — شب اندوه خود را روز می کرد
ز هر چیزی کزو بویی شنیدی — ببوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی دم بدم پیراهن او — که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی — بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی رو بر کف پایش نهادی — لب حسرت ز نقشش را بوسه دادی
که طوق حسرت آن گردن این — چه گفتم رشته جان منست این
گهی در آستین دست بردی — ز بخت آن دست برد خود شمردی
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم — بیاد ساعدش کردی برابر هم
گهی کردی بدیده دامنش جای — که روزی سوده بر پشت آن پای
نبودی ناامید از پای بوسی — بدامن بوسی او جاپلوسی
چو دور از فرق دیدی افسرش را — فشاندی گرد لعل و گوهرش را
که این همسایه آن فرق بودست — جهانی بر زمینش فرق سودست
کمر را گر میانش یاد داری — چو دیدی بستگی را یاد داری
بیاد آهوی صید افکن خویش — کمندش ساختی در گردن خویش
چو ترکش حلالش از هم گشادی — بگریه دیده در ترکش دادی
بشستی دامن از اشک نیازش — ز اشک لعل خود بستی طرازش
چو نعلینش بجای جنت دیدی — ازان بوئی بجای جنت دیدی
بدو جفتش شدن در دل گذشتی — ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی

نهادی

نهادی مهر بر دل از دو دستش — ز خون دیده دادی رنگ انگشتش
بمیان هر دو شش اندر غمی بود — ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
چه قدر لعبت دیدارش شناخت — بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش — بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی جانان رویی تو نگرد — که از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جدائیست — بحقیقت اگر نه از آشنائیست
چو افتد عقد صحبت در میانه — بود فرقت عذاب جاودانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست — جدایی ناخوشست اما چنان نیست
بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد — بنیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد — بسینه خنجر خونخوار میزد
بجام فقر مینشد با بیابان وار — گره افکند خود در گلو وار
طناب از گیسوی مشکین بیاویخت — بدان راه نفس با تنگ میخواست
خلاص از جفای دهر میجست — ز شربت دار جام زهر میجست
ز هر چیزی که کم یابیش میخواست — همه اسباب مرگ خویش میخواست
همی بوسید دامن دست و پایش — همی کرد از نسیم دل دعایش
که از جانان مرتب باد کامت — ز لعل او لبالب باد جامت
رعایت الحیان باد از حد افزون — که هرگز نادیده باد رنج آلی
زمانی با خود این گفتی چند — خردمندی کجا بر خود نگیرند
دلا از غم خزان گشتی تو — که گردست این که اکنون می گزی تو

زمن بشنو که هستم پیر این کار — شکیبایی بود تدبیر این کار
ز بی صبری نشاید در پی تاب — برین آتش بریز از جوی صبر آب
چو گیرد مرد محنت وزیدن — نباید همچو کاه از جا پریدن
بر آن باشد که در دامن کشد پای — بسان کوه باشد پای برجای

از ناظر منظور وحشی

چو خواهش برد در چین دید خود را — بجانان عشرت آیین دید خود را
بجانان حرف دوری در میان داشت — حدیث شکوه‌ای خود بر زبان داشت
که ای باعث بسرگردانی من — ز شفقت بی سر و سامانی من
دو هفته گردش ایام دوری — که بودم در مقام ناصبوری
دل غمدیده‌ام میخواستی شاد — به آشنایی ز من می‌آیدت یاد
ولی عیب تو نتوان کرد این طور — کز این صورت تقاضایی کند دور
ز شوق وصل جانان جست از خواب — به بزم خسروی دید آن اسباب
ز دستش رفته آن زلف گره‌گیر — بجای آن بدستش مانده زنجیر
همان محنت سرای درد و غم دید — همان زندان و زنجیر الم دید
ز طغیان جنون آن بند بگسست — ز هجرانش خود بود بند بگسست
ز محنت جامه می‌زد چاک و می‌رفت — بسر می‌ریخت از غم خاک و می‌رفت
چنین تا از فلک بنمود مهتاب — جهان را داد نور شمع مهتاب
بدمسازی سوی مهتاب رو کرد — بنور ماه ساز گفتگو کرد
که ای شمع شبستان الهی — زمینت کرده شب از رو سیاهی

جهان از لوح گل ظلمت زدایی — که گردد قابل صورت نمایی
الا ای پیک عالم گرد شب رو — بروز تیره‌ام انداز پرتو
برسم ره روان از اینجا سفر کن — بسوی آفتاب من گذر کن
بگو کای ماه بد مهر عجب کار — حبیب نامهربان شوخ دلدار
مرا دادی ز غم سر در بیابان — نشستی خود به بزم عیش شادان
نیامد از منت یکبار یادی — که کویی بود آنجا نامرادی
نیم شرمنده زین یاری که کردی — چنین باشد وفاداری که کردی
بمن از راه و رسم غمگساری — حکایتها که میگفتی زیاری
دلم میگفت با من کین دروغست — مکن باور که شمع بی‌فروغست
بحرفش خامه در رو می‌نهادم — زبان طعنه بروی می‌گشادم
ولی چون دور بزم دوری آراست — سراسر آنکه دل میگفت شد راست
بگویم راست ای نامهربانی — برنجی شیوه یاری ندانی
که گفتم بود بیجا این حکایت — مرا باید ز خود کردن شکایت
که شهری پری رخسار دیدم — چنین بی مهر یاری بر گزیدم
مرا هم نیست جرمی بی گناهم — ز دست دل بدین روز سیاهم
اگر دل پای بست او نمی‌بود — مرا سر بر سر زانو نمی‌بود

از خورشید و جمشید سلمان

از آن پیوسته گرد کوه میگشت — که خورشیدش بکوه اندر نهان گشت
گهی از بهر دیو دلنوازی — گهی با مار کردی مهره بازی

گهی باران چو زلفش حلقه در گوش | گهی خوش خفته شیر اسنش در آغوش
گهی بودی پلنگی غمگسارش | گهی بود آزمایی یار غارش
هوا در عقابش بود دمساز | بکوه اندر صدا اسپش بهم آواز
گهی چون ابر گرد کوه میگشت | گر از کوه آمدی چون سیل در دشت
ز آهش کوه دل را آب کرده | ز اشکش چشمها پر آب کرده
دران ساعت که خورشید افق کوه | شدی خورشید رفتی بر سر کوه
بخورشید جهان افروز میگفت | که چون یار منی بی یار و بی جفت
بیار من تو مهمانی درین عصر | از او وامانده تنها درین قصر
همانا عاشقی کز اشک گلگون | رخ منور کنی هر شب پر از خون
از آن داری بکوه و خاره آهنگ | که داری گوهر درد در دل سنگ
چو اشک از مهر چون هجر من از درد | گر آیی سرخ رو و گه شوی زرد
همی تابی بدان ماه دو هفته | از آن رو هر شبی که گرفته
گرت باشد گذر او گذاری | دران خلوت گرت بخشند باری
دگر با کر محال افتد نهفته | بگو از من بدان ماه دو هفته
وگر مشکل توان رفتن بالا | کمندی ساز از زرین رسنها
کمند افکن بدیوان دیوارش | شکافی چون دران محنتخانه در شو
که مسکینی غریبی مبتلایی | از این سرگشته بی دست و پایی
ز جام دهر زهر غم چشیده | ز ناکامیش جان بر لب رسیده
چه مه در غره اعهد جوانی | شده تاریک بروی زندگانی

گرفته کوه چون فرهاد غمگین | بجای کوه جان میکند شیرین
همیگفت ای چو شکر مانده در تنگ | چو یاقوتی نشسته در دل سنگ
همیگفت ای شبم را روشنایی | بچشم در نمی آیی کجا ستی
تو شمع مردم یکباره کردن | سیاهی چند چون پروانه کردن
ز دستم رفت جان و دلبرم نیست | کسی غیر از خیالت بر سرم نیست

از خسرو و شیرین امیر خسرو

بنام آنکه تن را نور جان داد | خرد را سوی بینایی عنان داد
خدایی کآفرینش کرد برپای | درونش جای و بیرون از همه جای
اگر نیکست در بد بی کم و کاست | همه حال آن شود کورا بود خواست
کسی را بر اوش دست رس نیست | کلید کار او در دست کس نیست
پس آن بهتر که در امید وارم | نه چید آدمی گردن به تسلیم
سلام من که در دل دام دارم | غلام الیک خسرو نام دارم
بگوید حال من پیش دل خویش | که مردم زین دل بیحاصل خویش
ندام از یاد تو یک لحظه بی جوش | فراموشیم کو بی شد فراموش
نه خوش دارد سر از لعل نکم | نه در گیرد بگوشش آواز چنگم
ملی غیبت رسم آدمی زاد | که دور افتاده را دیر آورد یاد
بچشم افتادم از خاک در تو | ونان در هم چو چشم بد شدم دور
چو دیدم خود ترا حاجت همین بود | کلت را مرغ دیگر در کمین بود
مکش خورد با جلاب نتوان | حسک در زیر پهلو خواب نتوان

اگر با جز منی راضی است راضیست / رضا دادیم ما هم با رضا نیست
شوا با هر که خواهد آشنا دل / دلست آن خنگ نتوان کرد با دل
بگفتن میل در قالب نیاید / که اینکار دلست از لب نیاید
ولی زانگونه با او هم مشو شاد / کناری زآشنایان کمن یاد
ز مهر ما اگر بود تقصیر / بجوی دیگران جون میرود شیر
گل اندر نازکی از سرو کم نیست / ولیکن در وفا ثابت قدم نیست
نیازا گرچه باشد یار بسیار / بود بسیار فرق از یار تا یار
نصیبم گر ز تو نامهربانیست / نه از تو کز قضای آسمانیست
چو خوانی عاشق تو زار ملیز / ز دور خاکی روان کن سوی ما نیز
جوانمردان چو پیش آیند خوانی / سگی را نیز بخشند استخوانی
چو سوزد مفلسی در خانه عودی / رسد همسایگان را نیز دودی
چو می نوشیده باشد عاشق مست / شوم از جرعهٔ آن من هم از دست
متاع شکراری چون تو در بار / ضرورت باشد از جوی خریدار
پری پیکر چو دید آن نامه نغز / بهر حرفی بر آمد دودش از مغز
پر از حلوای شیرین یافت خوانی / ولی در هر نواله استخوانی
بزیر هر خطی رمزی نوشته / بهر لوزینه الماسی سرشته
ز نقش نقطه در لعل خندان / کسی کاندرش ارزیدی بدندان
رطبهایی که کار خار میکرد / فرو میخورد و در دل کار میکرد
نخست آغاز آن دیباچه ناز / که راز عاشقان را بود غماز

خود را

خود را با کمالیت کرد مسند / سخن را با معانی داد پیوند
دو دل را کو به پیوند آشنا کرد / به تیغ از یکدگر نتوان جدا کرد
وگر خواهد دو تن را نافراهم / بصد زنجیر نتوان بست با هم
اگر پیوند خواهد ور جدایی / ستیزه نیست با حکم خدایی
چو وقت آید که این غم سر آید / در او از بام و بخت اندر در آید
تو نیز ای دوست کار امشب خوش / چو روزی باشدم روزی شوی دوست
فرستادی بسوی من نهانی / سوادی پر ز آب زندگانی
فرح نامه اگر ذوق آن راز / امید مرده در تن زنده شد باز
نه نامه کز غم حرز امان بود / که تعویذ دل و طومار جان بود
ز سر تا پای آن فرخنده تحریر / نبود از مرد صهبا هیچ تقصیر
در آن پرسش که با یار کهن بود / فزادان زآرزومندی سخن بود
شدم نازان که بازم دولتی هم کش / که خود را کردم از دولت فراموش
یقین شد کان وفا و مهربانی / فریبی بود بهر من ز با سیفی
وگرنه بر کس این تهمت توان بست / که خود مستی و خوانی مرا مست
خود از پیمان من بیرون نهی گام / مرا بر عکس بی پیمان نهی نام
چو از تنگ شکر برداشتی بند / نکردی یار شیرین شکرخند
نمکش زین طعنه شیرین را بیابی / که خوی شیر شیرین نیست بر وی
تو چی شیرین ترین جاثی بکیر / که بر شکر فزود آورده شیر
همه آن یارم که تا مهرت گزیدم / بجز تو در خیالت هم ندیدم

اگر بینند در پشتم کژدمی / و بالش کو بکن بر من چو کوهی
دل خود را نگهدارم سخن نیست / عنان دیگری در دست من نیست
ز تهمت بی گناهی را مزن خار / کزو گل دید ازین بستان نگلوار
کی آرد کردن آنکس باده را نوش / کز آواز صراحی کم کند هوش
کسی کز دل بگفتاری شود فرد / کرم هست از غم جان بایدش خورد
من از پیشش دمی بی پرده باشم / بدست خود بلاکش کرده باشم
دلش روزی که پهلوی من آمد / ز من خواندم که خود سوی من آمد
کنون چندانکه میرانم از پیشش / تمامی پیش می بینم بخویشش
ولی او چون مرا میخواهد و بس / بلی خواهنده را خواهد همه کس
تو هم دانی که مردم را همین خوست / که دارد دوستدار خویش را دوست
چنان در دل نشستی هیچ بر هیچ / که جای دیگران نگذاشتی هیچ
مرا خود بس بود داغ جدایی / تو داغم را مکن دیگر سیاهی
اگر مار است اندر غره سنگ / وگر مور است اندر رخنه تنگ
وگر در کرد کوهستان پلنگ است / وگر در گردش دریا نهنگ است
وگر غنیست اندر لاله زاری / وگر هست آهوی در مرغزاری
ز هر جنس آنچه حیوان نام دارد / همه با جنس خود آرام دارد
نه یکدم آشنایی در فراق اند / نه یکساعت ز جفت خویش طاقند
ندانم تا ازینها نام من چیست / کی بی یار در جهان بی کس زیست
همانا کاستم بر لت روی کردم / بتنهایی چو عنقا خوی کردم

نو شب

تو شب در خواب و من زآه جگرگاه / بسان شمع سوزم تا سحرگاه
بلی مست شادمان را که تا روز / شه اندر خواب باشد شمع در سوز
کجا پروا شوم زین نخش خودرای / رسن در گردن و زنجیر در پای
فکنده پیچ پیچ نامه در پیش / همیخواند و همی پیچید بر خویش
سر خط نکته از نامه می یافت / جواب نکته از خود باز می بافت
جگرهای نمک پرورد کرده / نمک بیش از قیاس خورد کرده
که خود دارد چه کامش ریش می شد / ولی میلش بخوردن بیش می شد
چو در خود خورد شور آن سخن را / بشورانید غمهای کهن را
دلش زان شور شیرین تلخ‌تر گشت / وزان شوریدگی شوریده‌تر گشت

از آصف شان

بنام آنکه دل را عشق آموخت
دل ذره ز تاب مهر خور سوخت / بغم راحت ده دلهای نالان
ز دل بازیچه ساز خردسالان / نگاه آموز چشم آشنایی
بگردن نکین کن تیغ جدایی / اثر بخش دعای صبح خیزان
چراغ افروز شام اشک ریزان / وزان پس بر سر اظهار غم رفت
ستم در شرح سوزش بر قلم رفت / که چون بای متاع مهر و پیمان
وفا پرور بقدر وفاداران / شنیدم کز هلاک آن وفادار
ملال از حکم ایزد کرد اظهار / چو یاری بی بدل از کوی او رفت
ستم از دست او بر موی او رفت / بدل اشری ز تمکینش نیاید
فریغ از موی مشکینش نیاید / ز لشکر بی آب و تاب سنبلش شد

بناخن چاک در جیب گلش شد
گریبانش ز دامن کس ندانست
لبش از نوحه کردن بس ندانست
که میدانست کز رشک گدایی
بمرگ رشک میرد پادشاهی
حیات جاودان باشد چنان مرگ
که میرد کسی باری بآن مرگ
گرفتم درد فا یاری جوان نیست
بقدر هر کسی باید او نیست
بهر سیل شعله گر کاهی شود غرق
نگردد خرمن خود را کسی برق
بتر بر شاخ خشک ار باغبان زد
نشاید آتش اندر گلستان زد
محیط از سهرتم کی غرق غم شد
نگیرد آفتاب از ذره کم شد
شراری گر ز دود دل بمیرد
غباری دامن آتش نگیرد
شهابی کم اگر ز افلاک گردد
گریبان فلک کی چاک گردد
همان بهتر که دل خرسند دارد
کتان از ماه ماتم چند دارد
کنون باشد اگر شیرین بجا باد
وفا تا محشرش آیین بجا باد
چو فارغ شد دبیر از شرح آن راز
چو مرغ قاصدش آمد بپرواز
به بلقیسش رساند از سلیمان
صنم برداشت مهرش چون ز عنوان
ز نامه ملک باری بد منقش
دمش از رنگ دود کار آتش
ز نام آب خضری آتش آلود
کشیده پرده بر آتش از دود
ز هر سطرش بخود پیچید چون مار
ز هر نقطه بداغی شد گرفتار
ز نوک خار نیش در پا جگر رفت
بدرگاه دعای بیخبر رفت
درش یکباره شد بر خلق بسته
ز دست انداز خود دل شکسته
ز کف داده عنان صبر و راه

نشانده

نشانده یاری در هر کمین گاه
که نخل مرگم از تا کی برافشاند
بنای عمر شکری برافشاند
بعهد هر دو از همت کمربست
بآخر هم ز همت طرف بربست

از همان نسخهٔ معتبر

بنام آنکه خسرو بنده اوست
نه هر کس بیشتر شرمنده اوست
خداوندی که لطفش را عدد نیست
خداوندیش محتاج مدد نیست
نخواهد باج و بخشد تخت با باج
بحکم او کرم محتاج محتاج
وجود جمله فرع هستی او
همه محکوم مطلق هستی او
بهر ساعت دگرگون سازد احوال
نماند غیر ذات او بیک حال
گهی لوح دل از غم ساده سازد
ز لطف اسباب عیشش آماده سازد
کند که قهر بانی ذو الجلالی
کنار و دامنش از مقصود خالی
گهی ماتم بسوز از دل شود دور
زند گه ماتمی بر طاق سور
حدیث وهم کن و تغیر حادث
زوال شادی و غم راست باعث
نباشد محرم اسرار او عقل
قوی عاجز بود در کار او عقل
چو در تقدیر حکمش نیست تغییر
بجز راه رضا رفتن چه تدبیر
شهنشاهی که قانون شهی اوست
حوالت گاه گنج الهی اوست
دو روزی که فلک بونقد گشت
ز هنجار قدیم خویش برگشت
خلاف رای شد در دل در آورد
ز نادانی به طغیان سر برآورد
دو دو سر را بیک ره قصد جان کرد
ملک را بی دل و بی دلستان کرد
سلب خورشید را همرنگ شب شد
جهان از کار خسرو در عجب شد

بچشم مملکت خار جسل زد | ببوی تمکینش دشمن مسل زد
گریبان را بدامن چاک افکند | کلاه خسروی در خاک افکند
شهان چون راه استغنا گرفتند | بترک عالمی از جا برستند
بمیدام شهنشه را چه افتاد | که میشان اختیار دل زکف داد
نباشد شاه هم چنبان وفادار | که گوید کس وفا زو موش انکار
بشمار در مرد مرگ زن عروسی | سرای ست بی وفا این جا بوسی
چه شد گر نخل مریم را شکستند | تا بخافت چو عیسی می پرستند
بی در خورد آغوش ار نباشد | ز خاقان خواه اگر قیصر نباشد
دست گر دل شد میکند باد | ز خاک اصفهان زغت بر باد
چو داری مصر و خوزستان بزمان | چه شد گر نیست شکر در صفاهان
بهر کشور چو شکر صد شکر خا | بیا لب های کوبان بر سر ما
بجز ایران غزالان غزلخوان | صفاهان گر نباشد یزد و کاشان
کمان بر دست جادوئی دلبرو | کدامی از وفا گسترده خسرو
بجا آورد چون رسم وفا را | دهد جبری خدا این صبر ما را
ز دستش دلبری گر رفت بیرون | یکی را صد عوض باید گردون
نگاهی ز نازنش دست رس باد | دلش افزون از این بلوالهوس باد
مزاد فوسش را هرگز عنین باد | که گویم آخر عملهاش این باد
بکام دل چو شد آن نقش زیبا | ز دود آه و خون دل مهیا
رخ عنوان بخون تازه غازه | بهر فصلش نهان صد حکب تازه

بخسرو داد

بخسرو داد دست روزگارش | سزای او نهاد اندر کنارش
شده کنجی ز بار و افزاه نامه | قیامت کرد و ربا داشش خامه
کهی بگریست خسرو گاه خندید | بجانان نامه اعمال خود دید

از خورشید جمشید سلمان

بنام آنکه نامش حرز جانست | ثنا نیش برتر از حد زبانست
انیس خلوت خلوت گزینان | جلیس مجلس تنها نشینان
شفا بخشنده دلهای بیمار | بر آرنده شبهای بیمار
سرشک روی کرمت می خرانم | ز جان و دل رعایت میرسانم
نسیمی بگذرد بر هیچ مسکن | که هر هستش نباشد ناله من
گذارفت آن زمانی کارانی | زمانی عیش و عهد شادمانی
می و روی نگار و تاب مهتاب | تو پنداری که نقشی بود بر آب

طراز دوم از مثنویات خسرو سیوم در صفت شب وصال از شیخ نظامی

فروزنده شبی روشن تر از روز | جهان روشن ز مهتاب شب افروز
شبی با دوستیها درد ما خش | از آن بادی که منشاند جراحش
ز تاریکی بران شب کیشان بود | که آب زندگی آن روان بود
شبی بود از در معشوق جویی | مراد آن شب ز مادر زاد گویی
از عنبر بهر در گوهر شکستن | وز الفنو غلبه وار دیده بستن
زمین را مشک سوده ان بخور دار | هوا در غالیه سودن صدف وار
ز مشک افشانی باد طربناک | عبیر آمیز گشته نافه خاک

دماغ عالم از بوی بهاری   هوا را سوخته عود قماری
سماع زهره را شب در گرفته   مه کهینه نفسی بر گرفته
ثریا بر ندیمی خاص گشته   چمن جنبان ز مرغان سحر خیز
جرسها بسته بر مرغ شباویز

از سکندرنامه آن جناب

شبی چون بحر ز نور آراسته   بچندین دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک   برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش   ز بانگ جرسها برآسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب   فرو برده سر صبح صادق بباب

از تحفة الاحرار جامی

یکی شبی از صبح دل افروزتر
وز شب و روز همه فیروزتر   طره او نافه دولت گشای
غره او نور سعادت فزای   ابر لطف درفشان درو
ابر عنایت گهرافشان درو

از مثنوی هاشمی

طرفه شبی نورفشان تر ز روز   چون نفس صبح ازل دلفروز
غره او لا یحه نور ذات   طره او سرخط قدر و برات
داده نشان سوره واللیل ازو   نورفشان مجلس هر جیل ازو
غالیه افشان چو گلستان تر   سلسله جنبان چو سر زلف حور
شبنم او عین زلال بهشت   نکهت او عین شمال بهشت
صورت امید مصور درو   دولت جاوید میسر درو
فیض ازل قافله بر قافله   جذبه حق سلسله بر سلسله

سبز

سبز لباسان سپهر برین   سر زده چون سبزه ز روی زمین
اهل فلک خاک نشین آمده   مردم بالا بزمین آمده

از ظفرنامه

همایون شبی چون سواد بصر
ز ظلمتش روشنی در بصر   شب قدرش از روز روشن فزون
مهش بدر و بدرش ز کاهش مصون   کواکب سعد و مسعود حال
مبارک بتاثیر و فرخ بفال

از خواجوی کرمانی

شبی پرده دست از کف موسوی   روان بخش چون نکهت عیسوی
دل افروز چون دین مقبلان   فروزنده چون رای روشن دلان
ز شب گوئی از روشنی روز زاد   شبی خوشتر از روز نوروز بود
هوا مشکبوی و صبا مشک بیز   سر زلف مشکین شب مشک خیز
فلک را مشام از هوا عنبرین   سر طره ناف شب نافه مشک چین
درخشان شده بر زمین شب چراغ   چو در دست زنگی فروزان چراغ
مغنی چو رهبان هندوستان   نوا ساز شب چون دل دوستان
برآواز مرغان شیرین سخن   کمی پر چرخ فلک پیرزن
خوش الحان بزم چمن نغمه ساز   هم آوازشان ناهید بربط نواز
شده همدم صبح خیزان نسیم   صبوحی کنان از ثریا ندیم
حریف جوان کهن پیر چرخ   برآورده ره تیر چرخ
در آن شب که خلوتگه خاص بود   ببزم افق زهره رقاص بود
طرب چنگ در پای مستان زده   مغنی لطیف دست دستان زده

روان کرده نوشین لبان دمادم | چو خون سیاوش می از جام جم
بگردش در آورده زرینه جام | خرد را المعنی بر آورده نام
می چون عقیق اندران انجمن | درخشنده همچون سهیل یمن
چو بادام ترکان چین نیم مست | هوا در سر و جام نوشین بدست
کمانداری چشمش به تیر افکنی | چو هندوش در عین قلب افکنی
هنوزش شب از روز ننمود چهر | شب تیره بر ماهش افکنده مهر
هنوزش درین گنبد لاجورد | بگرد مه از مشک بنشسته گرد
مسلسل شبش از رخ روز عذار | محقق شده نسخ خط غبار
ز مستی کله داده بر طرف گوش | چو مستان برآورده از می خروش

از یوسف زلیخا مولانا جامی

شبی دیباچهٔ صبح سعادت | ز دولتهای روز افزون زیادت
ز قدر او مثال لیلة القدر | ز نور او براتی لیلة البدر
سواد طره اش خجلت ده حور | بیاض غره اش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده | هوا اشک شبنم دانه کرده
تسبار ثوابت چرخ سیار | ز بسته بر جهان درهای ادبار
گرفته گرگ و میش آرام در وی | گوزن و شیر با هم رای در وی
طرب با جون سر خندان ازان لب | گریزان روز محنت زو شباشب

هم ازان کتاب معتبر

شبی خوش چون صبح زندگانی | نشاط افزا چو ایام جوانی

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده | حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره | نمانده باز جز چشم ستاره
سگان از طوق گشته حلقه در دم | دران حلقه ره فریاد شان گم
ز گلبانگ در از کاخ شهریاری | چو حادث دیده مشکل گو گذاری
به بیداری نمانده دیگرش تاب | خروس گو کنارش کرده در خواب
فتاده از دهل کوبی دهل کوب | هجوم خواب دست بسته بر چوب

از صفات العاشقین هلالی

تعالی الله شبی روشن تر از نور | چو نوروز جوانی عالم افروز
غلام طلعت او لیلة القدر | هلاک قیمت او لیلة البدر
فروزان گشته از مه تا بماهی | فزوده آب حیوان در سیاهی
ملایک بزم عشرت ساز کرده | کواکب چشم روشن باز کرده
جهانی در شکر بگرفته مهتاب | ز هر جانب جهانی در شکرخواب

از ذکر العیش یوسفی

چون نهان گشت مهر عالم سوز | طره شب فتاد بر رخ روز
شاه دشنام فتنه را سر کرد | خلعت مشکفام در بر کرد
مه عیان گشت و شام چون زاغ | همچو نور چراغ و دود چراغ
صفحهٔ آسمان گون زر افشان شد | خامه بر صفحه عبیر افشان شد
اندران صفحه طول الذیل | والضحی گشت ظاهر از واللیل
گر شبید ز دامنش مه بدر | گفتی همچو آن شب قدر

آن ز شب بلکه روز روشن بود — وادی چرخ رشک گلشن بود

صفت شب از آصف خان جعفر قاسمی [?] — شبی آبستن خورشید امید

نبودی شب گر او می‌بود خورشید — شبی کز زادنش چرخ سترون

بخورشید دگر شد چشم روشن — شبی با دور روز وصل امید

ستبش یک نیمه و یک نیمه خورشید — ز گلبرگ مه و خورشید خوشبوی

عرق بگرفته و شسته بدان روی — همش کف موسوی هم عیسوی دم

در و خورشید با هر ذره توأم — بجرم شمع و پروانه جان دود

چو برهم برده وهم پر دلی بود — شبی کز تار او را نور خور بود

بعینه چون رخ روزی روز و شب بود — **از آن باب از همان کتاب**

شبی صبح سعادت بنده او — سعادتها همه شرمنده او

شبی خورشید در وی از غایت نور — چو کرم شب پر او از دیده مستور

نگویم خور بیاد خوانده او است — ز هم ایمان والیل مانده او است

هزارش دشمنی با هر دل تنگ — گریزان غم از او فرسنگ فرسنگ

همیشه شادمانی در پناهش — جهان در سایه چتر سیاهش

شبی آسودگی را جای و منزل — در و هنگامه معشوق هر دل

نشاط افزا شبی خرم‌تر از عید — مهش خورشید و شامش صبح امید

نوع دیگر از همان کتاب معتبر — شبی چون صبح شاهی در جوانی

گرفته چرخ پیر از سر جوانی — شبی ننماید گر صبح عالم افروز

مهش خورشید و شامش صبح و روز — ز ظلمت بهد سش از جهان گم [?]

خور از نورش نهان چون از خور انجم — گل از دل بستر او شکفته

شمرده بلبلش صبح و گفته — به لبهاش دمادم گشته گستاخ

شکفته هر گلی با غنچه گستاخ — کلف از دود عکسش از رخ ماه

چو روی یوسف از نورش دل چاه — دل هر ذره دار با عث نشر

جهان مستغنی از خورشید تا حشر — ز نور خور فزون نورش به تحقیق

ولی نگذر نظر در وی ز تعویق — مهش خورشید و نور هر ذره پری

شب قدرش نگویم روز قدری — به شبنم زنگ شسته از دل

سیه دل ماه سپیدی رسته از دل — **از مجموعه خیال حکیم کاشی [?]**

صبحی روشن بر بیش چشم امید — گریبانش پر از گلهای خورشید

ز رشک خرمن ماه اندران شب — فلک را داغها بر دل ز کوکب

نهاده صبح بر هر داغ ناسور — فتیله از مه و مرهم ز کافور

شبی از دی رسیده صبحدم روح — مه بدر اندران دریای شب نوح

تنور مه از طوفان مهتاب — فکنده عالمی را بر سر آب

خفاش از روشنی در چشم مخمور — نمایان همچو نور صبح از دور

برسم هندوان در کار عالم — نشسته صبح بر شامش مقدم

زمین گشته سراسر پیکر نور — گرفته آسمان را لشکر نور

ز بس باریده فیض از آسمانها — روان چون آب نور از ناودانها

جهان گردیده خاک از زرگی دور — گرفتار سخن زان بس گل از نور [?]

شرودی کور مادرزاد تا جا [?] — نمایان موی زلف از پشت دیوار

چو رگها در تن عریان لاغر / نمایان گشته راز دل ز پیکر

از فرهاد و شیرین وحشی

شبی روشن‌تر از سرچشمهٔ نور / رخ شب در نقاب روز مستور
دمیده صبح دولت آسمان را / ز خواب انگیخته بخت جهان را
میان روز و شب فرق اینقدر بود / که هر سیاره خورشید دگر بود
شده از تحت الثری تا فوق افلاک / همه ره چون دلی از تیرگی خاک

از ناظر منظور وحشی

شبی چون روز روزی شادی افزا / جهان روشن ز ماه عالم آرا
ز عالم زاغ با بیرون نشسته / خروس صبحدم در تنگ فتاده
نشسته گشته مرغ مسیحا / بهر جانب روان گردیده حربا
نبودی گر نجوم عالم افروز / نکردی فرق آن شب کس از روز
سپهر از مه گلی بر چهره دیده / خط از هاله بر دورش کشیده

از جهانگیر نامهٔ طالب آملی

شبی خوش چو هنگامهٔ اهل حال / مبارک بطالع همایون بفال
فلک مشعل مهر افروخته / کواکب چراغ زر افروخته
زمین گرد عنبر برانگیخته / حریر هوا مشک تر بیخته
شب کرده با صبح صادق درست / شب عنبرین مو بیاض نخست
لب مرغ گز روشنی کرده سر / هم از اول شب نوا بیجهر

از مرکز ادوار شیخ فیضی

یک شبی چون دل مردان عجب / بسته مه و مهر بدامان جیب
کرده بر خلعت نور افشان / فتنه بر خلوت روحانیان

گرفته در عروق جگر آب خون / می آب سیمای آتش فروز
بدلهای نازک در افکنده سوز / ز بس گشت می مایه بخش فتوح
جسدها همه جان بدل شد بروح / گلی روی مستان شکفتن گرفت
می از صحن دلها در رفتن گرفت / می لعل مجلس فروزی گرفت
طرب سازی اندوه سوزی گرفت

در صفت جشن عرس

اهالی و اشراف را بار داد / باندازهٔ خویش مقدار داد
یک سو صف قاضیان عظام / دیگر صف حافظان کلام
نشستند و شد مجلس عرس گرم / ازان بابشوران ازرم و شرم
ز لبهای زنها در خاست چند / حیا در حیا شد ز هر سو بلند
گروهی که در جوش خامی بدید / ز نوشیدن قهوه خامی برید
چو لب آتش قهوه افروختند / کشیدند لاجرعه و سوختند
گلوها دران آرزو کرده ریش / سراسیمه جستند از جای خویش
بسر عقد دستارها گشته باز / چکان قهوه از ریشهای دراز
وزان حلهٔ عنبری که خوردند جای / وزین قیدشان بود خاطر خلاص
بسر بر کلاه مهی داشتند / ز راه و ز رسم آگهی داشتند
ظرفیانه زان ساغر بزم جوش / بجنبند صفا می نمودند نوش

صفت خوان و سفره از مقامات حکیمی خوانی نهاد از روی عروسان آراسته و از زلف شاهدان پیراسته چون درج از سنگ مزین بهر رنگ بهر طرف ابابی و بهر گوشه انای ابا و انا الطیفه و ظرف از منظر و فظر لقیر جوا

برگی و جسری را شامل شتایع الوان عقیق و طری اجامع نور با جمل در یک جا انبار گشته و سمک با طیور در یک برج همراز شده **شعر**

انزر اطراف صحن او پیدا ٭ گور پیدا و ماهی دریا
باز وا انباز کبک با تیهو ٭ جفت و همراز تره با حلوا

و در هر نوع حرفی و نظاره و اذوقی در هر لقمه لذتی و حلاوتی با لالات کاسات سکباج چون مه در صدر جای کرده چشمه خورشید از صفای آن تیره شده و دیده در آن سکباج خیره گشته **در صفت شمع از همان کتاب**

آن چیست چو رخساره عشاق بوجه ٭ مجلس بوی آراسته و بزم مرتب
تابنده چو ماهست و درخشنده چو خور ٭ رخساره چو وقت و نماینده چو کوکب
روحست که نازش و سرمایه او جسم ٭ روزیست که رخساره وی پیرایه او شب
که نعره زاو و نهد بر بی او رخ ٭ گر آهن و پولاد نهد بر لب او لب
می ساخته از آتش آبست لیکن ٭ هم آتش و هم آب را با اجزاش مرکب
هم طلعت خورشید بهرست در آفاق ٭ خورشید کرده است که دارد فلک از شب

اندران باب هم از همان کتاب

با حریفان بر سر یک سر او در اهتمام ٭ صحبت آن معشوقه کو از خاص هست و عام
خوش همی خندد و معتمد از ریا کار غلام ٭ گاه در تیمار یاران گاه در دیدار خود
با جمال روی او یکسان نماید صبح و شام ٭ در پناه وصل او یار کی باشد روز و شب
هر کجا رخسار او باشد نهان گردد ظلام ٭ هر کجا دیدار او باشد خجل ماند ضیا
نیست او را کشتن اندر ملت یاری حرام ٭ نیست او را سوختن در مذهب کویی وبال
گاه باشد جسم او جایهای شوره

نور از ل بسته تتق بر تتق ٭ فیض ابد رفته افق تا افق
شام کشش سر مکش چشم خواب ٭ صبح کشش برده در آفتاب
قبله ورود دل اهل هوش ٭ کعبه نو کسوت مشکین بدوش
باز گشته در آن سرزمین ٭ قافله مشک فروشان چین
روز شبی آینه دار نظر ٭ نیم شبی چشمه گشای سحر
غالیه سای نظرش بامداد ٭ عودستانی سحرش خانه زاد
قلزم نور است بموج نظر ٭ چشمه شیر است بجوی سحر
انجم او نور رقم بر رخش ٭ مهر و مه از گرد و برانگیخته
ساغر نظاره بجام اندرش ٭ کوکب سیاره بکام اندرش

از کلام من شیخ فیضی

پرده کشیده پرده نور ٭ مهتاب شبی چو وصل معمور
رخشنده چو پرتو الهی ٭ نور از لب خال او سیاهی
تابان ز فلک فروغ جاوید ٭ دامان که رسیده تا بخورشید
لطفش بفروغ عالم افروز ٭ آستین صد هزار نوروز
شامش که کل سحر بوده ٭ صبحی هزار در کشوده
آفاق چو صبحدم شکفته ٭ افلاک ز گرد نور رفته
خورشید کشیده بهر این سور ٭ در چشم ستاره سرمه نور
بر آب فلک لکام راستی ٭ در دست کلید آسیاستی

اندران باب از همان کتاب

رخشنده شبی چو آه شبخیز ٭ پیمانه مه ز نور لبریز

در راه بری چو دوربینان | در پرده دری چو شب نشینان

از جوش طرب زمانه سیراب | پالوده نظر زمین ز مهتاب

ابروی افق گره گشاده | افلاک صلای نور داده

برگشته بصد فروغ جاوید | آیینه رونمای خورشید

قرابه‌ی می ز جوش مهتاب | چون کوره‌ی سیم و چاه سیماب

مهتاب بباده جوش در جوش | دولت بنشاط دوش بر دوش

مهتاب بشکل خاک شویی | زر داده برون بخاک کویی

انداخته ماه نطع سیمی | رفته ز زمین سیه گلیمی

می جنبید هوا طرب بر آفاق | میجست صبا چو نبض عشاق

در سوز و گداز نوید | شبی روی از گلاب صبح شسته

چو روز آیینه‌ی خورشید رسته | نظر پیرایه چون سیمای معشوق

طرب سرمایه چون سودای معشوق | کشاده در ز آغوش مستان

نشاط افزون‌تر از گلگشت بستان | بهار اندود چون نام در دوست

گلاب آلود همچون بستر دوست | زمین از لاله و چرخ از ستاره

چراغان کرده بازار نظاره | هوای دجله و گلگشت مهتاب

همی شست از نظرها سرمه‌ی خواب | عذوبت چین ز روی آب برفت

صبا موج و نظر مهتاب میرفت | طرب بلبسته بر غم شش جهت را

دران شب زاده گیتی عافیت را | از مولف کتاب صبح الفجر [illegible]

شبی روشن چو چشم اهل بینش | کشاده رو چو صبح آفرینش

دل

دل کوران باطن اندران شب | شده از نور بینایی لبالب

جهان از روشنایی بود سرشار | که موج از روی بستری هر دم بیدار

جهان از کارها شسته بدنها دور | که ننمودی اگر سازنده‌ی کور

مثل خور جلوه کردی گر دران شب | بروی آسمان مانند کوکب

چو کردی دعوی نور آزمایی | شدی خال رخ آن روشنایی

طراز پایاز دهم از مثنوی بانشیر یوم در صفت عروس آوردن و صفت صبح وصال از ملفوظ زبان صاحبقران بدایا و تبرکی مکان که همراه داشتند شعر

ز زر و زیور که بیرون ز شمار | وزان کونه هر چیزی که آید بکار

ز لعل و زبا یاقوت و مشک و عبیر | ز دیبای زربفت و خز و حریر

ز چینی نسیج و ختایی پرند | که بسته ز اندازه افزون و چند

و دیگر عروس نیز حاجبان را عزت تمام داشته کمال اعزاز و اکرام بجا آورد نوعی دیگر ز جانب داری و تعظیم و اعزاز فرو نگذاشت جهیزی آن سرافراز دختر را بجملی بی اندازه نظم

جهاز تاج و پیرایه و تخت زر | جهازنامه طوق و زرین کمر

بسی زیور از گوهر شاهوار | بسی خاتم و یاره و گوشوار

بسی درج و صندوق با قفل زر | پر از لعل و یاقوت و در و گهر

ز ابریشمی فرش گستردنی | ز هر چیز کان بود آوردنی

کت و خیمه و خرگه و کندلان | ز هر گونه چندان که صد کاروان

همراه آن شاهزاده فرستاده خود نیز تا دو منزل مشایعت نموده مراجعت کرد عروس [illegible]

قاصدی بتعجیل بخدمت صاحبقران فرستاده خدمتش را از کیفیت حال آگاه گردانید
آنجناب خواتین حرم محترم و الکابر دولت را باقامت رسم استقبال اشارت فرمود شعر
پذیره شدندش همه سرکشان :: بشادی ارم پیزدکوهر فشان
هوا رسبه شک سارا گرفت :: زمین مرز تا مرز دیبا گرفت
و سادات و قضات و علما و مشایخ و سایر اکابر و اشراف و اعیان
مملکت استقبال نمودند نظم :: مهان جهان کارساز آمدند
پرستنده را پیش باز آمدند :: زمین باغ فردوس دیدار شد
هوا ابر بارنده و بیار شد :: و در باب رعایت تعظیم و تکریم و حصول
مآل و نشر بعد از تقدیم وظایف ضراعت و ادب رسم طوی و نثارهای انداز
منزل بمنزل متصل از وینی کرده شد که تا محل اسبه از خال عروس نامید
زینت یافته نظیر آن کم اتفاق افتاده باشد شعر بهر منزلی مجلسی ساختند
بهشت نو آئین بپرداختند :: هرا پیکر بسته زمین رنگ رنگ
سران پیش بالیش بر آمود جنگ :: و ارباب دول شهر شهر را با نواع
تکلفات غریب و تجملات لطیف عجیب آذین بستند بیت
پذیره شدن را چو برخاستند :: همه کوی و برزن بیارا استند
و نام و نشان غم جهان کم شد که باده غمگسار بیکار ماند شعر
دلیکن شب و روز در کار بود :: بشادی و فرح جهان غالب (عام)
که کسی را بمفرح یاقوتی میل نمی شد :: مگر آنکه از لعل دلدار بود
همه شهر جشن و همه سوی سور :: بهر گوشه صحبت بهر جا حضور

هر مملکت

هر مملکت گشت عشرت سرای :: مغنی زهر پرده عشرت سرای
سرای جهان را فزای سرود :: فرستاده هردم بشادی درود
و مهد قصید افزا عهد صنوبر بالا تو مرصع نجوم اجر الطاف الهی مکلل بالمینا
شاهی همبارکه طالعت فلان شهر را از قدم سعادت گستر تختگاه بلقیس
گردانید بیت از بس بر نهد چینی و دیبای زرنگار :: وز کثرت خزانه
و دینار بیشمار :: که رسم بای انداز و نثار گستردند و برافشاندند زمین و
آسمان از دیده جهان بین نظارگیان پوشیده و پنهان ماند بیت

بجا رشتارش زدریای دست :: چو بر شد هوا از گهر از بست

از مثنوی نامه هاتفی

فرستاد بیرون زحد و قیاس :: بسوی عروس از عروسی لباس
بر ید خطایی هزاران هزار :: قصبهای مصری برون از شمار
چه خروار جه من هزاران ثمن :: بخروار مشک و جواهر بمن
همه نوره کیمن مغفل و زرینه زین :: طویله طویله ستور گزین
کو در تو به برده زمرمر کرد :: لبسی بر دعی استر برق رو
بزرگان ستان دهلیو گشت :: خطایی کنیزان بالا طلب

صفت محفه

یکی ظرفه صنعت گر سحر کار :: شد از عقد گوهر محفه نگار
برآراست بهر بلند اختری :: مرصع چو درج فلک پیکری
شد آن درج دربن شده گوهر شها :: دوبا همچو برج و ادا اختر وش

از میرزا قاسم جنابدی

فرستاد موکبش بزیب و لباس

اساس عروسی فزون از قیاس — ز بس تنگ تنگ اطلس رنگ رنگ
فضای زمین و فلک گشت تنگ — پر از مشک تاتار گرد زمین
خرامان چو مشکین غزالان چین — همه زنده پیلان ره گنج سنج
ز خرطومشان از دها بهر گنج — شتر بار از لعل رخشان همه
درخشان چو کوه بدخشان همه — ز عنبر شتر گاو عنبر شده
جهانی ز عطر شتر معطر شده — سیاهان ور زکان سیمین عذار
فزون تر ز روز و شب روزگار — ز هر جنس چیزی که در کار بود
نه اندک که بسیار بسیار بود — در صفت صبح و صبال از
میرزا جعفر آصف خان — صباحی از سعادت بسته آیین
چو بخت خسرو رخسار شیرین — درو دل بر مراد خویش فیروز
لب شیرین عید در پرویز نوروز — چو صبح عارض خورشید بی شب
چو مه جام می از نورش لبالب — ولـه
صباحی بی صبوحی مست عالم — جهان و هر چه در وی شاد و خرم
گشاده خوش دری صبح دو لختی — خورش لطفی و لطفی نیک بختی
از سنجر — صباحی عالم آرا چون شب قدر
مه بر نور روز و ما در لیلة القدر — از عرفی شیرازی
صباحی دلکش چون خنده حور — کرشمه در مست لود اندوه مخمور
از صفات العاشقین — سحرگاهان که ابر نو بهاران
بعشرت خیمه زد بر کوهساران — سبا طارده شد از لاله گلرنگ

برآمد لعل سیراب از دل سنگ — طراز دوازدهم از مطلوبات
خبر سیوم در صفت زفاف نمودن و تولد یافتن فرزند اول از
زفاف نمودن از خسرو و شیرین شیخ نظامی

ملک چون جلوه دو گاه نو دید — تو گفتی دلو دیده ماه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو بر آشفت — دران مستی و آن آشفتگی گفت
سحرگه چون بعادت گشت بیدار — ببالین دید سرو یاسمین بار
عروسی دید زیبا رخ در و جفت — تنوری گرم جای نان در و جفت
نبید تلخ گشته سازگار رش — شکفته بوسه شیرین خارش
نهاده بر دهانش ساغر مل — شکفته در کنارش دسته گل
دو مشکین طوق در حلقش فتاده — دو سیمین نار بر سینش نهاده
بنفشه با شقایق در مناجات — شکر مکینت فی التأخیر آفات
جوابرازی بیش سوی ماه برخاست — شکیبش نیز از راه برخاست
خدنگ غنچه با پیکان شده جفت — به پیکان لعل پیکانی همی سفت
مگر تشنه خضر بود و شب سیاهی — که در آب حیات انداخت ماهی
چو تاج ملک شد بر تخته عاج — حساب عشق رست از تخت و تاج
بضرب دوستی بر دست میزد — دمی از نیکی در شصت میزد
نگویم بر نشانه تیر می شد — رطب با استخوان در شیر می شد
شده چنبر میان نی ربسیانی — رسیده زان میان جانی بجانی
چکیده آب و گل بر سبکون جام — شکر بگداخته در مغز بادام

صدف بر شاخ مرجان مهد بسته / ز پیکان آب و آتش عهد بسته
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب / شبستان گشته پر شنگرف سیماب
شبا روزی به ترک خواب گفتند / بمروارید با یاقوت سفتند

از خسرو و شیرین امیر خسرو

دو عاشق راز از دل بر گشادند / نشاط کامرانی در سر افتاد
هوای دل هوس را شد عنان گیر / شکیب از سینه بیرون جست چون تیر
گرفته دست یکدیگر چو مستان / شدند از بزمگه سوی شبستان
نخست آن تشنه لب تنگی نمایاب / دهن را ز آب حیوان کرد سیراب
چو فارغ شد ز شیرینهای جان نوش / کشید آن سرو را چون گل در آغوش
زبان در بر گرفت آن قامت راست / کز الفش به بنیان از بوست برخاست
خدنگی زد بران آهوی بی رام / که چون یک چست از نافه خام
به تیزی در عقیق الماس میراند / نهانی در شکاف غنچه میشاند
ز حلقه در دل شب تیزی جست / که گلگونش بجای شیر بجست
رهش بر مهره دان عاج فی شد / ز میلش مهره دان تاراج رسید
خضر سیراب شد اندر سیاهی / چکید آب حیات از کام ماهی
دهانش بر دهان و نوش بر نوش / میانش بر میان و دوش بر دوش
جهان باد جوانی در سر آورد / که شد از چشمه شیرین بر آورد
گلی دید از بهشتش آنچه زردی / ز تاراج خزان نادیده گردی
چو چشمه سر گشاد و غنچه بشکفت / خرد بیدار گشت آرزو خفت

دل از

دل از آسودگی بنشست بر جای / صبوری ایزدش کوبند پایی
فرو خفتند هر دو سرو آزاد / چو شاخ یاسمین بر برگ شمشاد

از همای نامه خواجوی کرمانی

چو روح او بدان در هم آمیختند
چو شهد و شکر بهم آویختند / خرد خفته و عشق بیدار شد
عروس تامل و مهر بیکار شد / بپای گل و بلبل هم نشست
سمن برگ افشانده و گل ریخت / به عناب بگرفت چینش بیار
بر آورده نار از ترنجش نگار / گهی شاخ ریحانش از هم کشید
گهی لعل خندانش را می مکید / گهی از عقیقش شکر می شکست
گهی سنبلش بر قمر می شکست / گهی بر گلستانش گلبن می گشود
گهی زنگبارش بچین مینمود / گهی شکرش در دهان می کشید
گهی سنبلش در میان می کشید / گهی آفتاب از شبش می نمود
گهی مهر از عنبرینش می نمود / گهی سیم سیمینش را می گزید
گهی لعل را در بیمینش مکید / گهی همچنان در برش می فتاد
گهی سینه بر سینه اش می نهاد / گهی شکر از لبش می ربود
گهی گلشنش بر سمن می گشود / گهی شامش از صبح خوش می فکند
گهی مهره شب بر قمر می فکند / گهی کوه سیمست گاهی کمر
گهی شام میدید گاهی سحر / گهی از لبش خاوران می چشید
گهی نار از نار دان می کشید / گهی سترن را ورق می گشاد
گهی لاله را بر طبق می نهاد / گهی سنبلش ارغوان می ربود

کهی از سوسنش دهان می ربود … کهی برج میدید و گاهی قمر

کهی برج می یافت و گاهی گهر … کهی مهره از زرق سر میکشود

کهی سبزه بیره زر می ربود … کهی شاه در پای سر می نهاد

کهی ماه بر پایش سر مینهاد … کهی بر پیل درفکندی کمند

کهی پیل زمهره کشیدی بربند … کهی شیر میکشت بر گور چیر

کهی گور برست از چنگ شیر … کهی باز با کبک دمساز بود

کهی کبک در چنگل باز بود … چو شهزاده از نقل او مست شد

بر او دو شهوت زبر دست شد … بشه روم بر باد پا شد سوار

هر بند در تاخت بهر شکار … به بوی یاسمین و برگ سمن

بر آوازه شد با الطاف چمن … عقاب از سر دست پیل بر برید

تذرو چمن را ببر در کشید … چو از نکهت بوستان گشت مست

چو بلبل بزد بال و بر گل نشست … قدی چون الف لام الف ساختند

چو دل دال در لام پرداختند … یکی گشت با هم دو جان در تنی

دو تن برزده سر ز پیراهنی … درآمد چو شه استخوانی بدست

چو طوطی ز تنگ شکر برنشست … پر از میوه یکباغ دربسته یافت

ببوی بهی سوی سیبش شتافت … ز پسته ز گلبرگ او زیک خار

بهنا در گنج او چشم مار … چو باغی که هرگز گلش کس نچید

ز بلبل و زاغ هرگز نپرید … ز بستان گلی ناشکفته هنوز

با الماس دری نسفته هنوز … زبان امیدش لگام دهانا

دهان

دهان مرادش لگام زبان … درآمیخت با او چو شیر و شکر

بروغن فرو برد رمای تر … طبرزد که از مذه شد در گلاب

درافتاده مست از جام شراب … لبالب شد از می بلوری جام

روان گشت سیماب زیم خام … سر درج لولو تر بر گرفت

همه درج لولو تر بر گرفت … چو از خرج دخلش نه بد هیچ نقد

حسابش با انگشت کرفت عقد … یکی داد و ده ضرب کرده بدید

که بروی چه باقی تواند کشید … ز نوک قلم عقد گوهر گشاد

پس آنکه قلم در قلمدان نهاد … چو او اسپ کین را بمیدان جهاند

سپیدان ز نوک سنان خون چکاند … چو بر تخت فرمان او بود باد

زلعل بدخشان بدستش فتاد … کمیت روانش چو بر می کشید

بیک گام ده میل ره می برید … عنان تیز رو گشت گلگون سام

که میرفت ده میل در یک مقام … چو سر میزد آن توسن بد لگام

زبان نشاطش فرو بست لگام … کهی تیز بازی چو یک برگشود

بهر حلقه حلقه دو در بود … بگلبرگ بر زد گلاب نشاط

بکشت آتش غم ز آب نشاط … چو آن شمع شب تاب بستان فروز

برفت از گلش آب بستان فروز … ز درج گهر شاخ مرجان بجست

ز لولوی صدف شاخ مرجان شکست … ز الماس شد لعل یکدانه سفته

شد آن ایوان پر از لعل یکدانه خته … شکر در کنار و رطب در میان

طبرزد بدست و نقل در دهان … اندران باب از همان کتاب

به جه مراد او را برد و کشید ز نخل جوانی یکی بر بچید
ز در لعل سیراب اخته کرد بفندق لب غنچه را بسته کرد
گهی پسته میخورد گاهی شکر گهی مهر میدید و گاهی قمر
گهی سینه بر سینه اش مینهاد چو بلبل بگل گاه در میفتاد
گهی کبک در چنگل باز بود گهی کبک با ساز و مساز بود
گهی عقد پروین ز هم میگشود گهی شیر ماهی ببر میربود
بهم کشته غلطان چو جسم و چو جان دل هم ربوده بهم مهربان
گهی مهر بر پرد و ششش بر زبر گهی ماه بالا و در زیر خور
گهی سیب میخورد گاهی ترنج چو غلغل که بالش فرو شد بگنج
ز نجوا ز خود عقد پروین گشود لب آهوی چین ز نسرین ربود
ز ناوری در آن غنچه کرده گذار گلش بر سر گل بخیزد ابار
یکی قفل سیمین ولی بی کلید کلیدی ز زر چنبش آمد پدید
چو بلبل بپرید بر گل نشست ز بوی گل و غنچه کرد بدست
سر درج یاقوت را برگشود بتیزی الماس گوهر گشود
بسیمین لگن شمع کافور شد چو نار درخشنده در نور شد
ز تیزی الماس بشکست در ز یاقوت نابش شده درج پر
چو سفته شد آن در بهم از شتاب فرو ریخت بر لعل سیماب ناب
از آن ابر بر وی چو شد قطره بار صدف وار پر شد در شاهوار
چو از حرف مهر وی قلم در نشست بر آن لوح سیمینه صورت ببست

بخانه

چنان اندرون کرد و آورد برد که دل از پس و ز حسرت ببرد
بهشتی بر از خلوت یار نیست بگیتی به از کامگاری کار نیست
از جهان گشتن منیژه
گهی ماه ساقی و گه نغمه ساز
گهی ماه پست و گهی دلنواز که این ذره بود و گر آن آفتاب
که این حسن دشت و گر آن خراب چو شد مست سام و زمانی غنود
برآورد ناگاه سر را غنود یکی تخت بر توسن مرد جام
کار سفت سوزنی شد تیز کام سر و بال آن توسن تخت گیر
تو گفتی ز فولاد و بدبخت تر در آورد شهباز کبکی بزیر
غزالی در آمد بچنگال شیر در آویخت با وی چو در جسم جان
هران درد را بود درمان بهان ز بس توسن او در آن تنگ شد
ز آمد شدن عاقبت لنگ شد چو مرجان برون آمدش از نقاب
بگشت آتش برکش او را به آب
اندران قران یافتن از جهان ملک حنیف
ز شیرین عقیق آن دو سرو بلند گرفتند داد از لب همچو قند
لبی با هم از عشقه گشتند راز لبی با هم از لابه کردند ناز
خوش آندم که یاری بیاری رسد امیدی با امیدواری رسد
نه بیم از رقیب و نه ترس از کسی نه اندیشه کاید کسی از کسی
فتادند بر روی دیبای نغز در آغوش هم همچو بادام مغز
چه خوشتر از این در سرای سپهر که گیری در آغوش یاری بمهر
که ای کنج طوطی شکر باز دید مراد از جهان و ز عمر بار دید

دل آزرده را مرهم جان بیافت … جگر خسته را آب حیوان بیافت
همه بوس و بود کنار و لبو بید … چنین تا بمنزل اندر آمد کلید

از کتاب گل و نوروزی

روان در کشیدش بتنگ چون دل
برون رفته تر از تنگ چون دل … بدل بندی گره زد در کمندش
برافکند از قمر شبگون برندش … ببوی شکرش آمد بپرواز
چو طوطی کرد شکرخای آغاز … نبات مصر را آواره در داد
شکرریزان مصری را خبر داد … چو باد صبح شد سوی گلستان
گل افشان کرد بر اطراف بستان … چمن را دید بر گلبرگ و نسرین
بهاری یافت چون بتخانه چین … سهی سروی لبان خرمن گل
بنفشه ریخته بر دامن گل … بپای گل بر آمد واله و مست
سمن پیچیده ریحان دسته می بست … بسحرش دیده بر هاروت می بود
ز لعلش بار بر یاقوت می سود … گهی با لب ز لعلش بهره می یافت
گهی از خال مشکین مهره می باخت … گهی بر روی ز عقرب مینمودش
گهی عقرب به بر روی می گشودش … گهی بر پیکر نقش افراز بستر
گهی بر میکشیدش زیور از بر … گهی از سیب سیمین کام می جست
گهی در پای سرو آرام می جست … گهی لاله ز برگ ژاله می چید
بنفشه می درود و لاله می چید … گهی از عنبرش خلخال می ساخت
گره از مشک سیاهش خال می ساخت … گهی می شد کبوتر صید شهباز
گهی می شد برون از چنگلش باز … گهی صحبت ماه از خبرش ساز

کی

گهی می بست شکر پاره بر ماه … گهی می بید سنبل بر شقایق
گهی می ریخت ریحان بر حدایق … گهی در چنبر دلگیر بی مست
دل شوریده در زنجیر می بست … کهش انگشت میزد بر طبرزد
کز این تنگ شکر یا رب چه ارزد … کهش بر روی از آن زلف سیه داغ
کز آن هندو چه گوارد در این باغ … کز آن لعلش شکر در بر میکرد
مدرستانش بدان دسته میکرد … کز آن شب پایان بر ماه میزد
ز عنبر کرده خرگاه میزد … شدی یکباره مردم با دل خویش
گو دستش نهادی بر دل ریش … ز لب لعلش شراب آلوده کردی
رطب چیدی و شفتالوش خوردی … قفس بیدا شیخ از طرفه ماهش
برفتی از خود و کردی نگاهش … چو در علم سیاقت بود ماهر
گهر از جسم با زر کرد ظاهر … بانگشت آن عدد را عقد بگرفت
هر انگشتش بود با قی عقد بگرفت … حیات جمله را در عهد بگذاشت
قیاس از دخل و خرج خویش برداشت … چو کلکش بر حرب آمد در افشان
نهاد انگشت قلم را در قلمدان … ز آب آتشی تر شد نیاش
برون جست آتش از آبش خلق … طرز دو در کلاب انداخت بگداخت
لگام جان شیرین شربتی ساخت … یکی دل آمد و آن دل آرام
یکی گشته شراب و دیگری جام … دو نسرین بر دو گل در یک گلستان
دو سیمین تن دو سر در یک گریبان … روانی یافت در سرو روانی
جهانی یافت از جان و جوانی … عمل بد عیش و می شان را بسیاید داد

رطب بدست و شکر در دهان بود — ستانا زودی دگر از عالم خاک
نبودند آگه از دوران افلاک — چو مدهوشان ز جام باده ناب
نیامد یادشان از آتش و آب — **از خورشید و جمشید سلمان**
دو سرو ناز پیچیدند با هم — دو شاخ میوه پیوستند با هم
کشید آن خرمن گل را در آغوش — برون کرد از تنش دیبای گلپوش
برش تا ناف آبی بر ز سوسن — به زیر سوسن از نسرین دو خرمن
نه آن آیاری از روی بنفشه — نه این ماری ز روی بنفشه
سمن را یافت در والا حصاری — به سبزه لاله زاری در ازاری
ز مو لیش صد هزاران خرمن گران — نبودش جز میان یکموی بر تن
میان یاسمین و نسترن در — بلورین برکه چون حوض کوثر
بلورین کوه در زیر کمرگاه — در آن کوه و کمر دل گشته گمراه
درو دار بر کرانش عین الحیاتی — مصفا روضه اش از هر نباتی
دو سیمین در بر و کرده فراهم — بر آن در بسته مهر خاتم جم
کلید آن در از لولا چنین بود — ز سیمین در قفل لعل بگشود
ز ناگه جام یاقوت خورشید — فتاد اندر دم ماهی جمشید
شد از خورشید پیکان یاقوت — روان در چشمه خورشید صد حوت
یکی سیراب شد از عین خورشید — یکی سرمست گشت از جام جمشید
فلک شد چاکر و ایام داعی — جهان عیاشی زیشان بباغی
از یوسف زلیخا جامی — نظر چون یافت بر دیدار آن ...

عنان کش شد سوی بوس و کنارش — به لب بوسید شیرین شکرش را
به دندان کند عناب ترش را — چو بود از بهر آن فرخنده مهمان
دو لب بر خان وصل او نمکدان — از آن رو کرد اول بوسه را ساز
که بر خوان از نمک به باشد آغاز — نمک چون شور شوقش بیشتر کرد
دو ساعد در میان او کمر کرد — به زیر آن کمر نا برده رنجی
نشانی یافت از نایاب گنجی — میان بسته طلب را چابک و چست
از آن گنج کمر درج گهر جست — نهاد و پیش آن سرو گل اندام
مقفل حقه از نقره خام — نه خازن برده سوی حقه دستی
نه خاین داده قفلش را شکستی — کلید حقه از یاقوت تر ساخت
گشادش قفل و در وی گوهر انداخت — کمیتش کام زد در عرصه تنگ
ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ — چو نفس سرکشش اول توسنی کرد
در آخر ترک ماهی و منی کرد — **از تمر نامه هاتفی**
جوان بخت شهزاده کامکار — گرفتش به صد آرزو در کنار
سوی غنچه اش برد دست بلند — ز همیان زر سیم بگشاد بند
جدا کرد از آن مغز بادام پوست — که بوسد لب و رخ چنانی ز دوست
چنان ناوکی زد بر آن صید تند — که صیدی چنان دید گردد نژند
ز شبنم شد آن غنچه تازه تر — و یا حقه لعل پر شد ز در
بخفتند بر روی دیبا دو نغز — در آغوش هم چون دو بادام مغز
چو خورشید از آن در سرای سپهر — که گردد در آغوش ماهی بمهر

خوش آن روز فرخنده آن روزگار / که یابند کام دل از هم دو یار
بصد آرزو خسرو کامگار / گرفت آن سهی سرو را در کنار
سهی شادمان شد سلیمان عهد / ز دیدار بلقیس خورشید مهد
رسیده دو معشوق و عاشق بهم / چو شیرین و خسرو موافق بهم
ثمر یافت از نخل جان پرورش / کشید از سر آرزو در برش
گزیدش بدندان لب چون نبات / خضر بهره ور شد ز آب حیات
ز بوس و کنارش چو شد کامیاب / چو چشم بتان کرد آهنگ خواب
بد در سفتن الماس اگر دست ساز / سر درج لعل و گهر کرد باز
حریرش شد از زخم سوزن دو نیم / گذر کرد از پرده گل نسیم
ز یاقوت شد سلک وی کامیاب / چه سلک گهر ریخت در خوشاب
دو رخ چون دو برگ گل از آب و رنگ / کشیدند هم را در آغوش تنگ
دو لب تشنه آسوده در تف و تاب / ز سر چشمه زندگی خورده آب
بجستند از وصل هم کامجوی / چو در پرده غنچه گل رو بروی

در ذکر العیش یوسفی / اولش دست در زنخدان زد
پس لبی از چشمه سار حیوان زد / گرچه هست آب خضر در ظلمات
خورد در روشنایی آب حیات / همچو طوطی شکرین منقار
گشت از آب حیات شکرخوار / چون ز کوثر شراب شیرین زد
دست در حقه‌های سیمین زد / حقه آن نگار فرزانه
بود همچون انار بی دانه / هم از آن حقه حقه بازی کرد

حقه بازانه کارسازی کرد / هم از آن نار گلشن بستان
ناردان ریخت از دو دندان / خورد چون نارهای شیرین را
در بر آورد سرو سیمین را / تنگ اندر برش کشیده چنان
که یکی شد تازه دو سرو روان / شاخ گل را چنان کشید به بر
که گلش گشت همچو سنبل تر / در بر خویشتن کشید او را
الغرض شوق واکشید او را / واکشیدش روان وار سینه
دست را برد سوی گنجینه / گرچه گنجور بود مار دو سر
بر سر گنج آن پری پیکر / لیک افسون دمید بر گنجور
کرد گنجور راز گنجش دور / چون ز اقبال گشت صاحب گنج
هوشش از شوق رفت چون غم و رنج / گرچه بر رخش شوق شد [illegible]
ماند چوگان سیم او بر دوش / گرچه چوگان زای لعب افراخت
از پی صید جانور انداخت / چره بازش ز خرگه شب داج
خویش را از دراغ گون دراج / رفت منقار او چو در پی کار
سرخ شد همچو طوطیش منقار / آن بشه طبل گو صاحب گوش
جانور سیر کرد از طاوس / گرچه جسته بگلشن ایام
در میان رطب گرفته مقام / رطب او ز گلستان نعیم
کرد جا در میان خسته سیم / غنچه زینتش بباغ وصال
در بر خویش کرد خلعت آل / باغبان نخل دید و برگ شاخ
در چمن گون دو برگ لاله و باد / کو بکن رو لگان سیم نهاد

لعل بگرفت لولو تر داد / دو پری چهره ملک رخسار

شده از جام کام هم می خوار / دو سهی سرو ناز پرورده

دست در گردن هم آورده / شادمانه بزم گاه طرب

رو نهاده بروی و لب بر لب / روی بر روی و سینه بر سینه

اژدها در میان گنجینه / زاول شام تا بانگ خروس

لب داماد بود و لعل عروس / ای خوش آن ساعتی که عاشق زار

دیده را نور بخشد از رخ یار / پیش آن گلعذار بنشیند

واز گل عارضش سمن چیند / گاهش افتد بپای چون دامن

گاهش آرد ببر چو پیراهن / گاه در بزم عشرت از سر شوق

دست در گردنش کند چون طوق / گاه ازو آنچنان که میدانی

وا کشد عیشهای پنهانی.

از مثنوی شیخ فیضی

فرمان ادب ز دست دل شد / یکران هوس عنان گسل شد

ناهید بماه شد هم آغوش / گلدسته صد ستاره بر دوش

یک چند دران کرشمه سازی / کردند دو غنچه بوسه بازی

طفلی چو نظاره خویشتن خاست / گلبرگ حیا ز پیش برخاست

گشتند بلبلهای گستاخ / پیچیده دو نخل شاخ در شاخ

چون برد کلید خزینه پیوند / در قفل گهر کلید شد بند

دریافت صفای چشمه نوش / فواره درون چشمه زد جوش

آتشکده بود در بهاران / ابر از در زد فرو چکید باران

کنم

گندم همه جا بخوشه سر کم / اینجا همه خوشه شد بگندم

افتاد به حجله نگارین / اندر شفق از شهاب پروین

بیننده که کو هرین نظر داشت / الماس و شگفت لعل برداشت

نیسان بصدف ز مایه در / مینا و صدف ز مایه شد پر

مانند دران نشاط بازی / ز کان هوس ترک تازی

در خواب شد آرزوی بیخواب / لب تشنه امید گشت سیراب

بیخود امید شوق مدهوش / آسوده نظر ز صد تکاپوی

جانانه دل بمنزل آمد / کشتی رجا بساحل آمد

برخاست صدای کوس شادی / بنشست خروش نامرادی

پرسه کف آرزو گهر ریز / پر گل لب آفرین شکر ریز

هر مو بنواست ارغوانی / هر نغمه بجشن و دل فنونی

میکرد نشاط خفته بیدار / ناخن زنی بر ابریشم تار

چون چشم شکر لبان گلفام / آسوده فتند غمزه بادام

بر تارک عشرت زمانه / میریخت کرانه تا کرانه

رفتند دو گل بپرده از دست / خفتند دو غنچه لب بلب بست

در تولد فرزند از ظفرنامه آفتاب وجود حضرت صاحبقرانی از مطلع ولادت فرخنده آثار طالع گشت و ماه غره عالم افروزش از برج سعادت باپدار لامع شد مثنوی

بر آسمان بزرگی هلال اقبالش

ببوستان معانی گلی نو شکفته / درست منزل خورشید و بر روش

سپهر چون کرآن ماه پاره درنگرید جهانی درصورت انسانی بجهان آمد
و عالمی در کسوت فردی قدم در عالم نهاد و عالم پادشاهی عالمش
باوج اقتدار برافراختند **بیت** چو قدر پا بسپهر افزود کردونی زیاد شد
چو ذاتش در جهان آمد جهانی در جهان آمد ॥ عابدان مجامع لا یعصون الله
ما امرهم و ما یفعلون ما یؤمرون تا ذات شریفش از آسیب عین الکمال
محفوظ ماند بتلاوت و ان یکاد مواظبت نمودند و مسبحان صوامع و الملائکه
یسبحون بحمد ربهم و یستغفرون لمن فی الارض تا پایه قدر منیفش
باقصی مدارج کمال ترقی نماید باقامت وظایف دعا مبادرت جستند **نظم**

که سرسبز بادا این همایون نهال ॥ که شد رسته در باغ جاه و جلال
جوانبخت بادا و فیروز رای ॥ توانا و دانا و کشورگشای
بتاج و بتختش جهان تازه باد ॥ سر خصم او تاج دروازه باد
در احکام هفت اختر آمد پدید ॥ که دنیا بدو داد خواهد کلید

لاجرم قابله قبول بختش بمهد سلامت و استقامت برآورد و دایه لطف
ایزد بشیر دلپذیر عنایت و رعایت می پرورد **بیت**

بناز دایه بختش برو درآورده ॥ بشیر کام ز پستان لطف پرورده

و چون ایام رضاع بگذرانید و سن مبارکش بمبادی تمیز رسید از ناصیه
حرکات و سکناتش بوی سلطنت و جهانداری چون نکهت ریاحین
ریاحین از نسیم بهار میدمید و از مجاری گفتار و کردارش نور سروری
و کامکاری چون بارقه برق از ابر آذاری می درخشید **نظم**

بیازی اگر تیزیش آهنگ بود ॥ خدنگیش ز دیبیم و اورنگ بود
با طفلی زمانه هی داشت میل ॥ شدندی بر او کودکان خیل خیل
شدی کودکی بر سپاهش امیر ॥ یکی منصب کشتی بر سم وزیر
ز چوب و رزنی آدمی ساختی ॥ نگاری ز مهر برون تاختی
جهان عرض کردی که زنان تخت ॥ بدیر عود در آوردی او را لخت
خوردیش شدی چشم بر کهرش ॥ بریدی و بر نیزه کردی سرش
سزا کشی امنیت تا کهتران ॥ نه چیند دیگر سر از مهتران
بگیرد بود ماننده بازی او ॥ بیازی نه بر سرفرازی او

توصیف کرامة همان کتاب درخت بختش از جویبار دولت فرخنده آثار
میوه مراد بار آورد و از تخم آرزو که دهقان امید در کشت زار همت
لی من لدنک ولیا رفشانده بود از ظل تا بعشرک بغلام بحصول پیوست
و میامن اتفاق لم نجعل له من قبل سمیا شامل اسم همایون آمده و
اتیناه الحکم صبیا و حنانا من لدنا و زکوة تقیا بران مرتب گشته دیده
دولت حضرت صاحبقرانی از فیض فضل ربانی بنور طلعت فرخنده فرزندی
ارجمند روشنایی یافت و ظاهر گشت که واسطه بقای دودمان جاودان
امتدادش وجود مبارک او شد و رابطه دوام ایام دولت ابد میعادش
ظهور خجسته فرجام او **مثنوی**

چو از مادر مهربان شد جدا
برافروخت روشن بر پادشا ॥ جهانبخش را لب پر از خنده گشت
که خورشید اقبال تابنده گشت ॥ جهانی که شد پر ز دردانشش

برآمد بناز و بزرگی تنش ؛ از جبین شاه آیینش چون شعشعهٔ نور
از چهرهٔ خورشید سپهر جمشید کم نظم در آفاق کشورگشایی کند
جهان در جهان پادشاهی کند همایون نظر کوکبی سعد بود
کز برج اقبال شه رخ نمود از همان نسخه بر ارباب دانش و
بینش و واقفان کارخانهٔ آفرینش از جلایل الادبی انتها و جزایل نعمای
بیرون از حیز حصر و احصا که از فیض فضل نامتناهی الهی تمادی ایام
ولیالی علی التعاقب والتوالی بر عالم و عالمیان تخصیص افراد و
اشخاص نوع عالی شان متعالی مکان انسان فایض و مرئی است
نجابت فرزند رشید اولاد شمرده اند چه بقای نوع بتوالد و تناسل
مواصلت و استدامت ایام دولت دودمان بوجود فرزندان شایسته
بایسته متعلق و مربوط و لهذا زمرهٔ برگزیدهٔ انبیا علیهم الصلوة والسلام که
منشور منقبتشان بطغرای غرای اولئک الذین هدی الله فبهدیهم اقتده موشح
و محلی است حصول آن عطیه استدعا از حضرت بخشندهٔ بی مانند تعالی
وتقدس بزبان دعا استدعا فرموده اند چنانچه آیهٔ ذکر یا رب هب لی
من لدنک ولیا یرثنی ویرث من آل یعقوب از همدان کتاب
حضرت وهاب شکور از خزانهٔ یهب لمن یشاء اناثا و یهب الذکور شاه
زاده را ... ری که لسان جهان بمضمون بیت یکی از غنچه از باغ دولت دمید
کز میان گلی چشم گیتی ندید ؛ گویا بود کرامت فرمود انوار سلطنت و پادشاهی از
ناصیهٔ همایونش مانند تلألؤ انوار از چهره حور لایح و تابان و آثار جلالت و

سروری از

سروری از مهد گردون رفعتش چون فروغ مهر از اوج سپهر واضح و درخشان
نظم گرامی دری از دریای شاهی ؛ چراغ روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری ؛ بطالع تاجداری تخت گیری
در تولد فرزند از انوار سهیلی همان روز امیری السیری آمد انوار نجابت
از ناصیهٔ همایونش تابان و شعاع سعادت از صفحات حال وی درخشان
مهی بر اوج مهر سپهر کمال طالع شد ؛ که کس ندیده چنان ماه در هزاران
سال ؛ خجسته طالع روشن دل همایون پی ؛ فرشته طلعت و نیک اختر و
همایون فال ؛ وزان نهال شرف تازه گشت گلشن ملک ؛
چنانکه تازه شود برگ گل زباد شمال از عهد نامهٔ همدان کتاب پسری نیکوصورت
مقبول طلعت که دلایل حسن شمایل بکمال حالش ناطق بود و علامات
کرامات بر ناصیهٔ احوالش لامع و شارق متولد گشت بیت
از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید ؛ بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید
مهر برج احیا از مطلع مراد تیغ آغاز نهاد و بلبل گلشن شادی در ترنم آمد
از همدان نامه همان کتاب شاهزاده در وجود آمد آثار رشد و نجابت
بر ناصیهٔ او پیدا و امارات جهانگشایی در طلعت خویش هویدا بیت
روز ولادتش چو نظر کرد مشتری ؛ انصاف داد و گفت کزین سعد اکبر است
خبر چهارم در تعریف چیزهایی که بعیاری متعلقست طراز اول از خبر چهارم
در صفت زر و جواهر و مانند آن طراز دوم در صفت دزد و عیار
و قاصدان طراز سیوم در صفت یراق عیاران از خنجر و کمند و فلاخن و زنگ

طراز چهارم در صفت زنان مکاره **طراز پنجم** در صفت ساحران **طراز ششم**
در صفت غولان و مانند ایشان **طراز هفتم** در صفت بیابانها و راههای
دشوار **طراز هشتم** در صفت اسبان لاغر **طراز نهم** در صفت ارباب
صناعت **طراز دهم** در طلوع آفتاب براعت باستهلال **طراز یازدهم**
در غروب آفتاب براعت باستهلال **طراز دوازدهم** در صفت دیوان

طراز اول در صفت زر و جواهر و مانند آن بر نقادان این جهان
گذران و صیرفیان هر عصر و زمان پوشیده و پنهان نیست که شهری
و روستایی را کار از خواسته بر آید و هر یکی باندازه خواهش خویش
بر ستاند آزاد و دستمایه را روا گرداند دل بسته آن از آسمان منزل مراد
انگار و ناگزیر همه ابدان سر و کار خرد منش آن از سر رشته آرزوهای
دینی و دنیاوی بر شمارد و مردم آزاد را بیداری هستی از خورش و
پوشش ناگزیران و آن بهایی چندین رنج فراهم آید کاشتن و برداشتن
و درو دکردن و پاک ساختن و رشتن و بافتن و رسیدن و تنیدن و
بافتن و بریدن و دوختن و جز آن و سامان این کارستان
بی فراوان باور صورت نگیرد و دانگی نیز و پشیز نیاید کارسازی و از
بر وزن دشوار بل ناممکن جایگاهی ناگزیر که چند روزه فراهم دارد و از
کرخ جنبان کوه باشد منزل مانند سیاهی و پایندگی مردم از نیچ پدر مادر
فرزند خادم قوت بسین کارپرداز همه چون بیشتر این پیچ گراید
هر آینه ناچار احتیاج باشد بنا بر استواری جوهر و کمیت پیوندی در ماند و از

انگ

٤٨٧

اندک کار بسیار آید و نیز آدمی را سوز ها رود و چه و برداشتن غذای چند روز
دشوار چه جای فراوان ماه و سال ایزدی عنایت باور آمد گرامی
گوهری بر ساحل پیدایی افتاد و بی رنج کشش سرمایه زندگی آماده شد
و از جهت مبانی همت غبار آلود ناشایست نیاید و پرستش الهی
نگزیده آیین پرستش گروه ستایش او افزون از بیانست نرم اندام
نیک مره خوشبو ترکیب عنصری او قریب باعتدال و نشان هر یکی از عناصر
چهارگانه از چهره احوال او پیدا رنگ از آتش و صفا از هوا و نرمی از
آب و گرانی از خاک گهی نجبد از اینجا که فروغ هستی بخشش فراوان دارد
هیچ کدام از خشیجان که مذکور اند رسانید با آتش نسوزد و هوا در و تاثیر
ننماید و آب بروزگاران دگرگون نکند و خاک پوسانده بخلاف دیگر فلزات
ازین رو در حکمت نامهای باستانی عقل را که تدبیر کارها و انتظام باید
ناموس اکبر خوانند و زر را که اسباب روزی با کی باز بسته ناموس اصغر
گویند از گرامی القاب او حافظ عدالت و مقوم کل تقویم اشیا بآن رود
و اساس معدلت بر دارند بی همال برای خدمت گزاری او نقره و مس
را روایی داد و سرمایه روز بهی مردم آزاد گردانید و بدین دو رشته
فرمان روایان دادگر و جهانبانان بیدار بخت در رواج این نقود همت
گماشته اند و دار الضرب برای عیار افزایی این کارآباد ساخته از کلام

بیان خودی

هر که زر دید سر فرود آورد گر ترازوی آهنین دوش است
ای از تو خزانه ی ولیکن بگدا ستار عیوب و قاضی الحاجاتی

لاله را گفتم ای پری پیکر
صورت خوب و سیرت نکوست

گفتش گر این به دولت زحیث
مگرت آفتی رسید ز دوست

گفت نی نی که زر ندارم زر
زر که اسباب شادمانی از اوست

غنچه را بین که خورده دارد
می نگنجد ز خرمی در پوست

از دیوان ظهوری

جواهر که پیرایه را افسرند
باین قدر روشان زر خریدند

از و دل اگر ناخنی داشتی
تبا را هوس عقده نگشاد اشتی

حبابی به اندازه دانه اش
همه سینها گشته بتخانه اش

کنندش اگر حرز بازوی دل
نه بیند دگر چشم غم روی دل

ولیکن چنانش بت خود مساز
که برگردد از قبله روی نیاز

ز نسبت بزردار این افتخار
بر آن تفاخر لعلان واگذار

مشو الجنان ز رنقل امل
که مانده زده دستش تو باز اجل

صفت جواهر از مطلع السعدین

لعلهای بدخشانی که طراوت آن از لب جان پرور جانان نشان
میداد و یاقوتهای رمانی که ابواب فرح و شادمانی بر دلهای بیدلان
میگشاد و لالی عمانی که از بیان در صمیم صدف نصیب شرف پرورده
بود و زمردهای ریحانی که لطافت رنگ سبزش آب روی سرچشمه خضر برده

همدران باب هم ان کتاب

مرواریدهای آبدار و درهای شاهوار که غواصان
دریای بصیرت شبیه و نظیر آن ندیده بودند و نشنیده جوهری فلک جرم
را از ان حد القلب بمیان آورده و از غیرت پروانه آن آتش در خرمن جان

چهارده افتاده آن کره و نقره خنگ دریا یعنی که جولان گاه او تا چشت نسبت
و میدان آن گذشت عمر زوال سلطان گوشه نشین نه اما در گوشه نهاد مقام
او در دست گریبانش آرام نه اما در درجها آرام و یاقوتهای رمانی که از
غیرت رنگ او دل نار خون شده و از شرم فروغ او جرم آتش در سنگ
نهان گشته مهر چو رشته‌اش بصد خون جگر پرورده کوه بسنگین دلش درود
سینه بصد ناز بر آورده آتشی است که هیچ آب فروغ او نمیرد و خیالیا
که از کسوف تغیر نپذیرد الماسهای یکتایی که سهمش از کمان رعد چون برق جهان
جسته و بهر جا رسیده سوخته و شسته در بریق و لمعان زبان سنان
منش زده او الکن و در حدت و شدت حسام بهرام پیش او باره آهن
عجب نباتی که در دل حرفت زهر هلال است و طرفه زیبقی که چراغ
جان زای تاب و فروغ ساز جوهری که بجوش بژوشند اما صد پاره
طلا بگیر نظاهر رونق ندارد و اما شعاع تابشش رشک زهره زهرات
زمردهای ریحانی که در نظاره آن چشم بیننده حیران بودی و از نمود
آن معنی آن حضرت تزئین البصر در حال عیان و اعیان جبار از
مشاهده لطافت آن انگشت تحیر در دندان طراوت رنگ ترش
در چهار فصل برگ اب سبزه و نورسته از نضارت آن در لرزه و تاب

از دیوان سهیلی

دری چند دید شاهوار و آبدار که تا چو هر سپ
فضاوالیهای جواهر زواهر انجم را بر طبق زبر جد نگار فلک جلوه داده
لعبغا و روشنی آن لالی آبدار نه برج و تا دایه دریا در یتیم را در مهد

صدف پرورش فرموده غواص نظر نظیر آن گوهرهای یکدانه مشاهده نموده بیت

چو زهره نجوی لی درخشنده کی ٭ گرو برده از مه بتابنده کی

دستبرد او با قوتهای خوشاب که مادر خورشید تابان در رحم کان بعد
خون جگرش پرورش داده بود و کوه خاراآبان سیاه دلی در صمیم
سینه اش هزار ناز نگاه داشته بیت قطرهای لاله را ماندی که
در هنگام دی ٭ منعقد گشتی درون جامهای لعلفام ٭ زمردی چند لوحی که
دیده نظاره در دیدن آن خیره می ماند و مردم دیده را از مشاهده ٭
آن سبزه دلگشای روشنی می افزود از روی نظر بصر فزود معلوم شد
که سبزه شود ز روشنی چشم فزون و لعلی چند رمانی که چون گلنار فارسی در
نظر مبصران آتش افروخته نمودی و فیروزه چند آسمان رنگ که سپهر
مینایی از لطافت آن لون وصف کدیه کردی بیت

لعلش نمونه از سهیل عقیق رنگ ٭ فیروزه اش نشانه از چرخ سبزفام

طراز دوم از منسوبات [illegible] در صفت دزدان و عیاران و
قاصدان اول [illegible] صفت دزد

هزاران دست کو دزدی آموخت ٭ همانا بر بدین برد و دوخت

صفت عیار از تاج [illegible] عیاری که خنجر مینا فام چون تیغ سپیده دم
جهان می گرفت و هم کمند با عیار مریخ تیغ گذار را از فلک دوار فرود
می آورد شعر شب روی کز نهیب خنجر او ٭ تا سحر چرخ با سپاهان خود است
با هزاران هزار دیده ٭ باز از تو هم نگاهبان خود است [illegible]

دزدی خون ریز فتنه انگیز که بهرام تیغ گذار از خدنگ سینه شکاف او
بر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول خنجر جان شکارش سپر تو هم
بر روی کشیدی نظم

بقصد خون مردم خنجرش تیز ٭ چو چشم دلبران پر کین و خونریز

دزدی که ز سر کلاه شیطان دزدد ٭ ور مرده کفن ز زنده جان دزدد
گر دزد و دین را برد نشاید ز حق ٭ از خاطر کافر مسلمان دزدد
دزدی که ز ریگ چشمه [illegible] بدزدد ٭ ور کون بر بینه دو شلوار بدزدد
در کشتن آن دزد ثواب است ولیکن ٭ ترسم رسن دار بیکبار بدزدد
دزدی که نسیم را بدزدد ٭ در کعبه کلیم را بدزدد
در فاتحه گر افتد که از پیش ٭ رحمن رحیم را بدزدد

[illegible]

دزدی که خیال از دل دانا دزدد ٭ ور دزدی فلک عقد ثریا دزدد
در آینه او که عکس او گر افتد ٭ گوهر ز صدف در ته دریا دزدد

[illegible]

دزدی که سخن ز لوح اعلی دزدد ٭ معنی ز ضمیر لفظ [illegible] را دزدد
قوت ز تن مرد توانا دزدد ٭ خال از رخ زنگیان شبها دزدد

صفت دختر عیاره هم از ولی

دختری بود شوخ و بس عیار ٭ دلفریبی لعبت هزار نگار
دزد دلها دو چشم پر فن او ٭ خون صد دل بکشت بگردن او

صفت قاصدان بادپایی که گاه
سرعت آتش وار از پستی رو به بالا کردندی و آب کردار از فراز به نشیب

آیینه‌ی بیت سرعان روزه اجلالک بهر عسالم نورده چون افلاک
صفت یک رنگ نزدیکی که جان گشته‌ام مشتاق او وچشمهار البسام چون
مهرنگار رساق او از طالب آملی صبا رفتاری که در طلوع صبح نورانی بگوشم زد
صدای چون بانگ مسلمانی غبارآلوده بادی گشت پیدا از درم ناگه
عرق غلطان جو مروارید ش از اطراف پیشانی از دیوان لسانی

شاطر سیری که گنه بر باد رفت — صد ملک دل از حسن خدا داد گرفت
بالا دوی از دود دل من آموخت — از چشم ترم قطره زدن یاد گرفت

از لسب نادمیر و الهی در صفت عیار جسور

نشنود تا صدای کوز غنیم — پنبه در گوش خود نهد از بیم
سوزن کج بدست میزند لی — پیش چشمش چو تیغ و تیغ زنی
چون نگین باد در بروت کشد — خنجر از تار عنکبوت کند
که مبادا به بند او افتد — چون مگس در کمند او افتد
گر به یکبار لقمه در شب کرد — او ز پیش چهار شب تب کرد
گر زند بر پنیر تر شمشیر — رخمی افکند بروی پنیر
چون پی جنگ زین کند الق — گرز سازد ز سوزن و منجق

طراز سیوم از منسوبات خبر چهارم در صفت یراق عیاران و در صفت خنجر
وکمند و سلاح جنگ و ذکر اول از نادر آثار در صفت خنجر

خنجری که در وقت کارزار رخ را وچون آتش از میان دودی تافت
و در میدان جنگ یاقوت بر صحرای سنبلی میریخت و در زخم بادار گونه

مرجان

مرجان میداد چون گنبد فیروزه فام لعل اندام میکرد و گوهر او بر صفحه‌ی نوک
چون عکس ثریا در آب می درخشید گویی در میناء مروارید ریزها نشانده اند و
یا پاره‌های الماس بر روی پرنیان ریخته شعر از خود آگاهی
در مغز باشد چون خرد ورز کمان آگاهی در دل بود چون کمان آیینه
دیدی که برکشیده مروارید خرده ریزه الماس دیدی یافته در پرنیان
گوهر از نقش بچشم اندر نماینده درست چون باران خون اندر ستاره
آسمان و در برابر چشمه سحاب دارد بی قیاس و اندرین گنج مروارید
دارد بکران هیچکس پیوسته مرسحاب خنجر بند یا کسی گفته است
مروارید را بولادگان اندران ملتهمان کتاب جو هر دار خنجری که هنگام
کردار از خونریزی او بیت موج بحر محیط گرد و خشک اوج
چرخ بسیط گرد و تر و از ... خنجر اسپ بکری خنجری که
آفتاب صفت از سحاب غبار طرهای نورانی می‌نمودی وگاه چون آتش از
میان دخان درخشان گشتی از همان تالیف در همان توصیف خنجری بود
اگون که چهره خویش چون خون عدو می شست وازبکستوان و
جوشن چون سوزن از تار پرنیان باسانی میگذشت و پری در دل
از سرزبان ظاهر میساخت و در ظلمت گرد چون آتش از میان
دود می تافت ولسان آتش از پرده سحاب مشتعل زرین می‌نمود شعر
زمین خضری لباس آید هوا نیلی سلب گردد اگر چون حلقه کحلی کنی در حرب
عریانش نشانه آسمان است بصورت بحر پر گوهر و لیک از لمع چون

خورشید نتوان دید آسانش، جبان بر صاعقه ابریست کاندر جنگ بهرا سد روان نوح بیغمبر ز آتش رنگ طوفانش اندران باب همان کتاب خنجری که از برده غبار چون رخ فرشته از لباس اهرمن پیدا می شد و از جلبات حجاب گرد میان آفتاب یقین در دل اهل شک بدید می آمد

فروغش در میان گرد زانسان جلوه بنمودی، که برق اندر دل ابر سیاهی وقت باریدن صفت خنجر قلم میرزا اکبر دو صورتی که نه هوش جبل شود صورت دو پیکری که نماید اجل در دو پیکر جبان بسوزد و از وی هنر کند دوزخ اگر قند شربی زان دو روی پر شرر چو خون مردان باشد بهار شربت او شگفت نیست که پیش از زاده زاید زن بروی او نگرد خشم چشم ماند کور صدای او شنود گوش عمر کرد

صفت دشنه هر چند که آتش نه شنید و نه دید آبی که چون تشنه بود دشمن اوست

حلاوتش برهنه خنجر اوست	گوهری که آب او ز آذر اوست

صفت کمند

سر از دری چرخ را در برآرد	کمندی که چون از کمین سر برآرد
گلوگیر شیران شمشیر بند	کمندی خم اندر خمی شیر بند
از و چرخ در تاب چون اژدری	کمند به سر رفته اکشوری

صفت فلاخن از مولف کتاب

عبد النبی فخر الزمانی

زباد او ببرد کوه همچو کاه از باد	فلاخنی که چو گرد سرش بگردانی
قرار رفته ز طبع سپهر شیشه نهاد	زبس که وا هم دارد زسنگ حادثه آتش

صفت نیک و احد

آن

آن حسبت که نگفتش دهد از غنچه نشان	آمد ز طپیدن دل خود لعبتان
دارد دهنی چون دهن خوبان تنگ	کرده دهنش بجای لبها دندان

طراز چهارم از مثنویات خبر چهارم در صفت دندان مکاره او از شیخ الفنانی

گرانجانی که گیتی جان نبود خوش	نه دندانی که یک دندان نبود خوش
دو پستان چون دو خیک آب رفته	ز زانو زور و واز تن تاب رفته
تنی چون خرگاه از کوه پشتی	بروی پشتی چو کیخت از درشتی
دو رخ چون چو زنبور ...	چو حنظل هر یکی هری لب شسته
شکنج ابروش بر لب فتاده	لبانش را شکنجه بر نهاده
دهان و لنجش از شاخی بشاخی	بگوری تنگ می ماند از فراخی
زنخ جز کهی بر روی بسته	به دندان یک دو زرچ بشکسته
مژه ریزیده چشم آشفته مانده	ز خوردن دست و دندان بخاییده

از امیر خسرو

	چو دیو دوزخ از عفریت رویی
چو زاغ گلخن از بیهوده گویی	نهیکاهش فراخ و حوصله تنگ
با بروغ ترش بشت لعبش رنگ	شکم چون دیگدان آتش اندود
دهن چون دام دار در چشم دود	دهانش را کسی نادیده باهم
لبش را آشنایی نافرا هم	خصومت بیشه ابلیس خویی
عوانی مست خوار جنگجویی	که کیش پیش او گفتی نکو نام
ز دوشیم اندر رقعا صد گونه دشنام	چو روزی ستد کسی اندر میانه
ز مرگ او خبر گفتی بخانه	مسافر چون نهاد از در درون پای

بخال چهره دی منش درش رای | جا تمها بخنده دیدی طرب ناک
فکندی در عروس بیاض خاک | اگر کردندی از جوشش فروکوب
زبان چون اره کردی در ته چوب | وگر سنگش زدندی خلق در جنگ
چو آهن تیز گشتی در ته سنگ | ز سر تا پا کبود از مشت و سیلی
چو جیبش برد کوبان برده سیلی | که در سیلیش بیضه نهاده
بروی چینش اشک او فتاده | سگی یک چهره با خوی پلنگان
حزی حسنه زبهره نام او خرفلکان | به پیشانیش داغی برکشیده
چو خطی بر خطایی در کشیده

از تحفة الابرار جامی

دیو نژادی چو یکی تیره ابر | لب چو خم نیل کبود و سطبر
رنگ چو انگشت بیغز و خته | چهره چو چوبین طبق سوخته
مانده دهن چون دهن چه باز | ناشده همچون در محنت فراز

از لیلی و مجنون

همشیره به پیرزال عالم
بوده ز بنیر تاش آدم | یاوه سخنی سیه زبانی
بوسش و هنی چو دیگدانی | هر دو لب او ز یکدگر دور
بر هم نرسیده چون لب گور

از دیده بیدار حکیم شفائی

دیدم ناگاه یکی پیرزال | مادر عفریت زمانه بسال
کرده قضا مهد زدامان او | خورده فلک شیر ز پستان او
بی مددی رشته ز رفتن براه | تکیه نمودی بعصای نگاه
همچو گیاهی که برد صرصرش | کرده در افشاندن با تا سرش

پیر فلک نام لشانیدش عجوز | بکر چو الید زنزاده هنوز
گرمی خاکسترش افسرده بود | آتش مستی حسن او مرده بود
منتظر صدمه باد فنا | همچو چراغ سر راه صبا
دیده بی نور بر رویش دو چاه | از مژه اش بسته نگه رشته نگاه
کشته شکم ایچه به پشت او | کیسه تهی همچو خلا مشت او

از زلالی خوانساری

کهن زالی بغایت پیر و فرتوت
ز بی دندانیش گشته تهی قوت | نخود خندان ز پیری در نشستی
گر فرج از ناف بالا رشته | ز لرزیدن زمی بر دو ... رست
گرفتی اوفتاد جام از دست

از میرزا جعفر آصف خان

عجایب پیرزالی هرزه گویی | چو غم ناخوانده حاضر گرم رویی
زبان ور رو سیاه و شوم چهره | گرو برده ز زاغ و بوم بهره
بجان کاهی گرو برده ز اندوه | ز شادی کسان پژمرده اندوه
خواص شیشه افعی بیکر سش را | چو عقرب خاک ها درها دوش را
شب مرگ بدر زاده ز مادر | بمادر توام و با غم برادر
ز مادر زاده با ابلیس توام | ولی در حیله صد ابلیس از و کم
ز عارش دست مالوده بخون مرگ | بخون ابی دشمنی ... خون مرگ
بجلق ار خوی بر بوسه در جنگ | ندیدی گر کسی بر سر زدی سنگ

از عنایت لنگو

پره زنی سر چو کشف در شکم | همچو کمان با دو سرش پیش هم

نوز نگاهش چو بمژگان رسید | مدت نظاره بپایان رسید
حلقه زده قامتش از لاغری | دست اجل را شده انگشتری

در صفت مار مردم‌ربای

ماده غولی دراز بالایی
شوم رویی کریه سیمایی | بازگردی چو دیده احول
چشم بر دیدی و نگاه ازل | کدخدای جهان موذی روی
ده موذی بچشم احول اوی | دو لبش چون لب دراز شتر
بینیش ناوک جهاز شتر | ابروانش ز هر طرف شده خم
چون حطب سر نهاده بر سر هم | سرش از فرق تا بگردن کل
سر راحی ز بوی گند بغل | موی پستانش سر زده چو گیاه
شده هر یک چو خار پشت سیاه | همزبانیش روح را سوهان
صحبتش بند و خلوتش زندان | چون چه از تشنگی گشاده دهان
آب جویان بسوی چشمه روان

در درآمد اختلاط با این قسم نازنینی

اول از بوسه لب بکوه کرد | پس ز فواره آب در چه کرد

طراز پنجم از مثنویات نثر چهارم در صفت ساحران اول از تاریخ عجم

همانا دیو عظیم زشت و پیکری نجاست مکروه دیوی رخسار با نحاس دوده‌نده درنا بنه چهره بقیر و قطران آلوده قدی بمثال مرقدی و هر موی بر اندامش چون میردی بیت سرش همچو کوه و دهان همچو غار لبانش همچو تنور زبان همچو مار نوعی دیگر همدران باب ساحری که بطلسم ستاره‌ها ثابت را در میدان آسمان بچرخ در آوردی و بنیرنگ افسون سیاره‌ها

چون کواکب ثابت از سیر باز داشتی بیت بیک لب زدن گردی آن چرخ کین • زمین آسمان آسمان از زمین از تواریخ کرمانی بعد چون شبی تیره روزان دراز • برون کرده دندان چو پیش گراز • چو جبال شده بر پلنگی سوار • بدستش سیاه اژدهایی چو مار [illegible] جهان در جادو هیا بود استاد • که سوسن بشکل خندی نولاد

طراز ششم از مثنویات نثر چهارم در صفت غول و نسناس و امثال آن بها

هیکل قوی چون منار درشت | بود ناملیش دل بهیکل جفت
دو چشمش چو دو طاس خود پر ز خون | دو بازوی او همچو دزان هیون
تنی او درخت بی برگ و شاخ | دهانش چو غار جهنم فراخ

صفت نسل کوش از اسدی

سرانشان لبان سر زنده پیل
همه گوشها چون سپرهای گیل | بچنگال مانند شیر و پلنگ
ملنگان چنگی سبکبار جنگ

صفت نسناسان از اسدی

بالا تکایک چو سرو بلند | باندام بر موی چون گوسپند
همه سر خردیی و همه سبز موی | دو سوی قفا چشم دو سوی روی
باندام هم ماده هم نیز نر | همه بچه زایند چون یکدگر
دو زخ ان ور انند تلی بزیر | کشند و خورند و نگردند سیر

نوعی دیگر هم از آن قریب

رخ همچو دیوار دوزخ سیاه
دهن باز کرده چو غار سیاه | قدی که مثال درختی ز عاج
تنی یکسره بود مانند ساج | بر و سینه‌اش از سفید و شگرف

زهر سو خرامان ماری زرف — هم ازان تالیف حنیف
سنگ فی هر یک چو ساق چنار — هر انگشت هر یک بسان چنار
چناری که در چاه دوزخ برست — ندیده کس از روزگار نخست
دهن پهن باز و زبان همچو مار — شده سرنگون از در زرف غار
همدران باب از همان کتاب — ببالا بمانند ساجین درخت
بپایه بمانند ستان کوه سخت — هر یک ار مانند پیلان تومند
بچنگال مانند شیران بود — تن هر یکی چون یکی غار و کوه
بنیروی شان شیر جنگی ستوه — طراز هشتم از مثنویات خبر

چهارم در صفت بیابانها و راه دشوار اول در صفت بیابانها

اول از تاج المآثر گذارش به بیابان افتاد که
هنگام طی آن در عالم خیال در آینه وهم و تخیل جز چهره غول
معاینه نگشتی و در لوح محفوظ دانش یعنی مرآت ضمیر قطعی صفحه نوشته
آن صورت نخستی نظم سموم او بر سیمرغ را سوخت چنانکه شد از
بدین محروم تا که گر نکت بارگه هر در و گذشت نخست زهول او از که
بس جنبنده شد هر مر نثر هم از همان کتاب بیابانی که راهبر با وجود
آینه اسکندری از ظلمات آن ره بگران نبردی و غول بیابان بیار در روشنی
آینه رخشان آفتاب از عقبات او دشوار گشتی شعر
ماران در او آمیخته دم — گوران در او فرسوده سم
غولان در او ره کرده گم — از هیبت شیر ژیان

فتاده

فتاده بره غولان که اندر دشت — چنانکه بوده شیران شرزه اندر غاب
در همان قرینه از همان مطلب بیابانی که زخشم سرع صبا کرد کی چشمه آب
آینه سان در روی نشنی بجز آب بدین بود و نه قدم شال عالم نور و سر
سراب آینه دمشانش روزی رسیده نظم نه مرغ اندرو دیده بگشاده
آب ٭ نه غول اندرو بوده فرزند باب ٭ هوا اش آتش آگر و تفته بوم ٭
گیاهش همه زهر و بادش سموم ٭ در ستیش چون داغ در دل نهان ٭ در آتش
چون روزگار جهان ٭ ز رخشش بجز مرگ و فریاد نه ٭ در و هیچ جنبیده
جز باد نه نوع دیگر بیابانی درآمد که آب آتش فشان آن نمودار جحیم بود
و هوای نار و بیابانش آیه عذاب الیم نوع دیگر بیابانی وحید که از باد
ازان نمیتوان گذشت ٭ و وهم بی قرین نقد بر ساحت آنجا رسی
در نوشت بیت ز هیچ ساکن و جنبان درو مگر انجم ٭ نه هیچ
دایره و سایر درو مگر صرصر نوع دیگر آن صحرای بود بی تاب و بی آب
که گر بباری در فضای آن از غایت تشنگی سوختی و سنگ تیز کام ماه از
صورت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و وهم چنان بجای از نقطه
بیرون نتوانستی آمد و خیال عالم گرد از منازل او راه بیرون شدن
ندانستی سمومی دران بیابان می بود که اثر آن به هر که رسیدی فی الحال
آب گشتی و ریگ و خاک راه را چون کره آهنگران تفسان ساختی و بسبب
سموم هیچ جانور دران صحرا نگرفتی و هیچ گیاه دران شوره زار درم
خوار نرستی شعر بیابان وسیع بر مخافت ٭ به هر گامی در و صد گونه آفت

٭ و فلک از دیدن آن سر گشت
میگشت نوع دیگر بیابانی که
اندیشه رفیق توفیق از
عرصه آن نتوانستی گذشت

هوا اش آتش و آتش هوا بود ٭ زمینش سنگ سنگ آهن ربا بود ٭ نوعی دیگر
راهی چنان کشیده که مرغ از فراز کهسار آن دشوار گذشتی و باد از صعوبت
وسعت آن عاجز آمدی بیت وهم ازو افتان و خیزان رفتی از رفتی
برون ٭ عقل ازو ترسان و لرزان وادی ار وادی نشان نوعی دیگر
بیابانی که گفتی آب آتش فشان او نمود از جحیم بود و هوای بادیه اش نفس
آیتی از عذاب الیم نظم راهی چو جسم مور در حلقه کرده مار ٭ بر سبیل
بود سهلش حزن نیش الوحران ٭ از دست چپ هلال چو سیمین یکی کمان ٭
وز دست راست مهر چو زرین یکی مجن ٭ گفتی هلال یوسف و شب
تیره جاه بود ٭ عیوق دلو بسته مجره بدو رسن نوعی دیگر بیابانی که از
نهیب آن ستاره در آسمان راه گم کردی و دلیل قضا از قضاء آن هزار
حیله جان برکران بردی شعر زمین چو کام نهنگ و گیا چو پنجه شیر ٭
سپهر چون دم طاوس شب چو پر عقاب ٭ و اندیشه بدرقه توفیق از جهد
آن گذشتی و وهم بی قرین از عهده مساحت آن بیرون نیامدی بیت
بجوی آب وی ش رنگ مانده سراب ٭ بروی خاک رنگ سبزه رنگ خاکستر
نه هیچ سالک جنبان برو بگام حرم ٭ نه هیچ طایر و سایر درو بکام حرم
چو سنگ رایت تیر دلیر ازو بیدل ٭ چو شاخ آهو شاخ درخت او بی بر
از تاریخ معجم بیابانی که لعاب افعیان آن شیطان بود و سبزه آتش
چون صفحات حسام نیلوفری بر آن نظم نشستن گاه دیوان
ستمکار ٭ منزلگاه های غول آدمی خوار ٭ در آن وادی نکرده مرغ پرواز ٭

زهر

٤٩٥

نه هرگز رفته اینجا آمده باز ٭ ستمشان نظم اول از اسدی
چو صحرای محشر بر آفتاب ٭ ندیده کسی سایه روی آب
چو اخگر دو خاکش بر افروخته ٭ گیا و زراعت درو سوخته
بپرد مرغ گر سوی آن دشت کین ٭ بسوزد پرش او فتد بر زمین
بیابان اندرش ناگاه پیش ٭ ز تابنده خورشید بیناش پیش

از حدیقه حکیم سنائی

ره چو سوفار خار چون پیکان ٭ مار پیکین درو چو توز کمان
گزدم از خار او کند مسواک ٭ مار افعی درو نیابد خاک

در صفت کوه و بیابان در هم از دیوان اثیر اخسیکتی

بادش چو طبع طفلان آشوب ناشکیب ٭ کوهش چو فرق پیران کافور را مکان
در انگیز او سمک الارض معتکف ٭ بر تیغ کوه او ملک الموت دیده بان
از ظفرنامه ٭ کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر
کسی رفته پیش کمر پای کان ٭ ز تنگی بر او راه‌های پرده همای
ز اخوان مسافر و خیرهای گران ٭ که روز بود سفید و شب سیاه درو
بجز کبودی گردون ندید هیچ نشان ٭ از میرزا قاسم جنابدی
سمومش ز بس غارت زندگی ٭ دم سرد او دشمن زندگی
در آن سهمگین وادی خار و خس ٭ پرنده عقاب اجل بود و بس
گلش خار و خارش چو نشتر همه ٭ گل آتشین همچو اخگر همه
بود گرد بادش مناری ز گرد ٭ سرش رفته بر گنبد لاجورد

دران وادی پرخطر از گزند   نگردد بجز آفتاب بلند
از میرزا قاسم جنابذی   گروهی دران وادی دیو و دد
نشسته به ره رهزنان نیک و بد   همه زور هر دیو و دد پر ز بند
دد و دیو هر دیو و دد پر ز بند   بصورت سگند و بدندان گراز
لبان همچو دروازه بینی دراز   کشان ریش ایشان بود تا بناف
گهی کرده بستر ازان گو لحاف   بود روز و شب خواب خرگوش شان
زبر پوش و بالین شان گوش شان   چو دم سگان موی سر تا بپای
چو دمی که در باز و بر فرش سای   جبین شان پر از چین چو دریا ز آب
فتاده بران ابله چون حباب   همه اژدها پیکر و شیرگیر
ز رخسار و قامت مناره قصیر   قرین شور شان چهره زشت را
چو انسان که خاکستر انگشت را   لب ریزشان تا زنخ در فسون
چو هاروت در چاه بابل نگون   چو جاروب شان موی بر فرش سای
وزان ریشه شان بسته غلطین بپای   امل شان بطول از قیامت فزون
ز طول امل طول قامت فزون   چو زنبور آلوده حرص و آز
همه از پی خویشتن طمع ساز   دهان و شکم جمله سر تا بپای
شکم همچو طبل و دهان همچو نای   شود از نی آب اگر ره نورد
ز دور با گردان رسانند گرد   صفت ماهی که درو پیاپان [illegible]
از دیوان میر ابوالحسن فراهانی   علی الخصوص راهی که از مهابت او
گذر نکرده بران سمت از فلک اختر   درو چو بخت هنرمند روزگار سیه

چو آه عاشق مهجور سرد باد سحر   شدی گداخته چون کاه کوهش از سردی
اگر نه برف نمی بود بر سرش چادر   چنانکه ریزد برگ از درخت باد خزان
نسیم سردی انداز و از کبوتر پر   چنانکه روید در وی گیاه کوه و دره
ز دست سرما در خاک رفته تا بکمر   در پشت گرمی از آتش بر آرد از سرما
نشسته آتش خود در میان خاکستر   نشیب او را فضل تموز دریابد
چو در زمستان گرد و هوا ز ابر مطیر   عجب مدارا گر در یک او روان باشد
که ریگ هم نخواند در او نبود مقرر   کسی بچشم ندیده دران زمین سبزه
سفیدی قرار چشم شخص راه سپر   اگر بحکم قضا کار کاروانی را
هوای تیره او بس که مظلم است گذر   نه تیر سر رود از خانه کمان پرتاب
ز اره نیازدم می نهد برون خنجر   از [illegible]
یکی آتشین وادی هولناک   که از هول او دیو گشتی هلاک
هوا شش ز آتش فروزنده تر   فروزنده تر بود سوزنده تر
چنان ریگ گرمش زمین تاب بود   که قفل نگاه در ان آب بود
چو ذره دران سوزناک آفتاب   همی گشت در روغن خود کباب
در آنجا بالی که آمده بود   همین چشمه گرم خورشید بود
هوا آتشین تشنگان بیقرار   همین نیزه و تیغ شان آبدار

از دیوان عرفی

اندران ره ز صدای قدم راه نمان   دمبدم جای بدل میکند از بیم گیاه
درشن بی از تشکم مور بر زده گر   در هوا از سر هد بر ز بند کلاه

هیچ آن ناحیه تا جانبت بود ایس کن بس که از بیم جراحی شود آن خاست نگاه
روی لیسیلی شود از ناصیه گوئی مجنون دیده بخشاید از اندیشه آن جشنگاه

طراز هشتم از مصنوعات جزو چهارم در صفت اسبان لاغر اول از اثیر اومانی

چون دود تیره رنگ و سیاه است و این عجب کالبته از نشیب بالا می شود
وانگه ز بس سکونت و جرمش که در تن است گر می بری سرش دمی از جای نشود

از سیف اسفرنگی

دست سطرنجی است گوئی بر بساط امتحان
مانده پیدا ز نقش پی گرد در پای کرانی نقش گرد خاک زنم از سم سخت و نعل او
همچنان کز پای موری در قرطاس نهی سیده پر تسلیم مردان پری اش مردم رنگ

از سراج الدین قمری

دیر در باید بجنبی چون بهر گرد و کوئی سنگ بار دو شرف بود از زردی فغان
ابی کدام اسب جنبی ز رخ سنگ سنگ سد سکندر آمده بازو را و عنان
کوه چه بر ورزگرانی شده بنیم ز کس ضعیفش مستول است بر اعضا
ز سایه که بچند بر و فرو جنبد سر در آید مانند چشم در راه جا
اگر چه دیده ندارد ولی بهر کالی استخوانست و پوست جمله چو چنگ

وله

گر از وزن سر نه بیار آید دیده اش لی که کوه را چیند
قوتش نی که کاه ر خاید انجوانست خاک جبکرا و
کاسب سطرنج را همی شاید

از عصمت فارسی

ابی که چون کمان شکسته وجود او سر نا قدم بغیر لب و استخوان نبود
لبها کشوده مش که بسباش نظر کنی چیزی چرا گیر نفس اندر دهان نبود

از نار عنکبوت سنگل کرده ش بیای کش طاقت گسستن آن ریسمان نبود
گفتم در این جهان تو لعبه آمدی گفت آنزمان که آدم و حوا نشان نبود
در ملک قدم بملک عدم شد چو عقل کل ما را از این کیا ضعیف این گمان نبود

از سلمان ساوجی

اسبی از لاغری چنانکه برو
گر نشیند مگس شود جه و نیم کنده جسمش به جای کلاغ
کنده جسمش ز رنجهای قدیم آسمان در زمان عمر و سش
داغ کرده بنام ابراهیم متن بطارش از ربی و از و
زاد و اسبش طلب کنی تعلیم گوید اسکار کار جبار است
گوست یحیی العظام وهی رمیم

از مهار ستان علی

لاغر اسبی که گر بجو یی از پوست درونشان نیابی
سرتا سمش اگر نگاه وی جز پوست بر استخوان نیابی

از مولانا کاتبی

ای جانکه نحس شغال آب بخورد
در چهار کاسه سم او ساعتی سه بار دندانهای مهره پشتش میان جل
همچون فتاده است نهان گشته در غبار هم بی دراز کرده بهر سو چو عنجقه
هم گشته شکل تو بره چو کبر و فسکار گاهی بسر در آمد همچون لجام خورش
کز چون رکاب خورده لکد ها ز هر کنار گاهی چو سینه بند زده دستها بهم
گاهی چو نقش نعل بماند بره گذار از دست و پاش نعل بگردان غرق چو میخ
و ز نعلهاش میخ گریزنده چون شرار

وله

نبود طی گردن یکی کز زمین فرو ماند اگر دو سه دم ساز سه ماه راند شی

میان کردن او خورد شکندی بحال ‏ ‏ ز خوبی جدول تقویم اگر جبانندش

از دیوان وحیی هروی

اسبی دارم که میکند سربازی ‏ ‏ در عرصه شطرنج اگر می تازی

در تیره روز کابلی سپی ماند ‏ ‏ از باشش اگر بزیر می اندازی

از مثنوی [illegible]

چو معراج عرشش لیسان کون ‏ ‏ چو اندیشه اهل حیرت حرون

سبقتی علم با وجودش عیان ‏ ‏ تنش از هوا سست تر زیر بار

جز این کاو درو جود از عدم ‏ ‏ نه بیهوده راهی دگر کمیند

هما بار بوده بار خسی ‏ ‏ میانش فروتر ز خار رونسی

ز نقش ار کنی صورتش بر هوا ‏ ‏ جنان ز نقش کاغذ کرده جا

بریزد ز هم تا کشی آن رقم ‏ ‏ نباشد عجب گر نباشد قدم

بریزد ز هوا از گرانی بار ‏ ‏ ز دیدست استاده اش روزگار

کر ایام نطقی شود حال او ‏ ‏ بود التش ان الجنان راه جو

بر آن جانبش جمله باید نمود ‏ ‏ ز هر جا که خواهی گریزی چو دود

سر از کوه برون از بدایت شوی ‏ ‏ گرش رهنمای نهایت شوی

خورد از هم الستین بطوار سر ‏ ‏ نهد گر قدم راز جا پیشتر

از ابو طالب کلیم

براه کابلی تا با بنهاده ‏ ‏ یکی دانسته طول و عرض جاده

ز ضعف خشکست نی بست تن او ‏ ‏ شرار آتش بود در خرمن او

کشم او ‏ ‏ بر کناری ‏ ‏ که ترسم لعلش انگیزد شراری

گرفته

گرفته ز خم شش درینغل تنگ ‏ ‏ جفای پی او پیوسته خوش تنگ

به پهلو استخوانش در خزیده ‏ ‏ بسان کاغذ مسطر کشیده

اگر برید و مورش فنده راه ‏ ‏ جنان افتد که گوی رفت در چاه

چو بار بسایه اگردن نهاده ‏ ‏ بگرد نگاه راهش او فتاده

رکاب او بسان حلقه در ‏ ‏ بود بیگانه پا تا بمحشر

ز دست آخر عنانش رفت بیرون ‏ ‏ سوارم بر خزید و گرد کردون

خدا یگانا اسبی کرداد ه بکلیم ‏ ‏ ز ناتوانی مرکز رفته رو به نسیم

همیشه از عرق خویش کشتی است آبه ‏ ‏ شده بیکجا از لنگر کات تسنیم

برای رفتن هر گام خویش کند ساکت ‏ ‏ ز رنگ کشیده بر اندام جدول تقویم

اگرنه اسب مراد دیده بود افلاطون ‏ ‏ جنین دلیر نگفتی که عالمست قدیم

بل جرا طلشده کردنش زناریکی ‏ ‏ جو اهل حشر بروبال مضطرالتیم

از ابو الحسن فراهانی

برای طعنه او خیز پست بر تن خر ‏ ‏ چگونه اسبی اسبی جنانکه هر موی

جو آن مریض که بسیار خفته بر بستر ‏ ‏ ز جاد و شده زم نشست پهلویش

کشنده صورت او بر فلک ملایک اگر ‏ ‏ فلک بسان زمین بار زمانه زگشت

اگر فرو شدی اندر دو چشم او نشتر ‏ ‏ ز ناتوانی بر هم بمی زدی مژگان

کشیده بوست بر اندام او قضا مسطر ‏ ‏ جنان ضعیف که از استخوان پهلویش

اگر ز نیش تیشش بسهو در رفتی ‏ ‏ ز بسکه هست گران خیز کاش بدگرد

ز خون داغ بر تنش میان رانش ‏ ‏ همیشه بود چو آن نان دایم جفت

کلاغ حشمش از نخست بر کندی

اگر نبودی اگر کنه نسبت او بجز / حلبش نبریم و زخون رنگ رنگ جوان خرقه

طیور او خنه بروی نهر کناره نظر / اگر نه جانش عزم خروج کرده چرا

ز زاغ و کرگس جمعند بر سرش لشکر / کمان گشته کیر ریاضت کشیده ماند

که در میان مریدان فکنده خرد سپر

از مولف کتاب عبد النبی فخر الزمانی

اسب چوبینت از بهرام چوبین یادگار / مانده است و بنده اش آورده ام از زرکار

گر بر او نشینم از جا نجنبد همچو کوه / در سفر بود آیم رباید پا دستش از جا گاه ساربان

گرچه با او ترتیش مدهوش خود گشتم نگین بود / همچو نقش مرده در آرزوی ال کران

در سوار بیا گر کنی این چنین اسبی مباد / پای من باشد بجای دست پای او روان

طراز نهم از معنویات خزر چهارم در صفت ارباب حالت و اصحاب صفات و امثال آنها اول تعریف زهاد از زواید سهیلی

شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق ربوده و گوش تاج ترکش همدوش چهر برین بوده بیت آن بولایت شد سلطان پناه ساخته از ترک دو عالم کلاه رخش زمیدان ازل تاخته گوی زچوگان ابد باخته طنطنه کرامتش در اطراف روم و دیار مغرب بسیار پر آوازه و دبدبه مقاماتش بر ساکنان مغرب و شام و حجاز و یمن ظاهر عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده نوعی دیگر از همان نسخه زاهدی که گوشه نشینان فقر روزگار دریوزه همت از باطن او کردندی و کرم روان باوادیه مجاهدت استمداد عنایت از بدرقه نظر او نمودندی

ازان

ایضا از نسخه همان کتاب زاهدی دید دایم الصوم و قایم اللیل در روز داشتی و در شب عبادت کردی از زمانی که نوبت جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه ایوان والسماء بنیناها نواختندی تا وقتی که بساط مشکین شعار شب در دو الارض فرشناها می گستراندند نفس نفیس خود را در بوته ریاضت با تش جوع می گداخت و از هنگامی که مواکب سیاره نجوم در میدان سپهر بجولان می آمدند تا وقتی که از ایشان قدرت قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعه آفتاب جهانتاب بر ساکنان اقطار زمین مینمایند شمع وار لقدم السهاده و از سوز محبت و شعله عشق در گداز آمده اشک می بارد شعر

که از آب دیده دست از کون شسته / زکنج فقر گنج فیض جسته

زده بر هر دو عالم پشت پایی / زخود بیگانه با حق آشنایی

صفت ریاضت کش از [illegible]

زبان او کلید گنج عرفان / بسان گنج در ویرانه پنهان

اگر در دل کند شمع طلب نقش / فلک در پا فکندی کهکشان نقش

محیط سوخت دل در بر او / کف دریا زبین موی سر او

بعید چون کمان در حلقه دام / بنای گوشه گیری کرده قایم

از طالب آملی

زمشغولی با حق در بهشت / جهان بنده پری ریاضت سرشت

ملایک سرشتی بهشتی گلی / سپیده خوی مسلمان دلی

صفت زاهد

چو خورشید تابنده عین صفا / محبش بسته بر سنت مصطفی

اگر نبودی ارکند نسبت او بجز — حلقش زنیم در خون رنگین بلک چون خرقه
طیور دوخته بروی زهر کناره نظر — اگر نه جانش عزم خروج کرده چرا
ز زاغ و کرکس چمید بر سرش لشکر — بگوشه گیر ریاضت کشیده ماند
که در میان مریدان فکنده خرقه بسر

از مولف کتاب عبد النبی فخر الزمانی

اسب چو بیشت از بهرام چوبین یادگار — مانده هست و بنده اش آورده ام قزوین
گر بزو بنشینم از جای نجنبد همچو کوه — در فرود آیم بباید بردنش از جایگاه سالکان
گرچه تابوتش بدوش خود کشم شکلین بود — همچو نعش مرده بر آرزوی دل گران
در سواریها اگرش این چنین بی جا مباد — پای من باشد بجای دست پای او روان

طراز نهم از منسوبات خزینه چهارم در صفت ارباب حالت و اصحاب صناعت و امثال آنها اول تعریف زهاد از انوار سهیلی

شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق ربوده و گوی تاج [illegible] بدوش چهر بریز سوده مثنوی آن بولایت شده سلطان نباه ساخته از ترک دو عالم کلاه • رخش ز میدان ازل تاخته • کوی ز چوگان ابد باخته • طنطنه کرامانش در اطراف روم و دیار فرنگ سایر بود و دبدبه مقاماتش بر ساکنان مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص بر دامن ارادتش زده • از [illegible] بهارستان [illegible]
زاهدی که گوشه نشینان فقر روزگار در پرتو همت از باطن او گرد [illegible] و کرم روان ماده مجاهدت استمداد عنایت از مدد نظر او نمودندی

از [illegible] همان کتاب زاهدی دید دایم الصوم و قائم اللیل در روز داشتی و در شب عبادت کردی از زمانی که نوبت جمشید زرین سریر خورشید در سیکاه ایوان والسماء بنیناها نواختندی تا وقتی که بساط مشکین سنجاب شب در والارض فرشناها می‌گستراندند نفس نفیس خود را در بوته ریاضت نشیب جوع می‌گذارد و از هنگامی که مواکب کواکب سپاه نجوم در میدان سپهر بجولان می‌آمدند تا وقتی که فراشان قدرت قندیل صبح عالم آرای را از مطلع افق فروزان شده از طلیعه آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین می‌نمایید شمع وار القدم الشاه و از سوز محبت و شعل عشق در گداز آمده اشک می‌بارد شعر

ز آب دیده دست از کون شسته — ز گنج فقر کنج فیض جسته
ز خود بیگانه با حق آشنایی — زده بر هر دو عالم پشت پایی

صفت ریاضت کشی از ناظر منظور وحشی

زبان او را کلید گنج عرفان — بیان گنج در ویرانه پنهان
اگر در دل گذشته طلیسانش — فلک در پا فکندی کهکشانش
محیط موج در دل در بر او — کف دریا زدی موی سر او
قد چون کمان در سجده دایم — بپای گوشه گیری کرده قایم

از طالب آملی

ز مشغولی یاد حق در بهشت — جهان دیده پری ریاضت سرشت
ملایک سرشتی بهشتی گلی — سپیده خوی مسلمان دلی

صفت زاهد

چو خورشید نازنده عین صفا — مجسم شده سنت مصطفی

زود خلوتش طهنامه چمن ... از آن قدسیان ساخته انجمن
کر خرقه روزی آن خضروش ... شده سوزن عیسیش بخیه کش
بزد خرد خرقه اش در بهشت ... کرامی تر از حلهای بهشت
وزان خرقه کان شیخ علامه بود ... ز قدر شرف کعبه را جامه بود
چو کاه وضو خاطرش جست آب ... دوا آمد آفتابه بدوش آفتاب
در آب وضو آب خضرش نهان ... وزان آب می شست دست از جهان
بی وقت جائز غم قدسی نفس ... ز تسبیح او واز کردی هوس
دل روشنش پر ز نور حضور ... وزان عاریت کرده خورشید نور

از لیلی مجنون مکتبی

گویند بروز کار مجنون ... پیری به توامان کردون
در بسته کوهی از جهان دور ... نزدیک بحق ز مردمان دور
بر گشته حصار کوه محکم ... تاریخ کهن سرای عالم
ناکرده دعا عصای چو بین ... بگشاده ز برگ دست آمین
ابروش بر بسته راه بینش ... از دیده وبنده آفرینش
در آب وضوی او به هر غار ... افتاده شکافها بکهسار
از سجده او از ز در افلاک ... سیل از اثر ستاره بر خاک
از هر که دمی زدی دعایش ... دادی همه حاجت خدایش
هر حرف که از دمش بجستی ... در آتش و آب نقش بستی

از تاریخ حبیب السیر آفتابی بود از مشرق ولایت و دین پرورش

درخشنده و شعشعه ضمیر فیض تاثیرش لسان انوار عنایت الهی عرصه کون و مکان را اضاءت بخشیده گنجینه سینه اش از جواهر علم لدنی پر و مملو آمده و غزارت فضل بیرون از احاطه دایره تصور لالی کلام هدایت نظامش زیور گوش هوش سلاطین و ملوک و غبار اقدام خدامش کحل الجواهر بصیرت امثال ریاست و سلوک قبه دعوت فرسای صومعه اش مهبط انوار رحمت ایزد متعال و عتبه کعبه آسای زاویه اش مطاف طواف معتکفان عالم بالا مرغان اولی اجنحه در هوای دانهای سبحه اش همواره طیران و مشاعل کواکب در تمنای کشیده تمنا دیل معابدش پیوسته فروزان نخل قامت با استقامتش در محراب عبادت چون کمان ابروی خوبان خمیده و دیده دل با صفت کشیده اش مرات رخسار مه رویان جذبه پرتو جمال حقیقی صورا دیده از صبح تا شام در بیان اسرار حقایق و معارف زبان گشوده و از شام تا بامداد بر رکوع و سجود و قیام و قعود اقدام فرموده هر ذکر او در رکوع و سجود هر شکر او در قیام و قعود شعر

شده چشم ابروی محراب را ... چو چشمی که نشناخته خواب را
شبش چشم پر آب در بندگی ... نظلمت نهان چشمه زندگی
لب چشم آن سالک کامیاب ... بر بسته ز خوردن کشاده ز خواب
بشب زنده داری همه عمر بود ... همه شب بفکرش شب قدر بود
قدمگاه او عرش را بوسه گاه ... درش بود هر قدسیان را پناه

اندران حقایق از همان تالیف مینه دلی بود بمکارم اخلاق و محاسن اوصاف

آداب موصوف و لطایف گفتار و کرایم اطوار معروف انوار سیادت سروری
از ناصیه مبارکش طالع و آثار جلالت و مهتری از بشره همایونش
ساطع بود بوفور شمول و ثروت مشهور و لمعت نباهت و سخاوت
بر السنه و افواه مذکور مواشی و اغنامش بعدد ثوابت و سیاره و غلامان
و خدامش زیاده از مرتبه حساب و شماره فلک احتشام و معالی
پناه • جهان کرم خسرو دین پناه • فریدون ملک کرده از خوان او جهانی
مرفه با حسان او • قطب فلک جلالت و دین داری خورشید سپهر سعادت
و بزرگواری آثار تصفیه باطن از ناصیه خجسته سیماش ظاهر و انوار تزکیه
نفس نفیس از مطالع جبین مبینش باهر امارات و ارشاد از بشره
همایونش پیدا و علامات اجتهاد از ناصیه همایونش هویدا **از مقامات حمیدی**
پری دید چون ملک لطیف خلق و چون فلک کبود دلق حامی به پاکی
نور دل محفوف و رای بقبول سینها محجوب از رحیم و قالب برخاسته و
ماده رسم و رسم کاسته **صفت طبیب از انوار سهیلی** طبیبی بود بفضل و
هنر مذکور و بیمن معالجت و مبارکی دم و قدم مشهور دمی چون دم
عیسی دلگشای و قدمی چون قدم خضر جان فزای **شعر** اگر خواستی
یکدم و نفس آفت دوار • زایل شدی ز گنبد دوار بی ثبات • میمنت قدم
چنانکه بباغ ار در آمدی • دادی ز رنج رعشه سفیدار را نجات **صفت طبیب
جاهل از همان نسخه** مردی بود بی سرمایه دانش و بی پیرایه تجربه دعوی
طبیبی کردی نه علم وافر داشتی و نه بصیرتی کامل در شناختن داروها

بران

بدان مشابه جاهل بود که چو زهندی از درمنه ترکی باز نشناختی و در تشخیص
بدان مرتبه بی ادراک بود که میان زهره و فرس امتیاز نکردی در ساختن
ترکیب از طبایع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن از کیفیت
و کمیت غذا و شربت فارغ **بیت** به علاجی که هر که جرعه او
دید دیگر ندید روی حیات

از مجموعه خیال حکیم رکنا

چراغ حکمت از طبعش فروزان | ز فکر او دماغ عقل سوزان
عیان از فیضش آثار مسیحا | نهان در طینتش کار مسیحا
مسیح چرخ با من مرتبه نیست | که او را چون مسیح من پدر نیست
بنوعی حکمتش راز و رباز و | که لقمان نیست با او هم ترازو
شده چون در ترازو حکمتش سنگ | سبک آید سر لقمان به پاسنگ
زبانش نکته پرداز حقایق | دلش گنجینه در از حقایق
بحکمت روح کردی در تن مرگ | که دون از حکمت او طرس مرگ
چو طبع حکمتش از سر نوشتی | گشودی در که دستش فرو هشتی
بگرد دستش آن چرب گفتار | بدیدی روح افلاطون مگس وار

صفت شاعر از دیوان حکیم رکنا

سخن سنجی لسان بلبل مست | که بود از شوخی زبانش بزم بخندد
جانش در فصاحت جان مسیحی | ز طبعش جسم کبر جان دمیدی
خیال فکر بر طبعش مسلم | نزاید بکر آری غیر مریم
درفیض سخن بر روش مفتوح | که با دم صبحدم بود آن مسیح روح

مزاج صبح با نطقش موافق | ضمیر روشن خبر ز صبح صادق
خیال او برآورده گل از پید | لباس نور بخشیده بخورشید
قضای فکرتش ابری جهانگیر | که در جوشش فلک ماننده جو دو
ز بحر فکر خوردی جام آتش | کشود آب خضر از کام آتش
ز سوز سینه اش دل ناله کردی | لبش وقت سخن بخشا کردی
ز فکر او فلک را دست کوتاه | که بستی زور فکرتش بر فلک راه
بهار از فیض نطقش سبز و خرم | صبا بودی اگر بودی مجسم
طراوت از سخن بر لاله بستی | ز دود مهر بر مه ناله بستی
ضمیرش چون خیال اوج کردی | چو بحر از فیض موج کردی

از دیوان بیاسی

دی روز شاعری از اخلاص
گر دام غمش مرغ دلم هست خلاص | گفتم رخ خوبت چه بود گفت مثل
گفتم دهنت گفت بود معنی خاص

اندر آن باب هم از آن کتاب

شاعر بچه ای قافیه بردار جلیل | آمد بو تا قم چو گل باغ خلیل
ابرو بکشید دو مصرع از نخبتیت | زلفین سیاه فکنده چون بحر طویل

تو عهد یکی هم از آن دیوان تلمین

شاعر پسری مطلع ابرو بنمود
انگیز دو مصرعش دل از من بربود | گفتم دهنت حکم معما دارد
خندید معمای عزیبی بگشود

صفت حافظ هم از آن دیوان

حافظ تو گلی و خار و خس همچو تو نیست | هر حافظ افسرده یقین همچو تو نیست
قرآن لطیف تو نمی خواند کس | ختم سخن اینست که کس همچو تو نیست

صفت منجم

صفت منجم هم از آن نسخه

با ماه منجم که بخوبی مثل است
دم نیست گر آفتاب صبح ازل است | گفتم که رقیب تیره پهلوی تو چیست
گفتا که قران مشتری با زحل است

صفت رمال

رمال پسر ز محنت تنهایی | در گردش دور فلک مینایی
در کوی تو چون قرعه به پهلو گردم | شاید که به اقبال سعد رخ بنمایی

در صفت زرگر از اولوا اسپیلی زرگری بود که گوره انفاس اش آب رای کداز زر و لایق بودی و بوته درخشان ماه کارگاه سیم بالای او را موافق در جوهر شناسی محک بابه که بمجرد دیدن صدف قیمت دری که در درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن عزیز لکی تجربه گلگون عشق و صفای زر خبر دادی **شعر**

روز و شب کوششش هنر کردی
در هنر کار خود چو زر کردی | هرچه بتوان ز سیم زر بردی
ساختی آنچنان که بتوان ساخت

از دیوان لسانی

زرگر بچه ما هلاک سازد ما را | زر می زند و نمی نوازد ما را
از بوته راز آتش جان سوز فراق | در بوته صبر سیم گدازد ما را

در صفت نقاش از اولوا اسپیلی نقاشی بود در حرب دستی انگشت نمای جهان شده و در نقشبندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامه چهره گشای او صورت گران چین در وادی غیرت حیران و در صنع رنگ آمیزش دل نقش پردازان خطا با دیده حیرت سرگردان **نظم**

بجا که بدست آن فرزانه استاد | کشیدی نقشها بر آب چون باد

چو زلف و روی خوبان دل افروز
پرستی نقش شب بر تخته روز
چو او بر لوح صورت کلک راندی
چو صورت عقل بر جا خشک ماندی
از شیخ گرامی نظامی
قلم زن چابک صورتگری چست
که بی کلک از خیالش نقش می بست
چنان بر لطف بودش آبدستی
که بر آب از لطافت نقش بستی
در صفت صورتگران گوید از [illegible]
بتان پسته خندان روی و شیرین
زبان چرب در سخن پر شیوه و رنگین
گهی از شام رفته سوی ماچین
گهی از روم بوده گاه در چین
بهر شهری و هر ملکی گذر داشت
ز احوال هر اقلیمی خبر داشت
چنان در نقشبندی بود استاد
که میزد نقش چین بر آب چون باد
پری را نقش بر آینه می بست
پری ز آینه فکرش نمی جست
ز دستش نقش مانی گشته بیرنگ
ز دستش بار در گل نقش ارژنگ
از میرزا محسن [illegible] خان
نخستین نقشبندی بود چالاک
که چون کردی بنا جنبش کلک را باک
تماثیل دو عالم بی کم و بیش
رقم کردی به پشت ناخن خویش
نکو بود آب حیوان آب دستش
که بیجان صورتها صورت نشستش
رقم کردی بکلک عنبر افشان
شبیه صورت نادیده ز انسان
اگر کاری نمودی اصلش چون ابر
ز یکدیگر نکردی فرق دیگر
از خورشید جمشید سلمان
چنان در نقشبندی بود استاد
که میزد نقش چین بر آب چون باد
پری را نقش بر آینه می بست
پری ز آینه فکرش نمی جست

ز دستش

ز دستش نقشهانی گشته بیرنگ
ز دستش باز در گل نقش ارژنگ
کجا سرو سهی بالا بدیدی
ز سر تا پای شکلش برکشیدی
از دیوان سلمان
با دلبر نقاش که شکلش بتعلیم
نقاش ازل بدست خود کرد رقم
گفتم که من ضعیف مردم گفتا
از خامه نقاشی من موی کم
اندر این باب از همان کتاب
صورت گر چین گشته از لطف بدن
پیراهن نازکش پر از برگ سمن
چون لیلی و مجنون نکشیده رقمی
با صورت خود کشیده با صورت من
قصیده گویم از دیوان نادره
گر خواهم از آن مصور غنچه دهن
تمثال رخ یوسف گل پیرهن
در آینه بیند رخ جانپرور خویش
وان شکل چنان کشد که خواهد دل من
صفت زرنشان و کوفت گر از همان کتاب
بیت
سنگین دل زرنشان که شوخی فن او
بیت
جان من و صد چو من فدای فن او
مضمون خطی که زر نشان کرده بتیغ
امنیت که خون خلق در گردن او
وله
دی دلبر کوفت گر که در کوفت مبا
میخواست کند مرتبه زرکار زیاد
از رشته زر بتیغ زنجیر نگاشت
از سحر بزر از سلسله بر آب نهاد
در صفت سنگتراش از صفات العاشقین
چو در کوه آزمودی تیشه در سنگ
شهین لرزان شدی و ز سنگ از سنگ
ز زخم تیشه اش سنگی که جستی
ملک را بر فلک شهپر شکستی
از آصف خان
بصنعت چون گرفتی تیشه در چنگ
تراشیدی رخ چو خور از روی گلرنگ
چو کردی تیشه اش دعوی اعجاز
تراشیدی ز مژگان بتان باز

زبازوش فشادی رخنه در سنگ | دران کوه کردی مانی از رنگ
بنقاشی دلش را رغبت افتاد | بشاگردی مانی گشت استاد
بهر طرحی که مانی کردی از رنگ | تراشیدی به تیشه همچنان سنگ

از فرهاد و شیرین وحشی

چو دادی تیشه را یکبر نگاری | هنرمندی که گاه خرده کاری
بزیبا آهن و فولادش ازسخت | قوی بازو قوی کردن قوی پشت
چو تیشه کردی آنرا پاره پاره | سراپا کردی بر سنگ خاره
تراشیدی که کس نشنید ازو بار | بسنگ آوردی چو دست تیشه فرسای
نمودی بر برش صد پیکر نیل | بریدی پیشه کز تیشش بتعجیل
زدودی زنگ از آیینه آب

از عتابی تکلو

ربودی خواب از دیده در خواب
سزاواری کرده دم آن تیشه حقی | چو انجم در دل گردون نشستی

از شیخ ...

ای سنگ تراش دل ترا یاد کند
وز سنگ لبهای تو فریاد کند | از بهر چه تیشه میزنی بر سر سنگ
شیرین لب نه دگر کار فرهاد کند

صفت بنا از یوسف زلیخای جامی

یکی از خشت و گل میجو نمایی | خورنق صنعتی از طرح جایی
اگر بام فلک کردی گل اندود | سرانگشتش نگردیدی گل آلود
بنایی بر سر آب ار نهادی | اساسش تا قیامت ایستادی
باعجاز هنر بر یک گذشت | هزاران سقف بر یکپایه می بست
دران کار ار کم افکندش گره بود | چنان دستش لطیفت تر روان بود

ازبر

از میر آلهی سیفی

هرجا که شد بنا لیقر و ایوان
نقصان بنیانش نرساند طوفان | بنیاد اگر بزیر خاک شد
آشوب قیامتش نسازد ویران

در صفت بازرگان از انوار سهیلی

بازرگانان بود منازل بحر و بر پیموده و اقالیم مشرق و مغرب طی کرده گرم و سرد روزگار بیشمار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده بیت

خردمندی امینی کاردانی | ز روی تجربه بسیار دانی

از خورشید جمشید سلمان

بیان لب به خندان روی شیرین
زبان چرب و سخن بغنز و رنگین | لبی همچون صبا پیموده عالم
چو گل لعل و در آورده فراهم | گلی از شام رفته سوی ماچین
گهی در روم بوده گاه در چین

نوع دیگر از همان کتاب مجز

دران اقلیم بد بازرگانی | جهان گردیده و بسیار دانی
بهر شهری و هر ملکی گذر داشت | ز احوال هر اقلیم خبر داشت

از انوار سهیلی در صفت دهقان

دهقانی دیدیا تجربه تمام و کیاستی لاکلام از جام روزگار بسی تلخی و شیرینی چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده جهان پیموده بسیار دانی ظریفی زیرکی شیرین زبانی **از تاریخ مجم** آبادانی مملکت خواقین با ثروت احتیاج و دهاقین است و وسیله عمل معاش بنی آدم از کوشش جبلی ایشان باشد امارت و عمارت قواعد و جهانبانی و آبادانی رفیع و هدم و قواعد عمارت بل مجالس عدالت رشت نه بداد و منافع البلاد

بی رعایت رغبت صورت نه بندد صفت نانوا از دیوان اسمعیل نانوا دید
کرده مالش چون قرص قمر از افق مبز طلوع کرده وکاک با فروغ سماک قدم
بزر لوه دکان نهاده حسن شمسی بچه غیرت بر روی آفتاب کشیده د سوز سنگ

نظم

بجست گر جان نان تنک دیده — وز از مهر خباز قرص کم سنداری
کز خورشید حباب ساست طالع کشته گردون — تو زنان نوا نان زطفیل البدر ماند
کرد و هر لفظ آمد تازه نانی همچو گل بیرون

در صفت مشکفروش از دیوان ثانی

با مشک فروش من که خندان نشود — تا حال من از گریه پریشان نشود
گفتی که رساند بوی زلفت برقیب — خندید که بوی مشک پنهان نشود

در صفت عطار از همان نادره روزگار

دی دلبر عطار ز رخش ... نشست — بر روی فرخسته در لطف ببست
دیگر بتبسم لب شیرین بگشود — یعنی که اگر سکنجبین خواهی هست

در صفت پسر قنادی

گر نقل تبسم تو نایاب شود — قنادی من دل از فروز تاب شود
چون قند ز حسرت لبت آب شود — بگشا به تبسم لب شیرین که نبات

از شیخ فیضی

قناد پسر که شکر انگیخته — شور عجبی ز شکر انگیخته
قند تو بدل بسی شبیه افتاد است — گویا که نقاب لب دلم ریخته

در صفت خیاط از ثانی

در جامه دلبری چو گل از قصب است — خیاط پسر که فتنه روز و شب است
گر بخیه بروی کارش افتد عجب است — زینگونه که در لباس دزد دل خلق

از کمال اسمعیل

ای رشته پی تو کامرانی کردی — با لعل لبش عیش نهانی کردی
اندر کف او چرا شدی کوته عمر — چون غسل آب زندگانی

از سیری چرباد غانی

ای باد صبا بشوخ خیاط رسان
برگوی که ای بت سمن بر آهن — آزار که چنین گون سفیدی باشد
هر چه جوز و زرق زکون سوزن

صفت پوستین دوز از دیوان ثانی

تو نه قمر از شمع شب افروز بهشت — شمعی که زرخش آتش جانسوز بهشت
این گرمی خورشید در الطاف حسن — از پرتو مهر پوستین دوز بهشت

صفت تاج دوز از همان دیوان

شوخی که چو گل چهره برافروخته است — شو حسنت که تاج دوزی آموخته است
ماهیست گرفته سوزن و رشته بهر — مهریست که تاج مشتری دوخته است

در صفت تیرانداز هم از دیوان آن سخن طراز

تیرانداز پسر از دل کافر کیشت — بیگانه شود ز دین بر آید خویشت
در عالم حسن فتنه عشاق بدان — زان پیش گر از کمر بجنبد از پشت

در صفت شعرباف

آن دلبر شعرباف با حسن و جمال — در کار که دلبریش هست مثال
گر رنگ بود ابه چون اطلس آل — تابنده دو رنگ چو کجی خیال

در صفت سمسار

در عالم دلبری مسلم باشد — سمسار پسر که جان عالم باشد
سمساری اگر طلبید کم باشد — چون بیع بنقد جان خلعت وصل

در صفت صراف

صراف پسر چو خود را شناس | خواهان زیان و سود خود را شناس
چون زر مرو از بهر خدا دست بدست | نقدی عجبی وجود خود را شناس

در صفت حمام

حمام نگار من که بی گرد غمست | در آب و هوا طرب سرای ارمست
گر جام جهان نمای جم بود یکی | حمامی من صاحب صد جام جمست

در صفت قلندر | آن شوخ قلندر که غم از جانم برد
دی همره خود به بزم دورانم برد | کشتی ز سواد چشم گریانم ساخت
رنگ از دل چاک چاک نالانم برد | در صفت نگینه بند
تا دلبر نگینه بند همدم نشود | بسیاری چاک سینه‌ام کم نشود
زیرا که بچاک سینه از دانه اشک | هر چند نهم نگینه فراهم نشود

در صفت کاتب

سوی مه کاتبی که بت عشوه ده است | همچون خط معقلی گره بر گره است
چندانکه نه یاقوت بهشت آن لب لعل | خط لب او ز خط یاقوت به است
در صفت مجلد | دل درج خط مشک مثال تو بود
بر صفحه جان نقطه خال تو بود | ای شوخ مجلد از دو جانب خط سبز
شیرازه مصحف جمال تو بود | صفت مجلد از شیخ فیضی
آن شوخ مجلد که وفا کم دارد | سررشته جان بدست محکم دارد
اجزای وجود من که ابتر شده بود | عمریست که در شکنجه غم دارد
در صفت خیام | خیام پسر بار سبد دیده منه

اسباب

اسباب نشاط دل غمدیده من | از گرمی خورشید خجالت رفته
در خرگه دیده مردم دیده من | در صفت جلاد
ای دلبر شمشیر کر عربده ناک | وی لوح جهان ز آب شمشیر تو پاک
سرها ز ان غمزه جلاد که کرد | در هر قدمی هزار شمشیر بخاک

در صفت سکاک

سکاک پسر که کند سنان مردم را | وز غمزه کند غارت جان مردم را
هیچ از ستم غمزه او نیست عجب | گر کارد رسد باستخوان مردم را

در صفت کمانگر

تا پرده ز رخ شوخ کمانگر بگشود | همچو مه نو کمان ابرو بنمود
هر نقد که دل که بود در قبضه خلق | از گوشه ابرو همه یکسر بربود

در صفت تیرگر

تا دلبر تیرگر که دل غمش دست | گفتم که رقیب تو عجب شوم پیست
از بی هنرش چوب بسان هر جا گروی | بر تاب کنش که قتل تیر منست

در صفت پیکانگر

پیکانگر چشم تو چو در خواب شد | تا مست ز خون دل احباب شد
در کوره شوق جگر تفته گداخت | وز قطره پیکان تو سیراب شد
در صفت حلاج | حلاج پسر از تو وفا داری به
از همچو تو بی ترک جفا کاری به | تا کی بودت پنبه غفلت در گوش
از گوش گران پنبه برون آری به | در صفت نعلمال

آن شوخ که شد مال اگر مجرم تو
بر عالمیان عرضه کند عالم تو
چون ماه ز شرم بروی خوبت در ابر
خوبان همه محو روند از غم تو

در صفت موتاب

چون دلبر موتاب بسی جستنی نیست
با هیچکسش بغیر من جستنی نیست
پا بر سر من نهاد و از ناز گذشت
دانست که در کلاه من شستنی نیست

در صفت جبه باف

ای دلبر جبه باف غارتگر من
وی شیر شکار آهوی سیمین بر من
چون جبه ز عشقت شده ام زرد و هنوز
صد داغ تو است بر تن لاغر من

طراز دهم از منسوبات خبر چهارم در صفت طلوع آفتاب براءت استهلال ازاحوال انوار حسن و معانی صبح چون رخ ز پرده بیرون کرد • پرده خاک را بر از خون کرد • وله آسمان چون سپهر و طره تار • خنده بگشاد صبح سیم عذار • ابن تاج الآثار صبح خنجر الگون از نیام ظلام سلگون بر کشید و تیغ الماس پیکر از روی این سبز گردان بر آورد زبان سنان شهاب کردار از دهان شب بیرون کشید و شب ماهی سیم اندام نهنگ دریای فلک نمود و بچالاکدستی از دامن افق جیب چرخ سبکبار بگشاد و نور شمع مهره بازان این گنبد دوار و لعب باز سبز رخت در روی زاغ مهره شب را بیک داو از دار ربوخت و از برج روحی وش روز جهان سوز شد و از خنده زرگ سپیده دم صدف خاک درج گوهر گشت شعر صبح آمد و علامت معقول بر کشید • وز آسمان ستاره کافور

بر دمید

بر دمید • گوئی که دوست قرطه شوکبود خویش • تا جایگاه ناف بعمدا فرو درید • در شد گرگاه سنانهای آفتاب • وز روی هم شحنه ماه سر انداز سپر کشید • سپر زرین آفتاب از تیغ کهسار سر بر آورد و سنان کردار خطهای نور او در آفاق روان شد و آئینهء هوا از عکس او رنگ آتش گرفت و جرم خاک از تابش او صفای آب پذیرفت نظم سر از کهسار بیرون کرد خورشید • چو خون آلوده روی سر ز مکمن • بگردار چراغ نیم مرده • که هر ساعت فزون گردش روغن • از انوار سهیلی وقتی که عیار شب و آفتاب نقب زیر باره افق رسانید بیت چنان می داد ز آهن سنگ تاب • که هم آتش برون جهیت و هم آفتاب از بهار نسخ معتبر روز دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیانه افق بر واز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب ببیت رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند بیت چرخ صبا دوش برشته و زر • ماهی و مهر را دام آورد نوع دیگر همدان باب بامداد که روز و شب بالباس ظلمانی از سر چشمه خورشید ورانی گریختن گرفت و سیاح مهر جهان گرد از شب بزنگی خلاصی یافته روی بمقصد نهاد بیت چون گشت در صحرای افلاک • درست زر زرین لوده خاک اندرالی ضب از همان کتاب روز دیگر که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشه مینا رنگ آسمان بجولان در آمد و زنگی تیره روی سیاه نامه و شب در گوشه زندان خفا متواری گشت بیت ز نور مهر عالم گشت روشن • شب ظلمت فزا در چید دامن

از دان تعریف از همان تالیف تا وقتی که زاهد سفیدپوش صبح صادق
سجاده آفتاب در پیش محراب والصبح اذا تنفس بگسترانید و صوفی
سیاه لباس شب در خلوتخانه واللیل اذا عسعس قرار گرفت بیت
چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور ۞ جهان کشید در رخ پرده شب دیجور
نوعی دیگر از همان کتاب مستطر علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب
بر محکمه فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز
روشن گشت در همان تعریف روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ بر
آفتاب را در چمن افق بصد آب و رنگ بنمود و سنبل غالیه بار شب تار در
بنفشه زار سپهر پرده خفا در روی کشید بیت لاله چهره مهر از سپهر
تابان شد ۞ شکوفهای کواکب جمله پنهان شد در همان تالیف همان
کتاب روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی که از گوشه دکه
سپهر لاجوردی روی نمود و خرج الماس که خرده لعل بدخشانی بر اطراف
عالم ریخت بیت خورشید زافق رخ خود پیدا کرد ۞ درهای شب افروز
کواکب گم شد نوعی دیگر بامداد که کبوتر سپید بال صبح از آشیانه سپهر
پر زدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظر پنهان شد
بیت بفال همایون چو طاوس مهر ۞ خرامان شد اندر ریاض سپهر
نوعی دیگر تا زمانی که گنجور قدرت در خزانه افق بگشود و دست زر افشان
آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بر دامن شعاع کشید بیت
بامدادان که صبح سیم اندود ۞ از در گنج فضل زر بگشود

از خواجه حسین ثنایی — دگر روز کاین پیک پیر درگاه
که یک لحظه ناسود از رنج راه — جهان شبگون لنگر زد در کمر
شد انجا بکی چون کمی رنگ زر — از تاریخ صبح بامداد که طفل خورشید
از مشیمه شرق در قماط افق افتاد بیت لباس صبح ز عکس شفق طلائی
گشت ۞ جهان ز مشعله آفتاب روشن گشت طراز یازدهم از منشآت تاریخ
در طلوع آفتاب براعت استهلال از مخزن نامه مولانا عبدالله

چو جمشید خورشید آفاق گیر — فرود آمد از لاجوردی سریر
عسس سپهر آورد عیار تیز — ز مردم تهی کرد بازار نیز
از ناظر حسن ظهور وحشی — چو طفل روز رفت از خانه خاک
سواد شب نمود از لوح افلاک — که چون شد مشعل ماه منور
نگون از طاق این فیروزه اخضر — بر آمد دود از کاشانه خاک
سپاه از دود شد ایوان افلاک — از میرزا قاسم جنابدی
شب تیره کاین قلعه گاه بلند — شد از مشعل ماه نو بهره مند
از لیلی مجنون مکتبی — شبگیر که از کلاه زر دوز
بپیچید عمامه سیه روز — کیخسرو خور بلعل نام
بالا شده قطرهای انجم — با آنکه تنور مغرب افروخت
انگشت کشید و آتش افروخت — زنجی ز رقیبان شامگاهی
آورد بچشم خور سیاهی — خور جام شراب و بزم ایام
شب وار بخودی زان جام — بر روز شب دو رنگی افتاد

در آیینه عکس زنگی افتاد — گوش مگر از هلال در شد گم

ناخن زده هندوی بر اندام

از قران السعدین امیر خسرو

مجلس انجم چو بیاراست شب — کشتی زر برد ثریا بلب

خواست ز گرداب فلک موج در — ماه ز زر کشتی خود کرد پر

گشت چو دریای سپهر آبگون — داد روان چشمه خور را برون

کشتی زر سوی کران سر کرد — چشمه خورشید پدید باز کرد

از همان کتاب [illegible]

شب چو بیاراست سر سپهر

گشت هلال تتق ماه و مهر — با فلک پرده و گوهر نگار

رشته شب ازلی آن پود و تار — طاق سیه کرده چراغ آشکار

طاق کهی بود چراغش هزار — چرخ گرشده حقه او سر فراز

سنگ زجه شده سرمه سای — ریخته از شیشه گردون مداد

بچه کحل شده ز و پرسواد — جوهری شام ز سوداگری

گر که پیشکش مشتری — گرچه هوا پر ز حلاجل نبود

هیچ طرف با کف لاجل نبود — چرخ که حقه انگشترین

بر سر یک حلقه هزاران نگین — خوان فلک پر نمکهای زر

زرد چو زنبور بر آورده سر — زان همه زنبور که از نور بود

پرده شب پرده زنبور بود — خوشه شب انبار علف خانه خر

مهر خروسان بحر دانه ریز — بود خروسی سحر اندر عدم

ورنه چرا دانه نمی گشت کم — مرغ شب آهنگ فرا کرده

نو دو پر پیش هوا بر شده — تیرگی از لبس که بیالا پرید

مرغ مسیحا به مسیحا رسید — گرگ شب تاب بگرد جهان

همچو شراری سر آتش جهان — چرخ کمان شکل به تیری شهاب

شانه پری زاغ بر عقاب — پر شهابش ز دل اختر گذشت

روشن از این هفت سپر برگذشت — روز ز دریای فلک شست دست

چشمه اخود در ته دریا نشست — در شده آن چشمه در روشن بچاه

گشته روان زورق زرین ماه

از لیلی نامه میر و آهی

شب ز القصه زنگی همچون عور — سپاهی و تیرگی مشهور

کوکب طالع سیه بختان — در سیاهی و تیرگیش نهان

در سوادش بچشم اعمی عور — کرم شب تاب می نمود از دور

موی مژگان در آن شب تاریک — بود رخشان چو سوزن باریک

از ظفرنامه

چون والی سپهر از بیم خوارزم شحنه روز در حد شام واقع شد صوب جنوب ارکیف و فراشان شب برد های مشکین فام ظلام در جمیع جوانب فرو آویخت

از هشت بهشت امیر خسرو دهلوی

شب چو شد بلند و زار است

چرخ ز انجم بساط بر آراست — شب چو بر روی نمای گشت سپهر

ماه بر خویش بست ز نور مهر — شب چو بیخ نزد سپهر کبود

صد هزاران حب از هوا بنمود — چون شب شام آفتاب نورانی

گشت در زیر خاک زندانی — شب چو دریای چرخ بر زد بلند

حشر مهرش بکام نهنگ

از ظفرنامه

باز در وقت آنکه نخل زمین — گاه بر مرکب شجاع نگین
عرض داده سپاه انجم را — شب ظلمت شعار ظلم آیین
چو هندو نقاب اندر آمد بروی — سیه کرده جامه فرو هشته موی

از ذکر العیش یوسفی

در دکان چند صد نگین افزون — شامگاهی که زرگر گردون
کوزه چرخ را پر از اخگر — کرده پر از شعشعه زر
حلقه خاتم از مه نو ساخت — نقره در بوته فلک انداخت
از عقیق یمن نشاند نگین — از نگین دان آسمان برین
چتر طاوس وار زیب نما — شد نگین دان ز لولوی لالا

ایضاً از باب از همان کتاب

در زمانی که کلفتان جهان — همچو یوسف نشست در زندان
فیلبان فلک عیان گردید — حبشی با فیل توامان گردید
کرد منزل به پشت پیل فلک — کف آورده از هلال کلک
زنگی از لب ماده شب را — راست کرد اندر جانب جیب را
ماده را از بر فیل زانداخت — ملعل اندر ادای زر انداخت
چون شب بد میزبان فلک — سوی مهمان سر انداز ملک

از منشآت کتابت عبدالنبی فخرالزمانی

چو بازار روز پدید از سر آفاقی — کشود زاغ شب از شرق بال ظلمانی
جهان سیاه چنان شد ز سایه پر او — که گشت همچو دل کبر گیتی فانی

طراز دوازدهم

طراز دوازدهم از منسوبات جز چهارم صفت دیو از اسدی

گر آهنگ دریا کند در زمان — شود آب بنده و خون روان
دو بازوش چون ران پیلان بود — دو دندان مانند سندان بود
بگیرد بدست ار گریبان مرد — به دندان بدرد روانش ببرد
دو پایش بروی زمین روز کین — سرش راست بالای چرخ برین
چو در روز کین روی آرد بجنگ — ببرد بچنگال از هم پلنگ
نعره زنان سوی چرخ آرد رود — دل چرخ از بیم او خون شود
بود بش ردای چون دود دوزخ سیاه — ز بیمش شدی شیر گردون تباه
چو آرد بکینه سوی مرد روی — شود از نهیبش جهان زرد روی
تنش گر بکشتی در اندازد او — نتابد در آب آید بروی

از اسدی

یکی را سر خوک و دندان گراز
یکی را سرش شیر و بالا دراز — یکی خوک مانند هم کتف و دوش
یکی همچو پیلان همی چشم و گوش — یکی را سر و پای همچون هژبر
یکی را خروشش آمده همچو ابر — یکی دیو ریشش مانند عاج
سرش چون سر سپهر و تن همچو کاخ — چو دندان برون آمده از دهن
لبش چون لب گور و تن پر شکن — قدش چون درختی که در دوزخ است
ولیکن سر او ری لسان بخست

از خواجوی کرمانی

یکی دیو عادی بد او سبیلش — گروه کوه را بود جای شکن
چو دیگ سیه بد سراپا یقین — تنش چون مناری بروی زمین

بمی دست او چون درخت چنار
سپر روی او همچو دریای قار

دو چشمش دو مشعل فروزان شده
ز دود دمش دست سوزان شده

در صفت بدبویان از ناطقی

گروهی نه بر صورت آدمی
نه مردم جدا دور از مردمی

چو خار و چنگک هر طرف سیخ تیز
ز افعی و عقرب جدا اندیش تر

چو سن خارج آواز و کوته قدم
چو افعی و عقرب سراسر ستم

خرابی شنید چون جغد و بوم
قدم نامبارک بد بیدار شوم

همه با حسبت جان خروس
گهی جفت شان مادر و گه عروس

ز شهوت در آیند در پیش هم
ندارند شرمی هم از خویش هم

چنان جهل با یار اهل سخن
گرفتن توانند و کندن زمین

برغبت نخایند زنجیر را
دو بشان کرسگ پای نخجیر را

بود موی لب تا بزانوی شان
نبیند خدایا کسی روشان

ز هر موی آلوده وآن بروت
گرسنه سگی را ازان داد قوت

فتاده لبانند و دندان دراز
شتر لب دوانند و دندان گراز

نه سرما و گرما ندارند باک
ز سنگ اندر و آهن نه از آذر و خاک

ندارند کاری بجز خورد و خواب
ندانند چیزی بجز نان و آب

بجنگ اندر آیند خورد و بزرگ
بچنگال و دندان چو درنده گرگ

چو در پیش گیرند راه گریز
بجنبند بر مرکب تیز خیز

از میرزا قاسم جنابدی

بود گرز را دسته انگشت شان
کند کار گرز گران مشت شان

بمیدان

بمیدان چو آرند روی ستیز
از ایشان فتد شیر نر در گریز

چو گردند در تک تک همنفس
از ایشان سگ آنگاه چون دم آید پس

چو دورنا دکوه گران مشت شان
ز ناخن بود تیشه در دستشان

بجز ناخن تیز دندان همه
چو درنده گرگان بسوی رمه

بگه تافته موی سر چون کمند
وزان دو گیسوش فتاده به بند

یکی را سبیل از دو جانب دراز
عنان داده تا به لبی ترکتاز

یکی را ریش موی سرفته جوی
بگین از پشتش سر برآورده موی

در صفت زنگیان از اسدی

ز لبس قیر چهره زراه صف چو مور
چه چه روز تار و سیه گشته هور

بدان شب که شد گیتی از روزگار
از ایشان یکی ساخته کردگار

سیاهی همچو دود اندر دوده دول
از دو در جان مرد و زن غول

ملبسکی آهنین چنگال چنگی
چو شیر بشرزه ماس شیر زنگی

قدش گر راست بنداری چناری
سلم گر باد شماری طغاری

سرش چون گنبد بر دود دوز
نفس دود و آن دهن مانند سلخ

تو گوئی بازوی برشش هجا
ستون قیر بود قلعه قار

بابرو چون کمان زه گسسته
مژگان چون سنان سر شکسته

هوا از سینه او گشته مجور
زمین از جنبش او بوده رنجور

سحر گو سر برآوردی ز بالین
برفتی روز را نور از جهان بین

دگر تیره شبی پیدا نبودی
جهان از ماده اسود افزودی

چو میوه در الشام اندام شب رنگ

گرفتی ماه چرخ آیینه گون زنگ — بسودا عقل را دیوانه کردی
بغوغا ملک را ویرانه کردی — بجنبیدی زمین را دل بجستی
بجنبیدی هوا را دم ببستی — بکشتی چون نهادی پای جرأت
زدی چرخ مخالف را چپ و راست — چو کردی حمله در کوه کمرکش
نکندی کوه را طرف از کمرکش — ملک تا طرح نقش انس و جان کرد
سواد سبز بهر پیر و جوان کرد — میان هیأت نه پیدا ز مار و ماهی
کز رنگی نیست بالای سیاهی

صفت جلاد از حسین ثنایی

قوی پنجه همچو بازوی مرگ — سنگین دلی همتراز وی مرگ
بری قامتی از هنر چون حطب — تهی عارض از حیا چون طلب
نباحق شناسی بدآموز کفر — سیه چهره تر رایش از روز گور
لبان دم واپسین بی وفا — چو آغاز هر کار نا آشنا
جهان گر شود چون دل مور تنگ — نیفتد برو پرتو خور ز ننگ
گر آید رود در جهانش کند — عجب گر قبول جهانش کند
در عید اگر بیندش مهروار — شود خار در دیده روزه دار

در مذمت امثال آن

تن از ضعف لرزان تر از برگ بید — طویل القدی همچو طول امید
بصورت ضعیف و بسیرت مریض — بتر دشمنش موسطر و عریض
ز ضعف تن آتش نخیزد ز جا — گر از آتش افتد تن چون گیا
ز هم بگسلد گر رود تا سپهر — بغرض ار زند دست در تار مهر
زچشم ار فتد چون بر ویش نظر

نیاید

نیاید بنظاره بیرون دگر

نوع دیگر

دو لبش طبع کوب و دل رنجان — همچو بر روی هم دو بادنجان
بینیش دود خورده دیواری — دیده روی زمین ازو باری
چشم کرده آب خون بی کنهان — سرخ کرده لقبید خلق جهان
همچو تیغش گراز و دندانش — تیز در قصد مستمندانش

ایضا در این باب

طلب فرمود یکی جلاد زنگی چهره پیکر • که در هیبت چو دیوی بود و دیوانه‌سیاتش نشان • کشیده همچو ابری تیره روی خویش را درهم • که گویی هیچکس او را ندیده با لب خندان

نوع دیگر

مرئی چون قبیله اجر آتش قیمتی • که از هر روز تیش خرد و بخاری بود ظلمانی • دهانش چون تغاره کارگاه کارزار عاشقان • که وجه کندگی‌ها دیده بیدای وسهنا

از عنایات ایزد سبحان و الطاف بلا نهایات حضرت یزدان بفیروزی بخت بلند خان عالیشان و قوت طالع ارجمند نواب سیف خان اخبار را بعد این گزیده تالیف مطرز بطرازانی که منسوب بهر کدام بود کرد به اکنون وقت آن آمد که سرگشته وادی سخندانی عبدالنبی بن خلف فخر الزمانی با سستی ادعلم برا کند و رقم خاتمه کتاب مشتمل بر نوزده طراز بر دیباچه ظهور نگارد و صفت چیز چندی که در چهار جز مسطور شده مرقوم گشته اندرین مقام فراهم آرد ان شاء الله تعالی طراز اول از خاتمه طراز الاخبار در صفت انسان و عقل و نفس و خرد طراز دوم از خاتمه در صفت سخن و سخنوران و آواز

سخن کردن و صفت خط و کتابت و خوش‌نویسان و امثال آن طراز سیم
از خاتمهٔ کتاب طراز الاخبار در توکل بدرگاه خالق جزو و کل و سلطنت
یافتن و شکر نمودن سلاطین عطایای الهی را و تخصیص عطیه و فرزند یافتن
و قسمت نمودن ولایت از روی عدل و احسان بفرزندان طراز چهارم
از خاتمهٔ کتاب در صفت صدق و راستی و صبر و رزق و قناعت طراز
پنجم در صحبت خاص و عام و احتراز از صحبت سلاطین و یاوری
نمودن دولت و نتیجه دادن خدمت طراز ششم از خاتمه در صفت
همت و سخاوت و امثال آن و صفت عدالت و صفت خلق و تواضع
طراز هفتم در پند پیر و نگاه داشتن راز و شناختن حد خود طراز هشتم
در طاعت و ریاضت و اخلاص و در صفت پیری طراز نهم در تسکین
غم بامید راحت و بیمار شدن و به شدن بیمار و صحت یافتن پادشاه
طراز دهم در آرامش دنیا و مدارا و مواسات از جنگ و دفع نزاع و
مسجد ساختن و صفت مسجد و مکتب خانه و مذمت شیادان و صفت
گرمابه طراز یازدهم در صفت نامهای ملوک و جوابهای آنها و صفت
حاجبان دوازدهم در مراسلات سادات و قضات و محتسبان
و طبیبان و خطاطان و نقاشان و شاعران و سازندهای طرب
فزا و خوانندهای نغمه سرا و قصه خوانان نادر الزمان یک بیک
طراز سیزدهم در ارسال مراسلات طالب و مطلوب پدر و فرزند و صفت
و تهنیت و زفاف تهنیت عید و تهنیت جشن عید تهنیت صحت بیمار و جواز

زندان

زندان برآمده و پرسش از زندان برآمده و نتیجه خدمت فقرا و نصیحت کردن
و اثر ناکردن و در احتراز همنشینی بد و در صفت بد سلوک چهاردهم
در صفت سادات رفیع الدرجات و واعظان شیرین زبان و صفت
زهاد و عباد و صفت مردم شهر و صفت شهر آبادان و صفت شهر ویران
و صفت بازارها و بندوان بازاری و صفت مراقبه و مشاهده و صفت
مسجد جامع و صفت بهمن طراز پانزدهم در صفت ماه رمضان و صفت
کودکی و ایام شباب و ایام پیری و رسیدن اجل طراز شانزدهم در صفت
دریا و کشتی و غرق شدن کشتی و صفت رودها و صفت آبگیرها و نهرها
و صفت چاهها و چشمه‌ها و صفت کوزه آتش طراز هفدهم و صفت
شتر و صفت قحط و صفت نخل و صفت کفران نعمت طراز هژدهم در صفت
سیمرغ و صفت اژدها و صفت مار و صفت شتران طراز نوزدهم
بارگیرها سخن و در آمد فتوحات و سوگواری و اقسام فتوحات پرسه
و صفت مناجات بدرگاه قاضی الحاجات بر ارباب دانش و اصحاب
بینش پوشیده نماند بعینه که در مقدمه خبر نخستین حکایت منظوم
براعت باستقلال بر جایش رد و در اول خاتمه نیز قصه چند منظوم
در متفرقات مرقوم قلم پریشان رقم گردانید امید که در نظر مطبوع جلوه گر آید

از بوستان شیخ سعدی

شنیدم که وقتی سحرگاه عید ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر فرو ریختند از سرایی بدر
همی گفت دستار ژولیده موی

کف دست شکرانه مالان بروی   که ای نفس من در خور آتشم
بخاکستری روی درهم کشم   بزرگان نکردند در خود نگاه
خدابینی از خویشتن بین مخواه

از خورشید جمشید سلمان

شنیدم که با مجمر شبی شمع   زبانی کرد روشن بر سر جمع
که ای مجمر مرا بینی برادر   من از تو بسی با آبروتر
چو از انفاس من مردم نکوست   ولی گرمت همه جا در قبول است
نفسهای تو در دل می نشیند   چو از انفاس من دوری گزینند
جوابش داد مجمر کای برادر   مرو در تاب ازین راز برادر
حکایت از سر تا پا زبانیست   حدیث من همه قلبی و جانیست
تفاوت در میان هر دو آن گشت   که این از صدق دل واین از زبانست

از تحفة الاحرار جامی

روز نهان فارس میدان عشق
فارسیار ز اسنه ایوان عشق   پیش در پرده سرایی رسید
از پس آن پرده صدایی شنید   کز سر مهر و شفقت مادری
گفت که خورشید لقا دختری   کای بجمال از همه خوبان فزون
پای منه هر دم از ایوان برون   ترسم از افزونی دیدار تو
کم شود این خریدار تو   نرخ متاعی که فراوان بود
گر همه جان بود ارزان بود   شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد
مرحمت زدلش جوش کرد   بانگ بر آورد که ای کنده پیر
از دولت این پیچ هوس کنده گیر   حسن نه آنست که ماند نهان

گرچه بود

گرچه بود پرده جهان در جهان   حسن که در پرده است نه پنهانیست
زخم نظر خورده منظوریست   تا نزد جا در ستور ریش
جا نشود منظر منظور ریش   جلوه که هر لحظه تقاضا کند
هر دل دانا که تماشا کند   تا ز غم عشق چو شیدا شود
کوکبه حسن هویدا شود   جامی اگر زنده بینندۀ
در صف عشاق نشینندۀ   سر منه از خاک قدم عشق گیر
زنده بزیر علم عشق میر

از همان کتاب

یوسف کنعان چو بمصر آرمید   جست وی از مصر بکنعان رسید
بود در آن غمکده مکید و بستش   پرشده از مهر و وفا و بستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد   آینه بهر ره آورد برد
یوسف از وکرد نهانی سوال   کارشده محرم حریم وصال
در طلبم رنج سفر برده   زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم   هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه بهر تو کردم بدست   پاک ز هر گونه غباری که هست
تا چو با آن دیده خود واکنی   طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه افزون ز لقای تو چیست   گر روی از جان بجای تو کیست
نیست جامی ز الصفا تو کس   غافل از این تیره دلانند و بس
جامی از این تیره دلان پیش باش   صیقل آئینه خویش باش
تا چو تابانی رخ از این تیره جای   یوسف غیب تو شود رونمای

از همان نسخهٔ معتبر

نکته آرند عجب مختصر / از حسن آن بصری نافذ بصر

آن مخنث پاک که حجاج راند / کز دل غفلت زده گرد فشاند

کشتنش آن داد خدا اندکی / گفت فضولی که در بندی یکی

گرچه دران ملک سلیمان برد / ساعتی از عمر بپایان برد

مالش محرومی ازانش نهند / شاید اگر داغ بجانش نهند

سوزد ازان حسرت دور و دراز / پیش وی آید الم جان گداز

گوش کند از لب حجاج پند / هیچ حسن هر که بود هوشمند

گم شده خاطر دانا بود / حکمت تو یافته هر جا بود

گیردش از خاک بدست ادب / گرچه بیابد ز خسی لب طلب

در صدف سینه نهان سازدش / گوهر گنجینهٔ جان سازدش

از لب هر ظالم حجاج فن / جان اگر نطق تو آمد حسن

ظلم رساننده فراموش کن / نکتهٔ حکمت که رسد گوش کن

از همان تصنیف شریف

عارفی از ظلمت شب نوریاب / دیده فرو بست یکی از خواب

شب که ز خورشید نظر دوخته / شمع نظر تا سحر افروخته

هر مژه از دیده او خوناب ریز / بود شبا بر روشش همانا که ریز

روزی از او کرد فضولی سوال / کای بزده راه تو خواب و خیال

چون دل بیدار تو از خواب رست / دیده چرا پا بست از خواب بست

رنج نخفتن چو گران داردت / یکدمه راحت چه زیان داردت

گفت

گفت شاید که خدای جهان / هر شبی آید ز تخت آسمان

بانگ زند کز صف دوران براه / کیست که آید بدرم عذرخواه

تا کرم خویش بعفو پرسش کنم / رحمت خود عذر پذیرش کنم

من که چنین حال نهم سر بخواب / گوش بگو با بم ازین خوش خطاب

او نظر لطف بمن کرده باز / دیدهٔ اقبال من از وی فراز

هر که کند دعوی سودای او / خواب کسان از رخ زیبای او

دعویش از صدق بود زن فروغ / چون نفس صبح نخستین دروغ

جامی اگر دیدهٔ تو روشن است / دولت از روزن جان روشن است

تخت قدم باش درین ره سست / چشم برون دار که خفتن نه است

از سبحة الابرار جامی

مانده در حبس گرفتاری را / شحنهٔ دی گفت که عیاری را

بر سر جمع سیاست کردند / بند برپای برون آوردند

لیک بر نامد ازو شعلهٔ آه / شد ز لب جنبش چو انگشت سیاه

پیش یاران ز دهن گرد برون / رفت ازان ورطه و چون آرد برون

بلکه ماهی شده پر استاره / ورقی سیم بخندید پاره

مه به کامل شده ابروی چسبت / محرمی کرد سوالش کاین چیست

زیر دندان جوانی در هم سیم / گفت جا داشت دران محفل بیم

که مه و چشم دلم ناظر بود / در صف جمع مهی حاضر بود

شرم آمد ز خرد تا کی خوشی / پیش وی با همه لب باکی خوشی

اندران واقعه خندان خندان

بس که در حرص شد دم و دندان / زیر دندان درم چو جو شد
سکه در هم چو جرم نوشته / زد و قسم سکه تو بر کارم
که بپرداختند یک دینارم / چون نهد ناقد آن دو زر معیار
سرخ روی برسدم زان دینار / چیز اگر هست که نه بر آیین است
عاقبت همچو شکر شیرین است / لیکن از تلخی آن زهر خورش
کار خارکش شود چشمه نوش

از همان کتاب معتبر

خارکش پیری ابا دلق درشت / پشته خار همی برد به پشت
تنگ تنگان قدمی بر می‌داشت / هر قدم دانه اشکی می‌کاشت
کای فرازنده این چرخ بلند / وی نوازنده دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن / چه عزیزی که نکردی با من
در دولت برخم بگشادی / تاج عزت بسرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن
نوجوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکر گزاریش بگوش / گفت کای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زینسان گام / دولت چیست عزیزیت کدام
عمر در خارکشی باخته / عزت از خواری نشناخته
پیر گفتا که چه عزت زین به / که نیم بر دل تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شامم / نان و آبی که خورم و آشامم
شکر گویم که مرا خوار نساخت / بکسی چون تو گرفتار نساخت

به حرص شتابنده نگرد / بر در شاه و گدا سر بنده نکرد
داد با این همه لئیمی دادِ کیم / عز آزادی و آزادگیسیم

از همان تصنیف حنیف

زد حکیمی بلب دریا گام
تاجری تازه سکاری در دام / آرد اندر جهت دامی ز نظر
ماهی حکمتی از بحر مدر / دید مردی غم گیتی بر دل
کرده بر ساحل دریا منزل / سر اندوه فرو برده بخویش
ناوک آه برآورده ز کیش / گفت چندین بدل اندوه که چه
کم زکاهی غم چون کوه که چه / داد پاسخ که زناسازی بخت
کار شد بر من دلسوخته سخت / نه دل ساده ز نقش هوسم
نه رسیدی بهوس دست رسم / کیسه از زر تهی و کاسه ز قوت
مانده تشنه شکم از قوت و قوت / گفت بنداز که از مال و منال
کشتی بود مرا مالامال / بحر زد موج و کشتی بشکست
پاره تخته افتاد بدست / شدی از هول برون بخته سوا
بعد کم یاد رسیدی بکنار / یا خود انگار که بودت بر مین
قاف تا قاف جهان زیر نگین / بر تو دهن واریه حادثه باک
رحمت ربی که رسیدی بهلاک / تا تو گفتند کزین غم نه هی
تا ز سر افسر شاهی تهی / با فنی ملک بمردان جستی
سبلاک نه هلاکت رستی / این دم این کنج سلامت که تراست
عمر پیرانه دو عالم که تراست / بهتر از گشته و پر مال و زرت

خوشتر از افسر زرین بسرت | سنگ گورت که ازین دیر سپنج

جز غم و رنج نه بیند کاسپنج

از همان تألیف حنیف

رهروی کعبه تمنا میداشت | لنگیش تا در از آن وادی داشت

کعبه اش بود ولی مادر او | طوف میکرد بگرد سر او

نیک زن جنت و زین خانه بهشت | ثمن خانه اش آورد بدست

زان ثمن کرد چو آمد بشمار | جیب را پر ز بخیه دینار

شد عصا در کف و نعلین بپای | در ره کعبه بیابان پیمای

چون ز ره مرحله‌ای چند برید | ناگهش راه زنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری در جیب | جیب پر زر بود از صوفی عیب

بود چون راست رو و راست سرشت | شیوه‌اش راستی از راست بهشت

گفت در جیب لبالب توشه راه | هست دینار زرم جز پنجاه

راه زن گفت برون آر زمان | هرچه داری بکف جیب نهان

بسته آن زاد و لکایک بشمرد | تو بستها دادی ولی باز سپرد

گفت کای استاد ازین راستیم | در کرم وکاست کم و کاستیم

صدقت از کذب رهانید مرا | پایه بر چرخ رسانید مرا

ناوک صدق تو ام صید تو ساخت | آهوی دام وسگ صید تو ساخت

پس بالحاح و نیازی غالب | ساخت برهم که خویشش الکب

کرد با تیغ راحله ره اکن سطحی | کرمت میرسم انکی از پی

سال دیگر بهمان دشت فشاند | وز پی او کرم راحله راند

هر دو بودند بهم پیر و مرید | تا اجل رشته صحبت ببرید

از همان کتاب

گفت روزی بمناجات کلیم

کای جهاندار خداوند کریم | بر دلم روزن حکمت بگشای

عدل در صورت ظلم بنمای | گفت تا نور فضیلت نبود

طاقت دیدن آنیت نبود | گفت یارب بده آن نور مرا

وافکن صنعت یقین دور مرا | گفت رو در فلان چشمه نشین

بی نگر قدرت ما را ز کمین | موسی آنجا شد و پنهان بنشست

منتظر پای بدامان بنشست | دید کز راه سواری برسید

چون خضر رخت سر چشمه کشید | جامه کند از تن و در غوطه در آب

تن فرو شست و برآمد بشتاب | جامه پوشید و ره خانه گرفت

ره سوی منظر کاشانه گرفت | بر زمین ماند ز کیسه زر

از دل مشغله رو بی بر تر | پس از آن کودکی آمد از راه

جانب کیسه اش افتاد نگاه | از جیب و راست کسی را چو ندید

کیسه بر بود و سوی خانه دوید | بعد از آن دید که نابینا پیر

راه چشمه بعصا جستی پی | آمد و ساخت وضوی بهر نماز

بست بر یکطرف احرام نماز | ناگه آن کیسه اش فراموش کرده

خبر آورد و فراموش کرده | آمد و کیسه بجا باز نیافت

بهر پرسش بسوی کور شتافت | کور با وی سخنی گفت درشت

زد بر او خنجر کنان تیغ کشت | موسی آن صورت حایل چو بدید

نوش شد از افسر زرین لبریت — سنگ کو سنگ کز این پیر سنج
جز غم و رنج تو نبیند کاسنج

از همان تألیف منیف

ره روی کعبه تمنا بداشت — لیکنش پا درازان دامی داشت
کعبه اش بود ولی مادر او — طوف میکرد دگر دور سر او
نیک زن را حسنت چو زین خانه بست — ثمن خانه اش آورد بدست
زان ثمن گرد چو آمد شمار — جیب را مخزن پنجه دینار
شد عصا در کف و نعلین بپای — در ره کعبه بیابان پیمای
چون ز ره مرحله چند برید — ناکهش راهزنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب — جیب پر زر بود از صوفی عیب
بود چون راست رو و راست سرشت — شیوه راستی از دست بهشت
گفت در جیب لبالب توشه راه — هست دینار زرم جز پنجاه
راه زن گفت برون آر نهان — هر چه داری بکف جیب نهان
بسته آن زر او وانگه یک یک شمرد — تو بسم داد و لبی باز سپرد
گفت کاستاد از این ره ستیم — در کم و کاست کم و کاستیم
صدقت از کذب رهانید مرا — بابه بر چرخ رسانید مرا
ناوک صدق تو ام صید تو ساخت — آهوی دام و سگ صید تو ساخت
پس بالحاح و نیازی غالب — حاجت برم کز خویشش راکب
که بار حج راحله ره اکن سطح — که منت می‌رسم اینک از پی
سال دیگر بجهان دست فشاند — وز پی او حرم راحله راند

هر دو بودند بهم پیر و مرید — تا اجل رشته صحبت ببرید

از همان کتاب

گفت روزی بمناجات کلیم — کای جهاندار خداوند کریم
بر دلم روزن حکمت بگشای — عدل در صورت ظلم بنمای
گفت تا نور نفیلت نبود — طاقت دیدن اعینت نبود
گفت یارب بده آن نور مرا — وافکن از صنعت یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین — می نگر قدرت ما را ز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست — منتظر پای بدامان بشکست
دید کز راه سواری برسید — چون خضر رخت بسر چشمه کشید
جامه کند از تن و در غوطه در آب — تن فرو شست و بر آمد بشتاب
جامه پوشید و ره خانه گرفت — ره سوی کاشانه گرفت
بر زمین ماند از کیسه زر — از دل مشعله ره دهی بر تر
پس از آن کودکی آمد از راه — جانب کیسه اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید — کیسه بربود سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینا پیری — راه چشمه بعصا جست پی
آمد و ساخت وضوی بهر نماز — بست بر یکطرف احرام نماز
ناگهان کیسه اش از خاطر گذشت — خبر باز و خرد و هش گرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت — بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت — زد بر او قهر کنان تیغ گشت
موسی آن صورت حایل چو بدید

گفت کای گنجت گهت عرش مجید | گفته آن یکی کیسه پر زر بداده
وین دگر ضربت خنجر خورده | کیسه آن برد و برین زخم چراست
پیش شرع و خرد این حکم خطاست | آمدش وحی که این نکته شناس
کار ما راست نیاید بقیاس | داشت آن کودک زرش پدری
مزد را بهر کسان کارگری | در عمارتگری مزد سوار
کرد یک چند بمزدوری کار | مزد بگرفته بمیشان و بمرد
مزد او بود در آن کیسه که برد | مرد مقتول از این دوری پیش
ریخت خون پدر قاتل خویش | کشتش امروز پسر بهر قصاص
در بدر در جزا داد خلاص | **از همان کتاب**
پور عمران بدل عشق فروز | میشد از بهر مناجات بطور
دید در راه سه دوزخ را | قاید لشکر مهجوران را
گفت کز سجده آدم بچه روی | تافتی روی رضا راست بگوی
گفت عاشق که بود کامل سیر | پیش جانان نبرد سجده بغیر
گفت موسی که بفرموده دوست | سر بنه هر که بجان بنده اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود | امتحان بود محبت را نه سجود
گفت با او که اگر حال اینست | لعن و طعن تو چرا آئین است
بر تو چون از غضب سلطانی | شد لباس ملکی شیطانی
گفت کین هر دو صفت عارضیند | مانده از ذات یکی تا خشند
گر بیاید صد از این یا برود | حال ذاتم متغیر نشود

ذات

ذات من بر صفت خویشتن است | عشق او لازمه ذات منست
تا کنون عشق فرو آمیخته بود | در دماغهای من آویخته بود
داشت بخت سیه و روز سفید | هر دمم دست خویش بیم امید
این دم از کشمکش او رستم | بس ز انوی وفا بنشستم
لطف و قهرم همه یکرنگ شده است | کوه و کاهم همه همسنگ شده است
عشق شست از دل من نقش هوس | عشق با عشق همی بازم و بس
از همان تصنیف | چون تماشای سر اقلیم سخن
راقم نسخه تعلیم سخن | خواست گردون که فرو شوید پاک
رقم هستیش از نسخه خاک | بر سر بستر کین افکندش
همچو سایه بزمین افکندش | لب هنوزش ز سخن نابسته
داشت با خود سخن آهسته | همدمی بر دهنش گوش نهاد
کبه ... نظر هوش نهاد | آنکه از عالم دل تلقین داشت
بیتی بود که مضمون این داشت | که برا طرار سخن بگذشتم
لیک حالی ز همه برگشتم | بر دم غنیت ز هر پیش و پسی
بجز از حرف ندامت رقمی | زانکه در دست ندارم ...
سخن از معنی و معنی ز سخن | سخن آنجا که شود دام نمای
صید معنی نشود کام کشای | معنی آنجا که کشد دام ز ناز
کف دادار نرسد دست نیاز | سخن آنجا که شود تنگ مجال
مرغ معنی بگشاید پر و بال | معنی آنجا که نهد پای طلب

از عبارت نتوان ساخت کمند | باید از قدر سخن چون اینست
وای طبعی که سخن آئینست | لب فرو بند که خاموشی به
دل حق کن که فراموشی به | از همان نسخه [illegible]
کردی از آشوب و گردشهای دهر | کرد از صحرا و کوه آهنگ شهر
دید شهری پر فغان و پر خروش | آمده ز انبوهی مردم بجوش
صد هزاران جهان در هر گذر | در تک و پو بر خلاف یکدگر
آن یکی را از برون عزم درون | وان دگر را از درون میل برون
آن یکی از یمین رو در شمال | وان دگر سوی یمین جسته سگال
کرد مسکین چون بدید آن کار و بار | از میانه کرد جایی بر کنار
گفت اگر جا در صف مردم کنم | جای آن دارد که خود را گم کنم
یک نشانه بهر خود ناکرده ساز | خویشتن را چون توانم یافت باز
اتفاقا یک کدو بودش بدست | آن کدو بهر نشان بر پای بست
تا چو خود را گم کند در شهر و کو | باز یابد چون ببیند آن کدو
زیرکی آن حال را دانست زود | در پیش افتاد تا جایی غنود
آن کدو را حالی از وی باز کرد | بر تن خود بست و خواب آغاز کرد
کرد چون بیدار شد دید آن کدو | بسته بر پای کسی پهلوی او
بانگ بر وی زد که خیز ای کج کیش | کز تو حیران مانده ام در کار خویش
با منم یا تو نمیدانم درست | گر منم چون این کدو بر پای تست
ور تو من این من کجایم کیستم | در شمار من نیاید چیستم

ای

ای خدا آن کرد بی سرمایه ام | کز همه کردان فروتر پایه ام
ده ز غفلت رونق این کرد را | کن ز لطفت آدمی این کرد را
تا ز هر آلایشی صافی شوم | اهل دل را مشربی وافی شوم
جامی ای سالک به یک راه شادکام | خم خم از شهد رسانم جام جام
در بین این مکرمت باشد مریح | خواجه گو نیز را آرم شفیع
هم از آن کتاب | می پرستی رو به راه توبه کرد
در کشد جا در پناه توبه کرد | یافت از توبه مقامات بلند
و آمدش صید ولایت در کمند | کرد صاحب دیده ای از وی سؤال
کای نهاده پا به سر حد کمال | سالها در کار می بشتافتی
این کرامت از چه خصلت یافتی | گفت هر گاهی که جام می طلب
می نهادم بهر شادی و طرب | کم گذشتی در ضمیرم که باز
دست خود آرم بجای می فراز | غیر از آن معنی نگشتی در دلم
کز نشاط می دل خود بگسلم | بین این نیت مرا توفیق داد
صید در دولت بروی من گشاد | از همان تصنیف [illegible]
رفت مستی آن معبر ساده | از ره عقل و خرد افتاده
گفت دیدم صبحدم خود را بخواب | در رهی سرگشته و ویران خراب
هر کجا از دور دیدم خانه | بود بی دیوار و در ویرانه
چون نهادم در یکی ویرانه پای | کرد پای من درون گنج جای
آن معبر گفت با مسکین بطنز | کین گرانجانه بر آ در گنج کنز

آهنین نعلین اندر پا فکن / سنگ بر خارا شکاف و کوه کن
هر زمان میکش پیکی ویرانه رخت / پای خود را بر زمین میکوب سخت
هر کجا بایت خورد غوطه بخاک / کن بنا خنهای دست آنرا مغاک
چون دهی آن خاک را زینسان شکست / شک ندارم کافتدت گنجی بدست
چون بصدق اعتقاد آن ساده مرد / رفت بر قول معبر کار کرد
شد فزود در جست و جو بار رنج / از نخستین گام پای او بگنج
صدق می باید بهر کاری که هست / تا فتد دامان مقصودت بدست
گر شود در صدقت اندر تاب و پیچ / جست و جو می کن تو هم تا جست هیچ

هم ازان کتاب

پیش شیخی رفت آن مرد فضول
بهر فرزندیش بد خاطر ملول / گفت با من دار شیخا همتی
تا ببخشد کردگارم دولتی / تازه سروی رویدا از آب و گلم
کز وجود او بیاساید دلم / یعنی آید در کنارم یک پسر
کز جمال او شود روشن بصر / شیخ گفتش خویش را بر جا بدار
واگذار این کار را با کردگار / در چنان کاری که رای تست و رای
مصلحت را از تو به داند خدای / گفت شیخا من بدین مقصود اسیر
مانده‌ام از فرط حاجت دلگیر / از دعا شو قاصد بهبود من
تا بزودی رو دهد مقصود من / شیخ حالی در دعا بر داشت دست
بر نشان افتاد تیری او درست / یک پسر چون آهوی چین مشکبار
از نگارستان غیبش شد نگار / چون نهال شهوت و شاخ هوا

یافت

یافت در آب و گلش نشو و نما / با حریفان باده نوشیدن گرفت
از پی هر کام کوشیدن گرفت / مست شد جا بر کنار بام کرد
دختر همسایه را بدنام کرد / شوهر دختر ز بیمش او گریخت
ور نه خونش را بخنجر خواست ریخت / شهر را دادند ازین صورت خبر
چندهای زر طمع کرد از پدر / روز و شب این بود کار و بار او
فاش شد در شهر کو کردار او / نی نصیحت را اثر بودی در او
نی سیاست کارگر بودی در او / چون پدر زین کارها آمد بتنگ
باز زد در دامن آن شیخ چنگ / کی ندارم غیر تو فریاد رس
رحم کن بر من بفریادم برس / کن دعایی دیگر اندر کار او
ور نه مرد و دور کن آزار او / شیخ گفت از روز من گفتم ترا
کم کن الحاح که زین دعا / عفو میخواه از خدا و عافیت
کین بود در هر دو عالم کافیت / چون ببندی بار رحلت این دیار
ز پسر ز دختر آید یا نگار / بنده و در بندگی آن بنده باش
هر چه می آید بدان خرسند باش

از همان کتاب

بود بلقیس و سلیمان را سخن / روزی اندر کشف سر خویشتن
هر دو را دل بر سر انصاف بود / خاطر از زنگ رعونت صاف بود
گفت شاه دین سلیمان از نخست / گرچه بر من ختم ملک آمد درست
در نیاید روز و شب کس از درم / تا که او را هدیه دستش ننگرم
گرچه تحفه بهر من دارد بکف / کش فزاید پیش من عز و شرف

بعد از آن طفلی از سر نهفت
زد دم و از حال خویش این نکته گفت

کز جهان بر من چو ایامی گذرد
کامد و چشم بعبرت ننگرد

درد دلم آید که ای کاش ای جوان
بودیم دمساز جان ناتوان

این بود حال زنان نیک خوی
از زن بد خود نشاید گفت گوی

خواهم از دوستی که دانی بخردش
بر زن نیکست نفرین بدش

کی زن بد گوهر نیک آیین بود
پیش نیکان در خور نفرین بود

از همان تصنیف حنیف
در دبستان حکیم تیزهوش

کرد چون افسانه فرزند گوش
گفت بشنو تا بگاه شهوت زانکه

در غمستم محرومی از فرزند ماند
چشم عقل و علم کور از شهوت است

دیو بیش دیده کور از شهوت است
هر کجا غوغای شهوت کرد دور

می برد از دل خرد و از دیده نور
سیل شهوت هر کجا طوفان کند

خانهٔ اقبال را ویران کند
راه شهوت بر گل و لای بلاست

هر که افتاد اندرین گل بر نخاست
هر که یک جرعه ز شهوت چشید

تا ابد روی خلاصی او ندید
زان می اندک که بهر خوار شد

کامدش مستی بسیار شد
از می شهوت چو یکجرعه چشید

در مذاق تو بخندان چشمی
آن چشیده در غیبت کرد و مهار

درکش کش وارد ت بلی و نهار
تا نبازی جان براه بستی

بنودت ممکن کرد و بار سنج
از همان کتاب

روی در بغداد کرد اعرابیی
در تمنای غنیمت با بلی

بعد چندین روز با زار انتظار
بر سر خوان خلیفه یافت بار

پیش او ابدی دعا آغاز کرد
یک طبق پالوده از حلاب قند

این از آن زاز شتر زاز خای
چون سخن بر لب رسید بر سعی جای

چون دهان از خوردن آن شد خشک آب
با خلیفه گفت دور از ترس و باک

کای برابر زده افلاک مهد
نستم اکنون ماه را خویش عهد

کاندرین مهمان سرای سبز فام
از برای چاشت با سیاه شام

جز سبوی تو بهم کام خویش
تا ازین پالوده گیرم کام خویش

شد خلیفه زان سخن خندان و گفت
ای ز تو پوشیده اسرار نهفت

شاید اینجا بار زند بعدازت دگر
رحمت آمد شدن چندین سیر

گفت لقمه گر تو باشد آنچه مان
لیک من ای قبله آخر زمان

میکنم مس صرف و شیخ نشین
چون تو گمداری چه باشد جرم من

از فرهاد و شیرین وحشی
یکی صیاد مرغی بسته بر دست

به بستان برد بنوازش بر او شست
زد آتش طایران بوستانی

صلای رغبت هم آشیانی
چو پر زد دید بال خویش بسته

عدوی خانه در پهلو نشسته
بر آورد از شکاف سینه خویش

صفیری پر خراش از سینه ریش
که مرغی را چه ذوق از سرو شمشاد

که پروازش بود در دست صیاد
تماشا گاه کان شاخ بهار است

نشاط سرو گل فرصت شمار است
که صیاد مرا با من شکار است

مرا هم در شکنجه رام کار است
از خسرو و شیرین میرزا جعفر

دو کس را در بیابانی خطرناک * زبی آبی فتاده اندر جگر چاک
خود ست سعی کرده شد نه چاره * نفسها او فتاده اندر شماره
مسیح بحر و ملاح بیابان * امانت دار گنج آب حیوان
شتابان شد بحکم آسمانی * گر آب افزون کند شان زندگانی
لبالب کرده صافی ز پرورد * بنزدیک لب هر یک در آورد
سوی آن یار دیگر داشت رغبت * چنین تا زندگی شان شد بغارت

طراز اول از مثنویات در صفت انسان عقل و نفس و خرد و علم اول

صفت انسان از وجود حس

ترا از دو گیتی بر آورده اند * بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار * توئی خویشتن را ببازی مدار

از مخزن اسرار شیخ نظامی

ای گهر عقل بخاتم ترا * فیض ازل ساخته محرم ترا
کهنه ترین باده ابزم شهود * تازه ترین میوه باغ وجود
فیض ده حجره نشینان پاک * حلقه کش صومعه داران خاک
نیست کسی غیر تو در کاینات * قبله خورشید پرستان ذات
دور فلک حلقه فتراک تو * خیل ملک سبک ادراک تو
روی تو مصباح زجاج فلک * دست تو گنجور خراج فلک
آب تو از همت محیط [illegible] حباب * خاک تو معیار زر آفتاب
نیست کتابی چو تو در نه شکنج * نیست طلسمی چو تو در هفت گنج
شاه ازل را چو تو دستور نیست * گنج ابد را چو تو گنجور نیست

دسته شب

دسته شب دوده قندیل تست * خیمه مه گوهر اکلیل تست
از تو عیان جلوه هر جوهر جسم * بر تو تجلی هزار و یک اسم
پرده کش طلعت اسما توئی * پرده کی سوی مسما توئی
گاو زمین حامل گنجینه تو * شیر فلک بسته زنجیر تو
سبزه درین تو صدف آبگون * گوهرت از قطره سیماب گون
مصحف کعبه آیه تلمیح تست * حلقه فلک دفتر تشریح تست
افسر تعظیم مبارک تراست * خلعت تکریم مبارک تراست
هر چه بلند از تو بلندار بست * هر که زبردست ترا زیردست
سکه سعادت بسرشت تو * گنج دو عالم بکف دست تو
گنج ورش از فلک این آمدی * گنج ازل را تو امین آمدی
گنج ازل جز بامانت مبین * سوی امانت بخیانت مبین
هم فلک چون تو گرانبار نیست * هم بزمین چون تو زمین دار نیست
چون تو درین دایره پر فسون * لعبتی از پرده نیامد برون
قدر ترا هست درین جلوه گاه * بال ملایک خس و خاشاک راه
کوس تو بر بام فلک می زنند * طبل تو در ملک ملک می زنند
بر سر دل تاج شرافت تراست * خطبه خود خوان که خلافت تراست
عرش برین هودج اقبال تو * قافله قدس بدنبال تو
روی زمین هیچ تو باغی نداشت * طاق فلک چون تو فراغی نداشت
قلزم ابداع بسی موج داد * تا گهری چون تو بساحل فتاد

بار امانت ز پی نقش بست ... تا ز قضا همچو توئی نقش بست
چرخ و کواکب همه شد مرد جم ... تا شدی از صلب پسوی رحم
در پی این کار چه فرصت گذشت ... تا که غذا خون شده و چون نطفه است
مدت نه مه به رحم اندرون ... بود غذای تو به نه ماه خون
شد فلک آوازه صدای نخست ... روح لطیف به دست بر در جست
روی زنا اورده به دست قضا ... بیرد اطوار و جودت قضا
ناله کنان خوش بجودی عبور ... بطن بطون مانده نظیر و ظهور
دایه دولت بکنارت گرفت ... گریه بهین کرده بسیارت گرفت
گریه کنان خنده برانگیخته ... گریه و خنده بهم آمیخته
شاه تو و طی مراحل تراست ... ماه تو و قطع منازل تراست
کون و مکان و الوذات تو شد ... ملک و ملک محو صفات تو شد
ای پسر آموز ز پدر یاد کن ... گر خلف روح پدر شاد کن
مرتبه خویش ندانی دریغ ... عمر ببازی گذرانی دریغ
نفس منزه ز ستیزی نیست ... در ره شریعت گذری نیست
نیست گناهی که براه تو نیست ... خود پدرت کرد گناه تو نیست
هر چه زند دیو که گندم نماست ... بین که پدر خورده چه ماند چون بلاست
سوی سپهر شده افلاک کن ... گرد گناه از دل خود پاک کن
حیث ز خون خورد تن این گرد خشت ... خوردن گندم آمده چون خورد خشت
روح ز دل خورده که غذای خوش است ... ناله برون ده که تو از خوش نشست

در صفت نفس

در صفت نفس از مرکز اد دوانیی

هست یکی بر دل عاقل نفس ... بانگ سرافیل وطنین مگس
باد مسیحا دم جوا و نیست ... فیض نفس در دل هر باد نیست
فرق نداند ز نفس تا نفس ... انکه نداند هرزه درای جرس
باد ندانی که هم آتش است ... این گرم نفس که سخن کش است
تیز کن آتش بنهان دل ... نادره بادی نگلستان دل
خانه برانداز حباب سپهر ... خشک کن چشمه رخشان مهر
رشته کش سوزن عیسی است این ... نیست نفس رشته جمعیت این
رشته جان نیست همین جز نفس ... ای شده سر رشته کارت هوس
دل ز همین رشته شد آویخته ... جان بهمین رشته شد آمیخته
بسته این رشته بود مرغ روح ... ای خرد مرغ ریاض فتوح
بر سلیمان سخن گفت باد ... این نفس آمد نگهبان مراد
عالم تن را که باد او ست ... حسن و دل را نفس داد اوست
ساخت و آراسته جاروب نور ... کرد هوس رفت و افکنده دور
زنگ قدس مسیحی کسند ... هردم دانا که حقیقی کسند
صورت او گشته هیولای حرف ... قامت او کرده خرام شگرف
دامن قدس است که پاک از ... خلعت او را احرام حضور
نقد ایدر گرهش بسته اند ... نکهت دولت بر هش بسته اند
بام نقاب است که بر بهشت ... این دم جان پرور قدسی سرشت
کرده هم آغوش نشینان حور

تازه مشام دل و جان زین بخور | از دم بیدار برآورد غریو
سوز بخوری بی ستیز دیو | نیست بجز از نفس نکته در
از پی جبریل سخن بال و پر | گر به ابد نیست ز دامت رسن
مرغ نفس قاصد راه تو بس | هر نفسی پاک و مبرا ز عیب
تازه صفیریست ز مرغان غیب | قصر وجودت چو برافراختند
روزنه داز دهنت ساختند | تا ز نفس بر تو گشادی رسد
بر دل محرور تو بادی رسد | ای گلستان خرد تر دماغ
در گذر باد بمیرد چراغ | غیر نفس کامده از کاینات
زنده بآن باد چراغ حیات | دم نزند بر رخ آیینه کس
کاینها تیره شود از نفس | جز نفس گرم فلک سندان
کاینه دل شده روشن بدان | سیر دل آنان که هوس کرده اند
زاد ره خود ز نفس کرده اند | این دم تست آنکه درین قافله
هم شده زاد تو و هم راحله | گر تو ندانی روش این سبیل
هر نفست آمده کوس رحیل | هم نفسی کن نفسی گوش دار
هر نفسی در نفسی هوش دار | هر که بهر صبح علم میزند
ریخته و بیخته دم میزنم | باد هوا نیست دم اهل دل
چرخ که از ست و شد بگسل | تا نفس هست بهر مرد نیست
باد سموم است دم سرد نیست | هر نفس از حشر علامت شده
همنفس صبح قیامت شده | دم چو کند همنفسی آه را

بزه کند آینه دماه را | تا چو برانی که سر افکنند
کوس نفس بر در دل میزنند | در نظر هر که دم از دل زند
دم ز تن خاکی در دل گل زند | بجز از ان نیم دمی پیش نیست
ملک ابد نیم دمی بیش نیست | با نفس دار که سلطان توئی
باد روان کن که سلیمان توئی | ای خطر اندیشه بر اقلیم کش
عمر تو کوته ز دم نیم کش | چند بر آری دم کوته کمند
دم بدم صبح قیامت به بند | شهر تماشای تر از دل عسس
دولت بیدار تو پاس نفس | از قدم اگر شود هشدار دم
حاصل کونین و مست و قدم | از دم خود مرد چو غافل بود
هر نفس او خلل دل بود | ای زده حیازه براه هوس
بجز از مرحله گاه نفس | دم که بقصد خوف در جا میرود
عقل چه داند که کجا میرود | نیست نفس را نظر دست رس
زانکه بکونین بگنجد نفس | پرده سرا پیش دل صاحب خرد
مرحله گاهش ز ازل تا ابد | حیف که از روی هوا و هوس
عمر تو بر باد رود زین نفس | جوهر بادی که فلک سفته اند
قیمت یکدم دو جهان گفته اند | دم که ز اندازه برون میرود
حاضر دم باش که چون میرود | نیست پی آمدنش خواندگی
نیست در آمد شد او ماندگی | جز دل صاحب نفس آگاه نیست
کآمدن و رفتنش از بهر چیست | کرم دو دیده ندرین ره بسی

ورد دم آخر نشد اگر کسی | محرم این پرده نشد هیچ کس
جز نفس عارف صاحب نفس | ای زده پیوسته نفسهای آز
چند نفسهای تو باشد دراز | گر نشود شمع دل افروز تو
وای نفسهای گلوسوز تو | پیش کسی کو هوس اندیش نیست
عمر ابد یک دو نفس بیش نیست | دی که شب و روز درم بشمری
بهتر از آن نیست که دم بشمری | خاک بها کن درم سیم را
کیسه بپرور هم دینار را | صبح وش از نور علم گیر شو
ورنه نفس درکش و دم گیر شو | راه نفس بر همه بربند سخت
وز دو لب خویشتن دری کن دو لخت | رهبر جو با این همه گر بیکس است
همنفس من نفس من بس است | آنکه مراعات نفس بیش کرد
همنفسی با نفس خویش کرد | همچو مسیحا دم تجرید زد
خیمه به منزلگه خورشید زد | ماند ازین عرصه فراتر قدم
رفت به افلاک به معراج دم | تا برد و در نامحرمان
سجده به محراب که آسمان | در صفت خرد اول از مقامات حمیدی
غفلت اگر شمع هدایت بدست او | چرخ بلند قامت بر رفته پست او
اوج سپهر گشته آنجا که گه اوست | وهم من و تو کی رسد آنجا که همت اوست
از مرکز ادوار شیخ فیضی | عقل چراغیست که بی سروران
شعله زبان از سر این پیش طاق | ازلی این تازه چراغ ظهور
رشته ز روح آمد و روغن ز نور | تا برفروزد این گهر شب چراغ

سوخته در سینه خورشید داغ | کوکب اقبال بر اوج شهود
نیر اعظم سپهر وجود | هر رقه محمل صاحبدلان
قافله سالار ره مقبلان | دستگه مایه بدست تهی
آینه کار نگار آگهی | جام جهان بین حکیم ازل
قطب غایی فلک لم یزل | افسر سلطان سریر یقین
تخت سلیمان سعادت نگین | عقل بزرگیست و بزرگی فداست
بر سر ما تاج بزرگی نهاست | صد صف لشکر به تنها کند
آنچه خرد با تن تنها کند | خلق نظر رخنه افکنده اند
جسم گرازان خبر زنده اند | هر که خرد یافت دو عالم از وست
جز دو جهان گر بود آنهم از وست | در نظری کو نظر حاذقست
عقل سهیل یمن مشرق است | دیده درین ره نظر افروز تست
عقل درین خط ادب آموز تست | نور ده چشم تماشای تو
پرده نشین سایه رعنای تو | منظره دانش خود راست کن
مد نظر را ز خطا کاست کن | نور سهیلی و خرد اوج تست
بحر محیطی و سخن موج تست | کالبدت مجمر و دل عود اوست
عقل در و شمع و غضب دود اوست | آینهای نظر خود بین
جوهر عیب و هنر خود ببین | گر ره و رسم خرد آیین تست
کاسه سر چشم جهان بین تست | سایه ده هزار خود بر برت
عقل و ادب بس پدر و مادرت | پا منه از حد دل دانش برون

درنه چو پرکار شوی سرنگون — تا تو به پالغز نیفتی ز پا
عقل تو هم پیر بود هم عصا — نکهت دانش به دماغ تو بس
روشنی عقل چراغ تو بس — در صفت علم از مقامات حمیدی

قالب بی علم بی جانست و قلب بی دانش بی ثبات هرکرا کسوت علم و کمال تعلم در سر نیفکنند در عالم برهنه دوش خلقان پوش است و عمامه که فرسوده نشود دانست که تعلم علم معلم مزین است و جامه که کهن نگردد طراز دانش مطرز است و اول تشریف که در نهاد آدم علیه السلام افکندند که بدان مسجود ملک و محسود فلک شد جامه علم بود و علم آدم الاسماء کلها و هر که بسر وعلمناه من لدنا رسید دانسته اند که لباس علم از مدار عرش رفیع تر است و از فراز فرش وسیع تر

از مرکز ادوار شیخ فیضی — بحر جز درّ یکتاست علم
بلکه خرد گوهر دریاست علم — رهزن تاریک روان خیال
رهبر منزل طلبان کمال — خضر نشان راه به عین الحیات
تیره دلان از ظلمات ممات — سنگ ره گرم روان هوا
کعبه مردان حریم صفا — باده ابد مستی هر خود پرست
مایه خود کامی هر تنگدست — شمع هدایت بکف شب روان
نور یقین در دل مه پرتوان — ذایجه طالع طفلان خاک
احسن تقویم بزرگان خاک — ای پی تحصیل علوم شگرف
آمده بر ساحل این بحر ژرف — خرقه تن برکش و غواص باش

در

در طلب این گهر خاص باش — هرکه با این بحر شود آشنا
وا رهد از موج محیط فنا — طراز دوم از خزانه کتاب در صفت
سخن و سخنوران و آداب سخن کردن و صفت خط و کتابت خوش نویسان و
امثال آن اول از سکندرنامه شیخ نظامی — بگو ای سخن کیمیا تو چیست

در صفت سخن

عیار ترا کیمیا ساز کیست — که چندین نگار از تو برساختند
هنوز از تو حرفی نپرداختند — گر از خانه خیزی قرارت کجاست
ور از در درآیی دیارت کجاست — فرستی برآری و با ما نه‌ای
نمایی به ما نقش و پیدا نه‌ای — عمل خانه زدل بزمان تست
زبان خود عملدار دیوان تست — از [illegible] نامه
سخن از آسمان فرود آمد — سخن از گنبد فرود آمد
گر بدی گوهری ورای سخن — آن فرود آمدی بجای سخن
یادگاری کز آدمی زاد است — سخن است و دگر همه باد است
بنگر از هرچه آفرید خدای — کز او جز سخن چه ماند بجای
از تحفة الاحرار جامی — پیشترین نقطه باغ سخن
هست نسیم چمن آرای کن — غنچه آن نقطه چو برخاستست
خشک و تر این چمن آراسته است — زان نفس اول قلم سر زده
سر ز بیستان عدم بر زده — گر چه قلم داد سخن داده است
لیک خود او هم ز سخن زاده است — هست سخن پرده کش از رازها
زنده کن مرده آوازها — نغمه خنیاگر دستان سرای

ورنه چو پرگار شوی سرنگون — تا تو بپا لغزش نیفتی ز پا
عقل تو هم پیر بود هم عصا — نکهت دانش بدماغ تو بس
روشنی عقل چراغ تو بس

در صفت علم از مقامات حمیدی

قالب بی علم بی حیاتست وقلب بی دانش بی ثبات هرکرا کسوت وعلمک مالم تعلم در سر نیفکنند در عالم برهنه دوش خلقان پوش است وعمامه که فرسوده نشود آنست که بتعلم علم معلم مزین است وجامه که کهن نگردد بطراز دانش مطرز است واول تشریف که در نهاد آدم علیه السلام افکندند که بدان مسجود ملک ومحسود فلک شد جامه علم بود وعلم آدم اسماء کلها دهرکه سبره وعلمناه من لدنا رسید دانست دانند که لباس علم ازعدار عرش رفیع تر است واز فراز فرش وسیع تر

از مرکز ادوار شیخ فیضی

بحر جزر را در یکتاست علم — بلکه جزو کوهر دریاست علم
رهزن تاریک روان خیال — رهبر منزل طلبان کمال
خضر نشان راه عین الحیات — تیره دلان از ظلمات ممات
سنگ ره گرم روان هوا — کعبه مردان حریم صفا
باده ابد ستی هر خود پرست — مایه خود کامی هر تنگدست
شمع هدایت بکف شب روان — نور یقین در دل مه پرتوان
ذائچه طالع طفلان خاک — احسن تقویم بزرگان خاک
ای پی تحصیل علوم شرف — آمده بر ساحل این بحر ژرف
خرقه تن برکش وغواص باش — در طلب این گهر خاص باش

هرکه باین بحر شود آشنا — وا رهد از موج محیط فنا

طراز دوم از خاتمه کتاب در صفت سخن وسخنوران واداب سخن کردن وصفت خطاط وکاتب وخوش نویسان وامثال آن اول از سکندرنامه [illegible]

در مدح سخن

بگوای سخن کیمیا تو چیست — عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو بر ساختند — هنوز از تو حرفی نپرداختند
گر از خانه خیزی قرارت کجاست — در از در درآیی دیارت کجاست
نیسه ابر آری و با ما نه — نمایی بما نقش و پیدا نه
محل خانه دل بفرمان تست — زبان خود علمدار دیوان تست

از بهرام نامه

سخن از آسمان فرود آمد — سخن از کنبد فرود آمد
کر بدی گوهری ورای سخن — آن فرود آمدی بجای سخن
یادگاری کز آدمی زاد است — سخن است ودگر همه باد است
بنگر از هرچه آفرید خدای — که ازو جز سخن چه ماند بجای

از تحفة الاحرار جامی

هست نسیم چمن آراسته کن — سبز ترین نغمه دماغ سخن
خشک وتر این چمن آراستست — غنچه آن نغمه چو برخاستست
سرزمستان عدم برزده — زان نفس اول قلم سرزده
انجم او هم ز سخن زاده است — کرچه قلم داد سخن داده است
زنده کن مرده وآوازها — هست سخن پرده کش رازها
نغمه خنیاگر دستان سرای

مرده بود بی سخن جانفزای — چون بسخن یار شود ساز او
جان بجز لفظان ندهد آواز او — هر که نفس را کند اثبات جان
جز بسخن خوش نبود جان آن — هست نفس قالب و جانش سخن
این نفس از زنده دلان گوش کن — گرچه سخن هست گره ها بباد
در گرهش چون گهر صدف شد — هر گره از وی گهری ملک به
بسته دران گوهر دیگر گره — نیست سخن بسته آن صوت و حرف
مرغ سخن راست نوای شگرف — پیش سخندان نخست این همه
جان سخن را تو بنشست این همه — اندران باب همان کتاب
ای پر از آوازه دکوس سخن — شاهد جانهاست عروس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تهی — آمد از و دلبری و دلدهی
چونکه ز زیور شود آراسته — طعنه زند بر مه ناکاسته
چون گهر نظم حمایل کند — غارت صد قافله دل کند
چون کند از قافیه خلخال پای — پای حسد ز مسند فلک و زجای
چون ز دو مصراع کند ابروان — رخنه کند قبله پیر و جوان
غمزه رنگین چو کشد غازه اش — داغ شود دل ز گل تازه اش
از سبحة الابرار مولانا جامی — شاهدی چون سخن موزون نیست
سر خوبی ز خطش بیرون نیست — چه از و صعب و بسی مشکل
خاصه وقتی که پی بردن دل — کشد از وزن بر خلعت ناز
کند از قافیه دامنش طراز — پا بخلخال ز لطف آید

بر جبین خال خیال افزاید — رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه
برد عقل صد افتاده ز راه — مو تجنیس ز هم بگشاید
خالی از فرق دو گیسو با قد — لب ز ترجیح گهر ریز کند
حد مشکین که از آن زیر کند — چشم از ایهام کند چشمک زن
فتنه در انجمن و هم فکن — بر سر چهره نهد زلف مجاز
شود از پرده حقیقت بر راز — چون دهن با سخن لطف غنچه و دلال
رو نماید ز شبستان مقال — گوش را غالیه در ساز و
صدف آسا ز گهر پر سازد — چشم را حسن عنبر بخشد
نطق را غالیه و تر بخشد — گر بتمجید شود نغمه سرای
گر ز توحید شود عقده گشای — گاه در صومعه خوش حالان
نکته گوید بلب قرآن — صوفی جان و جهان گرد وداع
گیرد از نکته او راه سماع — گاه دمساز شود با دف و چنگ
در خرابات بر آرد آهنگ — مطرب مجلس مستان گردد
ره زن باده پرستان گردد — گاه عشق نامه عاشق خواند
پیش معشوق موافق خواند — بر دلش تازه کند عهد قدیم
ساز وش در حرم لطف مقیم — که کند پرده معشوق ساز
دهد از پرده معشوق آواز — از یوسف زلیخای جامی
سخن دیباچه دیوان شگفت — سخن نو باده بستان شگفت
خرد را کار و بار جز سخن نیست — جهان را یادگار جز سخن نیست

جهانی هرچه از نو یا کهن زاد
چنین گوید سخن دان کز سخن زاد

از صفات العاشقین هلالی

سخن گنجینهٔ دیوان عشقست
سخن سرو دفتر دیوان عشقست

سخن سرمایهٔ سودای عقلست
سخن سرچشمهٔ دریای عقلست

زبان تیغ جز تیغ زبان نیست
خرد را الفی قاطع جز زبان نیست

ز شرح دل بر افروزد جهانرا
سخن ظاهر کند سر نهانرا

نشان از عالم و عالم نبودی
گر او بر صفحهٔ عالم نبودی

که چندین معنی پاینده گفتی
گر از آینده وز رفته گفتی

سلیمان ساختی این کارها را
که در دل رحم دادی دلبران را

هزار آتش بیکدم تیز کردی
که مطرب آن نشاط انگیز کردی

سخن سحر است ما سحر آفرینیم
سخن وحی است ما عرش زمینیم

حیات ما ز گفتار فصیح است
چه جای سحر و گفتار مسیح است

وزان پس تا ابد پاینده مانیم
بیکدم آدمی را زنده سازیم

در اقلیم بقا پاینده باشد
کسی خود را بسخن چون زنده باشد

از فرهاد و شیرین وحشی

سخن صیقل گر مرآت روحست
سخن مفتاح ابواب فتوحست

سخن گنجست و دل گنجور این گنج
درو میزان عقل جان گهر سنج

سخن در کفه ریزد آنقدر در
که چون خالی کند عالم شود پر

گهرها نه صدف نه حقه دیده
نه از ترکیب عنصر آفریده

صدف مادر نه و عمان پدر نه
چو این دریا یتیم و در بدر نه

دگفتار

در گفتار عمانی صدف نیست
سخن را غیر بادی رو کف نیست

سخن خضر است آب زندگانی
نمرده است و نمیرد جاودانی

سپهر کهنه و خاک کهن زاد
سخن نازاده دارد بهر و بر یاد

اگر خاکست در راهش غبارست
اگر چرخست سقف پرده دارست

سخن طفل است عشق آدم را
معلم شد قلم لوح و قلم را

دبستان ازل را در گشاده
قلم را لوح در دامن نهاده

جهان او را دبستان اطفال
الف بی خوان او عقل کهن سال

سخن را با سخن گفت و شنود است
نبود و بود و نبود آن و بود است

سخن را رشته ای چون جنت رشته
گرآمد پرده اش تا بال رشته

سر این رشته کی دارد خردمند
که چون این رشته خواهد یافت پیوند

ازین پیوند باید صد گهر پیش
خرد پرورد نثار حکمت خویش

نوای کاندرین افسون رازست
ز مضراب زبانهای نیازست

درین موسیقی روحانی استاد
چو موسیقار حرف ما بود باد

گل خود رست تا رست از گل او
که واند تا زند سر از دل او

گر آبی گر بر بیش سرمایه دارد
جا بیش هر که افتد پایه دارد

ز اهر بال او در بر فشانی
بیا رو ز آسمان تاج کیانی

کسی را کین همای بر نشیند
جالادست اسکندر نشیند

ز تاجش خسروان معراج یابند
جهان در سایهٔ آن تاج یابند

از مولانا ظهوری

سخن صیت ز برجش این خم خم

کز دو هشیاران کند اشتلم   محیطی گرفته کف باز کنار
ورا و تازه معنی در اشتهار   بهاری حکایات رنگین گلش
زنهار سوزبان آوری بلبلش   جواهرفشان لب ز گنجور نیش
تو دیگر بنا بهار مرد و روش   نمایان ازو جوهر هوشها
وزو چو گرد دامن گوشها   ازو چشم و فکر زیر ریز ریز
وز معنی اکبر دانا کیسه   برآورده تا دود گشتن ز خط
سیاهی بگیرد داغ نقط   فشاند آن بسیندیج گوهر برون
بموج نفس از محیط درون   خلش امین از آفت شست و شست
هر حرز ناگفته هیش اوست   که برقع ز رخ بر کشد راز را
که انگشت زلب زد آواز را   کز آن سیل چو سیلاب رستم
وزو مهره دست اهار قلم   همه طوطیا حرف بینای او
بصد رنگ و نیرنگ دریای او   بزمی درآید چنگ قامت
سپهری فزاید فلک سر بست   چو بزم سبانش بدی جای کرد
بر کش توان مرهم اندای کرد   بدعای اکبر شاهی
عشق چو آهنگ سخن ساز کرد   لوح و قلم زمزمه آغاز کرد
دست و ها زا که رتاب داد   تیغ زبان را سخن آب داد
هست سخن گوهر دریای کن   نسبت در این نکته کسی را سخن
چیست سخن جوهر بحر محیط   موج زنان حال بحال محیط
بحر حقایق چو شود جلوه گر   سر زند از خاطر والا گهر

فیض

فیض سخن نامتناهی بود   گوهر دریای الهی بود
لوح و قلم گشته بهم یکزبان   تا خرد آورد سخن در میان
شرح سخن راند مرست و زبن   هست نیابد بسخن این سخن
آیة مجموعه شایست این   ترجمه حق آلهیت این
چیست سخن فیض کمال ازل   معرفت آرای جمال ازل
طوطی جان و نفس آب و گل   کسب سخن کرد ز مرآت دل
نوش زبان درج دهان از است   گوش جهان درج پیاز آذرست
در خم این پرده سرای کهن   زمزمه نسبت ورای سخن
حرف سخن حرز دل جان ماست   صورت او معنی عنوان ماست
او ز فصاحت محک آدمیت   شور ملاحت نمک آدمیت
ناطقه سان است سراپا مجاز   بافته از هم سخن امتیاز
گر نبود فضل سخن در میان   دل به همان باشد و آدم همان
اهل فصاحت ز سخن زنده اند   جان نفس خود بسخن زنده اند
گنج سخن جوهر اعلی بود   معجز انفاس مسیحا بود
شبنم جهان چمن نکته اندکی   ازو ره الطاف فتد اندکی
ای سخن از شرح و بیان برتری   وصف تو گفتن نتوان سرسری
همنفس نفخه در جان تویی   آنکه دم از روح زند آن تویی

اندران باب هم ازان کتاب

لمعه فیروز سخن موزونیت   فیض سخن لامعه موزونیت
چون سخن آمد ز عدم در وجود

رفت روان لوح و قلم در سجود — نقد سخن گوهر مکنون بود
خاصه که سنجیده و موزون بود — جوهر جانها بهم آمیخته‌اند
تا گهر نظم برانگیخته‌اند — شاهد نظمست معانی عیار
منتظم از نظم بدایع نگار — پرده جان زخمه که ساز اوست
صوت زبان پرده‌کش از اوست — از صدف سینه گهر یافته
پرورش از خون جگر یافته — عارض او مطلع صبح صفاست
خال و خطش دوده شمع لقاست — برده صفا آینه جان ازو
طوطی جان گشته سخندان ازو — هر سوادش قلم مشکبار
سفته بمژگان گهر آبدار — نظم روان آیت خوبی بود
خاصه که در غایت خوبی بود

از مرکز ادوار شیخ فیضی

هرچه ز گنجینه کن یافتند — از در سلطان سخن یافتند
کارکشا اوست درین کارگاه — تخت‌نشین اوست درین بارگاه
نوبت اقبال بنامش زدند — سکه تقدیم بنامش زدند
کون و مکان یک طرف از کشورش — کن فیکون یک رقم از دفترش
این چه سخن بود که شد آشکار — پرده برانداخت ز هژده هزار
نیست درین بزم ز سرمستیش — نیست حریفی ز زبردستیش
پرده‌کش پرده‌گی خاکیان — پرده‌در خلوت افلاکیان
از تک و پو باز کشیده قدم — سر چو جان کرده بپای قلم
راه زبان بسته بکام فراخ — بزم‌نشین گشته بکاخ صماخ

هرچه

هرچه درآید بدل اهل هوش — دل بزبان گفت زبان نه بگوش
اندر دل هم بدر دل بهش — ناطقه و صومعه چو لانکهش
ماه سخن را بر ارباب هوش — مشرق و مغرب زبانست و گوش

نوعی دیگر از همان کتاب معتبر

گرچه عبارت بدل آتش زنست
باده معنی است که مرد افکن است — مستی این باده ندارد خمار
مست معانی نشود هوشیار — لیک همه معنی دل دانا برد
جلوه الفاظ هم از جا برد — عالم بالا ز معنی پسند
نیست بجز سخنان بلند — عرصه این ملک ندارد عیار
غرفه این بحر ندارد کنار — ای بتکاپوی نشان سخن
تخت بلندست کمان سخن — راستی طبع بود تیر او
قامت خم حلقه زه گیر او — تا نبود قوت بازوی دل
دست کش از وی که نگردی خجل — فیض ازل را نبود انقطاع
ملک ابد را نبود انتزاع — در تک و پوی سخن اندیشه کن
دور بود در روش پیشه کن — خواهی اگر سود فراوان بری
به که متاع از ره دور آوری — ذوق ملک از دل هر جنس مجوی
پایه اکسیر ز هر کس مجوی — هر نفسی محرم اسرار نیست
بوالهوسان را سخن کار نیست

از اندرز نامه حکیم عارف

سبحه شاه ره دوست رشته راه — زبان آب گیر و بیان آگاه
سبحه آب چشمه سخن گوی گوه — بود گل رازاب چشمه شکوه

سخن

وران گرگسی خیره آب نیست | نوائی بم و زیر سیلاب نیست
زپرده پرده برزد ویکی باد | بود سبکبار و نخجیر گاه
ز گفتار دارد سخن کو نوا | که از چشمه آراست آب و هوا
سر بی سخن اندرین تنگنای | که بی نوا باشد ولی کیمیای
سخن چیست از ما و دل دو | سخن چیست زین با دهان دو
یکی آب روشن ز ابر سیاه | یکی افراز دامن با مکاه

از اسدی [illegible] | نخستین گهر از دریای افلاک

که آورد غواصان ادراک | سخن بود و درین گرش سخن نیست
برین دعوی اگر حرفی زمن هست |

در آداب سخن کردن اول از فردوسی

سخن بهتر از گوهر شاهوار | چو بر جایگه بر برندش بکار

در آداب سخن کردن شیخ نظامی

قافیه سنجان که سخن برکشند | گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست | زیر زبان مرد سخن سنج راست
بلبل عرشند سخن پروران | باز چه مانند بدان دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند | با ملک از جمله خویشان شوند
پیش و پس کار که کبریا | پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یک دوستند | این دو بود مغز و دگر پوستند
چون سخنت شهد شد ارزان مکن | شهد سخن را مگس افشان مکن
شعر برآرد بامیرت نام | کالشعراء امراء الکلام

چون فلک از پای نباید نشست | تا که سخن از فلک آری بدست
بحر محیطی که ندارد کنار | آن نخست این سخنم یاد دار
هیچکس از بحر جهان در نگرد | تا ز گریبان سخن سر نگرد
منزلی نیست ورای سخن | زان همه کس نیست سزای سخن
از بر ایزد سخن آمد نخست | سکه هستی بسخن شد درست
هر که ز سر سخن آگاه نیست | مرغ دلش محرم درگاه نیست
گنج معانی بسخن خورده اند | گوی امانی بسخن برده اند

اندران باب از همان کتاب

ل سخن اندیشه شوری نداشت | شاهد دل بسط حضوری نداشت
جان سخن آمد بوجود از عدم | گر دیار حال حدوث قدم
زینت انسان بسخن شد پدید | قفل زبان را سخن آمد کلید
هیچکسی در صف این کارگاه | به ز سخن پیش نزد بارگاه
پیش کسی کز همه والاترست | قدر سخن از همه بالاترست
تخم سخن در شب قدر دعا | تحفه چه آورد رسول خدا
ما ز جهان جان سخن برده ایم | مرده او بیم و بدو زنده ایم
جان سخن تست و تن ما خاک اوست | دل بد نسبت و گر ادراک اوست
ملک سخن تا ابد آباد باد | جان نظامی بسخن شاد باد

در خسرو شیرین از انشاء جناب

نوشتن را و گفتن را نشاید | سخن کان از سر اندیشه ناید
سخن را سهل باشد نظم دادن |

بباید لیک بر نظم ایستادن
سخن بسیار دانی اندکی گوی
یکی را صد مکن صد را یکی گوی
سخن گوهر شده گوینده غواص
بسختی برکف آید گوهر خاص
سخن کم گوی تا بر کار گیرند
که در بسیار بد بسیار گیرند
نه هر جوهر که پیش آید توان سفت
نه هر چه بر زبان آید توان گفت
نه هر دستی که تیغ تیز دارد
بخون خلق دست آویز دارد
سخن باید بدانش درج کردن
چو زر سنجیدن و آنگه خرج کردن
بچشم دشمنان بین حرف خود را
بدین حرفت شناسی نیک و بد را
سخن باید که با معیار باشد
که پر گفتن هزار آزار باشد

از لیلی و مجنون آن ذوفنون

میدان سخن فراخ باید
تا طبع سواریی نماید
آرایش کردن از عدد بیش
رخساره دلفریب را کند ریش
دهلیز فسانه چون بود تنگ
گردد سخن از آمدن لنگ
کم گوی و گزیده گوی چون در
کز گفته تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد
آن خشت بود که پر توان زد
گستاخ سخن مباش با کس
تا عذر خطا نخواهی از پس
تا چند سخن ز باد راندن
افسانه مگو ز بیخوا اندن
شب رفت حکایت اندکی کن
یک را دو مکن دو را یکی کن

از سکندرنامه آن یکتا دانا

سخن بکر گفتن جگر سفتن است
نه هرکس سزای سخن گفتن است
بگو آنچه دانای پیشینه گفت

که گر

گر یک در شاید دو صد را نسفت
سخن را باندازه بردار پاس
که باور توان کردنش در قیاس
سخن گرچه گوهر ندارد فروغ
چو ناباور افتد نماید دروغ
دروغی که ماننده باشد براست
به از راستی کز درستی جداست
گر او در خور رای باشد بلند
نگوید سخنهای ناسودمند
چه خوش گفت فرزانه پیش بین
زبان گوشتین است تیغ آهنین
نباشد بخود بر کسی مهربان
که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
خروسی که بی‌گه نوا برکشید
سرش را بگه باز باید برید
باندازه باید سخن گسترید
که انده سخن را نباید شنید
سخن کو بر ابرو در آرد گره
اگر او زیب است ناگفته به
سخن در بدیهه بباید صواب
بوقت خورش داد باید جواب

از سبحة الابرار جامی

قافیه سنجان چو در دل زنند
دره بیخ تره ولان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند
پشت برین دایره سستی کنند
تن بگذارند و همه جان شوند
کوه بریدند سوی کان شوند
جان کنی و کان کنی ایشان
حرفی چو گهر چین ستان
ای که درین کار جگر خورده
گوهر رنگین بکف آورده
گوهر این کان همه یکرنگ نیست
لولوی عمان همه هم سنگ نیست
گوهر لعل از دل کان می‌طلب
هر چه بیابی بر از آن می‌طلب
هرکه بخس کرد قناعت خسی است
بطلبی کن که بر از بسی است

تا شده از خوی بد دل تهی — کی رسد از نظم تو بوی بهی
هر چه دل هست ز باک و بلید — در سخن آید اثر آن چه بد
حیف چو بندد دهن جوی تنگ — آب روان گیرد از و بوی و رنگ
چون گره نافه گشاید نسیم — غالیه پر گرد و عنبر شمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش — به ز گهر باشد اگر باشدش
لفظ چنان گسته و معنی غریب — لیک نه بیگانه ز فهم لبیب
قافیه کم یارب چو دیبای چین — وزن سبک سنگ چو ماء معین
نی ز رقم کلک تکلف برد — نی کلف داغ تصلف برد
یافته از صنعت دقت جمال — لیک برون ز حد اعتدال
شاهد پرورده بصد عزو ناز — هیچ بمشاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیه مشکسای — خوب بود خال ولی بر جای
خال که از قاعده افزون فتد — بر رخ معشوق نه موزون فتد
خال جمالش به سیاهی کشد — روی سفیدش بسیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار — چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از شور اوست — خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سرت این شور نیست — خوان سخن گر ننهی دور نیست

در صفت خط و کتابت و شعر از انوری

نتایج قلمت فتنه بند و قلعه گشای
لطایف سخنت جانفزای و جان سگال — هست در دیده ز خوبتر از زر و سفید
روی حرفی که بنوک قلمت گشت نهال — عدم ... جانست گر تا آخر عمر

دارم از شرف خط شریف تو نگاه
با کلک تو از گهر چه خیزد
با پرتو خاطر شریفت
معشوقه رود لکشت بخندان
بهتر خلف از جهان سخن خاست

ولہ

ای کلک نقشبند تو آرایش جهان
ای نکته بدیع تو خوشتر ز ارغوان
نظاره گی خط تو نرگس بچشم سر
اندر سواد خط شریف تو لفظ عذب

ولہ

خط شریف تو به نیکویی چو آن نگار
معنی بروشنی و الفاظ عذب بود
چون زلف دلبر تابان خط مسلسلت

از کمال اسمعیل

در نامه بسی سفته فرستاده مرا
بس لذات با دنیا یدکلی فرستاده مرا
لب شیرین سخنت را دل فرهاد مرا
سبب منت که از دیده گهر زاده مرا
نهفته زیر نقاب سیاه هر حرفی

ولہ

اسیر دام خطت زان شدست دل که از او

از عبدالرزاق جمال الدین

با لفظ تو از شکر چه خیزد
از عکس شعاع و خور چه خیزد
از دلبر سیمبر چه خیزد
از خور و از لب بر چه خیزد
وی لفظ دلگشای تو آسایش روان
وی گفته رفیع تو برتر ز آسمان
در حسن سرای فضل تو سوسن بصد زبان
آبحیات در ظلماتست بیگمان
کاندر بهار تازه بصحن اسحاب کرد
آن کرد با سخن که بسنگ آفتاب کرد
دریای عقل سلسله از مشکناب کرد
خجلم از سر کلکت که ز دریای کرم
تا که مرغول خطت دیدم و معنی لطیف
عاشق لفظ تو شد جانم گر تو بی داد دهد
لعبت چشم با خط تو پیوند گرفت

ولہ

هزار لعبت زیبا چو ماه خورشید
که هست خط تو چون زلف نیکوان ...

تا شده از خوبی بهت دل تهی   کی رسد از نظم تو بوی بهی
هرچه جمال است ز تابک دلپذیر   در سخن آید اثر آن چه دید
حقه چو بندد دهن جوی تنگ   آب روان گیرد ازو بوی و رنگ
چون گره نافه گشاید نسیم   غالیه گردد دو عنبر شمیم
نظم که نسبت بگهر باشدش   هر نگهر باشد اگر باشدش
لفظ جهان گستر و معنی غریب   لیک نه بیگانه ز فهم لبیب
قافیه کم بارب جود بپای چنین   وزن سبک سنگ چو ماء معین
نی ز ستم کلک تکلف برد   نی کلف داغ تصلف برد
بافته از صنعت دقت جمال   لیک نه بیرون ز حد اعتدال
شاهد پرورده بصد عز و ناز   هیچ بمشاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیه مشکسای   خوب بود خال ولی یک دو جای
خال که از قاعده افزون فتد   بر رخ معشوق نه موزون فتد
خال جمالش چو بماهی کشد   روی سفیدش بسیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار   چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از شور اوست   خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سر تو این شور نیست   خوان سخن گر ننهی دور نیست

در صفت خط و کتاب و شعر از انوری

لطایف سخنت جانفزای چاسکاه   نتایج قلمت فتنه بند و قلعه گشای
روی حرفی که بنوک قلمت گشت سیاه   هست در دیده حرمی خوبتر از روز سفید
    عزم من بنده جنابت که تا آخر عمر

دارم از شرف خط شریف تو نگاه   از عبدالرزاق جمال الدین
با کلک تو از گهر چه خیزد   با لفظ تو از شکر چه خیزد
با پیه تو خاطر سخن نیست   از عکس شعاع و خور چه خیزد
معشوقه و دلکش سخندان   از دلبر سیمبر چه خیزد
بهتر خلف از جهان سخن خاست   از دختر و از پسر چه خیزد

وله

ای کلک نقشبند تو آرایش جهان   وی لفظ دلگشای تو آسایش روان
ای نکته بدیع تو خوشتر ز آرزو   وی گفته در فنیع تو برتر ز آسمان
نظارگی خط تو نرگس بچشم سر   در حسرت ای فضل تو سوسن بصد زبان
اندر سواد خط شریف تو لفظ عذب   آبحیات در ظلمات است بیگمان

وله

خط شریف تو به نیکویی چو آن نگار   کاندر بهار تازه بصبح اسحاب کرد
معنی بروشنی ولی الفاظ عذب او   آن کرد با سخن که بسنگ آفتاب کرد
چون زلف دلبران خط مسلسلت   دریای عقل سلسله از مشکناب کرد

از کمال اسمعیل

    خجلم از سر کلکت که ز دریای کرم
در نامه که نبشی سفته فرستاده مرا   تا که مرغول خطت دم دم و لطیف
سنبل تازه بار دنیا به گل شمشاد مرا   عاشق لفظ تو شد جانم گوئی و دوا دند
لب شیرین تو بخت را دل فرهاد مرا   لعبت چشم با خط تو پیوند گرفت
سبب آنست که از دیده گهرزاد مرا

وله

نهفته زیر نقاب سیاه هر حرفش   هزار لعبت زیبا چو ماه خورشیدم

وله

اسیر دام خطت زان شدست دل   که هست خط تو چون زلف نیکوان پرپیچ

جلوه داد بدرا از تتق مشک سیاه
دل بنظاره برین منظره دیده دوید
سر انگشت ادب معجز شان بگشودم
خواهرانی همه بر یک قد و یک اندازه
نوعروسانی در دوشیزه و پاکیزه که بود
نور تحقیق در ایشان ز معانی دقیق
جامه‌شان بر سر از بس که نهادم بر چشم
شاد باش ای سخن نغز و دلاربا نخبه
تا فرو رفت بکنج سخنت پای نظر

ولہ

هم صبح آینه کرده هم شام مشکبای
چو حور عین شده اندر لباس مشکین است
از نقش تخت بحرف خطا رسم
بنده آن خط چو عنبر شد
مغز جانم از او معطر شد
حالی از لطف او تر شد
ز ذوق و شوق نهای نشست برخیزد
که از آن بخشد عقل مست برخیزد
فغان ز طالعیست که بست برخیزد

ولہ

دختر انی لطیف عزت ارباب فضل
جان خود از پیش همرفت ره استقبال
لعبتان دیدم سر تا بقدم لطف و جمال
کز سعادت همه از دیدن شان گرد رجال
زهره‌شان گوی گریبان و مه از حلقه حلال
همچو خورشید کرا پا کند از برج هلال
خود لبو د آفت خوبان همه زین کمال
کر خواست بر بخت سر هلال
مردم چشم غنی گشت ز بس عقد اللال
شاکردی عبارت و خط او کرده‌اند

ولہ

دقیقهای معانیش در لباس حروف

ولہ

چون من کنم معامله از مشک با خطت

ولہ

مردم چشم ای مقله وقت
خط مشکین او چو بر خواندم
دیده بر حرفهاش مالیدم

ولہ

بمن رسید خطابی که گر بکوه رسد
معانی ز ظروف حروف او لبریز
اگر ز صورت و معنی نقاب دور کنند
لمعه‌ای که رشته ز الفاظش

بلطیع خوش

بلطیع خوش ز سر هر جهت برخیزد
انداخته دام دل را باسے
تو گو هر که در سخن عنبر نشانی
خوش و نغز چون روز کار جوانی
چو ذات تو در وی هزاران معانی
ولیکن روان همچو آب زوانی
ز کلک تو در ره ناما توانی
بر سر آتش نشاند مشک عطار را
رشادی که برخ در کشد نقابی جوش
بذوق او نبود در جهان شراب خوش
ز صبح صادق انفاست آفتاب سخن
هر آنکهی که رود ذکر در زبان سخن
همی بدید شود گوهر خوشاب سخن
که هست خانه تو مالک الرقاب سخن
چو ساقی قلمت در دهد شراب سخن
بنکتی خط اندر معانی عدلش
نباشد گر آبستن عجب بی تام از نطفش
سخن چنین تا چه زینت یافت از طبع او

از منوچهر شصت کله

ولہ

خط تو چو زلف خوب رویان

ولہ

یکی قطع دیدم ز بان از طبعت
تر و تازه همچون گل ناشکفته
چو طبع تو در روی افسون لطایف
تجلی چو زنجیر مشکین مشبد
ز خط تو زلف بتان دل شکسته

ولہ

سر ز نقش خط مشکسای تو چو دود

ولہ

بزرگوار اخط و عبارت ماند
کسی که چاشنی یافت از بیان او

ولہ

جهان و معنی روشن بود چو خورشید
خرد طلب زده انگشت بر خط لایق
ز آب تیره کلک که قلزم دگر است
سر سفینا در حیز خطت را نیست
بپای در قدرت عقل از سرق

از عماد ... شهریاری

تو در نیرگی چشمه زندگانی
که هست آبستن معنی هزاران بکری
چنین با آسمان پهلو نشینی از که میاید
شعر او چون فضل او هم بی‌تکلف نام طبع

طبع تو چون شعر او هم بی نهایت هم حسن
ترکیب لفظ و وقت معنیش برد عقل
عقلست خالی از خلل و شهوت خلل
گنجیست پر جواهر و بحریست پر درر
گنجی که از لطافت او مزدوی شود
بحری که از لطافت و شکلش مطیر را
او شیزکان بر ده ... اینکه نهانش
در هر دقیقه ایش لطایفست دلفریب
ای عیال نتایج فلکست

از حکیم سنایی

بخدای ار کسی چنین گفتست
شعرست بس که خواندن او نام ترا
اگر عبادت توفیق تو نطق دهند

از سراج الدین البلخی

زیور خط بین و کمال سخن
دیده بنه در روی جمال سخن
جوهر معنی بخیال سخن
خاک پای تو چو تسبیح برخ در عالم
خاک پای و خط دستت که و مشک ختن

از امام هروی

سحرست ولی مبالغه و وحی بیگمان
روحیست صافی از صفت آتش تابان
در هر لطیفه ایش که پیدا کنی نهان
در در ضمیر بحر و گهر در عروق کان
دریای اشک و آب شود دل و دیدگان
جان پرور و پری وش و دلخواه و درمان
هر بیت زلف پر شکنش عمر جاودان
لطف آبحیات و در تحسین
تا خرد گوهر سخن گفتست

از دیوان ادیب صابر

مشهور خلق و شهره اشهر جهان کند
و دست کان همه خدمت کنیدش ترا
دفتر انشاش یکی باز کن
ای که در آینه جان هیچ وقت
جز قلم او که تواند نمود

از خاقانی شروانی

خط دست تو چو تعویذ بزر در گیرم
با چنین مشک و گهر عشق زر در گیرم

از رضی الدین نیشابوری

سوگند میخورند حلال و حرام خویش
روی سنان عقل بپندار که جرم خود گرفت
چرخ فرو قیش را همه در گوهر و اختر گرفت
عاشق کوی لعبت طره دلبر گرفت
در خط مشک رنگ معانی عذب تو
شعر ترا که ذره مشتری فرود اوست
کز معجزات و دلایل پیغمبریست بس
مفتاح فتح ملک سخن شد بیان تو
طوطی فصاحتی و شکر نطق کرده
نثره ز سینه نثار بر سرت
معنی عذب در خط تو جانا نکه
حلقها نیست زلف خط ترا
شکر و شهد چیست با سخنت
آب و آتش فرو زند در عالم
کشتم در رشته جان هر گهر
زمان کلک او دیدم لعالم
سخن را طبعش آن خلعت فرستاد

از اثیر الدین اخسیکتی

الفاظ تست سحر حلال و خرد برین
چون بکند معنی روشن در نقاب خط تو
شب چو خود را کرد مانند خط ترکی تو
چون در آویزد بخط کلک تو آن زار زار

از عمادی شهریاری

چون از ظلام چشمه حیوان نماید
برد قرص شهاب قلم تیز گامست
نظم تو معجزست و تو پیغمبر سخن
مارا فکند قفل حیا بر در سخن
در هر دهان سخن شکر از سخن
گرنه نثرست در منثورست
در ظلام آب خضر محصورست
گر از آن طره طره حورست
فضلات عنبرست و زنبورست
آب این نظم آب انگورست
زبهر طبع جان پرور فرستند
بنی کو خلق را شکر فرستند
که کلک را بر وعده را خبر فرستند
بسلسله خط تو بگذشت خرد گشت

صدبار معانیست بهر حلقه مقید
دست تو بنداخت زان نشاط کلک را

چون رخ دفتر بیاراید بخط عنبرین

از رشید الدین وطواط

آثار اهل ملک باشعار اهل نظم
باقی همی نماید کالنقش فی الحجر
ای بس خزانها که مدایح داده اند
با این خزانهای مدایح نهاده اند
از حسن نقش صورت توقیعهای تو
منسوخ گشته نقش نگارین مانوی
ز حسن لفظ او حیرت بود سلک لآلی را
ز لطف نظم او غیرت بود سمط درها را

از دیوان سیف الدین اسفرنگ

از نامه تو که در خط اوست
اسرار ضمیر غیب مضمر
در آینه خرد نماید
هر نقطه عطاردی مصور
غرایب گهر نظم او دهد هر دم
نظام عقد ثریا بلؤلؤ منثور
ز شکلهای خطا و شکست
زره زلف دلبران خطا
وز نوالهای کلک او پرسد
حلقه گوش مهوشان ختن
گوهر لفظ را صورت نگاران سخن
گوشوارش بدان نگر معنی بساخته
عقل کل در حلقهای طره خط ترا
زیور گوش عروس راز معنی ساخته
زمانه صورت زلف بتان [illegible]
ز روزنامه خطش سواد آن برداشت
صیت آن گوهر که باشد چون چراغ [illegible]
نور او بی او سایه فکنده بر جهان
بحر او چون خشبهای تیغ خنگ آبدار
دشمن او چون بار اندیشه سنگ گران
گردان امواج قدس از نفس او بسته بجلی
موج زن دریای او گشته آب روان
بحر او در سفینه جای باشد ای عجب
کس سفینه دید کو را بحر باشد در میان
نیک سیر است در اصل از حسن گهر

می بنداینهای دیبا آب او از بهر آن
نور معنی در سواد خط اوست
چون بحر و در زلف عنبر بار شب
کاغذ سخن بذریست در عارض خط
تری فزو چکاند چون قطره کلاه شب
از دایره بروئیت صد بخوری زانکه
بر هر دو قافیت برکار اکنا شش

از دیوان مجیر الدین بیلقانی

رقوم خط تو مر غنیت دام معنی را
بدان نشان که در و سیم حلقه [illegible]

از دیوان [illegible]

بمن رسید خطاب خدایگان ملوک
بدان صنعت که نقشها بطبیعت نگار
سواد خط خوشش هر بیاض کاغذی
نشان طره عنبر نسیم بر رخ یار
چو در صحیفه جان پرورش نظر کردم
شد از معانی و الفاظ در پس صد بار
روان خاک مخلص عدل باغ بهشت
مشام بنده گر ز عذابم مشک تتار

من الاکابر [illegible]

زیر هر لفظش از معنی روشن نتیجه
که برو انگیزش مهر و مه ارزند آواز
طلوع نشان در قبایش مسلسل گرچه
خوش سرایان جنبانش مجیع گفتار
حلقه طره خوبانش سراسر مشکین
گوهر عقد عروسانش نگارین شهوار
نقط خوانند بر بحر حروفش در بند
مغز داننده ز الفاظ معانیش [illegible]
حسن ترکیبش چون عارض خوبان جانبخش
خط دلخواهش چون زلف بتان غالیه دار
متن لفظش زمین رفته فرود آب زلال
ز لطیفش سر افکنده چو وقت بهار
یافت در ظلمت او چشمه حیوان خضر
عقل باالکه درین قصه نمودی [illegible]

از بوستان شیخ سعدی

معانیست در زیر حرف سیاه
چو در پرده معشوق در میغ ماه

از شاهنامه فردوسی

سخن ماند از ما همی یادگار | سخن را چنین خوار مایه مدار

از دیوان عثمان مختاری

نوبهار اندر سحاب است آفتاب اندر حجاب

نظم شکربارت اندر جامه گوهر فشان | لعبتی داری بطبع اندر ز معنا بکر

ماه وشش بر چیش نرخ ناهید خجند | دلستان و دل نوازی دلکشای و دلربای

دلنواز و دلفریب و دلستان

از لیلی و مجنون شیخ نظامی

بسیار سخن بدین حلاوت | گوینده ندارد این طراوت

هر بیتی از او چو رشته در | از عیب تهی و از هنر پر

سحری که چنین حلال باشد | منکر شدنش وبال باشد

از مخزن الاسرار

بی سخن آوازهٔ عالم نبود

این همه گفتند سخن کم نبود | از سخن تازه و از زر کهن

گفت چه به گفت سخن به سخن | هر چه نه زدل بخبرست از سخن

طنین شهر طاوس بوستان یمن | سشیم طره عنبر نسیم حورالعین

هزار گنج معانی اسیر یک لفظش | هزار جان گرامی بزیر یک نقشش

خطی چو خط خوبان دلبند و دلفریب | نقطی چو لفظ جانان جانبخش جانفزای

برون ز سواد قلمش چشم خرد را | کس آب دیده که نور بصر آرد

چگویم تا چه بکردید چشم | مگر جان منصور دید چشم

بهشتی بر ز خور خط بوستان | جهانی سر بسر شکر فشان

بیاضش چون بیاض صبح دلکش | سوادش چون سواد دیدگان خوش

بتان دلفریب از حسن یغما | بترکستان خط در کرده پیدا

خطا

خطا نادیده خوبان خطایی | سیه جامه چو ترکان خطایی

مگر خود زان میان گوهر ستایی | که باشد آب حیوان در سیاهی

آب حیوانی که اسکندر ز تاریکی نیافت | در سواد حبر آن مکتوب معنبر یافتم

می شنیدم بوی اخلاق تو از انفاس آن | هم مشام خویش و هم مجلس معطر یافتم

ز اشتیاق دست گوهر بار آن عالیجناب | گاه بر دل گاه بر لب گاه بر سر یافتم

از حدیقه حکیم سنایی

مهر او بر زده در دیگر هر

ساحلش پر ز عود و پر عنبر | شهره خاصه در جهان سخن

انکه بوی سخن چو جان سخن | نامهٔ دوست حالی دل اوست

دوست را چیست به ز نامهٔ دوست | زیرکان را درین سرای کهن

هیچ غمخواره‌ای دلا چو سخن | سراسر بدایع سراسر غرایب

سراسر لطایف سراسر معانی | خجل گشت از شعر او آب صافی

حسد برده از خط او نقش مانی

از دیوان شرف الدین مختل

باقی بجید قافیه ماندست در جهان | آثار حسن سیرت محمود غزنوی

چون نکتهٔ عاشق از فصاحت | چون چهرهٔ دوست از ملاحت

جان را عوض سرور و شادی | دل را بدل نشاط و راحت

نظم او چون حکایت معشوق | در دل عاشقان سویدایی

نثر او چون شکایت عاشق | از تب رود سیر هر جایی

لفظ و معنیش همچو نور و سرور | چشم و دل را بواجبی درخور

نکته‌های نهفته در سخنش | همچو اسرار غیب در تنزیل

از برای نیاز طبعش چرخ — عقد گوهر کشاده از اکلیل
صریر کلکش در کشف مشکلات جهان — چنانکه نغمت داود در ادای زبور
نه در صحیفهٔ فکرش ونه دیده باد غلط — نه بر صحیفهٔ دعوش نشسته گرد فتور

ولـه
از خط تو چشم روح پرور — وز نقش تو گوش گوهر الکین

ولـه
ز استماع خواندن و درس ای دختر خود بس — گوش پر در جسم پر گل کام پر شکر بود

ولـه
چون مرد سخن گوی فانی شود — سخن مرد را عمر ثانی شود

ولـه
که بیرون خود چنین عقدی که تا حشر — بود بر گردن ایام زیور

فاضل شیرازی — عبارتی که بنا شد ز نکتهاش بدیع

بدیع گر ز عرق بر هم ... ببارد — از طبری [illegible]
خطی چنانکه اگر این مشعل زنده بود — تراشهٔ قلمش را بر آن مشعله بردارد
نویس خامهٔ کافورسای مشک افشان — چو زلف دلبر عیار سر به سر بند است
ز کلک تو شکر در دهان خلق افتاد — همه عراق و خراسان کنون سمرقند است
سخن جواب شده خاطر نوازش گفت — ببین که قوت تو تا کجا و ما چند است

از مطلع السعدین در مدح خوشنویس — سنان قلم در سر فنون بنان
چو گیرند حیران بمانند جهان — چو انگشت را دانش خرم دهند
بسی خرمن از فضل بر هم نهد — عطارد شود خوشه چین از شعف
نه بینی که در خوشه باید شرف — و در باقی فنون اقسام قلم گذاری

در فن نگاری از تصویر و تذهیب بسیار شعبده و نقاریع آن نهایت قصوی رسانیده از درجهٔ اعلی گذرانیده‌اند نظم

بصورتگری چون برآرند دست — شود عقل مدهوش و فرزانه مست
نمایند صد سحر جادو شکار — ز نقش نوک مو هیچو مژگان یار
در آهنگ تذهیب و جدول کنند — سر دور زر خورشید اگر حل کنند
وگر سرمهٔ لوح بر کار شان — بگردون برد بخت بیدار شان
ملکشان دهد تحفه از روی مهر — زر انجم و لاجورد سپهر

در مذمت شعر از اوحدالدین انوری — دشمن جان من آمد شعر چندین بیدردم
ای مسلمانان فغان از دست شعر و شاعری — شو دانی حبیب دو داده دوستان [illegible]
قابلش گر خواه کیوان باش خواهی مشتری — تا همیشه‌های گرش بکری ز ناگاه است

ولـه
حسن را در مبدا فکرت گر برابر بگر — انوری بهر قبول عامه چند از بیک شعر
راه حکمت رو قبول عامه گو هرگز مباش — رفت هنگام غزل گفتن تو هم بر وی مکش
راویان را گری هنگامه گو هرگز مباش — تاج حکمت با لباس عافیت هردو بپوش
جان چو کامل شد طراز جامه گو هرگز مباش — در قیاس بوعلی نقصان فردوسی نگر
چون شفا آید ترا سرمایه گو هرگز مباش

از کمال الدین
بچشم عقل نگه سبک هرین و بسیار — ز ساغری و برادر جهان ندیدم کام

از ظهیر فاریابی
ز شعر چنین غزل بهتر است وانهم سست
بضاعتی که از آن ساختن بر آتش بنیاد — بیاد هم شرابی گرفت چند کنم
ز رنگ و بوی کسان خانه روشن آباد

از [illegible]
حصار طبع نفس سلیم و طبع کریم — دو چشم سیه زبان کشیده در کار سست
مرا از آن چه که شیرین نشست در کشمیر — مرا از آن چه که سیمین بر است در استاد

درین بسند کن از حال طبع سیح کو | که شرح درد دل آن بمثنوانم داد
ببین گلی که دراشکفت ازان مثنیت | که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد
گهی لعب نهم آشفته رنگی را حور | گهی خطاب کنم غنیت شعله را آزاد
هزار دامن گوهر نثارشان کردم | که هیچکس شبه در کنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب از و بچکید | وله | که جز ز دیده دگر آتشم از کس نگشاد
نزقی داشت خاطرم ز شعر | زانکه این نقش منصب لصلات
شود بنقش خویش هم بدنیت | ناله من ز حسنت وشود که نیست

از حکیم سنائی

خود گرفتم ساحری شد شاعری بهرزه گو
بیت حرلا یصلح الساحر نتیجه ساحری | رمز بی غرست او ولات نطق انبیا
عمر بی مقرست لحلات شاعری | هرکه اندر طبع یکی ساغر بهبینی صدق و حق
وله
چوکذابی و دروغ مکری و میشکری | سعی ننمود صبح صادق شرع
چلکتی صبح کاذب استغفار

از اشعار او ماسینی

یارب این قاعده شعر بکسی کنهاد | که چو جمع شعر فرزند و دو لیتش مباد
ای برادر زجهان کمتر ازین کاری نیست | نان و نمان تا نکنی نکته برین بی بنیاد
بر فلک تیر عطارد ز بی شومی این شعر | با بد از شورش دل هر دو مهی صد بیداد
کشتش کند جانست و تو بشین غم | محنت خوانندش آن به که بخود نابید داد
دل درین شیوه چه بندی که بنحو خشک | در همه عالم ازین کار کسی نگشاد
اکنه مقصود ز شعرست چو در کس نیست | شاعران را همه زین کار جدا گوید باد

از شیخ فرید عطار نیشابوری

اگرچه شعر در جهان کمال است

چو بیکو

چو بیکو نکری حیض الرجال است

طراز سیوم از ختم کتاب طراز الاخبار
در توکل هر که از خالق جزو و کل و سلطنت یافتن و شکر نمودن سلاطین
عطایای الهی را تخصیص عطیه فرزند یافتن و منت نمودن و واجب از
روی عدل و احسان بر فرزندان در مقدمه ورود لطف و قهر صفت سبحانی

سلاطین اول در توکل از ظفرنامه مجاری امور عالم و هرچه واقع
میگردد از بد و نیک و بیش و کم نتیجه تقدیر ملک قدیر است و در خبر
پادشاه بی وزیر و هو القاهر فوق عباده و هو الحکیم الخبیر شعر
اگر پای پیلست و گر پر مور ❁ از و یافت هر یک ضعیفی و زور
چو بیزد فرستد بتقدیر پاک ❁ بموری زماری برآرد هلاک
گل مراد در گلزار امانی از نسیم عنایت ربانی شکفتن گیرد و در گلزار اسباب
در میانه بهانه و طغرای ظفر و نصرت بر فتحنامه دولت جاوید نامه نصر
من نصب و هو العزیز الرحیم رقم زند و کثرت لشکر و وفور شوکت
درین کار افسانه نظم ❁ این هستی نه ز هستی مست دگر است
وین هستی تو هست دگر است ❁ رو سر بگریبان تفکر کش
کیرچه رست تو آستین دست دراز ❁ بس هر که دیده بعبرت باز
سرمه توفیق روشنایی یابد و پرتو انوار معانی بر جام فرجام نمای
ضمیر منیرش تابد بهر کاری که پیش آید و هر مهم خطری که روی دهد دست
اعتصام بر حبل متین توکل استوار سازد و رایت عزم و توبت
بازوی وافوض امری الی الله برافرازد بیت

بیزدان پناهد بهر نیک و بد ۞ بدرگاه او استعانت برد
هر آیینه بحسب ومن یتوکل علی الله فهو حسبه بر در هر مراد که جلوه آرزو
بجنباند بی توقف بگشاید و روی امید بهر جانب که آرد روز مقصود بحسن
در استقبال نماید بیت ۞ نشد کس بر اسب توکل سوار
که او را نشد صید دولت شکار ۞ از مطلع السعدین روی توجه و توکل
بحضرت خالق جزو و کل آورده غیر از حول و قوت او پناهی نداشت و
اضداد و معاندت حساد باوری نداشت و لاجرم درست و یقینی صادق
با زمره که دست اعتصام در فتراک دولت او استوار داشتند و دامن
جان و جهان افشانده روزگار میگذرانید و همگنان را با لطاف ربانی
و عنایات یزدانی مستظهر میگردانید گاهی چون باد بر صحرا و دشت
میگذشت و گاهی بسان ابر دریا و کوه می نوشت و چون هلال دولت
و اختر اقبالش از محاق انخفا بیرون خرامیده بود و روز بروز بر مصاعد
ترقی میکرد و صیدم در منازل شرف ارتفاع می یافت لاجرم ذره
کوتاه نظران ضعیف و نحیف مینمود و در نظر بی بصیرتان زار و نزار می آمد
و نمیدانستند که بمرور لیالی متلالی خواهد شد و بکرور شهور و ایام نور بخش
ظلام خواهد گشت و عرصه آفاق بجمال جهان آرا مزین خواهد ساخت و
آفتاب وار یک سوار ملک جهان گرفتن شیوه او و آسمان گرد در یک تنه بر عالم
مستولی شدن گزین پیشه او از تاریخ سیچ و اظهار بیچ فی مکی سلاطین
و وصیت نمودن وی و ترک کردن جاه و توکل بخالق جزو و کل کردن برانید کبری

و کهن سالی زور آورده است و ضعف و شیب و شیخوخیت در من اثر کرده
ترکیب قوی قوی ضعیف گشته و اساس اعضا تحت سست گردیده و لواحق
بدن یک بیک برگشته خیرات ترکیب کالبد که بچهار میخ ارکان استوار است
بنیاد سستی نهاده و استخوان که عماد سقف بدن و ستون خانه است بحکم
انی وهن العظم منی گرفته و دماغ که آلت خصوص و معقول است از تعلقات
روحانی و مدرکات جسمانی باز مانده و جگر که معدن روح طبیعی و
مسکن حرارت غریزی است از منافع و فواید کیموس محروم شده
خداوند عز و علا مرا بر شما پادشاهی داد و بکمال موهبتی که در عهد ازل
مرا بدان مخصوص گردانیده بسطت جاه و فرمان روایی و بلندی
قدر و کشورگشایی از شما بامتیاز اختصاص داد و در دبیرستان
و علمناه من لدنا علما علمنی انسانی باستیفای بعضی از آن وفا کنند
آن کرد میکنید کرم و فضل کردگار ۞ تا هرچه از قیاس بود دولت داد شمار
پندمن گوش کنید و قدم بر منهاج صراط مستقیم ثابت دارید و ثمره
رستگاری از شجره رستگاری جوئید شعر راستان رسته اند
روز شمار ۞ جهد کن تا از آن شمار شوی ۞ اندرین رسته رستگاری کن
تا در آن رسته رستگار شوی ۞ درد یک دماغ سودا آن می پزم که پای
در مسکن انزوا نهم و دست در دامن اعتزال زنم و خود را
بلطف حیل از حباله اشتغال دنیوی اطلاق کنم و هر چه همت جهان از
خطاب حسن وارد اجتناب نمایم و فنی الدنیا والآخرة عدوان مخلفا

وصدان لا تحصیهان پیش حسم دارم از درون فرقه بیرون کنم و
جمع شوم، چند چون خاک بهر باد پریشان کردم، چون سراپرده سلطان
حرم خاص نیست، من چرا معتکف کلخن شیطان کردم، اگر چه امروز بخش
این سودا چو خط معما و اسم بی مسمی اصلی ندارد (شعر)

درشب طلبش کردم زجوانی خوش باد | تا کز صبح حسنی کذرانیدم و خواب
نه بر هر پری اسیری با زان ارکان | میخوردم غده بسیار بر ایام شباب
نوش دارو که پس از مرگ بسهراب دهی | عقل داند که بدان زنده نگردد سهراب

لیکن بمسک محل کتاب الله میکنم و روی بکعبه و لا تیأسوا من روح الله
آورده‌ام و دست در فتراک اجتبا و الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا
زده‌ام و بر مصداق کما خلقناکم اول مرة در زکنم تا چون مکرر
ظهور کم مادر سر فطرات اصلی رقم و بکرم عمیم معبود قدیم توسل جستم
دیگر از همان کتاب: ای فرزند دلبند و ای فرزانه ارجمند مرا بر حیات
ذات و مکان صفات و طهارت نفس و سماحت طبع و وفارت فضل و
شهامت عقل و فراست حزم و وفور دانش و کمال ادب قرا اعتقادی
تمام است و اعتقادی بزرگ و برای العین مشاهده میکنم که در اصل فطرت
نفس تو پذیرای نقش حکمت است و مستعد قبول پند و موعظت بر حسب
مضمون لقد ابلغتکم رسالة ربی و نصحت لکم و لا تحبون الناصحین
برام نصیح ملایم طبع انسان نیست که گفته اند نصح المرء فی الملا تقریع ازما درا
خلاصه نکاتی نتیجه و نقاوه صداقت و مهربانی در آن فرزند ان

دوصایا

دو صایای ایشان مندرج دانسته واجزا از خصایص و فضایل انسانی
و فواضل فضایل نفسانی بابت بحکم الولد سر الوالد در طبع و قوی
ایشان بسبیل تدریج مرکوز دانسته (شعر)

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش | چو فرزند را دید دلبند خویش
که ای نور چشم و چراغ دلم | نهال خرامان بباغ دلم
بگوش دل ار بشنوی پند من | سرافراز گردی بهر انجمن
وگر زین نصیحت بتابی عنان | چه سختی که خواهی کشید از جهان

شاه فلان از کنج خانه فواید
خروی دری شاهوار در کنار عزیاد کار نهاده است که جوهر شناس
عقل که با کمال دانائی و معرفت از قیام نمودن قیمت آن عاجز است
و ناطقه سخن سرای قلم با چندان جولان در مضمار بلاغت از شرح
فواید و منافع او بحیرت و دهشت معترف (نظم)

گوهری دارم که صد جانش بهاست | جان چه باشد ملک سلطانش بهاست
بلکه سلطان چیست زو یک جزو | خاتم ملک سلیمانش بهاست
خاتم ملک سلیمان را چه قدر | اختر و افلاک ارکانش بهاست
اختر و افلاک ارکان کیست شد | مغز جان سخن دانش بهاست

صدا آنکه بمحک نظر نقاد معیار نقد اعتقاد کرفتم و در آینه رای بی
معاینه دیدم که سزاوار امانت و شایسته حفظ و ودیعت
درج ضمیر و خزینه سینه تست که شاخ بر صد جریان خوش آید و
بار جستن از نهال بکران خوش نماید اکنون اکر شرایط اجتهاد

در محافظت این وصایا بامانت رسانی و نقوش حروف و کلمات این سواد
سویدای دل بر بیاض کرامتین نقش برکنی تا شرف موهبت تقدم بر اقران
و اتراب کمال فضل و اماجد اصل بخود **شعر** الکنی که قول اهل نصیحت بگوش
هوش بشنید دکارست سعید ست و مقبلی · وانرا که حس سامعه از استماع
حق محروم کرده اند جاهلست و غافلی · انسانیت نه باسم است و
جسم بل باستکمال فضایل نفس است و استعداد و فطرت اصل و قبول سعادت
ازل و نزول واردات غیب و حصول مکارم خلق **سلطنت [illegible]**
مالک الملک بارگاه کبریا جل و علی که مقتضای حکم تؤتی الملک من تشاء
و تنزع الملک ممن تشاء به ید واجبه لطف و قهر دست ملک و دین را در قبضه
حکمت فرمان و در مهد قدرت رضیع لبان گردانیده چنین ملک را طراوت
سعادت جز از چشمه سار میامن دین چشم نتوان داشت و چشمه سار
دین را زلال احکام بی سیاست نیام والیان ملک جریان نیابد **بیت**

سرسبزی نهال سعادت بباغ دهر · بی چشمه سار شرع مطهر روا مدار
لیکن زلال چشمه دین کی شود روان · بی سایه سیاست شاهان کامکار

بنابرین شالوده سریر سلطنت و جهانداری و سزاوار افسر
فرماندهی و کامکاری صاحب دولتی تواند بود که پیش نهاد همت عالی
رتبتش تقویت دین مستبین بود و نصب العین ضمیر منیرش تمشیت
احکام شرع سید المرسلین علیه و علیهم صلوات رب العالمین سعادتمندی
که چون درخت بخت در گلشن سلطنت بالا کشد بهترین میوه اش اقامت

مراسم

مراسم امر معروف و لوازم نهی منکر شناسد چون نهال اقبالش از جویبار
حکومت و فرمان روایی بار سبز و شاداب گردد تازه و ترین نوباوه اش
اتصال خیر و نفع و استیصال شر و ضر شمارد و آیینه دولتش چون
صیقل توفیق بزداید در وی جز صورت نیک خواهی و نیکوکاری نه
بیند و شمع جلالش چون از لمعه عنایت ربانی پر نور شود و پرتو انوارش
بشارع شرع مستقیم راه بر آید باید جلادتش یکبار آتش ازان برافروزد
که مخ ظلم و ستمکاری بسوزد و بتیغ آبدار ازان سر خاک سیر گردن ریزد
که غبار فتنه از هر گوشه بر نخیزد و زیر دستی ازان جور بد کند زیر دستان را
حمایت نماید و پیش از همه برای آن طلبد که درباره اکم مایه عنایت فرماید
سرفرازی وران و اندکه از پای افتاده را دستگیری کند پای طلب
سروری با این قصد کشاید تا چاره کار سرگشته بیچاره از دست
قدرتش بر آید نهال کامکاری در جوی اقتدار از برای آن نشاند تا
بهار معدلت شکوفه مکرمت شگفاند و گلبن پادشاهی بیاری تیغ
ازان سرسبز دارد تا دست مرحمت خار بیداد از پای مظلومان بر کند **نظم**

بود کامش از شاهی و برتری · رعیت نوازی و دین پروری
باحسان کند خاطر خلق شاد · جهان یکسر آباد دارد و داد

[illegible] کیوان در حشم ایوان سپهر بهر غبار از بیم چتر رایات
رفعت آیینش می افشاند و برجیس در دشتم پایه منبر اخضر گردون
دفع چشم بد از او ان یکاد می خواند شعری حصار سپر [illegible] کار آسمان

بدخواه دولت بایدلرش را از دار هلاک می آویخت و جمشید خورشید در
حصار بالش چرخ حصارمینی زو اهر جواهر جلال و تمکین بر فرق روزگار
همایون آثارش بر سم نثار میریخت تا همیشه لشکر سرای بر سوم عشرت
سرای سمار ده سه گانه راست کرده عشاق وار آوازه نوای
تهنیت این فتح بزرگ در داده شعر رسید خسرو صاحبقران سوی توران
خجسته رایت و رای گزیده نام و نشان ، جهان بکام فلک بنده و ملک داعی ،
امید تازه و دولت قرین و بخت جوان ، دو پیکر از بالای دوم سریر
فلک زبان قلم و قلم زبان جوزیر و تقریر ثنا و دعا برگشاده بیت
خراسان چو باشد حصار آورت ، لصاحبقران داده انداز بخت
بدیاد از نخستین کشور هفت اقلیم با غنج زرین و سپهر زمین هلال و بدر
تعظیم جلال درهفد اوراساخته و طنطنه طرقو اطراف در عالم انداخته
تا ماهچه ظفر پیکرش دآئین و تمکین بشهر فلان درآمد غبار موکب
همایونش دیده امید اهالی آن دیار را روشنایی بخشیده و فیض سحاب
عدل و احسانش قاطبه سکان و قطان مملکت را فرا رسید بیت
کس از اهل شهر و ولایت نماند ، که منشور احسان او را نخواند
نماند احوال کس کار شاه ، بشفقت کسی را نظل آله
یکی را که در عهده شد عالمی ، تن آسانی او را نزیبد همی
ماه درهر ماه خنگ فلک را از نو نعل بندی می کند یعنی پسر متوالی الایام
ولیالی بسر حد کمال سد و آفتاب هر بام و شام دامان آسمان در

خون می کشد یعنی جهان گشایی و فرمان روایی بی تیغ آزمایی
و کیهان بجایی بسر نکرده و انامله نه از نظام خجسته فرجام سپهر قوام
و کوشش بر دوام است الملک ابام رام شیت و گردش ایام بکام اند و هر که
صمصام انتقام پیوسته خون آشام نیست نه عقده دولتش
انتظام یابد و نه قواعد سلطنتش استحکام نوعی دیگر از همان کتاب در
... حضرت مقدس تبارک اسماؤه بر حسب ارادت بی
علت وقوع هر حادثه و حدوث هر واقعه بوجود واسطه و حصول
رابطه منوط و مربوط فرموده تا در مجاری امور عالم چنانچه آثار
قدرت کامله بر نظر اعتبار دیده وران جهان باز ارباب عبرت و یا اولی
الابصار جلوه مینماید اگر از جمال حکمت شامله نیز چهره بگشاید بظهور
آمد بیت در تمام آفرینش هر کو غافلست ، هیچ بی حکمت نباشد گرچه
قدرت کاملست ، و چون امر الهی که بدید آرنده و نگاه دارنده جمیع اشیا
جز او نیست نگشت و ما امرنا الا واحدة کلمح البصر علیه حکم احدیت
و صلاح حال از کثرتی بوحدتی باز بسته که عقد جمعیت آن بی این
بهیچ وجه انتظام نیابد و از اختلال نظم احوال دار الخلافت هیکل انسانی
که عالم صغیر است تدبیر نفسی متعلق است که بی رتق التفات او اصلا
نیاید و هیچ از و نیاید و بهمین ذخیره ثبات و قرار اجتماعات عالم
کثرت منظم نگشت و استقلال پادشاهی عظیم الشأن است که بی حسن
سیاست ملوک نظام مملکت را دوام نماند والبته بعناد و انحراف

حسن

انجامد و لهذا اعظم حکما گفته اند نسبة الملک الی المدینة کنسبة النفس الی البدن
و ظاهرست که چون تدبیر نفس و افعال قوی طبیعی و حیوانی که کار کنان
او اند بسنن سنیه سویت و عدالت بود بدن صحیح باشد و احوال او
بر نهج سلامت و استقامت گذرد و اگر تدبیر و اعمال نه بر قانون نصفت
و حد اعتدال باشد بدن از حلیه صحت و عافیت عاطل ماند و ماس
بنا در زوال انجامد و همچنین اگر ملک مملکتی یا والی ولایتی از صراط مستقیم
عدل در اسنه عدول جوید و بوسوسه دیو غرور و طغیان طریق نفی
و عدوان پوید هر آینه اختر دولتش رو بوبال نهد و حال اعالی مملکتش
اختلال پذیرد و از شامت کردار ناصواب ملک و ولایت مصب سیول
بلا ماو ر زایا گردد بیت خاک کشتی ملک ستمکاریست دولت باقی
کم آزاریست از نهان نامه هوشمند صاحب فطرت ارجمند پادشاهی را
سایه عظمت و جلال الهی داند و پایه بلند جهانبانی و نافذ فرمانی را پرتو
آثار قدرت نامتناهی شناسد اندیشه و شایستگی آن منصب عالی و
شغل خطیر را سابقه عنایت ربانی و معاضدت تاییدات آسمانی
و قبضه اختصاص که حضرت کبریای سبحانی تصوریست دور از صواب
و پنداری بی حاصل از سراب مصراع نکر تا حلقه اقبال نا
ممکن نجنبانی ها چتر شاهی همای است که جز بر مخصوصان تخصیص برحمة
من یشاء بال سعادت نگسترد و قهرمانی رقاب بنی آدم موهبت قاهر
عنقا صفت که جز قاف قدر معبولان الذین ان مکناهم فی الارض
اقاموا

اقاموا الصلوة و الزکوة کوه محل قرار و ثبات نسازد و بمجرد کثرت
خزاین و دفاین و بسیاری لشکر و چاکر و غلبه اعوان و انصار کار
سلطنت نسق و استقرار نپذیرد شعر نه هر که چهره برافروخت
دلبری داند نه هر که آینه سازد سکندری داند نه هر که طرف کلاه کج نهاد و
تند نشست کلاه داری و آئین سروری داند هم از ظفر نامه
ارادت قدیم از عنایت علیم حکیم تعالی و تقدس چون رقم اختصاص بر ناصیه
اخلاص صاحب دولتی کشیده قامت اقبالش را از خزانه انا جعلناک
خلیفة فی الارض بخلعتی فاخره بیاراید آینه ضمیر منیرا و را بصیقل توفیق
زدوده بانوار تحقیق منور سازد تا عرائس اسرار غیبی در ان جهره نماید
و مخدرات مغیبات امور در نظر شورش بیش از وقوع و ظهور نقاب
اشتباه بگشاید و از دور بخیاء عالم غیب که روح انسانی از آن مهر
کیفیت احوال آینده پیش از آنکه واقع گردد تواند دید افسان با
از نهان کتاب از پرتو آفتاب هدایت اکتساب وحی آسمانی که
از آسمان معانی نص و من یهاجر فی سبیل الله یجد فی الارض مراغما
کثیرا و سعة بر ساحت ادراک واقفان اسرار تنزیل می تابد و بر
پیشگاه ضمیر منیر مستعیان از آثار تاویل می افتد روشن است که هر
موفق سعادتمندی که از برای رضای خدای بی همتای سبحانه و تعالی
مرارت مهاجرت اوطان بر حلاوت مواصلت احبه و خلان اختیار
کرده مرکب اخطار اسفار گردد و در راه نیکو بندگی درگاه آن جل

وصلی الی قوت و شقت و تعب را بکام همت کامیاب عالی جناب خیرین ساخته
در مواقف هول و خطر از بیم جان و خوف سر نیندیشد امینه در مغانم و الفتوح
من فضل الله بسی سهام از عظام فتوحات دنیوی و کرایم مدخرات
مثوبات اخروی فایز گردد **بیت** هر کو بکام صدق درین ره روان شود
بر منتهای همت خود کامران شود تحقق که قبله نیت از صفا طویت
افضل اعمال و اتق عبادات باشد و مطمح انظار قصد و اهتمام در حرکت
و آرام مجرد انتظام در سلک مخاطبان تومنون بالله و رسوله و تجاهدون
فی سبیل الله باموالکم و انفسکم بود **و هدیگر از همان کتاب** قال الله
سبحانه و تعالی عما یصفون الا ان حزب الله هم الغالبون مالک الملوک
جل و علی که رفع و حفظ معارج و مهابط سعد و اشقیا اثری از آثار لطف و
عنف اوست و رقم عزت و مذلت بر ناصیه دولت و جبین نکبت اهل
اقبال و ادبار نگاشته خامه رضا و سخط او درین آیه از کلام معجز
نظام اشارت بشارت انجام کرامت فرموده که غلبه و فیروزی
مخصوص والیان کشور دین و تابعان احکام شرع و شریعت از افراختن اعلام
اسلام و ویران ساختن بنیان شرک و بر انداختن عبده اصنام و جهت
همت عالی ساز د سزاوار لقب حزب الله گشته البته بر جمیع اعادی
و معارضان مظفر گردد و غالب آید و هر که سعادت که از طریق حق
و جاده صواب انحراف و اجتناب جسته در تیه ضلالت و جهالت سر
گردان شود از حزب شیطان باشد و لی نکث مغلوب و منکوب گردد **نظم**

یکی

۵۴۵

یکی را ز گردون دهد پایگاه یکی را ز کیوان در آرد بچاه
دلی را فروزان کند چون چراغ نهد بر دل دیگر از درد داغ
در سلطنت یافتن ابو الفتح ذو المنن از مطلع سعدین در مبادی حال اهل
دانش و بینش و واقفان کارخانه آفرینش را چون فروغ آفتاب
جهانتاب روشن و بسان لمعان صبح صادق مبین است که قادر مختار
عز شانه هر گاه دولتمندی را خواهد که بعلو شان و رفعت مکان
در مسند سلطنت متمکن سازد و تاج و تاج خلافت را بفرق فرقدسای
او برافرازد و تخت او را در تباشیر صبح دولت و مبادی ایام سلطنت
بصنوف بلیات و فنون واقعات پرورش دهد تا آن دولتمند بهره و حصت
جمال و جلال و اقبال و اشتغال و انعام و انتقام و لطف و عنف و مهر و کین
و رعیت و تمکین ترتیب یابد و نیز عالم افروز فطرت طینت آدم بیدی
اربعین صباحا از افق این معنی می تابد ظاهرا و ما ارسلناک الا
رحمة للعالمین را دغدغه لیس لک شیء من الامر مقابل است و ماه
جهان افروز بدر را ظلمت واقعه جگر سوز احد حایل سریر سلطنت که
بطراز دوام و افتخار و احتشام ثبات و نظام خواهد یافت چاره ندارد
از انقلابات غریبه و انتقالات عجیبه **از همان باب** ارادت آفریدگار
جون مسلم دولت انا فتحنا لک فتحا مبینا نصب فرماید ابواب سعادت
بر روی ارباب دولت گشاید و عنایت قادر مختار چون در آیت
نصرت آیه و ینصرک الله نصرا عزیزا برافرازد و اسباب جهانبانی

دادودات کشورستانی مرتب و مهیا سازد و سریر سعادت مصیر خلافت مسند
دولتمندی می باید که مرات کاینات از پرتو رای جهان آرای او
لمعان آفتاب روشنی یابد آتش شمشیر رخشان او چون برافروزد
خرمن پندار مخالفان را شعله در هم سوزد ابدالله تعالی حضرت ایزد متعال
و تعالی شانه تاج دولت و اقبال سعادتمندی را کرامت فرماید که
همت عالی نهمت تقویت دین مبین و تمشیت شرع سید المرسلین
نماید و سریر سلطنت و جهانداری مسند دولتمندی تواند بود که از نور
آفتاب عدل در اطراف عالم آثار ید بیضا نمود و چون حضرت صاحبقران
از بدایت احوال تا نهایت سلطنت و جلال همین طریق مسلوک داشت
و ضمیر منیر همه عمر برین شیوه گماشت لاجرم عنایت الهی بحکم انا فتحنا
لک فتحا مبینا در حرکتی فتحی و در برکتی صبری بکردانید و فیض فضل نامتناهی
بموجب و ینصرک الله نصرا عزیزا از هر طرف بشارت نصرت و ظفر مبلغ
جهانیان و هر روز قواعد دولت و سلطنت استحکامی دیگر یافت و
هر زمان معاقد سلطنت استقرار دیگر میگرفت سرادق اقبالش
بذروه افلاک الافلاک رسانیده و شادروان امال ظلال جلال از
ایوان کیوان گذرانیده بود خاقان اکبر که عذر دادش قضا درع
ظفر یک پنج در عشق بر کره چرخ میناوا داشته از مطلع السعدین
قال الله تعالی هو الذی جعلکم خلائف فی الارض و رفع بعضکم فوق بعض
درجات سزاوار خلافت حضرت باری و شایسته سلطنت و کامکاری

سعادتمندی

سعادتمندی بود که منظور علو همتش تقویت دین مبین باشد و نصب العین
ضمیر منیرش تمشیت احکام شرع سید المرسلین آیینه تیغ ظفر پیکرش
چون مصقل تایید الهی الجلا پذیرد و در جام جهان رای ممالک آرای
او جز صورت نیکوخواهی الطباع نگیرد و تاج و تاج خلافت السر
سروری شاید که لمعان جواهر تابان گوهر عالم افروز آفتاب وهاب
آید و لله الحمد و المنة که عنایت قادر مختار بمقتضی و الله یؤتی ملکه من یشاء
ابواب سعادت بر روی ارباب دولت کشاد و اراده حضرت پروردگار
بموجب و الله ینصر من یشاء عنان ممالک ایران و توران در قبضه
اقتدار کامکاری داد که در استحقاق تاج خلافت گواهش عدالت
و در استعداد سریر سلطنت خلقتش بذل فیض او چشمک و در زمان
دار احسان و بر بحر و بر باران تا تخت سلطنت نو بطلعت سلاطین
فروغ یافته آفتاب پایه سعادت از اوج سپهر خلافت شتافته
در شکر نمودن سلاطین عنایات الهی و تخصیص فرزند یافتن هر ولایتی از الکا
خود را بدولتمندی که آثار عقل استعداد با انوار عدل اقتدار داشت
رجوع فرموده چون نور اقبال و ظهور اجلال فرزند سعادتمند ثمره
شجره السلطنه و نهال باغ خلافت و اسطه عقد سلطانی و رابطه
سلک جهانبانی فلان شاه بود و فروغ آفتاب دولت در
جبین او معاینه بود شکر مواهب الهی باداء رسانیده مضمون کلام
نظام بر زبان گذرانید که سپاس بی قیاس حضرت خداوندی را که تاج

سرافرازی را لعل و یاقوت اولاد ما که دنام صبح ساخته از افسر خورشید
گذرانید و قطرات سحاب بست ما را در صدف شرف درهای عالم افروز
گردانید و از افق تفوق جبین نیر آفاق گیر طلوع یافت که از هر یک
نظر مهری بر ذات آدم تافت و در طالع مسعود با جتماع این کواکب
سعود کمشتری سعادت ابدی از حظوظ ایشان خواهد اتصالاتی
نهاد که تاثیرات آن ایام ما را مصراع همه بشارت اقبال و کامرانی باد
و دودمان ممتد ما را از آن چراغهای نورانی روشنایی بخشیده که
شاه اختران سبان درد بیشان و در من شعاع نادیده داشته نور
فروغ آن خواهد چید بستگی از این درجه مشرقی که خورشید وجود ما را
در نو بهار جوانی و نوروز جهانبانی کرامت فرمود و گلستان عهد ما از بدین
شگوفهای نودمیده شمیم عنبرنسیم فرزندی ما فرض عین است که
مردم دیده جهان بین را در اطراف عالم طواف دهیم و بچشم عقل و
نظر بصیرت نگاه کنیم و در آن مملکت که مصلحت دانیم قرة العین
نصب نماییم بحکم این قضیه رای عالم آرای اقتضا فرمود که فرزند
اعز ارجمند درة التاج سلطنت واسطه عقد الملکت فلان
که از غیث رحمت غیب درست که تاج خلافت را آب دهد و مهر نسبت
که بر سپهر دولت که تمکین سلطنت را تاب بخشد در باره او انعامی ارزانی
داریم و مملکتی وسیع بنواب او سپاریم و امرای شجاعت پیشه ضرغام
اندیشه و وزرا صاحب کفایت صافی درایت در دیوان او چه فرمانیم و علما

عالم و فضلای بنی آدم و ظرفای متفطن و پیشوای متعین در سلک ملازمان
او لعین نماییم چنانچه پیران از فلان جا با علای خاندان و مرحمت کردیم و زمام مهام
این ولایات بقبضه اهتمام او باز گذاشتیم اگرچه ذوالقرنین سعادت
ابدی و مناصب سرمدی از عهد مهد که بهر سکوت از حجره یاقوت برداشته
تا این زمان که بر بساط نشاط کار از تباطؤ و اهمال نهاده گشته و جمیع
احوال مرضی خصال محمود و فعال بوده در نظر اهل بینش صورت و سیرت
او مستحسن بوده و بتادیب ادبی ربانی از تعلیم خود بان استغنا یافته
و انوار الهامات الهی بر مرات آگاهی او تافته اما خواستیم که شعله
ازرای انور مهجوای عزایم او سازیم تا در توران ناهمواریهای
جهان را بدیده دوربین معاینه و بدیده متناکیهای آنرا بدیده معاندان
انباشته گرداند و دست اعتصام در حبل الله با عتقاد متین محکم
ساخته سررشته و اطناب الضیاف از غایة اطناب بشارق و مغارب
رساند باید که رعیت در آتش سایه رعایة او که نمود از سایه تا آن
ظل المعدلت آسایش یابد که نبات را از بید امن سحاب سیلو فرزاد
آب و دیده را در سبز ملک هنگام جواب حاصل آید و کوس اعتدال
را آوازه ... بلندی گرداند که از غلغله آن نوشیروان از
خواب بر خیزد و ظالم ... دم خورد که تا عهد ضحاک بپای بس
گریزد و در جهانبانی ولایت ارد و الف الضاف دو داد سیاست
نصب فرماید که عوامل خاین را از بیخ بر ده آن مرتبه عالی نماید و در برق

عالم آفتاب را احسان گمارد که مثلا اگر آفتاب در کلبهٔ درویشی پرتوی
دارد و الطاف فرزندی از آن آگاه شود از ابر کف برده راحتی بر آن
بالا کشد و هر طرف که نقد محتاجی غنچه مثال از بخشش خشا را امل سبد
بر آرد و نسیم کریمان سوی وزانند تا آن لب بر لب از چمن امید گل مراد شگفتد
ارشاد و کدام آه پیر ایام کمان پشت که از دل شب گشاید این کشند که
از سر ماه روشن گذرانند سادات و علما و مشایخ را بمراتب انعام
و مواجب اکرام و در مراسم تعظیم و مناظم تکریم معزز و مکرم دارد و چشم عنایت
و نظر مرحمت بر ایشان گمارد و اگر خواهد که دایره داران لشکر بیکار
قامت دوتا کرده زمین بوس کنند و دوایر نیکها بر لوح خاک جان
گردان گردانند که پرکار سپهر در حیرت آن سرگردان ماند و اگر دور
این سودا خاطر خطیر را مرکز شده سازد که چندین دوایر فوج از کجا آرد
یقین دایرات لشکرها برای این کار باشد هر گاه مدورات دوایر
لشکرها برای این کار باشد هر گاه که مدورات دوایر لشکر سلطانی
دایر گشت مدورات لشکر سلطانی چندان گرد توان آورد ملک در خزانه
دایره یابد که پرکار سرگردان اندیشه را گرد آن دور میسر نشود و چون
پرگار دو کار بر این مرکز راست ایستاد بعد از آن دوایر سپهر بر آن
رضای فرزندی گردد و چون پرکار در زیر دست درست چپ بهادر گردد در
نامه‌وری دریا بها باشند اگرچه در سلک نسبت سهل نیست اند ایشان را
از سماط خسروی دور نکرده اند و نظم امور ایشان را از لوازم نطاق عزت و

برایه

برایه کمر شیر دوست دادند تا فیض که چشم نیاز و سها دانشند کار خود را
آب میچ بند و آسمان نامهر تمام جگر را بر اقتدار فتراک کرده تا برکشت
ایشان باران لطف می بارد و زمین در درون پاره پاره تخم پراکنده
ایشان را پرورش داده امید بر دارد و باید که در معاملات ایشان
طریق انصاف ملوک دارد تا از دود رقم ظلم اهل قلم در خرمن جان
ایشان نیفتد آتش و سایر محترفه و پیشه وران را از جور و حیف
محفوظ دارد و بعین عنایت ملحوظ گرداند در مقدمه ورود لطف و قهر از ظفرنامه
چون سلاطین نامدار و پادشاهان جهاندار مواید کرامت هو الذی
جعلکم خلایف فی الارض بخلا او رو لعیب اکل اختصاص یافته اند
آثار اسرار صفات جمالی و جلالی جل و علی نتایج لطف و قهر نامتناهی
تبارک و تعالی درین عالم غرایب اطوار از آن طایفه بزرگوار عالیمقدار
کمال ظهور و اظهار می باید گاهی که صاعقه خشم غضب الله علیهم و
لعنهم درخشیدن گیرد ایشان به نیران کین جهانی را بسوزند و کشوری
بر اندازند و چون نسیم عنایت لعفو و هو ارحم الراحمین وزیدن آغاز
نهد هم ایشان بیک التفات هزار شمع مکرمت و مرحمت بر افروزند
و مملکتها معمور سازند بیت گاه خوش خوش شود که همه آتش شود را
نعمتهای عجب بار گرفت خوشست صفت شجاعت سلاطین از ظفرنامه
و مشهور است عضا را انا نبی السیف صدر مدر کاینات علیه افضل الصلاة
و روایت که الجنة تحت ظلال السیوف ترجمه ظاهر حدیث آنست که بهشت

زیر سایهای شمشیر است و از جلال ظلال این مقال فرخنده فال مانند
آفتاب جهانتاب می درفشد گرد و هنر دولت و اقبال از آب شمشیر نصرت
مآب نضارت و سرسبزی یابد و بستان امان و آمال از آبیاری تیغ
ضیمران میوه امیروزی بار بسیار دهد و هم آرزوی صورت بهشت امن و امان
در ضمان شمشیر خسروان جهانبان برقرار ماند و هم از راه معنی خرد و حس
برین زمین تیغ سلاطین معدلت آیین توانند بود بر مسند حشمت و کامگاری
و بختیاری ممکن توانند یافت که نفس ارجمندش از مشقت اسفار و اقدام
نمودن بر احوال و اخطار نیندیشد و بر سریر فرماندهی و جهانداری شهریاری
که همت بلند خیالش از مخافات شدت حرب و دهشت پیکار بپرهیزد
چشم امید گیتی ستانان زمان بشاهد جمال مراد در وقتی نماید که
سرمه دیده دولت از غبار معرکه سازد و دوست آرزوی
جهانبانی بگردن عروس مقصود حمایل وقتی گردد که لطمت سیر تیغ
نیزه عشق بازد و بیت کسی بگردن مقصود دست حلقه کند که پیش تیر
بلاها سپر تواند بود بلندی و پایداری درخت بخت از سرفرازی
سنان کشیده بالا دست دهد نظم نهالیست در بوستان ظفر
که از جوی فتح آب خورد چو در موسم کین بهار آورد سر دشمن
ملک بار آورد و گشادگی چهره دولت از خم ابروی کمان چشم توان
داشت که بزبان زه در دهان سوفار این معنی نکته وار ادا می کند
که نظم پشتم زپی خدمت اسلام دو تاست بنشست ظفر از کجی من گرد در راست

سهمی

سهمی ز سعادتم نصیب است روا قوسی است که مشتری ازو سعد نماست
و بتقدیر تیر که وشش بهوش است روان طارق توفیق برساند بیم
خود و کج گلستان ز تن راست شود دامن ظفرم چو گشت دولت ورود
پشت از پی خدمت چه کنم خم گیرم از هر طرف زمزمه زنده شکوه
قرار بر جبهار بالش مفاخر و معالی بحرکات متواتر و کیفیات متوالی میسر
شود و عروج بذروه عظمات مناصب و مناقب بارتکاب شداید
جبال و متاعب متعاقب متمشی گردد ماه از خمول و خفای محاق بسیر
شبانروزی بمرتبه بدر رسد که نشیب و فراز آفاق از نور ظهور بر افروزد
و آفتاب از وبال زوال برج دوستی بر توالی در بیت الشرف حلول
رایت افتخار روا افتد و برافرازد

رباعی

خرم دل آنکه با غم یار بساخت | با کام نشست هر که با کار بساخت
مه نور از آن گرفت کز شب نرمید | گل بوی از آن یافت که با خار بساخت

طراز چهارم از خاتمه کتاب طراز الاخبار در صفت صدق و راستی و جود و [illegible] و قناعت اول از راستی از شاهنامه فردوسی

بکژی بازار نیست پیشه منیت | بازار راستی هیچ اندیشه نیست
بهر کار در پیش کن راستی | چو خواهی که نگزایدت کاستی

از مخزن الاسرار شیخ نظامی

راستی آور که شوی رستگار | راستی از تو ظفر از کردگار
از کجی افتی بکم و کاستی | از همه غم رستی اگر راستی
گل ز کجی خار در آغوش یافت

نیشکر از راستی آن نوش یافت | راستی خویش نهان کس نکرد
بر سخن راست زیان کس نکرد | چون سخن راستی آری بجای
نام گفتار تو باشد خدای | در صفت ... [illegible]
نه که گویی سخن را قدر گم گشت | کسی کو راست گو شد محترم گشت
چو صبح صادق آمد راست گفتار | جهان در زر گرفتش محترم وار
چو نتوان راستی را درج کردن | دروغی را چه باید درج کردن
کسی کو راستی در دل بپرورد | جهان گیرد جهان او را نگیرد
از لیلی مجنون شیخ ... | دل راست کن از بلا میندیش
یاقوت خرد از وبا میندیش | بتر از لی آن که راست کاریست
شایسته دست شهریارست | از بهرام نامه ...
رستگاری ز راستی باید | از کجی جز که روی برتابد
انتخاب از کتاب ... | هوای کسی دروغ نگوی
گر ز او دوستر ز جان گردد | گر وی از جنبه بهر مصلحتی
آن زمان بر تو مهربان گردد | لیک در حق تو هم او باشد
دولتی کس که بدگمان گردد | آخر کار چون بیندیشد
معتقدتر ز دیگران گردد | مرد بر نجند بر راستی وار ازان
صدق از تو سر گران گردد | هر دروغ ار چه سودها بخشی
عاقبت آن همه زیان گردد | صدق چون آفتاب نور افشانیست
بلکه کذب که نهان گردد | از گلستان شیخ سعدی شیرازی

راستی

راستی موجب رضای خداست | کس ندیدم که گم شد از ره راست
از ... نامه ... | نباشد به از راستی پیشه‌ای
دلی کم بود راست اندیشه‌ای | الف را از آن کار بالا گرفت
که در خاطر از راستی جا گرفت | مکن پیشه‌ی خود بجز راستی
اگر راستی کارت آراستی | از صفات العاشقین هلالی
چو صبح اهل دولت پیش صدق آر | چرای صبح دولت را طلبکار
به راست رو تا بتوان رفت | کی باید بجایی راستان رفت
مرد کج این حدیث راست بشنو | که در یکجا نتابد دست کج رو
کجا نزار و نباشد در میانه | که تیر راست آمد بر نشانه
الف در آسمان نی در زمین است | ز کج تا راست فرق آری همین است
ز لف کج بباید قامت راست | بلی هر کس لقد راست بر پای
شود دل در حضور راستان جمع | حضور جمع باشد پرتو شمع
زبان آور از سوسن نز | نماید از کجی شمشیر و خنجر
چو دم زد صبح کاذب از کواهی | کشید از دعوی خود رو سیاهی
تجلی کرده صبح صادق از دور | بیکدم ساحت عالم را پر از نور
در صفت ... از خسرو و شیرین شیخ نظامی | بعجزی میتوان کامی خریدن
نه آبای ولالای رسیدن | بگرمی کار عاقل به نگردد
بگرمی کار عاقل به نگردد | مراد آن به که در آید فرادست
که هر کو زود خورد و زود مست | نبالیدن مکن بر مرده بیداد

که مرده صابری خواهد نه فریاد
یاران را یقین که تو من را گذارم
کند آهستگی باکره اخام
بعد از بند کردم در بسته
که چون آمد کلیدی کار بسته
از لیلی مجنون انتخاب
که چون گنجی ببر پیشک
دولت چو آید اندک اندک
نان تا نشوی بصباری جست
گوهر بدرنگ میتوان سفت
ور دل شد که قرار میدار
صبری بستم نگار میدار
از صفات العاشقین هلالی
بنشاط آرزومندان بر حسرت
گل باغ طرب خندان ز صبرست
ببر از کار تا بیرون شود بند
شود نی شکر و شکر شود قند
مکش چون غنچه پا در دامن هم
که گلها بشکفد از گلشن هم
سعادت با شکیبایی بود یار
ز بی صبری برسوایی کشد کار
در صفت رزق از حدیقه
غم روزی چه میخوری ای سست
که گرو کان رزق جان بر تست
از مخزن اسرار شیخ نظامی
روزی تو بازنگیرد ور در
کار خدا کن غم روزی مخور
گر چه یکروزه قرارت نداد
روزی ده روزه چه باید نهاد
بر در او شو که فروزی از وست
روزی از و خواه که روزی ده اوست
صورت ما را که عمل ساختند
قسمت روزی بازل ساختند
از خسرو شیرین انتخاب
غم روزی خورند هر کس بتقدیر
چو من کم روزی افتادم چه تدبیر
تو در خرگاه من در خانه تنگ
ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ

غم روزی مخور تا روز ماند
که خود روزی رسان روزی رساند
از تحفه یکروزه
گر کنی صد هزار بازی چیست
نخوری بیش از آنکه روزی تست
آن یکی پا بنهاده بر سر گنج
وین ز بهر یکی قراضه برنج
از سکندرنامه شیخ مذکور در قناعت
بشغل جهان رنج بردن چه بود
که روزی بکوشش نخواهد فزود
بدنبال روزی چه باید دوید
تو بنشین که خود روزی آید پدید
از مخزن اسرار آن بزرگوار
قرص جوین می‌شکن و می‌شکیب
تا نخوری گندم آدم فریب
تا شکنت نان جوی آب هست
گنج مکن بر سر هر کاسه دست
نا نخورش از سینه خود کن چو آب
ور دل خود ساز چو آتش کباب
آن خور و آن نوش چو شیر و پلنگ
کاروی آنرا همه سال از بجنگ
شمع ز برخاستن سر نشست
مه ز تمامی طلبیدن شکست
گر دل خرسند نظامی تراست
بلکه قناعت بتمامی تراست
از خسرو شیرین انتخاب
بخرسندی بر آور سر که رستی
بلا بین محکم آمد خود پرستی
همان زاهد که شد در دامن غار
بخرسندی مسلط شد بر اغیار
وگر باشی بتخت و تاج محتاج
زمین را تخت کن خورشید را تاج
بسیم دیگران زرین مکن کاخ
ور زودین رخنه کرد و کیسه سوراخ
از بهرام نامه دو بیت
کنج تنها مشو چو ابر سفید
پای در گنج دار چون خورشید
هر ترا زو که گرد زر گردد

سنگسار هزار در گردد / زرد و خرفت هر دو بی پیوند

زین پراکنده چند لافی چند / ابلهی بین کز ابلهی سنگی

دوست با دوست میکند جنگی / ز دوم بهر نان بخانه کس

اگر به هر غذا همانم بس / من که قانع شدم بدانه خویش

سر و رم چون صدف بخانه خویش / نان که از خوان خود دهی بجهان

به که حلوا خوری بخوان کسان / به قناعت کسی که شاد بود

تا ابد محتشم نهاد بود / زانکه او آرزو کند بیشی

عاقبت او فتد بدرویشی

از خسرو و شیرین شیخ مذکور

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه / که باشد تا تو باشی با تو همراه

برافشان دامن از کار جهان دار / قناعت کن بدینیاری که داری

بزیر پای پیلان و شیلان پست / چه از پیش سپاهان داشتن دست

جهان چون مار افعی پیچ پیچ است / ترا آن به که در دست هیچ است

درین هستی که بالا نیستی زود / بباید شد بهست و نیست خشنود

چو طفل انگشت خود می خور درین مهد / ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد

بگیر آئین خرسندی نه انجیر / که هم طفلست و هم پستان و هم شیر

حلالی خور چو بازان شکاری / مکن چون کرکسان مردار خواری

طراز پنجم در نصیحت خاص و عام و احتراز از صحبت سلاطین و یاوری نمودن دولت و نتیجه دادن خدمت و تاثیر فال نیک به اول در نصیحت خاص از مخزن الاسرار شیخ نظامی

رخنه گر ملک سر افکنده به

لشکر

لشکر بد عهد پراکنده به / سرکشد شاخ سرافراز سرو بن

تا زنی گردن شاخ کهن

از خسرو و شیرین

جهان او را بود کو بر شتابد / جهانگیری توقف بر نتابد

ایضا درین باب از همان کتاب

سکون برتابد الا پادشاهی / همه چیزی ز روی کدخدایی

یکی را دست برد خوش بجای / ولایت را ز فتنه دست‌گشای

بجای گل که خیزد گیا را / چو غیبت یک باشد پادشا را

بجرم پای سر را خود باشد / چو دست از پای با خشنود باشد

ببین تدبیر طوطی از قفس رست / ز محنت رست هر کو خشم بربست

کز او هم محتشم باشد بر خویش / بجباری مبین در هیچ درویش

که خویش گیر دارد چه دیر گیرد / بجز زیزی مبین کو شیر گیرد

چنانش زن که بار دیگر نخیزد / مزن کس را ولی گر بر ستیزد

دعای بد کند خلوت نشینی / حذر کن زانکه ناگه از کمینی

زند تیر سحرگه بر نشانه / زن پیر از سحرها دو جوانه

که فرزین داده باشد ملک بر باد / ندارد سود آنگه بانگ و فریاد

سپه گشت از نفیر دادخواهان / سیاه آینه گاند دست شاهان

کمند شاه را باز و دراز است / کوزن کوه اگر گردن فراز است

سگان شاه را چنگ تیز تیز است / گر آهوی بیابان گرم خیز است

و له

ز شیرینی بزرگان تا شکیبند / شکر طفل و طوطی می فریبند

از لیلی و مجنون شیخ نظامی | کاری که صلاح دولت تست
در جستن آن مکن عنان سست | از هر چه شکوه تو بریخ است
بردارش اگر چه کوه گنج است | بر گردن هیچ نیک خواهی
شمشیر مکش بهر گناهی | دشمن که بعذر شد زبانش
ایمن مشو از زدر میانش | قادر شو و بردباری باش
می خواره او هوشیار می باش | از پنجه مرگ جان کسی برد
کو بیش ز مرگ خویشتن مرد | از بهرام نامه آنجناب
آنچنان زی که گر رسد کاری | نخوری طعنه دشمنان باری
حق نعمت شناختن در کار | نعمت افزون کند بنعمت خوار
هر که او میخ کینه پیش نهاد | کنده بر دست و پای خویش نهاد
شاه باید که لشکر انگیزد | از سواری چه گرد بر خیزد
در نصیحت عام از اسکندرنامه شیخ | خریدار چون بر در آرد بها
نشاید ره هیچ کردن رها | ز پند بزرگان نباید گذشت
سخن را ورق در نباید نوشت | جهان غم نیرزد بشادی گرای
نه از بهر غم کرده اند این سرای | جهان از پی شادی و دلخوشی است
نه از بهر بیداد و محنت کشی است | درین جای سختی بگیریم سخت
وزین چاه بی بن برآریم رخت | نباید که بر خود ستم داشتن
همه سال خود را بغم داشتن | برو عیش ده هر چه داری بخت
که هنگام درویشی اکسیر بخت | چو تاریخ پیروزه دارد جهان

چرا گنج صد ساله داری نهان | مشو در حساب جهان سخت گیر
که بر سخت گیری بود بخت میر | در احتراز از صحبت سلاطین از
لیلی و مجنون شیخ نظامی | از صحبت پادشه بپرهیز
چون پنبه خشک ز آتش تیز | آن آتش اگر چه پر ز نور است
ایمن شود آنکه که دور است | پروانه که نور شمع افروخت
چون بزم نشین شمع شد سوخت | از سکندرنامه آنجناب
سخن بر که با صاحب تاج و تخت | بگویند چینه نگویند سخت
خطرهاست در کار شاهان بسی | که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینه بر قصه روزند چهر | بیوزند خود بر شبیار بند مهر
همانا که پیوند شاه آتش است | که آتش در از دور دیدن خوش است
بی شاه اگر آشنایی کند | به هر جا که باید جدایی کند
در یاوری نمودن دولت از مخزن | کار بدولت نه بتدبیر ماست
تا بجهان دولت روزی گر است | مرد زبی دولتی افتد بخاک
دولتیان را بجهان در چه باک | ملک بدولت نه بجازی دهند
دولت کس را به نیازی دهند | هر نظری را که بر او دوخته اند
جامه باندازه تن دوخته اند | بار مسیحا نکشد هر خری
محرم دولت نبود هر سری | از خسرو و شیرین شیخ
نباید تیز دولت بود چون گل | که آب تند روزی افکند پل
طرب کن چون در دولت گشادی | مخور غم چون بروز نیک زادی

بسا از دولت کشیدن سروری نیست
که با دولت کسی را یاوری نیست

ز دولت یافتن شاید همه کام
چو دولت هست مرغ آید فرو دام

چو گوی افتان و خیزان بر دو کار
که هر کس کو فتد خیزد دگر بار

بسا دولت که آید بر گذرگاه
چو مرد آگه نباشد گم کند راه

بسا دولت که آید دست بردار
سبیل ار دیده باشد خواب در سر

از لیلی مجنون شیخ نظامی

فیروزه و خاتم خدایی است
دولت سببی گره گشایی است

در دست تو قدر خویش دریاب
امشب شب قدر توست بشتاب

از سکندرنامه آنجناب

کسی را که دولت کند یاوری
کرا یارد که با او کند داوری

از منطق شیخ

اگر او بجوید بخشش دولت
کسی مهیا بود دولتی را

از تاریخ معجم

هر آن کس را که نامید الهی
خرد بخشید و دانش داد مقدار

اگر او طالب دولت نباشد
بیارش خود دولت طلبکار

در نتیجه خدمت از مخزن الاسرار

خدمت کردن شرف آدمی است
صورت دولت صدف آدمی است

بنده دولت شو آنجا که هست
زنده بود طالع دولت پرست

تا به بزرگی نتوانی رسید
ناز بزرگانت بباید کشید

دست مدار از کمر مقبلان
سر مکش از صحبت روشن دلان

کان تکیه درگشته آن با کسی
تا تو ز خدمت بجایی رسی

خار که هم صحبتی گل کند

غالیه در دامن سنبل کند
هر که کند صحبت نیک اختیار

آید ور نیش ضرورت بکار
بر بعید رو دشت آرام گیر

جوی بیک سیل برآرد نفیر

از بهرام نامه آنجناب

گوهر نیک را ز عقده مریز
وانکه بد گوهرست ازو بگریز

بدگهر با کسی وفا نکند
اصل بد در خطا خطا نکند

ولد با وحش کسی که انس گیرد
هم عادت وحشیان پذیرد

در نتیجه فال نیک و بد زدن از خسرو شیرین شیخ نظامی

بسا فالی که از بازیچه برخاست
چو اختر میگذشت آن فال شد راست

دل من در حق من رای بد زد
بدست خود تبر بر پای خود زد

چه نیکو فال زد صاحب معانی
که خود را فال زن نیکو جوانی

بر آید فال چون با شیء بدانش
چو گوئی نیک آید ز انشش

از سکندرنامه آنجناب

که فرخ بود فال فرخنده سال
به فرخندگی فال زن ماه و سال

ز برزخ زدن ملک شهرخ زدن
مبارک بود فال شهرخ زدن

مبادا کسی کو زند فال بد
مزن فال بد کاورد حال بد

بچارگی در گریزد بفال
چو عاجز شود مرد چاره سگال

چو گیری از این هر دو شوم بد بشوی
مرنج از بزاری که فرخ به شوی

طرازنشه از خاتمه کتاب طراز الاخبار

در صفت همت و سخاوت و امثال آن و صفت عدالت و صفت خلق

قراضه اول در صفت همت نثر و نظم در هم از انوار جواهر اخلاق

داکل او صفات واز معلم اول التشکل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات
باری تعالی آنست که او را جواد و جه جواد در جمله موجودات سریان کرده ام
کل مخلوقات را فوا رسیده و صاحب نبوت کبری صلوات الله و سلامه
علیه فرموده که جود نهالیست در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو
و نما یافته کالسخی شجرة فی الجنة از مخزن الاسرار
مایه از توفیق کرم کرده است

گنج یقین ترک درم کردنست — گنج روان را که تو بر بی روان
نیست بجز آنکه ببخشی روان

اندر این باب از همان کتاب

دولتیان کاب درم یافتند — دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سلامت بود — چون بر سر زاد قیامت بود
کرم شو از دهر و زکین بر دباب — چون سر و خورشید چرا بر دباب
سنگ پندار و گهر بستان — خاک زمین بی ده و زر بستان
دین چو بدینا نتوانی خرید — کن مکن دیو نباید شنید
اگر ترا توست ده ده میدهد — از تو یکی خواهد و ده میدهد

از خسرو و شیرین آن بر دفتر از باب یقین

ازان ساعت که از خورشید نور — که تا رنگان عالم را دهد نور
چو سقا آب چشمه بیش ریزد — ز چشمه آب چشمه بیش خیزد
بزرگی بایدت دل در سخا بند — سر کیسه به برگ گندنا بند
درم داری که در سختی در آید — سر و کارش به بند بخشش در آید
شب داری شغل عالم در چ مکن — خراجش بیستان و خرج میکن

بیاری مال بدخواه تو گردد — ببخشی دشمن احیان تو گردد

از نهم بهرام

چون تهی ریح تو بیم راست — ز رنجوردن مفرح طرب است

از سکندر نامه اکناب

کرم کردن و مردمی آدمی است — وگرنه همه آدمی آدمی است
همه مردمی سرفرازی کند — برآن شد که مردم نوازی کند
جوانمرد همواره باکس بود — کس آنرا نباشد که ناکس بود

از صفات العاشقین هلالی

سخاوت پیشه دارم ار جمند است — سخاوت موجب قدر بلند است
هزار آسودگی در سایه او — سخا قدر بیست عالی پایه او
بجوی گلشن فردوس ریزد — ز دریای کرم ابری که خیزد
کمال عزت او در ره و جریست — کرم هر چند در عالم عزیز است
دوم بر خویشتن منت نهادن — یکی پیش از توقع کام دادن
که بد گوئی ترا گر دو دلگیر — مکن در لقمه دادن هیچ تقصیر
برو داغست بر درویش مرهم — درمهایی که ریزد خواجه بر هم
زیان مال باشد در اسود — درم کش که در بازار مسوده

اندر این باب همان کتاب

بیا ای بیت همت این چه پستی است — طریق ره روان کری و چیستی است
طرنجان بال همت باز کرده — براوج فلک پرواز کرده
ز همت سروران را تاج داده — محمد را شب معراج داده
ز همت بر سر شیران رود مور — بهمت نوش کرد و نیش زنبور

ز همت قطره در جیحون در آید   بهمت ذره بر گردون برآید
رسید آن ذره در خورشید والا   گذشت آن قطره از لؤلوی لالا
تو همچون ذره آبی ز آغاز   در آخر قبضهٔ خاکی شوی باز
چو ذره محو شو در نور خورشید   چو قطره غوطه زن در بحر جاوید
کزین جای خود فرق سها را   بزیر پا ملک نور جهان را
ز همت کهربا جذبه بهست   که کوه ابکشد بی جنبش دست
چو حالی کهربا و جنبش کاه   که همت کوه را بردارد از راه

از ظلا رین وحشی

همت اگر سلسله جنبان شود   مور تواند که سلیمان شود

از خسرو شیرین آصفخان

هر گفتم ور ا همت کند دست   بهر کاره همت بلند است

از حسین شنائی

بیا ای سخا پیشه نسر شکرف   ز همت بزن سکه بر نقد حرف
بگنج سخن شو چو اهر شار   که همت بود دست گنجینه دار
چراغی که همت کند روشنش   نیابد ز کردش ازو روغنش
سر چرخ آزاده همت است   تن خاک افتاده پست است
سخن را ز همت بجایی رسان   که ز جنبش بود و ز همت گران
مبادا که کس همت بری   بهشت بمیناد کس سروری
ز همت شود بی تقصیر آفتاب   ز همت شود خانه ما خراب
مجو نقد همت درین تیره خاک   که باشد تهی از بلندی مغاک
بمعدن رسد گم ز همت اگر

تراودر

تراود ز سیرابی کان گهر   زنی سکه همت ار بر درم
سر از کرشو و گنج صاحب کرم   بیاید بها گر ز همت ازو
نیابد ز گرمی و سردی ضرر   ز همت زند صبح صادق نفس
هر کار از است فریادرس   از آن از نظر آب حیوان فتاد
که در وادی عمر پست نهاد   بود خاک بر فرق آن بی هنر
که از تاج پست و هم زیب سر   سر از ز با و آن پر اندیشه گرد
که از همت آرایش خویش کرد   چه باشد از آن بهترت حاصلی
که از حاصل خود کنی خوشدلی   سر ابر ز آن گشت خورشید سای
که از بهر رزق کسان شد گدای   از آن شد حبابگیر تابنده مهر
که در کار خود خوی ریزد در چهر   نی از آب از آن روی شد راست
که با تلخی کام شادی ده است   درخت از بی آن گشت سرباده
که از حاصل خود نشد قوت خواه   از آن شد زمین پایمال از زل
که اوی از پیش خورد حب از عمل   تنها بر از این گشت کوکب به بلا
که از ذکر همت نشد کس بلند   دهی پست را لاف همت ز دان
بود سر به پهلو اخر سرت ز زن

در غلو در تواضع از شیخ بنا...

خوشخوی نا چه کثرت است و بدخوی صاحب وحدت از مخزن الاسرار شیخ بزرگوار: باش چون خاک زمین پست باش و از همه چون دست تهی دست باش، کوش که باشی برضای همه، دست همه بوسه و پای همه از لیلی و مجنون شیخ مذکور

گرون بهوا کسی فرازد | کو باهمه چون هوا نسازد
از سیل چون کوه سر بگردان | سیلی خور و روی بر مگردان
سنگی که زنابیت افکند نقل | بردار و ببوس گوهری لعل
از صفات العاشقین هلالی | نکوخویی ز طبع مستقیم است
محمد صاحب خلق عظیم است | چو از مهر صبح خندان باش و خرم
که عالم برافروزی چو کرم | نکوخویی از در راحت درآید
چو گل هر جا که باشد خوش درآید | ترش رو در پس زانو نشیند
خوش است این نکته پیش روش بیند | همه کس شبنم خود بر گل نهاده
که خندانست با روی گشاده | چو غنچه پرده بر رخسار بسته
درونش خون برون زنگار بسته | و چه گر خون دل یاری بیاری
بود هر قطره لعل آبداری | گلستان جمال و گلشن روی
بود بی آب و رنگ از گرمی خوی | نداده تا بود گل غیر ازین عیب
گذارد سوزنی از خار در جیب | چه سود ار شکل گر خوبی نداری
چه حاصل رنگ اگر بویی نداری | از بوستان شیخ سعدی
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی | بلندیت باید بلندی مجوی
قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
از صفات العاشقین هلالی | بیا ای از تکبر مست گشته
ز تکبر سربلندی پست گشته | تکبر سربلندان را کند پست

تواضع

تواضع زیردستان راز بودست | گر از راه تواضع خاک باشی
چو گردی گرد بر افلاک باشی | کشی گر از تکبر سر بر افلاک
نشینی همچو آتش زود بر خاک | فلک گر از تواضع خم نبودی
سرافراز همه عالم نبودی | زمین چون از تواضع خاک گشته
غبارش سرمه افلاک گشته | طراز هشتم از خاتمه طراز الاخبار

در تدبیر نگاه داشتن ملک و دانستن حد خود اول در تدبیر از ظفر

حکمت بالغه حضرت حق تعالی و تقدس که وقوع هر امری بوجود سببی منوط گردانیده و حصول هر مقصودی بتوسط وسیله مربوط ساخته شغل خطیر سلطنت که ظل مرتبه الوهیت است بدو خصلت از خصایل پسندیده انسانی بازبسته اول رای ثاقب که چون شب حادثه تنگ و تیره شود پرتو انوار تدبیر راه نماید نجات توان برد بیت برای روشنی راه تنگی دست ز شمشیرزنی تا ده توان کشت دوم شجاعت کامل که هنگام تلاطم امواج حرب جنبش نوبت قلب و سکون در جابش با حلاوت و ثبات توان شد بیت بجایی که کار اندر آید به تنگ جگر باید اینجا و طی درنگ و طبیب تجربه رای بر شجاعت اقدم است و افضل و فواید تدبیر از عواید شمشیر و نیز اتم است و اسل تیغ اگرچه در تیززبانی آیت فتح مبین از تلقین رای زرین آموزد و سنان هرچند با بران سنان درخشان است شمع ظفر از پرتو تدبیر صواب فروزد و حکم شمشیر اگرچه پروانه رای مستقیم نفاذ باید قبول نک

بگردن دشمن فرود آید و پیغام تیز اگر از تو بریده تر باشد در دل خصم جا بگیرد

از خسرو و شیرین نظامی

بیت به هنگام تدبیر یک رای نیک — به از صد سپاه و چو دریای تنگ

ز صد شمشیر زن رای قوی به — ز صد قالب کلاه خسروی به

برای لشکری لشکر شکن پشت — به شمشیری یکی تا ده توان کشت

بسا گرگ جوان کز روبه پیر — بافسونی شود در دام نخجیر

از آن بر گرگ روبه یافت شاهی — که روبه گرگ بیند دام ما هی

بچاره هر کجا تدبیر سازند — نه مردم دیو را زنجیر سازند

از لیلی و مجنون آنجناب — بی پای شود که مرد بی رای

بی پای بود چو کرم بی پای — روباه ز گرگ بهره آن برد

کاین رای بزرگ از آن خورد — از سکندرنامه شیخ مذکور

چو در طاس غلطنده افتاد مور — رهاننده را چاره باید نه زور

سگالنده کاروان وقت کار — ز دشمن به پشتی شود رستگار

چو در چاره از چاره بر بسته نیست — همه کار را تیغ پیوسته نیست

بچاره گشاده شود کار سخت — بدت بر آید بهار از درخت

در کتمان راز از اول از مخزن الاسرار — پرده در و پرده که در این عالم است

راز ترا همدم تو محرم است — تیغ نه ای تیز زبانی مکن

روزنه راز فشانی مکن — مصلحتی هست زبان زیر کام

تیغ که بسته بود در نیام — راحت این نیز بجا نهادست

کافت سرها ز با نهادست — دار فرو زین غلطت زنهار الله

تا سرت

تا سرت از طعنه نگوید که آه — لب مکش ار چه در تو شهاست

گر پس دیوار بسی گوش هاست — هر سخن وقت گران گوشی است

زشت مگو زشت خاموشی است — آنچه گفتی هر چه رسیدی بگوش

آینه سان هر چه بدیدی بگوی — از خسرو و شیرین آن سرو آزادگان

مگو با کس حتی در پیش اغیار — بود اغیار نامحرم درین کار

بخلوت نیز از دیوار می پوش — که باشد در پس دیوار ها گوش

چو سایه رو به سایه که کس نشنید — که در پس گوید آنچه از پیش بیند

از لیلی و مجنون آنجناب — در گوش کسی مشکل این راز

کار زده شوی ز گفتن باز — در صحبت ما چو یافتی راه

پیدا زبان ز عیب کوتاه — در شناختن سخن خود از غیره

خورشید را که رو تازه دارد — نمک باید که تا اندازه دارد

زلال آب حیوانی بود خوش — [illegible]

چو آب از سر گذشت است در زمانی — و گر خود باشد آب زندگانی

نقد ره شغل خود باید زدن لاف — گر زر دو رنگی ندارد [illegible]

چه نیکو داستان زد هنرمند — بلیلا با بلیلا گفته با قند

چو در باری برون موج کرداری — مبر بالا تر از اوج کرداری

مجو بالاتر از دوران خود جای — مکش بیش از گلیم خویشتن پای

شبانی پیشه کن تکیه بر زرکی — مکن با سر بزرگان سر بزرگی

کند افکنده رسن در حلقه ماه — چو باشد جوان با سوی او راه

چو خون در تن ز عادت بیش گردد / سزای گوشمال نیش گردد

چراغ آخر ز روغن نور گیرد / گهی باشد که از روغن بمیرد

از لیلی و مجنون

برگردد بختش از سبک رای

کافزون کشد از گلیم خود پای / مرغی که ز اوج خویش دارد

بیچاره هلاک پیش دارد / ماری که ز کار خود بپیچد

از پیچش کار خود بپیچد / روبه که زند طپانچه با شیر

دانی که به دست کیست شمشیر / نیکو مثلی ز آن سپهدار

کاندازه کار خود نگهدار / انجیر فروش را چه بهتر

کانجیر فروش شد ای برادر / بر پایه قدر خویش نه پای

تا بر سر آسمان کنی جای

از بهرام نامه شیخ مذکور

هر کو خود را چنانکه بود نواخت / تا ابد سر به بندگی افراخت

فانی آن شد که نقش خویش نخواند / هر که این نقش خواند باقی ماند

تخت بلقیس جای دربان نیست / در این تخت جز سلیمان نیست

هر کسی را به قدر خود قدمیست / نان پسیده نه قوت هر شکمیست

از اسکندرنامه شیخ بزرگوار

تنی را که نتوانی از جای برد

ببرخاستش دل چه باید فشرد / بتاراج خود ترکتازی کنی

که گنجشک گیری و بازی کنی / مکن تکیه بر زور بازوی خویش

نگهدار وزن ترازوی خویش / تهی دست کو مایه داری کند

چو لنگی است کو راهواری کند / مکش جز باندازه خویش پای

کهر

که هر جوهری را بدیدست جای / درختی که کوتاه بس روزگار

کند دعوی همسری با چنار / بهنگام سرپنجه روباه لنگ

چگونه نهد پای پیش پلنگ / بجایی که بدخواه خونین بود

تواضع نمودن ز بونی بود / نکو داستانی ز دانا شنود

که با زیردستان شود در نبرد / ز اقبال باشاید اندوختن

نه با مقبلان دشمنی ساختن / میاویز با مقبل ای نیکبخت

که افکندن مقبلانست سخت / چو مقبل گریست در پیش کفش

نشاید طپانچه زدن بادرفش / که زن جوان گرچه باشد دلیر

عنان برگراید از راه شیر / بخور چیزی از مال و چیزی بده

ز بهر کسان نیز خیری بنه / نگهدار شاید که در پیرسستی

به پیرانه سر بد بود نیستی / در گنج بر خود جهان در مبند

که گر روزی نان خوری دردمند / جهان نیز یکسر مپرداز گنج

که آیی ز بیهوده خواری برنج / باندازه میکن باندازه خویش

که باشد میانه نه اندک نه بیش / چو رشته ز سوزن فزاتر کنی

بسا جنبش سوزن کو در سر کنی

در مکافات از خسرو و شیرین

کسی کو بر کسی بدساز گردد / بدو روزی همان بد باز گردد

کسی کو بر تن موری ستم کرد / هم از ماری جفایی آن ستم خورد

بچشم خویش دیدم در گذرگاه / که زد بر جان موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت / که مرغی دیگر آمد کار او ساخت

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات / که واجب شد طبیعت را مکافات

به نیکو نیک و بد را بد شمار است / بیا داش عمل گیتی نگار است

مگر نشنیدی از صیاد این راه / که هر کو چاه کند افتاد در چاه

سر یک موی از ینش سرسری نیست / زمین و آسمان بی داوری نیست

سلامت بایدت کس را میازار / که داد او عوض تر زیست بازار

مپندار ای حکیم از کار ایام / که با داش عمل باشد سرانجام

طراز هشتم از خاتمه کتاب طراز الاخبار در طاعت و ریاضت و اخلاص

و صفت صبری اول در طاعت و ریاضت از مخزن الاسرار

قدر دل و پایه جان یافتن / جز به ریاضت نتوان یافتن

توسنی طبع چو رامت شود / سکه اقبال بنامت شود

از جرس نفس پر آوازه بو / خنده زدین باش نه عز زنده دل

میکشدت دیو سر افکنده / دست مده هر دو را بانده

شیر شو از گربه مطبخ مترس / طلق شو از آتش دوزخ مترس

حاصل دنیا چو یکی ساعت است / طاعت کن کز همه به طاعت است

گر نفسی نفس بفرمان نشست / در کفش آور که بهشت آن تست

آه کز آن از دل تنگی بود / هر الف آه خدنگی بود

منبت در این قبه زرین سپهر / از الف آه خدنگی بتر

از خسرو و شیرین شیخ نظامی

ز زن پرکش چو امردی نباشد / پس بر آن شدن مردی نباشد

چو دهقان دانه در گل پاک بزد

ز گل

ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد / چو گوهر پاک دارد گوهر پاک

کی آلوده شود در دامن خاک / گل بر شو ازین معنی که پاکست

سر پرهیزکاری گرچه خاکست / از بهرام نامه الحکایه

از مریدان مراد مباش / در تو گل بر اعتقاد مباش

در ره دین چو گل گره مبند / تا سر آید شوی چو سرو بلند

زنگ شهوت نشان دین باشد / خشک طرب پرهیزکاری این باشد

بر حرام آنکه دل نهاده بود / دور از دین در حرام زاده بود

از سکندرنامه شیخ نظامی / سر آنکه فیروزمندی رسد

ز یاران یکدل بلندی رسد / از مخزن الاسرار در پیری

صبح بر آمد چه شوی مست خواب / کز سر دیوار گذشت آفتاب

خشن مهتاب تو مردی گرفت / عیب جوانی نپذیرفته اند

لاله سیراب تو زردی گرفت

پیری و صد عیب چنین گفته اند / دولت اگر دولت جمشید نیست

موی سفیدت ز امید نیست / غافلی از روز جوانی که چیست

تا نشوی پیر ندانی که چیست / گرچه جوانی همه چون آتش است

پیری تلخست جوانی خوش است / شاید باغ درخت جوان

پیر شود بشکندش باغبان / عهد جوانی بسر آمد نخست

زرد شد آنک سحر آمد نخست / از خسرو و شیرین

حدیث کودکی و خودپرستی / رها کن کان خمار بود و مستی

نشاط عیش ازین بود آخر رفتم / غروری گر جوانی بود هم رفت

چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست | نمی شاید ترا چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال | چو چهل شد فرو ریزد پر و بال
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار | چو شد هفتاد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی | بسا سختی که در گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی | بود مرگی بصورت زندگانی
سگ تازی چو آهوگیر گردد | بگیرد آهویش چون پیر گردد
چو شاهین باز ماند از پریدن | ز کنجشکان لگدها باید کشیدن
اگر صد سال مانی ور یکی روز | بباید رفت ازین کاخ دل‌افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری | دران شادی خدا را یاد داری
چو پیری در ولایت گشت والی | برون کن از سرت سودای خالی
جوانی گفت پیری را چه تدبیر | که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغزگفتار | که در پیری تو خود بگریزی از یار
ز پنبه شد بناگوشت کفن‌پوش | برون ده پنبهٔ پندارت از گوش
چو در موی سیاه آمد سفیدی | پدید آمد نشان ناامیدی
درختی کز جوانی کوژ خاست | چو خشک و پیر گردد کی شود راست

از سکندرنامه انتخاب

جوانی شد و زندگانی نماند
جهان گو جهان چون جوانی نماند | جوانی بود خوبی آدمی
چو خوبی رود کی بود خرمی | سرافرازی مرد چندان بود
گل دستهٔ عمر خندان بود | چو پیر کهن گرد و آزاده پشت

بپیران

ز پیری عصایی بگیرد بدست | ز پیران دو چیزست باز پس دستا
یکی در ستون و دوم در غار | از گرشاسب‌نامهٔ اسدی
جوانی و پیری بهارست و دی | ز آن دی که باشد بهار از پی
بهشتست بری گیتی از رنگ و بو | اگر مرگ و پیری نبودی در او
[illegible] | پرم بعصا و عینکم ناچارست
هر سال مرا تاسفی بر بارست | ز چشم بجا مانده و نه پای بجا
پایم ور دست دیده بود ستبارست | از حکیم رکنا
سر بخت برون شد و دلیری هم رفت | زنهاری ما رو و چو شیر با هم رفت
ایام شباب عطلب بود و گذشت | خمیازهٔ عمر بود پیری هم رفت

طراز سخن در تسکین غم و با امید راحت و بیمار رسیدن و بهشدن بیمار
صحت یافتن بادوست و دل در تسکین غم با امید راحت از خسرو و شیرین نظامی

مخسب ای دیده دولت زمانی | مگر خوش‌دلی یابی نشانی
تو صابر شو درین غم روزکی چند | نماند هیچکس جاوید در بند
چو روزی بخش ما قسمت چنین کرد | که روزی دوا باشد گهی درد
خردمندان بود کو در همه کار | گهی با گل بسا گاه زد با خار
همه لقمه شکر نتوان فرو برد | گهی صافی توان خوردن گهی درد
درین منزل سرایی آنچنان کی | گهی ماتم بود گاهی عروسی
چو شادی و چو غم را جای چونید | بجای سر بجای پای کوبند
بجایی بانگ مطرب میکند ساز | بجایی مویه گو نه دارد آواز

مخور غم کاوری غم بر نتابد   چو غم گشتی زمین هم بر نتابد
بسا رخنه که اصل را تو کیمیاست   بسا اندوه کو در وی خرمیهاست
غم عالم چرا بر خود نهادی   رها کن غم که آمد وقت شادی
فلک چون کار سازیها نماید   بخنت از پرده بازیها نماید
اگر خار و خسک در ره نماند   گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید داغ دوری روز کی چند   پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
همه ساله نباشد کامکاری   گهی باشد عزیزی گاه خواری
گشایند بند چون دشوار گردد   بخندد شمع چون تیمار گردد
بسا قفلی که بندش ناپدیدست   چو وا بینی نه قفلست آن کلیدست
نه هر کو زنده داو تب نگیرد   نه هر کس کو تب گیرد بمیرد
چو در بندی بدان می باش خرسند   تو گنجی و بود گنجینه در بند

از لیلی مجنون الخ

آرام گهی است هر دمی را
پایانی هست هر غمی را   آن نخل که دارد این زمان خار
وز از رطب آورد بار   آن غنچه که در خزان نهفتست
پیغام بده که گل شگفتست   تا چشم بهم نهاده کردد
صد در ز فرح گشاده کردد   بر کردی اگرچه دردمندی
چندانکه گریستی بخندی   رخش بسته دهان که تا نیشش
انگور شود آنرا ماشش   هر گنج که اندرون غاریست
بر راه او نشسته ماریست   کامش ز ازان امیدواریست

باشد سببی امیدواری   در ناامیدی بسی امیدست
پایان شب سیه سپیدست

از بهرام نامه و غیره

کر برد رنج ره بگنج برد   ببرد گنج هر که رنج برد
مغز بی استخوان ندید کسی   انگبین کی بود بی مگسی
قفل اگر کلید تنها نیست   بس در بسته کو در وی گشاد نیست
کار عالم چنین تواند بود   زد یکی را زیان یکی را سود
ای بسا رنجها که روی نمود   رنج پنداشت عین راحت بود
حکم هر نیک و بد که در دهرست   زهر در نوش و نوش در زهرست

از سکندر نامه

هنگام سختی مشو ناامید   کز ابر سیه بارد آب سپید
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ   گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
نه قفلی که ماند بیابی کلید   گشاینده، ناگه آمد پدید
در چاره سازی مخود در مبند   که بسیار تلخی بود سودمند

در بیمار شدن و پرسش از ظفر نامه

مزاج همایون آن حضرت از نهج استقامت انحراف یافته عارضه مرضی طاری شد و علمای صورت‌شان لخاته استمداد پذیرفت و مدت اربعین متمادی گشت چنانچه امرا و ارکان دولت عظیم پریشان خاطر و اندیشه ناک بودند رباعی

از لفظ ملامتش جهان میلرزید   از چشم نگرش جهان میلرزید
او جان جهان بود دران حال از خوف   بر جانش دو صد هزار جان میلرزید
میان از انفاس قدسی چنانچه از مواهب

جهان و جهانیان بدعوات صالحه مواظبت نموده بزبان حال گویا دلال فحوای
این مقال با دا رسانید که (بیت) که تیغ تو نکیدم از میان برخیزد ✱ عصمت همه را
ز خان و مان برخیزد ✱ از بستر غم که جای بدخواه تو باد ✱ برخیز سبک که بر
جهان برخیزد ✱ تا آفتاب سلطنت و اقبال از شوکت سقم و ملال انجلا
پذیرفته همای ذات آن همایون را از دار الخلافه ما هو شفاء و رحمة
للمؤمنین شربت شفای کلی کرامت گشت روزگار بآن تهنیت بمضمون
الحمد لله عوفی از عوفت والکرم و زال عنک الی اعدایک الالم و ما
یخصک الی ربنا از اصلت فکل الناس قد سلوا ابر گشاده و
کافه خلایق شادمان و مستبشر گشته شکرها گذارده شکرانه نهاد اوند (مشغول)
(بیان تعالیه بوده) جمعی از حکمای حاذق بر سر بالین صاحبقران السیاده
ترتیب ادویه و اشربه و وظیفه معالجه کما ینبغی قیام نمودند و خواص
و فرزندان از پرتو صفای عقیدت گیتی ستان پیدا شدند که قانون
شفا حرارت دار الشفاء و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة چشم توان
داشت و مهر دارد که طبیب لطیف العبد لطیف بعباده در مطیه دوام
مهو سنعیش کرامت فرماید سودمند نیامد دست تصدق از سر
اخلاص برگشادند و بزرا رات مشرفه و مواضع متبرکه بسی ورا با و
صلات فرستادند فقرا و صلحا و عجزه و مساکین را صدقات دادند
مباحث دعوات صالحات که صافی دلان گوشه نشینان از برای صلاح
جهان و جهانیان بدان مواظبت مینمودند بظهور پیوست و برکات صدقات

کالصدقة تزید فی العمر کارگر آمد در شب یکشنبه منتصف شهر شعبان که شب
برات موسوم است برات صحت ذات ستوده و مزید حیات آن حضرت مکرمت
آیات در دیوان واد اسالک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع
اذا دعان اطلاق رفت و روز یکشنبه مزاج همایون او بصحت نهاد
(بیت) نکویم مزاجش گرفت اعتدال ✱ که عالم شد ایمن ز بیم زوال
(در صحت یافتن پادشاه) روح الامین بامر رب العالمین رفته بسم الله از
نیکنامان کل دارا بود یک بر دست و پای آن سرور سپهر تمکین
دمید و انوار صبح صحت و سلامت از مطلع وادا مرضت فهو یشفین
بدرخشید و ذات بزرگوار خسرو دین دار که سلامتش سبب استقامت
جهان و جهانیان بود از فیض ذو الجلال بحال اعتدال باز آمد (طرازندهم از مقامیه ... و یادو ... چند شاهی ... مع شوال ... مسجد و صحت مسجد و مکتب خانه ... و ... اول ... آرامش)

دنیا از قرار

نفس شد که در کلوی دلیر ✱ بسوراخ ترکش فرو رفت تیر
صلاح خصومت ترد کاو دم ✱ نکاور زمیدان نفرسود سم
همان حلوت شد همچو ماردو سر ✱ نیاورد بیرون دو سرزان دو در
(دو مرزه قاسم عبادیه) ✱ نهادند شمشیر مردان جنگ
گرفته آئینه خوبان بجنگ ✱ سپرها نهادند گردان ز کف
برمطربان برگرفتند دف ✱ (در ادا دو ... مساجد ... از ... بلو تایم)
مال جنگ و جدال کس بشنیده اند که چه رسد و نسیم فتح و فیروزی معلوم

کو از مهب غیب بکدام طرف وزد و حامله مصالحت پروان و کار خود جدا را

پیش پروان بسلامت و نجات نزدیکتر می نماید **شعر**

شنیدم ز دانا و فرهنگ دوست || که در کار نارفق و نرمی نکوست
بنرمی چو کاری توان برد پیش || درشتی مجوی و نه اندازه بیش

درج نواب میباید بضاعات از فنون ادب حکم جهان مطاع لازم الاتباع صدور یافت که در اقامت لوازم امر معروف و نهی منکر سعی بلیغ بجای آورند و بعد از ان هیچ آفریده ارتکاب شرب خمر و دیگر مناهی اصلاحات ننماید و چون نمایش و آرایش جانب صورت کردیها عبارت از انست با علی مدارج عظمت و جلالت و اقصی مراتب شوکت و حشمت بنصاب کمال پیوست و در ظل ظلیل مراحم بیدریغ عموم خلایق از مستلذات حسی و مشتهیات وهمی و خیالی بحظ اکمل نصیب وافر و حظ اوفر بهره ور گشته ای جهان آرای حضرت صاحبقرانی روی همت عالی از ملتقای منشورات مطلوب و ادای این معنی آورد و دیده بصیرت بنوابت هدایت انور بسحر توفیق روشن ساخته از صدق نیت و خلوص طویت **نظم**

در آمد بخلوت سرای نماز || همیگفت با داور راز کای
برتر از هر چه گفتم بفهم || نه عقل از جلال تو واقف نه وهم
کردانند ترا جز تو کر جز تو || تو هستی و باقی همه گفت و گو
خدایا چگونم سپاس ترا || عطایی برون از قیاس ترا
زحاکم بر حمت تو برداشتی || بسر دولت من بر افراشتی
ز فضل تو دارم من این سروری ||

تو دادی مرا بیشه و برتری || ز لطف تو است این همه داوری
وگرنه کیم من فقیری حقیر || شکوفت آید از کار خویشم بسی
که عاجز تر از خود ندیدم کسی || مرا حکم فرمان روایی ز تست
دلیری و کشورگشایی ز تست || بزم از عطایی تو ام بهره ور
بهنگام رزم تو با تیغ ظفر || ز فضل تو من یافتم سروری
مرا بوده نصرت بهر داوری || بعون تو شد رحمت من بلند
وگرنه منم عاجزی مستمند || وجودم ز انعام تست ای کریم
پناهم توئی در بهر امید و بیم || بلطفم چو خواندی نقیرم بران
بهل تا شوم خاک این آستان || بعون تو ام گر نه باری رسد
همه عزت من بخواری کشد || عزیزم تو کردی بخود خوارم
مکن شرمسار از گنه کاریم || بلطف تو خو کرده ام سالهاست
امیدم همانست و حاجت رواست || والحمد لله علی ترادف الایاد

تواتر نعمایه **در صفت مسجد ساختن** چون از منطوق آیه کریمه انما یعمر مساجد الله من آمن بالله والیوم الآخر مستفاد میگردد که عمارت مساجد نتیجه صدق ایمانست بذات و صفات خالق اکبر و باور داشتن احوال و اوضاع قیامت و روز محشر **در صفت مسجد**

اول از آن پیر خسرو معلی || مسجد او جامع فیض آکر
زمزمه خطبه از و تا بماه || آمده در وی ز سپهر کبود
فیض ملک خواندن قرآن فزود || غلغل تسبیح بکنید درون

رفته زیر گنبد والا برون　　در ره نقش السما تا زمین

نصب شده جمله ستونهای وین

در صفت مناره از امیر خسرو

شکل مناره و ستون زرسنگ　　از پی آن سقف فلک شد برنگ

تا سرش از اوج بگردون نشست　　گنبد بی سنگ فلک سنگ یافت

گرد نه شد فلک شیشه ساز　　از خم بران سنگ بود شیشه باز

ماه نخسپید همه شب تا سحر　　که سر بخیش خلد وارد بر

بر فلکش سایه طرف بر طرف　　بر فلکش پایه سر فن بر شرف

از پی بر رفتن هفت آسمان　　کرده زمین تا فلک نردبان

کرد سرش گرد موزون بگشت　　قامتش از مسجد اقصی گذشت

از ظفرنامه مسجدی که شرفات عالی آن چون صفا عدو قدر
حضرت ختمی پناه با ایوان کیوان رسیده و صفای صحن دلگشای دلطیب
هوای روح افزایش خط فنیان براوصاف باغ جنان و روضه
رضوان کشیده **بیت** زهی بلند بناهی که عرصهای بهشت : ز رفعتش
همه هستند معترف بقصور : و چهار صد ستون از سنگ رخام تراشیده هر
یک بطول هفت گز برافراخته و سقف رفیع و فرش بدیعش تمام
از تخته سنگهای تراشیده پرداخته گشته چنانچه ارتفاع عرش از
فرش تا بر سقفش بار دو از ده گز بود **شعر** در طاق قبه و مقصوره اش
بوی نشان : هیچ نتوان گفت غیر از کهکشان در آسمان : فرد بودی
قبه گردون نمودهای پیش : طاق بودی طاق اگر نبودی کهکشان :

و در هر رکن از ارکان چهارگانه اش مناری بر سوی آسمان کشیده از تو
آن اثار العدل علینا بچهار رکن عالم برسانند و هر در بزرگش که از
هفت در هست رتبه شده بود عباد هفت اقلیم را بدار السلام میخوانند
و گرداگرد دیوارش از طرف بیرون و اندرون و گرد طاقها
بکتابهای سنگ تراشیده هستش زینت یافته و پرتو انوار حروف و
کلمات سوره الکهف و دیگر آیات بلیغات قرآن بیرون تافته کمال
سبز و قبه کاهش مصدوقه [illegible] ترضیها بر نظر بصیرت آگاهان
[illegible] توانتم [illegible] جلوه مید [illegible] **مصراع** با دیده توفیق که
آنرا می بیند **و محراب** جنبش از آه و آمین عذرخواهان و بالاسحار
هم یستغفرون روشن آئینه صورت حال اولئک الذین نتقبل عنهم
احسن ما عملوا در وجهه نمای و اگرچه آئینه از ان تاریکی بذیرد
زحل تسبیح سبحانش غلغله در حلقه ذاکران مجامع ملکوت انداخته
و صدای تقدیس تهلیلش بجوامع عابدان لا یعصون الله ما امرهم
ویفعلون ما یؤمرون افتاد **از ظفرنامه [illegible]**

خوشا مسجدی که بسجود امام　　دلش گشته رشک حریم حرم

نمازی که اینجا گزاران گرد او را　　ثوابش گذر در کعبه [illegible]

ملایک در وهر طرف بسته صف　　کند [illegible] از شرف

ز صحنش صفا بر [illegible]　　[illegible] آوخته

چراغش [illegible] برون [illegible]　　که از [illegible]

چو دامان فانوس بهار زنند | به پروانگی قدسیان پر زنند

از مولف کتاب عبدالنبی فخرالزمانی | ز بس رفعت طاق با طمطراقش

سماوات افتاده زان طاق دلها | ز ابروی محراب او کشته عاشق

بصد چشم دل مهر معشوق سیما | عبادت سرایی که در وی ملایک

نماز تهجد گذارند شبها | **در صفت مکتب خانه از ناظم منظور**

گلستانی ز باد فتنه رسته | در او از هر طرف سروی نشسته

در او خوش صورتان رعنای مهوش | چو صورتخانهٔ چین دوش بر دوش

یکی درس جفا آغاز کرده | کتاب فتنه جویی باز کرده

یکی از غمزه مژگان قلمزن | بخون بیدلان مشق رقم زن

یکی مصحف ز هم بگشوده چون گل | یکی در نغمه سازی گشته بلبل

از لیلی و مجنون مکتبی | مکتب نه که باغ پر ز بلبل

از خوب ادب کشیده غلغل | رخ بر رخ هم دو صف کشیده

هر یک ز قبیله ای رسیده | یکسو پسران چو فرشته

از لطف و ملاحت سرشته | یکسو صف دختران چو حور

گرد آمده همچو مشعل نور | **از مذمت شیادان**

سالکان ظاهری که از معرفت بهره ندارند و تشبید و زرق صورت زهد و صلاح برآراسته اند غولی بیابانی که باخوان مشهور است در واقع ایشانند چه بقدم سیر و سلوک از مقام حیوانی نگذاشته اند و از روی ظاهر حال انسان می نمایند در باب استعدادات طالبان را

ازره

ازره راست می اندازند در تیه ضلالت سرگشته میسازند **بیت**

پوشیده مرقعه از این جامی چند | بگزیده ز طامات الف لامی چند

نارفته ره صدق صفا گامی چند | بدنام کننده نکونامی چند

در صفت گرمابه از اکابر

چو گوی چیست آن شکل مدور | که دارد خیمه با گردون برابر

چو ایوانی کشیده بر سر آب | چو چتر کاهی زده بر روی آذر

هوایش روشن آبش موافق | زمینش صاف و سقفش منور

چو خلق عاقلان هم پاک و هم خوش | چو طبع زیرکان هم گرم و هم تر

زمینش او به رنگ چرخ ازرق | هوایش او چو چشم ماه انور

خمیده خاک او هرگز تقلقل | نگشته آب او هرگز مکدر

برهنه گشته در وی همچو خنجر | بزرگ و خورد و درویش و توانگر

ز خوشی راست پنداری بهشت است | که دوزخ هست در اجزاش مضمر

بهشت است او از این معنی که هرگز | بسر مالند رو بینی و معجر

از ظهوری | که گرمابه درو هر دو پدید اینچنین

که گلشن ازو گشته گلخن نشین | گدایان و شاهان درو هم کلاه

مجرد بود پیر این خانقاه | بهم آب و آتش در آغوش هم

وزان خاک این ایمن از باد و نم | زمین با فلک بر سر سرکشی

که بر جنبش هم آبست و هم آتشی | برای جدایش رگ کاشی تراش

دل کان فیروزه اندر خراش | عراق و هندی بهم دوستانه

چو ریحان و نسرین بیک بوستان طراز یازدهم در صفت نامه‌های

ملوک بجواب آشنا و بیگانه باب اول صفت نامه سلطنه

سخنهای پرورده او لغز بیز | دری در تواضع دری در ستیز
که از مغز مردم رباید شکیب | زبان بندهای چو پیکان تیز
سخن ساخته در گذارش دو نیم | یکی نیمه زامید و دیگر ز بیم

در نصیحت نامه و فرستادن از طرفین خدای بر بنده رحمت کناد که قدر
پایه خود بشناسد و پای از حد خود فراتر ننهد امروز بحمد الله تعالی
ممالک ربع مسکون در تحت تصرف بندگان ماست و بسیط روی
زمین جولانگاه لشکران سلاطین عالم و ملوک اطراف مطیع و منقاد
اوامر سلطنت و فرمان روایی جاریست از جهت آرزو و بیم سرا
سروران آفاق و اوامر و نواهی ما را گردن نهاده‌اند گردن
کشان جهان در استان اطاعت ما کمر بسته ایستاده شعر

ز دریا بدریا سپاه منست | جهان زیر زیر کلاه منست
ملوک جهان صف زده بر درم | بسیط زمین تنگ بر لشکرم
بروی زمین حکمرانی کجاست | که از جان نه منقاد فرمان ماست

کوه گران سنگ یک حمله سپاه ظفر پناه ما را تاب نیارد و گردن برافراز
متابعت بالعنان ما بر نمیدارد مصراع چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد
همان بهتر که گشته سودا محال اگر در غرقاب [illegible] افکنده با بدپا
جرات و جسارت فزو گیرد و در ساحل سلامت و استقامت لنگر

توبه

۴۹۷

توبه و ندامت بیندازی تا از تلاطم امواج انتقام و عقوبت غرق
دریای بلا و محنت نگردی چه تا غایت استماع میرفت که باقیست
فرض جهاد که اجتهاد بسته بود و لشکر ونگ بازوی جلادت
گشاده بدان سبب اسلامیان توجه و تعرض بصوب آن دیار
انعطاف نیافت خاص بان نسبت آن ولایت از ثغور مسلمانست
باشد و از مرور و عبور لشکر غبار تفرقه بر دامن روزگار اهالی
آن نمی‌نشیند کاین معنی اعوذ بالله موجب ملالت مسلمانان و
شماتت بدنیان کرده زنهار زنهار طریقه ادوار بدران خود نگهدار
از گلیم قدر خود پای بدراز مکن شعر که بر خون خود ترک
تازی کنی ۰ گر کنجشک باشی و بازی کنی ۰ چرا حد خود را نداری
نگاه ۰ مکن چهره بخت خود را سیاه ۰ منه پای از اندازه خود
برون ۰ که افتی بچاه بلا سرنگون ثانیا بعد ازین با قدام غرور
پیرامن فضول نگرد مصراع که شمع هر نفس بیقین باین دم سرد
فرای الطرق کرای ان السلامة فی الطرق بگوش هوش بشنو و عقل
کار فرمای و مورد ادال حربه از ترک ما نرکوکم نصب العین ضمیر ساخته
در فتنه بر روی خود مگشای بیت

اگر تشنه را تاب عنقا بود | سر دگر ز آنکینه نا با بود
اگر بشنوی آنچه گفتم تمام | تمامی ملک تو بر من حرام

در اختتام نامه ازها [illegible]

اگر نشنوی زان چه بالا بگیر | زر انشنوم [illegible] بلند

دو شعله ز یک شمع دارم بچنگ | یکی نور صلح و یکی نار جنگ
بود نور صلحم شبستان فروز | ولی نار جنگم بود خانه سوز

صفت ایلچی از خواجه شاهی

چو مهر فلک دهر گردیده‌ای
چو خواب آب شناوری برده‌ای | حسابرا الوانه چون آب خوش
خوش آیینه در دیده چون خواب خوش | زبان دان رسولی که در هر سخن
ز معنی بر آراست صد انجمن | کند ارمغان گونه پیغام خویش
که آتش فروزد ز پیغام خویش | کنی گر بحرفش بدانش نگاه
بهر نکته یابی دو صد گونه راه

صفت وانیر که باجابت رود [illegible]

دران انجمن بود فرزانه‌ای | بفرزانگی گشته افسانه‌ای
چو مهر فلک کس ندیدش عوض | بر اهل جهان تافتی بی غرض

از همان کتاب معتبر

فرستاده باید که دانا بود
بکیشش دلیر و توانا بود | سخنهای نغز آشکارا کند
بدانسان که مجلس تقاضا کند

از میرزا قاسم جنابدی

جهان آزموده بهر کار و بار | بسی دیده نیک و بد روزگار
بصحبت ربا بیذه فرخنده‌ای | ز گفتار شیرین فریبنده‌ای
لبی او پر از داستانهای نغز | دهان آمدش لب بگفتار مغز
مسیحا دمی در سخن گستری | لبش در حکایت بجان پروری

در جواب ایلچی از [illegible]

بگفتا من ایلک رایی کداف
گرفتم بشمشیر مغفور [illegible] | زمین هم بشمشیر نتوان گرفت

عجب گر

٥٩٨

جنابدی

عجب گر توانند آسان گرفت | نیم نیز دیوانه دولی وقوف
که ترسانده‌ام از سخن فیلسوف | ازان زندگی مرگ بهتر کسی
که باشد زبون چون خودی را | بود بر سر حمزه با جد و
ز روی حمزه منع از تاج به | تعصب کیشان گو سر از تن بنهم
ازان به که در عجز گردن نهم

در صفت نامه جواب ایلچی از میرزا قاسم

نگونامه تیغی درخشان چو برق | در آب و در آتش ز سر تا بفرق
فرود آمد از مهر امن و امان | عجب حجتی قاطع آسمان
زبانی بر از حرف امید و بیم | بدفع مخالف عصای کلیم
معانی که با رشتش بود نوش زهر | که پرورده حاشیش از لطف و قهر
تامل دران نامه بسیار کرد | سخنها اشتر دردلش کار کرد
کس اندیشه وصل عنقا نکرد | دراز اسکلی را امتحان نکرد
ز دریا مکن آرزو لعل ناب | مجو اخگر آتش از قعر آب
حبابه بود دست انگشت بند | که هیچون خودش آورد در کمند
به تیغم قلم خوشتر آید بدست | که بینش کسی با دیم دست
ز طوفان شود عالمی کربلا | بخیل نهنگان دریا چه باک
گرت نیزه هست از دوری در شما | بجسم تو بود تیر من تیر بار
چه باک از تفنگ روز آورد مهر | که بارش همین مرد دارد زهر
ازان مهره گردون گشاید دهن | فلک کعبتین مراد م دهد
نگونامه بل نشتر آبدار | که دل را کند ریش و جان را فگار

ستیزنده ماری پر از خشم و قهر / درون و برونش سرشته به زهر
چو خوش گفت رستم ز روی شگفت / که نتوان شب گور در خانه خفت
کنم از تفنگ مهر تا [?] بر / صدفهای دریا کنم پر ز در
بود نیزه ام آن نهال ظفر / که باشد بر دشمنانش ثمر
چو جولان دهم رخش امید را / ز میدان برم گوی خورشید را
سزد مه اگر آید از آسمان / که نعل سمندم شود در زمان
ز دشمن شوی آن دم آسوده دل / که او را دهد سبزه از زیر گل

از خواجه حسین ثنایی

به نیکی رساننده تاج و تخت / نگام [?] نگارنده و تاج و بخت
کند لب بمیزش ز نهی نوش نیش / کسی را که بدبختی آرد به پیش
از و جمله ذرات را نفع و زهر / خداوند خلقت و دارای دهر
بخوناب دل لذت نوش دار / بمعماری قصر تن هوش دار
امیدش شده بسته انداز خواب / ز بیش دل و بیخودی در عذاب
زمین خشت افتاده ز ایوان اوست / فلک کارفرمای دیوان اوست
حسام زبان را بدست سخن / خرد را هم او داده شاهی کهن
زمین را به پابند عدالت نهاد / فلک را بسر تاج عزت نهاد

از میرزا قاسم جنابدی

چو سلطان شود عاشق و می پرست / ز غفلت دهد دولت از دست
عروس بود مملکت نازنین / که مهوش بود در سر تیغ و کین
نگیرد جهان جز بشمشیر کس / کلید در ملک تیغست و بس

سکندر

سکندر اگر ساخت سد استوار / بود سد ز تیغ زهی آبدار
اگر ماند در عرصه گاه زمین / ز جمشید جام از سلیمان نگین
جهان [?] که در عالم بی مدار / بماند ز من تیغ کین آبدار
سلیمان و اسکندر نامدار / که بوده فرمان ده روزگار
بجانم یکی تخت شاهی گرفت / جهان را ز مه تا بماهی گرفت
یکی دیگر آیینه را کرد ساز / بآن بود در کار ملکش نیاز
منم آن بلند آفتاب ستیز / که عالم گرفتم بشمشیر تیز
ز تیغ درخشان آیینه رنگ / زدودم ز آیینه ملک زنگ
هر سر علم در هوا جلوه گر / ز آیینه ام به بود در نظر
بود حلقهای کمندم بجنگ / به از حلقه ملک و ملت بچنگ
اگر آفتابم ببوسد زمین / کشم بر زمینش ز چرخ برین
من آن پیشکوهم که الوند کوه / چو کاهی بود نزد من بی شکوه
چو تیغم شود شعله زن برق وار / چو دریا کنم کوه را آبدار
چو گردون [illegible] سرفراز / [illegible] در هوا جلوه ساز
بخاک افکند از خجالت سهم / سلیمان و آصف نگین مسلم
چو در بزم عشرت نشینم بجای / نمک سازم از جام گیتی نمای
[illegible] مهره را بهره [?] / ز نوش و فرح جنگ تا نقش ز مهر
چو جولان دهم رخش هیجا شتاب / ندارد کسی پای من جز رکاب
چو بازو گشایم بتیغ و سنان / نگیرد کسی دست من جز عنان

دم تیغ من کافر چو بشکفت ... نکون سارش بسر در شکفت
اگر سایهٔ تیغ من آفتاب ... بر چینه شود آب از او تا بتاب

طراز دوازدهم از خاتمهٔ کتاب در مراسلات سادات و قضات و محتسبان و طبیبان و تاجران و خطاطان و نقاشان و شاعران سازندها و طرب نواز و خوانندها و نغمه سرا و قصه خوانان نادر الزمان

پیکدیز اول در ارسال مراسلات سادات نفحات نسیم عنایت و رشحات زلال هدایت که از ریاض فضای قدس حدایق خوش هوای انس فایض گشته بود و جس اوقات و اسعد ساعات دماغ جان و مشام روح و روان ارباب ارادت و اعتقاد را معطر گردانید و روح تازه و روحی بی اندازه بقالب خسته و قلب شکسته سالکان طریق مخالفت رسانید شعر ای از دم تو جهان معطر
فیض قلم تو روح پرور • از نامهٔ تو دل شکسته
از قید غم فراق رسته • شکر این الطاف بیغایة و اعطاف بی نهایت بکدام زبان معروض تواند گردانید مگر که هم مکرمت عذر خویشتن خواهد غایت رتبت آن و نهایة حالتست که بر همین سؤال مشکل از زاویهٔ حرمان را از گوشهٔ خاطر فیض ماثر محو و منسی نفرموده گاه گاهی برشحات اسلام عنبر فام کشت امید محب صادق العقیده را صفت نضارت بخشیده زیاده ازین بلیغ
اوقات فایض البرکات حمی غایة ظلال کرامت و هدایت و ارشاد

مفارق ارباب سداد مبسوط و ممدود الی الیوم الموعود قضاة شریعت

آیات باید که چنین نویسند همواره با حاکم محکمهٔ قضا و شیعهٔ جود ممکنات را بتوقیع مسجل وارد مسند شریعت غرا و مدارس ملت بیضا مشرف جود و شریف و محضر مبارک حضرت شریعت پناه رفعت و معالی دستگاه و حقایق و معارف آگاه اقضی القضاة فی العالم اعدل الولاة بین الانام نظاما للشریعة والفضیلة والدنیا والدین فلان لا زال و الیا لولا یا الشرع المبین محل و مزین باد و مسجل عرب و جلال و تذکرهٔ فضیلت و افضال همواره بارقام اقلام آن مرجع اکابر انام موشح و مشحون لحق الحق و اهل مخلص دولت خواه دعاگوی بی اشتباه دکنه دعوات مخالفت آیات و صحف تسلیمات مصادقت سمات
محف و مهدی میدارد و چون اشتیاق و عواق این مساکنان زاویهٔ
فراق در محکمهٔ اخلاص بگواهی ضمیر منیر آن حضرت که شد بعدلیت بثبوت رسانیده و در شرح آن مشروع نمیرود و ان القلوب علی القلوب شاهد غایة مقصد آنکه تا آوان ادراک دولت ملاقات همواره محل مصادقت را بارسال مخاطبات بهیه مسجل و معمول سازند زیاده ازین جرات حد خود نمیداند مهام دینی و دنیوی جمهور انام خواص و عوام باحکام آن حاکم محکمهٔ شرع نبوی منوط و مربوط باد جواب وثیقهٔ الطاف بینهایه و محل اعطاف بیغایة که درین والا حضرت شریعت شعار فضیلت دثار عطوفت

ومکرمت آثار معین الحلال و الحرام عمدة القضاة معین الانام امینا
للشریعة والفضیلة والافاضة والمعالی والدین فلان لازال معینا
للشرع المبین بجانب مخلص ظاهر الولا از روی محبت ارسال فرموده
بودند در امین اوقات و اسعد ساعات بعز ورود و سعادت ورود
آن مشرف و مزین گردید و چون مخبر انتظام امور آن شریعت پناه بود
موجب وفور سرور و حبور گردید امید از مسئول الکرم علی الدوام بر همین قاعده
رضیه و طریقه مرضیه ریاض محبت و مصادقت را برشحات اقلام
سعادت ارقام سرسبز و شاداب دارند زیاده ازین اطناب موجب
ملالت است ایام شریعت و مجد و معالی لایزال باد بمخلصان از فضلا [illegible]
ایام بیگلربگی چنین نویسند همواره تا خطاب لازم الاحتساب و امر
بالمعروف و ازعن المنکر بحکم قاطع در مجامع ملت ابراهیم حنیفا فیما بین
عبادی الله جاری و ساری است شعار شرایع دین مبین و مناهج
شرع متین باجتهاد رای شرع آرای جناب فضایل مآب کمالات
اکتساب مولانا اعظم بنده فضل بین الانام عمدة الاکابر والاعاظم
فی الانام مشید قواعد الاسلام کمال الفضیلة والحقیقة والدنیا
والدین فلان لازال موید للشرع المبین و نظاما بین الاکابر
والسلاطین منوط و متعلق باد و محب صادق الولا بوسیله عرض
دعای بر پای اجابة در افراخته و از خاطر آورده حقا که همواره
نوایر اشتیاق بجدانی مشتعل است که جز بزلال الطاف بر مطلوب

قاطع

اگر

٥٧١

اگر تا اوان ملاقی بخوبستان محبان فرموده بود یا فیها مقرون الخیر
مال از صفحه اعلام ارتسام فرمایند و برجوع مهمات لایقه منت
نهند تا بانجام آن لوازم کمال خالصت بتقدیم رسانیده شود زیاده
اطناب نرفت همواره زمام امر و نهی طوایف انام در قبضه اختیار
خدام با احترام باد جواب بشرف شریف روح پرور و ملطفه لطیف
فتوح گستر جناب تقوی ایاب قدوة الصالحین زبدة المتورعین
عمده فرقة الآمرة بالمعروف والناهون عن المنکر والحافظون لحدود
اسعد جمال الملة والدنیا والدین فلان لازال ناصر الشرع المبین
نامزد محب خواه خود فرموده بودند در اعز اوقات و اسعد ساعات
موجب ازدیاد مواد مسرت خرمی گردید چون از فحوای محبت مودا
آن سلامت و عافیت ذات حامد صفات بوضوح پیوست ابواب
ابتهاج در دل محزون مشتاق گشاده الحمدلله علی ذلک ترصد آنکه پیوسته
برهمین منوال احوال خیر مال از صفحه اعلام جلوه نموده این فقیر
مستهام را بشارت اوامر و نواهی مفتخر و سرافراز گردانند تا اقدام
آن قیام رود زیاده ازین اطناب نمی نماید همواره اعلام شرایع
اسلام باجتهاد رای شریعت آرای مرتفع و بلند آوازه باد بطبیبان حذاقت
نشان ایام بیگلربگی باین نوع نویسند همیشه تا عناصر را مدارات و امتزاج
ارواح و اجسام برقرار مزاج شریف و طبع لطیف خدام ارسطو
مقام حکمت و خلافت پناه افادت و افاضت دستگاه حذاقت

ودرایت انتباه لقمان سماة افلاطون صفات حاوی مطاوی العلم علما
عالم الادیان وعلم الابدان فلان ادام الله تعالی برکات انفاسه
الشریف از اخلاط ردیه محنت وغم از بادهای فاسده رنج والم
صحیح وسالم باد مدحات مفرح غم زدای وتحیات چون انفاس
مسیح رفیع افزای متحف ومهدی میکرداند وچون حرارت امراض
متمادی و مرارت علل عرق شده رنج حرمان درایام استیام فراق
وازمان هجران افزان در قلب جنان وکام جان این نافران پیش
ازان تاثیر کرده کر بجلاب وصال وشراب راحت انتساب اتصال
معالجه ومداوای آن توان نمود لاجرم شروع در تشخیص آن نمود
همواره از ادرار التفات والطف واحسان وشربت فاخره واهب
منان بالاستحقاق حضرت حکیم علی الاطلاق بنابر وزاری مستیلج?
ایام دوری ومستفی? استقام مهجوری است امید که بقانون حکمت
موزون فلهذا امرست منو شفیقین? درد مفارقت را دوا ورنج
مباعدت را شفا کرامت شود ملتمس انکه تا زمان ادراک ملازمت
فیض بخش همواره باعلام سلامتی مزاج صحیح الامتزاج واخبار نجح آمال?
صحت ذات حکمت سمات مسرور فرمایند چون عرض متعلق? باخلاص
وتعیینه? مواد اختصاصی بود زیاده تصدیع نداد ظلال حکمت وافادت
وافاضت مخلد باد **بیت** ای دوای نخوت ناموس ما * وی تو
افلاطون وجالینوس ما **جواب** نامه نامی که از روی ملاطفت

گرامی

گرامی علام ارسطاطالیس احترام جالینوس الزمان بقراط الدوران
فلان وامست انفاسه الی یوم القیام نامزد این مخلص مستهام فرموده
بودند در مقابل آن نسخه دعای شافی وتحفه ثنای کافی اتحاف
وایدا میکرداند وچون حضرت حکیم علیم بقدرت تام ورحمت عام هر
را دوایی داده وهر رنج را شفایی نهاده آرزوی دل بیماران ومسئول
خاطر افکار رنجورانست که علی اسرع الحال از شربت وصال داروی
اتصال شفا کامل وصحت عاجل حاصل شود **بیت** کی بود که از
لطفت نوایی برسم * در شفاخانه وصلت بدوایی برسم * چون از
کلیات رموز حکمی واز کیفیات حالات مخبری حامل الاشواق
عرض میکنند زیاده مزاحم وتصدیع اوقات آن یگانه آفاق
نشد همواره مزاج اعتدال الامتزاج بصحت وسلامت موزون و
مشحون باد **تا جان مساحت نشان یکدیگر این چنین افتاد** از امنیو? بلاد
واخلاص واز مباعدت کشور موافقت واختصاص تحفه تحیات
وهدیه مدحات مصحوب قافله شمال وصبا وهمراه مدرقه صدق و
صفا بخدمت عالیجناب معالی مناب توفیق آثار عزت ورفعت دثار
ومحاسن محامد شعار نقاوه ارباب الدول والدین عون الحاج والمحتاجین
ملک الاعاظم التجار ومرجع الابرار والاخیار صاحب محاسن الصفات
ربانی فلانی ادام الله تعالی برکات سعاداته وتوفیقاته علی
مفارق المومنین وضاعف درجات محامده وحسناته الی یوم الدین

ارسال میکردانند و همواره در بازار خیال سودای ادراک سعادت اتصال
آن مرضیة الخصال که سرمایهٔ زندگانی و راس المال بهجت و شادمانی
است اشتغال دارد و در انتظار قدوم میمنت لزوم زبان حال
باین مقال مترنم دارد و آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست
ان شاء الله بزودی دریافت نقود مواصلت سودمند شود و درین
سود امتاع آرزو بی فایده یاس و داغ حرمان موسوم کرده توقع که
گاه گاهی بارمغان مژده سلامتی ذات حمیده صفات و سوغات نوید
استقامت مزاج کثیر الابتهاج ابواب بهجت و شادمانی مفتوح
سازند و مخلصان را فراموش نسازند چون عرض هدای بضاعت
اختصاص زیادت اطالت و اطناب رتبت ایام سعادت نعمت محامد
مستدام باد بیت دایم دلم وصال تو میخواهد از خدا یا رب خدا
مراد دلم را بدهد نامهٔ نامی که از خامهٔ گرامی دستور الصواحب الکرام
زبدة الاحرار و افتخار النجار بین الانام فلان اعلی الله تعالی شانه
الی یوم القیام بهمت تحریر بنام این مستهام یافته از مطالعه آن سروری
تازه و حضوری بی اندازه روی نمود و سر سواد و صور را از متاع مقصود
آفاق بیاگزید و توقع که پیوسته بهمین قاعده بازار محبت و داد و موافقت
اتحاد که سرمایهٔ شادمانی و پیرایهٔ بساط نشاط کامرانیست
گرم ساخته سر و مهر که نتیجهٔ انقباضت بیگانگان و استطالت
اندیشگان است باز نگذارند و دایم الاوقات برجوع خدمات و مهمات

دکانچه

دکانچه باز از دل گرم و نزول اصحاب آیین دارند چاره سوی بازار مراد را قرینه
گرم داد دکه در کساد بالنبی و آله الامجاد خطاطان یکی را چنین نویسد شعر
قاصدی آورد سویم نامه از راه لطف ٭ دل بار روح بخش و مشکبو چون خط یار
فی غلط گفتم که چون جبریل از آسمان ٭ وحی آورد سوی گاه اضطرار
نامهٔ عنبرین شمامه که رقم زده کلک مشکین و طراز سکین نواز جناب فضائل مآب
کمالات اکتساب نادرهٔ عصر و زمان خلاصهٔ دهر و اوان فلان زاد فضله
ثم قدره و مرتبه الی انقراض الدوران شده بود در بهترین وقتی و خوشترین
ساعتی رسید و خط نسخ بر جریدهٔ دل اندوه منزل کشیده و غبار غم
والم کدورات خاطر فاتر را از آن که گرفته بود بسان صیقل پاک نموده همین
توقع که تا هنگام وصال خجسته اتصال بقاع عاطفت دریغ نداشته
پیوسته بوستان دل دوستان را از ریحان لطف و احسان سرسبز و
شادمان سازند بیت کز آن طرف نشود قطره در دریا کم ٭ وزین
طرف برسد تشنه بسیر آبی ٭ بحقیقت است که ثلث سالیه و قیضات و
موالات منظور در تحت اثر داشته تعلیق مخالفت و مصافات مرعی خواهد
داشت لاجرم مستعلی به تعلق خاطر بجهت ناظر این تقاضا مینماید که بنیان
دوستی و ارکان یکجهتی را مرقع آسای سوخ و استحکام دهند زیاده ابرام
نمود نقاشان یکدیگر چنین نویسند بهر تصویر توتا صانع قلم را تیز کرده چون
قلم از مژه عشاق را خون ریز کرده تصویر دعای خوشتر از نسایم سحری و
چهره گشای صورت سایی بهتر از شمائل اعتدالی [illegible] طرب

بجانب جناب محبت مآب معالی مناب نادره زمان و یگانه دوران منحول
الافکار محبوب خواطر فلان دام معالیه و بدایع الیوال نقصا الزمان راجع
داشته شب و روز با غایت نقاش ازل افروز نقش محبت آن یگانه
زمان را در لوح خاطر صورت ناظری نگارد **بیت** گر دو درم از تو نقش توام
در نظر بس است · دل پیش تست دولت من اینقدر بس است · چشم آن
جنابست که پیوسته صورت دوستی و اتحاد نقش یک جهتی و داد را بر لوح
ضمیر منیر ساخته از صفحه احوال محبان رنگ آمیزی توجه و التفات از صحیفه
احوال معتقدان طراحی حمایت و عاطفت دریغ ندارند و به رجوع مهمات
و تفویض تعهدات همت بر قلم کاری گمارند که از او سوز العمل رنگا
خود کرا اینده و انجام آن بر روی ما لا کلام بتقدیم رساند ایام جنابه
و بدایع مستدام باد **جواب** با وجود ضمیر انور روشن چرا احوال خود کنم تقریر
که قلم هر چه بر زبان راند هست روشن بر آن ضمیر منیر بعد از تقدیم
مبنی اخلاص چهره گشایی صورت اختصاص بر فروغ ضمیر منیر جناب رفعت
نصاب معالی مآب عزت انتساب در العصر ثانی فلانی میگردانند که نامه
محبت آمیزی که بکلک لاجورد ریز نامزد مخلص مصادقت انگیز فرموده بودند
صورتخانه خاطر اخلاص ناظر را رنگ آمیزی تازه بخشید و طرح حضور صحبتی
بی اندازه در سراپرده دل شکل کشید که صورت گر صدق و اعتقاد
از غایت حیرت دست از کارخانه اخلاص و داد خود برداد قطع آستین
بر روی نقشی در میان افکنده خویشتن پنهان و شوری در جهان

افکنده

افکنده هیچ نقاشت نمی بیند که نقشی بر کشد و اگر دیده از حیرت قلم کلک از بنان
افکنده توقع آنکه همواره به تسلیمانی رقم زر نگار و کلک لاجوردی آثار لوح
امانی و آمال شادمانی این شکسته بال ابنوش با داوری منقوش
فرموده از روی امیدواری این اعتقاد و پیشه انتها دانند چهره گشایی
دریغ ندارند اسلیمی بر ذوق همیو و با **دستوران بلاغت نشان یکدیگر**
باهم چنین نویسند از مطلع تا مقطع نسبت نیاز مندی آراسته و سمت
شیون و آرزومندی مرصع ساخته بجانب فضایلمآب کمالات اکتساب
فصاحت شعار بلاغت دثار سر غزل دیوان نکته پروری و شاه
بیت مجموعه سخن گستری آنکه مشکلان قافیه گذار و فصیح زبانان بحر آشنا
مانند ردیف پیرو طبع سلیم و ذهن مستقیم ایشانند **بیت** سخن یافته
از روی نظام · زانکه رسید است بحد کمال · **شعر** دفتر ارباب سخن و معنی
مولانا کمال الدین کسانی معراعنه الابرار و منتظای سلک الاحیا هر
صباح و مسا تحیت شمال و صبا میکردانند از روی شوق تمام و شغف
ما لا کلام این دو بیت با نسیم صبا بر سبیل وصیت میخوانند **رباعی**
نسیم صبح سلام بدوستان برسان · پیام بلبل مشکین بگلستان برسان
سیم هیئت روا از روانه خواهم کرد · روانه کرد بجانان من روان برسان
حقا که حکایت فراق و شکایت الام اشتیاق که هیچ مراد روی در
افزونی دارد بیش از آنست که خامه دو زبان حتی از آن بحر العین
تواند کرد مصراع ابیات آن در قید کتابت تواند آورد لاجرم در آن

بار شروع نمی نماید توقع انکه تا زمان حصول ایام اتصال ابواب مکاتبات
مفتوح گشته از اشعار لطایف آثار و مخترعات طبع وقاد مجید و از
مبدا فیاض ورود شده باشد ارسال فرمایند تا بر طبایع ارباب فضل
و ذکا معروض گردانیده همگنان را مستفید و مستفیض گردانند سخن از میزان
اعتدال متجاوز شد لجاجت دعا و رد لعل ثنا مروق گردید مطالع اوقات
زندگانی مطلع حصول امانی و امال جاودانی متصل باد بیت رسید نامه
یار و حیات جان آورد ۰ حیات جان چه بود عمر جاودان آورد ۰ در برابر
آن نامه نامی که مقابل تحفه سامی ست جواهر دعای منظوم رشته اخلاص
و زواهر ثنای متحف الظهور اختصاص تعالی جناب فضایل مآب فصاحت
و بلاغت شعار براعت و اهلیت آثار حضرة الولی کمال حافظ مراتب
افضال حسن الاطوار والاقوال ناظم جواهر معانی سفینه گوهر سخن رانی
فرید ای جان وحید الاوانی مولانا نظام الدین امالی انکه مدح و منقبت ذات
کاملش دیباچه دیوان است و نعوت صفات شمایلش ذکر هر زبان ریخته
چون آرزوی طبع و هوای خاطر باستفاضه صحبت کثیر البهجت زیاده
از ان است که نظمیه از ان در صحایف خیال و صفایح سفینه اوهام و
افکار مندرج و مرقوم شد بنا بر ان اشعاری بان متخود زبان
حال را باین مقال گویا دارد بیت خامه شکستم و لیکن هنوز از اسرار شوق ۰
گمان مبر که ز تحریر ما گنجد در تقریرها ۰ انشا الله چهره وصال از مطلع
مبیت اتصال طلوع حسن احال طالع و لامع گردد و توقع انکه همواره از

جواهر

جواهر آمال حسب امید مخلصان را مشحون و مملو گردانند و از ضمیر منیر محو و منسی
نگردانند چون غرض نظم جواهر اخلاص بود زیاده اطناب ننمود و مخلص دعا
واقع شد همیشه اسباب فراغت رونق حال و نظم احوال با دمسازی های
طرب فزای با هم پیکر و چنین نوشته بدل جون حزن نیزان تو سندم با دمساز
افتاده برون نالم از پرده باز ... از شوق اگر چنگ زنم بر سینه
چون عود ز هر رگم برآید آواز ... حقا که تا از بزم مواصلت محبوب
القلوب ایستاده ای نادر العصری فلانی دور و دور از مخلص مقارب مهجور
مانده همدم با ناله و آه و دمساز و ارغنون صفت با نفیر افغان هم
آواز است بیت از فغان دشیوه خلسیت خم گشته تنم ۰ اشک آمده
تا دامنم از هر مژه چون تارها ۰ از اضطراب نجای فراق تار دایره وار است
بر استخوانی و از کثرت اشتیاق بر استخوان موسیقار گردار بر جسم بر آر
فریاد و افغان بیت ز بسیاری ناله جانم نماند ۰ جوی مغز در استخوانم
نماند ۰ انشاالله تعالی قریبا بنغمه ساز از استماع نغمات وصال
و زمزمهای اتصال محظوظ و بهره مند گردد و توقع انکه تا زمان حضور
موفور الحضور پیوسته در سداد اوتار وداد و استحکام بنیاد اتحاد
کوشیده سر رشته قانون محبت را از چنگ نگذارند گاهی باستماع
حبذانی قلم لطافت رقم محبان سابق ار نوازند همیشه اسباب طرب
مهیا باد و امور فراغت بساز و نواز جواب بیت گر با رود کف
ارم دامن وصلت ۰ تا زنده ام از چنگ منش کس نتاند ۰ مکتوب تعویب گرد ازین

ولا جناب سعادت نشان محبوب القلوب نادر العصری شیلانی از روی قانون محبت دار غنون مودت یاد آوری فرموده بودند بر بساط سرور و شادمانی پیرایه حضور و کامرانی گردید توقع از بلبلان ملاطفت جبلت که بر رشته تار طنبور دوستی راه جنگ نداده ارباب یکجهتی را در پرده حجاز آهنگ و ساز بیکرده باشند و از زمره دایره فراموشان ننسازند در دایره عنت مقام حکیم گاه گاه از روی دوگاه و حسینی عشاق جهت نمود عاطفت ساز کرده در میان عرب و عجم عراق و اصفهان پیوسته برجوع صدمات و لو بعض تعقیبات خوشحال سازند که موسیقار مثال در مقام سر انجام آن مهام شود چون صفیر نفیر نی ناصبور در صدد دراز نفس نشد عنقریب نشرت همواره سر در بخش باد و خوانندهای نغمه سرا بیکدیگر

هم چنین نوشته باشی ای در عرب و عجم تجملی و طاق روی تو نوا بزم خلق عشاق بگرفته بهر مقام آوازه تو در پرده حجاز و خراسان و عراق تا سر بلندی اوج مقام وصال و مکان ارسال عندلیب دلفریب دستان سرای بلبل گلستان دربای نادر العصری مولانا حافظ ودوالی رملت تازه قابلیه ظاهر و هم مجز است که چگونه بران عروج کند و مرغ اندیشه سرگردان است که حساب پیرامن آن پرواز ماند بیت

جایی رسید که من انجا نمی رسم حقا که همواره در دوگاه صبح و شام بگاه صلوات مورد ضد ایام صحبت بهجت آیین نزهت شعار را که باعث ساز و نوای بزم عشاق است و سرمایه سرور اصحاب اشتیاق

طالب

طالب و سایل است تر صد که این مطلوب جنود و بجوان و محصور حصار حرمان را که بواسطه ساز کاری و در مخالف از محمل مواصلت دور افتاده گاهی باستماع صدای قلم اقوال خرم و خوشحال سازند یاده در راه نفس شود همواره عیش حضور و طرب و سرور قرین حال باد جواب بیت نصیب من ز تو گر دردوای می آمد خوشم که دوست گاه گاه می آید در مقابل ملاطفه گرامی و مقابل مفاوضه سامی عندلیب دلفریب بی عیب گلستان فصاحت و خوش الحان طوطی شکرستان بلاغت و شیرین زبانی فرید الدوران و نادره عراق و خراسان نوانی که آوازه حسن صوت جان فزایش در عرب و عجم دایر است و صلیب صدای لطف و احسان دلفزایش در بهار نو گلستان سایر و همواره با وصاف کمالش زبان خرد و کلان گویاست و زمزمه بیان حسن سیرت و اخلاقش سر در مجلس عشاق میخوانند مشتاقان نغمه جایی که گوش جان از استماع آن آسوده که در ارسال میرود چون شوق بوصول مجلس شرح افزای آن نادر العصری بیش از آنست که لوحه بیان نصفت آن نقش پذیر گردد بنابران آهنگ شروع دران نمود همواره زبان مقال باین اقوال مترنم است بیت بیا که وصل ترا از خدای میخواهم بیا که گوش بر آواز و چشم در راهم ترقب آنکه گاه گاه باستماع آخرت مستمعان حریم ترنم مواصلت و محرومان شمیم مفارقت مسرور و محبور سازند بلکه بنوازند همیشه در مجلس جلال بنوای انجامد و کمال بلند آوازه باد.

قصه خوانان باهم یکدیگر چنین نویسند ‖ هر طرف بر داستان درد من هنگامه
قصه پر غصه هجران مرا افسانه ‖ چون داستان بی پایان ایام فراق
وحکایت پر شکایت آلام اشتیاق فصاحت شعار بلاغت دثار فنون
بردار معرکه ساز سر دفتر ارباب سخن دانی مولای افصح الدین فنونی قصه
خوان دامت الی انقضاء الزمان بیش از آن مبسوط است که بر دور
دهور وانقراض سنین وشهور فصل از آن ایراد توان کرد یا سطری
از آن روایت توان نمود بلکه شروع موجب اطناب زبان دراز است
لهذا بالی کشا راختصار نمود بیت قلم از قصه شوق تو نویسد هر گه
عمر آخر شود و قصه بپایان نرسد ‖ همواره در معرکه سخنوری وهنگامه
فصاحت گستری منظم باد ‖ جواب بیت ‖ شرح غم ایام جدائی نتوان گفت
این قصه کم از تو بتمامی نتوان گفت ‖ نامه نامی که درین ولا از روی لطف
گرامی و معرفت بود از معرکه سخن گستری هنگامه ساز عرصه نکته پروری
موصوف ومعروف با فسانه خوانی و هنروری افصح الفصحا مولانا اصلح
الدین حرائی قصه خوان نازد ومحب جانی زبانی نموده بود سر بپایان
رالفتخار بر آسمان رسانید نظم اگر هر موی من گردد زبانی ‖ ز تو رانم
بهر مو داستانی ‖ نیارم گوهر شکر تو سفتن ‖ سر موی ز احسان تو
گفتن ‖ توقع که همواره بر منیان فصل فصل که از فنون داستان
لطف واحسان خود محظوظ وشادان سازند که چشم بر شاهراه
دلکش را اولادات باز امعرفت بپردازی دیا کرم و بماند ارباد

طراز سیزدهم در ارسال مراسلات طالب و مطلوب پیرو فرزند و حفت
تهنیت زفاف وتهنیت عید وتهنیت جشن وتهنیت نوروز وتهنیت
قدوم وتهنیت صحت بعد بیمار و رها شدن از زندان برآمده و پرسش
از زندان برآمده ونتیجه خدمت فرا و طلبیت کردن و [illegible] کرده
افرونه همچنین معرفت در سلوک دل را در ارسال طالب ومطلوب

سلامی چون زلف مهرویان مشوش وپیامی چون دل عاشقان منقش
بجانب مطلوب حقیقی و محبوب الحقیقی نور دیده هجران دیده و مونس
قلب رسیده و مرهم جان بیمار امید به راحت سینه بی سکینه و آتش
افروز سوز درون سینه یار وفادار غمگسار و قرار خاطر بیقرار و دوا
درد بیشمار احسن الله تعالی وجهه از سر شوق و حشت و بی مانی و غایت
ذوق وکامرانی روان نموده نمیدانم که بکدام زبان شرح شدت
واندوه گویم و بکدام قدم عرصه محبت چون گوی پویم روز و در فکر که شب
به در خواب بینم و در خیال اگر چند چندانش بینم بیت روزگاری که شد
بیتو خوار و غمگین ‖ استم ای صنم یا رب که در هجرانت چندین لا استم
اگر در خواب دیدی که زرق فراقم خاک خیال افتاد خواهد شد هر کرا از
سر بالین استان بر بناشی واگر در خیال گذشتی که گشت زار
امیدم چنین خشک خواهد شد هرگز تخم مراد در کلاشتی نظم
بگوی غم نهادم پای ناگاه ‖ ندانستم که مشکلهاست در راه
ندادم ناله زار سوی آن گوش ‖ ندانستم که خواهد شد فراموش

واهم هر زمان در سینه جا کست ٭ که هر برق از آن بستر بلا کست
درون و درا هم کی شراره ٭ جگر باشد که آید پاره پاره
امیدواری آنکه روز سیاه مجهان تباه کار و شب هجران تباه کاران
سپهر روزگار بروز شادمان و صبح کامرانی مبدل گردد بیت
ز شعلهٔ دل آتش نهانی من ٭ زاندازه گذشت محبت جانی من
امیدوارم اگر مگر پریشانی من
امید بکرم واجب الوجود ونعم الجود آنکه پرتو آفتاب
در آینهٔ دل سوخته عنقریب جلوه گر آید آفتاب رحمت و سایهٔ
اعنایت بر مفارق باد جواب
هزار شکر اگر چند روز دیده اعند یده از جمال خجسته فال آن
نور دیده بینای بهانیست
و زمان سوزش دل خون منزل از زمان هجران هجران حرقت حاصل
حرمان دار وصال آن تازه نهال محروم
نیست و دل پر خون همدم از نا امیدی برنه چنان میگوید معلوم نیست
نظم هیچ وصال میدهد ای دل غمگین مباش ٭ زین بیش ما
مشقت هجران قرین مباش ٭ شاید رسی بوصل برون از کنج غم ٭
برخیز امیدوار دگر اینچنین مباش ٭ بمقتضی اگر شبای راصبحی و هر غروبی
را طلوعی دلیل است امید میدارد که عنقریب شام عشرت بصبح
عشرت مبدل گردد رباعی هر چند که پای مانده در گل باشیم ٭

پیوسته

پیوسته گرفتار غم دل باشی ٭ من خود ز خدا مراد خواهم روزی
آمد سپرت بار و تو غافل باشی ٭ جواب فرزند از روی اشتیاق نویسد
ای باد و اشتاق از آن دلستان بیا ٭ جان را نوید و قوت جاودان بیا
جان بر لب آمدست ز دست فراق او ٭ لطفی کن و شمال نسیمی ز جان بیا
از غایت شوق و عزام و نهایت ذوق تمام مذکور فرزند دلبند رحیان
و دل پیوند نور دیده و هجران دیده و آرام دل میده و مرهم جان نیازمند
ابقاه الله تعالی ادفاه و حفظه من شر الحاد و درفاه و افزعنایی
سرلحا بنور لقاه و ملغه غایت یا لتمنا منظفر الاقبال علی اهل الفضل
والافضال فضل الله علیه من اولاده واخوه میشود می گویند رباعی
مدتی شد که از آن یار ندارم خبری ٭ ای نسیم سحری سوی درش کن گذری
بهر تسکین دل و سرمهٔ چشم زنان ٭ از غبار ره آن تند سوارم اثری
مدت یکسال است که چشم از غبار خط او هیچ خط نیافته و از مهر صفحه
دیده ام تافته بیت آخر ای سنگدل این درس که تعلیم تو داد ذکر که یاد
نکنی کو نکند غیر تو یاد ٭ گر خزان گردد ان ما حالت مرساد ٭ دل ابد منزل
همیشه نگران آن رقیع روان بود کوه نبوده باشند
و انتظار می نمود که پیوسته باد و بود نماید با وجود این تفرق حال و فرح
حال از انجمنه خاطرم از پریشانی بیا سود هر چند
که از اطراف اخبار فرح مال می رسید اما التهاب آتش محبت پدری
تسکین نمی یافت بلکه زیاده می افزوخت ای نور دیده بپدر

حامی مونس جانم در بحر و بر بی پروای دل بعد از سفر و چاکر راه بسیار و منازل
بی‌شمار در میان و در اثنای راه خوف آفت و طوفان باشد بنا بر آن باید نمود
دعای بد بخواهم کرد اما بعد از آنکه بیم کرد یا رب مبتلا گردی چون من روزی
هجران از عمر و دولت برخوردار باد **تهنیت زفاف اتفاق نیک** آسمان
ساخت در آفاق کی شود چه سود که از آن سو بشد اطراف ممالک مسرور •
اجتماعیت منور قمری را با شمس • اتصالیت معزز ملکی را با حور •
این ازدواج سعادت قرین و امتزاج محبت آیین همواره به مبارکی
مقرون باد به عشرت و شادمانی چون اگر به نثار آن عقد مسعود فلک
عقد ثریا را ایثار کرده اند درخورست اگر به تهنیت آن زفاف سعادت
اتصاف گردون جواهر زواهر کواکب را بر افشانند **بیت** بهتر ز خدا
امید دارم که بکام دل بماناد • همه روز در فراغت همه شب به شادمانی •
چون درین ایام عشرت انجام عروسان آرزو و حمایل و حجله عیش و فراغت
نشیمن و منزل امین یا رب العالمین **تهنیت عید و جشن چنین نویسند**
عید شد هر کس بجای عید جای دارد • عیدی ما عیدی ما دیدن روی تو بس
مقدم عید فطر که موسم مبرات و سعید که اوان میزانست بر سر طلا زمان
نواب مملکت مداری گردون وقاری فلان بفیض عنایت سبحانه
حضرت بنهان مبارک و میمون و فرخنده و همایون باد **تهنیت نوروز چنین**
نوروز شد و جهان برآورد نفس • حاصل ز بهار عمر ما را غم بس
از فاقه بهار ماند او را • نالالحیاء [illegible] سر نگون ساخت چرخ

نویسند

آثار

آثار استبشار نوروز دلفروز انوار استنباطی لذات ایام عشرت انجام
که سرمایه اوقات شادمانی و پیرایه بساط کامرانیست بر خدام
عزیز سپهر احترام مبارک و فرخنده باد **تهنیت قدوم چنین نویسند بیت**
نور چشم که سوز چند کنی بی من کرد • خبر مقدم او دیده من روشن کرد
گلخنی بود مرا از آتش هجرش خانه • آمدن تازه گل و گلخن من گلشن کرد
حقا که از ورود بهجت مورود و قدوم مسرت لزوم ملازمان نواب نامداری
روشن کرد ممالک مدار عدالت و ثار ایالت آثار رسالت شعار استظهار
فلانی بنا و انبساط و شادمانی که از غایت مفارقت و نهایت مساعدت
بازار اس انجامیده بود بجان احداث [illegible] گرفته در هیئت یافته که شمه
از آن بیان توان نمود **بیت** لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست •
آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید • **تهنیت صحت چنین نویسند** صد شکر که از
غم بدولت یار بماند • و اندر قفس ارباب محبت آثار بماند • آثار شکستگی کرده اند
و بیماری تو • بگذشت جا بگه جای گله نماند • تصویر بر لوح ضمیر سماحت
که هنگام فرخنده فرجام وصول بشارت استقامت مزاج
خورشید وهاج و عود صحت کلی ذات فیض صفات انواع مسرت
و مژده با صفت در سلک امانی منتظم گشت و سپاه غم بدولت
وضجرت که سراپای وجود فرا گرفته بود بر مثال بنات النعش
متفرق شد لله الحمد که مزاج مبارک از مقام انحراف بدرجه استقامت
رسیده گشت صحت و عافیت در سایه دولت آرمیده بهار و عمر و زندگانی

از آفت صرصر خزانی همواره مصون و مأمون باد در صبر فرزندان از ظلم
گوهر شاهوار تا چندگاه در حبس صدف بسر برد پای مراد بر گوشه تاج
سلاطین کامکار نتواند نهاد و لعل آبدار تا مدتی در زندان کان
پرورش نیابد بدست مقصود در کمر سروران رفیع مقدار شو افزود (?)
گل احمر نکهت جان پرور در تنگنای غنچه یابد و مشک اذفر و شمامه عطر
گستر از تنگی نافه گیرند بیت شمشیر ز حبس چه باز ارشکند
آیینه را چه عیب ز آیینه دان بود تو عید یکر (?) از چمن خارها
گل آرای موادی عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم نسیم بشارت
بمشام جان شکستگان معرکه مکاره واخران (?) میرسد که حکمت فائقه (?)
الهی تواند بود که عرایس مطالب و مقاصد را الکموت (?) مکاره و شداید
جلوه دهد و لطایف نعمت و عطا را در مائده نقمت و عنا پیش آرد بیت
عاشق گاه گاه گشت از لطف پنهانی دوست ¤ هر چه پیش راهش آید
خار یا گل خیر اوست ¤ البسا دولت که سبب ظهور آن آثار نکبت
باشد و بسا جمعیت و کامرانی که موجب آن پریشانی و نامرادی
باشد شعر بسا رنجا که مذر محکمیهاست ¤ بسا ایذا که در وی
خرمیهاست ¤ بسا قفلی که بندش ناپدیدست ¤ چو وا بینی تفحص (?)
آن کلیدست در پرسش از زندان پدر صاحبقران شاهزاده و عالیان
را در آغوش مهربانی گرفته از احوال بند و زندان پرسش نمود و تسلی و
تسکین داد و فرمود که بند بر شکسته از بندخواری نهند و قید بر زره (?)

از کم عیار

۵۸

از کم عیاری بیت مرد چون خاک دید منشا را یکسست ¤ زرکو نیت یافت (?)
روی شناسیش از آن بود در خدمت فقرا همواره سعادتمندی که بنور
عنایت ازلی و فروغ هدایت لم یزلی در مجمع الارواح تعارف
آشنایی یافته و عنان ارادت بطریق سعادت یافته هر آینه
میان زیارت اهل الله نماید و در رونق دولت و عمارت مرارات (?)
ارباب اشتباه سعی بلیغ مبذول فرماید و ازدر و حایت (?) الکار استمداد
همت شعار روزگار خود سازد و بمیامن آن سر ارتفاع بمعارج
استقلال افرازد بیت کسی کاستعانت بدرویش برد ¤ اگر بر
فریدون زند و پیش برد در نصیحت کردن اشکر و دقایق نصیحت و
خیراندیشی چنانچه از علما و الفور (?) و ائمه دین سر در زد تقدیم
رسانید و در تسکین باد آشوب و اطفاء نایره فتنه سعی بلیغ
نمود و آن معانی را بهر گونه مواعظ دلپذیر مؤکد ساخت و بشواهد
آیات و احادیث مؤید گردانید اما چون محل قابل نبود فصاحت
و بلاغت قایل سودمند نیفتاد و در طبیعت او مصراع چو گوش نباشد
در سود حسن مقال ¤ بنهایت حمایت و رعایت بی دولتان بر
گشته روزگار خر نکبت و ادبار بنا و رزو و بعد در سن مقال (?)
امثال آن هر کرامن روانش باد پرلوز ¤ فرا پیرانه بندی داد مشهور
که از بی دولتان بگریز چون تیر ¤ سرا در کوی صاحب دولتان گیر
در اقتراح جانشینی ابوالنهاد (?) حق ذات پاک الله الصمد

یار بد بدتر بود از مار بد : مار بد تنها همین بر جان زند
یار بد بر جان و بر ایمان زند

از میرزا قاسم جنابدی

بملکی که بیگانه دارد گذر : بلا را در آن ملک باشد دو در
چو دشمن کند با تو همخانگی : ترا بهتر از خانه بیگانگی
حذر کن ز قومی که بیگانه اند : چه خویش و قومی که همخانه اند
کسی را درین جلوه گاه وجود : ز همسایه بد نباشد بتر
چو بینی که در خانه اژدهاست : در آن خانه منزل گرفتن خطاست
ز دشمن گرت خار غم در دلست : بکام دلت رستن مشکل است
کسی یافت لعل گران سنگ را : که برداشت از راه کان سنگ را
جواهر بدست دل هراسان بود : بمنزل رسیدن نه آسان بود
کسی میشود از سفر بهره مند : که از بیم راهش نباشد گزند
ترا گنج زر آندم آید بچنگ : که کوبی سر اژدها را بسنگ

در صفت بدسلوکی و نتیجه آن از ظفرنامه بارگوهی واجب التعظیم که نسبت باو بمنزله مادر بود بد طریقی سپرد که هیچ دانا نه پسندد چه ایشان را بتکلیف و زور بهر یکی کسی داد که آنکس خدمتکاری آن آستان نداشت چو رز فرشته نهاد را در دام کام اهرمن انداخت و هنمای عنقا منش جفت زاغ و زغن ساخت در دانه قیمتی را در سلک خزف کم بها کشید و یاقوت رمانی را توام جزع یمانی گردانید شعر

جنین کار کرد و نشد شرمسار : نه از روی خلق و نه از کردگار

چو فارغ شد او شد ز ناموس و داد : بزودی وجود مملکت را بباد

لاجرم از آن حرکات ناموجه طبایع از کافه خلایق از رعایا و لشکری متنفر شد و خاطرها بکلی از سمت اخلاص او بگردید و امور مملکت و مصالح سلطنت بزودی از نسق و نظام بیفتاد و بزوال انجام رسید

بیکباره چو دل بیکی داد ملک : آباد نماند ملک و نه شد ملک
ور خامی تدبیر باندک مدت : از دست بشد ملک و برافتاد ملک

واصل این مقاصد مصاحبت نا اهل و موانست ناجنس بود

ز بد نیک را واجبست اجتناب : که از بد شود کار نیکان خراب
نکوئی ز هم صحبت بد مجو : به بد تا توانی سخن هم مگو

طراز چهاردهم از خاتمه کتاب در صفت سادات رفیع الدرجات و واعظان شیرین زبان و صفت زهاد و عباد و صفت مردم شهر و صفت شهر آبادان و صفت شهر ویران و صفت بازار هندوان بازاری و صفت مراقد و مشاهد و صفت معبد براهمه و برهمن اول در صفت سادات رفیع الدرجات از مقامات حمیدی

سادات قویه با فضلای اسلاف خود مقتدا و با نور اجداد خود و مقتدا هر یک از انساب منصب نبوت میراث خوار و کعبه دار بعضی در مسند ریاضت و برخی در معرض سیاست جمعی از ایشان اعینا من التعسف و فوج از ایشان اسخیا بلا تکلف شعر

هریکی چون سپهر ثابت رای ۰ هریکی چون ستاره راهنمای
طبعشان درکرم بهانه طلب ۰ لفظشان در حدیث جان افزای
مایه دار سخا و علم سبے علی ۰ یادگار رسول بار خدای

اندران باب از همان کتاب عالیجناب نقابت قباب مستغنی
از اوصاف و القاب عزه جبین سادات روی زمین و اسطه عقدی
رمز و کمین آل طه و یسین **صفت واعظان از مقامات حمیدی**
واعظان شیرین زبان و مناظران شکر بیان هریکی مقتدای
جامعی و پیشوای اهل صامعی و از پیران متلبس و جوانان ملبس
و فقیهان فصیح بیان و مناظران طلیق لسان و مدرسان و معلمان
محترز درجه فتوی و مستفتیان قدم زهد و تقوی **بیت** هریکی از غایة
ترفع قدر ۰ همچو صاحب بزرگ صاحب صدر ۰ صوفیان صاحب
مجاهده و صافیان صاحب مشاهده و مجردان کوی طریقت و منزوان
راه حقیقت **بیت** همه چون بایزید صافی صدر ۰ همچو شبلی همه عزیز
قدم **صفت زهاد و عباد** در هر کنجی گنجی دیدم آراسته و در هر زاویه
خزانه یافتم پیراسته حاملان کوه وقار و حلم و ساکنان دریای
عمل و علم هستی هر دو عالم در باخته و با سرمایه ایمنی در ساخته
سفر آخرت را رای زده و دنیا را پشت پای زده و علم لی منازی
از طق بر فلک افراشته و صدقه مبنی بر سماک آراسته **شعر**
کرم تازان عرصة الخبرة ۰ پاکبازان رشته و افلاس

همه هشیار شوق بیخود و خواب ۰ همه مستان عشق بی می و کاس
همه بلبل سحرگاه روح افزای ۰ همچو گل تازه روی و کرم انفاس
صفت مردم شهر صوفی وار همه را زاویه برکنار یکدیگر و ترسبکی
وار همه را دست در شلوار یکدیگر چون شور و ملح در هم آمیخته و هر یکی
در کسب و کار خود در آویخته چون دست عرفات و مجمع عرصات عابد
و عاصی و قاصی و متقاصی و دانی و عراقی و خطایی و لطایی درهم
بسته و پیوسته و بعضی چون قامت سرو جامه پوش و بعضی چون
قد صنوبر عمامه بر دوش و بعضی چون گلبنان در تکلف و جمعی چون ارغوان
در صاحب تصلف که هر قدمی لاله رخساری و بر هر طرفی مشک عذاری
رباعیه شهرشان از خوشی چو خلد برین ۰ رویشان از کرشمه زمان
چو حور العین ۰ بیزه از روی شان رو نجوم ۰ تازه از زلفشان
زمین **صفت شهر آبادان** خطه دلکشای و خرم چون بدی دار الارم
و باغ ارم با بهار ریحان و چاره و کافهای او پر از نوای چنگ و چغانه
و باغهای پر گل و مل و حیاض او پر گنجینه اهل کوی او از دامن یاقوت بدامن
میبردند و از صحن خاک اعفر عنبر بر سر می کنند **بیت** خاکش همه عبیر و
نشاطش همه حریر ۰ آتشش همه گلاب و ثباتش همه ذاب **از مقامات حمیدی**
شهری دیدم آراسته تر از سینه زاهدان پیراسته تر از زلف شاهدان چون
عارض حوران پر نور و چون دامن عروسان پر بخور **شعر** در زیبایش بدیع
عمارات فرخ ۰ اهل بهشت آن روی مردان دوزخی ۰ پیراسته چو طره ۰

زکان غزکهی و آراسته چو عارض خوبان خلخ **ایضا از ان باب**

شهری دید ساکن الاماکن عامر الاطراف والاکناف آراسته بعلم وادب مشهور بفضل و هنر **صفت شهر ویران و باغ ویران از مقامات حمیدی** همه اشجار و اوراق شهر را منکوس دید و تمامت احوال شهر را معکوس یافت نسیم سحری نکهت فایحهٔ گل طری را بخجلت طری نداشت و در لالهٔ صحرای طراوت رعنایی بود و نه در سمن ریحی رایحهٔ طیبی بود و نه در گل بهاری بوی نامه تتاری و سباع دران رباع خانه کرده و وحوش دران بقاع آشیانه ساخته قصور عالیه او چون قبور بالیه گردیده و بر لگار او موضع اعتبار گشته و مساکن معلوم چون اماکن مذموم منزل ارتحال و انتقال شده **و له** سرتاسر این ویرانه موضع خرمی نبوده است و محل سباع و تر از این همه خارها از گل رخسارها دمیده است و این همه عنکبوت از تار و پود زلف نگاری هم تنیده بعضی ازین ویرانها زوایای مساجد مبرکست و بعضی ازین خرابها منبع مبارک هر جایی که لولی ها تیء سجده گاه زاهدانست و بر هر جا که تو نظر می افکنی بازی گاه شاهدان هزار شاهد در زیر خاک شهید و هزار عابد درین رسته عبید است **از مطلع السعدین صفت شهر آباد ان** بلده دید جان فزا از گلستانهای عالم سوری چون گیسوی ماه رویان دلاویز و معمور و چون چهره دلبران طرب انگیز خواص دم عیسی در انفاس نسیمش مضمر و حیات آب خضر و ش طا باده جان پرور در

صفات هوایش مخمر هوای جان فزایش در لطافت و اعتدال مایه بخش نسیم بهار و قطرهای زرنگارش بر کنار آبهای خوشگوار جنات تجری من تحتها الانهار نعت عمارات دلپذیرش ارم ذات العماد وصف طرب جلهای بی نظیرش التی مثلها لم یخلق مثلها فی البلاد و مهر از سوز فراق روی عزیزش جامه در نیل و نیل از غیرت زلال او شنگ در قندیل

نظم

الا آب روی رود هری بر جمال مصر
نیل کشیده را نبود رونق و بها
آتش خاک درش چشم کوثر فشانده
و چشمه حیوان را در ظلمات نشانده

صفت شهر از طالب آملی

دل افروز شهری چو زرین چراغ
بهشتی ز بس قصر ایوان و باغ
ز هر میوه بستان او بهره مند
ز هر گل گلستانش در نوش خند
عمارات عالی در و چون بهشت
همه توتیا خاک و آیینه خشت
ببازارها خوار جنس عزیز
همه اهل بازار صاحب تمیز
پی سیر مرغ اگر گشتا فتی
عرض را با دل و کان یافتی
ز شهری که اقلیم پیما وری
نکو شهر نامش که خود کشوری
زمینش تیمم که توتیا
غبارش همین سرمه کیمیا
سر کوشه صد کوچه پیچ پیچ
که سر بیارد از و هیچ پیچ
قیامت از و دیده آثار خویش
در و کرده گم راه بازار خویش
دکانهای پر مایه خوش متاع
پر از نان متاعی که آرد صداع
بسی رشتها هر طرف در گذار
پر از اشتین کو هر آید ار

بیازار و کویش ز انبوه خلق … زده گوهر کهکشان گوه حلق
ز بس خلق تنگنا مزدحای چرخ … بهم در شکسته ورقها چو شاخ
بمیدانش از غایت ازدحام … نقور بیازار زدون نیم گام
دکاکین شاعبیت بس بزیبا … بیازار او نیستش نرخ آب
بهر کوچه صد شاه سبز فام … چو طاوس مست آمده در خرام
بسبزان او گرم سودای هوش … فلک چون یکی پیر سبزی فروش

از مولانا ظهوری … بنازم بآن شهر عالی بنا

که مصر است در جنت آن روستا … گل و آب خاکش در آن جوهر است
که گر مهره سازند از آن گوهر است … ز خاکش نسیم جنان تازه رو
کرد و آرد آب حیات از وضو … زهی خاک پاک سخاوت فزای
که غلط بران زاغ گردد هوا … غبارش که بر سرمه بندد جلا
مقدم نشسته است بر توتیا … در انس بر روی دلها گشود
مگر خاک آدم از این خاک بود … در و سینها فارغ از کلفت است
که آتش ز سرچشمهٔ الفت است … شود لوک مشعب با بی آب زر
ز خجلت شود آب آب گهر … چو نامه از و نکته آرا شود
سخنهای تلخش گوارا شود … بطبع غزالان جنان سازگار
که بر خاطر عاشقان نازیار … هم آتش روان پرورد هم هوا
کند پیر طفلانه نشو و نما … هوایی که زو آب حیوان چکید
فشارد بمشت صد جان چکید … از و عیسوی دم صبا و شمال

زبرورد

ز پرورد گلش یکی اعتدال … پر از سبزه و لاله دامان شهر
بهار ارم در گریبان شهر … صبا را حریر هوا بیخت است
گلش بسته شبنم از خود برانگیخته است … غزال و غم ار رای این شهر
طلسمی است در دفع غمهای دهر … کرامیت دارا درینجا نشست
غریبیت در شهر خود هر که هست

صفت بازارها هم ازوی

چه گویم ز آیین بازارها … نه بازارها تازه گلزارها
مطول مقالات شیدائیان … بعرض خیالات سودائیان
ز بس زیور و زیب رشک سپهر … بروج دکاکین پر از ماه و مهر
بسودا ز بس دلبری کرده اند … مه و زهره را مشتری کرده اند
بسودای ایشان که کوشیده جان … به بیگانگی رفته جان در میان
سیه چشم سبزان رنگین نگاه … بشور نمک از شکر باج خواه
بدل از ره دیده پیغام ده … بر از بوسه لبهای دشنام ده
خرد در خم طره مبتلا … دل از ساعد و ساق پیچیده پا
معاشق نوازی جنان عشوه ساز … که گیرند از ناز کار نیاز

صفت هندوان بازاری … ز عابد فریبان هندو برهمن

ز اعجاز چشمان جادو و برهمن … خستهاست در چین هر مویشان
خراسان جلا هندوستان … فتادند در کفر صبر و شکیب
هزار از کرامای زنار زیب … ره مایه‌داران ایمان زنند
بزوار تیغ و دل جان زنند … سر تقوی هر که مسکر دود

از ایشان سر صندل آلود کرد
ز دکان صنعتگران جلوه گر
نشانیده در فاسهای کمان
که سوفار در وی دهان کرده باز
در آن کارگه کار خصمان تمام
که در چین چو زه پیچ ناف غزال
چو مرقد بلند آسمانی ز نور
در و مشعل چو تش طوفان فیض
هوا خاک روبی ز درگاه او
خم طاقش آن ابرو دلکش
رخ صحن درگاه او جانبوس
کبوتر در آن صحن فرخنده فال
در آن روضه دلکش انداخته
گر از صبح آن روضه آیم براز
در آن روضه آسوده شخصی ز نور
وجودی چو شمع جز تابناک
ز صندوق شخصش بر آن داده

از میرزا قاسم جنابدی

درش قبله آدمی و ملک

بصد زیب و زیور عروس هنر
کمان که خم ابروی دلبران
خدنگ آنچنان تیره را کرده ساز
ز شمشیر گر کرده بران حسام
ز عطار آن نافه بندد شمال

صفت مرقد از طالبا

فروزان چو کوه بلورین ز دور
شب و روز بارنده باران فیض
صفا فرش گسترده در کار او
کمانی گذرگاه تیر دعا
لب آستانش مهیای بوس
بپرواز جبرئیل گسترده بال
بگردن هما طوق چون فاخته
کنم کار بر صبح خیزان دراز
بدل سخت نزدیک و از دیده دور
بخاک اندرون لیک از نور پاک
چو خورشید گوهر درج بلور
بروز و بشب در طوافش فلک
فرود آمده از پی امن و امان

بی مصحفش کرسی آسمان
که روبید درش را ز جاروب نور
ز دور نجف عرش را الفت است
اگر مرده آید برش جان برد
که بر آستانش شود چهره سا
بر اطراف آن عرش کرسی مطاف
زده کنگرش پنجه در طاق عرش
در و مصحف از بهر امن و امان
سپهر آمدش قبه بارگاه
بر ایوان او مهر [illegible]

در مدح امام رضا علیه السلام

پناه جهان شاه دنیا و دین
بجد دو تا در سلام آمده
کبوتر صفت در طواف حرم
بهشتاد و یک حج طواف درش
فرود آمده قبله شد در زمان
ز روی یقین قبله گاه دعا
ز رویش خجالت شود در نقاب
چنین باید الحق تجلی و طور

تماشا کند مهر تابان ز دور
اگر از حجر کعبه را زیور است
ز خاکش خضر آب حیوان برد
نهد عرش آن کرسی زیر پا

صفت مزار متبرک ازدان باب

ملک در دعا و فلک در طواف
ز گلدسته‌ها نخل ساق عرش
بود لوح محفوظ بر آسمان
دو قندیل رخشنده خورشید و ماه
در آویخته عقد پروین سپید
شهید خراسان امام مبین
فلک بر درش صبح و شام آمده
ملک گرد آن روضه محترم
برابر شد از قول پیغمبرش
بود بیت معمور کر آسمان
مسیر و درو از دعا بد اذعا
ازو کعبه محترم در حجاب
درون و برونش چو خورشید [illegible]
مسیح از هند بر عرش پای

نیاز دیدان آستان کرد جای
بگیسو درش رفته حور بهشت
که خود را کند بر درش فرش نور
که خود را کند فرش آن آستان
که رو بد بر آستانش چو مهر
که خود را چو کرسی در او جا کند
مقامی ز نور صفا گشته پاک
چو معبد کمه دخمه بر هراس
درو کرد بیجا صلی ساخته
صف بکیان هر طرف کرده جا
گروهی همه پرده حل خوش
شرارت ز سیمایشان در ظهور
برهنه تن چند لیس هولناک
همه یک تن و بر خود ده سازه
بظاهر چو زر و با پالوس دوست
بزرق از لی رونق کار خویش
بدن پرورش داده از قوت سگ
چو غولان سیه روز چون دلیر
همه مایه امرک ترتیب ده

بهشتی حریم درش جان سرشت
هوس کرده خورشید تابان زدود
تمنا کند قبله راستان
ملک را بود آرزو بر سپهر
شب و روز عرش آن تمنا کند

صفت معابد براهمه از طالبا

هوایی کینش گرانتر ز خاک
زفیقش بهابل زکفرش اساس
بساط نیکاری انداخته
ز اندیشه از خود نه شرم از خدا
نه مذهب نه ملت نه آیین کیش
بر سنگها از ره خیره دور
بخاکستر آلوده چون خر بخاک
چو میمون و بر انفش ناخن دراز
ولی درمند در زیر پوست
ز مو کرده ساما ن دستار خویش
بصید چشم و دل گشته مهوت سگ
همه عقرب آسا همه مار گیر
همه دارویی بیهوشی در گره

زناهل

۵۸۶

زناریکه فخر آشنا روشنیان | زناز گلشن معرفت بوستان
زناز حال عشاق آگاهی | زناز درد حسرا آگاهی
ورایشان نه اهل ولی نیم | جهکاو چون جمله اهل شکم
زشوری که دل را بدرد آورد | نه دردی که بخشش بدرد آورد
سگانی که چون لقمه غارت کنند | بر قرص مه و خور اشارت کنند
ددانی که چون دیو تازی کنند | به بزاز دغا بوسه بازی کنند
چو بر اسب شهوت گذارند زین | کشاینده باده غولان کمین
ز افیون شان جمله در سر جنون | ز سنگاب شان دیده چون طاس خون
گره چون بر ابروی زشت افکنند | بمستی ز دیوار خشت افکنند
گدایانی افکنده در شهر شور | که از دست زاری که از دست زور
کی این فرقه را حال حاصل شود | بجز بر کجا فیض نازل شود

صفت برهمن به همی دیدستم تجرید در عالم تفرید نهاده و شگفته علم حقایق را در میان دقایق جلوه داده پیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و نظافت جمعش بر لطافت روح ربانی با هر طراز پانزدهم

از خاتمهٔ کتاب در صفت ماه رمضان و عید الفطر و عید الضحی و صفت کودکی و ایام شباب و ایام پیری و رسیدن اجل اول در صفت ماه رمضان از مطلع السعد من

محتسب شرع شریف بر سر بازار وجود نداء فن شهد منکم الشهر فلیصمه بگوش ساکنان عالم سفلی رسانید و از دیوان حکم ربانی

منشور سعادت یا ایها الذین آمنوا بطغرای کتب علیکم الصیام موشح گردانید
بوستان عیش ارباب طرب بی آب گشت و آفتاب اصحاب مناهی و ملاهی
بی تاب **بیت** رمضان آمد و شد کار صراحی از دست * هر پرستی که دل
نازک ساغر بشکست **صفت عید رمضان** هلال فرخ فال شوال بفروغ عالم
افروز جهان را منور گردانید **بیت** رایت سلطان عید بر سر میدان رسید *
روز طرب فرخ نمود روزه بپایان رسید **نوعی دیگر** چون هلال عید از افق
بخت سعید جمال جهان آرا بعالمیان نمود و دست عنایت ازلی سعادت
لم یزلی بر روی ارباب دولت گشود **صفت عید قربان** مبارک عیدی که از
تاثیر صبح شوق آن و چاشت ذوق آن در هر دیاری بازار سنا از
ناز و نیاز دلبران و دل دادگان گرم گردیده بود و از تیغ غمزهٔ صنم
مکینان صمد پرست حاجیان دیدار ایشان چون گوسفندان بزایران
کوی قربانی صاحب اختیار خویش بی اختیار اختیار کرده و دل باختگان
چشم مردم فریب با وجود سیرابی طبع گشته آب تیغ مژگان بود و دلداد
شدگان بتان گندم گون آدم فریب هلاک خنجر قربان **بیت**
هر کسی عید کشته را آیم * گر کند غمزهٔ تو قربانم
صفت کودکی از مقامات حمیدی کسوت صبا بر طی خویش بود و سلطان شباب
در عین خویش حلهٔ کودکی از نقش خداعت طرازی داشت و غصن جوانی
از نسیم امانی اهتزازی عمر را نضرتی و طراوتی بود و عیش را خضرتی
و حلاوتی در هر صباحی صبوحی و در هر رواحی فتوحی **شعر**

آن دم که چرخ را سوی من دست خشم بود * چشمم به مهر چون در حبس نبود
و اندر طواف مهد و در کوی کودکی * خوف از ادای شحنه و بیم از عسس نبود
وقتی که می‌چکید ز لب شیر کودکی * از دست شیب در قدح شیر خوش نبود
اندر زمان بالغ شدن گفته است در وقتی که ریحان جوانی در لباس
شباب در رعونت بود و سپاه برنائی را مدد و معونت و طلیعهٔ جوانی
هنوز از لشکر پیری اثری ندیده بود و جاسوس صفرا ناموس کبر خبری
نیاورده بود هنوز گلبن عهد شباب تر بود و نهال نسترن نو عمر تازه و تر
بود هنوز خط عذار از جواد عهد صبا الصورت و لطف مشکناب و عنبر بود
در صفت ایام شباب موی عارض چون پر غراب بود و بیاض
عذار و رخسار را احتساب و خورشید کودکی در وقت دلوک داشت
و عارض در آن مصیبت خانه سوگ داشت و دایهٔ عذار هنوز زیری
مشک با کافور نیامیخته بود و سمن بر برگ گل نریخته **در صفت ضعف پیری**
پیری در من اثر کرده است تمام و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته
گردش آسیا و چرخ دوار غبار ضعف بر فرق فرق افشانده است
و دست برد حران روزگار حنا کار آن طراوت و تاب لطافت از
نهال بوستان حیات باز ستانده و شب شباب که سراسر اسباب قوت
و قابلیت بصبح شیب که مجمع عیب است متبدل شده **نظم**
آه که ایام جوانی گذشت * عمر بران گونه که دانی گذشت
رفت ز سر باد رعونت برون * داعیه کم گشت و ندامت فزون

ضعف د

از انوار سهیلی چون مقدمه اسباب مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد
بر مملکت نهادش تاختن آورد و طلایه لشکر اجل که اشاره بموی سفید است
حوالی حصار وجودش نزد گرفت شعر نوبت پیری چو زند کوس درد
دل شود از خوشدلی عیش سرد ۞ موی سفید از اجل آرد پیام
پشت خم از مرگ رساند سلام ۞ در رسیدن اجل از ظفرنامه
هرچند اطبا حاذق تدبیرات لایق داده و ادویه و اشربه که موافق در معالجه
آن مرض بود بدنیا اصلا منفعت نبخشید و چون طومار اعمار آن یگانه روزگار
به بند کل نفس ذائقة الموت رسیده نفس شریف دعوت ارجعی الی
ربک راضیة مرضیة را اجابت نمود از این نشیمن تغیر و انقلاب بگلشن
عدن مفتحة لهم الابواب طراز شانزدهم از خاتمه کتاب در صفت
دریا و کشتی و غرق شدن کشتی و صفت رودها و صفت آبگیرها
و ماهیان و صفت چاهها و چشمها و صفت جام آبخوری کوزه
نسیم اول صفت دریا بیت ۞ زهی دریا که بود صد قلزم
همچو طوفان نوح در وی گم ۞ از ناظر و منظور وحشی

نه دریا بلکه هیجان از دمانی ۞ ازو افتاده در عالم صدایی
بزیر خواب هستی مانده بی تاب ۞ لب آورده کف در عالم آب
ز موج دمبدم در وقت طوفان ۞ نهادی نردبان بر بام کیوان
بکف کرده ز موجش صولجانها ۞ ز عالم برد بیرون گوی جانها

صفت کشتی از مطلع السعدین پرنده که بی مدد بال و پر پریدی و رونده

کربی دستیاری پای بطریق پیکان دویدی مرکبی که در قلب سینه جولان
نمودی ماهی که بر پشت موج چون مار شکم پیر کردی بلابلی که هزار
سال بر کامل نشدی جامه مختلفه حامل گردیدی جاریه هندی
نژادی زبانش سلیم حامله چندین اولاد همیشه عقیم خود در بند
دیگرا از طوفان بلا نجات دادی خویشتن مسلسل لیکن چون باد
زنجیر بر آب دریا نهادی مانند میدان نه در زمین و نه در آسمان
در سبیل اصحاب کرامت بر روی آب روان کوهی بعظمت پیش
از قیام قیامت در سیر ابری با هیبت چون مرغ آبی در طیر راست
کامنیت چون فلک دو اختر دارد و تیرش چون قطب ثابت استاده
در یک قرار در عین بیقراری بر یک قرار دایم کمان چون مسافران
روبرو راه دارد و تیر در میان چون مقیمان مقام لنگر دارد و در
رفعت تیر فلک را باوج رسد و در سرعت سیر از باد کاه موج زند در
جست و خیز باد را بدو منزل پس گذارد هرچند از کمان سخت تیر اندازند
کشتی رو پیشی دارد بیت سبکتر از باد رود نه در باد بیشتر از
تیر بر او در کشاد ۞ چند روز بمعیت حسن بهم برنج طیبه دلهای
اصحاب را نشاط و فرح میداد و مضمون الم تر ان الفلک تجری
فی البحر بنعمة الله بر خواطر ارباب انبساط می گشاد از کمال اسمعیل
کیست آن سیاح کو راهست بر دریا گذر ۞ مسرعی کو سال و مه بی پا
باشد در سفر ۞ مه بر خلقت و ادراک نه چشمت و نه گوش ۞

نام او طیار و طوار خود نه پا نیست و نه پر ، منفذ الفرق لقب دانند و او را زانکه
او ، چون خضر در مجمع البحرین دارد مستقر ، هر که جا بخشد خویشتن اندر
دل او بار کرد ، گر رود در بحر قلزم باشد ایمن از خطر ، عالداری کرده همچون غافلان
تکیه بر آب ، فارغست از بار کشت و ایمن است از خیر و شر ، اعتماد اهل دنیا
بهوی و او بی ثبات ، آب دریا تا کمرگاه وی و وی مختصر ، گرچه همچون
کوه کان الواح دارد بر کنار ، هست صاحب صدری از ارزه عنبر ، در میان
بحر همچون بحر باشد خشک لب ، باشدش هم هلاک انگشت لبهاش تر ، گر چو
شطار رست افکنده سر بر روی آب ، که چو آمد الف او بر سر دریا دعوی
حاش لله گر در آید پای او در سنگ ، نشست خلق نشکنند از بیم مال و بیم سر
هست او را جاریه اسم علم دین جاریه ، مهربانی کرد اسبق گنجد چون جانور
بی تجوری روز و شب این جاریه خفته ن ، وارو وصادراز و کرشته
معقلی النظر ، میزد بر سینه همچون مار دست و پای ، و انکهی مانند
کژدم دم بر آورده بسر ، عاقبت باشد هلاک او چو مستغنی ز آب ،
زانکه چون مستسقیان باشد ز آتش با گذر ، شکل او همچون کمانی
تیر صد رو ساخته ، تیر دو امر هم بکسلند از یکدگر ، خانه بنیاد او بر آب و
آبادان ز باد ، و انکهی هوا است او از خاک و آتش بر حذر ، با ستون خانه
دیوار و در ماند هم ، سقف او دیوار پا نیست و بپوشش بر زبر ، ساکنانش
او نبیند شنید از طوفان نوح ، در بنیاد تا دیوار او کوتاهتر ، بار گیر
بالش اندر سینه بستش دیدگم ، میکشد بار گران و فارغ از خواب و خور

هر کسی کو از علف بر آب کردست اختصار | چون به آب آید شکاری بر نگیرد او ز غر
ظرف زر آکنست کورا اندکی چندان بود | کآب را در اندرون دل آید بحر
باد او را تازیانه خاک او را باخته | آتش او را خصم جان و آب او بی اسر
در همه بحری بود جایش مگر کاندر دو بحر | بحر شور و بحر جود و بادشاه بحر و بر

از امیر طوسی

زکشتی شد آن بحر از نهاد
خود شنیدی بدان کوه گران زباد | تو کشتی که بجست هامون ز نیل
بجله بد رود همی زنده پیل | چو پیلی بمیدان تک زور یاب
ورا پیلبان باد و منزلش آب | گهی چون پلنگی خانه ور زرف غار
گهی چون دزدی بر سر کوهسار

از قران السعدین امیر خسرو

ساخته حکمت کار آگهان | خانه گردنده گرد جهان
نادره حکمی ز خدای جهان | خانه روان خانگیانش مقیم
بسته بزنجیر مسلسل دراز | بر روان شده زنجیر ساز
بر برد از جای و نه جنبید نی | خیمت در این سیح بر ایشد نی
همچو کلنگان بهوا برشده از | پرچو اصل ز دو سو کرده باز
تخته شدش پیش معلم درست | ظرف که صد تخته یک آب جست

اندران باب از الکا در

زهی عظیم خطر مرکب جهان پیما
کز تیز تک چو سپهر است و راست چون تعبا | سبک عنان و گران لنگر و قوی ترکیب
بدیع صورت و فرخ رخ و فرشته لقا | اسیر مرکب و دریا نهیب و کوه شکوه
ز حل محل و قمر هیبت و ملک سیما | خرابه الیست با پای خانی او برآب

برآب کرچه نباشد بنای هیچ بنا … شود نگاه درنگ ای جوالسنکا او

بزیر آب گل لولوی او لا … از ناظره منظوره وحشی

عنان در زیر چادر خوش خرامی … عجب با لنگری عالی مقامی

زمام اختیار از کف نهاده … عنان خود بدست غیر داده

کمان ها از سند خانه آزاد … ز تیرش پرده رفته بر باد

در آبش سینه ما مرغابیان کم … روان آورده از دریا بسر دم

جوالیا سش کوز بر روی عمان … بمنزل برده بادش چون سلیمان

چو خیمه چادر از هر جا عنانش … ستون خیمه از تیر میانش

بروی آب بادش شتابی … عیان از دور بر شکل حبابی

چه کویم سبنهایی بود ناقب … شده در یکنفس از دیده غایب

در صفت کشتی نشستن

کر اید ست دریای کشتی نشین … در آمد بکشتی شه ملک دین

از ذوالفقار حسینی از راه دریا جمع

دلاوران بر کشتیهای که نه فلک در جنب عظمت هر یکی از ان حقیر نمودی

و نه صفحه سپهر در برابر یک ورق بر سفینه رقعه مختصر سوار شدند مرکبان

بی بار عیسایی را روان ساختند و در خانه چوبین که سقف در زیر

دارد و ستون بر زبر قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار

باز دادند بیت چو بود در برج آبی کره منزل ؛ روان کردند کشتی را

بساحل **و غرق شدن کشتی و طوفان از مطلع السعدین** ناز دی بحر ناکاه

باد برخاست ؛ ز هر سو نعره و فریاد برخاست ؛ شب و کشتی و باد و بحر کرداب

حوادث را

حوادث را مهیا کشته اسباب ؛ ناکاه از بادهای مخالف چون

جرعه نوشان کشتی باده نوبان کشته راه یافت و تختهای که چون

مسلسل بهم پیوسته بود نزدیک شد که چون حروف مقطع جدا کردد علامت

تباه موج حسنه فوقه سحاب آرا کشت ملاح جهان را که در ساخت مثال

ماهی بحر است که لنگر آسا در قعر دریا فرو برد معلم که نکته علم مجمع

مجمع البحرین می آموخت و قرو انش ز شوراب دیده پاک بشست

و بادبان چون کریبان عاشق در هوای معشوق چاک شد تیر مانند کمان

ابروی جانان از صدمت باد کم رفت تجمع الریاح با کشتی السفن طبقه

مسافران که دران خانه مقیم بود ند بسیار اموال در دریا ریختند و بعضا

صوفیان خود را مجرد ساختند و مال قماش را چه خطرها که جان شیرین

را خطر باشد عمر دران حالت از مشاهده احوال بحر محیط آب دیده

دست از جان عزیز شست و از غایت حیرت و حسرت با لب خشک

و دیده تر ما مدور قسم رضینا بقضاء الله بر لوح دل ثبت کرد گاه

از تلاطم موجها چون کوه آن جهاز با چرخ دوالی برابر میکشت و گاه

صدمت بادهای سخت مانند ماهی در قعر آب غوطه میخورد شعر

کهی بر فرازی که فعل مه نو ؛ همیبود بر دست و بازی مراکب

کهی بر نشستی که اموال قارون ؛ بهیچ بر کذشت از زکات بیکانیب

از بی بیکی شورهای آب در بان لب ان نمک در آب کداخت و

طغیان طوفان جبروت صبر و عقل ثابت قدم را مانند یخ در تابش تموز

ماهی آب و ماچیز میساخت **نظم** خراب باد ز سیل فنا مبانی چرخ ** که راند
ز آب بلا سیل موج بر سر من ** بر آب خویش بماندم چو داد چرخ بآب ** فغان که گوهر
جوهری که بود ذخیره من ** آب صافی عیشش بکدورت مکدر گشت و آیینه روشن
رای از تری آب و عفونت هوا زنگ بست هر لحظه که مردم دیده دران
آب تیره میدید از غایت مهابت غوطهٔ آب داده بود و از اندوه بادهای
سخت دریا گاهی که از دل میکشید بکان تمام سکان بود چون از همه باب
درماند و در امید از هر طرف بسته دید با چشم پر و دل پر آب و دل پر آتش
در حضرت ایزد بی‌نیاز تمام با آیت ربنا ولا تحملنا ما لا طاقة لنا
بزبان گشاد و از حضرت بخشنده بی منت درخواست که نهال وجود
او را از دریای احسان بیکران خویش سرسبز و سیراب دارد و درین
اندیشه اضطراب و اضطرار بود تا مقتضی وعده امن یجیب المضطر اذا دعاه
ویکشف السوء ناگاه از مهب ولا تیأسوا من روح الله نسیم صبا کرمها
متناهی الهی وزید و صبح مسرت از مطلع سعادت دمید و عنبر بخت
مساعدت بشارت و اذ فرقنا بکم البحر فانجیناکم بگوش جان و دل از
روزن بردباشتگان رسانید صرصر مخالف بباد موافق بدل گردید و
طغیان طوفان بپایان رسیده و دریا چنانکه دل میخواست آرمید

صفت نهنگ

نهنگی بطول و بعرض جهان
برآورد از آن بحر سر در زمان ... نهنگی که چون لب گشودی ز هم
همه آب دریا کشیدی بدم ... چو قلاب انداختی از نفس

بگردون کشیدی بهم چون قفس

صفت رود و از طغیان آب

چنان که موج دریا نشیب ... نهنگ چرخ گرد از طوفان نهیب
چو باد ار شتاب و خروش نه جوش ... چو مار ار شکنج و چو شیر ار خروش

از مطالب آب

زرودی که گوهری بهبنا دری ... فروزنده چون چشمه خاوری
خروشان و جوشان چو پیلان مست ... زمین را بزیر قدم کرده پست
دهان از دمای عز نوان چو دیو ... بدیوانگی دلیر از دور غریو
شناور در او ماهیان چون نهنگ ... بلی در درازی و پهنای سنگ
بسطحش تنک موج دلپذیر ... ز سجاده خضر نقش حصیر
تنک رو ولیک سخن ده ضخم ... تنک روی و تند خوی بهم
بلورین رگی نبض او جمله آب ... زمین را رگی نبض پر اضطراب
نظر کن دران موج عبرت قرین ... اگر نبض موجی ندیدی ببین
بآرام گسسته موج طناب ... ز پیرامن خیمهای طناب
بشورش جدا کرده تا جنبین ... ز سر بچه لشکر آهنین
برفتار ماریست پر پیچ و تاب ... دهانش پر از مهرهای حباب
نه زان مار بیچاره را گزند ... نه آن مهره خر مار را سودمند
هم از تخم مرغ مرغابیش ... هم از نسل خضر آدم آبیش
حبسی را که در مایه بالا شده ... حبی بر ظرف کرده دریا شده
ازو ابرها برده فیض شگرف ... درو قطره گردیده دریای ژرف

چو چندی کشش ابر شرم آورد | که کشکول خود پیش دریا برد
چنان باد دستی که صد رود نیل | نماید بر او عزیزان سبیل
اگر ماهیان را درو خار نیست | تعجب مکن زانکه در کار نیست
بلی زین محیط قلزم موج گیر | تو خود غور کن چون بود حسن پیر
گرش چشمه خضر خوانی غلط | بتابد چو ماهی بپیچد چو مار
سکندر چشیدی گر این آب پاک | فکندی بسر چشمه خضر خاک
وگر خضر گشتی ازو کامیاب | نکردی بتنها خوری اضطراب
چرا بود آن آب زین آب کم | کز آن حسرت افزاید وزین کرم
یکی جدول سیم پیمانه نور | روان کرده سیلی ز اشک بلور
هوایی که بر روی جا گسترده تن | کفن کرده بر مردگان پیرهن
کشد آه در حسرت آن زلال | نگرد آب آینه عکس خیال
بود هر یک زورق چو نور نظر | از آینه با آنکه سبک در گذر
بر آن سطح زورق چو در شتاب | چو مرغان پرنده بر روی آب
فروزنده سطحی چو دست بلور | چو میدان آینه رخشان ز نور
طلب وصف این دجله چون خوشگوار | نشد کوه نو دست دنباله دار
چه رود آن خجالت ده رود نیل | بجوش آورد کوثر و سلسبیل
ازو دجله را خشک لب چون سراب | وزو رود نیل در پیچ و تاب
بآتش عدوت در آمیخته | چو شیری که با شکر آمیخته
درو ماهیان از صفا پیکری | نمایان چو از شیشه عکس پری

کبود از دری جلوتین پیچ و تاب | ولی زهر او در لب شهد ناب
مشکن گیر چون افعی از تاب قهر | ولی افعیش نوش پرورده زهر
فروزنده رنگش چو در نثار | گوارنده آبش چو دشنام یار
سیه باد چون مارکان از ستیز | چو بر روی پستان سطح او زلف خیز
بصورت یکی از دو نیل رنگ | حبابش نمودار چشم نهنگ
بغرندگی برده از نیل هوش | کف آورده بر لب چو مستان زجوش
عجب دجله از سطح او دلپذیر | چو پشت نی شاهدان موج گیر

صفت پل از جهانگیرنامه طالب | یکی پای برجا پلی همچو کوه
چو سد سکندر سراسر شکوه | پلی کز لب رودگاه گذار
یکی گام بنهاده پا بر کنار | بلی بار بر دوشش گاو زمی
چنان ریخته بستش از محکمی | که گر کوه بر روی نماید گذر
ز پولاد بستی نه از ... کمر | چو عرض بلندی ده چهر بر زرا
کمر بست کند کوه البرز را | **صفت آبگیر از انوار سهیلی**

آبگیری کز آتش لطافتها با صبح صادق دم برابری میزد و در نمودن عکس صور بر آینه گیتی نما سبقت میگرفت دانه ریگ در قعر او توان شمرد و بیضه ماهی در حوضش توان دید و با این همه غواص تعبیرش قعر آن نتوانستی رسیدن و سباح فهم ساحل آنرا نتوانستی دید دیده دام هیچ صیادی بر آن نگشاده و ماهی آن غدیر جز زنجیر موج قیدی ندیده **بیت**
آبگیری لبالب دریا نمی | نه گرد بر پای سرو پا نمی

نوعی دیگر ازان کتاب آتش چون اعتقاد صوفیان صافی طویت صاف دمشاهد
جهره پاکش طالبان چشمه آب حیات را کشاف صفت آب ماهی زیبا
صورت شیرین حیات کرزنده کرمثل او جوشن پوستی بپرورده بود دیده
مردم آبی مانند او لعبتی در عرصه مردم عارسد ندیده شعر سینه داش چو
سیم سفید چشم روشن چو دیده خورشید پشت او جون لباس بو
قلمون رنگها داشت از قیاس فزون صفت ماهیان هم از انوار سهیلی
ماهیان شکرف کوت بهرا از رنگ هر یک از ایشان بر تابه غیرت شعلهای
شدی صفت جاه از انوار جاهی بود که آبش بصفای چون
آینه چین صور بهار را درست نمودی و بحفظ صفت حیله و چهره ناظران
را بر شمردی بیت در روی کسی نگاه نکردی که نقش خویش از صفحه ضمیر
منیرش نخواندی از همان کتاب معتبر جاهی بود که از غایت ژرفی
دولابی چون چرخ بر سر او نمودی و اگر رشته سیاه و سفید شب و روز
بر هم تافتندی بقعر او نرسیدی شعر نه جاهی بدان سان معانی که از قوش
روان سوی هفتم زمین برگذشتی | صبا در رش ار خواهی تا بد اند
بجابندی و گرد مساحت نگشتی | از مولانا عبدالرحمن جامی
چی چون گور ظالم تنگ و تیره | ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی | بی قوت از برون مردم ربایی
نفس زن کرد و یکدم نشستی | نفس از نفس زن ره نبستی
صفت چشمه از میرزا جعفر آصف خانی | بجنبش چشمه ساری آمد از دور

جون حال ازان کتاب

درخشان

درخشان آب او چون آتش طور | گل صافیش با خورشید همرنگ
ثوابت ریگ سیاره در و سنگ | حیات جاودان کمتر قطره از وی
باو چون خضر برده نازنین پی | از ملا علی نقی کمره‌ای
سوره همچو چشم پاک بینان | مصفا چون دل خلوت نشینان
گیاهی کاندرو نشود نما کرد | بجای برگ در روی عینک آورد
بیم سر کرد بیم فشردن | بنا بر عکس در وی غوطه خوردن
از زلالی هم از وی | رسیده قعر او تا گاو و ماهی
نموده همچو عینک در سیاهی | خورد گر غوطه در روی عکس خورشید
بجای نور خشد رو جاوید | ز دیدار نمودی گرمی دیده
بناه آورد سویش جلوه وی | کند گر زنگی آنجا گذار یک
بشوید در روی از عارض غباری | شود از گرد ظلمت انجمان پاک
گر بتوان دید در روی عکس ادراک | اگر افتد ازو یک قطره انسان
شود همچون پری از دیده پنهان | پی کسب لطافت آب حیوان
در و گشته چو در دانه پنهان | از طالب آملی
لب از وصف آن چشمه چون تر کنم | دهان چشمه را آب کوثر کنم
درخشنده ریگش چو رخشان گهر | ز مهتاب آبش فروزنده تر
نظر آب گیرنده از تاب او | کم و بیش یک نیزه غرق آب او
ز هر ماهیش بیک آفتاب | طلب رزش چو عکس مه نو در آب
صفت کوه و یشم هم از طالب آملی | یکی کوه از یشم و از پشم سفید

که بیننده در خواب تعلش ندید ۞ خوش آرام چون جام گیتی نمای
فرح بخش و دلخواه رغبت فزای ۞ ز بس کز لطافت که در تاب بود
تو گفتی که هم کوزه هم آب بود ۞ بتابندگی آب را داده تاب
بجنبانی آئینه را گرد آب ۞ بچشم آب دادی درخشیدنش
شدی تشنه سیراب از دیدنش ۞ دو رخ بدید ار آئینه دار
نمی ز آب و همچون گهر آبدار ۞ ز عکسش بشدی دیده آشفته نور
که سیلی زدی موج نورش ز دور ۞ خرد گر ز وی عکس بر آب داشت
هم از تاب او دیده پر آب داشت ۞ بر او فیض میکرد و لب میگزید
که خالی بدو آب ابر میچکید ۞ نهی تشنه اش گر لب نهاد
بکام اندرش آب از دمیکشاد ۞ وز آبی که بودش نهان در جگر
گلو باد میکرد و میگشت تر

واز مقدمه هم از خاتمه کتاب صفت
سفر و صفت مقام و صفت محمل و صفت کنز از نعت اول در صفت سفر
از انوار سهیلی ۞ عاقل آنست که دو سه روزی ا[ر]
حیات ادراک کند و در زمان قل سیروا فی الارض را کار بندد که در سفر عجایب
بسیار دیده شود و تجارت بی شمار بدست آید و بزرگان گفته اند السفر
وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردان سرخ رو
نگردد و قلم تا در طریق اسرار سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه
وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفرست از همه بالاترست و
زمین که همواره در سکونست پایمال و لگدکوب هر عالی و دونست شعر

٥٩٤

بجرم خاک بگردون نگاه باید کرد ۞ که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر
سفر مربی مردست و آستانه جاه ۞ سفر خزانه مالست و اوستاد هنر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای ۞ نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

و حکمای دوران گفته اند چون درخت بی بر طالع نشود در اصل مورد سبب
و مهذب گردد و بر سایر که مدت العمر بدان فایده توان گرفت حاصل آید و
آدمی تا ترقی کلی در سیر روی ننماید خواه از راه صورت خواه از روی
معنی نبینی که پاره سنگ تا بمنزل از مغز ناکی مرتبه فرزین نیابد و ماه
سنگ رو سیر چهارده از منزل هلال بدرجه بدری نرسد بیت
از سفر تا شاه کی خسرو بود ۞ بی سفر تا ماه کی خسرو شود
و اگر کسی بگوشه مسکنی گرد از سر فرو ود آرد و از محنت آباد وطن قدم
بیرون ننهد از مشاهده عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی
بهره ماند باز را بسبب آن مسافرت سلاطین جای مقرر شده که سر
دست شاهان میگردد و جغد بواسطه آن در پس دیواری مانده که دل از
ویرانه بر نمیدارد بیت خوش شهباز بجولان درآی و سیری کن ۞ چو جغد
چند توان بود در پس دیوار ۞ یکی از مشایخ کبار جمعی مریدان خود را
بدین رباعی تحریص سفر مینموده رباعی هر کس که سفر کند پسندیده شود ۞
وز عین کمال از همه دیده شود ۞ پاکیزه تر از آب نباشد چیزی ۞
هر جا که کند مقام گندیده شود ۞ در بیان باب و سفر مراتب عالی
دست دهد و آدمی [illegible] سلاطین حول ... [illegible]

علیین قبول جلالت برساند **شعر** بهار دل سبز باشد که از روی خلایق
راکل مقصود بشکفت • سفر کن تا مراد خویش یابی • که فاشتوانی مناکبها
خدا کنت **در صفت قحط از مقالات عبید** قطرات باران نیسانی در عالم کم
شد و چشم ابر بهاری چون چشمهٔ خورشید بی نم آسمان منبسط طبع صاحب
قبض گشت و سحاب از بی باکی یکباره منقبض شد در دست سحاب بجز تگرگی
و چون چشم بی حیا جان عام از بستی نماند چشمهای ینابیع از خاک
چشمهای بستان بسته گشت و راه سیلاب گردون از بسیط تا مون بسته
شد عالم مختلط امروشد و بستان از ریاحین مجرد گشت و اشکال
افلاک اخضر در احوال خاک اغبر ظاهر شد بنابران گلها را صناعی کرده نه
با دلستان ز ادباغی بیابانی و عرصهٔ زمین چون مسلول مستسقی عطشان
بود و چون محموم و محروم نظلمات بود و بجز اطاب دو عطش هیچ میوه در
احشا صدق می افزود **شعر** ابر را مایه انصباب نماند • جز بجهان عرق جه
شراب نماند • سوی بستان شدن شتاب نماند • باد در او شد انجا نه راه
آب چشم سحاب چون کم شد • بر دو رخسار لاله آب نماند • در چمنها و باغ اتش
خورشید • در دو زلف بنفشه تاب نماند **همدان باب** ما در بحار بستان
مرحمت قطره • در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشک بی
چشمها را چون چشم سخت دلان بی نم ساخت و زمانها چون کام از
روی مفلسان خاک خشک شد **از انوار سهیلی** دست برقحط و تنگ
سال خلق را از پای درآورده بود و آتش گرسنگی در سینه جگر سوختگان

ل.

بی تابه بر افراخته و در هر جانبی جانی بنانی میدادند و کسی التفات بنان
نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بنوالی میفروختند کسی نمیخریدند **شعر**

هر کرا دیده از نان بودی هوس | قرص خور بر آسمان بودی و بس
کشته زان تنگی جهان تنگ دل | گرسنه نالان و ران تنگ دل

از مولانای عبدالله ناسخ قنع

مرد افغنان قحط بابی ثبات | کو نابا سخن نان جو آبحیات
دو صد منزل از دیگ آتش زاده | فراموش شد نان از تنور
ز قحط آتش دیگها بمرد | چو قحلی که آتش از و جان نبرد
ز مهمان سخا میثه بر داشت جای | بر آورد و در های مهمان سرای
شکمها فتاده از ان خشک و تر | خوانبان در یوزه کر در بدر
چو سوزره رنگین نان در نقاب | سنان در پس پردهای حجاب

از میرزا قاسم جنابدی

جهان قحط شد آب در روزگار | که جز لعل خوبان نماند آبدار
گل و سبزه در باغ و بستان نماند | بجز عارض خط خوبان نماند
ز بی طعمگی عالمی شد ثبات | گرسنه شکم خورده سیر از حیات
طبق را بی طعمه چشم امید | شده چون ورقهای کاغذ سفید
بنانی که در عالم امید بود | همین گرده گرم خورشید بود
تهی چون شکم کیسها از طعام | چو طاس فلک سرنگون صبح و شام
ز مهمان کرم پیشها بر کنار | گریزان چو از دام دو دام دار
ز سوری نشان چشم دوران نداشت | نمک جز لب لعل خوبان نداشت

بقیمت نه از زعفران کاه بود   که لوزی بادوانه همراه بود
تنور شقایق برافروخته   ز سودای بالش جگر سوخته
زبی گوشتی عالمی در طواف   طلبکار سیمرغ در کوه قاف

از صفات المشتهین

که در نیسکی نمی آید نعم   دهان بستند خوبان از تبسم
که جنت را بهشت و دانه بر داشت   مگر آدم از آن قحطی خبر داشت
اگر گوی روی گندم گون بارست   چنان قرص جوین را اعتبارست
کو اینجا هیچکس را دست رس نیست   بقرص ماه زان کس را هوس نیست
به دندان ساختندی پاره پاره   وگرنه ماه را همچون ستاره

در صفت بخیل از انشای

مرد باید که از بدنامی بخل و امساک احتراز نماید که مردم بخیل و بد نیا باشند و دین دار ممسک همه وقت مطعون و دشمن کام و مال بخیل بعاقبت هدف تیر تاراج و تلف میشود چنانچه مثل حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در آید و باز راه مدخل و مخرج نداشته باشد لابد از هر طرف راه جوید و از هر گوشه بیرون تراود و رخنها در دیوار وی افتد و اخر الامر بدان ادا کشد که یکبارگی آن حوض نابود و ناچیز شده آبها از اطراف و جوانب پراکنده گردد بشر المال البخیل بحادث او لوارث **شعر** مال کز وی نیافت بهره بخیل * دست تاراج او برباد وش * یا بوارث رسید کلاهی * چه بغزین نمی کند بادش

در کفران نعمت از ظفرنامه

بکون و مکان چیزی از خیر و شر * ز کفران نعمت نباشد بتر * ز کفران نعمت نباشد جز این * که نقصان عمرست و خسران دین * ملک ز کفران نعمت

دلیری کرد

596

دلیری کرد * که زخمش خیالش بسکند بخورد **از تاریخ یمینی** چون فلان سلطان خزاین را بکوه بر مشحون و عدد سپاه از ذرات افتاب افزون یافت بر مصداق ان الانسان لیطغی ان راه استغنی از علم بی نیازی بر گردون زد و منجوق انا ربکم الاعلی بعیوق رسانید و از خود رای دعوی خدایی کرد تعالی عما یقولون الظالمون علوا کبیرا جهل انسان بین و نقص او که با چندین عیوب لاف انباری زند در ملک علام الغیوب

طرفه دهم از خاتمه کتاب در صفت سیمرغ و صفت اژدها و صفت نار و صفت ملکان و صفت گربه فربه و لاغر و صفت گوشت فربه و صفت موش و صفت شتران

اول در صفت سیمرغ از گرشاسب نامه اسدی

پدید آمد آن مرغ هم در زمان   انو شد چو صد ابلق فرش آسمان
چو باغ روان در هوا سرنگون   درختان شکفته از و گونه گون
چو باد آن کهی بر گل و لاله زار   چو بالاش قوس و قزح در شکار
زبانگش گریزان دد از دشت و کوه   زبانگ پرش موج دریا ستوه

صفت اژدها از کتاب مذکور

چو بر زنده سیلی ببر داشتی   همه روز جیحون همی باشتی
پهنا وی از بوی زهرش بزیر   زبیرش از بریدی عقابی دلیر
بسینه زمین در جهی سنگ خای   کهی جانور بد روند زجای
هوا بر درخشش چو رعد از خروش   چو سیل از شکنج و خوانش بخون
زرش بیشه از موی و چون کوه تن

چو دودش دم و همچو دوزخ دهن — دو چشم کبودش فروزان ز تاب
چو دو دو آئینه در تف آفتاب — زبانش چو دیو سیه سرنگون
که هر دم سر از غار آرد برون — ز دنبال او دشت هر جای جوی
ببر جوی در بود ی از بهر روی — تنش پر ز بشیزه ز سر تا میان
بکردار عیبه بر گستوان — از و هر بشیزه چو کیسلی بکر
نه از آتش نه از آهن برو کارگر — نشسته بودی چو کوهی بجای
جنان خفته چند انکه سیلی بپای — کجا او شدی از دم زهر تیز
دو منزل بری دام و دد را گریز — ز دندان بزخم آتش افروختی
درخت و گیاها همه سوختی — و له ایضاً از همان کتاب معتبر
بران بشته بر پشت پیلان کین — ز پیچیدنش جنبش اندر زمین
چو تاریک غاری دهن کرده باز — دو دندان چو شاخ گوزن دراز
زبان و نفس دود آتش بهم — دهان کوره آتش و سینه دم
هر دو نفس پر دو چشمش ز دور — درخشان چو در شب دو آتش ز نور
ز رفتنش هر جای چون جوی کرم — روان زهر همچون که از مده موم
گره بر گره خم دم تا به پشت — همه سر تنش چون خار موی درشت
بشیزه بشیزه بن از رنگ رنگ — از و هر بشیزه بسان پلنگ
گهی چون سپر در فکندیش باز — گهی همچو جوشن کشیدیش باز
تو گفتی که بر جنگش در کین — تنش پر سر آلت جنگ و کین
همه کام تیغ و همه دم کمر — همه سر سنان همه سر بسر

چو بر کوه سودی تن رنگ رنگ — ببر سنگ رفتی جکاجاک سنگ

صفت مار از انوار سهیلی بزه صنعتی بود جوشن پوش تیز چشم مشاهده کرد از کینه کوش الفی گرد وقت سکون که شکل دایرها متشکل کرد خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان گلک بر سر آرد شعر گهی شده چو پرگار و گه چو نیزه دراز ٭ گهی نموده ز تن حلقها کمند آسا بیت
ز ابر لیک دو برق اندرو شده پنهان ٭ ز بحر لیک بر و موج بیکران پیدا
و له ایضاً از همان کتاب ماری که آب دهانش زهر هلاک ممات بودی و لعاب بی دندانش مقبل مزاج بقا و حیات صفت ملیسان از انجمن آرای جبی دید فرمان یزدان را میان بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاک اختیار کرده هیچ یکی را با سود و زیان و دیگری کار نه و هیچ کدام بر نسبت انبای خود در مقام آمد آواز اره بیت
خوش شما سر فرازان کوتاه دست ٭ بزرگان خورد و بلندان پست
صفت گربه فربه از بهار گشت فربه گربه دیده که در نهایت مکین و وقار تیز اسپید وار ز سوز شیر کام شمرده می نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته بر میداشت و له ایضاً از کرباس تیز بین دور شکار ٭ از دها چشم شیر دندانها ٭ شکمش طبل و سینه اش قاقم ٭ ابرویش قوس تیر مژگانها ٭ از برای گرفتن موشان ٭ چنگ و دندان زده بسو ها ٭ صفت گوشت فربه از انوار سهیلی گوشت یافت بدان مساوه که لذت چاشنی آن مایه شربت حیات را برابری کردی لطافت مزه ان با ذوق و نعمت

خوشگوار و حلم و وقار عالیشهپون دم مساوات زدی صفت کره و لاغر

کره دید بغایت زار و نزار از غایت لاغری از نزدیک بشکل خیال

مینمود و از نهایت بی طاقتی و از جهت تمام کام بر میداشت صفت

موش موشی گران غایت شره خواهی که از خرمن ماه دزدد و خوشه

پروین بچنگال حرص از مزرعهٔ آسمان در رباید و صف دیگر موشی

ابو جرثیم نهاد محتال طبع تیز زهن زند و هم که یک حمل هزار عقده

مشکل بگشودی و بیک لحظه هزار نوع حیله بخاطر بگذرانیدی صفت

فسونگر بود موشی چاره انگیز کر بردی حیله صد ساله از پیش

در صفت شتران چاره جلدی که مانند تیز رو بر سرعت سیر او آفرین کرد سپهر

و سپهر جهان پیمای سنگ پای او را تعریف نمودی شتر بسرعت

با فلک پیشی گرفتی و به پهنا با قمر خویشی گرفتی گهی سوی نشیبش عزم چون

سیل گهی همچون بخارش بر فلک میل در صفت شتر مسطر گردن و اکنده

ران و پهن قفا شتر بلند قامت و بسیار موی و کوچک سر روزنه

از دهنش خوشههای مروارید دمیده بر کنفش برگهای سبز نکوهش

گردن او در بستهاش داشت سلاح که این دو تیر و کمان بود و آن دو گرز

چون شتر مهر درخشنده روی — گرم رو گردی سرخ موی

زال فلک شیفته طرار جلبش — بال ملک شانه کش کاکلش

دور فلک چنبر طبل تنش — قوس قزح دایرهٔ گردنش

از ازل آن نادره اعقل پاک — کرده لعب گشتی دانای خاک

ناقه صرصر روش و خوش سبکی — کوه به پشت ذی و کوهان یکی

از خطائی تکلو — ناقه کشتی طوفان راه

شهر سپهر آمده چون سال و ماه — سر چو کشد کوه درآید زپای

از میر معزی

پا چو نهد چرخ بجنبد ز جای — از آهوان برده گرو در دویدن و پاچابکی

مایل و همچون تیز رو اندک خورد و بسیار — در تاختن فرسنگ او از حد طاقت ناکشی

پیاده و را آهنگ او چیزان ز نسیم برنگ او — تا روز و شب بارکش هر روز و شب کار کنی

هامون گذار و کوه رو خوش دل تحمل کرده — و ز دست و پاتش یافته رو پیش ره سنگلاخ پی

گردون بلا نسیم یافته نوز ناتش یافته

وله

هموار کام و هر رو او را چه بالا و چه گو — فی تند خوئی کند ره روی تیز تک فی جان

نی می چو مستان رود از خستگی چون اسپ — مانند مجلوج زده او تجنبه از دو هان

رود از جا بلسا بود شب از جا بلقا بود — پیش از کمان اینجا بود گاید تیر اندر کمان

در صفت کاروان شتران از جامی

روان همچو کشتی ولی بی حباب — بر شکاران گرد نمکش سر فراز

بر هنه ولی جامه شیرینه پوش — همه از خاک سینه اما خموش

قدم نانهاده ز جاده برون — همراه پیمان صاحب درون

همراه پیما همه راه بین — همکوه کوهان همه کهسارین

بسته یکایک بر آورده سر — نهاده سر اندر پی یکدگر

تو گول عرب جل صاحب سماع — یکرسته بایکدگرشان نزاع

از شیخ مصطفی

همه ساربانان کرسته جیب — بود بس قرآن کرده نسبت درت

از یوسف زلیخا مولانا جامی

هزار اشتر همه صاحب شکوهان سراسر سینه پشت و کوه کوهان
بهشتا کوه اما بی ستونی ز راه باد رفتار ربونی
چو زهاد قناعت کوش کم خوار چو اصحاب تحمل بار بردار
بریده صد بیابان بر توکل چریده خار را چون سنبل گل
ز شوق ره روی بی خواب و خوردان به آهنگ حدی صحرا نوردان

از سبحة الابرار آن جناب

ستبر پستان همه صحرا گرد کوه کوهان همه دشت نورد
قبل کردار و تنومند و بلند گرگدن وار بسی یزد سند
چون ارم هیکرشان ذات عماد تخت رفتار تر از صرصر عاد

صفت کاه از مولف کتاب عبدالنبی فخرالزمانی

قوی جسته کاوی که گردنده گردون بر پشتش نمودی چو برکوه کاهی
اگر فی المثل هر دو عالم نمودی ببردار بردی بهر صعب راهی

طراز نوزدهم از خاتمه کتاب در اقسام بارگیرها سخن در آمد تربیت و سوکواری و اقسام فروتربیت بسی مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

اول در بارگیر سخن مولانای نامی تقی

طرازنده این خجسته سپاه چنین راند توسن بناوردگاه
صف آرای این لشکر کینه خواه چنین بست صفهای آوردگاه

از میرزا قاسم جنابدی

نگارنده این حدیث چو در
ز دار کوس دوران چنین کرد بر نگارنده نقاش مانی فریب

عروس سخن را چنین داد زیب نگارنده نقاش بهزاد دست
عروس سخن را چنین نقش بست عروس سراپرده دلبری
نماید به نیکو نه جلوه گری

از ناظر و منظور وحشی

سوار رخش بار دشت دعوی چنان راند از پی تحسین دعوی
سمند ره نورد این بیابان برد راه سخن ز میان به پایان
نوازنده ساز قانون فصاحت چنین زد چنگ بر تار روایت
ولہ
چنین گفت این ادب نکته پرداز چو درس عاشقی میکرد آغاز
ولہ
سرود سازنده این طرفه صحرا به بزم کارسازی زد چنین را
ولہ
حدی پوینده این طرفه محمل چنین محمل کشد منزل بمنزل
رقم سازنده این طرفه نامه چنین گفت از زبان تیز خامه
گهرپاشنده کاین گوهر کرده کرد لب و لعل گهر سفته چنین کرد
فسون سازی که این افسون نماید به جان بر سر افسانه آید
سخن سازنده این شهر فسانه زند بر رخش ز میدان تازیانه

از یوسف زلیخا مولانا عبدالرحمن جامی

گهر سنجان دریای معانی
ورق خوانان وحی آسمانی چو تاریخ جهان کردند آغاز
چنین دادند از آدم خبر باز
ولہ
چنین گفت آن سخندان سخن سنج
که در گنجینه بود از سخن گنج
ولہ
دبیر خامه زن استاد کهن زاد
درین نامه چنین داد سخن داد
ولہ
سخن پرداز این شیرین فسانه
چنین آورد افسانه در میانه
ولہ
چنین برای باغ این حکایت

چنین کرد از کهن پیران روایت
چنین بیرون دهد از پرده آواز
سلاسل ساز این فرخنده تحریر

از بهارین کتاب از همان باب

چنین ره بر سر کم کرده خویش
زند زین گونه گویای سخن کام
بگوش افتد چنین آواز زنجیر
لب خواب اینچنین گوید فسانه
چنین لشکر کشد کشورگشینده
چنین نالد ز درد بینوایی
گوینده این حدیث عالی
یل این سپاه قیامت نهیب
سپهدار این لشکر بیقیاس
ظفربخش این خیمه سپاه

من الاکابر

در رشته چنین کشید گوهر
شرح این داستان چنین کرد فرد
زینگونه گشاد باب این گنج
یکی داستانی ز صاحبقران

وله

سخن پرداز این کاخ زرنگار

از ناظر و منظور وحشی

کشد زینگونه مردم را به زنجیر
برون این نکته ساز معنی اندیش
بحث و جوی آن مجنون گم نام
نورده پای این صحرای دلگیر
نوا آموز این دلکش ترانه
صف آراینده این طرفه لشکر
اسیر درد شبهای جدایی

از لیلی و مجنون مکتبی

در رشته چنین کشد لآلی
برین گونه آورد پا در رکیب
بدینگونه افکند طرح اساس
بدینسان کند نقل آوردگاه
صراف سخن طلا چون در ره
دُر افشانی که در سخن زدند
داستان گذاری سخن سنج
بیان آرد منشی روشن روان
سپهدار این لشکر کینه خواه

چنین راند توسن به آوردگاه
اینچنین داد قصه را تزیین
چنین کرد ادا از قصه روایت
بدینگونه پیرایه قافله
بدینسان کند نقل از راستان
چنین کرد آرایش روزگار
بدینگونه آراست لوح و قلم
چنان راند در فتح نامه قلم
نمونه چنین داشت از نقشبند
دم عیسی گواه این سخن است
سخن را اینچنین کرد است بنیاد
چنین کرد نقل از سخندان پیر
ز پرده چنین مینماید جمال
اینچنین میکند بیان سخن
چنین کرده است از قصه روایت
با آورده کاین چنین کرد اوی
سخنهای پرورده دلپذیر
چنین داد پاسخ بر دوستان
اینچنین نقش بسته بر دیبا

راوی این حکایت دیرین
سخن دانان این شیرین حکایت
کند محمل آرای این مرحله
نگارنده این کهن داستان
رقم سنج این نامه چون نگار
نویسنده این نوآیین رقم
طرازنده این خجسته رقم
رقم سنج این نقش خاطر پسند
سخن پرورش حیات جان و تن است
کسی کاندر بیان داد سخن داد
سخن سنج این قصه دلپذیر
گذارنده حرف این حسب حال
سخن آرای این حدیث کهن
سخن آرای این شیرین حکایت
سپهدار این لشکر کینه جوی
نوازشگر کلک دهقان پیر
گذارشگر این کهن داستان
راوی این حکایت زیبا
بیان سخن گوی بسیار مغز

یکی استانی بیارای نغز — خوش نویسی که این رقم میزد
بر ورق اینچنین قلم میزد — خردمند منشی دانا نهاد
ز عنبر چنین زیب کافور داد — کشاینده سد اسکندری
چنین باب بگشود از داوری — گشاینده این بیابان دور
چنین راه بر راه وادی ستور — در درآمد نوعیت از ظفرنامه

ای دل اگر از غبار تن پاک شوی — تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا — کآیی و مقیم خطه خاک شوی

نسیم اعزاز و تکریم که از حرم تعظیم یا ابن آدم خلقت العالم لاجلک وخلقتک لاجلی میوزد و روائح بهجت لطایف و معارف بمشام جان سعادتمند نکته دان میرساند از جمله آنکه پایه قدر و منزلت نفس انسانی تو
اگر بعض کلام او گویاست ؛ که جهان را برای او آراست
وانگه تن جامه خلافت حق ؛ جز به بالای او نیاراست
وزان بلند و برتر است که محل تصرف و ترفع و منزل آسایش و تمتع او همین سرای فانی و عالم جسمانی باشد بیت بجا کردن جهان
دل منه که جای دگر ؛ برای مسکن تو برکشیده اند قصور ؛ چه حقیقت دنیا با وجود حکم کشت زاری دارد که دهقان کاردان از آن زمان بشغل زراعت قیام نماید و از محصول آن مدخر گشته روزگار بسیار بکار آید و از غیبت مهندس قدرت کامل حکیم علیم و معمار صنع لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم دار الخلافت بدن انسانی را بنوعی

ساخته

ساخته و پرداخته که آن بمنزله جامع بر شارع بر صوب عالم بر صنایع و بدایع گشاده است که بهر یکی از آن شوارع طایفه مخصوص اند تو افعل اخیار و آثار علم و قدرت آفریدگار تعالی و تقدس با آن خطه بدایع تعیین در می کنند و بمحل وقوف در رایت والی آن ولایت میرسند تا بکان حیرت و شهود از هستی ولکن نکی آفریننده و پرورنده عالم و عالمیان حل علی آگاهی می یابد و بتفکر و تدبر در گونه گونه غرایب و عجایب که در ضمن مبدعات و مخلوقات مندرج است بمعرفت صانع و اطلاع اسماء و صفات او سبحانه ثم سبحانه فایز گردد و وظایف عبادت و پرستش بتقدیم رسانیده شکر و سپاس شمه از نعم بیقیاس که در باره او کرامت فرموده بجای آورد و بعد از حصول سعادت معرفت که مقصود از تعلق جوهری بان صفات و پاکی با سپیری ملکی خاکی بمجانست سوی الشقاوت او وجانب جسم جسمانیات گردانیده آنرا پس پشت اعراض انداز و دیده تیغ برکن العیوم ... بکلیه رو بنظاره عالم ملکوت مشاهده جمال و جلال حی لایموت پردازد و جاودان فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر بانس نعیم و وصال مستعد و مستبشر باشند بیت
عارفا از جنت ملکوت ؛ نبود جز جمال رحمان قوت
واعراض کلی نفسانی از بهر تمامی سعادت و کمال نفس لموت است ولهذا اهدا حکیما ذکرا انوار علوم از مشکوة وحی انبیا علی نبینا و علیهم الصلوة و السلام اقتباس نموده اند تعریف آدمی بحی ناطق ثابت فرموده

مصراع نشنیده که هر که بمیرد تمام شد ، به وسعت عالم نفس بعد از قطع
تعلق بدن مستغرق احوال آن خواهد بود نسبت با دنیا چون فراخی موطن
و نسبیاست نسبت با وضع جنین در تنگنای رحم ملک اوسع والبسط از آن
چه نسبت دنیا بر رحم نسبت متناهی بمتناهی است و وسعت عالمی که بموجب
ان الینا ایابهم بازگشت نفوس انسانی باوست غیر متناهی است و هر چند
قال البعض نفوس که مربوط اسما جلالی حق باشند چون مستعمل بذل و قهار
و منتقم و لطایران در عالم صعب و هولناک بنماید چون بنیاد اتحاد بر محض
لطف و مرحمت ازلی علت است و نقیضه سبقت رحمتی غضبی محقق و مقرر
کمال کرم و بردباری و وفور عفو غفاری حضرت باری امیدواری می‌بخشد که
ارواح مومنان موحد را بشارت قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم
لا تقنطوا من رحمة الله الجار و عدان الله یغفر الذنوب جمیعا و ستکر که
انه هو الغفور الرحیم رباعی گر جز گناه جهت دجر خواهد بود ، وان پایا
عزیز بستد چه خواهد بود ، از جرم محض جز نکوئی ناید ، خوش باش که عاقبت
نکو خواهد بود ، بتخفیص سجاد تنگی که پادشاه توفیق پیش از حلول
واقعه مذکور رموت عنان اهتمام از صوب استخالی که بجهد اعراض دنیوی
باز گرد تمام و بعد درمن قال بیت ولا تکوش که باقی عمر در
بالی ، که عمر باقی ازین عمر بر کند ربانی از ظفرنامه حضرت صاحبقران
ازین واقعه بحکم اولادنا اکبادنا بغایت محزون و کوفته
خاطر شد چون رای عالی محیط ملک فتنا هر گنبی از قبیل واجبات

بود و دوام بقای هر مجدی از مولد حقیقات اشارت بشارت آئین و
بشر الصابرین الذین اذا اصابتهم قالوا انا لله و انا الیه راجعون
مرهم ان جراحت ساخت در سوگواری چون صاحبقران سعید مغفور ازین
دار غفلت و غرور بگلشن سرای بهجت و سرور انتقال فرمود هول آن
واقعه قیامت علامت سیلاب اضطراب در جهان و جهانیان انداخت
و نهیب آن حادثه شکیب سوز صغار و کبار و صغار از احیا
و ستار تیره و خیره ساخت نظم ؛ از آن لحظه اول قیامت عیان
بگردون در آمد نفیر و فغان ؛ همه خلق عالم پریشان شدند
سراسیمه و زار گریان شدند ؛ در آن واقعه هایله جای آن بود
که سپهر تیز گرد پای از هم سست گشته بر جای فرو ماند و مهر رخشنده چهره
از غایت دهشت راه مشرق گم کرده دگر باره بر نیاید و فوراً نیابند بیت
همه بیم که مرکبان انجم ؛ هم نعل بیفکنند و هم سم
راستی در آن شب مرا لود که ماه چهره خراشید و لباس قیر فام ظلام پوشید
و کاه کهکشان بیاشد و بر بسم تو بیت بران نشیند و گردون بو قلمون
گریبان صبح دریده و دامن شام در خون کشیده سرشک ثوابت
و سیاره تمام فرو بارد و جود را در وقایع اعرا ماضر میند اثر طوفان
بارکه در آن روز کار زار بگریست اشکش خوناب بالیست ز قطرات
آب و جهان بهم بر آمده که در لباس سوگواری پوشش از خاک و خاکستر
داشته تا از تاریکی شب کلی نقاب داز جمله صعوبت آن مصیبت اندوزی

جان کاه اگر کسی را مجال دم زدن بودی نه وقت شکیبایی تنها ساخته
و خواتین آغایان روی‌ها خراشیده و موی‌ها بریده و امرا و ارکان
دولت گریبان جان دریده و در خاک و خون طپیده آن شب که ابر تیز
درخشان را سنگباری بود در عین بی‌قراری و دل افگاری بگریه و زاری
و سوگواری بگذرانیدند و چون صبح را شعلهٔ مهر در جان گرفت او نیز تیغ
جیب آغاز نهاد **هم در آن باب** چون صبح داغ لباس سوگواری
شب را چاک زد و شد و اقوی این خوان و اندوه در کانون درون
مصیبت زدگان بنوعی برافروخت که خرمن تحمل و اصطبار همگنان بسوخت
بیت عاقبت بالا گرفت از هر دو لب دود آه ۞ آتش اندر سینه بر تابد
چنین این ۞ تعزیت پنهان آشکارا کرد دید مجموع آن انجمن از مرد و زن
بنوحه و زاری درآمده یکبار فغان در آوردند و شوری در جهان افتاد که
صدا لیش اوصیت الاخوان درگذشت **مثنوی** ز سوز درد و نهاد ایر
اضطراب ۞ جگر سوخته ماهیان را در آب ۞ ز لب دود آه از دل آتشین ۞
درافتاد مرغ هوا بر زمین ۞ چنان آتش افتاد در روزگار ۞ که بر شد
فضا جهان از شرار **و در بعض تعزیت** چون تند بلا از مهب قضا وزیدن
گیرد و کوه خارا چون موم از آتش گرم و نرم شود و سد اسکندر از پردهٔ
عنکبوت سست نهاد تر گردد و تیر تقدیر بر تدبیر بار نگذارد و قهرمان
اجل شاه و گدا و ضعیف و توانا را یک حساب می‌شمارد بالضرورت
اضطرار شکیبایی و اصطبار می‌باید کوشید بصبر و خیرات ذخائر و ختمات

روان

روان میت را شاد گردانید هر امر که در کمین است و کوچک و بزرگ را عاقبت
کار همین **بیت** که در مرگ بی نوا و توانگر ۞ و آنکه عمر دراز داده است زنهار ۞
چون اشتغال بزاری اندوه احزان نه بآن مرتبه بود که بزلال امثال
این نصایح فرو نشیند امر ابر وح مقدس حضرت رسالت پناه علیه افضل
الصلوة و اکمل التحیات توسل جسته تذکره وفات او را وسیلهٔ نجات
آن مصیبت زدگان سازید که حضرت پیغمبر عربی صلی الله علیه و سلم بهترین
کائنات بود خدای تعالی عالم بطفیل وجود مبارک او آفریده با این
همه چون وقت اجل موعود در رسید روح پاکش پیوند بدن گسسته
روی تسلیم و رضا بفردوس اعلی آورده هر گاه که چنان بزرگواری
درین سرای فانی جاودانی نماند دیگری هم نخواهد ماند هر چند واقعه
مشکل و مصیبتی جان گسل است غیر از رضا بقضا دادن و جستن از خدا در
سر او چه او چاره و دیگر متصور نیست **بیت** اگر چه واقعه بس مشکل است و
جان فرسای ۞ بصبر کوش که کس نگذرد ز حکم خدای **در تعزیت** صورت آن
واقعهٔ هایله چون موجب تغیر حال بی‌همال شد که عالم را مشابه دوزخ بود
در مقتضیات طبیعت روزگار غدار اثر کرد در موسم ربیع بهار آئین که
نوجوانان اشجار در ریاحین در گلزار و بساتین حله‌های سبز دار نوا
بعموم عشرت و شادمانی تازه پوشیده بودند جهانیان در لباس ماتم
سیاه و کبود رو دار دیده براندند این سرود می‌سرودند **شعر**
مگذار زین پس باغ سبز بگذار لاله زار ۞ زیرا که داغ بر دل باغست و لاله زار

مسکین جنفشه بر سر زانو نهاده سر ٭ با جامه کبود پریشان و سوکوار
گل پیرهن دریده و سنبل بریده موی ٭ بلبل بنوحه ناله برآورده زار زار

امرا و اعیان و سایر لشکریان و اعوان و انصار از مرد و زن در آن
شیون لباس سیاه ترین و پلاس و نمد در کردن خاک بر سر و سنگ بر بر
بستر از کاه و خاکستر فغان نوحه وزاری در بیت الاحزان کیوان انداخته
و از سیل خوناب اشک ماده گاو زمین را ماهی صفت شناور ساخته نظم

مهان جهان جامه کردند چاک ٭ ابر ابر آمد سر کرد و خاک
کشادند کردان سراسر کمر ٭ هم از چشم و دیده خون جگر
زمین نالش زار و از بس جزع ٭ بگردون بر آمد خروش و فزع
بتخصیص خرم شاهزاده فلان بانو بیت ٭ همی ریخت خون و همی کند موی
سرش پر ز خاک و بر آتش روی ٭ نوعی دیگر
چو بشنید کشوت عزا پاره بود ٭ چه سود از لباس سیاه کبود

چون خبر حادثه جان گسل فرزند دلبند شنید در شنیدن خبر مرگ فرزند
بر آشفت و گفت از آن آگهی ٭ تنش گشت یکباره از جان تهی
بزد آه و شد زان خبر بی خبر ٭ بهنا دبر خاک و بر خاک سر
سراسر همه جامه بر درید ٭ بسوزی که از سنگ خون میچکید
دو زلفین چون تاب داده کمند ٭ بر انگشت بپیچید و از بن بکند
بناخن دو گلبرگ رخساره را ٭ چنان زد که خون شد جگر خواره را
ز رخ میچکیدش بسی آب خون ٭ زمان تا زمان اندر آمد نگون

۴۰۹

و تمام آغایان ترطها سیاه بر سیم سوکواری بر سر گرفته و جهانی وزاری
در گرفته و زمین از لباس ازرق و کبود بهیات آسمان گرفت نظم

روان گشته از چشمها خون دل ٭ ز خون خاک روی زمین جمله گل
جراحت شد از ناخن همچو خار ٭ بسی چهره چون گل نوبهار
برآمد ز هر سینه بر چرخ دود ٭ سیه گشت زان دود چرخ کبود

و از برای تسکین قلق و اضطراب فلان بانو تابوت خالی که سر نعل انداخته
کرده بودند چون تن بی حاصل پیش او حاضر کردند از سوز سینه و تاب جان چون
مار پیچان بر صندل بران چوبین بیکل او گریست نوحه وزاری مینمود و در
وصف حالش مضمون این مقال از چشمها خون میکشود شعر

دو چشم بره بود گفتم مگر ٭ ز فرزند دلبند یابم خبر
کمانم نبود از سپهر کزند ٭ که تابوت از راه دور آورند
نبردم گمان این جهان روزگار ٭ که نعش تو باشد مرا غمگسار
ترا تخت ایران شد نامزد ٭ نبا بود اکنون زهی بخت بد
سزد گر نم دیده خون کذار ٭ کنم صحن گیتی همه لاله زار
که چون لاله از دهر جان گسل ٭ بعهد جوانی شدی داغ دل

در صفت شب ماتمان نظم شبی تیره از دود لهای زار ٭ جهان گشته
از و صبح خود شمار ٭ ز گشتن پشیمان شده آسمان ٭ شده آب باشد
از خجالت نهان در تعزیه بیت از بس عزا و نوحه وزاری حالتی دست
داد که اسمان از ایم وصول وعده الیوم نطوی السماء کطی السجل الکتب در اضطراب

۱۱۸

لنواخت شعر عالمی مردوزن بماتم نشسته • همه چون مار در لباس سیاه •
کاه چو شیده کو خروشیده • در مصیبت سیاه پوشیده • شده گیتی زدود
آن سیاه • آه ازان حالت دبراران آه • آری آفتاب سپهر خلافت
جهانبانی بمغرب مغیب آن وعدالله حق الحول یافته • عجب که زمین از اشجار
سوکواران وهوا از دود آه سرشک باران سیاه بود ولی نور ماه اوج
معدلت وعالم آرای در عقده خسوف کلی ناگاه افتاده بود چگونه
عارض نکشی از فروغ جمعیت وحضور نظم پر از رنج و آشوب شد بحر و بر •
بعیت گرفته تاج وکمر • بر مه زلف بر بیج و خم • گریبان چاک زد
صبحدم در موعظه مطلع السعدین چون سنة الله ولن تجد لسنة الله تحویلا
بران طریق جاریست که هرگاه گل عشرتی روی نماید خار عشرتی در
برابر آید و هرجا بزم عیش و خرمی مهیا شود غم روزگار غدار و محنت سپهر
جفا کار پیدا گردد و چنانچه آفتاب جهانتاب را حجاب سحاب در پیش است و
لمعات نور افشان را ظلمت شب دیجور پیش از پیش ماه از برآمدن شب دل
سیاه و آفتاب فروشدن روز زرد روی و گنج از حجاب مار در کنج
محنت و محزون است وگل از مصاحبت خار سینه چاک چاک و جگر
خون و لحزم از اندیشه غم دردم و خاطر مجموع از بیم تفرقه در پریشان
و دور هم مصراع آری گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند
و دیگر بیت صاحبقران سعادتمند فراق فرزند دلبند نیک دلتنگ و
بغایت محزون شد وقطرات عبرات بر ساحت روحیات بریخت و چون رعد

ورق

وبرق از آه و فغان آتش در جهان می انداخت بیم آن بود که از آن
واقعه هولناک و مصیبت سهمناک آینه قرص نور کرده و دست عطارد قلم
شود و مریخ زهره از پرده بشکند و تیغ آفتاب در قراب انقراب با کحاب
زنگار کرده جام بهرام در نیام ظلام شکسته شود و نگین مشتری نگین از
حلقه انگشتری آید و ایوان مردوده اندوه اندود گرد شعر
وقتست که وقت در سر آید • سیلاب عدم بسر بر آید •
شد وقت که مرکبان انجم • هم نعل بیفکنند و هم سم •
و دیگر بیت روز دیگر صباح صحیحه محشر و فزع اکبر در عالم اصغر ظاهر شد و نعره و
نوحه امیر و وزیر و صغیر و کبیر کوشواره ایوان کیوان گشت چتر عقاب سیاه
که باشه باز فلک سرفرو نیاورد روی سیر ابر بلغ ماتم زده و او رنگ تاج
با انیها حسن چون از سر حسرت دور شده بود مانند طفل خال خوبان در
پا افکندند و مراکب صاحب را دنبال چون کاکل دلبران بست ببریدند
و چون عالیه ایشان نیل مصیبت بر روی کشیدند نیهای کرکواکب ثوابت
جوزا او عقود عقد ثریا مرصع طبع بود باز کونه بر آسمان نهادند ماه
رویان چون شب بلاس کبود پوشیدند و روزان بودند خورشید
عذاران چون سایه بر خاک نشستند تیر خروش و زاری از نشانه مهر
سپهر بگذشت فتنه خفته چون چشم نرگس دیده شوخ چشمی باز کشاد و عدل
و معتدل مزاج چون بنفشه سر ضعیف ناتوانی بر زانوی حسرت نهاد
ارکان جهان متزلزل شد و اساس عالم مختل گشت بیت

او کوه حلم بود که برخاست از جهان ∴ بی کوه کی قرار بود بر بسیط خاک

در تعزیت طغرای نویس ازل نام بقای جاودانی بر نامه زندگانی هیچ
آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحه ممکنات
جز بقلم کل شیء هالک الا وجهه ثبت ننموده و خیاط کارخانه قدم جامه
وجود هیچ موجودی بی طراز عدم نادوخته و فراش سراچه قدرت هیچ شمع ظلمت افکنی
بی تندباد آفت نیفروخته بیت تا فلک معمار این معموره است خار غم
یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت ∴ گلستانی عمر را در هر بهار روزگار
نوبهار از باد خزانی کس نیافت ∴ این شربتی است همه چشیدنی و بار محنت
است همه کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این مرض جز
شکیبایی ضروری نه بیت صبوری ضروری است کین درد دل را ∴ بغیر از
صبوری دوایی نباشد در تعزیت پدری موج زن می بینم از هر دیده طوفان
غمی ∴ می رسد در گوشم از هر لب صدای ماتمی ∴ اهل عالم را ندیدم جز که کار
افتاده است ∴ اینقدر دانم که در هم رفته کار عالمی ∴ حقا که از استماع
واقعه مهلکه و مصیبت معضله مرحوم مغفور مبرور فلان که اشد وقایع و اصعب
مصایب است دل محزون را طاقتی نشد که زبان را یارای ادای آن مصیبت
و خاطر حزین را ساحت ملالتی روی نمود که بنان را طاقت املای آن نه
بیت آستین از چشم اگر بردارم و دست از دهان ∴ پر شود از اشک
و آه من زمین و آسمان ∴ زهی مشکل که هی کار از سختی این واقعه اختلال
باستحکام آن راه نیافت و زهی سینه روی زمین که از استماع این مصیبت

خاک

خاک ذلت بر سر نکرد نظم زین ماتم صبح از افق خون بچکید ∴ مه را دل کبد
وز چهره گیسو ببرید ∴ شب جامه سیاه کرد زین ماتم صبح ∴ بر زد نفس سرد و
گریبان بدرید ∴ و علاج این مجلا جز و شکیبایی درین مصایب قضا از
جمله محالات و متوله مستحقات است فاما چون این مسلک مسلوک انبیا
ثلث مرحلا اولیا و اصفیا و اتقیا خود را در ورطه اندوه و عنا نباید انداخت
و صبر و شکیبایی که شیوه اولیا و شیمه ائمه معصومین شعار و دثار خود باید ساخت
با قضی بر نمی توان آمد و با قدر در نمی توان آویخت امید که آن حضرت صبور و
شکور درین ماتم جانکاه و حادثه ناگاه همگنان را اجری کامل و
قدری شامل کرامت فرماید و اضعاف آنچه از عزان عزیزان دستگاه
مفقود و مطروح گشته با اعمار الفرت و سایر مصیبت زدگان بیفزاید بالنبی
و آله المعصومین خاتمه از امیر حسینی سادات [illegible] الهنا ملکا پادشاها
زبان ما را از هر چه زبان ماست خاموش کن از دل ما هر چه سبب ذل ماست
فراموش کن قالب ما را بتوفیق هدایت کرداری ده و قلب ما را از تلقین
عنایت گفتاری بخش نوری ده که ظلمت آب و گل ما را در هم ریزد و بهیم حضوری
بخش که از فضولی جان و دل باز رهیم عالی که عطا کرده ایم [illegible] رسان بر تنجی
کرده نموده را با مل رسان شعر ای کارساز تو فراهم ∴ چون مرهم
حکایت ما بیم ∴ زان پیش که عیبها را زنوید ∴ از روی کرم ده آرزو دیم [illegible]
ده که ما [illegible] سکنجی سلوکی بخش که ده عالم [illegible] ساعی [illegible]
بیدار [illegible] بخش بی خیال محبت در مجلس انس [illegible]

کرم عامی بر بساط قرب انبساطی کرامت و نمای نظم خود در رشته کم کرد از
بکریز یعنی ده مرا و را بی تمیز فضولی میکند نفس بد اندیش تو دانائی که بیخودم
ازین ریش دلم را در غم خود شادی ده بخویشتن از بند غم آزادیم
ده درون را بی تمنائی برون دار برآمده بنکویم که جان دار و وقتی
که آمده و گذشته نخوریم حالتی ده که هیچ نا آمده نخوریم نیز و در وقت
حال ابهور مکن و بجان نزدیکی ما را دور مشکن کرهی که نفس بند بکشای
راحتی که روح خند دیبفزای شعر ای خالق خلق عالم غیب
دایم دمی و عالم غیب ای از نظر تو کار ما راست
آراسته از تو هر چه ما راست عذر همه لطف تو بخواهد
رحم آر که جمله بی نوا ایم سرمایه امید و بیم داریم
ای جاری تشبیه و تعطیل دم توحید و هوس کن بیشمار نفی و اثبات قدم تجرید
ارزانی دار شکی ما را با اعتقاد درست بپیوند کن آلودگی ما را بتعین خالص
بدل کردان غفلتی که رفت بر ما مکیر تقصیر طاعتی که آید از ما در پذیر نفس ما را
بالنفس برادری ده قدم را با نظر برابری بخش نظم دم الفقر فراغی
بخش ازین درد غم فردا و دی تا کی توان خورد بیاش اندر دل تخم سعادت
بکن بنیاد رسم و عادت الهی با بن و آتم ملازکرم داغ تست اکرچه
با نعیم کرم در باغ تست میدانی که نفس عاصی آلوده معاصیست و از ارتکاب
ستاهیش نامتناهی امیدوار است اکرچه طاعت نیست عزیمت صادق
است اکرچه استطاعت نیست اندیشه راه کذشت و زبان تقصیر از

عاجزی

عاجزی آه و بست نه از ملال شعر اکر کار یکی بسامان شود ز دریای
رحمت چه نقصان شود امیدم از قاعده حکمت اکرچه بهای خس و نکی
کم است بس نفس اماره آواره کشت پرسی مکر ز انچه بر من کذشت
بر اسب کرچه مانده ام دلم را تو بی پیشه باز زنده ام مناجات سلاطین
شه دادکر داور دین پناه تو دانی کار است دشمن تباه
از سر نیاز و اخلاص در مناجات حضرت بی نیاز بنده نواز چاره
ساز می کفت اکر عنایت تو بدرقه طریق ظفر نباشد لشکر و عدت
عالمی هیچست و اکر هدایت تو درین طریق رفیق نکردد دو راه فتح و نصرت
پیچ در پیچ است نظم ای همه هستی ز تو پیدا شده خاک ضعیف از
تو توانا شده از پی تست این همه امید و بیم هم تو ببخشائی ببخش ای
کریم چاره ما ساز که بی یاوریم کر تو برانی بکه رو آوریم
ای دست اوهام از دامن ادراک کمالت کوتاه و ای بر صاحب
تدبیر عقل در بیابان عرفانت سرکشته و کم کرده راه کدام دل که در قبضه
یفعل الله ما یشاء بیچاره نیست کدام جان که به تیغ و یحکم ما یرید پاره
پاره نیست ما اکرچه صاحب تاج و تختیم لازمه ما درماندگی و بندگیست و
اکرچه خداوند اقبال و بختیم صفت ما بیچارگی و شکستگیست شعر
خداوندا همه سرکشتگانیم اکرچه مالک ملک جهانیم
ز سر تا پای بیچیم در هیچ همه بیچاره ایم و مانده برجای
برین بیچارگی ما را ببخشای بعد از عرض مناجات و

شفیع حاجات بحضرت رفیع الدرجات روی عجز بر خاک تضرع نهاد و از صمیم
دل وصدق نیت از حضرت عزت فتح و نصرت مسئلت نمود و از سروش
غیب نوید اجابت شنود مناجات کن فیکون ای مفضل بی فضول وای
عادل بی عدول وای قاضی بی عزل وای حاکم بی هزل وای ناظر بی نظیر
وای دانای بی ضمیر وای توانای بی ظهیر وای قادر بی تدبیر وای قائم
بی تشبیر وای پادشاه بی وزیر وای قاهر بی دلیل وای قادر بی نظیر
وای قدیم بی تشبیر وای قهار بی بدیل وای جبار بی عدیل یا لطیف یا حی
یا علیم یا من لا یحتاج الا البیان والتفسیر حاجاتنا کثیر وطاعتنا قلیل و
انت عالم ما لعبر ای خالق بی مدد وای احد بی حد وای اول بی بدایت
وای آخر بی نهایت وای ظاهر بی صورت وای باطن بی ضرورت وای
حی بی حالت وای قیوم بی حیلت وای عزیز بی ذلت وای غنی بی قلت
وای سمیع بی غفلت وای معطی بی منت وای بخشنده بی صنعت
وای بخشاینده بی منت وای صانع بی آلت وای مبدع بی حالت وای
بینای بی حدقه وای توانای بی جارحه وای علام بی تفکر وای قسام
بی تغیر وای قادری که تقدیر تو هیچ تدبیر محو نشود وای جبار بی تجبر وای
قهار بی تهور ذات تو بی کیف وای صفات تو بی حیف ای رزاق که رزق
هیچ بنده در تقدیر تنگ نی وای حی که هرگز نمیری وای بخشنده که از بخشایش
هرگز ملول نشوی وای سمیعی که هرگز معلول نگردی وای عالمی که اوهام نکته کمال
تو نرسد و بعبیر هیچ مخلوق بر اسرار سر حکمت تو بی تمیز ملکا حد تو تو میدانی

قادرا بحرمت سالکان خدمت تو و بحرمت رضا دادگان با طاعت تو
و بحرمت سوختگان محبت تو و بحرمت تشنگان شربت تو و بحرمت خستگان
حضرت تو و بحرمت مشتاقان قربت تو و بحرمت روایت تو ای داننده
ضمایر و ای بیننده اسرار که این بنده بیچاره عاصی اقرین معترابان خود
گردانی و از روی لطف و رحمت سوی این بیچاره اسیر نفس اماره نظر
افکنی یا معین الضعفا و یا غنی الفقرا یا انیس الغربا و یا عظیم
الرجا ای دستگیر هر شکسته وای فریادرس هر درمانده ای عذرپذیر
مجرمان ای نام تو نور چشم مرتضیان ای یاد تو تربیت جان علیلان ای
راهنمای بی راهان وای دوست دارنده نیکوکاران وای دستگیر کن
ساران وای ستار بندکاران وای کریم پریشانان وای رحیم پشیمانان
وای مونس دل پرغمان دردمندان وای مرهم جان جراحت رسیدگان
وای درمان درماندگان و مجیب خوانندگان ای چاره ساز بیچارگان
وای مطلوب جان مشتاقان وای محبوب سر بی نفاقان ای پناه
درویشان وای پناه بی خویشان وای غنی کننده مفلسان بی
سامان وای عزت و جاه مخلصان وای معین بی کسان وای معبود
جانوران و مقصود نامداران ای بخشاینده بر بخشایندگان وای صحت
دهنده بیماران ای رهاننده مجرمان و بحرمت نومیدان داننده نامها
وای سازنده کارها ای بصیر با حوال بندگان وای سمیع با حوال
خوانندگان ای نیازها ی داننده رازها وای شنونده آوازهای

بخشنده نعمتهای وای بخشاینده در محنتها وای امید امیدواران وای خداوند
زمین وآسمان وای درگذرکننده توبه عاصیان ای آنکه رحمت تو
قدیم است وذات تو قدیم است ونام تو الرحمن الرحیم یا دلیل المتحیرین
یا غیاث المستغیثین اغثنی الیک طلبی وعجل فرجی بحق محمد العربی ای دستگیر
سرگشتگان وای عذر آموز بندگان وای کارگشای متفکران وای
راهنمای متحیران وای مطلع بندگان ای معبود مطلق وای خداوند بحق ملکان
بحرمت مردمان وبحرمت غم یاد دل با امید آن ای آرزو بخش آرزومندان
وای خداوند خداوندان یا حی یا قیوم یا حنان یا منان یا بدیع السموات و
الارض یا ذوالجلال والاکرام ای بصیر بالها وای سمیع قالها وای
رساننده کامها وای رهاننده از محنتها وای مبرا از عوایق وای
مطلع بر حقایق ودقایق ای منعمی که با فضال کسی ترا حاجت نیست
وای منعمی که انعام ترا نهایت نیست ای لطیفی که انتقام ترا بدایت نیست
وای کریمی که درو بندگان را از تو روی گریز نیست وای خداوندی که گردن
کش زا غیر از عطای تو دست آویزی نیست ای مهربان بحق الایق
صد هزار بحرمت بیچونی وبیچگونگی تو الهی الهی خطا کرده ایم تو برما مگیر آنچه ما
کرده ایم فاورا ما بعتقاد انبیا تو وبحرمت اولیا واصفیا ای خداوندی
که جان بندگان در قبضه قدرت تست ای کامکاری که دل دوستان تو
از سر صدق در توحید تست الهی اگر بکبری حجت نداریم واگر بسوزی طاقت
نداریم از بنده خطا وزلت از تو عطا ورحمت ای قدیم لم یزل وای عزیز

بی بدل

بی بدل الهی بعظمت وجلال تو وبحرمت کبریای تو ای پادشاه لا
یزال الهی بحرمت آدم صفی تو وبحرمت ادریس پیغمبر تو وبحرمت
صالح پیغمبر تو وبحرمت نوح پیغمبر تو وبحرمت ابراهیم پیغمبر تو وبحرمت
لوط پیغمبر تو وبحرمت اسمعیل ذبیح تو وبحرمت اسحق پیغمبر تو وبحرمت
یعقوب تو وبحرمت موسی پیغمبر تو وبحرمت داود پیغمبر تو وبحرمت
سلیمان پیغمبر تو وبحرمت عیسی پیغمبر تو وبحرمت ذکریا پیغمبر تو و
بحرمت ذکریا پیغمبر تو وبحرمت یحیی پیغمبر تو وبحرمت عزیز حبیب محمد
مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم وبحرمت جبرئیل تو وبحرمت
میکائیل تو وبحرمت اسرافیل تو وعزرائیل ومهائیل وکاشتگان
امر تو وبحرمت رضوان وحمله عرش تو وبحرمت روحانیان وکروبیان
وبحرمت علی ابن ابی طالب وبحرمت امام حسن وامام حسین
علیهما السلام وبحرمت امام زین العابدین علیه السلام وبحرمت امام
محمد باقر وبحرمت امام جعفر صادق علیه السلام وبحرمت موسی کاظم
علیه السلام وبحرمت امام علی ابن موسی الرضا علیه التحیه والثنا وبحرمت
امام محمد تقی جواد علیه السلام وبحرمت امام علی نقی علیه السلام و
بحرمت امام حسن العسکری علیه السلام وبحرمت امام محمد بن المهدی
صاحب الزمان صلوات الله وسلامه علیه وعلیهم اجمعین وبحرمت
عبدالله ابن عباس وبحرمت سلمان فارسی وبحرمت علما ودین
وملایکه مقربین وبحرمت زهاد وعباد الصالحین که مهمات دینی ودنیوی

واخروی و جمیع مؤمنین و مؤمنات و مسلمین و مسلمات خصوصا حال
این بیچاره ضعیف نحیف را بفضل و رحمت خویش کفایت گردانی
یا کافی المهمات الهی تو لذیذ با دیداران اهل سلام و غریبان از خان
ومان دور افتاده بیکس و از دو لخت نه نزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة
للمؤمنین ای کس بیکسان شربت شفا فرستی و آنچه عواقب کار خوانندگان
و نویسندگان و شنوندگان باشد برآورده محمود گردانی یا الله العالمین
خداوندا چون این اسیر نفس اماره را محل رحلت رسد با ایمان بری
بحق محمد الرسول الله صلی الله علیه و آله و چون از قبر برانگیزانی با ایمان
برانگیزان یا الها با دست با جلال قدرت و کمال عصمت تو که از
فضل و رحمت خود بی نیاز نگردانی و در رحمت خویش بر روی این
بیچاره بی سامان و پریشان روزگار گشاده گردانی الهی انت
المسئول حاجاتنا و انت المأمول مراداتنا اللهم انی اسألک الرضا
بالقضاء و برد العیش و بعد الموت بحرمت محمد و آله اجمعین الطاهرین
برحمتک یا ارحم الراحمین مناجات از سبحة الابرار مولانا جامی

ای حیات دل هر زنده دلی / سرخ رویی ده هر جا خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران / کار شیرین کن شیرین کاران
بر فرازنده فیروزه رواق / نقش بندنده زنگاری طاق
تاج بخشنده زرین تاجان / عقده بند کمر محتاجان
جرم بخشنده بخشاینده / در عفو بر همه بگشاینده

ای

ای سیراب کن تفسیده دلان / خوان خورسندی روزی طلبان
گنج جان سنج تو برتر ز جسم / حارس گنج تو صد گونه طلسم
در پیرایه تجرد بسته دلان / زور پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت نه گنجینه دل / زنگ ظلمت بر از آیینه دل
مرهم داغ جگر سوختگان / شادی جان غم اندوختگان
نقد کان از کمر کوه کشی / صبح عیش از شب اندوه کشی
مونس خلوت تنهاشدگان / قبله وحدت یکتاشدگان

مناجات از همان کتاب

ای زبان خرد از کنه تو بند / پایه قدر سخن از تو بلند
عجز در شرح کمالت نتوان / بسخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جلالت ورقیست / واندرین مرحله باد آوردیست
از گل رونق باغی کرشناخت / وز تف نور چراغی کرشناخت
به که زین زمزمه خاموش شویم / پای تا سر چو صدف گوش شویم

ایضا از همان کتاب

ای جدا از صفت ذات تو بود
عالم از جلوت اثبات تو پر / هیچ جا نیست که غوغای تو نیست
بر تو روی دل ارای تو نیست / تو چنین ظاهر و ما کور بصر
تو چنین حاضر و ما دور نظر / نور تو گر نبود ما چه کنیم
چشم بینا دل دانا چه کنیم / نیست از غایت گرنه نظری
خبر ما ز تو جز بی خبری

از همان کتاب سبحه

ای پر از فیض وجود تو جهان | غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایه صورت و معنی همه تو | ما همه لا همه تو ای همه تو
بی‌نصیب از تو چه جلوت و چه جان | خالی از تو نه درون و نه برون
مبدأ اول و آخر هست | منبع باطن و ظاهر هست
کرده در همه اضداد ظهور | هیچ ضد نیست نه نزدیک و نه دور

اندران باب از همان کتاب

ای دل اهل ارادت بتو شاد
بتو نازم که مریدی و مراد | مرد نادیده ترا تمکین نیست
شوق مسکین ترا تسکین نیست | خواهش از جانب ما نیست درست
هرچه هست از طرف تست نخست | ما نخواهست دهی کاهش ما
هیچ سودی نه بد خواهش ما | در بجا خواهش تو راست شود
موبمو بر تن ما خواست شود

از همان تصنیف لطیف

ای ز هر رو همه را روی بتو | روی هر ذره ز هر کوی بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن | عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بنده بود دست نهاد | توبه آنست که لب بگشاد
بارها بار شکن هر دو تویی | توبه ده توبه شکن هر دو تویی
هرکس گم شده تیره گناه | جز بتو ره نشود روی براه

از همان کتاب

ای نخوانده ورع ورزا
بر هم زن حرص او طمع ورزا | دیدن غیر حرامست حرام
ورع از ترک حرامست تمام | صفت اهل ورع آن باشد

کس بغیر تو کند دیده نگاه | هرکه از غیر تو شد بیگانه
وسع امنیت ودکان خانه | هر درختی که بارش ورع است
رسته از دانه حرص و طمعت

وله

ای در رحمت تو بر همه باز | از فرد لعنت تو شب و فراز
غنچه‌بازی تمنای تو بستند | نه دو رندان بخیال تو خرسند
گر نه با هست ز تو باشد نامی | کس سوی هستی نهد گامی
گر نه بوی ز تو آید بدماغ | کس نبوید گل خوشبوی بباغ

وله

ای شکیبانه دل ما از تو
از همه صبر خوش الا از تو | صبر بی تو ره می برد است
صبر با تو روش بر دانست | از در قرب تو دوری مشکل
در جمال تو صبوری مشکل | صبر بر قرب از آن مشکل‌تر
بخ بخون دل از آن مشکل‌تر

وله

ای کشیده بجهان خوان کرم | حاضران خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو ز تست | نشود جز بیقین کار درست
شکرگویان را هم زبان | یک نوالست از آن خوان
چون نوال از تو نیست جدا | زان نوالست جهانی بنوا

وله

ای تن ما ر تو چون موی از نیم
فرق دار از تو دل مانده دو نیم | تیغ هجرت همه را در خون غرق
دار ولیک از تیغ تو برق | رو بها نیم ز خواری بر بخیه

کس

وای اگر شیر زند بر پنجه
گرچه از حیله و مکریم دلیر

حیلها را شکند حمله شیر
تا ز تو حکم امانی نرسد

تن بامید بجائی نرسد

ولـه

ای نعمت دولت جاوید همه
قرب تو غایت امید همه

بنعمت خاطر نومیدان خوش
وز رخت جنت جاویدان خوش

مبتلای من و مایم هنوز
مانده در خوف و رجاییم هنوز

چون ماهی خود اندر بندیم
بتولی فضل تو چون پیوندیم

چون گرفتاری در سودای ما
بر نهان مار آز مایی ما

بو که بوییت ره در وی یابیم
در گلستان تو بویی یابیم

ولـه

ای دو عالم همه اجزا و تو کل

خار صحرای توکل ز تو گل
جز در معرفت کل تو دهی

تو شه را راه توکل تو دهی
خاکسار از تو شوی راهنمون

سوی روزی رسیهای دیدن
کرد تشنه لبی در تب و تاب

چشمه آب بر آری ز سراب
گاه بر گرسنه ای بر شاخ

ریزی از بهر غذا میوه فراخ
مرده را جگر شیر دهی

باز را او بر کتف شیر نهی
چون شود بر کتف شیر سوار

تا نه بازو هیچ از دم مار

ولـه

ای رضا بخش ریاضت کیشان
رایض طبع رضا اندیشان

قبله همت کار آگهان
قاضی حاجت حاجت خواهان

دل راضی بقضایت طلسم
روضه حسن ریاضت طلسم

بی رضای توکل باغ نعیم
هست بر سینه ما داغ جحیم

از سحط لاله این باغ مکن
باغ خود بر دل ما داغ مکن

باغ ما سوخته و شبنم تست
داغ ما سوخته و مرهم تست

شبنم جود بدین باغ فرست
مرهم لطف بدین داغ فرست

ولـه

ای فروزان ز تو کاشانه چرخ

برق عشق ز تو خمخانه چرخ
ما درین حلقه مستان توایم

دست بر فرق ز دستان توایم
یافتیم از تو چو پیمانه شکست

دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه در قید سیاهیم و سفید

از تو بی قیدی داریم امید
به که از ما برهانی ما را

دامن از ما بفشانی ما را

ولـه

ای سراپرده شوق تو فلک
سر نه پیچیده ز طوق تو ملک

داغ بر جان و دل از شوق توایم
بنده داغ و سگ طوق توایم

گر نباطوق وفا نیست تکیم
در ره تو چو سگان کم ز سگیم

میل غیر از دل ما بیرون کن
شوق خود روز بروز افزون کن

ولـه

ای ز غیرت رقم غیر زدای

زین صیقل آیینه غیر نمای
جلوه گر در همه اغیار تویی

وز همه گشته نمودار تویی
در همه کون و مکان غیر تو کو

تا کسی پی ببرد غیرت از او
کرد کشتیم درین خانه بسی

نیست غیر تو درین خانه کسی
هر کسی جسته بچیزی پیوند

کرده دل را بغم غیر تو بند
جای از غیر تو بر دوخته چشم

در خیال رخت افروخته چشم
چشمش از طلعت خود روشن ساز

بر دلش کن در آن گلشن باز
ره بگردان ز در دورانش

هجرت آموز ز مهجورانش
سوز او ساز فزون روز بروز

ز آتش غیرت غیرت سوز
وادی بعد برو کوته کن

بسراپرده قربش ره کن
نوعی دیگر هم از آن کتاب معتبر

ای که چون روح بتن نزدیکی
چون رگ جان ببدن نزدیکی

بلکه نزدیکتری از رگ جان
لیک دورند ازین فهم کجان

قرب تو گر بنهد پیش قدم
باز گردد همه عالم بعدم

گر نه ما دور نشینند همه کس
مایه رستن ما قرب تو بس

دور نزدیک ز تو بهره ورند
در بساط کرمت طعمه خورند

در رهت قطع مسافت دوریست
وصل جستن بسفر مهجوریست

چیست قرب ز تو خود ببریدن
دامن از کون و مکان در چیدن

بر درت بندگی آزادی ما
ای غمت مایه شادی ما

اندران باب از همان کتاب
بنده خاص ترا نیست پسند

بر دل از بندگی غیر تو بند
فارغست از دو جهان در دو جهان

نه عیان بسته بچیزی نه نهان
جا گرفته بسر خشک زمین

کشته در کوی فنا خاک نشین
نشده خاطر او بند بهیچ

بزدلی

ز دلش یافته پیوند بهیچ
تافته روی ز روی همه کس

روی در روی تو آورده و بس
از همان تصنیف شریف

ای جوانمردی مردان از تو
جنبش راه نوردان از تو

ما برای تو جهان کرده ایم
در وفای تو جوانمردانیم

چو بسر نیست جوانمردی ما
هر کجا نیست جوانمردی ما

فرخ آنکس سرافرازی یافت
در رهت پایه جانبازی یافت

سر تویی خیل سرافرازان را
جان تویی پیکر جانبازان را

از گلشن همان بزرگوار
ای ز نور تو علم صبح سفید

صادقان از تو خوش صبح امید
ما چو صبح از تو بصدقیم علم

جز بمهرت ز ازل تا زده دم
تا یکی جامه جان چاک زنیم

علم صدق بر افلاک زنیم
انجم اشک چو گردون ریزیم

چون شفق اشک بخون آمیزیم
تاب مهری بدل ما افکن

تا شود زان نفس ما روشن
برسانیم بروشن نفسی

ناکسان را بمقامات کسی
از کتاب مسطور

ای ز همت دل عشاق دو نیم
خط مخلص ز ره او عظیم

وای مخلص اگرش آمد پیش
خطر دیدن اخلاص ز خویش

دیده اخلاص ز خود اشراکست
نفی اشراک نه از ادراکست

کار مخلص همه نقص است و خلل
کسر او تا نه بهیچ است بدل

نوعی دیگر هم از آن کتاب
ای محیط کرمت عرش صدف

عرشیان در ظلمت باد بکف | ما که لب تشنه احسان توئیم
کشتی افکنده بطوفان توئیم | نظر لطف برین کشتی دار
بسلامت برسانش بکنار | خیمه ما بسوی ساحل زن
صدف هستی ما را بشکن | پرده ظلمت ما را بگشای
صورت گوهر ما را بنمای | **اندران باب از همان کتاب**
ای ز بندان غمت شاد همه | بند تو بنده و آزاد همه
روی در قبله احسان توئیم | بندی و بنده فرمان توئیم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت | دل ما عز قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرون است | هرچه گوئیم ازان افزون است
زان گرفتار ضایع نشویم | گر تو جز هم بتو قانع نشویم
از همان تصنیف لطیف | ای وجود همه پیش تو عدم
چرخ را پشت تواضع ز تو خم | ما همه نعمت خود عرش برین
برده‌ت روی بذلت بزمین | هر که خود را بر همت خوار افکند
کنگر عزت خود ساخت بلند | همه را عزت و خواری ز تو است
گفت کارگزاری از تست | ما چه نخواری خواری است خوشتیم
از کسان منت عزت نکشیم | عزتی کان نه ز تو خواری ماست
خواری کز تو سبکباری ماست | **از همان [illegible] معتبر**
ای ز ظلمت همه رایت بکوه | نیست بی پشتی ازان هیچ گروه
کوه حلم تو صد احسان است | جان ما در تن ازان نقصان است

زان تو راست ساعتم همه | جسم و جان کرده وداعیم همه
در ساعت چو با ملک ملک | دوران بیشتر از دور فلک
هر سحاب کشته جا و بدرا نیست | نه ساعت کسر کرد اینست
پاک با ما هستی خود گوفتن است | ذوق خود را بلکه گوفتن است
از همان تالیف حنیف | ای غمت شادی دولتمندان
لب امید بهارت خندان | باد ملک شمه ز لطفت کرم
باغ را غنچه دل نشکفته | میگشائی بسر انگشت کرم
از جبینها گره غصه و غم | بستن از تست و گشادن از تو
خاستن از تو فتادن از تو | تا در خلق نه بندی بر ما
فتح بابی نه بسیندی بر ما | **و عدکراز همان کتاب معتبر**
ای دل و دیده صاحب نظران | از خیالت بخیال دگران
روی در روی تو باشد همه را | چشم و دل سوی تو باشد همه را
همه جا پرتو روایت نگرند | باز سر کرده بسویت گذرند
بهوایی تو نشینند بهم | بتمنای تو هستند بهم
هر روی کز بجای ستوند | کز ازان بوی وفایی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند | با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند | دامن از میل جهان افشانند
اندران باب از همان کتاب | ای ز تو ملک ملک رفته بدست
ستران فلک از شوق تو مست | بیم آنست که این هفت وجا

یکسه اند ز شوق تو مهار   در بیابان غمت روی نهند
جان شیرین چنگ و بوی دهند   ای خوش آن ره رو از خود رسته
رقص دایم ز تو در پیوسته   زیر پاش چو کند پای ز سر
نشتر خار بود سبزه تر   خارج از دایره و صلح و نزاع
کرده منزل سپهر راه سماع

وز گفتار آن بزرگوار

ای عدل تو مساوات بهای   نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر خیر و شریست   از جهان داری عدلت اثریست
نام تو عدل بود کار تو عدل   آشکار شده ز آثار تو عدل
ظلمهای که بعالم پیداست   همه عدلست ولی ظلم نماست
نسبت ظلم تو نیست ادب   ظلمت ماش دهد ظلم لقب

وز منظومات همان ادیب نامدار

ای براه طلبت سعی کسی   خالی از ترک هوسها هوسی
دیده را کحل شهود تو کشید   چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را   بلکه موجود نخواند کس را
گر نخواند ز درت خواهد و بس   در نگاهد ز غمت کاهد و بس
از وصال تو بود بالش او   در فراق تو سزد نالش او

اندران باب از همان کتاب

ای رهایی ده هر بیهوشی   مهر بر لب نه هر خاموشی
بهوای تو سخن کوشی ما   تمنای تر خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف   لجه ژرف شود چشمه حرف

در بر

در بر آفاق زنی حلقه بیم   قاف تا قاف شود حلقه میم
بعد تست اصل همه شکیها   قرب تو مایه دیگر نکیها

هم از ان تالیف لطیف

ای بلطف انجمن جان آرای   تیغ مهرت چمن دل پیرای
دست جودت ز ازل نخل نشان   تا ابد بر سر ما نخل فشان
گرچه از خار ستم مینالیم   زیر نخل تو رطب چینانیم
در رطب تربیت از نخل کرم   گر کشد خار ستم تیغ چه غم

از تحفة الاحرار مولانا جامی

ای ز تو بود تو نمود همه   جود تو سرمایه بود همه
هست کن نیست کن ما تو یی   مبدع نو و کهن ما تو یی
کارگر انده درین کارگاه   ز آتش لا سوخته در لا اله
نیست ز لا مخلصی الا ترا   حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالت چو بپایی رسد   کس نشناسد که آن کی رسد

اندران باب از همان کتاب

ای ز کرم چاره گر کار ما   مرهم راحت نه آزار ما
روشنی دیده بینندگان   پردگی پرده نشینندگان
عقده گشاینده هر مشکلی   قبله نماینده هر مقبلی
توشه ده گوشه نشینان پاک   خوشه ده دانه فشانان خاک
بازوی تایید هنرپیشگان   قبله توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بها   در سلسله بند گلوشت خار
از نم لطفی که هوا ریخته

عهد در از کوش کل آویخته / در دل مجرم ز خجالت چراغ
سینه محروم ز داغ تو داغ / طاعت تو نغزترین پیشه‌ها
فکرت تو مغز همه اندیشه‌ها / پای طلب راه کذار از تو یافت
دست توان قوت کار از تو یافت / تا نکنی تو نتوانیم ما
کر نه‌ای تو چه توانیم ما / نیست درین کار که گیر و دار
جز تو کسی کاید از و هیچ کار / روی عبادت بتو آریم و بس
چشم عنایت ز تو داریم و بس / در کف ما مشعل توفیق نه
راه نهان خانهٔ تحقیق ده

نوعی دیگر

کریا تمنای جانم توئی / غم و فاش و درد نهانم توئی
ز تو آتش بیم در سینه ام / ز تو داغ امید در سینه ام
تو آری هجوم هوس در دلم / تو بستی که زد آرزو در دلم
ز غفلت چو بی باکم اندر گناه / تو بی باکیم را از و عذر خواه
تو امیدده من سراپا امید / امیدم چو دادی مکن نا امید
تو آرزده جوی و جز آرزده دل / چرا دور باشم ز تو متصل
تو غمگین نواز و مرا کار غم / مرا نیز چو کردی سزاوار غم
تو بیکس پناهی و من بیکسم / پناهی چو گشتی مران واپسم

مناجات آرام بخشا از اضطراب نجات ده و در صبر ثبات بخش نظم

ای خالق جسم و صانع روح / مرهم سینه‌ای مجروح
جز تو که نهد بجیب امید / دریوزه مفلسان جاوید

استعداد

916

استعداد بخشا مستعدان عز مجد را از تعطیل وقت مناص بخش و مجدآن عز مستعد را اضاعت وقت خلاصی ده شعر قومی ز محال در جنون افتادند ! قومی ز خیال سرنگون افتادند ! از پرده غیب هیچ کس آگه نیست ! هر یک بره دگرگون افتادند از منشآت شیخ ابو الفضل ای گنج بخش تهی دستان وای قبله‌های حق پرستان هرگاه بدرگاه کریمان مجازی تهی دست آمدن هنر نماید بضیافت خانهٔ کریم حقیقی تهی دست آمدن اعتبار افزاید و چیز آوردن اعتذار را شاید نظم

یا رب چو من از هستی خود برخیزم ! اندر ره جست و جو بخاک آمیزم
از کرد ره آید بدر رحمت گرد آلوده ! جز دست تهی مباد شب آویزم

نوعی دیگر از همان کتاب معتبر ای مومیایی بخش شکسته دلان وای دستگیر کن با بکلان هرگاه بیش از وقت نمیدهی و پیش از قسمت نمیرسانی از خواهش مضطرها پردازی واز آرزوی بی حوصلگانه در کذرانی نظم

در آتش دل هیچ و تابیم ! سیماب صفت در اضطرابیم
یک ره نظری بکار ما کن ! ما را کذار و کیمیا کن

از همان کتاب ای مالک با استحقاق وای دانای علی الاطلاق هرگاه مالکان مجازی کفیل مهمات و کافل امنیات بندهای رسمی باشند و خواهشها در عهد امن و مهاد آسایش باشند بندهای حقیقی را چه کنجایش باشد که از مالک تحقیقی با امن بوده را با میدی سپرند در سلک تکاپویها
مرا و قدم ز منشر شعر ! جا بنها هر غرق بحر جاوید شوند

ذات تو زین نور خورشید شود ٭ این در که بود قبلهٔ امید دو کون
ای وای بران قوم که نومید شود ٭ ای حیرت بخش اندیشان و ای
جمعیت ده دلهای پریشان هر گاه راه آمده نادانی می گشته راه مار قهرا
بحرانی کشته شعر ما یم بصر و جز جگر خواری نه ٭ از هیچکس مروه یاری
نه ٭ از مستی جهل امید هشیاری نه ٭ و از رفتن و آمدن خبرداری نه

در بیان چگونگی احوال احوال مؤلف در بانجام رسانیدن کتاب بطراز اختتام

بر طراز اندیشگان عروس دلفریب سخن و پیرایه بندان شاهدان اخبار نو و کهن محتجب
و مستتر نماند که جامع این منشآت پسندیده و حاوی این منظومات
برگزیده عبدالنبی بن خلف فخرالزمانی همچنانکه اول این تالیف حنیف را
بنو حمد و تحمید ایزدی آراسته آخر این تصنیف لطیف را بمناجات
حضرت قاضی الحاجات بپیراسته تا دیباچه و خاتمهٔ کتاب لطایف ای غرا
دلنوقیع رفیع اسما حسنای خدای جهان آفرین مطرز باشد و انشا از
هر کتابی که انتخاب نموده بود با شعری که مولانا خان از دواوین دیگران جدا از
متاخرین و جدا از متقدمین در نثر خود درج نموده بودند بدان اکتفا نموده
بیاض بر دار نیچه در جنب عبارات منتخب نثر اسامی شعرا بصدر شعری
که در ان مندرج بود مرقوم نمود و غرض از ایراد این که مخترع این بدعت
گردد و ابیاتی که ظرا از آن عبارات مهذب گردیده اکثر شعر حیوا است که تخلص
ایشان در فهرست کتاب مرقوم گردید نکته آنست که در شعر ا پسندان این
جزو زمان باین کمترین دردمندان درین باب اعتراض نمایند و پسکی در

ابیات

ابیات علیحده بعد از مقدمه در تحقیق اسامی ارباب سخن نموده بر صدر شعرا ایشان
ثبت نموده و هر ابیاتی که قابل آنرا بتحقیق نمیدانست باشعاری که در
میان ارباب دانش شایع است قانع گردید چنانچه بر صدر کتاب ابیاتی
باین معنی شده و بعضی فقرات انشا جا بجا اسامی با اسامی شباهتی
تمامی بهم دارند از بسکه سهو مسود این اوراق است بلکه محرران سیاق
تاریخ بمقتضای مضمون بلاغت مشحون این بیت جمال الدین عبدالرزاق که
بیت دو راه رو که یکی ره روند در یک حال ٭ عجب نباشد اگر اوفتند بلی بر لی
با یکدیگر گذار زده اند از انجمله حسن نظامی دهلوی که صاحب تاج الماثر
است و مولانا شرف الدین علی یزدی که عالی ظفرنامه است کمال
الدین عبدالرزاق سمرقندی که مالک مطلع السعدین است بر بهم
شبیه حرف زده اند بلکه فقره فقره عبارات بجنس مرقوم قلم مشکین
رقم ساخته اند مورخان مستحضر بصدق این مقدمه اطلاع دارند بیت
نکته سنجان بارگاه قدم ٭ همه سر سوده اند از رخ هم ٭ بهر تقدیر
این سرگشته وادی انتخاب آنچه از هر کتاب مناسب باین خجسته
تالیف دانست بر بیاض برد و از وصف اشیا هر چیزی که در کتب
منتخب شده بنظر درآمد بحیطه ربط درآورد و اخبار رابعه را بطراز جدی
که منسوب بهر چیزی بود مزین گردانید و از بیم این که مبادا حادثه روی
دهد که از نگارش صورت اتمام تالیف باز ماند از توصیف اشیا که
بیش مد نظر بود رقم زده کلک بیان گشت اکتفا نمود چرا که درین ایام

کلفت آغاز کدورت انجام تفرقه خاطر وضیع و شریف بمقتضای گردش چرخ آگون بسیارست و پریشانی دل قوی و ضعیف از نیرنگ این گنبد بوقلمون بیشمار بعضی از جهة ناداری و برخی از برای بیماری اگر چه این اقل عباد الله بدولت دولتمندی که این کتاب سراسر انتخاب بنام نامی و القاب گرامی او موشح و مزین میگردد از ضعف افلاس مصون است و الم پسامانی مامون و لیکن بموجب گفتار اکابر که مصراع هر کرا این دهند آن ندهند مدتی شد که برنج قولنج دایمی گرفتارست و از مواشت این مرض مزمن از زندگی خود بیزار نه از اکل طعام لذتی می یابد و نه از شربت حلاوتی از آشامیدن دمی چون انبان دم پر از باد می گردد و از خوردن پیاله شراب قفنده از کوره حداده معده را قوت هضم خیال خام است و نه حوصله را طاقت اندیشه و آتش نه سر را تاب برداشتن دستارست و نه تن را توانایی برداشت لباس معاش دردی که گرمی و سردی هر شی از اشیا در دفع آن نفعی بجز حضرت مریض و رنجی است که اکر فی المثل مسیح از چرخ چهارم برای معالجه آن بزمین آید بعلاج آن در می ماند نفخی است سیار که چون نوک پرکار مرکز وجود را احاطه میکند و بادی است آتش رفتار که بهر جای پوست پای ثبات می فشارد خار خلش از استخوان می گذرد گاهی در خزینه و سینه گنجور گنجینه اسرار می گردد و گاهی در خلوت سرای پهلو همدم دل زار و لیکن نسیه از نزول او بی سرور میشود و دل از دخول او بیحضور لمولفه

گهی بر پهلوی چپ میشود چون دل ساکن ، گهی بر سینه گیرد جای چون غم دلدار
چو طفل اشک زبی قوتی فتم بر خاک ، اگر ز جای نخیزم برای استغفار
نه طاقتی نه نمازی ز شوخی این درد ، فتاده ام بسر خاک همچو سنگ مزار
ز بس که خورده ام از دست خلق دارو تلخ ، نشانه جسم مرا کرده نام زهر انبار
با وجود دوام این آزار عدم یکدم آنرا از پروردگار خویش منت میشناسد و شکر این عطیه که از جمله دردمندانست نه از زمره امیدواران زبان بستایش آورده کار خود میگشاید بیت ورد ما بخشید حق از لطف خویش ، تا بخسپیم جمله شب چون کاردیش از عطای بی منتهای ایزدی امیدوارست که این رنج صوری با الم معنوی که راحت کل عارفان درانست مبدل گردد و صورت ظاهری این تن خستگی بدل شکستگی باطن که درستی قلب عاشقان از انست تبدیل یابد بیت اگر بلطف بخواند مزید الطافست ، اگر بقهر براند درون ما صافست و مقصود اصلی از اظهار بیماری مولف در اختتام این تالیف آنست که اگر از مقدمه تا خاتمه کتاب طراز الاخبار در نسبت منسوبات اخبار اربعه و غیره و در لطایفی که مرقوم قلم پراکنده رقم گردیده سهو واقع شده باشد از شامت بی دماغی ناتوانی است نه از رهگذر کودنی و نادانی از غایت غمناکی است نه از نهایت بی ادراکی التماس عاجز از موی شکافان و نکته طرازان این حرف و زمان آن و الطاف و التماس از باریک بینان و دشوار پسندان این دوران چنان که هنگام مطالعه و مشاهده

ترتیب و ترکیب این نادره مجموعه معنی صورت کلمتین ارحم ترحم را بنظر در آورده
و بدین خسته ارنج غربت و شکسته درد کربت ترحم نموده بدست مروت
خلعت قبول درین نسخه لطیف پوشانند تا گنج گدادانی که در پرده خفا
مستور بود بر ساحت و پرداخت ایشان در آمده آینه انگشت رو ننهند
و بچشم عیب بین در هنرهای ایشان ننگرند بیت منه بر کس انگشت
روز شمار ❊ مکن در جهان عیب خویش آشکار ❊ هر چند حاسدان از کمال
بی انصافی در کمین باشند و مدعیان بی مآل از برای آهو تراشی گوشه
نشین چون ممدوح از کرم جبلی هنربین است نه عیب گزین عذر
پذیرنده است نه جرم گیرنده بنا بر آن گفت و شنید ایشان غمگین و متألم
نمیگردد مصراع حسود گو کرم صاحبم ببین و بمیر ❊ الله الحمد که این بنده
رنجور با وجود عدم حضور دستیاری همت والای مردی مروت منصدر
برگ و نوای بینوایان صدرنشین محفل گره گشایان گره زدای خاطر هر
دلفگار راحت رسان بی آزار قبله آزادگان دستگیر افتادگان
پناه بی پناهان عذر دان کار آگاهان رضاجوی خاطر درویشان مرهم
نه زخم دل ریشان مروج اوامر و نواهی الهی حارس شریعت حضرت رسالت پناهی
نواب بهی صورت ولی سیرت صفی صفوت خلیل خلقت ملک طینت فلک
قدرت نوذر چهر فطرت کسری عدالت حاتم طبیعت رستم شجاعت
دانا دل بخت کل دانای مبانی ابنیه خیر این جزو زمان مبارز الدین
صفی خان سیف خان این زیبا تألیف که مسمی بطراز الاخبار شده

در بلده

در بلده طیبه پتنه که مقر حکومت حکام صوبه بهار است از آغاز با نجام رسانید
مؤلف گر نه اقبالش نمودی یاریم در روز کار ❊ اینچنین مجموعه کی ماندی
از من یادگار ❊ منت خدای را عز و جل که در خدمت سعادتمندیست که
بمومیائی احسان شکستگیهای دل شکستگان درست می نماید شکر ایزد را
عالم شاهد که در هر گره ملازمان دولتمندیست که بدستیاری توفیق عقده
خاطر گرفتاران و دلبستگان می گشاید ابر همتی که باران رحمت او بر عالم و عالمیان
گاه و بیگاه می بارد آفتاب مکرمتی که خورشید مرحمت او بر توانگران و مفلسان
درشام و سحرگاه می تابد در هر دیاری که در آنجا استقراری و داشته از
برکت نیت نیتش بقاع خیر ایجاد شده و در هر سرزمینی که ورود گرامی
گرفته چمن خیرخواهی دل نشین تر از بهشت برین گشته و از عنایت
پروردگار در صوبه بهار آوازه همت والانهمت را بمرتبه بلند گردانیده
که از اقصا و ملاد بلند و ستان ارباب خواهش و اصحاب برو دهش
درین ایام از آن دیار بکعبه فیض او می آیند از آنجمله که خبر غلای احمد آباد
شنیده از غایت فراخ دلی سلیمها از برای تنگ روزیان آن مملکت
فرستاده و می فرستد و هر کس از آن وحشت آباد باین ملک آمده و می آید
باحوال آن از صمیم قلب پرداخته و می پرداند گرسنگان حاضر و غایب
قحط سال گجرات را در پیش شکم سیر می گرداند و برهنگان آشکار و نهان
آن دیار را درین مقام تن می پوشاند لاجرم خیرش بدولت دوام
سودا خیر او آنقدر سود آخرت اندوخته اند که در روز محشر سرمایه آنها و جد

ایشان خواهد شد و این اقل موجودات که کمترین دلالت کنندگان و دا[illegible] (خلیلان)
این صدرنشین انجمن صاحب خیرالنست از میامن همت والانهمتش
امیدوارست که دعای خیر و فاتحه آمرزش اند برای خود ذخیره نموده باشد
که در روز جزا وسیله نجات خویش سازد و پیش دستان احسان این
محسن جبلی هر که در وقت خواهش و پژوهش مقصود و مطلوب فقرا
و ضعفا از مومن و مشرک چین بر جبین اقبالش ندیده اند و از زبان
خیر بیان او در حصول مراد و وصول مدعای درویشان و مستحقان بجواز
کلمتین بالراس و العین سخنی نشنیده هر چیز هر کس که میدهد منت آن بر
جان خویش میگذارد نه بر ستانندگان و انجه بعباد الله میرساند از
کرم یزدان میداند نه از خویشتن چون خود بنیان **شعر**

آنچه بر آید ز دست میدهد آزاد دل ٭ وز کرم ایزدی میشمرد نی ز خویش

بخاطر ارباب اغراض که مبتلیان امراض حقد و حسد اند چنان خطور نکند که
این هر دو سه درگاه خان عالیجاه در نگارش احسان و گذارش جود صاحب
خود قصه خوانی میکند و بتکلف سخن چند چون خوش آمد گویان معهود رقم
زده و کلک بیان می گرداند باید دید چون و خالق کن فیکون که آنچه
دیده می نگارد و بدانچه یقین حاصل کرده میگذارد و لکفی بالله شهیدا
چون طبع دشوار پسند این سعادتمند ازلی بتر تمام از نفثات عطایای
خود وارد و بنابران دلیری در اظهار مکرمتی که در اخفا سیاکنان صوبه
بهار و مسافران هر دیار فرموده نمی نماید و بیشتر که جرات و جسارت

نموده

نموده کمال ملاحظه و نهایت واهمه دارد که مبادا بخاطر شریفش ناخوش گراید
آید نه بی عنایت حضرت اکرم الاکرمین که شامل حال این فرخنده خصال
شده که دریا و کان بر عطای بی ریایش رشک می برند جلوه نمود طبایع
ایشان نگردد که هیچکدام به خوشی و کشاده روئی این کارفرمای کرم سبحانی
دری و گوهری ایثار نمیکند بحر با وجود آن وسعت حال تا در دل او در
نیاید دانه دری که فی الحقیقه قطره باران فیضت بخوشی خود از صدف خاطر
بکنار طالبی نمیاندازد و کان با آن گران مایگی تا جان او بقلاب کلنگ نگیرند
صورت لعلی که در معنی پاره سنگی بیش نیست برغبت باطن بمحروم دیده
جوینده خویش ننماید **مولانا عبد النبی فخر الزمانی**

اگر گشتش رشک دریا و کان ٭ ز کلک بیانم خوش آمد بدان
که از بحر و کان در سنین و شهور ٭ بگیرند در و گهر را بزور
ولی این سپهر کرم دم بدم ٭ بطوع دل خویش بخشد درم
تفاوت میان وی و بحر و کان ٭ بود از زمین تا بلند آسمان
بران خرمی ریخت تخم عطا ٭ که شد سبز و بنمود نشو و نما

ای خامه سخن گذار چه میگذاری و ای قلم عنبرین نگار چه می نگاری
که از عهده بیان هزار یک جود و احسان این صدرنشین انجمن کریمان
برنمی آیی زیرا که این فیاض کارآگاه از عنایت بلانهایت الهی این
همت از یمن هواخواهی درگاه عرش اشتباه و به دولت سعادت
ملازمت پادشاهی دارد که دیباچه دیوان فرماندهی و جهانداری او

بطغرای غرای واتیناه من لدنا حکما محلی و مزین است و طراز خلعت سلطنت
و کامکاری او بتشریف واتیناه ملکا عظیما مشرف و موشح سلطان
الملوک و الملک السلاطین خاقان الاعاظم الخواقین المؤید بالعنایات
الابدیه المشرف بتشریفات السرمدیه نوبا وه بوستان جهانبانی نزهت
افزای گلستان کامرانی زینت بخش افسر و اورنگ عقده کشای دانش و
فرهنگ فارس مضمار شهامت گوهر الکلیل جلالت کشورکرد مملکت ستان
تخت نشین والامکان زیب مسند شاهی زینت تخت شاهنشاهی مایه
گوهر سعادت و بختیاری پیرایه رخسار خسروی و کامکاری شهریار
فلک رتبه گردون توان جهاندار مشتری طالع مهر توامان شمع دودمان
دولت گورکانی چراغ افروز بخت تیمور خانی شجره طیبه حدیقه معدلت
پذیری ثمره دوحه اقبال جهانگیری خدیو رفیع منزلت عالی تبار بادشاه
جمشید حشمت سکندر کردار خسرو فلک بارگاه صاحبقران خورشید کلاه
احیا نماینده معدلت و مکرمت و مروت کننده جهانداران ماضی ابوالمظفر
شهاب الدین محمد صاحبقران ثانی شاه جهان بادشاه غازی عدالت
آیینی که در دور معدلت همایون و سلطنت روز افزونش از وفور مواهب
احسان و عموم عواید بر واشتان عالمیان آوازه صیت معدلت نوشیروان
از یاد رفته کوه تمکینی که با وجود کمال شکوه و وقار مکنت اقتدارش آثار
شکوه قیصر و خاقان بر باد رفته حامی حوزه اسلام ماحی آثار الکفر و
الظلام حارس مسند جهانبانی و جهانداری فارس کران کامرانی و کامکاری

بادشاه

بادشاه سریر جاه و جلال — پیرایه عزت و اقبال
ظل چترش پناه اهل جهان — صیت عدلش نوید امن و امان
باد خلقش اگر وزد چو نسیم — روح یابد از و عظام رمیم
بی بدل در مکارم اخلاق — مهر آسا سر آمد آفاق
لطفش ار ذره را خطاب کند — در زمان کار آفتاب کند
نقره قدرش مدار چرخ برین — در هوایش همای سدره نشین
پیش درگاه او نیاز سپهر — قبه قدر او فراز سپهر
حسن سعیش چو در بسیط جهان — کرد بسط بساط امن و امان
گشت در کارخانه عالم — کار عدل وی آنچنان محکم
کو در آئین عدل و شیوه داد — کس ز نوشیروان نیارد یاد
کرده از یمن عدل او بجهان — صوبه دارانش کار نوشیروان
خاصه خان کریم دریا دل — حامی شرع و ماحی باطل
سیف خان آنکه کرده ملک بهار — از عدالت چو چهره دلدار
آن صفی صفوتی که در عالم — کرد احیای همت حاتم
معرفت کرد بنیاد حقیقت بنا آنچه در دیباچه و خاتمه این تالیف حنیف
از شجاعت و سخاوت بندگانت در حیز تحریر و تقریر آمد همه تحصیل حاصل
بود نه از تکلف عبارت و تصرف طبیعت این بنده یکدل و جوان بیقین
میدانست که طبع حق دوست خوشامد دشمنت سخن ساخته بتن بر نمیدارد
بنابران هر آنچه از مردی و مردمی که در خدمت حضرت دیده بود و متیقن



بآن معنی گردیده مرقوم قلم مشک خوار عنبرین نگار گردانید ضمیر و منیر بر محققان
اخبار پیشین و مستحضران آثار دیرین لزآب روشن تر است و از آفتاب
پرتو افکن تر که اکابری که در ازمنه گذشته درین خاکدان از عنایت
ایزد سبحان بصفات حمیده بلند آوازه گشته اند هر کدام بصفتی متصف
بوده اند نه همچو ذات فایض البرکات ازمرحمت خدای جهان مجموعه کمالات
صوری و معنوی شده در هر خصلتی از خصایل برگزیده کامل گشته مشهور
شدن رستم زال بشجاعت و معروف گشتن حاتم طایی بسخاوت
برهان این معنی است و دلیل وحدت این دعوی است للمولف

عبد النبی فخر الزمانی — رستم و حاتم طایی بجهان گر بودند
هر یکی را صفتی بود بهر جزو زمان — آن یکی بود چو خورشید جهانگیر بتیغ
وان دگر ابر کرم بود بجان احسان — تویی آن زبده دوران که ز لطف ایزد
هست در ذات تو موجود صفات هردوان — هم کرم داری و هم تیغ و همت هست قلم
بینش و دانش و دین و دول و شان جهان — آن جهانشاه جهانگیر جوان بخت که شد
خرم آباد زمین قدمش هندستان — اگر ایران شد هند از وی و وی کیخسرو
تو تهمتن شده در خدمتش و بسته میان — تا بود نام ز کیخسرو و رستم در دهر
تا در افواه بود خوبی هند و ایران — گیتی از شاه جهان باد و تو در سایه وی
محترم باشی و خوش وقت چو پور دستان — تاریخ سال اتمام این تالیف

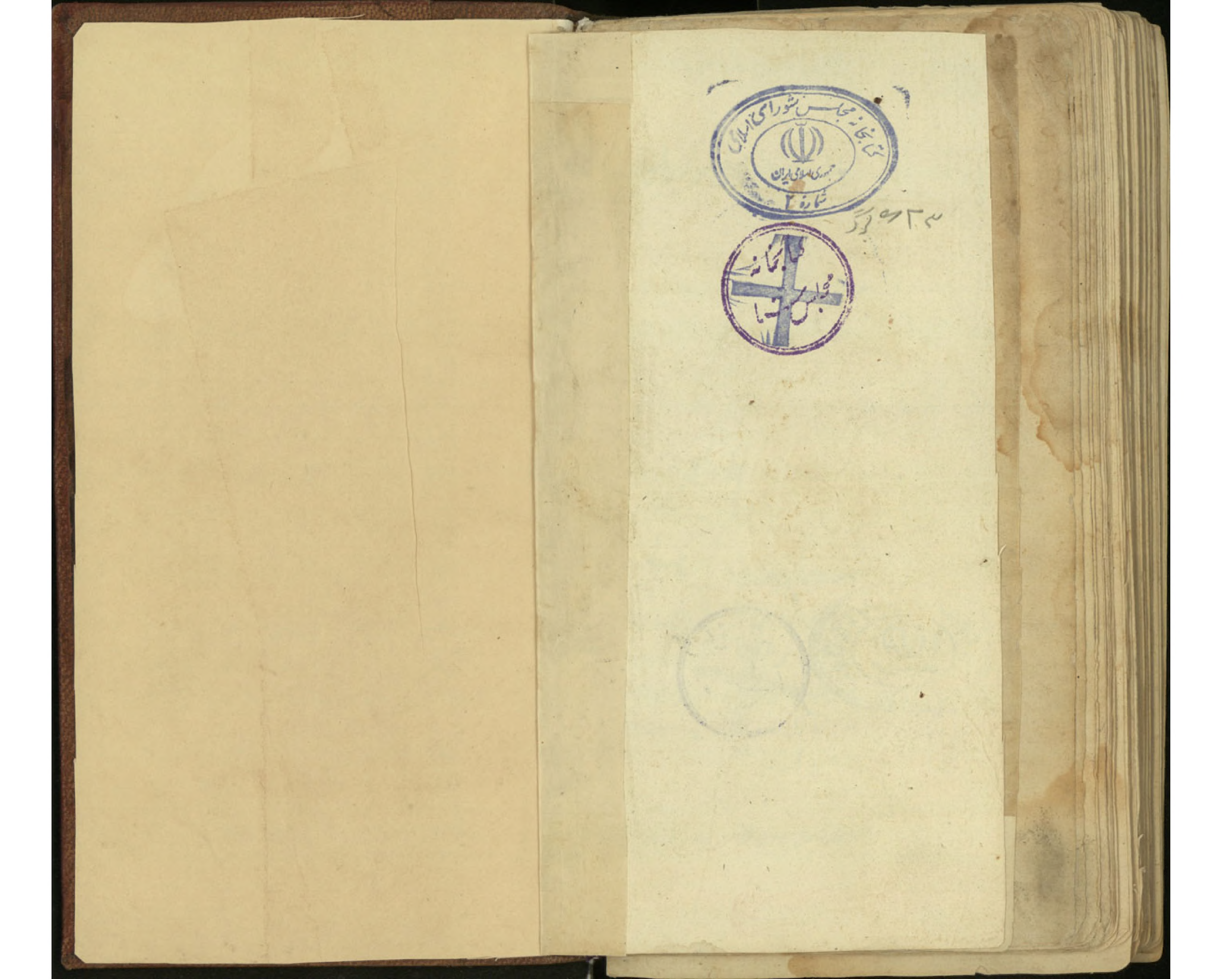
حیف از کتاب مولف عبد النبی فخر الزمانی

از بخت سیف خانی این مخزن معانی — چون شد تمام کردم نامش طراز اخبار

کاملیست پر ز گوهر از نظم و نثر رنگین — چون زر نگار نرگس آید ز بهر کار
فرزند دیگر اند فرزند خوانده من — این صفحه های پر در وین فردهای اشعار
چون داد ایست در وی مرقوم وصف اشیا — مجموعه گر گردید کلک نبیش پر کار
از بهر زینت وی مشاطه خرد گشت

تاریخ این کتابت زیبا طراز اخبار
[illegible] دو هفت سی و یک سال

تمت هذه الکتاب طراز الاخبار
در بلده طیبه پتنه اتمام یافت
بتاریخ بیست هشتم شهر صفر
سنه ۱۲۴۳ الکاتب الحروف
بنده سید محمد بن مسعود
واحد حسین بهاری


کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ۲
کتابخانه مجلس شورا

